

فالوره ر

زغال افخته

فصل یک

حالم اصلا خوش نیست، نمی دانم اینهمه استرس و تلاش بی وقفه... برای رسیدن به کدام مقصد است. یک سال دیگر هم گذشت و من باز به روز تولدم رسیدم، بدون آنکه هیچ تغییری در رویه زندگیم ایجاد شود. سی سالگی... سنی بود که همیشه خیال می کردم تا قبل از آمدن آن به تمام سکوهای پروازم خواهم رسید. اما امروز که سی سالم شده، نه تنها هیچ تغییری توی زندگیم ایجاد نشده است، بلکه پس رفت هم کرده ام و فرسنگ ها از سکوهای پروازم دور شده ام. قبلا خیال می کردم وقتی که سی سالم بشود به تمام آرزوهایم می رسم... عاشق می شوم، ازدواج می کنم، گرافیسیت پر مشغله و معروفی می شوم، حتی راضی بودم که اگر در زمینه ی کاری و عشقی به جایی نرسیدم، حداقل مادر و یا پدرم برایم دعوتنامه بفرستند تا من هم در کنارشان، یک دنیا شادکامی و اتفاقات خوب را تجربه کنم. اما هیچ کدام از این رویاها رنگ حقیقت نگرفتند. تا به امروز یک خواستگار هم محض رضای خدا زنگ در خانه را به صدا در نیاورده است، تا به حال هیچ عشقی توی زندگی ام سرک نکشیده تا دلشادم کند.

بدتر از همه ی این ناکامی ها کار و زندگی کاری ام بود که تبدیل به یک فاجعه ی کشنده و مسخره شده بود. همین امروز می خواهم از شرکتی استعفا بدهم که از زمان پایان درس و دانشگاهم در آن مشغول به کار بوده ام. چون شرکت به ورشکستگی کامل رسیده و صاحب آن که یکی از بهترین دوستانم است به اجبار باید شرکت را تعطیل کند.

علاوه بر تمام این بدبختی ها، مادر و پدرم هم سالهاست که مرا از خاطر برده اند. آدم ها از هر جا رانده می شوند به آغوش مادر و پدرشان پناه می برند اما من حتی همین یک حق طبیعی ام را هم از دست داده ام. آنها به قدری از من دور شده اند که سالهاست کوچکترین تبریکی بابت تولدم نگفته اند. البته حق دارند، چرا باید تاریخ بدترین اشتباه زندگی شان را به خاطر داشته باشند؟ آنها هم مثل بقیه ی مردم دنیا خاطرات بدشان را فراموش کرده اند و دلیلی ندارد که تولدش را جشن بگیرند.

دلَم می خواست امسال با یک دنیا موفقیت و شادکامی جشن تولدی زیبا در کنار کسانی که دوستم دارند بگیرم اما... حیف که احساس تنهایی و بی کسی گریبانم را رها نمی کرد. حال روحی ام اصلا خوش نیست. دائم به خودم دلداری می دهم که نباید ناشکری کنم چون من هنوز تنها قوم و خویش و همه ی زندگیم « **عمو جاوید** » را دارم، من دوستان قدیمی و چندین ساله ام را دارم اما گره ی غم دلَم به همین راحتی باز نمی شد. در آخر خودم را مجبور کردم که به جای برپایی یک جشن رویایی، امشب فقط برای خودم و عمو جاویدم کیک بخرم. چقدر این سی سال از زندگی ام مزخرف و بیهوده رقم خورد. احتمال بر آورده شدن آرزوهایم امسال هم صفر درصد است. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکر های نا امید کننده را از خودم دور کنم. چند لحظه وسط پیاده رو ایستادم و به آسمان نگاه کردم. اولین روز مهرماه بود، آسمان صاف و هوا گرم و

تفت زده بود. در گذشته همیشه از خدا ممنون بودم که توی پاییز به دنیا آمده ام، اما امسال اول مهر به قدری گرم بود که فرقی با مردادماه نداشت و غصه هایم را چند برابر می کرد. من از داغی و التهاب تابستان متفر هستم. هوا هم قصد نداشت حالم را بهتر کند و مثل سالهای قبل عطر پاییز مرا عاشق نمی کرد.

قدم های خسته و ناامیدم را به طرف طلا فروشی های صادقیه تند کردم. باید امروز خودم را به آرزوی دست نیافتنی ام می رساندم. مطمئنم که تا صد سال دیگر هم عشقی به سراغم نمی آید و مرا در آغوش نمی کشد، پس امروز تصمیم گرفته ام با حقوق ناچیز و بی برکتی، همراه با مبلغی که عمو جاویدم به عنوان کادوی تولدم داده بود، بهترین هدیه ی دنیا را برای دل غمگین و ناامیدم بخرم. خودم را به مغازه ی طلا فروشی مورد علاقه ام رساندم و طبق عادت همیشه به شیشه چسبیدم. تا به حال برق هیچ طلایی به اندازه این دو حلقه ی یک شکل مردانه و زنانه چشم هایم را پر نکرده بود. اینقدر زیبا و شکیل بودند که درخشش آنها کمی از غم هایم را نابود کرد. درست است که در حال حاضر تنها هستم و کسی را ندارم که عاشقش باشم اما... شاید در آینده ی دور، شخص مورد نظرم را پیدا کنم. تا آنروز من از این حلقه های عزیز مراقبت خواهم کرد. البته مطمئنم که تا صد سال دیگر هم مورد توجه کسی قرار نمی گیرم. اینقدر بی اعتماد به نفس شده ام که فقط صفات بد وجودم را می شمردم. من نه پولدار هستم، نه چهره ی خیره کننده ای دارم و نه اخلاق و رفتاری جادویی و جذاب دارم، پس تا آخر عمرم هیچ عشقی نصیبم نخواهد شد. اصلا دلیلی نمی بینم که کسی عاشقم بشود... نمی توانستم برق خیره کننده ی این دو حلقه ی زیبا و یک شکل را از جلوی چشمانم دور کنم. همانطور که به شیشه چسبیده بودم حلقه ها را برای هزارمین بار نگاه کردم، در بین تمام حلقه های طلا فروشی های این اطراف، فقط همین دو حلقه، به نظرم بی نهایت زیبا و افسونگر بودند. حلقه های طلایی رنگ که خیلی ساده و باریک بودند و با ظرافت کامل تراشیده شده بودند، یک پیچش دل فریب درست در میان حلقه ها ایجاد شده بود که بیشتر از هر الماس تراش خورده ای چشم هایم را خیره می کرد. ماه ها می شد که این حلقه ها را می دیدم و نمی توانستم چشم از آنها بر دارم. دائم به خودم می گفتم: دلت نمی خواهد روزی مرد رویاهایت برایت حلقه بخرد؟ بر فرض محال اگر عاشق شوی، باید منتظر دریافت حلقه از طرف مقابلت بمانی. روزها با این افکار جلوی شیشه ی طلا فروشی می ایستادم و حسرت می خوردم. تا اینکه امروز وقتی بعد از اینهمه سال تازه به این نتیجه رسیدم که حتی برای مادر و پدرم هم اهمیتی ندارم و در واقع آنها هرگز مرا به عنوان بچه ی خودشان قبول نداشته اند، توی دلم گفتم: مگر قرار است چند سال زندگی کنم که اینقدر حسرت به دل بمانم؟ من این حلقه ها را می خرم و اگر روزی روزگاری عشق به سراغم آمد، خودم این حلقه ها را هدیه خواهم داد. بالاخره دل به دریا زدم و وارد طلا فروشی شدم. هر

دو حلقه ی زنانه و مردانه را خریدم، فروشنده تیریک گفت و پرسید: پس آقای داماد کجا هستند؟ " با کمال صداقت به او گفتم: داماد هنوز نرسیده است و توی راه، پشت چراغ قرمز مانده است. " فروشنده ی بیچاره هم یک دنیا در مورد شلوغی خیابان های تهران برایم صحبت کرد تا شاید کمی از درد قلبم بابت دیر رسیدن داماد بر طرف شود.

حلقه ها را گرفتم و بعد از انجام کارهای خرید طلا از مغازه خارج شدم. چند قدم از آنجا فاصله گرفتم، بعد در جعبه ی طلا را باز کردم... حلقه ها عالی بودند. دلم می خواست از شادی بالا و پایین بپریم ولی این کارها اصلا در شأن یک دختر خانوم سی ساله نبودند. آهسته خندیدم، برق حلقه ها چشمانم را کور کرده بود. ابتدا حلقه ی مردانه را که گشاد بود و بعد حلقه ی زنانه را به عنوان مانعی برای درآمدن حلقه ی مردانه دستم کردم. جلوی دهانم را گرفتم تا از شادی جیغ نکشم... لعنت به این زندگی که آنچنان مرا تشنه ی عشق و ازدواج نگه داشته بود، که امروز دلم می خواست از شادی خریدن حلقه، مثل دیوانه ها سر هر گزری برقصم. به محض اینکه دوباره به خیابان برگشتم گرمای عجیب هوا به صورتم خورد و نزدیک بود که خوشحالی ام با گرمای هوا از بین برود. اما نوشته ی روی شیشه ی یک مغازه ی بزرگ آبمیوه فروشی توجهم را جلب کرد. درشت نوشته بود « **فالوده ی زغال اخته کاهش دهنده ی بیماری های قلبی در خانم ها** » از دیدن این نوشته ناخودآگاه خنده ام گرفت. فکر کنم زغال اخته تنها آفریده ی خدا بود که به سلامتی خانم ها اهمیت می داد. ناخودآگاه دهانم آب افتاد، هرکاری کردم از جلوی آب میوه فروشی بگذرم پاهایم حرکت نمی کردند. قبل از اینکه دوباره غمگین شوم جلو رفتم و برای خودم یک لیوان فالوده ی زغال اخته خریدم. دانه های زغال اخته توی فالوده مثل بی حسی موضعی فکرم را از تمام ناکامی هایم پاک کرد.

در حالیکه هر چند دقیقه یکبار با نگاه به حلقه هایم از شدت ذوق و خوشی به مرز جنون می رسیدم به پارک فلکه ی اول صادقیه رفتم. توی پارک به اولین نیمکتی که رسیدم، روی آن نشستم. پاهایم را تا وسط پیاده روی پارک دراز کردم و لبخندی به وسعت تمام دنیای کوچکم روی لبانم سُ خورد. خودم را راضی کردم که دیگر حتی نرسیدن به رویاها و آرزوهایم برایم مهم نیستند. اگر فقط چند سال باقی مانده از عمرم هم مثل امروز دلیلی برای گذراندن دقائق تنهایی ام پیدا می کردم دیگر مهم نبود که چقدر احساسم دردناک می شد و یا چقدر زندگی به کامم تلخ رقم زده می شد. سی سال را به همین سختی گذرانده بودم، قطعا راهی پیدا می کردم که سالهای باقی مانده را هم بگذرانم. فقط امیدوارم توی زندگی بعدی موجود تنهایی نباشم. امیدوارم زندگی بعدی ام زنبور عسل باشم و یک کندو پر از قوم و خویش داشته باشم. امیدوارم گرگ باشم و قبيله ای زندگی کنم. اگر یک درصد دوباره انسان آفریده بشوم، امیدوارم ده خواهر و برادر داشته باشم. امیدوارم به قدری جذاب

باشم که یک لشگر مرد ایده آل با یک لیخندم جانشان را برام بدهند و... در آخر امیدوارم پدر و مادرم هر لحظه از زندگیشان را در کنار من سپری کنند. برای هزارمین بار حلقه هایم را بوسیدم. از خودم بابت خرید این هدایای گرانبها راضی بودم. در حالیکه با شوق به حلقه ها نگاه می کردم از ته دل خندیدم و پاهایم را تند و ریتمیک روی زمین کوباندم. به قدری فالوده ام را با نی بلعیدم تا اینکه به یخ ها و دانه های زغال اخته رسید و آنها با صدایی هولناک از نی بالا می آمدند. چند ثانیه به صدای هورت کشیدن یخ ها گوش دادم. بعد با خودم مسابقه گذاشتم و سعی می کردم دانه های زغال اخته را بعد از جویدم به دورترین فاصله پرتاب کنم. این دیوانه بازی ها باعث می شدند که از ته دل بخندم اما... ناگهان یک نفر در کنارم روزنامه اش را با صدای بلند تکاند و صفحه ی روزنامه را عوض کرد. عرق سرد روی پیشانی ام نشست. من نیم ساعت کامل با صدای بلند خندیده بودم... نیم ساعت کامل فالوده ام را با سر و صدا خورده بودم و هسته ها را به این طرف و آنطرف پرتاب کرده بودم... در حالیکه یک نفر در کنارم نشسته بود و روزنامه می خواند؟ حتی نمی توانستم از شدت خجالت سرم را بلند کنم. لیوان فالوده از دستم لغزید و روی مانتوی سفید رنگم افتاد. از ترس اینکه تکه های قرمز و صورتی رنگ یخ روی مانتویم نیافتند، جیغ کشیدم و از جا پریدم. ولی دیر شده بود و مانتویم پر شده بود از لکه ها و دانه های فالوده ی زغال اخته ی لعنتی...

کسی که با روزنامه کنارم نشسته بود دوباره با صدا کاغذ ها را تکاند و در حالیکه صفحه را عوض می کرد گفت: بعد از آنهمه صدای " هورت " کشیدن وحشتناک و " سمفونی مرگ " نواختن با پاهایت و پرت کردن آشغال های خوراکی ات به این طرف و آنطرف، حالا این جیغ و فریاد را هم باید تحمل کنم؟ " احساس کردم دلم می خواهد از شدت شرمندگی آب شوم و به زمین فرو بروم. چشمانم را محکم بستم تا کمی خودم را جمع و جور کنم. اما او دوباره غر زد و گفت: شعار شهر ما خانه ی ما را تا به حال نشنیده ای؟ شانس آوردی هسته هایت را تف نکردی وگرنه مجبور می گردم به دنبال تک آنها بگردی و با دستمال جمع شان کنی. واقعا برای اقشار بی فرهنگی مثل شما که همه جای این شهر بیچاره را به گند می کشند، خیلی متأسف هستم. " از لحن بی ادبانه اش حرصم گرفت. قبول داشتم که کار من خیلی زشت بود اما از روی عمد آشغال نریخته بودم، فقط به قدری فکرم مشغول بود که با پرتاب کردن هسته ها، کمی از استرس کم می شد. شاید اگر با لحن بد و جملات پر از بی احترامی اش صحبت نمی کرد، بیشتر شرمنده می شدم و از او عذر خواهی می کردم. اما این طرز صحبت کردن به مزاجم خوش نیامد و گفتم: من متوجه ی حضور شما روی این نیمکت نشدم. درست نیست که بی سرو صدا و بدون اجازه کنار یک خانم محترم بنشینید. " حتی به خودش زحمت نداد که روزنامه اش را پایین بیاورد و گفت: فکر نمی کنم

حرکاتی که شما چند دقیقه ی قبل از خودتان نشان دادید در شأن یک خانم محترم بوده باشد. در ضمن به نظر شما قانونی وجود دارد که در آن نوشته شده باشد، من باید قبل از نشستن روی نیمکتی به این بزرگی اجازه بگیرم؟ احيانا ملک شخصی تان که نیست... درست می گویم؟ " حالا دیگر حرفهایش نه بی احترامی بودند و نه بی ادبانه. خیلی منطقی و با آرامش دهانم را بست. فقط همین یک اعصاب خوردی را کم داشتم تا روزم ساخته شود. مات و مبهوت ایستاده بودم و نمی دانستم چه در جوابش بگویم. چند دقیقه ای فکر کردم شاید بتوانم جواب دندان شکنی به او بدهم اما زبانم لال شده بود. خواستم بی سرو صدا از آنجا دور شوم که خیلی متین و موقر دوباره روزنامه اش را تکاند و آنرا جمع کرد...

تنها فکری که با دیدن او به مغزم رسید این بود که ای کاش فالوده با دانه های زغال اخته نخریده بودم... ای کاش با صدای بلند با خودم نخندیده بودم. ای کاش برای ریختن یخهای صورتی روی مانتوی سفید بی ارزشم جیغ نکشیده بودم. دهانم باز مانده بود. تا به حال توی این هوای دود گرفته و آلوده ی تهران، توی این حجم از شلوغی و ازدهام، چنین آراستگی و اتو کشیدگی ندیده بودم. آهار پیراهن سفید و کت و شلوار آبی آسمانی اش اینقدر با شکوه بود که دلم می خواست مثل کودکی بیچاره به جنس لباس هایش دست بکشم. اطراف من پر از دوستان صمیمی و قدیمی بود که سر کار پیراهن نخی می پوشیدند و پیراهنشان با یک تکان چروک می شد، حتی تازگی ها با دمپایی سر کار می آمدند. حالا این حجم از خط اتو و تمیزی جادویم کرده بود. اولین حرکت مردمک چشم هایم از کت و شلوار او به سمت نیمکت بود تا ببینم یخهای فالوده ام را روی نیمکت نریخته باشم و خدای نکرده اینهمه تمیزی و زیبایی را لکه دار نکرده باشم. بعد به مانتوی چروکیده ی خودم نگاه کردم که حالا مزین به لکه های صورتی هم شده بود. سرم را با ترس بالا آوردم، باید صاحب این همه سلیقه و زیبایی را می دیدم... چهره اش تیر خلاص برای نابود کردن اعتماد به نفسم بود. چشمانی درشت با رنگی مابین خاکستری و سبز داشت که حالتی فوق العاده خاص و رمزآلود مثل حروف نستعلیق کتیبه های قدیمی را برایم تداعی می کرد، تا به حال چشمانی به این درشتی و گیرایی توی صورت هیچکس ندیده بودم. عینک طبی با قاب مشکی زده بود، اگر من چنین عینکی میزدم، چشم هایم به طور کلی ناپدید می شدند. اما در مورد او عینک به هیچ عنوان قادر نبود عجایب چشمانش را پنهان کند. امان از موهایش که حالت دار، خوش فرم و مشکی رنگ، با دودسته ی باریک موی نقره ای روی پیشانی و شقیقه ی سمت چپ، خیلی با سلیقه و چشم نواز رو به عقب شانه شده بودند. چهره ای زاویه دار با ته ریش های کوتاه داشت... اینهمه جذابیت توی پارک وسط صادقیه چه می کرد؟ از جایش بلند شد و خیلی جدی و اخم آلود گفت: اتفاقی برایتان افتاده است؟ چرا جواب نمی دهید؟ پرسیدم اینجا ملک شخصی تان است؟ " ابروهایش صاف و کشیده بودند و با همین اخم کوچک ایجاد

رعب و وحشت می کردند، به قدری مغرور و اخم آلود نگاهم می کرد که دلم می خواست اسلحه ای توی دستم بود و مغزم را سوراخ می کردم. اما در میان تمام خشم و غروری که سعی می کرد توی صورتش بنشانند، نوری عجیب عمق چشمانش بازی می کرد که ناگهان با دیدن آن نور دلم می خواست به تمام عالم لبخند بزنم. نور چشمانش مثل ضربه ی پُتک توی برنامه های کودک دور تا دور مغزم را پر از ستاره و گل و بلبل کرده بود. من که دیگر وسط پارک صادقیه نایستاده بودم، من توی آسمان هفتم و یا شاید هشتم سیر می کردم. تا به خودم آمدم لبخندی گرم روی لبانم پهن شد، او هم با تعجب نگاه و لبخندم را زیر نظر داشت. نمی دانم چرا دلم می خواست ساعت ها خیره به رنگ و نور چشمانش نگاه کنم، به گمانم خدا با دستان خودش در میان مردمک های چشمان خاکستری سبز او، یک دنیا کوه و دشت نقاشی کرده بود. مثل خواب زده ها یک قدم به او نزدیک شدم. با این شدت از زیبایی و نور عجیب توی چشمان لعنتی اش واقعا مرا جادو کرده بود... او با تعجب عینکش را جا به جا کرد و بعد آنرا برداشت، نور عجیب درست در یک لحظه پرکشید و نابود شد. بیشتر به چشمانش زل زدم شاید که باز بتوانم آن نور عجیب را پیدا کنم، اما حیف... رفته بود. او با تردید گفت: حالتان خوب است؟ نفس نمی کشید خانم... " حالا که عینک نداشت بیشتر مسحور اینهمه جذابیت وجود او شدم. چرا اینقدر خاص بود؟

برای یک لحظه از ترس اینکه در همین لحظه زانو بزنم و حلقه ی مردانه ام را به او تقدیم او کنم، نگاهم را از او گرفتم. خم شدم و لیوان فالوده ام را از روی زمین برداشتم و گفتم: خیلی خوبم... ممنونم. متشکرم... من را ببخشید. اشتباه از من بود. نباید فالوده می خوردم... حداقل نباید فالوده ی زغال اخته می خوردم چون به گمانم بیش از حد بر روی سلامتی قلبم تاثیر گذاشته است. " نمی فهمیدم چه می گویم. با تعجب نگاهم می کرد. شاید هم نگاهش ته رنگی از ترس داشت چون با تردید گفت: دیوانه هستی یا حالت خوب نیست؟ " فکر نمی کنم دیوانه باشم ولی حالم واقعا خوب نبود. ناخودآگاه مثل احمق ها بی بهانه خنده ام گرفت. دیدن اینهمه وقار و جذابیت و زیبایی در یک آدم، بهترین کادوی تولدم بود. برایم حتی از حلقه هایم نیز جذاب تر بود.

من هر روز با یک اکیپ شش نفره از بهترین دوستان دانشگاهم که باهم شاغل شده بودیم، توی یک شرکت بدرد نخور و فرتوت که فقط سه اتاق داشت کار می کردم. اینقدر با هم صمیمی بودیم که حتی دیگر برایمان فرقی نداشت سه نفرمان دختر هستیم و سه نفر دیگر پسر. همه با هم شلخته و بی حوصله سر کار می رفتیم و بر می گشتیم. به خودم حق می دادم که دیدن این همه جذابیت برایم تازگی داشته باشد. مثل اینکه چشمانم بعد از مدتها حبس توی تاریکی مطلق، ناگهان با یک دنیا نور برخورد کرده بود. نمی دانم چرا عقده های فروخورده ام با دیدن زیبایی و آراستگی او دوباره به جانم نفوذ کردند. با خودم

فکر کردم چرا او باید اینقدر خوشبخت و بی دغدغه باشد و من اینهمه احساس بدبختی کنم؟ چرا او باید برای زندگیش انگیزه داشته باشد و من توی سی سالگی حتی دلم نخواهد نگاهی به خودم توی آینه بیاندازم؟ چرا تمام خوبی های دنیا به او رسیده بود؟ شاید او حق خوشبختی مرا هم خورده بود. دیدن اینهمه آراستگی و خوبی در یک نفر حالم را بد کرده بود.

این را می دانستم که فقط آدم های فوق العاده بیچاره از دیدن زیبایی وجود دیگران، دچار جنون آنی می شوند اما حس و حالم دست خودم نبود. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: واقعا حالم خوب نیست، من یک دختر ترشیده ی سی ساله ی دیوانه هستم. اجازه میدهی باقی مانده ی این فالوده را روی کتت بریزم؟ قول میدهم حالم خوب شود. " اصلا به حرفهایم فکر نمی کردم. بیشتر با خودم صحبت می کردم تا با این موجود شیک پوش... لیوان فالوده ام را بالا آوردم و آنرا بدون فکر اما با دقتی وسواس گونه روی شانه و یقه اش خالی کردم. بنده ی خدا باورش نمی شد که چنین کاری را انجام بدهم، از شدت تعجب کوچکترین حرکتی برای عقب رفتن و یا کنار کشیدن انجام نمی داد. دانه های زغال اخته از روی کت او سر می خوردند و پایین می افتادند. هر قدر تلاش می کردم تا کار زشتم را با دلایل محکم برای خودم توجیح کنم به نتیجه نمی رسیدم. او به من توهینی که لایق چنین مجازاتی باشد نکرده بود. کاملا مطمئن بودم که جنون آنی علائمی به جز این حرکات من ندارد. آخر و عاقبت تحمل اینهمه فشار، همین دیوانگی بود.

صدای خشمگین و پر از نفس های بریده ی مرد زیبای کت و شلوار پوش تنم را لرزاند و گفت: تو چه غلطی کردی دیوانه؟ " تازه به خودم آمدم و مثل اینکه از جادوی نیروهای اهریمنی خلاص شدم. از ترس زبانم بند آمد و به سختی گفتم: نمی دانم... نباید خلوتم را به هم می زدی... امروز حال خوبی ندارم. " می توانستم لرزش تمام تنش را از شدت خشم ببینم. آهسته کیفم را از روی نیمکت برداشتم و در حالیکه سعی می کردم نگاهم به او نیافتد، چند قدم عقب رفتم که گفت: خانواده ات چطور اجازه میدهند دیوانه ی زنجیری مثل تو، تنها از خانه بیرون بیاید؟ " دیگر حتی جرات بالا آوردن سرم را هم نداشتم و آهسته گفتم: من خانواده ندارم. هیچکس حاضر نمی شود دیوانه ی زنجیری مثل من را به عنوان فرزندش بپذیرد. " باز هم چند قدم دیگر عقب رفتم، بعد برای آخرین بار نگاهش کردم. صاف و دست به سینه ایستاده بود و هیچ تلاشی برای تمیز کردن لکه ی صورتی روی کت آبی رنگش انجام نمی داد، سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: برو دعا کن که تا آخر عمرت همدیگر را نبینیم وگرنه طوری عقلت را سر جایش می آورم که دیگر هوس انجام چنین غلط هایی به سرت نزنند دیوانه ی وحشی... " نگاهم روی قفسه ی سینه اش که با خشم بالا و پایین میرفت گره خورده بود و باز بدون اینکه به حرف هایم فکر کنم گفتم: باشه قبول... از الان دعا می کنم که تا عمر دارم همدیگر را نبینیم. چون فکر کنم تو زشت ترین جادوگر

این شهر هستی، تو جادویم می کنی و حالم را به هم میزنی... " برای آخرین بار نگاهش کردم. باید عذر خواهی می کردم و به دست و پایش می افتادم تا این کارم را ببخشد، اما نگاه خشمگین و خودخواهانه اش رمق هر عذر خواهی را از من می گرفت. در نتیجه خیلی آرام و بی صدا برگشتم و پا به فرار گذاشتم.

ای وای... چه بلایی سرم آمده بود؟ چرا اینطوری رفتار کردم؟ هم لباسش را کثیف کردم و هم به او گفتم که جادوگری زشت است. او که زشت نبود... او اوسطوره ی زیبایی و جذابیت بود. پس چه مرگم شده بود؟ حال یک قاتل فراری را داشتم. بالاخره عقده های فرو خورده، دیوانه ام کرده بودند. چرا فالوده را روی کت او ریختم؟ به آن درجه از بیچارگی رسیده بودم که کمبودهایم را با آسیب زدن به دیگران جبران کنم؟ ای وای... این چه غلطی بود که من کردم؟ ایستادم... خواستم برگردم و عذر خواهی کنم، اما ترسیدم و دوباره پا به فرار گذاشتم. خودم را به خیابان رساندم و جلوی اولین تاکسی دست تکان دادم. تاکسی ایستاد و سریع سوار شدم. اصلاً دلیلی برای حرکاتم در برابر یک غریبه ی بخت برگشته نمی دیدم. نمی دانم این جرقه های دیوانگی را چگونه تعبیر کنم. اصلاً چرا اینقدر از دیدن خوش تیپی **مرد کت آبی** بهت زده شدم؟ اینکه نمی توانستم با کلمات جوابش را بدهم دیوانه ام کرد؟ باید خودم را زودتر به شرکت برسانم. اگر تا چند دقیقه ی دیگر با دوستانم صحبت نکنم مطمئناً به یک نفر دیگر آسیب می رسانم. ابتدای بلوار کشاورز پیاده شدم. شرکت توی شلوغ ترین جای تهران بود. زنگ طبقه ی مان را زد و در خیلی سریع برایم باز شد.

چند سال قبل، شرکت طراحی و تبلیغات گرافیکی ما اینقدر مزخرف و کوچک نبود که توی دو اتاق خواب، سر و ته ماجرا را هم آورده باشیم. ولی به مرور با کم شدن سفارشات تبلیغاتی، کشتی مان به گل نشست. به محض ورودم به دفتر، صدای خنده ی بچه ها و داستان سرایی های سهراب در مورد دعوای دوران دبیرستانش گوش هایم را پر کرد. من و این بچه ها حدوداً ده سالی میشد که با هم رفاقتی صمیمانه داشتیم. **سهراب عابدی** اولین دوستی بود که توی دانشگاه پیدا کردم. پسری درشت هیكل و قوی که اهل یکی از روستاهای اطراف تبریز بود و به زحمت خانواده اش را راضی کرده بود تا توانسته بود توی رشته ی گرافیک تحصیل کند. چون خانواده ی روستایی و ساده دلش، درس خواندن در رشته ی هنر را برای یک پسر بد می دانستند. مخصوصاً پسری که کار کرده ترین انگشتان دنیا را برای چرخاندن مداد طراحی داشت. روزهای اول که با هم سر کلاس حاضر می شدیم خجالت می کشید کنار دخترها بنشیند و طراحی کند. ساعت ها سرش را پایین می انداخت و دست به طراحی نمی زد. خودم برای اولین بار سر صحبت را با او باز کردم و به او گفتم که اینجا تهران است و توی دانشگاه هنر تهران، خجالت معنی ندارد و فقط باعث مردود شدن او و هدر رفتن زحماتش می شود. از او خواستم تمام

دخترهای اطرافش را نامرئی فرض کند، یا اینکه اگر دلش بخواهد می تواند من و بقیه را خواهرانش بداند. ابتدا باز هم سرش را پایین انداخت ولی بعد از چند دقیقه شروع به طراحی کرد. فردای آنروز کنارم نشست و گفت: می توانم خواهش کنم تو خواهرم نباشی؟ فکر کنم اگر تو دوستم باشی و مثل یک مرد با من رفیق بمانی، احساس بهتری پیدا می کنم. " از همان موقع دوستان هم شدیم و یادمان رفت که من دختر هستم و او پسر... حالا دیگر طوری خجالتش از بین رفته که جمع ما بدون سهراب ساکت و بی روح می شد.

سهراب با دیدن من حرفش را قطع کرد و گفت: چرا رنگت پریده است پرستش؟ " با ترس دستی به صورتم کشیدم، فقط چهار نفر از بچه ها توی اتاق بودند. در واقع همه اینجا بودند به جز فرید شکبیا... که فقط دوست و همکارم نبود. داستاتم با فرید شکبیا با بقیه فرق داشت. یک لحظه دلم خواست که اول او را پیدا کنم. ولی بعد تصمیم گرفتم اول کمی از اضطرابم را کم کنم. با ترس گفتم: بچه ها امروز کار خیلی هولناکی انجام دادم، اگر تعریف کنم از دیوانگی ام می ترسید. باورتنان می شود که لیوان فالوده ی زغال اخته ام را روی کت و پیراهن یک بنده ی خدا پاشیدم؟ " صدای ترکیدن خنده توی گلوی هر چهار نفرشان گوش هایم را پر کرد. **ماهور وفایی** تنها کسی بود که خنده اش را فرو داد و به زحمت گفت: یا خدا خودت نجاتمان بده!... بی معرفت جانم فالوده زغال اخته از کجا پیدا کرده بودی؟ باز تنهایی دنبال گردش و تفریح رفتی؟ روز تولدت چه بلایی سرخودت آورده ای؟ اینقدر به خودت گیر دادی که چرا به آرزوهایم نرسیده ام تا بالاخره دیوانه شدی؟ " ماهور آخرین نفری بود که به جمع ما پیوست. چون از همه ی ما دو سال کوچک تر بود. یک سالی از دوستی من با بقیه ی بچه ها می گذشت که به اصرار یکی دیگر از پسرهای گروه با جذابیت های ماهور درگیر شدیم. ماهور شجاع ترین و با دل و جرات ترین دختر دنیاست. او پر از عواطف و ظرافت های دخترانه است اما در عین حال با قلبی شجاع و محکم آفریده شده بود. در واقع او برایم اسطوره ی دل و جرات محسوب می شد. صورت و هیكلی فوق العاده ظریف داشت اما به قدری از نظر شخصیتی قوی بار آمده بود که اگر با یک لشگر مرد قلدر هم در میافتاد باز پیروز از این مبارزه بیرون می آمد. صورتی سبزه با چشم هایی کشیده و مشکی رنگ داشت که در میان بقیه اجزای کوچک و خوش تراش صورتش از او الهه ی زیبایی شرقی ساخته بود. او همیشه برای من الگوی به تمام معنا از حاضر جوابی و جسارت بود. همیشه دلم می خواست مثل او ظریف و شجاع و قابل دوست داشتن باشم. ولی حیف که من اصلا مثل او نبودم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ماهور من بابت تمام ناشکری هایم به نفرینی عجیب دچار شده ام. تا به حال مردی به خوش تپیی کسی که روی کت و پیراهنش فالوده ریختم، ندیده بودم... از قیافه اش نگویم که اصلا قابل توصیف نیست. کاملا شبیه

بازیگرهای ایتالیایی بود. " خنده ی آنها شدت گرفت و سهراب گفت: خوب حالا چرا روی کت چنین آدمی فالوده پاشیدی؟ " روی لبه ی یکی از میزها نشستم در حالیکه باز به اتفاق فالوده پاشی فکر می کردم گفتم: چون به نظرم خیلی بی عیب، زیبا و خوش بخت بود... تمام چیزهایی که من نبودم. " خنده ی آنها باز مثل بمب ترکید و ایندفعه بهزاد نفیسی در حالیکه سعی می کرد نخندد گفت: بنده ی خدا شانس آورد روی صورتش اسید نپاشیدی. بچه ها از این به بعد جلوی چشم های پرستش خوش تیپ نباشید. چون اصلا جنبه ندارد... " از روی میز بلند شدم و به طرف پنجره ی کوچک و خاک گرفته ی اتاق رفتم و با حرص گفتم: تو یک نفر خودت را هم بکشی به پای آنهمه جذابیت و وقار نمیرسی. فقط قد و قامتش بیست سانت از تو بلند تر بود، خط اتوی لباسش هندوانه قاچ می کرد. بعد تو فکر می کنی با این پیراهن ساحلی طرح قاچ هندوانه ای، می توانی مورد حملات فالوده پاشی من قرار بگیری؟ " بهزاد نفس راحتی کشید و گفت: خدایا شکر که من قد کوتاه و بد تیپ هستم و اصلا به چشم های تو جذاب و خوش تیپ و خوش بخت نیستم. " بهزاد همان پسر گروه مان بود که باعث آشنایی ما با ماهور شد. بهزاد قبلا خیلی شرور و شیطان بود. اصلا امکان نداشت دختری از کنار بهزاد نفیسی عبور کند و بهزاد با او دوست نشود. من نمی فهمیدم چه نکته ی مثبتی توی رفتارش بود که دخترها را در کمتر از چند دقیقه جذب خودش می کرد... اما همین آدم پر از شیطنت فقط با یک نگاه عاشق ماهور شد و از آنروز به بعد، دور تمام دخترهای دیگر به جز من و شیرین که همیشه خواهر او به حساب می آمدیم را خط کشید. اما ماهور و بهزاد هنوز بعد از ده سال نه از هم گذشته بودند و نه با هم ازدواج کرده بودند. من و بهزاد از دعوا توی سلف بر سر آخرین غذای باقی مانده با هم آشنا شدیم. دعوایمان به قدری شدت گرفت که هیچ کدام از ما غذا را نگرفت و فقط نفری یک مشت از آن را به سر و صورت هم ریختیم. اما من تمارض کردم که برنج ها توی چشمم رفته اند و چیزی نمانده که کور بشوم. بهزاد هم که قلبش از یک گنجشک کوچک تر است برای معذرت خواهی پیش قدم شد و باهم به دعوایمان خندیدیم. از آن به بعد بهزاد با من و سهراب صمیمی شد، من همراه این دو نفر فارق از تمام مشکلاتی که امروز به آنها فکر می کردم، به تمام دنیا می خندیدم. باز افکارم به مرد توی پارک کشیده شد و زیر لب گفتم: به خدا که تا به حال به جز توی فیلم " گریب گتسبی " چنین وقار و تشخیصی ندیده بودم. می توانستم ساعت ها بنشینم و روزنامه خواندنش را تماشا کنم. " سهراب برایم سوت زد و گفت: از دست رفته ای که رفیق گلم... اسمی یا شماره ای از این " گابریل گارکو " نگرفتی؟ " با شامتت نگاهش کردم و گفتم: مغز فندقی، من روی کتش فالوده ریختم و فرار کردم، چطور انتظار داری شماره اش را گرفته باشم؟ " بهزاد از بس که خنده اش را قورت داده بود عضلات صورتش حالت خنده به خودش گرفته بودند و گفت: نمی شد اول شماره اش را بگیری بعد روی کتش فالوده پاشی؟

" در حالیکه برایش دهان کجی می کردم گفتم: نه نمی شد. " به ساکت ترین عضو گروه همان شیرین سالاری که مثل همیشه بی صدا به خنده هایمان لبخند می زد نگاه کردم و گفتم: شیرین تو نمی دانی فربد کجاست؟ " شیرین خیلی با ما فرق داشت. ما چند جوان بی دغدغه و بی مسئولیت بودیم که شاید سالی یک بار نگران و غمگین می شدیم اما شیرین همیشه یک درد عمیق و ژرف انتهای چشمانش بازی می کرد. شیرین شاگرد اول بچه های رشته ی عکاسی بود. ذهن خلاق و مبتکر شیرین جماعی شده بود که اساتید با آن به جان ما بچه های بی استعداد گرافیک می افتادند. یکروز با بهزاد و سهراب نقشه کشیدیم که برای شیرین تله بگذاریم و با جذابیت رفتاری بهزاد که می توانست هر دختری را جذب کند، شیرین را درگیر عشق و عاشقی کنیم تا شاید از نبوغ و نوآوری اش کم شود و یا حداقل به ما هم با کمک این نابغه ی بی صدا، کمی خلاقیت و نوآوری تزریق شود. اما خیلی زود متوجه شدیم شیرین واقعا مثل اسمش شیرین قصه هاست. زیبا و متین و عاشق... درد عشقی که شیرین می کشید بی نهایت بزرگ بود و به محض اینکه از درد و مصیبت های زندگیش برایشان گفت از او معذرت خواهی کردیم، از همان موقع شیرین به دامن رسید و توی درسها کمک مان کرد و با پای خودش وارد گروه همان شد. شیرین کمی نزدیک آمد و گفت: فربد از صبح کلافه و نگران است و تلفنی با پدرش بحث و دعوا می کند. " مثل اینکه بقیه هم تازه به یاد فربد افتادند و ماهور گفت: آره پرستش... شیرین راست می گوید. فربد از صبح خیلی عصبی است. فکر کنم بالاخره بیچار شدیم و بابای فربد می خواهد شرکت را جمع کند و سرمایه اش را از فربد پس بگیرد. " سری تکان دادم و گفتم: حق دارد، شش سال است که فقط ضرر داده ایم. سرمایه ای به آن بزرگی را به این حال اسفناک رسانده ایم. من که امروز خودم می خواستم استعفا بدهم. فربد گناه دارد که به خاطر ما اینهمه فشار را تحمل کند و از پدرش حرف های نا امید کننده بشنود. حالا او کجاست؟ وقتیکه فربد حالش به خاطر ما بد است، شما چطور می توانید اینجا بایستید و لودگی کنید؟ " سهراب چشمکی زد و گفت: ما عرصه را برای تو خالی گذاشته ایم رفیق. برو کمی دلداریش بده شاید از این ترشیدگی در بیایی. " دلم می خواست با دستان خودم او را بکشم و با حرص گفتم: نه اینکه همگی تان سر خانه و زندگی تان هستید و من فقط ترشیده شده ام، برای همین می خواهید بخت مرا با این زرنگ بازی ها باز کنید؟ شما هم مثل من ترشیده هایی بدبخت و بیچاره هستید. " بهزاد پیروزمندانه خندید و گفت: نخیر ما اصلا شبیه تو نیستیم پرستش جان عزیزم. تنها ترشیده ی این جمع تو هستی. من و ماهور که سالهاست یکدیگر را داریم. شیرین هم که از بدو تولد عاشق بوده است و کسی را برای عاشقی دارد. سهراب هم که از نظر عقلی هنوز پنج سالش است و اصلا معنی عشق و عاشقی را نمی فهمد، پس فقط تو ترشیده می مانی عزیز دل برادر. " چشم غره ای به او رفتم و گفتم: نخیر فربد هم می ماند. او هم مثل من ترشیده است. "

سهراب خندید و گفت: نخیر دختر خوب، فرید شکبیا غیر قابل ترشیدگی است. خودش را به خنگی زده، اراده کند یک روزه ازدواج می کند. " راست می گفتند فرید شکبیا به قدری خوش بیان و خونگرم بود که ناخودآگاه همه را به خودش جذب می کرد. روز اولی که او را توی دانشگاه دیدم، وسط سالن ورودی بر روی صندلی نشسته بود و با چند نفر از دختر های معماری مشغول صحبت بود. به قدری تعریف و تمجید او را از بچه ها شنیده بودم که در نگاه اول فرید شکبیا را شناختم. او سال سومی رشته ی گرافیک بود و ما تازه وارد های دانشگاه بودیم. همه ی دختر های کلاس از جذابیت او صحبت می کردند. موهایش با حلقه های مجعد درشت و ژولیده روی پیشانی اش ریخته بودند و باعث می شدند لحظه ی اولی که او را از دور دیدم، به یاد شخصیت کارتونی شازده کوچولوی "دو اگزوپری" بیافتم که وقتی بچه بودیم از تلویزیون پخش می شد. چشم هایش با هر لبخند بسته میشدند و این باعث میشد خیلی مهربان و دلنشین دیده شود. هنوز هم خوب به یاد می آورم که از طبقه ی بالای سالن ورودی دانشگاه نگاهش می کردم و ناخودآگاه از خنده هایش خوشم آمد و نتوانستم چشم از او بردارم، حتی توی دلم به دختر هایی که با او صحبت می کردند حسودی ام شد. خیلی دوست داشتم یکبار با او همکلام شوم. آنروزها فرید شکبیا با تمام شلختگی ظاهرش، باز به نظر تمام دختر های دانشگاه جزء خوش تیپ ترین و در واقع خاص ترین بچه ی هنری دانشگاه محسوب می شد. همانطور دستانم را زیر چانه ام گذاشته بودم و او را از طبقه ی بالا با حسرت نگاه می کردم که ناگهان سرش را بالا آورد، نگاهش به چشم هایم دوخته شد. لبخندی مهربان زد و با تکان سر، سلام کرد. بهترین لحظه ی عمرم بود... با لبخندی فراخ جواب سلامش را دادم، هر دو نفرمان سر یکی از کلاس هایمان نرفتم و چند ساعت از همان فاصله دور، بی صدا باهم صحبت می کردیم و می خندیدیم. چیزی نگذشت که فرید با سهراب و بهزاد و شیرین دوست شد و با اینکه سال بالایی بود ولی همیشه با ما وقت می گذراند. حتی برایمان کار تولید کرد و با سرمایه ی پدرش برای مان شرکت تبلیغاتی زد.

برای دلداری دادن به فرید در اتاق مدیریت، شرکت به گل نشسته ی مان را در زدم و منتظر اجازه ماندم، اما جوابی نیامد. آهسته در را باز کردم و وارد شدم. در تراس باز بود، قامت فرید را دیدم که کف دستانش را روی نرده های تراس گذاشته بود و منظره ی پایین را نگاه می کرد. رفتم و کنارش ایستادم. قبلا هر شب خواب می دیدم که با او ازدواج کرده ام، از نوق حتی اگر بیدار هم میشدم باز خودم را به خواب میزدم تا ادامه ی خوابم را ببینم. اما هر بار که خوابهایم را برایش تعریف می کردم، می خندید و می گفت: من و تو همدیگر را حیف می کنیم. هیچکدام کامل و ناب نیستیم، چرا صبر نکنیم تا با کسی

ازدواج کنیم که از کرین وجود ما الماس استخراج کند؟ " هنوز هم هیچکدام از ما نتوانسته ایم الماس یابمان را ملاقات کنیم. اما من هنوز هم از فکر ازدواج با او خیلی خوشم می آید.

آرام و بی صدا انگشت پر از حلقه ام را کنار دست او قرار دادم، حلقه عجیب به انگشتان کشیده اش می آمد. به محض اینکه به طرفم برگشت دستم را پایین انداختم. لبخندی زد و گفت: تولدت مبارک پرستش خانم گل، از صبح کجا بودی؟ " نگاه شماتت باری به او انداختم و گفتم: خجالت نمی کنی که از صبح تا به حال یک تبریک تلفنی به من نگفته ای؟ " بی حال و بی رمق بود. با آن پسر بچه ی ژولیده ی ده سال پیش، خیلی فرق کرده بود. حالا لابه لای موهای مشکی او تارهای نقره ای زیادی دیده میشدند. او سی و سه سال داشت و از همه ی ما بزرگتر بود. هنوز وقتی لبخند مهربانش را می زد و چشمانش بسته می شدند، به مرور کنار چشمانش خطوط کوچکی افتاده بودند. مثل تمام این ده سال مهربان نگاهم کرد و گفت: خیلی خوشحالم که کنار هم پیر می شویم. حالا دیگر دلم می خواهد ده سال دیگر هم کنار تو و... البته بقیه ی بچه های گروه بگذرانم. " ای کاش می گفت دلش می خواهد فقط کنار من بماند. بچه های گروه را که گفت باز غمگین شدم. فکر کنم باید از فکر اینکه روزی او به من به چشم یک زن نگاه کند دست بردارم. من فقط یکی از دوستان قدیمی او بودم. همین... تا به حال چیز بیشتری از اینکه دوستش باشم نخواستہ بود. سعی کردم این فکر ها را از مغزم دور کنم و گفتم: حالت خوب است؟ " ناراحت بود ولی نگاه مهربانش را دریغ نمی کرد و گفت: نه اصلا خوب نیستم، ولی امروز تولد تو است. نمی خواهم با غم و غصه ام، تولدت را خراب کنم. " دلم می خواست فرید هم دختر بود و می توانستم مثل شیرین و یا ماهور او را در آغوش بکشم، حیف که نمی شد. سرم را پایین انداختم و گفتم: تولد سی سالگی که این حرف ها را ندارد. بهتر است اصلا به یادم نیاوری که تولدم است... چی شده فرید؟ پدرت سرمایه اش را می خواهد؟ " چشمان مشکی اش مانند چشم های بچه گریه ها گرد و بامزه بودند، ولی امروز سرخ شده و مثل اینکه می سوختند، چون چند بار با درد پلک زد و گفت: پرستش خیلی از خودم نا امید شده ام. برادر ناتنی ام از فرانسه برگشته است. او با یک دنیا سرمایه و موفقیت آمده و مرا از چشم پدرم انداخته است. " قبلا از برادر ناتنی اش برایم گفته بود و می دانستم که پدر و مادرفرید، پسر یکی از دوستان صمیمی شان را از بچگی به فرزندگی قبول کرده اند، چون بچه ی بیچاره خانواده اش را در یک تصادف رانندگی وحشتناک از دست داده بود. پسرک والدینی فوق العاده خوب و پولدار داشت اما بعد از تصادف، خانواده ی پدر و مادرش بر سر مال و ثروت او به جان هم افتاده بودند. همه از احساسات پسر بچه ای که خانواده نداشت غافل شده بودند، او جایی برای ماندن نداشت، اقوام او را قبول نکردند و فقط پولهایش را می خواستند تا اینکه پدر فرید به عنوان قیم پسر بچه، قسمتی از اموال

را به آنها داده و سرپرستی او را گرفته بود. ده سال قبل که من با فرید آشنا شدم، تازه برادر ناتنی اش از ایران رفته بود تا توی فرانسه طراحی صنعتی بخواند. فرید هیچ وقت با محبت از برادر ناتنی اش صحبت نمی کرد و از اینکه او از ایران رفته بود، فوق العاده خوشحال بود. حالا با برگشتن او، اعصاب فرید باز به هم ریخته و ناراحت شده بود.

نگرانش شدم و گفتم: هیچکس نمی تواند تو را از چشم آقای شکبیا بیاندازد، من مطمئن هستم. چون خودم دیده ام که چقدر دوستت دارد. " او کلافه چشم هایش را با دو انگشت ماساژ داد و گفت: پرستش دیشب که برای دیدن پدرم به خانه ی مان رفتم، حتی حاضر نشد برای سلام و احوال پرسی از اتاقش بیرون بیاید. فقط مادرم پیام او را به من رساند که باید تا آخر هفته این جا را جمع کنم و آپارتمان را به او پس بدهم. چون می خواهد اینجا را بفروشد و پولش را به کیارش بدهد تا توی چند سهم از شرکت او شریک باشد. من هم باید از هفته ی آینده توی شرکت کیارش مشغول به کار شوم. امروز هم از صبح هرچه با پدرم صحبت می کنم که ما اینجا خودمان کار و پروژه داریم، حرفم را قبول نمی کند. " واقعا بیکار شده بودیم. ای کاش روزنامه می خریدم و زودتر به دنبال کار می گشتم. نمی خواهم بیشتر از این مدیون عمو جاوید و فرید باشم. دلهره به جانم افتاد اما سعی کردم آرام باشم و گفتم: نباید با آقای شکبیا لجبازی کنی. او همیشه توی هرکاری که می خواستی انجام بدهی از تو حمایت کرده، حالا که برای اولین بار تصمیمی خلاف نظر تو گرفته است و می خواهد حرکت جدیدی انجام بدهد نباید با او مبارزه کنی. اینجا را امروز جمع می کنیم. بیشتر از دو و یا سه پروژه ی نیمه کاره نداریم، که آنها را هم می توانیم توی خانه هایمان انجام بدهیم. " آرنجهایش را روی نرده های فلزی تراس گذاشت، خم شد و بی رمق گفت: پرستش اگر این تصمیمات از طرف پدرم بودند دلم نمی سوخت اما می دانم که کیارش نقشه کشیده است تا مرا پیش او خراب کند. از روزی که برگشته، توی هر فرصتی سعی می کند به پدرم بقبولاند که او سرمایه ی باقی مانده از پدر و مادرش را با اینکه پسر بچه ای کوچک بوده چند برابر کرده است ولی من تمام دارایی های پدرم را نابود کرده ام. حتی یکبار هم یادآوری نمی کند که اگر پدر من نبود، او تمام میراث خانوادگی اش را به اقوامش می باخت، من دلم نمی خواهد زیر بار منت چنین آدم فراموشکاری بروم. " دلم برایش می سوخت، او به خاطر ما اینهمه فداکاری کرده بود اما ما نتوانسته بودیم او را سربلند کنیم. دلم می خواست می توانستم کمکش کنم. من هم در کنارش خم شدم و گفتم: ذهنت را از خشم و کینه نسبت به کیارش و فراموش کاری هایش پاک کن. فرید ما با بدشانسی هایی که توی این چند سال داشتیم، فرصت دفاع از خودمان را از دست داده ایم. پس برو و پدرت را ناراحت نکن. " آهسته سرش را برگرداند و نگاهم کرد. جرات نداشتم نگاهش کنم. فاصله ی چشمانش با من فقط چند سانت بود، اما من به قدری ترسو و بزدل بودم که نمی توانستم نگاهش کنم و بگویم واقعا

بابت تمام کمک های این چند ساله اش از او ممنون هستم و یکی از برنامه هایم جبران محبت های اوست. صدایش آرام و روح نواز بود و گفت: پس تو چی؟ تو چه کار می کنی؟ می توانی راحت از من جدا شوی؟ من که نمی توانم حتی یک ثانیه بدون تو و البته بقیه ی بچه ها کار کنم. " حدس می زدم که باز هم بگویند بدون من و... البته بقیه ی بچه ها نمی تواند ادامه دهد. اما خیلی دلم می خواست بگویند فقط بدون من نمی تواند کار کند. باز هم مثل همیشه از اینکه من برایش هم سطح بچه های دیگر بودم، ناراحت شدم. نا امیدانه گفتم: اگر بگویم نمی توانم راحت از تو جدا شوم چه کار می کنی؟ فریب من نمی خواهم بیشتر از این برایت در دسر ایجاد کنم. بالاخره یک روز باید جدا از هم کار کنیم. تو که تا آخر عمرت نمی توانی بدبختی های ما را به دوش بکشی. تا همین جا هم خیلی باعث زحمتت شده ایم، باید برویم. " چند لحظه فقط نگاهم می کرد اما من هنوز می ترسیدم به طرفش برگردم و نگاهم را به چشمانش بدوزم. فقط به روبه رو خیره شده بودم. تا اینکه بالاخره همانطور که به صورتم زل زده بود آهسته تر از قبل گفتم: خیر اجازه نمی دهم بروی... یعنی اجازه نمی دهم هیچ کدامتان بروید. من نمی خواهم بدون شما ادامه بدهم. برای پدرم و کیارش شرط گذاشته ام که باید تمام شما را استخدام کنند در غیر اینصورت، این ساختمان را پس نمی دهم و حتی با حکم دادگاه هم اینجا را تحویل نمی دهم. " از اینهمه جسارت او در برابر آقای شکبیا تعجب کردم. این پدر و پسر همیشه خیلی خونسرد و مهربان با هم برخورد می کردند. حتی گاهی اوقات به رابطه ی آنها حسادت می کردم. ساعت ها می نشستند و باهم حساب و کتاب می کردند، با اینکه اغلب دخل و خرج شرکت با هم جور در نمی آمد ولی باز هم خیلی آهسته و بی سر و صدا با هم کنار می آمدند. اما امروز این شرط فریب برای آقای شکبیا خیلی برایم عجیب بود.

بالاخره ترس را کنار گذاشتم و به طرفش برگشتم. مثل همیشه نگاهش پر از محبت بود و تمام چهره ام را در بر گرفت. چند لحظه هر دو سکوت کردیم، نفس عمیقی کشید و گفت: با من میایی؟ " صورتش باریک و کشیده با پوستی تقریباً گندمی بود. ده سال قبل چهره اش فوق العاده سالم و جوان بود، اما حالا دیگر بزرگ شده بود. باهم بزرگ شده بودیم و اینهمه سال را گذرانده بودیم. خندیدیم و گفتم: باید ده سال پیش با هم ازدواج می کردیم تا نگران جدایی نباشیم. " اما او نخندید و خیلی جدی گفت: من احتیاجی به ازدواج ندارم، نگران جدایی هم نیستم. چون نمی گذارم از من جدا شوی... یعنی اجازه نمی دهم هیچ کدامتان از من جدا شوید. حالا جوابم را بده با من میایی یا همین جا بمانیم؟ " همیشه می گفت به ازدواج احتیاجی ندارد. فکر کنم بیشتر از هزار بار توی این ده سال این جمله را تکرار کرده بود. باید به خودم قول بدهم که دیگر حتی به شوخی هم از او درخواست ازدواج نکنم. از اینکه می خواست من را هم با خودش ببرد خوشحال بودم. امروز صبح خیلی احساس

بدبختی می کردم، ولی حالا که می دیدم فرید هنوز نمی گذارد بیکار بمانیم خیلی خوشحال شدم. خندیدیم و گفتیم: مطمئنی که سرپرستی ما پنج نفر را به صورت قانونی به عهده نگرفته ای؟" لبخند کم رنگی زد و گفت: مطمئنم که اینکار را نکرده ام. من مثل پدرم کسی را به سرپرستی نمی گیرم. من فقط بچه ی خودم را دوست خواهم داشت. " بدون آنکه به معنی حرفش فکر کنم گفتم: اما تو همیشه برای ما مثل یک پدر مهربان هستی. " زیاد از حرفم خوشش نیامد. اخم هایش در هم رفتند و گفت: من پدرت نیستم. " شیطنتم گل کرد و گفتم: تو که نه دوست داری پدرم باشی و نه قبول می کنی که با من ازدواج کنی، پس چرا اینهمه در حق من محبت می کنی؟ " امروز هرچه می گفتم او حوصله ی خندیدن نداشت. با این سوالم اخم هایش باز هم بیشتر در هم گره خورد و گفت: چون من دوستت... " حرفش نیمه کاره ماند، بهزاد وارد شد و گفت: بچه ها چرا اینجا ایستاده اید و پیش ما نمی آید؟ " من هنوز توی شوک حرف نیمه کاره ی فرید بودم. فرید صاف ایستاد و گفت: بهزاد برویم پیش بچه ها که می خواهم یک خبر مهم به همه بدهم. " می خواستند هر دوفرشان بروند که نا خودآگاه آستین پیراهن فرید را گرفتم، به طرفم برگشت. مات و مبهوت پرسیدم: حرفت نیمه کاره ماند... می خواستی بگویی دوستم داری؟ " در یک لحظه هر دو نفرشان کامل به طرفم برگشتند. بهزاد که سمبل فضولی کردن بود، در میان ما ایستاد و گفت: فرید... پرستش راست می گوید؟ تو واقعا به او گفته ای که دوستش داری؟ " بالاخره صدای خنده ی فرید را شنیدیم، پس هنوز خندیدن را فراموش نکرده بود. به سختی گفتم: نه به خدا، می خواستم بگویم که که من دوستت هستم و وظیفه دارم در هر شرایطی در کنارت باشم. همین... پرستش کم کم با این علاقه مندی ات به عشق و ازدواج، مرا می ترسانی. " بهزاد هم مثل اینکه صحنه ای نامطبوعی دیده باشد، با نفرت نگاه کرد و گفت: پرستش مثل عنکبوتی شده ای که می خواهی مردان سرافراز این گروه را به تار ببندازی. " بعد هر دو خندیدند و در حالیکه هنوز در حال مسخره کردن من بودند از اتاق خارج شدند. باز هم اشتباه کردم؟... نمی دانم چرا دائما از رفتار فرید برداشت غلط می کردم. رفتارش یک نوع گرمی و نشاط زیبا زیر پوستم تزیق می کرد ولی وقتی به او می گفتم، باعث خنده ی همه می شدم. آنها به حرفهایم می خندیدند و شوخی فرض می کردند، اما من خیلی جدی از رفتار فرید اشتباه برداشت می کردم. باید یاد بگیرم که بعد از ده سال اگر دوستم داشت حتما به زبان می آورد. رفاقت و مهربانی هایش فقط برای من نبودند، بلکه او با تمام بچه ها مهربان بود. من هم به بچه ها پیوستم و شنیدیم که فرید به آنها می گفت چند روز دیگر باید برای معارفه و آشنایی به شرکت برادرش برویم. سهراب سریع گفت: فرید لازم نیست به خاطر ما به برادرت رو بزنی و درخواست کار بکنی داداش، ما از پس خودمان بر میآیم. این چند سال هم آقای و برادری را در حق ما تمام کرده ای. " شیرین با صدای ملایم و آرامش بخش همیشگی اش گفت: اصلا به ما فکر

نکن فرید جان. اینهمه سال به هر سختی که بود حقوق و مزایای ما را فراهم کردی، حالا کمی به فکر خودت باش. " بهزاد روی شانه ی فرید زد و گفت: جوانی خودت و سرمایه ی پدرت را به پای رفاقت با ما گذاشته ای، حالا که موقعیتی برای خلاص شدن از شر ما برایت پیش آمده است آنرا از دست نده. " فرید آمد، کنار من ایستاد و گفت: اصلا از این حرفها نزنید که خوشم نمی آید. من هر کاری کرده ام فقط برای خواست و منفعت خودم بوده است. من واقعا به وجود شما احتیاج دارم بچه ها، حتی اگر یک روز شماها را نبینم و یا کنارتان نباشم افسرده می شوم. حالا که می توانیم برویم و از موقعیت شرکتی بزرگ تر و رو به رشد استفاده کنیم چرا این فرصت را از دست بدهیم؟ " ماهر گفت: ولی شاید برادرت به اینهمه کارمند احتیاج نداشته باشد. " فرید خیلی مطمئن گفت: برای بابام و کیارش شرط گذاشته ام که یا همه و یا هیچکس... آنها هم بالاخره پذیرفتند. " سرم را پایین انداختم و گفتم: نباید اینقدر خانواده ات را به خاطر دوستانت اذیت کنی. کارت اصلا درست نیست. " فرید سرش را خم کرد تا بتواند توی چشمانم نگاه کند و گفت: چرا؟ تو دلت نمی خواهد با ما بیایی؟ اگر تو نخواهی بیایی من هم جایی نمی روم. " دائم با خودم تکرار می کردم " یا همه یا هیچکس" او برای همه ی ما نگران است. من و بقیه ی بچه ها دوستانش هستیم. فرقی بین من و بقیه ی بچه ها نیست. زیر لب گفتم: من از تمام این بچه ها بیشتر به کار احتیاج دارم اما دلم نمی خواهد تو را اذیت کنم و به جان خانواده ات بیاندازم. " سرم به قدری پایین افتاده بود که فرید کاملا خم شد تا بتواند توی چشمانم نگاه کند و گفت: تو با نیامدن بیشتر مرا اذیت می کنی. نگران من و یا خانواده ام نباش. قبول؟ " با تکان دادن سرم حرفش را پذیرفتم.

سهراب کنار مان ایستاد و در حالیکه شانه ی فرید را گرفته بود، او را صاف کرد و گفت: این پرستش امروز دچار اختلالات روحی شده است فرید، فاصله ات را با او حفظ کن. پرستش برای فرید از هنر نمایی امروزت وسط پارک گفته ای؟ " دوباره مرا به یاد فالوده پاشی ام انداخت و هر چهار نفرشان با مسخره بازی شروع به تعریف ماجرا برای فرید کردند. فرید هر لحظه با شنیدن ماجرا بیشتر متعجب می شد، بعد از چند دقیقه با چشم های از حدقه بیرون زده گفت: چرا پرستش؟ چرا این بلا را سر آن بنده ی خدا آوردی؟ " بی خیال شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: امروز تولدم است ولی مادر و پدرم مرا فراموش کرده اند، شما هم که تا به شرکت نیامدم تولدم را تبریک نگفتید، کار و زندگیم هم که مثل یک انگل وابسته به تو است فرید... حق بده که دیوانه شوم. " فرید باز مثل همیشه طوری خندید که چشمانش تبدیل به یک خط منحنی مهربان شدند و گفت: خدایا خودت به فریادمان برس! همینطوری بگذرد سال دیگر باید منتظر خبر حمله ی انتحاری پرستش در اماکن عمومی باشیم. چه کسی به تو گفته است که کار و زندگی ات مثل انگل به من وابسته است؟ من هستم که خودم را به زور

به تو چسبانده ام چون تو بهترین دوستم هستی. بهترین دوست و قدیمی ترین دوستی که همیشه در بدترین شرایط زندگی ام در کنارم مانده ای. " توی چشمانش برقی از محبت و غم بود که هر روز و هر لحظه مرا فریب می داد. چرا اینهمه محبت را درست برایم معنی نمی کرد؟ شیرین شانه هایم را گرفت، صورتم را بوسید و گفت: نه اینکه بقیه ی ما الان توی اوج موفقیت هستیم. همه ی ما مثل خودت زندگی مان روی هواست و کسی را به جز همین دوستان مان نداریم. اگر فرید هر روز ما را سر کار نکشاند، به طور قطع معتاد و کارتن خواب می شویم. تازه تو از تمام ما وضعیت بهتری داری. حداقل مادر و پدرت هر روز به جانت غر نمی زنند که سی سالت شده است و هیچ کاری برای آینده ات انجام نداده ای. " سهراب موشک کاغذی ساخت و به طرفم پرتاب کرد و گفت: تازه اگر درست به مفهوم انگل بودن فکر کنی من از تمام شما انگل تر هستم، چون کارم وابسته به فرید است و خانه ام وابسته به عموی پرستش. اگر عمو جاوید در حقم پدری نمی کرد، من با این تنهایی و بی پولی باید توی خیابان می خوابیدم. پرستش تو واقعا از همه ی ما خوشبخت تر هستی. " بهزاد کنار ماهور ایستاد و گفت: تازه مثل من بیچاره، مرد نیستی که یک نفر هر روز به جانت غر بزند پس کی میایی من را بگیری؟ " ماهور با خشم نگاهش کرد و گفت: چرا دروغ می گویی؟ من کی گفتم بیا من را بگیر. " ماهور پشت چشمی برای بهزاد نازک کرد، بعد آمد و من را بغل کرد و گفت: پرستش نازنینم ببخشید که تولدت را تبریک نگفتم چون ما... " بقیه با شلوغ کاری و جیغ و سرو صدا حرف ماهور را قطع کردند و من متوجه ی حرکاتشان نشدم. حوصله ی سر و کله زدن با آنها را هم نداشتم و از ماهور هم نپرسیدم چرا صحبتش را قطع کردند، همه سر کارهای خودشان رفتند. مثل همیشه کار زیادی برای انجام نداشتیم، تا بعد از ظهر وقت مان را به بطالت گذرانیدیم. بچه ها وسایلشان را زودتر از پایان ساعت کاری جمع کردند. از هرکدامشان خواستم که بمانند و با من به خانه بیایند تا برایم تولد بگیریم قبول نکردند. سریع تر از همیشه کارهایشان را انجام دادند و رفتند. حتی سهراب هم که خانه اش طبقه ی پایین خانه ی عمو جاوید بود و همیشه با من برمی گشت، به خاطر قرار کاری رفت و گفت این قرارش را نمی تواند لغو کند. سهراب چون خیلی وقت بود که روی پای خودش ایستاده بود و مثل بقیه ی ما نمی توانست گاهی اوقات از خانواده اش کمک مالی بگیرد چند جای دیگر هم آرم و پوستر و تراکت طراحی میکرد. اوایل بعد از اتمام درس مان فرید به او اجازه داده بود که شبها توی شرکت بخوابد. اما بعد از مدتی که بچه ها با عمو جاوید صمیمی شدند و اغلب دورهمی هایمان را توی خانه ی عمو می گرفتیم، به اصرار من و عمو وسایلش را به زیر زمین خانه ی مان آورد و سالها بود که آنجا زندگی می کرد. بعد از رفتن بچه ها، من هم از بیکار ماندن توی شرکت حوصله ام سر رفت و آماده ی رفتن شدم. فقط من و فرید مانده بودیم، به اتاق او رفتم. سرش با لب تابش گرم بود، جدیداً کارهای

انیمیشن هم انجام میداد. به او گفتم: فرید نمی خواهی بروی؟ " اصلا نگاهم نکرد و گفت: نه کجا بروم؟ خانه ی پدرم پر شده است از تعریف هنرنامه‌ی های کپاراش خان... آنجا که نمی توانم بروم، چون حالم خراب می شود. تازه اگر شب را همین جا بخوابم به نفعم است، چون حداقل پول بنزین نمی دهم و هوا را هم آلوده نمی کنم. " با غم گفتم: چرا امسال حتی یک نفر از شما برایم تولد نگرفته اید؟ خیلی بی معرفت هستید. من دلم نمی خواهد شب تولدم اینقدر زود و تنها به خانه برگردم. می توانم خواهش کنم که امشب تو بیایی و با من و عمو جاویدم وقت بگذرانی؟ " باز هم سرش را بالا نیاورد و گفت: ما بی معرفت نیستیم فقط امسال یک کم سرمان شلوغ است... برو خانه، خودم فردا برایت تولد میگیرم. " دلم بیشتر گرفت و گفتم: فردا تولد نمی خواهم. امشب که سی سالم شده، دلم گرفته است. بیا برویم... خواهش می کنم. " سری تکان داد و در حالیکه تمام توجهش به لب تابش بود گفت: نمی توانم پرستش. برو... باشه؟ خداحافظ. " واقعا بی معرفت بودند. امسال تنها سالی بود که روز تولدم اینقدر حالم بد بود و آنها هم دقیقا همین امسال مرا به حال خودم رها کرده بودند. باید توی دوستی ام با همه ی این آدم های بی عاطفه تجدید نظر می کردم. با خشم و بغض از شرکت بیرون زدم و به طرف خانه حرکت کردم. توی راه به عمو جاوید زنگ زدم اما او هم برای اولین بار توی این سی سال جوابم را نداد. عمو همیشه کنارم بود و حتی بعد از رفتن مادر و پدرم به آمریکا اجازه نداده بود تنها بمانم... به گمانم او هم امشب مرا فراموش کرده است.

موجودی کارت حقوقم را چک کردم، هنوز یک مقدار پول داشتم. خودم را به اولین کتاب فروشی سر راهم رساندم و برای خودم به عنوان هدیه ی تولد مداد رنگی و خودکارهای رنگارنگ خریدم. لوازم تحریر بعد از حلقه ها واقعا خوشحالم می کردند. امروز تازه اول ماه بود و دیگر پولی تا آخر ماه برایم باقی نمانده بود. همین ترس بی پول ماندن تا آخر ماه، خیلی زود خوشحالی خرید مداد رنگی و خودکارها را برایم نابود کرد. باز هم باید از عمو جاوید بیچاره پول می گرفتم.

ای کاش مادر و پدرم کمی به فکرم بودند. آنها با علاقه از دواج کرده بودند ولی اصلا بچه دار شدن را دوست نداشتند. چون تمام حواسشان معطوف رفتن و اقامت در آمریکا بود. من را هم ناخواسته به دنیا آورده بودند، با به دنیا آمدن من به مرور با هم مشکل پیدا کردند. تا اینکه اقامت مادرم درست شد و پدرم را با وجود تمام اختلافاتشان، با خودش برد چون پدرم تهدیدش کرده بود که او را فقط به محض رسیدن به آمریکا طلاق میدهد، در غیر اینصورت حتی به مادرم اجازه ی خروج از کشور را هم نخواهد داد.

زمانی که آنها رفتند من هشت سالم بود. خیلی خوب به یاد می آورم که هر دوفروشان قول می دادند وقتی شرایطشان کاملا درست شد، بیایند و مرا هم با خودشان ببرند. اما هنوز بعد از گذشت بیست و دو سال به دنبال من نیامده اند، مطمئنم اگر

عمو و زن عمو نبودند مرا به پرورشگاه می سپردند و می رفتند. حالا هر کدامشان با یک آمریکایی ازدواج کرده اند، همسر پدرم خیلی از او کوچکتر است و صاحب سه فرزند دیگر شده اند. مادرم هم به محض طلاقش از پدرم دوباره ازدواج کرد و چند سال قبل صاحب دوقلو های پسر شد، آنها حق داشتند که با اینهمه فرزند جدید، مرا فراموش کنند. اما عمو جاوید همیشه کنارم بود...

عمو پزشک اطفال بود و با اینکه هم زمان با رفتن پدر و مادرم از ایران، او هم برای ادامه ی تحصیل در انگلستان بورسیه گرفته بود، ولی به محض دیدن تنهایی من، پشیمان شد و حتی بدون یک ثانیه فکر کردن از زن عمو خواست که من را نگه دارند و زن عمو هم با آغوش باز مرا پذیرفت. وقتی زن عمو زنده بود من اصلا احساس بی مادری نمی کردم. زن عمو خیلی بهتر و مهربانتر از مادر خودم بود. آنها بچه دار نمی شدند و خیلی برای بچه دار شدن تلاش کرده بودند، در نتیجه مرا مثل بچه ی خودشان می دانستند. هیچ وقت به من نگفتند که ایراد از کدامشان بود که بچه دار نمی شدند. مادر و پدرم وقتی هم که ایران بودند تقریبا سرپرستی مرا طبق قراری ناگفته به عمو و زن عمو سپرده بودند و آنها با ورود من، دارو و درمان هایشان را متوقف کرده بودند. وقتی بچه بودم زن عمو ماهرخ نازنینم، ساعتها مرا در آغوشش نگه می داشت و می گفت که من زندگیشان را زیبا کرده ام. می گفت اگر بخواهند مرا از او جدا کنند با همه مبارزه می کند و مرا با خودش به جایی می برد که هیچ کس نتواند پیدایم کند. اما متاسفانه خودش تنها رفت و نتوانست مرا هم با خودش ببرد. تا وقتی که او بود همه چیز قشنگ بود و اصلا به یاد مادرم نمی افتادم، حیف که... با مرگ او دنیا روی سرم خراب شد.

وقتی بیست سالم بود او را از دست دادم. عمو با اینکه خودش با رفتن زن عمو خیلی آشفته و ویران شده بود، اما تمام تلاشش را می کرد تا مرا آرام کند، دوستانم هم به دادم رسیدند. با به یاد آوری آن روزهای تلخ و وحشتناک حالم حتی از صبح هم بدتر شد. اول مهر بود و به خاطر بازگشایی مدارس، همه جا شلوغ و پر ازدحام بود، حوصله نداشتم با این حجم از ترافیک خیابان ها، توی تاکسی یا اتوبوس بنشینم. برای همین فقط تا ابتدای صادقیه با اتوبوس رفتم و تصمیم گرفتم بقیه ی مسیرم را تا خانه ی عمو جاوید پیاده بروم. خانه ی ما توی یکی از کوچه های پر از درخت توت در منطقه ی طرشت بود. عمو جاوید بعد از ازدواج با زن عمو این خانه را خریده بود. خانه ای قدیمی و ویلایی و خیلی بزرگ بود که دو طبقه ی مجزا داشت. هیچ وقت برای عمو مهم نبود که تمام همکاران پزشکش، توی بهترین نقاط تهران زندگی می کنند. عاشق خانه و محله اش بود و آنها را با بهترین خانه ها و محله های تهران عوض نمی کرد. تا به خانه رسیدم تقریبا هوا تاریک شده بود. زنگ خانه را زدم و عمو در را برایم باز کرد. روی پله ی ورودی حیاط نشستم. در ورودی خانه ی عمو رو به

یک حیاط بزرگ و مرتب با موزاییک های سفید، گشوده میشد. دور تا دور حیاط پر از درخت های بلند و قدیمی توت بود. خانه در انتهای حیاط قرار داشت، به همین خاطر یک دنیا فضای باز داشتیم که چند مبل فلزی و سایه بان در آن گذاشته بودیم و غروب روزهای طولانی تابستان روی آنها می نشستیم و عصرانه می خوردیم. وقتی بچه بودم دخترهای محله را اینجا جمع می کردم، زن عمو برایمان فرش پهن می کرد و همه با هم وسط حیاط خاله بازی می کردیم. عمو هم مرد نان آور تمام بازی هایمان می شد و برایمان نان تازه با پنیر لقمه می گرفت و می آورد. تمام خاطره های کودکی ام توی همین خانه رقم خورده بود. چون مادر و پدرم هر لحظه منتظر درست شدن کارهای اقامتشان بودند و برای اینکه خانه اجاره نکنند، همین جا و توی طبقه ی پایین که حالا خانه ی سهراب شده، زندگی می کردند. آنها خانه اجاره نمی کردند به امید اینکه زودتر کارهایشان درست شود و از ایران بروند. پدرم بر عکس عمو اصلا آدم درسخوان و موفقی نبود. تا جایی که توانسته بود از خانواده اش پول گرفته بود، وقتی هم که آنها از دنیا رفته بودند سربار عمو جاویدم شده بود. به نظر پدرم انسان ها نباید عمر گران مایه را برای کار و مشغله ی زندگی، هدر می دادند. حتی به زور عمو دیپلم گرفت و به دانشگاه رفت، که البته سال دوم انصراف داد. مادرم اما زن خیلی زرنگ و باهوشی بود. از کودکی توی مغازه ی ابزار و یراق پدرش کار می کرد و چون پسر نداشتند و پنج خواهر بودند همه با روحیه ای مردانه بزرگ شده بودند. رویای رفتن از ایران را هم مادرم در سر پدر خوش گذرانم، انداخته بود. امروز اصلا دلم نمی خواست به آنها فکر کنم. حتی از یاد و خاطره ی مادر و پدری که فراموشم کرده بودند، پر از حرص و تنفر می شدم. دوباره به حلقه هایم نگاه کردم و در دلم به دیوانگی های امروزم خندیدم.

چند دقیقه ای بیشتر از نشستنم روی پله نگذشته بود که عمو به حیاط آمد و گفت: سلام عزیزدردانه. چرا جلوی در نشسته ای باباجانم؟ " نگاهش کردم... مرگ زن عمو و تنهایی او را از پای در آورده بود. قد بلند و لاغر اندام بود، ولی استوار و پابرجا دیده می شد. موهای روی شقیقه ها و پیشانی اش خاکستری شده بودند ولی وقتی با موهای مشکی پشت سرش ترکیب می شدند، او را فوق العاده خوش تیپ نشان میدادند. محبت ذاتی اش هنوز او را شاداب نگه داشته بود. دیگر توی بیمارستان کار نمی کرد، مطبی داشت که چند روز در هفته توی آن مریض ویزیت می کرد و اغلب هم برای شادی روح زن عمو از بی بضاعت ها پول نمی گرفت. یک دنیا دوست، دور و اطراف خودش داشت. حتی با تمام دوستان من هم صمیمی رفتار می کرد. به درد و دل دوستانم گوش می کرد و اگر کمکی می خواستند دریغ نمی کرد. تا به حال نشده بود به من ایراد بگیرد که چرا نیمی از دوستانم پسر هستند، چون فکرش آلوده نبود و همین باعث شده بود که خانه اش نه تنها برای من

پایگاه آرامش باشد، بلکه برای دوستانم هم با اینکه همگی خانوادهایی فوق العاده مهربان داشتند، تبدیل به جایی برای خلوت و آسایش بشود.

آمد و کنارم روی پله نشست، صورتش را اصلاح و موهایش را هم کوتاه کرده بود. عینک دو کانونی اش را مثل همیشه نوک بینی اش گذاشته بود، شلوار سورمه ایش را با پیراهن سفید پوشیده بود. صورتش سفید و گونه هایش کمی گل انداخته بودند. عطری دل انگیز زده بود، دلم برایش ضعف رفت و گفتم: به به دکتر سبحانی چرا اینقدر خوشتیپ کرده ای؟ خبری شده است؟ " خندید و گفت: بله پرستش خانم... خبر داریم آنهم چه خبر خوب و زیبایی. تولد یکی یک دانه ام است. " نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فقط شما همیشه و هرلحظه به یاد من هستید. برای بقیه هیچ اهمیتی ندارم. " عمو گفت: فکر نکن نفهمیدم که صبح هم موقع رفتن کسل و بی حال بودی. چرا ناراحت هستی؟ امروز تولدت است، وقت غم و ناراحتی نیست عزیز دردانه. " سرم را روی زانوانم گذاشتم و چشم هایم را بستم. واقعا از صبح حال خوبی نداشتم. کمی با دلداری بچه ها آرام شده بودم ولی هنوز به همان شدت صبح ناراحت بودم و می توانستم فالوده ی زغال اخته ام را روی هر کسی که به نظرم خوشبخت بود بریزم. ناخودآگاه چشم هایم سوختند و زمزمه کردم: عمو جاوید... سی سالم شده است. اما هنوز همانجا ایستاده ام که ده سال قبل بودم. بیکار... بی آینده... اگر روزی دوبار به عکس مادر و پدرم نگاه نکنم چهره هایشان را به خاطر نمی آورم. فکر کنم اگر تو نبودی باز هم مادر و پدرم مرا به حال خودم رها می کردند و می رفتند. آنها که مرا دوست نداشتند پس چرا اجازه دادند به دنیا بیایم؟ آنها که هر کدام بچه های خودشان را دوست دارند، پس چرا مرا دوست ندارند؟ ای کاش زن عمو زنده بود... تا وقتیکه او کنارمان بود من اینقدر احساس تنهایی نمی کردم. " دست عمو روی سرم لغزید و سرم را توی آغوشش گرفت. نوازشم کرد و گفت: وقتی اینقدر دلتنگ پدر و مادر بی معرفت می شوی قلبم فشرده می شود. از یک طرف دلم می خواهد بروم، به آنها زنگ بزنم و هرچه فحش و ناسزا که لایقش هستند را نثارشان کنم، از طرف دیگر می ترسم به آنها فحش بدهم، بیایند و تو را با خودشان ببرند. ای کاش می توانستم بگویم، پرستش مگر من برایت کافی نیستم که با یاد آنها غمگین می شوی؟ اما می دانم این حرف حسودانه ام فقط باعث می شود عذاب وجدانی الکی بگیرم. " دلم برایش سوخت... انصاف نبود که زحماتش را با دلتنگی هایم نادیده بگیرم. از آغوش بیرون آمدم، سرم را بلند کردم و گفتم: عمو من دلتنگ هیچکدامشان نیستم چون تو و زن عمو برایم سنگ تمام گذاشته اید. فکر کرده ای که حالا حتی اگر آنها بخواهند به دنبالم بیایند و مرا با خودشان ببرند، من تو را به حال خودت رها می کنم و با آنها می روم؟ نخیر جاوید خان سبحانی. من به غیر از تو کسی را ندارم. تو تمام زندگیت را به پای من گذاشته ای... ولی مادر و پدرم هرکدام

به دنبال زندگی خودشان رفته اند. به نظرت من را اینقدر مزخرف بار آورده ای که تمام خوبی هایت را فراموش کنم و تنهایت بگذارم؟ می پرسی برایم کافی نبوده ای؟ تو از سر من هم زیادتز هستی عزیزترینم. اما به من حق بده که توی روزی مثل امروز که سی سالم شده است، از بی مسئولیتی پدر و مادرم شاکی باشم. همه ی پدر و مادرها به فکر آینده ی بچه هایشان هستند به جز آدم هایی که من را به این دنیا آورده اند. اگر تو نبودى و بعد از رفتن آنها از من نگه داری نمى کردى، چه بلایی سر من مى آمد؟ اگر زن عمو ماهرخ، بخشنده و بزرگوار نبود و اجازه نمى داد که تو بچه ی برادرت را بزرگ کنى، چطور مى خواستی از شر من خلاص شوى؟ اگر با کسی مثل فرید شکيبا آشنا نشده بودم که به خاطر کارآفرینی برای دوستانش، خانواده اش را نا امید کند، بدون هیچ کمکی از طرف مادر و پدرم چطور مى توانستم توی این وضعیت که هیچکس سر کار و رشته ی خودش نیست، با مدرک مورد علاقه ام کار کنم؟ عمو به من حق بده که از آنها کینه به دل داشته باشم. وقتی آدم ها بچه هایشان را به امید یاری دیگران رها مى کنند و مى روند پس هیچ فرقی با حیوانات ندارند. به تو هم پیشنهاد مى کنم هر وقت که آنها تماس گرفتند، اصلا جوابشان را نده. دیگر به هیچ عنوان نمى خواهم از حال و روز من با خبر شوند. شش ماه بیشتر است که هیچکدامشان یادی از من نکرده اند... " عمو دستی به سرم کشید و دوباره بغلم کرد و گفت: باید روزی که مى خواستند بروند و من را عنوان قیم قانونی تو انتخاب کردند، خیلی آرام و بی سرو صدا اسم آنها را از شناسنامه ات پاک مى کردم بچه جانم... کوتاهی از من بود. من و زن عمویت به قدری آرزوی بچه دار شدن داشتیم که وقتی آنها رفتند، احساس مى کردیم به تمام آرزوهایمان رسیده ایم. باید کاری مى کردم که هیچ نشانی از آنها توی زندگی ات باقی نماند باباجانم. اگر اسم آنها را پاک مى کردم مى توانستم خاطره ی چنین پدر و مادر مزخرفی را هم پاک کنم. " دستانم را دورش حلقه کردم و گفتم: بیا امروز که تولدم است، نامشان را خط بزنی. من هم دیگر به آنها فکر نمى کنم. اگر هم روزی مرا به یاد آوردند و تماس گرفتند، لطفا جوابشان را نده. " عمو خندید و گفت: قبول... حالا بگو ببینم چه کادوهایی گرفته ای. " خودم را بیشتر توی بغلش رها کردم و ناراحت گفتم: هیچ کادویی نگرفتم. دوستانم را هم باید عوض کنم. تبریک درست و حسابی که نگفتند. تازه امروز زودتر از همیشه، همگی با هم ناپدید شدند تا کادو ندهند. من هم دیگر تا آخر عمرشان به آنها کادو نخواهم داد. حالا هر روز چایشان را اینجا مى خوردند اما امروز همه باهم، کارهای مهم تری داشتند. " عمو خندید و گفت: از امروز دوستانت را هم عوض مى کنم. خودت هم برای خودت کادو نخریدی؟ " به حلقه هایم نگاه کردم و گفتم: برای خودم با حقوقم و هدیه ی تو، این انگشتر ها را خریده ام. " تقریباً من را از توی آغوش بیرون پرتاب کرد. عینکش را به چشم هایش چسباند. انگشتم را گرفت و دقیق نگاه کرد. بعد با تردید گفت: اینها انگشتر نیستند... حلقه ی ازدواج

هستند. برای خودت حلقه خریده ای؟" با شرمندگی گفتم: چون دوستشان داشتم آنها را خریدم. عمو من دیگر ترشیده شده ام. پس باید حداقل خودم را به آرزوی حلقه داشتن می رساندم. " عمو پوزخندی زد و گفت: تو نترشیده ای بچه جان... سن ازدواج بالا رفته است. الان مثل قدیم نیست که وقتی دخترها بیست سالگی را رد می کردند، می ترشیدند. همه بالای سی و یا سی و پنج سالگی ازدواج می کنند. " حلقه هایم را بوسیدم و گفتم: درست است که با این دلایل می توانی خودت را گول بزنی جاوید خان، ولی من که خودم می دانم ترشیده شده ام. " عمو اینبار با صدای بلند خندید و گفت: من که از این ترشیدگی راضی هستم. تا آخر خودمان دو نفری زندگی می کنیم... بلند شو پرستش ترشیده ی سبحانی، بیا برویم کیک تولدت را ببریم، چای تازه دم هم داریم. کیک و چای بعد از اینهمه غصه ی ترشیدگی، می چسبد. " ناگهان تمام دردهایم را فراموش کردم. از جا پریدم و گفتم: عمو برایم کیک تولد خریده ای؟ واقعا؟ تو تنها کسی هستی که من را دوست داری. به خدا قسم اگر شاهزاده ی رویاهایم هم بیاید، من تنهایت نمی گذارم. " عمو در حالیکه سعی می کرد نخندد گفت: شاهزاده ی رویاهایم کجا بود بچه جان؟ خدا را شکر که فعلا کسی برای بردنت نمی آید. " خواستم بابت اینهمه ناامیدی اش از بخت و اقبال، غر بزیم که کسی زنگ خانه ی مان را زد. با تعجب به عمو نگاه کردم و گفتم: قرار بود کسی به این زودی برای بردن من بیاید؟ " عمو اینبار از ته دل خندید و گفت: نه فکر نکنم شاهزاده ات این وقت شب برای بردن تو آمده باشد. ولی به گمانم کسانی که خیال می کردی تولدت را فراموش کرده اند، با کادو هایشان آمده اند. " با تعجب نگاهش کردم. کسی که زنگ خانه را میزد دستش را از روی زنگ بر نمی داشت. عمو گفت: در را باز کن تا زنگ را نسوزانده. " بلند شدم و در را باز کردم. سهراب جلوی در بود، روی سرش کلاه تولد گذاشته بود، ولی کش آن برای صورتش کوچک بود و لپهانش را به دو قسمت مساوی تقسیم کرده بود. توی دستش هم یک جعبه ی بزرگ کادو شده بود. با اخم نگاهش کردم و گفتم: تو که گفتی کار واجب داری و امشب وقت تولد بازی نداری. " بهزاد و ماهور و شیرین هم از پشت هیكل درشت سهراب، با کلاه های تولد بیرون پریدند و یک صدا گفتند: تولدت مبارک. " از خوشحالی نزدیک بود سگته کنم ولی به روی خودم نیاوردم و چشم غره ای به آنها رفتم و گفتم: چقدر شماها بی مزه و مسخره هستید. باید همان صبح برایم تولد می گرفتید، نه اینوقت شب. " ماهور گفت: به خدا می خواستیم غافلگیرت کنیم. " بهزاد همه را کنار زد، جلو تر آمد و گفت: از صبح ده بار مُردیم و زنده شدیم تا توانستیم ماهور را ساکت نگه داریم که نقشه هایمان را به تو نگوید. " بعد مرا هم کنار زد و وارد خانه شد و به طرف عمو جاوید رفت. سهراب هم در حالیکه سعی می کرد جعبه ی بزرگش را از در رد کند گفت: تو چرا اینقدر پر رو و بی ادب هستی پرستش سبحانی؟ به جای تشکر از اینکه به یادت بوده ایم، به جانمان غر هم می زنی؟ " او هم مرا با جعبه

اش کنار زد و به سمت عمو رفت. شیرین محکم بغلم کرد و گفت: خیلی هم با ادب و کم رو هستی دوست عزیزم. تولدت مبارک بهترین دوستم. " ماهور ما را از هم جدا کرد و گفت: شیرین خانم اگر پرستش بهترین دوستت است، پس من چه کاره ات هستم؟ بچه ها بیایید یکبار برای همیشه تکلیف این ماجرا را روشن کنیم که کدام مان بهترین دوست دیگری هستیم. " من و شیرین همیشه از این بحث مسخره ی ماهور فرار می کردیم و بعد یواشکی با چشمک و شوخی به هم می فهماندیم که انتخابمان ماهور نیست، ولی درواقع می دانستیم که ماهور هم بهترین دوست هر دو نفرمان است. اینبار هم در حالیکه سعی می کردیم به ماهور بخندیم دوباره چشمک مان را رد و بدل کردیم. دخترها هم وارد شدند و من تازه فرید را دیدم. یک سبد گل بزرگ، پر از گل‌های رز زرد تا سرخ، در دستش بود و جلوی در خانه ی عمو، ایستاده بود. لبخندی روی لب هایش بود که ردیف دندان های مرتبش را نشان می داد، تمام اجزای صورتش با لبخندهایش فوق العاده جذاب و دوستداشتنی دیده می شدند... بهترین دوستم او بود. همیشه بهترین حالمان را او برابم می ساخت. به طرفم آمد و سبد گل را به دستم داد. مثل همیشه کار هایش زیبا بودند. برعکس بچه های دیگر که با همان لباس سرکارشان آمده بودند، او کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود. موهایش را هم مرتب کرده بود. خندیدم و گفتم: راضی به اینهمه زحمت نبودم آقای شکیب... لازم نبود کت و شلوار بپوشی و بعد از مدتها به آرایشگاه بروی. " او هم خندید و گفت: کت و شلوار پوشیدم که دیگر کمبود نداشته باشی و روی هر غریبه ی کت و شلوار پوشی توی خیابان فالوده نپاشی. " از این حرفش بیشتر خنده ام گرفت. به خودش نگاه کرد و گفت: به نظرت خوش تیپ شده ام؟ اگر این شکلی باشم خوشت می آید؟ " واقعا خوش تیپ شده بود. قامت متوسطی داشت و زیاد اهل روی فرم ننگه داشتن اندامش نبود، ولی به خاطر خوش اقبالی فراوانش، هیكلش همیشه متناسب بود. از او خوشم می آمد از تمام اجزای وجودش خوشم می آمد. سرپایش را برانداز کردم و گفتم: تو همیشه خوش تیپ هستی دوست نازنینم. ولی وقتی ژولیده هستی و دکمه های پیراهنت را جا به جا می بندی، بیشتر دلبری می کنی. " قهقهه ای زد و گفت: از این به بعد می خواهم خیلی برایت خوش تیپ و مرتب باشم. دوست ندارم توی خیابانها به محض اینکه مرد مرتبی را دیدی حسودی ات شود. از این به بعد هر طور که تو دوست داری لباس می پوشم. " او خدای فریب دادن من بود. باز حرف های با محبت می زد و از من بیچاره انتظار داشت با این خوش رفتاری هایش روزی چند بار از او خواستگاری نکنم. گل‌هایش را بوییدم و گفتم: از اینهمه محبتت ممنونم رفیق. قول میدهم دیگر روی هیچ غریبه ای فالوده نپاشم. از این به بعد تمام فالوده ها را برای تو کنار می گذارم. " اینقدر لبخند زده بود که چشمانش حالت یک خط مستقیم را

حفظ کرده بود. اورا به داخل دعوت کردم، پیش عمو و بچه ها رفتیم. عمو با بچه ها خوشحال بود و به حرف های آنها می خندید، کیک بزرگ برایم سفارش داده بود. بچه ها سازهایشان را آورده بودند...

همه ی ما با یک ساز آشنا بودیم و با هم آهنگ می نواختیم. گاهی اوقات با سازهایمان پول هم در می آوردیم و به خاطر هر آدم بی بضاعتی که برای کمک به یکی از ما رو می انداخت سر یک گذر شلوغ، آهنگ می نواختیم. شانسی که آوردیم این بود که همه ی بچه ها عاشق موسیقی بودند.

داستان آشنایی من با ساز و موسیقی به زمانی بر می گشت که تازه مادر و پدرم رفته بودند و هنوز برای آنها بی تابی می کردم. یک روز عمو آمد و برایم یک ساز زیبا خریده بود. نام ساز را پرسیدم در جوابم گفت: این ساز خواهر، برادر، مادر و پدرت است... نامش خانواده ات است. دلت برای هرکسی تنگ شد این ساز را بنواز... با این ساز آرام می شوی. "

همانطور هم شد. ساز بعد از عمو و زن عمو همه کس و کار من شد. همانروز نامم را توی کلاس موسیقی نوشتند و متوجه شدم، نام سازی که عمو برایم خریده ویولن است. خیلی سختی کشیدم تا آنرا آموختم، تمام غم و بغضم به خاطر رفتن مادر و پدرم با این ساز التیام پیدا می کرد. با سهراب که آشنا شدم، او تمام سازهای کوبه ای که توی دنیا وجود داشت را خیلی حرفه ای می نواخت. همراه با او دو نفری شروع به نواختن موسیقی توی نمایشگاه های دانشگاه کردیم، اما هیچ کدام از ما توانایی نوشتن آهنگ را نداشتیم. وقتی با بهزاد آشنا شدیم او آهنگهای خیلی خوبی می نوشت و ما تازه متوجه شدیم که چقدر بین نواختن کپی آهنگ دیگران با نواختن آهنگی که از عمق احساسات خودمان جوشیده باشد تفاوت وجود دارد. بهزاد بدون هیچ قول و قراری برایمان آهنگ می نوشت تا ما بنوازیم. خودش هم تقریباً با اکثر سازها آشنا بود، اما سازهای تخصصی ای که عاشقانه به خاطرش آهنگ می نوشت پیانو و کیبورد بود. فرید که آمد، بدون بحث و گفتگو روی آهنگهای ما شعر نوشت و خواند. آنوقت بود که دریافتیم، صدای گیرا و درست خواندن اشعار، به موسیقی نوعی روح و شخصیت می دهد. فرید صدایی فوق العاده بم و عجیب داشت که اگر آهنگی را سوزناک می خواند درد به استخوان شنونده رسوخ می کرد. صدایش و نوآوری او در خواندن ابیات به قدری خوب و زیبا بود که هرکس صدایش را می شنید به او پیشنهاد ساخت آلبوم موسیقی را می داد ولی حیف که او هرگز برای چنین کارهایی اقدام نمی کرد، چون اعتقاد داشت موسیقی به قدری مقدس است که اگر آن را برای کسب درآمد به کار ببریم زیبایی اش را از دست می دهد. فرید دیوانه ی نواختن گیتار بود، وقتی او می نواخت من کاملاً احساس بی هنری و درماندگی می کردم. صدایش هنگام خواندن با سازش مرا با خودش به خواب و رویا می برد. شیرین عاشقانه سنتور می نواخت و اعجازی که با هر تک نوازی سنتورش ایجاد می کرد، قلب هر شنونده

ای را لبریز از درد و غم می ساخت. ماهر هم به صورت کاملا تفریحی و گذرا سازی کوبه ای اسپانیایی، به نام " کاخون" می نواخت که باعث میشد جذابیتش با صدای این ساز بیشتر شود. حالا ترکیب و تلفیق اینهمه ساز غربی و شرقی در یک آهنگ با بهزاد بود، خواندن شعری که زیبایی هر کدام از این سازها را به تنهایی به رخ بکشد بر عهده ی فرید بود. توی دانشگاه، گروهمان خیلی پر آوازه شده بود، اما با پایان دانشگاه و درگیر کار و گرفتاری شدن، موسیقی و نوآوری مان محدود به دورهمی ها و یا کارهای خیریه شد. تازگی ها بهزاد قطعه ای تازه ساخته بود و هرکدام از ما قبلا به تنهایی آنرا تمرین کرده بودیم و امشب می خواستیم برای اولین بار همگی با هم آنرا اجرا کنیم. آهنگ با ویولن نوازی من شروع می شد، ماهر خیلی آرام با کاخون، مرا همراهی می کرد. فرید هنوز برای این آهنگ شعری پیدا نکرده بود. شیرین که سنتورش را نواخت تازه آهنگ جان گرفت... به بهزاد نگاه کردم، نگاهش به من افتاد و آهسته لب زد: آهنگت فوق العاده است. " لبخندی گرم و مهربان زد. تمام آهنگهایش فوق العاده بودند ولی نمی دانم چرا این آهنگ با شروع شیرین قلبم را لرزاند... سهراب برای این آهنگ باید **هنگ درام** می نواخت و فضای شنیداری نت ها با صدای **هنگ** سهراب خیلی رویایی و خاص شده بود. به محض اینکه فرید هم صدای گیتارش را با صدای سازهای ما همگام کرد، ضربان قلبم تند شد... دلم می خواست آهنگ ساعت ها ادامه داشت و هرگز تمام نمی شد. درست توی اوج آهنگ صدای فرید گوش هایم را پر کرد و خیلی ملایم همراه با آهنگ خواند: **ای بهترین رویای شب های مهتابی... اینقدر زیبایی که ... نه می توان تو را خواست... نه می توان تو را داشت... فقط باید برایت دلتنگ بود... ای زیباترین رویای شب های مهتابی... " خیال کردم فقط خودم دست از نواختن سازم برداشتم ولی بعد از چند ثانیه که هیچ صدایی نشنیدم، با تعجب به فرید نگاه کردم. او سرش را پایین انداخته بود، خودش هم دیگر انگشتانش را روی سیم های گیتارش حرکت نمی داد. به قدری دردناک و غمگین خوانده بود که برای یک لحظه شک کردم که شاید عاشق شده باشد. شاید تمام لحظه هایی که من به ازدواج با او فکر می کردم او عاشق یک نفر دیگر بوده... بعد از چند دقیقه بالاخره سرش را بالا آورد و... نگاهش را به من دوخت. همیشه از این نگاه های عجیبش شرمنده می شدم. نگاهش پر از غم و حرف بود. تمام صورتم را با نگاهش جستجو کرد، بیشتر نگرانش شدم. این آهنگ... را برای چه کسی خواند؟ مثل اینکه بقیه محو شده بودند و فقط ما دو نفر روبروی هم نشستیم. لبخندی پر از محبت زد، آرام زمزمه کرد و گفت: تولدت مبارک. همیشه خوشحال باش، تولد تو برای همه، به خصوص من... یک موهبت بوده است بهترین دوستم. " از تعجب دهانم باز مانده بود. واقعا این حرکات او را در بیداری می دیدم؟ شعر را هم برای من خواند؟ برای من دلتنگ بود؟ چرا باید برای من دلتنگ باشد در حالیکه من هر لحظه در کنارش نفس می کشیدم! اما من مطمئنم که**

خیلی زیبا نیستم... من که هر لحظه برای بودن در کنار او لحظه شماری می کردم پس چرا او نمی توانست مرا بخواهد؟ حالا که نمی توانست مرا بخواهد پس برای چه با نگاه پر از محبت و نوازگش مرا می سوزاند؟ دلم می خواست تمام این سوالات را از او بپرسم ولی جرات نداشتم. اگر باز هم مسخره ام می کرد و می خندید، واقعا شرمنده می شدم.

بهزاد کف دستش را در میان ما تکان داد و گفت: آقای فرید خان تبریک تولد انحصاری روی اثری که مال خودت نیست، به چه دردت می خورد برادر من؟ ای بابا... چرا آهنگ مرا خراب می کنی؟ " فرید سعی می کرد بهزاد را کنار بزند و باز مرا نگاه کند ولی وقتی نتوانست با بی تفاوتی به بهزاد گفت: ببخشید آقای "بتھون" که سمفونی سونات مهتاب شما را خراب کردم. بخواهم تبریک تولد انحصاری بگویم باید از تو اجازه بگیرم؟ " بهزاد بالاخره کنار رفت، خندید و گفت: نه... ولی آهنگ مرا هم خراب نکن لطفا. " ماهر بلند شد، آمد خودش را به زور توی مبل تک نفره ای که من نشسته بودم جا داد و گفت: وای بهزاد... ما که آهنگ تو را توی ارکست سمفونی ملی اجرا نمی کردیم. چرا با این شلوغ بازی ها، سوژه ی اصلی را کم رنگ می کنی؟ کسی که بهترین رویای شبهای مهتابی فرید شکیبای ما شده، چه کسی است؟ " سهراب هم از کنار سازش بلند شد و گفت: فرید خان قرار ما این نبود که تو اینقدر ناگهانی از بهترین رویای شبهای مهتابی ات بگویی. قرار ما این بود که هیچکدام تا رو به راه شدن اوضاع مان، هیچ گونه اشاره ای به حال و روزمان نکنیم. پس من هم همین حالا حرف های دلم را می زنم. تو حق نداری با شعر سوزنده و نگاه های عاشقانه تقلب کنی و همه چیز را به... " فرید از جا پرید و دهان سهراب را محکم گرفت و با خنده گفت: من غلط کردم رفیق تو عصبانی نشو. من که اشاره ای نکردم. من از همین تریبون شعر شبهای مهتابی را پس می گیرم. پرستش اصلا نمی خواهم تولدت را تبریک بگویم. سی سالته شده است، خجالت بکش. تا چند سال دیگر باید به تو تبریک بگوییم؟ خسته شده ایم. " از این کارهای عجیب و غریب آنها مات و مبهوت مانده بودم. به سختی گفتم: این شلوغ کاری ها برای چیست؟ به من هم بگویند اینجا چه خبر شده است. از کدام قرار صحبت می کنید؟ فرید چرا اینقدر ترسیده ای؟ سهراب چه می خواستی بگویی؟ " آنها ناگهان مثل خل های بی مغز شروع به خندیدن کردند. من و دخترها نمی فهمیدیم که آنها چه می گویند. بهزاد هم سریع تشویق شان کرد تا آهنگ تولدت مبارک را بنوازند و هر سه با هم آنرا بخوانند. به قدری شلوغ بازی در آوردند که من بی خیال موضوع شدم، اما دخترها دست بردار نبودند. فرید بی خیال می خندید و به دخترها می گفت که شماها توهم زده اید و دیوانه شده اید، من و سهراب منظوری نداشتیم. بالاخره عمو جاوید که تا این لحظه آرام و بی صدا روی صندلی راک قدیمی خودش، کنار پنجره ی رو به حیاط نشسته بود، پا در میانی کرد و گفت: ای بابا... شما چرا اینقدر از یک شاعر به خاطر شعری که می خواند پرس و جو می

کنید؟ فرید شاعر است دلش می خواهد توی شعر هایش برای هرکس که دوست دارد دلتنگ باشد. سهراب هم که همیشه در مرود پرستش ادای غیرتی شدن را در می آورد، به گمان من که این دو نفر منظوری نداشتند. " فرید و سهراب با قدر دانی برای عمو سر خم کردند و سهراب گفت: ممنونم که ما را از شر این فضول ها نجات دادید. " بهزاد نگاه عاقل اندر سفیهی به آنها انداخت و گفت: بچه بالاخره که یک روز دستتان رو می شود. ماه همیشه پشت ابر پنهان نمی ماند. " دوباره صدای اعتراض من و دخترها بلند شد که چرا به ما نمی گوئید اینجا چه خبر شده است و اینبار فرید و سهراب با هم به بهزاد حمله کردند و به شوخی سعی می کردند او را ساکت نگه دارند. بالاخره شوخی هایشان تمام شد اما سهراب با جدیتی که اصلا به او نمی آمد رو به من گفت: از این به بعد با من به شرکت این مردک فرید شکبیا می آیی و با من بر می گردی تا من تکلیفم را با این بچه پررو روشن کنم. " شیرین قهقهه زد و گفت: شما دو نفر طوری با هم درگیر شده اید مثل اینکه هر دو عاشق پرستش هستید و هیچ کدامتان نمی خواهید به او حرفی بزنید. دست از این لوس بازی ها بردارید و بی خود پرستش بیچاره را سرکار نگذارید که من خودم به خاطر این شوخی زشت هر دو نفرتان را می کشم. در ضمن سهراب خان شرکت فرید که از فردا بسته است، پس لازم نیست زیاد غیرتی شوی. " من هم بی خیال شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: بچه ها اگر واقعا قصدتان مسخره کردن من و ترشیدگی ام بود که خودم پوستتان را می کنم و با آن کیف و کفش درست می کنم. " سهراب لبخندی به وسعت تمام صورتش زد و گفت: ما را به جوانی مان ببخش. می خواستیم با هم بر سر تو دعوا کنیم تا کمی از افسردگی ترشیدگی ات کم شود رفیق خوبم. ببخشید که این رفتار زشت را انجام دادیم. " بی تفاوت از او رو برگرداندم و گفتم: خودم می دانستم که مسخره ام کرده اید و اصلا هم فریبتان را نخوردم بی مزه های مسخره. می دانم که آقا فرید چون هدیه ای برایم خریده است تولدم را با این آهنگ انحصاری اش تبریک گفت و تو هم برای این که کار فرید را مهم جلوه بدهی وسط پریدی و شلوغ کاری کردی. " فرید ناباورانه نگاهم کرد و گفت: به خدا برایت کادو خریده ام فقط آنرا توی شرکت جا گذاشتم، دفعه ی بعد که همدیگر را ببینیم آنرا برایت می آورم. قبول؟ " همه به خاطر شناخت درستی که از فرید داشتم به من تبریک گفتند. فرید هیچوقت یادش نمی ماند برای کسی کادو بخرد، همیشه چند روز بعد از تولدمان، کادوهایمان را میداد که اغلب هم وجه نقدی بود و خوشحالمان نمی کرد. بهزاد و ماهور برایم گوشواره های طلا به شکل حروف فارسی، با حروف اول نامم " پ " مثل پرستش و نام خانوادگیم " س " مثل سبحانی خریده بودند. سهراب برایم سه جلد کتاب ژوزف پالسامو را کامل و ترجمه نشده خریده و توی جعبه ای خیلی بزرگ گذاشته بود تا شکفت زده ام کند. شیرین برایم پیراهنی بلند و سفید دوخته بود، با دستان خودش تمام سمت چپ پیراهن را برایم گلهای ریز قرمز و زرد گلدوزی کرده بود، پیراهن

فوق العاده خاص و زیبا بود. هدیه هایشان را دوست داشتم، کادوی عمو و خودم را هم توی انگشتم به بچه ها نشان دادم. همه به این ایده ی احمقانه ام که چون نمی توانم ازدواج کنم پس باید حلقه ی مورد علاقه ام را داشته باشم به قدری خندیدند که با قهر و غضب ساکت شان کردم.

بالاخره نیمه شب شد و همگی وسایلشان را جمع کردند و رفتند. قرار شد چند روز آینده را سرکار نرویم تا برادر فرید برای مصاحبه دعوتمان کند و تکلیف کارمان روشن شود. سهراب آخرین نفری بود که به خانه اش رفت. به عمو گفتم: بیایید آخر هفته سر خاک زن عمو برویم، می خواهم باز هم از او بابت اینهمه لطف و محبتش تشکر کنم. " عمو قبول کرد و بعد هر کدام به اتاقهای مان رفتیم. وقتی سر جایم دراز کشیدم، به اتفاقات امروز فکر کردم. صبح خیلی ناراحت بودم ولی شب که عمو و دوستانم اطرافم بودند از فکر و خیالات صبح خنده ام می گرفت. با اینکه زندگی ام را خیلی پربار نساخته بودم اما فکر نکنم دلم بخواهد جای دیگر و به عنوان شخصی به جز پرستش سبحانی باشم. خیلی خوشبخت نیستم ولی عمو و دوستانم کمبودهایم را برایم جبران می کنند و به عشق آنها همه چیز را تحمل می کنم. نمی خواهم با ناشکری هایم آنها را هم از دست بدهم. هنوز جوان هستم و می توانم آینده ی کاری ام را بسازم. از فردا باید به دنبال راه حلی درست باشم. عمو برایم کمبود پدر و مادر و هر قوم و خویشی را جبران کرده است، پس نباید زحماتش را نادیده بگیرم. امروز روز جدیدی برایم بود. رفتارهای فرید شکیبیا ده سال دلگرم کرده بودند. هر چند که توی تقدیر هم نیستیم ولی در کنارش احساس خوبی دارم. نمی خواهم دوست و همراهی مثل او را از دست بدهم. حالا دیگر به هیچ عنوان ناراحت نیستم. لبخند از لبهایم جدا نمی شد تا اینکه بالاخره خوابم برد.

فصل دوم

با بچه ها ساعت ده صبح جلوی در شرکت جدید قرار داشتیم. اما ساعت تلفن همراهم زنگ نخورده بود و من خواب مانده بودم. ساعت ده شده بود و من توی ترافیک اتوبان همت گیر افتاده بودم. مسیر شرکت جدید خیلی دور بود، وقتی دیشب سهراب آدرس را برایم فرستاد یک دنیا غصه توی دلم نشست. برادر فرید توی بهترین جای قیطره شرکت اجاره کرده بود و فرید بیچاره مجبور شده بود به خاطر ما واحد پدرش را توی بلوار کشاورز به زور و با خواهش و التماس اجاره کند. شاید خیر و صلاح فرید در قطع رابطه با ما بود. با هزاران زحمت خودم را ساعت یازده به آدرس شرکت رساندم و در کمال تعجب دیدم ساختمانی سه طبقه و فوق مدرن، تمام و کمال با تابلوی شرکت تبلیغات سرمد مزین شده است. خوب می دانستم که سرمد نام خانوادگی برادر ناتنی فرید است. چند دقیقه ای ایستادم و نمای ساختمان را نگاه کردم، مثل یک دژ کوچک بود و تمام نمای آن سنگ سفید و شیشه بود. توی دلم آهی کشیدم و به خودم گفتم: اگر من با دیدن این ساختمان اینقدر حسودی ام شده، پس حال فرید چقدر خراب است. "صدای تلفنم مرا از فکر و خیال بیرون آورد. شماره ی شیرین را که دیدم سریع جواب دادم. صدایش خیلی آهسته به گوشم رسید که گفتم: پرستش توی راه مرده ای؟ چرا نمی رسی؟ این برادر فرید خیلی وسواسی است زودتر بیا. یک ساعت است که ما منتظر تو هستیم." سریع و دستپاچه گفتم: رسیدم... الان میآیم."

تماس را قطع کردم و وارد شدم. نگاهی جلوی در با کت و شلوار و کراوات ایستاده بود. خودم را معرفی کردم و گفتم که برای جلسه ی معارفه آمده ام. نگهبان خیلی قاطع گفت که وقت ملاقاتم ساعت ده صبح بوده است و الان نمی توانم وارد شوم. "به فرید زنگ زد. او هم با صدایی آهسته گفت: پرستش واقعا تا الان کجا بودی؟ روز اول نباید اینقدر دیر می آمدی، نمی خواستم بهانه ای برای ایراد گرفتن دست کیارش بدهم. بگذار بروم و از او بخواهم که اجازه ورود بدهد." ای خدای بزرگ خودت کمک کن. برای رفتن به دفتر ریاست جمهوری هم اینقدر سخت گیری وجود نداشت.

بعد از یک ربع بالاخره نگهبان به من هم اجازه ی ورود داد، باید به طبقه آخر می رفتم. توی آسانسور هم آقایی با کت و شلوار و کراوات برایم طبقه را زد و به طبقه ی مدیریت شرکت رسیدم. به محض اینکه در باز شد حس کردم خواب می بینم... همه چیز خیلی غیر واقعی، تجملاتی و شیک بود. همه ی خانم ها لباس فرم کت مانند و سرمه ای، با کراواتی طلایی رنگ بر تن داشتند، ولی روی صورت هایشان نره ای آرایش نبود و موهایشان را کاملا با مقنعه پوشانده بودند. اینهمه سادگی ظاهری و حجاب بیش از حد و اندازه ی آنها، لحظه ی اول متعجبم کرد ولی بعد به قدری درگیر دنیای تجملاتی اطرافم شدم که آنها را از یاد بردم. مبلمان و میزهای سلطنتی، به رنگ سفید و طلایی همه جا چیده شده بودند و حس خانه ای

شیک و گرم را منتقل می کرد. می توانستم قاطعانه بگویم که این شرکت بیشتر از صد نفر کارمند داشت. کاغذ دیواری های بژ و صدای موسیقی ملایم پیانو که توی سالن پخش می شد، مرا دچار ترس و توهم کرده بود. برادر فرید با اینکه همسن او بود، اینهمه مال و ثروت را از کجا آورده بود؟ چرا خانواده ی شکیبیا هرگز از اینهمه ثروت استفاده نمی کردند؟ خانمی بسیار مهربان که حس می کردم حتی از بقیه ی کارمندان شرکت ساده تر بر سر کار آمده است، به استقبال آمد و مرا به اتاق پذیرایی مهمانان دعوت کرد و گفت: دیگر همکاران شما داخل اتاق مدیریت هستند. چند لحظه منتظر باشید تا شما را هم به داخل راهنمایی کنم. " من اصلا آداب و رسوم زندگی کردن با اینهمه تجملات را نیاموخته بودم. اصلا اینهمه تجملات به چه درد یک شرکت تبلیغاتی می خورد؟ مگر چقدر سفارش طراحی و تیزر داشتند؟ همین شرکت ها باعث بیکاری و ورشکستگی شرکت کوچک ما و امثال ما شده بودند. با وجود چنین غول تبلیغاتی بزرگی چطور مردم می توانستند به شرکت کوچک ما اعتماد کنند؟ چقدر باید روی هر پروژه تخفیف میدادیم تا بتوانیم مشتری بدست بیاوریم؟ خیلی دلم گرفته بود. من عاشق کارم توی شرکت فرید بودم، دلم نمی خواست حال و هوای دوستانه ی شرکتیمان را با تمام حقوق و مزایای اینجا عوض کنم. آمدنم به اینجا فقط به خاطر فرید بود، ولی دیدن این عظمت و شکوه خیلی غمگینم کرده بود. ای کاش کمی بخت و اقبال با ما همراه بود تا مجبور به این کوچ اجباری نمی شدیم. دلم نمی خواست وقتی بچه ها را دیدم غمگین باشم، فرید گناه داشت... او این همه برایمان زحمت می کشید، این غم و اندوه من، کفران نعمت و قدر ناشناسی بود. سعی کردم ذهنم را از افکار ناراحت کننده پاک کنم.

تقریباً نیم ساعت منتظر شدم تا اینکه بالاخره همان خانم آشنا به سراغم آمد و گفت: لطفا تشریف بیاورید. " با او همراه شدم و وارد دفتر مدیریت شدیم. اتاق مدیریت بی نهایت بزرگ بود. بچه ها روبه من و دورتا دو میز کنفرانسی سفید و پهناور نشسته بودند. تمام دکوراسیون چوبی و گرانقیمت اتاق سفید رنگ بودند و عطر دل انگیز چوبهای جنگلی همه جا را پر کرده بود. نمی توانستم چشم از تابلو ها، تابلو فرش ها با نقشه های جغرافیایی قاره های جهان، میز و صندلی ها، درهای معرق کاری شده وسایل فلزی و گرانقیمت روی میزها بردارم. مثل آلیس در سرزمین عجایب شده بودم و یک لحظه هم نمی توانستم نگاهم را ثابت نگه دارم. شانس آوردم که حیرت و تعجبم باعث شده بود که مثل یکی از وسایل چوبی اتاق خشک و بی صدا بمانم، در غیر اینصورت می توانستم از شدت ناباوری با دهانی باز مانده جیغ و سوت بزنم.

نگاهم که به فرید و بقیه ی بچه ها افتاد تازه متوجه ی وخامت ماجرا شدم، چون قصد داشتند با ایما و اشاره مرا متوجه ی حضور مدیریت کنند که پشت به من نشسته بود. به قدری قیافه هایشان وحشت زده بود که نتوانستم به مدیریت جدید نگاه

دقیقی بیاندازم و بفهمم این شرکت بی کران توسط چه کسی و با چه نوع قیافه و ظاهری اداره می شود... با دیدن پدر فرید که او هم مرا نگاه می کرد و لبخند به لب داشت ناگهان ذوق کردم و بدون در نظر گرفتن سکوت اتاق تا کمر خم و مشغول سلام و احوالپرسی با او شدم. آقای شکبیا همیشه مهربان و دوست داشتنی بود. من واقعا دوستش داشتم و به او احترام می گذاشتم. او هم همیشه با من خوش رفتار بود و حتی می توانم به جرات بگویم خیلی با هم صمیمی بودیم. چون من همراه با عمو برای عیادت و ویزیت از خانم شکبیا که سالها بیمار و خانه نشین بود، حتی به خانه ی آنها هم رفت و آمد می کردم. آقای شکبیا به خاطر از جای بلند شد و مرا راهنمایی کرد تا در کنار خودش بنشینم. تا به حال او را با لباس های رسمی و کراوات ندیده بودم. او هم مثل فرید، همیشه لباس های راحت می پوشید و حتی با لباس ورزشی صبحگاهی اش به ملاقات ما می آمد. ولی امروز به قدری کراواتش را محکم بسته بود که گوشتهای گردنش بالای یقه ی پیراهن جمع شده بودند. فرید هم از جایش بلند شد و کنار من و پدرش آمد، بعد از احوالپرسی با من آهسته لب زد و گفت: خیلی دیر آمده ای پرستش، فکر کنم کیارش اذیتت کند. " صدایی غریبه ای از پشت سر فرید گفت: این کارمند جدید هم دیر آمده است و هم نظم جلسه را به هم زده است. آقای شکبیا، فرید ... اگر سلام و احوالپرسی تان تمام شده، بنشینید تا من بتوانم به ادامه ی مطالبم بپردازم. "

ما سه نفر مثل بچه مدرسه ای ها بقدری ترسیدیم و زود نشستیم که نزدیک بود آقای شکبیا از روی صندلی اش بیافتد. ترس من به عنوان یک تازه وارد به جا بود، ولی ترس این دو نفر از مدیریتی که برادر و فرزندشان محسوب می شد، برایم عجیب بود. دور میز بزرگ کنفرانس نشستیم، مدیریت جدید هم دقیقا کنار ما و بدون فاصله از ما نشسته بود و صحبت می کرد. بچه ها روبه روی ما بودند، سرم را آهسته بالا آوردم و نگاهم اول از همه به سهراب افتاد. قیافه ی ناامید و وحشت زده ی سهراب قلبم را لرزاند، نگاهی به مدیریت کرد و بعد خیلی نامحسوس انگشتش را به نشانه ی بریدن سرش روی گلویش کشید. با ترس لب زدم: چی شده؟ " او دوباره انگشتش را روی گلویش کشید و به مدیریت جدید اشاره کرد، متوجه منظورش نمی شدم. نگاهم به شیرین افتاد که با بغض نگاهم می کرد. از او با ایما و اشاره پرسیدم که چی شده؟ او هم فقط با نگاه ترسیده و غم آلودش اول به مدیریت بعد به من نگاه کرد. چیزی نمانده بود که سکتی کنم. به عنوان آخرین امید به ماهور نگاه کردم. او با آرنج به بهزاد زد، بهزاد سریع و بی صدا تلفنش را نشانم داد، بعد سرش را پایین انداخت و با تلفنش مشغول شد. من هم خیلی آهسته تلفن همراهم را در آوردم و منتظر شدم. می دانستم که می خواهد برایم پیام بفرستد و همه چیز را توضیح بدهد. پیامش آمد، یادم رفته بود صدای تلفنم را قطع کنم و صدای پیام خیلی طولانی بود، چون تولدم اول مهر بود آهنگ باز آمد بوی ماه مدرسه را روی زنگ پیام گذاشته بودم. تلفنم خیلی وقت بود که به هم ریخته بود و هرکاری می کردم صدای

پیام قطع نمی شد، بالاخره بعد از چند ثانیه تلاش بی وقفه صدا قطع شد، بدون معطلی پیام را باز کردم. نوشته بود: بیچاره شدیم پرستش، برادر فرید اصلاً شبیه خودش نیست، خیلی بد اخلاق، خشک و مستبد است. خدا به دادمان برسد... " ناگهان صدای نا آشنای مدیریت جدید را شنیدم که گفت: خانم... می توانم خواهش کنم تلفن تان را بی صدا کنید و توی کیف تان بگذارید؟ شما علاوه بر اینکه روز اول دیر آمده اید، حالا هم با این صداهای عجیب و هولناک تلفن تان نظم جلسه را به هم ریخته اید. من تا به حال کارمندی به بی نظمی شما ندیده ام... بهتر است بدانید تمام کارمندان من به محض ورود به شرکت تلفن هایشان را فراموش می کنند. یکی از قوانین من توی شرکت این است که به محض ورود باید از تمام دغدغه های بیرون از محیط کار رها شوید. برای من اصلاً مهم نیست که خارج از محیط کار چه بلایی سر خانواده و بقیه ی زندگیتان می آید، تا وقتی که اینجا هستید فقط باید به کارهای شرکت من رسیدگی کنید. من هم مثل شما، پر از دغدغه و نگرانی هستم ولی به محض ورود همه چیز را فراموش می کنم. من در کنار شما و بقیه ی کارمندان توی دفاتر و اطاق های دست جمعی کار می کنم و تا امروز هم نتایج درست و خوبی گرفته ام. من توی خیلی از کشورها کار کرده ام ولی قوانینی که ژاپنی ها و آلمانی ها توی کار در پیش گرفته اند به نظرم از قوانین کشورهای دیگر کاربردی تر و بهتر است. شما باید تمام ساعات کاری تان را فقط در خدمت کار باشید. " سریع و دستپاچه گوشیم را توی کیفم انداختم. با صدایی لرزان و خیلی آهسته گفتم: ببخشید. " او اصلاً به عذر خواهی من اعتنایی نکرد و گفت: نکته ی مهم بعدی ظاهر و پوشش خانم هایی است که در این شرکت کار می کنند. به هیچ عنوان دلم نمی خواهد پوشش نا مناسب و یا رنگ موهای روشن و زننده اطرافم ببینم. یکی از معیار های مهم انتخاب خانم ها در این شرکت سادگی آنهاست، چون باید فکرشان فقط درگیر کار باشد. نه اینکه دائماً بخواهند با هم در مورد رنگ مو و نحوه ی آرایش شان مشورت کنند. کار تنها موضوع صحبت در این شرکت است. چون ما وقتی برای تلف کردن در این شرکت نداریم. شرکت ما بیش از نود درصد از بیلبورد های تهران را در اختیار دارد، حتی به تازگی انحصار بیلبوردهای سازمان های دولتی را هم گرفته ایم، پس باید تمام قدرت و نیروی مان را برای زیبا سازی شهر به کار بگیریم. کار ما محدود به بیلبورد و یا تبلیغاتی داخلی نمی شود. بیشترین تلاش ما برای گرفتن تبلیغات برون مرزی است. من با تکیه بر سابقه ی چندین ساله ی کار با ترک ها و اروپایی ها و حتی اعراب کشورهای مختلف، توانسته ام دوستان زیادی توی فضای تبلیغات بین المللی پیدا کنم. توی همین مدت کوتاهی که برگشته ام پروژه های خارجی ام خیلی بیشتر از داخلی ها بوده اند. من به کارم ایمان دارم و مطمئن هستم که می توانم تمام دنیای تبلیغات را توی مشتم بگیرم. پس از شما هم انتظار دارم که سطح سواد تان را بالاتر ببرید. از آقای فرید شکبیا شنیده ام که همگی شما فوق لیسانس گرافیک

و عکاسی هستید اما برای من اصلا مدارک تان مهم نیست، همینطور که برایم مهم نیست، دوست صمیمی ایشان هستید. من از نظر مالی شما را از صفر به صد می‌رسانم، پس انتظار دارم شما هم مثل نیروهای فوق تخصص خودم بهترین کارها را ارائه بدهید. اگر انتظارم را برآورده نکنید، این همکاری ادامه پیدا نخواهد کرد. " لحن او به قدری قاطع بود که عرق سرد روی پیشانیم نشست. بعد از چندین سال بیخیالی و شاد زندگی کردن حالا این لحن تند و کوبنده ی کاری، مثل سیلی محکمی بود که مرا از خوابی زیبا بیدار کرد و به دنیای واقعی انداخت... دنیای واقعی کار کردن توی جو خشک اداره ای که فرید رییس مان نبود. تپش قلب گرفتم، صدای فرید را شنیدم که گفت: به من و دوستانم ایمان داشته باش... " اما صدای برادرش بلند تر و خشن تر از قبل گفت: ایمانی ندارم فرید جان، بنیان کار من بر بی ایمانی گذاشته می‌شود. بچه ها و تیم کاری تو باید خودشان را به من ثابت کنند. " حس می‌کردم ترس و وحشت تمام سراپایم را لرزاند. دوباره نگاهم به سهراب افتاد، او هم وحشت زده بود... ولی سهراب ساکت ماند و گفت: شما با تمام کارمندان تان اینگونه رفتار می‌کنید یا چون ما آشنا هستیم شامل این بی ایمانی می‌شویم؟ " صدای ریاست بدون هیچ تغییری فراکانسی گفت: می‌توانید همین حالا بروید و از تک تک کارمندانم بپرسید که روز اول همین صحبت‌ها را شنیده اند یا نه. من کارم را به خاطر دوستی و رودر بایستی به خطر نمی‌اندازم. روز اول اتمام حجتم را می‌کنم تا بعد از چند سال مجبور نشوم مثل فرید از صفر شروع کنم. من مثل ایشان با اعتماد نا به جا به کارکنانم زندگی و اموال را به خطر نمی‌اندازم. " مشت شدن دستان فرید، غم و دل آشوبه ام را به حداکثر رساند. درست شنیدم؟ برادر فرید به او زخم زبان میزد؟ ما مثل بچه های بی ادب و بی هنری بودیم که همیشه باعث سرافکنندگی پدرمان می‌شدیم. فرید فقط دوستم نبود، خانواده ام بود، عزیزم بود، بعد از عمو جاویدم تمام کس و کارم بود... ناگهان حس کردم برای دفاع از فرید نیرویی عجیبی در من جان گرفت و در حالیکه نگاهم روی دست مشت شده ی فرید، ثابت مانده بود گفتم: اگر فرید شکیبای عزیز ما، مجبور شده است از صفر شروع کنند، به خاطر اعتماد نا به جای او به ما نبوده است. اگر ما به این روز دچار شده ایم فقط به خاطر اوضاع بد اقتصادی جامعه و روی کار آمدن شرکتهای بزرگی مثل شرکت شماسست که با قیمت های پایین و عرضه ی کارهای فوق حرفه ای تمام مشتری های تهران را زیر بال و پر خودتان گرفته اید. من شنیدم که گفتید بیش از نود درصد از بیلبوردهای تهران تحت پوشش شماسست و اکثر پروژه های دولتی را هم که شما زحمت اجرایشان را بر دوش می‌کشید، پس چه کاری برای شرکتهای کوچکی مثل ما باقی می‌ماند؟ فرید و همه ی ما جزء بهترین گرافیسست های تهران هستیم اما تقصیر ما نیست که کارمان توی تهران دچار باند بازی شده

است. شاید شما بتوانید با رابطه هایی بزرگ، برای پولشویی و این نوع کارهای مزخرف، پروژه های تمام آسیا و اروپا را بگیرید. ولی ما فقط یک شرکت کوچک با روزی حلال بودیم که هیچ رابطه و آشنایی نداشتیم.

" چند لحظه سکوت دفتر را فرا گرفت، بعد ناگهان صدای خنده ی ترسناک و بلند برادر فرید که هنوز نتوانسته بودم سرم را بالا بیاورم و او را نگاه کنم گوش هایم را پر کرد. نمی فهمیدم علت خنده اش چیست. بی دلیل قهقهه زد و بعد ناگهان خنده اش هم بی دلیل متوقف شد... از گوشه ی چشم دیدم که تا کمر روی میز خم شد و به من که در میان فرید و آقای شکبیا نشسته بودم نگاه کرد. به خودم جرات دادم و بدون آنکه سرم را بلند کنم چشم هایم را بالا آوردم تا او را ببینم. به محض اینکه نگاهم به او افتاد نفس هایم متوقف شدند... تمام ذهنم خالی شد. مثل اینکه یک نفر من را بلند کرد و به چند روز قبل توی پارک فلکه ی اول صادقیه پرت کرد. فالوده ی زغال اخته ی لعنتی، حامی قلب بانوان... دوباره از دستم افتاد.

صدای او مثل صدای ناخن کشیدن روی دیوار، اعصابم را به هم ریخت و گفتم: کاش می توانستم گوش هایم را ببرم و صدایت را دوباره نشنوم. این صدا کابوسم شده و یک لحظه از گوش هایم بیرون نمی رود. چند روز پیش گفتم جادوگری زشت هستم و حالا هم که مرا به پولشویی و رابطه های غیر قانونی متهم می کنی. دلت می خواهد صدای ضبط شده ات را از توی همین میکروفون روی میزت بردارم و بابت این تهمت های نا به جا، از تو شکایت کنم؟ اگر چند روز قبل جوابت را درست می دادم حالا اینقدر پررو و بی خیال اینجا نمی نشستی و با من بی ادبانه صحبت نمی کردی. من همیشه به گرد و کوچک بودن دنیا اعتقاد داشته و دارم. باید حدس می زدم اینهمه صداها ناهنجار و بی نظمی توی کل این شهر بزرگ، فقط از یک نفر بر می آید. چطور جرات کرده ای بعد از آن حرکات دیوانه وار و زشت، پایت را اینجا بگذاری؟ " به قدری تند و عصبی از روی صندلی اش بلند شد که صندلی اش از پشت سر افتاد و صدای هولناکی داد. چرا اینقدر بدشانس بودم؟ چرا بخت من را با نخ شوم و سیاه رنگ بافته بودند؟ ناخواسته از جایم پریدم و گفتم: به خدا قسم که نمی دانستم اینجا برای شماست... بابت آنروز من واقعا... " خیلی عصبی بود با یک قدم بزرگ که بیشتر مثل پرش بود خودش را به من رساند، نفس نمی کشید. چشم های خاکستری رنگش به قدری گشاد شده بودند که نزدیک بود از حدقه در بیایند. انگشت اشاره اش را به طرف من نشانه رفت و گفت: ساکت باش... مگر نگفتمی دعا می کنی که دیگر جادوگر زشتی مثل من را نبینی؟ پس چرا امروز با اینهمه تاخیر خودت را به اینجا رساندی؟ آمده ای تا به من تهمت پول شویی بزنی؟ توی هر کدام از موتور های جست و جوی اینترنت اسم من را بزنی عکس را می آورند، چون من دارنده ی جوایز بین المللی گرافیک و تبلیغات هستم و هیچگونه رابطه ای با پول شویی و مزخرفاتی که تو گفتی ندارم. می توانستی با آن گوشت کوبی که به عنوان تلفن

همراه، توی دستت گرفته ای و فقط صداهای مضحک از آن بیرون می آید، جستجویی توی اینترنت داشته باشی و بعد قدم نحست را اینجا بگذاری. " بدون فکر و با ترس صحبتش را قطع کردم و گفتم: به خدا قسم ما توی این مملکت برای هر قرار ملاقاتی اینترنت را چک نمی کنیم... من اصلا نمی دانستم که... " بار دیگر انگشت اشاره اش را به سمت گرفت و گفت: ساکت باش... اصلا دلم نمی خواهد یک بار دیگر صدایت را بشنوم. می دانی آنروز با آن کار مسخره ات چه بلایی سر من آوردی؟ توی پارک تمام کسانی که رفتار بی ادبانه ی تو را دیده بودند با انگشت من را نشان میدادند و با صدایی که بشنوم می گفتند چون مزاحم یک خانم شده، چنین بلایی سرش آمده... می دانی این برای من که اینهمه مقام و موقعیت دارم چه معنایی دارد؟ تقریباً آبرویم را تمام و کمال توی آن پارک لعنتی بردی، بعد هم چون آن اطراف نمی توانستم لباس فروشی با کیفیت پیدا کنم و اعصابم به هم ریخته بود، مجبور شدم یکی از پول ساز ترین قرارداد هایم را به خاطر خراب کاری تو به هم بزنم و به تعویق بیندازم. قرار دادم به قدری برایم مهم بود که چند ساعت زودتر کارهایم را رها کرده و به آنجا آمده بودم. تبلیغ بزرگترین و قدرتمندترین صرافی تهران را به خاطر دیوانه بازی تو از دست دادم. آنروز گفتم برو دعا کن که هرگز همدیگر را نبینیم. فکر کنم خدا هم به دعای احمقی مثل تو گوش نمی دهد.

" ای وای... چه کار کرده بودم؟ راست می گفت، توی دنیایی که همه با خیال راحت در حق دیگران ظلم می کردند و هرگز توان کار هایشان را پس نمی دادند، من با این گناه مسخره دچار عقوبتی هولناک شده بودم. شاید واقعا خدا هم از احمقی مثل من که توی خیابان ها بی بهانه به مردم حمله می کرد، خوشش نمی آمد. دوباره خواستم چیزی بگویم که اینبار نفسش را با صدا بیرون داد، سعی کرد صدایش را آرام نگه دارد و به سختی گفت: تا آخر عمرت جلوی چشم های من ظاهر نشو. تا آخر عمرم دلم نمی خواهد قیافه ات را ببینم و یا صدایت را بشنوم. فهمیدی؟ " بعد خیلی متین و موقر به طرف فرید و پدرش که تقریباً دهانشان از شدت تعجب باز مانده بود برگشت و گفت: بابا شکیبیا... من معذرت می خواهم ولی نمی توانم با این تیم کار کنم. فرید از من دلگیر نباش چون واقعا نمی توانم چنین آدمی را اطرافم تحمل کنم. " فرید هم سریع بلند شد و بازوی او را گرفت و گفت: چرا اینطوری می کنی کیارش؟ تو پرستش سبحانی من... را از کجا می شناسی؟ " اما این شخص به جای جواب دادن به سوال فرید، دوباره به طرف من برگشت و گفت: حالا دیگر اسمت را هم متوجه شده ام خانم پرستش سبحانی. از این به بعد فقط توی خواب و رویا ببین که برای شرکت های تبلیغاتی کار میکنی. چون من تمام تلاشم را می کنم که نامت را از لیستهای همکاری خط بزنم. پس یا اسمت را عوض کن که برایت بی فایده خواهد بود و یا اینکه از تهران برو و شغلت را عوض کن. " بعد به طرف فرید برگشت و گفت: فکر کنم چند روز قبل گفتی که باید تمام این بچه ها را یک

جا استخدام کنم در غیر اینصورت هیچ کدامتان از شرکت مسخره ی تان دست بر نمی دارید و اموال باباشکیبا را پس نمی دهی. خوب پس من یک معامله با تو می کنم فرید. همه ی این بچه ها و خودت... به غیر از این دیوانه ی خطرناک، می توانید با بالاترین حقوق اینجا استخدام شوید و از تمام مزایای کار در اینجا بهره مند شوید، فقط به شرطی که این موجود هرگز از صد فرسخی شرکت من، عبور نکند. " بعد دوباره مرا با خشمی که باعث شده بود پیشانی اش پر از خطوط عمیق و عمودی شود نگاه کرد. چطور توانسته بودم با حماقتم این همه جذابیت را ناراحت و عصبی کنم؟ مثل اینکه هنوز از خشم تخلیه نشده بود و با حرف زدن نمی توانست اعصابش را آرام کند، چون در سکوت فقط چند باری انگشت اشاره اش را توی هوا به معنی تهدید برایم تکان داد. فرید بین من و او ایستاد و گفت: من نمی دانم چه اتفاقی بین تو و پرستش من، افتاده است ولی اگر یادت باشد شرط من، همه یا هیچکس بود. " آرام روی پنجه هایم ایستادم و او را از بالای شانه های باریک فرید نگاه کنم، مثل همان روز اول توی پارک ته ریشهایی مرتب داشت. چشم های خاکستری اش به قدری خشمگین بودند که حالت ببری زخمی را برایم تداعی می کرد. مثل اینکه حرف فرید کبریتی بود به انبار باروت وجود او، شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه به در اشاره می کرد با فریادی فرو خورده گفت: پس به سلامت. خودت و گروهت هرچه زودتر از شرکت من خارج شوید.

" او مثل طوفانی عظیم شد، از ما رو برگرداند و اتاق را ترک کرد. طوری در را محکم پشت سرش بست که فکر کنم همه توی شرکت از جا پریدند. با ناامیدی روی صندلی ام نشستم. بچه ها آمدند و دورم را گرفتند. آقای شکبیا کنارم خم شد و گفت: پرستش جان، شما و کیارش ما، چه وقت همدیگر را ملاقات کرده اید؟ چه اتفاقی بین شما دونفر افتاده است؟ چرا به او توهین کردی و گفتی پولشویی می کنی؟ " هنوز از این برخورد هولناک شوکه بودم. صورتم را توی دستانم گرفتم و گفتم: کمتر از یک هفته ی قبل او را توی پارک فلکه ی اول صادقیه دیدم... ناخودآگاه اعصابم را به هم ریخت و باقی مانده ی فالوده ام را روی یقه ی کتتش ریختم. ولی ماجرای پولشویی را فقط به عنوان مثالی در دفاع از فرید مطرح کردم... چون او با حرفهایش فرید را اذیت کرد، من هم ناخودآگاه خواستم او را اذیت کنم. " فرید کنارم خم شد و فقط آهسته نامم را زمزمه می کرد. بهزدگفت: ای بابا... پس آن مردک بیچاره ای که مورد حمله ی فالوده پاشی ات قرار گرفته بود، همین برادر فرید بود؟ " صورتم را از حصار دستانم رها نکردم فقط با تکان سر پاسخ مثبت دادم. ماهور گفت: الهی برایت بمیرم، چرا تو اینقدر بدشانس هستی عزیزدلم؟ " سهراب گفت: شانس آوردیم بد شانس تر از این حرف ها نیست در غیر اینصورت از کشور اخراج می شدیم. " شیرین گفت: در هر حال که ما اینجا استخدام نمی شدیم. کارکردن توی چنین شرکتی اصلا به

شکل و قیافه ما نمی‌آید. " پدر فرید کنار گوشم گفت: پرستش جان باید بروی و از کیارش معذرت بخواهی، آینده‌ی تمام این بچه‌ها به خصوص من و پسر من در دستان تو است... " فرید فرید و گفت: پرستش از هیچکس عذر خواهی نمی‌کند. بابا مگر ندیدی کیارش چه رفتار زشتی با ما و پرستش داشت؟ چه طور دلت می‌آید پرستش را دوباره به کام شیر عصبی و دیوانه‌ای مثل کیارش بیاندازی؟ " پدر فرید با عصبانیت گفت: پس می‌گویی چه کار کنیم به خاطر گناه یک نفر دیگر تمام زندگی مان را به باد بدهیم؟ خودت که بهتر از من می‌دانی کیارش چقدر کینه‌ای است. تا پرستش را نبخشد اجازه‌ی هیچ کاری به من و تو نمی‌دهد. " فرید عصبی‌تر از قبل در حالیکه سعی می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد گفت: به جهنم... من بمیرم هم اجازه نمی‌دهم پرستش از او عذر خواهی کند. " پدرش گفت: چون تو نمی‌خواهی غرور پرستش لکه‌دار بشود پس من باید جریمه‌اش را بدهم فرید؟ " بالاخره دست‌ان را پایین آوردم و به پدر فرید نگاه کردم. او هم متوجه‌ام شد، کنارم زانو زد و گفت: پرستش جان به خاطر نان و نمکی که با هم خورده‌ایم بلند شو، برو از کیارش معذرت خواهی کن. باور کن من تمام زندگی‌ام را در رهن بانک گذاشته‌ام تا وامی درست کنم و برای فرید شرکت راه بیاندازم. حالا که شرکت فرید ورشکست شده است، من با یک دنیا قسط و بدهی تنها مانده‌ام. تو که بهتر از هر کس دیگری می‌دانی من از مال دنیا فقط همین دو خانه دارم، توی یکی خودم و زنم زندگی می‌کنیم، آن یکی هم که در اختیار فرید گذاشته‌ام. باور کن به جان همین یک بچه‌ام قسم می‌خورم که هر دو خانه‌ام در رهن بانک است. اگر کیارش به دادم نرسد، خودم و زن بیچاره‌ام باید آخر عمری مستاجر شویم. من کیارش را می‌شناسم که چقدر بد کینه است... اگر با تو بد باشد و فرید هم از تو دفاع کند، ریشه‌ی من را می‌خشکاند. می‌خواستم از او برای تسویه‌ی بدهی‌هایم کمک بگیرم... بلند شو دخترم، برو از او معذرت خواهی کن. " فرید شانه‌ی پدرش را گرفت، به زور او را از زمین بلند کرد و گفت: بابا خواهش می‌کنم بس کن. من خودم راهی برای تسویه‌ی بدهی‌ها پیدا می‌کنم. خواهش می‌کنم دست از سر پرستش بردار. " دلم می‌خواست از شدت خجالت بمیرم. صدایم به جای خودم گفت: من چه کار کردم؟ اصلاً فکر نمی‌کردم دنیا تا این اندازه کوچک باشد. با یک دیوانگی من، زندگی همه‌ی شما خراب شد... شما می‌توانید بالاترین پایه حقوق را داشته باشید، به محض اینکه یکی از پروژه‌های اینجا را انجام بدهید، یک دنیا پیشنهاد کاری دریافت می‌کنید. آقای شکیب... من واقعا شرم‌منده‌ هستم. نباید چنین کاری انجام می‌دادم و باعث شرمندگی‌تان میشدم اما باور کنید یک درصد هم احتمال نمی‌دادم اولین نفری را که اذیت می‌کنم اینقدر آشنا از کار در می‌آید. حتما جبران می‌کنم، شما ناراحت نباشید. " به فرید و بچه‌ها نگاه کردم و گفتم: شماها اینجا بمانید و کارتان را انجام بدهید. من هم همانطور که او می‌خواهد از صد فرسخی اینجا عبور نمی‌کنم. " شیرین گفت: ما که بدون

تو اینجا نمی مانیم. " بهزاد گفت: بهتر است از خیر این کار بگذریم، در هر حال نگاه برادر فرید نسبت به ما خوب نبود و ما را دلیل ورشکستگی فرید می دانست. بهتر است هرچه زودتر از اینجا برویم. " سهراب هم وسایلم را از روی میز برداشت و گفت: بهزاد راست می گوید در هر حال ما نمی توانستیم با اخلاق برادر فرید کنار بیاییم، پس بهتر است تا دیر نشده برویم. " پدر فرید ناامیدانه گفت: اگر شما باز بیکار از اینجا بروید فرید ساختمان را به من پس نمی دهد... " فرید کلافه شد و گفت: بابا لطفا یک لحظه آرام باش و اینقدر آبروی مرا جلوی دوستانم نبر. من همین امروز ساختمان را پس می دهم. خواهش می کنم نگران نباش. " پدر فرید اصلا آرام نمی شد و گفت: پس خودت چه کار می کنی؟ حداقل تو اینجا بمان و با کیارش کار کن. او ببیند تو هم توی شرکتش نمانده ای بیشتر ناراحت می شود. " فرید خیلی کلافه بود. حس می کردم شانه هایش پایین افتاده بودند. بی حوصله گفت: نگران من نباش بابا... من بدون دوستانم اینجا کار نمی کنم، میروم کارگری می کنم... قسط ها و بدهی هایی که به خاطر من، گریبان را گرفته اند تسویه می کنم. " پدر فرید باز عصبی شد و گفت: تو دیوانه شده ای فرید... خودت و دوستانت به غیر از پرستش می توانید اینجا بمانید، حقوق و مزایای اینجا خیلی خوب است. چرا می خواهید لگد به بخت تان بزنید؟ برای پرستش هم خودم یک کار خوب پیدا می کنم. من سالهاست که دوستانت را می شناسم و می دانم که چقدر درگیر زندگی هایشان هستند. بهزاد جان، تو و ماهور نمی خواهید سر و سامان بگیرید؟ سی سالتان شده است، نمی خواهید از دواج کنید؟ سهراب تو تا کی می توانی بدون پرداخت اجاره توی خانه ی عموی پرستش زندگی کنی؟ نمی خواهی از این وضع در بیایی و برای خودت خانه بخری؟ شیرین جان، دخترم تو نمی خواهی زودتر از زیر بار منت خانواده ات رها شوی و برای خودت خانه ای داشته باشی؟ تا چند سال دیگر می توانی توی خانه ی پدر و مادرت زندگی کنی و خواستگارهایی که برایت در نظر می گیرند را رد کنی؟... این کار برای همه ی شما سکوی پرواز است. توی این اوضاع بد اقتصادی کجا می توانید کاری پیدا کنید که پایه حقوقی بالای پنج میلیون داشته باشد. " شیرین به طرف فرید برگشت و گفت: آقا فرید، همه ی ما از تو ممنون هستیم که تمام راز های دوستانه ی ما را با پدرت در میان گذاشته ای. " سهراب هم گفت: برای همین است که آقای شکبیا و پسر ناتنی شان فکر می کنند ما یک مشت بیچاره هستیم که تیشه به ریشه ی زندگی شان زده ایم. " فرید خشمگین به طرف پدرش برگشت و گفت: بابا من این اطلاعات را به تو داده ام؟ " پدر فرید سری با تاسف تکان داد و گفت: واقعا برای همه ی شما متاسف هستم. من چه می گویم و شماها چه می شنوید؟ چرا منظور من را درک نمی کنید؟ خیر فرید این اطلاعات را به من نداده است خودم بعد از اینهمه سال همکاری با شما این موضوعات را فهمیده ام. شما دوستان پسر من هستید و او تمام زندگیش را برای شما سرمایه گذاری کرده است.

پس من حق داشتم بفهمم شما از چه خانواده ای هستید و چطور زندگی می کنید. " ماهور گفت: بله درست می گویند، پسر شما تمام زندگیش را برای ما سرمایه گذاری کرده است، اما مطمئن باشید ما هم یک روز محبت های او را جبران خواهیم کرد. " پدر فرید وقت را از دست نداد و گفت: روزی که قرار است محبت های او را جبران کنید همین امروز است. توی این شرکت بمانید و نگذارید او هم از اینجا برود. فقط با این کارتان محبت های فرید را جبران می کنید. " فرید دستی به صورتش کشید و گفت: بابا خواهش می کنم تمامش کن... مطمئن باش اگر تمام این بچه ها هم بمانند ولی من بدون پرستش اینجا نمی مانم. بابا امروز به اندازه ی کافی آبروی من را برده ای، بگذار ما برویم. من قول می دهم که از این ماه اجازه ندهم شما به تنهایی قرض ها و بدهی ها را پرداخت کنید.

" بعد بدون خداحافظی رفت، بقیه هم پشت سر او به راه افتادند. پدر فرید جلوی تمام بچه ها را می گرفت و باز هم از آنها می خواست بمانند و فرید را هم توی این شرکت نگه دارند. ولی بچه ها با شرمندگی و سکوت دفتر را ترک کردند. بالاخره من هم بلند شدم، سرم را پایین انداختم و خواستم از آنجا خارج شوم که جلوی من را هم گرفت و گفت: پرستش جان خواهش می کنم با فرید صحبت کن که بیاید و همین جا کار کند. می دانم که فقط تو می توانی او را راضی کنی. " هر لحظه بیشتر شرمنده می شدم و به سختی گفتم: چشم تمام تلاشم را می کنم ولی فکر نکنم کاری از دست من هم بر بیاید. خودتان که فرید را بهتر می شناسید او تمام زندگی خودش و شما را وقف ما کرده است تا در کنار هم بمانیم و کار کنیم. " پدر فرید اینبار خیلی عصبی شد و گفت: پسر من برای رفیق بازی هایش فقط یک دلیل دارد و آن هم تو هستی پرستش... من همیشه فکر می کردم تو یک فرشته هستی و اگر یک روز فرید بخواهد با تو ازدواج کند من تمام این شهر را برایتان آذین خواهم بست ولی... " ناگهان با تعجب نگاهش کردم، فرید هرگز حرکتی نکرده بود که کسی بخواهد فکر کند ما ممکن است باهم ازدواج کنیم. بین من و فرید که چیزی نبود! پدر فرید رشته ی افکارم را با صدای خشمگین اش برید و ادامه داد: امروز به من ثابت شد که تو اصلاً آن فرشته ای که نشان می دهی نیستی. عمویت می داند که توی خیابان ها راه میافتی و به دیگران توهین می کنی؟ این کار تو واقعا برای من هیچ دلیل و توجیحی نخواهد داشت. تازه به جای معذرت خواهی کردن، سکوت می کنی و از اینکه پسر احمق من به خاطر تو دست از کار و زندگی کشیده است خوشحال هم هستی. سرت را پایین انداخته ای تا فرید باز هم به خاطر تو زندگی اش را به باد بدهد. باید در اولین فرصت به دیدن عمویت بروم و از او بخواهم که توی تعلیم و تربیت تو بیشتر دقت کند، هرچند که بچه نیستی و فکر نکنم آقای دکتر بیچاره هم حریف یک دختر چموش سی ساله بشود. " هر توهینی که دلش می خواست به من میکرد ولی من لال شده بودم... چرا فکر می کرد علت تمام رفیق بازی های فرید

و محبت هایش در حق تمام بچه ها فقط من هستم؟ خیال می کرد روزی من با فرید ازدواج خواهم کرد، واقعا نمی دانست که رابطه ی من و فرید هیچ فرقی با بقیه ی بچه ها ندارد؟ خیلی عصبی و خشمگین بود ولی من در برابر اینهمه خشم او فقط گفتم: رفتارها و محبت های فرید فقط به خاطر من نیستند، او برای همه از خودگذشتگی می کند. می دانم رفتارم با پسر ناتنی تان درست نبود ولی من آنروز دچار مشکل روحی شده بودم و ایشان اعصابم را بیشتر به هم ریختند. به همین خاطر با هم دعوایی کوچک کردیم، فکر نمی کردم این کارم چنین عواقب بزرگی داشته باشد. شما هم ممکن است در طی روز با صد نفر بحث تان شود ولی به خاطر این بحث ها نباید چنین عقوبتی به سراغتان بیاید. " او این دفعه از خشم لرزید و گفت: ولی به خاطر یک بحث و مشاجره ی کوچک به طرف مردم فالوده پرتاب نمی کنم... کیارش من، خیلی وسواسی و سخت گیر است. او توی بچگی با مرگ پدر و مادرش دچار ضربه ی روحی شده و همین باعث این وسواس او شده است، تو حق نداشتی توی محیطی غریبه، وقتی که او تنها بود به او آسیب برسانی. تازه فرض را بر این می گذاریم که آنروز هر دو نفرتان مقصر بودید ولی برای تهمت های امروزت چه بهانه ای می توانی بتراشی؟ امروز چرا به او تهمت پولشویی و فساد مالی زدی؟ " با تعجب نگاهش کردم و گفتم: طوری می گوئید به او تهمت فساد مالی زده ام، مثل اینکه از او با تهمت پولشویی به پلیس بین الملل شکایت کرده ام. من فقط خواستم بگویم او می تواند مثل هزاران شرکت بزرگ دیگر با استفاده از رابطه، وام های میلیاردی بگیرد ولی شرکت کوچک ما چنین توانایی ندارد... در مورد آنروز هم باز طوری از آسیب رساندن من به پسران صحبت می کنید، هرکه نداند فکر می کند من روی او اسید پاشیده ام. آقای شکبیا به خدا من فقط چند قطره... " حرفم را قطع کرد و گفت: تو بگو یک قطره فالوده، ولی این کار تو در حق کیارش من، فرقی با اسید پاشی ندارد پرستش. برای آخرین بار از تو می خواهم که هرچه زودتر بروی و از کیارش من، معذرت خواهی کنی و زندگی فرید را به خطر نیاندازی. در غیر اینصورت عمو جاویدت را مجبور می کنم که به جای تو معذرت خواهی کند. " از اینهمه بی منطق بودن او خونم به جوش آمد. تمام جانم آتش گرفت، در حالیکه سعی می کردم با فشردن دندان هایم بر روی هم آرامش کلامی ام را حفظ کنم گفتم: شما حق ندارید من را با عمویم تهدید کنید. خودتان دیدید که کیارش تان اصلا به من اجازه ی صحبت کردن نمی دهد. من از این همه توهین و تحقیر های شما و پسر ناتنی تان خسته شده ام. روی کتتش فالوده پاشیدم چون اعصابم را به هم ریخت. از این به بعد هم نه با فرید کاری خواهم داشت و نه دلم می خواهد شما برای ویزیت همسرتان با عمویم تماس بگیرید. خداحافظ... " تنها خط قرمز من عمو جاویدم بود و او با تهدید عمو، خونم را به جوش آورده بود. از دفتر خارج شدم و اینبار من در دفتر را طوری محکم بستم که تمام کارمندانی که آن اطراف بودند سرشان را بلند کرده

و مرا با تعجب نگریستند. از ساختمان خارج شدم، بچه ها جلوی در ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. هنوز عصبی و ناراحت بودم، شیرین و ماهور را کنار زدم. روبه روی فرید ایستادم و گفتم: فرید شکیبیا... من از فردا برای خودم کار پیدا می کنم و تمام حقوقی را که این سالها از پدرت گرفته ای و به من داده ای را پس می دهم. از این به بعد هم خواهش می کنم به خاطر من و رفاقتت با من هیچ قدمی بردار. من توی این ده سال هیچ توقعی از تو نداشته ام و حالا هم بار اینهمه منت را نمی توانم تنها به شانه بکشم. من از امروز خودم از پس زندگی ام بر می آیم، از تو و بقیه ی بچه ها هم خواهش می کنم به خاطر من کاری به این خوبی را از دست ندهید. من حوصله ی گله و شکایت های پدرت را ندارم فرید. پس بهتر است از این به بعد اطراف من پیدایت نشود. " همه با تعجب نگاهم می کردند. فرید گفت: چی شده پرستش؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟ بابام حرف بدی زده است؟ " خیلی ناراحت شده بودم، یک قدم به طرفش برداشتم و گفتم: بله تهدیدم کرد که اگر تو برنگردی و اینجا کار نکنی، عمویم را برای معذرت خواهی از برادرت می آورد. " غم توی چشم های مهربان سیاهش ریخت و گفت: ببخشید پرستش... پدرم را به من ببخش. من بدون تو از نزدیکی این شرکت هم عبور نمی کنم. " اینبار پوزخندی زدم و گفتم: لطف و کمک در حق مرا، تمام کن. نمی خواهم به خاطر این محبت های مسخره ی تو، عمویم شرمند شود. " سهراب آهسته شانه ام را گرفت و تکان داد و گفت: پرستش... آرام باش، فرید که گناهی ندارد. چرا با او بد رفتاری می کنی؟ باور کن این وسط فقط فرید بیچاره شده است. " شانه ام را با خشم از دست سهراب عقب کشیدم و گفتم: نخیر من بودم که اینهمه بی احترامی و بد رفتاری را شنیدم و بیچاره شدم. پدر فرید بابت تک تک کارهایی که پسرش برای همه ی ما انجام داده است، سر من منت گذاشت. اصلا به فرید چه ربطی داشت که ما بیکار می مانیم؟ اگر ما کار نخواهیم باید چه کسی را ببینیم؟ " بهزاد آمد و سهراب را عقب کشید و گفت: پرستش خواهش می کنم آرام باش. آبروی مان را که توی دفتر بردی حالا حداقل اینجا... " همین حرف او برای بیشتر شعله ور شدن من کافی بود و با خشم گفتم: من آبرویتان را بردم؟ تو یک نفر حق نداری از آبروریزی من صحبت کنی چون خودت دائما توی خیابان با مردم دعوایت می شود و بدرفتارترین مردی هستی که تا به حال دیده ام. امیدوارم یکی از کسانی که پشت فرمان ماشینت با آنها دعوا می کنی رییس شعبه ای باشد که می خواهی وام ازدواجت با ماهور را بگیری. امیدوارم عاقد باشد و تو و ماهور را عقد نکنند. امیدوارم مسئول آزمایشگاهی باشد که برای آزمایش ازدواج به آنجا می روی و توی آزمایشت بنویسد بهزاد نفیسی معتاد به تمامی مواد مخدر. تو به من درس اخلاق نده که این بی اخلاقی به خاطر دوست بودن با تو در من رشد کرده است. " شیرین و ماهور هر دو بغلم کردند و پسرها را کنار زدند. شیرین گفت: پرستش راست می گوید بچه ها... برای همه ی ما ممکن است

پیش بیاید و توی خیابان با یک نفر دعوایمان بشود نباید اینقدر نامرد باشیم و به پرستش زخم زبان بزنیم. " بهزاد به حالت تسلیم دستانش را بالا آورد و گفت: ببخشید... شما راست می گوید. من حرف اشتباهی زدم ولی پرستش حق ندارد با فرید دعوا کند. فرید گناه دارد... " مثل ماده ببری گرسنه و زخمی به جای بهزاد به طرف فرید حمله ور شدم و گفتم: نخیر خیلی هم حق دارم. محبت های مزخرف این آقا باعث شد که من امروز توی چشمان پدر گرامی اش مثل یک آدم مزدور و مفت خور دیده شوم. آقای فرید خان، برو به پدر جانت بگو من حقوق و دستمزد کارکرد خودم را از تو گرفته ام و تو اگر کمی عرضه داشتی و می توانستی به موقع پول پروژه ها را از صاحبان شان بگیری، مجبور نمی شدی از پدرت حقوق ما را قرض بگیری. پس اینهمه منت گذاشتن سر من، کار فوق العاده مسخره ای است. در ضمن اگر فقط یکبار دیگر تو را اطراف خودم ببینم، چنان درسی به تو و خانواده ات می دهم که توی دلشان بگویند ای کاش به همان فالوده پاشی رضایت می دادیم. " حس کردم چشم هایش غمگین شدند. مردمک های سیاه چشمانش لرزیدند. اگر ماهور و شیرین مانع نمی شدند می توانستم یقه اش را بگیرم و تمام خشمم را بر سر این دوست مهربانم خالی کنم. هرچه شیرین و ماهور دستانم را می گرفتند و مرا عقب می کشیدند، فرید یک قدم جلوتر می آمد. بالاخره خودش را به یک قدمی ام رساند و آهسته گفت: ببخشید پرستش... تمام این غم و عصبانیتت را مشت کن و توی صورت من بکوبان ولی به خودت و اعصابت فشار نیاور... ببخشید. من نمی توانم تو را آزار بدهم و باز هم راحت زندگی کنم. من تمام این سال ها تلاش کرده ام تا تو خوشحال باشی. حالا که می گویی اشتباه کرده ام، من گردنم از مو باریکتر است و اشتباهاتم را می پذیرم. تو دوست عزیزتر از جانم هستی پرستش... " او مهربان بود و قلبم را نوب می کرد، ناگهان من هم آرام شدم، مثل اینکه همه آرام شدیم. سهراب شانه های فرید را گرفت و گفت: بچه ها چرا باهم دعوا می کنید؟ به خدا کار توی این شهر فراوان است ولی دوستی ما از خیلی سختی ها گذشته و ناپود نشده است، پس چرا می خواهید به خاطر این مسخره بازی ها دوستی مان را خراب کنید؟ " فرید اصلا پلک نمی زد. نگاهمان با نخی محکم به هم وصل شده بود. به من گفته بود عزیز تر از جانم!

تمام خشمم از بین رفت، تبدیل به قطرات اشک شدند و با سرعت روی گونه هایم باریدند. دلم نمی خواست از فرید چشم بردارم. به سختی نفس کشیدم و گفتم: بچه ها خواهش می کنم به خاطر دوستی مان هم شده، بروید و توی این شرکت کار کنید. من طاقت ندارم لعن و نفرین خانواده هایتان پشت سرم باشد. فرید... خواهش می کنم دیگر به سراغ من نیا. تو واقعا نمی فهمی که پدرت چقدر ناراحت است؟ پس التماس می کنم، به پاهایت میافتم که دست از سر من بردار. دوستی ات را با من فراموش کن، حتی اسم مرا هم فراموش کن. نمی خواهم تو و پدرت را اطراف خودم و عمویم ببینم. ممنون بابت اینهمه

سال رفاقتی که به پای من ریختی، ولی خواهش می‌کنم دیگر کاری انجام نده که کسی بخواد به خاطرش سر من منت بگذارد. از همه ی شما می‌خواهم من را فراموش کنید، من فقط آبرویتان را می‌برم. پس شما را به خیر و من را به سلامت.

" اشک هایم را پاک کردم ولی چشم های فرید بیشتر بغض را مهمان گلویم کرد. چشمانش را تا به حال اینقدر غمگین ندیده بودم. بین من و او چه می‌گذشت که خودمان خبر نداشتیم؟ باز هم می‌توانست مسخره ام کند و بگوید این نم اشک توی چشم هایش برای من نیست؟ صدایش آرام تر از قبل گفت: من بدون تو چه کار کنم رفیق؟ " نمی‌دانم چرا حرفهای برادر و پدرش، من را نسبت به فرید بیچاره ام سنگدل کرده بود و شانه هایم را با گریه بالا انداختم و گفتم: هرکاری که دلت می‌خواهد بکن. فقط سراغ من نیا. " ماهور و شیرین را کنار زد و در حالیکه از آنها دور میشدم گفتم: دیگر هیچ کدامتان به سراغ من نیائید. بدون من بهترین کار دنیا منتظران است. " فکر می‌کردم باید آنها را از خودم برانم، شاید که کار توی شرکت را قبول و پدر فرید را خوشحال کنند. اما نمی‌دانستم خودم بدون آنها چه کار کنم، چون من آدم فوق العاده وابسته ای بودم. حسی داشتم مثل اینکه پدر و مادرم بار دیگر، تنهایم گذاشته و از ایران رفته بودند. اشک هایم با درد پایین می‌افتادند، اصلا دلم نمی‌خواست فردا صبح از خواب بیدار بشوم و از دکه ی روزنامه فروشی، روزنامه بخرم و به دنبال کاری بگردم که صبح ها قیافه شاد و خندان دوستانم را ببینم. با این افکار گریه ام بیشتر میشد. صدای قدم های تند کسی را پشت سرم شنیدم و بعد یک نفر آمد و شانه به شانه ام راه رفت. اگر فرید باشد همین حالا از او عذر خواهی می‌کنم. چشم هایم را پاک کردم و به طرف کسی برگشتم که هم قدم شده بود. اما... فرید نبود. سهراب بود که با من گام بر می‌داشت و اصلا نگاهم نمی‌کرد. باز گریه ام شدت گرفت و با حرص گفتم: مگر نگفتم که نمی‌خواهم هیچ کدامتان را ببینم؟ پس چرا دنبال من راه افتاده ای؟ " او بیخیال ولی ناراحت نگاهم کرد و گفت: چاره ای ندارم، خانه ام با تو مشترک است. مجبور هستی تحمل کنی رفیق گلم... گفته باشم نمی‌توانی من را از خانه ام بیرون کنی در غیر اینصورت می‌روم و شکایت می‌کنم. من خانه ام را آسان بدست نیاورده ام که حالا تو خیلی راحت بیرونم کنی. " در میان گریه از حرف های او خنده ام گرفت. او بازویم را گرفت و ایستاد، من هم به ناچار متوقف شدم. خنده هایم در میان گریه قطع شدند و در عوض با صدای بلند شروع به هق هق کردم. سهراب گفت: پرستش... گریه نکن، خواهش می‌کنم. تو که آقای شکبیا را بهتر از همه ی ما می‌شناسی. او از فرید هم مهربان تر است ولی فکر کنم بدهی هایش به او فشار آورده اند و او را عصبی کرده اند. نباید از حرف هایش ناراحت باشی. باور کن اگر من هم پسرم و دوستانش سرمایه ام را به باد می‌دادند به همین اندازه خشمگین میشدم. حق فرید و پدرش اینهمه گرفتاری نیست، کمی هم به آنها حق بده. " گریه ام اصلا متوقف نمی‌شد و به سختی گفتم: خودم می‌دانم که حق آنها نیست،

اما سهراب... باور کن من هم نمی خواهم اوضاع را برایشان سخت تر کنم. اگر شما و فرید از فردا، مرا نبینید اوضاعتان بهتر میشود. شما همه به این کار احتیاج دارید و رفتار من با برادر فرید مثل قتل عمد بوده است. پس بهتر است من اطرافتان نباشم تا بتوانید درست تصمیم بگیرید و توی شرکت سرمد مشغول به کار بشوید. " کیف و وسایلم هنوز دست سهراب بود. با آن هیكل درشت و مردانه اش، کیف زنانه ام را روی شانه اش جا به جا کرد و کمی مسخره بازی در آورد. حتی توی اینهمه درد و غم هم نمی توانستم به حرکات او نخندم. او هم لبخند مهربانی زد و گفت: به ما فکر نکن دختر خوب. بیا برویم... اینقدر گریه کرده ای که می ترسم کور شوی و من مجبور باشم تو را تا خانه ی عمو جاوید به کول بکشم. باور کن دیدن و یا ندیدن تو هیچ تفاوتی توی تصمیم گیری ما ایجاد نمی کند. ما همیشه و توی هر شرایطی کنار هم می مانیم و با هم کار می کنیم، پس بیخودی خودت و ما را ناراحت نکن. فرید بیچاره هم بدون تو، پایش را توی این شرکت نمی گذارد، پس لازم نیست با او بدرفتاری کنی. اگر تو نبودى ما هیچ کدام با هم دوست نمی شدیم و پیش هم نمی ماندیم. پس تو برایمان از خانواده ی مان هم دوست داشتنی تر هستی و بدون تو هیچ تصمیمی نمی گیریم عزیزم. " برای صدمین بار چشمانم را پاک کردم و گفتم: پدر فرید فکر می کند تنها دلیلی که فرید اینهمه برای ما رفاقت به خرج می دهد، من هستم. به نظر تو هم ممکن است فرید مرا دوست داشته باشد؟ " سهراب در حالیکه سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد با تمسخر گفت: نه جوجه اردک زشت... تو چرا اینقدر اعتماد به نفست بالا است؟ باز می خواهی خودت را به فرید بچسبانی؟ " بعد با صدای بلند خندید. به او دهان کجی کردم و گفتم: مسخره نباش سهراب... باور کن بعضی از رفتارهای فرید خیلی مشکوک هستند. اینهمه سال مهربان نگاه می کند و هر لحظه مرا با حرف های محبت آمیزش تا عرش آسمان می برد، حالا هم که پدرش سرم داد و فریاد کشید که علت تمام رفیق بازی های پسرش من هستم. تو باز هم فکر می کنی من اشتباه می کنم؟ " سهراب از شدت خنده خم شد و گفت: پرستش به خدا خیلی بی جنبه هستی. فرید به من هم مهربان نگاه می کند یعنی می خواهد با من هم ازدواج کند؟ حتی امروز صبح گونه ام را بوسید پس حتما توی این فکر بود که چند بچه با هم داشته باشیم. " پاهایم را با حرص روی زمین کوبیدم و گفتم: قبول، تو راست می گویی من احمق و بی جنبه هستم. ولی اگر روزی روزگاری فرید از من خواستگاری کند بلایی به سرت می آورم که مرغ های آسمان به حالت زار زار گریه کنند. " او خنده اش را متوقف کرد و خیلی جدی گفت: اگر فرید تا یک سال دیگر به خواستگاری ات بیاید من برایت تمام وسایل برقی جهیزیه ات را میخرم. ولی اگر نیامد... تو باید با حقوق خودت برایم کت و شلوارى شیک بخری. قبول؟ " به راه افتادم و بی حوصله گفتم: تو که کت و شلوار نمی پوشی، پس چرا من باید برایت کت و شلوار بخرم دیوانه جان؟ " سهراب دوید و خودش را به

من رساند و گفت: بالاخره شاید تا یک سال دیگر بخواهم از کسی خواستگاری کنم و به کت و شلواری شیک احتیاج داشته باشم پس خواهش می‌کنم این شرطم را قبول کن. " با حرص به سرپایش نگاه کردم و گفتم: می‌خواهی زن بگیری و او را هم بیاوری خانه ی عمو زندگی کند؟ تو دیگر خیلی پررو هستی سهراب... به جای اینکه بروی و فرید را برای ازدواج با این دوست ترشیده ات راضی کنی، شرط می‌بندی که فرید هرگز به ازدواج با من فکر هم نمی‌کند. واقعا که برای خودم با داشتن دوستانی مثل تو متأسف هستم. " سهراب لبخندی احمقانه زد و گفت: دوست ترشیده ی من، اولاً که من مجبورم همسر آینده ام را به خانه ی آقای دکتر جاوید خان بیاورم چون او بدون من و همسر مهربانم تنها می‌ماند. دوماً اگر فرید یک درصد هم قصد ازدواج با تو را داشت با رفتار امروزت او را کاملاً فراری دادی... چرا می‌خواستی پسر مردم را وسط خیابان کتک بزنی؟ فرید باید خیلی احمق باشد که چنین زن بی‌اعصابی بگیرد. ولی اشکالی ندارد، غصه نخور. اگر تا چهل سالگی همینطور ترشیده بمانی، خودم تو را با همین اخلاق افتضاحت می‌گیرم. قبول؟

" دوباره نگاهی به سرپایش انداختم، او مثل اغلب آذری‌ها پوستی روشن و موهایی بور داشت. قیافه اش فوق‌العاده با نمک بود و به دل می‌نشست. بینی باریک و کوچکی داشت که در میان گونه‌هایش گم شده بود و چهره اش را بی‌نقص می‌کرد. عکس خواهرهایش را دیده بودم، خیلی به هم شباهت داشتند. سهراب هم اگر پسر نبود مثل خواهرانش دختری زیبا می‌شد. حتی ابروها و مژه‌هایش هم بور بودند و چشمانی به رنگ عسلی روشن داشت. پسر محبوب سال اول دانشگاه که هر ماه موهایش را بی‌نهایت کوتاه نگه می‌داشت و دکمه‌ی پیراهنش را تا زیر گلو می‌بست و سرش را بلند نمی‌کرد تا اساتید خانم را نگاه کند، حالا موهایش را حالت دار کوتاه می‌کرد و هر کاری می‌کرد تا بازوان درشتش را بیشتر در معرض دید بگذارد که شاید توجه خانم‌های اطرافش را بیشتر جلب کند. با پوزخند سری برایش تکان دادم و گفتم: متأسفم برادر گلم. من از مرد‌های بور خوشم نمی‌آید. من فقط عاشق مردهایی با چشم و ابروی مشکی و پوستی سبزه هستم. حتی اگر نود سالم هم بشود با تو ازدواج نخواهم کرد. " اعتماد به نفسش به قدری بالا بود که خندید و گفت: حالا که اینطور شد حتی اگر به پایم هم بیافتی باز به خواستگاری ات نمی‌آیم. دیوانه جان، الان همه عاشق پسرهای بور و خوشگلی مثل من هستند. " ادای حالت تهوع و بالا آوردن را در آوردم و گفتم: کدام بی‌سلیقه‌ای از این قیافه‌ی تو خوشش می‌آید؟ برادر گلم شاید تو قیافه‌ی بی‌نقصی داشته باشی ولی جذاب نیستی. قیافه‌ی ساده و کودکانه‌ی فرید به چشم من مظهر جذابیت است. تو هیکلنت را مثل غول‌های افسانه‌ای بزرگ کرده‌ای ولی شانه‌های باریک و کشیده‌ی فرید، توی چشم‌های من بهترین و ایده‌آل‌ترین هیکل دنیا است. " ادای من را با ناز و کرشمه درآورد، بعد مثل اینکه حرصش گرفته بود با عصبانیت گفت:

از بی سلیقه ای مثل تو که فقط از فرید سیاه سوخته خوشش می آید، چنین طرز فکری بعید نیست. از تو بد سلیقه انتظار بیشتری نمی توان داشت. باید هم هیکل لاغر و شانه های باریک و افتاده ی فرید برایت مظهر جذابیت باشند ولی هیکل خوب و ساخته شده ی من بیچاره را مثل غول های افسانه ای ببینی. " خنده ام گرفت و گفتم: حالا تو چرا به فرید حسودی ات می شود؟ شکر خدا که نه تو و نه فرید هیچ توجهی به من ندارید، پس این بحث ما برای چیست؟ تو خوشگل ترین مرد دنیا باش، برای من چه سودی داری برادر گلم؟ " اخم هایش در هم رفت و خیلی جدی گفت: همین که دوستت خوش قیافه است باید برایت بهترین سود دنیا باشد رفیق عزیزم. " خودش هم خنده اش گرفت و گفت: اعتماد به نفسم حال خودم را هم بد کرد. " من هم خندیدم و گفتم: ایرادی ندارد، واقعا به داشتنت افتخار می کنم سهراب عابدی. فقط فراموش نکن که قول دادی اگر تا چهل سالگی ازدواج نکردم به خواستگاری ام بیایی. " قیافه ای ناراحت و بی میل به خودش گرفت و گفت: حیف که مرام و معرفت دست و پایم را بسته است. در غیر اینصورت با بی احترامی هایی که به هیکل و قیافه ام کردی، توی چهل سالگی ات اصلا نمی توانستی مرا مجرد پیدا کنی. ولی مرد است و قولش... قبول. فقط امیدوارم تا چهل سالگی از روی عمد خواستگار هایت را رد نکنی که مرا به دام بیاندازی پرستش جانم. " باز هم حالم را بد کرد و گفتم: برو پی کارت. حتی اگر از ترشیدگی بمیرم هم، با تو ازدواج نخواهم کرد. " به محض اینکه شوخی های مان ته کشید، شوک و اضطراب بلایی که بر سر بچه ها و به خصوص فرید آورده بودم، باز به سراغم آمد. از فردا چطور می توانستم زندگی کنم؟ فقط امیدوارم آنها کار توی شرکت برادر فرید را بپذیرند. در غیر اینصورت من نمی توانستم از خجالت توی صورتشان نگاه کنم. دلم می خواست بروم و خودم را سر به نیست کنم. اما جایی را به جز خانه ی عمو برای رفتن نداشتم. به خانه که رسیدیم و عمو در را برایمان باز کرد، سهراب فرصت نداد تا سلام و احوالپرسی کنیم. رفت و روی صندلی های وسط حیاط نشست و تمام اتفاقات امروز را بدون جا انداختن کوچک ترین ماجرای برای عمو تعریف کرد. عمو مرا با تعجب نگاه کرد و گفت: واقعا تو روی برادر فرید فالوده ریخته بودی؟ " سرم را با خجالت پایین انداختم و گفتم: اشتباه کردم... معذرت می خواهم. " عمو ناباورانه نگاهم کرد و گفت: با فرید و پدرش هم دعوایت شد؟ " باز بغض توی گلویم نشست، با تکان سر حرفش را تایید کردم و گفتم: آقای شکبیا من را مقصر تمام کارها و از خود گذشتگی های فرید برای گروه می داند، توقع داشت برای ماندن فرید توی آن شرکت، من بروم و از پسر ناتنی اش معذرت خواهی کنم. ولی هیچکدام از پسرانش اصلا به حرف من گوش نمی دهند. من هم چاره ای نداشتم به جز اینکه با فرید دعوا کنم، شاید که او با قهر و دعوا دست از سرم بردارد و کار توی شرکت برادرش را بپذیرد. " عمو هنوز ناباورانه نگاهم می کرد و به سختی گفت: علت

فالوده پاشی ات چه بود؟" واقعا نتوانستم علت مسخره و خنده دار کارم را توضیح بدهم فقط سرم را پایین انداختم. چه می گفتم؟ در یک نگاه به برادر فرید و آراستگی اش حسودی ام شده بود؟ عمو گفت: فکر می کردم بزرگ شده ای پرستش ولی... " طاقت نداشتیم که او هم دعوایم کند. سریع گفتم: اشتباه کردم... ببخشید. " عمو اخم کرد و گفت: اینقدر دوستت دارم که حتی دلم نمی خواهد دعوایت کنم بچه جان. " بعد خنده توی گلوی من منفجر شد و با صدای بلند خندید. من سعی کردم سرم را پایین بیاندازم و به جای خنده، خون گریه کنم. ولی سهراب با او هم صدا شد و گفت: نمی دانم پرستش چه بلایی سر برادر فرید آورده بود که به محض شنیدن صدای پرستش از جا پرید، با آنهمه غرور و تشخص دلش می خواست همه ی ما را با دستان خودش تکه و پاره کند. " عمو از خنده ریشه می رفت و سهراب هم که عاشق خندانیدن دیگران بود، ادای برادر فرید را در می آورد. انگشت اشاره اش را به طرف من نشانه می رفت و می گفت: ساکت باش... تو به من تهمت پولشویی زده ای. ساکت باش... تو روی کت من فالوده ریخته ای. " عمو به زحمت خنده اش را کنترل کرد و گفت: به چه حقی جرات کرده است به بچه ی من بگوید ساکت باش؟ دنیا اگر دو روز باشد، بالاخره یک روز جواب این بی ادبی او را خواهم داد... حیف که برادر فرید است. ولی پرستش اگر واقعا زندگی آقای شکبیا به معذرت خواهی تو بستگی دارد، باید تقصیر کارهایت را به گردن بگیری و از برادر فرید عذر خواهی کنی. " با غم و ناراحتی به عمو نگاه کردم. عمو دوباره جدی شد و گفت: با مظلومیت به من نگاه نکن. جدی می گویم، اگر کار تو عواقب بدی برای فرید و پدرش داشته باشد باید غرور و زبان درازی را کنار بگذاری و برای معذرت خواهی قدم جلو بگذاری. " با اعتراض گفتم: عمو باور کن برادر فرید خیلی بی اعصاب است و حتی اجازه نمی دهد من از صد فرسخی اش عبور کنم. " عمو با ابروهای کشیده اش که هنوز به طور کامل جوگندمی نشده و تقریبا مشکی بودند، اخم کرد و گفت: اشتباه کرده ای و اشتباه تو برای آدم های شریفی مثل فرید و پدرش دردسر ساز شده است، پس باید معذرت خواهی کنی بچه جان. اگر تو نمی توانی معذرت خواهی کنی، من به جای تو قدم جلو می گذارم باباجانم. نگران نباش پرستش، این هم مثل خرابکاری های دوران مدرسه ات می گذرد و فقط در آینده خاطره ای خنده دار برایت باقی می ماند. " دلم نمی خواست پای عمو را به این ماجرا باز کنم، مخصوصا بعد از حرف هایی که آقای شکبیا زده بود، اصلا دوست نداشتیم عمو توی این ماجرا از کسی معذرت خواهی کند. او هنوز خبر نداشت که موضوع امروز در قیاس با مشکلاتی که توی مدرسه درست می کردم فوق العاده بزرگتر و هولناک تر بود. دستپاچه و نگران گفتم: اگر در آینده بفهمم که کار من واقعا برای آنها مشکل ساز شده است، مطمئن باشید که از برادر فرید عذر خواهی می کنم. فعلا تا آنروز نمی خواهم به ماجراهای امروز فکر کنم. آقای سهراب خان تو هم بهتر است جلوی زبانت را بگیری

و برای خندانند دیگران از این ماجرا استفاده نکنی، متوجه شدی یا نه؟ " سهراب سریع گفت: بله قربان... چشم قربان. کسانی که از شما اطاعت نکنند آینده ی خوبی در انتظارشان نخواهد بود قربان. " هر دو آهسته و بی صدا شروع به خندیدن کردند. آنها را به حال خودشان گذاشتم و به اتاقم پناه بردم. گوشی ام را چک کردم. هیچ پیامی از بچه ها نداشتم. واقعا آنها را از دست داده بودم؟ این فکر بیشتر از بیکاری و بی پولی نگرانم می کرد و ناخودآگاه با به یادآوری روزهای خوش گذشته، غمگین شدم. با اینکه تازه ساعت دو بعد از ظهر بود، ولی به قدری ناراحت بودم که خودم را روی تخت انداختم و ترجیح دادم بقیه ی روز را با خواب بگذرانم تا اتفاقات امروز را فراموش کنم.

فصل سوم

چند هفته ای میشد که با عالم و آدم قهر کرده بودم. حتی حوصله ی نگاه کردن به خودم جلوی آینه را هم نداشتم. من هیچ وقت توی زندگی ام به این درجه از نا امیددی نرسیده بودم که دلم بخواهد از چشم همه پنهان شوم. روزها فقط توی اتاقم می نشستم و فیلم نگاه می کردم، ساعت ها خودم را به خواب می زدم تا گذشت زمان برایم تندتر و بی درد تر شود. روزها خیره به عقربه های ساعت می گذشت و چیزی از ناراحتی و ندامت من کم نمی شد. دائما این فکر توی سرم می چرخید که بهترین پیشنهاد کاری دوستانم را به خاطر یک مشاجره ی مسخره از آنها دریغ کردم. بحران سی سالگی درست وقتی به سراغم آمده بود که نه کاری برای انجام دادن داشتم و نه وجدان راحتی برای بیکار نشستن. تمام دوستانم را هم، یک جا از دست داده بودم. دیگر هیچ کدامشان به خانه ی ما نمی آمدند، تنها مانده بودم. خودم به آنها گفته بودم که اطراف من پیدایشان نشود ولی فکر نمی کردم به حرفم گوش بدهند و اصلا به سراغم نیایند. وابستگی ام به آنها بیمارم کرده بود. این روزها سخت دلتنگ خنده های سبک سرانه ی مان بودم. به گمانم همه ی دوستانم کار توی شرکت را پذیرفته و از من گذشته بودند. اگر چنین انتخابی کرده باشند نمی توانم به آنها خُرده بگیرم. توی این دوره و زمانه که در آوردن یک لقمه ی نان برای همه سخت شده بود، چرا توقع داشته باشم که دوستانم به خاطر اشتباه من، بیکار و بی پول بمانند؟ هر روز با این افکار ساعتها بی صدا اشک می ریختم. ای کاش من هم کاری برای انجام دادن داشتم. اینقدر زندگی ام را بر اساس کار و دوستانم ساخته بودم که حالا بدون آنها مثل یک تکه گوشت بی حرکت شده بودم. حتی از سهراب هم خبری نداشتم فقط گاهی وقتها می دیدم که برایم خوراکی خریده و به نرده ی حفاظ پنجره ی اتاقم آویزان کرده است. امیدوارم که همه با هم توی شرکت سرمد موفق باشند.

امروز بیشتر از تمام روزهای این مدت خسته و کسل بودم. دلم می خواست توانایی این را داشتم که وجودم را از روی زمین محو کنم. دلتنگی ام فقط برای بچه ها نبود، دلم برای صبح زود از خانه بیرون زدن، صبحانه خوردن های دسته جمعی مان، خنده های بی بهانه ی مان هم یک ذره شده بود. دلم بیشتر از همه برای دیدن فرید تنگ شده بود. می شنیدم که عمو تلفنی با بچه ها در تماس است، ولی تا به حال توی تماس هایش نامی از فرید نشنیده بودم. دلم نمی خواست بچه ها را بدون فرید ببینم. باید فعلا از آنها دور می ماندم، تا توی کارشان تثبیت می شدند. من مقصر بدشانسی آنها بودم و دلم نمی خواست باز آنها را ببینم و بیشتر از این خجالت زده بشوم. ولی اگر فرید می آمد و دوباره آهنگ جدید بهزاد را می نواختیم، شاید کمی از بار گناهی که بر شانه هایم سنگینی می کرد، برداشته می شد و حتی ممکن بود حالم بهتر شود. بغضی دائمی و آزار

دهنده توی گلویم خانه کرده بود، زندگی و کارم را بد پیش برده بودم و حالا توی سی سالگی توان شروعی مجدد، بدون دوستانم را نداشتم. به مرور سعی کردم توی بعضی از ساعات شبانه روز کمی خودم را با دیدن فیلم و سریال های به روز دنیا سرگرم نمایم. فیلم نگاه می کردم تا گندی که توی زندگی واقعی ام زده بودم را فراموش کنم. افسردگی و کرختی باعث شده بود که اصلا دلم نخواهد به پیدا کردن کار و شروعی تازه فکر کنم. حس می کردم برای از صفر شروع کردن کمی پیر شده ام، حال و حوصله ی انجام کارهای جدید را نداشتم. در واقع اعتماد به نفسی برایم باقی نمانده بود تا بخواهم باز به یک مصاحبه ی جدید بروم. تمام روحیه ای که برای کار کردن داشتم فقط برای وقتی بود که توی شرکت فرید بودم. فقط همان کار را دوست داشتم برای پذیرش محیطی جدید حال و حوصله نداشتم.

آخرین آهنگ مان را که شب تولدم همه با هم نواخته بودیم، با تلفن همراهم ضبط کرده بودم. روزی هزار بار آنرا گوش میدادم. مخصوصا قسمتی را که فرید بدون هماهنگی آواز خوانده بود، دائم عقب می زدم و دوباره گوش می دادم. صدایش تا عمق وجودم را نوازش می کرد و دلتنگی ام را برایش صد برابر می کرد. نمی دانستم با گرفتاری های مالی پدرش چه کار کرده است. سالها او مغز متفکر ما بود. حالا قلبم می گفت درست نیست که او را توی این شرایط تنها بگذارم. اما اگر نتهایش نمی گذاشتم مرام و معرفت مانعش می شد و نمی توانست توی شرکت برادرش کار کند. راهی به جز تنها گذاشتن او نداشتم. در حالیکه آهنگ مان توی گوشی پخش می شد از اتاقم بیرون آمدم. عمو به محض اینکه من را توی پذیرایی دید، صدای موسیقی پیانویی که از ضبط صوت خانه پخش می شد را قطع کرد و گفت: به به پرستش خانم عزیز، بالاخره امروز از اتاق بیرون آمدی؟ " اما من آهنگی را که با بچه ها نواخته بودیم را قطع نکردم. به دیوار پذیرایی تکیه دادم و به او که مثل همیشه روی صندلی راک قدیمی که در واقع برای زن عمو بود، نشسته و کتاب قطور پزشکی می خواند، نگاه کردم. نمی دانم چرا به این آرامش او حسودی ام شد. او همیشه توی زندگیش درست گام برداشته بود. درست درس خوانده بود، درست عاشق شده بود و حالا هم درست پیر میشد و از تمام دقایق و ثانیه های زندگیش لذت می برد. سرم را به دیوار تکیه دادم و دقیق نگاهش کردم. همیشه مرتب و آراسته بود. او واقعا نماد یک دکتر فرهیخته و آگاه بود. همیشه او را دوست داشتم و مایه ی افتخارم بود. توی سالهایی که مدرسه می رفتم وقتی از او برای سخنرانی دعوت می کردند، غرور و افتخار به او تمام وجودم را در بر می گرفت. اگر کفر نباشد او برایم تمثیل زنده ای از خدا بود.

صدای موسیقی به قطعه ای که فرید خوانده بود رسید و صدای فرید تمام فضای پذیرایی را در بر گرفت که خواند: ای بهترین رویای شب های مهتابی... اینقدر زیبایی که ... نه می توان تو را خواست... نه می توان تو را داشت... فقط باید

برایت دل‌تنگ بود... ای زیباترین رویای شب‌های مهتابی... " صدای عمو سکوت‌آهنگ را در هم شکست و گفت: چند هفته بچه‌ها را ندیده‌ای؟ " دوباره بغض توی گلویم سُر خورد و به سختی گفتم: سه هفته... " عمو آهسته تابی به صدنل‌پیش داد و گفت: دل‌تنگ‌شان شده‌ای؟ " با تکان سر جواب مثبت دادم و اشک‌هایم روی گونه‌هایم سرازیر شدند. به سختی گفتم: ای کاش مجبور نمی‌شدم از آنها جدا شوم. آنها فراموشم کرده‌اند، اصلاً به سراغم نیامده‌اند. " عمو زیر لب گفت: چرا فکر می‌کنی قطع رابطه با آنها به نفعشان است؟ " سعی کردم خودم را قوی نشان بدهم و گفتم: چون اگر من را ببینند، کار توی شرکت سرمد را به خاطر من قبول نمی‌کنند. باید کاری را که به خیر و صلاحشان باشد انجام میدادم. " عمو کتابش را بست و بلند شد، درحالی‌که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت: تعریف تو از دوستی با تعریف بقیه‌ی بچه‌ها خیلی فرق دارد پرستش. پیشنهاد می‌کنم چند لقمه غذا بخوری بعد با یکی از دوستانت تماس بگیری. به نظرم اگر شیوه‌ی رفاقت را از آنها یاد بگیری موفق‌تر خواهی بود. " به دنبال او به آشپزخانه رفتم و کنج‌کاو پرسیدم: عمو جاوید چرا اینطوری فکر می‌کنید؟ مگر توی این ده سال یک نفر از ما به خاطر معرفت و رفاقت، به موفقیتی و خوشبختی رسیده است؟ ما پشت سرهم بد آورده ایم و حالا اگر من در بین آنها نباشم اوضاع برایشان بهتر خواهد بود. " عمو برایم چای ریخت و گفت: تو چرا فکر می‌کنی دوستی یعنی فقط توی شرایط خوب و عالی در کنار هم بمانید؟ من به این کاری ندارم که توی این چند سال چقدر وجودتان برای هم مفید و با منفعت بوده است. من می‌خواهم به تو بفهمانم که این روزها دقیقاً روزهایی است که باید رفاقت به خرج دهید و کنار هم بمانید. " با تردید نگاهش کردم. پشت میز آشپزخانه نشستم و گفتم: چرا؟ مگر توی این روزها چه اتفاقی افتاده است؟ آنها سر کار جدید رفته‌اند، پس چه احتیاجی به من دارند؟ " عمو روبرویم نشست و گفت: آنطور که تو خیال می‌کنی نیست. " نگران شدم، ترسیدم که شاید اتفاقی برای بچه‌ها افتاده باشد. سریع با تلفنم که این چند روز فقط وسیله‌ای برای پخش آخرین آهنگ گروه‌مان شده بود، شماره‌ی شیرین را گرفتم. توی این موقعیت دلم فقط شنیدن صدای آرامش‌بخش شیرینم را می‌خواست. تنها یک بوق کافی بود تا شیرین جوابم را بدهد. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد با ذوق گفت: خواب نمی‌بینم پرستش؟ واقعا خودت هستی که بعد از سه هفته با من تماس گرفته‌ای؟ خیلی خوشحالم کردی بی‌معرفت‌ترین دوست دنیا. حالت خوب است؟ این چند وقت دایماً از آقای دکتر جویای احوالت بودم. " دلم گرفت و گفتم: اگر واقعا جویای احوالم بودی حداقل می‌توانستی با خودم یک تماس کوتاه بگیری و حالم را بپرسی. " نمی‌دانم چرا شیرین می‌دوید و مشغول انجام چه کاری بود. چند نفس عمیق کشید و گفت: همه‌ی ما می‌خواستیم به دیدارت بیاییم ولی باور کن به قدری اتفاقات عجیب و مزخرف بر ایمان افتاد که فرید از همگی ما خواست بعد از توهین‌های پدرش، فعلاً به دیدارت نیاییم تا کمی کارها

بهتر شوند. به نظر فرید تو نباید بعد از آنهمه حرف های تند پدرش، درگیر کمک به او می شدی. " گیج شدم، متوجه ی منظور شیرین نمی شدم. چه اتفاقی برایشان افتاده بود که من نباید درگیر می شدم. با ترس به عمو نگاه کردم ولی او هم سرش را پایین انداخت، با اضطراب گفتم: شیرین خواهش می کنم درست صحبت کن تا من هم متوجه ی حرف هایت بشوم. چه اتفاقی افتاده است؟ " شیرین سریع گفت: پرستش من تا نیم ساعت دیگر خودم را به خانه ی شما می رسانم. فعلا نمی توانم زیاد صحبت کنم. فقط خواهش می کنم برو ببین اگر سهراب هنوز خانه است به او بگو که منتظر من بماند تا برایش مدارک وام فرید را بیاورم. " اصلا مهلت نداد من سوال دیگری ببرسم، سریع تماس را قطع کرد. با تعجب به عمو نگاه کردم که با استکان چایش بازی می کرد و گفتم: چه خبر شده است؟ چه اتفاقی برای بچه ها افتاده است؟ چرا فرید اجازه نداده که به من خبر بدهند تا کمک شان کنم؟ " عمو سرش را پایین انداخت و گفت: من را هم به جان تو قسم داده است که حرفی نزنم. پرستش من این چند وقت مطمئن شده ام که فرید خیلی مهربان است و اصلا طاقت آزار دادن تو را ندارد.

" ترس و وحشت گلویم را محکم چسبیده بود. تحمل این نیم ساعتی که باید منتظر آمدن شیرین می نشستم برایم به سختی جان کندن بود. مطمئن بودم عمو هم چون قسم خورده، حرفی به من در مورد بچه ها نخواهد زد. از جا پریدم و به در خانه ی سهراب رفتم. در زدم، شانس آوردم سهراب هنوز خانه بود و سریع در را باز کرد. چشمان گرد و عسلی رنگش برقی از شادی زد و گفت: آفتاب از کدام طرف در آمده است که من سعادت زیارت روی ماه شما را پیدا کرده ام دوست عزیزم؟ " گونه های گوشت آلودش سرخ شده بودند. به در ورودی تکیه دادم و گفتم: چه کار می کردی که اینقدر قرمز شده ای؟ ورزش می کردی؟ " خندید و گفت: نه دیرم شده است و باید سریع آماده بشوم و جایی بروم، کار مهمی دارم. " دست به سینه ایستادم و گفتم: کار مهمت در مورد فرید است؟ شیرین خواست نگذارم جایی بروی تا خودش بیاید و مدارک وام فرید را برایت بیاورد. " نفس راحتی کشید و گفت: راست می گویی؟ خیالم راحت شد. پس شیرین مدارک را از فرید گرفته است.

" بعد ناگهان به خودش آمد و گفت: یعنی تو در مورد گرفتاری هایمان فهمیده ای؟ بالاخره شیرین و ماهور نتوانستند این راز را پیش خودشان نگه دارند. " بهترین موقعیت بود که زودتر از همه چیز با خبر شوم. باید او را فریب می دادم تا زودتر همه چیز را برایم تعریف کند. در غیر اینصورت تا آمدن شیرین از کنجکای دق می کردم، تازه معلوم نبود که شیرین تمام ماجرا را کامل برایم تعریف کند. با اعتماد به نفس کامل گفتم: بله آنها برایم تعریف کردند که چه بلایی سر فرید آمده است. واقعا از تو توقع نداشتم که این همه مصیبت را از من پنهان کنی آقای سهراب خان. " مثل اینکه تمام لبخند چند دقیقه قبلش دود شد و به هوا رفت. با نگرانی و دستپاچه گفتم: به خدا تقصیر ما نبود. فرید اجازه نمی داد که به تو بگوییم. نمی خواست

تو را بیشتر از این درگیر و ناراحت کند. می دانست که عذاب وجدان بیکاری ما را داری، می ترسید اگر در مورد آخرین اختاریه بانک و به مزایده گذاشتن خانه های پدرش برایت بگویم از غصه دق کنی. این آخرین اختار بانک است و اگر تا دو ماه دیگر تمام مبلغ بدهی برگردانده نشود حتما خانه های آقای شکبیا را به مزایده می گذارند، همه ی ما به تکاپو افتاده ایم تا هرچه زودتر حداقل پنجاه درصد از وام بانک را تسویه کنیم پرستش. " پاهایم بی رمق شدند و روی زمین نشستم. با ترس نگاهش کردم و گفتم: مگر قبلا هم از طرف بانک اختاریه گرفته بودند؟ بانک می خواهد هر دو خانه را به مزایده بگذارد؟

" سهراب خم شد، کنارم زانو زد و گفت: تو که گفتی دخترها در مورد بلایی که به سرمان آمده است، برایت تعریف کرده اند. دروغ گفتی؟ " ناخودآگاه غم عالم روی قلبم سنگینی کرد و سوالمش را با سوال پاسخ دادم و گفتم: پس چرا برادر ناتنی فرید به آقای شکبیا کمک نمی کند؟ " سهراب هم در کنارم روی زمین نشست، آرنج هایش را روی زانویش گذاشت، سرش را به در تکیه داد و با غم گفت: مثل اینکه روز مصاحبه بعد از رفتن من و تو، فرید باز به شرکت برادرش رفته است و با او دعواش شده است. برادرش هم دوباره برایش شرط گذاشته است فقط در صورتیکه تو نباشی و همه ی ما بدون تو شروع به کار توی شرکت کنیم او به آقای شکبیا کمک می کند. نمی دانم چند قطره فالوده چرا اینقدر برادر فرید را کینه ای کرده است که حتی حاضر نیست به خاطر آقای شکبیا که اینقدر او را دوست دارد از کینه اش بگذرد و کمکی کند.

" باید حدس می زدم که همه چیز به همین راحتی تمام نمی شود. با ترس و استرس روی پام کوباندم و گفتم: پس چرا شماها نرفتید و توی شرکت خراب شده ی این مردک کار نکردید؟ من که با همه قطع رابطه کردم تا راحت بروید و پیش او کار کنید. " صدای شیرین به جای سهراب پاسخ داد: ما همگی حاضر شدیم به خاطر پدر فرید این کار را انجام بدهیم ولی فرید گفت که کار کردن ما، توی شرکت برادرش یعنی قبول اشتباه تو... او نمی خواهد در هیچ صورتی دست از حمایت تو بردارد. " شیرین هم از راه رسید و کنار ما روی زمین نشست، سرم درد گرفته بود و با کلافگی گفتم: ولی توی ماجرای فالوده پاشی من واقعا مقصر بودم. برادر فرید هیچ کار اشتباهی انجام نداده بود. پس چرا فرید باز هم می خواهد طرف من را بگیرد و پدرش را به خاک سیاه بنشانند؟ " شیرین در حالیکه توی کیفش به دنبال چیزی می گشت، گفت: هنوز فرید را نشناخته ای؟ او مثل پدرهایی است که به هیچ عنوان ایمانشان را نسبت به فرزندانیشان از دست نمی دهند. " ناخودآگاه دلم برای فرید پرکشید. یک قطره اشک از گوشه ی چشمم فرو افتاد و زیر لب گفتم: من در حق چنین پدری خیلی بی انصافی کرده ام، امروز تمام عصبانیتیم را سر او خالی کردم. من او را اسیر این مشکلات کرده ام. حتما آقای شکبیا خیلی ناراحت است و حرص می خورد. " سهراب نفس عمیق و ناراحتی کشید و گفت: بنده ی خدا آقای شکبیای بیچاره... وقتی نامه ی

بانک مینی بر مهلت برای انجام مزایده به دستش رسید، بیمار شد و توی بستر بیماری افتاد. حالا چند وقتی است که فرید علاوه بر رسیدگی به اوضاع خراب پدر و مادرش، باید به دنبال راهی باشد تا پول بدست بیاورد و قبل از موعد مقرر، مقداری از بدهی‌ها را تسویه کند. در غیر اینصورت تمام اموال آقای شکبیا به باد می‌روند.

" شیرین یک پوشه از توی کیفش بیرون آورد، به طرف سهراب گرفت و گفت: بلند شو سهراب، امروز تا قبل از پایان وقت اداری باید این مدارک را به بانک برسانی. در غیر اینصورت کارهای فرید عقب می‌افتند. " سهراب مدارک را گرفت و در حالیکه از روی زمین بلند می‌شد گفت: شیرین وامی را که قرار بود پدر نامزدت بر ایمان درست کند چه شد؟ " با تعجب به شیرین نگاه کردم، او لبخندی به من زد و در جواب سهراب گفت: فردا وام را برایم واریز می‌کنند. اما مبلغش اصلاً چشمگیر نیست. " بعد کنارم نشست، دستش را دور شانه ام حلقه کرد و آهسته گونه ام را بوسید. خیلی وقت بود که نمی‌شنیدم شیرین از نامزدش صحبت کند، حالا توی این سختی و گرفتاری لبخند زیبای شیرین، برای چند ثانیه بقیه‌ی دردها را برایم کم رنگ کرد. شیرین از کودکی عاشق پسر عمه اش بود، در واقع هر دو همدیگر را عاشقانه دوست داشتند. تا اینکه هجده سالشان شد و توانستند خانواده‌ها را راضی کنند که آنها را با یک صیغه‌ی موقت، محرم کنند. اما پسر عمه‌ی بیچاره یک سال بعد، هنگامی که می‌خواست توی استخر شیرجه بزند، گردنش به لبه‌ی استخر برخورد کرد و تمام بدنش دچار فلج کامل شد. از آن به بعد فقط سر و عضلات صورتش حرکت می‌کردند، بقیه‌ی اندام بدنش به طور کامل بی‌حرکت شده بودند. اوایل که با شیرین دوست شده بودم، روزی نبود که چشمان زیبایش را پر از اشک و خون نبینم، چون از یک طرف پسر عمه اش به خاطر این اتفاق، نامزدی را به هم زد و از طرف دیگر پدرش به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد شیرین به دیدار عشق زندگیش برود. همه فقط به خوشبختی شیرین فکر می‌کردند اما کسی به قلب شکسته‌ی او توجهی نداشت. شیرین می‌خندید و مجبورم کرد تا زیر لب بپرسم: چطور این نامزد نامهربانت افتخار ملاقات به تو داده است؟ تو چرا پر رویی را به نهایت رسانده‌ای و از آنها وام خواسته‌ای؟ " به قدری زیبا و دوست داشتنی خندید که طاقت نیاوردم و محکم بغلش کردم. ادامه دادم و گفتم: فقط چند هفته از تو غافل شدم، ببین چه شیطننت‌هایی کرده‌ای. نخند و برایم تعریف کن که چه اتفاقی افتاده است. " او زیباتر از قبل خندید و آهسته کنار گوشم گفت: وقتی که دیدم فرید به پول احتیاج دارد، به بهانه‌ی گرفتن وام از شعبه بانکی که شوهر عمه ام در آن کار می‌کند به خانه‌ی آنها رفتم و در موقعیتی مناسب سیاوش را غافلگیر کردم. به قدری از دیدن شوکه شده بود که نتوانست مثل همیشه داد و فریاد به راه بیاندازد و از کسی بخواهد که مرا بیرون بیاندازد. نمی‌دانی پرستش... که چقدر دلتنگ یکدیگر بودیم. حتی اجازه داد که موها و صورتش را نوازش کنم و چند دقیقه نگاهش کنم. "

تمام مصیبت های فرید را فراموش کردم و خوشحال گفتم: اجازه داد باز هم به دیدارش بروی؟ " شیرین بی نوایم غمگین شد و گفت: نه... قسم داد که دیگر به دیدارش نروم. " آهسته سرش را بوسیدم و گفتم: نا امید نشو... شاید معجزه ای رخ بدهد، شاید پدرت و سیاوش قلبشان نرم شود و رضایت بدهند که تو در کنار کسی که اینقدر دوستش داری و عبادتش می کنی، زندگی را بگذرانی. " دستانم را دور شانه هایش حلقه زدم و شیرین غمگین و نگرانم را در آغوش ننگه داشتم و او گفت: من که خیلی نا امید هستم پرستش. هر دو لج باز و یک دنده هستند. فقط به فکر خیر و صلاح من هستند ولی به قلب شکسته ام کاری ندارند. " سهراب آماده شد، دوباره به ما پیوست و گفت: چه خبر شده است که شما دونفر اینقدر محکم همدیگر را بغل کرده اید؟ " شیرین از آغوش بیرون آمد و گفت: خبری نشده است جناب داروغه ی شهر. خواهش می کنم زودتر خودت را به بانک برسان. " عمو هم از پله هایی که به خانه ی سهراب راه داشت پایین آمد و گفت: سهراب قبل از رفتن می توانی لطفی در حق من بکنی؟ " من و شیرین به احترام عمو از روی زمین بلند شدیم، سهراب تعظیمی پر مبالغه به عمو کرد و گفت: شما جانم را بخواید آقای دکتر. " عمو شانه ی سهراب را گرفت و گفت: خواهش می کنم مرا شرمند نکن سهراب جان. لطفا این چک حامل را به حساب فرید واریز کن ولی به او نگو که از طرف من است. چون می ترسم که قبول نکند، مبلغش خیلی کم و ناچیز است. شاید فقط سه یا چهار قسط عقب افتاده ی پدر فرید را جبران کند. " سهراب چک را نگاه کرد و گفت: چطور این مبلغ را به فرید بدهم اما نگویم که از طرف شماست؟ " عمو کمی فکر کرد و گفت: بگو خودت از یکی از پروژه هایت پول گرفته ای. " سهراب گفت: چشم فعلا حرفی نمی زنم تا وقتی که کارها درست شوند. اما بعدا به فرید می گویم که شما توی این مدت چقدر کمک مان کردید.

" سهراب با عجله رفت. من و شیرین به حیاط رفتیم و نشستیم. عمو هم رفت تا برای شیرین خوراکی بیاورد. هوا بی نهایت پاییزی و دلچسب بود. اما من نمی توانستم از این هوا لذت ببرم چون فرید به خاطر من و اشتباهاتم اسیر شده بود. به شیرین که چشم هایش را بسته و رو به آفتاب ملایم پاییزی نشسته بود، نگاه کردم و گفتم: ماهور و بهزاد چه کار می کنند؟ آنها هم برای رفع این گرفتاری فرید کاری انجام می دهند؟ " شیرین همانطور با چشمان بسته گفت: تو بهزاد را نمی شناسی که جانش را برای فرید می دهد؟ ماشینش را فروخته و پولش را به فرید داده است. ماهور هم مقداری پس انداز برای خرید جهیزیه داشت که آنرا هم به فرید داده اند. ولی این بدهی لعنتی مثل چاهی عمیق است، هر قدر پول درون آن میریزیم پر نمی شود. " توی خیالات خودم شروع به حساب و کتاب کردم و گفتم: مگر چقدر از بانک وام گرفته بودند که به این روز دچار شده اند؟ " شیرین چشمانش را نیمه باز کرد و گفت: روی هر خانه دویست و پنجاه میلیون وام گرفته اند که باید هر وام را

سیصد و پنجاه میلیون باز می گردانند ولی توی این هفت سال فقط در حدود صد میلیون از هر وام را پرداخت کرده اند. چیزی در حدود پانصد میلیون باقی مانده است و تازه جریمه های پی در پی هم شامل شان شده است. من نمی دانم فرید در عرض کمتر از دوماه چطور می تواند این پول را به بانک برگرداند." از شدت تعجب روی صندلی نیم خیز شدم و گفتم: واقعا هفت سال قبل اینهمه برای شرکت سرمایه گذاری کرده بودند؟ " شیرین سرش را بلند کرد و گفت: یادت نیست چقدر برایمان دستگاه و پرینترهای بزرگ خریده بودند؟ تازه چون هفت سال قبل بود با این مبالغ شرکت راه انداخته بودند، فکر نکنم الان بتوانند دوباره همان وسایل را با دو برابر آن سرمایه خریداری کنند. " محکم روی پیشانی ام کوباندم و گفتم: ای وای... پدر فرید حق داشت که آنقدر از من ناراحت باشد. بیچاره اینهمه سرمایه را به مرور از دست داده است. پس چطور برادر فرید راضی به کمک به آنها نشده است؟ " شیرین چشمانش را کامل باز کرد و گفت: پرستش این همه بدهی پول کمی نیست که برادر فرید به راحتی حاضر به از دست دادن آن بشود. برای فرید شرط گذاشته است که بدون رفیق بازی بیا و کنار خودم بمان، کار کن و در عرض یک سال پولی را که قرض می گیری را برگردان. ولی فرید زیر بار نرفته و قبول نکرده است که بدون تو با او قرار داد ببندد. " دیگر چیزی نمانده بود که به خاطر کارهای فرید سگته کنم. با ترس گفتم: مگر می شود توی این شرایط بحرانی که پدرشان از اضطراب و نگرانی بیمار شده است، فرید شرط بگذارد که من فقط با دوستانم کار می کنم، آن سرمد بد اخلاق هم بگوید فقط اگر دوستت را نیاوری بدهی های پدر را تسویه می کنم؟ دیوانه شده اند؟ " شیرین سری با تاسف تکان داد و گفت: من نمی دانم در آینده بچه های مان برای کمک به ما چه شروطی برایمان می گذارند. ولی فکر کنم هیچ کدام دلشان به حال آقای شکیبای بیچاره نمی سوزد. اگر پدر من اینقدر مهربان بود که مرا از یتیم ماندن نجات می داد و یا اینکه تمام سرمایه اش را به پام می ریخت تا راحت کار کنم، مطمئنا جانم را هم برایش می دادم تا او نگرانی نداشته باشد. پرستش فکر کنم خودت باید دست به کار بشوی و با یکی از این دو برادر در بیافتی. " نا امیدانه گفتم: فرید که به حرفم گوش نمی دهد. همه ی شما شاهد هستید که من سه هفته خودم را اینجا زندانی کرده ام تا فرید بتواند کار توی شرکت برادرش را قبول کند. ولی او حتی حرف های آنروز مرا نشنیده است. تو می گویی چه کار کنم؟

" عمو در حالیکه برایمان یک سینی پر از خوراکی آورده بود به جای شیرین گفت: باید به سراغ آن یکی برادر بروی و از او معذرت خواهی کنی. حتی اگر برادر فرید عذر خواهی را نپذیرفت، باز باید اینقدر اصرار کنی تا این مصیبت تمام شود و بلائی بر سر آقای شکیبا نیاید. به فرید هم نباید حرفی بزنی تا ببینیم برادرش از خر شیطان پیاده می شود یا نه. " پر از ترس و کلافگی موهایم را به هم ریختم و گفتم: ولی این یکی برادر هم فرقی با فرید ندارد. او هم لجباز است، تازه بی

اعصاب تر از فرید هم است. در واقع روانی ترین موجودی است که تا به حال دیده ام. " عمو استکان چای را به دستم داد و گفت: من که همان روز اول گفتم اگر مجبور باشی باید از برادر فرید عذر خواهی کنی. حالا که زندگی آنها به هم ریخته است و همه بیشترین تلاش شان را به کار گرفته اند تا خانواده ی شکیبا را نجات بدهند، پس تو هم باید پیش قدم شوی و تا فرصت از دست نرفته است، یک راهی پیدا کنی که همه به آن شرکت لعنتی وارد شوید و فرید بتواند بدهی های پدرش را تسویه کند. " ترس سراپایم را فرا گرفته بود. نگاهم به شیرین افتاد و او با لبخندی گرم و پر امید گفت: من هم فکر می کنم عذر خواهی از برادر فرید بهترین کار است. " با نگرانی گفتم: تو که روز مصاحبه دیدی چقدر از من متنفر بود. فکر نمی کنم قبول کند مرا ببخشد. " عمو خیلی خونسرد و آرام گفت: او را دعوت کن که به اینجا و یا مطب من بیاید. من خودم می توانم او را آرام کنم و با هم آشتی تان بدهم. " از شدت ترس لرزیدم و گفتم: اگر قبول کند فقط یک ثانیه به حرف های من گوش بدهد حتما او را به اینجا دعوت می کنم. اما مسئله اینجاست که او اصلا نمی خواهد صدای مرا بشنود. صدای من کابوس او شده است. " شیرین با هیجان گفت: تو می توانی او را آرام کنی پرستش... ما به تو ایمان داریم. یادت نرود که تو با من و بهزاد هم بعد از یک دعوای بزرگ، دوست و صمیمی شدی. اگر یادت باشد من به محض اینکه از بچه های کلاستان شنیدم که تو بهزاد را با نقشه ی قبلی سر راهم قرار داده بودی تا مرا وادار به دوستی کند، به سراغت آمدم و خیلی سرت جیغ و فریاد کشیدم. اما تو با منطق و ادب ابتدا از من عذر خواهی کردی و بعد هم دلم را به دست آوردی، حتی کاری کردی که من با پای خودم وارد دوستی شما بشوم.

" دیگر اصلا صدای آنها را نمی شنیدم فقط با وحشت به روبرو شدن با آن مردک خوش لباس و عصبی فکر می کردم، به سختی گفتم: قبول... فردا یکبار دیگر شانسم را امتحان می کنم اما اگر نشد دیگر حق ندارید حرفی از آن مردک و عذر خواهی از او پیش من بزنید. به بقیه ی بچه ها هم هیچ امیدی ندهید و اصلا نگویند که من فردا می خواهم برای معذرت خواهی بروم. طاقت ندارم یک بار دیگر غرورم پیش دوستانم با خاک یکسان شود. " عمو خندید و گفت: من و شیرین تمام شروطی که گذاشتی را قبول می کنیم، ولی چرا می خواهی فردا برای عذر خواهی بروی؟ کار امروز را به فردا نینداز... امروز بهترین وقت است. بلند شو و برو ببین چه خبر است. شاید امروز بتوانی وقت ملاقاتی برای فردا بگیری. مگر نمی گویی که خیلی آدم قانون مدار و وقت شناسی است؟ برو شاید امروز بتوانی کمی کارهایت را جلو بیاوردی. " می دانستم که کار بیهوده و مسخره ای است، اما من هم باید تلاشی برای فرید مهربانم می کردم. هر چند که پا گذاشتن به آن شرکت کذایی برایم مثل رفتن به قتلگاه بود. با بغض و درد طبق خواسته ی عمو و شیرین به خودم و قیافه ام رسیدم تا شاید اینبار بتوانم

با کمک قدرت آرایش کمی از آن مردک وقت برای توضیح دادن و معذرت خواهی بگیرم. بهترین لباسهایی که داشتم و شامل یک پیراهن کتان زیتونی بلند همراه با کت کوتاهی به همان رنگ می شد، با روسری ابریشمی سفید و ساده به همراه کیف و کفش سفیدم را پوشیدم... من برای رفتن به مهمانی هم اینقدر به خودم نمی رسیدم. نمی دانم چرا عمو راضی شده بود مرا به خوشنویس بودن دعوت کند. او از این اخلاق ها نداشت، ولی زن عمو همیشه دلش می خواست من زیبا ترین لباس ها را بپوشم و خودش برایم هر ماه لباس های جدید و لوازم آرایش دخترانه می خرید. از وقتی که زن عمو مرده بود دیگر خیلی به خودم نمی رسیدم، چون برای هیچکس مهم نبود که چه لباسی می پوشم. هیچکس نمی پرسید که چرا هیچوقت آرایش نمی کنم. دوستانم هم بدتر از خودم بی حال و حوصله بودند. فقط در بین ما ماهور بعضی اوقات که می خواست با بهزاد جایی برود کمی آرایش می کرد. حالا امروز عمو و شیرین به قدری روی آرایش و لباس پوشیدن من تاکید می کردند، مثل اینکه به خیالشان واقعا آرایش و لباس می تواند معجزه کند. عمو که برادر فرید را ندیده بود پس حق داشت که در مورد برادرزاده اش اعتماد به نفس کاذب داشته باشد، ولی از شیرین در حیرت و تعجب بودم که با دیدن آن قله ی دست نیافتنی از جذابیت و برند پوشی، چرا باز هم اصرار داشت که من خوش تیپ باشم و زیبا برای عذر خواهی بروم.

بالاخره با هزار ترفند زیبا سازی بیهوده، همراه شیرین از خانه خارج شدیم. شیرین قبول کرد که تا شرکت کپاش سرمد همراهم بیاید. ماشین عمو را قرض گرفتیم و خودمان را به قلعه ی سرمد رساندیم. با ترس و دلهره خودم را به نگهبان جلوی در معرفی کردم و از او خواستم تا وقت ملاقاتی با آقای سرمد برام بگیرد. نگهبان کت و شلوار پوش که مرا به یاد فیلم های مافیایی می انداخت بی خبر از همه جا تلفن را بر داشت و تماس گرفت. در خواست شرف یابی من را به سمع منشی سرمد رساند، بعد تماس را قطع کرد و گفت: لطفا منتظر بمانید تا دوباره تماس بگیرند ولی فکر نکنم بتوانید امروز و بدون وقت قبلی وارد شوید. " ای کاش تمام این مسخره بازی ها را در خواب می دیدم. تا به حال توی واقعیت ندیده بودم برای دیدن مدیر عامل یک شرکت تبلیغاتی اینهمه مراحل اداری لازم باشد. تلفن روی میز نگهبانی زنگ خورد و او پاسخ داد، اما ناگهان از پشت خط چیزی شنید که متعجب و وحشت زده ما را نگاه کرد. شیرین کنار گوشم گفت: فکر کنم بدبخت شدیم پرستش... " نگهبان تماس را قطع کرد و بلند شد، به طرف ما آمد و گفت: خواهش می کنم زودتر اینجا را ترک کنید. جناب سرمد، خودشان شخصا به من دستور دادند که شما را به فاصله ی دورتری از محدوده ی شرکت هدایت کنم. " شیرین با اعتراض گفت: باور کنید ما تروریست و یا بمب گذار نیستیم. لطفا یکبار دیگر با آقای سرمد تماس بگیرید و به ایشان بگویید که ما زیاد وقت شان را نمی گیریم و قصدمان فقط عذر خواهی است. " نگهبان هول شده بود در حالیکه ما را به عقب می

راند گفت: نمی توانم چنین کاری انجام بدهم. ایشان خیلی عصبانی بودند... بهتر است زودتر تشریف ببرید. " توی دلم غوغایی به پا شد. اینهمه نفرت را چطور بر طرف کنم؟ نگهبان خیلی مودبانه ما را تا کنار ماشین هدایت کرد. تا به حال کاری نکرده بودم که چنین عاقبتی داشته باشد. من و شیرین به قدری بهت زده بودیم که بی سر و صدا توی ماشین نشستیم. سرم را روی فرمان گذاشتم و گفتم: می دانستم که اینطوری برخورد می کند. شیرین چه کار کنم؟ " شیرین گفت: این آم خیلی بد کینه و عقده ای است پرستش. اجازه نمی دهد یک کلمه هم با او صحبت کنی. فکر کنم باید دوباره با فرید صحبت کنی، اینبار خیلی دوستانه و بدون جنگ و دعوا از او بخواه که بدون ما توی شرکت برادرش کار کند.

" سرم را بلند کردم و سریع تلفن همراهم را از توی کیفم در آوردم. شماره ی فرید را گرفتم، فرید هم مثل شیرین با اولین بوق تماسم را جواب داد. با صدایی خندان و شاد گفت: سلام پرستش... خواب نمی بینم؟ واقعا خودت هستی؟ " من بهترین دوستان دنیا را داشتم، نفس عمیقی کشیدم. این سه هفته دوری از بچه ها ویرانم کرده بود و پر از گلایه گفتم: اگر واقعا اینقدر از شنیدن صدایم خوشحال شده ای که فکر می کنی خواب می بینی پس چرا سه هفته با من تماس نگرفته ای؟ " خندید و گفت: پرستش... نمی خواستم با شنیدن صدای من، باز ناراحت شوی. " رفتار عصبی ام کار دستم داده بود و او حتی می ترسید که صدایش را بشنوم و باز ناراحت شوم. چند لحظه سکوت کردم و بعد با صدایی آهسته گفتم: من هیچ وقت از شنیدن صدای تو ناراحت نمی شوم دوست خوبم. " خندید و صدای خنده اش کمی خیالم را راحت کرد، حداقل مصیبت ها نتوانسته بودند خنده هایش را بدزدند. در میان خنده گفت: دلم خیلی برایت تنگ شده عزیزم... روز آخر اینقدر دعوایم کردی و گفتمی اطرافت نباشم که تمام مدت این سه هفته جان کندم ولی سعی کردم شماره ات را نگیرم. حتی چند باری تا جلوی در خانه ی آقای دکتر آمدم ولی جرات نکردم زنگ خانه را بزنم. پرستش می توانم یک خواهش کوچک بکنم؟ " چشم هایم را بستم. دلم می خواست خوشی شنیدن صدایش را توی سینه ام حبس کنم و زیر لب گفتم: هر خواهشی داشته باشی، مطمئن باش که انجام می دهم. بگو فرید جانم... " خیلی دلم می خواست او هم مثل شیرین دختر بود تا یک دنیا قربان صدقه اش می رفتم. با اینکه همیشه بهترین دوستم فرید بود اما هیچ وقت نمی توانستم مثل دخترهای گروه راحت دوستش داشته باشم. نمی دانم چرا اینقدر خوشحال بود و صدای خنده اش بیشتر از صدای نفس هایش گوش هایم را پر می کرد، چشمانم را بستم تا صدایش توی عمق قلبم نفوذ کند و او گفت: پرستش خواهش می کنم دیگر هیچ وقت نگو که اطرافت نباشم. پرستش ما ده سال با هم بزرگ شده ایم عزیز تر از جانم. خواهش می کنم مرا از خودت نران. من این زندگی را بدون پرستش سبحانی دوست ندارم. بدون تو همه چیز برایم سخت می گذرد. پرستش بدون تو مصیبت ها دیوانه ام می کنند. وقتی تو کنارم هستی، می توانم با یک دنیا

مشکل مبارزه کنم. قول می دهی دیگر هیچ وقت از من نخواهی که بروم و تنهایت بگذارم؟" در میان جمله های زیبایی که برایم به کار می برد، من فقط منتظر این بودم که حس قشنگ حرف هایش را با این جمله که بین من و بقیه ی بچه ها فرقی وجود ندارد، خراب کند. منتظر بودم بگویند که من به تنهایی عزیز تر جان او نیستم و تمام دوستانمان را به اندازه ی من دوست دارد. ناگهان حس کردم از سال ها انتظار برای شنیدن ابراز علاقه ای که فقط مخصوص خودم باشد ویران شده ام. تا به حال اتفاق نیافتاده بود که اینهمه جمله ی با محبت را فقط برای دوری از من بگویند و حرفی از دیگر دوستانمان نزنند. شاید خواب می دیدم که حرف های زیبای او فقط برای من شکل می گیرند و از دهانش بیرون می آیند؟ احساس بدبختی تمام تنم را سوزاند، خیلی نگران بودم که صدایی از گلویم بیرون بیاید و حرف های او را قطع کند. حتی نفس هم نمی کشیدم تا او بدون وقفه برایم با علاقه و محبت سخن بگوید و تمام اعتماد به نفس از دست رفته ام را ترمیم کند. چشمانم هنوز بسته بودند و خوشی زیر پوستم تزریق می شد.

با تکان شانه ام، ناگهان به دنیای واقعی برگشتم. چشمانم را باز کردم و به شیرین نگاه کردم. شیرین شانه ام را با وحشت تکان می داد و به مسیر مقابلم اشاره می کرد. رد اشاره ی او را گرفتم و دیدم یک ماشین بزرگ، سیاه رنگ و شاسی بلند از پارکینگ ساختمان سرمد بیرون آمد. به شیرین نگاه کردم و بی صدا گفتم: چه می گویی؟ چه شده است؟ " شیرین محکم به شانه ام زد و آهسته گفت: پرستش این ماشین سرمد است. روز مصاحبه با بچه ها از پنجره ی بالا دیدیم که از این ماشین پیاده شد. ببین راننده دارد... آنروز خیلی مسخره اش کردیم چون خودش رانندگی نمی کرد. پرستش شاید می خواهد جایی برود که ماشینش را از پارکینگ بیرون آورده اند. " صدای فریاد باز حواسم را پرت کرد و گفت: پرستش بگو که قول می دهی، پرستش خواهش می کنم... " سریع و بدون فکر گفتم: اگر می خواهی قول بدهم که باز نگویم اطرافم پیدایت نشود، پس تو هم قول بده که می روی و توی شرکت برادرت کار می کنی. " صدای خندانش را برای چند لحظه نشنیدم. اینقدر سکوتش طولانی بود که فکر کردم تماس را قطع کرده است و با تعجب گفتم: فرید کجا رفتی؟ " او گفت: نمی توانم پرستش... نمی خواهم بدون تو، بروم و پیش کیارش کار کنم. مخصوصا بعد از آنهمه حرفهای بدی که به تو زد، دیگر نمی خواهم او را ببینم. " شیرین دوباره شانه ام را تکان داد و زیر لب گفت: پرستش... سرمد آمد. سرت را پایین بیاور تا ما را نبیند. " سرم را روی فرمان گذاشتم و گفتم: فرید پدرت سخته می کند، چطور می خواهی اینهمه بدهی را بدون کمک گرفتن از برادرت تسویه کنی؟ " فرید با خشم گفت: پرستش او برادرم نیست، اگر برادرم بود و علاقه ای بین ما وجود داشت که اجازه نمی داد به خاطر یک لجبازی مسخره، پدرم بیمار شود. " سریع گفتم: از حق نگذریم تو هم به خاطر این لجبازی، خیلی به

پدرت ظلم کرده ای. چرا تو به خاطر آقای شکبیا نمی روی و توی شرکت برادرت کار نمی کنی؟ " شیرین اینبار اینقدر محکم تکلم داد که پیشانیم به فرمان خورد و با تعجب نگاهش کردم. در حالیکه نگاهش به ماشین سیاه رنگ بود گفت: پرستش زود باش جایت را با من عوض کن. باید سرم را تعقیب کنیم. " نزدیک بود گوشی از دستم بیفتاد و با ترس گفتم: برای چه تعقیبش کنیم؟ " در حالیکه به زور جایش را با من عوض می کرد گفت: پرستش یادت رفته است برای چه کاری به اینجا آمده ایم احمق جان؟ باید تعقیبش کنیم شاید که بتوانیم جایی او را گیر بیاندازیم و معذرت خواهی کنیم. " از ایده اش خوشم آمد و چندباری به او آفرین گفتم. شیرین پشت فرمان ماشین عمو نشست، ماشین سیاه رنگ به سر خیابان رسیده بود و ما هم خیلی نامحسوس به دنبال آن راه افتادیم.

تازه به یاد فرید افتادم که هنوز پشت خط بود و گفتم: فرید تو به خاطر پدرت دست از غرورت بردار و با برادرت کنار بیا. " صدای فرید ناراحت و نگران پرسید: تو کجا هستی؟ چرا جوابم را دیر می دهی؟ با شیرین هستی؟ صدایش را شنیدم. " او نباید متوجه ی نقشه های ما می شد و دستپاچه گفتم: فرید چرا به جای اینکه به حرفهای من گوش بدهی موضوع را عوض می کنی؟ خودخواهی را کنار بگذار و به خاطر آقای شکبیا برو و توی شرکت برادرت کار کن. " بدون وقت تلف کردن گفتم: پرستش تو هر کاری بخواهی برایت انجام می دهم ولی از من نخواه که بدون تو وارد آن شرکت لعنتی شوم. برای پدرم هم نگران نباش، اوضاع را برایش درست می کنم.

" شیرین با سرعت می رفت تا ماشین سرم را گم نکنیم. دست اندازها را بدون ترمز رد می کرد و اینقدر توی چاله های خیابان ها می افتاد که حالت تهوع گرفته بودم. از روی یک دست انداز با آخرین سرعت رد شد و سرم محکم به شیشه خورد و در حالیکه سعی می کردم داد و فریاد راه نیاندازم و فرید را کنجکاو نکنم، محکم به بازوی شیرین چنگ انداختم و او خیلی دردش گرفت، زمزمه کرد و گفت: اگر تند نروم ماشین را گم می کنم دیوانه... تماس را قطع کن. چقدر این فرید حرف می زند. " سعی کردم حواسم را روی حرف های فرید متمرکز کنم و گفتم: فرید به خدا اگر تمام تلاشت را هم بکنی باز نمی توانی پانصد میلیون بدهی را تسویه کنی رفیق. باور کن من واقعا دلم برای آقای شکبیا می سوزد. کار با برادرت را قبول کن و من را از این عذاب وجدان راحت کن. " نفس عمیقی کشید و گفت: به بچه ها گفتم که از بدهی های ما چیزی به تو نگویند ولی باید می دانستم آنها نمی توانند سکوت کنند. خواهش می کنم نگران ما نباش پرستش. فقط می خواهم امشب حتما تو را ببینم... اجازه می دهی همدیگر را ببینیم؟ " از این همه بی خیالی او حرصم در آمد و گفتم: فرید تا وقتی که کار توی شرکت سرم را قبول نکنی، نمی گذارم به دیدارم بیایی. تو باید کار توی شرکت سرم را قبول کنی. " صدای فرید دیگر

خوشحال نبود و گفت: پس هر وقت که دلت برایم تنگ شد بگو تا به دیدارت بیایم. من بدون تو کاری انجام نمی دهم. اگر بتوانم کمی بدهی های پدرم را سبک کنم دوباره شرکت را سرپا می کنم و آنوقت می توانیم با هم کار کنیم. تا قبل از آنروز، دوری ات را تحمل می کنم. "دستی به صورتم کشیدم و گفتم: تو دیوانه ای فرید شکیبایا... دلیل این کارهایت را درک نمی کنم. برای آخرین بار می پرسم، تو مرا دوست داری؟" شیرین ناگهان محکم ترمز کرد و اینبار سرم محکم تر از دفعه ی قبل به شیشه ی کنارم خورد. با وحشت نگاهش کردم و او با اشاره پرسید: چه می گویی؟ " فرید تک خنده ای کرد و گفت: آره پرستش... من دوستت دارم... خیلی هم دوستت دارم... همانطور که بهزاد و سهراب و شیرین و ماهور را دوست دارم. تو برایم فرقی با بقیه نداری، نمی فهمم چرا روزی ده بار این سوال مسخره را می پرسی. " به قدری حرص در آمده بود که دلم می خواست او را بکشم، اما خودم را کنترل کردم و به آرامی گفتم: پس اگر من برایت فرقی با بقیه بچه ها ندارم، خواهش می کنم با کار نکردنت توی شرکت سرمد مرا دچار توهم های عاشقانه نکن. قبول نکردن شغلی که خودت و پدرت را نجات می دهد، به خاطر دعوای بچه گانه ی من با برادرت، فقط باعث می شود که خیال کنم عاشقم هستی. مرا از این توهم نجات بده و به دنبال زندگیت برو.

" بدون خداحافظی تماس را قطع کردم و با عصبانیت گوشی ام را روی داشبورد پرت کردم. شیرین یک دست انداز دیگر را با شتاب رد کرد و گردنم از این پرتاب محکم، درد گرفت. با خشم گفتم: شیرین خواهش می کنم یک کم آرام تر برو، گردنم خُرد شد. " شیرین در حالیکه سعی می کرد با بوق و چراغ زدن راهش را باز کند گفت: باور کن تقصیر من نیست، با اینکه راننده ی سرمد آرام رانندگی می کند ولی چون خیابان ها شلوغ است، من مجبورم برای گم نکردن آنها بد رانندگی کنم. پرستش... چرا باز هم از فرید پرسیدی دوستت دارد یا نه؟ چرا اینقدر این سوال تکراری و مسخره را می پرسی دختر دیوانه؟ " عصبانیت و خجالت و غم یک جا توی دلم نشست. صورتم را با دستانم پوشاندم و گفتم: شیرین باور کن او خیلی با من مهربان برخورد می کند، نگو که او با همه ی شما مهربان است چون ناراحت می شوم و خودم را می کشم. " شیرین گفت: بسیار خُب نمی گویم... اما پرستش اینهمه سال از رفتارهایش اشتباه برداشت کرده ای و او هر بار گفته است که اشتباه می کنی، پس چرا باز از او می پرسی دوستت دارد یا نه؟ بعضی از آدم ها فقط مهربان هستند و بدون هیچ چشم داشتی محبت شان را به پای دیگران می ریزند، فرید هم یکی از این آدم هاست. از او دلگیر نباش... پرستش ببین ماشین سرمد ایستاد. " سریع سرم را بلند کردم و به ماشین سرمد نگاه کردم. مثل فیلم های قدیمی راننده پیاده شد و در را برایش باز کرد. از اینهمه جلال و جبروت سرمد متنفر بودم. شیرین ماشین را پارک کرد. سرمد پیاده شد و وارد یک تالار رستوران خیلی

بزرگ و شیک توی خیابان ولیعصر شد که پنجره های بزرگ و رو به خیابان داشت. هر قدر تلاش کردیم نتوانستیم سرمد را از توی پنجره ها ببینیم. شیرین گفت: بیا برویم با راننده اش صحبت کنیم. " قبل از آنکه بتوانم مخالفتی کنم پیاده شد، من هم به اجبار او پیاده شدم.

هنوز فکرم پیش فرید بود. دلم نمی خواست باز هم با او بدرفتاری کنم اما اعصابم را به هم می ریخت. وقتی من برایش فرقی با بقیه ندارم، پس چرا بیماری پدرش را نادیده می گیرد و باز هم می گوید به خاطر من وارد شرکت سرمد نمی شود؟ قصد فرید، فقط دیوانه کردن من بود. شیرین چند ضربه به شیشه ی سمت راننده ی ماشین سرمد زد. راننده شیشه را پایین آورد، شیرین که همیشه برای حرف زدن با آقایان دستپاچه می شد، کنار رفت و مرا جلو انداخت. من هم ناگهان لبخندی احمقانه زدم و گفتم: ماشین برای خودتان است؟ " راننده لبخندی زد و گفت: چطور؟ می خواهی ماشین را بخری؟ " نگاهی به ماشین انداختم و گفتم: بله... ماشین تان رامی فروشید؟ " راننده مردی همسن و سال خودم بود. دستی به موهایش کشید و گفت: فکر نکنم خریدار باشی. اگر جذب من و این ماشین هم شده ای باید بدانی که ... " شیرین حرف او را قطع کرد و گفت: نه... جذب شما و ماشین نشده ایم. این دوست من از آن آقایی که همراه شما بودند خوشش می آید. " راننده سوتی با تحسین کشید و گفت: خوب است، دوستت خیلی خوش سلیقه است. حالا چه کمکی از من بر می آید؟ " وقتی برای شرم و حیا نداشتم. با لبخندی که حس می کردم تمام دندانهایم را نشان می دهد گفتم: می خواستم از شما خواهش کنم که به من کمک کنید تا بتوانم با ایشان ملاقات کنم. " راننده سرش را بیرون آورد و سرپایم را نگاه کرد. بعد پوزخندی زد و گفت: ایشان با هر کسی صحبت نمی کنند، فکر نکنم اصلا به شما وقت ملاقات بدهند. " من و شیرین هم با تعجب به سرپایم نگاه کردیم، بعد با احم به راننده گفتم: مگر من چه ایرادی دارم که ایشان وقت ملاقات نمی دهند؟ " راننده با تلاش زیاد خنده اش را مهار کرد و گفت: شما ایرادی نداری. ایشان فوق العاده سخت گیر هستند. من تا به حال ندیده ام زیاد با خانم ها صحبت کنند. ولی خوب آرزو بر جوانانی مثل من و شما که عیب نیست. ایشان همیشه ظهرها توی این رستوران ناهار می خورند. چرا نمی روی و شانست را امتحان نمی کنی؟ " نگاهی پر از شک و تردید به او انداختم و گفتم: تو چه راننده ای هستی که اینقدر سریع آمار صاحب کارت را به ما می دهی؟ " راننده شوکه شد و گفت: به جای اینکه بابت لطفی که در حقتم کردم ممنون باشی، از من طلب کار هم هستی؟ " شیرین به جای من گفت: ما واقعا از محبت شما ممنون هستیم آقا. حرف های این دوستم را هم جدی نگیرید. عشق و علاقه، دوستم را دیوانه کرده است. ما را ببخشید... دیگر مزاحم اوقات شریف شما نمی شویم. " بعد مرا با خودش کشید و از راننده دور کرد. زیر لب هم غر می زد که هر روز بیشتر از روز قبل اخلاقم بد و افتضاح

می شود. جلوی در رستوران ایستادیم و به شیرین که هنوز در حال غر زدن بود گفتم: واقعا فکر می کنی کار درستی است که اینجا با او حرف بزنی؟ " شیرین بدون معطلی گفت: بله بهترین کاری است که از دستمان بر می آید. برو و درست از او معذرت خواهی کن. " با وحشت گفتم: تو نمیایی؟ " شیرین در حالیکه به طرف ماشین عمو می رفت گفت: نه من ماشین را روشن نگه می دارم که اگر لازم شد راحت بتوانیم فرار کنیم.

" احساس دزدهای بانک را داشتم. به زحمت در سنگین رستوران را باز کردم و وارد شدم. خانمی که جلوی در، پشت میز نشسته بود، مرا به یاد کارمندان شرکت سرمد می انداخت. چون او هم فوق العاده ساده بود و حتی یک دانه تار مویش هم مشخص نبودند. او سلام و علیک گرمی کرد و گفت: ما این ساعت از روز، پذیرش مشتری نداریم. لطفا برای شب تشریف بیاورید. " با تعجب گفتم: رستوران که باز است پس چرا پذیرش مشتری ندارید؟ " او لبخندی مهربان زد و گفت: ما ظهرها به هیچ عنوان نمی توانیم پذیرای مشتریان عزیزمان باشیم. چون ظهرها رستوران در اختیار مدیریت است. " تا به حال چنین جمله ای نشنیده بودم. همه ی رستوران هایی که من می شناختم از داشتن مشتری استقبال می کردند. اگر واقعا ظهرها مشتری راه نمی دادند پس سرمد اینجا چه می کرد؟ من نمی توانستم دست خالی از این در بیرون بروم. با تردید گفتم: اما من دیدم که آقای وارد اینجا شدند. من با ایشان قرار ملاقات دارم. نامشان آقای سرمد است، من همراه ایشان هستم. " ناگهان رنگ از رخسار او پرید و با تردید گفت: اما ایشان به ما نگفته بودند مهمان دارند. ایشان هیچ وقت ظهرها کسی را برای صرف ناهار دعوت نمی کنند. " کم نیاوردم، سرم را بالا گرفتم و گفتم: قرار من با آقای سرمد خیلی مهم است و ایشان به خاطر مشغله ی کاری به اجبار قرارمان را در وقت ناهار و توی این رستوران هماهنگ کرده اند. " بنده ی خدا دست و پایش را گم کرد و سریع گفت: بله شما درست می فرمایید، لطفا دنبال من تشریف بیاورید تا میز ایشان را نشان تان بدهم. " با او همراه شدم و از پله های پهن و مجلل رستوران بالا رفتم. نمی دانم چند بار دیگر می توانم به خودم بگویم که خواب می بینم. این خواب خیلی پر زرق و برق و وصف نشدنی بود. به سالن بزرگ طبقه ی بالا رسیدیم. فقط یک نفر پشت میز وسط سالن نشسته بود. خانمی که همراه بود مرا به طرف میز همان یک نفر هدایت کرد و متوجه شدم که فقط آقای سرمد توی این طبقه است. زیر لب گفتم: شما که اینقدر جای خالی دارید پس چرا مشتری ها را رد می کنید؟ " خانمی که همراهی ام می کرد صدایم را شنید و گفت: خدمتتان عرض کردم که رستوران ظهرها در اختیار آقای سرمد است و ایشان دلشان نمی خواهد آرامش شان در هنگام صرف ناهار، با سر و صدای مشتری ها بر هم بریزد. " توی دلم به او خندیدم، بیچاره فراموش کرده بود که چند دقیقه ی قبل می گفت برای اینکه مدیریت رستوران در آرامش غذا بخورند، ظهرها مشتری قبول نمی کنند.

حالا نمی دانم چطور سرم می توانست ظهرها اینجا غذا بخورد ولی بقیه ی مشتری ها نمی توانستند. شاید او تمام این رستوران را ظهرها رزرو می کرد تا در سکوت غذا بخورد؟ چطور مدیریت را راضی کرده بود؟ غذا خوردن توی رستوران که اینهمه تلاش لازم نداشت. اینهمه راه تا اینجا می آمد تا در سکوت و آرامش غذا بخورد؟ حالا دیگر شک ندارم که کپارش سرم دیوانه است. به میز او رسیدیم، و خانم مهربان و با ادب، برایم صندلی مقابل سرم را بیرون کشید تا بنشینم. سرم ابتدا سرش را بالا نیآورد ولی بعد که حرکت صندلی را دید با تعجب به ما نگاه کرد. ناگهان قاشق و چنگال از دستانش افتادند و با بهت و تعجب نگاهم کرد. فکر کردم هر لحظه ممکن است بلند شود و داد و فریاد راه بیاندازد. ولی در نهایت تعجب، سکوت کرد. خانم همراه با لبخند گفت: هر وقت غذایتان را انتخاب کردید، همکارم را صدا بزنید تا در خدمتتان باشیم.

" او رفت و من مقابل سرم روی صندلی نشستم. حس کردم تعجب توی صورت سرم جایش را به خشم و نفرت داد. سریع با دستمال دهانش را پاک کرد و گفت: تو اینجا چه کار می کنی؟ مگر نگفتم حتی از صد فرسخی من رد نشو؟ " با اینکه از خشم می لرزید اما صدایش در حد یک زمزمه شنیده می شد، باید این مرد را آرام می کردم. از شدت ترس حتی نمی توانستم لبخند بزنم. توی چشم هایش نگاه کردم، تنم لرزید. نگاه کردن به او فرقی با خیره شدن در چشمان ببرهای گرسنه و وحشی نداشت. هر لحظه احساس می کردم به زودی دچار مرگی دردناک در میان چنگال های این موجود خشمگین می شوم. به سختی آب دهانم را فرو دادم و گفتم: به شرکتتان آمدم... ولی موفق نشدم شما را ملاقات کنم. آقای سرم من واقعا باید با شما صحبت می کردم. باور کنید زیاد وقتتان را نمی گیرم. " دستمال را روی میز پرت کرد و باز با صدایی که از خشم می لرزید گفت: من حتی دلم نمی خواهد یک ثانیه هم صدايت را بشنوم. " فکر می کردم از جایش بلند می شود و می رود اما... نرفت، سر جایش نشست.

چشمان خاکستری اش باز با پرده ای از خشم و نگاهی خود پسندانه پوشانده شده بود، اما من نمی توانستم نگاهش نکنم. می دانستم که همسن فرید است. دو دسته ی باریک موهای نقری ای رنگ، در میان اینهمه سیاهی باقی موهایش، نه تنها او را مسن تر از فرید نشان نمی داد بلکه جوان تر و جذاب تر هم نشان می داد. موهایش حالتی داشتند که برای موهای یک مرد بیش از حد خوش فرم و زیبا بودند. ابروهای کشیده و صورت زاویه دار و با صلابتش باعث می شدند که نتوانم از اینهمه جذابیت چشم بردارم. کت و شلوار و جلیقه ای خاکستری و قالب تنش پوشیده بود. تا به حال ندیده بودم که پیراهن مشکی به کسی اینقدر بیاید، او با این ترکیب رنگ های خاکستری و مشکی حتی از روزی که کت و شلوار آبی آسمانی پوشیده بود،

بیشتر مرا مجذوب خودش می کرد. چشم هایش از رنگ کت و شلوارش روشن تر بودند. امروز عینک بر چشم نداشت و حالت کشیده ی چشمانش مرا به یاد حروف نستعلیق اشعار مولانا می انداختند. چند ثانیه به چشمانش خیره شدم، شعری که چشم هایش مرا به یاد آن می انداختند با حرف « ع » شروع می شد و زمزمه ای ناشناخته توی سرم می خواند « عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن » ... همان نور عجیبی که روز اول، توی پارک جادویم کرده بود امروز باز هم از عمق چشمهای لعنتی اش تابید. او واقعا جادوگر بود؟ منشا این نور عجیب کجا بود؟ ناگهان حس کردم نور ناشناخته ی نگاهش مثل نیرویی قوی، لبخندی ناشناخته را از عمق جانم بیرون کشید و روی لبانم نشانند. چرا با چشم هایش جادویم می کرد؟ حس می کردم ساعتهاست که خشکم زده و فقط خیره به چشم های عجیب او نگاه می کنم. این سوال که چرا مردمک چشمانش اینقدر زیبا و پر از سایه روشن دیده می شوند باز تمام مغزم را در بر گرفت. نستعلیق چشم هایش مرا به دنیایی پر از نور و شعر برده بودند. او با تعجب به لبخندم چشم دوخته بود... چند لحظه گذشت اما من بدون اینکه دلیل لبخند عجیبم را بفهمم فقط او را نگاه می کردم. چشمانم باز به قله های پر از سایه روشن مردمک چشم های او دوخته شده بود و قصد جدایی نداشتند. ناگهان حس کردم کمی از ابرهای طوفانی خشم او کم شد و حتی می توانستم لبخند بی جانی را روی لبهای خوش حالت و مردانه اش ببینم. نمی دانم چرا می توانست مرا جادو کند و نگاهم را به خودش بدوزد؟ این لبخند تازه ام برای خودم هم عجیب بود... دیوانه شده بودم؟ خیلی راضی و خوشحال بودم. به هیچ چیز فکر نمی کردم به جز لبخند و نگاه و نور... بدون آنکه کوچکترین حرکتی بکنم و نگاه و لبخندم از چشم های او قطع شود و این آهوی گریز پا را فراری بدهم، آهسته دستم را توی کیفم بردم. خودکارم را بیرون آوردم، اصلا نمی خواستم نگاهش را از من بگیرد و باز عصبی شود. روی دستمال پارچه ای که روی میز پرت کرده بود، بدون دیدن نوشتم: ببخشید... " دستمال را بالا آوردم و جلوی چشمانش گرفتم. نگاهش را چند ثانیه از من گرفت و دستمال را نگاه کرد. دوباره نوشتم: اگر نمی خواهی صدایم را بشنوی تا آخر عمر سکوت می کنم. فقط یک فرصت بده تا درست معذرت خواهی کنم. " باز دستمال را بالا آوردم، نوشته ام را خواند. دیگر نور جادویی در انتهای چشمانش بازی نمی کرد، نور را از خانه اش بیرون کرده بود. نمی دانستم درست می بینم و یا اشتباه می کنم، اما لبخندش فقط به اندازه بالا رفتن بی حالت یک گوشه ی لبش پررنگ شد. نگاه بی تفاوتش دیگر خیلی خشمگین نبود. دستمال را از دستم گرفت، مقابلم گذاشت و با اشاره به من فهماند که باز برایش بنویسم. همین حرکت او برایم یک دنیا فرصت و خوشبختی بود. مثل محکوم به اعدامی بودم که فقط یک فرصت برای دفاع از خودم، به دست آورده بودم. دوباره نوشتم: اگر مرا ببخشی تا آخر عمرم تمام لکه های روی لباس هایت را خودم تمیز می کنم. من اشتباه کردم، خواهش

می‌کنم مرا ببخش. " سرم را بالا آوردم و دستمال را محترمانه جلوی او گذاشتم تا آنرا بخواند. دست به سینه نشست و مرا با نگاهی که هیچ چیز از آن نمی‌فهمیدم، می‌نگریست. بعد فقط با تکان مردمک جادوگر چشم‌هایش نوشته‌ام را خواند. ای کاش می‌توانستم بلند شوم و برقصم چون او واقعا خیلی نامحسوس لبخند می‌زد. ولی حتی می‌ترسیدم منظم نفس بکشم و او باز خشمگین شود. سعی می‌کردم کوچکترین تکانی نخورم تا او احساس خطر نکند و بماند. احساس رام‌کننده‌ای را داشتم که با یک ببر گرسنه و بی‌اعصاب توی قفسی تاریک، تنها گیر افتاده و کوچکترین حرکتی مرا به کام مرگ می‌کشاند.

چند دقیقه در سکوت گذشت تا اینکه او خیلی آرام گفت: نمی‌بخشم... از این به بعد هم نمی‌خواهم تو را سر راهم ببینم. ولی همین که خودت فهمیده‌ای اشتباه کرده‌ای و صدای آزار دهنده‌ات را نمی‌شنوم، برایم جالب بود. امیدوارم دیگر چنین برخوردهایی بین ما اتفاق نیافتد و به خودت اجازه ندهی که بدون هماهنگی سر راه من بیایی. " اعصابم را به هم می‌ریخت. پررو و بی‌ادب بود ولی باید به خاطر فرید و پدرش تحمل می‌کردم. روی دستمال نوشتم: تا مرا نبخشی هر روز سر راهت می‌آیم و حالت را به هم می‌زنم. باید مرا ببخشی و اجازه بدهی توی شرکتت کار کنم. " لب‌هایش را جمع کرد و کمی جلو آمد.

خیره نگاهم کرد و گفت: نمی‌بخشم. خودت را هم بکشی دیوانه‌بازیت توی پارک را نمی‌بخشم. پس با تعقیب کردن من بی‌شخصیتی را هم به صفات بارز دیگری اضافه نکن. " سریع نوشتم: برایت همان کت و شلوار را می‌خرم... هر کاری که بگویی برایت انجام می‌دهم فقط خواهش می‌کنم آنروز کدایی را فراموش کن. " خنده‌اش بی‌نهایت نامحسوس بود. دستانش را روی میز گذاشت، نیم‌خیز شد و گفت: حتی اگر همان کت و شلوار را برایم از ایتالیا هم بیاوری، باز من آنرا جلوی چشمانت آتش می‌زنم. اینقدر از دیدارت منزجر می‌شوم که حتی اگر برایم الماس کوه نور را هم بیاوری باز نمی‌خواهم یک لحظه قیافه‌ات را ببینم و یا صدایت را بشنوم. سعی کن دیگر حتی تصادفی هم سر راهم پیدایت نشود. فریب این آرامشم را نخور... زیاد خودت را سر راهم بیاندازی گردنت را می‌شکنم. پس حدّ خودت را بدان و طرف من نیا. " حس کردم چشمانم از اینهمه توهین و تحقیر سوختند و گلویم برای گریستن درد گرفت. ولی باز روی دستمال نوشتم: گردن من از مو باریک‌تر، در اختیارت است تا راحت آنرا بشکنی. ولی خواهش می‌کنم به خاطر من، از کمک کردن به فرید و آقای شکبیا دست بردار. " دستمال را مقابل چشمانش گرفتم. ولی او با حرکتی سریع آنرا گرفت و مچاله کرد، روی میز انداخت و گفت: روابط خانوادگی ما ربطی به تو ندارد. فرید تو را انتخاب کرده است و من هم مانعش نمی‌شوم. آقای شکبیا هم بالاخره یک روز باید می‌فهمید که تمام عمرش بی‌خود و بی‌جهت از فرید حمایت می‌کرد. من تا به حال آدمی به بی‌لیاقتی فرید ندیده‌ام. آقای شکبیا همیشه فقط از فرید حمایت می‌کرد، حالا هم باید چنین روزهایی را ببیند. " تمام قدرتم را برای حفظ

آرامش در برابر حرف هایش از دست دادم. بعد از عمو جاویدم، فرید خط قرمز بود. وقتی کسی در مورد فرید بد صحبت می کرد خونم به جوش می آمد. من هم از روی صندلیم بلند شدم. خودکارم را توی کیفم انداختم و گفتم: هرچقدر دلت می خواهد به من فحش و ناسزا بده ولی حق نداری در مورد فرید بد صحبت کنی. اگر فقط یک قطره از لیاقتی که توی وجود فرید است توی رگ های تو بود الان آقای شکیبیا بیمار و با اینهمه بدهی گوشه ی خانه اش نمی افتاد. پس حواست را خوب جمع کن و بفهم که در مورد فرید چه می گویی. هر روز اینهمه پول صرف رزرو کردن این رستوران مزخرف و راننده و این مسخره بازی هایت می کنی در حالیکه می توانی با یک سوم این مخارج، هر ماه بدهی های آقای شکیبیا را پرداخت کنی. می دانی که آقای شکیبیا، تو را حتی از پسر عزیز دردانه ی خودش هم بیشتر دوست دارد؟ البته فکر نکنم آدم بی وجدانی مثل تو اصلا برایش مهم باشد دیگران چه حال و روز و احساسی دارند. آنروز هم توی پارک بهتر بود به جای گفتن حرفهای مسخره ای که اعصابم را به هم می ریخت، مثل یک آقای متشخص بگویی خانم شما چرا امروز اینقدر خوشحال هستید؟ می توانم علت اینهمه شلوغ بازی را ببرسم؟ نه اینکه مرا دیوانه خطاب کنی و مسخره ام کنی. هنوز هم می گویم که پاشیدن فالوده روی کت مسخره ات، حقت بود. اگر می بینی امروز برای عذر خواهی، اینهمه راه به دنبالت آمده ام فقط به خاطر فریدی است که اگر بلایی سر خودش و یا خانواده اش بیاید من دنیا را به آتش می کشم، پس این عذر خواهی مرا به حساب شعور و شخصیت خودت نگذار و بفهم که چاره ی دیگری به جز منت کشی از تو نداشتم. تو هم اصلا لازم نیست مرا ببخشی فقط به مردی که برایت پدری کرده است کمک کن. " میز را دور زد، مقابلم ایستاد. برای اینکه بتواند توی صورتم نگاه کند، خم شد و گفت: آفرین بالاخره زبان باز کردی. می دانستی که وقتی شروع به صحبت می کنی فقط حرفهای آزار دهنده و بی منطق از دهانت بیرون می ریزند؟ من اگر به جای تو بودم تا آخر عمرم سکوت می کردم. وقتی ساکت هستی حداقل باعث تهوع نمی شوی. حالا خوب به حرفهایم گوش بده چون دفعه ی بعد مجبور می شوم طور دیگری حرفهایم را برایت توضیح بدهم. فکر نکنم به تو ربطی داشته باشد که من پولهایم را چطور خرج می کنم. من هیچ بدهی و قرضی به فرید و پدرش ندارم که بخوام نگران آنها باشم. بیشتر از این برایت توضیح نمی دهم چون اصلا ربطی به تو ندارد که چرا من به آنها کمک نمی کنم. تنها کمک من در حق فرید این بود که بخوام به خودش و دوستان دیوانه اش کار بدهم. حالا که قبول نکرده است بقیه عواقب کارش به من ربطی ندارند. تو هم اگر خیلی به فرید اهمیت می دهی پس بهتر است که خودت را سر به نیست کنی تا شاید دل من به رحم بیاید و دست از ادیت و آزار فرید عزیزت بردارم و کمی پول به پدر بیچاره اش قرض بدهم. " اینقدر بی ادب و بی منطق بود که خنده ام گرفت ولی بعد از چند ثانیه خنده ام قطع شد، سرپائیش

را با نفرت برانداز کردم و گفتم: حیف از این ظاهر خوب که خدا به تو داده است. اصلا حیف از اسم و ظاهر انسان که تو به دوش می کشی. انسانیت که به پوشیدن کت و شلوار اصل ایتالیایی نیست. انسانیت به افکار آدمیزادی است. البته فکر کنم توی مغز تو فقط با کاه و یونجه پر شده و جایی برای رشد افکار انسانی باقی نمانده است. دیگران را از بالا نگاه نکن آقای سرمد، چون تو برای من، اینقدر کوچک و بی ارزش هستی که حتی زیر پاهایم هم جایی نداری. من خودم را سر به نیست نمی کنم فقط سعی می کنم از این به بعد چشمم به موجود بی ارزشی مثل تو نیافتد. خدای فربد و پدرش هم بزرگ است پس لازم نیست تو برای کمک کردن به آنها شرط و شروط بگذاری. " دلم می خواست او را با دستان خودم بکشم. بدون آنکه یکبار دیگر نگاهش کنم از او گذشتم تا بیشتر از این عصبی نشوم و کارمان به کتک کاری نرسد. ولی او گفت: حرف هایت را یادت بماند و سعی کن از این به بعد توی هیچ موقعیتی همدیگر را نبینیم. " اصلا به طرفش برنگشتم و گفتم: حتما یادم می ماند. دفعه ی بعد ترجیح میدهم کور شوم ولی چشمم به تو نیافتد موجود به ظاهر محترم...

" هرکاری می کردم دلم آرام نمی گرفت. تا به حال آدمی را ندیده بودم که اینهمه پر از کینه و بد ذات باشد. هر بار که او را می دیدم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که ای کاش به جای فالوده روی صورتش اسید می پاشیدم. دلم می خواست می توانستم با مشتش و لگد او را ادب کنم. اصلا چرا باید از او معذرت خواهی می کردم؟ فربد خودش بهتر می دانست که می خواهد با زندگی اش چه کار کند. از این به بعد زندگی فربد به من مربوط نمی شد. با خشم از رستوران بیرون آمدم و سوار ماشین شدم. شیرین نگاهم کرد و گفت: چه بلایی سرت آمده پرستش؟ چرا صورتت اینقدر سرخ شده است؟ " کیفم را با حرص روی صندلی عقب پرتاب کردم، ولی حرصم خالی نشد. اینقدر با مشتش روی داشبور ماشین کوباندم که دستم درد گرفت. شیرین با ترس دستم را توی دستان خودش نگه داشت و گفت: چرا اینطوری می کنی پرستش؟ باز دعویاتان شد؟ نتوانستی از او معذرت خواهی کنی؟ " با عصبانیت گفتم: مردک روانی اصلا نمی خواهد کمی کوتاه بیاید. فقط حرف خودش را می زند و می گوید که نمی بخشم... مثل اینکه من قتل عمد کرده ام و او می خواهد رضایت بدهد. خاک بر سر من که چند قطره فالوده ام را بی خودی هدر دادم و روی کت زشت و بدرنخور او ریختم. من اگر یکبار دیگر این مردک را ببینم حتما او را می کشم. " با تلاش دستم را از توی دستان شیرین بیرون کشیدم و اینبار به شیشه ی کنارم مشتش کوباندم. شیرین اینبار بغلم کرد و گفت: آرام باش پرستش، خواهش می کنم آرام باش. " تمام حرص و خشمم را سر او خالی کردم و گفتم: اگر واقعا می خواهی که آرام باشم دیگر از من نخواه که از این یابو معذرت خواهی کنم. حیف از اسم یابو که به این موجود نفرت انگیز نسبت بدهم. " شیرین مرا توی آغوشش نگه داشت. نگاهم به در رستوران افتاد که سرمد از آن خارج شد و

راننده اش با عجله در ماشین را برایش باز کرد، سوار شد و رفت. باز خشم توی جانم نشست و گفتم: دلم می خواهد با همین ماشین از روی صورتش رد شوم. خیلی از او متنفرم. چرا خدا ثروت را به دست این آدم های بدرنخور و بی شعور می دهد؟ شیرین من دیگر هیچ وقت نمی خواهم او را ببینم. " شیرین صورتم را نوازش کرد و گفت: پرستش با خودت اینطوری نکن. باور کن که چاره ای نداریم... پرستش بانک با وام مبلغ بالای فرید موافقت نکرده است. همین الان با شوهر عمه ام صحبت کردم، می گفت چون ملک و یا جوازی برای ودیعه ندارد به او وام سنگین نمی دهند. شوهر عمه ی من هم بیشتر از مبلغی که برای من وام گرفته است نمی تواند برای فرید وام درست کند. پرستش ما مجبوریم که فکر دیگری بکنیم. " با خشم او را کنار زدم و از آغوش بیرون آمدم. ولی صورت رنگ پریده و ترسیده اش دلم را به رحم آورد. کمی اعصابم را آرام کردم و گفتم: شیرین از امروز به بعد مشکلات فرید ربطی به من ندارند. من چرا باید تا به این حد خودم را کوچک کنم؟ چرا فرید توی شرکت برادرش کار نمی کند؟ باز نگو که به خاطر من کار توی شرکت برادرش را نمی پذیرد چون دیگر نمی توانم این دلیل را قبول کنم. سرمد توی بحث های امروز می گفت که هیچ قرض و بدهی به خانواده ی شکیبا ندارد و حتی یکبار هم در مورد اینکه پدر فرید سرپرستی او را به عهده گرفته است با قدر شناسی صحبت نمی کرد. این حرف های سرمد به من ثابت می کند که آنها به احتمال زیاد با هم مشکلی دارند، در نتیجه روابط خانوادگی آنها اصلا ربطی به من ندارند که بخوایم باز هم پا در میانی کنم. من دیگر نمی توانم بیشتر از این خودم را خار و کوچک کنم. بگذار خانه های پدر فرید به باد بروند. مگر من گفتم که برای پسرش وام بگیرد؟ من هم مثل تمام شما فقط حقوق و دستمزد کار خودم را می گرفتم. از حالا به بعد هم هیچ کمکی از من برای فرید و پدرش بر نمی آید.

" اشک توی چشمان زیبا و پر از مژه ی شیرین جمع شد. تمام صورتش به قدری زیبا بود که اگر هر لحظه هم نگاهش می کردم باز سیر نمی شدم. صورتش گرد و کوچک با پوستی فوق العاده شیری رنگ بود و چند کک و مک کوچک داشت که خیلی به او می آمد. چشم هایش قهوه ای روشن با انحناهای خوش حالت و رو به بالا بودند. بینی اش به قدری ظریف و باریک بود که من و ماهور همیشه به او حسودی مان می شد. حتی یک بار توی دانشگاه، به شوخی در ورودی کلاس را توی صورتش بستیم شاید که بینی اش بشکند و از زیبایی او کم شود. موهای رنگی ما حنایی و خرمایی بودند. خودش از رنگ مویش متنفر بود چون فکر می کرد هم رنگ موهای « آنی شرلی » است ولی ما هر روز حسرت داشتن موهای خوشرنگ و پرپشت او را داشتیم. لبهای درشت و دندانهای ردیفش با هر خنده ای دل هر بیننده ای را اسیر می کرد. اگر من فقط یک کم از زیبایی او را داشتم، دیگر هیچ آرزویی نداشتم. چشمانش را با پشت دست پاک کرد و گفت: بسیار خوب دیگر کاری

برای فرید انجام نده پرستش. خودت را هم حرص نده عزیزدلم... فکر کنم دیگر کاری از دست هیچ کدام از ما برای فرید بیچاره بر نمی آید. " با قهر از او رو برگرداندم و گفتم: فرید فقط خودش باید به داد خودش برسد. اگر ما تمام زندگی مان را هم حراج کنیم باز نمی توانیم بدهی آقای شکبیا را تسویه کنیم. من هم مثل شما می توانم کمی از عمو پول قرض بگیرم و به فرید کمک کنم ولی دیگر نمی توانم خودم را توی قفس این حیوان وحشی بیاندازم. " شیرین ماشین عمو را روشن کرد و به راه انداخت. زیر لب گفت: با پولهای ما هیچ دردی از فرید دوا نمی شود. " با خشم نگاهش کردم و گفتم: پس بهتر است از فرید بخواهید خودش برای معذرت خواهی از برادرش پیش قدم شود. از این به بعد کاری به من نداشته باشید.

" تا رسیدن به خانه ی عمو دیگر باهم صحبتی نکردیم. جلوی در خانه ی عمو، شیرین ماشین را پارک کرد و بعد در نهایت سکوت خداحافظی کرد و رفت، من هم به خانه برگشتم. عمو به محض اینکه مرا دید گفت: چه شد پرستش؟ همه چیز به خیر و خوشی تمام شد؟ " دلم نمی خواست آتش خشم دامن عمو را هم بگیرد. در حالیکه به طرف اتاقم می رفتم گفتم: نخیر... دوباره مورد توهین و اهانت قرار گرفتم. من دیگر دوستی به نام فرید شکبیا ندارم و خواهش می کنم از این به بعد از من نخواهید که برای او از این کارها انجام بدهم. به من ربطی ندارد که فرید به خاک سیاه نشسته است. خودش باید از سرمایه ی پدرش مراقبت می کرد. جاوید خان شما هم اگر یکبار دیگر بگویند که باید به خاطر فرید و پدرش عذر خواهی کنم، سر به کوه و دشت و بیابان می گذارم. " صدای عمو را شنیدم که گفت: من دیگر نمی گویم که کاری برای فرید انجام بدهی ولی از وجدان تو مطمئن هستم و می دانم که بهترین کار را برای راحتی وجدانت انجام می دهی. " اصلا به طرفش برنگشتم و در حالیکه در اتاقم را می بستم گفتم: از امروز به بعد حتی وجدانم را هم خاک می کنم. مطمئنا بدون وجدان انسان شاد تری خواهم بود.

" حداقل دلم نمی خواست با عمو هم مثل شیرین و فرید دعوا و قهر کنم. ولی نمی دانم چرا هر بار که سرمد را می دیدم تمام عصب های مغزم فقط برای جنگ و قتل عام فرمان می دادند. به محض بستن در اتاقم، یک دل سیر گریه کردم. دیگر هیچ کاری از من بر نمی آمد جز گریه و احساس بدبختی کردن. امروز دیگر توانی برایم باقی نمانده بود و فقط دلم برای تمام روزهایی که کار و زندگی داشتم و کسی به شخصیتم توهین نمی کرد تنگ شده بود. مثل اینکه روز تولدم خیلی ناشکری کرده بودم چون از آن روز به بعد فقط بدشانسی های عجیب به سراغم می آمدند. ای کاش می توانستم از اینهمه سردرگمی و مصیبت فرار کنم. گرفتاری ها طوری به طرفم حمله ور شده بودند که هر لحظه در دلم حسرت روزهایی را می خوردم که توی شرکت فرید کار می کردم. اگر روزی گرفتاری های فرید تمام شوند، قول می دهم که دیگر هیچوقت خودم را

درگیر کار و روابط دوستانم نخواهم کرد. چرا بقیه رفاقتشان را فقط با مبلغ پولی که به فرید می دادند ثابت می کردند، ولی من باید با بد ذات ترین موجود خدا می جنگیدم تا به فرید ثابت کنم که نگرانش هستم. به حلقه های توی انگشتم نگاه کردم که از روز تولدم آنها را در نیاورده بودم و حتی شبها هم با آنها می خوابیدم. ای کاش آنروز قلم پایم می شکست و به آن پارک لعنتی نمی رفتم. حالا دیگر نگاه کردن به این حلقه ها فقط حالم را خراب تر می کرد. مگر فرید نمی گفت که اگر پدرش، کیارش سرمد را به فرزندی قبول نمی کرد خانواده اش او را به پرورشگاه می سپردند؟ پس چرا سرمد از فرید و پدرش با بغض و کینه صحبت می کرد؟ از من چه کاری بر می آمد؟ سرمد هرگز مرا نمی بخشید، فرید هم به بهانه ی من، زندگی ام را دچار عذاب وجدانی دردناک کرده بود. حتی شیرین و بقیه هم فکر می کردند که من باید خودم را قربانی کنم تا فرید نجات پیدا کند. تازه بماند که پدر فرید چه فکر های اشتباهی در مورد من کند. من آدمی نبودم که بتوانم قضاوت های نادرست دیگران را تحمل کنم. حتی عمو هم دائم از وجدان برایم می گفت. توی این جنگ احمقانه ی فرید و برادرش چه کاری از من و وجدان بیچاره ی من بر می آمد؟ دوستی با فرید تازگی ها فقط برایم گرفتاری به همراه داشت. ای کاش حداقل فرصت می دادم امشب به اینجا بیاید و کمی در کنار او و بقیه ی بچه ها خوش می گذراندم. ولی اصلا دلم نمی خواهد با دیدن آنها باز خودم را راضی کنم که از سرمد عذر خواهی کنم. از امروز به بعد دیگر هیچکس نمی تواند مرا مجبور کند که از سرمد عذر خواهی کنم. از امروز به بعد دیگر نمی خواهم هیچ کدام از بچه ها را ببینم. دوستی ام با آنها خاطره ی خوشی بود که تمام شد. نمی خواهم بیشتر از این به خاطر آنها و طرز فکرشان در مورد خودم، آسیب ببینم. ولی دلم هنوز برای فرید می سوخت، مادرش بیمار بود. بدون خانه و زندگی چه بلایی سر مادر بیچاره اش می آمد؟ ای کاش می توانستم دل سرمد را به رحم بیاورم. ای کاش همیشه مثل لحظه هایی که توی نگاهش نوری عجیب می دیدم آرام و بی آزار بود. ولی حیف که او بیش از حد وحشی و کینه ای بود و کاری از من رام کردن او بر نمی آمد...

فصل چهارم

با کسی قهر نکردم، از کسی کینه به دل نگرفتم، خودم را توی خانه و گوشه ی اتاقم پنهان نکردم. مثل بقیه ی بچه ها در ظاهر به دنبال پول برای تسویه ی بدهی پدر فرید بودم. حتی با بچه ها به تک نوازی های مجالس دوستان بهزاد می رفتیم، تازگی ها به قدری بیچاره شده بودیم که حتی توی بعضی از رستوران های شهر کمی آهنگ می نواختیم و تمام پولهای بدست آمده را به حساب فرید می ریختیم تا شاید مقدار اندکی از مبلغ بدهی بانک ها را تامین کرده باشیم. ولی مبلغی در حدود پانصد میلیون به قول شیرین چاهی بود که با تمام تلاش ما هرگز پر نمی شد. روزها هم به قدری تند می گذشتند که اصلا به هیچ کدام از ما فرصت درست فکر کردن و یافتن راه نجاتی برای فرید نمی دادند. خود فرید مدت ها بود که تهران را ترک کرده بود. همه چیز را رها کرده و برای کار و گرفتن پروژه های کاری به شهرهای صنعتی جنوب کشور رفته بود. ولی او هم نتوانسته بود بیشتر از ده الی بیست میلیون بدست بیاورد. با تمام تلاشهای شبانه روزی ما، فقط توانستیم صد میلیون به حساب بانک واریز کنیم. همگی ناامید و خسته شده بودیم. وقت کمی برایمان باقی مانده بود و دو هفته بیشتر تا موعد مقرر بانک فرصت نداشتیم. من تمام این مدت نه تنها دلم نیامد که فرید را تنها بگذارم بلکه هر روز احمقانه ترین کار ممکن را انجام می دادم تا شاید راهی برای نجات فرید پیدا کنم. کاری که حتی جرات نمی کردم برای خودم توضیح بدهم چه برسد به دوستانم و عمو جاوید...

از آنجایی که فقط شبها برای نواختن ویولن با بچه ها سر کار می رفتیم، تمام طول روز وقتم را صرف تعقیب کیارش سرمد می کردم. خودم هم نمی دانستم علت این کارم چیست ولی توی این یکی دو هفته ای که وقت داشتم هر روز از صبح زود به دنبال سرمد راه می افتادم. دائم به دنبال موقعیتی بودم تا شاید باز هم بتوانم با او صحبت کنم و ایندفعه حتی اگر سرم را هم می شکست نمی خواستم با او بدرفتاری کنم. اما با تمام این تعقیب ها به هیچ عنوان جرات نمی کردم به او نزدیک شوم. به قدری او را تعقیب کرده بودم که متوجه ی تمام عادت هایش شده ام، حتی خانه اش را هم پیدا کرده ام.

صبح ها قبل از خارج شدن او از خانه اش جلوی در، توی ماشین منتظرش می ماندم و شبها حتما او را تا خانه دنبال می کردم و بعد برای کمک به بچه ها می رفتم. خوب می دانستم که بیهوده ترین کار ممکن را انجام می دهم ولی ترس از بیچاره شدن فرید و پدرش باعث می شد که نتوانم آرام و قرار داشته باشم. صبح ها زودتر از بقیه ی کارمندان به شرکت می رفتم، دقیقا ساعت هفت و نیم صبح وارد شرکت می شد. هر روز ظهر تک و تنها به همان رستوران خیابان ولیعصر می رفتم و ناهار می خوردم. قرار هایش را به هیچ عنوان وقت ناهار نمی گذاشت. همیشه قرار هایش را عصرها، توی کافه

های شیک تهران می گذاشت. شبها هم بعد از رفتن همه ی کارمندان راس ساعت هشت شب بدون وقت تلف کردن به خانه بر می گشت و من هم می توانستم به دنبال کار و زندگی ام بروم. توی این چند هفته مثل کولی های خانه به دوش زندگی می کردم. صبحانه و ناهارم را توی ماشین و در حال تعقیب کردن او می خوردم. توی تمام قرارهایش من هم همراهش وارد کافه می شدم و در جایی دورتر از او می نشستم و تمام حواسم را جمع می کردم تا بفهمم قرارداد چه کارهایی را امضاء می کند. او راست می گفت، واقعا آدم پر مشغله ای بود و فقط روزی چند قرارداد توی کافه های تهران می بست. پیشنهاد های کاری برای او بیشتر از کل قراردادهای یک ساله ی شرکت کوچک ما بودند. تازه از قراردادهایی که داخل شرکت می بست خبر دقیقی نداشتم و نمی دانستم در ماه چقدر پول پارو می کند. ولی توی همین مدت کوتاه متوجه شده بوم که او توی تبلیغات فوق العاده توانمند و کار بلد است، چون به راحتی می توانست کلاغ را رنگ کند و به جای قناری به مردم بفروشد. خیلی راحت کالاهای صادراتی را حتی با بدترین کیفیت قبول می کرد، هنگام نوشتن قرار داد قید می کرد که همین کالای بی کیفیت را با تبلیغاتی همراه خواهد کرد که کیفیت بد کالا پوشانده شود و با بیشترین خریداران داخلی و خارجی حمایت گردد. درحالیکه نهایت تبلیغ در شرکت ما فقط شامل طراحی گونی های برنج و یا طراحی پاکتهای معمولی بود، ولی او حتی ماشین آلات صنعتی هم تبلیغ می کرد و واقعا یک دزد دریایی تمام عیار بود. بارها شنیده بودم که توی تماسهای تلفنی اش از طراحانش می خواست که خیلی سریع برایش طرح اولیه را بزنند و بفرستند، بعد همان طرح را در فرصت کمی که داشت با لب تاب کوچکش که همیشه همراهش بود، کمی تغییر می داد و به مشتری هایی که از نظر مالی برتر بودند به نام طرح خودش می فروخت. حتی صاحب کالا را مجبور می کرد پول بیشتری بابت طرحی که صاحب شرکت با مدرک پرزرق و برق گرفته شده از دانشکده های فرانسه زحمت آنرا کشیده بود بپردازد.

در یکی از فعالیت های جاسوسی ام خیلی واضح و روشن دیدم که یک تاجر پسته و خشکبار از او خواست پسته های درجه ی سه و چهارش را که از هر صد کیلو فقط ده کیلو پسته ی باز داشت را به عنوان پسته ی خندان تبلیغ نماید. تبلیغ را برای صادرات چند تن از این پسته های فوق العاده ضعیفش می خواست. کپارش سرمد پذیرفت و قرارداد را با بیشترین درصدی که می توانست از یک پروژه بگیرد، بست. تا به حال این حجم از بی وجدانی را توی وجود هیچکس ندیده بودم.

حیف که نمی توانستم از این همه کلاه برداری های او مدرک موثقی به دست بیارم. چون به عمو و بچه ها در مورد این تعقیب و گریزهایم چیزی نگفته بودم نمی توانستم با هیچکس درد و دل کنم. در نتیجه تمام برداشت هایم نسبت به زندگی دچار تغییر شده بود. به این نتیجه رسیده بودم که توی این دوره و زمانه آدم ها برای پولدار شدن فقط یک راه داشتند و آن

هم زدیدی و کلاه برداری بود. فرید توی کار موفق نشده بود چون وجدانش اجازه نمی داد توی تبلیغات دروغ بگوید. کیارش سرمد هر روز بیشتر از روز قبل پولدار می شد چون راست و دروغ برایش، فرقی باهم نداشتند. دیگر ایمانی به درستکاری نداشتیم. ما برای پانصد میلیون زیر سنگ را هم گشته بودیم و حتی هر شب همگی باهم توی گروه های موسیقی ناشناس جان می کردیم ولی باز پولی به دست نمی آوردیم. فرید بیچاره هم که به خاطر پیدا کردن این مبلغ، آواره ی شهرهای دور شده بود. اما کیارش سرمد با چند امضای کوچک در عرض یکی دو روز مبلغ بدهی را به دست می آورد. زندگی اصلا عادلانه نبود و این واقعیت مرا روانی و خشمگین می کرد.

هر روز بیشتر به این نتیجه می رسیدم که باید روی کت سرمد چیزی بیشتر از چند قطره فالوده می پاشیدم. حیف که زندگی فرید و پدرش در دستان آدم بی وجدانی مثل سرمد بود، در غیر اینصورت حتی دلم نمی خواست یک ثانیه هم او را ببینم ولی چاره ای نداشتم جز اینکه به دنبال راهی برای صحبت کردن با این دزد دریایی بگردم. گاهی اوقات که توی کافی شاپ ها منتظر پایان جلسات او می نشستم کاریکاتور او را با یک چشم و پای چوبی می کشیدم. خیلی دلم می خواست این چیزهایی که در مورد او فهمیده بودم را با فرید در میان بگذارم اما می دانستم اولین سوالی که خواهد پرسید، این است که من از کجا به چنین نتایجی رسیده ام و... من نمی توانستم به او توضیح بدهم که هر روز برادرش را تعقیب می کنم. پس چاره ای جز سکوت نداشتم تا ببینم این دانسته هایم کجا به درد می خورند.

امروز هم طبق روال همیشه از ساعت شش صبح خانه را ترک کردم و خودم را به در خانه ی سرمد رساندم. عمو خیلی نگرانم بود و دائم می پرسید که از صبح زود کجا می روم، چون او می دانست ما تازگی ها فقط شبها آهنگ می نوازیم و در طول روز بیکار هستیم، مجبور شدم به او بگویم که کاری پاره وقت توی یکی از هنرستان ها پیدا کرده ام و بقیه ی روز را هم صرف آموزش نقاشی توی هنرکده های خصوصی می کنم. هرچند که دروغم خیلی هم دور از واقعیت نبود و عمو می دانست که من مدرک مربی گری دارم و راحت می توانم توی هر آموزشگاه و یا مدرسه ای استخدام شوم. ولی در هر صورت دروغ گفتن به عمو برایم مثل مرگ بود. تا به حال توی تمام عمرم به او دروغ نگفته بودم، چون او همیشه حمایت می کرد و احتیاجی به دروغ گفتن نداشتم. فقط همین چند وقت بود که می ترسیدم به او حقیقت را بگویم و دوباره مجبورم کند که هرچه سریعتر تکلیفم را با سرمد روشن کنم و دست از این تعقیب و گریز ها بر دارم. ولی من فعلا هیچ توان و جرأتی برای رو در رو شدن دوباره با سرمد نداشتم. دلم نمی خواست باز توهین های او را بشنوم. این فکر و خیالات مرا بیشتر می ترساند ولی توی خانه خوابیدن و منتظر تمام شدن موعد بانک ماندن هم دیوانه ام می کرد.

سرمد امروز هم مثل هر روز آراسته و مرتب سوار ماشینش شد. نمی فهمیدم چرا خودش رانندگی نمی کند و راننده ی شخصی دارد. تا به حال هیچ مردی را ندیده بودم که از رانندگی بدش بیاید. به دنبال او راه افتادم، باز مثل هر روز ساعت هفت و نیم به شرکتش رسید، ظهر هم درست راس ساعت دوازده برای خوردن ناهار از شرکت بیرون آمد و توی این ترافیک حوصله سر بر تهران، از قیطریه تا خیابان ولیعصر و روبروی پارک ملت رفت که در رستوران همیشگی اش ناهار بخورد. ساعت دو دوباره به شرکت برگشت و ساعت پنج یکبار دیگر از شرکت خارج شد و به یکی از کافه های معروف بلوار مرزداران رفت که فضای باز و زیبایی داشت. تمام این مدت من توی ماشین نشسته بودم، حتی دیگر روزها کفش نمی پوشیدم چون با این همه رانندگی پاهایم ورم می کردند. هر روز توی ماشین دمپایی می پوشیدم ولی اگر قرار بود وارد کافه ها شوم و او را از نزدیک تحت نظر بگیرم، سریع کتانی های گشاد و بد قیافه ام را می پوشیدم. عینکی بزرگ با شیشه های فتوکرومیک از عینک های عمو هم با خودم می آوردم و توی کافه ها به چشم می زدم تا شناسایی نشوم. حتی مقنعه ی مشکی سر می کردم و نیمی از صورتم را با مقنعه می پوشاندم. اغلب با این قیافه توی کافه ها باعث ترس و وحشت دختر و پسرهای جوان می شدم.

امروز هم با همین قیافه از ماشین پیاده شدم و چند دقیقه بعد از اینکه او وارد کافه شد من هم به دنبالش رفتم. پشت به در ورودی نشسته بود و گوشی اش را زیر و رو می کرد. من هم با فاصله ی چند صندلی از او نشستم و نگاهم را کامل به او دوختم. امروز می خواهم برای اولین بار صدایش را ضبط کنم، شاید بتوانم مدرک خاص و بدربخوری از او پیدا کنم و از آن برای کنترل خشم این مردک بی اعصاب استفاده کنم. امروز بر عکس همیشه بی قرار بود و دائم به ساعتش نگاه می کرد. خیلی دلم می خواست بفهمم توی زندگی اش زنی وجود دارد یا نه. دوست داشتم بفهمم مردی به سرسختی او تا به حال عاشق شده است یا نه. حیف که پيله ی دور او از جنس فولاد بود و من نمی توانستم از این فاصله ی دور دریابم که چطور زندگی می کند. وقتی هم برای شناخت بیشتر از او برایم باقی نمانده بود. باید تا قبل از پایان مهلت بانک، یکبار دیگر برای بدست آوردن دل او، قدم جلو می گذاشتم. اما می دانم که اگر باز هم به فریب توهین کند نمی توانم به اعصاب مسلط باشم و مطمئناً دعوایمان خواهد شد. اینهمه نگرانی برایم مثل یک کابوس تمام نشدنی بود.

آهسته عینکم را پایین تر گذاشتم و او را نامحسوس نگاه کردم. پیشخدمت برایم منو آورد و بدون وقت تلف کردن سفارش یک فنجان اسپرسو با یک تکه کیک هویج دادم، امروز واقعا گرسنه بودم و نمی توانستم تا نصف شب با این گرسنگی به کارهایم برسم. به محض اینکه پیشخدمت کیک و قهوه ام را آورد، کپارش سرمد از جایش بلند شد. از ترس اینکه شاید قرار

ملاقاتی نداشته و بخواهد کافه را ترک کند غم عالم به دلم نشست، چون خیلی گرسنه بودم. می خواستم تمام کیک را توی دهانم بگذارم و بعد به دنبال او راه بیافتم ولی شانس آوردم و او به طرف سرویس بهداشتی کافه رفت.

نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت کیکم را به چند قطعه ی بزرگ تقسیم کردم. با اشتهای کامل تکه های کیک را توی دهانم می گذاشتم و بدون درست جویدن آنها را فرو می دادم. قهوه ام تازه تمام شده بود که سرمد از دستشویی بیرون آمد و من یک تکه ی بزرگ دیگر از کیک را توی دهانم گذاشتم، توی فنجان قهوه ام چند قطره از استکان آب یخی که همراه قهوه آورده بودند ریختم. سعی می کردم که آب را طوری دورتادور فنجان قهوه بچرخانم که هیچ قطره ای از قهوه هدر نرود. تکه ی کیک که توی دهانم گذاشته بودم به قدری بزرگ بود که نمی توانستم آنرا قورت بدهم. ناگهان صدایی از کنار گوشم گفت: فکر نمی کنی هر لحظه ممکن است خفه شوی؟ چرا توی فنجان قهوه آب می چرخانی؟ تو چندش آور ترین دختر دنیا هستی. واقعا حالم را بد کرده ای... " با تعجب سرم را چرخاندم و ناگهان کیارش سرمد را دیدم که دستش را به پشتی صندلی ام تکیه داده و از طرف راست به طرفم خم شده و نگاهم می کند. از ترس دیدن او در کنارم، گلویم خشک شد و نمی توانستم کیک را فرو بدهم. کیک توی گلویم گیر کرد و چیزی نمانده بود که خفه شوم. چند بار سرفه کردم ولی فایده نداشت، راه گلویم باز نمی شد. بالاخره کیارش سرمد فنجان قهوه را که توی دستم خشکیده بود، گرفت و گفت: تا خفه نشده ای بیا چند قطره از این آب قهوه ات بخور. " بدون هیچ مخالفتی اجازه دادم فنجان را به دهانم بچسبانم و آنرا تا انتها بالا بیاورد. تمام آب و قهوه از گوشه ی لبانم جاری شد و صورتم را کثیف کرد، ولی راه گلویم کمی باز شد. کیک را به سختی فرو دادم و دستپاچه گفتم: چه تصادفی... شما هم اینجا بودید؟ من مشتری دائمی این کافه هستم، شما چطور از اینجا سر در آورده اید؟ " بدون تعارف صندلی مقابلم را کشید و نشست. بعد با نفرت صورتش را جمع کرد، دستمالی برداشت و به طرفم گرفت و گفت: صورتت را پاک کن. " سریع دستمال را گرفتم و صورتم را پاک کردم. و در حالیکه سعی می کرد نگاهش زیاد به من نیافتد گفت: چند هفته است که هر روز غذا خوردن هولناک تو را توی ماشینت و یا کافه هایی که با من میایی می بینم و تحمل می کنم. اما حرکات امروزت دیگر در حد تحمل من نبود. " قلبم از ترس تند می زد و سریع گفتم: من همراه شما جایی نمیآیم... دقیقا چه وقت مرا توی ماشینم دیده اید؟ دچار توهم شده اید؟ " سری با تاسف تکان داد و گفت: هر روز از ساعت هفت صبح تا هشت شب با ماشینت دنبال ما اینطرف و آنطرف میایی، بعد انتظار داری راننده ام متوجه ات نشود؟ من و راننده ام هر روز به ساندویچ خوردن های مسخره ات پشت فرمان می خندیم. واقعا خیال می کردی ما تو را نمی بینیم؟ هر روز با من به تمام کافه ها میایی و دقیقا روبرویم می نشینی، بعد انتظار داری که تو را ندیده باشم؟ " باز هم کم نیاوردم و

گفتم: نه اشتباه می کنید آقای سرمد... من خیلی وقت است که شما را ندیده ام. " پوزخندی زد و گفت: می خواهی بگویم دیروز چه لباسی پوشیده بودی؟ می خواهی بگویم دو روز قبل توی کافی شاپ چه چیزهایی سفارش دادی و همین اندازه کثیف و وحشتناک خوردی؟ چطور می توانی با این کتانی های قراضه و زشت این طرف و آنطرف بروی؟ چرا مقنعه ات اینقدر کهنه و کثیف است؟ واقعا با این سر و وضع شرمنده نمی شوی؟ دفعه ی قبل که به دیدنم آمده بودی خیلی قابل تحمل تر بودی. " هرچه بیشتر به سرو وضع نگاه می کرد عصبی تر می شد و اخم هایش بیشتر در هم فرو می رفت. سریع پاهایم را عقب بردم تا کتانی هایم را نبیند. سعی کردم مقنعه ام را که پر از خرده های کیک شده بود بتکانم، ولی فایده ای نداشت. زیر چشمی نگاهی به او انداختم. حق داشت که از من و ظاهرم ایراد بگیرد. کت اسپرت کرم رنگ با پیراهن سفید و شلوار جین آبی کم رنگ پوشیده بود. از همیشه خوش تیپ تر و خاص تر دیده می شد. سعی کردم اعتماد به نفسم را تقویت کنم، سرم را بالا گرفتم و گفتم: من برای لباس پوشیدن خیلی وقت نمی گذارم، در ضمن نمی دانستم که امروز قرار است با شما ملاقات داشته باشم، وگرنه حتما کمی به خودم می رسیدم. " او اخمی کشنده کرد. در حالیکه نگاهش مثل همیشه پر از خشم شده بود گفت: اولا چطور نمی دانستی که امروز قرار است مرا ببینی در حالیکه هر روز از صبح زود برای دیدن من از خانه ات خارج می شوی؟ دوما تمیز و زیبا بودن باید جزئی از وجود هر انسانی باشد، نه اینکه به خاطر دیدار با کسی به زور خودت را تمیز کنی. هرچند که من از خانم هایی که زیادی به خودشان می رسند حالم به هم می خورد، ولی تو هم دیگر بیش از اندازه کثیف و شلخته هستی. " باز نگاهی به خودم انداختم ، واقعا احساس نمی کردم تا به این اندازه بد تیپ و زشت باشم که حال او را بد کنم. ولی در مقایسه با او که همیشه خط اتوی لباس هایش تعجب مرا بر می انگیختند، با این مانند و شلوار چروک و مقنعه ی کثیف، به معنای واقعی افتضاح بودم. باز خودم را نباختم و سر بلند گفتم: اصلا من چرا باید هر روز برای دیدن شما از صبح زود، خانه را ترک کنم؟ " مرا با اخم برانداز کرد و گفت: سوال من هم همین است. با من چه کار داری؟ همین الان کارت را بگو در غیر اینصورت دیگر نمی خواهم قیافه ات را ببینم. " مثل همیشه لحنش نفرت انگیز بود. من هم اخمی کردم و گفتم: من با شما کاری نداشتم و ندارم و نخواهم داشت... " او با سرعت و خشم از جایش بلند شد و گفت: پس اگر فقط یکبار دیگر به دنبال من بیایی شکایتی بلند و بالا از تو به کلانتری ارائه می دهم که با این تعقیب و گریزهایت قصد اخاذی از من را داری. چطور است؟ " اتهام اخاذی را از کجا آورده بود؟ شانس آوردم که صدایش را ضبط نکرده بودم. با اضطراب بلند شدم و گفتم: بسیار خوب حق با شماست آقای سرمد... من تعقیب تان می کردم چون قصد داشتم توی یک موقعیت مناسب باز هم از شما عذر خواهی کنم. " نمی دانم چرا دائم با تحقیر و نفرت

سراپایم را نگاه می کرد. دلم می خواست چشمان خودخواهش را با ناخن هایم از کاسه در بیآورم. دستانش را توی جیب های شلوارش فرو برد و گفت: من عذر خواهی ات را نمی پذیرم، ولی اگر امروز به من کمک کنی شاید فرصت بدهم تا کمی در مورد اشتباهاتت توضیح بدهی.

" با تعجب نگاهش کردم. تا به حال موجودی به پررویی و خودخواهی او ندیده بودم. نمی فهمیدم از من کمک می خواهد یا قصد منت گذاشتن دارد. با تردید پرسیدم: من به شما کمک کنم؟ درست متوجه شدم؟ " نگاهش به دستانم بود و گفت: من هرگز از تو کمک نمی خواهم... فقط می خواستم فرصتی بدهم تا بتوانی حرف هایت را بگویی و از فردا دیگر به دنبال من راه نیافتی. " با حیرت نگاهم به دستانم که او خیره نگاهشان می کرد افتاد و گفتم: متوجه ی منظورتان نمی شوم. بالاخره قرار است من به شما کمک کنم و یا شما به من فرصت بدهید؟ " حوصله اش سر رفت و در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت: من وقت ندارم، بیا و با من سر آن میز بنشین تا برایت توضیح بدهم.

" با تردید کیفم را برداشتم و به دنبال او راه افتادم. نمی فهمیدم چه کاری از من می خواهد که بعد از اینهمه مدت حاضر شده بدون جنگ و دعوا مرا به میز خودش دعوت کند. صندلی را برایم از پشت میز بیرون کشید ولی هنوز نشسته بودم که آهسته کنار گوشم گفت: مقنعه ات را درست کن! تنها نکته ی زیبای چهره ات، چشمانت است که آنرا هم با مقنعه ات پوشانده ای. درضمن آن عینک کذایی را هم از چشمانت بردار. " هر لحظه بیشتر شگفت زده ام می کرد. دقیق نگاهش کردم، این همان مردک بی ادبی بود که هر وقت مرا میدید یک دنیا توهین و تحقیر به جانم سرازیر می کرد؟ پس چرا امروز توهین هایش کم رنگ شده بودند؟ حداقل با زبان بی زبانی از چشمانم تعریف می کرد. تا به حال کسی به من نگفته بود که چشمانم زیباست... هر چند که تعریف او هم خیلی امیدوار کننده نبود ولی به هر حال برایم تازه و عجیب بود.

دستی به مقنعه ام کشیدم، آنرا مرتب کردم و عقب بردم. عینک بزرگ عمو را هم سریع در آوردم و توی کیفم انداختم. بعد دوباره نگاهش کردم، روبرویم دست به سینه نشست. مثل طلب کارها نگاهم می کرد. اخم وحشتناک همیشگی اش، پیشانی اش را ترک نمی کرد. با ترس سرم را پایین انداختم، عجب خیال باطلی داشتم که فکر می کردم می توانم با ضبط کردن صدایش، بر علیه او مدرک جمع کنم. فقط یک اخم او کافی بود تا من از ترس، سکنه کنم. صدایش را شنیدم که گفت: یکی از حلقه هایت را برای چند ساعت به من قرض بده. " بیشتر تعجب کردم و مثل اینکه به گوش هایم اعتماد نداشتم چون دوباره پرسیدم: متوجه نشدم چه گفتید؟ " همانطور دست به سینه کمی به طرفم خم شد و گفت: دو حلقه توی انگشتت داری، یکی از آنها را برای چند ساعت به من قرض بده. " فکر کردم قصد دارد مسخره ام کند. به حلقه هایم نگاه کردم و جدی گفتم: من

به شما اجازه نمی دهم حلقه هایم را مسخره کنید. آنها تنها دست‌آورد من توی این سی سال زندگی هستند. " هرلحظه بیشتر از صحبت کردن با من کلافه می شد و گفت: مسخره ات نکردم. خودت را به خنگی زده ای یا واقعا متوجه ی حرفهایم نمی شوی؟ می گویم یکی از آن حلقه ها را فقط برای چند ساعت به من قرض بده. چرا درک این حرفم، اینقدر برایت سخت است؟ " با حیرت گفتم: حلقه ی مرا برای چه می خواهید؟ " با غضب گفت: فکر می کنی می خواهم آنرا بدزدم؟ من امروز به خودت و حلقه ات احتیاج دارم. " مثل اینکه اینبار از خشم و غضب او نمی ترسیدم و ناباورانه گفتم: برای چه به من و حلقه ام احتیاج دارید؟ " چشم غره ای به من رفت و گفت: از مشتری های امروزم خوشم نمیآید. هرکاری کردم که با آنها توی دفترم قرار بگذارم راضی نشدند و مرا به اینجا کشانده اند. قبلا هم با آنها کار کرده ام و خیلی اذیت شده ام. اما به هیچ عنوان نمی خواهم مشتری دست به نقدی مثل آنها را از دست بدهم. در نتیجه تصمیم گرفتم از تو و حلقه ات استفاده کنم تا از شر مزاحمت های آنها خلاص شوم. حالا تا دیر نشده یکی از حلقه هایت را به من بده، وقتی آمدند کاملا حواست را جمع کن، چون می خواهم تو را نامزد معرفی کنم.

" اینقدر شوکه شده بودم که حس می کردم روی سرم شاخ هایی بلند روئیده اند. احترام به او را فراموش کردم و به جای رسمی صحبت کردن تقریبا با جیغی تیز و برنده گفتم: مرا نامزدت معرفی کنی؟ " همه ی کسانی که توی کافه نشسته بودند به طرف ما برگشتند. کیارش سرمد سرش را پایین انداخت و در حالیکه آهسته روی پیشانی اش می کوباند گفت: ساکت باش... آبرویم را بردی احمق. " بعد با غرشی هولناک سرش را بلند کرد و گفت: اگر نمی خواهی قبول کنی همین الان بلند شو و از جلوی چشمانم دور شو. " ناخودآگاه بلند شدم تا سریعتر از آنجا فرار کنم ولی هنوز از او دور نشده بودم که صدایش را شنیدم و گفتم: اگر پایت را از اینجا بیرون بگذاری قسم می خورم که دیگر نمی گذارم حتی مرا از صد فرسخی تعقیب کنی. خواسته ای هم که به خاطرش اینهمه مدت مرا تعقیب کرده ای را فراموش کن. " فرید... آقای شکیب... چهره های غمگین و ناراحت فرید و پدرش جلوی چشمانم جان گرفتند. خیلی وقت بود که فرید را ندیده بودم. خیلی دلتنگش بودم و تنها امیدم برای برگشت فرید، همین کیارش سرمد بود. فقط او بود که می توانست به فرید عزیز تر از جانم کمک کند. بی صدا برگشتم و روی صندوق نشستم، پشتم به کیارش سرمد بود. قلبم برای فرید بیچاره ام و دیدن لبخند مهربانش فشرده شد. نگاهم به حلقه های مردانه و زنانه ی توی انگشتم افتاد. حلقه ی مردانه را لمس کردم و از انگشتم بیرون آوردم، در حالیکه آنرا به طرف کیارش سرمد می گرفتم گفتم: من این حلقه ها را از ته قلبم می پرستم. پس مراقبش باش... تا به حال توی زندگی ام چیزی به با ارزشی این دو حلقه نداشته ام. " صدایش را شنیدم که گفت: این حلقه را برایت بیمه ی عمر می کنم. نگران

نباش، به محض اینکه از شر این مشتری هایم خلاص بشوم، آنرا صحیح و سالم برمی گردانم. " به طرفش برگشتم، دستش را با لبخندی خوشحال که تا به حال توی چهره اش ندیده بودم، دراز کرد تا حلقه را بگیرد. ناگهان فکری توی مغزم درخشید، قبل از اینکه دستش به حلقه برسد آنرا عقب کشیدم و گفتم: بعد از اینکه مشتری هایت رفتند باید به حرفهایم گوش بدهی و به فرید کمک کنی. قبول؟ " دستش توی هوا ماند، لبخند روی لبانش خشکید. سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: من به آن فرید کم عقل هیچ کمکی نمی کنم. حلقه ات را هم نخواستم... بلند شو و زودتر از جلوی چشم هایم دور شو. " باز به فرید توهین کرد و خونم را به جوش آورد. تند و سریع از جای جستم و گفتم: برو به جهنم... فرید احتیاجی به کمک آدم بی وجدانی مثل تو ندارد، خدای او بزرگ است. " حتی دلم نمی خواستم یک لحظه ی دیگر او را ببینم، به طرف در کافه به راه افتادم. اینبار هم با توهینش به فرید همه چیز را خراب کرد. نمی دانم چرا با شنیدن حرف هایش در مورد فرید، دیوانه می شدم. ناگهان با سرعت خودش را به من رساند و جلوی راهم را گرفت. به قدری با سرعت این کار را کرد که فکر کردم آمده است تا با چند سیلی محکم مرا سر جایم بنشانند. از ترس خودم را مجاله کردم و حتی می خواستم سرم را با دستانم بیوشاندم، اما صدای او را خیلی آرام و زمزمه مانند از کنار گوشم شنیدم که گفت: باشه... قبول... به فرید کمک می کنم... فقط بیا و کنارم بنشین. حلقه را هم بده... مشتری هایم آمدند. " سریع سرم را بالا آوردم، روی پنجه ی پاهایم ایستادم و به سختی از بالای شانه ی او به در ورودی نگاه کردم تا مشتری های ترسناکش را ببینم.

سه خانم فوق العاده زیبا و شیک پوش جلوی در ایستاده بودند و به دنبال کسی می گشتند. امکان نداشت اینها مشتری او باشند و سرمد از این سه پری زیبا اینقدر وحشت داشته باشد. با تعجب به کیارش سرمد نگاه کردم. برای اولین بار نگاهش خشمگین نبود. مردمک های تابناک و خاکستری سبزش با ترس و وحشت می رقصیدند. لبخندی زدم و گفتم: از این سه خانم می ترسی؟ " او با وحشت گفت: بیا برویم سر جایمان بنشینیم. حلقه را بده... " بند کیفم را گرفتم و مرا به طرف میز کشید. آهسته زیر لب گفتم: حلقه را به شرطی می دهم که قسم بخوری به فرید کمک می کنی. " با حرص نگاهم کرد و خواست حرفی بزند که سریع گفتم: اگر کوچکترین توهینی به فرید بکنی، همین حالا از اینجا می روم... تصمیم گیری با خودت است، به فرید کمک می کنی یا نه؟ " با تکان سر و در حالیکه شعله های خشم از چشم هایش بیرون می ریخت جواب مثبت داد. حلقه را به طرفش گرفتم و گفتم: با صدای بلند بگو به خاک پدر و مادرم قسم می خورم که به برادر عزیزم، فرید مهربانم کمک می کنم. " ناگهان رنگش پرید و حس کردم غم عالم توی صورتش نشست، لبهایش را به قدری محکم روی هم می فشرد که رنگشان سفید شده بود. صدایش از بین دندانهایش که آنها را هم روی می سایید بیرون آمد و گفت: من هرگز

به خاک پدر و مادرم قسم نخورده ام. خاک آنها برای من... مقدس ترین چیزی است که دارم. " درحالیکه می خواستم دوباره حلقه را توی انگشتم فرو ببرم گفتم: پس من و حلقه ام از اینجا می رویم. " با همان صدای خفه شده توی گلویش گفت: بسیار خُب... هرچه تو بگویی را قبول می کنم... به خاک مادرم... پدرم... قسم می خورم که به آن فرید... " با خشم نگاهش کردم و گفتم: توهین نمی کنی. " ادامه داد و گفت: به آن فرید عزیز و مهربان کمک خواهم کرد. " حلقه را کف دستش انداختم و او سریع آنرا در انگشتش فرو برد. بعد دوباره صندلی را برایم بیرون کشید و خودش هم در کنارم با فاصله ی خیلی کم نشست. درست حدس زده بودم، او از آن سه خانم زیبایی که با دیدن ما به طرفمان می آمدند، وحشت داشت. از جایش بلند شد و با آنها سلام علیک کرد. هر سه فوق العاده زیبا بودند و همه جای صورتشان را عمل کرده بودند. دقیق تر که نگاه می کردم حتی بدن هایشان هم مثل آدم های عادی نبود و فکر کنم کلا همه ی وجودشان را عمل کرده بودند. هر سه نفر با عمل و جراحی خود را شبیه به هم ساخته بودند و تنها تفاوت آنها در این بود که یکی از آنها مسن تر و دونفر دیگر خیلی جوان بودند. هر سه موهایشان را یک رنگ بلوند کرده بودند. خانمی که مسن تر بود دستش را به طرف کیارش سرمد دراز کرد تا با او دست بدهد اما سرمد دست چپش را طوری که حلقه ام دیده شود جلوی صورت او چرخاند و بعد به طرف من گرفت و گفت: خانم ها نامزدم سرکار خانم پرستش سبحانی را خدمتتان معرفی می کنم. " اینقدر این لقب نامزد برایم عجیب بود که اگر صدبار دیگر برایم توضیح می داد که نقشه است و من نامزد الکی او هستم باز هم تعجب می کردم. به زحمت لبخندی مصنوعی زدم و سر جابم نیم خیز شدم، به هر سه نفر سلام کردم و دست توی هوا مانده ی زن بیچاره را محکم فشردم. آنها هم بدون آنکه تلاشی برای پنهان کردن تعجب شان بکنند یک صدا با هم گفتند: مهندس کی نامزد کردی؟ " خانم مسن تر صدایش از بقیه بلند تر بود، با لوندی گفت: مهندس این خیرها را بدون آمادگی به من نده، چون سخته می کنم و خونم به گردنت میافتد عزیز دلم. " چنان عزیز دلم را با گوشه ی چشم نازک کردن برای من بیان کرد که لرزشی مشهود به جانم افتاد. سرمد همه را به نشستن دعوت کرد و با جدیت گفت: خانم ها چند بار بگویم که من مهندس نیستم، همیشه از این لقب بیزار بوده ام. من یک هنرمند هستم. " یکی از دخترهای جوان که رژیلی بسیار پررنگ زده بود گفت: دکتر و مهندس برای ما فرقی ندارد، الان موضوع مهم برای ما، خبر نامزدی ات است کیارش جان. " سرمد با دندان های قفل شده خندید، حیف که فقط من متوجه ی حرص و ناراحتی او می شدم. بعد به سختی با همان حرص پنهان در خنده اش گفت: خواهش می کنم به من کیارش جان نگوئید، چون می ترسم پرستش مهربانم دچار سوء تفاهم شود. پرستش جان این خانم ها فقط مشتری های من هستند، خواهش می کنم از لحن خودمانی آنها برداشت اشتباه نکن. " من اصلا نمی فهمیدم بین آنها چه می گذرد، ولی

بهترین فرصت بود تا تمام توهین و تحقیرهایش را جبران کنم. در حالیکه منوی کافه را از روی میز بر می داشتم بی خیال و خندان گفتم: عزیزم... من به تو بیشتر از چشم هایم ایمان دارم. کاملاً مشخص است که این خانم های زیبا، فقط از روی لطف و محبت با تو صمیمی صحبت می کنند. پس اصلاً نگران من نباش و محبت های این خانم ها را با بی ادبی پاسخ نده عزیز دلم. " من هم عزیز دلم را با همان لحنی که آن خانم، گفته بود بر زبان راندم. حس کردم رعشه ای به جان سرمد افتاد. خیلی از این جو لذت می بردم و با لبخندی که تا بنا گوشم باز بود به او نگاه کردم. خانم مسن تر در حالیکه زیر چشمی به سرمد نگاه می کرد گفت: چقدر خوب است که نامزدت اینقدر روشن فکر است و ما را درک می کند... فکر نکنم دیگر بتوانی بهانه ای برای نیامدن به مهمانی های ما، داشته باشی. چطور است که نامزدت را هم با خودت بیآوری کیارش جان. " با پوزخند به سرمد نگاه کردم اما پوزخندم با دیدن رنگ پریده و دانه های درشت عرق روی پیشانی او، خشکید. نگاه وحشت زده اش هر نوع شیطنتی را در وجودم از بین برد. سرم را کمی جلو بردم و توی قله های خاکستری چشمانش خیره شدم. او کامل به طرفم برگشت، نگاهم می کرد ولی نگاهش در دامی از ترس گیر افتاده بود. هیچ خبری از آنهمه غرور و درندگی در نگاهش نمی دیدم. چه بلایی سرش آمده بود؟ اینقدر نگاهش کردم تا بالاخره برای یک لحظه کور سوی نور تابانی که از روز اول جادویم می کرد در عمق سایه روشن و نقش و نگار چشم هایش درخشید. من تا به حال دشمنی به سرسختی او نداشتم ولی در آن لحظه هیچ خشم و دشمنی از این بچه ببر ترسیده و بیچاره احساس نمی کردم. همین کور سوی تابنده ی چشم هایش باز لبخند تازه و عجیبی را که با دیدن او می رویید از عمق نا کجاآباد وجودم بیدار کرد. اینبار او هم هماهنگ با من لبخند زد. پس او لبخند زدن را هم یاد گرفته بود، لبخند از او یک کیارش سرمد مظلوم و مهربان می ساخت. ناگهان دلم برای بی پناهی اش سوخت... صدای یکی دیگر از دخترهایی که تا به حال سکوت کرده بود باز او را ترساند و نور تابناک چشمانش را فراری داد و گفت: ای جانم... این دو نفر چقدر عاشقانه همدیگر را نگاه می کنند. کیارش حق داشت که دائماً به ما می گفت عاشق است... چقدر زیبا همدیگر را نگاه می کنند. " به طرف آنها برگشتم. خانم مسن با آرنج به پهلو ی دختر جوان زد و او را مجبور به سکوت کرد. به زحمت لبخندی زدم و گفتم: من شما را اصلاً نمی شناسم و نسبت تان را با همدیگر نمی دانم، ولی این خانم جوان درست می گویند. من و کیارش واقعا عاشقانه همدیگر را دوست داریم... شاید من به محبت خانم های دیگر نسبت به همسرم حساس نباشم ولی اگر کسی بخواهد حتی برای یک لحظه فکر کیارش را از من و عشقم به او دور سازد، بی رودربایستی با آن شخص برخورد می کنم. کیارش فقط برای من کیارش جان است و برای بقیه آقای سرمد است. در ضمن من دلم نمی خواهد کیارشم با رفتن به مهمانی ها و یا مجالس شلوغ، حتی یک

ثانیه هم از یاد من غافل شود. " نفس راحت سرد را خیلی علنی و بلند شنیدیم. خانم مسن تر اخمی به پیشانی اش انداخت و گفت: عزیزم کسی نخواست نامزدت را حتی برای یک ثانیه از یاد تو جدا کند. ما فقط برای کار اینجا آمده ایم. از وقتیکه کیارش جان... معذرت می خواهم... آقای سرد برای سالن آرایشی ما تبلیغات درست می کنند، مشتری هایمان ده برابر شده اند. ما هم خواستیم با دعوت او به مهمانی، از زحماتش قدردانی کنیم. حالا که امروز خبر نامزدی اش را شنیدیم، مطمئن باش از این به بعد او را همراه با تو به مهمانی هایمان دعوت می کنیم.

" سرد درحالیکه لپ تاپش را از توی کیفش در می آورد و روی میز می گذاشت با لبخندی اجباری گفت: اما نامزد من اهل مهمانی رفتن نیست. من هم به خاطر همین اخلاقی او را انتخاب کرده ام. " جو سنگین شده بود. به خانم های نا امید و ناراحت نگاه کردم. به هم اشاره می کردند که زودتر بلند شوند و از آنجا بروند. سرد هم سرش را از توی کامپیوترش بیرون نمی آورد. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت. رفتار سرد امروز واقعا برایم عجیب بود. او همیشه با هر ترفندی مشتری هایش را نگه می داشت و کار را از آنها می قاپید. اما امروز تلاشی برای نگه داشتن این خانم ها نمی کرد. با تردید منوی کافه را به طرف خانم ها گرفتم و گفتم: آقای سرد توی کارش انسان فوق العاده باهوش و دقیقی است. امیدوارم باز هم بتواند نظر شما را برای طراحی هایش جلب کند. " حس کردم هر سه خانم و سرد با تعجب به من نگاه کردند. باید جو را از این همه حمله به خانم های بیچاره عوض می کردم. منو را به دست آنها دادم و گفتم: تا شما سفارش می دهید، من طرح هایی که آقای سرد برایتان آماده کرده اند را نشان تان می دهم. " لپ تاپ را از دست سرد بیرون کشیدم. در کمال تعجب دیدم که صفحه ی تبلیغات یک آرایشگاه را باز کرده، اما روی تبلیغ خطوط سیاه کشیده است. با اخم نگاهش کردم و نشانگر صفحه را روی خطوط سیاه تکان دادم تا بفهمم دلیل کشیدن این خطوط سیاه چه بوده است، ولی او شانهِ هایش را بالا انداخت و جوابی نداد. خطوط را پاک کردم و صفحه ی مانیتور را به طرف خانم ها گرفتم تا طرح را ببینند. آنها با شک و تردید به سرد نگاه می کردند. بعد دوباره یکی از خانم های جوانتر گفت: بد نیست... ولی فکر کنم ما تازه تبلیغات جدید را در سطح شهر پخش کرده ایم. بهتر است برای تبلیغات بعدی کمی صبر کنیم. " خانم مسن تر هم بدون آنکه به طرح نگاه کند، درحالیکه فقط به سرد چشم دوخته بود گفت: من هم فکر می کنم تبلیغات بعدی را وقتی تحویل بگیریم که آقای سرد حالشان بهتر از امروز باشد و نامزد بازی هایشان تمام شده باشند. " با وحشت به سرد نگاه کردم. ناگهان چنان سرخ شد و در یک لحظه به انفجار رسید که من از شدت ترس، خودم را با صندلیم تا انتهای میز کنار کشیدم. سرد از جای برخاست و رو به خانم مسن تر نیم خیز شد و گفت: من طرح نهایی را برایتان آماده کرده ام. به خاطر این طرح جدید، شما سه بار

در هفته به دیدن من می آمدید و وقت با ارزش مرا می گرفتید. حالا که طرح آماده شده به این نتیجه رسیده اید که فعلا به طرح جدید احتیاجی ندارید؟ مثل اینکه فراموش کرده اید من با التماس های شما، این کار را قبول کردم. حالا که طرح مرا نمی خواهید مطمئن باشید طوری رقیبان تان را در سطح شهر پر رنگ خواهیم کرد که دیگر اسمی از آرایشگاه شما دیده نشود. در ضمن شما برای این طرح ها و تبلیغات قرارداد امضاء کرده اید. طرح و تبلیغات من آماده است و اگر قرارداد را فسخ کنید خودتان باید تمام خسارت های مرا بدهید. یادتان باشد که هیچکس نمی تواند مرا مجبور به انجام کاری کند. اگر نخواهم به مهمانی تان بیایم، پس نمی آیم. حالا هم باقی مانده ی هزینه ی تبلیغاتی را که برایتان ساخته ام پرداخت کنید، طرح تان را از نامزدم تحویل بگیرید و بروید. " دلم برای این خانم های بیچاره سوخت. اصلا دلم نمی خواست جای آنها باشم و با خشم سرمد روبرو شوم. همیشه فکر می کردم که او فقط در مورد من اینقدر خشمگین و تندخو است. حالا که برای اولین بار خشم او را از دور می دیدم واقعا به شهامت خودم تبریک می گویم. فکر نکنم کسی جرات داشته باشد که این طوفان خشمگین را ببیند و باز هر روز او را تعقیب کند. وقتی عصبی و خشمگین می شد به قدری آرام و شمرده صحبت می کرد و تند نفس می کشید که ترس از خفه شدن و آتش گرفتن او، انسان را تا مرز سخته می رساند.

خانم مسن تر دسته چک اش را از توی کیفش بیرون آورد و رقمی روی آن نوشت، بعد چک را به طرف سرمد گرفت. سرمد که با خشم از جایش بلند شده بود، دست به سینه نشست و صورتش را از خانم ها برگرداند، به من نگاه کرد و با صدایی که هنوز از خشم می لرزید گفت: پرستش جان... عزیزمن... شما لطف کن، این چک را بگیر و به حساب خودت واریز کن. دلم می خواهد با این مبلغ، آن لباسی را که دوست داشتیم بخری و هر روز آنرا برایم بپوشی عشق من. " هنوز نفس هایش با صدا و عصبی بودند. از ترس اینکه آتش خشم او دامن مرا هم بگیرد، سریع برای گرفتن چک بلند شدم. ولی خانم مسن، دستش را پس کشید و رو به من گفت: به نامزدت درست رفتار کردن با خانم ها را یاد بده... دلم برای بیچاره ای مثل تو می سوزد که مجبور هستی یک عمر این مرد عصبی را تحمل کنی. در هر حال نامزدی ات را تبریک می گویم. اما ظاهر زیبایی این مرد و ثروتش نمی تواند خوشبختت کند... این خشم او زندگی را ویران می کند. پیشنهاد می کنم به جای پوشیدن لباس های زیبا برای او، ابتدا عقده های فرو خورده ی وجودش را درمان کنی.

" چک را روی میز گذاشت، بعد هر سه باهم بلند شدند و بدون اینکه طرحتان را بگیرند، کافه را ترک کردند. سریع مبلغ چک را نگاه کردم. پانزده میلیون وجه رایج مملکت با قلدر بازی های سرمد خیلی راحت از مشتری گرفته شده بود. ای کاش فرید هم، چنین قدرتی در تسویه حساب با مشتری ها داشت. اگر فرید به اندازه ی سر سوزن مثل برادرش عصبی و

خشن بود، ما به این روزگار سیاه بی پولی و بیکاری نمی رسیدیم و هنوز توی شرکت عزیزمان مشغول به کار بودیم. وسایلیش را از روی میز جمع کردم، چک را روی آنها و در مقابل او گذاشتم. زیر چشمی به او نگاه کردم، هنوز دست به سینه نشسته و به روبرو خیره شده بود. برای صحبت کردن در مورد فرید اصلا موقعیت مناسبی نبود. آهسته بلند شدم، من هم باید زودتر آنجا را ترک می کردم تا نتواند ادامه ی خشمش را بر سر من بیچاره خالی کند.

هنوز یک قدم هم از او دور نشده بودم که صدایش متوقفم کرد و گفت: چطور باید به فرید عزیزت کمک کنم؟ " کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و به طرف او برگشتم. به نقطه ای نامعلوم، خیره شده بود و حتی پلک هم نمی زد. یک قدم به طرف او رفتم و آهسته گفتم: فرید به چهارصد میلیون پول احتیاج دارد. قول می دهم که من و دوستانم خیلی زود پول را به شما بر می گردانیم. خواهش می کنم فرید را از این گرفتاری نجات بدهید. " ناگهان چشمانش مثل تو تکه قندیل یخی به من دوخته شدند و گفت: حالم از آدم هایی که فقط نگران فرید هستند به هم می خورد. من چنین پولهای مفتی ندارم که به کسی قرض بدهم. " یک قدم دیگر به او نزدیک شدم و ناباورانه گفتم: اما تو به خاک پدر و مادرت قسم خوردی که به فرید کمک می کنی. " یک طرف لبش با نیشخند بالا رفت، تا به حال چشم هایش را اینقدر سرد و یخ زده ندیده بودم. دیگر خشمگین نبود، ولی به قدری درد توی چشمانش ریخته بود که قرمز شده بودند. نفسی عمیق و طولانی کشید و گفت: پدر و مادر من سالهاست که مرده و زیر خرابها خاک خوابیده اند... به نظر تو مرده ها صدای ما را می شنوند؟ تو فکر می کنی آنها تنهایی و بدبختی ما را می بینند؟ نه... به نظر من گوش های مرده ها هیچ صدایی را نمی شنود، چشم هایشان هیچ بغض و غمی را نمی بیند... همانطور که اینهمه سال تنهایی و بدبختی مرا ندیدند و نشنیدند. پس حالا هم قسم راست و دروغ مرا هم نمی شنوند. من دروغ گفتم... گمان نکنم دروغم برای پدر و مادری که اینهمه سال مرا تنها گذاشته اند، مهم باشد. " مثل اینکه با خودش صحبت می کرد و توی دنیایی دیگر زندانی شده بود. طوری بغض کرده بود که برای اولین بار دلم نمی خواست بحث و دعوا با او را ادامه بدهم. چند دقیقه به صورت بغض آلودش نگاه کردم و بعد گفتم: این آدم های زنده هستند که صدای یکدیگر را نمی شنوند، مثل شما که صدای کمک خواهی فرید و پدرش را نمی شنوید و اجازه می دهید توی بیچارگی دست و پا بزنند. مثل پدر و مادر من که سالهاست صدای دلتنگی مرا نمی شنوند و به سراغم نمی آیند. به نظر من، پدر و مادر شما و بقیه ی مرده ها، فوق العاده شنوا هستند. نگاهی به شرایط خودتان بیاندازید. شما با ثروت پدر و مادرتان و دعای خیر آنها به اینهمه موفقیت رسیده اید. پس مطمئن باشید که مرده ها از ما آدم های زنده، شنواتر هستند. امیدوارم آنها قسم دروغتان را ببخشند. خواهش می کنم از این به بعد به هیچ عنوان قسم دروغ نخورید... گناه بزرگی است. " باز هم

چند ثانیه نگاهش کردم، چشم های یخ زده اش را مغموم و بغض آلود به من دوخته بود، ناگهان حس کردم آبهایی موج، چشم های پر دردش را فرا گرفتند. تا به حال دلم برای نم چشم های هیچکس اینقدر نسوخته بود، دلم را خون کرد. اگر از او نمی ترسیدم جلوی پاهایش زانو می زدم و دردش را می پرسم، ولی می دانستم که او جوابم را نمی دهد. دلم خیلی به حال او می سوخت. ترس زیادش از آن خانم ها... فرارش از کار کردن با آنها... خشم ناگهانی اش از آن ها... حرفهای آن خانم در مورد عقده های فرو خورده ی او... حرفهایی که خودش در مورد غم و ناراحتی اش از مرگ پدر و مادرش می زد... این نم دردناک چشمانش... همه ی اینها باعث شده بودند که ناخودآگاه قلبم برایش آتش بگیرد. وقتی این نگاه مغموم و یخ زده اش را دیدم به خودم گفتم او به آن سرسختی که نشان می دهد نیست. شاید این پوست شیر که دور خودش تنیده است برای پنهان کردن دردها و آسیبهای وجودش است. ای کاش حرف میزد و برایم می گفت چرا از آن زنها می ترسید و نمی خواست با آنها تنها بماند. چرا اینقدر راحت به خاک پدر و مادرش قسم دروغ می خورد و فکر می کرد که آنها نمی شنوند... اما او فقط با نگاهی خالی، به من خیره شده بود. نمی دانستم چه کمکی از دستم برای او بر میآید. خواستم بروم اما دلم نیامد و دوباره به طرفش برگشتم و گفتم: آقای سرمد می دانم که همیشه با هم دعوا کرده ایم، می دانم که از من خوشتان نمی آید، می دانم که اگر من آخرین موجود زنده ی دنیا هم باشم باز دلتان نمی خواهد مرا ببینید. ولی این را بدانید اگر باز هم بتوانم کمکتان کنم، خیلی خوشحال می شوم. می دانم که الان توی دلتان می گوئید من هیچوقت از تو کمک نمی خواهم ولی هر وقت مثل امروز کسی را برای کمک گرفتن پیدا نکردید، بدانید که من همین اطراف هستم و از دور نگاهتان می کنم. فعلا بیکار شده ام و برای کمک کردن به شما همیشه آماده هستم. دفعه ی بعد شرط و شروطی برایتان نمی گذارم.

" باز هم نگاهش تغییری نکرد. دیگر حتی تکان هم نمی خورد. چند قدم عقب رفتم... هیچ احساسی توی دو تپله ی خاکستری چشمانش دیده نمیشد. فرصت نمی داد تا آبهای موج، از چشم هایش بچکند و پایین بیافتند، شاید که دردهایش تسکین بیابند. هر قدر او بیشتر ساکت و مغموم می شد، من بیشتر دلم برایش می سوخت. بالاخره با هزار نگرانی برای او، خودم را مجبور کردم که بروم. ماندنم وقتی که او نمی خواست با من صحبت کند فائده ای برای هیچ کدام از ما نداشت. قبلا که با دعوا و ناسزا از هم جدا می شدم خیالم راحت تر بود. حالا حس کسی را داشتم که یک زخمی را وسط بیابان رها می کرد و می رفت. از کافه که بیرون آمدم، خواستم سوار ماشین خودم بشوم ولی طاقت نیاوردم و به طرف ماشین او رفتم. چند ضربه به شیشه ی سیاه رنگ ماشین کوباندم. راننده سریع شیشه را پایین آورد و با تعجب نگاهم کرد. بدون وقت تلف کردن گفتم: حال آقای سرمد اصلا خوب نیست. از کسی کمک نمی خواهد اما شما بروید و به ایشان کمک کنید تا وسایل شان را جمع کنند و

به خانه برگردند. "راننده به سرعت از ماشین پیاده شد و گفت: چرا؟ چه اتفاقی برایشان افتاده است؟" در حالیکه به طرف ماشین خود می‌رفتم گفتم: هیچ اتفاقی برایشان نیافتاده، لازم نیست نگران شوید. نگذارید ایشان متوجه ی نگرانی شما بشوند، فقط خیلی آرام و عادی بروید و به ایشان کمک کنید که به خانه برگردند. لطفاً سر راه هم برایشان غذای گرم بخرید. فکر می‌کنم امشب آقای سرمد بیشتر از هر چیز دیگری به غذای گرم احتیاج داشته باشند.

"راننده دوید و به کافه رفت. من هم سوار ماشین عموشدم و سعی کردم با سرعت هرچه تمام‌تر از آنجا دور شوم. می‌خواستم آنقدر از آنجا دور شوم که به هیچ عنوان چشمانم نماند و یخ‌زده‌ی یک انسان زنده و قوی را به یاد نیآورم. اصلاً باور نمی‌کردم که کیارش سرمد هم، درد و رنجی توی زندگیش داشته باشد. خیال می‌کردم اینقدر خوشبخت است که تنها دغدغه‌ی او خط اتوی لباس هایش است. خیال می‌کردم او به هیچ عنوان مثل ما آدم‌های عادی از چیزی نمی‌ترسد. ولی ترس‌های امشب او کاملاً نظرم را تغییر داده بود. شاید هم من اشتباه می‌کردم و او واقعا از چیزی نمی‌ترسید. شاید او دچار هیچ ضربه‌ی روحی نشده بود و فقط از مرگ و تنهایی دلگیر بود. خیلی فکرم درگیر او شده بود...

تلفن همراهم زنگ می‌خورد به زور آنرا از توی کیفم پیدا کردم. شماره‌ی بهزاد مرا به دنیای واقعی برگرداند، تماس را جواب دادم. صدای خوشحال بهزاد گوشه‌هایم را پر کرد و گفتم: پرستش... حالت چطور است رفیق؟ کجا هستی؟ باید تا نیم ساعت دیگر پیش ما باشی. می‌توانی خودت را زودتر برسانی که کمی بیشتر تمرین کنیم؟" اصلاً فکرم متمرکز نبود و نمی‌فهمیدم در مورد چه صحبت می‌کند. چند دقیقه زمان برد تا یادم افتاد که امشب قرار اجرای موسیقی برای برنامه‌ی شناخت اقوام ایرانی توی سالن اجتماعات یکی از سرای محله‌های تجریش را داشتیم. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: بهزاد من غرب تهران هستم و فقط برای اجرا میرسم. "بهزاد خندید و گفت: پرستش سعی کن خودت را زودتر برسانی. امشب قرار است شگفت‌زده شوی... می‌دانم که اگر بیایی و ببینی اینجا چه خبر است از خوشحالی بیهوش می‌شوی. " ناگهان تمام غم‌های دنیا را فراموش کردم و ذوق زده گفتم: فرید برگشته است؟ " بهزاد با صدای بلند خندید و گفت: آفرین... هنوز کمی هوش و نکاوت برایت باقی مانده است. فرید خوش تیپ مان برگشته است. زود خودت را برسان. " دیگر نفهمیدم چطور رانندگی می‌کنم فقط می‌خواستم زودتر برسم و فرید را ببینم. با سرعت نور خودم را به سرای محله‌ای که قرار اجرا در آن را داشتیم رساندم و در حالیکه کیف و پولم را به دوش می‌کشیدم تمام مسیر پارکینگ تا سالن اجتماعات را دویدم. صدای تمرین بچه‌ها روی صحنه می‌آمد، اما هنوز پرده برای اجرا بالا نرفته بود و تماشاچی زیادی هم نیامده بود. بهزاد با کلی زحمت اجرای امشب را گرفته بود. ما فقط امشب چون گروه موزیک فرهنگ سرا آماده نبود به جای آنها برای

همایش شناخت موسیقی اقوام ایرانی دعوت شده بودیم. از پشت صحنه خودم را به بچه ها رساندم. به محض ورودم فرید را دیدم که گوشه ای ایستاده بود و بقیه را نگاه می کرد. صدایش کردم و او با چند گام بلند خودش را به من رساند. اینقدر از دیدن او خوشحال بودم که دلم می خواست می توانستم به آغوشش بپریم. اما خودم را کنترل کردم و با شادی گفتم: خوش آمدی فرید جانم، بیشتر از یک ماه است که همدیگر را ندیده ایم. دلم برایت یک ذره شده بود. " فرید با صدای بلند خندید و گفت: دوست بی معرفت من، خودت دستور دادی که به دیدارت نیایم. اگر امر و دستور تو نبود، من همان شبی که دعوایم کردی به دیدارت می آمدم. " بی نهایت لاغر شده بود، استخوان های صورتش بیرون زده بودند. پوستش هم کاملا تیره و آفتاب سوخته شده بود، از اینهمه تغییر او ترسیدیم. حلقه های مجعد و درشت موهایش را کوتاه کرده بود و دیگر اصلا شبیه به شازده کوچلوی دو آگروپری نبود، حالا دیگر کاملا شبیه به یک مرد بالغ دیده می شد. چرا تمام این ده سال متوجه نشده بودم که او همیشه می تواند برایم تحسین برانگیز و دوست داشتنی باشد؟ چرا حالا که مشکلات ما را از هم دور کرده بودند، متوجه شده ام که ندیدن او برایم مثل عذابی سخت و دردناک است؟ او سال ها کنارم بود و حالا من بدون او توی این چند وقت واقعا عذاب می کشیدم. برای چند لحظه اشک توی چشمانم جمع شد و گفتم: فرید... ببخشید که دعوایت کردم و گفتم سراغ من نیا... تو بهترین دوستم هستی و من بدون تو، اصلا روزگار خوبی ندارم. " صدای معترض ماهر حرفم را قطع کرد و گفت: من بهترین دوستت هستم پرستش. این پسرها و شیرین هیچکدام نباید و نمی توانند بهترین دوستت باشند. " فرید با اخم به ماهر نگاه کرد و گفت: تا وقتی که من هستم هیچکدامتان بهترین دوست پرستش نیستید. من تنها دوست عزیز دُرَدانه ی او هستم. " تا به حال برای هیچکدام از دوستانم به اندازه ی فرید دلنتگ نشده بودم. به سختی بغضم را فرو دادم و گفتم: فرید از این به بعد حتی اگر من خواستم که به دیدارم نیایی، تو باز بیا و مرا شرمند کن. " فرید خندید و باز چشمانش همان خط منحنی دوست داشتنی شدند. چطور توانسته بودم اینهمه سال لبخند خاص و مهربانش را ببینم ولی او را ندزدم و با خود به جایی دور نبرم؟ دستش را روی چشم راستش گذاشت و آهسته گفت: چشم... تو جانم را بخواه تا به پایت فدا کنم. " فقط همین حرف پر از محبت او کافی بود تا صدایی توی مغزم فریاد بزند که از او بخواه تا آخر عمر کنارت بماند، حس کردم گونه هایم آتش گرفتند. حیف که فعلا نباید به دزدیدن او فکر می کردم تا مشکلاتش بر طرف شوند. مخصوصا امشب چشم های سیاه بهترین دوستم فوق العاده خسته بودند. سهراب خودش را به ما رساند و من از این آمدنش خوشحال شدم. چون اگر یک دقیقه ی دیگر با فرید تنها صحبت می کردم مطمئنا از او خواستگاری می کردم. سهراب بین ما ایستاد و گفت: آقای فرید خان دیر آمده ای و نخواه که زود بروی. بعد از اینهمه وقت آمده ای و در گوش پرستش چه میگویی؟ " فرید با خنده

گفت: من هر چه دلم بخواهد در گوش پرستش می گویم. تو مشکلی با این موضوع داری؟ " سهراب کمی فکر کرد و گفت: بله مشکل دارم، من و پرستش با هم نامزد کرده ایم. " همه با تعجب به طرفمان آمدند. این دومین خبر نامزدی الکی و غیر واقعی بود که امروز در مورد خودم می شنیدم، پس خیلی تعجب نکردم. بهزاد از من پرسید: پرستش از غم بی شوهری، این سهراب احمق را انتخاب کرده ای؟ " به فرید نگاه کردم، او هم بی خیال می خندید. حالا دیگر اگر یک درصد هم شک داشتیم، مطمئن شدم که او هیچ قصدی برای ازدواج با من ندارد چون اصلا تعجب نکرد و با خیالی راحت می خندید. پس چرا من همیشه خیال می کنم که او دوستم دارد؟ من هم خندیدیم و گفتم: بالاخره اگر درخواست سهراب را هم رد می کردم که باید تا آخر عمر از غم بی شوهری دق می کردم. " ماهور و شیرین در حالیکه نمی دانستند بخندند و یا تعجب کنند کنارم ایستادند و شیرین گفت: شما دو نفر جدی می گوئید یا شوخی می کنید؟ " باز به جای نگاه کردن به سهراب ناخودآگاه نگاهم به فرید افتاد، او از خنده سرخ شده بود و اینقدر خنده اش را نگه داشته بود که نمی توانست نفس بکشد. نمی دانم چرا دائم حس می کردم او به من علاقه مند است. چرا او باید مرا دوست داشته باشد؟ مگر من چه برتری ویژه ای داشتم؟ من که توی این سالها فقط سربار او بودم. حالا هم که به خاطر من، خودش و پدرش اسیر و آواره شده بودند. سهراب گفت: اینقدر پرستش مرا سوال پیچ نکنید، قرار شده است که اگر تا چهل سالگی ازدواج نکرد من به خواستگاری اش بروم و باهم ازدواج کنیم. " ماهور گفت: پس نامزد زاپاس پرستش شده ای. " شیرین هم با قهر قیافه اش را جمع کرد و گفت: من هم نامزد زاپاس می خواهم و در این مورد فقط به سهراب فکر می کردم. " سهراب لبخند پیروزمندانه ای زد و مغرورانه گفت: من متعلق به همه ی شما عزیزان هستم ولی شیرین جانم در این یک مورد با عرض پوزش من نامزد زاپاس و یدکی تو نمی شوم، چون خیلی عاشق پسر عمه ات هستی و تا آخر عمر می خواهی برای عشقت گریه و زاری راه بیاندازی. من فقط نامزد یدکی پرستش می شوم چون مثل خودم است... مثل خودم بی خیال و شاد زندگی می کند. من پیر شدن را فقط کنار پرستش دوست دارم. " فرید هم لبخند مهربانی به من و سهراب زد و گفت: موافقم... من هم پیر شدن را فقط کنار پرستش دوست دارم. " از اینهمه دیوانگی آنها خنده ام گرفت و بهزاد گفت: بیچاره پرستش که به او اینهمه وعده های الکی داده می شود. چرا می خواهید او را برای پیری توی آب نمک نگاه دارید؟ " ویولنم را از کیف بیرون آوردم و گفتم: خدا خیرت بدهد بهزاد که حرف دل مرا زدی. من توی جوانی به عشق احتیاج دارم، وقتی پیر شوم دیگر حتی نمی خواهم قیافه ی هیچ کدام از این احمق ها را ببینم. " سهراب در حالیکه پشت سازش می نشست گفت: قبول... اگر تا یکی دو سال دیگر ازدواج نکردی خودم دستت را می گیرم و بدون هیچ بحث و گفتگویی با هم ازدواج خواهیم کرد.

" همه به حرف او خندیدیم. فرید به کنار آمد و گفت: خیلی دل‌تنگ همه ی شما بودم. بدون شما روزها برایم نمی گذشتند. " ویولنم را کوک کردم و گفتم: این سفر برایت خوب بود؟ توانستی پولی بدست بیاوری؟ چیزی به پایان مهلت بانک نمانده است. " خنده هایش رنگ باختند. سرش را پایین انداخت و گفت: نه... باز هم نتوانستم از پروژه هایی که انجام دادم پول کامل را بگیرم. تازه اگر هم می توانستم پول پروژه ها را کامل بگیرم بیشتر از بیست میلیون جمع نمی شد، پرستش خیلی نا امید شده ام... مادرم هم دائم می خواست که توی این شرایط، تلاش بیهوده نکنم، برگردم و حداقل کمک حال آنها باشم. " پاهایم بی رمق شدند و روی اولین صندلی نشستم. ناباورانه گفتم: یعنی دیگر نمی خواهی تلاشی برای نجات زندگی پدرت انجام بدهی؟ " او هم جلوی پایم روی زمین نشست و گفت: پرستش... بیشتر از این کاری از من بر نمی آید. " باز هم حرصم را در آورد و زیر لب گفتم: اتفاقا از تو، خیلی کارها بر می آید ولی دلت نمی خواهد آنها را انجام بدهی. " او به ندرت اخم می کرد و ناراحت می شد ولی با این حرفم چنان اخمی کرد که یک لحظه تردید کردم و ترجیح دادم که ادامه ندهم. با همان اخم نگاهش را به من دوخت و گفت: دلم نمی خواهد باز هم در مورد کار کردن توی شرکت کپارش باهم بحث و دعوا کنیم. چون تو هرچه بگویی من قبول نمی کنم که بدون تو توی آن شرکت کار کنم.

" به این مرحله از صحبت که می رسیدیم واقعا نمی توانستم خویشتن داری کنم، حتی اخم هایش هم نتوانستند مرا ساکت نگه دارند و گفتم: واقعا به خاطر من شرایط کپارش را قبول نمی کنی؟ یا بین شما اتفاقات ناگواری افتاده است و حالا مرا بهانه کرده ای؟ " مثل اینکه انتظار چنین حرفی از من نداشت، قیافه ای ناراحت به خودش گرفت و گفت: بین من و برادرم اتفاقات ناگوار زیادی افتاده است، اما اگر می گویم بدون تو توی شرکت او کار نمی کنم دروغ نمی گویم. فکر نمی کردم به حرف های من شک داشته باشی. " ویولن را کنار گذاشتم. من هم روبروی فرید روی زمین نشستم و گفتم: من به تو و حرف هایت شک ندارم، ولی برایم خیلی عجیب است که تو بخواهی به خاطر من، پدرت را به خاک سیاه بنشانی و کپارش هم به خاطر لجبازی با من، چشم هایش را روی بیچارگی آقای شکبیا ببندد. " اینقدر ناراحت بود که تمام عضلات صورتش غم را فریاد می زدند. سرش را پایین انداخت و گفت: شاید خیلی اتفاقات عجیب بین من و کپارش افتاده باشد که نمی توانم برایت توضیح بدهم، اما اگر حالا با کپارش کار نمی کنم چون نمی خواهم دست از حمایت تو بردارم و از کسی درخواست پول کنم که به بهترین دوستم توهین کرده است. نمی خواهم حتی برای یکبار هم که شده کاری کنم که تاییدی برای حرف ها و دیوانه بازی های کپارش باشد. " کلافه شدم و گفتم: این دلایلی که تو می گویی خیلی با هم فرق دارند. درست برایم توضیح بده که تو می خواهی از من دفاع کنی و یا نمی خواهی حرف های کپارش را تایید کنی؟ " او توی فکر و خیال غرق شده بود و گفت: من

با کیارش بزرگ شده ام و خوب می دانم که اگر امروز بدون تو برای کار به شرکت او بروم و مدیون او بشوم، فردا باید بدون مادرم زندگی کنم تا کیارش خیالش راحت باشد. من نمی خواهم کاری کنم که کیارش روی من تسلط پیدا کند. دلیلش را هم نپرس چون نمی توانم برایت توضیح بدهم. فقط این را بدان که معنی دوستی برای من خیلی از آن چیزی که تو فکر می کنی متفاوت است پرستش. " نمی دانم چرا نتوانستم دهانم را بسته نگه دارم و گفتم: یعنی دوستی برای تو حتی از پدرت هم مهمتر است؟ " ناگهان مات و مبهوت مرا نگاه کرد. سکوتش دیوانه ام می کرد، اما دلم نمی خواست باز هم با دعوا و داد و فریاد او را از خودم دور کنم. سعی کردم دیوانگی را توی گلویم خفه کنم و آهسته گفتم: فرید... من متوجه نمی شوم که در مورد کیارش چه می گویی ولی مطمئنم که هیچ دوستی ارزش یک لحظه درد و غم، پدر و مادرت را ندارد. " مستقیم توی چشمانم خیره شد و گفت: تو برای من ارزش داری پرستش... من به خاطر تو از همه می گذرم.

" سعی کردم به خودم مسلط باشم و باز با این حرف هایش هول نشوم و خیالات خام به سرم نزنند. اما او از بس که دوستداشتی و مهربان بود دیوانه ام می کرد. نمی دانم روی چه حسابی اینگونه با احساسات من بازی می کرد. ولی امروز می توانستم خیلی مطمئن به خودم بگویم که اگر می فهمیدم چه احساسی توی قلب و ذهنش نسبت به من دارد خوشبخت ترین آدم روی زمین می شدم. خیلی ناب و دلبرانه مرا به رویا می برد، با اینکه می دانستم که این محبت های زیبایش فقط یک رویای پوچ و توخالی است و تا مرا بیمار نکند، راحت نمی گذارد ولی باز دلم می خواست ساعت ها روبرویم بنشینم و همین قدر با محبت برایم بگویم که به خاطر من از یک دنیا دست می کشد... ای کاش حرف هایش رد پا داشتند تا روی صورتم رد پای این صحبت های ناب او تا آخر عمر باقی می ماندند. ای کاش خواب نمی دیدم و او واقعا مرا دوست داشت. ای کاش از حرف هایش اشتباه برداشت نمی کردم و می توانستم به گوش هایم اعتماد کنم. زانوانش را بغل گرفت، چانه اش را روی زانوانش گذاشت، نگاه مشکمی و مخملی اش را به من دوخت و آهسته گفت: اجازه می دهی به خاطر تو از همه بگذرم؟ یا باز می خواهی دعوایم کنی و بگویی که از جلوی چشمانت دور شوم؟ " باید از این رویا بیدار می شدم. این چشم های خندان و خوش حالت، این نگاه پر از محبت برای من نبودند... پرستش بیدار شو... این خواب برای تو نیست. ناخودآگاه زیر لب گفتم: تو که هیچ وقت فقط به خاطر من کاری را انجام نمی دهی... تو به خاطر تمام بچه های گروه تصمیم می گیری. " اصلا وقت را تلف نکرد و گفت: پرستش بالاخره یک روز علت تمام کارها و رفتارهایم را برایت توضیح میدهم. من از وقتی که تو را دیده ام، دائما توی شرایط بد گیر افتاده ام در غیر اینصورت خیلی وقت پیش به خاطر تو از همه می گذشتم. " مثل همیشه حرف هایش مبهم و گیج کننده بودند. خیلی راحت این حرف ها را می زد ولی بعد که از او می پرسیدم

منظورش چیست همه چیز را طوری دیگر معنی می کرد. دیوانه ام می کرد، آتشم می زد و بعد خیلی راحت منظورش را تغییر میداد. برای چند لحظه با خودم گفتم ای کاش فرید هم مثل کیارش سرمد روراست بود و تمام احساسات و نفرتش را خیلی رُک و روراست بیرون می ریخت. فرید با این حرف های عجیب و رفتارهای متفاوت، سالها دیوانه ام کرده بود. خواستم چیزی در جوابش بگویم که صدای بهزاد حواسمان را پرت کرد و گفت: پرستش بلند شو تا چند دقیقه دیگر پرده کنار می رود، تماشاچی ها آمده اند. پرستش زود باش... " به فرید نگاه کردم، دلم نمی خواست باز منظورش را بپرسم و او دوباره مرا سردرگم کند و مهر دیوانگی به پیشانی ام بکوباند. برای اولین بار دلم می خواست او دیگر ادامه ندهد و چیزی نگوید. دلم می خواست مثل همیشه فقط مانند یک دوست معمولی در کنارم باشد و با هم به تمام دنیا بخندیم. نمی خواستم دوباره برداشت اشتباهم را باور کنم. او با لبخند چشم هایش را بست و گفت: برو... دلم فقط برای اجرای ویولن تو تنگ شده است. بعد از اجرا با هم صحبت می کنیم.

" سعی کردم تمام حرف های چند لحظه ی قبل او را فراموش کنم. فراموشی حرف هایش، بهترین راهکار برای دیوانه نشدن من بود. می خواستم بگویم که من هم دلتنگ صدایت هستم و ای کاش همراهی مان می کردی ولی او سریع رفت و هرکدام از ما سرجاهایمان ایستادیم. خواننده ی مهمان امشب فرهنگسرا، بلوچ بود و باید برایش نت های فولکلور مخصوص نواحی بلوچستان را می نواختیم. در موسیقی بلوچی انواع سازهای زهی و کوبه ای و بادی به کار می رفت. کار سهراب و بهزاد فوق العاده سنگین بود چون دائم باید سازهایشان را تغییر می دادند. شیرین هم توی تمام نت ها با سنتور نوازی اش حضور داشت، ولی نت هایش خیلی متغیر بودند و دائم کم رنگ و پر رنگ می شدند. از ساز ویولن من هم صدای ساز قیچک می خواستند که البته در موسیقی اصیل بلوچ قیچک نوازی برعهده ی خواننده ی مرد بود، اما ما باید موسیقی سنتی را با سازهایی که داشتیم اجرا می کردیم. امشب واقعا اجرای سختی داشتیم ولی امید به اینکه پول اجرای شبانه ی مان دردی از فرید درمان خواهد کرد، خستگی را از وجود همه ی ما می زدود. در هر فرصتی که برای استراحت پیش می آمد با نگاه در بین جمعیت نسبتا کمی که برای دیدن اجرا آمده بودند به دنبال فرید می گشتم ولی او نبود. خیلی دلم می خواست اجرا زودتر تمام شود تا بتوانم با فرید صحبت کنم. دلم می خواست همه با هم به خانه ی عمو می رفتیم و بعد از یک روز طولانی و پر از اتفاقات عجیب، ساعاتی در کنار دوستانم استراحت می کردم و به هیچ نگرانی و دلواپسی فکر نمی کردم. واقعا احتیاج داشتم افکارم را تخلیه کنم و به اتفاقات امروز فکر نکنم. مخصوصا به نگاه یخ زده ی کیارش سرمد و قسم دروغش، به حرف های پر از محبت فرید، به بدهی های آقای شکیبا... به هیچ کدام فکر نکنم. خیلی افکارم مغشوش بودند. امشب فقط

دلم می خواست در کنار دوستانم و عمو برای چند ساعت آرامش داشته باشم. سعی کردم تا پایان اجرا به هیچ چیز فکر نکنم و فقط روی اجرا تمرکز کنم. بالاخره تمام شد... سریع ویولن را زمین گذاشتم و از صحنه بیرون دویدم. باید فرید را پیدا می کردم. توی اتاقک پشت صحنه هم نبود، روی کاور ویولنم نامه ای گذاشته و نوشته بود: حال پدرم خوب نیست باید زودتر به خانه برگردم. پرستش به محض اینکه فرصتی پیدا شد به دیدارت می‌آیم. از بچه ها بابت زحماتی که هر شب برای من می کشند، به جای من تشکر کن.

" رفته بود... خیلی وقت بود که او را ندیده بودم دلم می خواست امشب ساعت ها با او صحبت کنم، بخندم، در دل کنم... ولی حال پدرش خوب نبود. من باعث بیماری پدرش شده بودم. فرید بدون من توی شرکت سرمد کار نمی کرد. او می خواست به خاطر من از همه بگذرد. خیلی دلم می خواست یک نفر به عنوان سوم شخص در این بین، حرفهای فرید را برایم معنی کند و بگوید که چگونه متوجه ی حرفهای او بشوم. باید راهی برای نجات آقای شکبیا پیدا کنم، بعد می توانم با خیال راحت برای هزارمین بار از فرید بپرسم که چه منظوری از زدن حرف های گیج کننده اش دارد. اگر بتوانم خانه های آقای شکبیا را نجات بدهم و حال او را خوب کنم، بعد می توانم با خیال راحت فرید را از تمام دنیا بزدم. حتی اگر باز بگوید که از حرف هایش برداشت اشتباه کرده ام اینبار دیگر خودم از او خواستگاری خواهم کرد... بهترین راه برای رهایی از اینهمه سردرگمی، خواستگاری من از فرید است. او که تکلیفش را با خودش و من روشن نمی کند پس چرا من برای خواستگاری از او پیش قدم نشوم؟ حتی اگر قبول نکند، باز ارزش امتحان کردن را دارد. باید زودتر زندگی آقای شکبیا را نجات بدهم و بعد با خیال راحت از فرید بخواهم که با من ازدواج کند. روزی که حلقه ها را برای خودم خریدم دائم به فرید فکر می کردم. او تنها کسی است که ارزش حلقه های مرا دارد. با هیجان به حلقه هایم نگاه کردم... ولی یکی از آنها نبود... حلقه ی با ارزشم... بیچاره شدم... حلقه ام را از سرمد پس نگرفته بودم، دنیا روی سرم خراب شد. اگر آنرا گم کند چه کار کنم؟ ترس تمام وجودم را فرا گرفت. باید فردا توی اولین فرصت به سراغ کیارش سرمد بروم و حلقه ام را پس بگیرم. امشب از ترس خوابم نخواهد برد. نباید حلقه ام را به او می دادم. اگر می دانستم که او تا به این اندازه دروغگو است، هرگز حلقه ی عزیزم را از انگشتم در نمی آوردم. البته اینقدر که او ترسیده بود و من به فکر نجات فرید بودم، که اگر صدبار دیگر هم حلقه ام را می خواست، باز آنرا به او قرض می دادم. اما باید حلقه ام را پس می گرفتم. بدون حلقه چطور می توانم از فرید خواستگاری کنم؟ اگر سرمد نخواهد حلقه ام را پس بدهد بیچاره می شوم. لعنت به آن چشم های غمگین و یخ زده ی سرمد که حواسم را پرت کرد. آوار خستگی اتفاقاتی را که از صبح تحمل کرده بودم به جانم نشست. فقط همین مصیبت جا گذاشتن

حلقه ام، توی انگشت سرمد را کم داشتم تا ویتترین گرفتاری هایم کامل شود. حلقه ی نازنینم تنها دلخوشی ام به این زندگی بود. تا حلقه ام را پس نگیرم نمی توانم در مورد خواستگاری از فرید درست تصمیم بگیرم. ابتدا باید حلقه ام را پس بگیرم و راهی برای نجات زندگی آقای شکبیا پیدا کنم، بعد از انجام تمام این کارها، تازه می توانم به خواستگاری از فرید درست فکر کنم. باید هرچه زودتر تمام این مشکلات را از سر راه بردارم.

فصل پنجم

هوا خیلی سرد شده بود. باد پاییزی با یک چرخش کوچک تمام برگ ها را در خود می پیچید و می برد. آسمان گرفته بود ولی باران نمی بارید، فقط سوز سرد و خشک به استخوانهایم نفوذ می کرد. به قدری از صبح معطل شده بودم و گرسنگی کشیده بودم که حس می کردم حالت تهوع شدید گرفته ام، خیلی خسته شده بودم. از ساعت هفت صبح طبق عادت هر روز جلوی در آپارتمان سرم نشسته بودم تا او را ببینم و حلقه ام را پس بگیرم، ولی ساعت پنج بعد از ظهر شده بود و او هنوز بیرون نیامده بود. خبری از راننده اش هم نبود، از سرمد بعید بود که سرکار نرود و توی خانه بماند. امروز اصلا نمی خواستم وقتم را با او بگذرانم و درگیرش بشوم. فقط می خواستم حلقه ام را پس بگیرم و به خانه برگردم. می خواستم امروز فقط با فرید وقت بگذرانم، قصد داشتم دسته گلی بخرم و به عیادت پدر و مادرش بروم. حتی با اینکه می دانستم از من ناراحت هستند ولی واقعا می خواستم با کمک عموجاویدم از آنها دلجویی کنم. حیف که باز سرمد تمام برنامه هایم را برهم ریخته بود. حتی با اینکه می توانستم صبح وقتی که او از خانه بیرون نیامده بود، برگردم و به کارهایم برسیم اما نگرانی برای حلقه ام و کنجکاوای برای اینکه بفهمم چرا سرمد از خانه بیرون نمیآید، امانم را بریده بود. نمی توانستم بروم، بیشتر از این هم ماندن جلوی در خانه ی او فایده ای برایم نداشت، نمی دانستم باید چه کار کنم. به ساعت نگاه کردم، یک ربع مانده به شش بعد از ظهر بود. بیشتر از ده ساعت بود که توی ماشین نشسته بودم ولی هنوز می ترسیدم بروم و او از خانه اش بیرون بیاید. شاید برای اینکه حلقه ام را بدزد، امروز از خانه خارج نشده بود. به قدری از او بد رفتاری دیده بودم که مطمئنم برای آزار رساندن به من، حتی حاضر شده امروز از کار عزیزتر از جانش هم بگذرد. ای کاش دستم به او می رسید و می توانستم او را بکشم و خیال همه را راحت کنم. مردک بی وجدان نه تنها دروغ گفت و به فرید کمک نکرد، بلکه حلقه ام را هم دزدید و پس نداد. دلم می خواست پیاده شوم و در تمام واحدهای آپارتمانم را بکوبانم و وقتی او را پیدا کردم باز فالوده ی زغال اخته روی صورتش بپاشم تا دوباره از خشم و ناراحتی سکنه کند.

دیگر وقتی نداشتم تا جلوی در خانه اش بنشینم. امشب بهزاد برایمان تک نوازی توی یک مجلس شب شعر هماهنگ کرده بود و باید خودم را به بچه ها می رساندم تا از آنها نت های لازم را می گرفتیم. نمی دانم بهزاد تا چند وقت دیگر می توانست برایمان برنامه های اجرا هماهنگ کند ولی از این کار هم پول زیادی برای کمک به فرید در نمی آمد. تازگی ها بهزاد با یک دنیا تلاش برایمان شبی چند اجرا و یا تک نوازی ترتیب می داد، ولی هنوز حتی نتوانسته بودیم پنجاه میلیون هم جمع کنیم. دیشب هم وقتی به بچه ها گفتم که فرید خسته شده و نمی خواهد بیشتر از این تلاش کند، همگی نا امید تر شدند. اگر

کمی واقع بین بودیم، می دیدیم که اینهمه دست و پا زدن الکی، هیچ کمکی به فرید نمی کند. باید از مدت ها قبل متوجه ی گرفتاری آقای شکبیا می شدیم و به آنها کمک می کردیم. حالا که وقتی برایمان مانده، اگر خودمان را هم می کشتیم فایده ی چندان نداشت. باید از همان شروع کار شرکت، می فهمیدیم که فرید برای کارهای مالی مناسب نیست و نباید تسویه ی پروژه ها را به او می سپردیم. فرید اصلا برای گرفتن حق و حقوق خودش و ما اقدامی نمی کرد و بزرگترین ضربه به کارمان همین بود. اگر در سال چند پروژه ی خوب به دست میآوردیم و می توانستیم درست پول و هزینه هایمان را از همان پروژه ها در بیاوریم ورشکست نمی شدیم. در ضمن وقتی متوجه ی بی رونقی بازار شده بودیم باید بیشتر تلاش می کردیم و با تبلیغات وسیع تر، مشتری بیشتری جمع می کردیم. ما چند جوان بی تجربه و احمق بودیم که آتش به سرمایه و زندگی آقای شکبیا زدیم. باز با این افکار ترس و اضطراب به جانم افتاد. تا وقتی نتوانم زندگی آقای شکبیا را نجات بدهم او هرگز مرا نمی بخشد... باید راهی پیدا می کردم تا این ماجرا ختم به خیر شود. ولی من که اینهمه پول نداشتیم، چطور می توانستم آقای شکبیا را نجات بدهم؟ با این افکار به قدری ترس به جانم تزریق می شد که دلم می خواست خودم را بکشم و راحت شوم. ساعتهای طولانی توی ماشین نشسته بودم و کمرم درد گرفته بود.

بالاخره تصمیم گرفتم به دنبال کار و زندگی بروم. ماشینم را کمی دور از خانه ی سرمد پارک کرده بودم. واقعا دیوانگی بود که اینهمه ساعت منتظر او بنشینم. ای کاش حلقه ام را به او نداده بودم. با فکر کردن به حلقه ام خونم به جوش می آمد. باز به این نتیجه رسیدم که باید بروم و در خانه اش را با مشت و لگد بشکنم و حلقه ی عزیزم را پس بگیرم، ولی چنین توانی را در خودم نمی دیدم. در نهایت تصمیم گرفتم بروم و فردا برگردم. این مردک تا چند روز می تواند خودش را پنهان کند و حلقه ام را پس ندهد؟ او پول دوست ترین آدمی بود که من شناخته ام و فردا حتما برای قراردادهای جدیدش از خانه بیرون میآمد. فردا با یک لیتر فالوده بر می گردم و اگر حلقه ام را پس ندهد او را ادب خواهم کرد. خیلی عصبی شدم و برای اینکه کار اشتباهی انجام ندهم، بی درنگ به راه افتادم. باید زودتر خودم را به بهزاد می رساندم و نت ها را می گرفتم. فکر نکنم وقت زیادی برای تمرین داشته باشم.

به محض اینکه به سر کوچه ی سرمد رسیدم و خواستم از کوچه خارج شوم، یک تاکسی سبز رنگ با سرعت جلوی راهم پیچید و وارد کوچه شد، نزدیک بود باهم تصادف کنیم. به قدری محکم ترمز گرفتم که تمام عضلات پاهایم می لرزیدند و درد گرفته بودند. خواستم با راننده ی تاکسی دعوا کنم اما او حتی یک لحظه هم برایم صبر نکرد و بدون معذرت خواهی به راهش ادامه داد و رفت. خیلی حرصم گرفت و از آینه، تاکسی را تحت نظر گرفتم تا به محض توقف، برای دعوا با او پیاده

شوم. دقیقا جلوی ساختمان سرمد با همان سرعت وحشتناک پیچید و ایستاد. باید چند فحش و ناسزا به او می دادم تا آرام می شدم. من بی اخلاق ترین راننده ی این شهر بودم و نمی توانستم کسی را ببخشم و به راهم ادامه بدهم. دور زدم و کمی دورتر پشت سر تاکسی ایستادم و خواستم با عجله برای دعوا پیاده شوم، اما ناگهان... سرمد را دیدم. از خانه اش بیرون آمد... چرا اینطوری لباس پوشیده بود؟ فقط یک شلوار جین و تی شرت آستین کوتاه و نازک، مشکی رنگ برتن کرده بود. کلاهی با کاپ بلند و مشکی هم بر سر گذاشته بود. با عجله از خانه بیرون آمد و توی تاکسی متخلفی که قصد دعوا با او را داشتم، نشست و حرکت کردند. تا به حال او را بدون کت و با این تیپ ندیده بودم. مات و مبهوت بودم، نمی دانستم که باید چه کار کنم. فکر نکنم با این وضعیت حلقه ی مرا با خودش آورده باشد. بهتر است دست از سر او بردارم و فردا به سراغش بیایم. اما ناخودآگاه کنجکاوی امانم را برید. نتوانستم بی خیال او بشوم و به دنبال کار و زندگی ام بروم. او از صبح سر کار نرفته بود و حالا می خواست کجا برود؟ دیگر نتوانستم بر کنجکاوی ام غلبه کنم و با سرعت به دنبال تاکسی او به راه افتادم. چرا به راننده اش نگفته بود که به دنبالش بیاید؟ اصلا چرا خودش با اینهمه ثروت یک ماشین تمام اتوماتیک نمی خرید و رانندگی نمی کرد؟ این وقت روز حتما می خواست برای غذا خوردن باز به کافه و یا رستوران برود. هوای پاییزی خیلی زود تاریک می شد و ساعت شش بعد از ظهر به تاریکی ساعت ده شب های تابستان بود. امیدوارم بتوانم با کنجکاوی ام کنار بیایم و به دنبال کار خودم بروم. خیابان ها خیلی شلوغ بودند و فکر نکنم حوصله ی توی ترافیک ماندن را داشته باشم. مخصوصا اگر ببینم که می خواهد به رستوران مورد علاقه اش برود از نیمه ی راه، او را به حال خودش می گذارم. او بدون کت و شلوار اصلا شبیه سرمد همیشگی نبود. کمی به تاکسی نزدیک تر شدم و دیدم سرش را خم کرد و روی صندلی عقب دراز کشید. شاید اتفاقی برایش افتاده، شاید بیمار شده بود. به من چه ربطی داشت؟ مردک دروغ گو... حتی ارزش هدر دادن بنزین ماشینم را هم نداشت. حیف که دستم زیر ساتور او گیر کرده بود و باید به خاطر فرید و آقای شکبیا و حلقه ام او را تحمل می کردم. امیدوارم که بخت و اقبالم یکبار هم که شده به خوبی و خوشی رقم بخورد. اگر می توانستم از این مردک کمک بگیرم، بقیه ی زندگیم ناخودآگاه روی روال می افتاد. مثل این فیلم های کمدی و سیاه سفید خودم را با حرکتی که روی دور تند بودند، می دیدم که با افتخار و سر بلندی تمام بدهی های آقای شکبیا را به تنهایی پرداخت کرده ام و او بابت رفتاری که روز مصاحبه، با من توی شرکت سرمد داشت، عذر خواهی می کرد. اما خوب می دانم که تمام این افکار، خواب و خیالی خوش بینانه هستند. من خودم را هم می کشتم باز نمی توانستم اینهمه بدهی را تسویه کنم. چطور می توانستم سرمد را راضی کنم؟ او حتی به خاک عزیزانش قسم دروغ می خورد ولی حاضر نمی شد به فرید کمک کند. خواستم تاکسی سرمد را تعقیب

نکنم ولی نمی دانم چرا ناخودآگاه به دنبال او کشیده می شدم. از تهران خارج شدیم و وارد اتوبان کرج شدیم. باز خودم را به تاکسی رساندم، گردن کشیدم و سعی کردم از شیشه ی کناری ماشین، سرمد را ببینم. روی صندلی عقب خوابیده بود. باورم نمی شد که اینقدر راحت و بی دغدغه باشد. او کوهی از کار و مشغله بود، پس حالا چرا توی این تاکسی در حال حرکت به این راحتی خوابیده بود؟ فکر نکنم بیمار هم باشد چون اگر بیمار بود چرا از تهران خارج می شد؟ امیدوارم راه دوری نرود، چون از تک نوازی امشب جا می ماندم. کنجکاو می کار دستم داده بود و حالا توی اتوبان گیر افتاده بودم و راه برگشت نداشتم. راننده ی تاکسی اصلا قصد نداشت جایی توقف کند. تابلوهای راهنمایی را می خواندم. کرج و شهرستانهای اطرافش را هم رد کردیم.

تلفن همراهم به صدا در آمد... شماره ی بهزاد بود. باید تا ساعت نه شب همراه با آنها به شب شعر می رسیدم ولی هنوز حتی نت ها را هم از او تحویل نگرفته بودم و نمی دانستم با این سرعت و عجله کجا می روم و چرا می روم. تماس را پاسخ دادم، صدای بهزاد را شنیدم که سر سهراب فریاد می کشید و می گفت: سهراب چرا اینقدر کلاس کاری خودت را پایین می آوری؟ تو با این هیكل گنده می خواهی دایره زنگی و بلز دستت بگیری و برای یک لشکر بچه ی شیطان مسخره بازی در بیاوری؟ " سهراب جوابش را نداد و بهزاد دوباره فریاد زد و گفت: تو دیوانه ای سهراب... من بمیرم هم چنین اجازه ای به تو نمی دهم. " گوشم از فریاد های بهزاد درد گرفت و گفتم: بهزاد... چرا به من زنگ زده ای و سر سهراب چیغ می کشی؟ " بهزاد که تازه مرا به یاد آورده بود سلام و علیک کرد و گفت: پرستش این سهراب دیوانه شده است. چون من نتوانستم برای چند روز آینده برنامه ی اجرا بگذارم، سهراب می خواهد برود و توی مهدکودک شعر بخواند و با دایره زنگی برقصد. " با تعجب پرسیدم: چرا؟ سهراب که از بچه ها خوشش نمی آید. تازه به قدری هیكلش بزرگ است که من تا به حال بچه ای را ندیده ام که او را ببیند و از ترس گریه نکند. تقریبا همه ی بچه ها از او می ترسند، این چه تصمیم مزخرفی است؟ " بهزاد خنده اش گرفت و در حالیکه حرفهایم را برای سهراب بازگو می کرد و می خندید گفت: سهراب خان یادت رفته است هفته ی قبل توی پارک بچه ها با دیدنت همه با هم گریه می کردند؟ بیچاره ها فکر می کردند، به پارک حمله کرده ای تا آنها را بخوری. " من هم خنده ام گرفت و گفتم: حالا چرا سهراب چنین تصمیمی گرفته است؟ " صدای سهراب را از دور شنیدم که غر می زد و می گفت: اتفاقا اگر بچه ها از من بترسند به نفعم است، در عرض یک ساعت پول را می گیرم و از مهد کودک بیرون می آیم. " بهزاد گفت: پرستش این سهراب دیوانه شده و می گوید حالا که اجرا نداریم و نمی توانیم به فرید کمک کنیم باید نقشه ی دیگری بکشیم. امروز مرا گول زد و تا ناصر خسرو برد تا قیمت کلیه ی من و خودش را برای فروش

تخمین بزند. نمی دانی چقدر وحشتناک بود، مشتری ها می خواستند توی همان زیر پله های قدیمی ناصر خسرو کلیه هایمان را در بیاورند. به زور از دستشان فرار کردیم... پرستش تو کی میایی و این سهراب دیوانه را آرام می کنی؟

" نمی دانستم به حرف های بهزاد بخندم و یا گریه کنم. سهراب عزیزتر از جانم حتی حاضر شده بود برای کمک به فرید کلیه اش را هم بفروشد. پس چرا من نمی توانستم هیچ کمکی به آنها بکنم؟ خنده روی لبانم تبدیل به درد و غم شد. من برای فرید تا به امروز هیچ کاری نکرده بودم. سعی کردم بغض را فرو بدهم و به زحمت گفتم: به سهراب بگو احتیاجی به فروش کلیه ی شما دو نفر نیست. من سعی می کنم خودم پول را به دست بیاورم. اگر هم نتوانستم خودم کلیه ام را می فروشم و به فرید کمک می کنم. " مثل اینکه بهزاد هم متوجه ی ناراحتی ام شد، نفس عمیقی کشید و گفت: پرستش... ناراحت نباش... من باز هم اجرا ترتیب می دهم. ولی باور کن با این کارهای کوچک فقط خودمان را خسته می کنیم. بدهی فرید با این کارهای کوچک پر نمی شود. " صدای سهراب را از دور شنیدم که گفت: من که می گویم بیایید همه با هم از بانک دزدی کنیم. چیزی نمانده است که از غم و اندوه فرید دیوانه شوم... آقای بهزاد خان به پرستش بگو که امروز چقدر حال فرید بد بود. " بهزاد باز نفس عمیقی کشید و گفت: سهراب راست می گوید پرستش... امروز با آقای دکتر و سهراب به عیادت آقای شکبیا رفتیم، ولی دیدیم که حال فرید و مادرش بدتر از آقای شکبیا است. آنها از شدت غم و اضطراب یک گوشه افتاده بودند و حتی رمقی برای بلند شدن نداشتند. پرستش چه کار کنیم؟ به نظر من هم باید از جایی دزدی کنیم در غیر اینصورت فرید را از دست می دهیم. " اعصابم را متشنج می کردند. دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم. به سختی گفتم: بهزاد مگر ما می توانیم از جایی دزدی کنیم؟ پنج نفری حتی نمی توانیم خروس همسایه را بدزدیم. خواهش می کنم فکر های مسخره نکنید. من خودم یک فکری به حال فرید و بیچارگی هایمان می کنم. خواهش می کنم به سهراب بگو فعلا هیچ تصمیم احمقانه ای نگیرد. " بهزاد گفت: پرستش تو هر تصمیمی بگیری ما حمایتت می کنیم. امشب کی برای اجرا می رسی؟

" نگاهم به جاده افتاد، توی جاده ی کرج - قزوین بودم و اصلا نمی دانستم قرار است به کجا بروم و کی بر می گردم. کمی تردید کردم و گفتم: بهزاد... فکر نمی کنم امشب به اجرا برسم. لطفا نت های مرا جا به جا کن. " بهزاد تقریبا فریاد کشید و گفت: پرستش... من فقط با وعده ی تک نوازی ویولن تو، اجرای امشب را گرفته ام، پرستش خواهش می کنم... پرستش... " تاکسی بعد از کیلومترها راندن توی جاده ی کرج - قزوین، وارد یک فرعی شد که روی تابلوی آن نوشته بود: **طالقان**. هوا تاریک بود و من کم کم احساس ترس و وحشت می کردم. دلم می خواست به بهزاد بگویم که کجا می روم تا حداقل یک نفر از من خبر داشته باشد، ولی نگران کردن بهزاد برایم فایده ای نداشت. اگر به بهزاد می گفتم، آنها می خواستند مانع

بشوند و بگویند که زودتر برگردم، ولی من نمی توانستم برگردم. با صدایی که کمی ترسیده بود گفتم: بهزاد باور کن نمی توانم خودم را به اجرا برسانم. شرمنده ام رفیق... " بهزاد باز فریاد زد و گفت: پرستش... ما باید همگی برای نجات فرید تلاش کنیم، ولی تو دائما کوتاهی می کنی و دل به کار نمی دهی. اگر امشب تو نیایی فکر نکنم ما هم بتوانیم دل صاحب کار را به دست بیاوریم. " ای کاش می توانستم بگویم که من کم کاری نمی کنم. ای کاش می توانستم بگویم من به خاطر فرید تا قله ی قاف هم می روم و بالاخره او را نجات می دهم ولی باز به این نتیجه رسیدم که دفاع از خودم، وقتی نتوانسته بودم کاری برای فرید انجام بدهم خیلی بی خود و مسخره است. فقط در جواب بهزاد گفتم: شرمنده ام رفیق... جبران می کنم.

" بهزاد خیلی سرد و خشن گفت: از من معذرت خواهی نکن، باید از فرید بیچاره معذرت خواهی کنی، چون تا به امروز هیچ کاری برای نجات او انجام نداده ای. تو اصلا نگران فرید و خانواده اش نیستی. واقعا برایت متاسفم پرستش، تو می خواهی فرید را نابود کنی.

" سعی کردم بدون سر و صدا و ادامه ی بحث، آهسته تماس را قطع کنم. چون واقعا نمی توانستم برایش توضیح بدهم که چرا نمی توانم به اجرا برسم، بغض گلیم را فشرد. خیلی نامردی بود که آنها فکر می کردند من به خاطر فرید هیچ کاری انجام نمی دهم. آنها که از دل من خبر نداشتند، من بیشتر از تمام آنها برای فرید و پدرش ناراحت بودم. ناخودآگاه بغضم ترکید... توی تاریکی جاده ی فرعی و سوزی که از نیمه ی باز پنجره ی ماشین به داخل می وزید با صدای بلند، شروع به گریه کردم. این همه قضاوت اشتباه، حق من نبود... باید حتما بوق و شپیور دستم می گرفتم و به دوستانم می فهماندم که از هیچ تلاشی برای نجات فرید فروگذار نیستم؟ بهزاد همیشه در مورد من بی رحمانه قضاوت می کرد، این کار همیشگی او بود. در اولین فرصت او را ادب خواهم کرد. اما قبل از ادب کردن او، باید راهی برای نجات فرید پیدا می کردم. قبل از اینکه سهراب و بهزاد برای نجات فرید دست به کار احقانه ای بزنند باید خودم پیش قدم می شدم و زندگی ام را نابود می کردم. در غیر اینصورت نمی توانستم با زخم زبان های بهزاد به زندگی ادامه بدهم. فقط امیدوارم سرمد راضی بشود که مرا به خاک سیاه بنشانند ولی به فرید کمک کند. اگر این تاکسی لعنتی جایی متوقف می شد حتما دوباره از سرمد کمک می خواستم. اینبار نمی خواهم به هیچ عنوان فرصت را از دست بدهم.

به زحمت اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم حواسم را برای شناسایی جاده ی رویرویم جمع کنم. ولی من اصلا این راه را نمی شناختم. چرا سرمد این وقت شب تا طالقان می رفت؟ خسته شده بودم، تمام روز را توی ماشین و پشت فرمان به انتظار سرمد لعنتی نشسته بود. ای کاش این تاکسی جایی نگه می داشت. هنوز سرمد روی صندلی عقب تاکسی دیده نمی

شد. کمی که جلوتر رفتیم جاده پر از پیچ و خم شد و هوایی سردتر از هوای تهران به صورتم می خورد. پنجره را بستم و بخاری ماشین را هم روشن کردم. تقریباً ساعت نُه شب بود که به یک امام زاده توی کوهستان رسیدم و تاکسی بالاخره بعد از سه ساعت رانندگی مداوم نگه داشت. من هم با فاصله از آنها توقف کردم. چند دقیقه ای طول کشید تا سرم پیاپیاده شد. از شدت سرما خم شده و خودش را مچاله کرده بود. مردک دیوانه با یک تی شرت تا این مسافت دور آمده بود. در کمال تعجب دیدم که کرایه ی تاکسی را حساب کرد، تاکسی دور زد و رفت. این وقت شب، اینجا چه کار داشت؟ می ترسیدم پیاپیاده شوم، سرم را از دور دیدم که چند دقیقه ای جلوی امام زاده ایستاد. امام زاده توی کوهستان بود، یک دنیا گردنه و راه های عجیب را رد کرده بودیم تا به اینجا رسیدیم، پس چطور می خواست بدون تاکسی به تهران برگردد؟ وحشت از تنهایی توی قلبم نشست. می ترسیدم حتی سرم را بچرخانم و اطرافم را نگاه کنم. هیچ نوری به جز لامپ های سبزرنگ امام زاده در اطراف دیده نمی شدند.

سرم بعد از چند دقیقه به طرف درهای فلزی بیرون محوطه ی امام زاده رفت که با قفل و زنجیری بزرگ بسته شده بودند، آنها را محکم تکان داد، هر لحظه بیشتر وحشت می کردم. عجب اشتباهی کردم که این وقت شب و توی سرما و تاریکی پاپییز به دنبال او راه افتادم. پیرمردی از داخل امام زاده بیرون آمد... چند دقیقه ایستاد و به سرم نگاه کرد، بعد به طرف او آمد و قفل و زنجیر حصار را برایش باز کرد. پیرمرد و سرم بدون هیچ گفت و گویی به یکدیگر نگاه کردند و بعد پیرمرد کنار رفت، سرم داخل شد. از کنار امام زاده عبور کرد و به طرف قبرستان پشت امام زاده رفت که حتی از جایی که من بودم هم فانوس های کنار قبرها مشخص بودند. به قدری ترسیده بودم که حتی نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم. این وقت شب، این جا، توی این کوه و دشت، با این درختان وحشتناک و این گورستان تاریک... چه کار باید می کردم؟

بهزاد می گفت من کاری برای فریب انجام نمی دهم، باید از این شرایط هولناک فیلم می گرفتم و برایش می فرستادم تا شرمنده شود و بابت حرف هایش معذرت خواهی کند. سعی کردم تمام جراتم را جمع کنم و از ماشین پیاپیاده شوم. اینهمه راه آمده بودم تا سر از کار سرم در بیاورم، حالا با پنهان شدن توی ماشین و وحشت کردن که دردی از من درمان نمی شد. قفل فرمان ماشینم را برداشتم، تمام دعاهایی که از حفظ بودم را خواندم و به خودم فوت کردم. اگر امشب بلایی سرم نیاید می توانم امیدوارم باشم که به پیری می رسم. آهسته و بی سر و صدا از ماشین پیاپیاده شدم. پیرمرد در امام زاده را قفل و زنجیر نکرده بود. هر چند ثانیه یکبار با ترس و وحشت، به پشت سرم نگاه می کردم. وارد امام زاده شدم و به طرف مسیری که سرم رفته بود راه افتادم، تنها روشنایی گورستان امام زاده، برای فانوس های کم نور و محدود کنار قبرها بود که آنهم فقط تصاویر

مردگان را وحشتناک تر نشان می داد. حتی جرات نمی کردم زیر پاهایم را نگاه کنم، هر لحظه احساس می کردم به زودی دستی از توی یکی از گورها بیرون می آید، مچ پایم را می گیرد و مرا با خود به دیار باقی می برد. ای کاش حداقل به عمو جاویدم خبر داده بودم که به دنبال سرمد تا به اینجا آمده ام. به یاد تلفنم افتادم و خواستم در همین لحظه به عمو زنگ بزنم و از او بابت تمام پنهان کاری های زندگیم حلالیت بطلبم، اما تلفنم آنتن نمی داد. دوباره نا امید شدم و به راهم توی گورستان ادامه دادم... سرمد را نمی دیدم. خیلی تاریک بود و چراغ های امام زاده فقط جلوی در را روشن می کردند. چیزی نمانده بود که از ترس دیوانه شوم... مسیر نسبتاً طولانی را پیش رفتم تا اینکه بالاخره هیكل سرمد را در چند قدمی ام دیدم که کاملاً خودش را مچاله کرده بود و در بین دو قبر کوچک و قدیمی نشسته بود. ناخودآگاه به یاد دیروز افتادم... قبر پدر و مادرش اینجا بودند؟ تمام ترس و وحشتم در یک لحظه از بین رفت. به خاطر قسم دروغ دیروز تا اینجا آمده بود؟ باز دلم برایش سوخت... اینبار برایش بیشتر ناراحت شدم. توی این سرمای شدید، بدون لباس، توی این تاریکی عمیق... برای دیدار قبور پدر و مادرش آمده بود؟ خم شد و بین دو قبر دراز کشید. دردناکترین صحنه ای بود که تا به حال توی عمر سی ساله ام می دیدم. آنهمه غرور و جدیت درست جلوی چشمان من، بین دو قبر دراز کشید... دست ها و پاهایش را توی شکمش جمع کرد و مثل یک نوزاد همان جا خوابید. نمی توانستم این صحنه را باور کنم. این همان کیارش سرمدی بود که روز اول آهار کت و شلوارش روانی ام کرده بود؟ این همان کیارش سرمدی بود که یک رستوران را فُزُق می کرد تا ناهارش را در آرامش بخورد؟ این مرد همان مدیریت سخت گیر قلعه ی تبلیغاتی و لوکسی بود که صاحب نود درصد از بیلبوردهای تهران شده بود؟ نمی دانستم تعجب کنم، و یا اینکه زودتر از آنجا فرار کنم. چون با دیدن این صحنه کاملاً شوکه شده بودم و فکر می کردم او دیوانه شده است. چند بار خواستم برگردم و بروم، ولی ترس از اینکه به سرمد پشت کنم و او به شکل مرده ای راهم را ببندد، سر جایم میخکوبم می کرد. بین اینهمه قبر و مرده، من دقیقاً از تنها انسان زنده ای که در اطرافم نفس می کشید تا سرحد مرگ می ترسیدم. با وحشت به طرف او رفتم. هر صدایی که از اطرافم می آمد مرا بیشتر می ترساند. بالای سر او که رسیدم، اول خوب نگاهش کردم. به سختی نفس می کشید، توی این سرما دانه های درشت عرق روی صورتش نشسته بود. کلاه کاپ دارش تقریباً از سرش افتاده بود. موهای خوش حالت و موج او خیس بودند و با هر باد شدیدی که می وزید توی هوا پریشان می شدند. چشمانش را بسته بود... انگار که او هم سالها قبل مرده بود. نگاهم به دو قبری که او مابین آنها خوابیده بود افتاد، قبر دو دختر بچه به نام های **دنیای سرمد** و **تاپان سرمد** بود. هر دو توی یک روز به دنیا آمده بودند و مرگشان هم توی یک روز اتفاق افتاده بود، بیست و پنج سال قبل و در سن پنج سالگی مرده بودند. دچار

لرزشی پر از ترس شدم. این دو دختر بچه چه نسبتی با این سرمدی که من می شناختم داشتند؟ دیگر نمی توانستم اینهمه وحشت را تحمل کنم. آهسته خم شدم و گفتم: آقای سرمد بیدار هستید؟... اینجا خیلی سرد و تاریک است... چرا اینجا خوابیده اید؟" به زحمت چشم هایش را باز کرد، نگاهش را با تردید به من دوخت و زیر لب گفت: حتی وقت مردن هم مجبورم که تو را ببینم؟... شاید تو همان فرشته ی مرگی هستی که همه از آن وحشت دارند؟" نفس هایش اصلا روی روال نبودند. حس می کردم مریض و تب دار است. نمی دانستم باید چه کار کنم. فقط کنارش نشستم و گفتم: نه... من فرشته ی مرگ نیستم... آقای سرمد اینجا خیلی سرد است، باید بلند شوید و با من به تهران برگردید... فکر می کنم بیمار شده اید.

"چند دقیقه با دقت مرا نگاه کرد بعد دوباره چشمانش بسته شدند و بی حال گفت: دیروز مرا مجبور کردی به خاک عزیزانم قسم بخورم، تو باز مرا دلتنگ آنها کردی. تو همیشه همه چیز را به هم می ریزی، دیروز هم زندگی ام را به هم ریختی." باز هم اشتباه کرده بودم؟ اصلا چرا دیروز او را به خاک والدینش قسم دادم؟ چرا از اطلاعاتی که در مورد او داشتم سوء استفاده کردم؟ چرا من همیشه بدترین اشتباهات را در مورد او انجام می دادم؟ نمی دانستم چه کار باید بکنم، فقط حس کردم بهترین راه برای بردن او از اینجا، همدردی کردن با اوست. بارانی نازکی که پوشیده بودم را در آوردم و روی او انداختم و گفتم: این دو نفر چه کسانی هستند؟ اینهمه راه تا اینجا آمده ای که این دو نفر را ببینی؟" او تقریباً سرش را زیر بارانی من پنهان کرد و گفت: نه... آمده ام تا بفهمم راست می گویی که مرده ها حرف های ما را می شنوند یا نه. حالا که تو هم اینجا هستی از آنها بپرس که حرف های مرا می شنوند یا نه. این دو نفر خواهر های کوچکم هستند. سه سال از من کوچکتر بودند... من خیلی دوستشان داشتم، ولی تا جایی که قدرت داشتم آزارشان می دادم. حالا از آنها بپرس که بدون من خوشحال هستند یا نه." فقط سکوت کردم، تن او زیر بارانی می لرزید. کاری از من برای آرامش روح بیمار او بر نمی آمد فقط حس کردم که شاید صحبت کردن دردی از او را کم کند. باید از او بپرسم که چه بلایی سر خانواده اش آمده است. در نتیجه به سختی گفتم: خواهرانت هم توی حادثه ی رانندگی با پدر و مادرت فوت شده اند؟

"مثل اینکه با خودش صحبت می کرد، صدایش مثل یک نجوای ترسناک توی قبرستان بود. چیزی نمانده بود که از شدت وحشت سخته کنم اما باز با خودم جنگیدم. سرم را تا نزدیک صورت او پایین آوردم تا بتوانم صدایش را درست بشنوم و... شنیدم که می گفت: بیست و پنج سال قبل پدرم به خاطر موفقیت های کاری و احداث رستورانی که همیشه آرزویش را داشت تصمیم گرفت ما را با ماشین خودش دور کشور بچرخاند و به مسافرتی طولانی برود. او با اینکه آدم موفقی بود اما هیچ وقت راننده ی خوبی نبود، چون از رانندگی وحشت داشت. بالاخره همین نقطه ضعف او باعث نابودی خانواده ام شد. توی

یک جاده ی پر پیچ و خم، به خاطر ترس از کامیونی که از مقابل به ما نزدیک می شد توی دره سقوط کردیم و... من آنروز پایین صندلی عقب، پشت سر پدرم نشسته بودم و یواشکی صورت عروسک های خواهر های کوچکم را خط خطی می کردم تا گریه ی آنها را در بیاورم. وقتی تصادف کردیم، مادرم و خواهرهایم در لحظه مردند... فقط من زنده ماندم و پدرم... من کاملا سالم مانده بودم، چون زیر صندلی نشسته بودم. اما پدرم... اورژانس برای کمک به او خیلی دیر رسید و هیچ راننده ای کمک مان نکرد... پدرم هم چند ساعت بعد، جلوی چشمان من جان داد و مرد. نگاه کن قبر پدر و مادرم که دیروز مجبورم کردی به آنها قسم بخورم همین جاست. " به پشت سرش اشاره کرد. بعد به سختی از روی زمین بلند شد و نشست. نگاهش بر روی قبرهایی که اشاره می کرد خشک شده بود. من هم به آن دو قبر دیگر نگاه کردم. توی تاریکی نمی توانستم درست روی قبرها را بخوانم. نور تلفن همراهم را روی آنها انداختم. **کاوهر سرمد** و **هاله صفوی** پدر و مادری مهربان... تاریخ فوت با دو دختر بچه یکی بود. هیچ کدام بیشتر از سی و پنج سال سن نداشتند. ای وای... چقدر دردناک مرده بودند. کیارش سرمد در حالیکه به خودش می پیچید گفت: ای کاش روز تصادف من هم مرده بودم، یا حداقل بی هوش می شدم و توی بیمارستان به هوش می آمدم. من پسر بچه ای هشت ساله بودم که سعی می کردم جنازه های خواهرانم را از میان آهن پاره های ماشین که تن کوچک شان را شکافته بود، بیرون بکشم. مادرم از ماشین بیرون پرت شده بود، ولی پدرم گیر کرده بود و من توانی برای نجات او نداشتم. ساعت ها توی جاده با جنازه ی خانواده ام تنها ماندم... فقط سعی می کردم آنها را از خواب بیدار کنم. تنها امیدم به پدرم بود که او هم هر لحظه ضعیف تر میشد... تا اینکه هرکاری کردم او هم بیدار نشد. آنها التماس های مرا نمی شنیدند و بیدار نشدند. آنها مرا توی بدترین موقعیت تنها گذاشتند و به حرفهایم گوش ندادند. حالا تو چطور از من انتظار داری باور کنم که آنها قسم دروغ مرا می شنوند؟

" صداهای عجیبی از اطراف شنیده می شد، اما حرف های این مرد بیچاره، بیشتر از هر صدای دیگری مرا می ترساندند. او ساعتها توی جاده با جنازه ی افراد خانواده اش تنها مانده بود، در حالیکه فقط هشت سال داشت. ای کاش دیروز او را مجبور نمی کردم به خاک عزیزانش قسم بخورد و باز به یاد خاطرات هولناکش بیافتد. با عجز و درماندگی نگاهش کردم و گفتم: آقای سرمد مثل اینکه من مجبورم هر روز از شما بابت اشتباهاتم معذرت خواهی کنم، دیگر حتی خجالت می کشم جمله ی معذرت می خواهم را بر لب بیاورم. باور کن دیروز به قدری درگیر و نگران فرید و پدرش بودم که اصلا متوجه نشدم که شما را با قسم به خاک عزیزانت آزار می دهم. اشتباه کردم... از روی عمد این درخواست را نکردم. نمی دانم چرا ناگهان چنین قسمی به ذهنم رسید. خواهش می کنم برای آخرین بار مرا ببخش. " حالش به هیچ عنوان خوب نبود. زیر لب

گفت: تو اولین کسی نیستی که به خاطر فرید مرا شکنجه می دهی. همه به خاطر فرید به من آسیب رسانده اند. ایرادی ندارد، من عادت کرده ام. " به قدری دردمند و غمگین این جملات را گفت که ناگهان عذاب وجدان گریبانم را گرفت، من نمی خواستم به خاطر فرید به او آسیب برسانم ولی بدون آگاهی و شناخت از او، این کار را انجام داده بودم. بغض گلویم را فشرد و گفتم: معذرت می خواهم... مرا ببخش. " اما باز هم معذرت خواهی ام بی فایده بود و او اینبار رمقی برای فراموشی اشتباهات من نداشت. چند بار وسوسه شدم که دست روی پیشانی اش بگذارم و ببینم تب دارد یا نه، ولی ترسیدم که او با وسواس هایش بیشتر ناراحت بشود و مرا هرگز نبخشد. خیلی شدید می لرزید و خودش را زیر بارانی من مچاله کرده بود. نمی توانست سر جایش بنشیند و اینبار به طرف قبر مادرش رفت و آنجا دراز کشید. دیدن او در این حال و روز اعصابم را به هم می ریخت. من هم دوباره به کنار او رفتم و گفتم: آقای سرمد بیا با هم از اینجا برویم. حال و روزت، توی این سرما بدتر می شود. خواهش می کنم از روی زمین بلند شو... سنگ قبرها خیلی سرد هستند و ممکن است بلایی به سرت بیاید. " او به سختی چشم هایش را باز کرد و بی رمق گفت: من نمی خواستم اجازه بدهم تن گرم مادرم را زیر این سنگ قبرهای سرد بگذارند، ولی کسی به حرف هایم گوش نکرد، چون فقط هشت سالم بود. آنها بدون اجازه ی من خانواده ام را زیر این سنگ ها زندانی کردند. به سنگ قبر مادرم دست بزن، ببین چقدر گرم است. آغوش مادرم همیشه همینقدر گرم و مهربان بود. دیگر نمی خواهم بدون آنها زندگی کنم. همه ی اطرافیانم مرا به خاطر اموال پدرم می خواهند. فقط این چهار نفر بودند که مرا به خاطر خودم دوست داشتند. تو هم نگران من نباش... به محض اینکه من بمیرم، تمام اموال به فرید عزیزت می رسند. " دلم نمی خواست او را اینهمه نا امید و بیمار ببینم. اصلا برایم باور کردنی نبود که کیارش سرمد به این حد از ناامیدی رسیده باشد. این مردی که با درماندگی روی قبر عزیزانش دراز کشیده بود اصلا شبیه به مردی نبود که هر روز تعقیبش می کردم و پر از بدجنسی و خشم بود. باز به او نزدیک تر شدم و گفتم: من نمی خواهم فرید با مردن تو نجات پیدا کند. خواهش می کنم بیا از اینجا برویم. حالت اصلا خوب نیست. " بدون توجه به عجز و التماس من چشمانش را بست. متوجه نمی شدم که نفس می کشد یا نه. به قدری ترسیده بودم که اصلا نمی توانستم به مرگ او در این گورستان دور افتاده فکر کنم. سریع بلند شدم و به طرف امام زاده دویدم. دیگر از تاریکی و گورهای قدیمی نمی ترسیدم. فقط می خواستم سرمد را نجات بدهم و با او از اینجا بروم. با تمام توانی که برایم باقی مانده بود در امام زاده را کوبیدم. کسی جوابی نداد، باز در را محکم تر کوبیدم. بالاخره صدایی شنیدم که گفت: آمدم... چند لحظه صبر کن... آمدم. " ناخودآگاه اشک هایم به پهنای صورتم باریدند. به محض اینکه در باز شد و قامت پیرمردی که او را از دور دیده بودم، جلوی در پیدا شد. هراسان گفتم:

آقا به دادم برسید، همراه آنجا روی قبرهای آن انتها از حال رفته است. " پیرمرد خمیده و لاغر اندام بود و ریشی بلند و سپید داشت، کلاه بافتنی سبز رنگ بر سر گذاشته بود. سریع رفت و از داخل امام زاده فانوسی آورد. همراه هم به طرف کیارش دویدیم، او هنوز روی قبر مادرش بیهوش افتاده بود و حرکت نمی کرد. پیرمرد کنار سرمد نشست و گوشش را به سینه ی او چسباند، نفس هایش را چک کرد. بعد مرا نگاه کرد و گفت: نگران نباش نفس می کشد. وقتی که آمد فهمیدم باز هم بیمار شده است ولی خواستم حرفی بزنم که خلوت او به هم بریزد. چرا با این حال، او را به اینجا آورده ای خانم؟ " سریع گفتم: من او را به اینجا نیاورده ام. نمی دانم چرا امشب و توی این سرما به دیدار قبور رفتگانش آمده است. " پیرمرد بلند شد و گفت: عادتش است که بعضی شب ها به اینجا بیاید و تا صبح روی گور خانواده اش بنشیند. مثل پدر خدا بیمارزش نترس و بی فکر است. پدرش فقط از سه چیز می ترسید، آنها هم جاده و رانندگی و کامیون های خلاف جهت بودند. در آخر هم این سه ترس نابودش کردند و باعث شدند خودش و خانواده اش از دست بروند... بیا دختر جان تا دیر نشده و کیارش از سرما یخ نزده او را از اینجا ببریم. " با تعجب پرسیدم: شما پدرش را می شناختید؟ " پیرمرد در حالیکه سعی می کرد سرمد را از روی زمین بلند کند گفت: پدرش برای همین روستا بود ولی با تمام اهالی اینجا تفاوت داشت. خیلی باهوش و کاردان بود. یک روز به تهران رفت و برای خودش کار و کاسبی خوبی به راه انداخت، خیلی زود پولدار شد ولی حیف که عمرش به دنیا نبود و با زن و بچه اش جوان مرگ شدند. " پیرمرد خیلی نحیف بود اما به راحتی سنگینی قامت بلند سرمد را روی شانه های خودش انداخت و به راه افتاد. رو به من گفت: این پسر که به خاطر تصادف مادر و پدرش نمی تواند رانندگی کند و فکر نکنم با ماشین آمده باشد. شما ماشین داری خانم؟ " سریع گفتم: بله روبروی امام زاده پارک کرده ام. به محض اینکه از قبرستان خارج شویم، می روم و ماشین را می آورم. " پیرمرد گفت: شما چه نسبتی با کیارش دارید؟ همسرش هستید؟ " حتی توی این حال و روز هم از این فکر پیرمرد خنده ام گرفت و گفتم: نه... من فقط یکی از آشنایان او هستم. " پیرمرد ایستاد، سرمد را که به خودش تکیه داده بود نگاه کرد. بعد دوباره به راه افتاد و گفت: هر روز بیشتر شبیه پدرش می شود. ای کاش پدر و مادرش زنده مانده بودند و بزرگ شدن او را می دیدند. " نگاهم به پاهای بلند سرمد افتاد که تقریباً به تمام سنگ قبرها گیر می کرد. سرمد بیچاره... هر روز بیشتر از روز قبل دلم به حالش می سوخت. اصلاً آنطور که نشان می داد آدم خوشبختی نبود.

رفتم و ماشین را آوردم. صندلی کمک راننده را کمی خواباندم. پیرمرد سرمد را روی صندلی نشانده و گفت: وقتی کیارش حالش بهتر شد به او بگو امسال زمستان دو عروسی توی آبادی داریم، باید زودتر لطف کند و مثل همیشه برای خرید جهیزه

کمک مان کند. برای مدرسه هم طبق دستور خودش سیستم گرمایشی جدید نصب کرده ایم. امشب که او را دیدم خوشحال شدم فکر کردم تا صبح اینجا می ماند و من می توانم در مورد کارهای دیگر مدرسه با او صحبت کنم. حالش که بهتر شد به او بگو حتما یک روز برای بازدید کارهایی که می خواست تا قبل از زمستان توی روستا انجام بدهد، پیش ما بیاید. " پس سرمد با کار خیر انجام دادن هم آشنا بود. فقط نمی خواست به فرید و پدرش کمک کند. مگر تازه از فرانسه برگشته بود؟ پس چطور اینهمه به این روستا کمک می کرد؟ زندگی و کارهای کیارش سرمد هر لحظه برایم عجیب تر می شد. از پیرمرد تشکر کردم، باید هرچه زودتر سرمد را به بیمارستان می رساندم. اما پیرمرد راضی نمی شد که آدرس بیمارستان را بدهد، چون می گفت کیارش از بیمارستان متفر است. بالاخره به زور آدرس بیمارستان را از او گرفتم، باید مسافت زیادی را طی می کردم تا به بیمارستان طالقان می رسیدم. قبل از حرکت بخاری ماشین را تا انتها زیاد کردم. عمو همیشه توی ماشین پتوی مسافرتی داشت، پتو را دور سرمد پیچیدم، صدای برخورد دندانهایش به هم را می شنیدم، رنگ به رخسار نداشت. بالاخره خودم را راضی کردم و به عنوان یک پرستار دست روی پیشانی اش گذاشتم، ولی به قدری حرارت پیشانی اش بالا بود که از چند سانتی متری پیشانی اش هم حرارت بلند می شد. از پیرمرد یک دستمال پارچه ای تمیز و دو تشت کوچک پر از آب به امانت گرفتم. کفش ها و جوراب های سرمد را در آوردم و پاهایش را توی یکی از تشت های کوچک گذاشتم و کمی آب روی پاهایش ریختم. دستمال را هم توی تشت دوم نم دار کردم و روی پیشانی اش گذاشتم، بعد با عجله سوار شدم و به راه افتادم تا هرچه زودتر او را به بیمارستان برسانم.

هر چند دقیقه یکبار، درحال رانندگی دستمال روی پیشانی اش را باز توی تشت نم دار می کردم. ولی هذیان های او، مرا تا سر حد مرگ می ترساند و نگران می کرد. هر لحظه با صدایی آرام و نا مفهوم زیر لب می گفت: گرگ ها آمده اند... من نمی گذارم گرگ ها شما را ببرند... آنها نمی توانند از من درنده تر باشند... من هم مثل آنها درنده شده ام... با آنها می جنگم، آنها را می کشم تا به شما آسیبی نرسد اما... از خون هر یک گرگ هزاران گرگ دیگر سر از خاک بیرون می آورند... باید به جای مبارزه فرصت بدهم که گرگها مرا با خود ببرند تا به شما آسیبی نرسد. " نمی فهمیدم گرگ ها می خواهند چه کسانی را با خود ببرند. فقط بی تابی و هذیان هایی که می گفت، مرا می ترساند. ای کاش عمو با ما بود تا او را معالجه می کرد. از شدت ترس و نگرانی اشک توی چشمانم جمع شده بود و نمی توانستم به درستی مقابلم را ببینم. چند دقیقه گذشت، بقدری دستمال خیس روی پیشانی اش گذاشتم تا بالاخره یک مقدار از تب او کم شد و حرارت از پیشانی اش بیرون نمی زد. حس کردم کمی آرام شد و صدای به هم خوردن دندانها و هذیان گویی هایش پایان گرفت.

جاده های کوهستانی و پر پیچ و خم نمی خواستند تمام شوند. آرامش او برایم یک موهبت بود چون دیگر هذیان نمی گفت اما هنوز نفس هایش منظم و بی صدا نشده بودند. دستانش را هم کمی از زیر پتو بیرون آوردم و با دستمال نم دار خیس کردم. امیدوارم وقتی به هوش آمد مرا بابت اینهمه دستمال نم داری که به صورت و دستانش می کشیدم ماخذه نکند. پدر فرید روز مصاحبه می گفت که او به خاطر شوک از دست دادن خانواده اش دچار وسواس شده است، امیدوارم مرا به خاطر این پاشویه هایم ملامت نکند. قصد من اینبار فقط کمک به او بود. سرش را کمی جابه جا کرد، دستمال روی پیشانی اش را توی تشت آبی که صندلی عقب گذاشته بودم خیس کردم، نمی توانستم با یک دست و در حال رانندگی توی جاده های پر پیچ و خم، درست آب دستمال را بگیرم. می دانم که به محض خوب شدن باز از من به خاطر خیس شدن لباس هایش متنفر خواهد شد. اما چاره ای نداشتم... بعد از چندین دقیقه ی پر از ترس و وحشت، بالاخره صدایش را شنیدم که گفت: کجا می رویم؟ " فکر کردم باز هم هذیان می گوید. با تعجب نگاهش کردم، چشمانش نیمه باز بودند. دستمال خیس تا روی چشمانش آمده بود، دستمال را کمی بالاتر گذاشتم تا او را ببینم و گفتم: می خواهم هرچه زودتر تو را به بیمارستان برسانم... حالت خوب نیست. " چشم هایش خسته و دردمند به من دوخته شدند و گفت: مرا به بیمارستان ببر... خواهش می کنم. " باورم نمی شد که درست شنیده باشم، کیارش سرمد پر ادعا و مغرور از من خواهش می کرد؟ نگاهم با تعجب بین چشم های او و جاده ی مقابلم در رفت و آمد بود. دست و پایم را گم کردم و گفتم: آقای سرمد اگر به بیمارستان نرویم بلایی بر سرت می آید. " نگاه او فقط به من دوخته شده بود و گفت: مرا به بیمارستان ببر... پرستش خواهش می کنم. " دیگر مطمئن بودم که از شدت تعجب هر لحظه ممکن است سکنه کنم. او همیشه از من متنفر بود ولی حالا نامم را به زبان می آورد و خواهش می کرد! دستمال روی پیشانی اش را برداشتم و گفتم: ولی اگر به بیمارستان نرویم خوب نمی شوی. " دستمال را اینبار با قدرت بیشتری فشردم و بعد دوباره طوری که چشمانش دیده شوند روی پیشانی اش گذاشتم. نگاه خیره و خسته ی او مرا دچار اضطراب می کرد، چون نمی فهمیدم چه در سرش می گذرد. همانطور که نگاهم می کرد گفت: سالهاست که کسی پاشویه ام نکرده... این عطر دستمال نم ناک و سرمایی که توی مغزم ایجاد می کند حالم را بهتر کرده است، پس لازم نیست مرا به بیمارستان برسانی. خواهش می کنم به راهت ادامه بده و فقط روی پیشانی ام دستمال بگذار.

" باورم نمی شد که کیارش سرمد برای سومین بار از من خواهش می کرد. ناخودآگاه لبخند روی لبهایم نشست و گفتم: هرکاری که تو بخواهی، من همان را انجام میدهم. " چشمانش را بست و حس کردم اینبار خوابید، چون نفس هایش منظم بودند و خبری از گرگ های سیاه نبود تا با او مبارزه کنند و از خون هر یک گرگ هزاران گرگ جان بگیرند. ترجیح دادم

کاری را انجام بدهم که او به خاطرش سه بار خواهش کرده بود. آرام و با خیالی که کمی راحت شده بود به راهم ادامه دادم. ناگهان حرکت و بیره ی تلفن همراهم از توی جیبم به سراغم آمد. شماره ی عموجاویدم را که دیدم ناخودآگاه نگاهم به ساعت ماشین افتاد، ساعت یازده شب بود و من توی جاده های ناشناس سرگردان بودم. سریع تماس را وصل کردم و صدای او را شنیدم که گفت: پرستش حالت خوب است باباجانم؟ کجا هستی؟ تو از این اخلاق ها نداشتی که بی خبر جایی بروی. "برای هزارمین بار از اینکه کسی را داشتیم که نگرانم بشود خدا را شکر کردم. بعد از رفتن پدر و مادرم اگر عمو نبود، من خیلی بیچاره می شدم و حتی مثل سرمد گوری از خانواده ام نداشتیم تا به آن پناه ببرم و غریبانه با آنها درد و دل کنم، این افکار قلبم را لرزاند. دلم برای عموجاویدم تنگ شد، با صدایی آهسته که خواب سرمد را به هم نزنند گفتم: مشکلی برای یکی از دوستانم پیش آمده است و مجبور شدم با او از تهران خارج شوم. " عمو سریع پرسید: کدام دوست؟ " کمی فکر کردم، سرمد کدام دوستم بود؟ دوستی که زندگی فرید در دستانش بود یا دوستی که هر روز بیشتر از دیروز دلم برایش می سوخت؟ توی افکار خودم گفتم: دوست... نمی دانم کدام دوستم است... اصلا او را نمی شناسم. " مثل اینکه عمو را ترساندم چون صدایش نگران شد و گفت: یعنی چه؟ با یک غریبه از تهران خارج شده ای؟ " تازه متوجه ی اشتباهم شدم و گفتم: نگران نباش عمو، وقتی برگردم باید خیلی چیزها را برایت تعریف کنم. " عموجاویدم سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت: من به تو اعتماد دارم ولی نمیتوانم این وقت شب به دیگران هم اعتماد داشته باشم، پس قول بده که مراقب خودت باشی. زودتر بیا... خیلی وقت است که باهم صحبت نکرده ایم پرستش، من بیدار می مانم تا تو برگردی. هر وقت که بیایی باید ساعت ها با هم صحبت کنیم. در ضمن به دوستانت هم زنگ بزن، نگران هستند.

" به عمو نگفتم که به خاطر حرف های بهزاد اصلا دلم نمی خواهد امشب صدای هیچ کدام از دوستانم را بشنوم. نگفتم که تا نتوانم فکری به حال فرید کنم به دوستانم زنگ نخواهم زد، تماس را قطع کردم. یک دنیا تماس از دست رفته و پیام ناخوانده به علت در دسترس نبودن تلفنم، داشتم. عمو بیشتر از همه تماس گرفته بود. از بهزاد و بقیه ی بچه ها هم یک دنیا پیام داشتم که هیچ کدام را باز نکردم، ولی یک پیام از فرید داشتم که آنرا باز کردم. نوشته بود: پرستش من جلوی در خانه ی آقای دکتر هستم. دلم بی نهایت برایت تنگ شده، فکر می کردم با بچه ها هستی ولی با آنها نبود. به اینجا آمدم ولی اینجا هم نبود. پرستش من واقعا نگران شده ام. حالت خوب است؟ هر وقت توانستی با من تماس بگیر. " انگشتم روی شماره ی فرید رفت. باید صدایش را می شنیدم و با او صحبت می کردم. اما هرکاری کردم دلم راضی نشد به او زنگ بزنم. نمی خواستم باز بشنوم که به خاطر من اجازه می دهد تا همه چیز خراب شود. اصلا دلم نمی خواست چنین حرف هایی را بشنوم.

تلفنم را توی جیم گذاشتم، دوباره دستمال روی پیشانی کپارش را نمدار کردم. او خیلی عمیق به خواب فرو رفته بود. چرا اینقدر نامیدانه به سراغ قبور خانواده اش رفته بود؟ از او بعید بود که تا به این حد نا امید و خسته باشد، به گمانم از نظر روحی آسیب دیده بود. شاید از لحاظ جسمی فوق العاده قوی بود ولی به نظرم حال روحی او اصلاً خوب نبود. حواسم را بیشتر جمع کردم تا زودتر از این تاریکی و پیچ و خم جاده راحت شوم.

یک ساعتی رفتم تا به اتوبان قزوین - کرج رسیدم. هنوز دیدن اتفاقات امشب برایم عجیب و دور از واقعیت بود. خوشحالم که بلایی سرم نیامد و صحیح و سالم از آنهمه اتفاقات ترسناک نجات پیدا کردم. خواستم دستمال نم دار را بردارم و خیس کنم که حس کردم دوباره حرارت پیشانی‌ام بالا رفته است. پس بهتر نشده بود، فقط خنکی آب، تب او را موقتی پایین آورده بود. باز صدای به هم خوردن دندانهایش و هذیان گویی هایش شروع شده بود. اینبار عاجزانه از کسی می خواست تا او را ببخشد و تنبیهش نکند. قول می داد تا دیگر به وسایل فرید دست نزند. قول می داد تا دیگر با فرید بازی نکند. می گفت که افتادن فرید کار او نبوده است. قول می داد که دیگر حتی به فرید نزدیک هم نشود. بعد با صدایی آهسته می نالید، مثل اینکه کسی به او آسیب می رساند و او توانایی فریاد کشیدن نداشت. خدای من... چه بلایی سرش آمده بود؟ دست و پام را گم کرده بودم. دیگر دستمال خیس هم فایده ای نداشت، چون تب او بالا رفته بود و پایین نمی آمد.

اینبار ماشین را متوقف کردم، دستمال خیس را به تمام صورت داغ و سوزانش کشیدم و آهسته او را صدا کردم ولی از این خواب پر از درد و وحشت بیدار نمی شد. لعنت به این شب تاریک، لعنت به این جاده ی بی انتها و این بیماری او که اینقدر مرا می ترساندند. آب را توی مشتم ریختم و روی صورت او پاشیدم و گفتم: آقای سرمد بیدار شو، ای کاش اجازه می دادی تو را به بیمارستان برسانم. آقای سرمد... آقای سرمد... کیارش... کیارش... " بالاخره چشمانش نیمه باز شدند، تا به حال از دیدن چشمان هیچکس اینقدر خوشحال نشده بودم. به آرامی زمزمه کرد و گفت: دختر فالوده پاش بیدارم نکن. چون... دردی توی قلبم دارم که فقط با مردن دوا می شود. " عاجزانه گفتم: بگذار به بیمارستان برویم. با این وضعیت امشب زنده نمی مانی و مرا هم گرفتار می کنی جناب سرمد. با این شدت از تب و هذیان هایت می ترسم تشنج کنی و بلایی سرت بیاید. " لبخندی بی رمق بر روی لب هایش نشست و گفت: من آرزویی جز مردن ندارم، می خواهی برایت بنویسم و امضا کنم که تو در مردن من نقشی نداشتی؟... بگذار بمیرم، بیدارم نکن، من دلیلی برای زنده ماندن ندارم. به فرید عزیزت فکر کن و اجازه بده من بمیرم. مرا به بیمارستان نبر، من از بیمارستان متنفر هستم. اگر مرا به بیمارستان ببری، باز هم بر می گردم و سرخاک خانواده ام می میرم. فریدت را با مرگ من، از اینهمه در به دری نجات بده. " باز هم حرصم را در آورد. ماشین

را به حرکت در آوردم و اجازه دادم هر قدر دلش می خواهد هذیان بگوید و صدای ناله هایش توی خواب و بیداری، فضای ماشین را پر کند. با آخرین سرعتی که ممکن بود ماشین را می راندم، اصلا برایم مهم نبود پلیس ماشینم را متوقف و یا حتی گواهینامه ام را باطل کند. باید به این مردک دیوانه ثابت می کردم که جان و زندگی او برایم ارزشمند است و من به خاطر نجات فرید، برای هیچکس آرزوی مرگ نمی کنم.

به تهران که رسیدم باز به بیمارستان بردن او فکر کردم، ولی ترسیدم وقتی حالش بهتر شود مرا به خاطر گوش ندادن به حرفش مأخذ کند. تصمیم گرفتم او را به خانه اش برسانم ولی واقعا نمی توانستم او را تنها رها کنم و بروم. نمی خواستم فکر کند او را تنها گذاشته ام تا بمیرد و اموالش به فرید برسد. نمی فهمیدم چرا اینقدر اصرار می کند تا او را به بیمارستان نبرم. می توانستم او را به بیمارستان برسانم بعد دیگر هیچ وقت به سراغش نروم تا نتواند مرا مورد شماتت قرار بدهد. ولی هنوز محتاج او بودم و باید راهی برای نجات فرید پیدا می کردم. پس چاره ای جز کمک گرفتن از عمو جاویدم پیدا نکردم. نگاه گذرایی به سرمد انداختم، حال و احوال خوبی نداشت. راهم را به سمت خانه ی عمو عوض کردم. جلوی خانه ی عمو پارک کردم و پیاده شدم، کیارش سرمد را بیدار نکردم. خیلی آهسته و بی صدا در خانه ی عمو را باز کردم و سرم را داخل بردم. چراغ های حیاط و خانه ی سهراب خاموش بودند. ولی چراغ های خانه ی عمو روشن بودند، ساعت یک نصف شب بود. حتما عمو بیچاره ام به انتظار برگشتن من، نشسته بود. آرام و پاورچین از حیاط عبور کردم و خودم را به در ورودی خانه ی عمو، روی ایوان رساندم و چند ضربه ی آهسته به در کوباندم. اصلا دلم نمی خواست سر و صدایی ایجاد کنم که سهراب بیدار شود و متوجه ی حضور کیارش، همراهم بشود. اگر سهراب می فهمید که من این موقع شب، با کیارش سرمد به خانه برگشته ام، نمی دانم چه فکری می کرد اما ممکن بود که توقع کمک به فرید در فکر و خیال او ریشه بدواند. من دیگر نمی خواستم سرمد بیچاره را با نیت کمک به فرید آزار بدهم. عمو سریع در را باز کرد و گفت: سلام... چرا در میزنی و داخل نمیایی؟ " از او خواستم آهسته صحبت کند. نگران شد و گفت: چه اتفاقی افتاده است؟ تا این وقت شب کجا بودی پرستش؟ " باز هم او را به سکوت و آهسته صحبت کردن دعوت کردم. بعد کمی او را به داخل خانه هل دادم، خودم هم با او وارد شدم و در ورودی را بی صدا بستم، با دلواپسی گفتم: عمو باور کن همه چیز را برایت توضیح می دهم فقط الان به کمکت احتیاج دارم. من یک بیمار توی ماشین دارم... " عمو دو دستی روی سرش کوباند و گفت: باید حدس می زدم که تصادف کرده باشی... ای خدا بیچاره شدم... کسی را کشته ای؟ چقدر به او آسیب زده ای؟ " از ترس اینکه صدای شلوغ بازی های عمو، سهراب را بیدار کند، جلوی دهانش را گرفتم و گفتم: باور کن تصادف نکرده ام عمو... همان دوستی

که گفتم امشب با او خارج از شهر بودم، بیمار شده است. " عمو دستم را از روی دهانش برداشت و آهسته گفت: این دوستت را من نمی شناسم؟ تو که دوست غریبه نداشتی! حالا چنین دوستی را از کجا پیدا کرده ای؟ " با التماس نگاهش کردم و گفتم: همه چیز را برایت توضیح میدهم، فقط بدون سرو صدا با من تا جلوی در بیا و او را ببین، حالش اصلا خوب نیست.

" عمو چند لحظه با تردید مرا نگریست و بعد گفت: دختر است؟ " کلافه ام کرد و گفتم: نخیر، با اجازه ی شما پسر است... عمو چه فرقی می کند عزیز من؟ یک انسان است که به کمک احتیاج دارد. " اخمی کرد و گفت: اگر ریگی به کفشت نیست پس چرا او را به بیمارستان نبرده ای؟ " با حرص گفتم: عمو... چه ریگی باید به کفشم باشد؟ باور کن کسی را نکشته ام، فقط چون نمی خواست به بیمارستان برود او را پیش تو آورده ام. اما حالا که تو نمی خواهی از مدرک پزشکی ات برای کمک به دوست من استفاده کنی او را از اینجا می برم. " خواستم در را باز کنم و بروم که دستم را گرفت و گفت: باشه قهر نکن بچه جان. این وقت شب کجا می خواهی بروی؟ راه بیافت... باید ببینم چه بلایی سر این بیچاره آورده ای.

" از اینهمه بی اعتمادی اش نسبت به خودم و رانندگی ام عصبی و کلافه شده بودم. بی صدا در ورودی ساختمان را باز کردم و سرکی توی حیاط کشیدم. خیری از سهراب نبود. سریع عمو را راهی کردم و باهم به کنار ماشین رفتیم. عمو در سمت کیارش سرمد را باز کرد و گفت: نگفتی چه بلایی سرش آمده است. " با عجله برایش توضیح دادم که تب کیارش بالا بود و فقط با پاشویه توانستم او را تا اینجا بیاورم. عمو تب و نبض کیارش را چک کرد، بعد گفت: باید او را به داخل ببریم، فکر کنم دوستت سینه پهلو کرده است. حالش خوب نیست اگر زودتر به او دارو نرسانیم، مجبور می شوی او را به بیمارستان ببری و بستری اش کنی. فقط امیدوارم با این وخامت اوضاعش داروهای من حالش را بهتر کند در غیر اینصورت کار اشتباهی کرده ای که او را زودتر به بیمارستان نرسانده ای.

" اضطراب وجودم را فرا گرفت. عمو خم شد و دست کیارش را دور شانه ی خودش انداخت و او را از ماشین پیاده کرد. کیارش سرمد چشمانش را باز کرد و آهسته زمزمه کرد: چرا مرا از خانواده ام جدا کردی؟ می خواهم برگردم و پیش آنها بمانم. " عمو با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: آدم دزدیده ای پرستش؟ چرا مرد به این بزرگی را دزدیده ای؟ می خواهی به خاطر فریب گروگان گیری کنی؟ " تا به حال اینهمه سوالات پر از شک و ابهام در مورد خودم، از زبان عمو نشنیده بود. او می خواست همین امشب مرا با سوالاتش دیوانه کند. با بهت و تعجب گفتم: گروگان گیری کجا بود پدر من؟ این بیچاره سر خاک رفتگانش نشسته بود و من برای کمک به او و یخ نزدنش در این سوز و سرما او را با خودم آورده ام. عمو چرا فکر می کنی من قاتل و گروگان گیر هستم؟ " عمو جوابم را نداد و با هم خیلی آهسته و بی صدا کیارش را به خانه بردیم. عمو

او را به اتاق خودش برد و روی تختش خواباند. برایش چند آمپول و قرص و سرم آورد. کیارش سرمد هنوز می لرزید و هذیان می گفت. عمو شروع به مداوای او کرد. من هم به آشپزخانه رفتم و برای خودم جای درست کردم. چند جرعه بیشتر از جای گرم و خوش طعم نخورده بودم که عمو آمد، مقابلم نشست و گفت: خوب تعریف کن، می شنوم.

" جای را زمین گذاشتم و گفتم: حالش خوب می شود؟ " عمو چشم هایش را تنگ کرد، دقیق نگاهم کرد و گفت: نمی دانم... باید چند ساعت بگذرد. در ضمن صبح زود هم باید از او آزمایش خون بگیرم و به آزمایشگاه ببرم. هنوز نمی دانم چه ویروسی گرفته و نمی توانم برایش داروهای درست تجویز کنم. فعلا با کمی آنتی بیوتیک ساده شروع کردم تا ببینم تاثیر مثبتی روی او ایجاد می کند یا نه. او را معرفی نمی کنی پرستش؟ چرا با این حالش او را به خانه آورده ای؟ " لحظه ای مکث کردم، بعد به سختی گفتم: کیارش سرمد است... روزهاست که او را تعقیب می کنم تا شاید بتوانم راهی برای نجات فرید پیدا کنم. " عمو با تعجب گفت: کیارش سرمد؟ برادر فرید خودمان را می گویی؟ او را تعقیب می کنی که چه معجزه ای رخ بدهد؟ مگر همین آقا نبود که تو را از شرکتش بیرون انداخت و معذرت خواهی ات را نپذیرفت؟ حالا امشب تا این وقت شب با او کجا بودی؟ پرستش خواهش می کنم به خاطر کمک به فرید، دست به کار احمقانه ای نزن. " با دقت به او نگاه کردم و گفتم: عمو منظورت از کار احمقانه چیست؟ " شانه هایش را بالا انداخت و با تردید گفت: نمی دانم، از همین کارهای مزخرفی که دختر ها به اسم لوندی و دلفریبی انجام می دهند تا یک مرد را رام کنند. " با ناامیدی روی پیشانی ام کوباندم: جاوید خان واقعا انتظار نداشتم اینهمه نسبت به من شک و تردید داشته باشی. من می گویم این سرمد عصبی، حتی مرا نگاه هم نمی کند و اینقدر از من کینه به دل دارد که اگر می توانست گردنم را می شکست. بعد تو خیال می کنی، من برای رام کردن او کارهای احمقانه انجام می دهم؟ " ناگهان عمو خنده اش گرفت و به سختی گفت: ببخشید عزیز دردانه ی دیوانه ی من... نتوانستم مانع هجوم افکار آزار دهنده به مغزم بشوم. " خنده اش شدت گرفت و من هم در حالیکه سعی می کردم جدی باشم گفتم: نخند جاوید خان چون با بی اعتمادی های امشب، مثل یک قطره ی اشک از چشمانم افتادی. " خنده اش با صدا توی آشپزخانه پیچید و گفت: من واقعا شرمنده ات هستم بچه جان. باید برادرزاده ام را بهتر می شناختم. نمی دانم چرا فراموش کردم که سی سالته شده و یک دنیا پسر اطرافت پرسه می زنند ولی هیچ کدام به غیر از فرید بیچاره، تو را به چشم دختر نگاه نمی کنند. برای همه ی آنها برادر محسوب می شوی عزیزترین من. از تو فقط باید توقع باج گیری و کتک کاری با این بیچاره و یا از این قبیل کارها را داشت. " با حرف های عمو جاوید و خنده هایش، دیگر نتوانستم جدی باشم و در میان خنده به زحمت گفتم: خیلی بدجنسی عمو... وقتی در مورد غیرتی شده بودی احساس بهتری داشتم. واقعا

دلم نمی خواهد از من توقع هرگونه قتل و غارت را داشته باشی. همین که خیال می کردی لوند و دلفریب هستم، کمی مرا دلگرم کرده بود. " عمو از خنده ریسه می رفت ولی من ناخودآگاه جدی به حرفهای عمو فکر کردم... واقعا هیچ کدام از پسرهای اطرافم مرا به چشم دختر نگاه نمی کردند به غیر از فرید بیچاره؟ با تردید به عمو نگاه کردم و گفتم: عمو تو هم متوجه ی رفتارهای فرید شده ای؟ تو هم فهمیده ای که من حق دارم هر روز و هرثانیه حس کنم فرید دوستم دارد؟ " خنده ی عمو خشکید، ولی جوابی نداد و فقط نگاهم می کرد. دوباره پرسیدم: عمو خواهش می کنم بگو که تو هم متوجه ی محبت های فرید نسبت به من شده ای. " عمو چند دقیقه با سردرگمی نگاهم کرد، حتی خواست حرفی بزند اما بعد دوباره لبخند زد و گفت: نه... نه منظورم این بود که فرید به قدری مهربان است که هیچ وقت مثل بقیه فکر نکرده که می تواند تو را به چشم یک پسر نگاه کند و کارهای سخت از تو بخواهد، اما بقیه ی دوستان همیشه به تو به عنوان یک پسر تکیه کرده اند. منظورم این بود بابا جانم. " بعد نفس راحتی کشید و بلند شد. در حالیکه به دنبال دماسنج می گشت گفت: حالا به جای اینهمه حرف کشیدن از من برو بخواب. دیگر هم این بنده ی خدا را تعقیب نکن، کار درستی نیست. من تا صبح از او مراقبت می کنم ولی اگر خوب نشد باید او را به بیمارستان ببریم.

" بلند شدم و قبل از رفتن به اتاقم آهسته از بین در نیمه باز اتاق عمو، کیارش سرمد را نگاه کردم. عمو برایش سرم وصل کرده بود. هذیان نمی گفت ولی هنوز توی خواب ناله می کرد. عمو از پشت سرم گفت: برو بخواب... جلوی دست و پای من نباش. در ضمن فراموش کردم بگویم امشب فرید به اینجا آمده بود و چند ساعتی منتظر ماند تا تو برگردی، ولی بعد ناامید شد و رفت. بقیه دوستان هم چند باری به خانه تلفن کردند و سراغ تو را گرفتند. مثل اینکه برنامه ی اجرا با نبود تو به هم خورد و آنها خیلی ناراحت بودند. " سریع به اتاقم رفتم و تلفن همراهم را چک کردم. پیام های بچه ها را خواندم، عمو درست می گفت اجرا به هم خورده بود، چون صاحب کار فقط تک نوازی ویولن را توی شب شعرش می خواست، بچه ها فوق العاده ناراحت بودند و پیام های پر از گله و شکایت برایم فرستاده بودند. باید فردا هر طور شده از سرمد کمک بگیرم. فقط با رفع گرفتاری فرید، بچه ها مرا می بخشیدند. در غیر اینصورت باید یک دنیا قهر و گله و شکایت را تحمل می کردم. اما به سرمد هم دیگر امیدی نداشتم. در واقع دیگر نمی توانستم به او فشار بیاورم و از او بخواهم به فرید کمک کند چون حس می کردم اینهمه بی تفاوتی اش نسبت به وضعیت فرید و پدرش دلیل خاصی دارد و از طرف آنها آسیب دیده است. نمی توانستم خودم را راضی کنم که باز از سرمد بخواهم کاری بر خلاف میل باطنی اش انجام بدهد. فقط از او بخواهم که مرا ببخشد و به خاطر من، فرید و آقای شکبیا را مجازات نکند. شاید با بخشیدن من کمی آرام بگیرد و با میل و اراده ی خودش

به خانواده ی شکویا کمک کند... نمی دانم این کیارش سرمد غیر قابل پیش بینی راضی به بخشیدن من می شود یا نه، فعلا که از همه نا امید و دلزده است. باید صبر کنم تا حال او بهتر شود. باید استراحت کنم، نباید امیدم را از دست بدهم.

فصل ششم

سراسیمه و پر از اضطراب بیدار شدم و از روی تختم پایین پریدم. تمام ساعاتی که خوابم برده بود دائم خواب می دیدم کیارش سرمد مرده است و من دچار یأس و عذاب وجدانی دردناک شده ام که چرا او را به بیمارستان نرسانده ام و یا چرا روی کت او فالوده ریخته ام. بدون لحظه ای درنگ به اتاق عمو رفتم اما کیارش را روی تخت عمو پیدا نکردم، از شدت وحشت دست و پایم می لرزیدند. سریع به سراغ جا کفشی رفتم، کفش های او هنوز توی خانه ی ما بودند. پس خودش کجا رفته بود؟ با وحشت عمو را صدا زدم و عمو جوابم را از داخل آشپزخانه داد. به آشپزخانه هجوم بردم. نفس راحتی کشیدم چون عمو و کیارش با هم پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. روی شانیه های کیارش سرمد پتویی کشیده شده بود. لباسهای راحتی عمو جاویدم را بر تن کرده بود و استکان چای را با دو دست گرفته بود. من هم به آنها پیوستم، عمو لبخندی وسیع زد و گفت: صبح زیباییت بخیر دردانه ی عمو. " کیارش سرمد سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. روی صندلی کنار او نشستم و گفتم: بهتر شده ای آقای سرمد؟ تب نداری؟ " دستم را بالا آوردم و بدون فکر به طرف پیشانی او بردم. ولی او با ترس خودش را عقب کشید و اجازه نداد دستم به پیشانی اش برخورد کند. تازه به خودم آمدم و با شرمندگی گفتم: ببخشید... چون دیشب باید دائم تبت را چک می کردم، ناخودآگاه الان هم می خواستم به پیشانی ات دست بزنم. " عمو خندید و گفت: صبح زود از کیارش خان آزمایش خون گرفتم و به آزمایشگاه بردم. به محض اینکه جواب آماده شد، دیدم که اصلا ویروس خاصی به بدن او حمله نکرده است. فکر می کنم تب و لرز ایشان دلیل روحی داشته و امروز حالش بهتر خواهد شد. فقط کمی ضعف داشت که با غذا خوردن و استراحت بهتر می شود. نگران نباش پرستش جانم. " با قدر شناسی به عمو نگاه کردم و از او تشکر کردم. بعد دوباره به سرمد نگاهی انداختم، او هم سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: نمی دانم چگونه از اینهمه زحمات شما تشکر کنم آقای دکتر. " عمو سریع گفت: من که کاری نکردم، این پرستش بود که شما را نجات داد و به من رساند. " سرمد کمی سرش را بالا آورد... خدایا شکرت. باز هم اخم در میان ابروهای صاف و مستقیم او خانه کرده بود. پس حالش خوب شده بود و لازم نبود نگران او باشم. لبخندی زدم و گفتم: می دانم که مرا به خاطر قسم اشتباهم مقصر تمام مشکلاتی که برایت پیش آمد، می دانی، ولی باور کن خیلی نگراننت شده بودم آقای سرمد. " اخم هایش پررنگ تر و غلیظ تر شدند ولی مثل اینکه زبان برنده اش یاری اش نمی کرد. بالاخره بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت: نه... اتفاقا می خواستم بگویم... می خواستم بگویم...

" یک نفر با مشت به در شیشه ای ورودی خانه می کوباند. سرمد نتوانست حرفش را بزند، عمو بلند شد و گفت: یا خدا خودت به فریاد ما برس! فکر کنم این سهراب است که گرسنه شده و به در خانه ی ما حمله کرده است. بروم و او را به داخل دعوت

کنم، در غیر اینصورت در خانه را می شکند. " هنوز درگیر نگاه کردن به اخم های سرمد بودم که ناگهان حرف های عمو توی گوشم پیچید، با وحشت بلند شدم و گفتم: نه عمو... شما نروید. سهراب نباید آقای سرمد را اینجا ببیند. من خودم در را باز می کنم و او را دست به سر می کنم. شما فقط لطفا یک سینی صبحانه برای او آماده کن.

" باز نگاهم به سرمد افتاد که اینبار فقط اخم روی پیشانی اش نبود بلکه خیلی محسوس از چشم های خاکستری اش خشم و آتش می بارید. وقت توضیح دادن به او را نداشتم و به طرف در ورودی دویدم. در را کمی باز کردم و فقط سرم را از لای در بیرون بردم. سهراب تعجب کرد و گفت: تو کجایی پرستش؟ دیشب کجا بودی؟ الان بهزاد توی راه است و می خواهد بیاید تک تک موهای سرت را بکند. چرا در را باز نمی کنی؟ برو کنار گرسنه ام است، تا سیر نباشم نمی توانم از تو در برابر بهزاد دفاع کنم. " سعی کرد در را باز کند اما زورش به من نرسید، با عصبانیت گفتم: سهراب خان ما فقط به تو خانه اجاره داده ایم، حالا چرا باید هر روز غذایت را هم تامین کنیم؟ شکر خدا کم اشتها هم که نیستی، تمام یخچال ما را در یک وعده خالی می کنی و می خوری. در ضمن به تو و آن بهزاد بی ادب هم ربطی ندارد که من دیشب کجا بودم و چرا برای اجرا نیامدم. دلم می خواهد بهزاد بیاید تا ببینم با آن حرف های زشتی که دیشب به من گفت باز می تواند توی چشمانم نگاه کند و شرمنده نشود. " سهراب دست به کمر ایستاد و گفت: پرستش خانم چرا نمی گذاری من از خودم دفاع کنم؟ چرا خیلی ناگهانی این همه حملات ناجوانمردانه به من بیچاره می کنی؟ اولاً که عمو همیشه خودش از من دعوت می کند تا در کنارش غذا بخورم و یا خودت همیشه برایم صبحانه آماده می کنی و صدایم می زنی تا برای غذا خوردن بیایم. از این به بعد خودت را هم بکشی برای غذا خوردن به اینجا نمی آیم. دوما ما همه دیشب نگران شده بودیم چون تلفن همراهت به هیچ عنوان در دسترس نبود، فکر می کردیم مرده ای و از دست رفته ای. سوماً دیشب آبروی بهزاد به خاطر تو رفت و صاحب مجلس یک دنیا حرف های ناراحت کننده به او زد و حالش را حسابی گرفت. چهارماً تو و بهزاد با هم دعوائتان شده چرا با من قهر می کنی؟ " در را باز کردم و بیرون رفتم. روبرویش ایستادم و گفتم: با تو قهر می کنم چون شنیدی که بهزاد به من گفت هیچ کاری برای فرید انجام نمی دهم اما از من دفاع نکردی... " سهراب کنارم ایستاد و گفت: چه دفاعی از تو بکنم پرستش؟ به او چه می گفتم؟ می گفتم برای فرید تلاش می کنی؟ ولی تو که تلاشی نمی کنی. " باز خونم را به جوش آورد، پاهایم را به زمین کوباندم و گفتم: من تلاش نمی کنم؟ شما از کجا می دانید من تلاش نمی کنم؟ حتماً باید مثل تو و آقا بهزاد سر همه منت بگذارم و روزی دوبار غر بزنم که چه کارهایی برای فرید انجام می دهم؟ سهراب از جلوی چشم های من دور شو تا بلایی به سرت نیآورده ام. برو هر وقت رفیق بی ادبیت آمد بیا تا هر دو نفرتان را باهم ادب کنم.

" با حرص به داخل خانه برگشتم و در را هم محکم به روی او بستم. سهراب دوباره در زد و از پشت در گفت: پرستش... حداقل تا دوست بی ادبم بیاید یک کم نان به من قرض بده... گرسنه ام است. توی خانه هیچ چی برای خوردن ندارم. هفته هاست که تمام پولهایم را به حساب فرید می ریزم و نمی توانم مواد غذایی بخرم. پرستش... " با فریاد گفتم: یک لحظه منتظر باش تا برایت صبحانه بیاورم... بی معرفتِ پرخور. " به آشپزخانه برگشتم و خواستم سینی صبحانه را برای سهراب ببرم که عمو سینی را از دستم گرفت و گفت: بگذار من برایش ببرم. تو با این خشم و عصبانیت غذا را به دهان این بچه کوفت می کنی. خودت بنشین و با کیارش صبحانه ات را بخور. " سینی را به عمو دادم و آهسته گفتم: عمو به سهراب در مورد آقای سرد چیز می نگوی... فعلا نمی توانم چیزی را برای بچه ها توضیح بدهم.

" عمو رفت و من هم روبروی سرد نشستم. اینقدر ناراحت بودم که اصلا دلم نمی خواست به سرد نگاه کنم و باز اخم و خشم او را هم تحمل کنم. چند لقمه ی بزرگ نان و پنیر برای خودم درست کردم و بدون مکث همه را پشت سرهم توی دهانم چپاندم. چند دقیقه ای گذاشت تا اینکه فکم خسته شد و لقمه ها توی گلویم گیر کردند، دست سرد لیوان چایم را به طرفم گرفت و گفت: تو چرا همیشه برای غذا خوردن عجله داری؟ می ترسی کسی غذایت را بدزد؟ شاید هم از کمپ پناه جویان آواره و گرسنه فرار کرده ای؟ مطمئنم که بالاخره یک روز خودت را با خوراکی خفه می کنی. آرام تر غذا بخور. مطمئن باش که با خفه شدن تو هیچ مشکلی حل نمی شود. " می ترسیدم نگاهش کنم. سرم را بیشتر پایین انداختم، سعی کردم به زحمت لقمه ها را فرو بدهم و فقط گفتم: ببخشید... " او گفت: باز هم باید اشتباهاتت را ببخشم؟ خسته شدم از بس که تو را ببخشیدم. " حس کردم برای اولین صدایش خشمگین و آهسته نیست. همانطور که سرم پایین بود او را نگریستم. اما او هنوز اخم آلود بود، دوباره سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم: ببخشید... دیگر تکرار نمی شود. " تک سرفه ای کرد و گفت: چرا نمی خواهی دوستت بفهمد که من اینجا هستم؟ می ترسی در موردت فکر بد کند؟ " با وحشت سرم را بلند کردم و در حالیکه اخم هایش را به جان می خریدم گفتم: نه به خدا قسم... نمی خواهم از وجودت باخبر شود چون الکی امیدوار می شود و فکر می کند حالا که اینجا هستی پس باید به فرید کمک کنی. نمی خواهم باعث شوم باز احساس کنی که مجبوری به فرید کمک کنی. در غیر اینصورت هیچکس در مورد من فکر بد نمی کند. همه می دانند که من توانایی جذب هیچ مردی را ندارم، چه برسد به اینکه فوق ستاره ای مثل تو را جذب کنم و به اینجا بکشانم. آنها مرا خوب می شناسند و می دانند که من اصلا جذاب و زیبا نیستم. " ناخودآگاه خنده مثل یک معجزه توی صورت رنگ پریده ی او درخشید. تا به حال خنده ای به این زیبایی ندیده بودم. تمام لطف و صفای خنده های مهربان فرید با این خنده به نظرم بچه گانه و ساده آمدند. صدای خنده اش همانند یک ملودی زیبا و گوش نواز بود.

دندان هایش به قدری ردیف بودند که من مثل خواب زده ای افسون شده، نگاهش می کردم. حتی در بین خنده هم اخم کرده بود ولی به قدری جذاب و خاص می خندید که ناگهان حس کردم ضربان قلبم تندتر از همیشه شده است. تا به حال اینهمه قلبم به شوق نیامده بود، اصلا تا به حال احساس نکرده بودم که قلبم می تواند برای دیدن یک خنده ی ساده، تند بتپد. خنده اش را به سختی فرو داد و گفت: تا به حال هیچ دختری را ندیده ام که اینقدر واضح بگوید جذاب و زیبا نیست. " خنده اش را کاملا فروداد ولی هنوز حالتی از خنده روی صورتش بازی می کرد. نمی دانستم به ته مانده ی خنده اش امیدوار باشم یا باز هم از اخم هایش بترسم. زیر لب گفتم: چرا باید واقعیت را پنهان کنم؟ من واقعا آدم جذابی نیستم.

" دست به سینه نشست و در حالیکه دقیق نگاهم می کرد گفت: جذابیت به قیافه نیست، همین که اطرافت اینهمه دوست های صمیمی داری نشان دهنده ی جذابیت توست. " هر لحظه بیشتر متعجبم می کرد. از او خندیدن بعید بود، از او چنین حرف های امیدوار کننده ای بعید بود. دلم می خواست ساعت ها بنشینم و او برآیم با همین قیافه ی بد اخلاق و اخم آلود از جذابیت هایم بگوید. دستانم را زیر چانه ام گذاشتم و در حالیکه حس می کردم به یک تابلوی هنری فوق العاده خاص نگاه می کنم گفتم: خیلی وقت است که داشتن دوستان فراوان برایم جزء جذابیت هایم محسوب نمی شود. من و دوستانم به هم عادت کرده ایم و در کنار هم مانده ایم. داشتن دوستان فراوان ربطی به جذابیت من ندارد، مرام و معرفت آنها را نشان می دهد. " باز هم چشمانش مرا جادو کردند، مثل اینکه خودش هم از این جادو خبر داشت. نقش و نگار چشمان او امروز با همیشه فرق داشتند و به نظرم قشنگ تر هم شده بودند. شعری هم که امروز برآیم می خواندند با روزهای دیگر فرق داشت، با حرف " ن " شروع می شد و در مغزم آهنگین می خواندند: نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو... نور زیبا و عجیب چشم های او امروز از هر روز دیگری پررنگ تر درخشید و در یک لحظه روی لبهایم تبدیل به همان لبخند ناخواسته و ناشناخته شد، لبخندم هم امروز گرم تر بود. او هم امروز تعجب نکرد، فقط لبانش به سمت بالا کشیده شدند و لبخند زد. مثل اینکه امروز او بود که حرکت نمی کرد تا این لبخند و نور غیر طبیعی از بین نرود و خاموش نشود. با صدایی فوق العاده آرام زمزمه کرد و گفت: جذابیت یعنی همین لبخند... جذابیت یعنی همین آرامشی که مرا در این لباس راحتی عمویت و با این پتو روی شانه هایم اینجا نشانده است و مجال رفتن نمی دهد. " حالم قابل وصف نبود. به قدری از این آرامشی که او می گفت راضی بودم که اگر ترس از خشم دوباره ی او نبود می توانستم بلند شوم و ساعت ها در مقابلش برقصم. من برای او جذاب بودم؟ باورم نمی شد... نمی خواستم به گوش هایم اعتماد کنم. به قدری همیشه اعتماد به نفسم زیر سوال می رفت که نمی توانستم به حرف هایی که می شنیدم اعتماد کنم و باور کنم که مردی مثل او از من تعریف می کند. امکان نداشت... باور کردنی نبود که مردی مثل کیارش سرمد از من و

جذابیت سخن بگوید. نور عجیب نگاهش آرامشی در من تزریق می کرد که تا به حال توی این عمر سی ساله ام آنرا تجربه نکرده بودم. ناخواگاه صدای من هم به آرامی صدای او از گلویم بیرون آمد و گفتم: ببخشید که دیشب به جای بیمارستان تو را به اینجا آوردم آقای سرمد، چاره ای به جز این نداشتم. " تا به حال اینقدر نور نگاهش طولانی مدت بر من نتابیده بود و جادویش ماندگار نبود. دیگر خبری از آن قیافه ی مغرور و خودخواه همیشگی اش نبود. بدون کوچکترین حرکتی گفت: فکر کنم دیگر لازم نیست معذرت خواهی کنی. دیروز خیلی حالم بد بود و غم دوری از خانواده ام بیمارم کرده بود. ولی امروز صبح برای اولین بار حس کردم توی خانه ی پدرم بیدار شده ام. وقتی این لباس های عموییت را دیدم ناخودآگاه حس کردم پدرم زنده شده است و این لباس ها برای اوست. فکر می کنم اینبار من باید حتما... باید حتما از تو تشکر کنم پرستش.

" خوشحالی بیشتر توی جانم ریشه دواند... خدایا شکر. خشم و غضب او نسبت به من تمام شده بود؟ باز هم باور کردنی نبود. ادامه داد و گفت: من بعد از آن تصادف وحشتناک اصلا دلم نمی خواهد پایم را توی بیمارستان بگذارم. هنوز وقتی وارد بیمارستان می شوم و به یاد سردخانه و جنازه های خانواده ام میافتم، دلم می خواهد بمیرم ولی به بیمارستان نروم. " خدارا برای هزارمین بار شکر کردم که او را به بیمارستان نبردم چون طاقت نداشتم باز هم خشمگین شود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فقط به خاطر قسمی که داده بودم، حالت بد شد؟ " غم و اندوه نور نگاهش را ناپدید کرد. سعی کرد نگاهش را از من بگیرد و گفت: نمی توانم حالم را برای کسی شرح بدهم، اما سیستم دفاعی بدنم بعد از آن تصادف خیلی دچار مشکل شده است. دکتر اعصاب فرانسوی ام می گفت که مغزم برای فراموشی آن اتفاق خیلی تلاش می کند و هر بار که موضوعی مرا به یاد آن حادثه می اندازد، مغزم به خاطر تلاش زیاد برای فراموشی به تمام بدنم دستور مقابله با ویروسی خیالی را می دهد و دچار بیماری و تب و لرز شدید می شوم. دیروز هم هر قدر استراحت کردم نتوانستم فکرم را از قسمی که خورده بودم، دور کنم و در آخر راهم به قبرستان خانواده ام کشیده شد. فکر می کنم باید از اینکه تعقیب می کردی راضی باشم. دلم نمی خواست کارم به بیمارستان و درمانگاه بگشود و تو از این مصیبت نجاتم دادی.

" اگر چند روز پشت متوالی نماز شکر می خواندم باز هم کم بود. او آرام شده بود و با زبان بی زبانی از من تشکر می کرد و راضی بود. اصلا نمی خواستم باز هم با آوردن نام فرید هیولای خشمگین وجودش را بیدار کنم. حتی با آرامش کلامش هنوز اخم های همیشگی اش مرا می ترساند. لقمه ای کوچک برایش درست کردم و گفتم: من که توی کافه گفتم هر وقت که به کمک احتیاج داشته باشی می توانی مرا اطرافت پیدا کنی و از من کمک بخواهی. " کمی تند شد و با اخم بیشتری نگاهم کرد و گفت: فکر نمی کنم باز هم به کمک احتیاج داشته باشم. دیشب هم کمک نمی خواستم. من هیچ وقت به کمک کسی نیاز پیدا نمی کنم.

" به علامت تسلیم دستانم را بالا بردم و قبل از اینکه باز از کوره در برود گفتم: بله متوجهم که به کمک احتیاج نداری، ببخشید. تو به کمک احتیاج نداری اما من دوست دارم که اطرافت باشم، اینطوری خودم آرامش بیشتری دارم. " سکوت کرد و به نظرم آتش خشم او را در نطفه خفه کردم، لقمه را به طرفش گرفتم. با تردید به لقمه ام نگاه کرد و مشخص بود که با خودش بر سر اینکه آنرا قبول کند یا نه درگیر بود. لقمه را کنار پیش دستی اش گذاشتم و گفتم: باور کن دستانم تمیز است، باید کمی بیشتر غذا بخوری، هنوز رنگت پریده است آقای سرمد. " نگاه پر از تردیدش به لقمه بود ولی به آن دست نزد و گفت: باید بروم، دیروز سرکار نرفته ام. اگر امروز هم نروم خیلی از برنامه هایم عقب می مانم.

" بلند شد، من هم همراه او بلند شدم و گفتم: اما هنوز کامل خوب نشده ای. " پتو را از شانته هایش برداشت و گفت: خوب شده ام، همین که خودم را درگیر کار و مشغله کنم حالم بهتر می شود. کار تنها راه فراموشی برای من است. " رویش را برگرداند ولی هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که متوقف شد و بدون اینکه مرا نگاه کند گفت: امروز تمام مبلغ بدهی پدر فرید را به حساب بانک می ریزم و خانه هایش را از رهن بانک در می آورم. دیگر لازم نیست وقتت را صرف تعقیب من کنی. از فردا کارهای مهم تری برای انجام خواهی داشت. " به قدری خوشحال شدم که نتوانستم شادی نکنم و بالا و پایین نپریم. بالاخره تلاش هایم جواب دادند و او به فریب کمک می کرد. دلم می خواست به دست و پایش بیافتم و از او تشکر کنم ولی دیوار تدافعی اطراف او باعث شد که فقط روبرویش بایستم و بگویم: یک دنیا ممنونم آقای سرمد. تا عمر دارم این لطف و محبتت را فراموش نخواهم کرد. " ناگهان خیلی جدی و خشک نگاهم کرد و گفت: من لطف نکردم، توی کافه قول دادم که کارت را جبران می کنم. نمی توانم قسم را نادیده بگیرم... ولی تو هم باید قسم بخوری که این کارم را جبران می کنی. " به قدری خوشحال بودم که اصلا برابرم فرقی نداشت که چطور باید لطف او را برایش جبران کنم. روی ابرها پرواز می کردم، فقط به این فکر بودم که دیگر لازم نیست فریب عذاب بکشد و ناراحت باشد. با خوشحالی خندیدم و گفتم: تو جانم را هم بخوای تقدیمت می کنم آقای سرمد. " باز هم با عصبانیت گفت: من جانم را لازم ندارم. فقط قسم بخور که از فردا سکوت می کنی و هرچه که می گویم را مو به مو انجام می دهی. در ضمن به دوستانم هم بگو از فردا تمام کارهای متفرقه ای که انجام می دهند را کنار بگذارند و به شرکت من بیایند. اما یادت باشد تا وقتی که بدهی پدر فرید تسویه نشده هیچ کدام از شما حقوق و مزایایی دریافت نخواهید کرد. حالا تو هم به خاک و یا به جان عزیزانت قسم بخور که تمام این کارها را انجام می دهی.

" تعظیم پر طمطراقی کردم و گفتم: بر روی چشم آقای سرمد. من به جان عمو جاویدم قسم می خورم که فردا با تمام دوستانم برای خدمت به شما راس ساعت هفت و نیم صبح توی شرکت خواهیم بود. " خنده از لبانم جدا نمی شد، با اینکه او هر لحظه

عبوس تر می شد ولی من به روی خودم نمی آوردم. لحظه ی آخری که از مقابلم عبور کرد گفت: فردا از این حرفت پشیمان خواهی شد. چون روزگار خوبی در انتظار خودت و دوستانت خواهد بود. " به قدری لحنش بد و کوبنده بود که برای یک لحظه خوشی هایم کم رنگ شدند ولی بعد دوباره به خودم نهیب زدم و گفتم نجات زندگی آقای شکبیا و فرید ارزش این را دارد که سرمد هر بلایی که دلش می خواهد سرم بیاورد، حتی اگر چشمانم را کور کند باز برای رهایی فرید از درد و غم شکایتی نمی کنم. دیگر حرفی نزد، به اتاق عمو رفت و لباسهایش را پوشید.

وقتی بیرون آمد، تازه دیدم که حتی با تیشرت مشکی هم برازنده و خوشتیپ است. بدون اینکه نگاه کند و یا حتی با من صحبت کند کفش هایش را پوشید، هنوز بیرون نرفته بود که عمو با سینی صبحانه ی سهراب برگشت و متعجب گفت: کجا می روی پسر؟ هنوز حالت روبه راه نشده است. " مثل اینکه از عمو خوشش می آمد، چون سر خم کرد و گفت: ممنونم که دیشب حالم را خوب کردید. ممنونم که از دیشب بارها مرا پسر خودتان خوانده اید... واقعا به شنیدن این لقب احتیاج داشتم آقای سبحانی. خدا پسران را برایتان نگه دارد. " عمو خندید و گفت: من پسر ندارم کیارش جان. در واقع به غیر از پرستش هیچ فرزندی ندارم. اما باور کن تمام دوستان پرستش برای من، مثل بچه های خودم عزیز هستند. من اگر خودم را می کشتم هم نمی توانستم پسری به با کمالاتی تو تربیت کنم، پس مایه ی افتخارم است که تو پسرم باشی. هر وقت دلتنگ بودی و دلت خواست با خانواده ات وقت بگذرانی به اینجا بیا. در خانه ی من همیشه به رویت باز است کیارش جان. نگذار باز هم بیمار شوی و خوب به خودت برس. " کیارش سرمد با تردید دستش را بالا آورد و برای دست دادن به طرف عمو جاویدم گرفت، عمو هم دستش را گرفت و بعد او را به سمت خودش کشید و بغلش کرد. چند دقیقه توی همین وضعیت ماندند بعد در حالیکه عمو روی شانه ی او میزد از هم فاصله گرفتند، اما سرمد بدون یک لحظه مکث با سرعت پا به فرار گذاشت. چند قدم به دنبالش رفتم و گفتم: آقای سرمد... تو که ماشین نداری، چه طور می خواهی بروی؟ صبر کن من می رسانمت. " ولی او اصلا به طرف من برنگشت و با سرعت از حیاط هم گذشت. به محض اینکه در حیاط را باز کرد با بهزاد روبرو شد و بدون سلام و احوال پرسی از خانه ی ما بیرون پرید و رفت. عمو گفت: خیلی گناه دارد، فکر کنم اصلا حال روحی خوبی ندارد. هر ابراز علاقه ای که به او می کردم او را می ترساند و شکه می کرد، از تماس دست هم تا سر حد مرگ وحشت دارد. خدا کند برای خودش دکتر و یا مشاور، اعصاب و روانی خوب و با تجربه پیدا کند. فکر نکنم با این حال و روز، آینده ی خوبی در انتظار او باشد. خیلی نگرانش شده ام. " واقعا حق با عمو بود و من هم با دیدن اینهمه حالات و رفتار عجیب از سرمد با اینکه دکتر نبودم اما حس می کردم حال خوبی ندارد، فعلا از اینکه توانسته بودم او را راضی کنم به فرید و پدرش کمک کند کاملا خوشحال بودم. فکرم

پیش حرف های عمو بود، اما نگاهم روی بهزاد خیره ماند که جلوی در ایستاده بود و هنوز با نگاهی متعجب سرمد را تعقیب می کرد. ناگهان به یاد حلقه ام افتادم، حلقه را از سرمد پس نگرفته بودم... سریع به طرف در دویدم، بهزاد را کنار زدم و توی کوچه پریدم، اما اثری از سرمد نبود. با چه سرعتی فرار کرده بود که تا انتهای کوچه هم دیده نمی شد؟ چطور توانستم حلقه ام را فراموش کنم؟ ایرادی ندارد، می توانم فردا او را توی شرکتش ببینم و حلقه ی عزیزتر از جانم را پس بگیرم.

صدای بهزاد افکارم را به ریخت و گفت: این کیارش سرمد نبود؟ اشتباه نمی کنم؟ کیارش سرمد اینجا چه کار می کرد؟ بگو که اشتباه می کنم... " هنوز از او بابت حرف های دیشبش دلگیر بودم، چشم غره ای به او رفتم و گفتم: خیر اشتباه نمی کنی. بیا تو تا برایت بگویم که او اینجا چه کار می کرد. " به دنبالم راه افتاد و دوباره گفت: واقعا کیارش سرمد بود؟ " بهزاد اعصابم را به هم می ریخت. نگاهش کردم و گفتم: بله کیارش سرمد بود. می دانی اینجا چه کار می کرد؟ برخلاف نظر تو که فکر می کنی من هیچ کاری برای فرید انجام نمی دهم، من باعث شدم که تا چند ساعت دیگر بدهی پدر فرید تسویه شود. " ناگهان تعجب کرد، خواست حرفی بزند که تلفن همراهش زنگ خورد و او با حالتی که انگار فلج شده بود به زحمت تلفن را از جیبش بیرون آورد و تماس را پاسخ داد، کسی از پشت تلفن چیزی گفت که رنگ از رخسار او پرید، متعجب تر از قبل شد و گفت: ... غیر ممکن است فرید... الان کیارش را خانه ی آقای دکتر دیدم و پرستش گفت که تا چند ساعت دیگر بدهی هایت تسویه می شود ولی اینکه با این سرعت از بانک برای تسویه تماس گرفته اند واقعا برایم باور کردنی نیست. " فرید چیزی به بهزاد گفت که بهزاد گوشی تلفن را به طرفم گرفت و گفت: فرید می خواهد با تو صحبت کند. " گوشی را گرفتم و با خوشحالی گفتم: فرید جانم مزده بده... بدهی های پدرت تسویه شدند. کیارش گفت که تا چند ساعت دیگر آنرا تسویه می کند، نمی دانستم که می تواند با این سرعت با بانک تماس بگیرد. " صدای فرید بدون خوشحالی و خیلی سرد گفت: کیارش خانه ی شما چه کار داشت؟ چرا اینقدر ناگهانی می خواهد بدهی ما را تسویه کند؟ " سعی کردم سخت نگیرم و سردی صدایش را به حساب شوکه شدن او بگذارم و با خنده ای مستانه گفتم: دیشب من با کیارش تا مسیری دور رفته بودیم، وقتی برگشتیم نصف شب شده بود و او به اجبار اینجا ماند، صبح وقتی می خواست برود گفت که بدهی پدرت را تسویه می کند. از فردا باید همه ی ما برای کار به شرکت او برویم تا بدهی را تسویه کنیم. " ناگهان فرید نامم را با چنان فریادی صدا زد که نزدیک بود گوشی بهزاد از دستم بیافتد و گفت: تو دیشب با کیارش بودی؟ می دانی من چند ساعت به انتظار دیدن تو، توی خانه ی آقای دکتر نشستم؟ می دانی چند ساعت توی کوچه راه رفتم شاید که تو از راه برسی؟ ولی تو تمام این مدت با کیارش بودی؟ تا نصف شب با او کجا بودی پرستش؟ چه کار می کردی که او امروز حاضر شده تمام بدهی ما را تسویه کند؟ پرستش با من چه کار کردی؟ چرا می خواهی

دیوانه ام کنی؟ مگر تو دختر خیابانی هستی که تا نصف شب با کیارش مانده ای؟ " برای اولین بار از فرید ترسیدم. به من می گفت دختر خیابانی؟ نمی دانستم عصبی بشوم و یا از غم خون گریه کنم. دست و پایم را گم کردم و گفتم: من... من... به خدا کاری نکردم. فکر کنم کیارش بالاخره فالوده پاشی ام را بخشیده است، درضمن او از من قول گرفت تا برای تسویه ی بدهی از همه ی ما کار بکشد و حقوق ندهد... باور کن من کار بدی نکرده ام. " او فقط فریاد می کشید، گوشم از فریادهایش درد گرفته بود و ادامه داد: تو خیلی اشتباه کردی که به جای من و بچه ها، قول کار بدون حقوق را به او دادی... چه کسی به تو چنین اجازه ای داده که به جای ما قول بدهی؟ فکر کرده ای ما هم مثل تو احمق هستیم پرستش؟ کدامیک از بچه ها می تواند بدون حقوق کار کند؟ زندگی خرج دارد... درضمن امکان ندارد کیارش کاری را بدون در نظر گرفتن سود خودش انجام بدهد. تو چه غلطی کرده ای پرستش؟ واقعا نمی توانم باور کنم که اینقدر بی بند و بار باشی... چرا یکبار به من و احساساتم فکر نمی کنی؟ چرا می خواهی نابودم کنی؟ " دست و پایم بی حس شدند. به من می گفت بی بند و بار؟ چرا فرید اینطوری حرف می زد؟ من می توانم چه بی بند و باری انجام بدهم که ارزشی معادل چهارصد میلیون داشته باشد؟ اصلا علت عصبانیت فرید را نمی فهمیدم. دلم شکست، توقع چنین برخورد و حرف هایی را از فرید همیشه مهربانم نداشتم، به سختی گفتم: خودت را بیش تر از این از چشم من نیانداز. فرید این همه سال دوستی را با این حرف های نامربوط خراب نکن. اگر بخواهم جوابت را بدهم دیگر دلیلی برای دوستی مان باقی نخواهد ماند. پس برو کارهای بانکی ات را انجام بده... بعدا باهم صحبت می کنیم. " تماس را روی فریاد های فرید قطع کردم و به چهره ی مات و مبهوت بهزاد نگاه کردم. سهراب هم از خانه اش بیرون آمد و به ما پیوست. به بهزاد گفتم: چرا فرید اینطوری حرف می زد؟ هر چه از دهانش درآمد به من گفت. چرا اصلا خوشحال نشد؟ " بهزاد به سختی گفت: پرستش تو نمی دانی که توی دل فرید بیچاره چه می گذرد. چرا باید خوشحال می شد؟ در حالیکه تو می گویی کیارش تمام دیشب را اینجا بوده است و... امروز ناگهان تصمیم گرفته بدهی را تسویه کند؟ این که خوشحالی ندارد. " سهراب با تعجب گفت: چه می گویی بهزاد؟ سرمد بدهی فرید را تسویه کرده است؟ " بهزاد با پوزخند به سهراب نگاه کرد و گفت: تو هم خبر نداری؟ همه باید کلاه بی غیرتی بر سرمان بگذاریم چون دوست عزیزمان، سرکار خانم پرستش... دیشب طوری از سرمد پذیرایی کرده است که به اندازه ی کل بدهی بانکی پدر فرید ارزش داشته است. " تازه متوجه ی منظور بهزاد و فرید شدم. آنها خیال می کردند من و کیارش سرمد... حتی نمی توانستم باور کنم که دوستانم چنین تهمت هایی به من می زنند. چنین فکری از کجا به سرشان زده بود؟ برای همین فرید به من دختر خیابانی و بی بند و بار می گفت؟ اینهمه کج خیالی و فکرهای نامربوط را از کجا آورده بودند؟ ناگهان آتش گرفتم و دنیا روی سرم خراب شد. با لگد به ساق پای بهزاد

کوباندم و او از شدت درد، فریادش به هوا رفت. بهزاد با اینکه از سهراب و فرید قد کوتاه تر بود، ولی هیكل خوب و تیپ های خاص او، خیلی به دل می نشست. حتی گاهی اوقات این فکر را در ما ایجاد می کرد که پسرها همیشه هم نباید قد بلند و با شانه هایی فراخ باشند. نوعی ظرافت مردانه داشت که فوق العاده دلنشین بود، همیشه لاغر ولی عضلانی بود، توی این چند سال هیچ وقت چاق نشده بود. صورتی کشیده با چشم و ابرویی کشیده داشت، نمی دانم تعریف درستی بود یا نه اما چهره اش مرا به یاد روباه های با شخصیت و تحصیل کرده ی برنامه های کودک می انداخت. حتی وقت هایی که ریش هایش را هم بلند می کرد هنوز شبیه روباه های با اصل و نسب بود. مثل فرید خیلی جذاب نبود و یا مثل سهراب زیبایی خاصی نداشت ولی گیرایی بهزاد از هر دو پسر گروه بیشتر بود و تمام دخترهای دانشگاه به دنبال او بودند تا اینکه بالاخره توسط ماهر شکار شد. شیطنتی توی چشم هایش بود که باعث می شد خیلی سریع هر آدمی را به خودش جذب کند. با اینکه از نظر اخلاقی مثل خود من اغلب اوقات تندخو بود ولی باز از همه ی ما ساده تر و دل رحم تر بود، این سادگی اخلاقی توی قیافه اش هم دیده می شد. چند دقیقه ای از درد قوزک پایش به خودش می پیچید، من با بغض گفتم: چه می گویی بهزاد؟ چرا تو در هر حال در مورد من چرند می گویی و قضاوت نا به جا می کنی؟ دیشب که می گفتم من به خاطر نجات فرید هیچ کاری انجام نمی دهم، امروز هم که با آن دوست بی شعور تر از خودت، فرید شکیبای احمق، برای من شایعه درست می کنی و می گویدی، طوری از سرمد پذیرایی کرده ام که بدهی پدر فرید را تسویه کرده است. بهزاد چرا اینقدر بی ادب و کودن شده ای؟ من چه کار کنم که تو دهانت را ببندی و در مورد قضاوت نا به جا نکنی؟ روزهاست که سرمد را تعقیب می کنم و توی هر فرصتی از او عذر خواهی می کنم تا از شر حرف ها و زخم زبان های تو و بقیه راحت شوم. بعد از اینهمه تحقیر و تخریب شخصیت، بالاخره توانستم کمکی در حق کیارش سرمد بد اخلاق انجام بدهم و دلش را به رحم بیاورم. او برای قدردانی از کمک من، بدهی آقای شکیبای را تسویه کرد ولی شرط گذاشت که از فردا همگی برای کار بدون حقوق به شرکت او برویم... تو و فرید هنوز بعد از ده سال دوستی مرا نمی شناسید که چنین برداشت های مسخره ای از من دارید؟ دیشب جواب زخم زبانت را ندادم برای همین اینقدر پررو شده ای که چنین افطرا و تهمت هایی به من می زنی. "دمپایی ام را در آوردم و چند بار با آن به سر و کله ی بهزاد زدم تا اینکه سهراب بین ما ایستاد و نگذاشت بیشتر از این او را بزنم. چند ضربه ی دمپایی ام به صورت سهراب خورد و او را کلافه کرد، در حالیکه سعی می کرد بهزاد را از جلوی ضربه های من دور کند گفت: پرستش اینقدر عصبی نباش، بهزاد که قصد بدی نداشت فقط بیش از حد غیرتی شد. جواب غیرت را که با کتک نمی دهند. حالا چرا به جای بهزاد مرا با دمپایی می زنی؟" عمو هم آمد و گفت: بچه ها چرا کتک کاری می کنید؟ "با بغض به عمو گفتم: چون این بهزاد

با آن دوست کم عقل تر از خودش آقای فرید خان، جواب اینهمه تلاش های شبانه روزی مرا با تهمت و چرند گویی می دهند. عمو می دانی آنها به من چه می گویند؟... " بهزاد نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و در حالیکه هنوز ساق پایش و سر و کله اش را از شدت درد گرفته بود، حرفم را قطع کرد و گفت: اشتباه کردم پرستش... ببخشید. به عمو نگو... دیگر تکرار نمی شود. بابت حرف های دیشب و امروز معذرت می خواهم. باور کن که دیشب چون اجرا را از دست می دادم و پولی برای فرید بدست نمی آوردم، ناراحت بودم. ولی امروز ناگهان دیوانه و غیرتی شدم... ببخشید. " باز به طرف او هجوم بردم و گفتم: تو بابت هر یک اجرا هزار بار سر من منت گذاشته ای. من بیچاره به خاطر اینکه سرمد مرا ببخشد و به فرید کمک کند هر روز بدون سرو صدا ساعتها او را تعقیب می کردم، ولی یکبار هم بابت کارهایم سر هیچ کدام از شما منتی نگذاشتم. امروز که بعد از اینهمه بدبختی و مصیبت به نتیجه رسیده ام و موفق شده ام، تو و فرید خودتان را از چشم من انداختید. تو مرا می شناسی که از هیچکس دلخور نمی شوم ولی به خاطر حرف ها و تهمت های امروزتان، تو و فرید را تا آخر عمرم نمی بخشم. برو به آن فرید ترسو هم بگو که من پدرش را نجات دادم و دیگر دینی به گردن من ندارد. از فردا هم می روم و برای سرمد، بدون حقوق کار می کنم تا بدهی ها تسویه شوند ولی یادتان باشد که تو و فرید دیگر دوستی به نام پرستش سبحانی ندارید... من برای شما دو نفر مُردم، شماها هم برای من ناپدید شدید. خاک بر سر من که به خاطر فرید و زندگی پدرش حتی حاضر بودم از جانم بگذرم. از فردا حتی اسم مرا هم به زبان تان نیاورید چون هر دونفرتان را می کشم.

"دمپایی را از بالای شانه های پهن سهراب به طرف بهزاد پرتاب کردم و به شکم او برخورد کرد. عمو دستم را گرفت و مرا زور به دنبال خودش می کشید، ولی من در آخرین لحظه باز به طرف بهزاد برگشتم و گفتم: تو و آن فرید احمق دو نفری بنشینید و عقل های نداشته تان را روی هم بگذارید و از خودتان بپرسید که در عرض یک شب از پرستش بی عرضه در سن سی سالگی، چه کار غیر اخلاقی به ارزش چهارصد میلیون وجه رایج مملکت بر می آید که برای سرمد عصا قورت داده انجام داده باشد. به هر نتیجه ای که رسیدید سریعاً به من هم اطلاع بدهید. چون اگر من واقعا چنین توانایی دارم پس نباید بگذارم از دست برود و بهتر است هرچه زودتر با آن برای خودم کار و کاسبی راه بیاندام و از این وضع فلاک بار نجات پیدا کنم. اگر هم به نتیجه ی درستی نرسیدید پس خواهش می کنم دیگر به هیچ عنوان با من حرف نزنید. چون من از فردا نمی خواهم هیچ کدام از شما بی عقل ها را ببینم. لعنت به من که به خاطر فرید بی لیاقت از تمام زندگیم گذشتم. به او بگو که حالم را به هم می زند... هر دونفرتان تا آخر عمرتان جلوی چشم های من ظاهر نشوید بهزاد نفیسی. " بالاخره به زور عمو به داخل خانه رفتم، غرو لندهای عمو شروع شد که نباید با دوستانم اینقدر بد صحبت می کردم. یک دنیا ماخذه ام کرد که مرا

برای قلدر بازی و دمپایی پرتاب کردن پرورش نداده است ولی من به قدری ناراحت و دل چرکین شده بودم که هیچ کدام از حرف های او را نمی شنیدم. بهزاد همیشه اخلاقش همینطوری بود، با اینکه فوق العاده مهربان بود اما هیچ وقت از بقیه راضی نبود و بالاخره از یک جای کارمان ایراد می گرفت. پدرش نظامی بود، او و سه برادر دیگرش همگی با سختگیری های نظامی بزرگ شده بودند و بهزاد هم مثل پدرش انسانی فوق العاده سخت گیر و سخت پسند، با زبانی تیز و برنده شده بود. وقتی که عاشق ماهر شد تا مدتی از شر این زبان تند او خلاص شده بودیم ولی حالا باز هم چند وقتی بود که آسایش مرا با زبانش به هم می ریخت. در هر حال از بهزاد توقع چنین رفتاری را داشتم ولی صدای فریاد های فرید هنوز گوش هایم را آزار میداد. واقعا از فرید توقع نداشتم که آن حرف ها را بزند و هنوز بعد از اینهمه سال بهترین رفیقش را نشناخته باشد. لعنت به من و دوستی ام با فرید شکیبای بی لیاقت که برای اولین بار خودش را از چشم هایم انداخته بود. مطمئنم که تا آخر عمرم فرید را نمی بخشم. من به خاطر او به آب و آتش زده بودم و حقم شنیدن چنین حرف هایی نبود. او را نمی بخشم و تا وقتی که زنده هستم حرف هایش را فراموش نخواهم کرد.

فصل هفتم

من و ماهور و شیرین و سهراب راس ساعت هفت و نیم جلوی در شرکت سرمد بودیم. خود سرمد هنوز نیامده بود و تا وقتی که او اجازه نمی داد ما نمی توانستیم وارد شویم. کمی جلوی در منتظر شدیم تا بالاخره من ماشین سرمد را دیدم که وارد پارکینگ شرکت شد، نگهبان شرکت بعد از چند دقیقه کسب تکلیف کرد و به ما اجازه ی ورود داد، هر دفعه که به این شرکت می آمدم از اینهمه سخت گیری برای ورود و خروج به یک شرکت تبلیغاتی تعجب می کردم. شرکت تبلیغاتی اصلا احتیاجی به این همه سختگیری نداشت، دائم به این موضوع فکر می کردم که آیا اسناد مهمی در اینجا مخفی شده است؟ و یا چقدر سرمایه در بین طبقات این شرکت وجود دارد که اینهمه دربان و کارمند برای مراقبت از ورود و خروج، استخدام شده اند. بالاخره یک روز باید سر از کار این شرکت در بیآورم، ولی فعلا نمی خواهم با کنجکاوی زیاد، باز از چشم کیارش سرمد بیافتم. پس دیگر توجهی به وجود اینهمه نگهبان و نیروهای خدماتی و کارمندانی که حتی توی آسانسور هم ایستاده بودند تا طبقه ی مورد نظر را بپرسند و دکمه ی آسانسور را فشار بدهند، نکردم.

ماهور و شیرین از دیروز که متوجه ی ناراحتی من شده بودند و برایشان تعریف کردم که بعد از اینهمه تلاش، چگونه فرید و بهزاد با بدترین تهمت ها از من قدر دانی کرده بودند، تنه ای نگذاشتند و حتی ماهور به خاطر من نامی از بهزاد بر زبان نمی آورد. سهراب هم که همیشه توی گروه من بود، هیچ وقت مرا تنها نمی گذاشت و حق را به دیگران نمی داد. او بارها خودش را به من ثابت کرده بود. با اینکه فرید را بیشتر از جانش دوست داشت اما حتی توی این مدت هم مرا به خاطر گرفتاری های فرید و پدرش دچار عذاب وجدان نکرده بود. بهترین محرم اسرار و دلسوز من توی گروه، همین سهراب سبک مغز خودم بود. اگر هم حرفی در مورد اشتباهاتم می زد، می دانستم که کاملا از سر خیرخواهی و محبت است. باید خیلی زود در مورد بهترین دوستم تجدید نظر می کردم. تا به امروز که سهراب ثابت کرده بود که خیلی از بقیه دوستانم مهربان تر و با معرفت تر است. هنوز وارد اتاق انتظار دفتر سرمد نشده بودیم که بهزاد هم خودش را به ما رساند ولی هیچ کدام از دختر ها و من با او سلام و احوال پرسی نکردیم. فقط سهراب بود که با او دست داد و او را دعوت کرد تا در کنار من بنشیند. با اخم رویم را از بهزاد برگرداندم و به طرف شیرین و ماهور نشستم. سهراب از بهزاد پرسید: پس چرا فرید همراهت نیامده است؟

" بهزاد کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت: نمی دانم... از دیروز جوابم را نمی دهد. خبری از او ندارم. " اگر امروز فرید نمی آمد معلوم نبود چه بلایی بر سرمان بیاید. ممکن بود باز سرمد سر لج بیافتد و سنگی جلوی پایمان بیاندازد. دلشوره به جانم افتاد. صورتم را بین دستانم گرفتم تا کمی آرام شوم. نمی دانم که پدر فرید وام ها را تسویه کرده است یا نه. امیدوارم

سرمد پول را به طور کامل واریز کرده باشد و امروز با نیامدن فرید باز بلایی بر سرمان نیاید. با ترس و دلهره گفتیم: حالا دیگر به چه بهانه ای می خواهد از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند؟ باور کنید من دیگر مقصر نیستم و نمی توانم باز هم عذاب وجدان داشته باشم. " همه سکوت کرده بودند و هیچکس حرفی نمی زد. هنوز خیلی از فرید و بهزاد ناراحت بودم و ادامه دادم: بهزاد نفیسی حالا با چشمان خودت ببین که من تمام اشتباهاتم را درست کردم و آبروریزی ام را جمع کردم، این دوست عزیز تو است که نمی خواهد امروز بیاید. او تنها مقصر بر هم ریختن زندگی پدرش است. " شیرین آهسته به شانه ام زد و گفت: فرید آمد...

" ناخودآگاه برای چند ثانیه تمام خشمم از او را فراموش کردم. دستانم را پایین انداختم و... همه تن چشم شدم خیره به دنبال فرید گشتم. کنار من و بهزاد به دیوار تکیه داد و ایستاد. نمی دانم چرا تازگی ها اینقدر زود به زود دلتنگ او می شدم ولی وقتیکه دوباره صدای فریادش توی گوش هایم طنین می انداخت و یادم می افتاد که چقدر راحت به من بی بند و بار و دختر خیابانی گفته بود، تمام دلتنگی ام نسبت به او پر می کشید. او هم بدون اینکه حتی مرا نگاه کند شروع به صحبت با سهراب و بهزاد کرد. خیلی برایم جالب بود که اصلا قصد نداشت از من بابت کاری که در حق پدرش کرده بودم تشکر کند و یا بابت تهمت های زشت و کریه‌ی که خیلی راحت به تنم دوخته بود معذرت خواهی کند. او هیچ وقت تا این حد گستاخ و خیره سر نبود. نمی دانم چه بلایی سرش آمده بود که از دیروز تا به حال اینگونه رفتار می کرد.

تا ساعت هشت صبح برایم به سختی جان کندن گذشت، چون فرید بر خلاف همیشه نه تنها از من عذر خواهی نمی کرد و ناراحتی را از دلم بیرون نمی آورد بلکه با تمام بچه ها صحبت می کرد و می خندید ولی حتی به من نگاه هم نمی کرد. من امروز خشمگین و حق به جانب آمده بودم تا او را ادب کنم، ولی او طوری مرا نادیده می گرفت که حس می کردم یک سطل آب جوش روی تنم ریخته اند و اصلا حال خوشی نداشتم. چرا نمی خواست درک کند من به خاطر او به آب و آتش زده ام تا نجاتش بدهم؟ تا به حال چنین رفتاری از او ندیده بودم. او همیشه مهربان بود، اگر با هم قهر می کردیم همیشه او برای آشتی پیش قدم می شد. هرگز اتفاق نیافتاده بود که مرا نادیده بگیرد. دیگر چه کار باید می کردم؟ من که اینهمه از خود گذشتگی کرده بودم تا او و پدرش را به زندگی بر گردانم پس چرا اینگونه رفتار می کرد؟ هرچه بیشتر با بچه ها گرم می گرفتم من بیشتر دچار یأس و ناامیدی می شدم. تا اینکه بالاخره ماحور کنار گوشم گفت: پرستش چرا اینقدر ناراحت هستی؟ قیافه ات تبدیل به یک بغض بارانی شده است. " با غم و اندوه نگاهش کردم و گفتم: واقعا نمی فهمی چرا ناراحت هستم؟ من ده سال است که فرید را می شناسم ولی تا به حال اتفاق نیافتاده بود که با من اینگونه برخورد کند. دیروز که سرم داد و فریاد کشید و یک دنیا

تهمت نا به جا به من نسبت داد، امروز هم که اصلاً بابت رفتار دیروزش معذرت خواهی نمی کند و طوری رفتار می کند مثل اینکه من اینجا نیستم. تو به عنوان سوم شخصی عادل بگو گناه من چیست؟ من که تمام تلاشم را برای کمک به فرید کرده ام پس حالا چرا چنین برخوردی با من می کند؟ " ماهور دقیق به فرید نگاه کرد و گفت: نمی دانم پرستش... من هم منتظر بودم فرید بیاید و جلوی همه ی ما از تو عذر خواهی کند و بابت نجات زندگی پدرش به پاهایت بیافتد و یک دنیا تشکر کند. اما نمی فهمم چه بلایی سرش آمده است. من هیچ وقت او را نسبت به تو بی تفاوت ندیده بودم. فرید نسبت به هیچکس بی تفاوت رفتار نمی کند... پس چه بلایی سرش آمده است؟ " از اینکه ماهور هم متوجه ی حرکات فرید شده بود دیگر تردیدی نداشتیم که اتفاقی برای فرید افتاده است. باید خودم پیش قدم می شدم و با او صحبت می کردم. دلم آرام نمی گرفت که درست در چنین روزی که خیالم از بابت آقای شکبیا راحت شده بود، فرید چنین رفتاری با من داشته باشد. بلند شدم، بقیه ی بچه ها ساکت شدند و مرا نگاه کردند. مستقیم به سمت فرید رفتم و مقابلش ایستادم. اصلاً نگاهم نمی کرد و سرش را پایین انداخته بود. پلیور بافتنی سفید با شلوار جین آبی روشن برتن کرده بود و باز همان شازده کوچولوی مو پریشان همیشگی شده بود. حق من نبود که اینهمه دلتنگ بهترین دوستم باشم... واقعا باید در انتخاب بهترین دوستم تجدید نظر می کردم؟ فرید با این بی اعتنایی نمی توانست بهترین دوست من باشد. من عادت به اینهمه بی مهری از جانب او نداشتم. ای کاش سرش را بالا می آورد و لبخند مهربانش، صورتم را گرم می کرد. دوستی که بیشتر از ده سال همراه بود دیگر فقط یک دوست ساده محسوب نمی شد بلکه کسی بود که من می توانستم به خاطرش از جانم بگذرم، خانواده ام بود... عزیزم بود... نمی توانستم بدون دیدن لبخند او از کاری که برایش انجام داده بودم احساس رضایت کنم. دوست داشتم نگاهم کند تا خیالم راحت شود، ولی او سرش را به طور کامل به سمتی دیگر چرخاند تا مرا نبیند. فرید بیشتر از بهزاد لایق آن ضربات دمپایی بود، باید به جای بهزاد محکم به ساق پای فرید می کوباندم تا زبان باز کند و بگوید که چرا اینگونه برخورد می کند، ولی حیف که نمی خواستم امروز هم توی شرکت سرمد آبروریزی به راه بیاندازم. خواستم چیزی بگویم که منشی سرمد آمد و مارا به دفتر او دعوت کرد. فرید اولین کسی بود که خیلی راحت مرا کنار زد و رفت...

به همین راحتی از من گذشت تا دیوانه ام کند. بقیه ی بچه ها هم به راه افتادند اما ماهور و سهراب کمی درنگ کردند تا با هم برویم. سهراب آهسته گفت: پرستش بگذار تکلیف مان روشن شود بعد خودم، تو را با فرید آشتی می دهم. قبول؟ " با بغض نگاهش کردم و گفتم: تازه باید منت فرید خان را هم بکشم؟ مگر من چه کار کرده ام که اینطوری برخورد می کند؟ بعد از آنهمه حرف های بدی که دیروز به من بیچاره زد باز هم من باید برای آشتی با او قدم جلو بگذارم؟ " ماهور بازویم را گرفت

و گفت: ناراحت نباش پرستش جانم... فرید هیچوقت از این اخلاق ها نداشت. توی این چند وقت فشارهای روحی زیادی را تحمل کرده است. درست می شود عزیزدلم، من مطمئنم که او از تو معذرت خواهی می کند. " غم بدون اجازه توی دلم نشست و گفتم: همه ی ما این چند وقت به خاطر فرید یک دنیا فشار روحی را تحمل کرده ایم. این دلیل نمی شود که او با من اینگونه برخورد کند. " سهراب زیر لب گفت: تحمل کن پرستش... ما همیشه و توی هر بحث و دعوایی، به خاطر صبر و درایت تو کنار هم مانده ایم، پس اینبار هم رفتارهای فرید را نادیده بگیر. فعلا او را فراموش کن تا این جلسه ی لعنتی با سرمد را بگذرانیم، بعد همه با هم صحبت می کنیم.

" سعی کردم به خودم مسلط باشم و غصه خوردن برای فرید را فراموش کنم. وارد دفتر سرمد شدیم، دور میز کنفرانس دفتر او نشستیم. زیاد طول نکشید که سرمد هم آمد، همه به احترام او بلند شدیم. چنان با غرور سرش را بالا گرفته بود و با شانه های صاف راه می رفت که به محض ورودش ترسی عجیب مانند ترس از طوفانی بزرگ زیر پوستم نفوذ کرد. چه کسی به جز من باورش می شود که این طوفان عظیم روز قبل، از شدت غم و غصه دچار تب و هذیان شده بود و با هزاران گرگ سیاه می جنگید؟ اولین کاری که کرد، سرش را چرخاند و مرا پیدا کرد. لحظه ی اول به قدری مغرور و اخم آلود نگاهم کرد که ناخودآگاه تنم لرزید. اما بعد چین ابروانش کمی از هم باز شدند و لبخندی فوق العاده کم رنگ و نامحسوس زد. بعد از اینهمه وقت که هر روز از صبح تا شب او را می دیدم، تمام حالاتش را خوب می شناختم. امروز مثل اولین باری که برای مصاحبه آمده بودم خشمگین نبود. حتی اخم هایش هم امروز برایم تعریف دقیقی از بی رحمی و خشم نداشتند. دائما او را با مردی که کنار چند قبر نشسته بود و می خواست تا در کنار آنها بمیرد مقایسه می کردم... خیلی متفاوت بود، واقعا اینهمه غرور با یک قسم به خاک پدر و مادرش می شکست؟ همین کیارش سرمد که اینقدر از بالا به همه نگاه می کرد، همان مردی بود که خادم امام زاده از من خواست تا به او بگویم برای جهیزیه عروس های روستا دست به کار شود؟ دو شخصیت جدا از هم داشت. برای هرکدام از دخترها تعریف کردم که سرمد هم می تواند مهربان باشد، آنها اصلا حرفهایم باور نکردند. ولی همین که فقط برای یک قدر دانی ساده، بدهی چهارصد میلیونی آقای شکبیا را تسویه کرده بود، نشان دهنده ی قلب رئوف او بود. امیدوارم که نخواهد این رأفت را با آزار و اذیت ما جبران کند... به سراپایش نگاه کردم، امروز هم مثل همیشه فوق العاده آراسته بود، کت و شلواری سرمه ای و فوق العاده خوش بُرش برتن داشت، مثل اینکه رنگ سرمه ای ساخته شده بود تا برتن کیارش سرمد جلوه کند. با همان خط اتوهای بُرنده تمام حواسم را به خودش جلب کرد. به جای اینکه به طرف میزش برود، میز کنفرانس را دور زد و آمد، کنارم ایستاد و گفت: خانم سبحانی حالت خوب است؟ آقای دکتر چطورند؟ دیروز نتوانستم از ایشان به خوبی

تشکر کنم. در اولین فرصت حتما برای تشکر و جبران محبت های تو و ایشان باز هم خدمت می رسم. " کاملاً فراموش کردم که تا چند لحظه ی قبل چقدر از کارهای فرید دلزده و ناراحت بودم. چشم هایش باز اسیرم کرده بودند، بی خیال دنیای اطرافم شدم و فقط با لبخندی که نمی دانستم چرا امروز بدون دیدن نور نگاه چشم های جادوگر او بر لب هایم هجوم آورده بود آهسته گفتم: ما که کار خاصی برایتان انجام ندادیم، فقط دلمان می خواست هرچه زودتر سلامتی تان را به دست بیاورید. هر وقت که دوست داشتید حتما به خانه ی عمو جاویدم تشریف بیاورید و خوشحال مان کنید. " عینک قاب مشکی مزاحم، چشم هایش را در برگرفته بود. چرا خدا اینهمه دوستش داشت و چنین جذابیت و گیرایی به او هدیه کرده بود؟ امروز که می دانستم اخم هایش برای من نیستند و حتی سعی می کرد خیلی پنهانی به من لبخند بزند همه ی دنیای اطرافم را فراموش کرده بودم. حتی فرید و حرفهایش را خیلی راحت از یاد برده بودم. اصلاً مگر می شد این مرد پر از غرور و تکبر بین اینهمه آدم به طرف من بیاید و با من گرم صحبت کند، بعد من تمام دنیای کوچکم را فراموش نکنم؟ پدر فرید با صدای بلند سلام کرد و گفت: کیارش جان... پسرم ممنونم که من را هم امروز به اینجا دعوت کردی. " سرمد نگاهش را روی تمام صورتم چرخاند، این اولین بار بود که او به کل صورتم نگاه می کرد، بعد بدون لحظه ای درنگ به طرف صدا برگشت. من هم مثل خواب زده ها به زحمت سرم را چرخاندم، ولی قبل از هرچیزی ابتدا نگاهم به چشم های سرخ و بی تاب فرید افتاد...

تمام احساس لطیف چند ثانیه ی قبل از سرم پرید. چرا فرید اینقدر خشمگین شده بود؟ چرا نفس نفس می زد؟ چرا چشم هایش یک دنیا خشم را به جانم می ریخت؟ باز هم این سوال توی مغزم پیچید که چرا فرید اینطوری رفتار می کرد؟ کیارش سرمد از من فاصله گرفت و در حالیکه به سمت میزش می رفت گفت: خوش آمدید بابا شکیبیا. می خواستم امروز شما هم در کنار ما باشید تا در مورد پرداخت بدهی توسط دوستان فرید صحبت کنیم. " به زحمت نگاهم را از فرید جدا کردم تا از شدت غم و غصه بلایی بر سرم نیاید. به سمت آقای شکیبیا برگشتم که مشغول سلام و علیک با بچه های دیگر بود. نگاهش به من که افتاد تازه متوجه شدم که برعکس دفعه ی قبل اصلاً ناراحت نیست و با لبخندی مهربان برایم سر خم کرد. سرخوش و بی دغدغه با صدای بلند گفت: حالت چطور است پرستش جان؟ خوبی دخترم؟ " اما من نمی توانستم لبخند بزنم و باز با ترس به فرید نگاه کردم. صدای کیارش سرمد را شنیدم که گفت: خانم سبحانی، بابا شکیبیا تشریف بیاورید کنار میز من بنشینید. " باورم نمی شد که سرمد مرا دعوت کند تا در کنارش بنشینم. مات و مبهوت نگاهم بین فرید و کیارش سرمد در رفت و آمد بود. سرمد مثل همیشه فوق العاده جدی شده بود و کاغذهای روی میزش را مرتب می کرد اما فرید... هنوز چشم هایش بی تاب و سرخ بودند. حس می کردم نمی تواند نفس بکشد. چون سینه اش با چنان شدتی بالا و پایین می رفت که حتی از زیر پلیور سفید رنگش هم

حرکت آن مشخص بود. چند دقیقه که گذشت، پدر فرید هم دعوت کرد تا در کنار او و سرمد بنشینیم. با تردید به سهراب و دخترها نگاه کردم. همه مثل من نگاهشان بین فرید و سرمد گیر افتاده بود. بالاخره میز کنفرانس را دور زدیم، اما نمی توانستم از فرید عبور کنم و پشت سرش متوقف شدم. دلم می خواست از او بپرسم چه بلایی سر چشمان بی خیال و خندانش آمده است که اینقدر سرخ و ملتهب شده اند. اما او به طرفم برگشت... چند لحظه پشت سرش ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا حداقل عطر خوشبو و خنک او کمی آرام کند. بعد به راه افتادم و به سرمد رسیدم، میز او تقریباً نزدیک به میز کنفرانس بود. با دست به من صندلی سمت راست و به آقای شکبیا هم صندلی سمت چپ میز را نشان داد و بعد هم بقیه را به نشستن دعوت کرد. به محض نشستن بدون مقدمه گفت: امروز خواستم که شما اینجا تشریف بیاورید تا با هم در مورد بدهی فرید و آقای شکبیا صحبت کنیم. من دیروز مبلغ را برای بانک واریز کردم و مثل اینکه تمام کارهای اداری تسویه آن هم توسط آقای شکبیا انجام شده است. خُب فرید... حالا چطور می خواهی مبلغ بدهی را به من برگردانی؟ می دانی که من بدون هیچ مدرکی این پول را به حساب پدرت واریز کرده ام، حالا تو چطور می خواهی پول مرا برگردانی؟ " فرید هنوز خیره به مقابلش مانده بود و بدون آنکه سرش را به طرف سرمد برگرداند گفت: اشتباه کردی که هول شدی و بدون مدرک پول را به حساب بابام ریختی. من و دوستانم اگر ده سال دیگر هم توی شرکت تو کار کنیم باز نمی توانیم این بدهی را تسویه کنیم. پس بگذار ما برویم... می خواهیم دوباره شرکت خودم را راه بیندازم، بعد تمام سودم را به تو می دهم تا برای بدهی ات برداری. من نمی خواهم خودم و دوستانم توی شرکت تو کار کنیم. " اصلاً به سرمد نگاه نمی کرد، فقط نگاه خیره اش به میز مقابلش بود. آقای شکبیا گفت: چه می گویی فرید؟ دوباره می خواهی شرکت راه بیندازی و بدهی ما را از چهارصد میلیون به یک میلیارد برسانی؟ خواهش می کنم از این فکر ها دست بردار و بیا همین جا شروع به کار کن. " سرمد گفت: من به نقشه ها و رویاپردازی های کودکانه ی فرید کاری ندارم. خانم سبحانی شما بگویید که دیروز من به چه شرطی بدهی آقای شکبیا را تسویه کردم؟ " با ترس به چهره ی تک تک بچه ها نگاه کردم، نمی دانم چرا از واکنش آنها می ترسیدم، در حالیکه به تمام آنها گفته بودم که باید برای تسویه ی بدهی تا مدتها بدون حقوق کار کنند و آنها هم به خاطر رفاقت و جبران محبت های فرید پذیرفته بودند. ولی حالا با این تغییر نقشه ی ناگهانی فرید ترسیدم و به سختی گفتم: شما به من گفتید باید همراه با بچه ها بدون حقوق و مزایا برایتان کار کنیم تا بدهی تسویه شود. " فرید با حرکتی تند سرش را به طرفم برگرداند و خشم مثل اشعه های لیزر از چشمانش به جانم اصابت کرد. من تقریباً لال شدم، ولی فرید پرخاشگرانه گفت: تو به چه حقی چنین قولی از طرف این بچه ها داده ای پرستش؟ مگر می شود شما بدون حقوق و مزایا اینجا کار کنید؟ چرا فقط خودت را در نظر گرفته ای؟ فکر کرده ای همه مثل تو عمومی

مهربانی دارند که توی خانه اش با محبت فراوان از آنها پذیرایی کند؟ سهراب چطور بدون حقوق زندگی کند؟ بهزاد که حتی ماشینش را هم به خاطر من فروخته است چطور سالها بدون حقوق کار کند و برای ازدواجش آماده شود؟ ماهور هم که تمام پس اندازش را به من قرض داده است، چطور می تواند بدون حقوق به ازدواج فکر کند؟ شیرین به خاطر من یک دنیا وام از بانک گرفته، حالا من چطور بدون حقوق می توانم این وام ها را تسویه کنم و شیرین را خجالت زده نکنم؟ دیوانه شده ای پرستش؟ چرا چنین قولی داده ای؟ " راست می گفت... حرف حق جواب نداشت. بغض و درد به جانم ریخت. تمام قدرت و توانم را از دست دادم. چرا خودم به این چیزها فکر نکرده بودم؟ به صورت تمام دوستانم نگاه کردم، آنها نمی توانستند سالها بدون حقوق و مزایا اینجا کار کنند. خیلی از زندگی شان عقب می افتادند. شیرین در میان وحشت من گفت: فرید جان ما خودمان قبول کرده ایم که این کار را برای دوستی مان و نجات تو که بهترین دوست ما هستی، انجام بدهیم.

" فرید با همان خشمی که به من چشم دوخته بود گفت: من از شما چنین رفاقت مزخرفی که زندگی تان را به هم بریزد نمی خواهم. اگر قرار است با چنین لطفی در حق من، زندگیم را پر از عذاب وجدان کنید، پس من همین حالا دوستیم را با شما به هم می زنم و همه ی شما را هم از اینجا بیرون می کنم. من خودم را می کشم اما اجازه نمی دهم شما اینجا بمانید. " مثل اینکه روی صحبتش فقط با من بود. چون فقط به من نگاه می کرد و هر لحظه ناراحت تر و برافروخته تر می شد. سرمد گفت: فرید پس می خواهی چه کار کنی؟ من روی قول دوست صمیمی ات خانم سبحانی، حساب کردم و پول را به حساب بدهی های پدرت واریز کردم. چون دیدم تو به خاطر خانم سبحانی حتی از بابا شکیبای بیچاره هم دست کشیده ای، خیال کردم قول و قرار من و خانم سبحانی خیلی برایت مهم خواهد بود. " فرید پوزخندی زد و گفت: در واقع از پرستش به عنوان طعمه استفاده کردی تا مرا به خاک سیاه بنشانی؟ " صدای خنده ی سرمد را شنیدم که گفت: دقیقا درست فهمیدی. شما تنها کسانی هستید که به خاطر دوستی و این مسخره بازی ها، زندگی خودتان و دیگران را به هم می ریزید. حالا هم که خانم سبحانی به من قول داده اند، پس یا همگی بدون حقوق کار کنید و یا اینکه... خودت را بکش فرید. مگر چند دقیقه ی قبل نگفتی که به خاطر رهایی دوستانت، خودت را می کشی؟ پس چرا هنوز نشسته ای؟ در پشت بام باز است، برو خودت را بکش. من هم قول می دهم از دوستانت پول بدهی تو را پس نگیرم. " به گوش هایم اعتماد نکردم و به سرمد نگاه کردم. او از فرید می خواست خودش را بکشد تا دست از سر ما بردارد؟ از من و قولم سوء استفاده می کرد تا فرید را اذیت کند؟ چرا فکر می کردم او با من مهربان شده است؟ این حجم از بد ذاتی و بی رحمی را یک جا توی وجود هیچ کس ندیده بودم. او از فرید من، می خواست تا خودش را بکشد؟ آقای شکیبایا با وحشت گفت: مرگ فرید من که برای تو پول نمی شود کیارش جان. این بدهی برای من و فرید است

پس به جای دوستان فرید، ما را اینجا نگه دار و پولت را پس بگیر. " سرمد با خونسردی گفت: من این پول را به شما و فرید قرض نداده ام که حالا از شما پس بگیرم. اگر قرار بر این بود که من این پول را به شما قرض بدهم، اصلاً چنین کاری نمی کردم. من این پول را به خانم سبحانی و دوستانش قرض داده ام، پس خودشان باید آنرا به من پس بدهند. " پدر فرید با درماندگی و استیصال گفت: ولی بدهی من که ربطی به این بچه ها ندارد... حداقل کمی به آنها حقوق و مزایا بده تا بتوانند از پس زندگی شان بر بیایند. " اینبار صدای بهزاد را شنیدم که گفت: ما حقوق و مزایا نمی خواهیم. طبق قولی که پرستش به شما داده است اینجا کار می کنیم. " فرید روی میز کوباند و گفت: بهزاد... چطور می خواهید بدون حقوق و مزایا کار کنید؟ مگر اینکه من مرده باشم که اجازه بدهم شما به خاطر من توی چنین دردمندی بیافتید. بابا شما هم لازم نیست برای من و دوستانم گدایی کنی و کمی حقوق و مزایا از این مردک زانو صفت بگیری. این پسر عزیزت اگر کمی وجدان داشت، درک می کرد که تو برای بزرگ شدن و به اینجا رسیدن او بیشتر از چهارصد میلیون خرج کرده ای... " ناگهان سرمد با طوفانی که همیشه توی وجودش پنهان داشت، غرید و گفت: پدر تو برای بزرگ شدن و موفقیت من یک ریال هم خرج نکرده است فرید شکیبایا... نگذار جلوی دوستانت آبرویت را ببرم و بگویم که همین دو خانه ای که تو و پدرت برای از دست ندادن آنها به آب و آتش می زدید هم از لا به لای اموال پدر و مادر بیچاره ای من بیرون کشیده اید. نگذار بگویم که بابا شکیبایا فقط یک مباشر ساده ی پدر من بود ولی با مرگ پدر و مادرم، تا اندازه ای ارتقاء شغلی پیدا کرده که پسرش برای کار کردن بی مزد برای من، ادا و اطوار در می آورد. نمی خواهم دقیقاً در همین لحظه بگویم که چه بلاهایی سر من آورده اید و چطور زندگی ام را دچار مصیبت کردید تا توانستید دو خانه ی قراضه برای خودتان کنار بگذارید که آنهم به خاطر بی عرضگی تو، باز هم من نجاتشان دادم. " فرید از جایش بلند شد و خودش را به سرمد رساند. یقه ی سرمد را گرفت، او را از جایش بلند کرد و مشتش را بالا برد تا توی صورت سرمد بکوباند، همه برای جدا کردن فرید از سرمد نیم خیز شده بودند اما صدای خنده ی آهسته و خشمگین سرمد دست فرید را توی هوا خشکاند، سرمد بعد از چند لحظه از شدت خنده ای که بیشتر حالت عصبی داشت، طوری خم شد که یقه ی کتش از مشت فرید بیرون آمد. در بین خنده به سختی گفت: دقیقاً مثل مادرت مشتت را بالا می بری... می دانی تا وقتی که بزرگ شدم، چند بار همین شکلی از مادرت کتک خوردم؟ هر روز که بزرگتر می شدم بیشتر دلم می خواست یک روز مشت مادرت را توی هوا بگیرم و آنقدر بیجانم تا به پاهایم بیافتد... به مرور زمان صورتم به مشت عادت کرده و دردم نمی گیرد. پس بیشتر از این آبروی خودت را جلوی دوستانت نبر. در ضمن فکری هم به حال مشت هایت بکن، اصلاً خوب نیست که یک مرد مثل مادرش کتک کاری کند. " فرید با دنیایی خشم زیر لب گفت: مادر من بیمار بود و تو باعث تشدید بیماری اش می

شدی. ای کاش تو هم با پدر و مادرت مرده بودی تا مادر من اینقدر اذیت نمی شد. " خنده ی سرمد قطع شد و گفت: از تو بیشتر از مادر دیوانه ات متنفر هستم... چون سال ها تنها شاهد بی رحمی های مادرت بودی و هیچ وقت نخواستی دستم را بگیری و کمک کنی. تو بی رحم تر از او بودی چون همیشه کاری کردی که باباشکیبا فکر کند دچار توهم می شوم. خیال می کنی من مقصر تشدید بیماری مادرت هستم؟ نه اشتباه می کنی. اگر تو فقط یکبار جلوی مادرت می ایستادی او می فهمید که به درمان احتیاج دارد. جای سوختگی ها و شکستگی های تنم بیشتر از اینکه مرا نسبت به مادرت خشمگین کند باعث می شوند از تو متنفر باشم. تا چند سال دیگر می توانی در حق من ظلم کنی و به ناحق طرف مادرت را بگیری؟

" فرید سکوت کرده بود. دلم می خواست چشم هایم را ببندم و ببینم که تمام این اتفاقات در خواب بوده است. اصلا باورم نمی شد که کیارش سرمد این حرف ها را در مورد خانواده ی فرید جدی بگوید. من همیشه حسرت داشتن مادر مهربانی مثل مادر فرید را می خوردم و هر بار که او را می دیدم بیشتر عاشقش می شدم. مادر فرید خانمی فوق العاده زیبا، با رفتاری بسیار گرم و متین بود که سالها قبل بیمار شده بود و به خاطر ضعف و بیماری های متعددی که داشت از خانه خارج نمی شد. همیشه با خودم فکر می کردم فرید چشم های مهربانش را از مادرش به ارث برده است چون چشم های خانم شکبیا هم با هر لبخندی به شکل یک خط منحنی پر محبت در می آمدند. حالا کیارش سرمد طوری از مشیت ها و کتک های مادر فرید صحبت می کرد که حتی برای چند دقیقه با خودم فکر کردم شاید آقای شکبیا دو همسر دارد... فرید با همان خشم مشتتس را پایین انداخت و در حالیکه فریادش را فرو می خورد گفت: کیارش... به دوستانم کاری نداشته باش. خودم اینقدر برایت کار می کنم تا چهارصد میلیون لعنتی ات تسویه شود. " سرمد باز هم خندید و در حالیکه پشت میزش می نشست گفت: قبول نیست... شعارت را فراموش کرده ای؟ همه یا هیچکس... یا همه با هم برای من کار می کنید و یا هیچ کس کار نمی کند و همین حالا از شرکت من می روید. " فرید دستش را روی میز و کاغذ های مقابل سرمد گذاشت و توی صورت او خم شد و گفت: بسیار خوب ما همین حالا از اینجا می رویم. ممنون از کمک مالی ات ولی تو چهارصد میلیون را فقط به خاطر یک قول ساده ی پرستش پرداخت کرده ای. مدرکی امضاء شده داری که در مقابل پرداخت پول ما باید برایت کار کنیم؟ نه نداری... پس من و دوستانم می رویم و تو باز تا آخر عمرت می سوزی که چرا ثروت بی کران پدرت را خرج بابای من کردی و او را نجات دادی. در ضمن مادرم را هم نجات دادی... چون او خیلی به خانه اش عادت کرده و برایش جا به جایی از خانه اش خیلی سخت و ناراحت کننده است. تو فقط با یک قول پرستش، تمام کسانی را که از آنها متنفر هستی را نجات دادی... دلم برایت می سوزد. " سرمد خیلی خونسرد و بی واهمه به طرف من برگشت و گفت: پرستش تو دقیقا چه قسمی برای من خوردی؟ قسم به جان

تنها کس و کارت، عموی بیچاره ات خوردی که خودت و دوستانت بدون حقوق برای من کار می کنید؟ درست می گویم؟ " قلبم از حرکت ایستاد... صدایش مثل ناقوس مرگ بود، با تکان سر جواب مثبت به او دادم. تا به حال سرمد را تا این اندازه شاد و خندان ندیده بودم، اما خنده هایش مثل دیروز برایم زیبا و رویایی نبودند و دیگر مرا افسون نمی کردند. زشت ترین خنده ای بود که تا به حال دیده بودم. دوباره تمام چهره ام را نگاه کرد و گفت: یادت می آید چند روز قبل در مورد قسم دروغ چه می گفتی؟ یادت می آید از اینکه گفتی مرده ها صدای ما را می شنوند چقدر اذیت شدم؟ حالا می خواهی زیر قولت بزنی و با دوستانت از اینجا بروی؟ تو جان عمویت را قسم خوردی. اگر زیر قولت بزنی ممکن است همین امروز و فردا خیلی ناگهانی او را از دست بدهی. " صدایش واقعا برایم مثل ناقوس مرگ، دردناک و آزار دهنده بود. باورم نمی شد او از اینکه مجبورش کرده بودم به خاک خانواده اش قسم بخورد کینه به دل گرفته باشد و حالا بخواهد کارم را جبران کند. گوش هایم را گرفتم و گفتم: من زیر قول و قسم نمی زنم پس لازم نیست در مورد از دست دادن عمویم حرفی بزنی. من اینجا هستم تا هر کاری که تو بخواهی را انجام بدهم. " او بدون درنگ گفت: بسیار خُب... عالی شد. می توانم تو یک نفر را بدون در نظر گرفتن شعار مسخره ی همه یا هیچکس اینجا نگه دارم و اجازه بدهم بقیه بروند. قبول می کنی که به جای تمام دوستانت اینجا بمانی و به ازای هر پنج نفرشان کارهایی سخت انجام بدهی؟ " بهزاد با حرص گفت: ما خودمان همین جا می مانیم و تا هر وقت که بخواهید بدون حقوق کار می کنیم، لازم نیست پرستش را تحت فشار بگذارید آقای سرمد.

" بغض گلویم را می فشرد و به بهزاد بیچاره ام نگاه کردم. چقدر دیروز بی خودی از او ناراحت شدم و او را با دمپایی کتک زدم. ای کاش یکی از آن ضربات دمپایی به خودم می خورد تا می فهمیدم کیارش سرمد برای جبران هیچ محبتی به من لطف نمی کند و بدهی چهار صد میلیون فرید و پدرش را تسویه نخواهد کرد. صدای فرید را شنیدم که گفت: بهزاد... می دانی چند سال طول می کشد تا ما اینهمه بدهی را با حقوق مان تسویه کنیم؟ باید چهار و یا پنج سال مداوم برای این زانو کار کنیم و حقوق نگیریم تا بدهی تسویه شود. تازه اگر بخواهد خساست به خرج دهد و فقط پایه حقوق وزارت کاری برایمان در نظر بگیرد که باید ده الی یازده سال همین جا بدون پول زنده به گور شویم... بدهی من و پدرم چه ربطی به شما دارد؟ من خودم اینجا می مانم. هر چند سال که می خواهد طول بکشد، خودم بدهیم را تسویه می کنم. " سرمد گفت: نه فرید... من نمی خواهم تو را از شعارت دور کنم و تنها اینجا نگه دارم. اگر قرار است یک نفر از شما تنها اینجا بمانید من فقط پرستش را نگه می دارم. " فرید باز مصیبت زده به من نگاه کرد و گفت: چرا؟ چرا فقط می خواهی پرستش را نگه داری؟ " کیارش سرمد به قدری خوشحال بود که با هر یک کلمه ای که بیان می کرد یک دنیا خنده از دهانش بیرون می ریخت و گفت: چون اگر پرستش

اینجا بماند ممکن است تو و دوستانت برای نجات او حرکتی جدید انجام بدهید و زودتر پول مرا بازگردانید، ولی اگر تو اینجا تنها بمانی تا بیست سال دیگر هم بدهی من تسویه نمی شود. بیست سال دیگر چهار صد میلیون پول من، به اندازه ی چهارصد هزار تومان هم ارزش نخواهد داشت. می توانی بین تمام دوستانت و پرستش یکی را انتخاب کنی... البته من می توانم این فرصت را هم به تو بدهم که تمام دوستانت اینجا بمانند اما تو بروی و از هر جا که می توانی پول بدست بیاوری و زودتر آنها را نجات بدهی، انتخاب با خودت است. بین پرستش و بقیه ی دوستانت کدام را اینجا می گذاری و می روی؟ " کیارش سرمد مثل شخصیت ربا خوار و بی رحم نمایشنامه ی **تاجر ونیزی شکسپیر** شده بود و می خواست به جای پولش با خون و گوشت نزدیک ترین نقطه به قلب فرید معامله کند. خوب می دانست که برای فرید، دوستانش از همه چیز مهم تر هستند و او همه ی ما را با هم دوست دارد. تازه حالا دلیل خشم و ناراحتی فرید را می فهمیدم. من مشکلی را برایش حل نکرده بودم فقط مصیبت های او را بیشتر کرده بودم. سهراب گفت: پیشنهاد خوبی است آقای سرمد، ما می مانیم و کار می کنیم. فرید برود و به فکر پول باشد. " کیارش سرمد باز لبخندی زشت به روی من پاشید و گفت: به نظر تو چه طور است پرستش عزیز؟ نمی خواهی کمی از خودگذشتگی کنی و دوستانت را نجات بدهی؟ " آهسته زیر لب گفتم: باید اجازه می دادم توی قبرستان بمیری آقای سرمد. " او که سرش را برای شنیدن صدایم خم کرده بود بازهم خنده ای پر از تمسخر سر داد و گفت: شانس فقط یکبار به هر کسی رو می آورد و تو این شانس را از دست دادی سرکار خانم... تو مرا نجات دادی و خیلی راحت قسم خوردی که بدهی مرا با کمک دوستانت بر می گردانی، من هم که توقع نا به جایی ندارم، فقط پولم را می خواهم. " سهراب به جای من گفت: حق با شماست آقای سرمد، حتی اگر پرستش قسم نمی خورد باز هم ما اجازه نمی دادیم که فرید به تنهایی اینهمه بدهی را تسویه کند و حتما به او کمک می کردیم. بهتر است فرید برود و شرکت را دوباره راه بیندازد و ما هم برای شما کار کنیم. این بهترین کاری است که از دستمان بر می آید. " سهراب بیچاره ام تا چند سال می توانست بدون حقوق برای سرمد کار کند؟ حتی اگر عمو تمام وعده های غذایی او را تامین می کرد باز بدون پول باید چند جای دیگر هم کار می کرد. مثل اینکه سرمد صدای صحبت با خودم را شنید و رو به سهراب گفت: آقای عابدی ممنونم که مرا درک می کنید. من برای دوستی تان با فرید احترام زیادی قائل هستم. در ضمن باید بگویم تمام کارمندان من، در این شرکت، یک تعهد نامه امضا می کنند که خارج از اینجا به هیچ عنوان کار تبلیغاتی متفرقه انجام نمی دهند، من نمی خواهم خدای نکرده طرح ها و نقشه های شرکت به بیرون نفوذ کند. بابت این قرارداد هم باید سفته ی بانکی گرو بگذارند تا خیالم راحت شود. چون شما از دیگر دوستان تان فعال تر و سر شناس تر هستید خواستم این نکته را خدمت تان بگویم که بعدا به مشکلی بر نخوریم. " قیافه ی سهراب در هم رفت و ماتم

زده شد. فرید راست می گفت که کیارش سرمد ز الوصفت است. چرا دیروز به عاقبت دوستانم فکر نکردم و آنها را گرفتار چنین وضعیتی کردم؟ فرید باز با حرص روی میز کوباند و گفت: کیارش... چرا شرط نمی گذاری که ما خودمان را از گرسنگی بکشیم تا تو دلت آرام بگیرد و عقده هایت تمام شوند؟ دیوانه شده ای؟ این بچه ها همه روی پای خودشان ایستاده اند، چطور می توانند جای دیگری کار نکنند و از تو هم حقوق نگیرند؟ " سرمد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: به من ربطی ندارد قولی است که دوست عزیزت، پرستش داده است. " بعد به من نگاه کرد و چشمکی زد و گفت: درست می گویم پرستش؟ " دلم می خواست بمیرم و دوستانم را راحت کنم. به تک تک بچه ها نگاه کردم، همگی مغموم و غمگین سرشان را پایین انداخته بودند. دیروز به قدری برای رهایی فرید خوشحال بودم که نمی فهمیدم کارم مثل از چاله به چاه انداختن فرید و بقیه است. به سرمد خیره شدم و خواستم نور آشنای چشمانش که تنها راه و چاره ی نجاتم از این منجلاب بود را پیدا کنم. ولی او به قدری خوشحال بود که به هیچ عنوان نمی خواست توی نگاهم خیره بماند و بگذارد من با نور نگاهش نجات پیدا کنم. به ناچار گفتم: می خواهم چند لحظه تنها با شما صحبت کنم آقای سرمد... " به جای او فرید غرید و گفت: باز هم می خواهی با این ز الوصفت تنها صحبت کنی و زندگی همه ی ما را خراب کنی پرستش؟ اینهمه مصیبت که به سرمان آورده ای کافی نیست؟ من از تو کمک و پول خواسته بودم؟ چرا مرا تا این اندازه مدیون بچه ها کرده ای که فقط با مردنم خلاص می شوم؟ حالا هم صحبت تنها و خصوصی نداریم پرستش، چون من دیگر اعتمادی به تو ندارم. " دنیا هر لحظه بیشتر روی سرم آوار می شد و فرو می ریخت. ناخودآگاه دانه های اشک روی گونه هایم افتادند و چانه ام از شدت بغض لرزید. ماهور زیر لب گفت: فرید... اینقدر پرستش را اذیت نکن. قصد او فقط نجات تو بود. " فرید همیشگی من امروز اینجا نبود چون این فرید سر ماهور فریاد کشید و گفت: من از پرستش خواستم که نجاتم بدهد؟ چرا پرستش بدون اجازه و مشورت با من به فکر نجاتم افتاده است؟ حالا من نجات پیدا کرده ام؟ اگر شما یک ثانیه بدون حقوق اینجا کار کنید من خودم را می کشم. بدهی من ربطی به شما و پرستش ندارد. " اینبار قطرات اشک از عمق وجودم جوشیدند و از چشم هایم پایین افتادند، به سرمد نگاه کردم. او هم به من چشم دوخته بود ولی نمی خندید. باز هم ابرهای اخم آلود به پیشانیش برگشته بودند. دردمند و بی پناه گفتم: خواهش می کنم چند ثانیه فرصت بده تا با هم تنها صحبت کنیم آقای سرمد. " او فقط با تکان سر حرفم را پذیرفت و گفت: بابا شکیبیا، دوستان فرید و خودش را به بیرون راهنمایی کن. " فرید با حرص آمد و کنار من ایستاد و گفت: من نمی روم... همین جا می مانم تا اجازه ندهم که شما دونفر نقشه ی دیگری برای بیچارگی ما بکشید. " از اینکه مرا با سرمد هم دست می دانست، دلم بیشتر شکست. سرمد نیم خیز شد و در حالیکه تلفن روی میزش را بر می داشت گفت: بسیار خُب فرید، می گویم انتظامات شرکت بیابند و تو

را با خودشان ببرند. " بهزاد سریع به سوی فرید آمد و در حالیکه دست او را می کشید گفت: نه آقای سرمد. احتیاجی نیست انتظامات را درگیر کنیم. من تا چند ثانیه ی دیگر فرید را با خودم می برم.

" همه در یک چشم برهم زدن اتاق را ترک کردند ولی فرید تا لحظه ی آخر نگاه سرخ و ناراحتش را از من بر نداشت. حتی با اینکه پشتش به من بود باز هم بر می گشت و به من نگاه می کرد. به محض اینکه در بسته شد سرمد گفت: بگو پرستش، می شنوم. " به زحمت نگاهم را از رد پای نگاه فرید جدا کردم و در حالیکه به وسعت تمام صورتم اشک می ریختم گفتم: من می توانم به جای دوستانم اینجا بمانم و کار کنم؟ " سرمد دستمالی از جای دستمالی روی میزش کند، برای دادن آن به من نیم خیز شد و آهسته گفت: گریه نکن... من حالم از گریه و زاری به هم میخورد. باید روزی که مرا به خاک پدر و مادرم قسم می دادی، به عاقبت دوستانت فکر می کردی. وقتی که گفتم تو را نمی بخشم، نباید دنبالم راه میافتادی و تعقیب می کردی. من از موجوداتی که اینقدر سمج و زبان نفهم هستند متنفرم. حالا هم که بدهی فرید عزیزت را تسویه کرده ام، دیگر از جانم چه می خواهی؟ اگر تا یک دقیقه ی دیگر اشک ریختن را تمام نکنی، اصلا به حرف هایت گوش نمی دهم. " چقدر این مرد پر از کینه و دشمنی بود. در حضورش نمی شد اشتباهی مرتکب شد و تاوانش را پس نگرفت. اگر از گریه خفه می شدم، باز آرامش به سراغم نمی آمد. با حرص دستمال را از دستش گرفتم، مجاله کردم و به سویی پرتاب کردم. دستمال به شانه اش خورد و روی میزش افتاد، او خشمگین و کوبنده اول به دستمال، بعد به من نگاه کرد اما چیزی نگفت. از جایم بلند شدم و گفتم: به خاطر پرتاب این دستمال چه بلایی سرم می آوری؟ به خاطر این دستمال هم من و دوستانم را شکنجه می دهی؟ شاید همین دستمال دلیل خوبی باشد تا برای هزارمین بار فرید را به خاک سیاه بنشانی؟ من حالم از آدمی مثل تو به هم می خورد، چون به قدری عقده های حل نشده توی وجودت انبار کرده ای که می توانی به خاطر هر کدام از اشتباهات غیر عمد من هزاران بار تنبیهم کنی. گریه های من یعنی اینکه تو به خواسته ات رسیده ای... خوش به حالت که توانستی با قدرت اموال و دارایی ات، به آرزوهایت برسی و مرا به خاطر تمام اشتباهاتم تنبیه کنی. از این به بعد از تو بابت هیچ خطایی عذر خواهی نمی کنم، چون لیاقت عذر خواهی شنیدن را نداری. از این به بعد منتظر می مانم تا انتقامت را بگیری و خیالت راحت شود. دیروز فکر می کردم که در حق لطف کرده ای و با پرداخت بدهی فرید و پدرش قصد داری دوستی ام را بپذیری، نمی دانستم که تو فقط به آزار دادن فرید فکر می کنی. " او صاف و دست به سینه سرچاپش نشست. اخم هایش ناپدید شدند، به فکر فرو رفته بود. بدون آنکه نگاهم کند گفت: طرز فکرت در مورد من... اصلا برایم مهم نیست. من و تو با هم دوست نیستیم که از من توقع داری اینهمه پول را به بهانه ی رفاقت به فرید ببخشم. دیروز من و تو با هم یک معامله انجام دادیم، طرف حساب من توی این معامله

فقط تو بودی. من روی حرف تو حساب کردم و به فرید و پدرش پول قرض دادم، چون فرید و پدرش اصلاً برایم اهمیتی ندارند که بخوام نجاتشان بدهم و یا حتی یک ثانیه از وقتم را برایشان هدر بدهم، حالا هم پولم را از تو پس می‌گیرم.

"گریه ام با درد و بغض، شدت گرفت و گفتم: پس مرا به جای تمام دوستانم اینجا نگه دار. من به جای تمام آنها کار می‌کنم و حقوق نمی‌گیرم." نگاه خیره اش به یک نقطه مانده بود و با صدایی که باز آرام شده بود و آرامش آن برعکس بقیه ی مردم نشان دهنده ی خشم او بود گفت: چه کارهایی می‌توانی انجام بدهی؟ "نمی‌دانم اینهمه اشک و بغض و درد را از کجا آورده بودم. از اینکه فرید را ناراحت کرده بودم غمگین بودم؟ و یا از اینکه فرصت داده بودم تا کیارش سرمد مرا فریب بدهد به این غم دچار شده بودم؟ صورتم را توی دستانم گرفتم و در حالیکه از شدت گریه هق هق می‌کردم گفتم: هرکاری که تو بخواهی برایت انجام می‌دهم." صدایش را نشنیدم. چند دقیقه ای گذشت تا کمی آرام شدم و توانستم دستانم را از صورتم بردارم. او نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد... به محض اینکه نگاهم با چشمانش تلاقی کرد سرش را پایین انداخت و در حالیکه با کاغذهای روی میزش سر و کله می‌زد گفت: اگر گریه هایت تمام شدند، خوب به حرفهایم گوش بده. باید برایم کار شش الی هفت نفر را یک جا انجام بدهی. توانایی اش را داری؟ "زیر لب گفتم: من مثل ده مرد کاری، توانمند و قوی هستم." او گفت: بسیاری خُب آشپز و نظافت چی خانه ام می‌شوی و... "با وحشت گفتم: باید به خانه ات بیایم؟ از دوستانم هم چنین کارهایی می‌خواستی؟ "اخمی کرد و گفت: شاید حتی لازم می‌شد گاهی اوقات دوستانت کفش هایم را هم واکس بزنند." دلم می‌خواست خرخره اش را بگیرم و او را از روی زمین محو کنم. اما فقط سکوت کردم و او ادامه داد و گفت: مثل یک راننده ی دقیق و وقت شناس مرا به اینجا می‌آوری و تا قبل از ظهر ساعت هایی که من اینجا هستم، تو به خانه ام می‌روی و کارهای خانه را انجام میدی. بعد دوباره راس ساعت دوازده بر می‌گرددی و مرا برای ناهار به رستوران می‌بری و بر می‌گردانی. بعد همراه من توی بخش طراحی و بسایت و تیزر، کار می‌کنی. هر وقت هم جلسه ای بیرون از اینجا داشته باشم تو مثل یک منشی دقیق و حرفه ای همراه می‌آیی و توی تمام قرارهایم حضور خواهی داشت. اگر هم به مشکلی مثل مشکل پروژه ی آن خانم ها برخوردی باید نقش نامزدی دلسوز و وفادار را برایم بازی کنی. غروب هم بعد از اینکه مرا به خانه ام رساندی باز برمیگرددی و کارهای عقب افتاده ی شرکت را انجام می‌دهی. می‌توانی از پس اینهمه کار بر بیایی؟ "به قدری این اوامر و دستورات را با اخم و تند برایم شرح داد که دلم می‌خواست فرار کنم، بروم و دست تمام دوستانم را بگیرم و با هم از اینجا برویم. با ترس گفتم: آقای سرمد به من ثابت کرده ای که هیچ کدام از حرف ها و دستوراتت را بدون نقشه ی قبلی انجام نمی‌دهی. چطور مطمئن باشم که اگر این کارها را قبول کنم باز به دوستانم برای کار بی‌مزد فشار نمی‌آوری؟ "با حرص تلفن

روی میزش را برداشت و با فشار یک دکمه به یک نفر دستور داد تا شش قرارداد کاری برایش بیاورد. یک دقیقه هم نگذشت که همان خانم مهربانی که بیرون دفتر او می نشست، سراسیمه چند پوشه برایش آورد، روی میز کار او گذاشت و رفت. سرمد رو به من کرد و خیلی جدی گفت: من نباید چیزی را به تو ثابت کنم. دلت خواست می توانی به من اعتماد کنی، دلت هم نخواست می توانم دوستانت را صدا کنم تا هر کدام قرارداد همکاری مخصوص به خودشان را امضاء کنند. تصمیمت را بگیر!

" خودکاری از روی میز برداشتم و بدون نگاه کردن به او گفتم: شیطان باید برای آموزش نکات آزار و انیت خلق خدا، پیش تو درس بگیرد. قراردادها را بده تا امضاء کنم. " او گفت: روی تمام این قرار داد ها می نویسم برای چه کاری امضاء می شوند، تو و من هر دو با هم این قرار دادها را امضاء می کنیم. بعد تو سفته هایی معادل بدهی دوست عزیزتر از جانم، برایم امضاء می کنی و آنوقت می توانی کارت را شروع کنی.

" چاره ای نداشتم. یک لحظه با خودم فکر کردم که باید برای امضای سفته از عمو اجازه بگیرم، چون من که اموالی معادل چهارصد میلیون نداشتم و در صورت سرپیچی از اوامر این مردک کینه ای و دیوانه، باید از اموال عمو مایه می گذاشتم. اما بعد پشیمان شدم، انصاف نبود که عمو را اینقدر درگیر خودم و گرفتاری هایم کنم. اگر روزی سرمد بخواهد از سفته هایم استفاده کند، مجبور می شوم به زندان بروم ولی به هیچ عنوان عمو را درگیر نمی کنم. فعلا هم که کاری به جز پذیرفتن خواسته های این مردک از دستم بر نمی آمد. پس باید بدون نگران کردن عمو جاویدم، دوستانم را نجات می دادم. زیر چشمی به او نگاه کردم، اینبار من با صدایی آرام اما بسیار خشمگین گفتم: کشتن تو و پرداخت دیه ات برایم راحت تر و ارزان تر تمام خواهد شد. هنوز می خواهی با کسی که دلش می خواهد گردنت را بشکند کار کنی؟ " پوزخندش دیوانه ام می کرد و از زیر دندان های قفل شده اش گفت: اتفاقا چون می دانم که به خونم تشنه هستی می خواهم چنین بلایی به سرت بیاورم. از کسانی که رفتارشان با من مهربان باشد خوشم نمی آید. من عاشق دشمنانم هستم، چون کسی که دشمنم است نمی تواند برایم دل بسوزاند. " من هم به شیوه ی خودش پوزخندی زدم و گفتم: اتفاقا من خیلی دلم برایت می سوزد چون آدم بیچاره ای هستی. اگر می خواهی می توانی برای این دل سوزی ام هم کینه به دل بگیری. " پوشه هایی را که منشی اش آورده بود را برداشتم و در حالیکه سعی می کردم تمام نفرتم را با نگاهم به جانم بریزم گفتم: کجا را باید امضاء کنم؟ " با چشم غره ای خشن پوشه را از دستم کشید، روی کاغذ های داخل پوشه نوشت خدمه و آنرا مقابلم انداخت و من امضایش کردم. پوشه ی بعدی را باز کرد و نوشت راننده، آنرا هم امضاء کردم. روی قرارداد بعدی نوشت طراح وبسایت، بعد هم قرارداد طراح تیزر، آشپز و منشی را هم مقابلم گذاشت و امضاء کردم. قرار دادها را تقریبا مقابلش پرت کردم و گفتم: مراقب غذاهایی که برایت می پزم

باش. خیلی دوست دارم تو را به آرزوی مردن و رسیدن به خانواده ات برسانم. " با این حرفم بلند شد و طوری از روی میزش به طرفم هجوم آورد که اگر دستش را بالا می آورد می توانست توی دهانم بکوبد، اما حرکتی نکرد و فقط با نفس های بریده گفت: کاری نکن که به خاطر زبان تندت فرید عزیزت باز بیچاره شود. من با تکان انگشتم می توانم تو و آن فریدت را نیست و نابود کنم. پس مرا تهدید نکن. " دیگر از او و کارهایش نمی ترسیدم یک قدم کوچک به او نزدیک شدم. فاصله ی مان فقط یک نفس شد... چرا فکر می کردم چشم هایش زیباست؟ در حالیکه در این لحظه حالم از او و تمام وجودش بهم می خورد. زیبایی به ظاهر و قیافه نیست. ذات او به قدری زشت بود که زیبایی چهره اش را هم نابود می کرد. آهسته تر از نفس کشیدن کنار گوشش گفتم: فراموش نکن که من یک زن هستم و تو از زن ها وحشت داری... تو هم کاری نکن که من با استفاده از همین قدرت زنانه ام بلایی بر سرت بیاورم که حتی نتوانی از جایت بلند شوی. آدمی مثل تو که حتی از سایه اش هم وحشت دارد نباید اینقدر برای خودش دشمن تراشی کند. از این به بعد به هیچ عنوان به جز مسائل کاری با من صحبت نکن. چون من صد برابر تو کینه ای و دیوانه هستم آقای سرمد. خیلی مراقب خودت باش... " برای اولین بار با تردید نگاهم کردم و لبهایش را به قدری روی هم فشرد که جوابی از آنها بیرون نیامد. آنقدر عقب نرفتم که خودش تصمیم گرفت عقب برود و روی صندلیش بنشیند. بی رمق و خسته از این همه جنگ و دعوا گفتم: به انتظاماتت بگو دوستانم را از شرکت بیرون کنند، نمی خواهم به آنها توضیحی بدهم و یا کاری کنم که دلشان به حالم بسوزد. حالا دیگر این جنگ فقط میان من و تو است... به وجود آنها احتیاجی نیست. " دوباره دستش به سمت تلفن روی میز رفت و دستور داد بچه ها را از شرکت بیرون کنند. بعد دستور داد چهارصد میلیون سفته به اتاقش بیاورند. سرو صدای بچه ها را از بیرون اتاق می شنیدم اما زیاد طول نکشید که صداها از بین رفت، واقعا بچه ها را بیرون کرده بودند؟ امیدوارم حالا دیگر فرید مرا ببخشد و بهزاد نخواهد مرا سرزنش کند. من از کارکردن بدون آنها متنفرم... مخصوصا این بردگی را اصلا نمی توانم تحمل کنم. چند دقیقه ای گذشت تا خانم مهربان که حالا مطمئن بودم که منشی سرمد است، مثل موشی ترسیده به اتاق برگشت و آهسته گفت: آقای سرمد کسانی که دستور دادید را بیرون کردیم... این هم چهارصد میلیون سفته ی بانکی که خواسته بودید. " سرمد سفته ها را گرفت و به من گفت: هزینه ی خرید این سفته ها هم به چهارصد میلیون بدهی ات اضافه می شود خانم سبحانی. بیا و آنها را هم امضاء کن. " با نفرت زیر لب گفتم: چشم تنگ مال اندوز را یا غناعت پر کند یا خاک گور... اصلا برایم فرقی نمی کند که بابت نفس کشیدنم توی این شرکت هم به طلبت اضافه کنی. حتی می توانی چهارصد میلیون را چند برابر پس بگیری. وقتی یکی از ما دو نفر بمیرد این بدهی هم همراهان خاک خواهد شد.

" منشی او با تعجب نگاهم می کرد و من تمام سفته ها را امضا کردم و خودکار را روی میز سرمد انداختم و گفتم: حالا باید چه کار بکنم؟ " سرمد به پشتی صندلیش تکیه داد، انگشتان بلند و کشیده اش را در هم گره کرد. ای وای... حلقه ام توی انگشت دست چپش بود. این حرکت او را به هیچ عنوان نمی توانستم تحمل کنم. چرا حلقه ام را پس نمی داد؟ زیاده خواهی او به اندازه ای بود که نه تنها مرا برده ی خودش کرده بود بلکه حلقه ام را هم دزدیده بود. واقعا دیگر تحمل کارهای او را نداشتم، چه کسی به او اجازه داده بود که با حلقه ی من اینطرف و آنطرف برود؟ دستم را دراز کردم و گفتم: حلقه ام را پس بده. فکر نکنم اجازه داده باشم که آنرا برای همیشه داشته باشی. " نگاهی به منشی اش انداخت که حالا بیشتر با ترس و وحشت ما را نگاه می کرد و گفت: لطفا برو و سویچ ماشین و کلید های خانه را برابم بیاور.

" به محض اینکه منشی اش رفت بی خیال و خونسرد رو به من گفتم: با این بدهی سنگینی که به من داری باز هم اینقدر پررو هستی که حلقه ات را بخواهی؟ " با تعجب گفتم: بدهی چه ربطی به حلقه ام دارد؟ آقای سرمد... تو انگشترم را برای کار دیگری از من قرض گرفته بودی. تو که شکر خدا به قدری پول دار هستی که نمی دانی با آن چه کار کنی، پس چرا زودتر برای خودت یک حلقه ی قشنگ و گران قیمت نمیخوری؟ لطفا حلقه ی مرا پس بده. " او دستش را بالا آورد و حلقه ام را نگاه کرد، بعد نگاهی به من انداخت. باز هم خوشحال شده بود و با لبخند گفت: هنوز چند دقیقه از آن شعری که خواندی و گفתי چشم تنگ مرا یا خاک گور پر می کند یا نمی دانم چی، نگذشته است. درست متوجه شدی من واقعا آدم مال اندوزی هستم، ولی مگر خودت نگفتی که می توانم چند برابر چهارصد میلیون را پس بگیرم؟ پس حالا چه شده است که نمی توانی از این حلقه بگذری؟ هروقت بدهی ات تسویه شد، آنوقت می توانی حلقه ات را هم پس بگیری. تازه این حلقه ی مردانه که به درد تو نمی خورد، خودت آنرا خریده ای؟ فکر نمی کنم کسی حلقه ی مردانه به تو هدیه داده باشد، به قول خودت برای حلقه گرفتن و پیشنهاد ازدواج شنیدن اصلا آدم جذابی نیستی. پس مطمئنا به خاطر ترشیدگی زیاد، خودت این حلقه را خریده ای، درست می گویم؟ آنرا برای چه کسی خریده ای؟ اگر برای یکی از دوستانت خریده ای که دیگر امیدی به ازدواج با او نداشته باش، چون تا تو بدهی ات را با من تسویه کنی او بچه ی دومش را هم در آغوش می گیرد. حالا بگو ببینم این حلقه را برای کدامشان خریده ای؟ این را برای سهراب عابدی که هیکل درشت و خیلی ورزشکارانه ای دارد خریده ای؟ او انتخاب بدی نیست و خوش قیافه است. البته شاید هم برای بهزاد نفیسی که قامت متوسطی دارد این حلقه را خریده باشی؟ ولی فکر کنم که او خودش نامزد دارد و در ضمن اصلا هم به تو نمی آید. ای وای پرستش... نگو که این حلقه را برای فرید خریده ای! نا امیدم نکن. چون فرید لوس تر و بچه تر از آن است که بتواند زن بگیرد. حلقه خریده ای که خودت پیشنهاد ازدواج بدهی؟ دلم برایت

سوخت، خیلی بیچاره ای پرستش. "خودش می گفت و خودش هم می خندید، به قدری خویشتن داری کرده بودم که حس می کردم تا چند دقیقه ی دیگر از شدت حرص و فشار، رگ های توی مغزم پاره می شوند. حلقه ام را از من دزدیده بود و مسخره ام هم می کرد. دیگر طاقت نیاوردم و با فریادی فرو خورده پاهایم را زمین کوباندم. دستانم را مشت کردم و به خاطر اینکه جلوی خودم را بگیرم و به او حمله نکنم چند مشت به ران پاهایم کوبیدم و گفتم: با این کارهایت عاقبت خوبی در انتظارت نخواهد بود آقای سرمد. صبر و طاقت من هم اندازه ای دارد، پس سعی نکن مرا بیش تر از این کلافه کنی. این جنگ پایانی جز کشته شدن تو به دستان من ندارد. "فقط هنگامی که حرص طرف مقابل را در می آورد با صدایی بلند می خندید، انگشتانش را با حلقه ام در بین موهای لعنتی و خوش حالتش فرو برد و گفت: این اتاق دوربین و میکروفون دارد، پس اینقدر مرا تهدید نکن. چون هر بلایی که سرم بیاید پای تو گیر خواهد بود خانم عزیز. "منشی اش دوباره برگشت و من به قدری از سرمد می ترسیدم که با وحشت به دیوارهای اتاقش نگاه می کردم تا دوربین ها را پیدا کنم. حالا دیگر مطمئن بودم که هر وقت اراده کند می تواند هر بلایی که می خواهد سر خودش بیاورد و تقصیرش را به گردن من بیاندازد. منشی دو دسته کلید به او داد و رفت. سرمد کلید ها را به طرفم انداخت و گفت: امروز خانه ام تمیز است و غذا هم دارم. پس فعلا برو به کارهای شرکت رسیدگی کن. امروز یک دنیا کار برای انجام دادن داری، چون همین حالا خیلی ناگهانی تصمیم گرفتم بچه های طراحی و بسایت را به مرخصی بفرستم و تو باید تمام کارهای آنها را انجام بدهی. هر گونه اشتباهی توی کار و بسایت ها رخ بدهد خودت تا صبح اینجا می مانی و آنرا اصلاح می کنی. پس اصلا به خراب کاری وگند زدن به پروژه های من فکر نکن. این سفته هایت هم توی گاو صندوق من می مانند، هر وقت که کارت را اشتباه انجام بدهی، من از آنها سوء استفاده می کنم. "تحمل اینهمه مصیبت برای شانه های من بیش از اندازه سنگین و ویران کننده بود. کلیدها را برداشتم و بدون هیچ حرف دیگری از دفترش خارج شدم. تنها کسی که بیرون اتاق به انتظارم نشسته بود آقای شکبیا بود. برای اولین بار به قدری سختی کشیده بودم که از دیدن آقای شکبیا به اندازه ی دیدن عموجاویدم خوشحال شدم. با بغض به طرف او رفتم و او از جایش بلند شد و گفت: پرستش جان چه شده است دخترم؟ کیارش چه تصمیمی گرفته است؟ چرا بچه ها را از شرکت بیرون کرد؟ "اگر گریه نمی کردم مطمئنا خفه می شدم اما نمی خواستم گریه کنم و خبر این بیچارگی ام به فرید برسد. بغضم را با درد فرو دادم و گفتم: دیگر خطری شما و یا فرید را تهدید نمی کند. حتی لازم نیست بچه ها به خاطر شما و فرید اینجا بدون حقوق کار کنند. "فکر می کردم مثل همیشه از نجات یافتن، خوشحال می شود. ولی اشتباه می کردم چون اینبار خوشحال نشد و غمگین سرش را پایین انداخت و روی اولین صندلی نشست و گفت: فرید از شنیدن این خبر دیوانه می شود... چه کارهایی باید برای کیارش انجام

بدهی؟ فقط باید کارهای شرکتش را انجام بدهی؟" اشک هایم بدون اجازه پایین افتادند، کلیدهای توی دستم را به او نشان دادم و گفتم: نه... باید خانه اش را تمیز کنم، رانندگی کنم، بیرون از اینجا منشی اش باشم و حتی برایش غذا بپزم. وقتهای آزادم را هم باید کارهای عقب افتاده ی شرکت را سر و سامان بدهم. " آقای شکبیا واقعا برایم ناراحت شد، دستی به صورتش کشید و گفت: چرا قبول کردی دخترم؟ تو که اینقدر توانایی نداری. زودتر از اینجا برو، من خودم می روم و او را راضی می کنم تا دست از سر تو بردارد. خانه هایم را می فروشم و پول او را پس می دهم. اگر تو اینجا بمانی و این کارهای سخت را انجام بدهی من نمی توانم توی چشم های عمویت نگاه کنم پرستش جان. زودتر برو تا من ببینم چه خاکی می توانم بر سرم بریزم. کپارش همیشه اینقدر بدخشم و بد قلق نیست پرستش، حتما اجازه می دهد خانه ام را بفروشم و بدهی ام را به او پس بدهم.

" کنارش نشستم و با عجز و بی رمق گفتم: دیگر فایده ای ندارد برایش چهارصد میلیون سفته ی بانکی امضاء کردم تا دست از سر فرید، شما و بچه ها بردارد آقای شکبیا. " رنگ از رخسار او پرید و گفت: ای وای پرستش چه کار کرده ای؟ بدهی من به تو چه ربطی داشت که برای کپارش سفته امضاء کرده ای دختر جان؟ عمویت مرا نمی بخشد. " اشک هایم را پاک کردم و گفتم: عموی من بخشنده تر از این حرف هاست، ولی اگر بچه ها اینجا بدون حقوق کار می کردند فرید هرگز مرا نمی بخشید. من مجبور بودم که بچه ها را نجات بدهم، چون آنها بدون پول و حقوق زنده نمی ماندند. " آقای شکبیا به طرفم برگشت و گفت: کپارش توی مسائل مالی به هیچ عنوان شوخی ندارد و با کوچکترین کوتاهی از طرف تو، ممکن است که سفته هایت را اجرا بگذارد. عمویت می داند که چنین کاری انجام داده ای؟ " با وحشت نگاهش کردم، توی همین چند وقت خیلی پیر و شکسته شده بود. تقریبا دیگر رشته موی سیاه روی سرش نداشت. همسن عمو جاویدم بود اما بیماری خانم شکبیا و کارهای گره خورده ی فرید او را نسبت به عمو فوق العاده بیشتر شکسته کرده بود. مثل فرید پوستی گندمی و نسبتا سبزه داشت ولی حیف که چشم های مهربان فرید توی صورت او نبود. خواستم جوابش را بدهم که منشی سرمد آمد و گفت: خانم سبحانی، آقای سرمد دستور داده اند که هرچه زودتر به بخش وبسایت بروید و کارتان را شروع کنید. آقای سرمد کارمندان بخش وبسایت را امروز مرخص کرده اند و یک دنیا کار باقی مانده است. " با تکان سر حرف منشی سرمد را پذیرفتم. بلند شدم و به آقای سرمد گفتم: شب با عمو جاویدم صحبت می کنم، نگران من نباشید سعی می کنم کارهایم را به خوبی انجام بدهم تا پسر خوانده ی شما را بیشتر از این ناراحت نکنم. " آقای شکبیا هم همراه من بلند شد و گفت: با فرید چه کار می کنی؟ او خودش و یا کپارش را آتش می زند. او را چطور آرام می کنی؟ " باز بغض گلویم را فشرد و گفتم: به فرید بگوئید پرستش مرده است و دیگر لازم نیست نگران بقیه ی بچه ها باشد. من باید بروم... " آقای شکبیا چند قدم به دنبالم آمد و گفت: ناراحت نباش پرستش، همین

امروز خانه هایم را برای فروش می گذارم و تو را از این وضعیت نجات می دهم دخترم. " با غم به او نگاه کردم و گفتم: خواهش می کنم برای نجات من کاری انجام ندهید، چون دیگر چیزی ندارم که برای پرداخت دین به شما و فرید بدهم. بروید و همراه فرید به زندگی تان برسید. من خودم از پس این گرفتاری ها بر می آیم. " با درد و غصه به اتاق وسیع طراحی و بسایت رفتم. حجم سکوت و خلوت اتاق حالم را بدتر کرد. پشت یکی از میزهای بزرگ و کامپیوتر آخرین مدل و فوق مدرن طراحی و بسایت نشستم، سرم را روی میز گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم. واقعا به من چه ربطی داشت که توی این گرفتاری بیافتم؟ چرا باید به خاطر حرف دیگران خودم را درگیر این وضعیت می کردم؟ جواب عمومی بیچاره ام را چه می دادم؟ اگر از پس اینهمه کار بر نیایم و سرمد سفته هایم را اجرا بگذارد، باید به زندان بروم... ترس و غم باهم به جانم ریخت. چند دقیقه بیشتر نتوانستم گریه کنم چون یکی از خانم هایی که توی شرکت کار می کرد برای توضیح کارها به سراغم آمد. وقت غم خوردن هم نداشتم و باید کارم را شروع می کردم. یک دنیا پروژه را باید به تنهایی برای امروز انجام می دادم. کار زیاد باعث شد تا برای چندین ساعت به مصیبت هایم فکر نکنم و فقط با تمام سرعت و دقتی که در خودم سراغ داشتم مشغول به کار شدم. اصلا متوجه ی گذران وقت نشدم، صدای تلفن روی میز تمرکز را به هم ریخت و تلفن را برداشتم. برای بردن آقای سرمد به رستوران، جهت بلعیدن ناهار کوفتی اش احضار شده بودم. امیدوارم ناهارش پر از زهر نم مارمولک بشود و همین امروز بمیرد... سریع بلند شدم و به پارکینگ رفتم، سوار ماشین بزرگ و سیاه رنگ سرمد شدم، اما کار با ماشین اتوماتیک را بلد نبودم و با کمک گرفتن از راننده ی آشنای قبلی، ماشین را به حالت غیر اتوماتیک در آوردم و منتظر تشریف فرمایی او شدم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که او آمد و در عقب را باز کرد و سوار شد. بی حوصله و عصبی گفت: مرا به همان رستورانی که خوب می شناسی ببر.

" آینه ی ماشین را طوری تنظیم کردم که به هیچ عنوان او را نبینم. ماشین را به حرکت در آوردم و از پارکینگ خارج شدم. نگاهم به آینه افتاد و فرید و بقیه ی بچه ها را دیدم که روی جدول جلوی در شرکت نشسته بودند. دلم برایشان ضعف رفت، مثل اینکه می خواستم تمرین شمردن بکنم، سرعت ماشین را کم کردم و آنها را شمردم... بهزاد یک، سهراب دو، ماهور سه، شیرین چهار و... فرید پنجمین نفر بود. هر پنج دوست عزیزتر از جانم اینجا با هم به ردیف، روی جدول خیابان نشسته بودند. هر پنج نفرشان اینجا بودند. دلم می خواست دنده عقب بگیرم و بروم تک به تک آنها را در آغوش بکشم. چرا نمی رفتند و به زندگی شان نمی رسیدند؟ باز هم بغض گلویم را فشرد و قطرات اشک بی صدا از گونه ام سرخوردند. صدای سرمد آزارم داد و گفتم: با این سرعت من تا فردا هم به رستوران نمی رسم، تند برو... باید زودتر برگردم و به کارهایی رسیدگی کنم که تو و

دوستانت باعث عقب افتادن آنها شده اید. " صدای او نمک روی زخم های دردناک من شد. وسط این ماجرای عجیب، گیر افتاده بودم و در دستان این مردک بیرحم اسیر شده بودم. تا به حال هیچکس را سنگدل تر از کیارش سرمد لعنتی ندیده بودم، خیال می کرد تمام این بازی را با اسارت من برده است. خبر نداشت که او بازی را نبرده، فقط این من بودم که خیلی غریبانه تمام آینده ام را باخته ام. ای کاش راه حلی بود تا کمی آرام شوم؟ دلنتگ دوستانم و عمو بودم. حال کسی را داشتم که به زور به بردگی گرفته شده و از خانواده اش جدا مانده است. آرام و بی صدا تا مقصد گریه کردم. وقتی سرمد برای ناهار خوردن پیاده شد، خیالم راحت شد و با صدای بلند گریستم. وقتی برگشت باز هق هق هایم را پنهان کردم. اینقدر حرص خورده بودم که جسمم ویران شده بود ولی سعی می کردم روحیه ام را قوی نگه دارم. وقتی به شرکت برگشتیم، هنوز بچه ها روی جدول نشسته بودند. دلم می خواست بروم و آنها را از نگرانی در بیاورم. اما سرمد با تحکم گفت: تا قبل از ساعت هفت پروژه هایی که امروز به تو سپرده ام را برایم ایمیل کن. فردا باید آنها را تایید و برای ارائه آماده کنم.

" بدون اینکه جوابی برای گفتن داشته باشم رفتم و خودم را توی اتاق وبسایت زندانی کردم. به قدری خودم را درگیر کار کردم که از یاد بردم چقدر غمگین و تنها شده ام. باید فراموش می کردم که برای اولین بار اینهمه اشک ریختم و هیچکس دلداری ام نداد. نفهمیدم که زمان چطور برایم گذشت... زنگ تلفن که از طرف آقای سرمد پروژه ها را می خواست مرا از دنیایم بیرون آورد، پروژه ها را برایش فرستادم. باید او را به خانه می رساندم، برای خروج از این شرکت خراب شده و دیدن دوستانم لحظه شماری می کردم. از پارکینگ که بیرون آمدم و هرچه گشتم دوستانم را ندیدم. غمی عظیم تر از غم تمام روز به دلم نشست. صدای آزار دهنده ی سرمد مغزم را سوراخ کرد و با تمسخر گفت: دوستانت شب نشده تو را فراموش کرده اند. چنین دوستانی اصلا ارزش امضا کردن سفته های چهارصد میلیونی را نداشتند. " خواستم جوابش را بدهم اما هیچ نیرو و قدرتی در خودم نمی دیدم. پس سکوت کردم و به راهم ادامه دادم، باز هم تمام مسیر را اشک ریختم تا بالاخره او را به خانه اش رساندم. وقت رفتن گفت: امشب لازم نیست برای اضافه کاری به شرکت برگردی ولی خیال نکن شبهای دیگر هم می توانی به این زودی به خانه ات بروی. ماشین را توی پارکینگ خانه ام بگذار و صبح راس ساعت هفت، همین جا منتظرم باش تا مرا به شرکت ببری.

" حتی دیگر توان نداشتم برایش آرزوی مرگ کنم. ماشین را همانجا که دستور داده بود پارک کردم و به طرف خانه ی عمو جاویدم به راه افتادم. بعد از اینهمه مصیبت فقط به آغوش عموم احتیاج داشتم، بالاخره به خانه رسیدم. حس می کردم سالهاست که از خانه دور مانده ام. در را که باز کردم مثل اینکه خدا برایم معجزه کرده بود. تمام دوستانم به غیر از فرید توی حیاط

نشسته بودند. اصلا حالم را نمی فهمیدم فقط خودم را به شیرین و ماهور رساندم و توی آغوش آنها افتادم. بعد با تمام توانی که داشتم باز هم غصه خوردم و اشک ریختم. عمو مرا از دخترها جدا کرد و گفت: پرستش... چه بلایی سرت آمده است؟ گریه نکن و بگو چه شده است. " به زحمت روی یکی از صندلی های سرد حیاط نشستم و با خجالت گفتم: عمو اصلا دلم نمی خواهد در مورد امروز حرفی بزنم. شما هم به هیچ عنوان چیزی از من نپرسید. " عمو کنارم و روی دسته ی صندلی فلزی حیاط نشست، سرم را در آغوش گرفت و گفت: بچه ها و آقای شکبیا همه چیز را برایم تعریف کرده اند. ناراحت نباش همه چیز درست می شود. " بهزاد هم کنارم روی زانوانش نشست و گفت: پرستش این روزها تمام می شوند... غصه نخور. " در میان گریه ام گفتم: مرا به خاطر کتک کاری دیروز می بخشی؟ حق با تو و فرید بود، من همیشه اشتباهات بزرگی انجام می دهم. " بهزاد هم بغض کرد و گفت: تو بهترین دوستی هستی که همه ی ما داریم، گریه نکن. حتی اگر دیروز سرم را هم می شکستی حق با تو بود و تو باید مرا ببخشی. " گریه ام شدت گرفت و گفتم: من نمی توانستم اجازه بدهم که زندگی شما به هم بریزد. من که کار و برنامه ی خاصی برای آینده ام ندارم به همین خاطر قبول کردم که به جای همه ی شما توی شرکت سرم کار کنم. " شیرین کنارم خم شد و گفت: آقای شکبیا همه چیز را برای ما تعریف کرده است عزیزدلم... گریه نکن، ما نمی گذاریم زیاد آنجا بمانی. " ماهور هم اشک هایم را پاک کرد و گفت: آقای شکبیا خانه اش را می فروشد و بدهی سرم را می دهد و سفته های تو را پس می گیرد دوست نازنینم. " بیشتر هق زدم و گفتم: نمی خواهم آقای شکبیا و فرید باز به خاطر من کاری انجام بدهند. خواهش می کنم نگذارید آقای شکبیا به خاطر من خانه اش را بفروشد. من خودم از پس مصیبت هایم بر می آیم. دیگر حوصله ی تحمل اینهمه عذاب وجدان را ندارم. " عمو سرم را بوسید و گفت: گریه نکن من خودم خانه را می فروشم و تو را از آن شرکت بیرون می آورم. " با وحشت به عمو نگاه کردم و گفتم: نه عمو... خواهش می کنم این خانه را نفروش، چند وقت برای سرم کار می کنم، بدهی ها را تسویه می کنم و بعد با خیال راحت، بدون آسیب رساندن به کسی از آن خراب شده بیرون می آیم. " سهراب مقابلم ایستاد و گفت: ایده ی فوق العاده خوبی است، تو به خاطر ما برای آن سرم بی وجدان بیگاری بکش و ما هم بدون کمک کردن به تو، خوش و خرم زندگی مان را می کنیم. " همین نگرانی عمو و سهراب و بقیه برایم کافی بود تا جانی دوباره بگیرم، بغضم را فرو دادم و گفتم: اما من نمی خواهم آقای شکبیا باز به خاطر من بیمار شود و یا عمویم این خانه ی خوب و پر از خاطره را از دست بدهد. من خودم انتخاب کردم که برای سرم سفته امضاء کنم، پس خودم هم می توانم از پس این شرایط بر بیایم. " شیرین گفت: اما تو مجبور شدی که به خاطر ما چنین انتخاب مسخره ای داشته باشی. پرستش اجازه بده کمکت کنیم. " به شیرین زل زدم و در حالیکه با کف دست اشک هایم را پاک می کردم گفتم: پس شما هم به خاطر من به

دنبال زندگی تان بروید و بگذارید خودم از پس مشکلاتم بر بیایم. باور کنید که دیگر طاقت ندارم آقای شکبیا دعوایم کند و یا شما و فرید خودتان را اسیر و ام بانکی و کارهای مسخره کنید. کمی به من فرصت بدهید تا از پس این مشکل بر بیایم. " بهزاد کلافه و خسته گفت: یعنی می خواهی به خاطر ما مثل یک راننده و خدمتکار، کارهای سرمد بی حیا را انجام بدهی؟ " خیلی محکم گفتم: بله، خودم می خواهم که تمام این کارها را انجام بدهم. امروز به اندازه ی ده نفر، وبسایت طراحی کردم اما هنوز نمرده ام و حالم خوب است. پس خواهش می کنم به خاطر نجات من کاری انجام ندهید. " عمو شانه هایم را ماساژ داد و گفت: بسیار خُب آرام باش... هرچه تو بگویی ما همان کار را انجام می دهیم. فقط یادت باشد هر جا که خسته شدی من یک مطب قدیمی و بدرد نخور دارم که مشتری های دست به نقد زیادی دارد، اگر این خانه را دوست داری، من می توانم مطب را بفروشم باباجانم. " خودم را توی آغوش عمو رها کردم و گفتم: من حتی مطب را هم دوست دارم، مطب مرا به یاد روزهایی می اندازد که زن عمو برایت کارهای منشی را انجام می داد و من هم گوشه ای از مطب با عروسک هایم بازی می کردم... پس خواهش می کنم به خاطر من چیزی را نفروش.

" صدای زنگ در حرفم را نیمه کاره گذاشت. عمو بلند شد و گفت: سهراب جان لطفا در را باز کن. من هم بروم کمی آب و غذا برای پرستش بیاورم، شاید که حالش بهتر شود. " عمو به طرف خانه رفت و سهراب گفت: فرید برگشته است. طاقت نیاورد اینجا بنشیند و منتظر برگشت تو بماند پرستش، برای همین رفت بیرون تا کمی قدم بزند. " بعد به طرف در دوید. با غم، رفتن عمو را نگاه می کردم. دلم نمی خواست بعد از اینهمه سال که زحمت بزرگ کردن مرا کشیده بود، حالا خانه و زندگی را هم به خاطر من از دست بدهد. شیرین کنار گوشم گفت: حال فرید خیلی بد است پرستش... خواهش می کنم هرچه گفت جوابش را نده و با او بد رفتاری نکن. " نگاهم را از مسیر عبور عمو جاویدم گرفتم و زیر لب گفتم: من هیچ وقت نمی توانم با او بد رفتاری کنم. اما او می تواند هرچه که دلش می خواهد به من بگوید و بعد هم قهر کند.

" فرید همراه با سهراب به ما پیوست. مقابلم ایستاد و بدون سلام کردن و دلداری دادن به من، گفت: پرستش... نباید شروط کپارش را قبول می کردی. او که دستش به جایی بند نبود. وام را تسویه کرده بودیم و او هیچ مدرکی از ما نداشت که بخواید اذیت مان کند. چرا اینقدر راحت کپارش را انتخاب کردی و عضو تیم اشتباهی شدی پرستش؟ " تمام مصیبت هایم را فراموش کردم. باز هم خیلی راحت، به من تهمت می زد، کار مرا بی ارزش می کرد و اصلا برایش مهم نبود که من به خاطر او و خانواده اش توی چه منجلاب هولناکی گیر افتاده بودم. دیگر حوصله اش را نداشتم... او دیگر فریدی که همیشه بهترین دوستم بود را برایم تداعی نمی کرد. اشک هایم در یک لحظه خشک شدند و گفتم: از کدام تیم صحبت می کنی فرید؟ چرا دائم فکر

می کنی من و سرمد با هم توی یک تیم هستیم؟ چرا باور نمی کنی که من قسم خورده بودم که اگر سرمد بدهی را تسویه کند، من و تمام بچه ها برایش بدون دستمزد کار می کنیم؟ تو که مرا می شناسی وقتی قسم به جان عمویم می خورم، هرگز آنرا نمی شکم. هرچند که فکر نکنم تو اصلا مرا بشناسی... تو مرا دختر بی بند و بار و خیابانی شناخته ای، نمی دانی و درک نمی کنی که چقدر قسم هایم برایم مهم هستند. اصلا تو خیال کن که من به خاطر دل خودم شش قرارداد برای کارهای مختلف امضاء کرده ام و زیر بار چهارصد میلیون بدهی و سفته رفته ام. اینطوری دلت آرام می گیرد؟

"توی صورتش هیچ اثری از محبت و همدلی وجود نداشت. مرا با سرنوشتی تلخ درگیر کرده بود و اصلا هم دلش به حالم نمی سوخت. سوز پاییزی به صورتش برخورد کرد... من به قدری ساده دلانه او را دوست داشتم که با این حال و روز ویرانم، بلند شدم و مقابل باد سرد پاییزی ایستادم تا صورت عزیز او را آزار ندهد... من همیشه به همین اندازه او را دوست داشتم، فقط یک اشاره ی او کافی بود تا من تمام زندگی ام را به پایش بریزم. اما او خیلی بی تفاوت گفت: با این جواب های بچه گانه ات روان مرا به هم نریز پرستش. من از تو نخواستم که بخاطر من چنین بلایی سر خودت بیاوری. توی این دوره و زمانه کسی به خاطر یک قسم روی هوا، سفته امضا نمی کند." پوزخندی زد و گفت: رسم و آیین من خیلی با تو فرق دارد آقای شکبیا. قسم دروغ برای من به این معنی است که باید هر لحظه منتظر یک پیامد هولناک باشم... فرید التماس می کنم طوری حرف نزن که من به ده سال دوستی مان شک کنم." فرید عصبی و کلافه دستانش را به کمرش زد و گفت: اتفاقا هر دو نفرمان باید به خیلی چیزها شک کنیم پرستش. درضمن من به رسم و آیین های مسخره ی تو کاری ندارم، همانطور که فعلا به تعارفات و عشوه های مزخرفت برای کپارش کاری ندارم، چون اگر می خواستم به این رفتارهایت توجه کنم به خاطر اداهایی که صبح برای کپارش در می آوردی و او را به خانه ی آقای دکتر دعوت می کردی، حتما بلایی سر تو و یا خودم می آوردم و فاتحه ی این دوستی و رفاقت را می خواندم." نفسم از این همه تند و بی رحمی او گرفت و زیر لب گفتم: واقعا برایت متاسفم... اگر اینقدر از من و حرکاتم برداشت های زشت و زننده کرده ای، پس حتما فاتحه ی این دوستی را بخوان عزیز من. چون با چنین طرز فکری حتی یک ثانیه هم کنارت نمی مانم و مثل تمام این سالها خودم را به بهانه دوست داشتن تو گول نمی زنم.

"اینبار خون جلوی چشم هایش را گرفت و گفت: بله تو باید هم کنار من نمایی و مرا دوست نداشته باشی چون رفیق تازه ای مثل کپارش داری... اما من هرگز تو را به حال خودت رها نمی کنم تا هر غلطی که دلت می خواهد انجام بدهی و با بدترین موجود پست فطرت دنیا نگاه های عاشقانه رد و بدل کنی. اصلا تو به چه اجازه ای خودت را توی ماجرا بدهی من و خانواده ام انداختی؟" من واقعا آدم عادی و عاقلی نبودم، چون حتی توی اوج بی احترامی های فرید هم از اینکه به روابط من و سرمد

حسودی می کرد قند توی دلم آب می شد. تمام دردهایم را فراموش کردم و گفتم: تو به روابط من و کیارش حسودیت شده است؟ تا این حد از صحبت کردن من و سرمد ناراحت شده ای؟ " ناگهان فرید هم توی اوج عصبانیت دستپاچه شد و گفت: نه... نه... چرا باید حسودیم بشود؟ اصلاً برو با هرکسی که دلت می خواهد بخند و صحبت کن، برو برای تمام مردان دنیا ناز و کرشمه خرج کن، اما تو حق نداری با کیارش کوچک ترین رابطه ای برقرار کنی. مسئله و مشکل من، تو نیستی چون از امروز به بعد تو برایم ذره ای اهمیت نداری. مسئله ی دردناک من، کیارش است که دلم نمی خواهد فکر کند می تواند از طریق تو به من آسیب برساند.

" همیشه وقتی پای احساسات در میان می آمد او همینقدر راحت، غرور مرا می شکست. اما امشب به قدری بد حالم را گرفت که بیشتر از تمام مصیبت هایی که از صبح تحمل کرده بودم خُرد شدم و غرورم برای هزارمین بار و به بدترین شکل ممکن پیش بچه ها شکست. خیلی راحت می گفت برو برای تمام مردان دنیا باش، چون برای من مهم نیستی. به اندازه ای قلبم را بد شکست که تمام خاطرات خوب این سال ها برایم زشت و خجالت آور شدند. کجای این ده سال دوستی با فرید خوب بود که من به خاطر او چهارصد ملیون سفته امضاء کرده بودم؟ حس کردم تمام دنیا درد شد و روی قلبم سنگینی کرد. فرید فقط به فکر منفعت و خیر و صلاح خودش بود. من برایش سر سوزن هم اهمیت نداشتم. تمام این تهمت هایی که از دیروز به تم دوخته بود، در برابر حرف های امشب او هیچ بودند. دیگر دلم نمی خواست صدایش را بشنوم چون تمام این سالها حرف هایش را اشتباه شنیده بودم. دلم نمی خواست او را ببینم چون حس می کردم تمام این سالها مرا با محبت نگاه و لبخندش فریب داده است. لال شدم و دیگر نتوانستم در جواب او حرفی بزنم. اما ناگهان یک نفر بازویم را کشید و در حالیکه مرا به طرف خودش می کشید گفت: فرید مراقب حرف زدنت باش، چون دلم نمی خواهد به خاطر این تهمت های ناجوانمردانه ای که به پرستش می زنی بلایی سرت بیاورم. " نگاه فرید در یک لحظه پر از تعجب شد. چندبار چشمانش را باز و بسته کرد و بعد ناباورانه گفت: سهراب تو نمی دانی که من چقدر از دست پرستش عصبانی هستم.

" سهراب نازنین من، مثل همیشه در کنارم بود. نگاهم به سهراب دوخته شد و او بدون وقت تلف کردن گفت: تو حق نداری از دست پرستشی که از جانش برای همه ی ما مایه گذاشته عصبانی باشی و به او بی احترامی کنی فرید. " سهراب برای اولین بار شانه هایم را توی بازویش جا داد. خودم هم باورم نمی شد که سهراب در برابر فرید بایستد و از من دفاع کند. او توی دوستی به همه وفادار بود و هیچوقت با جانبداری روابطش را با دیگران خراب نمی کرد اما امشب برای اولین بار از من حمایت می کرد. نگاهم را از دست سهراب که دورم حلقه شد بود گرفتم و چشمم به فرید افتاد که او هم با بهت و ناباوری

به دست سهراب خیره مانده بود. بعد نگاهمان به هم افتاد، توی نگاه فرید حیرت و ناباوری موج می زد. به سختی اخم کرد و مثل اینکه گیج شده بود و گفت: من به پرستش بی احترامی نکردم سهراب، فقط خواستم بدانم که من حواسم جمع است و هیچکس نمی تواند مرا فریب بدهد. در ضمن پرستش... من به هیچ عنوان نمی توانم اجازه بدهم پدرم خانه اش را به خاطر اشتباهات تو، توی این موقعیت بد اقتصادی، زیر قیمت بازار بفروشد.

" پس فرید مهربان من کجا مانده بود؟ چرا بر نمی گشت؟ فرید همیشه خط قرمز من بود. هر کاری می کردم تا او خوشحال باشد، پس چرا چند روزی بود که دیگر او را پیدا نمی کردم؟ آنهمه حرفهای زیبایی که قبلا برایم می گفت حالا کجا رفته بودند؟ مگر همین فرید نبود که می گفت بدون من همه چیز برایش سخت می گذرد و نمی خواهد بدون من زندگی کردن را یاد بگیرد؟ واقعا همین فرید بود که هر روز می گفت نمی تواند دوری من و بقیه را تحمل کند؟ لعنت به این دوستی که ده سال چشمان مرا کور کرده بود و زشتی های فرید را نمی دیدم و نمی شنیدم. از چه اشتباهی صحبت می کرد؟ من مرتکب چه اشتباه بزرگی شده بودم که او نمی توانست خانه ی پدرش را به خاطر نجاتم زیر قیمت بفروشد؟ ارزش من خیلی کمتر از خانه ی پدری او بود؟ من که اجازه نمی دادم او چنین کاری را انجام بدهد ولی حداقل می توانست با کمی تعارف دلم را شاد کند... همیشه خیال می کردم او تنها کسی است که ارزش هر نوع از خود گذشتگی را دارد اما از دیروز تا به حال با فریدی جدید آشنا شده بودم و هر لحظه بیشتر خودش را از چشمان من می انداخت. تمام نخ های دوستی ده ساله ی مان که به سختی ریسیده بودیم در عرض چند دقیقه پنبه شد. دیگر دلیلی برای گریه نداشتم. دلیلی نداشتم که دلنتگ این فرید باشم.

شیرین به جای من گفت: فرید چرا اینطوری رفتار می کنی؟ پرستش از لحظه ای که آمده، با گریه و التماس از ما می خواهد تا اجازه ندهیم پدرت خانه اش را بفروشد فرید... پس لازم نیست بیشتر از این خودت را از چشم ما بیاندازی. مثل اینکه همه ی ما باید به خاطر رفتار زشت تو با پرستش مقابلت بایستیم.

" امکان ندارد که من اینقدر اشتباه فرید را شناخته باشم... به قدری این جمله را زیر لب زمزمه کرده بودم که برایم مثل ورد و دعایی بی ثمر شده بود. بالاخره از خواب خوش و زیبای، سالهای دوستی مان بیدار شده بودم، اما این بیداری وحشتناک، حق من از دوستی با فرید نبود. تمام تنم درد گرفته بود و بی حال و حوصله گفتم: فرید دست از سرم بردار، من از تو نخواستم که به خاطر من خانه ی پدرت را بفروشی. هرکاری که کردم به خاطر دوستانم بود... به خاطر تو نبود. پس دست از سرم بردار. "

" او شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من واقعا نمی توانم اتفاقات امروز را باور کنم. پرستش بیا بدون لوس بازی و جبهه گیری جواب مرا درست بده، تو که دیروز و امروز صبح، خیلی با کیارش خوب بودی، حتی امروز صبح او را برای صرف

چای و شیرینی به اینجا دعوت می کردی تا کم کاری پذیرایی شبانه ات را جبران کنی. کیارش هم که همه ی ما را جمع کرده بود تا بگوید چهارصد میلیون بدهی را به خاطر تو پرداخت کرده و فقط تو را می خواهد. بعد ناگهان چرا با هم تصمیم گرفتید که تو به جای من و پدرم، چهارصد میلیون سفته را امضاء کنی؟ از کجا بفهمم که اینها همه نقشه ی کیارش برای فروش خانه های پدرم و گرفتن سرمایه ی ما نیست؟

" خیلی سعی کردم باز هم ناراحت بشوم، اما بهت و تعجب از این حرفهای او گلویم را به قدری محکم می فشرد که احساس می کردم تا چند دقیقه ی دیگر خفه می شوم و می میرم. برای هزارمین بار از خودم پرسیدم این همان فریدی است که می گفت دوستی با من حتی ارزش درد و غم پدر و مادرش را دارد و به خاطر من از همه می گذرد؟ من که از او نخواستم بودم به خاطر من از اموال و سرمایه ی پدرش بگذرد پس چرا اینقدر به من و محبت هایم نسبت به خودش شک داشت؟ لبخندی ناباورانه ای به جای بغض روی لبهایم نشست و گفتم: درست می گویی... یادم نبود که تو به من و کیارش سرمد شک داری و فکر می کنی من توانسته ام با یک شب پذیرایی از او چهارصد میلیون وام شما را پرداخت کنم. تازه من اصلا مثل تو به ماجرا فکر نکرده بودم. من و کیارش سرمد همان شبی که اینجا بود با هم نقشه کشیدیم که خانه های پدرت را بفروشیم. کیارش خیلی از تو و خانواده ات کینه به دل دارد. با اینکه او خیلی ثروتمند است، اما باز هم می خواهد با همدستی من، پدرت را به خاک سیاه بنشانند. درست می گویم؟ نقشه ی ما همین است؟ شاید هم فکر می کنی من از مدت ها قبل کیارش را می شناخته ام و ده سال تمام، دروغ می گفتم که تو بهترین دوستم هستی و حاضرم به خاطرت از جانم بگذرم. من تمام مدت این ده سال با نقشه ی قبلی و چشم دوختن به املاک پدرت دوستت داشتم. درست می گویم؟ واقعا مرا اینگونه شناخته ای بهترین دوستم؟ حالا هم فکر می کنی که کیارش می خواهد پول خانه های پدرت را به عنوان زیر لفظی توی مراسم عقد و ازدوایمان به من هدیه بدهد؟ درست می گویم فریب عزیز تر از جانم؟

" باز چشم های او به سرخی نشست و حس کردم هر لحظه ممکن است آتش بگیرد... او هم مثل من درد می کشید. درد من از قلبم بود، امیدوارم قلب او هم به اندازه ی قلب من شکسته باشد و درد بکشد. به سختی پلک می زد تا غم چشمانش را بروز ندهد و گفت: پرستش مرا دیوانه نکن که همین حالا خودم و تو را همین جا بکشم. مرا با این حرف های مسخره به جنون نرسان چون از دیروز به قدری اعصابم را به هم ریخته ای که می توانم دنیا را به آتش بکشم. من اجازه نمی دهم دست کیارش به تو بخورد. من هیچ وقت دست از حمایت تو بر نداشتم پرستش، من با تمام اصرار تو به جدا کردن باز هر لحظه کنارت ماندم و اجازه ندادم هیچ اتفاقی تو را از من جدا کند. پس تو هم بفهم من اینهمه سال کنارت مانده ام که کیارش خیلی راحت از

راه برسد و تو را از من بگیرد. " حرف های ضد و نقیض او قلبم را به درد می آورد. فرید همیشه قلب و روحم بود، احساس می کردم می خواهند بدون آنکه بیهوشم کنند قلبم را از سینه ام در بیآورند. قلبم به قدری درد گرفته بود که دلم می خواست فریاد بزنم، اما فقط به چشم های سیاه فرید خیره ماندم و گفتم: فرید شکیبیا لازم نیست به خاطر موجود بی ارزشی مثل من جایی را به آتش بکشی، من خوب متوجه ی منظورت شدم و مطمئن باش که با قبول اینهمه بدهی فقط می خواستم از زیر دینی که حس می کردم نسبت به تو دارم، خارج شوم و دیگر منتی بر سرم نباشد که تو با ایجاد کار در حقم لطف کرده ای. درضمن هیچ اتفاق خاصی بین من و برادر ناتنی ات نیافتاده است. من هرگز کاری انجام نمی دهم که سرمد و یا هر آدم دیگری بتواند سرمایه ی تو و پدرت را به باد بدهد. پس خواهش می کنم دست از سرم بردار و برو، چرا می خواهی ثابت کنی که دوستی مان فقط یک شعار زیبا بود و توی سختی ها می توانیم خیلی راحت همدیگر را تنها بگذاریم؟ فرید... تو تا امروز فقط دوستم نبود، تو عزیزم بودی. پس چرا فکر می کنی که من به خاطر سرمایه ی پدرت با سرمد همدست شده ام؟ سرمایه ی پدر تو به چه درد من می خورد؟ سرمد هم بقدری توانا هست که خودش می تواند خیلی راحت انتقامش را از تو و خانواده ات بگیرد، پس به من چه احتیاجی دارد؟ من به خاطر تو، آزادی و زندگی و آینده ام را به سرمد فروخته ام، منتی هم سرت نمی گذارم. اما برای اولین و آخرین بار می گویم چون تو را... و البته بقیه ی بچه ها را... دوست داشتم چنین کاری کردم. صدمبار دیگر هم به عقب برگردم باز همین کار را می کنم. البته فکر کنم واقعا باید در انتخاب بهترین دوستم تجدید نظر کنم. دوستی که اینقدر راحت می تواند به من تهمت دروغ و فریب بزند از صد دشمن برایم خطرناک تر است. دیروز و امروز تهمت بدترین کارها را به من زدی، ایرادی هم ندارد آقای شکیبیا، چون فکر نکنم که باز هم بتوانم تو را ببخشم... همه چیز بین ما تمام شد و قایق دوستی مان به گل نشست رفیق.

" سهراب آهسته مرا به خودش فشرد و گفت: فرید باید خدا را شکر کنیم که آقای دکتر نیست و این حرفها و تهمت های تو به پرستش را نمی شنود، چون او با کوچکترین اشاره ی پرستش، تمام زندگی اش را حراج می کند و او را نجات می دهد. پس مطمئن باش که پرستش به خانه های پدرت احتیاجی ندارد. ای کاش تو هم کمی حرمت دوستی مان را نگه می داشتی و همه چیز را خراب نمی کردی. " فرید سریع گفت: من منظورم این نبود که پرستش می خواهد خانه های پدرم را بفروشد تا به خودش سودی برساند، منظورم این بود که شاید کیارش او را مجبور کرده است تا ما را به خاک سیاه بنشانند.

" من سکوت کردم چون دیدن این حجم از تهمت و نارفتی از فرید، ویرانم کرده بود. سهراب به جای من گفت: پرستش به خاطر تو و خانواده ات چهارصد میلیون سفته امضاء کرده است... باید از فردا خانه نظافت کند، رانندگی کند و به جای تمام

ما کار کند، بعد تو چطور به خودت اجازه میدهی که حتی برای یک لحظه فکر کنی او فریب برادرت را خورده است و می خواهد بلایی بر سر تو و خانواده ات بیاورد؟ فرید... من قبلا جانم را هم به خاطر تو و دوستی ات می دادم اما از دیروز که شروع به تهمت زدن به پرستش کرده ای، دائم با خودم فکر می کنم، شاید تو به دوستی و رفاقت همه ی ما شک داری و هر کاری هم که ما به خاطرت انجام داده ایم را با این بدبینی و تردید نگاه می کنی! فرید تو سالهاست که این پرستش بیچاره را می شناسی و می دانی ساده تر و معصوم تر از این دختر توی دنیا وجود ندارد... پس چرا دیروز به او تهمت بی بند و باری زدی؟ اگر او بی بند و بار بود که نمی توانست سال ها در کنار ما سالم زندگی کند. امروز چرا به او تهمت دسیسه چینی با آن برادر مزخرفت را زدی؟ کسی که به اموال شما چشم داشته باشد به خاطرت چهارصد میلیون سفته امضا نمی کند. پس مراقب حرف هایت باش، من خیلی دوستت دارم فرید، اما پرستش را صد برابر بیشتر از تو دوست دارم و ممکن است به خاطر تهمت هایت به او، بلایی بر سرت بیاورم.

" فرید با خشم و ناباوری یک قدم به طرف سهراب برداشت، ماهر در بین آنها ایستاد و خیلی جدی گفت: فرید بهتر است بروی. به اندازه ی کافی حرف های چرندی به پرستش زده ای حالا دیگر لازم نیست با دعوا و مرافعه حال او را بیشتر از این خراب کنی. " بهزاد که تا الان جدا از ما گوشه ای نشسته و سکوت کرده بود از جایش پرید و با عصبانیت رو به ماهر گفت: تو دخالت نکن. فرید باید سوالها و تردید هایش را می پرسید تا دلش آرام می گرفت. او نمی تواند با اینهمه شک و دلی باز به دوستی اش با پرستش ادامه بدهد. " چقدر خوب بود که چنین روزهایی از راه رسیده بودند و من دوستان عزیز تر از جانم را بهتر می شناختم. شیرین با تعجب گفت: از کدام شک و دلی صحبت می کنی بهزاد؟ مگر تو و فرید توی دفتر سرمد نبودید؟ نشنیدی که همین فرید خان چقدر به خاطر ما به پرستش بی احترامی کرد؟ پرستش چاره ی دیگری به جز بدبخت کردن خودش نداشت، در غیر اینصورت تو و فرید الان به نوعی دیگر او را متهم می کردید. شما با چه رویی توی خانه ی عموی پرستش به او تهمت می زنید و یک دنیا چرندیات سر هم می کنید؟

" ماهر هم به طرف بهزاد خیز برداشت و گفت: بهزاد طرف ناحق را نگیر. چون اگر بخواهی با بی عدالتی و ناحقی کنار بیایی، من خیلی راحت فراموشت می کنم. " بهزاد بیچاره مثل همیشه که همه ی ما زورمان فقط به او می رسید عقب کشید و ساکت ایستاد. اما خوب می دانستم که تمام جسم و جانش هنوز از فرید دفاع می کند و مرا گناه کاری بزرگ می داند. فرید تک و تنها در بین ما باقی مانده بود، اما او از همه ی ما قوی تر بود، من خودم را از حصار محکم بازوی سهراب رها کردم و رفتم روی مبل فلزی حیاط که یخزده بود نشستم. چون دیگر رمقی توی پاهایم باقی نمانده بود. فرید کلافه و عصبی دنبالم آمد،

در مقابلم خم شد و نگاهم کرد. دلم می خواست برای اولین و آخرین بار از قید و بند تمام اعتقادات دینی و مذهبی بگذرم و او را در آغوش بکشم. آغوشی برای بدرقه و خداحافظی تا آخر عمر، چون دیگر دلم نمی خواست او را ببینم. همین دیروز صبح برایم حتی از نفس هایم هم آشناتر بود، اما امشب می خواستم برای همیشه از او خداحافظی کنم... چون قلبم را له کرده بود. دلم می خواست او را در آغوش بکشم و توی گودی شانیه هایش گریه کنم و در گوشش نجوا کنم که دیگر هیچوقت به سوی من برنگرد. هنوز برای همیشه نرفته بود اما من سخت دلتنگ چشم های خندانم بودم. این بغض لعنتی توی صورتش، سازه کوچلوی مرا ویران کرده بود. من به جای هر دو نفرمان اشک ریختم و آهسته گفتم: این رسم رفاقت نبود... حتی اگر صدبار دیگر هم به خطر میافتادی، من باز هم برای نجات تو از جانم می گذشتم. پس چرا به من ثابت کردی که تمام این سال ها در شناخت تو اشتباه کرده ام؟ چرا نفهمیدی که من ده سال چشم انتظارت نشسته بودم و حالا نمی توانم ببینم که اینقدر بی رحم شده باشی. "چشمانش، نفس هایش همه با درد به من دوخته شده بودند. دستی به صورتش کشید و صاف ایستاد. برای اولین بار دلم می خواست با صدای بلند بگویم که من ده سال هر روز و هر لحظه به دوست داشتن فرید شکبیا فکر می کردم. حتی با اینکه او دوستم نداشت اما من باز هم دوستش داشتم تا اینکه امشب همه چیز خراب شد... حیف که دیگر خیلی دیر شده بود و او شخصیت واقعی اش را خیلی خوب نشانم داده بود.

چشمانش را با انگشتانش مالید و کلافه گفت: پرستش سعی نکن با این شلوغ بازی ها حواس مرا پرت کنی. موضوعات بحث امشب اصلا ربطی به دوستی مان ندارد. من و تو تا آخر عمرمان بهترین دوست همدیگر می مانم و من اجازه نمی دهم با این مسخره بازی ها دوستی مان را خراب کنی. اما... نمی توانم حرف هایت را در مورد سفته ها و کیارش بپذیرم چون با چشمان خودم ندیدم که تو برای کیارش سفته و قرار داد امضاء کنی، در نتیجه نمی توانم به تو اعتماد کنم پرستش.

"ای کاش هرچه سریعتر از این خواب بیدار می شدم، می دیدم باید آماده شوم تا به شرکت فرید بروم و او باز با محبت نگاهم می کرد و همه با هم به این دنیا می خندیدیم. حیف که این کابوس تمام شدنی نبود و فرید خبر نداشت که حتی دیگر دوستم نیست چه برسد به آنکه بهترین دوستم باشد. سهراب باز هم ناجی ام شد و فرید را یک قدم عقب کشید و گفت: فرید... من اگر جای تو بودم فردا به شرکت برانم می رفتم و قراردادهای سفته ها را می دیدم، آنوقت با خیالی راحت در مورد پرستشی که بهترین دوستمان بوده و هست، تصمیم می گرفتم... فرید اینهمه حرف های ناراحت کننده را الان و بدون اینکه واقعیت را بفهمی نزن. باور کن با این اوصاف دیگر نمی توانی توی چشم های پرستش نگاه کنی. "بی پولی و بدهی مثل یک آفت به تنها محصولی که تمام عمرم به آن افتخار می کردم، هجوم آورد و رفاقتی که تنها دستاورد زندگیم بود را نابود کرد. فقط صدای

فرید را شنیدم که گفت: اشتباه نمی‌کنم... همه ی شما دیدید که کیارش و پرستش چقدر رفتارشان مشکوک بود. چرا ما را از دفتر و شرکت بیرون کردند؟ چرا باید پرستش اینهمه خودش را به خاطر ما به دردمس بیاندازد؟ " اصلا دلم نمی‌خواست باز هم چیزی را برایش توضیح بدهم. همان بهتر که با خشم و ناراحتی از هم جدا می‌شدیم. تحمل جدایی با این خشم و عصبانیت برای هر دونفرمان راحت تر خواهد بود. سهراب گفت: فهمیدن جواب این سوالات که کاری ندارد برادر من. فردا به دفتر کیارش برو و واقعیت را بفهم... اما اگر فهمیدی که در مورد پرستش اشتباه کرده ای دیگر به سراغش نیا. من و دخترها خودمان به پرستش کمک می‌کنیم و او را از این گرفتاری که تو برایش درست کرده ای نجات می‌دهیم.

" فرید گفت: سهراب تو دیگر چرا این حرف را می‌زنی؟ من پرستش را توی این گرفتاری نیانداخته‌ام. او نباید به خاطر من دست به چنین کاری می‌زد. " سهراب گفت: بسیار خُب... پرستش به خاطر تو توی چنین منجلابی نیافتاده است، به خاطر من خودش را درگیر کرده است. وجدانت راحت شد؟ پرستش به خاطر اینکه من بدون پول زنده نمی‌مانم، این کار را کرد. حالا از اینجا برو فرید... تو امشب خودت را حتی از چشم من هم انداخته‌ای، فردا هم اگر واقعیت را فهمیدی باز به اینجا برنگرد. همه ی ما، خودمان را به خاطر تو توی بدبختی انداختیم و پرستش بیشتر از همه ی ما درگیر شد. اما امشب تو جواب درستی به ما ندادی. همه ی ما خودمان خواستیم تا کمکت کنیم در حالیکه تو اصلا به کمک ما احتیاجی نداشتی. می‌دانی من چه فکری می‌کنم؟ من فکر می‌کنم تو و برادرت نقشه کشیده بودید تا از ما پول بگیرید و بدون حقوق و مزایا از ما کار بکشید. حالا هم چون پرستش با فدا کردن خودش نقشه هایت را بهم زده، اینقدر ناراحت شده‌ای. درست می‌گوییم؟

" اینبار بهزاد محکم به شانه ی سهراب کوباند و گفت: بفهم چه می‌گویی سهراب. فرید هیچ وقت چنین کاری با ما نمی‌کند. " سهراب خیلی خونسرد گفت: می‌دانم که فرید چنین کاری نمی‌کند اما... من هم مثل خودش شده‌ام و راحت می‌توانم تهمت بزنم. بگذار فرید هم طعم تهمت را خوب بچشد. " ماهور تند و کوبنده گفت: بهزاد تو از کجا می‌دانی فرید چنین کاری نمی‌کند؟ تو هم با آنها هم دست هستی و می‌خواستی از ما بیگاری بکشی؟ " بهزاد با خشم به طرف ماهور برگشت و گفت: تو دیگر چه می‌گویی؟ من از تو بیگاری بکشم که چه بشود؟ " ماهور گفت: که باز عروسی را عقب بیاندازی و بگویی که هیچ درآمدی نداری و نمی‌توانی عروسی بگیری. " بهزاد از کوره در رفت و گفت: شعورت در همین حد پایین است ماهور...

" سریع از جا پریدم، بین ماهور و بهزاد ایستادم و گفتم: خیلی خوب شد که کیارش سرمد آمد و ما توانستیم اطرافیانمان را درست بشناسم. بهزاد اصلا لازم نیست به خاطر اینکه از فرید دفاع کنی حتی از ماهور هم دست بکشی. این دوست عزیزت که اینهمه سنگ او را به سینه می‌زنی خیلی بی‌معرفت است. حال و روز مرا ببین و عبرت بگیر. از تمام زندگیم گذشته‌ام

تا فرید و شما گرفتار نشوید اما این حرف های آزار دهنده نصیبت شده است. مطمئن باش نفر بعدی که توی دوستی با فرید صدمه می بیند تو هستی.

" فرید نامم را صدا کرد... همین کافی بود تا تمام خشم تبدیل به کوهی از غم و اندوه بشود. نمی خواستم او را از دست بدهم اما خودش چاره ای برایم نگذاشته بود. به طرفش برگشتم و گفتم: از این به بعد حتی اسم مرا هم صدا نزن. فردا حتما به دفتر کیارش برو و سفته هایم را ببین. ما همیشه در کنار هم بودیم و تو همیشه برایم بهترین بودی، نمی دانم از فردا بدون تو چگونه به زندگیم ادامه بدهم اما واقعا دیگر دلم نمی خواهد کنارم بمانی. مسیرت را باز می گذارم و خواهش می کنم برو... برو و خیال نکن که من با برادرت همدست شده ام تا خانه خرابت کنم. فرید من به خاطر تو از همه چیزم گذشتم تا زندگی ات را آباد کنم و حالا نمی توانم این رفتارت را ببخشم. فقط برو... حتی اگر خبر مرگم را هم به تو دادند برای مراسم ختم من نیا. فقط برو... خداحافظ.

" حتی با اینکه دلم را شکسته بود باز از اینکه به او گفتم برای همیشه برو خیلی غمگین و پشیمان شدم. او هم وقت تلف نکرد و بدون خداحافظی رفت. بهزاد ناراحت و عصبی رو به من گفت: واقعا برایت متاسفم پرستش که به جای توضیح درست رابطه ات با کیارش سرمد فقط فرید را اذیت کردی. من مثل شما بی وفا نیستم و فرید را تنها نمی گذارم، حال فرید اصلا خوب نیست. " بهزاد هم آخرین ضربه را به حال خراب من زد و بعد بدون اینکه مثل همیشه نگران تنها ماندن ماهور باشد به دنبال فرید رفت، اینبار ماهور بود که بغض کرد. او را در آغوش کشیدم و به شیرین گفتم: لطفا ماهور را به خانه برسان و خودت هم به خانه ات برو. " شیرین مغموم و گرفته گفت: اما من و ماهور می خواستیم امشب پیش تو بمانیم. " نمی دانم چطور توانستم لبخند بزنم و گفتم: نه... من خیلی خسته هستم و به کمی خلوت با خودم و عمو جاویدم احتیاج دارم. درضمن من از این به بعد یک کارمند پرمشغله هستم و باید از فردا صبح زود، سر کار بروم. نمی خواهم شما را هم بی خواب کنم، پس زودتر بروید. " آنها هم رفتند، به سهراب نگاه کردم و او بی حوصله گفت: من را نمی توانی جایی بفرستی... من خانه ام همین جاست. فعلا هم قصد تنها گذاشتن تو و آقای دکتر را ندارم. بهتر است بروم چای درست کنم و بیاورم. توی این هوای سرد و بعد از اینهمه نامردی دیدن، یک فنجان چای داغ خیلی می چسبد.

" سریع و بدون آنکه به من فرصت بدهد حرفی بزنم به خانه اش رفت، عمو بالاخره با یک سینی آب و غذا به حیاط برگشت و با تعجب گفت: پس بچه ها کجا رفتند؟ " نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد پاییزی را وارد ریه هایم کردم و گفتم: باد وزید و تمام دوستانم را با خودش برد. " عمو با تعجب سینی را روی میز وسط حیاط گذاشت و گفت: یعنی چه؟ " دیگر کارم از گریه

و زاری گذشته بود، روی یکی از صندلی ها نشستیم. نگاهم را به آسمان صاف و پر ستاره دوختم و گفتم: همیشه خیال می کردم دوستانم تنها امیدم به زندگی هستند و ارزش هر جان فشانی را دارند، ولی فرید امشب به من فهماند که دوستی ها هم مثل هر امید دیگری به این دنیا، یک روز نابود می شوند... نباید خودم را تا این حد به فرید و دوستانم وابسته می کردم. من که دیده بودم حتی پدر و مادرم هم خیلی راحت از من گذشتند و رفتند، پس نباید به رفاقت هایمان دل می بستم. " عمو هم آمد، کنارم نشست و گفت: هیچ چیز توی این دنیا ارزش وابستگی را ندارد پرستش، اما آدمیزاد بدون امید و دل بستگی می میرد. مثل گیاهی که بدون نور خشک می شود، آدمیزاد هم با ناامیدی و تنهایی از دورن می پوسد. از فرید دلگیر نباش... حالش زیاد خوش نیست. من عمق قلب این پسر را دیده ام او آدم مهربانی است. اگر امروز کاری کرده که دلت را شکسته است، او را ببخش. " مثل اینکه با خودم حرف می زدم و زیر لب گفتم: مثل یک قطره ی اشک از چشمم افتاد، راهی برای بخشش باقی نگذاشت. عمو جاوید حال کسی را دارم که به خاطر معشوق، یک قتل را به گردن گرفته ولی درست وقتی که به زندان افتاده، معشوق مهربانش را هم از دست داده است. حالا چه کار باید کرد؟ " عمو خندید و گفت: پرستش نگو که عاشق شده ای و تمام دست و پا زدن هایت برای فرید از سر عشق بوده است.

" جوابی برای گفتن نداشتم. نمی دانستم احساسم را به فرید عشق معنی کنم و یا دل بستگی و عادت... احساسم هر چه که نام داشت من به خاطر از دست دادن فرید فوق العاده ناراحت و غمگین بودم. صدای عمو را شنیدم که گفت: اجازه بده مطب را بفروشم و نجاتت بدهم. " یک ستاره ی تازه توی آسمان می دیدم، تا به حال ستاره ای را ندیده بودم که اینقدر به ماه نزدیک باشد. مثل اینکه ستاره ی کوچک روی شانه ی ماه نشسته بود. حتی اگر من از غم هم می مردم باز ستاره های تازه متولد می شدند و زندگی ادامه داشت. خیلی آرام شده بودم و گفتم: وقتی پدر و مادرم رفتند، شما از خیلی چیزها دست کشیدید تا من تنها نمانم. ادامه ی تحصیل توی یک کشور دیگر را فراموش کردید، درمان برای بچه دار شدن را هم کنار گذاشتید. خیلی تلاش کردید و مرا مثل فرزند خودتان بزرگ کردید. دیگر نمی توانم چشمانم را ببندم و ببینم که شما به خاطر من از زندگی تان و مطبی که آنقدر عاشقانه دوستش دارید می گذرید. " عمو دستی به سرم کشید و گفت: من هر کاری که برای تو کردم به این خاطر بود که دوستت داشتم. وقتی تو اینقدر رنج می کشی، مطب به چه درد من می خورد؟ بعد از مردن من تمام اموالم برای تو می ماند، پس بگذار مطب را وقتی که به پولش احتیاج داری برایت بفروشم پرستش.

" چشم از آسمان کندم و به عمو نگاه کردم. ابروهای بلند و صورت اصلاح نشده اش او را از همیشه مهربان تر کرده بود. خودم را توی آغوشش به زور جا دادم و گفتم: از مرگ صحبت نکن جاوید خان که من بدون تو دیگر هیچ امیدی به این زندگی

ندارم. تو باید همیشه زنده بمانی و کنار من نفس بکشی. نامت را جاوید گذاشته اند تا همیشه کنار من زنده و سلامت بمانی... " عمو گفت: پرستش چطور می توانم درد و رنج تو را ببینم و کاری نکنم باباجانم؟ " آغوش او همان نقطه ی امن دنیا بود و تمام بی عدالتی های دنیا را برایم قابل تحمل می کرد. او همیشه ناجی من بود، آرام چشمانم را بستم و گفتم: نگران من نباش عزیزم... حال خوب می شود. من امروز زندگیم را قمار کردم تا دوستانم را نجات بدهم، اما هم قمار را باختم و هم دوستانم را از دست دادم. اگر روزی بچه دار شدم حتما به او یاد خواهم داد که با هیچکس دوست نشود و فقط به خودش فکر کند. " عمو گفت: اشتباه نکن... با اینکه دوستی مثل یک قمار برد و باخت دارد، ولی تنها ماندن و اعتماد نکردن به دیگران خودش بدترین باخت و شکست دنیاست. تمام بچه های دنیا باید با هم دوست باشند تا بفهمند که زندگی چه شادی ها و یا حتی چه مشکلاتی دارد. تو هم تا همین چند روز قبل، همیشه در کنار دوستانت شاد و خوشحال بودی، حالا نباید با اولین مشکلی که بر سر راه دوستی تان سبز شده است دستور بریدن گردن تمام دوستی های دنیا را صادر کنی عزیزدردانه.

" سهراب با یک سینی چای و نبات به حیاط برگشت و عمو گفت: ببین اگر تو با سهراب دوست نبودی چه کسی برایمان توی این سرما چای می آورد؟ دوستی یک موهبت است اما حد و اندازه دارد... تو بیش از حد و اندازه ات برای دوستانت مایه گذاشتی. حالا نمی توانی از آنها هم انتظار داشته باشی که برای تو به همین اندازه مایه بگذارند. تو نمی توانی از فرید انتظار داشته باشی که با قشون جنگی به دفتر سرمد حمله کند و تو را از دست او نجات بدهد. اگر توان اینهمه از خود گذشتگی را نداشتی پس اصلا نباید خودت را جلو می انداختی و چهارصد میلیون سفته را امضاء می کردی. " سهراب کنارمان نشست و گفت: باز هم که صحبت بر سر چهارصد میلیون سفته است. " از آغوش عمو بیرون آمدم و گفتم: من برای سرمد قسم خورده بودم که خودم و دوستانم به جای بدهی، برایش بدون حقوق کار می کنیم. " عمو سری تکان داد و گفت: خیلی اشتباه کردی پرستش... نباید اصلا به جای این بچه ها قسم می خوردی. من تا حدودی به فرید حق می دهم که دلگیر باشد. دلیلی وجود ندارد که تو به خاطر فرید و پدرش تا این حد خطر کنی. وقتی خودشان به سرمد اصراری برای کمک نمی کردند پس تو هم نباید او را تعقیب می کردی و به زور از او کمک می گرفتی. هر اشتباهی توانی دارد و تو چندین اشتباه را باهم انجام داده ای. " باز دلم گرفت و گفتم: عمو جاوید اشتباهاتم غیرقابل توضیح هستند. من برای کمک به فرید خیلی احساسی حرکت کردم... حالا شما بگو چه کار کنم؟

" سهراب گفت: آقای دکتر شما امروز صبح توی دفتر سرمد نبودید تا ببینید او چطور رفتار می کرد، اگر پرستش نبود همه ی ما باید سفته ها را امضاء می کردیم و سالها نمی توانستیم از آن شرکت لعنتی بیرون بیاییم. من که تا عمر دارم مدیون پرستش

هستم. چون واقعا بدون پول نمی توانم به زندگیم ادامه بدهم. سرمد حتی به ما اجازه نمی داد که همزمان توی شرکت های دیگر مشغول باشیم و حداقل با پول آن زندگی کنیم. باید قرارداد می بستیم و سفته می دادیم که جای دیگر کار نمی کنیم. هرچند که امروز پرستش جواب درستی برای از خودگذشتگی اش نگرفت اما من تا آخر عمرم، این محبت او را فراموش نمی کنم. من روزهاست که کار پیدا کرده ام و فقط نگران فرید بودم. به محض اینکه حقوقم را بگیرم حتما توی پرداخت بدهی فرید کمک می کنم پرستش... غصه نخور همه چیز درست می شود. من بیشتر کار می کنم و خودمان دو نفری از شر این مصیبتی که فرید و پدرش بر سرمان آورده اند خلاص می شویم.

" خیلی نا امید بودم و گفتم: تا ما بخواهیم از این مصیبت خلاص شویم دیگر پیر شده ایم و... یک دنیا آرزو به دلمان می ماند. " عمو فنجان چای را به دستم داد و گفت: نگران نباش... من نمی گذارم آرزویی به دلت بماند. فردا خودم به شرکت این آقای سرمد می روم و به او می فهمانم که سفته هایت را پس بدهد. او حق ندارد از تو به خاطر بدهی خانواده اش کار بکشد، من چنین اجازه ای به او نمی دهم. خودم او را ادب می کنم باباجانم. " هنوز تکیه ام به عمو بود و گفتم: ممنونم عزیزم... واقعا احتیاج داشتم که یک نفر بگوید فردا برای کتک کاری و ادب کردن کپارش سرمد قدم جلو می گذارد. خسته شدم از بس که توضیح دادم با سرمد هم دست نیستم. ولی عمو باور کن این کپارش سرمد اصلا بویی از ادب نبرده است و من دلم نمی خواهد به خاطر من با شما بد رفتاری کند. " سهراب گفت: غلط کرده است که بخواهد با آقای دکتر بد رفتاری کند، من هم با آقای دکتر به شرکت سرمد می روم تا ببینم می توانیم با حرف زدن سفته ها را پس بگیریم یا نه. هرچند که مطمئنم حرف زدن با آن مردک دیوانه کار بیهوده ای است.

" نامیدانه گفتم: من هم مطمئن هستم که او اصلا به حرف هایتان گوش نمی دهد، پس لازم نیست هیچ کدامتان برای گرفتن سفته ها بروید. چون می دانم که قبول نمی کند و فقط احترام تان را زیر سوال می برد، خودم یک فکری به حال این وضعیت می کنم. " عمو گفت: هروقت برای مطب مشتری خوبی پیدا شد آنرا می فروشم و سفته هایت را پس می گیرم. غصه نخور عزیزدلم، فقط کمی صبر کن. " به سختی یک جرعه از چایم را فرو دادم تا بغضم بیرون نریزد و گفتم: عمو اگر مطب را بفروشی، من برای همیشه از اینجا می روم. خواهش می کنم باز مرا دچار عذاب وجدان نکن. بگذار خودم از پس این مشکلم بر بیایم. تو چه گناهی کرده ای که برادرزاده ات اینقدر احمقانه خودش را درگیر این اقتضاح و مصیبت کرده است. فعلا کاری به مطب نداشته باش تا ببینم سرمد می خواهد چه بلایی بر سرم بیاورد. هروقت که تحمل تمام شد آنوقت یک فکری می کنیم. " بحث دیگری نکردیم و توی سکوت شبی مهتابی و سرد چای نوشیدیم و همگی سعی کردیم به فردا فکر نکنیم. نمی دانم اگر

پدر و مادرم بودند، مثل عمو درکم می کردند و حاضر می شدند به خاطر نجات من از اموال و دارایی شان بگذرند یا نه. برای هزارمین بار از اینکه عمو کنارم بود احساس خوشبختی کردم. حتی اگر بزرگترین حماقت دنیا را مرتکب می شدم و همه بر علیه من صف می بستند، باز مطمئن بودم که عمو بعد از کمی نکوهش، درکم می کند. قبلا همیشه خیال می کردم که اگر دوستانم تنهایم بگذارند حتی نمی توانم نفس بکشم ولی حالا به قدری مصیبت زده بودم که وقتی برای فکر کردن به بی معرفتی فرید و بهزاد نداشتم. فقط امیدوارم اوضاع بین بهزاد و ماهور دوباره درست شود. از اینکه فرید به من و کارهایم شک داشت و مرا همدست برادرش می دانست قلبم شکسته بود. ولی فعلا وقتی برای فکر کردن به دل شکستگی هایم نداشتم. اوضاع زندگیم کاملا عوض شده بود و من دیگر آن دختر رها و سرخوش نبودم. حالا دیگر با یک بدهی بزرگ و میلیونی تنها مانده بودم. به قدری حالم بد بود و پر از ترس و نگرانی شده بودم که دلم نمی خواست تا لحظه ی آخری که سرمد سفته هایم را اجرا می گذاشت از کسی کمک بگیرم. فعلا باید پیش می رفتم تا ببینم چه بلایی بر سرم می آید. باز نگاهم را به ستاره ی کوچک سوار بر شانه ی ماه دوختم. چقدر دلم می خواست من به جای این ستاره بود و فارق از تمام دنیا لحظه ای بر شانه ی ماه می نشستم. امیدوارم چند وقت دیگر از امشب پشیمان تر نباشم.

فصل هشتم

نمی توانستم تخمین بزنم گلدانی که شکسته بودم، چقدر ارزش مادی داشت. یک ساعتی می شد که نشسته بودم و به تکه های گلدان شکسته نگاه می کردم. سی سالم شده بود ولی تا به حال کارهای نظافت خانه را، انجام نداده بودم. اصلا با شوینده ها و نحوه ی تمیز کردن سطوح مختلف، آشنا نبودم. تا وقتی که زن عمو زنده بود از ترس اینکه بلایی سر خودم بیاورم حتی اجازه نمی داد، ظرف های غذایی را بشویم. وقتی هم که زن عمو را از دست دادم، عمو برای اینکه غم دوری از زن عمو برابم بیش از حد دردناک و غیر قابل تحمل نباشد، خودش کارهای خانه را بر عهده گرفت. غذا می پخت و خانه را به تنهایی تمیز می کرد و تمام بار زندگی به دوش او افتاد. اما اخیرا به لطف کیارش سرمد، دیگر عمو نمی توانست به من کمکی کند و کارهای خانه ی سرمد را هم بر عهده بگیرد، در نتیجه من ماندم و یک دنیا کارهای خانه و تمیز کاری که از هیچ کدام سر در نمی آوردم. صبح ها که به خانه ی سرمد می رسیدم، حس می کردم از روی عمد تمام خانه را به هم ریخته است. هرروز تمام لباسهایی که روز قبل شسته و با یک دنیا ترس آنها را اتو کرده بودم، دوباره توی سبد رخت چرک ها انداخته می شدند. آشغال ها را طوری در اطراف خانه پخش می کرد که وقتی در خانه را باز می کردم، باورم نمی شد که روز قبل توی همان خانه بودم و همه جا را ساعت ها تمیز کرده ام. حتی بعضی از روزها برایم یادداشت می گذاشت و تاکید می کرد که یک نقطه از خانه روزهاست که تمیز نشده است. در حالیکه من مطمئن بودم روز قبل آنجا را تمیز کرده ام.

البته چون خیلی توی این کارها مهارت نداشتم روزهای اول اصلا نمی دانستم که باید داخل فر، ماکروفر، یخچال و بالای هود آشپزخانه را هم هر روز دستمال بکشم، و یا به هیچ عنوان برای نظافت، سمت سرویس بهداشتی و حمام نمی رفتم. با خودم می گفتم سرمد اینقدر بی ادب و بی فرهنگ نیست که از من توقع تمیز کردن سرویس بهداشتی را داشته باشد. ولی بعد که با یادداشت های تند و کوبنده ی او مواجه شدم، تازه فهمیدم او اصلا تعریف درستی از ادب و نزاکت ندارد. در نتیجه به مرور سعی کردم تمام نقاط خانه را خیلی دقیق تمیز کنم. در ضمن حاضر بودم که ده بار در روز خانه را برق بیاندازم ولی حتی یک وعده غذا هم برایش درست نکنم. تمیز کاری خانه را با هر جان کنندی که بود، می توانستم انجام بدهم. ولی در مورد غذا پختن، هیچ سر رشته ای نداشتم. هر قدر هم که مطالعه می کردم و فیلم های آشپزی نگاه می کردم باز تاثیری در روند کارم نداشت. سرمد به هیچ عنوان لب به چیزهایی که به عنوان غذا برایش آماده می کردم نمی زد. وقتی چندین بار شکایت کرد که وظایفم را در مورد آشپزی به درستی انجام نمی دهم، مجبور شدم دست به دامن عمو بشوم که هرروز برای فردا غذایی تازه و خوشمزه آماده کند. ولی نمی دانم سرمد چگونه متوجه ی این تقلب شد و دستور داد که اگر نمی خواهم خودم آشپزی کنم، پس

باید به خرج خودم یک آشپز استخدام کنم و هرروز او را به خانه بیاورم تا غذا را آماده کند. در نتیجه شبها که به خانه بر می گشتم با وجود تمام خستگی هایم، با کمک عمو و ماهور و شیرین کم کم شروع به یادگیری و پخت غذاهای ساده کردم، هر شب پخت غذای فردا را توی خانه تمرین می کردم. غذاهای خیلی خوشمزه نمی شدند ولی قابل خوردن بودند و به مرور کپارش سرمد کمی از غذاها می خورد، اما هنوز انتقادات تند و تیزی برایم به صورت یادداشت می گذاشت.

پرمشغله شده بودم، دیگر متوجه ی گذران روزها نمی شدم. وقتی نداشتم به خودم و زندگیم فکر کنم. همراه با سهراب و ماهور و شیرین سخت کار می کردیم. آنها هم مثل من گرفتار شده بودند و سعی می کردند با تمام توان پول در بیاورند که هم خودشان را نجات بدهند و هم کمک حال من باشند. از اینکه این سه نفر ترکم نکرده بودند و مرا به حال خودم نگذاشته بودند خیلی خوشحال بودم ولی... ماهور حال خوبی نداشت. بهزاد به طور کامل با او قهر کرده بود و اصلا احوالی از ماهور دلشکسته ی من نمی پرسید. هیچ کدام از ما خبری از فرید و بهزاد نداشتیم. بهزاد خودش را کاملا از دسترس ماهور خارج کرده بود و ماهور هم اینقدر مغرور بود که نمی خواست برای پیدا کردن بهزاد، به خانواده ی او رو بیاندازد.

حالا دیگر ماهور روزانه چند کار بیشتر انجام نمی داد که به این شرح بود: گریه، سکوت، غذا نخوردن، نگاه کردن به عکس های خودش و بهزاد، بغض، گریه و سکوت... هر قدر ما به او اصرار می کردیم که خودش به خانه ی بهزاد برود و او را پیدا کند راضی نمی شد. سهراب هم که تمام وقتش را صرف کار توی چندین شرکت مختلف کرده بود و اصلا وقت نمی کرد به دنبال خبری از فرید و بهزاد باشد. در ضمن سهراب همیشه معتقد بود که برای بازگرداندن هیچکس نباید تلاش کرد، به نظر او هیچ رابطه ی دوستانه ای را نباید به زور نگه داشت حتی اگر از غم دوری طرف مقابل جان می داد هم پیگیر او نمی شد و برای بازگرداندن او کاری نمی کرد. شیرین هم که چند باری به فرید و بهزاد زنگ زده بود تا حالشان را بپرسد ولی با برخورد سرد آنها مواجه شده بود و دیگر دلش نمی خواست با آنها تماسی داشته باشد. من هم که هنوز به قدری حیران و انگشت به دهان رفتار فرید بودم که به هیچ عنوان نمی خواستم او را ببینم. فرید مرا با اینهمه بدهی و بیچارگی فراموش کرده بود، حتی نمی توانستم برای یک لحظه به این کار او درست فکر کنم. کپارش سرمد هر روز مسخره ام می کرد و می گفت که به خاطر یک کلاه بردار حرفه ای، چهارصد میلیون سفته امضاء کرده ام و من دیگر توانایی برای دفاع از فرید نداشتم، در نتیجه اجازه می دادم تا هرچه دلش می خواهد در مورد فرید بگوید.

من تنها کسی بودم که حالم حتی از ماهور هم خیلی بدتر بود، ولی نمی توانستم دهان باز کنم و حرفی بزنم. چون اگر من هم مثل ماهور گریه و زاری می کردم تمام کسانی که اطرافم باقی مانده بودند، می خواستند با آتش زدن زندگیشان، مرا از این

گرفتاری نجات بدهند. در نتیجه سنگ صبور شده بودم و سعی می کردم فقط به فکر دقایق آزار دهنده ی زندگی خودم باشم و هیچ امیدی به نجات از جانب فرید نداشته باشم. چاره ای جز تحمل این مصیبت برایم باقی نمانده بود...

دوباره به گلدانی که شکسته بود، نگاه کردم. حالا باید چه کار می کردم؟ نمی توانستم جنازه ی گلدان را سر به نیست کنم چون سرمد خیلی دقیق بود و حتی متوجه ی یک سانت جا به جایی وسایلش می شد و به گمانم هرشب جای وسایل خانه را با خط کش چک می کرد تا چیزی تغییر نکرده باشد. از کنار جنازه ی گلدان بلند شدم، غصه خوردن دیگر فایده ای برایم نداشت، باید واقعیت را به او می گفتم. خرده های گلدان را جمع کردم و توی کیسه ی زباله ای جداگانه ریختم.

نگاهی به کل خانه انداختم. خانه ی سرمد آپارتمانی فوق العاده بزرگ و دوبلکس بود، که برای یک آدم وسواسی و دیوانه، بدترین انتخاب ممکن بود. او هرگز مهمان دعوت نمی کرد پس دلیلی برای زندگی در خانه ای به این بزرگی نداشت. کل مساحت خانه را با وسایلی سیاه رنگ پر کرده بود و کوچکترین لکه و یا حتی گرد و غباری او را شکنجه می داد و حالش را خراب می کرد. خانه اش خیلی با شرکت فرق داشت، توی شرکت همه چیز به رنگ سفید و طلایی و پر از نور و زیبایی بود، ولی در خانه اش به هیچ عنوان خبری از نور و زیبایی نبود. مثل خفاش ها توی تاریکی مطلق زندگی می کرد. هر روز به محض ورود به خانه اش، ترس و تاریکی توی جانم نفوذ می کرد. پرده های خانه به قدری کلفت و تیره انتخاب شده بودند که کوچکترین ذره ی نوری اجازه ی ورود به داخل خانه را نمی یافت. چراغ های خانه محدود بودند و توی هر قسمت از خانه آباژوری کوچک تعبیه شده بود، که بیشتر آنتیک بودن آنها مد نظر بودند، نه میزان روشنایی که ایجاد می کردند. اینهمه تفاوت بین زیبایی و روشنایی شرکت و تاریکی و خوف خانه اش، درست همانند شخصیت او عجیب و ترسناک بود. او هم در ظاهر آدم جذاب و گیرایی بود ولی وقتی شخصیت تلخ و پر از کینه اش را نشان می داد، ترس و تنفر را زیر پوست انسان تزریق می کرد. هر روز که پا به خانه اش می گذاشتم منتظر بودم که از توی تاریکی خانه، موجودی مخوف بیرون بپرد و مرا با خودش به قعر چاه نابودی بکشد. این تاریکی واقعا برایم عذاب آور و وحشتناک بود. به محض ورودم سریع پرده ها را کنار می زدم تا کمی نور به داخل بتابد و بعد از اینکه بر ترسم غلبه می کردم، می توانستم درست و دقیق همه جا را تمیز کنم. خانمی که قبلا کارهای نظافت خانه ی سرمد را انجام می داد، روز اولی که مرا دید نفس راحتی کشید و آهسته برایم گفت که سرمد هر روز توی این تاریکی، بر روی تمام وسایل دست می کشد تا بتواند یک ذره خاک لمس کند و دنیا را به آتش بکشد. " آن خانم خیلی خوشحال بود که می توانست از شر مصیبتی مثل کپارش سرمد راحت شود. می گفت حتی اگر روزانه نیم میلیون تومان هم به او پول بدهند، دیگر نمی تواند برای آدم ترسناک و عجیبی مثل سرمد کار کند..."

خوش به حال او که از شر سرمد خلاص شده بود، ولی من بیچاره ی بی پناه، سال های بسیار زیادی را باید اسیر چنین هیولایی می ماندم. شب ها که به خانه بر می گشت تمام ظرف ها را بیرون می ریخت و توی آخرین ظرف کابینت غذا می خورد تا ذره ای آلودگی او را تهدید نکند. من هر روز صبح علاوه بر تمیزکاری باید یک دنیا ظرف را هم دوباره می شستم و توی کابینت ها می گذاشتم تا باز هم هیولای خانه بیاید و همه را بازرسی کند و به این نتیجه برسد که آخرین ظرف، تمیزترین آنهاست. افکارش واقعا بیمار بودند، چند باری وسوسه شده بودم که آخرین ظرفها را کثیف توی کابینت بگذارم تا تمام معادلات ذهن بیمار او به هم بریزم. ولی هر بار می ترسیدم با این کار من، به خاطر وسواس زیاد بلایی بر سر خودش بیاورد و سریع پشیمان می شدم.

کیسه ی حاوی تکه های گلدان را برداشتم، برای آخرین بار تمام خانه را چک کردم تا از تمیز بودن همه جا مطمئن شوم. پرده ها را هم به حالت اول برگرداندم تا ذره ای نور به داخل خانه نتابد و آقای خون آشام سنگدل را ذوب نکند. هرروز با اینهمه تلاش من، او باز به خانه بر می گشت و دلیلی برای غر زدن های فردایش پیدا می کرد. هیچ راه نجاتی از شر او برایم نبود... فرید حتی حالم را هم نمی پرسد چه برسد به آنکه راهی برای رهایی من از این زندان عذاب آور پیدا کند. از خانه ی شکنجه گاهم بیرون آمدم و به طرف شرکت به راه افتادم. حتی اگر پنج دقیقه بعد از ساعت دوازده به شرکت می رسیدم باید داد و فریادهای سرمد را بابت گرسنگی و حساس بودن مغزش به ساعت غذا خوردن را تحمل می کردم. همین یک ماه برایم مثل یک عمر گذشته بود، چطور می توانستم سال ها این زجر را تحمل کنم؟ هر صبحی که از خواب بیدار می شدم از اینکه یک روز دیگر زنده مانده بودم و باید این شرایط را تحمل می کردم غصه دار می شدم و دلم می خواست تا شب گریه کنم. ولی هرقدر هم ناراحت می شدم باز چاره ای به جز تحمل این شرایط نداشتم.

راس ساعت دوازده به پارکینگ شرکت رسیدم، به محض ورودم سرمد هم از آسانسور بیرون پرید. خدایا خودت به خیر بگذران... به هیچ عنوان امکان نداشت او خوش اخلاق باشد، حالا چطور باید ماجرای شکستن گلدان را برایش توضیح می دادم؟ چقدر می خواست به بدهی ام اضافه کند؟ اگر این گلدان هم مثل باقی وسایل خانه اش عتیقه و زیر خاکی باشد، به طور حتم سفته هایم را اجرا می گذارد. ای کاش این جرات را داشتم و توی چشمان لعنتی اش خیره می شدم و می گفتم: تو که از شدت وسواس کم مانده است روزی دو قاشق سفید کننده و بتادین قورت بدهی، چرا اینهمه وسیله ی قدیمی و عتیقه توی خانه ی خراب شده ات نگه می داری؟ " تمام گلدان ها، تابلوها و حتی فرش های خانه اش آنتیک و فوق العاده گران بودند. مطمئنم که حتی اگر خودم را جلوی چشمانش زنده بسوزانم، باز مرا بابت شکستن گلدان زشت و بد ترکیبش نخواهد بخشید. تازه بر

فرض محال که مرا در لحظه ببخشد، ولی کینه قلب و روح او را پر کرده است و نمی تواند چیزی را فراموش کند. بالاخره بابت شکستن این گلدان بلایی هولناک تر از بلاهایی که تا به حال سرم آورده، به انتظارم نشست است. تمام خستگی کارهای امروز به تنم ماند... امروز خیلی خوشحال بودم که برای اولین بار وقت کم نیاورده ام و تمام خانه را به بهترین نحو تمیز کرده ام، ولی درست وقتی که می خواستم جارو برقی را سر جایش برگردانم به میزی که گلدان روی آن بود، برخوردم و چنین مصیبتی را به بار آوردم...

طبق روال عادی هر روز، به محض اینکه سوار ماشین شد نگاه وسواسی و بیمارش را به اطرافش انداخت و گفت: خانم سبحانی فکر می کردم بدون درخواست من، خودت متوجه ی کتیف بودن ماشین می شوی و آنرا به کارواش می بری. ولی فکر کنم تو با کتیفی خو گرفته ای و اینهمه گرد و خاکی که داخل ماشین را پوشانده نمی بینی. " با وحشت به همه جا دست کشیدم. حتی یک ذره خاک هم توی ماشین نبود ولی بحث کردن با او بی فایده بود. در نتیجه زیر لب گفتم: معذرت می خواهم... فردا ماشین را به کارواش می برم. " با حرص بیشتری گفت: اگر معذرت خواهی را از جملات تو حذف کنند لال می شوی و حرفی برای گفتن پیدا نخواهی کرد. " برای هزارمین بار توی دلم به فرید و تمام آباء و اجدادش ناسزا گفتم و باز هم سکوت کردم. چرا این مردک نمی فهمید که من هزارپا نیستم و از ساعت هشت تا دوازده ظهر نمی توانم هم خانه اش را برق بباندازم و هم ماشین قراضه اش را از خاک های خیالی او پاک کنم. ای کاش می توانستم مغز پوک او را باز کنم و این گرد و خاک را از درون دیوارهای مغزش پاک کنم. او همچنان ادامه داد و گفت: از صبح چه کار می کردی؟ چرا کارهایت را درست انجام نمی دهی؟ شانس آورده ام که خانه ام دوربین دارد و هرشب می توانم دوربین های خانه را کنترل کنم تا مطمئن شوم تو اینهمه ساعت توی خانه ام بیکار نمی خوابی و وظایفت را به درستی انجام می دهی. " ای وای بدبخت شدم... ادامه ی حرف هایش را نشنیدم. پس هر شب دوربین را چک می کرد، روزهای دیگر اشتباهی انجام نداده بودم. ولی اگر امشب شکستن گلدان را می دید، باید از این مملکت فرار می کردم و به اولین کشور همسایه پناهنده می شدم. تحمل اینهمه فشاری که او به اعصابم تحمیل می کرد، مرا افسرده کرده بود. حتی دیگر حوصله نداشتم جواب او را بدهم و دهانش را ببندم. فقط یک ماه گذشته بود... بقیه ی عمرم را چگونه در کنار این جانور مردم آزار بگذرانم؟ فرید کجا رفته ای؟ چرا به داد من نمی رسی؟ ای کاش حداقل کنارم بودی تا من می توانستم این همه عذاب را راحت تر تحمل کنم. سرمد همچنان غر می زد ولی من از یک جایی به بعد دیگر حتی صدایش را هم نمی شنیدم. خیلی تلاش می کردم تا تمرکز کنم و به حرف هایش گوش بدهم اما نمی توانستم فکرم را روی صدای او متمرکز کنم.

بالاخره به رستوران رسیدم و او پیاده شد. سرم را روی فرمان گذاشتم و توی چاه عمیق روزگرم فرو افتادم. من که با پای خودم برای اسارت آمده بودم، پس چرا فرید از من فرار می کرد؟ من که از او چیزی نمی خواستم پس چرا فرید فکر می کرد من با سرم دست شده ام؟ این سوال ها خواب و خوراک را از من گرفته بودند. کیسه ی گلدان شکسته را از زیر صندلی بیرون کشیدم... با این مصیبت چه کنم؟ توان و قدرتی برای توضیح دادن در مورد شکستن گلدان نداشتم. دوباره گلدان را زیر صندلی پنهان کردم و منتظر برگشت فرشته ی عذاب زشت سیرتم شدم. امروز زودتر از همیشه ناهارش را خورد و برگشت. مثل اینکه غذا خوردن او را آرام کرده بود، چون دیگر غر نمی زد. آدرس یک کافه توی میدان انقلاب را داد و گفت: امروز به شرکت بر نمی گردم، مرا به این آدرس ببر، یک جلسه ی مهم دارم. بعد از قرار هم مستقیماً به چاپخانه می روم.

" سعی می کردم با نهایت خوش خدمتی به دستوراتش گوش بدهم، شاید که راهی برای توضیح در مورد گلدان پیدا کنم. او را به کافه ای رساندم که آدرش را داده بود، منتظر نشستم تا پیاده شود و نفس راحتی بکشم ولی در آخرین لحظه با تحکم گفت: چرا پیاده نمی شوی؟ جلسه ام خیلی مهم است و به تو برای نشان دادن اسلایدهای تبلیغاتی احتیاج دارم. " سریع خودم را جمع و جور کردم، کیف لب تاب و وسایل او را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. با حفظ فاصله ی خیلی زیاد از او، وارد کافه شدم. سرم رفت و پشت یکی از میز ها نشست، من هیچ وقت با او پشت یک میز نمی نشستم، چون می ترسیدم دعوایم کند و بگوید چرا کنارش نشسته ام. امروز هم اولین میز نزدیک به او را انتخاب کردم و نشستم. چند دقیقه ای گذشت تا صاحب یکی از بیمه های تازه شکل گرفته وارد کافه شد. توی این ماه دومین بار بود که با سرم قرار ملاقات می گذاشت و کار تبلیغاتی برای او خیلی با اهمیت بود چون در این نوع شغل ها تبلیغات و تکرار و تداوم آن، مهم ترین رکن کاری به شمار می آمد.

صاحب بیمه امروز برای تحویل نهایی پروژه ی تبلیغاتی آمده بود. سرم با یک اشاره ی سر به من دستور داد که لب تاب را برایش ببرم و طرح را به صاحب کار نشان بدهم. صاحب پروژه مردی میانسال بود که نگاه و حرکاتی فوق العاده هرزه داشت. دفعه ی قبل از هر فرصتی استفاده می کرد و دستش را به شانه ام میزد، حتی یکبار برای گرفتن لب تاب، چند دقیقه دستم را گرفت و هر کاری کردم نتوانستم دستم را عقب بکشم. اصلاً دلم نمی خواست امروز هم چنین برخوردهایی بین من و او اتفاق بیافتد. خیلی نگران بودم و می دانستم که حتی نمی توانم به سرم شکایت کنم و بگویم دلم نمی خواهد با این مشتری کار کنم. تا جایی که می توانستم اخم هایم را در هم فرو بردم، لب تاب را سریع مقابل مشتری گذاشتم و خواستم فرار کنم که گفت: بیا... بیا کنارم بنشین و بگو برای طرح من چه کارهایی انجام داده ای؟ " با نفرت به او نگاه کردم و گفتم: این طرح کار من نیست که بخواهم توضیحی به شما بدهم. آقای سرم با مهارت های بین المللی که در طراحی پروژه های تبلیغاتی دارند

برای شما این پروژه را طراحی کرده اند. بهتر است خودشان بیایند، کنار شما بنشینند و طرح را برایتان توضیح بدهند." بعد رفتم و سر جایم پشت آن یکی میز نشستم ولی صدای پر از شماتت سرمد مغزم را سوراخ کرد و گفتم: خانم سبحانی... آقای بهبانی می خواهند شما تشریف بیاورید و طرح را برایشان توضیح بدهید.

" ناخودآگاه باز هم دلم برای فرید تنگ شد، اگر با فرید کار می کردم فقط کافی بود اشاره کنم تا قراردادش را با این مردک چشم چران بهم بزند. ولی امروز خیلی غریب و تنها بودم. باز هم این سوال را از خودم پرسیدم که تا چند وقت دیگر می توانم طاقت بیاورم و زورگویی های سرمد را تحمل کنم؟ فقط یک ماه گذشته بود... عمرم به باد می رفت تا فرید آزاد و رها باشد. کنار سرمد ایستادم ولی هرکاری کردم نمی توانستم بروم و کنار مشتری حال بهم زن او بنشینم. اگر یکبار دیگر دستش را به دستم میزد فنجان قهوه اش را توی صورتش می ریختم. سرمد بدون آنکه نگاه کند با تحکم گفت: آقای بهبانی منتظرند... برو، کنارشان بنشین و طرح ها را برایشان توضیح بده.

" هر یک قدمی که بر می داشتم دائم به این فکر می کردم که مگر این زندگی چقدر ارزش دارد که من به خاطر فرید اینهمه توهین و تحقیر را تحمل کنم؟ نشستن کنار این مشتری برایم فرقی با مرگ نداشت. احساسم نسبت به فرید چه نام داشت که به خاطرش به این روز دچار شده بودم؟ بالاخره خودم را به صندلی کنار صاحب پروژه ی منفور رساندم و سعی کردم صندلی ام را خیلی نامحسوس دورتر از او بگذارم تا اصلا راهی برای برخورد با من نداشته باشد. سرمد لب تاب را مقابلم گذاشت و من به سختی دهان باز کردم و گفتم: اصلی ترین ایده و فکر ما برای این تبلیغ ابتدا توضیح اتفاقات ناگوار و وحشتناک است، سپس کم کردن ترس و وحشت افراد با داشتن بیمه نامه و در آخر روبرو کردن آنها با جهانی آرمانی بعد از بدست آوردن بیمه ای مطلوب و مورد نظر خواهد بود. بر همین اساس ما ابتدا از فضایی تیره و پر از نمادهای وحشت استفاده کرده ایم و بعد به ترتیب صحنه های وقوع اتفاقات را روشن تر و دلپذیرتر به کار برده ایم...

" ناگهان حس کردم مشتری بلند شد و خیلی علنی صندلیش را به من نزدیک کرد. دقیقا با فاصله ی چند سانتی متری از من نشست. حالم از بوی عطر تند و بدبویش به هم می خورد. حس می کردم ناهار، کبابی بی کیفیت خورده است. بوی کباب و عطر افتضاحش با هم ترکیب شده بودند و حالم را به هم می زدند. دلم می خواست همانجا روی سر کم مو و صورت کدو مانندش بالا بیاورم. سعی کردم سرم را بچرخانم تا بتوانم کمی هوای بی بو استشمام کنم که نگاهم به سرمد افتاد. با تعجب و ناراضی مرا نگاه می کرد. حس کردم هر لحظه دلش می خواهد مرا با فحش و ناسزا، کتک بزند. یک ماهی بود که تنها سلاحم برای بدست آوردن کمی آرامش و فرار از خودکشی، اشک های حلقه بسته توی چشمانم شده بودند. اینبار هم اشک توی چشمانم

نشست. همیشه اشک هایم را از سرمد خونخوار مخفی می کردم ولی امروز راهی برای مخفی کاری نداشتم. حالم از همه چیز به هم می خورد. حال بچه ای سر راهی را داشتم که از او برای بدترین کارها سوء استفاده ای ناجوانمردانه می شد. به قدری اشک چشمانم پر تلاطم بودند که نمی توانستم حالات سرمد را ببینم و هر لحظه منتظر بودم توبیخم کند. سعی کردم با بغض، چشم به صفحه ی مانیتور بدوزم و حواسم را جمع کنم تا صاحب پروژه به هیچ عنوان نتواند به هر بهانه ای به من نزدیک تر شود. ناگهان صدای سرمد گوش هایم را پر کرد و گفت: آقای بهبهانی فراموش کردم که بگویم خانم سبحانی... که این خانم سبحانی نامزد من هستند... و اگر امروز در توضیح پروژه کوتاهی می کنند فقط به این خاطر است که فکرشان درگیر خرید عروسی و کارهای مربوط به آن است. من از شما بابت این برخورد ایشان عذر خواهی می کنم. اجازه بدهید من ادامه ی پروژه را برایتان توضیح بدهم.

" حس کردم صاحب پروژه در لحظه کمی صندلی اش را عقب کشید و بعد با ناباوری گفت: تبریک می گویم جناب سرمد... فکر نمی کردم شما و این خانم... من معذرت می خواهم اگر برای توضیح پروژه به همسرتان اصرار کردم... اگر می دانستم ایشان همسر شما هستند... " حرفش را کامل نزد ولی من توی دلم آنرا تکمیل کردم و گفتم: اگر می دانست کمتر خودش را به من می چسباند. " بعد باز هم صندلیش را عقب تر کشید و سر جای اولش برگشت. این حرکت سرمد به قدری به نظرم خوب بود که برای چند لحظه ابرهای توی چشمم از بین رفتند و با تشکر و قدردانی به او نگاه کردم، ولی او مشغول توضیح پروژه به مشتری بود. نمی دانستم که باید خوشحال باشم و یا از اقبالی که مرا گرفتار این کمک های کوچک کرده بود شکایت کنم. نمی فهمیدم کیارش سرمد برای کمک، مرا نامزدش معرفی کرد و یا توضیحاتم به اندازه ای بد بودند که راضی شد به هر بهانه ای خودش بقیه ی کار را در دست بگیرد. در حال به قدری از سرمد می ترسیدم که اصلا از این کمک او خوشحال نشدم چون مطمئن بودم که وقتی جلسه اش تمام شود، روزگار خوبی در انتظارم نخواهد بود. باید به عمو زنگ بزنم و بگویم که امشب بیشتر از هر شب دیگری در شرکت می مانم. چون حتما جریمه خواهم شد و تمام کارهای نیمه کاره ی شرکت برای من خواهند ماند. حتی از فکر کردن به چنین جریمه ی سنگدلانه ای سر و چشم هایم درد می گرفتند.

بالاخره جلسه تمام شد و مشتری سرمد سعی می کرد برای ادای احترام به من تا کمر خم شود، حتما فکر می کرد اگر به من احترام بیشتری بگذارد، رفتار زشتش را فراموش خواهم کرد و سرمد هم تخفیف ویژه ای به او خواهد داد. با ترس و وحشت وسایل را جمع کردم و زودتر به طرف ماشین راه افتادم. باهم سوار شدیم، برای اولین بار به محض سوار شدن توی ماشین غر نزد و چیزی نگفت. چند دقیقه ای گذشت، نمی توانستم بدون حرف زدن ماشین را به حرکت در بیاورم، خیلی می ترسیدم.

بالاخره طاقت نیاوردم و بدون آنکه بخواهم به طرف او برگردم آهسته گفتم: ممنونم آقای سرمد. " مثل همیشه کوبنده و قاطع گفت: احتیاجی به تشکر نیست. پرستش... تو هفت ساعت نیست که در برابر رفتارهای زشت بهبهانی سکوت می کنی و حرف نمی زنی. روز اول فهمیدم که از او فرار می کنی اما درست متوجه نمی شدم چه کار غیر اخلاقی انجام می دهد که تو را ناراحت می کند، اما امروز دیدم که از روی عمد صندلی اش را به صندلی تو چسباند. چرا باید چشمانت گویاتر از زبان درازت باشند؟ چرا به جای حرف زدن اشک می ریزی؟ فقط می توانی برای من داد و فریاد راه بیاندازی؟ فقط می توانی از حق فربد عزیزتر از جاننت دفاع کنی؟ پس چرا امروز از خودت دفاع نکردی و لب تاب را روی سر بهبهانی خرد نکردی؟

" با غم و وحشتی آمیخته در هم گفتم: چون لب تاب برای شما بود آقای سرمد و هزینه ی خرید یک لب تاب جدید هم به بدهی هایم اضافه می شد. مشتری هم برای شما بود و با رفتار تند من، باز هم شما ضرر می کردید و مرا به خاک سیاه می نشانید آقای سرمد. " پیشانی ام را روی فرمان گذاشتم تا بیشتر از این کم نیاورم و او باز هم اشک و بغض را نبیند. سرمد نفسش را با صدا فوت کرد و گفت: من خیال می کردم تو شجاع ترین دختری هستی که تا به حال دیده ام. دختری که اگر خلوتش را به هم بزنی با لیوان فالوده ی زغال اخته به مبارزه ات می آید و بدون ترس، یک مرد را روزها تعقیب می کند. دختری که برای نجات دوست احمقش، حتی حاضر است توی تاریکی قبرستان راه برود. دختری که امضاء کردن چهارصد میلیون سفته، فقط به خاطر آزادی دوستانش برایش حتی از آب خوردن هم راحت تر است. خیال می کردم تو چنین دختر با دل و جراتی هستی. اما حیف که امروز فهمیدم اشتباه می کردم، چون اگر شجاع بودی بدون فکر کردن به من و عواقب کارهایت، حتما جواب بهبهانی را می دادی. " زیر لب آهسته با خودم زمزمه کردم و گفتم: دیگر شجاعتی برایم باقی نمانده است... تو و برادرت همه ی اعتماد به نفس و شجاعتم را نابود کرده اید.

" چند دقیقه ی فوق العاده طولانی جوابم را نداد، خیال کردم دیگر نمی خواهد حرفی بزند، ولی ناگهان گفت: از این به بعد سکوت نکن، بجنگ... مرا به مبارزه دعوت کن، ولی سکوت نکن. اجازه داری روزی ده بار برایم آرزوی مرگ کنی اما اجازه ی سکوت کردن نداری. چون تو تنها کسی هستی که از سکوتش بیزارم... تو باید رازهای قلبت را با صدایت بنوازی پرستش سبحانی. " چرا مثل هوای بهاری دائما تغییر می کرد؟ نمی فهمیدم این لحن آرام او را باور کنم و یا داد و فریاد چند ساعت قبلش را به یاد بیاورم. خیلی آهسته سرم را بلند کردم و از آینه نگاهش کردم، چشم هایش را به من دوخته بودند. مثل همیشه می ترسیدم کوچکترین حرکت من، این آرامش را از چشمانش فراری بدهد. سعی کردم باز دچار سوتفاهم نشوم، نگاهم را از او جدا کردم. ولی حتی چند لحظه ی بعد که دوباره نگاهش کردم باز به من چشم دوخته بود...

باید یاد می گرفتیم از این توجه های کوچک و عجیب او به نفع خودم استفاده کنم. نمی خواستم مثل قبل، فریب این نگاهش را بخورم. بهترین موقعیت بود تا من هم از آرامش او استفاده کنم و ماجرای گلدان را سرو سامان بدهم. با لکنت گفتم: آقای سرمد اگر از من عصبانی نیستید می توانم یک مطلب دیگر بگویم؟ " خیلی آرام سرش را به نشانه ی بله تکان داد. کمی خم شدم و از زیر صندلی کیسه ی تکه های گلدان شکسته را بیرون آوردم. آنرا بالا گرفتم و گفتم: جارو برقی به میز خورد و این گلدان را شکست... اگر خیلی گران است، لطفا بدهی این را هم به بقیه ی بدهی هایم اضافه کنید.

" طوری به تکه های گلدان نگاه می کرد مثل اینکه جنازه می دید. ناگهان سرخ شد و چند بار پشت سرهم پلک زد و طبق عادت همیشه که عصبی می شد، صدایش زمزمه مانند شد و خیلی آهسته گفت: چرا از تو فقط به من ضرر می رسد پرستش؟ چرا نمی توانی دست و پایت را کنترل کنی و کمتر به اعصاب و روان و اموال من صدمه بزنی؟ " با ترس گفتم: عتیقه بود؟ درست می گویم؟ " دستی دربین موهایم کشید، امروز موهایم از همیشه خوش حالت تر شده بودند به گمانم کمی آنها را مرتب کرده بود و حلقه های درشت موهایم تا روی گوش هایش ریخته بودند. هرکاری می کردم که به او توجه نکنم ولی به محض اینکه کمی مهربان می شد و از آن حالت جلادانه بیرون می آمد، تمام نگاهم را به خودش جلب می کرد. صدایش آهسته و شمرده بود ولی چهره اش خشم و عصبانیت را نشان نمی داد. حتی اخم هم نکرده بود فقط سری با تاسف تکان داد و گفت: نه عتیقه نبود... ولی یکی از دوستانم توی فرانسه آنرا طراحی و ساخته بود. " از او رو برگرداندم، با ناامیدی و دزدکی از توی آینه نگاهش کردم و گفتم: من معذرت می خواهم که یادگاری دوستتان را شکستم. " ناگهان لبخند کم رنگی زد و گفت: برای اولین بار احتیاجی به معذرت خواهی نداری، من اصلا از این گلدان خوشم نمی آمد. کسی که آنرا برایم طراحی کرده بود، دختری فوق العاده پرشور و نشاط، اهل شهر نیس فرانسه بود که به خیال خودش عاشق من شده بود و می خواست با عشق به من، دچار افسون شرقی بشود. می گفت با من به درک بهتری از افسانه های شرقی رسیده است اما او فقط عاشق افسانه ها بود و توی واقعیت نمی توانست از کشورش بگذرد و با من همقدم شود. او با دستن خودش این گلدان را برایم ساخت، به خیالش من تمثیلی از خسروی افسانه های شرقی بودم... حتی روی این گلدان برایم آشنایی خسرو و شیرین را به صورت مینیاتور کشیده بود.

" نگاهی دیگر به تکه های شکسته ی گلدان انداختم. نقوش مینیاتوری فوق العاده ظریف و استادانه کار شده بودند و من خیال می کردم این گلدان عتیقه و اثر هنری دوره ی سلجوقی و یا اگر خیلی نزدیک تر باشد برای دوره ی صفویه است. اینهمه هنرمندی زبانم را بند آورد. از حماقت آن دختر فرانسوی بیشتر از حماقت های خودم خنده ام گرفت. توی فرانسه قحطی عشق

و افسانه آمده بود که دخترک بیچاره با دچار شدن به عشق چنین دیوانه ای می خواست افسانه های شرقی را دریابد؟ فقط کافی بود بعد از خواندن تمام افسانه های عاشقانه ی شرقی، قدم به خانه ی این مرد هیولا صفت بگذارد و مجبور شود روزی چهارده بار تمام خانه را آب بکشد تا بفهمد شخصیت عجیب این مردک، خسرو و فرهاد و رامین را تبدیل به یکی از شخصیت های داستان های **کمیک کلاسیک** کرده است.

باز هم دزدکی از توی آینه ی ماشین نگاهش کردم، دیگر نگاهش به من نبود. کمی شیشه را پایین کشیده بود و منظره ی بیرون را تماشا می کرد. اصلا معلوم نبود همین حالا توی مغزش چه افکار نابودکننده ای در حال شکل گیری بودند. اما حالا که دزدکی نیمرخ او را نگاه می کردم، می توانستم حق را به آن دختر بخت برگشته ی فرانسوی بدهم. این نیم رخ خاص و بدون هیچ عضو زنده ای همراه با ته ریش های یک دست کوتاه شده واقعا از او قیافه ای اسطوره ای ساخته بود. این جذابیت را فقط توی داستانها شنیده بودم. می توانست خیلی راحت به عنوان الگوی دقیقی از یک مرد شرقی، دور دنیا بگردد و مُبَلِّغ عشق باشد. عشقی که هیچ ایمانی به وجود آن نداشت. سعی کردم باز هم به خودم هشدار بدهم که نباید دچار جادوی عجیب و کشنده ی او بشوم، چون دفعات قبل با این جادوی هولناک، هم دوستانم را از دست داده بودم و هم به این زندان مخوف دچار شده بودم. اینبار اگر جادو می شدم دیگر چیزی برای از دست نداشتیم.

سریع چشم از او برداشتم و ماشین را به راه انداختم. باز طاقت نیاوردم و زیر لب گفتم: امیدوارم شکستن گلدان به بدهی های قبلی ام اضافه نشود. " او بدون وقت تلف کردن گفت: نه اینبار حتی به خاطر شکستن این گلدان پاداش هم می گیری... چون شکستن آن، جراتی می خواست که در من وجود نداشت. " با دلهره نگاهش کردم تا مطمئن شوم که شوخی نمی کند و مرا دست نیانداخته است. ولی او هنوز نگاهش به مناظر بیرون بود و ادامه داد: می توانی به عنوان پاداش، امشب مرا زودتر به خانه برسانی و خودت هم زودتر به خانه ات برگردی و استراحت کنی.

" چه بلایی سرش آمده بود؟ این گلدان شیشه ی عمر دیوی بود که او را توی پوستی از بدجنسی و رذالت زندانی کرده بود؟ به قدری ترسیدم که ماشین را متوقف کردم و خیلی آرام به طرف او برگشتم. دقیق نگاهش کردم، شاید دوباره بیمار شده بود، شاید شکستن این گلدان هم مثل قسم دادن او به خاک عزیزانش برایش آزار دهنده بود. چرا هر خطایی که از من سر میزد او را نابود می کرد؟ اگر بخواهد انتقام این گلدان را هم از من بگیرد، فقط می توانم با مرگم او را راضی کنم...

چند دقیقه ای بیشتر نگذشت که سرش را به طرفم چرخاند. در یک لحظه نور جادویی چشمانش برگشته بود. دلم می خواست چشمانم را ببندم و این نور خاص و عجیب را نبینم. از او و این چشم ها و نور نگاهش وحشت داشتم. ولی دیگر برای فرار

کردن دیر شده بود. چشمانش هربار برایم غزل های زیبا می سرودند، می توانستم خیلی واضح صدای چشمانش را بشنوم که برایم می خواندند: **گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو...** لبخندم جان گرفت و تمام کینه و نفرتم را از او را شست و با خود برد. او حرکتی نمی کرد، حتی مثل همیشه لبخندی کم رنگ هم روی لبانش بازی نمی کرد. فقط زیر لب گفت: می دانی این لبخندت زیباترین تصویری است که تا به حال دیده ام؟ اگر واقعا افسانه های شرقی وجود داشته باشند... این لبخند تو یکی از آنهاست. " صدایش، حرفهایش، سایه روشن مردمک چشم هایش قلبم را لرزاند. فکر کنم ضربان قلبم از صد در ثانیه هم عبور کرده بود. دلم می خواست قلبم را در بیآورم و او را به جای قلب، توی سینه ام بگذارم. مثل یک خواب لطیف نگاهش پر از محبت بود. او واقعا همان خسروی شیرین بود. پر از صلابت و خودخواهی که تیشه به کوه نمی زد تا عشقتش را ثابت کند، به قدری جذاب بود که با یک نگاه رقیبان را از دور خارج می کرد. او خاص ترین و گویا ترین ملودی عاشقانه بود، شعر چشمانش روی لبانم جاری شده بود و با خودم زمزمه می کردم **گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو...** شاید من هم روزی مثل همان دختر فرانسوی از عشق به او کوزه و گلدان بسازم و نقش این خسروی جادویی را به تصویر بکشم...

ناگهان به خودم نهیب زدم که بیدار شو پرستش... این مردک خسروی شیرین نیست. این مردک به قدری خودخواه و ظالم است که به جز پول، عاشق هیچ چیز دیگری نمی شود. او همان دیو صفتی است که تو را به بردگی گرفته است. همان زالویی است که به هیچکس کمک نمی کند مگر اینکه خودش سودی ببرد. از این خواب مزخرف بیدار شو. فریب او را نخور...

دیگر نمی خواستم حرفهایش را بشنوم چه برسد به آنکه آنها را باور کنم. ناخودآگاه مثل دیوانه ها شروع به زمزمه کردن نت آهنگی قدیمی به نام **پاییز طلایی** کردم تا صدایش را از ذهنم پاک و حرفهایش را فراموش کنم. به سرعت صورتم را برگرداندم و دوباره ماشین را به حرکت درآوردم و تا وقتی که به چاپخانه رسیدیم به او نگاه نکردم. من واقعا از او می ترسیدم...

نمی خواستم مثل روزی که توی خانه ی عمو جاوید پشت میز آشپزخانه نشسته بود، باز فریبش را بخورم و فکر کنم با من مهربان شده است و قصد کمک به من را دارد. دیگر توان و وقتی برای سازماندهی یک بیچارگی دیگر را نداشتم. بعد از اینکه کارهایش را توی چاپخانه انجام داد و برگشت، باز هم بدون نگاه و گفتگو، او را به خانه اش رساندم. واقعا اجازه داد که امروز بعد از رساندن او، زودتر به خانه برگردم. باید می فهمیدم ماجرای این گلدان چیست که شکستن آن، مرا لایق چنین لطف ملوکانه ای از طرف کیارش سرمد کرده است.

بعد از رفتن او، کیسه ی تکه های شکسته ی گلدان را برداشتم و به خانه رفتم. به محض رسیدن به خانه، پارچه ای پهن کردم و شروع به یافتن و چیدن تکه های گلدان در کنار هم کردم. عمو کنارم نشست و گفت: چه کار می کنی؟ باز هم سرمد کار

جدیدی برای آزادادن تو پیدا کرده است؟" با تردید به عمو نگاه کردم و گفتم: نه این گلدان را امروز توی خانه ی سرمد شکستم، ولی نه تنها عصبانی نشد بلکه از شکستن آن خیلی راضی بود. " عمو سری با تاسف برابم تکان داد و گفت: پرستش خواهش می کنم دست از خراب کاری بردار. کاری نکن با این اشتباهات، بدهی مان میلیاردی شود. حقوق بازنشستگی من در آینده به تو نمی رسد، چون برادرزاده ام هستی و با این اوضاعی که تو بدون حقوق و مزایا کار می کنی باید وقتی که همه ی اطرافیان بازنشست می شوند تو همچنان کار کنی و بدهی های سرمد را تسویه کنی. " سریع گفتم: نه عمو باور کن اینبار اصلا حرفی از شکنجه ی بیشتر من نزد، او گفت که دلش می خواست این گلدان را بشکند اما توانایی اش را نداشت که این کار را انجام بدهد، از اینکه من اینکار را کردم کاملا راضی بود. مثل اینکه یکی از دخترهای فرانسوی عاشق او بوده و این گلدان را برایش ساخته و نقاشی کرده است... حرف هایی هم در مورد جادوی شرقی زد که من درست متوجه نشدم. " عمو همچنان با غم و حسرت به تکه های گلدان نگاه می کرد و گفت: مطمئن باش فردا حرف های امروزش را طوری دیگر معنی می کند و پول گلدان را چهار برابر قیمت واقعی آن، توی بدهی ات حساب می کند. پرستش خواهش می کنم کمی دقت کن و دیگر بهانه ای به او برای آزار رساندن نده. " از این همه اضطراب عمو من هم ترسیدم ولی باز به چیدن تکه های گلدان در کنار هم ادامه دادم. قسمتی از داستان آشنایی خسرو و شیرین در حال شکل گرفتن بود. حمام کردن شیرین در رودخانه و پنهان شدن خسرو و تماشای شیرین از دور... نقوش مینیاتوری بسیار هنرمندانه کشیده شده بودند، چرا قبلا این گلدان را کشف نکرده بودم؟ چنین هنرمند توانمندی چرا باید عاشق مرد عجیبی مثل سرمد می شد؟

یک نفر در شیشه ای ورودی خانه را پشت سر هم می کوباند. عمو از آشپزخانه صدایم کرد و گفت: در را باز کن سهراب است. " زیر لب گفتم: فقط سهراب است که در خانه ی ما را با مشت و لگد می کوباند؟ " بلند شدم و در را برایش باز کردم. سهراب خوش تیپ کرده و جلوی در ایستاده بود. با تحسین سرپایش را نگاه کردم و گفتم: به به ... این موقع شب از کجا می آیی که اینقدر به خودت رسیده ای؟ " عطرش تمام ایوان را فراگرفته بود. صورتش را اصلاح کرده و برق انداخته بود، شبیه پسر بچه های پنج ساله ی خوشحال شده بود. شلوار جین و کاپشن سرمه ای رنگ همراه با پیراهن سفید پوشیده بود. از این همه خوش تیپی او به وجد آمدم و گفتم: موهایت را هم که آب و جارو کرده ای؟ آفرین... نظافت کار خیلی خوبی است سهراب عابدی. " سهراب نگاهی به سرپای خودش انداخت و گفت: من همیشه همینقدر تمیز و خوش تیپ هستم. تو چرا امروز زود برگشته ای؟ بلایی سر کیارش سرمد آمده است؟ " از خانه بیرون آمدم و به در ورودی تکیه دادم و گفتم: نه فکر کنم امشب کار زیادی توی شرکت نداشت و دست از سر من برداشت. " سهراب به داخل خانه سرکی کشید و در حالیکه به دنبال عمو

می گشت گفت: پس آقای دکتر کجا هستند؟ " عمو از داخل آشپزخانه برای سهراب دستی تکان داد و گفت که مشغول آشپزی است و سهراب را هم برای شام دعوت کرد. اما سهراب گفت که می خواهد برای شام بیرون برود و با شیرین و ماهور قرار دارد. اخمی کردم و گفتم: خیلی خوب است که قرار هایتان را بدون من می گذارید. " سهراب خندید و گفت: نه دیوانه، بدون تو قرار نگذاشته ایم. بعد از ظهر دیدم که زود به خانه برگشتی برای همین با بچه ها قرار گذاشتم تا باهم بیرون برویم و خوش بگذرانیم و این شب فرخنده ی آزادیت را به بطالت نگذرانیم عزیزم. " دوباره نگاهی به سرپایش انداختم و گفتم: پس اینهمه خوش تیپ کرده ای که مرا هم با خودت ببری؟ " سهراب دوباره به سرپایش نگاه کرد و با لبخندی احمقانه گفت: ای بابا چرا نمی خواهی قبول کنی که من همیشه خوش تیپ هستم؟ " در حالیکه وارد خانه می شدم گفتم: باور کن اولین بار است که تو را تا به این حد خوش بو و شیک می بینم. بیا تو تا من آماده شوم. " سهراب به دنبالم آمد و گفت: حالا لازم نبود اینقدر سریع دعوتم را قبول کنی، حداقل کمی ناز می کردی. کمی ناز و ادا و کلاس گذاشتن تا به حال هیچ دختری را نکشته است. منتظر بودی من دعوتت کنم؟ " در حالیکه به اتاقم می رفتم گفتم: من هیچ وقت دعوت یک آقای خوش تیپ و جذاب را با تردید هایم از دست نمی دهم رفیق. " باز هم لبخندی احمقانه زد، به سمت آینه ی دیواری گوشه ی پذیرایی رفت و در حالیکه خودش را بر انداز می کرد گفت: از این به بعد همیشه با همین تیپ بیرون می روم... مثل اینکه جذابیتم را خیلی پر رنگ تر نشان می دهد. " حالم از اینهمه اعتماد به نفس او به هم خورد و سریع برای لباس پوشیدن به اتاقم رفتم. با سرعت باد آماده شدم و بیرون پریدم. سهراب مشغول دعوت از عمو برای همراه شدن با ما در این گردش شبانه بود، اما عمو به هیچ عنوان حوصله ی بیرون رفتن بعد از ساعت شش بعد از ظهر را نداشت. به همین خاطر بود که من اغلب دوستانم را به خانه ی عمو دعوت می کردم تا او تنها نماند. ولی امشب واقعا دلم می خواست بعد از یک ماه عذاب کشیدن، برای چند ساعت از خانه بیرون بروم و کمی تفریح کنم. بالاخره عمو با زحمت فراوان من و سهراب را از سرش باز کرد و ما طبق عادت همیشگی ماشین عمو را به امانت گرفتیم و از خانه بیرون زدیم. چون یکی از شغل هایم رانندگی بود و از این کار دلزده شده بودم، اینبار سهراب رانندگی را برعهده گرفت و گفت که قرار است بچه ها را راس ساعت نه و نیم توی دربند ببینیم.

" ساعت هشت به راه افتادیم، چون وسط هفته و فصل مدارس بود به هیچ عنوان خیابان ها ترافیک سنگین نداشتند و در عرض نیم ساعت به تجریش رسیدیم. هوس کردم توی این وقت اضافه کمی توی بازار تجریش قدم بزنم. به سهراب گفتم: می توانی ماشین را همین جا پارک کنی و کمی توی بازار تجریش راه برویم؟ " سهراب با تعجب گفت: چرا باید این وقت شب مثل زن و شوهرهایی که ویار خوراکی های عجیب کرده اند، به بازار تجریش برویم؟ " خندیدم و گفتم: چرا فکر می کنی فقط

زن و شوهرهایی که ویار خوراکی های عجیب می کنند، این وقت شب به بازار تجریش می روند؟ اینجا خیلی قشنگ است، من هوس کرده ام کمی توی بازار راه بروم. بیا برویم... خواهش می کنم. " سهراب هم خندید و گفت: خدا روزی را نیاورد که تو هوس انجام دادن کاری به سرت بزندی... قبول، برویم. ولی فقط نیم ساعت راه می رویم و زود برمی گردیم. بچه ها بالای کوه یخ می زنند. " خوشحال شدم و گفتم: به دخترها پیام بده که بروند جایی بنشینند تا ما برسیم. توی این فصل تمام رستوران های دربند، تخت هایی گرم دارند. بیا زودتر ماشین را پارک کنیم رفیق قدیمی خودم. " به قدری خوشحال بودم و برای رفتن به بازار تجریش هیجان زده شده بودم که خدا هم دلش به حالم سوخت و جای پارکی فوق العاده نزدیک به بازار پیدا کردیم. سریع پیاده شدیم و به طرف بازار به راه افتادیم.

هنوز وارد درگاه بازار نشده بودیم که سهراب بند کیفم را کشید و نگهم داشت. نگاهش کردم، توی سرما گونه هایش گل انداخته بودند. چشم های عسلی اش می درخشیدند و با خنده گفت: بیا مسخره بازی در بیاوریم پرستش. بیا ادای زن و شوهرها را در بیاوریم و به تمام دنیا بخندیم. " خنده با صدای بلند توی گلویم رها شد و گفتم: قبول... کاری می کنم که از این پیشنهادت پشیمان شوی و آبرویت همه جا برود. " او بلندتر از من خندید و گفت: پشیمان نمی شوم، دلم برای مسخره بازی هایمان تنگ شده است سبحانی جانم. " با هم به راه افتادیم، جلوی تمام مغازه ها می ایستادیم و در مورد اینکه چه چیز برای خانه لازم داریم با هم بحث می کردیم و می خندیدیم. جلوی یک گاری کاهو فروشی ایستادیم و یادمان نمی آمد که توی خانه کاهو داریم یا نه، جلوی مغازه ی مسگری و قابلمه فروشی ایستادیم و در مورد اینکه کدام یک از ما، بیشتر ته قابلمه ها قاشق می کشد با هم جر و بحث کردیم. سهراب دلش نان خرمایی می خواست اما من به عنوان همسری نگران و وظیفه شناس به او اجازه ی خرید نمی دادم چون به نظرم تازگی ها کمی بیشتر از همیشه چاق شده بود و باید رژیم می گرفت. عطر ترشیجات مرا از پای انداخته بود و سهراب را مجبور می کردم تا از هر کدام کمی برایم بخرد، چون من همسرش بودم و او باید مرا به تمام خواسته هایم می رساند. مغازه دارها به ما در انتخاب ترشی کمک می کردند، یک خانم مسن رهگذر خیال کرد ما در انتظار فرزندی نورسیده هستیم که من اینقدر ویار ترشی دارم. بنده ی خدا خیلی به من و سهراب تیریک گفت و ما نمی توانستیم جلوی خنده هایمان را بگیریم. تمام مغازه های کوچک نقره و بدلیجات را زیر پا می گذاشتم، از سهراب می خواستم تا به خاطر چشم و هم چشمی با مادر و خواهرانش برایم انگشتتری با نگین فیروزه بخرد و او از مادر و خواهرانش در برابر من دفاع می کرد و دعوایمان می شد، ولی بعد باهم به تمام این مسخره بازی ها از ته دل می خندیدیم. مقابل دکه ی میوه ها و سبزیجات، ناگهان سهراب قهر کرد و گفت از اینهمه رفت و آمد فامیلهای من به خانه خسته شده است و کمرش زیر بار خرج های خانه شکسته

است. فروشنده ها همه دلشان به حال او می سوخت و می خواستند با همدلی باری از روی دوش او بردارند و من به قدری از خوب نقش بازی کردن های سهراب، خندیده بودم که تمام عضلات صورتم درد گرفتند. وقتی می خواستیم به طرف ماشین برگردیم در حالیکه هر کدام یک کاسه ترشی توی دستمان بود، سهراب نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی وقت بود که باهم به تمام دنیا نخندیده بودیم پرستش. خیلی خودمان را درگیر دوستانمان و زندگی آنها کرده ایم. " دوباره دلم گرفت. قبلا خیلی شاد و سرخوش بودیم، تمام دنیا با گرفتاری هایش برایمان هیچ بود. نمی ترسیدیم، غمگین نمی شدیم، فقط می خندیدیم و پیش می رفتیم. ولی حالا به قول سهراب خیلی خودمان را درگیر گرفتاری های دوستی کرده بودیم که یک ماه حالمان را نپرسیده بود. سرچشمه خشکم زد و سهراب هم چند قدم جلوتر ایستاد و پرسید: چی شده پرستش؟ " با غم نگاهش کردم و گفتم: به نظر تو، من کار درستی کرده ام که بدهی فرید و پدرش را گردن گرفته ام؟ " سهراب آمد، کنارم ایستاد و گفت: کار تو برای نجات تمام ما بود پرستش. نمی دانم کار درستی بود یا نه، ولی من هر روز عذاب وجدان دارم که چرا به جای تو سفته ها را امضاء نکردم... خیلی دلم برایت می سوزد. اینقدر که دلم برای تو می سوزد و نگرانت هستم، هیچ وقت نگران خانواده ام نبوده ام. نباید تو را با سرمد تنها می گذاشتم پرستش. " از اینکه بالاخره یک نفر دلش برای بیچارگی من می سوخت ناخودآگاه بغض توی گلویم نشست و گفتم: نمی دانم چرا، ولی واقعا به این دلسوزی احتیاج داشتم سهراب. از اینکه فرید رهايم کرده خیلی غمگین و ناراحت هستم. او حتی از خودش نمی پرسد که من هر روز چطور از پس این زندگی که به خاطر رفاقت مان گرفتارش شده ام، بر می آیم. " حس کردم چشم های سهراب هم دیگر نمی خندیدند و پا به پای من غمگین و ناراحت تر می شد. دلم می خواست او دوستم نبود، برادرم بود تا می توانستم سرم را به شانۀ اش تکیه بدهم و با تمام وجودم اشک بریزم. زیر لب گفتم: پرستش توی این یک ماه هر روز می بینم که چقدر افسرده و دلشکسته شده ای ولی از من بی لیاقت، کاری برای نجات تو بر نمی آید... همه ی ما باهم مقصر تباه شدن زندگی تو هستیم. من به فرید کاری ندارم ولی تو برای نجات همه ی ما به این روز افتاده ای. هنوز هم سرمد برای هرکاری آزارت می دهد، درست است؟ " دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در حالیکه اشک می ریختم گفتم: من دوست ندارم خدمتکار کسی باشم و دستشویی خانه اش را بشویم... من تا به حال کارگری نکرده ام... من تا به حال خانه ی مردم را برق نیانداخته ام... من نمی خواهم به این کارها عادت کنم چون خیلی برای درس خواندن زحمت کشیده ام و حالا نمی خواهم اینطوری زندگی را به گند بکشم.

" سهراب تنها کسی بود که می توانستم این حرف ها را به او بگویم چون با او حتی از دخترها هم راحت تر بودم. او همیشه محرم اسرارم بود، همیشه درد دل کردن با او برایم راحت تر از بقیه بود، چون به اندازه ی خودم به مشکلاتم فکر می کرد و

خیلی از راهنمایی هایش را بعد از اینکه خودش را جای من می گذاشت و همه چیز را بررسی می کرد، ارائه می داد. امشب هم حس می کردم او بیشتر از من درد می کشید و با یک دنیا غم گفت: بسیار خُب گریه نکن... پرستش خواهش می کنم از فردا سر کار نرو، من می روم و سفته هایت را پس می گیرم، سفته های خودم را به سرمد می دهم. نمی خواهم این حال و روزت را ببینم. " اشک هایم را سریع پاک کردم و گفتم: چرا هیچ کدامتان جنبه ی درد دل شنیدن ندارید؟ اگر تو خواهی به جای من کار کنی، سرمد همه ی بچه ها را مجبور می کند تا دست از زندگی شان بکشند و به خدمت او در بیایند. مگر یادت نیست که گفت به جز من، دیگران را به تنهایی برای کار قبول نمی کند. در ضمن تو بدون حقوق چطور می خواهی زندگی کنی؟ " او ناراحت تر شد و گفت: نمی خواهم بی پولیم بهانه ای برای بی غیرتی ام باشد. پرستش من دیگر نمی توانم بنشینم و این حال تو را ببینم... پرستش مرا به مرز جنون نرسان که بخوام همین فردا سرمد را بکشم.

" باید قبل از اینکه سهراب تصمیم اشتباهی بگیرد جو را عوض می کردم. در بین گریه خندیدم و گفتم: سهراب ما از بازار خارج شده ایم و دیگر نیازی نیست به خاله بازی مان ادامه بدهیم و تو نقش شوهر غیرتی را برایم بازی کنی. من واقعا برای چند دقیقه از داشتن چنین شوهر با غیرتی به خودم مغرور شدم و کمی لوس بازی در آوردم. خواهش می کنم بگذار زندگیم همینطور ادامه پیدا کند تا ببینم چه کار می توانم برای رهایی از این گرفتاری انجام بدهم. " ولی سهراب هنوز ناراحت بود و به هیچ عنوان نمی خندید و بی حوصله گفت: ای کاش چند سال قبل واقعا تو را مجبور به ازدواج با خودم می کردم تا اینگونه اسیر فرید و بدبختی هایش نشوی... اصلا این چه نوع رفاقتی است که هیچ کاری از من برای تو بر نمی آید؟ نمی خواهم تو هرروز به خانه ی سرمد دیوانه بروی و مثل یک کلفت برایش کار کنی... این انصاف نیست. من هر روز صبح، وقتی که تو از خانه خارج می شوی تا ساعت ها احساس خفگی و عذاب وجدان می کنم. چرا تو باید به جای ما و فرید اینقدر زجر بکشی؟ " اشک هایم را پاک کردم و گفتم: همین که تو و دخترها به فکرم هستید و تنهائیم نمی گذارید، حالم خوب می شود و می توانم کارهای سخت را انجام بدهم. ناراحت نباش رفیق. ببخشید که با غرهایم باعث ناراحتی تو شدم. من از هیچ کاری بی زار نیستم ولی نمی دانم چرا دائم غر می زنم و زندگی را به کام تو و دخترها تلخ می کنم... معذرت می خواهم.

" سهراب با چشم هایی غمگین نگاهم کرد و در حالیکه تمام اعضای صورتش و حتی گونه های گرد و سرخش از شدت غم به طرف پایین کشیده شده بودند گفت: به عذر خواهی کردنت ادامه نده چون خودم را توی همین رودخانه ی تجریش می کشم. ما تو را بیچاره کرده ایم بعد تو از من بابت حرف هایی که تمام آنها حق هستند، معذرت می خواهی؟ پرستش چرا تصمیمت را برای کمک نکردن به فرید عوض کردی و خودت را توی این گرفتاری انداختی؟ " نفس عمیقی کشیدم، هوای سرد تا انتهای

ریه هایم نفوذ کرد و گفتم: چاره ای نداشتیم... سهراب فکر کنم... فرید خیلی برایم مهم است... تمام شما برایم مهم هستید اما فرید را... جور دیگری دوست دارم... نمی توانم غم و گرفتاری او را تحمل کنم. " سهراب سری با تاسف تکان داد و گفت: خاک بر سر فرید... خاک بر سر تو که از فرید بی لیاقت خوشت می آید. خاک بر سر من که اجازه دادم تو با این احساسات مزخرفت زندگی را به باد بدهی. " گریه هایم بی اراده بودند و او دوباره گفت: باید می فهمیدم که تو با این غم ترشیدگی ات بلایی بر سر خودت می آوری. احمق جان قحطی آدمیزاد آمده که تو فرید نامرد را انتخاب کرده ای و خودت را به خاک سیاه نشانده ای؟ فرید که به درد دوست داشتن نمی خورد. اگر تا قبل از تمام این اتفاقات این حرف ها را از دهانت می شنیدم حق را به تو می دادم. چون فرید هم مهربان و با شخصیت است و هم جذاب و قابل دوست داشتن. ولی بعد از این اتفاقات و حرف هایی که از فرید شنیدیم، می گویم خاک بر سرت پرستش... فکر نکنم این پسر فرید، به درد دوست داشتن بخورد.

" باز اشک هایم بدون اختیار پایین افتادند، حسی مثل جان کندن داشتم و به زحمت گفتم: من هم مثل تو دیر فهمیدم سهراب... شبی که گفت کمکی برای نجاتم از دست سرمد انجام نمی دهد و یک دنیا تهمت های چرند به من بیچاره نسبت داد، تازه او را شناختم. تا قبل از این ماجرا که همه چیز فوق العاده خوب بود. حالا تو بگو من چه کار کنم؟ " سهراب کلافه شده بود مثل اینکه نفسش بالا نمی آمد و با صدای بلند نفس های عمیق می کشید. بالاخره به زحمت گفت: فعلا نپرس... بیا برویم پیش بچه ها، موقع برگشت باز با هم صحبت می کنیم، امشب بعد از دیدن بچه ها می فهمم که باید چه کار کنیم. " با تعجب پرسیدم: مگر دیدن بچه ها چه کمکی به وضعیت من می کند که می خواهی بعد از دیدن آنها بگویی چه کار کنم. " بازویم را کشید و گفت: راه بیافت برویم، خودت متوجه خواهی شد که دیدن بچه ها چه کمکی به ما می کند.

" سعی کردم باز هم به زحمت اشک هایم را پاک کنم و درحالیکه سهراب بازویم را محکم گرفته بود و می کشید به دنبال او سوار ماشین شدم و با هم به دربند رفتیم. سهراب از بچه ها آدرس جایی که نشسته بودند را گرفت، ولی دیگر سهراب شاد و خندان همیشگی نبود. توی فکر فرو رفته بود و سکوتی عمیق بین ما شکل گرفته بود. رستورانی که بچه ها در آن بودند را پیدا کردیم. دلم برای ماهور و شیرین تنگ شده بود. امیدوارم دیدن آنها کمی حالم را بهتر کند. از پله های رستوران که روی دامنه ی کوه بود بالا رفتیم، دور تمام تخت های رستوران با دیوارهایی شیشه ای پوشانده شده بود تا گرمای منقل ها و بخاری ها به بیرون نفوذ نکند. به طبقه ی آخر رسیدیم، توی این طبقه خبری از دیوارهای شیشه ای نبود. تخت ها را به هم چسبانده بودند و دور آنها را با نایلون پوشانده بودند. روی تخت ها چند سبد گل رز انگلیسی درشت و صورتی رنگ چیده بودند، چند زن و مرد هم روی تخت نشسته بودند که من اصلا نگاهشان نکردم و با عجله به سهراب که هنوز از پله ها بالا نیامده بود

گفتم: بالا نیا... دخترها توی این طبقه نیستند، فکر کنم کسی اینجا جشن یا مهمانی گرفته باشد. برو پایین و به دخترها زنگ بزن. " اما سهراب به حرفم گوش نداد و گفت: من که بر نمی گردم، خسته شده ام، می خواهم همینجا وسط همین مهمانی که می گویی، بنشینم. پرستش جان، من دیگر سی سالگی را رد کرده ام و برای اینهمه پله بالا آمدن پیر شده ام... دخترها را فراموش کن، بیا به مهمانی برویم.

" با تعجب نگاهش کردم، خیلی بی خیال به طرف تخت پر از گل رفت، نایلون را کنار زد و از تخت بالا رفت. من هم با ناباوری به دنبال او به راه افتادم ولی به محض اینکه به تخت رسیدم دوستان عزیز خودم را دیدم. اولین کسی که چشم هایم را پر کرد بهزاد بود که کنار ماهور نشسته بود. نمی توانستم به چشمانم اعتماد کنم و با ناباوری همه را تک به تک نگاه کردم. اسم هایشان را برای خودم زمزمه کردم... بهزاد، ماهور، شیرین،... فرید... او درست مقابلم نشسته بود. باورم نمی شد که عزیزترین دوستم اینجا نشسته باشد. خیلی دلتنگش بودم، تمام بدرفتاری ها و حرف های تند آخرین شب دیدارمان را فراموش کردم... چهارصد میلیون هم که در برابر دوستی با فرید ارزشی نداشت. من به خاطر فرید، جانم را هم می دادم. احساس واقعی ام را به سهراب گفته بودم، من فرید را... خیلی دوست داشتم. باز هم مهربان و پر از محبت شده بود و من هم کاملا از یاد بردم که شب آخر توی دلم با او برای همیشه خداحافظی کرده بودم.

بلند شد و از تخت پایین آمد، نزدیکم ایستاد... دلم نمی خواست عقب بروم ولی دلم طاقت اینهمه نزدیک شدن به او را هم نداشت. برای هزارمین بار آرزو کردم که ای کاش می توانستم او را در آغوش بکشم. او برایم مثل سهراب یک برادر دوستداشتنی نبود، عطر او برایم با همه فرق داشت، نگاهش با تمام نگاه های دیگر فرق داشت، او عزیز جانم بود. حتی اگر دیدن فرید توی خواب و رویا بود، باز من از دیدن او خوشحال بودم. می توانستم همین حالا تمام زندگیم را به پاهایش بریزم... خیلی آرام سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: نباید حالی از من می پرسیدی یار قدیمی؟ " دوباره توی چشم هایم خیره شد، دل نازک شده بودم چون دوری از او اذیتم می کرد. چرا فکر می کردم می توانم او را تا آخر عمرم نبینم و فراموشش کنم؟ امشب برای دومین بار اشک هایم باریدند، خیلی دلتنگ او بودم. تمام رنجی که از کار کردن برای سرمد می کشیدم با دیدن او نابود شد. به زحمت با بغض گفتم: این تو بودی که مرا فراموش کردی، من که چیزی از تو نخواستم بودم، نباید تنهایم می گذاشتی دوست بی معرفت من. " او تمام صورتم را با محبت نگاه می کرد، لب زد و گفت: معذرت می خواهم... مرا ببخش. " بخشیدن او که برایم کاری نداشت. او که اصلا اشتباهی انجام نداده بود تا من بخوام گنااهش را ببخشم. کاملا حرفهایم و زجرهای این یک ماه را فراموش کردم. باز هم به خودم گفتم: تمام جانم را هم می خواست به پایش می ریختم. چرا با او قهر

کرده بودم؟ چرا زودتر خودم برای آشتی پیش قدم نشده بودم؟ چرا فرصت داده بودم تا یک ماه از من دور باشد؟ چرا تا به حال اینقدر دلتنگ او نشده بودم؟ چرا اینهمه سال کنارم بود و اینهمه دوستش نداشتم؟ چرا دلیل تمام گریه هایم فقط دوری از فرید بود؟ صدای سهراب خلسه ی بین من و فرید را از بین برد و گفت: آهای شما دو نفر، چرا آنجا ایستاده اید و توی صورت هم گریه می کنید؟ فرید من چند بار بگویم که روی پرستش غیرت دارم؟ فاصله ات را با او بیشتر کن... آقای فرید خان چرا یک ماه به یک ماه ناپدید می شوی و بعد که بر می گردی فقط اطراف پرستش من، پرسه می زنی؟

" همه با تعجب به سهراب نگاه کردند و شیرین در حالیکه بلند می خندید گفت: از کی تا به حال پرستش برای تو شده است سهراب عابدی؟ ماجرا خیلی جالب شد. " بهزاد بلند شد و در حالیکه مرا دعوت به نشستن در کنار خودش و ماهور می کرد گفت: این سهراب ده سال است که در مورد پرستش حرف ها و کارهای مشکوک انجام می دهد، فقط کسی او را جدی نمی گیرد... پرستش خوبی داداش گلم؟ " دلم برای بهزاد بی نهایت تنگ شده بود، او تنها دوستی بود که مثل یک برادر بدجنس، همیشه با من می جنگید و حرصم را در می آورد، ولی در آخر باز هم دلتنگ او می شدم و به محض دیدارش تمام اختلاف نظرهایمان را فراموش می کردم. بهزاد و ماهور در کنار هم نشسته بودند و این برایم لذت بخش ترین تصویر دنیا بود. نفس راحتی کشیدم و به بهزاد گفتم: خیلی دلم برایت تنگ شده بود کله پوک جانم... من بدون تو و فرید واقعا حال خوبی نداشتم. تو بی من در چه حالی بودی بهزاد جانم؟ " او سرش را پایین انداخت و گفت: من و فرید هم بدون تو و بچه ها روزهای خوبی را نگذراندم پرستش... ما همه به هم عادت کرده ایم و بدون همدیگر نمی توانیم درست زندگی کنیم.

" فرید از تخت بالا رفت، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: پرستش بیا کنارم بنشین تا تمام کارهایی که این چند وقت انجام داده ایم را برایت تعریف کنم عزیزترین من. " سهراب سریع و کوبنده گفت: نخیر آقای فرید خان... پرستش کنار تو نمی نشیند تا تکلیف بی معرفتی شما دو نفر مشخص شود. شیرین و ماهور... شما هم بیایید این طرف در کنار من و پرستش بنشینند. من باید بفهمم که این دو نفر توی این یک ماه کجا بودند و چه کار می کردند. ماهور چرا باز با دیدن بهزاد بی معرفت، تمام حال بد این یک ماهت را فراموش کرده ای؟ بلند شو بیا اینطرف بنشین... زود باش، حرکت کن. " من و شیرین و ماهور خندیدیم و فکر کردیم سهراب شوخی می کند اما وقتی صورت جدی او را دیدم برای اولین بار از سهراب همیشه شوخ و خوشحال مان ترسیدیم. سریع به حرف او گوش دادیم، ما دخترها همگی یک طرف تخت نشستیم.

سهراب خیلی جدی و اخم آلود در مقابل بهزاد و فرید ایستاد. فرید با اعتراض گفت: سهراب انیت نکن، من دلم برای پرستش و... البته بقیه ی بچه ها تنگ شده است، بگذار همه در کنار هم بنشینیم. " سهراب دست به کمر بین ما و بهزاد و فرید ایستاد و

گفت: نخیر امکان ندارد، توی این یک ماه کجا بودی؟ اگر دلت برای پرستش تنگ شده بود که یک ماه خودت را مخفی نمی کردی. اگر پرستش برای تو مهم بود که شب آخر توی خانه ی آقای دکتر آنهمه حرف های ناجور و چرند به او نمی زدی و فرار نمی کردی. ما دیگر آن دوستان احمق و ساده لوح قبل نیستیم، فربد بلایی که تو و شاید همه ی ما سر این پرستش بیچاره آورده ایم و به روی خودمان هم نمی آوریم، دوستی ده ساله مان را تغییر داده است. پرستش به خاطر من و شیرین و ماهور هم از خود گذشتگی کرد، ولی ما مثل شما دو نفر فرار نکردیم و از خودگذشتگی زیبای او را با یک دنیا تهمت، بی ارزش نکردیم. ما او را تنها نگذاشتیم چون نمی خواستیم تمام رفاقت ها و از خودگذشتگی های دنیا را زیر سوال ببریم.

" از اینکه سهراب مثل من با دیدن فربد همه چیز را فراموش نکرده بود و می توانست حرف های دل مرا به او بزند خوشحال بودم. حافظه ی من کاملا پاک شده بود اما سهراب طوری جدی و صریح تمام حرف های مرا به فربد گفت که اگر خودم را هم می گشتم باز نمی توانستم اینقدر خوب از حقم دفاع کنم. فربد اخمی محسوس به سهراب کرد و گفت: توضیح می دهم... می خواهم با پرستش تنها صحبت کنم. امشب از شما خواستم پرستش را به اینجا بیاورید تا من بتوانم همه چیز را برایش توضیح بدهم. " سهراب و فربد و بهزاد ایستاده بودند و من و دختر ها نشسته بودیم و آنها را با ترس از اینکه شاید دعوایشان بشود نگاه می کردیم. من و ماهور گاهی چند قطره اشک هم می ریختیم و شیرین سعی می کرد هم ما و هم سهراب را آرام نگه دارد. سهراب پوزخندی زد، به اطراف نگاه کرد و گفت: اینهمه گل خریده ای که بتوانی بی معرفتی این یک ماه را برای پرستش توضیح بدهی؟ بهزاد تو هم از اینکه جواب تماس های نامزدت را به خاطر فربد نمی دادی پشیمانی و توی خرید این گل ها شریک شده ای؟ " تازه به یاد گل ها افتادم، گلهای رز انگلیسی صورتی و سفید، گلهای مورد علاقه ی من بودند. فکر نکنم بهزاد در خرید آنها برای ماهور شریک شده باشد. این گلها فقط مورد علاقه ی من بودند، چون ماهور گل زنبق بنفش دوست داشت. بهزاد با احم به سهراب نگاه کرد و گفت: موضوع من و نامزدم به خودمان مربوط است، به تو ربطی ندارد سهراب خان... " به جای سهراب، ماهور خشمگین شد و گفت: اتفاقا تنها کسی که می تواند توی ماجرای من و تو دخالت کند، همین سهراب است که عقلش بیشتر از من کار می کند. جواب سهراب را دقیق بده، سهراب توهم اختیار کامل داری تا تمام حق مرا از این بهزاد بگیری... من که برادر ندارم، پدر هم ندارم پس تو به جای تمام مردان خاندان من، می توانی حق مرا از این آدم بی معرفت بگیری.

" بهزاد کمی عقب رفت و با بهت به ماهور چشم دوخت. ماهور بیچاره ی من، مادرش سالها قبل از پدرش جدا شده بود و پدر و برادرش به هیچ عنوان خبری از آنها نمی گرفتند. مادر ماهور مزون لباس عروس داشت و کارش فوق العاده پر رونق بود،

ولی ماهور همیشه خیال می کرد که اگر پدر و برادرش بودند اوضاع زندگیش بهتر می شد. او را در آغوش کشیدم و به جای سهراب، من با خشم به بهزاد نگاه کردم و گفتم: بی لیاقت تر از تو، توی این دنیا وجود ندارد بهزاد نفیسی... یک ماه کجا رفته بودی که یک تماس خشک و خالی با ماهور نگرفتی؟ خجالت نمی کشی که به خاطر حمایت از فرید دست از ماهور کشیده ای؟ تنها کسی که باعث به هم ریختن اوضاع دوستی مان شده است تو هستی بهزاد، چون ما را به دو دسته ی طرفدار فرید و غیر طرفدار فرید تقسیم کرده ای. " بهزاد به علامت تسلیم دستش را بالا برد و گفت: پرستش باور کن من و فرید توی این یک ماه خیلی درگیر بودیم و... " با خشم حرفش را بریدم و گفتم: عذر بدتر از گناه نیاور... من می گویم به چه حقی به خاطر فرید، ماهور را تنها گذاشته ای؟ ولی تو در جوابم می گویی که فرید تو را درگیر کارهای خودش کرده بود؟ ماهور یک ماه به خاطر تو عذاب کشیده است.

" سهراب حرفم را قطع کرد و گفت: پرستش فکر کنم تو تازگی ها فقط با بهزاد دعوا می کنی و یادت می رود که مسبب تمام این گرفتاری ها آقای فرید خان است. فرید تو نمی توانستی از بهزاد بخواهی که پیش ماهور برگردد؟ خودت کجا بودی؟ " فرید فقط به من نگاه می کرد. به زحمت سهراب را کنار زد، آمد و مقابلم روی زانویش نشست و گفت: پرستش ببخشید... من تمام این یک ماه به دنبال راهی برای نجات تو بودم. مرا می بخشی؟ " باز هم توانست آرام کند، فقط نگاهش کردم و گفتم: ای کاش به جای اینکه دنبال راهی برای نجات من بگردی، فقط کنارم می ماندی... من که از کسی راه نجات نخواستم، فقط همین که شما کنارم بمانید برایم کافی است. " فرید سریع گفت: اما برای من کافی نیست و باید تو را از شرکت کپارش بیآورم. پرستش من خیلی تلاش کردم و بالاخره توانستم خانه ی پدرم را بفروشم... همان خانه ای که قبلا شرکتمان بود را فروختم. " با اینکه می گفتم دلم نمی خواهد خانه ی پدرش را بفروشد و مرا از فشار کار کردن برای کپارش سرمد نجات بدهد، ولی حالا که می گفت خانه ی پدرش را فروخته است، خیلی خوشحال شدم. دیگر لازم نبود از فردا خانه ی سرمد را تمیز کنم و برایش غذا بپزم. ماهور از توی آغوشم بیرون آمد و به جای من با خوشحالی گفت: یعنی دیگر لازم نیست پرستش برای سرمد کار کند؟ فرید پول خانه را به برادرت داده ای؟

" چشمان فرید برقی از خوشحالی زد، من هم تمام غم هایم را فراموش کردم. می دانستم که فرید مرا به حال خودم رها نمی کند. می دانستم به دادم می رسد... می دانستم که اگر به خاطر فرید روی زندگیم پا بگذارم، او تنها می گذارد و به فریادم می رسد. می توانستم از شرکت سرمد بیرون بیایم و بعد... حلقه ام را پس بگیرم و از فرید بخواهم که با من ازدواج کند. من خوش بخت ترین انسان روی زمین بودم چون فرید را داشتم و او باز هم به جایگاه و مقام بهترین دوستم برمی گشت. فرید با

خوشحالی گفت: تمام شد پرستش... فقط اگر یک کم دیگر صبر کنی برای نجاتت با دست پر می‌آیم. " باز هم باید صبر کنم؟ چرا؟ مگر خانه ی پدرش را فروخته بود؟ پس چرا باید صبر می کردم؟ شیرین گفت: فرید تا ما از کنجکای خفه نشده ایم زودتر حرفت را بزن. چرا همین فردا برای تسویه ی بدهی به شرکت برادرت نمی روی و سفته های پرستش را پس نمی گیری؟ " نمی فهمیدم چرا دوستانم سوال های مرا بهتر از خودم می پرسیدند. من بقدری خوشحال بودم که اصلا نمی توانستم صحبت کنم. فقط آینده ای زیبا در کنار فرید، جلوی چشمانم رژه می رفت. خوشحال بودیم و فرید هر ثانیه برایم از عشق می گفت و از اینکه من به جای او خواستگاری کرده بودم تشکر می کرد...

فرید هنوز به من نگاه می کرد و گفت: پول فروش خانه را برای کار سرمایه گذاری کرده ام. شرکتی جدید و بزرگ راه انداخته ام و یک سال نشده تو را از شرکت کیارش نجات می دهم. فقط کمی صبر کن تا شرکت جان بگیرد و پروژه های جدید جذب کنم، آنوقت می توانم تمام سفته هایت را پس بگیرم و تو را نجات بدهم. " شرکت جدید راه انداخته است؟ به همین خاطر خانه را فروخته بود؟ پس نجات من چه می شد؟ اگر به خاطر من بود هرگز راضی نمی شد خانه ی پدرش را زیر قیمت بازار بفروشد... حالا بدون من می خواست کاری جدید راه بیاندازد؟ بچه ها هم به او می پیوستند و همه با هم توی شرکت جدید کار می کردند و به مرور... مرا فراموش می کردند. من سرویس بهداشتی خانه ی سرمد را می شستم ولی فرید توی شرکت جدیدش با بچه ها می خندیدند و راحت استراحت می کردند. دنیا دور سرم چرخید، صدای ماهور را می شنیدم ولی نمی توانستم درست تمرکز کنم. ماهور به فرید می گفت: تو خانه ی پدرت را فروخته ای بعد به جای نجات پرستش دوباره شرکت راه انداخته ای؟ چه کسی چنین اجازه ای به تو داده است؟ " سهراب با پا به یکی از سبد گل‌های سفید و صورتی که به گمانم برای من بودند، لگد زد و گفت: امشب ما را به اینجا دعوت کرده ای تا به تو بابت شرکت جدیدت تبریک بگوییم؟ فرید این چه کاری بود که کردی؟ باید پول خانه را بدون فکر کردن به کسب و کار جدید، برای برادرت می بردی و پرستش را از شر او نجات می دادی. تو اصلا می دانی پرستش برای پرداخت بدهی تو و گرفتار نشدن ما، چه کارهایی برای کیارش سرمد انجام می دهد؟ خانه اش را تمیز می کند، برایش آشپزی می کند و دائم غرهای او را گوش می دهد، برای برادرت رانندگی می کند و به عنوان کارگر وسایل او را جا به جا می کند... می فهمی این کارها برای پرستش چقدر سخت و ناراحت کننده است؟ چرا به پرستش فکر نمی کنی فرید؟ تازه اینها فقط مصیبت های هولناک پرستش بیچاره است، وام ها و بدهی های شیرین و ماهور را هم که کاملا از یاد برده ای. تو اصلا می دانی که آقای دکتر هم برای نجات تو و پدرت به من پول داد تا به حسابت واریز کنم؟ او از من خواست به تو حرفی نزنم که شرمنده نشوی... اما تو چه کار کردی؟ به جای جبران کمک او، برادرزاده اش

را توی این منجلا ب گرفتار کرده ای. فرید حداقل بدهی هایت را با یک نفر از این بچه ها تسویه می کردی تا کمی دل مان به مرام و معرفت مزخرفت خوش می شد. " فرید فقط به من نگاه می کرد و یک لحظه هم نگاهش از روی من حرکت نمی کرد، صورتش را به صورتم نزدیک کرد و آهسته گفت: می دانم که بی نهایت اذیتت کرده ام پرستش... اما چاره ای ندارم. اگر تمام پول را بابت بدهی ها بدهم، خودم و خانواده ام از گرسنگی می میریم. باور کن یک سال نشده نجاتت می دهم پرستش.

" شیرین گفت: چقدر هم که تو توی تجارت و کسب و کار آدم موفق و خبره ای هستی... فرید تو برای تجارت ساخته نشده ای. تا دیر نشده برو پول را بیاور و پرستش را نجات بده، خودت هم برو توی یک شرکت دیگر، مثل یک کارمند عادی کار کن و برای خانواده ات پول بدست بیاور. اصلاً متوجه شده ای که پرستش توی این یک ماه چقدر بی حال و رنگ پریده شده است؟ به او سخت می گذرد فرید، برو پول را بیاور و او را نجات بده.

" تمام رویاهایم نابود شدند. من باید تا آخر عمرم توی زندان سرمد بیوسم. تا چند سال دیگر به خاطر انجام کارهای سختی که سرمد به عهده ام می گذاشت، زودتر از موعد می مردم و بعد فرید به راحتی می توانست این گلها را روی قبرم بگذارد. نمی فهمیدم اینهمه اشک از کجا می آمدند و با درد روی صورتم می نشستند. کیارش سرمد هرگز حلقه ام را پس نخواهد داد و من هرگز نمی توانستم از فرید بخواهم که با من ازدواج کند... ازدواج با فریدی که فقط به فکر خودش و خانواده اش بود، جزء مزخرف ترین رویاهای زندگیم محسوب می شد. او دیگر آن فرید مهربان گذشته نبود، او هیچ کاری برای نجات من انجام نمی داد، فقط از من استفاده کرد تا خانواده اش را نجات بدهد. شاید سهراب راست می گفت که تمام این بازی ها نقشه ی فرید بود تا بدهی را از گردن خودش باز کند. فرید خانه ی پدرش را هم فروخته بود تا آینده اش را بسازد. پس چرا باز غمگین و ناراحت نگاهم می کرد؟ چرا زودتر نفهمیده بودم که چشمانش را خیلی دوست دارم؟ هرچند که حالا صد در صد مطمئن شده ام که باید این چشم ها را برای همیشه فراموش کنم. باز باید قوی باشم و این باران مصیبت را فراموش کنم. به قول عمو من خودم انتخاب کرده بودم که به فرید و دوستانم کمک کنم و حالا نباید توقع داشته باشم که فرید به خاطر من از سرمایه اش بگذرد. دستی به صورتم کشیدم و در حالیکه سعی می کردم گریه نکنم گفتم: اگر تا یک سال دیگر بتوانم کارهای سرمد را تحمل کنم، پس دیگر احتیاجی به کمک تو نخواهم داشت آقای شکیبیا... برو به زندگیت برس. من که گفتم لازم نیست به خاطر نجات من، کاری انجام بدهی. تمام حرفهای زیباییات در مورد اینکه هرگز مرا تنها نمی گذاری دروغ بودند. تعریف من و تو واقعا از دوستی متفاوت است. دوستی برای تو استفاده ی ابزاری از افراد برای صعود به قله های موفقیت است و برای من از خودگذشتگی مطلق معنی شده است... به نظر من بهتر است که دیگر به این دوستی نکبت بار ادامه ندهیم.

" فرید ناباورانه نگاهم کرد. چشمانش از شدت تعجب بیرون زده بودند. با لکنت گفت: پرستش... من اینبار خیلی برای کار جدیدم تلاش کرده ام، مطمئنم که موفق می شوم. خواهش می کنم فقط چند ماه صبر کن تا من... " سهراب گفت: فرید همین فردا برو پول سرمد را به او برگردان و سفته های پرستش را پس بگیر. " فرید باز هم نگاهش را از من جدا نکرد، حتی صورتش را از کنار صورتم عقب نمی برد. برای اولین بار از اینکه نزدیکم بود حالم به هم خورد. حس می کردم این نزدیکی او هم نوعی سو استفاده از من و احساساتم است. چشمانش سرخ شدند و گفت: نمی توانم سهراب... تمام پولها را سرمایه گذاری کرده ام. نمی توانم پول ها را پس بگیرم چون خیلی ضرر می کنم. پرستش... عزیزم، فقط چند ماه دیگر صبر کن.

" مثل اینکه اشک هایم خشک شدند، دیگر نتوانستم تحملش کنم، با خشمی که هر لحظه توی وجودم بیشتر جان می گرفت، او را به عقب هول دادم و گفتم: اگر بتوانم چند ماه صبر کنم پس قطعا می توانم چند سال را هم طاقت بیاورم. فرید بیا دیگر همدیگر را نبینیم... بیا با هم قرار بگذاریم که حتی توی جمع های دوستانه هم همدیگر را نبینیم. اگر برای تو سخت است و نمی توانی دوری دوستان مان را تحمل کنی، من دیگر به هیچ کدام از دورهمی ها نمی آیم. برو به زندگیت برس و مرا حتی برای دیدن به اوج رسیدنت هم دعوت نکن. بیا اگر از دواج هم کردیم، همدیگر را دعوت نکنیم... من واقعا دیگر دلم نمی خواهد تو را ببینم. از این به بعد برای کمک به من هیچ کاری انجام نده فقط از زندگیم برو. " حس کردم تمام تنش لرزید و به سختی گفت: پرستش تو جان منی، تو بهترین دوست منی، اگر بگویم که من هر روز تو را عبادت می کنم باورت می شود؟ نمی توانم اجازه بدهم از دستم بروی. من نمی توانم بدون تو ادامه بدهم، تو دلیل تمام تلاش هایم هستی. خواهش می کنم به من فرصت بده. " بلند شدم، نمی خواستم حرفهای چرند او را بشنوم و باز دچار تردید بشوم. نگاهی از بالا به چشم های سرخ او انداختم و گفتم: من جان تو نیستم، من بهترین دوستت نیستم، من فقط یکی از دوستانت هستم. اصلا لازم نیست به خاطر بدهی چهارصد میلیون ات چرب زبانی کنی و خودت را به عبادت من مجبور کنی. من هیچ کدام از حرف های او را باور نمی کنم چون تو خیلی راحت یک ماه، تنه ایم گذاشتی چون فکر می کردی من همدست برادر ناتنی ات هستم رفیق قدیمی... می دانستی که دوستی هم تاریخ انقضا دارد؟ تاریخ انقضای تو برای من تمام شده است. دیگر نمی خواهم تو را در بین دوستانم ببینم.

" چند لحظه ی دیگر نگاهش کردم و بعد رفتم و کفشم را پوشیدم، بهزاد به طرفم خم شد و گفت: پرستش باور کن اینبار فرید با کار جدیدش موفق می شود، صبر کن. " باز هم باید بهزاد عزیز و خوش باورم را از خودم می راندم، چون او در هر حال طرف فرید را می گرفت. از او ناراحت نبودم، از اینکه حداقل او کنار فرید مانده بود و تنه ایش نمی گذاشت خوشحال بودم. لبخندی به او زدم و گفتم: بهزاد جان هر جا که هستی، ماهور را تنها نگذار. شما دو نفر برای هم ساخته شده اید. توی این دنیا

هیچ کس اینقدر ارزش ندارد که تو بخاطرش ماهر را ناراحت کنی داداش گلم. من اگر به جای تو بودم، معرفتم را فقط به خاطر ماهر خرج می کردم. خواهش می کنم راه و رسم رفاقت را از فرید یاد بگیر... مثل فرید نامرد نباش. تو و ماهر بدون هم حیف می شوید عزیزدلم. تو همیشه برای من دوست داشتنی ترین برادر دنیا باقی می مانی. بیشتر هوای ماهر مرا، داشته باش. " دیگر به هیچکس نگاه نکردم و از آنجا رفتم. تا وقتی که از پله های رستوران پایین آمدم فقط به فرید فکر می کردم. به چشم های ناراحت و سرخ او... به قیافه ی جذاب و مردانه او... به لبخندهایش... به گلهایش... به این همه سال دوستی که خیلی راحت آنرا به خاطر پول خراب کرده بودیم. اگر این مشکلات بین ما پیش نمی آمد هیچ وقت نمی توانستم او را درست بشناسم. او برای من همیشه اولین اولویت بود. اما من برای او چندمین اولویت بودم؟ من به خاطر او خیلی راحت از آینده ام دست کشیده بودم، ولی او ابتدا به آینده و خانواده و بی پولی و پولدار شدن و بیکار نماندن فکر می کرد، بعد در مورد من تصمیم می گرفت. این که عشق نبود خرید محض من بود. باید از کیارش سرمد تشکر می کردم که شخصیت واقعی فرید را نشانم داد. حالا که امیدم به رهایی از دست رفته بود، کارهایی که سرمد از من می خواست را سخت نمی دیدم. به قدری از فرید نامردی دیده بودم که دیگر غمگین نمی شدم. فقط افکارم به هم ریخته و نابود شده بودند. از حالا به بعد دیگر به امید کمک فرید روزهایم را نمی گذرانم، دیگر سرمد را با فرید مقایسه نمی کردم.

از فردا باید با دل و جان کار کنم، چون چاره ای به جز این ندارم. اگر کمی امید به خودم تزریق نکنم قطعا دیوانه خواهم شد، اما تمام این امیدهای مزخرف یک ثانیه هم حالم را بهتر نکرد. به کنار ماشین عمو رسیدم و تازه یادم افتاد که سویچ دست من نیست و همراه سهراب است. تیر آخر همین بود، به ماشین تکیه دادم و چشم هایم را بستم تا شاید کمی آرام شوم. دلم می خواست خودم را سر به نیست کنم. به قدری حالم افتضاح بود که دوست داشتم تا خانه ی عمو پیاده بروم اما پاهایم توانی نداشتند. به خانه برسم که چه کار کنم؟ برای کارهای فردا استراحت کنم؟ من از فردا متفرم، حتی دیگر امیدی به یک ثانیه ی بعد هم نداشتم. دائم به خودم و دیگران می گفتم که برای کمک به من قدمی برندارند ولی واقعا منتظر کمک از جانب تنها کسی بودم که همیشه سعی می کرد تکیه گاهم باشد، فرید همیشه کنارم بود و حالا باورم نمی شد که نمی خواهد دستم را توی این گرفتاری بگیرد. باید برایش آرزوی موفقیت می کردم؟ چرا منتظر بودم تا او خانه ی پدرش را بفروشد و به فریاد من برسد؟ باز هم به یاد حرف عمو افتادم که نباید توی دوستی زیاده روی می کردم و حالا نمی توانم از فرید هم انتظار داشته باشم به همین مقدار از معرفتی که من برای او خرج کرده ام را، به من برگرداند. پس تکلیف من چه می شد؟ برای اولین بار حالم از تمام دنیای اطرافم بهم می خورد. اینبار مطمئنم که دیگر دلم نمی خواهد فرید را ببینم. فراموش می کنم که به مدت ده سال،

دوستی به نام فرید داشتم. ولی مگر می شد فرید شکبیا را با خوبی ها و مهربانی هایش فراموش کرد؟ پس فرید مهربان من که می گفت بدون من جایی کار نمی کند کجا رفته بود؟ چرا فقط من بودم که شعار همه برای یکی و یکی برای همه را عملی کردم؟ توی این یک ماه دائم چشم به راه فرید بودم، از فردا بدون او چه کار کنم؟ صدای شیرین از کنار گوشم مرا ترساند و گفت: ناراحت نباش پرستش، همه چیز درست می شود.

"چشمانم را باز کردم، ماهور و شیرین کنارم ایستاده بودند و سهراب هم از دور به ما نزدیک می شد. ماهور با غصه بغلم کرد و گفت: من برای همیشه از بهزاد جدا شدم. " تحمل یک درد جدید را نداشتم و گفتم: ای وای ماهور... تو چرا از بهزاد جدا شدی؟ " ماهور از آغوش بیرون نیامد و گفت: نمی خواهم کسی را دوست داشته باشم که توی نقشه های فرید شریک شده است. بهزاد سفت و سخت به فرید چسبیده است و من نمی خواهم مثل او طرف ناحق این ماجرا را بگیرم. " شیرین صورتم را نوازش کرد و گفت: به دوستی مان گند زده شد پرستش، فرید و بهزاد ده سال دوستی را توی چاه دستشویی ریختند و سیفون را هم کشیدند. " با دردی به اندازه یک کوه گفتم: حالا چه کار کنیم بچه ها؟ " تنها کسی که جوابم را داد سهراب بود و گفت: فراموش کنید. دخترها لطفا از امشب به بعد، این آقایان را برای همیشه فراموش کنید. " سهراب کنارمان ایستاد. نگاهش کردم و او گفت: راه حلی که توی تجربیش گفتم همین است پرستش... فرید را فراموش کن. خواهش می کنم دیگر به او فکر نکن، چون لیاقت ندارد. من خودم کمکت می کنم تا از شر بدهی های فرید و پدرش نجات پیدا کنی، ولی قول بده که دیگر فریب او را نخوری... ماهور تو هم گریه نکن چون تا وقتی که بهزاد دنباله رو فرید است، نباید پیش تو برگردد. این دو نفر با هم تیم گریه نره و روباه مکار را ساخته اند. تمام دارایی مان را با وعده ی سبز شدن درخت پول از چنگ مان در آورده اند. ماهم که شکر خدا مجسمه بلاهت و نادانی هستیم. " شیرین گفت: سهراب این حرف ها فقط بیانش راحت است، چطور از ما می خواهی بهترین خاطر اتمان را فراموش کنیم؟

" سهراب برای اولین بار توی این ده سال دوستی، خشمگین شد و با حرص گفت: قبول... آنها را فراموش نکنید، ولی شیرین خانوم... تو باید هر ماه کار کنی و اقساط وام های بانکی که شوهر عمه ات برای فرید گرفته را پرداخت کنی، چون فرید اصلا یادش نمی آید که تو به خاطر او چنین بدهی های بزرگی داری. ماهور هم که تمام پس اندازش را توی خندق بدهی های فرید ریخته است. پرستش هم که دیگر گفتن ندارد، همه خوب می دانیم که چقدر بیچارگی را باید تحمل کند تا چهارصد میلیون بدهی فرید خان تسویه شود. با تمام این بدبختی ها، باز می توانید با این روباه مکار و گریه نره به گردش بروید و به تمام کلاه برداری های آنها بخندید؟ من که نمی توانم، چون غیرتم اجازه نمی دهد که با چنین موجوداتی رفیق باشم. هر کدامتان می

خواهید همین حالا برگردید و آنها را ببخشید. ولی دیگر اسمی از من نبرید، چون رفاقت با آنها توهینی بزرگ به شعور و شخصیت من است. " بعد هم بدون توجه به ما سوار ماشین عمو شد. ما هم به همدیگر نگاه کردیم، مغموم و دلشکسته سوار ماشین شدیم و توی سکوت کامل به راه افتادیم. دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود، سهراب راست می گفت. فرید با اینکه می دانست هرکدام از ما به خاطر او، توی چه گرفتاری بزرگی افتاده بودیم ولی باز با فروش خانه ی پدرش حتی تعارفی کوچک برای نجات، به هیچ کدام از ما نکرده بود. ای کاش حداقل بدهی های شیرین و ماهور را پرداخت می کرد، نمی دانم چه بلایی بر سر وجدان پاک و مهربان فرید آمده بود که لطف ما را به حساب وظیفه گذاشته بود و کاری برای جبران نمی کرد. این کارهای فرید به قدری هولناک بودند که اصلا نمی توانستم به دلیلی غیر از کلاه برداری او فکر کنم. فقط ای کاش بهزاد زودتر خودش را از ماجرای کلاه برداری های فرید جدا می کرد و به روابطش با ماهور سرو سامان می داد. دخترها را به خانه رساندیم و خودمان هم به خانه برگشتیم. سهراب بی حوصله تر از آن بود که بخواهد حرفی بزند. من هم بقدری ناراحت بودم که اصلا توانی برای صحبت کردن نداشتم.

به خانه رفتم، عمو خوابیده بود و تمام چراغ ها به جز چراغ آشپزخانه خاموش بودند. فردا باید به عمو بگویم که دیگر توی وظایفم برای سرمد کوتاهی نمی کنم و زودتر این سالها را می گذرانم، بعد با خیال راحت به دنبال کاری می روم که حقوق بازنشستگی داشته باشد. فردا از عمو می خواهم که چند سال دیگر هم مثل همیشه حمایت کند تا بتوانم از شر این بدهی لعنتی خلاص شوم و بعد تمام محبت هایش را جبران می کنم. هرچند که هنوز معلوم نیست چند سال دیگر، با بالا رفتن سن و سالم باز هم بتوانم کاری خوب، با حقوق و مزایا پیدا کنم.

چشمانم به تکه های گلدان شکسته افتاد. رفتم و در کنار تکه های گلدان نشستم. شاید واقعا کیارش سرمد حق داشت که اینهمه از فرید و خانواده اش کینه به دل بگیرد. حسی به من می گفت که خانواده ی شکیبیا گرگ هایی در پوشش میش هستند و شاید واقعا کیارش سرمد را آزار داده بودند. چون مردی که حتی دلش نمیآمد گلدانی که آزارش می داد را از جلوی چشمانش بردارد، چطور می توانست اینقدر راحت دیگران را اذیت کند؟ کیارش سرمد همان فردی بود که خادم امام زاده از او برای اهالی روستا، کمک می گرفت و خیلی راحت انتظار داشت تا زودتر به داد نیازمندان روستا برسد. چنین فردی نمی تواند تا این اندازه که من می دیدم، بی رحم باشد و به خانواده ای که بزرگش کرده بودند توی سختی و گرفتاری کمک نکند. تکه های گلدان را برداشتم و نگاه کردم... شاید واقعا روزگار به این مرد خشن، خیلی سخت گرفته که مثل یک گرگ درنده شده بود. شاید اگر سختی نمی کشید، واقعا معشوقی اساطیری می شد. باید از فردا درست کار می کردم و از این بردگی برای خودم

بهشت می ساختم. من طاقت ماندن توی چنین شرایط هولناکی را، برای چندین سال متمادی نداشتم. باید از این اجبار برای خودم تفریح می ساختم تا بتوانم به زندگی ام ادامه بدهم. خودکشی برای نامردی های فرید شکیبیا، فقط خیال او را راحت تر می کرد تا خیال کند که دیگر بدهی قابل جبرانی ندارد. باید زنده بمانم و از این روزهای سیاه عبور کنم تا بتوانم روزی هرچند خیلی دور، حقم را از فرید پس بگیرم. وقتی برای نا امیدی نداشتم، چون نا امیدی از من چنان احمقی می ساخت که به قول سهراب فرقی با پینوکیو نداشت. باید به خودم ثابت می کردم که هر اشتباهی به غیر از مرگ و نابودی قابل اصلاح شدن است. از فردا روزهایم را بهتر می سازم و بالاخره راهی برای نجات پیدا خواهم کرد.

فصل نهم

تا سپیده ی صبح هرکاری کردم خوابم نبرد. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم، تازه ساعت پنج صبح شده بود. هنوز یک ساعت دیگر برای رفتن به سرکار وقت داشتم. خیلی خسته بودم ولی فکر و خیال اتفاقات دیشب خواب را از چشمانم ربوده بود. هنوز باورم نمی شد که فرید خانه ی پدرش را فروخته و بدون فکر کردن به من و بقیه برای خودش شرکت راه انداخته باشد. مگر ما چه ظلمی در حق او مرتکب شده بودیم که بدون فکر کردن به شرایط هرکدام از ما فقط به خودش و آینده اش فکر می کرد؟ سرم از اینهمه افکار آزاردهنده درد گرفته بود. اصلا امکان نداشت که فرید تا این اندازه در مورد ما بی تفاوت و سنگدل شده باشد. واقعا این فرید همان دوست ده ساله ی ما بود که به خاطر آسایش ما کارآفرینی می کرد و حتی بدون ما تا سرکوجه نمی رفت؟ دلم می خواست چشمانم را ببندم و به روز قبل از تولدم برگردم، چقدر خوشبخت بودیم. شالوده ی دوستی مان خیلی مسخره از هم پاشیده شده بود. ای کاش حداقل زندگی ماهور و بهزاد بهم نمی ریخت و آنها بین من و فرید گیر نمی افتادند. باید راهی برای درست شدن رابطه ی آنها وجود داشته باشد. ماهور تمام زندگی اش را بر اساس ازدواج با بهزاد برنامه ریزی می کرد. حالا فکر نکنم با این اتفاقات جدید، حال ماهور بهتر از حال من باشد. من ضرر مالی دیده بودم، چهارصد میلیون تومان بدهی الکی به بار آورده بودم و آزادی ام را از دست داده بودم ولی ماهور علاوه بر تمام این ضررهای مالی، قلبش هم شکسته بود. باید یک روز به دیدن بهزاد بروم و به او بگویم که " تو چرا به خاطر فرید زندگیت را خراب کرده ای؟ " حیف که تازگی ها از بهزاد هم دلزده شده بودم. بهزاد با اینکه اغلب اوقات آدم بی منطقی بود اما بی نهایت رئوف و خوش قلب بود. او هیچ وقت و برای هیچ موضوعی از ماهور دست نمی کشید. نمی دانم فرید با چه وعده ای بهزاد را با خودش همراه کرده که حتی از ماهور دست کشیده است.

دوباره به ساعت گوشیم نگاهی انداختم، فقط پنج دقیقه گذشته بود. زمان برایم نمی گذشت چون از دیشب به پوچی رسیده بودم. انگیزه هایم در یک چشم برهم زدن همه با هم مردند و نابود شدند. پس گرفتن حلقه از سرم، ازدواج، بچه دار شدن، خوشبختی... همه باهم دود شدند و به هوا رفتند. باز هم روزهایی که باید برای سرم کار می کردم را شمردم! چهارصد میلیون بدهی به سرم داشتم، اگر ماهیانه حداقل حقوق را برای هرکدام از کارهایی که انجام می دادم، برایم دومیلیون هم حساب می کرد با شش شغلی که بر عهده ام گذاشته بود هر ماه دوازده میلیون از بدهی ام کسر می شد و باید در حدود سی و چهار ماه برایش کار می کردم تا تمام بدهی تسویه می شد. تازه این در صورتی بود که برای هر یک شغل حداقل پایه حقوق را برایم در نظر می گرفت که این جزء اتفاقات محال و ناممکن بود. با اینهمه کاری که بر سرم ریخته بود فکر نمی کنم بیشتر از یک

پایه حقوق برابرم در نظر بگیرد که در این صورت باید در حدود دویست ماه که شانزده یا هفده سال می شد برایش کار می کردم تا بدهی ام را تسویه می کردم... و این یعنی زنده به گور شدن من، در دستان کیارش سرمد. امیدوارم حداقل برای هر شغل حقوق مناسبی برابرم در نظر بگیرد. ای کاش جرات داشتم و این موضوع را از او می پرسیدم که در مقابل اینهمه کارکردن چقدر دستمزد برابرم در نظر گرفته است. من تا شانزده سال دیگر زنده نمی ماندم و نمی توانستم سفته ها و... حلقه ام را پس بگیرم. شانزده سال دیگر حلقه به چه دردم می خورد؟

ناگهان ویریه ی تلفنم حواسم را پرت کرد. به گوشی ام نگاه کردم و در کمال تعجب پیامی با شماره ی کیارش سرمد را روی گوشی ام دیدم. خدایا خودت نجاتم بده... این وقت صبح با من چه کار داشت؟ بدون اینکه قفل گوشی را باز کنم از روی صفحه با هزاران ترس و لرز متن پیامش را خواندم، نوشته بود: اگر بیدار هستی امروز زودتر به دنبالم بیا. هوس کرده ام کمی توی هوای تازه ی صبحگاهی نفس بکشم. " خنده ام گرفت، بیچاره خیال می کرد اینجا هم فرانسه است و صبح ها هوایش مطبوع تر و دلچسب تر است. خبر ندارد که اینجا توی هر ساعت از شبانه روز که نفس می کشید یک دنیا دود و مونوکسید کربن وارد ریه هایش می شدند. خواستم جوابش را ندهم چون هنوز خیلی وقت داشتم و نمی خواستم زودتر از ساعت کاری او را با رفتارهای عجیبش تحمل کنم. اما دلم نیامد و در پاسخش نوشتم: سلام چه ساعتی بیایم آقای سرمد؟ " زمان زیادی طول نکشید که پیام داد: اگر بیدار هستی همین حالا راه بیافت.

" من که اصلا خوابم نبرده بود پس تصمیم گرفتم بلند شوم و لباس هایم را بپوشم. بردگی نیم ساعت زودتر و دیرتر فرقی برابرم نداشت. شک ندارم که تا تعطیلی زود هنگام دیشب را جبران نکند دست از سرم بر نمی دارد. بی سرو صدا آماده شدم و از خانه بیرون زدم. صبح ها با ماشین عمو تا جلوی در خانه ی سرمد می رفتم و همانجا پارک می کردم، شب هم با ماشین عمو از آن جا به شرکت برمی گشتم و اگر کاری باقی مانده بود انجام می دادم. در کل تمام زندگی و کارم را براساس کمک گرفتن از عمو و حمایت هایش، برنامه ریزی می کردم. اگر عمو را نداشتم چه کار می کردم؟ تنها کسی که همیشه از من حمایت می کرد، او بود و هیچ وقت هم مثل بقیه دست از حمایت هایش بر نمی داشت. باید امشب توی راه برگشت برایش یک گلدان زیبا هدیه بخرم. ای کاش دیشب او را تنها نمی گذاشتم. اگر می دانستم فریب و بهزاد دلیل برگذاری این دورهمی هستند هرگز پایم را از خانه بیرون نمی گذاشتم. هنوز خیلی ناراحت بودم و احساس می کردم توی یک دعوای بزرگ، حسابی کتک خورده ام. سرم درد می کرد، به قدری حرص خورده بودم که چشم هایم می سوختند. این زندگی واقعا ارزش اینهمه مصیبت کشیدن را نداشت. چند سال دیگر می مردم و هنوز هیچ کدام از زیبایی های دنیا را ندیده بودم. سی سال از عمرم را با سرعت باد گذرانده

بودم و امیدی به باقی عمرم هم نداشتم... تا به خانه ی سرمد رسیدم به قدری فکر های بد و نا امید کننده را تحمل کرده بودم که نه تنها حالم بهتر نشده بود، حتی احساس بیماری هم می کردم. به سرمد پیام دادم که رسیده ام، بعد به پارکینگ رفتم و ماشینش را روشن کردم و جلوی در خانه اش به انتظار آمدن او نشستم. تازه ساعت شش صبح شده بود و برعکس تصویری که کیارش سرمد از تهران داشت، خیابان ها کاملا شلوغ و پر از ترافیک شده بودند. چند دقیقه ای گذشت و او برای دومین بار بعد از شبی که سرخاک والدینش رفته بود با لباس های راحت بیرون آمد. شلوار کتان آزاد و طوسی رنگ با تی شرت و کاپشنی نازک برتن کرده بود و مثل همان روز کلاه کاپ دار بر سر گذاشته بود، با این تفاوت که امروز کلاهش را تا روی چشم هایش پایین کشیده بود. خدا در حقم رحم کرد و برعکس همیشه با غرولند وارد نشد. خیلی عادی و بدون دعوا سر جای همیشگی اش روی صندلی عقب نشست. از آینه نگاهش کردم و با صدایی که خودم هم آنرا نمی شنیدم گفتم: کجا بروم آقای سرمد؟ " او برعکس من کاملا حالش خوب بود و کلاهش را بازهم پایین تر کشید و بعد از کمی فکر کردن گفت: هر جا که هوا خوب باشد و بتوانم کمی پیاده روی کنم. " واقعا حوصله نداشتم که بخواهد شغل راهنمای تور گردشگری صبحگاهی را هم به دیگر شغل هایم اضافه کند. بازهم منتظر شدم تا دقیقا بگوید که قصد رفتن به کجا را دارد ولی او خیلی سرحال گفت: پس چرا حرکت نمی کنی؟ " ای خدا... خودت صبری به من بده که این دویست ماه را طاقت بیاورم. دلم می خواست همین حالا از او بپرسم برای این یک ماه کار کردم چقدر حقوق در نظر گرفته است، ولی دلم نمی خواست صدای اعتراض و غرهای او اعصابم را بیشتر از این متشنج کند. در نتیجه بی حوصله گفتم: چون نمی دانم باید کجا بروم. " به قدری کلاهش را پایین داده بود که نمی توانستم صورتش را ببینم. فقط او را دیدم که صورتش را به طرف پنجره برگرداند و گفت: من که گفتم... مرا جایی ببر که هوایی خوب داشته باشد و بتوانم کمی پیاده روی کنم. " به راه افتادم و با حرص گفتم: بهتر نیست بی خیال پیاده روی بشوید جناب سرمد؟ امروز قرارهای مهم زیادی داریم. " خیلی محکم جواب داد: نه می خواهم ورزش کنم. حتی اگر لازم باشد قرارهایم را به فردا موکول می کنم. " دیگر جای بحثی باقی نگذاشت. بازهم به خودم نهیب زدم که پرستش با اخلاق باش چون تا عمر داری باید این مردک را تحمل کنی. حواست را جمع کن که او را عصبی نکنی.

خانه اش ولنجک بود و تا درکه راه زیادی نبود. او را به درکه بردم و بدون آنکه نگاهش کنم گفتم: فکر کنم اینجا بهترین هوا را داشته باشد و برای پیاده روی هم جای خوبی است. " خیال می کردم پیاده می شود و من هم می توانم با خیال راحت بازهم به افکار دردناکم بپردازم. ولی صدای در را نشنیدم، زدکی از آینه به او نگاه کردم. سرش را پایین انداخته بود. فکر کردم خوابش برده است، آهسته به طرفش برگشتم و دوباره گفتم: آقای سرمد بیدار هستید؟... آقای سرمد. " صدایش را خیلی آرام

شنیدم: من کی گفتم می خواهم کونوردی کنم که تو مرا به درکه آورده ای؟ زبان فارسی را متوجه می شوی؟ من می خواهم پیاده روی کنم. " در یک لحظه ترسم از او دود شد و به هوا رفت و کلافه گفتم: آقای محترم چرا واضح و دقیق نمی گویی که کجا برویم؟ من واقعا نمی دانم که تو دوست داری کجا بروی. " ناگهان سرش را بالا آورد و با اخمی که حتی از زیر کلاه هم مشخص بود گفت: تو تا به حال صبح ها برای پیاده روی و دویدن از خانه بیرون نرفته ای؟ " کمی فکر کردم و با اطمینان گفتم: نه... من همیشه صبح هایی که بیکار هستم تا ظهر می خوابم. " فکر کنم باز حالش را بد کرده بودم چون سری با تاسف برابم تکان داد و گفت: توی روزگاری که تمام دخترها برای داشتن هیکلی خوب تلاش می کنند، تو چرا فقط به فکر خوردن و خوابیدن هستی؟ کمی ورزش کردن هیچکس را نکشته است. برای تو هم بد نیست کمی برای خوش هیکل شدن تلاش کنی. برو پارک چیتگر، می خواهم توی جنگل هایش کمی دوچرخه سواری کنم. تو هم باید تنبلی را کنار بگذاری و به خودت حرکت بدهی. " فاصله ام تا دیوانگی از دست او یک قدم بود. عزت و احترام به او را کاملا فراموش کردم و گفتم: می دانی که امروز وسط هفته است؟ یک دنیا کار توی شرکت منتظرمان است. من دلم نمی خواهد تا نصف شب توی شرکت بمانم و تاوان هواخوری تو را بدهم آقای محترم. " حس کردم دلش می خواهد دهانم را بدوزد، چون در حالیکه دوباره کاپ کلاهش را پایین می کشید با صدایی فوق العاده شمرده و آهسته گفت: شرکت برای من است و امروز دلم می خواهد دیرتر کارم را شروع کنم. تو هم تا هروقت که من دلم می خواهد برای اضافه کاری توی شرکت می مانی. حالا راه بیافت...

" ناخودگاه شکلکی پر از حرص و تنفر برایش در آوردم ولی بعد ترسیدم که شاید از زیر کلاه هم چشم داشته باشد و مرا ببیند، سریع برگشتم و ماشین را به راه انداختم. دلم می خواست به او بگویم به تو چه ربطی دارد که من تنبل و بدحیکل هستم؟ من دوست دارم چاق و بدحیکل باشم و فقط به خوردن و خوابیدن فکر کنم، باید بابت این هم برای تو سفته امضاء کنم؟ عجب گیری افتاده بودم... لعنت به فرید که مرا اسیر چنین آدم زبان نفهمی کرده بود.

به قدری کلافه و خسته و بی حوصله بودم که تمام طول راه را از بین ماشین های دیگر و روی خطوط رانندگی می کردم اما بالاخره توانستم او را سالم به پارک چیتگر برسانم. وقتی به طرفش برگشتم و گفتم رسیدیم، حس کردم حالش خیلی خوب نیست و در حالیکه دلش را گرفته بود به سختی گفت: از این به بعد حق نداری اینقدر تند رانندگی کنی. " از خودم راضی بودم چون به گمانم او از سرعت می ترسید. لبخندی پیروزمندانه زدم و گفتم: من که سرعت زیادی نداشتم. " به زحمت از ماشین پیاده شد و گفت: برای من همین سبقت گرفتن های غیر مجاز و سرعت بالای نود کیلومتر کافی است تا حالم بد شود... من حالم از ماشین و سرعت بهم می خورد. " چقدر این مرد نقطه ضعف داشت. همه چیز او را بیمار می کرد و به حالت مرگ می

انداخت. چطور ممکن بود یک نفر اینقدر آسیب دیده باشد ولی بخواهد هر روز و هر لحظه خودش را تا مقام خدایی بی نیاز و مغرور نشان بدهد؟ او عجیب ترین موجودی بود که تا به حال دیده بودم. باز هم دلم برایش سوخت. من هم سریع پیاده شدم، به بدنه ی ماشین تکیه داده بود و خیلی سخت و سنگین نفس می کشید. به سرعت خودم را به نزدیک ترین دکه رساندم و یک بطری آب خریدم. دوباره پیش او برگشتم و گفتم: باید به من می گفتی که ترس از سرعت داری آقای سرمد. " آب را از دستم گرفت و گفت: به تو چنین چیزی را بگویم؟ که از فردا ماشین را مثل ترن هوایی برانی؟ تو هرکاری می کنی تا زودتر مرا بکشی. واقعا انتظار داری که چنین نقطه ضعف هایی را راحت برایت توضیح بدهم؟ " او دیوانه ی زنجیری بود. کمی خم شدم تا صورت رنگ پریده اش را ببینم و گفتم: حالا که فهمیدم از سرعت می ترسی، از این به بعد چطور می خواهی به رانندگی من اعتماد کنی؟ " کمی از آب نوشید و گفت: اگر بخواهی باز هم اینگونه رانندگی کنی، تو را به اولین پلیسی که دیدم معرفی خواهم کرد. " خنده ام گرفت و گفتم: اولاً که اگر مرا به پلیس معرفی کنی ماشین خودت را راهی پارکینگ پلیس می کنند و در نهایت به من یک اخطار می دهند... دوماً اگر بخواهی هر راننده ای که کمی سبقت می گیرد را به پلیس معرفی کنی که تمام ماشین ها بدون سرنشین می مانند چون توی این شهر همه بد رانندگی می کنند.

" کمی آب توی مشتت ریخت و به صورتش پاشید و گفت: من به بقیه کاری ندارم، تو باید مراقب جان من باشی و اگر بخواهی با رانندگی ات اعصابم را به هم بریزی به اولین پلیسی که برسیم، شیشه ی ماشین را پایین می آورم و با داد و فریاد می گویم که مرا گروگان گرفته ای و قصد اخاذی از من را داری. حالا میل خودت است که چگونه رانندگی کنی. " او روانی ام می کرد... خنده ای عصبی کردم و گفتم: تو شیطان را هم متعجب می کنی آقای سرمد. بسیار خوب از این به بعد طوری رانندگی می کنم مثل اینکه یک نوزاد داخل ماشین نشسته است. انشالله با سرعت پنجاه کیلومتر که مشکل نداری؟ " به سختی صاف ایستاد و زیر لب گفت: باورم نمی شود زنده مانده ام و می توانم روی زمین راه بروم. حالم اصلاً خوب نیست، چند لحظه توی ماشین دراز می کشم. تو هم برو و زودتر برآیم دوچرخه کرایه کن. " با تعجب نگاهش کردم و گفتم: با این حال هنوز هم می خواهی دوچرخه سواری کنی؟ " در ماشین را باز کرد، روی صندلی دراز کشید و گفت: من امروز وقت با ارزشم را به ورزش اختصاص داده ام، پس امکان ندارد که دست خالی برگردم. زودتر برو و برایم دوچرخه کرایه کن.

" آنچنان وقت با ارزشش را بر سر من می کوباند مثل اینکه هسته ی اتم می شکافت و برنده ی چندین جایزه ی نوبل فیزیک شده بود. کیفم را از توی ماشین برداشتم، هنوز نرفته بودم که گفت: از این دو چرخه های دونفره کرایه کن. چون حالم خوب نیست، تو باید همه جا کنارم باشی. ممکن است حالم بدتر از این هم بشود. " آرزو کردم اینقدر حالش بد بشود که نتواند روی

دو پایش بایستد و کارش به بیمارستان بکشد. مردک جان دوست احمق... به باجه ی کرایه ی دوچرخه رفتم و طبق دستور سرمد دوچرخه ی دو نفره کرایه کردم. دوچرخه فوق العاده سنگین بود و به سختی آنرا تا کنار ماشین آوردم. روی صندلی عقب دراز کشیده بود، پاهای درازش از عرض ماشین بیرون زده بودند. سرکی داخل ماشین کشیدم و گفتم: دوچرخه آماده است آقای سرمد. " کلاهش را روی صورتش گذاشته بود، صدایش را به سختی شنیدم که گفت: برو برایم چند شکلات خوب و بدربخور بخر تا کمی جان بگیرم و بتوانم ورزش کنم.

" خدایا صبر بده... این چه نوع ورزش کردنی بود که قبل از شروع می خواست با شکلات دوپینگ کند؟ باز به دکه رفتم و برایش شکلات خریدم، شکلات ها را در یک چشم برهم زدن بلعید و بعد از جایش بلند شد. در ماشین را بستم و روی صندلی عقب دوچرخه نشستم. اما او دست به سینه و حیرت زده گفت: تو چرا عقب نشسته ای؟ انتظار نداری که من دوچرخه را هدایت کنم؟ من از هدایت هرگونه وسیله ی نقلیه ای بیزار هستم. " لعنت بر دل سیاه شیطان... چرا وقتی می ترسید هوس دوچرخه سواری می کرد؟ فکر کنم تمارض به بیماری اش هم فقط به این خاطر بود که تنهایی دوچرخه سواری نکند. کسی که از هر نوع وسیله ی نقلیه ای می ترسید، چرا باید از بین اینهمه ورزش، دوچرخه سواری را انتخاب می کرد؟ بلند شدم و رفتم روی زین جلویی نشستم. او هم پشت سرم نشست ولی به قدری دوچرخه سنگین شده بود که اصلا حرکت نمی کرد. با تعجب به سمت او برگشتم و دیدم خیلی راحت دست به سینه نشسته و پاهایش را هم بالای رکاب جا ساز کرده است و هیچ تلاشی برای به حرکت در آوردن دوچرخه انجام نمی دهد. در حالیکه سعی می کردم عصبی نشوم گفتم: این دوچرخه دو نفره است اگر همراه با من پا نزنی، نمی توانیم آنرا حرکت بدهیم. " کلاهش را دوباره تا روی چشم هایش پایین کشید، سرش را با خودخواهی برگرداند و گفت: خودم می دانم... ولی من که نباید زیاد از خودم کار بکشم، چون خسته می شوم و ممکن است حالم بدتر شود. " دلم می خواست همین حالا او را در بین هیزم های خشکیده ای که هر طرف روی زمین ریخته بودند آتش بزنم. وقتی نمی خواست دست از تن پروری بردارد، پس چرا ادای ورزشکارها را در می آورد؟ باز هم تمام حرف ها و ناسزا ها را توی دلم نگه داشتم و به زبان نیاوردم. به زحمت دوچرخه را به حرکت در آوردم و او هم کمی همراه من پا زد ولی خیلی زود دوباره به خودش استراحت داد. شانس آوردم ابتدای مسیر دوچرخه سواری سرازیر بود و کمی که سرعت گرفتیم من هم به پاهایم که بعد از این همه تلاش واقعا درد گرفته بودند استراحت دادم. هرچند دقیقه حرص می خوردم و به پاهای او نگاه می کردم که کاملا خودخواهانه بالای رکاب گذاشته بود و اصلا قصد نداشت هیچ کمکی به من بکند. توی مسیرهای مسطح پا زدن برایم حکم جان کندن را داشت ولی او فقط از مناظر اطراف لذت می برد. بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: آقای سرمد

این چه نوع ورزشی است که اصلا به خودت فشار نمی آوری؟ خُب چرا دوچرخه کرایه کردیم؟ اگر قرار بود که فقط بنشینیم و مناظر را نگاه کنی با ماشین این اطراف را می چرخیدیم. " بدون مکث گفت: با ماشین اینقدر خوش نمی گذرد، هوا بارانی است و توی این هوا فقط دوچرخه سواری را دوست دارم. " دیگر نمی توانستم به اعصاب مسلط باشم و با عصبانیت گفتم: دوره ی برده داری خیلی وقت است که تمام شده، من نمی توانم به تنهایی پا بزنم. " او در جوابم خیلی عادی گفت: انرژی را بیشتر روی پا زدن بگذار و کمتر صحبت کن. صدای تو طراوت و زیبایی هوا را از بین می برد. پا بزن...

" خدایا خودت کمک کن تا او را نکشم... من واقعا از زندان رفتن می ترسم. به سربالایی ها که رسیدم دیگر کشش پا زدن نداشتم و هرکاری می کردم دوچرخه جز به سمت عقب حرکت دیگری انجام نمی داد. دلم می خواست جیغ و فریاد راه بیاندازم، شاید کسی به دادم برسد و مرا از دست این مردک ظالم نجات بدهد. چند دقیقه ای که به همین منوال گذشت، صدای سرمد را شنیدم که گفت: با شمارش من پا بزن تا سربالایی ها را رد کنیم. " بعد شروع به شمارش کرد و مثل اینکه معجزه ای برایم اتفاق افتاده بود، چون او واقعا پاهایی قوی داشت و دوچرخه به حرکت در آمد. اولین سربالایی را که رد کردیم او گفت: حالا توی سرپایینی پا نزن و کمی استراحت کن. " باورم نمی شد که صدای او واقعی باشد و من توی بیداری چنین محبتی را از او می دیدم. کمی استراحت کردم تا به سربالایی بعدی رسیدیم، خیلی خسته شده بودم، تمام عضلات تنم درد می کردند. سالها بود که دوچرخه سواری نکرده بودم، چون همیشه زمین می خوردم و عمو اجازه نمی داد که سمت دوچرخه بروم. بزرگ هم شدم به قدری تنبل بودم و از درد گرفتن عضلاتم می ترسیدم که هیچ وقت دوچرخه سواری نمی کردم. به قدری فرمان دوچرخه را محکم گرفته بودم که حتی بازوهایم هم درد می کردند. خواستم کمی دستانم را توی هوا تکان بدهم شاید گرفتگی عضلاتم بهتر شود که ناگهان به سرازیری ها رسیدیم و دوچرخه سرعت گرفت، در یک لحظه کنترل دوچرخه از دستم خارج شد و بجای پیچیدن سرپیچ، مستقیم به سمت گاردریل بتنی کنار جاده منحرف شدیم. چشمانم را بستم و مطمئن بودم که ابتدا به گاردریل می خوریم و بعد هردو باهم به پایین جاده پرتاب خواهیم شد...

او سریع نیم خیز شد و با اینکه فاصله ی زیادی با هم داشتیم، بازوانش از دو طرف جلو آمدند و من تقریبا توی آغوش او زندانی شدم، شانه هایش به شانه هایم چسبید و فرمان دوچرخه را در دست گرفت و گفت: اصلا پا نزن، من دوچرخه را کنترل می کنم... تو استراحت کن. " هنوز وحشت زده بودم و تمام ذهنم درگیر حالت او روی دوچرخه شده بود و گفتم: مطمئنی که از دوچرخه سواری می ترسی؟ این حرکات آکروباتیک برای کسی که از هر نوع وسیله ی نقلیه ای وحشت دارد، کمی عجیب نیست؟ " ناگهان جدیتش دود شد و به هوا رفت. تک خنده ای از ته دل سر داد و گفت: من به خاطر تصادف خانواده ام به هیچ

عنوان نمی توانم رانندگی کنم و ترس از آن اتفاق هر وقت که پشت فرمان می نشینم مرا تا سر حد جنون می برد، ولی در مورد دوچرخه اغراق کردم تا مجبور بشوی همراهم به دوچرخه سواری بیایی. امروز توی این هوای خوب، ورزش و دوچرخه سواری را فقط کنار تو دوست داشتم، نمی خواستم تنهاییم بگذاری. " با تعجب نگاهش کردم، باورم نمی شد که اینقدر واضح اعتراف کند که در مورد ترسش از دوچرخه دروغ گفته تا مرا همراه خودش به این بردگی بیاورد. واقعا به گوشه‌هایم اعتماد نمی کردم و زبانت از این همه پررویی او بند آمده بود. اما از طرف دیگر از اینکه خیلی ساده و راحت می گفت که برای همراه کردن من با خودش دروغ گفته است، خوشم آمد. خواستم اعتنایی به او نکنم و فرییش را نخورم، چون او خوب می دانست که با چرب زبانی، چگونه مرا به خاک سیاه بنشانند و بیچاره ام کند. اما ناگهان نگاهم به دستانش افتاد که دقیقا روی دستانت قرار داشتند و با هم فرمان دوچرخه را گرفته بودیم... اولین چیزی که حس کردم ضربان سریع قلبم بود. سریع دستم را از زیر دست او بیرون کشیدم تا شاید ضربان قلبم کم تر شوند و بتوانم درست تمرکز کنم...

خدایا ممنونم که این موجود بی هنر که کیارش سرمد نام داشت را با چنین دستان درازی آفریده ای و او بالاخره جایی به درد من خورد. خیلی آهسته سرم را برگرداندم و به صورت او که حالا دقیقا کنار صورتم بود نگاه کردم. نگاهش به جاده بود و به قدری کلاهش را پایین کشیده بود که به سختی از زیر کلاه مقابلش را می دید. نمی دانم چرا نتوانستم بازهم نسبت به او بی اعتنا باشم و زیر لب گفتم: ممنون که نجاتمان دادی. " به طرفم برگشت و فقط گفت: دلم نمی خواست جنازه ام توی هوای بارانی بین گل و لای پایین جاده بیافتد. " با اینکه مرا به زور و دروغ به دوچرخه سواری آورده بود ولی هنوز زبان دراز بود. البته برای اولین بار لحنش طلبکارانه و آزاردهنده نبود، از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: از دیروز تا به حال توی بدترین شرایط به دادم میرسی. من آدم بی جنبه ای هستم و ممکن است این الطاف ملوکانه ات برایم یک موهبت محسوب شوند جناب سرمد. " حالا که اینقدر به هم نزدیک بودیم، به کشتن او فکر نمی کردم. لبخندی زد که اصلا بدجنس نبود و حرص مرا در نمی آورد. نگاهش بین من و جاده در تردد بود و گفت: لطف نکردم، زندگی مان در خطر بود.

" چشمانم فقط به او دوخته شده بودند و گفتم: در هر حال ممنونم. دیروز و امروز بهترین ناجی من بودی. " نمی خواست دست از لبخند زدن بردارد و گفت: تو دقیقا از چه وقت با من خودمانی صحبت می کنی؟ " ناگهان ترسیدم، باید می فهمیدم که هر لحظه ممکن است ناراحت شود و غر بزند، خواستم سریعتر مسئولیت دوچرخه را برعهده بگیرم و خودم را از خطر غرزدن های طولانی مدت او نجات بدهم، ولی او عقب نرفت و حتی حس می کردم با فشار بازوانش مرا محکم تر نگه داشت. در نتیجه با ترس گفتم: من... معذرت می خواهم. نباید خودمانی صحبت می کردم؟ باید شما خطابت کنم؟ " لبخندش مثل یک

معجزه هر لحظه پر رنگ تر می شد و بالاخره با خنده ای که واقعا نفسم را بند می آورد گفت: نه... معذرت خواهی نکن. این سوال را پرسیدم چون بعد از مدت ها با خودمانی صحبت کردن یک خانم اذیت نمی شوم.

" او واقعا جادوگر ماهری بود. گرمایی عجیب زیر پوستم نفوذ کرد و زبانم را از کار انداخت. به سختی گفتم: پس یعنی قبل از من هم کسی این فرصت طلایی را داشته که بتواند با تو خودمانی صحبت کند؟ " لبخندش کمرنگ شد و گفت: هر چند که دلیلی ندارد برای تو توضیح بدهم، اما ترجیح می دهم که روراست باشم و بگویم. قبلا یک نفر دیگر هم اجازه داشت که با من خودمانی صحبت کند. " یعنی توی زندگیش عشقی وجود داشت؟ کنجکاوی تمام ذهنم را فرا گرفت و گفتم: چه بلایی سرش آمد؟ " جدی و مستقیم به راهمان چشم دوخت و گفت: بلایی سرش نیامد، آخرین یادگاری اش را تو دیروز شکستی. " به قدری آرام و جدی این جمله را گفت که دیگر دلم نمی خواست به این کنجکاوی ادامه بدهم. هردو سکوت کردیم و من به اجبار به شانه های او تکیه داده بودم. چند ثانیه بیشتر نگذشت که حس کردم دوست ندارم این سکوت بین مان ادامه داشته باشد و زیر لب پرسیدم: باز هم اجازه دارم که خودمانی صحبت کنم آقای سرمد؟ " تمام صورتم را با نگاه گرم و دوستانه ای جستجو کرد و گفت: فکر کنم بدم نمی آید که حتی کیارش صدایم کنی دختر فالوده پاش. " نمی دانم خدا بابت کدام بیچارگی ام چنین موهبتی در حقم کرده بود که او اینقدر شاداب و خندان حتی اجازه می داد او را کیارش صدا بزنم... سعی کردم خودم را از شنیدن این حرفهای زیاد خوشحال نشان ندهم. به قدری بیچاره بودم که حتی می ترسیدم به او نگاه کنم و بفهمم باز نقشه ای شوم برایم کشیده است. زیر لب گفتم: ممنونم... فکر کردم باز هم کار اشتباهی انجام داده ام. " صدایش دقیقا از کنار گوشم گفت: خیلی وقت بود که دلم نمی خواست به کسی اعتماد کنم اما نمی دانم تو با بقیه چه فرقی داری که مثل آنها مرا نمی ترسانی. تنها آدمی هستی که می توانم اینقدر نزدیکت باشم و آسیبی نبینم، حتی وقتی نامت را صدا می زنم، آرام می شوم... پرستش. به خاطر همین تفاوت تو با بقیه، یکی از شغل هایم را نامزد ساختگی خودم در نظر گرفته ام. " خیلی دلم می خواست از او بپرسم که چرا فکر می کند آدم های دیگر به او آسیب می رسانند ولی باز هم ترسیدم، ترس از او تمام زندگیم را در بر گرفته بود. می دانستم که اگر بیش از اندازه به او نزدیک شوم باز بلایی به سرم می آورد و خودش را توی پيله ای شیطانی پنهان می کند. این چند وقت زندگیم تبدیل به یک کابوس شده بود و امروز از این همه محبت او خوشحال بودم و نمی خواستم این حال خوب را از دست بدهم. باز هم فراموشکار شدم و از شنیدن حرف های او و دیدن لبخندهای بی بهانه اش راضی بودم. چند دقیقه ای در سکوت به هم نگاه کردیم، واقعا وضعیتش روی دوبرخه خیلی سخت بود و اگر اینقدر دست و پاهایش دراز نبودند، حتما بلایی بر سرمان می آمد. تقریبا دیگر روی زمین خودش ننشسته بود، به سختی از زیر کاپ کلاهش مسیر را نگاه

می کرد و نمی توانست درست مقابلش را ببیند. دستم بدون اجازه ی من بالا رفت، کلاهش را بلند کردم و کمی بالا تر گذاشتم. با تعجب نیم نگاهی به من انداخت. ناخودآگاه دیگر از او نمی ترسیدم، عصبانی هم نبودم. فقط با دیدن چشمان متعجبش لبخندی زدم و گفتم: حیف است که چنین چشم های خاص و گیرایی را با کلاه بپوشانی! " چه بلایی سرش آمده بود که بی بهانه می خندید؟ این خنده هایش در اوج زیبایی فقط برایم ترسناک بودند، اگر در وضعیت دیگری به غیر از این بودیم هرچه سریعتر فرار می کردم تا باز هم دچار گرفتاری بدتری نشوم. اما توی این وضعیت که تقریباً در میان بازوان او زندانی شده بودم، چاره ای به جز دیدن و شنیدن خنده های جذاب او نداشتم. صدایش تمام افکار بد را از مغزم پاک کرد و گفتم: دیروز حس کردم از دیدن چشمانم حالت بد می شود، چون ناگهان شروع به آواز خواندن کردی و دیگر نگاهم نکردی، برای همین فکر کردم بهتر است که چشمانم را نبینی و آنها را با کلاه پوشاندم.

" به قدری معصوم نگاهم می کرد که کاملاً فراموش کردم چقدر از او کینه به دل دارم. تمام بدی هایش را به بادهای سپردم. از حرفی که می خواستم بزنم خیلی مطمئن نبودم ولی نتوانستم آنرا توی دلم نگه دارم و گفتم: از جادوی کشنده ی چشمانت خبر نداری کیارش خان سرمد... می ترسم زیاد نگاهت کنم و مجبور به امضای سفته های سنگین تر شوم. " مثل اینکه نمی خواست سرجایش برگردد، حالا که اینقدر به هم نزدیک بودیم خوش اخلاق شده بود. امیدوارم بعد از اینهمه خوش اخلاقی عاقبت سختی در انتظارم نباشد. جاده را کمتر نگاه می کرد و بیشتر به من چشم می دوخت. نمی دانم چشمان لعنتی اش اینهمه شعر و غزل را از کجا می آوردند اما به محض آنکه از آنها رو نمایی می کرد صدای غزل خوان چشمانش را به وضوح می شنیدم. شعر امروز چشمانش برعکس همیشه شاد و تابنده بود: **پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگوی...**

مگر می توانستم شادی را در چشمان او ببینم و به جز سخن شمع و شکر حرف دیگری بزنم؟ خیلی آرام کنار گوشم زمزمه کرد و گفتم: من در جادو کردن شاگردیت را می کنم استاد! اصلاً خودت خبر داری که هرچندوقت یکبار چنان لبخند عجیب و خاصی می زنی که تمام سیستم دفاعی مرا از کار می اندازی؟ پیشنهاد می کنم توی این هوای خوب و اینهمه مناظر زیبا هوس لبخند زدن به سرت نزنند، چون مجبور می شوم برای حفظ غرورم تو را به قطب جنوب تبعید کنم. " هنوز شانه هایش با هر تکان دوچرخه بیشتر به شانه هایم می چسبید. ناگهان به قدری با هم خوش و خندان شده بودیم که کاملاً فراموش کردم که تا چند دقیقه ی قبل، برده ی او بودم و مرا برای شکنجه به دوچرخه سواری آورده بود. دوباره کاپ کلاهش را پایین کشیدم و گفتم: اگر چنین عاقبتی در انتظارم است پس همان بهتر که چشمانت را بپوشانی آقای سرمد... لبخند من از چشمان تو نشأت می گیرد. " چند دقیقه بدون پلک زدن به هم چشم دوختیم و بعد همانطور که ناگهانی آمده بود، گفتم: حالا دیگر خودت فرمان

را بگیر. " ... و سرجایش برگشت. ناخواگاه تمام بدبختی های زندگیم را فراموش کرده بودم. حالا دیگر حتی تحمل بردگی هم برایم شیرین شده بود. نمی دانم به خاطر تحمل کدام مصیبت زندگیم تا به این حد محتاج محبت شده بودم که می توانستم خیلی راحت کارهای این مرد ظالم را فراموش کنم. در بین تمام تنهایی هایم از اینکه یک نفر کوچکترین حرکت عجیب و غیر قابل باوری برایم انجام می داد، کاملاً راضی بودم و از همه چیز لذت می بردم. مثل اینکه انرژی گرفته بودم و بدون غر زدن، راحت می توانستم پا بزنم. او هم دیگر بیکار نمی نشست و کمک می کرد.

سکوت کرده بودیم ولی من هنوز توی دلم با او صحبت می کردم و از زیبایی هوای سوزناک و باران پاییزی تعریف می کردم. برگهای زرد و نارنجی درختان برایم به زیبایی یک رویا شده بودند. به قدری بدجنس و بدذات بود که کوچکترین محبتی از جانب او مرا به رویای دخترکان چهارده ساله می برد و او را شهزاده ای رویایی می دیدم. در ضمن باید خیلی روراست و منطقی به خودم اعتراف می کردم که به قدری شخصیتم خرد شده و از بین رفته بود که همین نیم نگاه کوچک او تمام دردهایم را ترمیم می کرد. باز هم حس و حال بچه های سر راه مانده را خوب درک می کردم و کاملاً می فهمیدم که چرا آنها منتظر یک دست نوازشگر روی سرشان می نشینند. من هم مثل آنها همیشه سر راه گذاشته شده بودم و حالا با کوچکترین محبتی از طرف کیارش سرمد به قدری اعتماد به نفس گرفته بودم که به فرادهای پیش رو فکر نمی کردم. امروز خوشحال و خوشبخت بودم و همین برایم کافی بود. حالا دیگر دلم نمی خواست باز با هم صحبت کنیم و دعوایمان بشود... دوست داشتم تا آخر دنیا توی این سکوت و آواز پرنده هایی که از خیس شدن فرار می کردند و صدای برخورد دانه های باران با برگ های درختان، باهم و بدون صحبت ادامه بدهیم و پیش برویم. اما حیف که تمام جاده های دنیا بالاخره جایی تمام می شدند و من نمی توانستم تا آخر عمرم همین قدر خوشحال باقی بمانم.

کنار ماشین برگشتیم، من دوچرخه را پس دادم. سرمد منتظرم ایستاده بود، احساس می کردم هنوز حرکاتش مهربان هستند و وقتی می خواستم در را برایش باز کنم تا روی صندلی عقب بنشیند از زیر کلاه نگاهش به من دوخته شده بود. او سوار شد و من هم ماشین را به راه انداختم ولی جرات نمی کردم از آینه نگاهش کنم، می ترسیدم باز چشمانش را ببینم و عقل و هوش از سرم بپرد. او را به خانه اش رساندم تا لباس هایش را عوض کند، وقتی برگشت باز به قدری دست نیافتی شده بود که به خودم نهیب زدم که برخوردهای مهربان او همه نقشه ای برای آزردن بیشتر من است. دیگر کلاه کاپ بلندش را بر سر نگذاشته بود چون با لباس های پاییزی و خاص او اصلاً جور نبود. کت بافت سفید و آبی برتن کرده بود که من تابه حال شبیه به آن را جایی ندیده بودم، جنس آن بافت بود ولی به شق و رقی یک کت آهاردار روی تنش نشسته بود. مثل روز اولی که او را توی

پارک دیده بودم، بچه ای پر از کنجکاوی شده بودم و دلم می خواست روی جنس کتتش دست بکشم. باز هم نگاهم را با این تمیزی و شیک‌ی به دنبال خودش روانه کرد. چند دقیقه ای گذشت ولی وقتی دید که من با دهانی نیمه باز فقط او را نگاه می کنم با اخم هایی که دوباره به ابروانش برگشته بودند گفت: اتفاقی افتاده؟ نمی خواهی حرکت کنی؟ " تازه وقتیکه صدایش را شنیدم متوجه ی حال و روز خودم شدم. دست و پایم را گم کردم و چند بار سوییچ را در حالیکه ماشین روشن بود چرخاندم. به سختی متوجه ی اشتباهم شدم و دستپاچه گفتم: ببخشید... چشم... الان راه میافتم، باید زودتر تو را به شرکت برسانم و خودم برای تمیزکاری خانه برگردم... ببخشید که معطل شدی... خودم هم خیلی کار دارم. " هنوز ماشین را به راه نیانداخته بودم که گفت: امروز خانه ام تمیز است و لازم نیست اینهمه راه برگردی. تازه اگر برگردی من به ناهارم نمی رسم. فردا برای تمیزکاری بیا. امروز تنهائیم نگذار و کنارم بمان.

" با تعجب به طرفش برگشتم. حالا دیگر مطمئن شدم که ضربه ای سنگین به سر او خورده است. دفعه ی اول که گفت در مورد دوچرخه سواری دروغ گفته تا تنهائیش نگذارم به گوش هایم اعتماد نکردم ولی اینبار که می گفت کنارش بمانم دیگر نتوانستم تعجبم را پنهان کنم. واقعا این حرف هایش را باز با نقشه ی ویران کردن من می زد؟ او اصلا آدمی نبود که از من بخواهد تنهائیش نگذارم و در کنارش بمانم. همیشه اصرار داشت که از صد فرسخی او عبور نکنم، ولی چرا امروز می خواست او را تنها نگذارم؟ چرا اینقدر مظلوم و دوستداشتنی شده بود؟

اخم های لعنتی باز به پیشانی اش حمله ای ناجوانمردانه کردند و گفت: منظورم این بود که توی شرکت بیشتر به وجودت احتیاج دارم... یعنی امروز خانه تمیز است... می خواستم بگویم که امروز... " برای پوشاندن جمله ی کنارم بمان که اینهمه دلیل و برهان لازم نبود. خیلی حیف بود که این جمله ی زیبا با چنین اخم های ترسناکی از یاد برود. از او روی برگرداندم و در حالیکه ماشین را به حرکت در می آوردم گفتم: هرکاری که بخواهی من همان را انجام می دهم... امروز توی شرکت می مانم. من کاری به غیر از اطاعت از دستوراتت انجام نمی دهم.

" بالاخره دست از تلاش برداشت و هر دو در تمام طول مسیر سکوت کردیم. ماشین را به پارکینگ شرکت بردم و سریع برای باز کردن در سمت او پیاده شدم ولی او منتظرم نماند و پیاده شد. خواستم دکمه ی آسانسور را برایش بزنم تا زودتر برود که خیلی آهسته با صدایی که به سختی می شنیدم گفتم: منتظرت می مانم تا ماشین را پارک کنی و باهم برویم... " نمی فهمیدم که درست شنیدم یا نه، با تردید گفتم: منتظرم می مانی؟ " باز با اخم نگاهم کرد و گفت: برو زودتر ماشین را پارک کن، من خیلی کار دارم.

" چرا می خواست منتظرم بماند؟ اگر هم می خواست منتظرم بماند پس چرا غر می زد؟ من توانایی شناخت او را نداشتم. با سرعتی که تا به حال توی وجودم ندیده بودم ماشین را پارک کردم. کیف لب تاب و پوشه ی کارهای او را که هرروز با خودش به خانه می برد و دوباره برمی گرداند را هم برداشتم. در حالیکه دستانم فوق العاده سنگین شده بودند و دردهای عضلانی ناشی از دوچرخه سواری به مرور بیشتر و آزاردهنده تر می شدند، به طرفش دویدم تا او را معطل نکرده باشم. بالاخره رحمی به من کرد و کلید آسانسور را خودش فشرد، هنوز آسانسور پایین نیامده بود که صدای داد و فریاد نگهبان های جلوی در، توی پارکینگ پیچید. یک نفر از راه ورودی ماشین ها داخل پارکینگ شد و خیلی سریع به طرف ما دوید، چند نگهبان هم او را دنبال می کردند. به محض اینکه دقیق تر به شخص فراری نگاه کردم، او را شناختم... فرید بود. با ترس به سمت کیارش سرمد برگشتم و گفتم: فرید است، چرا نگهبان ها به دنبال او می دوند؟ " سرمد یک قدم از من جلوتر ایستاد و گفت: چون فرید دیوانه و کم عقل، بدون اجازه وارد شده است. " با وحشت گفتم: چه اشکالی دارد که بدون اجازه وارد شود؟ چرا اینجا را مثل قلعه ی نظامی اداره می کنی؟ چرا نگهبان ها را مجبور می کنی همه را بازرسی کنند و صدمبار اجازه ی ورود بگیرند؟ خواهش می کنم چیزی بگو تا فرید را تعقیب نکنند... " سرمد با حرص مرا نگاه کرد و گفت: چون اینجا تمام دنیای من است. اینجا محدوده ی امن من است، همان محدوده ی امنی که خانواده ی فرید عزیزت از من دریغ کردند. خوشم نمی آید هر کسی که دلش می خواهد سرش را پایین بیاندازد و وارد شود. " با التماس نگاهش کردم و گفتم: محدوده ی امن یعنی چی؟ خواهش می کنم بگو فرید را تعقیب نکنند... او نمی تواند زیاد تند بود. " سرمد پرخاشگر شد و گفت: محدوده ی امن یعنی اینکه به یک بچه ی مصیبت زده و بی خانواده یک اتاق، یا یک کمد کوچک و یا حتی یک جعبه ی کوچک داده بشود که فقط برای خودش باشد و بتواند توی آن محدوده وسایلش را بگذارد. بتواند رازهایش را توی آن محدوده ی کوچک بدون آنکه کسی بفهمد نگهداری کند و از نظر روانی حس کند که یک تکه از این دنیای بزرگ و خشن که خانواده اش را از او دریغ کرده، هنوز برای خودش است. بتواند دردهایش را توی آن محدوده ی امن بدون دخالت کسی درمان کند و با خودش تنها بماند. من سالها توی خانه ای که برای پدر و مادرم بود و توسط خانواده ی فرید غصب شده بود، فقط گوشه ی نمناک و تاریک حمام را داشتم که بعد از تنبیه های مادر فرید به آنجا تبعید می شدم. همین بدون محدوده ی امن ماندن بعد از مرگ خانواده ام، بیشترین ضربه را به من و اعصابم زده است. حالا این شرکت برای من است، محدوده ی امن من است. ای کاش فرید لوس تو، یاد بگیرد که بدون اجازه وارد اینجا نشود تا مجبور به فرار کردن از دست کسی نباشد. " اضطراب به جانم افتاد و گفتم: کیارش خواهش می کنم... من نمی دانم توی گذشته چه اتفاقاتی بین تو و خانواده ی فرید افتاده است ولی حالا خواهش می کنم به نگهبان ها بگو

فرید را تعقیب نکنند... التماس می‌کنم... " او با خشمی کوبنده نگاهم کرد و گفت: نمی‌گویم... پرستش به خاطر فریدی که خیلی راحت تو را با چهارصد میلیون بدهی تنها گذاشته است، التماس نکن. چون خونم به جوش می‌آید و دیوانه می‌شوم. بگذار این فرید بی‌لیاقت یاد بگیرد که اینجا برای من است و از قوانین من پیروی می‌کند. خانه‌ی خراب شده‌ی پدرش نیست که سرش را بدون اجازه پایین می‌اندازد و وارد می‌شود. " دیگر گوش‌هایم صدای سرمد را نمی‌شنیدند، فقط این را می‌دانستم که فرید همیشه از همه‌ی ما توی دویدن می‌باخت چون نفسش وسط راه می‌گرفت و نمی‌توانست خودش را به ما برساند. نگرانش شدم... التماس به سرمد بی‌فایده بود. کیف و وسایل سرمد را انداختم و سریع به طرف فرید دویدم. بین نگهبان‌ها و فرید ایستادم و گفتم: این آقا همراه من است. خواهش می‌کنم او را تعقیب نکنید... " یکی از نگهبان‌ها در چند قدمی ما ایستاد و گفت: پس چرا به دنبال ماشین آقای سرمد می‌دوید؟ چرا هر قدر از او می‌خواهیم که بایستد، گوش نمی‌دهد؟

" با تعجب به فرید نگاه کردم، رنگش پریده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نگرانم می‌کردند. مثل همیشه که اینطوری می‌شد کمی شانه‌هایش را ماساژ دادم تا شاید نفسش بالا بیاید، او در حالیکه به سختی نفس می‌کشید خم شد و گفت: پرستش باید با هم صحبت می‌کردیم... از ساعت هفت صبح جلوی در ایستاده‌ام تا تو بیایی. باید با هم تنها صحبت کنیم... " به طرف نگهبان‌ها برگشتم و گفتم: من معذرت می‌خواهم، این آقا برادر جناب سرمد هستند و برای صحبت کردن با من به اینجا آمده‌اند. البته فکر کنم ایشان با مراحل اداری اینجا برای کسب اجازه‌ی ورود خیلی آشنایی ندارند. " باز هم یکی از نگهبان‌ها گفت: اجازه‌ی ورود را خود آقای سرمد می‌دهند و چون خودشان اینجا حضور دارند از ایشان کسب تکلیف کنید خانم سبحانی.

" به طرف سرمد که هنوز جلوی در آسانسور ایستاده بود برگشتم، نگاه او ناباورانه بین من و دستانم گیر افتاده بود که هنوز شانه‌های فرید را ماساژ می‌دادم. نگاه عجیب و بهت زده‌ی او باعث شد بی‌خیال حال و روز فرید بشوم و دستانم را از شانه‌های فرید برداشتم و گفتم: آقای سرمد می‌توانم خواهش کنم... " صدای فرید حرفم را قطع کرد و گفت: به خاطر من... از او خواهش نکن. " سرمد پوزخندی زد، بعد به نگهبان‌ها اشاره کرد که بروند. وقتی آنها رفتند چند قدم به من و فرید نزدیک شد. هنوز دستانم را نگاه می‌کردم، ناخودآگاه ترسیدم و دستانم را پشت تنم پنهان کردم. اما او هنوز طوری نگاهم می‌کرد مثل اینکه دستانم را می‌بیند و در جواب فرید گفت: به خاطر تو خواهش نکند؟ به خاطر تو دیگر چه کارهایی برای من انجام ندهد؟ او کارمند تمام وقت من است و این را به لطف محبت‌های بی‌دریغ تو دارد. روزی که پرستش از من خواهش می‌کرد تا بدهی‌های تو و پدرت را با سفته‌های او عوض کنم، کجا بودی فرید؟ دلم می‌خواهد نقش پرستش را توی زندگیت دقیق برابم تعریف

کنی تا بفهمم به غیر از اینکه خیلی راحت اجازه می دهد که از او سو استفاده ی مالی کنی، دیگر چه جایگاهی برایت دارد. " این حرف های سرمد دوباره قلبم را پر از غم و ماتم کرد. فکر اینکه فرید این شرایط را برایم رقم زده، دیوانه ام کرد. دوباره تمام حرف ها و نامردی های فرید، مثل یک فیلم برایم تکرار شد. او خانه ی پدرش را به خاطر من زیر قیمت بازار نفروخت و مرا به اینجا تبعید کرد تا خودش با پول خانه ی پدرش، شرکتی جدید راه بیندازد و مرا از یاد ببرد. چقدر این فرید بد و بی رحم شده بود... حالا بعد از تمام این نامردی ها امروز به اینجا آمده بود تا چه بگوید؟ چند دقیقه ی اول که دویدن او را دیدم، به قدری نگرانم شدم که باز تمام بدی هایش را فراموش کردم. حتی می توانستم شجاعانه در برابر کپارش از او دفاع کنم. ولی حالا که یادم افتاده بود فرید تازگی ها چقدر بی وفا و نامرد شده است، تمام رمق مبارزه با کپارش را از دست دادم. چند قدم عقب رفتم و خودم را پشت سر کپارش پنهان کردم و گفتم: آقای سرمد من با فرید کاری ندارم و به خاطر او وقت با ارزش شما را نمی گیرم. " فرید به سختی صاف ایستاد و ناباورانه گفت: پرستش... ما باید باهم صحبت کنیم.

" تمام دردی را که از دیشب به جانم ریخته بود دوباره جان گرفت. روی پنجه ی پاهایم ایستادم و از بالای شانه های کشیده ی سرمد، فرید را نگاهش کردم و گفتم: فکر نکنم حرفی باقی مانده باشد. برو فرید... من نمی خواهم وقتم را با حرف های تو هدر بدهم. " ولی فرید یک قدم به طرف ما برداشت و گفت: اما من یک دنیا حرف دارم که به تو بگویم... دیشب با شلوغ کاری و جبهه گیری های بچه گانه ی سهراب، فرصتی پیش نیامد تا من بتوانم از خودم و نقشه هایم دفاع کنم. پرستش تو باید حرف های مرا بشنوی. " کپارش سرمد که بین ما قرار گرفته بود، گفت: فرید برو دنبال کار و زندگی، وقت ما را بیشتر از این نگیر. ما مثل تو بیکار نیستیم و یک دنیا کار روی سرمان ریخته است. " فرید به سختی کمرش را صاف کرد، با تمسخر به سرمد نگاه کرد و گفت: چون یک دنیا کار روی سرت ریخته است، ساعت یازده سرکار آمده ای؟

" سرمد یک قدم به فرید نزدیک شد و گفت: فکر نکنم ساعت ورود و خروج من، ربطی به تو داشته باشد. من هر وقت دلم بخواهد سرکار می آیم و هر وقت دوست داشته باشم به خانه برمی گردم. " فرید هم نیم خیزی به طرف او برداشت و گفت: اتفاقاً کارهای تو خیلی به من مربوط می شوند، چون عزیزترین آدم زندگی مرا اینجا زندانی کرده ای و من باید بدانم که تا این وقت روز با او کجا بودی و چه کارهایی از او خواسته ای... " تکان شانه های سرمد مرا ترساند و کمی خم شدم تا حالت او را ببینم. سرمد می خندید و ناباورانه گفت: عزیزترین شخص زندگی تو... پرستش است؟ اگر توانسته ای عزیزترین شخص زندگی را به عنوان کارگر به من بسپاری تا خودت و پدرت خلاص شوید، پس باید فاتحه ی کسانی که عزیزترین تو نیستند را بخوانیم. هر چند که من خوب می دانم چه بلایی بر سر غیر عزیزانت می آوری، چون خودم یکی از آنها بودم.

" کیارش سرمد کاملا درست و به جا حرف های دل مرا توی صورت فرید می نواخت. من آدم بیچاره ای بودم و همیشه بقیه بهتر از خودم می توانستند حرف های دلم را بزنند. اگر واقعا من عزیزترین شخص برای فرید بودم پس چرا هیچ تلاشی برای نجاتم انجام نمی داد؟ پس چرا با فروش خانه ی پدرش فکری به حال من نکرده بود؟ چرا هیچ وقت حرکتی انجام نمی داد تا من حس کنم واقعا عزیزترین آدم زندگی او هستم؟ باز تمام صورت و چشم های فرید سرخ شدند و در حالیکه انگشتش را به نشانه ی تهدید توی هوا و به طرف کیارش نشانه رفته بود گفت: به تو ربطی ندارد که من چگونه با اطرافیانم برخورد می کنم. تا دهانت را نبسته ام، برو به زندگیت برس و بگذار من چند کلمه با پرستش تنها صحبت کنم.

" سرمد در حالیکه باز به انگشت فرید با تمسخر می خندید گفت: جهت اطلاع می گویم که تو عزیزترین شخص زندگیت را به خاطر چهارصد میلیون بدهی به من فروخته ای، حالا او کارمند تمام وقت من است و من اجازه نمی دهم که تو با کارمندم، توی وقت اداری صحبت کنی. ره حلی برای رفع این مشکل داری؟ " قبل از اینکه فرید به طرف کیارش خیز بردارد و برخورد هولناکی بین آنها رخ بدهد، از پشت سر کیارش بیرون پریدم و بازوی فرید را گرفتم، او را عقب کشیدم و با عصبانیت و فریاد رو به کیارش گفتم: آقای سرمد خواهش می کنم چند دقیقه به من وقت بده تا با فرید صحبت کنم، قول می دهم شب برای این مرخصی چند دقیقه ای، بیشتر توی شرکت بمانم و کارهایم را انجام بدهم. حتی اگر لازم باشد سفته ی دیگری برایت امضاء می کنم، پس فقط چند دقیقه دست از سرم بردار و اجازه بده از این احساس بردگی و بیچارگی خلاص شوم. اگر هم مرا برای چند لحظه به حال خودم نگذاری... قسم می خورم که همین حالا از اینجا بروم و کاری کنم که دیگر دستت به من نرسد.

" ناگهان تمام پوزخند کیارش خشک شد، نمی دانم چرا تمام خشم و کینه ام را به جای فرید بر سر او خالی کردم. باید برعکس عمل می کردم و این جیغ و فریاد را بر سر فرید می کشیدم. کیارش سرمد امروز واقعا با من خوش رفتار بود. نمی خواستم لحظه های پر از محبت و خنده هایش را از دست بدهم. ولی طبق عادت همیشگی ام باز از فرید دفاع کردم. برای جبران اشتباهم خیلی دیر شده بود، چون سرمد با نگاهی خالی و صورتی پر از خشم گفت: پرستش یادت باشد که نابود کردن تو برای من حتی از آب خوردن هم ساده تر است، پس مراقب رفتارت باش و حدّ خودت را بدان! اگر یک ربع دیگر برای جلسه با بچه های تبلیغات اینترنتی توی اتاقم نباشی، من تا قبل از ظهر تمام سفته هایت را اجرا می گذارم. وکیل کارهای قانونی وصول سفته هایت را انجام داده است و همه چیز آماده ی شکایت رسمی من است. " باز فرید خواست به طرف او هجوم ببرد ولی مانعش شدم. مثل تویی سرگردان بین این دو نفر گیر افتاده بودم. هرکدام مطابق میل خودش مرا پرتاب می کرد. سرمد برگشت و به طرف آسانسور رفت. حتی توان نداشتم به او بگویم که تا ده دقیقه ی دیگر به دفترش می روم و زندگیم را نجات می دهم.

اگر واقعا کيارش سرمد راست می گفت و من با تمام آدم های اطرافش فرق می کردم، پس چرا دائما با سفته هایم تهدید می کرد؟ باز هم فریب محبت های مسخره اش را خورده بودم، او فقط می خواست با من بازی کند و به بیچارگی ام بخندد. برای اولین بار از دیدن فریب واقعا ناراحت بودم چون باعث شده بود که باز هم گلوله های آتشین خشم کيارش به جانم اصابت کند.

به محض اینکه کيارش سوار آسانسور شد و رفت، تمام این چند سال دوستی ام با فریب را فراموش کردم و بازویش را با نفرت رها کردم. خیلی از او نا امید بودم و بی رمق گفتم: از جان من چه می خواهی؟! ... چرا خودت را با کار و شرکت جدیدت سرگرم نمی کنی؟ خوب نگاه کن و ببین که من به خاطر تو اینجا گیر افتاده ام و بعد از کلی جان کندن، کمی کيارش را آرام و مهربان کرده ام. فریب باور کن که من مثل گذشته های نه چندان دور از دیدنت خوشحال نمی شوم... چون تازه فهمیده ام که نباید اینهمه روی دوستی تو حساب می کردم. تو هم نباید ده سال مرا با محبت های پوچ و ظاهری ات فریب می دادی. اگر همدیگر را خوب می شناختیم امروز اینقدر از هم نا امید نمی شدیم. "طوری ناباورانه نگاهم می کرد مثل اینکه بدترین حرف های ممکن را می زدم و او از من چنین توقعاتی نداشت. صدایش را به سختی شنیدم که گفت: پرستش من و تو هر قدر که از هم دلخور باشیم باز هم بهترین دوستان یکدیگر می مانیم و هیچ اتفاقی نمی تواند ما را از هم جدا کند... می فهمی چه می گویم؟ من همیشه بهترین دوست تو باقی می مانم. من نمی خواهم تو را اینجا تنها بگذارم تا برای جلب محبت کيارش تلاش کنی. من این اجازه را به تو نمی دهم. "اینبار دلم می خواست جمجمه ی خالی از مغز و پوک او را له کنم و با حرص گفتم: من که به اجازه ی تو احتیاجی ندارم. تو خودت مرا مجبور کردی که به محبت های کيارش امیدوار باشم. تو مرا به اینهمه بدبختی تبعید کردی... تو مرا به خاطر چهارصد میلیون پول به کيارش فروختی... "مثل اینکه ناگهان تمام چهره اش در آتشی خیالی سوخت و سرخ شد و با خشم گفت: پرستش... من تو را نفروختم، بفهم چه می گویی. مرا دیوانه نکن که بخوام اینجا را روی سر کيارش خراب کنم. "لبخندی پر از تمسخر به او زدم و گفتم: خواهش می کنم از اینجا برو و مرا بیشتر از این گرفتار نکن. فریب اجازه بده کمی احترام بینمان باقی بماند، نگذار حرف هایی به هم بزنی که تمام این ده سال دوستی را بشوید و ببرد.

"یک قدم به طرف برداشت، نگاهش ویران و مستاصل بود، ولی... من هر قدر تلاش می کردم نمی توانستم دلتنگ او نباشم. هر قدر هم که او بد و نامرد بود باز من رفاقتم با او را دوست داشتم. او تنها همدم هر ثانیه از جوانی ام بود و من نمی توانستم او را به این زودی فراموش کنم. صدایش افکارم را شکافت و گفت: پرستش... اگر به من و دوستی مان ایمان داری، نباید با اولین سختی تنهایی بگذاری. من هر کاری که می کنم فقط به خاطر تو است. خواهش می کنم بفهم پرستش که ما سی سالگی را رد کرده ایم و من باید هر چه سریعتر تکانی به خودم بدهم. پرستش من دیگر نمی خواهم جدا از تو زندگی کنم پس باید

حرکتی می کردم تا هر دو نفرمان را سروسامان بدهم. " ناگهان تمام افکار منفی دیشب و امروز صبح توی مغزم ریشه دواند. جسم و روح از غصه درد گرفتند و گفتم: فرید باز هم فریبم نده، چون تو اصلا به سروسامان دادن زندگی من فکر نمی کنی... در غیر اینصورت مرا مجبور نمی کردی که چند سال اینجا بمانم. فرید تو تازگی ها هر قدمی که برمی داری فقط به خاطر خودت است. پس دوباره با این چرندیات زیبا، مرا درگیر تصمیمات مهم زندگی نکن. من هنوز همان یار و همدست کیارش هستم... دست از سرم بردار.

" خیلی کلافه بودم، نمی خواستم دوباره باور کنم که فرید بهترین دوستم است، چون به قول سهراب باور چنین دوستی مزخرفی، توهین به شعور و شخصیت بود. برگشتم تا زودتر سرکارم برگردم ولی فرید مانع شد. باز هم بغض جانانه ای گلویم را گرفت. هرکاری کردم نتوانستم او را کنار بزنم. نمی خواستم نگاهش کنم و بغض و خشم را فراموش کنم. صدای ناراحتش ویرانم کرد و گفتم: پرستش به من فرصت بده... پرستش بگو چه کار کنم تا منتظرم بمانی؟ " ناامید تر از آن بودم که حتی دلم بخواهد به حرفهایش فکر کنم. از تلاشم برای عبور از فرید خسته شدم و صورتم را توی دستانم گرفتم و گفتم: تمام دوستی مان را به باد دادی فرید. چطور دلت آمد ده سال مرا فریب بدهی و دروغ بگویی که همیشه کنارم می مانی؟ من مجبور کرده بودم ده سال دروغ بگویی که تا آخر عمر باهم دوست می مانیم نامرد؟ پس چرا بعد از اینهمه دروغ های قشنگ مرا با یک دنیا تهمت تنها گذاشتی و رفتی؟ من که از تو نخواستم نجاتم بدهی پس چرا همه چیز را خراب کردی؟ " ناگهان دیوانه شدم و دستانم را انداختم. توی چشمهای سیاهی که همرنگ دنیایم بود نگاه کردم و گفتم: دیوانه... بی لیاقت... نامرد... من اینقدر دوستت داشتم که اگر صدبار دیگر توی همین موقعیت گیر می افتادی باز به خاطرت تمام زندگیم را نابود می کردم. " رازی را به او گفته بودم که سالها توی قلبم مهر و موم شده بود و اجازه ی بر ملا شدن نداشت. من تمام این سالها او را با تمام وجودم دوست داشتم ولی دائما با خودم جنگیدم و به انتظار آمدنش نشستم. حالا که دیگر امیدی به بودنمان در کنار هم نداشتم پس پنهان کردن این راز هم بی فایده بود. ای کاش هنوز او همان فرید جذاب و ناب و مهربان خودم بود. ای کاش باز هم می توانستم به **خال هندویش** تمام جانم را ببخشم اما حیف که همه چیز تمام شده بود و او را از قلبم بیرون کرده بودم. چشمهایش پر از اشک بودند و مرا تا مرز جنون می بردند. به سختی صدایش را شنیدم که گفت: پرستش نگو که دیگر نمی خواهی بهترین دوستم بمانی. نگو که دیگر دوستم نداری... پرستش تو تمام دنیای من هستی. فقط چند ماه به من فرصت بده. " بالاخره با تمام تلاشم بغض گلویم را سوزاند و چشم هایم پر از اشک شدند. برای اولین بار من هم مثل خودش بی رحم شدم و گفتم: تو تمام این سالها من و... البته بقیه ی بچه ها را به یک اندازه دوست داشتی ولی من... تو را از تمام بچه ها بیشتر دوست داشتم. تو بُت من بودی تا اینکه

توی چشمانم نگاه کردی و گفתי با کیارش سرمد همدست شده ام که سرمایه ی پدرت را بدزدیم... روزی که به خاطر تو بعد از یک ماه تعقیب کردن کیارش بالاخره به نتیجه رسیدم و حس کردم تو را نجات داده ام با تهمت های بی بند و باری و خیابانی بودن که لایق من دیدی و به من نسبت دادی، خودت را برای همیشه از چشم هایم انداختی. من خیلی وقت است که فاتحه ی این دوستی را خوانده ام. حالا فقط برو و دست از سرم بردار... شاید چند سال دیگر و بعد از تمام شدن گرفتاری هایم باز به دوستی مان فکر کنم، ولی فعلا توی این روزهای سختی که گرفتارش شده ام اصلا نمی خواهم به تو و خاطراتمان فکر کنم فرید شکیبای بی معرفت. " یکبار دیگر سراپایش را نگاه کردم، او هنوز برایم همان پسر بچه ی مهربان و عاشق کُش ده سال قبل بود ولی من دیگر آن دخترک بی خیال و سرخوش نبودم. حالا که راز دلم را برایش فاش کرده بودم دیگر امکان نداشت باز هم بتوانم با او دوست بمانم، چون این ابراز علاقه ام فقط از سر نا امیدی و خشم بود. می خواستم بفهمد هر کاری که برایش کردم از عشق و علاقه بود، نه سادگی و بلاحت و نه همدستی با کیارش سرمد... چنین ابراز علاقه ای، مرگ دوستی مان را قطعی می کرد. با تمام غصه ای که روی شانهِ ام سنگینی می کرد، خواستم از کنارش عبور کنم که ناگهان بازویم را گرفت و گفت: پرستش من تا چند ماه دیگر با دست پر بر می گردم و تو را از اینجا می برم. وقتی برگردم برایت می گویم که تمام این ده سال به خاطر آسایش و آرامش آینده ی تو چقدر سختی کشیدم ولی به نتیجه ی درستی نرسیدم... پرستش باور کن که اگر من رازهای قلبم را برایت برملا کنم، دلت برایم می سوزد. باور کن تا رازهای قلبم را نشنوی، درک نمی کنی که چرا وقتی شنیدم کیارش شب تا صبح، توی خانه ی شما مانده است دیوانه شدم... درک نمی کنی که من حتی لحظه تنها ماندن تو را با کیارش ندارم، چه برسد به اینهمه نزدیکی ات به او... پرستش فقط چند ماه به من فرصت بده، بعد تا آخر عمر از زحماتت قدردانی می کنم. " به طرفش برنگشتم فقط خیلی آرام بازویم را از میان انگشتان بلند او بیرون کشیدم و زیر لب گفتم: حالا دیگر رازهای قلبت اصلا برایم اهمیت ندارد رفیق قدیمی. به قول خودت نباید تنها ماندن را به من می آموختی. در ضمن چند بار بگویم که اگر بتوانم چند ماه این شرایط را تحمل کنم، پس حتما می توانم چند سال را هم تحمل کنم. " توی این مدت که فرید و پدرش گرفتار شده بودند همه به قدری مرا مقصر نابودی آنها می دانستند که دیگر دلم نمی خواست به خاطر من تلاشی انجام بدهد. من بخت و اقبال را پذیرفته بودم و دلم نمی خواست باز منتظر فرید بنشینم و او بدون توجه به من، شاد و خوشحال به زندگیش ادامه بدهد. دیگر طاقت نداشتم خودم را با این خوش خیالی گول بزنم که فرید به یاد من است و برای رهایی من تلاش می کند. حالا دیگر او شازده کوچلوی همیشگی ام نبود و مرا با رویای زیبایش به کهکشان های ناشناخته ی جوانی نمی برد. برای آخرین بار نگاهش کردم و سعی کردم تمام خطوط صورتش را به خاطر بسپارم... خطوط کنار چشم

هایش مرا به یاد خنده های خاص و ناب مان توی تمام این سال ها می انداخت. دوست داشتی ترین تصویر زندگیم، خنده های پر از محبت او بودند که حالا دلم می خواست هرچه زودتر فراموش شان کنم. حرکت کردم و او اینبار مانع نشد. وسایل سرمد را که خودم روی زمین انداخته بودم تا فرید را نجات بدهم، از روی زمین جمع کردم. بدون نگاه دیگری به فرید وارد آسانسور شدم و به محض اینکه کارمند توی آسانسور در را بست روی زانویم نشستم و چشمانم را بستم...

روزهای دانشگاه مثل یک رویای خیلی قدیمی جلوی چشمانم به تصویر در آمدند. من و فرید و سهراب و شیرین هر هفته باهم به سینماهای میدان انقلاب می رفتیم. بهزاد هم تا قبل از آشنایی اش با ماهور هر دفعه با یک دختر جدید و تازه همراهان می آمد ولی کنار ما نمی نشست و با فاصله ی چند ردیف دورتر از ما می نشست تا به قول خودش ما با رفتارمان آبروی او را نبریم... فرید همیشه توی سینما فقط برای من یک کیسه پر از خوراکی می آورد و به هیچ عنوان اجازه نمی داد سهراب و شیرین به خوراکی های من دست بزنند. حتی یک روز که من خسته بودم و وسط فیلم خوابم برده بود، وقتی بیدار شدم همه رفته بودند ولی فرید هنوز کنارم نشسته بود و نگاهم می کرد. بهترین روزهای زندگیم را در کنار او گذرانده بودم...

پس چرا مرا اینجا رها کرده بود؟ چرا هر قدر هم که او را با رفتنم تهدید می کردم باز فکری به حال دوستی و رابطه ی مان نمی کرد؟ چه رازی را می خواست چند ماه بعد برایم بگوید؟ جواب سوال هایم را نمی فهمیدم و دلم هم نمی خواست که بفهمم. به قدری از او ناراحت بودم که می خواستم هرچه زودتر او و خاطراتش را از ذهنم پاک کنم. برایم مهم نیست که او چند ماه دیگر برای بردن من بر می گردد یا نه، فقط دیگر دلم نمی خواست به نامردی های او فکر کنم. او مرا به قیمت چهارصد میلیون فروخته بود و این کارش چند ماه دیگر جبران نمی شد. اگر توی همین یک ماه برای بردن من بر می گشت حتما او را می بخشیدم، اما چند ماه دیگر جایی برای بخشش باقی نمی ماند. ای کاش می توانستم او را به حرمت اینهمه سال دوستی مان ببخشم، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. به طبقه ی آخر که رسیدیم سریع بلند شدم و خودم را به اتاق کپارش رساندم. جلوی در، از منشی مظلوم و مهربان او پرسیدم: جلسه شروع شده است؟ " او با ایما و اشاره گفت: نه آقای سرمد جلسه را یک ساعت عقب انداخته اند. " تغییر ساعت جلسه برای کپارش سرمد که از چند روز قبل برنامه ی کاری اش را تنظیم می کرد مثل یک هرج و مرج و بی نظمی بزرگ بود. تازه یک ساعت دیگر باید او را به رستوران می رساندم تا ناهارش را بخورد. امکان نداشت که او ظهرها ناهارش را جای دیگری بخورد. ترس از این تغییرات ناگهانی او، مجبورم کرد که بدون کسب اجازه ی تلفنی از او، وارد اتاقش بشوم. پشت میز نشسته بود و بدون اینکه کاری انجام بدهد به فضای مقابلش خیره مانده بود. در را بستم و چند قدم به او نزدیک شدم. به طرفم برگشت فقط با صدایی که باز آرام شده بود و بشارت یک خشم طوفانی را می

داد گفت: تو هم فراموش کرده ای که باید اجازه بگیری و بعد وارد شوی؟ " همین یک جمله کافی بود تا بفهمم لحظات خوبی در انتظارم خواهد بود، پشتم از ترس تیر کشید و به سختی گفتم: ببخشید که بی اجازه وارد شدم... برای چند لحظه نگرانت شدم، چون شنیدم که ساعت جلسه را جابه جا کرده ای و وقتی هم برای ناهار خوردن نگذاشته ای. فکر کردم که شاید بلایی بر سرت آمده باشد. " چشمانش مثل دو تکه قندیل تیز و برنده ی یخی به من دوخته شد و گفت: از این به بعد تا اجازه نگرفته ای جلوی چشم های من من ظاهر نشو. حالا هم هرچه زودتر از اتاق من برو بیرون، چون اصلا دلم نمی خواهد قیافه ات را ببینم. " یک قدم کوچک جلو رفتم، به ساعت نگاه کردم و گفتم: من که راس پانزده دقیقه برگشتم، پس چرا باز هم از من ناراحت هستی؟ " اینبار به قدری صدایش شمرده و آرام بود که برای شنیدن آن مجبور شدم باز هم کمی نزدیک تر بروم و به سختی شنیدم که گفت: تو با چه اعتماد به نفسی جلوی چشمهای فرید، سر من فریاد کشیدی؟ تا چند دقیقه به رویت خندیدم، یادت رفت که برای چه کاری اینجا هستی؟ من رییس هستم و تا به حال هیچ کدام از کارمندانم جرات نکرده اند، روی حرف من حرف بزنند. اما تو... تو که به خاطر لطف من و چهارصد میلیون دوست عزیزت را نجات داده ای، چطور جرات کردی که با من بد صحبت کنی؟ کسی به تو ادب و نزاکت یاد نداده است؟ تو حق نداری سر من فریاد بکشی. " لعنت به فرید شکبیا که باز هم توانسته بود آتش خشم سرد را به تن من بپوشاند. سرد به قدری بد خشم بود که من حتی توی تمام لحظات آرامش او، باز می ترسیدم که کار اشتباهی انجام بدهم و او را عصبانی کنم. اما حالا به خاطر فرید لعنتی، دچار خشم و نفرت او شده بودم. سریع گفتم: اگر بی ادبی کردم معذرت می خواهم... باور کن عمدی در کار نبود و نمی خواستم تو را ناراحت کنم. " مثل روزهای اولی که او را دیده بودم و هنوز از فالوده پاشی ام کینه به دل داشت، با نفرت نگاه می کرد. به قدری صورتش خالی از هر احساس دلگرم کننده ای شده بود که حس می کردم هر لحظه می تواند نیست و نابودم کند. نفس های عمیق و صدای آرامش، تمام تنم را لرزاند و گفت: این بار اصلا نمی خواهم عذر خواهی را بشنوم. تو جلوی فرید به من بی احترامی کردی و... مطمئن باش که ایندفعه ی آخری بود که سکوت کردم. دفعه ی بعد چنان درس ادبی به تو می دهم که تفاوت من و دوستان کم عقالت را درست متوجه بشوی. " اشتباه کرده بودم و خوب می دانستم که کلمه ی بخشش به هیچ عنوان برای او معنی و مفهوم ندارد. نمی خواستم جایگاه چند ساعت قبلم را از دست بدهم. در نتیجه در مانده و مستأصل گفتم: ببخشید دیگر تکرار نمی شود، قول می دهم. من فقط نمی توانستم ببینم که اتفاق وحشتناکی بین تو و فرید بیافتد. " هر حرفی که می زدم او را یک درجه خشمگین تر می کرد و بی فایده بودن اصرارم را به وضوح می دیدم. او دوباره تبدیل به همان هیولای خشمگین گذشته شده بود. لعنت به فرید که باز زندگیم را نابود کرد و رفت. حس می کردم دست و پایم بی رمق شدند. دوباره تلاشی بی فایده کردم

و زیر لب گفتم: من فقط می خواستم... یعنی قصدم این بود که اوضاع را آرام کنم. " برای چند لحظه فقط نفس های عمیق کشید و بعد چشم غره ای طوفانی به من رفت و گفت: با فریاد کشیدن سر من می خواستی اوضاع را آرام کنی؟ چرا وقتی بدترین رفتار ممکن را جلوی چشمهای فرید با من کرده ای باز می خواهی با این حرف های بچه گانه اشتباهت را بپوشانی؟ خبر داری که فرید خانه ی پدرش را زیر قیمت بازار فروخته است ولی کوچکترین مبلغی برای رهایی تو از اینجا، به من پرداخت نکرده است؟ هنوز هم می توانی از چنین آدم بی شعور و رذلی دفاع کنی و به خاطر او به من که اینهمه در حقت محبت کرده ام، توهین کنی؟ چرا اینقدر کم عقل و نادان هستی؟ " برای چند لحظه از توهین هایش به خودم ناراحت شدم. دیوانگی تمام مغزم را فرا گرفت و گفتم: باور کن که تو هم در حق من لطفی نکرده ای، تو هم فرقی با فرید نداری. او پولی برای آزادی من پرداخت نمی کند و تو هم هر روز مرا مجبور به کفندی و نوکری می کنی. بلایی که تو بر سرم می آوری بدترین توهین به من و شخصیتم است، پس فکر نکن فرقی با برادر ناتنی ات داری، هردو مثل هم هستید. چرا دائم فکر می کنی با پرداخت چهارصد میلیون به من لطف کرده ای؟ من که با این پول برای خودم قصر نخریده ام، اشخاصی را که به اصطلاح خانواده ی تو هستند را نجات داده ام.

" ناگهان یکی از پوشه های قطور روی میزش را بلند کرد و چنان محکم به لبه ی میزش کوباند که تمام کاغذهای آن وسط اتاق پخش شدند، پوشه از وسط شکست و صدای مهیب آن تا چند دقیقه مثل صدای رعد و برق توی گوشه هایم می پیچید. اما با این حرکت هولناکش هنوز صدایش آرام و موقر بود و گفت: آنها به هیچ عنوان خانواده ی من نیستند، پس آنها را به من نسبت نده. من فقط به اصرار تو، برای رهایی زندگی آنها، بدهی بانک را پرداخت کردم. طرف حساب من توی این ماجرا، فقط تو هستی پرستش. از این به بعد هم به هیچ عنوان مرا با آن فرید احمق مقایسه نکن و به جای این چرندیات برای یکبار هم که شده بابت لطف و محبتم، تشکر کن. " ای کاش این بحث را ادامه نمی دادیم چون او خیلی راحت هرلحظه مرا دیوانه تر می کرد. خنده ای عصبی سردادم و گفتم: باید بابت کدام لطف تو تشکر کنم؟ بابت تمام بی احترامی هایی که هر روز به من و وجودم می دوزی؟ واقعا فکر می کنی من باید بابت شستن خانه و زندگی و توالی هایت تشکر کنم؟ چرا حرف های دیوانه کننده می زنی؟ این توقعات تو خون مرا به جوش می آورند و دلم می خواهد با همین دستانتم گردنت را بشکنم.

" از جایش بلند شد، به قدری پاهایش بلند بودند که فاصله ی میانمان را با دو قدم طی کرد. مقابلم دست به سینه ایستاد و گفت: پس من در حق تو لطفی نکرده ام؟ انتظار داشتی در مقابل پرداخت چهارصد میلیون پول بی زبان به تو، چه کار می کردم؟ پولم را پس نمی گرفتم؟ " دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم: چرا باید از من و یا دوستانم این همه پول را پس بگیری؟ از

خود آقای شکبیا و پسرش، پولت را پس می گرفتی. " برای چند دقیقه واقعا به این همه رشادت خودم تبریک گفتم، چون با این قیافه ی خشمگین او، هیچکس به غیر از من نمی توانست چنین دل و جراتی به خرج بدهد و با او بحث کند. پوزخندی زد و گفت: من اصلا آدم هایی به نام آقای شکبیا و پسرش را نمی شناسم. من فقط تو را می شناسم و به تو پول قرض دادم. تو هم که عاشق سینه چاک پسر شکبیا هستی... پس وظیفه ات این است که هرچه زودتر پول مرا برگردانی. اگر چنین مبلغی داری همین الان بدهی ات را تسویه کن و خودت را از کلفتی و نوکری نجات بده. اگر هم چنین پولی نداری پس ساکت باش و کارهایت را با قدرشناسی کامل انجام بده.

" اعصابم را با این بی منطقی اش به هم می ریخت. دستانم مشت شدند و تمام عضلاتم را منقبض کردم تا از سر دیوانگی با او کتک کاری نکنم. سعی کردم من هم مثل او چند نفس عمیق بکشم. اما نفس کشیدن بی فایده بود چون با خشمی که پشت دندان هایم حبس کرده بودم گفتم: من کارم را در نهایت سکوت و فرما برداری انجام می دهم، ولی نمی توانی از من انتظار داشته باشی که باز هم از فریب عزیزتر از جانم دفاع نکنم و توی درگیری های بعدی باز هم طرف او را بگیرم. اگر به خاطر فریب می توانم اینهمه کلفتی را تحمل کنم پس مطمئن باش که به خاطر او... تو را به خاک سیاه می نشانم.

" بی مقدمه شروع به خندیدن کرد. اصلا نمی فهمیدم علت خنده اش چیست. فقط حیف که توی اوج عصبانیت هم خنده اش به قدری زیبا بود که دلم می خواست دکمه ای وجود داشت تا دنیا متوقف شود و من خیره به خنده های او چشم بدوزم. از شدت خنده خم شد و به سختی شنیدم که گفت: راست می گویی؟ واقعا به خاطر فریب می توانی مرا به خاک سیاه بنشانی؟ خیلی جالب شد... راستی فریب با تو چه کار کرده که به خاطر او اینهمه جان فشانی می کنی؟ " همانطور که ناگهانی شروع به خندیدن کرده بود، خیلی ناگهانی هم خنده اش قطع شد. می توانم قسم بخورم که او اختلالات روانی خطرناکی دارد. مرا با این حرکات عجیبش می ترساند... یک ثانیه هم طول نکشید که از خنده به خشم رسید و ادامه داد: وعده ی ازدواج به تو داده است؟ خیال می کنی مردی که اینقدر راحت از تو سوء استفاده ی مالی کرده است، یک روز بر می گردد و با تو ازدواج می کند؟ اصلا باورم نمی شود که انسانی به کم عقل تو وجود داشته باشد. چطور می توانی چشمانت را بر روی خیانت واضح و روشن فریب ببندی؟ خیانت که فقط ازدواج و قرار ملاقات با یک دختر دیگر نیست. او تو را توی بدترین شرایط اینجا گذاشته و پی کار و زندگی رفته است. این بدترین خیانت و دورویی دنیاست. خیلی دلم برایت می سوزد پرستش. چون تو بی شخصیت ترین و پست ترین دختری هستی که من تا به حال دیده ام. " ناخودآگاه هزاران ناقوس توی گوش هایم از اینهمه توهین او به صدا در آمدند... حرف هایش حقیقت محض بودند؟ خودم خوب می دانستم که فریب هرگز بعد از اینهمه از خودگذشتگی من، بر نمی

گردد و با من ازدواج نمی کند. اصلا فرید به من قولی نداده بود که یک روز با من ازدواج می کند. او حتی به من ابراز علاقه هم نمی کرد. پس من واقعا آدم کم عقل و پستی بودم که به خاطر دوستی که دوستم نداشت، خودم را اسیر کرده بودم. دلم از اینهمه بی شعوری خودم گرفت، دلم از اینهمه توهینی که کیارش سرمد، خیلی راحت بر زبان می آورد و جز حقیقت نبودند، شکست... اما من پست و بی شخصیت نبودم. فقط خیال می کردم که باید دوستانم را نجات بدهم و بیشتر از اینکه به خودم اهمیت بدهم به خوشبختی آنها فکر می کردم.

حالا دیگر تحمل اینهمه توهین در حد و توان من نبود. او که مرا درست نمی شناخت پس چطور به خودش اجازه می داد که تا این حد به من توهین کند؟ لعنت به من که چند ساعت قبل با او خندیدم و او را توی قلبم نوازش کردم. سری با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: من پست و بی شخصیت نیستم... موجود بد ذات و تنهایی مثل تو چه می فهمد که دوستی و معرفت را چگونه معنی کند؟ تو اینقدر بیچاره و پر از کینه بزرگ شده ای که نمی فهمی خانواده ی شکیبیا حتی اگر بدترین ظلم ها را هم در حقش کرده باشند، باز خانواده ی دوم تو محسوب می شوند. من کاری به گذشته ی تو و خانواده ی شکیبیا ندارم، ولی اگر من هم مثل تو تنها و بی سرپرست می ماندم، حتی اگر خانواده ای مرا به عنوان کارگر هم تحت سرپرستی می گرفتند، باز آنها را فراموش نمی کردم... حیف که تو اینقدر بیمار و دیوانه هستی که منظور مرا از این حرف ها درک نمی کنی. درضمن آقای سرمد، رابطه ی من و فرید اصلا ربطی به تو ندارد. پس سعی نکن توی مسئله ای که در سطح درک و فهم تو نیست دخالت کنی. موجوداتی مثل تو که شان آدم ها را به خاطر پول پایین می آوردند اصلا لایق صحبت کردن در مورد روابط انسانی نیستند. من هر روز فقط به این امید برایت کار می کنم که یک روز سفته هایم را پس بگیرم... تا امروز هم دلم نمی خواهد باز توی مسایل شخصی من دخالت کنی. " خواستم بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم، اما هنوز از خشم تخلیه نشده بودم. دوباره برگشتم و گفتم: من برای فرید رفاقت به خرج دادم و برایم مهم نیست که تو در مورد چه فکری می کنی، همانطور که برایم مهم نیست که فرید با پول فروش خانه ی پدرش چه کار کرده است. پس چرند نگو و به من کاری نداشته باش.

" بعد به طرف در خروجی رفتم ولی او گفت: تو هم از این به بعد مثل کارمندهای دیگر حد و حدودت را بشناس. مرا تو خطاب نکن... وقتی با من صحبت می کنی سرت را پایین بیانداز و نهایت احترام را به من بگذار. " دیگر آب از سرم گذشته بود و هیچ چیز برایم مهم نبود. بدون آنکه به طرفش برگردم گفتم: من به عمویم که معبودم است اینهمه احترام نمی گذارم، تو که برایم چیزی به جز یک نزول خور و سفته بگیر نیستی... پس اینهمه انتظارات بی جا از من نداشته باش. " از اتاقش خارج شدم. اصلا برایم مهم نبود هر لحظه به خاطر بی احترامی هایم به او، سفته هایم را اجرا بگذارد و یا انتقام سختی در انتظارم

باشد. او حق نداشت به من توهین کند و شخصیتم را زیر سوال ببرد. لعنت به فرید که مرا بی دفاع، توی این میدان تنها گذاشته بود و به قدری بی معرفت بود که همه می توانستند به خاطر نجات او، مرا مسخره کنند. همه راست می گفتند که من از سر نادانی خودم را اسیر فرید بی معرفت کرده بودم. ای خدا خودت حق مرا از فرید و این کیارش سرمد دیوانه بگیر...

هنوز دلم می خواست به دفتر سرمد برگردم و او را با دستان خودم خفه کنم. چطور به خودش اجازه داده بود که به من پست و بی شخصیت بگوید؟ باز هم لعنت به فرید که مرا لایق چنین مزخرفاتی کرده بود. بالاخره به اتاق سایت پناه بردم. اما اتاق فوق العاده شلوغ بود و همه ی کارمندان سر میزهایشان نشسته بودند. روزهای دیگر همیشه یکی دوفتر مرخصی بودند و من می توانستم سر جای آنها بنشینم. اما امروز همه سرکارشان بودند و من با اینهمه درد و بغض نمی توانستم برای خودم جایی برای گریستن پیدا کنم. اینقدر حقیر و بیچاره بودم که حتی توی این شرکت عظیم، یک میز کوچک هم نداشتیم و نمی توانستم حداقل به میز و صندلی خودم پناه ببرم. باید به قدری سرپا می ایستادم تا یکی از کارمندان به مشکل بر می خورد و یا خسته می شد، بعد من می توانستم ادامه ی کار او را دنبال کنم. همه چیز برایم پر از توهین و بی احترامی بود. کارمند و بسایت بدون میز و کامپیوتر، یعنی آبدارچی و نامه رسان...

گوشه ای ایستادم و فرصت دادم بغض خیلی آرام و بی صدا باران شود و روی گونه هایم ببارد. اینهمه تحصیلات مزخرف، اینهمه سابقه ی کاری و اطلاعات به روز... اینجا اصلا به دردم نمی خورد. اینجا من فقط یک برده ی بیچاره بودم. به حدی از غم و درد رسیدم که جو دوستانه و صدای خنده های بقیه برایم خفقان آور شد. صورتم را با دستانم پوشاندم و مثل بچه های سر راه مانده، آرام و بی صدا از ته دل شروع به گریه کردم. من با آنهمه خاطرات خوش کارکردن با دوستانم، دیگر نمی توانستم این جو را تحمل کنم. همه توی این شرکت می دانستند که من راننده ی کیارش سرمد هستم. به همین خاطر حتی اگر از پادرد می مُردم هم هیچکدام از این کارمندان اینقدر به من احترام نمی گذاشتند که به خاطرم بلند شوند تا من هم کارهای نیمه کاره ام را انجام بدهم. من کارمند بیچاره ای بودم که مطمئنا همه می دانستند خانه ی سرمد را هم تمیز می کنم. من همین حالا احتیاج داشتم که یک میز و صندلی بدرنخور برای نشستن داشته باشم تا حداقل به خودم ثابت کنم که پست و بی شخصیت نیستم. ولی حیف که باید تا وقت ناهار، این شرایط را تحمل می کردم. بعد هم با یک دنیا معذرت خواهی یکی از میزهایشان را قرض می گرفتم و به کارهای عقب افتاده ام می رسیدم. اما هر وقت که می خواستم میز قرض بگیرم، یکی از کارمندان با خنده و تمسخر می گفت: میز برای چه می خواهی؟ تو باید یک ساعت دیگر آقای سرمد را به قرار ملاقات هایش برسانی. " و اینگونه من بیشتر از همیشه بی شخصیت و پست دیده می شدم. هر قدر گریه می کردم دلم سبک نمی شد. من اینجا چه می

کردم؟ لعنت به فرید که واقعا خیانت کار و دورو بود... این فرید نه دل داشت و نه محبت سرش می شد. در حالیکه من پر از عشق و محبت به او بودم. فرید لعنتی مرا میان اینهمه غصه و سرافکندگی رها کرده بود. به چه کسی می توانستم از او شکایت کنم؟ خود کرده را تدبیر نیست...

من به قدری احمق بودم که هنوز به خاطر فرید لعنتی با کیارش سرمد می جنگیدم. ولی فرید حالا با خیال راحت توی شرکتش لم داده بود و به نادانی من می خندید... کسی شانسه ام را فشرده. با ترس دستم را از روی صورت برداشتم. منشی سرمد کنار ایستاده بود. فامیلی اش جهانی بود ولی نامش را نمی دانستم، او تنها کسی بود که همیشه با من مهربان بود. لبخند محوی زد و گفت: چرا گریه می کنی خانم سبحانی؟ حالت خوب نیست؟ " سریع چشمان را با کف دستم پاک کردم و در حالیکه هنوز هق هق می کردم گفتم: حالم خوب است... چی شده؟ " با محبت نگاهم کرد و گفت: آقای سرمد خواستند از تو بخواهم که زودتر پروژه های توی دستت را تکمیل کنی و برایشان ایمیل کنی. " باز هم درد و غم توی دلم نشست و ناامیدانه گفتم: ولی من که میز و کامپوتر ندارم... کجا کار کنم؟ " او با ترس و تردید به دوربین بالای سرم اشاره کرد و گفت: فکر کنم خود آقای سرمد هم متوجه شده اند و... " در اتاق وبسایت باز شد، چند نفر از نیروهای خدماتی شرکت در حالی که یک میز بزرگ و نو را به داخل می آوردند حرف او را قطع کردند. منشی سرمد رو به بقیه ی کارمندا گفت: لطفا چند دقیقه اجازه بدهید که این میز کامپیوتر، برای خانم سبحانی نصب شود. " صدای پچ پچ توی اتاق پیچید. نیروهای خدماتی شروع به جابه جایی تمام میزهای توی اتاق کردند تا بالاخره جا برای میز من، جلوی در ورودی اتاق باز شد اما خانم جهانی گفت: لطفا میز خانم سبحانی را در راس اتاق قرار بدهید. آقای سرمد دستور داده اند میز ایشان بهترین جای اتاق قرار بگیرد. " با تعجب به او نگاه کردم و ناباورانه زیر لب گفتم: ممنونم... ولی واقعا جای میز برایم مهم نیست. فقط همین حالا به این میز احتیاج داشتم. " او باز به دوربین بالای سرم اشاره کرد و با لبخندی گرم گفت: دستور آقای سرمد است که میزت در راس اتاق و بهترین جا قرار بگیرد. من نمی توانم از دستورات ایشان سرپیچی کنم. درضمن ایشان هم دقیقا گفتند که شما همین امروز و در همین لحظه به این میز احتیاج دارید، حتی مرا مجبور کردند که یکی از میزهای کنفرانس اتاق خودشان را برایت بیاورم. تا چند دقیقه ی دیگر هم یکی از مهندسين شرکت، لب تاب شخصی دفتر آقای سرمد را می آورد و برایت به کامپیوتر های دیگر شبکه می کند. فقط باید خیلی سریع پروژه ها را تمام کنی و برای آقای سرمد بفرستی... ایشان منتظرند. " مات و مبهوت به دوربین بالای سرم نگاه کردم. بعد از آنهمه درگیری و توهین و تحقیر باز مشمول الطاف ملوکانه ی عالیجناب سرمد شده بودم. شاید او الطافش را در لایه ای از توهین و تحقیر به من هدیه می کرد. شاید روش دیگری برای نشان دادن لطف و توجهش پیدا نمی کرد. ولی

برای اولین بار بعد از آنهمه جنگ و دعوا با او، این محبت برایم قابل تقدیر و تشکر بود. رو به دوربین سری به نشانه ی تشکر خم کردم. نمی دانم که باز هم مرا می بیند یا نه، ولی خودم را موظف به تشکر کردن از او می دیدیم...

فصل دهم

مات و مبهوت به فیش حقوقی توی دستم خیره شده بودم. برای هزارمین بار عدد فیش حقوقی ام را خواندم... اشتباه نمی کردم، درست می خواندم. دوباره از مسئول بخش حسابداری پرسیدم: اشتباهی رخ نداده است و این واقعا فیش حقوقی من است؟ " ولی پوزخند او هر بار پر رنگ تر می شد و در آخر زیر لب گفت: هیچکس به جز شما توی این شرکت و کلا توی این مملکت برای اینهمه ساعت کاری، چنین حقوقی نمی گیرد. فیش حقوقی درست است ولی به گمانم کار کردن شما مشکلی دارد که چنین حقوقی برایتان در نظر گرفته شده است. " بعد هم پوزخندش را به سختی جمع کرد و گفت: هرچند که همین مقدار حقوق ناچیز هم برایتان واریز نمی شود. " چند بار چشمانم را باز و بسته کردم و دوباره به مبلغ فیش حقوقی نگاه کردم، برای اینهمه کاری که هر روز انجام می دادم، ماهیانه فقط پانصد هزار تومان حقوق برایم در نظر گرفته شده بود و همین مقدار حقوق از بدهی ام کسر می شد. سرم گیج رفت و به سختی سرچشمه ایستادم. سریع تلفن همراهم را از جیب مانتویم بیرون آوردم و با ماشین حساب آن بدهی ام را محاسبه کردم. خدایا کجا هستی که به داد من نمی رسی؟ باید شصت و هفت سال برای پرداخت بدهی ام پیش کیارش سرمد، جان می کندم. یعنی تا سن نود و هفت سالگی نمی توانستم سفته ها و حلقه ام را پس بگیرم. برایم باور کردنی نبود که کیارش سرمد چنین ظلمی در حقم کرده باشد.

دست روی هوا مانده و خشکیده ام، با فیش حقوقی پایین افتاد. پاهایم را حس نمی کردم و برای چند دقیقه یادم رفت که کجا هستم. پس اگر دوستانم هم اینجا می ماندند، چنین حقوقی برایشان در نظر گرفته می شد؟ دنیا برایم سیاه شد. فقط به این فکر می کردم که با چنین مصیبتی که سرم آمده، چگونه بمیرم که زیاد خرج نداشته باشد و عموجاویدم به دردمس نیافتند. پاهایم روی زمین کشیده می شدند. این دنیا یا جای من بود و یا جای کیارش سرمد زالو صفت و سنگدل... تنها فکری که آرامم می کرد آتش زدن او بود. خودم را به سختی جلوی در اتاقش رساندم و چند دقیقه ای ایستادم تا حالم بهتر شود. سرگیجه و حالت تهوع شدید اجازه نمی داد که تعادل داشته باشم. یک آدم تا چه حد می توانست بدجنس و بد ذات باشد؟

او از ساعت هفت صبح تا ده شب از من سخت ترین کارها را می خواست اما ماهیانه پانصد هزار تومان حقوق برایم در نظر گرفته بود. نمی توانستم اینهمه سنگدلی و قساوت را نادیده بگیرم. چه خصومتی با من داشت؟ من که تا شصت و هفت سال دیگر برای تسویه این بدهی لعنتی زنده نمی ماندم. من حتی امیدی ندارم که بعد از اینهمه بغض و غم و غصه تا آخر همین امسال زنده بمانم و یا عید سال بعد را ببینم. زندگیم بی نهایت زشت و عجیب رقم می خورد. من به خاطر عشق به فرید و

دوستانم، اسیر زندانی شده بودم که دیوارهایی بلند داشت و در میان دریایی از کوسه های آدم خوار ساخته شده بود. شصت و هفت سال یعنی محکوم شدن من به حبس ابد...

خانم جهانی از پشت میزش بلند شد و گفت: اتفاقی افتاده است خانم سبحانی؟ آقای سرمد شما را خواسته اند؟ " آقای سرمد؟ ای کاش آقای سرمد اصلا وجود خارجی نداشت. توی دنیای خودم غرق شده بودم و گفتم: بله ایشان مرا برای شصت و هفت سال کار مداوم خواسته اند... " جهانی سریع بلند شد و جلوی راهم ایستاد و گفت: من متوجه ی منظورت نمی شوم... ولی آقای سرمد دستور داده اند که به هیچ عنوان نگذارم بدون اجازه به اتاق ایشان وارد شوی خانم سبحانی. دفعه ی قبل هم که بدون اجازه وارد اتاقشان شدی، خیلی مرا مأخذه کردند. " اصلا توی این دنیا نبودم و دلم می خواست جهانی مظلوم و بیچاره را در آغوش بکشم و از بدبختی هایم برایش بگویم. دستی به صورتم کشیدم و به سختی گفتم: لطفا برایم از جناب سرمد، وقت ملاقات بگیر خانم جهانی... باید همین حالا او را ببینم. " او دستم را گرفت و گفت: رنگت پریده است. حالت خوب نیست؟ " به او نگاه کردم ولی مثل اینکه اصلا او را نمی دیدم و به سختی گفتم: حالم خوب است، ممکن است به آقای سرمد اطلاع بدهی که می خواهم چند دقیقه وارد اتاقش بشوم؟ " او با تکان سر، درخواستم را پذیرفت و به طرف میزش رفت.

یخ زده بودم ولی سرخوردن دانه های عرق را توی کل تنم احساس می کردم. چند وقتی بود که فقط روزها را می گذراندم و از این گذشت زمان بسیار راضی بودم. مثل بقیه ی آدم ها از لحظات زندگیم لذت نمی بردم و همینکه عمرم مثل برق و باد می گذشت احساس بهتری داشتم و خوشحال تر بودم. زندگی برای کسانی زیبا بود که پر از برنامه و شور و شوق بودند. برای من که هر لحظه از زندگی ام را با تلخ کامی و پشیمانی می گذراندم، اصلا زود گذشتن عمرم، مهم نبود. اتفاقا باعث شادیم بود که هرچه زودتر پیر می شدم و می مُردم. من که آینده ام مشخص بود، باید زندگیم را همین جا، توی ترس و وحشتی عمیق از سفته های بانکی ام می گذراندم. تازگی ها حتی حوصله ی غر زدن و تلخ کردن کامم، با افکار ناراحت کننده را هم نداشتم. تا اینکه امروز خیلی ناگهانی تصمیم گرفتم فیش حقوقی ام را بگیرم و ببینم که باید چند سال دیگر از عمرم را با این پوچی بگذرانم. فیش حقوقی لعنتی، تمام زندگیم را آتش زد. تازه همه چیز آرام شده بود. قهری عمیق بین من و کیارش سرمد ریشه دوانده بود. مدتها از آمدن فرید به شرکت می گذشت و من و سرمد تمام این مدت فقط با هم در حد پرسیدن آدرس و رد و بدل کردن اطلاعات کاری صحبت می کردیم.

دیگر خبری از فرید نبود و هیچ کدام از بچه ها هم از فرید و بهزاد خبری نداشتند. سهراب، شیرین و ماهور مثل همیشه صمیمی و با محبت، در کنارم بودند و تنهایی نمی گذاشتند. هنوز هفته ای چندبار همدیگر را می دیدیم و کنار هم بدون هیچ

حرفی از دوستان بی معرفت‌مان درد و دل می‌کردیم. ملودی‌هایی که آهنگ‌ساز آنها، بهزاد نفیسی نبود را می‌نواختیم. از ترس اینکه اشک‌های ماهور سرریز نشوند، هیچ‌کس با صدای بلند نمی‌گفت که چقدر دل‌تنگ‌نت‌های زیبای بهزاد شده‌است. از ترس اینکه به یاد بیچارگی‌هایمان نیافتیم هیچ‌کدام از ما نمی‌گفت که چقدر جای صدای‌گیرا و بم‌فربد خالی‌است. لطف و صفای دوستی‌مان و خنده‌هایمان از بین رفته بود ولی هنوز ما چهار نفر خیلی محکم بهم چسبیده بودیم. فقط ماهور عزیزم حال خوبی نداشت... مثل یک روح سرگردان شده بود. نه خواب داشت و نه خوراک... فقط سرکار می‌رفت تا کمی برای حال و روز من باشد و فکر می‌کرد من از حقوق او برای پرداخت بدهی‌ام استفاده می‌کنم. ولی خبر نداشت که من برایش حسابی جداگانه باز کرده بودم و به محض اینکه برای پولی واریز می‌کرد، همان مبلغ را به حسابش می‌ریختم تا اگر روزی به پول احتیاج داشته باشد، آنرا به او بازگردانم. برای سهراب هم همین کار را می‌کردم. این پس‌اندازها را در سکوت کامل انجام می‌دادم. چون حوصله‌ی توضیح بیشتری به آنها نداشتیم. شیرین بیچاره هم بدتر از من به قدری برای کمک به فربد بدهی بالا آورده بود که حتی نمی‌توانست خرج رفت و آمد به سرکارش را بدهد. در مورد عمو هم خیلی جدی و قاطع از او می‌خواستم تا به من پولی بابت بدهی فربد ندهد، هر قدر هم که او اصرار می‌کرد و به حسابم پول واریز می‌کرد، من باز پولها را به حساب خودش بر می‌گرداندم و از او می‌خواستم تا بدهی‌ام را فراموش کند.

تمام امیدم به انصاف‌کیارش سرمد بود که برایم حقوقی بالا در نظر گرفته باشد و بتوانم بدون اذیت و آزار اطرافیانم از این گرفتاری خلاص شوم که... این امیدم هم با دیدن فیش حقوقی‌ام ناامید شد.

خانم جهانی صدایم کرد و من بی‌رمق به طرفش برگشتم. ناراحت و متاسف نگاهم کرد و گفت: آقای سرمد می‌گویند وقت ندارند و سرشان شلوغ است. ایشان خواستند که اگر با ایشان کاری داری، شب توی مسیر خانه، کارت را بگویی.

"دستی به صورتم کشیدم، دست و صورتم هردو یخ و بی‌حس بودند. به عمو چه بگویم؟ غصه‌ی من او را از پای در می‌آورد. بار دیگر با درماندگی به جهانی رو انداختم و گفتم: به آقای سرمد بگو که مساله‌ی مرگ و زندگی است و من خواهش می‌کنم فقط چند دقیقه به من فرصت بدهند تا ایشان را ببینم." جهانی با تردید بار دیگر گوشی تلفن را برداشت. من بی‌رمق خم شدم و سرم را روی پیشخوان بلند میز او گذاشتم. شصت و هفت سال از عمرم را برای فربدی‌باختم که اصلاً برایش وجود خارجی نداشت. تنهایی را با تمام وجودم حس می‌کردم، باید حدس می‌زدم این سکوت سرمد بی‌دلیل نیست و حتماً زهرش را به جانم می‌ریزد. دقیقاً از روزی که با هم به خاطر فربد دعوا کرده بودیم، به طور کامل دست از سرم برداشته بود و در سکوتی عمیق فرو رفته بود و من احمق این سکوت او را به فال نیک گرفته و کاملاً از شرایطم راضی بودم. او به قدری بی

اعتنا و جدی شده بود که فراموش کرده بودم قبلا چگونه با هم می جنگیدیم. حتی توهین و بی احترامی هم نمی کرد و یا در مورد نظافت و غذاهایی که برایش می پختم غر نمی زد. خیلی وقت بود که حتی برایم نامه نمی گذاشت و از نظافت خانه اش ایراد نمی گرفت، باید حدس می زدم که نقشه ای شوم برایم کشیده است. باید یادم می ماند که کیارش سرمد از هیچ اشتباهی بدون انتقام نمی گذرد. اما من خیال می کردم با فرستادن میز و کامپیوتر به اتاق وبسایت، دعوا و بحث مان را فراموش کرده است... باز هم اشتباه کردم، باز هم از سرمد غافل شدم و زندگیم را باختم.

یک نفر آرام شانه ام را تکان داد، سرم را بلند کردم و جهانی با یک دنیا نگرانی گفت: خانم سبحانی حالت اصلا خوب نیست. بهتر است کمی استراحت کنی. " سریع گفتم: اگر آقای سرمد را ببینم و با او صحبت کنم خوب می شوم. اجازه داد به دفترش بروم؟ " او کمی مکث کرد و بعد با ناراحتی گفت: نه... ببخشید خانم سبحانی که اینطوری می گویم اما ایشان گفتند که تو هیچ فرقی با کارمندان دیگر نداری و مثل بقیه باید به قوانین شرکت احترام بگذاری و نمی توانی هر وقت که خواهی به دفتر ایشان بروی و... حتی از من هم عصبانی شدند و گفتند که دیگر از طرف تو با ایشان تماس نگیرم.

" فرقی با بقیه ندارم؟ پس چرا روز دوچرخه سواری می گفت که با همه فرق دارم؟ لعنت به او، لعنت به فرید، لعنت به همه ی کسانی که مرا توی این منجلاب گیر انداخته بودند. بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم. خیلی خسته شده بودم. سرمد اینبار بدون هیچ بحث و گفتگویی با حقوق پانصد هزار تومانی، انتقامش را گرفته بود. او همیشه با استفاده از پول و ثروتش انتقامش را می گرفت ولی این دفعه من خیلی خسته و ناامید بودم. به سختی رو به جهانی گفتم: می توانم خواهش کنم این کاغذ را از طرف من به آقای سرمد برسانی و...

" خودکار جهانی را برداشتم و روی فیش حقوقی ام که توی دستم مچاله شد بود نوشتم: من نمی توانم به این وضعیت ادامه بدهم آقای سرمد. اگر کمی انصاف داشتی می فهمیدی که من تا شصت و هفت سال دیگر، اصلا زنده نیستم و نمی توانم این بدهی مسخره را تسویه کنم. پس تا دیر نشده از راه قانونی اقدام کن و مرا به زندان ببانداز. من همین حالا به خانه برمی گردم و منتظر می مانم تا با حکم جلب به سراغم بیایی. " کاغذ را به جهانی دادم و گفتم: لطفا به آقای سرمد بگو، من دیگر اینجا کار نخواهم کرد و آماده ی تمام عواقب کارم هستم. خدانگهدار خانم جهانی مهربانم. " سرم را پایین انداختم و به اتاق وبسایت رفتم، وسایلم را جمع کردم. خیلی ناراحت بودم، نمی توانستم از شدت درد و بغض درست فکر کنم.

چرا سرمد اینقدر بی وجدان بود؟ حقوق پانصد هزار تومان برای من که شش قرارداد کاری امضاء کرده بودم نهایت بی انصافی بود. چرا از آزار و اذیت من خسته نمی شد و دست از سرم بر نمی داشت؟

صدای تلفن همراه بلند شد، اعتنایی نکردم و از اتاق وبسایت خارج شدم. می خواهم برای چند ساعت به یک کافه پناه ببرم و با خوردن یک قهوه ی داغ کمی فکر کنم و به مغزم استراحت بدهم. شاید با این کار کمی از بار مصیبت کم شود. من که قطعاً امروز یا فردا به زندان میافتم، پس باید قدر تک تک لحظه هایم را بدانم و هرکاری که دلم می خواهد، انجام بدهم. معلوم نیست که چند سال دیگر از زندان آزاد می شوم، اما دلم نمی خواهد حسرت کاری به دلم بماند. باید بیشتر فکر کنم تا ببینم امروز چه کارهایی انجام بدهم که آرزویش به دلم نماند. دلم می خواهد سوار چرخ و فلک شوم و از بالای آن تمام تهران را تماشا کنم. دوستانم را ببینم و در کنار آنها باز مثل گذشته بی دغدغه و شاد به تمام دنیا بخندم. باید به عمو زنگ بزنم و صدایش را بارها بشنوم تا وقتی که به زندان افتادم از شدت دلنتگی برای او غمگین نشوم. عموی بیچاره ام، حتما خیلی ناراحت می شود و تنها می ماند. باید از سهراب بخواهم که یک لحظه هم عمو جاویدم را تنها نگذارد.

صدای زنگ تلفن همراه کلافه ام کرد. هنوز از شرکت خارج نشده بودم. بالاخره تصمیم گرفتم که تلفنم را از توی کیفم پیدا کنم و ببینم چه کسی اینقدر با من کار واجب دارد که دست از سرم بر نمی دارد. شماره ی پدر فرید روی صفحه ی تلفنم افتاده بود. مدت ها می شد که آقای شکبیا را ندیده بودم. او هم مثل پسرش فراموش کار بود. او کاملاً از یاد برده بود که چه بلایی سر من و زندگی ام آورده است. دلم نمی خواست تماس او را جواب بدهم. حتما در کنار پسرش توی شرکت جدیدشان شاد و خوشحال نشسته است و باز هم درخواست دیگری از من دارد. من هم باید مثل خود او با دعوا و تهدید، چهارصد میلیون را پس می گرفتم. با اینکه دوست نداشتم با او صحبت کنم ولی باز وجدانم اجازه نداد و به خودم گفتم که از فردا توی زندان دلم برای صدای همه، حتی آقای شکبیا و پسر نامردش تنگ خواهد شد. روی لبه ی باغچه ی جلوی در شرکت نشستم و تماس را پاسخ دادم. آقای شکبیا با صدایی گرفته گفت: سلام پرستش جان. حالت خوب است؟ چرا تماس هایم را جواب نمی دهی؟ نگرانم شدم دخترم... " ناخودآگاه تمام فشارهای عصبی که تحمل کرده بودم به مغزم حمله ور شدند و با بدجنسی گفتم: نگران من شده اید؟ چرا؟ چرا نگران دختر بیچاره ای شده اید که به جای شما و پسرتان چهار صد میلیون بدهی را گردن گرفته است؟ " خیلی تلاش کردم تا حرف بدی نزنم و احترام او را حفظ کنم. او با بغض گفت: هرچه بگویی حق با تو است پرستش جان. باور کن من از روزی که تو برای کیارش سفته امضا کرده ای یک لحظه هم بی خیال تو و حال و روزت نشده ام... " تمام خشم انبار شده توی قلبم بیرون ریخت و گفتم: یادتان می آید که مرا با عمو جاویدم تهدید می کردید و می گفتید که اگر از کیارش عزیزتان عذر خواهی نکنم، عمویم را برای معذرت خواهی می آورید؟ حالا من شما را با چه کسی تهدید کنم؟ چرا خیلی راحت این بدهی لعنتی را به من واگذار کرده اید و با فرید بی معرفت و دروغگو به دنبال کار و زندگی خودتان رفته اید؟ حق من این

نبود آقای شکبیا، من که شما را نمی بخشم... " او گفت: پرستش جان باور کن من حتی یک روز را هم از شدت عذاب وجدان برای تو آرام و قرار نداشته ام. از همان روزی که تو برای کیارش سفته امضاء کردی من خانه ام را برای فروش گذاشتم تا تو را نجات بدهم. باور کن تو برای من فرقی با فرید و کیارش نداری، تازه با لطفی که تو در حق من کردی و خانه هایم را نجات دادی، برایم از پسرانم هم عزیزتر شده ای. پس چطور دلم می آید که تو را توی بدهی و بیچارگی خودم گرفتار کنم و به دادت نرسم؟ " فشار روحی دیدن فیش حقوقی هنوز توی مغز و قلبم سنگینی می کرد و غمگین گفتم: من که کمکی از شما نخواسته بودم ولی ای کاش حداقل بعد از فروش خانه یک تعارف کوچک برای نجات، به من می کردید. این بی اعتنایی شما نسبت به من، بیشتر از هر چیز دیگری آزارم می دهد. " آقای شکبیا چند لحظه سکوت کرد، نفس هایی پر درد می کشید و گفت: به جان هر دو بچه ام قسم می خورم که من خانه ام را فقط برای نجات تو از دستان کیارش فروختم، اما حریف فرید نشدم. در واقع او مرا فریب داد... پرستش دلم از دست فرید خون است ولی چه بگویم که بچه ام است و هر کاری که انجام می دهد نشان دهنده ی تربیت درست و غلط خود من است. من پول را به حساب فرید واریز کردم تا بدهی را با کیارش تسویه کند و تو را نجات بدهد، اما او بدون آنکه حرفی به من بزند تمام پولم را تبدیل به یوآن چین کرد و بدون مشورت با من برای آوردن جنس به چین رفت...

" آوار یک کوه درد و غم روی سرم ریخت. فرید از ایران رفت؟ از شدت تعجب دیوانه شدم و تقریباً فریاد کشیدم و گفتم: چین؟ فرید ایران نیست؟ اما او که می گفت با پول خانه ی شما، شرکت زده است و می خواهد پروژه های جدید بگیرد و زندگی اش را بسازد. " صدای نالان آقای شکبیا گوش هایم را پر کرد و گفتم: نه پرستش... دروغ گفته است. من می خواستم زودتر با تو تماس بگیرم و از تو بخواهم که با فرید صحبت کنی و او را راضی کنی که دست از این تصمیمات مسخره بردارد ولی باور کن که خجالت می کشیدم صدایت را بشنوم. ما تو را توی گرفتاری وحشتناکی انداختیم و حالا می دانم که باز هم کمک خواستن از تو کار فوق العاده بد و زشتی است. از دیروز که فرید از ایران رفته خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره خودم را راضی کردم و توانستم با تو تماس بگیرم دخترم... من توی زندگیم اشتباهات زیادی انجام داده ام. فرید می خواهد به جای تمام دنیا از من انتقام بگیرد... پرستش تو بگو من چه کار کنم؟ چهارصد میلیون بدهی دارم و خانه ام را هم فروخته ام و فرید بدون تحقیق و داشتن اطلاعات درست با تمام دارایی من، خودش را آواره ی یک کشور غریبه کرده است. " درد روی درد، توی دلم تلنبار می شد. فرید می خواست با ما چه کار کند؟ فکر تجارت و آوردن جنس از چین، چگونه به مغز پوک او رسیده بود؟ دلم برای آقای شکبیا سوخت و گفتم: آرام باشید، حتما فرید فکر همه چیز را کرده است. خواهش می کنم نگران نباشید،

فرید موفق می شود و با دست پر بر می گردد. " آقای شکبیا ناامیدانه و پر از بغض گفت: چطور موفق می شود؟ زبان چینی بلد است؟ تجربه ی تجارت خارجی دارد؟ بر چه اساسی باید امیدوار باشم که موفق می شود و با دست پُر بر می گردد؟ نفرین های کیارش گریبان مرا گرفته است پرستش. من و همسرم خیلی این بچه را اذیت کرده ایم و حالا خدا می خواهد با فرید و دیوانگی هایش انتقام کیارش را از ما بگیرد. می دانستم که خدا انتقام یتیمی کیارش را از ما می گیرد... خیال می کردم بیماری همسرم همان انتقام خداست، نمی دانستم که عاقبتی تلخ تر در انتظارم است. من بیشتر از هر چیزی نگران تو هستم پرستش. من در حق تو هم بدی کرده ام. تو خودت را فدای من و پسرم کردی و حالا هیچ کاری از دست من برای نجات تو بر نمی آید. مرا ببخش... نمی دانم فرید چطور بر می گردد، حتی نمی دانم که او بر می گردد یا نه، ولی به هر دری می زرم تا پولی به دست بیاورم و تو را نجات بدهم باباجان... خواهش می کنم مرا ببخش. " قلبم را آتش می زد، طاقت این غم و غصه ی او را نداشتم. حتی اگر تمام این درد و غم نقشه ای ناجوانمردانه باشد باز من دلم برای آقای شکبیا می سوخت.

فرید دیوانه همه ی ما را اذیت کرده بود. چرا چنین تصمیم عجیبی گرفته بود؟ ای کاش راه اندازی شرکت جدید حقیقت داشت، اینگونه کم تر نگران او می شدم. اما تجارت و رفتن او به چین واقعا کار ترسناکی بود. قلبم هر لحظه بیشتر از دست فرید و کار هایش درد می گرفت. پس وقتی می گفت چند ماه دیگر بر می گردد و نجاتم می دهد، می خواست با دست پُر از سفر چین برگردد. امیدوارم واقعا از پس چنین گام بزرگی بر بیاید و سالم برگردد. این کارهایی که تازگی ها فرید انجام می داد خیلی برایم عجیب بودند. فرید من، همیشه آرام بود و از هر قدم بزرگی می ترسید، حالا نمی دانم چه بلایی بر سرش آمده بود که چنین کارهای عجیبی می کرد. ناله های آقای شکبیا مثل گلوله های داغ، پوست و گوشتم را می شکافت و به استخوانهایم نفوذ می کرد. ای کاش باز کاری از دستم برای او بر می آمد. به زحمت بغضم را فرو دادم و گفتم: آقای شکبیا خواهش می کنم آرام باشید. فرید اینقدر ها هم که شما فکر می کنید بی دست و پا نیست. حتما موفق می شود و با دست پُر بر می گردد. خواهش می کنم چند وقتی که او توی چین است اصلا فکر های بد نکنید و فقط به لطف خدا امیدوار باشید. به من هم فکر نکنید... من از پس خودم بر می آیم. " مثل اینکه آقای شکبیا دیگر توانی برای صحبت کردن نداشت چون بعد از مکثی طولانی گفت: امیدوارم که فرید موفق بشود و من بیشتر از این شرمنده ی تو و آقای دکتر نشوم. تازگی ها عمویت اصلا به تماس های من و همسرم جواب نمی دهد. خواهش می کنم از طرف من از ایشان عذر خواهی کن و بگو حتما اشتباهم را جبران می کنم. آقای دکتر خیلی در حق من و خانواده ام لطف کرده اند و حالا با بلایی که ما سر تو آورده ایم، او حق دارد که ما را نبخشد. پرستش جان باز هم صبر کن، من حتما راهی برای نجات تو پیدا می کنم عزیزم. مراقب خودت باش و برای فرید من دعا کن... " صدایش

هنوز بغض آلود و ناراحت بود و تماس را قطع کرد. دیگر هیچ کاری از دست هیچ کدام از ما برای فرید بر نمی آمد. به یاد بهزاد افتادم، او حتما از نقشه های فرید خبر دارد. سریع شماره ی بهزاد را گرفتم ولی او در دسترس نبود. غرور و عصبانیت را کنار گذاشتم و شماره ی فرید را گرفتم... او هم در دسترس نبود. یعنی این دو کله پوک با هم به چین رفته بودند؟ خدایا خودت به ما کمک کن. چیزی نمانده که از شدت ترس و اضطراب دیوانه شوم. هنوز از شر گرفتاری قبلی راحت نشده بودیم که به لطف فرید احتمالا باز مصیبتی بزرگ به سرمان می آید. از هجوم اینهمه دلهره و نگرانی خسته شده ام، ای کاش می شد به جایی پناه ببرم که حرفی از فرید شکلیا نباشد.

نگهبان جلوی در شرکت به طرفم آمد و گفت: خانم سبحانی... آقای سرمد خواسته اند که هرچه زودتر به دفترشان بروید. " تازه یادم افتاد که از شرکت قهر کرده بودم ولی هنوز روی لبه ی باغچه ی جلوی در شرکت نشسته ام. به قدری درگیر تصمیمات عجیب فرید شده بودم که به هیچ عنوان نمی توانستم از جایم بلند شوم و از آنجا دور شوم. کشش و توانی برای مقابله با یک گرفتاری جدید را نداشتم، دلم می خواست فرید را از تک تک روزهای زندگی ام پاک کنم. زیر لب با خودم می گفتم بگذار هر بلایی که دلش می خواهد سر خودش بیاورد ولی هنوز در عجب گرفتاری هایی بودم که او، همه ی ما را اسیرش کرده بود. نگهبان دستی جلوی چشمانم تکان داد و من گنگ و مبهوت به او نگاه کردم و پرسیدم: آقای سرمد از کجا توانسته اند مرا اینجا پیدا کنند و شما را به دنبالم بفرستند؟ " نگهبان به دوربین سر در شرکت اشاره کرد و گفت: شما چند دقیقه ای هست که اینجا نشسته اید و آقای سرمد در حین انجام کارهایشان، تمام دوربین ها را چک می کنند.

" خیلی افتضاح بود که آقای سرمد اینقدر دقیق همه جا را تحت نظر داشت. با این روش احساس امنیت و آرامش، از تمام کارمندان سلب می شد. اینکه ریاست مجموعه دائما همه جا را چک می کرد، واقعا هولناک بود. همان بهتر که دیگر نمی خواستم اینجا بمانم. اینجا فرقی با زندان نداشت، مزیت زندان در این بود که حداقل آسایش روانی داشتم و هر لحظه نباید نگران دوربین های بالای سرم باشم... حتما نامه ام به دستش رسیده که دستور داده به دفترش بروم. حالا می خواست باز هم تهدیدم کند و اعصابم را بهم بریزد. برای امروز ظرفیتم تکمیل شده و حوصله ی یک درگیری مزخرف تازه را نداشتم. با اخم به دوربین نگاه می کردم و گفتم: نمیآیم. به هیچ عنوان قصد ندارم از این لحظه به بعد به شرکت آقای سرمد برگردم... نامه ی استعفایم را هم نوشته ام و به منشی آقای سرمد تحویل داده ام. " نگهبان گفت: ولی آقای سرمد دستور داده اند که... " بلند شدم و بی حوصله و عصبی رو به نگهبان گفتم: من دیگر کارمند این شرکت نیستم، پس نگران سرپیچی از اوامر آقای سرمد هم نیستم. " نگهبان دستش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: من مأمورم و معذور. لطفا از من دلگیر نشوید، آقای سرمد دستور

داده اند که حتما شما را به دفتر ایشان بفرستم و من نمی توانم بدون دستور ایشان، به شما اجازه ی خروج بدهم. " با جدیت گفتم: من به دفتر آقای سرمد نمی روم. می خواهم ببینم چه کسی می خواهد به زور مانع خروج من از این زندان لعنتی بشود. " رنگ نگهبان پرید و گفت: اما آقای سرمد دستور داده اند که شما حتما... " پوزخندی زدم و گفتم: قبلا فقط ورود به شرکت اجازه لازم داشت، حالا چطور شده که خروج از اینجا هم به اجازه ی کتبی و رسمی نیاز دارد؟ " نگهبان بیچاره سرش را پایین انداخت و جوابم را نداد. بهترین فرصت بود، باید از آنجا فرار می کردم و خودم را توی این شهر هزارتو پنهان می کردم. هنوز یک قدم هم برنداشته بودم که ناگهان صدای آشنای کسی که اصلا انتظارش را نداشتم، در حالیکه به سختی نفس نفس می زد، شنیدم و گفتم: چون شرایط تو خاص است و ارزشت برایم میلیونی است، خروجت از شرکت هم باید با اجازه من باشد.

" با تعجب به طرف صدا برگشتم. کیارش سرمد طوری نفس نفس می زد مثل اینکه مسافت زیادی را دویده بود. او تا جلوی در دویده بود تا مانع خروج من بشود؟ کارم از ترس گذشته بود، من نمی خواستم اسیر و زندانی کسی باشم. تا امروز هم به امید یافتن راه فرار اینجا را تحمل کرده بودم اما اگر این زندان واقعی باشد چه کاری از دست من ساخته است؟ کیارش سرمد کمی خم شد تا بهتر بتواند نفس بکشد. فراموش کرده بود کتش را بپوشد. امروز یک کت گرم به رنگ سبز روشن بر روی پیراهن اسپرت جین برتن داشت. ولی حالا فقط پیراهن جینش تنش بود و هنوز نفس هایش روی روال نیافتاده بودند. به خاطر من بدون پوشیدن کتش تا جلوی در دویده بود؟ او از این اخلاق ها نداشت. نگهبان سریع از ما دور شد و رفت. من با تعجب و تمسخر گفتم: عالیجناب سرمد تا جلوی در تشریف آورده اید تا اجازه ی خروج مرا باطل کنید؟ شما واقعا مرا اینجا زندانی کرده اید؟

" اخم هایش مثل شلاقی دردناک به صورتم خورد و ساکتتم کرد. از او بعید بود که توی شرکت به دنبال کسی بدود. او فوق العاده مغرورانه با همه برخورد می کرد، برای بدرقه ی با ارزش ترین مشتری هایش هم تا جلوی در اتاقش نمی رفت. به هیچ عنوان توی شرکت قدم هایی تند و شتابزده بر نمی داشت. با چنان وقار و متانتی گام بر می داشت، مثل اینکه می خواهد غرور و تکبرش را کامل و دقیق به همه نشان بدهد. نمی دانم تغییراتش را چگونه برداشت کنم. در هر حال او مرا با اخلاق عجیب و غریبش هر لحظه بیشتر شگفت زده می کرد. صدایش را پایین آورد و گفت: این زندان برای تو یک نفر کاملا واقعی است و حق نداری بدون اجازه ی کتبی و رسمی از من، جایی بروی. بیا برگردیم داخل... " حرفش را قطع کردم و گفتم: من زندانی تو نیستم و با تو جایی نمی آیم، من دیگر طاقت ندارم و خسته شده ام. علت رفتنم را هم به صورت کتبی و رسمی به خانم جهانی

تحویل داده ام... ببخشید که باز هم شما را تو خطاب کردم. دلم می خواهد به قدری از اینجا دور شوم که اصلا شما را نبینم و خطابتان نکنم جناب سرمد. برای اینکه ثابت کنم که زندانی شما نیستم همین حالا از اینجا می روم و دلم می خواهد این فرصت را به شما بدهم که از سفته هایی که دارید درست و به صورت قانونی استفاده کنید. " ناگهان تمام صورتش از شدت خشم در هم رفت و خیلی شمرده و آرام گفت: راه بیافت و بیا برویم توی دفترم با هم صحبت کنیم.

" باز هم از ترس عصبانیت او لرزیدم، ولی خسته تر از آن بودم که ترس باعث تغییر تصمیم بشود و خیلی خونسرد گفتم: صحبتی باقی نمانده است. من به شما بدهکار هستم و شما هم از من سفته دارید، پس بهتر است همین حالا سفته هایم را اجرا بگذارید. من خسته شده ام و نمی توانم شصت و هفت سال از عمرم را به خاطر این بدهی مزخرف به باد بدهم. پس کی برای خودم زندگی کنم؟ اصلا من چرا باید تاوان اشتباهات دیگران را بدهم؟

" از او روی برگرداندم و به راهم ادامه دادم اما صدای قدم هایش را می شنیدم. خودش را به من رساند و هر دو بازویم را از پشت سر محکم گرفت، مرا متوقف کرد و در فاصله ی یک قدمی از خودش نگه داشت. لحظه ی اول فشار دستانش دور بازوانم خیلی زیاد بود و دردم گرفت، ولی صدای آهسته ی او از کنار گوشم میخکوبم کرد و گفتم: خیلی وقت است که رفتنت دست خودت نیست پرستش. نرو... برایت توضیح می دهم که چرا حقوقت را اینقدر کم در نظر گرفته ام.

" سرچایم متوقف شدم. به طرفش برگشتم، نمی خواستم قیافه اش را ببینم و اراده ام برای رفتن سست بشود. در نتیجه به لحن صدایش فکر کردم تا بفهمم حرف هایش دستوری و خشمگین بودند یا اینکه با محبت و آرامش کامل از من می خواست که نروم. جای انگشتانش روی بازوانم حتی از روی لباس های زمستانی ام آتش گرفتند. به این نتیجه رسیده ام که من به طور قطع آدم سست اراده ای هستم که قاتلم را هم با یک حرف و یا حرکت شبه محبت آمیز می بخشم.

ای کاش سهراب همین حالا اینجا بود و به جای من از این مردک بی اعصاب و ظالم انتقام می گرفت، چون حافظه ی من از تمام بغض و کینه ای که نسبت به او داشتم پاک شده بود. هر قدر تلاش می کردم تا به فیش حقوقی فکر کنم اما باز با یک جمله ی نرو، رفتنت دست خودت نیست همه چیز را به باها سپرده بودم و به خودم می گفتم: شصت و هفت سال پیر شدن در کنار این مردک خوش قیافه و جادویی، که ایرادی ندارد. بعد از مردن هم اگر به بهشت نروم دلم نمی سوزد چون توی همین دنیا در کنار این شیطان جذاب زندگی را گذرانده ام. لعنت به من که حتی اگر نقشه ی قتل او را هم می کشیدم، باز با دو جمله ای که هنوز نمی دانستم محبت آمیز است یا پر تحکم، همه چیز را فراموش می کردم. حالا که او به دنبال می دوید، دیگر عقلی برایم باقی نمی ماند. اگر سهراب الان اینجا بود حتما می گفت که این ها از عوارض ترشیدگی زیاد است. اگر سهراب اینجا

بود چگونه دست سرمد را رو می کرد؟ سعی کردم خودم را جای سهراب بگذارم و مثل او فکر کنم و بدون آنکه بخواهم به سمت سرمد برگردم و دچار جادویش بشوم به جای سهراب به او گفتم: چرا نروم؟ من هنوز همان دختر فالوده پاشی هستم که حتی اجازه ی صحبت کردن در حضور شما را نداشتم. دست از سرم بردارید آقا، قرار ما بر اساس رعایت حد و حدودمان بود. من هنوز کینه و دشمنی های شما را فراموش نکرده ام و نخواهم کرد. شما زندگی را برای من جهنم کرده اید و من دیگر نمی توانم ظلم هایتان را تحمل کنم. " از خودم راضی بودم که کمی عقلم کار کرده و فریب قلب احمق و ساده لوحم را نخورده بودم. اما صدا و گرمای نفس او از کنار گوشم همه چیز را خراب کرد و گفتم: نگاهم کن تا ببینی حالا از اینکه دخترک فالوده پاش عزیزم، تنهایم بگذارد چقدر می ترسم... فقط یک ثانیه برگرد و ببین من که به نظر تو بدترین و ظالم ترین آدم روی زمین هستم، از ترس رفتن تو، با چه ترس و وحشتی توی شرکت دویده ام تا مانعت بشوم. اصلا بیا از این به بعد تو در حق من ظلم کن تا من ثابت کنم که هیچ اعتراضی نمی کنم پرستش. " ناخودآگاه می خواستم با بهت و ناباوری به طرفش برگردم و ببینم واقعا با من اینطوری صحبت می کند؟ من دختر فالوده پاش عزیز او بودم؟ اما حس می کردم میخکوب شده ام و نمی توانم نگاهش کنم. چه بلایی سرش آمده که اینقدر راحت اعتراف می کرد به خاطر اینکه نگذارد من بروم تا جلوی در دویده است؟ ای کاش یک سوم شخص عادل بین ما بود تا به من می فهماند که حرف هایش را اشتباه نمی شنوم. تاثیر حرف هایش به کنار، عطر نفس هایش از کنار صورتش بیشتر هوش از سرم می برد...

بر دل سیاه شیطان لعنت فرستادم و سعی کردم ترشیدگی را از لا به لای افکارم پاک کنم. از ترس اینکه بازهم فریبش را بخورم، به طرفش برنگشتم. غمگین و بی حوصله گفتم: آقای سرمد شما امروز به خانم جهانی گفتید که من فرقی با بقیه ی کارمندان تان ندارم، شما دقیقا همین امروز مرا به اتاق تان راه ندادید و نخواستید که باهم صحبت کنیم و مشکل من حل بشود، پس چرا حالا اینقدر ناگهانی می خواهید مرا ننگه دارید؟ " هنوز پشت سرم ایستاده بود اما می توانستم به خوبی حس کنم که صورتش را در فاصله ی یک سانتی متری از صورتم ننگه داشته است. این کارهای او باعث می شدند فراموش کنم نفس بکشم. صدایش از کنار گوشم ضربان قلبم را بالا می برد و گفتم: دروغ گفتم... تو با همه برایم فرق داری. تو تنها کسی هستی که نمی توانم اجازه بدهم راحت از دستم بروی... اگر می دانستم تا این حد ناراحت هستی و می خواهی تنهایم بگذاری لج بازی را کنار می گذاشتم و اجازه می دادم که به اتاقم بیایی. " واقعا با محبت صحبت می کرد یا من باز دچار توهم شده بودم؟ برای هزارمین بار آرزو کردم که ای کاش سهراب به عنوان یک سوم شخص آگاه اینجا حضور داشت و راهنمایی ام می کرد. دیگر نتوانستم تحمل کنم و آهسته سرم را طوری که صورتم به صورت او نخورد کمی چرخاندم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

اشتباه نمی کردم، او باز هم مهربان و پر از لطف شده بود. سایه روشن چشم های لعنتی و جذابش توی این گرفتاری ها هم دست از سرم بر نمی داشتند و شعری تازه زمزمه می کردند و می خواندند: **دلَم شکستی و جانم هنوز چشم به راهت...**

حال و روزم در کنار او نفس گیر و پر از رویا بود. اینبار اصلاً احتیاجی نداشتم نور نگاهش را ببینم و جادویش شوم. همین که تا اینجا به دنبالم دویده بود تا مانع رفتنم بشود، مرا تا سرحد مرگ، ذوق زده می کرد. حتی با اینکه دائم با خودم زمزمه می کردم که به نظر او من پست ترین و بی شخصیت ترین دختر دنیا هستم، اما باز هم نمی توانستم ضربان قلبم را کنترل کنم و دیوانه ی این حرکات عجیب و غریب او نشوم. وقتی روراست و بی رودربایستی می گفت که دلش نمی خواهد بروم و تنهایش بگذارم، شیرین ترین احساس اعتماد به نفس دنیا را زیر پوستم تزریق می کرد. به قدری برایم جذاب بود که نمی توانستم از فیش حقوقی و شصت و هفت سال بردگی ام ناراضی باشم. او توانا ترین دزد دریایی دنیا بود که مرا به خاطر بدهی چهارصد میلیونی اسیر کرده بود و حقوقی هم بابت بیگاری کشیدن از من پرداخت نمی کرد و به محض اینکه می خواستم اعتراض کنم مرا اسیر جادویی زیبا می کرد که در برابرش سکوت کنم و صدایم در نیاید. به جای اعتراض به فیش حقوقی از خودم می پرسیدم که موهایش را عمداً تا روی گوش هایش بلند نگه می دارد؟ خودش می داند که چگونه جذاب تر دیده شود؟ چگونه حتی دسته های نقره ای موهایش هم به جذابیت بیشتر او، کمک می کردند؟ پس چرا موهای من و یا اطرافیانم اینقدر زیبا سفید نمی شدند؟ با اینهمه جذابیت از خانم های بدبخت انتظار دارد که او را به چشم خسروی افسانه ای نگاه نکنند؟ با اینهمه جذابیت، اگر من هم عاشق او بشوم... حتماً می توانم از تمام **گل رُس های جهان**، کوزه هایی به شکل او و افسانه ی نگاهش بسازم. خودش می گفت که به غیر از من به صاحب گلدان شکسته هم اجازه ی خودمانی صحبت کردن داده بود. پس چرا از صاحب گلدان جدا شد؟ چه بلایی بر سر هنرمند فرانسوی بیچاره آورده بود؟ شاید هم از او جدا نشده...

به خودم هشدار دادم که زندگی او و هنرمند فرانسوی اش اصلاً ربطی به من ندارد. به سختی از او رو برگرداندم تا جادویش را فراموش کنم و دیگر نگاهش نکنم. این افکار را کنار زدم و گفتم: آقای سرمد... شما تعادل روحی ندارید. چرا یا خوب مطلق هستید و یا بد کامل و بدون تغییر؟ چرا فقط وقتی که خوب و مهربان میشوید مرا به خودتان نزدیک می کنید و بعد با کوچکترین ناراحتی و خشمی مرا تا پستی و بی شخصیتی تبعید می کنید؟ من یک آدم کاملاً عادی هستم و تحمل اینهمه تغییرات عجیب را ندارم. " سرش را کج کرد و نگاهش را به من دوخت اما من با تردید سرم را بیشتر برگرداندم تا از نگاه او در امان بمانم و دیوانگی زندگیم را نابود نکند. از گوشه ی چشم دیدم که تمام اجزای صورتم را با دقت نگاه کرد و مثل یک زمزمه گفت: از من رو برگردان پرستش... تو مرا متعادل کن. تو یادم بده که چطور وقت عصبانیت، ناراحتت نکنم. تو یادم بده که

با آتش خشم دنیا را به هم نریزم. من برای آرام شدن گوش به فرمان تو هستم. " تمام شد... نابود شدم، دیگر نمی توانستم با خودم بجنگم. من در برابر او خیلی ضعیف بودم. بغض و کینه ام را از یاد بردم. حتی نتوانستم یک ثانیه ی دیگر از نگاهش فرار کنم و توی قله های دست نیافتنی چشم هایش محو شدم. در برابر او من فوق العاده بیچاره و بی اراده بودم، حالا چگونه با او مبارزه کنم و حقم را بگیرم؟ مبارزه با یک مار خوش خط و خال که خودش را به شکل سرمد افسانه ای، بی نهایت زیبا و جذاب در آورده بود اصلا از من بر نمی آمد. چقدر می توانم با او مبارزه کنم و افکارم را روی دشمنی با او متمرکز کنم؟ باز هم تخته پاک کن مغزم را فعال کردم و رویا و خیال پردازی را از ذهنم دور کردم، به خودم جرات دادم و گفتم: چطور دلتان آمد چنین بلایی سرم بیاورید و حقوقم را اینقدر کم در نظر بگیرید آقای سرمد؟ وقتی از من عصبانی بودید چنین بلایی سرم آوردید؟ من چطور می توانم تا شصت و هفت سال زنده بمانم و بدهی تان را تسویه کنم؟ چرا اینقدر در حق من بی رحمی می کنید جناب سرمد؟ " چشمانش درخشید و روی لبانش لبخند فوق العاده کم رنگی نشست و گفت: نمی خواستم در حقت بی رحمی کرده باشم، من حتی قدرت آسیب رساندن به دشمنم را هم ندارم چه برسد به تو که... اگر یک لحظه اطرافم نباشی دنیا را نمی خواهم. من فقط حقوقت را کم در نظر گرفتم تا... دلایل این است که...

" سکوت کرد و نتوانست ادامه بدهد. اگر یک لحظه در کنارش نباشم دنیا را نمی خواهد؟ چقدر به شیطان لعنت بفرستم تا از روح او خارج شود؟ به حدی با حرف هایش آرام شده بودم که او را از روی ابرهای صورتی خیال پردازی برای آینده می دیدم. اینهمه سال مجرد مانده بودم تا کبارش سرمد به سراغم بیاید؟ این بهترین ترشیدگی زمانه بود. امیدوارم تمام ترشیدگی های عالم به چنین پایان خوشی ختم شوند. باز هم با چوب و چماق به جان افکار و رویاهایم افتادم و به خودم نهیب زدم که خودت را جمع کن، فریب این مردک را نخور. زبانم بند آمده بود و به سختی پرسیدم: بی دلیل و از روی کینه حقوقم را کم در نظر گرفته اید؟ به همین خاطر نمی توانید دلایلش را بگویید آقای سرمد؟ " سرش را پایین انداخت و گفت: نه باور کن که دیگر کینه ای در کار نیست پرستش. دلایلش این است که... می توانم خواهش کنم همین حالا مرا به مزار خانواده ام برسانی؟ " او هنوز رهایی نکرده بود و بازوهایم را محکم گرفته بود. فکر کردم اشتباه شنیده ام، اینکه نمی توانست علت کم بودن حقوقم را توضیح بدهد نگرانم می کرد اما نمی دانستم که فیش حقوقی من چه ربطی به مزار خانواده اش دارد. چشمانش را بست و گفت: دلم می خواهد تو را به طور رسمی به خانواده ام معرفی کنم، فکر کنم وقتی نزدیک آنها باشم راحت تر می توانم بگویم که چرا حقوقت را کم در نظر گرفته ام. خواهش می کنم همراهم بیا و از من دور نشو. " ناگهان رهاییم کرد، کنارم ایستاد و خیلی آرام دستم را گرفت، نزدیک بود چشمانم از شدت تعجب بیرون بیروند. او که از هر لمس دستی وحشت داشت... پس اگر خودش

می خواست می توانست با وسواس و ترس هایش کنار بیاید! سعی کردم دستم را از میان انگشتانش بیرون بکشم ولی او خیلی خونسرد و بی خیال به راه افتاد و مرا هم به دنبال خودش کشید. هر قدر تلاش کردم دستم را رها نکرد، خواستم اعتراض کنم که ناگهان چشمم به حلقه ام توی انگشت او افتاد. با دیدن حلقه ام، ناگهان ذوق و آتشی بی بهانه توی قلبم مثل یک گل شکفت و دیگر تلاشی برای رهایی نکردم و آرام به دنبالش راه افتادم. به گمانم او اصلا قصد نداشت حلقه ام را از انگشتش در بیاورد. برای اولین بار از دیدن حلقه ام توی انگشت او حسی پر از لذت زیر پوستم تزریق شد. لبخند بدون اجازه روی لبهایم نشست. چند ماه قبل اصلا خیال نمی کردم که این حلقه را توی انگشت این مردک عجیب و نامتعادل ببینم و از این موضوع کاملا راضی باشم...

مرا به دنبال خودش به طرف پارکینگ شرکت می کشید ولی من هم از اینکه به دنبال او می رفتم نا راضی نبودم. او مرا دچار حسی می کرد که تا به امروز اصلا آنرا نچشیده بودم. در گذشته خیال می کردم فرید را دوست دارم اما حالا که ضربان قلبم فقط توی انگشتانم که در دست کیارش سرمد بودند، می نواخت به این نتیجه رسیدم که هیچ وقت در کنار فرید به این اندازه قلبم به هیجان نیامده بود. فرید هرگز اینقدر آزادانه مرا دچار هیجان نکرده بود. علاقه ی یک طرفه ام به فرید با حسی که کیارش سرمد به جانم تزریق می کرد اصلا قابل مقایسه نبود. وارد پارکینگ شدیم و کنار ماشین ایستادیم، با تردید پرسیدیم: آقای سرمد چرا می خواهید مرا به طور رسمی به خانواده ی تان معرفی کنید؟ " هنوز دستم را رها نکرده بود و گفت: به همان دلیلی که حقوقت را کم در نظر گرفته ام. " دیگر خشمگین و ناراحت نبودم. خندیدم و گفتم: اما شما که هنوز دلیل نرخ فیش حقوقی را برایم توضیح نداده اید. " نمی دانم چرا درک اینهمه محبت و خوش خلقی اش هیچ وقت برایم عادی نمی شد. هر وقت که مهربان نگاهم می کرد از اعماق قلبم می ترسیدم که نباید رفتارم را باور کنم و ممکن است خیلی زود این موهبت را از دست بدهم. اینبار او در سمت راننده را برایم باز کرد و گفت: فقط کمی صبر داشته باش... به مزار خانواده ام که برسیم همه چیز را برایم توضیح می دهم. فقط تا وقتی که به آنجا می رسیم از من ناراحت نباش و اصلا به تنها گذاشتنم فکر نکن. حرفهایم را هم در مورد رعایت حد و حدود فراموش کن، از بس که به من آقای سرمد و جناب سرمد گفتمی حالم بد شده است. قبول؟ " او واقعا تعادل روحی نداشت، خنده ام گرفت و گفتم: چرا تکلیف مرا روشن نمی کنید؟ من که آخر نفهمیدم چه وقت حد و حدودم را رعایت کنم و چه وقت بی خیال حد و حدودم بشوم. " حتی بعد از نشستن من پشت فرمان هم دستم را رها نکرده بود و در حالیکه سعی می کرد نخندد گفت: هیچ وقت حد و حدودت را رعایت نکن. حتی اگر من خواستم و سرت غر زدم تو باز با من صمیمی و خودمانی صحبت کن. تو تنها کسی هستم که دلم می خواهد همیشه مرا کیارش صدا بزنی. وقتی برایم سوم شخص

جمع می شوم اصلا احساس خوبی ندارم." از اینهمه تغییر و تحولات خلق و خوی او اگر شاخ در میاوردم، کسی حق نداشت مسخره ام کند. به قدری رنگ عوض می کرد که مرا هم دچار اختلالات شخصیتی کرده بود. نمی توانستم درست فکر کنم و یا حتی فکرم را متمرکز کنم. بالاخره دستم را رها کرد، در را بست و رفت روی صندلی عقب نشست. عطرش که روی انگشتانم باقی مانده بود معادلات ذهنی ام را بیشتر بر هم می ریخت. عطر او مرده را هم زنده می کرد. دیگر کاری از من برای نجات روح و روانم بر نمی آمد چون او تمام حواس پنجگانه ام را به بازی گرفته بود.

ماشین را به راه انداختم، سعی کردم به یاد بیاورم که تا چند دقیقه ی قبل حتی حاضر بودم زندانی شوم ولی یک لحظه ی دیگر او و کارهایش را تحمل نکنم. اما حالا هر کاری می کردم نمی توانستم روی قهر و بغض تمرکز کنم. فقط به حرکات او فکر می کردم و هر از چند گاهی عطر او را که روی انگشتانم نشسته بود، آهسته نفس می کشیدم. عطر ناب و مردانه ی او در کنار حرف ها و حرکات امروزش مرا مست کرده بودند. حال و هوایم عجیب شده بود. مستی جز این حس بی وزنی و رهایی معنی دیگری نداشت. مستی شاعرم کرد، لبانم بی اجازه ی من آهسته زمزمه کردند: **گر تا ابد هوای تو نیافتد از سر من، چه کنم؟** " سرمد اصلا مرد مناسبی برای دوست داشتن نبود... ناراحت می کرد، با سفته هایم مرا تبدیل به بدبختی ستم کش کرده بود، حرفهای تند و تیز بودند، خیلی از من و دنیایم دور بود و فکر نکنم هیچ وقت برای دل من، از غرورش کوتاه بیاید. احتمال عاشق شدن او یک درصد هم نبود و احتمال شکسته شدن قلب من مثل کوزه ی هنرمند فرانسوی صد درصد بود... کدام دختر عاقلی از چنین مردی که اصلا نمی توانست عاشق باشد، خوشش می آمد؟

فکر نکنم او هرگز به من بگوید که دوستم دارد، مثل فرید که هرگز نگفت و رفت. اما با تمام این ایراداتی که داشت، قلبم برای او تند می تپید و قابلیت این را داشت که بزرگترین هیجان زندگیم بشود. نگاه و نور نگاه او مرا جادو و تمام زخم هایی را که به روح خورده بود را جبران می کردند. حالا توی این مستی برای چند ثانیه با خودم روراست شدم و توی قلبم به این نتیجه رسیدم که فرید همیشه فقط دوستم بود، او در آینده هم حتی اگر از گناهانش بگذرم فقط برایم یک دوست باقی می ماند. او تا به حال قلبم را به هیجان نیاورده بود. در واقع قلب من اصلا برای او مهم نبود که بخواد آنرا به هیجان بیاورد. تا به حال حتی توی زیبا ترین لحظاتم با فرید، حس نکرده بودم که می تواند تا عمق وجودم را به آتش بکشد. تا به حال قلبم فریاد نزده بود که حالش مستانه و بی دغدغه خوب است. فرید هیچ وقت تلاشی برای دوست داشتن من نمی کرد. اما اگر کنارم مانده بود من هرگز متوجه ی این تفاوت هایش با کیارش نمی شدم و خیال می کردم او تنها مرد قابل دوست داشتن، دنیای من است. کیارش سرمد با اینکه دشمن قسم خورده ی شماره یک من بود و یکدیگر را تا سر حد مرگ شکنجه می دادیم ولی گاهی اوقات

مرا دچار حس و حالی می کرد که برایم فوق العاده خاص بودند، مثل حالا که نبضم توی انگشتانم و بین دستان گرم او می نواخت. تمام عمرم با دریغ و حسرت پُر شده بود، ولی حالا نمی دانم دچار کدام جادوی شرقی شده بودم که در عرض کمتر از نیم ساعت به خوشبختی و حالی به این خوبی رسیده بودم. امروز صبح حتی نمی توانستم چنین حال زیبایی را پیش بینی کنم. بهترین حس و حال دنیا را داشتم... یواشکی از آینه ی جلو نگاهش کردم. دست به سینه نشسته بود و مناظر بیرون را نگاه می کرد. از این دست به سینه نشستن های او خاطرات خوبی نداشتم. او هر وقت می خواست دعوا را آغاز کند دست به سینه میشد. در نتیجه جرات نکردم حرفی بزنم و سعی کردم این حس و حال دخترکان چهارده ساله را فراموش کنم و حواسم را جمع رانندگی ام کنم.

اما هر قدر تلاش کردم نتوانستم ساکت بمانم و درحالیکه سعی می کردم نگاهش نکنم گفتم: تو واقعا نگران رفتن من شدی؟ " طبق جواب هایی که معمولا از فرید می شنیدم، منتظر بودم که کیارش سرمد هم خیلی صریح و واضح بگوید: نه من برای تمام بچه های شرکت تا جلوی در می دوم و مانع رفتن تمام بچه های شرکت می شوم... " اما او جوابم را نداد. آرام و دزدکی باز هم از آینه نگاهش کردم، هنوز مناظر بیرون را تماشا می کرد. اگر فرید با تمام محبت های پنهانی که توی وجودش داشت، توانسته بود ده سال تمام، مرا با جواب های قاطع و کوبنده اش گیج کند پس کیارش سرمد مغرور و متکبر، هرگز جوابم را نخواهد داد و غرورش را بازیچه ی دست من نمی کرد. شاید سکوتش از پشیمانی بود...

عطر او باز از انگشتانم توی مغزم پیچید. همان بیت شعر با عطرش توی مغزم رقصید، روی زبانم جاری شد و خواندم:

گر تا ابد هوای تو نیافتد از سر من، چه کنم؟

" صدایش را شنیدم که گفت: می ترسی هوای چه کسی از سرت نیافتد؟ " من توی مکتب فرید، درس ها آموخته بودم و خیلی راحت گفتم: این فقط یک بیت شعر معمولی است و آنرا برای شخص خاصی نمی خوانم. " او باز سکوت کرد. اما چند ثانیه بعد بی مقدمه گفت: وقتی خانم جهانی نامه ات را به دستم رساند ناگهان حس کردم بعد از مدت ها تو همان کسی هستی که دلم نمی خواهد از پیشم بروی. من هیچ وقت آدم توانمندی نبوده ام و هرگز نتوانسته ام مانع رفتن کسی بشوم... همیشه اجازه داده ام کسانی که دوستشان دارم، خیلی راحت تنهایم بگذارند و بروند. اما امروز نمی توانستم اجازه بدهم که تو بروی. " او خیلی با فرید فرق داشت. او با تمام اخلاقیات تند و غیر قابل تحملش، خیلی راحت تکلیف خودش و من را مشخص می کرد. دوباره به خودم جرات دادم و گفتم: یعنی من جزء کسانی هستم که... دوستشان داری؟ " بدون مکث گفت: من توی زندگیم تعداد محدودی از افراد را دوست داشته ام. خانواده ام و غم از دست دادن آنها، معیارهای مرا برای دوست داشتن آدم ها تغییر داده

است. " اصلا متوجه ی منظور او نمی شدم. من و او تازه با هم آشنا شده بودیم و توی این مدت دائما در حال جنگ و تخریب شخصیت یکدیگر بودیم، امکان اینکه او مرا دوست داشته باشد برایم صفر درصد بود. چرا باید مرا دوست داشته باشد؟ من که توی هر مشاجره ای فقط برای او آرزوی مرگ و نابودی می کردم حالا چطور باور کنم که او مانع رفتنم شده چون دوستم دارد؟ زیرلب با خودم گفتم: من مطمئن هستم که شامل معیارهای تو برای دوست داشتن نمی شوم. من و تو توی دو دنیای متفاوت از یکدیگر زندگی می کنیم و دائم در حال مبارزه هستیم. پس دلیلی ندارد که مرا دوست داشته باشی...

" نمی خواستم باز هم با رویا پردازی، حماقت کنم و زندگیم را برباد بدهم. من عادت داشتم که دیگران مرا با حرف های زیبایی شان سر کار بگذارند. هنوز شگه بودم که نگاه خیره اش را از توی آینه به خودم دیدم و صدایش را شنیدم که گفت: با خودت صحبت می کنی یا من؟ اگر با خودت صحبت می کنی که من کاملا صدایت را می شنوم، اگر هم با من صحبت می کنی پس بگذار برای یک بار هم که شده تکلیف مان را روشن کنم، هر چند که می دانم مرا از گفتن حرف هایی که می خواهم بگویم، پشیمان می کنی و از آنها برای به هم ریختن اعصابم سو استفاده می کنی اما چاره ای به جز گفتن ندارم، پس خوب گوش کن و درست بشنو... اگر تمام اعضای خانواده ام را یک شخص حساب کنیم تو بعد از خانواده ام سومین شخص مهم زندگیم هستی که امروز از رفتن او ترسیدم. من فقط مانع رفتن آدم هایی می شوم که از صمیم قلب دوستشان دارم... " خط ممتد مرگ مغزی و قلبی ام را، با هم حس می کردم. همان صدای یکنواخت بوق دستگاه های که مرگ یک شخص را در بیمارستان ها ثبت می کردند توی گوش هایم نشست. کیارش سرمد... با من صحبت می کرد؟ من سومین شخص مهم زندگی او بودم؟ از صمیم قلب مرا دوست داشت؟ پس چرا می گفت که من سومین شخص هستم؟... اولین اشخاص خانواده اش بودند و دومین شخص چه کسی بود؟ ناگهان در حالتی بین خواب و بیداری پرسیدم: مانع رفتن صاحب گلدان شکسته هم شده ای؟ دومین شخص مهم زندگیت، همان دختر فرانسوی است؟

" نگاهمان چند ثانیه توی آینه به هم گره خورد، نمی دانم چرا تازگی ها اینقدر به صاحب گلدان شکسته، فکر می کردم و برایم مهم شده بود. هر روز دلم می خواست از کیارش بپرسم که چه بلایی بر سر او آمده و حالا کجاست؟ او اخمی غلیظ کرد، صورتش را برگرداند و به منظره ی بیرون خیره شد. آفتاب بعد از ظهر از شیشه ی طرف او روی صورتش نشست. توی افکار خودش غرق شد و زیر لب آهسته گفت: دنیایم خیلی از او جدا بود و... تلاشم برای نگه داشتن او بیهوده ترین کاری بود که تا به حال انجام داده ام. حتی از تلاشم برای زنده نگه داشتن پدرم هم بی فایده تر بود. من باید بر می گشتم و در کنار مزار خانواده ام نفس می کشیدم و اموال پدرم را اداره می کردم. من برای برگشتن و ماندن در اینجا هزاران دلیل داشتم و او هم

برای ماندن توی کشورش، دلیل محکم تری از عشق و علاقه داشت. من برگشتم و همه چیز بین ما برای همیشه تمام شد... اما امروز بعد از رفتن تو تازه فهمیدم که برای ماندن او هم تلاش زیادی از دستم بر نیامده چون حتی تا جلوی در ندویدم و اجازه دادم با قهر و غضب ترکم کند. متأسفانه من اصلاً آدم قدرتمندی در نگه داشتن عزیزانم نیستم. فقط تا هنگامی به ماندن کسی اصرار می‌کنم که مطمئن باشم از بودن در کنارم ناراحت نیست و عذاب نمی‌کشد. نمی‌توانم وقتی افراد از عمق قلبشان می‌خواهند که ترکم کنند آنها را با زور و تحکم به خودم بدوزم... هرچند که امروز وقتی نامه‌ات به دستم رسید خیلی ناگهانی این اصل زندگی‌م بر باد رفت و برای چند دقیقه به قدری ترسیدم که با خودم قسم خوردم تو یک نفر را حتماً به جان و قلبم بدوزم... پرستش نمی‌دانم چرا حس می‌کنم تو شیشه‌ی عمر من هستی. "من واقعا آدم کودن و کم هوشی نبودم. اما نمی‌دانم چرا متوجه‌ی حرف‌های او نمی‌شدم. چرا اینقدر از رفتن من ترسیده بود؟ چرا حس می‌کردم من شیشه‌ی عمرش هستم؟ شیشه‌ی عمر کیارش سرمد بودن یعنی ملکه‌ی سرزمین یخ‌ها شدن. زندگی یک ملکه در هر حال پر از شگفتی خواهد بود، مخصوصاً برای من که دختری فوق‌العاده معمولی هستم. اما ملکه‌ی سرزمین یخ‌ها شدن این سوال را برایم پررنگ می‌کرد که آیا تحمل اینهمه راز و اخلاقیات عجیب این مرد، در توان من وجود دارد؟

در هر حال این حجم از حرف‌های زیبا و پر از هیجان او، برای چند دقیقه فکر‌های دیوانه‌کننده را از ذهنم دور می‌کرد و فقط دلم می‌خواست دکمه‌ای برای تکرار حرف‌های او وجود داشت و می‌توانستم هر کلمه‌اش را هزاران بار بشنوم. نور آفتاب بی‌جان زمستانی، نیمی از صورتش را روشن و تابنده کرده بود. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و بازویش را به شیشه تکیه داد. حالا من هم می‌توانستم از او با این ژست، زیباترین تابلوی دنیا را بکشم و نامش را "خسرو در وادی مدرنیته و نوگرایی" بگذارم.

اجازه داده بود صاحب‌گلدان برود و برای ماندنش حتی تا جلوی در هم ندویده بود، پس یعنی تابه‌امروز برای رفتن من بیشتر از صاحب‌گلدان نگران شده بود... هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم تا سر حد مرگ خوشحال نباشم. اما در کل سیستم عصبی مغزم به هم ریخته بود چون بعد از چند ثانیه ناخودآگاه غمگین شدم و به این فکر کردم که شاید یک روز در آینده‌ای نزدیک به همین راحتی راه مرا هم باز بگذارد تا بروم. تمام شادی‌ام پر کشید و گفتم: برای ماندن صاحب‌گلدان تلاش نکردی چون دلت می‌خواست نزدیک مزار خانواده‌ات باشی، درست می‌گویم؟ علاقه به خانواده‌ات قابل تقدیر است، اما اگر روزی مرا هم تنها بگذاری و بگویی که دنیای ما از هم متفاوت است و حتی اگر دلایلت برای ترک کردن من به همین اندازه موجه باشد باز هم تو را نمی‌بخشم. من به قدری توی این زندگی تنها گذاشته شده‌ام که تا سرحد مرگ خسته هستم و ترجیح می‌دهم اصلاً

با کسی وارد رابطه نشوم تا در آینده تنها رها نمانم. " نور آفتاب از چهره ی او تندبسی طلایی رنگ ساخته بود و نمی توانستم حواسم را روی رانندگی متمرکز کنم. برای اولین بار از خودم راضی بودم که روشن و واضح گفتم دلم نمی خواهد وارد رابطه با او بشوم. اینطوری خیال نمی کرد که دستپاچه شده ام و با دویدن او تا جلوی در، می خواهم رفتار زشت گذشته اش را فراموش کنم. هرچند که اعتماد به نفس چندانی نداشتم که فکر کنم او می خواهد با من وارد رابطه بشود. اما جنگ اول بهتر از صلح آخر بود و ترجیح می دادم خودم را از تمام افکار فریبنده ی عاشقانه دور کنم.

او توی هاله ای از فکر فرو رفته بود و گفت: اما تا با کسی وارد رابطه نشوی نمی فهمی که او تنهایت می گذارد یا نه. همه ی رابطه ها که به تنهایی و جدایی ختم نمی شوند. نمی توانی به خاطر ترس از جدایی وارد رابطه نشوی. " پوزخندی زدم و گفتم: من از هشت سالگی تنها مانده ام و پدر و مادرم مرا به امید عمویم رها کردند و به آمریکا رفتند. همه ی آدم ها وقتی تنها می مانند به پدر و مادرشان پناه می برند، اما من بیچاره توسط همین دو نفر تنها گذاشته شدم. این تجربه به من فهماند که برای ماندن آدم های اطرافم زیاد تلاش نکنم. حتی اگر سرم را کلاه بگذارند و بروند من تلاشی برای برگرداندن آنها نمی کنم.

" به چه فکر می کرد که خیره به مناظر بیرون مانده بود؟ بعد از چند دقیقه از زیر چشم نگاهم کرد و گفت: پس تو هم مثل من تنها مانده ای و خانواده ای نداری؟ " خندیدم و گفتم: من و تو مثل هم نیستیم آقای سرمد، چون مادر و پدر تو از روی عمد تنهایت نگذاشته اند، بلکه عمرشان به دنیا نبود. اما من خیلی راحت توسط مادر و پدرم فراموش شدم و سر راه گذاشته شدم. اگر عمو جاویدم نبود، نمی دانم چه بلایی سرم می آمد. با اینکه پدر و مادر ندارم اما بی خانواده نیستم و عمویم برایم کمبود همه ی عزیزانم را جبران کرده است. " آهی طولانی کشیدم و زیر لب گفتم: خوش به حالت که عمویت را داری.

" هر دو سکوت کردیم و توی دنیای خودمان غرق شدیم. مغزم یک لحظه هم سکوت نمی کرد و اینکه سرمد می گفت از رفتن من ترسیده، را برایم هزاران بار معنی می کرد. در آخر به این نتیجه رسیده بودم که کیارش سرمد خیلی قبل تر از امروز به من فکر می کرد چون اصلاً امکان ندارد که من در عرض چند دقیقه شیشه ی عمر او شده باشم. باید بفهمم اینجا چه خبر است. بی مقدمه گفتم: چگونه می فهمی که یک نفر دنیایش از تو جداست؟ " جوابی از او نشنیدم، نگاهش هم به من نبود. پوزخندی زدم و گفتم: به نظر من، دنیای ما هم خیلی از هم جداست. حتی یک درصد هم امکان ندارد که طرز فکر و دنیای ما با هم یکی باشد. اگر تستی وجود داشت که درصد تفاوت ما را مشخص می کرد آنوقت می دیدی که فرق ما از زمین تا آسمان است جناب سرمد. " باز هم سکوت او تنها جوابی شد که شنیدم. اینبار به قدری این سکوت طولانی شد که ترجیح دادم ضبط صوت ماشین را روشن کنم. می خواستم رادیو را بگیرم اما ضبط صوت ناخودآگاه آهنگی فرانسوی را پخش کرد. توی این چند وقت

اصلا به ضبط صوت دست نزده بودم و حالا تمام فضای ماشین پراز صدای آهنگی فوق العاده زیبا شده بود. با اینکه نمی فهمیدم خواننده چه می خواند اما آهنگ و حس و حال غمگین صدای خواننده به اندازه ای جذب کرد که دلم نمی خواست آنرا قطع کنم. کیارش در میان موسیقی فرا زمینی فرانسوی سکوت را شکست و گفت: از روزی که تو را توی پارک دیدم حتی قبل از آنکه فالوده ی زغال اخته ات را روی کتم بپاشی... حس کردم نمی توانم فراموشت کنم. شاید وقتی دیگر کامل برایت تعریف کردم که چه چیز باعث شد از بین آنهمه نیمکت دلم بخواهد در کنار تو بنشینم. اوایل خیال می کردم از روی عصبانیت دائم چهره و لبخند عجیب تو، جلوی چشم هایم ظاهر می شود. ولی به مرور که هر روز تعقیب می کردی، خیلی بی بهانه حس کردم دلم می خواهد هر ثانیه تو را کنار خودم داشته باشم. تو تنها دختری بودی که هیچ وقت خودت را با عشوه و ناز به من نزدیک نمی کردی. تو تنها کسی هستی که مرا نمی ترسانی. با اینکه من و تو به قول خودت هر لحظه با هم درگیر می شویم، ولی مثل خانم هایی که تمام تلاش شان را برای نزدیک شدن به من انجام می دهند، آزارم نمی دهی. به قدری توی خواب و خیال خودت غرق شده ای که ناخودآگاه حس می کنم بعد از خانه و شرکت تنها جای امن دنیایم... در کنار تو است. بدهی بابا شکبیا را به خاطر لبخند تو، پرداخت کردم. می خواستم تو را کنار خودم نگه دارم و به مرور بفهمم که چه حسی نسبت به تو و لبخندت دارم. اما وقتی امروز نامه ات را خواندم، حس کردم تمام برنامه ریزی هایم بر باد رفته است. اگر نتوانسته ام خانواده ام را نگه دارم... اگر مانع رفتن آدم های مهم زندگیم نشده ام... اما حالا دلم می خواهد تو را تا آخر عمرم در کنار خودم نگه دارم. وقتی توی دوربین جلوی در خیره شدی و گفתי که به دستور من بر نمی گردی، با سرعتی غیر قابل وصف خودم را به تو رساندم تا نگذارم بروی. نمی خواستم تا آخر عمر زجر بکشم که چرا نتوانستم تو را هم نگه دارم. پرستش فکر کنم که من... دلم می خواهد تو را به جای تمام کسانی که از دست داده ام، تا ابد توی آغوشم زندانی کنم.

" صدای موسیقی فرانسوی فضای ماشین را عجیب کرده بود و حرف های او تاثیر کلمات آهنگ را که من به هیچ عنوان متوجه معنی آنها نمی شدم، برایم هزاران برابر کرده بود. حس می کردم رویایی باور نکردنی می بینم، آینه را کامل چرخاندم و او را نگاه کردم. نمی توانستم به گوش هایم اعتماد کنم. هنوز نگاهش به مناظر بیرون بود. باورم نمی شد که اینقدر روشن و واضح بگوید که می خواهد مرا تا آخر عمر در کنار خودش نگه دارد. برایم غیر قابل باور بود که او با اینهمه غرور، اینقدر راحت از دوست داشتن سخن بگوید. همیشه دلم می خواست این حرفها را بشنوم ولی به مرور به این نتیجه رسیده بودم که حتما قابل دوست داشتن نیستم.

افکارم توی سردرگمی عجیبی گیر افتاده بودند و صدای موسیقی مثل یک افیون قوی، هر لحظه بیشتر مرا گیج و مبهوت می کرد. کلمات از بین این همه سردرگمی از دهانم خارج شدند و گفتم: این خواننده ی فرانسوی چه می گوید که اینقدر صدایش دردناک و تاثیر گذار است؟ " او کامل نگاهش را به من دوخت و گفت: التماس می کند و بارها اصرار می کند که « ترکم نکن... » این تنها آهنگی است که حتی اگر صدها هزار بار آنرا بشنوم از شنیدن آن سیر نمی شوم. سالهاست که فقط همین یک آهنگ را گوش می دهم، چون تمام کلماتش از قلب من خوانده شده اند. " روحم با صدای خواننده فشرده شد، درد تنهایی و عشق، زبان مشترک تمام مردم جهان بود و من با اینکه مضمون شعر را نمی فهمیدم اما با شنیدن آن احساس عجیبی داشتم. ای کاش مشغول رانندگی نبودم و می توانستم بروم کنار کیارش سرمد بنشینم و از او بخواهم که تمام کلمات این شعر را برایم معنی کند. چشمانش باز هم پر از درد شدند و من اینبار نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم: می توانم نام فرانسوی آهنگ را بدانم؟ " او سریع پلک زد و در حالیکه برای پنهان کردن دردهایش نگاهش را از من می گرفت گفت:

“ Ne Me quitte pas ” اگر به نام ترکم نکن از ژاک برل دنبالش بگردی به راحتی آنرا پیدا می کنی. همیشه آرزو می کنم ای کاش وقتی هشت سالم بود این آهنگ را شنیده بودم و می توانستم در کنار مادر و پدرم آنرا زمزمه کنم. " باز هم دلم برایش سوخت، او عاشقانه خانواده اش را می پرستید و... حالا می گفت مرا هم به اندازه ی خانواده اش دوست دارد. ای کاش این خواب زیبا تا آخر عمرم ادامه داشت. این موسیقی زیبا و حرف های ناب کیارش باعث می شد دلم بخواهد تا آخر عمرم توی این خواب عجیب بمانم و بیدار نشوم. باز هم خودش را به اشعه های طلایی خورشید سپرده بود و من برای خراب نشدن این رویای باور نکردنی سکوت کردم.

نمی دانم چه مدت زمانی در سکوت گذشت اما ناگهان دلشوره و تردید به جانم افتاد. وقتی حرف هایی که گفته بود دوباره توی مغزم می پیچید حس می کردم شاید اشتباهی شنیده ام که دوستم دارد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. ماشین را کنار اتوبان شلوغ متوقف کردم و کامل به طرف او برگشتم. صورتش را بی خیال به طرف من چرخاند و بدون وقت تلف کردن گفتم: آقای سرمد دوباره تب کرده ای؟ بگذار پیشانی ات را چک کنم... " دستم را دراز کردم ولی او سریع خودش را عقب کشید، دستم را توی هوا گرفت، خیلی جدی و گفت: تب ندارم و هذیان نمی گویم پرستش. کدام قسمت از حرف هایم را باور نمی کنی؟ " بدون وقت کردن گفتم: اینکه دوستم داشته باشی...

" طوری اخم کرد که حس می کردم تا چند ثانیه ی دیگر مرا با کتک ادب می کند. کمی جلو آمد، رودر رو به من چشم دوخت و گفت: دیوانه تو خیلی دوست داشتنتی هستی، چرا باورت نمی شود که کسی بی نهایت دوستت داشته باشد؟ " حس می کردم

رگهای خونی مغزم تا چند لحظه ی دیگر از شدت تعجب و ناباوری دانه به دانه پاره می شوند. وقتی با این اخم های کشنده از دوست داشتن صحبت می کرد عصبی می شدم و ناخود آگاه خنده ام گرفت و گفتم: چون من و تو... من و تو... آقای سرمد ما فقط برای کشتن همدیگر نفس می کشیم، حالا چطور تو از دوست داشتن من، اینقدر راحت صحبت می کنی؟ " به قدری اخم هایش غلیظ بودند که دیگر پیشانی‌ش جایی برای اخم بیشتر نداشتند، دستم را فشرد و به حلقه ی توی انگشتم چشم دوخت، جدی و کشنده گفت: برای آخرین بار اخطار می دهم که به من آقای سرمد نگوئی. دفعه ی بعد خواهش و اخطاری در کار نیست و به زور مجبورت می کنم مرا کیارش صدا بزنی. این سرمد گفتن هایت کم کم اعصابم را متشنج می کند. در میان حرف های عاشقانه وقتی سرمد صدایم می زنی احساس می کنم که منظورت پدربزرگم است. " من هنوز شکه بودم و گفتم: اما آقای سرمد... " نفسش را با صدا بیرون فوت کرد و گفت: کیارش... این دفعه هم از خطایت می گذارم اما مطمئن باش عواقب بدی در انتظارت خواهد بود. اصلا بیا فکر کنیم روز اول آشنایی مان است... " دستم را در میان دستش، توی هوا گرفت و به حالت دست دادن تکان داد و گفت: من کیارش هستم و خوشحالم که فالوده ات را روی کتم ریختی پرستش. به گمانم توی آخرین دعوایمان، زیاده روی کردم و تو را خیلی از خودم دور کرده ام.

" مثل اینکه کیارش سرمد گذشته، رفته بود و یک مُدل جدیدترش آمده بود که من اصلا او را نمی شناختم. ناگهان ترسیدم و به خودم گفتم شاید باز هم نقشه ی جدیدی برایم کشیده است و می خواهد انتقام اینکه بدون اجازه از شرکت خارج شده ام را از من بگیرد. سعی کردم این حال و هوای عجیب و تب زده ی بین مان را سریع تر فراموش کنم، دستم را آهسته از توی دستان گرمش که هر لحظه آماده ی به جنون رساندن من بودند بیرون کشیدم، هم از او خجالت می کشیدم و هم نمی خواستم بازیچه ی او باشم. سرم را پایین انداختم و گفتم: من عروسک خیمه شب بازیتم که هرطور دلت بخواهد مرا برقصانی کیارش... نه آقای سرمد... نه کیارش... ای وای دیوانه ام کرده ای. من خیلی وقت است که حد و حدودم را رعایت می کنم و سعی می کنم با خنده هایت، دچار خواب و خیالی که مخصوص دختر بچه های نوجوان است، نشوم... تو هم بهتر است دست از سر من برداری و اینقدر اذیتم نکنی. " با قهر از او روی برگرداندم، ضبط صوت لعنتی را خاموش کردم، ماشین را با شتاب به راه انداختم، شیشه را تا آخر پایین کشیدم تا تمام سحر و جادو و افیون های خطرناک اطرافم زودتر از ماشین خارج شوند. اگر واقعا قصدش انتقام بی بهانه ی دیگری باشد، یک لحظه هم تحمل نخواهم کرد و همین جا، وسط جاده او را تنها می گذارم و به خانه بر می گردم. باز هم صدایش را شنیدم که گفت: بگذار چند نکته ی مهم را برایت بگویم تا از این گیجی بیرون بیایی. اولاً که من تصمیم می گیرم تو چه وقت حد و حدودت را رعایت کنی و چه وقت بی خیال آن بشوی. دوما چرا فکر می کنی

دروغ می گویم و قصد بازی کردن با احساس و عواطف تو را دارم؟ من فقط گفتم نمی توانم اجازه بدهم از کنارم بروی، ترس و وحشت تو هم اصلا برایم مهم نیست. " از یک طرف دلم نمی خواست باز حرکتی انجام بدهم که او را خشمگین کند و از طرف دیگر به هیچ عنوان نمی توانستم به این حرف های تازه ی او اعتمادی داشته باشم. ترس از او تمام موضع گیری هایم را نابود می کرد، اما در عین حال نمی توانستم کوتاه بیایم و گفتم: تو با اینهمه نکات ضد و نقیضی که توی شخصیت و حرکاتت داری مرا دیوانه کرده ای. یک روز بدترین رفتارها را نسبت به من انجام می دهی، روز دیگر می خواهی مرا به زور کنارت نگه داری. اگر همین طوری به این رفتارهای عجیب و غریب ادامه بدهی باید هرچه زودتر مرا به تیمارستان ببری. پس خواهش می کنم دست از سر من بردار و بگذار زندگیم را بکنم. فکر کرده ای من بچه هستم؟ تو کجا و من کجا؟ من به اندازه ی کافی بیچارگی دارم پس لازم نیست که تو هم هر لحظه و هر ثانیه به فکر نابود کردن شخصیت من باشی. همین که حاضر شده ام به خاطر فریبد برایت بردگی کنم یعنی هیچ شخصیت و اعتماد به نفسی برایم باقی نمانده است. پس سعی نکن یک آدم غرق شده توی لجن زار را دوباره خفه کنی. به محض اینکه به تهران برگردیم، من می روم و تو می توانی از سفته هایم با خیال راحت استفاده کنی.

" با حرص انگشتانم را به مانتویم می کشیدم تا عطرش را از روی آنها پاک کنم، چون دوباره دستم را گرفته بود و عطرش تازه تر از قبل توی مغز و روح نفوذ می کرد و پاک نمی شد. تبدیل به موجود بیچاره ای شده بودم که همه برای منافع شخصی شان از من سوء استفاده می کردند و حتی سعی می کردند احساساتم را بازیچه ی خشم و مسخره بازی هایشان قرار بدهند. ناخودآگاه از شدت فشاری که از صبح تحمل کرده بودم، بدون اینکه بخواهم بغض کنم چشم هایم گرم شدند و قطرات اشک روی گونه ام نشستند. سریع با دستانم اشک هایم را پاک کردم، اما حیف که آنها قطع نمی شدند. این چه زندگی بود که من گرفتارش شده بودم؟ اینکه کسی بخواهد از احساسم سوء استفاده کند و خیلی راحت مسخره ام کند در حد تحمل من نبود.

دست کیارش از صندلی عقب دراز شد و دوباره ضبط صوت را روشن کرد، صدای ملودی آرام و زیبای فرانسوی باز توی گوش هایم نشست. بعد آمد و دقیقا پشت سرم نشست. از توی آینه به چشمانم زل زد، سرش را جلو آورد، چند ضربه ی آرام با نوک انگشت به شانه ام زد و کنار گوشم گفت: گریه نکن و خوب به حرف هایم گوش بده، چون فقط یکبار این حرف ها را برایت می گویم و دیگر آنها را برایت تکرار نمی کنم پرستش. من می خواهم تو را سر خاک پدر و مادرم ببرم و از آنها بخواهم که دعای خیرشان را بدرقه ی راهمان کنند، به نظرت اینقدر بی وجدان هستم که برای مسخره کردن و آزار دادن تو از خاک خانواده ام مایه بگذارم؟ من مطمئنم که بی تو نمی توانم ادامه بدهم. من به احساسم نسبت به تو شک ندارم، خودم هم

نمی دانم چرا در کنار تو احساس آرامش می کنم ولی باور کن که دروغ نمی گویم. تو خوب می دانی که من چقدر از قسم خوردن به خاک پدر و مادرم می ترسم و چقدر از این کار بدم می آید اما برای دومین بار به خاطر تو به خاک تنها عزیزانم قسم می خورم که وقتی امروز نامه ات را دیدم، ترس از جدایی و رفتن تو دیوانه ام کرد. مدت‌هاست که تو را با چنگ و دندان اطراف خودم نگه داشته ام. من یاد نگرفته ام که با محبت مانع رفتن تو بشوم، من فقط می توانم به زور و با وحشت از سفته هایت تو را توی آغوشم زندانی کنم و تو هم چاره ای به جز پذیرش این زورگویی من نداری. برای باور تو به خاک مادر و پدرم قسم می خورم که... واقعا دلم می خواهد دوستت داشته باشم پرستش.

" اشک هایم قطع شدند، دیگر جای هیچ شکی برایم باقی نمی ماند. نمی دانستم نگاه را به جاده بدوزم یا به تپله های چشمان خاکستری و جادوگر او. باور اینکه بالاخره قصه ی من هم عاشقانه شده بود برایم زیباترین باور دنیا بود. من چطور توانسته بودم چنین مرد رویایی را مجبور به دوست داشتن کنم؟ اما خوشحالی باز هم دوام نیاورد و با تردید گفتم: اما کیارش... تو نمی توانی مرا دوست داشته باشی چون... " نگاهمان توی آینه به هم قفل شد و نتوانستم حرفم را ادامه بدهم و او گفت: تو فقط مرا کیارش صدا بزنی تا من تمام ناممکن ها را برایت ممکن کنم. " او دیوانه شده بود. اگر می دانستم نامه ام چنین قدرت افسانه ای دارد مطمئنا زودتر آنرا برایش می فرستادم. توی دنیایی از سوال های تازه غرق شدم و ناخودآگاه گفتم: با فرید چه کار کنیم؟ من دوست صمیمی او هستم و به خاطر او در کنارت مانده ام. می توانی این موضوع را تحمل کنی؟ " نام فرید مثل آب روی آتش، تمام محبت و آرامش او را خاموش کرد. باز تبدیل به همان ببر وحشی و دیوانه ای شد که من اصلا توان رام کردن او را نداشتم، اخم هایش را در هم کشید، با یک حرکت سریع سر جایش برگشت و با خشم گفت: لعنت به فرید... تنها نکته ای که توی وجودت دوست ندارم، همین دوستی ات با فرید است. نمی خواهم فرید را اطرافت ببینم. " با اخم و چشم غره نگاهش را از من گرفت و ادامه داد: فرید علاوه بر دوست صمیمی ات دیگر چه جایگاهی برایت دارد؟ عاشقش هم هستی؟ " با اینکه از گفتن این جملاتم می ترسیدم ولی باید تکلیفم را روشن می کردم و گفتم: نمی دانم... فرید که به هیچ عنوان به من فکر نمی کند و خیال نکنم علاقه ای به من داشته باشد اما من... وقتی که توانسته ام برای رهایی او اینهمه خودم را به عذاب و سختی بیاندازم مطمئنا خیلی بیشتر از یک دوست معمولی دوستش دارم. " فقط صدای شمرده و برنده اش را شنیدم که گفت: بس کن... ادامه نده چون نمی خواهم بشنوم که احساسات نسبت به فرید چقدر عمیق است. لعنت به فرید که توی تک تک دقایق زندگیم، وجود نحس او آزارم داده است. واقعا فرید با تو چه کار کرده است که همیشه به یاد او هستی و می توانی از تمام زندگیت برای او دست بکشی؟ " اصلا نگاهم نمی کرد و فقط از تَن آرام صدایش می فهمیدم که باز خشمگین شده است. به سختی جان کندن

گفتم: هیچ کاری نکرده است. فرید حتی مرا دوست ندارد، توی این ده سال دوستی مان دائم سعی کرده مرا متقاعد کند که علاقه ای به من ندارد. اما من باز هم به خاطر او خودم را به آب و آتش زده ام... او تا قبل از اینکه من سفته ها را برای تو امضاء کنم مهربانترین دوستم بود، اما بعد از اینکه من به اجبار بدهی های او را پذیرفتم دیگر مهر و محبتی بین مان باقی نماند. حالا هم که معلوم نیست کجای این کره ی خاکی گم شده... پس در نتیجه کاملا مطمئنم که او هرگز علاقه ای به من نداشته و نخواهد داشت. او فقط با من مثل بقیه مهربان بود ولی محبت هایش تنها برای من نبودند. " کیارش قاطع گفت: پس تو هم دیگر به او فکر نکن و فراموشش کن. " نتوانستم بگویم که چاره ای به جز فکر نکردن به فرید و خاطره هایمان ندارم. در واقع به قدری از جانب فرید رانده شده بودم که دلیلی برای فکر کردن به او برایم باقی نمانده بود. اما ترجیح دادم به این بحث ادامه ندهم چون نمی خواستم کیارش را بعد از اینهمه حرف های زیبایی که زده بود باز خشمگین و عصبی کنم. فقط گفتم: تو چرا برایم تعریف نمی کنی که علت این نفرت زیادت نسبت به فرید و خانواده اش چیست؟ چرا همه چیز را برایم تعریف نمی کنی؟ شاید وقتی تو برایم همه چیز را تعریف کنی من هم به این نتیجه برسم که باید دوستی ام را با فرید تا آخر عمرم فراموش کنم.

" صدایش را به سختی شنیدم که گفت: تعریف می کنم. همه چیز را همین امروز برایت تعریف می کنم، فقط بگذار سر خاک خانواده ام برسم، خیلی حرف ها دارم که باید برایت بگویم پرستش. " بالاخره سکوت بین مان برقرار شد و هرکدام از ما درگیر افکار خودمان شدیم. سعی کردم به حرف هایی که بین مان رد و بدل شده بود فکر نکنم و فقط حواسم را به جاده باشد فقط حیف که مغزم سکت نمی کرد و دائم حرف های کیارش را برایم تکرار می کرد.

به ورودی طالقان که رسیدم باید بیشتر تمرکز می کردم، چون دفعه ی قبل شب به این جاده ها آمده بودم باید خیلی فکر می کردم تا مسیر ها را به یاد می آوردم. حافظه ی خوبی نداشتم ولی حالا اصلا دلم نمی خواست از کیارش آدرسی بیرسم و باز این سکوت مطلق را با حرف های گیج کننده ی مان خراب کنم. نگرانی از حرف هایی که کیارش قرار بود سر مزار خانواده اش برایم بگوید کمی باهوشم کرده بود و بالاخره بعد از دو ساعت و نیم رانندگی، از فاصله ی دور امام زاده ای آشنا را دیدم. اینبار درست جلوی امام زاده توقف کردم. توی روشنایی روز این امام زاده ی کوچک که بر روی تپه ای کوچک و سنگی قرار داشت و با درختان تناور و قدیمی سرو و سرخس محصور شده بود، فوق العاده زیبا و چشم نواز دیده میشد.

به طرف کیارش برگشتم و گفتم: رسیدیم. " ناگهان حس کردم توی چهره اش یک دنیا ماتم جان گرفت. به امام زاده نگاه کرد و بعد بدون اینکه حرفی بزند پیاده شد و به طرف گورستان پشت امام زاده رفت. هوا باز هم سرد بود و دانه های ریز باران هوا را خوشبو کرده بودند. من هم سریع به دنبال او راه افتادم. او سر قبر پدر و مادرش رفت و همانجا نشست. به دنبال ظرفی

برای آب گشتم و بالاخره از بالای یکی از قبرها یک بطری خالی پیدا کردم، آنرا از شیر آب کنار امام زاده پر کردم. من روی قبرها آب می ریختم و او آرام آنها را می شست. یک دنیا درد و غم توی صورتش بود. کنارش نشستم و توی سکوت تماشايش کردم. زانوانش را بغل کرد و سرش را روی آنها گذاشت. صدایش را به سختی شنیدم که گفت: من فقط اینجا آرام می شوم، از وقتی که توانستم تنها به اینجا بیایم هفته ای چند شب را اینجا گذرانده ام. هیچ کس هم نگران تنها ماندن من، توی این قبرستان نمی شد به غیر از بابا تراپ خادم همین امام زاده... قبلا که نوجوان بودم و شبها به اینجا می آمدم، او بعد از چند ساعت به دنبالم می آمد و مرا به زور با خودش به داخل امام زاده می برد و اجازه نمی داد اینجا و روی این قبرها بمیرم.

" نمی دانم چرا تا این حد دلم برایش می سوخت که اشک توی چشمانم نشست و گفتم: پس آنشب که بیمار شده بودی اولین شبی نبود که به اینجا می آمدی؟ " او گفت: نه من تمام عمرم را اینجا گذرانده ام. هر وقت که از فرانسه بر می گشتم مستقیم به اینجا می آمدم و روزها توی امامزاده می ماندم. قبلا که شرایط زندگی خیلی بد بود هر وقت که به انتهای خط می رسیدم، خودم را به اینجا می رساندم تا همین جا بمیرم، اما هنوز بعد از اینهمه سال و گذراندن روزهایی تلخ و تاریک هنوز زنده هستم. هر کاری می کنم بدون خانواده ام نمی توانم ادامه بدهم. هر قدر به غرورم تکیه می کنم باز هم یک حرف و حرکت ناگهانی مرا تا سرحد مرگ دلتنگ آنها می کند... نمی دانم چرا این دلتنگی زودتر مرا نمی کشد.

" قلبم برایش پاره پاره می شد. چرا اینقدر ناامید بودی؟ او که آدم خیلی موفقی بود پس این چه حالی بود که او داشت؟ گفتم: چه بلایی به غیر از تصادف سرت آمده که تا این حد ویران شده ای؟ " سرش را در میان بازوانش گرفت. تکان آهسته ی شانه هایش یک دنیا درد را برایم تداعی می کرد. شاید گریه کردن یک امر عادی باشد و وقت غم خوردن، فرقی بین زن و مرد وجود نداشته باشد. اما اشک بعضی از آدم ها، مثل دیدن دردناک ترین فیلم دراماتیک جهان، قلب هر بیننده ای را توی درد و خون می فشارد. نمی دانم کیارش سرمد با آنهمه غرور و خود برتر بینی چگونه گریه کردن را هم یاد گرفته بود. نمی خواستم و نمی توانستم به چشم ها و گوش هایم اعتماد کنم و خُرد شدن غرور او را ببینم، اما او با صدایی که توی بغض شکسته بود گفت: مادر و پدرم وضع مالی فوق العاده خوبی داشتند، پدرم صاحب کشتارگاهی بسیار بزرگی بود، چندین قصابی هم توی تهران، به نام خودش داشت. رستوران معروف و بزرگی که ظهر ها ناهارم را آنجا می خورم هم بعد از تولد دو خواهر دوقلویم تاسیس کرده بود. از وقتی که یادم می آید مادرو پدر فرید با ما زندگی می کردند، پدرم اجازه داده بود که آنها توی خانه ی انتهای حیاط که مخصوص نگهبان بود زندگی کنند. مادر فرید در نگهداری ما و انجام کارهای خانه به مادرم کمک می کرد. پدر فرید هم چون مثل پدرم، آدم فوق العاده باهوشی بود توی همه ی کارهای پدرم به او کمک می کرد و مشاور

امین او بود. خود فرید هم بهترین دوست من بود و توی عالم بچگی خیال می کردم من هم مثل خواهرانم، با فرید دوقلو هستم. مادرم همیشه به ما می گفت که مادر فرید را مثل خود او دوست داشته باشیم، چون خیلی برای ما زحمت می کشید... پدرم هم همیشه می گفت به پدر فرید بیشتر از چشمانش اعتماد دارد... بعد از مرگ پدر و مادرم، من در میان جنگ و جدال خانواده هایشان، بر سر مال و ثروت آنها گیر افتادم. تا اینکه پدر فرید به نجاتم آمد و وصیت نامه ای معتبر از پدرم نشان داد که بعد از مادرم و تا رسیدن ما بچه ها به سن قانونی، در صورتیکه بابا شکبیا از ما حمایت می کرد می توانست قیم قانونی اموال پدرم باشد. مادرم که نبود و من هم فاصله ی زیادی تا رسیدن به سن قانونی داشتم، در نتیجه او خیلی قانونی و بی سرو صدا سرپرستی من و اموال من را بر عهده گرفت و کارهای پدرم را در دست گرفت. من بعد از آنهمه مصیبت های تصادف و نامردی دیدن از خاله و عمه و عمو و دایی، با دیدن بابا شکبیا و به خاطر زندگی با آنها خیلی خوشحال بودم... فکر می کردم توی آغوش مادر فرید باز هم می توانم عطر مادرم را حس کنم... و بابا شکبیا برایم فرقی با پدرم نداشت. اما نمی دانستم که آنها پر از کینه و نفرتی پنهان هستند. اولین روزی که وارد خانه ی پدرم که حالا باباشکبیا و زن و بچه اش توی آن زندگی می کردند شدم، دیدم که مادر فرید لباس های مادرم را پوشیده و جواهرات او را به خودش آویزان کرده است. ابتدا خیال می کردم برای اینکه مرا آرام کند و بخواهد جای مادرم را برایم پر کند این کارها را کرده است... ولی بعد به محض اینکه بابا شکبیا مرا با او تنها گذاشت به طرفم هجوم آورد، تمام لباسهایم را با لباس هایی کهنه عوض کرد و گفت که سالها مادرم به من لباس های زیبا پوشانده و حالا وقت آن رسیده است که من هم مثل فرید بی نوای او، لباس های زشت بپوشم و سختی بکشم. بعد هم تا وقتی که بابا شکبیا برگردد مرا بی بهانه کتک زد و داخل حمام زندانیم کرد و گفت که تا امروز هر قدر خوشبخت زندگی کرده ام کافی است. حالا وقت لذت بردن فرید از زندگی است... فرید هم که مثل برادرم بود، فقط در سکوت این حرکات او را نگاه می کرد و حرفی نمی زد. از آن روز به بعد هر صبح با کتک های مادر فرید چشمانم را باز می کردم و شبها اگر بابا شکبیا به خانه بر نمی گشت باید توی حمام تاریک و نمدار می خوابیدم. وسیله ای باقی نمانده بود که مادر فرید با آن کتک زدن مرا امتحان نکرده باشد... چند بار تلاش کردم تا به باباشکبیا بگویم که هر روز چه بلایی بر سرم می آید ولی او خودش را به نشنیدن زده بود و مادر فرید هم هر روز بیشتر مرا شکنجه می کرد که دیگر نتوانم در مورد کارهای او به باباشکبیا حرفی بزنم. حتی مرا به مدرسه ای دورتر برد و ثبت نام کرد، چون نمی خواست فرید را سرافکنده کنم. در حالیکه وقتی پدر و مادرم زنده بودند، فرید را توی هر مدرسه ای که من می رفتم ثبت نام می کردند و دائم به همه می گفتند که ما با هم پسرخاله و مثل برادر یکدیگر هستیم. تمام این مشکلات در برابر بلاهایی که مادر فرید سرم می آورد برایم کوچک و قابل تحمل بودند.

بالاخره یک روز مابین کتک خوردن هایم از دست مادر فرید، بابا شکبیا از راه رسید و همه چیز را دید. اول با همسرش در افتاد و حتی کارشان به زد و خورد کشید، چند روزی هم رفتار مادر فرید با من بهتر شد، ولی بعد دیگر خبری از حمایت بابا شکبیا از من نشد و شکنجه های مادر فرید بیشتر و عمیق تر شدند. بابا شکبیا خیلی واضح و روشن به من می گفت که باید تحمل کنم، چون او نمی خواهد به خاطر من زندگیش را خراب کند. همین... فقط در همین حد از من دفاع کرد و شکنجه های من به اندازه ای رسید که در میان شکنجه ها بیهوش می شدم و وقتی به هوش می آمدم می دیدم که توی حمام زندانی شده ام. دخالت بابا شکبیا باعث شده بود که اوضاع من خراب تر شود چون همسرش دیگر از او حساب نمی برد و نگران از راه رسیدن او نبود، حتی مرا جلوی چشمان او شکنجه می کرد و بابا شکبیا هم مثل فرید سکوت می کرد و هیچ دفاعی از من نمی کرد. به مرور زمان اوضاع به قدری خراب شد که زندانی شدن توی حمام مرا به آرامش می رساند و دلم می خواست توی همان حمام تاریک بمیرم ولی از شر مادر فرید در امان بمانم. " به اینجا که رسید مثل یک کودک هشت ساله اشک می ریخت. اما من فقط به چهره ی خانم شکبیا فکر می کردم و زبانه بند آمده بود. خانمی با موهای همیشه مرتب و خوشرنگ... با لبخندی بسیار مهربان... او مرا در آغوش می کشید و با صدای پر از محبتش می خواست تا بیشتر به دیدارش بروم... ناباورانه بغض و اشک های کیارش را از یاد بردم. شانه ی کیارش را محکم تکان دادم و گفتم: کیارش... مادر فرید تو را شکنجه می کرد؟ منظورت همین خانم شکبیایی است که خیلی آرام و متین و باوقار است؟ شاید آقای شکبیا همسر دیگری داشته... کیارش خواهش می کنم حرف بزن. " او سرش را بالا آورد و... ای وای چشمانش واقعا پر از درد و غصه بودند، فیلم بازی نمی کرد... اشک هایش بی نهایت دردآور بودند. او در میان گریه هایش ناگهان می خندید و مرا دچار وحشت می کرد... دوباره با یک دنیا درد، سرش را پایین انداخت و به سختی گفت: تو هم باورت نمی شود؟ مثل بابا شکبیا و فرید که با چشمان خودشان می دیدند که آن زن هولناک هر روز مثل جلادها یک وسیله ی جدید برای شکنجه ی من در دست می گرفت و تن و روح مرا له می کند اما هیچ حرفی نمی زدند، مثل اینکه صحنه ای عادی از زندگی روزمره را می دیدند، به حرف هایشان ادامه می دادند، به خنده هایشان ادامه می دادند و من در میان شکنجه های بی علت و وحشیانه ی مادر فرید بارها و بارها جان می دادم. چندین بار به مرگ رسیدم ولی باز پدر فرید نجاتم داد. کمی درمانم می کرد تا برای کتک های بعدی آماده بشوم. نمی دانم چرا مادر فرید اینقدر از من متنفر بود، در حالیکه من و خانواده ام کار بدی در حق او نکرده بودیم. نمی دانم چند بار انگشتانم را روی شعله ی مستقیم گاز سوزاند که حالا بعد از گذشت اینهمه سال هنوز از روشن کردن شعله ی گاز تا سر حد مرگ وحشت دارم... کمی که بزرگ تر شدم، دیگر زور او به مشت و لگد نرسید و با چوب و چماق به جانم می افتاد، اما من دیگر دردم نمی

گرفت، صدای شکستن استخوان هایم را می شنیدم ولی دردی احساس نمی کردم... فقط هر روز بیشتر از روز قبل به کشتن او فکر می کردم. فرار نمی کردم و پنهان نمی شدم فقط طاقت می‌آوردم تا نمیرم و یک روز بالاخره از شر او خلاص شوم. توی شانزده سالگی به قدری آزارم داد که خونم به جوش آمد و او را محکم به عقب هل دادم، به پنجره خورد و با شیشه های پنجره، به حیاط پرتاب شد... به قدری ترسیده بودم که از خانه فرار کردم و بی پول و بی پناه خودم را به اینجا رساندم، به این نتیجه رسیده بودم که برای خلاصی از اینهمه درد خودکشی کنم و یا خودم را به بدترین مواد مخدر، معتاد کنم تا دیگر قیافه ی زشت و نفرت انگیز مادر فرید را نبینم. تا اینکه خادم این امام زاده، باباتراب به دادم رسید و برابم یک دنیا از پدرم خاطره های زیبا تعریف کرد. او به من یاد داد که باید صبوری کنم تا وقتی که به سن قانونی برسم و بتوانم روی پاهای خودم بایستم. چند روز بعد با ترس و وحشت به باباشکیبا زنگ زدم و از او خواستم که به دنبالم بیاید. او آمد و مرا به خانه برد، ولی دیگر من آن کیارش قدیمی نبودم و پر از انگیزه برای رهایی از زندان آنها و بدست گرفتن اموال پدرم شده بودم. حتی دیگر به بابا شکیبیا از شکنجه های همسرش نمی گفتم... در نهایت سکوت به خانه برگشتم، چون نمی خواستم بابا شکیبیا خیال کنند با از دست دادن من، اموال پدرم را هم از دست می دهد. توی این چند سال برای خودش با اموال پدر من، خانه و زندگی و کسب و کار راه انداخته بود. من هم نمی خواستم او را به این فکر بباندام که به دنبال چاره ای بگردد و اموال پدرم را تصاحب کند. در نتیجه خیلی بی صدا برگشتم ولی مثل اینکه مادر فرید کمی از من ترسیده بود چون دیگر کتکم نمی زد. بعد از آن ماجرا توهین و تحقیر ها و حرفهایی که لایق خودش بودند را به مادر و پدر من نسبت می داد که صدبرابر بیشتر از شکنجه ها و کتک خوردن هایم آزارم می داد. هر روز را به این امید می گذراندم که اموال پدرم را پس بگیرم و همین بلاها را بر سر آنها بیاورم. کم کم باباشکیبا دست از بی خیالیش برداشت و خدمت سربازیم را به هر سختی که بود، برابم خرید و به من فهماند که تنها راه نجاتم از تمام این شکنجه ها، رفتنم از این مملکت است. مثل اینکه او بعد از سالها تازه دلش به حالم سوخته بود و می خواست به هر نحوی که شده نجاتم بدهد. به خاطر همین کمک هایش، او را دوست دارم و از اینکه او را بابا صدا می زنم احساس بدی ندارم... اما از فرید و مادرش هنوز هم با تمام وجودم متنفرم. فرید هیچوقت نخواست دستم را بگیرد و این سکوتش در برابر کارهای ظالمانه ی مادرش، باعث شد که در نظر من تفاوتی بین او و مادر بی رحمش وجود نداشته باشد. روزی که از ایران رفتم و توی فرانسه مستقر شدم با خودم عهد بستم که ریشه آنها را بخشانم، دور از چشم آنها به ایران برگشتم و با کمک اهالی همین روستا که پدرم را خوب می شناختند، بهترین وکیل را برای خودم گرفتم و به مرور اموال پدرم و خانه و زندگیش را از چنگ خانواده ی شکیبیا در آوردم. بابا شکیبیا به هیچ عنوان مثل زن و بچه اش بی رحم نبود و

به قدری از سکوت گذشته اش پشیمان بود که حتی کمکم کرد تا اموالم را از خانواده ی پدر و مادرم هم پس بگیرم. درست وقتی که می خواستم و می توانستم از مادر فرید انتقام بگیرم متوجه شدم که او بیمار است و ناخودآگاه دلم به رحم آمد... من اصلا مثل او بی وجدان نبودم. همیشه دوست داشتم مثل پدرم مهربان ترین قلب دنیا را داشته باشم، اگر انتقام می گرفتم فرقی با مادر فرید نداشتم و این فکر تتم را می لرزاند. نمی خواستم یک روز توی آینه نگاه کنم و به جای صورت خودم، چهره ی مادر فرید را توی آینه ببینم. " هنوز هم گیج و مبهوت بودم که چطور خانم شکبیا می تواند اینقدر ماهرانه، دو شخصیت جدا از هم را مدیریت کند. اگر او تا این اندازه که کیارش می گفت بد و بی وجدان بود پس چطور می توانست با بقیه خوب و خوش رفتار باشد؟ باید از حقیقت ماجرا سر در می آوردم، چون این داستان هایی که کیارش تعریف می کرد، اصلا برایم باور کردنی نبودند. اما دردی هم که او می کشید... به هیچ عنوان غیر واقعی نبود. شاید اگر هر کس دیگری این داستان را برایم تعریف می کرد خیلی قاطعانه آنرا رد می کردم و نمی پذیرفتم، ولی از آدم مغروری مثل کیارش بعید بود که بخواهد با دروغ و مظلوم نمایی، محبت بقیه را به خودش جلب کند. حالا دیگر دعوای بین او و فرید برایم پُر از معنی و مفهوم بودند... اینکه کیارش نمی خواست به خانواده ی شکبیا کمکی کند، کاملا حق با او بود. ولی باز هم نمی توانم بدون شنیدن حرف های خانم شکبیا و یا فرید در مورد کیارش قضاوتی عادلانه داشته باشم. اگر واقعا چنین بلاهایی سر کیارش آمده بود، پس او این حق را داشت که دودمان شکبیا را به باد بدهد... و اگر تا به امروز از آنها انتقام نگرفته بود، نشان از قلب رئوف و بزرگوار او بود. باید حقیقت ماجرا را کشف کنم تا بتوانم درست در مورد کیارش و خانم شکبیا قضاوت کنم. باز هم به کیارش نگاه کردم، حالا دیگر شانه هایش تکان نمی خوردند. فقط سرش را روی زانوانش گذاشته بود و به قبور خانواده اش نگاه می کرد. دلم نمی خواست باز هم چیزی بیرسم و حال او را به هم بریزم.

صدای قدم های یک نفر حواسم را از کیارش پرت کرد. برگشتم و دیدم همان پیرمرد آشنا، خادم امام زاده بود که با قامت نحیف و همان کلاه بافتنی سبز رنگ به ما نزدیک می شد. سریع از جای برخاستم، او به محض رسیدن به ما لبخند زد و گفت: خیلی خوش حالم که کیارش دیگر تنها به اینجا نمی آید. دفعه ی قبل گفتی همسرش نیستی... ایندفعه چطور؟ هنوز همسرش نیستی؟ " نمی دانستم به این حرف او بخندم و یا خیلی واضح جوابش را بدهم. فقط به کیارش نگاه کردم، او بدون آنکه سرش را بلند کند، بی حوصله گفت: زیاد ذوق زده نشو بابا تراب و مطمئن باش که هر وقت بخواهم ازدواج کنم، حتما تو را به عنوان شاهد عقدم دعوت خواهم کرد. من امروز این خانم را با خودم به اینجا آورده ام تا او را به پدر و مادرم معرفی کنم، اما فکر کنم کمی عجله کرده ام. " بابا تراب کیارش، خندید و گفت: حُب همین که برای اولین بار یک خانم را به اینجا دعوت کرده ای

تا به پدر و مادرت معرفی کنی، یعنی اینکه باید کم کم برایم کت و شلوار بخری و مرا برای ازدواجت آماده کنی کیارش خان. در ضمن لازم نیست با این بد خلقی، ذوق مرا برای ازدواجت بخشکانی، همین که تو دیگر تنها به اینجا نمیآیی برای من یک موهبت الهی است. " کیارش بد اخلاق تر از قبل گفت: بابا تراب فعلا به این دو نفره آمدن های من عادت نکن و این خانم را توی معذوریت اخلاقی قرار نده، چون نمی خواهم او را بترسانم. نمی خواهم فکر کند که مجبور است در مورد من خیلی جدی فکر کند. فعلا کسی بین ما قرار دارد که با وجود او نمی خواهم زندگی این خانم را پیچیده کنم. این خانم فقط در حق من لطف می کند و تنهایی نمی گذارد، ولی هر وقت که بخوهد... می تواند همراهم نیاید. من به تنهایی عادت دارم. " نمی دانم باز هم من کار اشتباهی کرده بودم و یا او خیلی غمگین بود، اما لحنش بی نهایت سرد و کوبنده بود. باباتراب روی پاهایش نشست و در حالیکه برای قبور پدر و مادر کیارش فاتحه می خواند گفت: عادت کردن به تنهایی اصلا چیز خوبی نیست پسر جان. به جای این عادت بد، به همراهی یک دوست خوب عادت کن. " کیارش اصلا دل و دماغ نداشت و زیر لب گفت: اگر به یک دوست عادت کنم و... او هم مثل خانواده ام مرا تنها بگذارد، دیگر زنده نمی مانم. تنهایی بهترین و وفادار ترین دوست من است که هیچ وقت نمی میرد. " این مرد دلم را آشوب می کرد. دلم می خواست با صدای بلند برایش زار بزنم... چرا اینقدر اذیت شده و نامردی چشیده بود؟ پس لطف و مرحمت الهی چه شد که به داد این مرد نرسید؟ دیگر نمی توانستم غم او را طاقت بیاورم. صدای باباتراب را شنیدم که گفت: کیارش... اگر هر کسی که مثل تو عزیز از دست داده، خودش را در تنهایی غرق می کرد که یک نفر هم روی زمین باقی نمی ماند پدر جان. خدا درد می دهد، اما درمانش را فراموش نمی کند. از روی این قبرها بلند شو... بیست و پنج سال است که با این آه و ناله ات خاک گور را برای این چهار نفر مثل جهنم کرده ای. اگر تو زنده مانده ای و کنار آنها نخوابیده ای، پس یعنی رسالتی بر دوش تو است... بلند شو و بعد از اینهمه سال خودت را از غم و ناامیدی نجات بده. حالا هم که دیگر کسی تو را آزار نمی دهد، پس چرا با غم و اشک و آه زندگی را خراب می کنی؟ بلند شو مرد. مثل پدرت خود ساخته و قوی باش... بلند شو و بیشتر از این خودت و بقیه را اذیت نکن.

" واقعا نمی توانستم این درد و غمی را که در مورد زندگی او شنیده بودم را فراموش کنم و آرام باشم. باید در اولین فرصت با فرید و مادرش صحبت می کردم و از صحت این حرف ها مطمئن می شدم. باز هم کیارش با کمک هیکل نحیف و لاغر باباتراب از روی خاک گورستان بلند شد. کنارم ایستاد ولی هر دو سکوت کردیم. هیچ حرفی برای دلداری او نمی توانستم بزنم. او هم سرش را پایین انداخته بود و تکیه اش را به شانه های باباترابش داد. پیرمرد لبخند گرمی زد و به من گفت: خانم شما هم تشریف بیاورید تا همه باهم به امام زاده برویم. یکی از اهالی روستا کیارش خان را دیده است و حالا تمام اهالی، برای

سلام و احوالپرسی با او به امام زاده آمده اند. امروز بهترین وقت است که این آقازاده ی غمگین، کمی به درد و دل اهالی گوش بدهد و غم هایش را با کمک به آنها کم کند... شما هم اینجا نایست و همراه ما بیا. " به کیارش نگاه کردم تا اجازه بگیرم ولی او نگاهش را به زمین دوخته بود. در نتیجه پشت سر آنها به راه افتادم. پیرمرد راست می گفت، جمعیت زیادی برای دیدن کیارش آمده بودند و او را دوره کردند. در میان این جمعیت کیارش سرمد دیگر آن مرد بد اخلاق و اخم آلود نبود. تبدیل به مردی غمگین ولی با لبخندی دوستانه و گرم شده بود. مثل آب خوردن برای اهالی و مشکلاتشان چک می نوشت و با آنها هم دردی می کرد. به شوخی ها و حرف های پر محبت آنها، به آسانی نفس کشیدن لبخند می زد... حالا با دیدن این بُعد از شخصیت او، خنده هایش بیشتر برایم قابل ستایش شده بودند.

من همراه آنها وارد امام زاده نشدم. رفتم و به ماشین تکیه دادم و پشت به ازدحام و کیارش ایستادم تا کمی افکارم را سر و سامان بدهم. کیارش بدهی خانواده ی شکبیا را فقط به خاطر من پرداخت کرده بود، تا اجازه ندهد از او دور شوم. مرا با سفته هایم به اسارت گرفته بود و کاری می کرد که فکر کنم برده ی او هستم، چون راه دیگری برای ابراز علاقه یاد نگرفته بود و محبت کردن را بلد نبود. خیلی دلم می خواست بفهمم اگر پای سفته هایم در میان نبود، واقعا می توانستم کیارش سرمد را مثل یکی از دوستانم بپذیرم و در کنارش بمانم و یا خیلی سریع او را تنها می گذاشتم و فرار می کردم. جواب این سوالها را اصلا نمی توانستم بدهم. تا به امروز فقط با کیارش جنگیده بودم و برای رهایی تلاش کرده بودم، تا به حال به دوست داشتن کیارش سرمد فکر نکرده بودم. با اینکه هر وقت مهربان می شد قلبم را می لرزاند اما دوست داشتن او سخت ترین کار دنیا بود چون بی نهایت سرکش و تندخو بود. با حرف های کیارش دیگر از اینکه به خانواده ی شکبیا کمک کرده بودم تا بدهی شان را پرداخت کنند، خوشحال نبودم. اگر حرف های کیارش درست باشند، من در واقع به آدم های نادرست این ماجرا کمک کرده و عدالت الهی را به هم ریخته بودم.

حالا که از گذشته ی کیارش با خبر شده ام، تمام کار هایش برایم موجه شده بودند. او هر روز ظهر اینهمه راه تا خیابان ولیعصر می رفت تا توی رستوران پدرش غذا بخورد... تنها جایی که او را آرام می کرد سر خاک خانواده اش بود و ... کینه اش از فرید، باید حقیقت را می فهمیدم تا در مورد کینه اش از فرید هم به او حق می دادم. فرید روزگاری نه چندان دور بهترین دوستم بود و با تمام بی معرفتی هایش، باز با شنیدن یک داستان در مورد سکوت او در مقابل کارهای مادرش، نمی توانستم نسبت به او خشمگین باشم. هنوز فرید را کامل از یاد نبرده بودم، حتی با اینکه مرا به بد بختی سپرده و با خیال راحت توی غبارها گم

شده بود، اما هنوز نمی توانستم بدون پرس و جوی دقیق در مورد او قضاوت کنم. حتی اگر تمام عالم و آدم می گفتند که فرید بدترین موجود روی زمین است، من باز هم نمی توانستم بی دلیل و مدرک موثق او را قضاوت کنم.

بی ارده تلفن همراهم را از کیف بیرون آوردم و به شماره ی فرید پیامی نوشتم: بی معرفت ای کاش حداقل توی همین هوا نفس می کشیدی... با اینهمه دروغ کجا رفته ای؟ " خیلی ناامید پیام را فرستادم. بعد از چند ساعت که درگیر کپارش و حرکات عجیب او بودم، دوباره درد و غمی عجیب از رفتن فرید و دروغ های مزخرفش به جانم نفوذ کرد. با اینکه دوست نداشتم پینوکیوی ساده لوح این ماجرا باشم و گول این روباه مکار را بخورم اما هنوز فکرم درگیر او بود. خیلی از او شاکی بودم و اگر دستم به او برسد حتما با چند سیلی محکم ادبش خواهم کرد اما فعلا توی این شرایط فقط دلم می خواست صحیح و سالم با سرمایه ی آقای شکیبای بیچاره برگردد. چگونه بفهمم که او کجا رفته و یا چرا اینقدر بی خبر رفته است؟ ای کاش فرید هم به همین اندازه به من فکر می کرد و مرا با دروغ هایش فریب نمی داد و تنهایی نمی گذاشت. این واقعا بی عدالتی بود، دیگر چه ظلم و بی انصافی باقی مانده که فرید در حق من نکرده باشد؟ باید حتما خانه ام را هم به آتش می کشید تا مطمئن می شدم که او دوستی با من را فراموش کرده است؟ باز قلبم از اینهمه درد و غمی که به خاطر فرید روی سرم آوار می شد، گرفت.

ناخودآگاه شماره ی سهراب را گرفتم... سهراب تنها دوستی بود که توی ازدحام و مشغله هایش گم نمی شد. او هنوز هم با اولین بوق تماسم را جواب می داد، صدای شاد او روحم را تازه کرد و گفت: به به... دوست قشنگم. چه عجب یادی از من کردی سبحانی جانم؟ " سهراب چند روزی بود که تهران نبود، برای یک پروژه ی کاری که تبلیغ یک مجموعه ی بزرگ گردشگری توی شمال بود به مسافرت رفته بود و قرار بود امشب برگردد. دلم برایش تنگ شده بود و همراه با دخترها قصد داشتیم که او را شگفت زده کنیم. ولی چون هیچ کدام از ما دل و دماغ بیرون رفتن نداشتیم، قرار بر این شده بود که توی خانه ی عمو، سهراب را شگفت زده کنیم. با شنیدن صدای سهراب، همیشه می توانستم بخندم و گفتم: کجایی داداش گلم؟ کی بر می گردی؟ " صدایش واقعا شاد و پر از روحیه بود و گفت: دیگر از اینکه داداش گلت باشم خسته شده ام... ای بابا به چه زبانی بگویم که من احتیاجی به خواهر ندارم. " این حرف او بیشتر باعث خنده ام شد و گفتم: دیوانه من که خواهرت نیستم... من داداش گلت هستم. " خنده ی او قطع شد، تمام حرکاتش را از حفظ بودم و می دانستم الان ادایم را در می آورد. او گفت: داداش هم نمی خواهم... خیلی وقت است که فقط می خواهم تو همان پرستش سبحانی سرخوش و خوش خنده ی خودم باشی. " با سهراب دنیا پر از نور و شادی می شد، با سهراب درد و غم جایی نداشت. خوشی شنیدن صدای او را بلعیدم و گفتم: مقام بهترین دوست از فرید شکیبای گرفته شد و به شما آقای سهراب عابدی اعطا گردید. " خنده توی گلوی او منفجر شد و گفت: در

حفظ و نگهداری از این مقام والا، نهایت تلاشم را خواهم کرد... حالت چطور است؟ " نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من... می ترسم باز هم بگویم خوب نیستم و تو را هم از دست بدهم. " صدایش آرام شد و گفت: تو هر قدر هم که بگویی خوب نیستم، باز من کنارت می مانم عزیزم... حالا دوباره می پرسم حالت چطور است؟ " اینبار باز هم غمگین شدم و گفتم: من حالم اصلا خوب نیست. کی بر می گردی سهراب؟ " او سریع گفت: توی راهم پرستش. چرا حالت خوب نیست؟ چی شده دختر خوب؟ " هوای سرد کوهستان را فرو دادم و گفتم: سهراب... امروز یک دنیا حرفها و حرکات عجیب دیده و شنیده ام. " سهراب گفت: چه حرف هایی؟ چه کسی جرات کرده است به پرستش من، حرف های عجیب بزند و او را غمگین کند؟ " کمی مکث کردم و گفتم: همان کسی که به خاطر فرید بی وفا، به زندگیش گره خورده ام. " سهراب گفت: باز سرمد اذیتت کرده است و اعصابت را به هم ریخته است؟ " هر قدر هم که نفس های عمیق می کشیدم باز حالم خوب نمی شد و نمی توانستم احساس خوبی داشته باشم. گفتم: نه اتفاقا امروزم را با حرف هایش فوق العاده زیبا کرده است. ولی همه چیز بین ما پیچیده تر از آن شده که بتوانم الان برایت توضیح بدهم. شب وقتی همدیگر را دیدیم همه چیز را برایت تعریف می کنم. " سهراب گفت: غلط کرده که امروزت را زیبا کرده... تازه اگر چنین کار محالی را انجام داده پس چرا تو غمگین هستی و حالت خوب نیست؟

" سردرگم و بی حوصله گفتم: دلیل این حال بدم را نمی دانم سهراب، فقط این را می دانم که خیلی گیج شده ام... درضمن امروز صبح از آقای شکیبیا شنیدم که تمام حرف های فرید در مورد راه اندازی شرکت جدید دروغ بوده است. " سهراب گفت: یعنی چی؟ فرید شرکت جدید راه نیانداخته است؟ پس با پول های فروش خانه چه کار کرده است؟ " باز هم غم... باز هم دربه دری... باز هم مصیبت... چرا این روزهای پر از آزار و اذیت های فرید تمام نمی شدند؟ چرا فرید تمام خنده هایمان را می دزدید؟ به سختی گفتم: فرید... با پول فروش خانه برای آوردن جنس به چین رفته است.

" سهراب ناباورانه گفت: فرید کجا رفته؟ چین؟ کشور چین را می گویی؟ مگر فرید سر رشته ای از تجارت دارد؟ " کمی فکر کردم. واقعا فرید کجا رفته بود؟ چرا رفته بود؟ من هم نمی دانستم... سکوت طولانی شد و سهراب گفت: ای وای پرستش بیچاره شدیم. باز این فرید می خواهد به زندگی مان گند بزند. پدرش هم به تو زنگ زده تا پیشاپیش تو را برای جان فشانی آماده کند. " به زحمت خندیدم و گفتم: نه دیوانه جان، تو که اینقدر شکاک و بدگمان نبودی. آقای شکیبای بیچاره خیلی بابت بلایی که سر من آمده، ناراحت بود. فقط امیدوارم که فرید سالم برگردد و بلایی بر سر اموال پدرش نیاورد. " سهراب گفت: امیدوارم همین طور که تو می گویی باشد. خُب نگفتی که سرمد چه کار کرده که تو را گیج و غمگین کرده است. " سریع گفتم: شب توی خانه برایت تعریف می کنم. ماجرایش مفصل است. " سهراب گفت: پس تا شب، اجازه ی غصه خوردن نداری.

بگذار من به تهران برسم، شب با هم صحبت می‌کنیم و برایم همه چیز را تعریف کن، بعد من به جای تو غصه می‌خورم عزیزم. قبول؟" قبول کردم چون چاره ای نداشتم. اینهمه غصه خوردم و راه به جایی نبردم، حالا با چند ساعت بی‌خیالی اتفاقی برایم نمی‌افتاد و یا حتی باری به زندگیم اضافه نمی‌شد. تماس را قطع کردم و به کوه های سنگی مقابلم، چشم دوختم. ای کاش من هم مثل این کوه ها قوی بودم تا می‌توانستم از پس اینهمه فکر و خیال بر بیایم... صدایی از کنار گوشم گفت: با چه کسی صحبت می‌کردی که صدای خنده هایت گوش فلک را کر کرده بود؟ حرف زدن با چه کسی اینقدر برایت زیبا بود که مرا کنارت ندیدی؟" صدای کیارش سرمد بود که حالا دقیقا کنارم ایستاده بود، اما من متوجه ی حضور او نشده بودم. حالش خوب بود و دیگر غم زده نبود. دوباره همان کیارش سرمد همیشگی با یک دنیا اخم شده بود.

دست و پایم را گم کردم و گفتم: با دوستم... با سهراب عابدی صحبت می‌کردم. "شانه به شانه ام به ماشین تکیه داد و گفت: می‌دانستی که اگر کسی از تو خوشش بیاید با اینهمه دوستان مردی که دور خودت جمع کرده ای هرگز جرات نمی‌کند به تو نزدیک شود؟" در بین فکر و خیالاتم، مثل اینکه با خودم صحبت می‌کردم و گفتم: پس تو چطور با اینهمه مردی که دور خودم جمع کرده ام، به خاک پدر و مادرت قسم خوردی که دوستم داری؟" شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی‌دانم، شاید آتشی توی دلم به راه انداخته ای که نمی‌توانم زیبایی و جذابیت تو را حتی با وجود اینهمه مرد در اطرافت نادیده بگیرم.

"ناگهان خنده ام گرفت. این حجم از اعتماد به نفسی که او به من تزریق می‌کرد برایم غیرقابل باور بود. با صدای بلند خندیدم، نمی‌توانستم خنده هام را کنترل کنم و گفتم: باور کن به جز تو، تا به حال هیچ کدام از مردان اطرافم مرا زیبا و جذاب ندیده اند. می‌دانی لقب من در بین مردان اطرافم چیست؟ آنها به من جوجه اردک زشت می‌گویند و توی هر بحث و گفت‌گویی در مورد ازدواج، خیلی محکم و قاطعانه مرا متقاعد می‌کنند که هیچ مرد عاقلی به جوجه اردک زشتی مثل من، نزدیک نمی‌شود. مطمئنم که تو از یک سیاره ی دیگر به زمین آمده ای تا مرا خوشحال کنی. ممنونم که امروز اینقدر حرف های قشنگ برایم زدی." اما او نه تنها نخندید بلکه اخم هایش بیشتر در هم رفت و گفت: پس با کسی بمان که زیبایی هایت را می‌بیند و درک می‌کند. لقب جوجه اردک زشت از درون مغز بیمار آدم ها استخراج می‌شود. دوستانت به تو لقب جوجه اردک زشت داده اند چون تا به حال مثل من، نگاه زیباییت را ندیده اند و یا مثل من در کنارت احساس آرامش نکرده اند. شاید هم زیبایی هایت را دیده باشند ولی برای چیدن باله‌هایت تو را جوجه اردک زشت می‌نامند، با این روش تو تا آخر عمر نمی‌توانی پرواز کنی و از کنارشان دور شوی. "حرف هایش برایم تازگی داشتند، فقط سهراب و فرید بودند که مرا جوجه اردک زشت می‌نامیدند. اصلا نمی‌توانستم فکر کنم که آنها از روی عمد چنین لقبی به من داده باشند. هرچند که تازگی ها به این نتیجه رسیده ام که

هیچ کاری از فرید بعید نیست اما سهراب از این افکار شیطانی دور بود. با تردید گفتم: خیال نکنم دوستانم اینقدر نامرد باشند که از روی عمد بخواهند اعتماد به نفسم را از بین ببرند. من واقعا خودم هم احساس زیبایی و جذابیت نمی‌کنم... " او سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: تو واقعا دیوانه هستی که اینقدر راحت در مورد زیبا نبودن، پیش مردی که همین چند ساعت قبل یک دنیا برایت ابراز علاقه کرده، صحبت می‌کنی. حالا که خیلی اتفاقی مردی پیدا شده که مغزش مثل دوستان عزیزت، معیوب نیست و یک دنیا زیبایی وجودت را واضح و روشن می‌بیند، می‌خواهی با او چه کار می‌کنی؟ چگونه می‌خواهی خیال او را نسبت به دوستانت راحت کنی؟ " باز هم خنده ام گرفت و گفتم: اولاً که من هنوز هم توی شک حرف های این مرد عجیب گیر افتاده ام و کاری از دستم بر نمی‌آید... اما اگر روزی از این بهت و شک در بیایم حتما این مرد خاص را مجبور می‌کنم دوستانم را همانقدر که من دوستشان دارم، دوست بدارد و ترس از اینکه دوستی من با آقایان اطرافم ممکن است در دسر ساز بشود را از وجود او پاک می‌کنم.

" چرا او باز هم خشمگین بود؟ خنده روی لبانم ماسید، نگاهی به سرپایم انداخت. به طرفم خم شد و صورتش را نزدیک آورد و گفت: شاید این مرد عجیب تلاشت را نپذیرد و نخواهد قبول کند که با فرید و بقیه ی دوستانت کنار بیاید. شاید این مرد بیچاره، دیوانه ی یک لبخندت باشد و نخواهد کسی به جز خودش خنده هایت را ببیند. شاید این مرد بخت برگشته، بیشتر از این حرف ها حسود و عاشق باشد... آنوقت چه کار می‌کنی؟ " به طرف عقب خم شدم تا کمی از او فاصله بگیرم و گفتم: مرا از این علاقه نترسان چون من همینم که هستم... دوستانم مرد هستند و من تمام لحظات جوانی ام را بدون در نظر گرفتن تفاوت مرد و زن، در کنار آنها گذرانده ام. سالم مانده ام و به خودم مطمئنم که حتی اگر دو دوست دیگرم هم مرد بودند، باز اتفاقی بین ما نمی‌افتاد که بخواهد پاکی روح مرا خراب کند. من دوستانم را خوب می‌شناسم... آنها از افکار زشت و کریه، دور هستند.

" اخم هایش با تعجب از هم باز شدند و گفت: اینهمه جسارت و عاشق کشی را کجا پنهان کرده بودی که اینقدر راحت می‌گویی من همینم که هستم؟ واقعا نمی‌خواهی حتی یک روز به دنیایی بدون دوستانت فکر کنی؟ " برای چند لحظه نگاه او که شبیه علامت سوال شده بود مرا به فکر فرو برد و بعد با اطمینان گفتم: به نظر من عشق یعنی شناخت درست از طرف مقابل و درک تمام خصوصیات او... من نمی‌توانم اجازه بدهم که هیچ شخص و یا اتفاق تازه ای مرا از کسانی که دوستشان دارم جدا کند. شخصیت من کنار دوستانم شکل گرفته و سال هاست که با آنها بزرگ شده ام، شاید به مرور زمان دوستی مان کم رنگ و نابود بشود اما در حال حاضر نمی‌خواهم تمام شخصیتم را بکوبانم و از نو بسازم.

" او هر لحظه بیشتر تعجب می کرد، نگاهش را توی صورتم چرخاند و گفت: حتی بعد از نامردی های فرید، باز او را به عنوان بهترین دوستت به من معرفی می کنی؟ " ادامه ی این بحث یعنی دعوایی هولناک بین من و او و من دیگر کششی برای بحث و دعوا نداشتم. باید موضوع را عوض می کردم چون هنوز هیچ نظری در مورد حرف های کیارش سرمد و علاقه ی عجیبش نداشتم. عقب رفتم و فاصله ام را با او بیشتر کردم و گفتم: بهتر است به جای این سوالهای گیج کننده، در مورد حقوقم توضیح بدهی. با جبهه گیری در مورد فرید، از معرفی رسمی من به خانواده ات طفره رفتی. پس حداقل در مورد حقوقم توضیح بده. " بالاخره او هم خندید، به قدری کم می خندید که کوچکترین لبخندش هم برایم مثل معجزه بود و گفتم: طفره نرفتم، توی دلم تو را به خانواده ام معرفی کردم، با صدای بلند این کار را انجام ندادم چون نمی خواستم تو را بترسانم. " چشمانم را ریز کردم و گفتم: من نمی ترسم. زود باش همین حالا مرا به آنها معرفی کن. " آنقدر زیبا می خندید که تمام خستگی ام را نابود می کرد. به طرف قبرستان برگشت و با صدای بلند گفت: مامان... بابا... این خانم امروز، مرا از رفتنش تا سر حد مرگ ترسانند. فکر کنم دوستش دارم و نمی توانم اجازه بدهم از من دور بشود. خوب او را نگاه کنید و شما هم مرا تایید کنید که او زیباست و من حق دارم که دوستش داشته باشم. فقط خودش کمی خنگ است و باور نمی کند جذابیتی که توی رفتار و حتی اخلاق بد او موج می زند، مرا اسیر کرده است. روزی چندین بار برایم آرزوی مرگ می کند ولی حتی آرزوی مرگ هایش را هم دوست دارم و قلبم را می لرزاند. " تمام وجودم برایش پر کشید. ای کاش مادرش زنده بود و این خنده های دوست داشتنی او را می دید. خیلی ناراحت کننده بود که کیارش بخواد اینجا و توی این قبرستان با مادرش درد و دل کند. سریع خندیدم و گفتم: چرا از دعوایمان به مادرت شکایت می کنی؟ الان پیش خودش فکر می کند که من پسرش را خیلی اذیت می کنم و از من کینه به دل می گیرد. ممکن است به خاطر این گله و شکایت ها مرا به عنوان عروسش انتخاب نکند. " کیارش از شدت خنده خم شد و به سختی گفت: پرستش من فقط گفتم دوستت دارم و اصلا حرفی از ازدواج نزد. چرا سریعا خودت را عروس مادر من فرض کرده ای؟ مامان حواست باشد، من فعلا قصد ازدواج ندارم. " با اینکه حرف زدن با مرده هایی که عزیزانمان بودند و تنهایمان گذاشته بودند، کار دردناکی بود اما من نمی توانستم از خنده های کیارش، خوشحال نباشم و با صدای بلند گفتم: کیارش دروغ می گوید خانم سرمد... هم در مورد آرزوی مرگ، دروغ می گوید و هم در مورد اینکه من خودم را به زور عروس شما فرض کرده ام. بالاخره پسران حرف زده و باید سر حرفش بماند، او خودش امروز گفت که مرا دوست دارد، پس من خیلی زود منتظر قدم رنجه ی شما جهت خواستگاری و دیگر مراسم هستم... " از کیارش به سختی در میان خنده گفتم: مامان تازه خبر نداری که دستپختش افتضاح است و من حتی نمی توانم یک لقمه از غذاهایش را بخورم.

خواهش می‌کنم به خواستگاری او نرو و مرا دچار چنین مصیبتی نکن. " سریع و با صدایی بلند تر گفتم: باز هم دروغ می‌گوید خانم سرمد... دستپختم عالی است. از هر انگشتم، یک هنر می‌ریزد. اگر به خواستگاری من نیایید یک عمر حسرت و دریغ می‌خورید. " هیچ کدام از ما نمی‌توانستیم نخندیم و آرام باشیم. بابا تراب از امام زاده بیرون آمد و گفت: چه خبرتان است؟ چرا داد و فریاد راه انداخته‌اید؟ کیارش واقعا که دروغ گو هستی... از این خانم خواستگاری کرده‌ای و به من نگفته‌ای؟ می‌خواستی بعد از بچه دار شدن به من خبر بدهی؟ " با دیدن قیافه‌ی متعجب و وحشت زده‌ی کیارش که می‌خواست باباتراب را قانع کند که از من خواستگاری نکرده است، بیش از حد شاد شدم. کیارش ناباورانه گفت: نه به خدا خواستگاری نکرده‌ام. بابا تراب ما فقط مسخره بازی در می‌آوریم. باور کن که من تازه همین امروز به این خانم ابراز علاقه کرده‌ام. خواستگاری و ازدواج کجا بود؟ " باباتراب هم خندید و گفت: امروز و دیروزش به من ربطی ندارد، باید دفعه‌ی بعد بیایی و من را برای خرید عروسی ات ببری. توی همین ماه هم یک جلسه‌ی معارفه با من و فامیل عروس خانم ترتیب بده.

" کیارش که نمی‌دانست بخندد یا همه چیز را انکار کند گفت: عروس خانم کجا بود باباتراب؟ باور کن که من فقط... " باباتراب بی‌منطق گفت: من کاری به بقیه‌ی ماجرا ندارم، همین که گفتم. " به قدری به قیافه‌ی متعجب کیارش خندیدم که رمقی برابم نماند. برای باباتراب دستی تکان دادم و گفتم: خودم مراسم معارفه را ترتیب می‌دهم و دعوتتان می‌کنم. " کیارش اینبار ناباورانه به من خیره شد و گفت: اینطوری می‌خواهی انتقام تمام بدجنسی‌هایم را بگیری؟ می‌خواهی مرا به زور سر سفره‌ی عقد بنشانی؟ " باباتراب هم برایمان دستی تکان داد و خندان به امام زاده برگشت. توی اوج خوشحالی هم بدهی و سفته‌هایم را به یاد آوردم و گفتم: بله... حالا تا بیشتر از این گرفتارت نکرده‌ام بگو چرا حقوقم را اینقدر کم در نظر گرفته‌ای؟ " نگاهش درخشید، تمام صورتش را فرا گرفت و گفت: چون دوست ندارم بدهی ات زود تمام شود و از کنارم بروی. تا هر وقت که بتوانم، با بدهی ات تو را کنار خودم نگه می‌دارم. اگر روزی برسد که بفهمم بی‌بهره‌ام هم پیش من می‌مانی، خودم تمام سفته‌هایت را پس می‌دهم. " موشکافانه نگاهش کردم و گفتم: از کجا معلوم که فریبم نمی‌دهی؟ چرا می‌خواهی مرا مثل یک برده کنارت نگه داری؟ چرا نمی‌گذاری بدهی ام را تسویه کنم و بعد با خیال راحت اگر دلم خواست کنارت بمانم؟ " پُر از شادی محو بود و گفت: من زورگو هستم و نمی‌توانم اجازه بدهم که خودت تصمیم بگیری. می‌ترسم که اگر خودت بخواهی تصمیم بگیری فریب را انتخاب کنی و تنه‌ایم بگذاری، مثل همیشه که فریب را انتخاب می‌کنی. همین آخرین دعوایمان به من ثابت کرد که حتی توی زیبا ترین لحظاتم هم، اگر پای فریب وسط باشد باز او را انتخاب می‌کنی و مرا تنها می‌گذاری. وقتی فریب را می‌بینی همه چیز را فراموش می‌کنی و من نمی‌توانم با اینهمه ترس ادامه بدهم.

" ای کاش می شد توی تمام لغت نامه های فارسی، مترادف لغت دیوانه را کیارش سرمد بنویسند. سری با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: خُب این زندگی چه فایده ای برایت خواهد داشت؟ وقتی مطمئنی که اگر آزاد باشم به هیچ عنوان کنارت نمی مانم، پس چرا می خواهی مرا با زور و سفته نگه داری؟ " به مرور خنده اش کم رنگ می شد و زیر لب گفت: نمی توانم چنین ریسکی بکنم و بدون تو بمانم. تعداد اقساطت را بیشتر کرده ام تا ببینم آینده چه نقشه ای برایم می کشد. شاید در آینده فرید را به طور کامل از ذهنت پاک کنی. فعلا که با تو احساس تنهایی نمی کنم و از این موضوع راضی هستم. نمی دانم در آینده چه اتفاقاتی بین من و تو می افتد. " صحبت کردن از بدهی ام و خودخواهی های او غمگینم می کرد و زیر لب گفتم: در واقع مرا تا زمانی گروگان نگه می داری که از چشمت بیاقتم. بعد معلوم نیست که چه بلایی سرم خواهد آمد. شاید وقتی که دیگر احساس تنهایی نکردی، مرا به خاطر دیرکرد پرداخت بدهی ام به زندان بیاندازی و نابودم کنی. این کار نامردی و اجحاف در حق من است. " دردی عصبی توی وجودم پیچید. او طبق عادت همیشگی اش برای شروع دعوا صاف و دست به سینه ایستاد و گفت: پس اجازه نده که از چشمم بیاقتی. کاری کن که همیشه وابسته ات باشم و مثل امروز از یک لحظه بدون تو ماندن سخته کنم. کاری کن که بدون تو، از همه چیز بیشتر بترسم و وحشت داشته باشم. " اینبار دلم برای خودم سوخت و ناراحت گفتم: هنوز مرا نشناخته ای آقای سرمد. من نمی توانم به خاطر منافع خودم، تو را انیت کنم و ترس از زندگی عادی را به جانت بیاندازم. من مثل تو و برادر ناتنی ات نامرد نیستم. نمی توانم به خاطر آسایش خودم، به تو آسیبی برسانم و پایت را به پای خودم ببندم. پذیرش زندان برایم خیلی راحت تر از این است که بخوهم به روح زخمی تو بیش تر از این آسیب برسانم.

" مثل اینکه غم و ناراحتیم را نمی دید چون گفت: پس به من اعتماد کن، در واقع چاره ای به جز اعتماد کردن به من نداری چون من حقوقت را بیشتر نمی کنم. اگر امکان داشت ماهیانه فقط هزار تومان بابت حقوقت در نظر می گرفتم تا بفهمی با فکر و یاد فرید نمی توانی سفته هایت را پس بگیری. من خیلی برنامه ریزی کردم تا توانستم تو را به جای بدهی فرید و پدرش داشته باشم، حالا از من انتظار نداشته باش که اجازه بدهم راحت از دستم بروی.

" عجب گیری افتاده ام، ای کاش می فهمید که دوستی من و فرید تمام شده است. فرید بدترین ظلم دنیا را در حقم کرد و مرا در میان دستان این مردک دیوانه اسیر کرد و رفت. حالا من چگونه می توانم باز هم به فرید به عنوان یک دوست فکر کنم؟ اما ترجیح دادم به کیارش حرفی از قهرم با فرید نگویم چون نمی خواستم بیشتر از این در نگاه او بیچاره دیده شوم و هر روز بابت اینکه قبلا همیشه طرفدار فرید بودم مسخره ام کند. هر چند که حتی با اینهمه خشمی که نسبت به فرید دارم هنوز نمی توانم در مورد او فکر نکنم، نگرانی برای فرید عادت شده و عادتی به نام فرید به این زودی فراموش نمی شود. اما رفاقتی بین ما

باقی نمانده است... فرید کم عقل، برای همیشه از دسترس من دور شده و نمی توانم او را بکشم. من هم با این زندانی که کیارش برایم ساخته هرگز نمی توانم به روزهای خوش گذشته برگردم. به قدری از همه چیز دلزده بودم که حتی دلم نمی خواست به کیارش نگاه کنم، او هر روز و هر لحظه مرا با حرف ها و تصمیماتش آزار می داد. مثل اینکه با خودم صحبت می کردم گفتم: امیدوارم خیلی زود ترس هایت درمان شوند کیارش سردم. هر وقت که افکارت به آرامش رسیدند و توانستی مرا آزاد کنی، آنموقع تصمیم می گیرم که آیا واقعا دلم می خواهد به فرید فکر کنم یا نه. تا آنروز بهتر است که باز من حد و حدود خودم را بدانم و تو هم به آسیب رساندن به من و اعصابم ادامه بدهی.

" از او فاصله گرفتم و در ماشین را با عصبانیت برایش باز کردم تا سوار شود، او تمام آرامشم را نابود می کرد. ای کاش می توانستم سرش فریاد بکشم و بگویم که اگر حقوقم را درست در نظر نگیری همین حالا تنهایت می گذارم و می روم، اما من آدم تنها گذاشتن او نبودم. دلیلش هم این بود که یک بار به دنبالم آمده بود و مانع رفتنم شده بود، نمی خواستم از این کار او سوء استفاده کنم و البته اگر بخوام با خودم روراست باشم کنار او ماندن وسوسه ام می کرد. به دنبالم آمد اما سوار نشد، مقابل ایستاد و گفت: هیچ وقت آزادت نمی کنم. حتی اگر لازم باشد یاد فرید را با برق فشارقوی از مغزت پاک می کنم اما سفته هایت را پس نمی دهم. در حال حاضر توی این شرایط بدی که من دارم تو تنها کسی هستی که هر روز دلم می خواهد کنارم بمانی. از این به بعد هر روز صبح، یاد و خاطره ی تمام دوستانت، به خصوص فرید را توی خانه جا بگذار و بعد به سراغ من بیا. من نمی توانم تو را هر لحظه با چند نفر دیگر شریک باشم.

" از اینهمه زورگویی اش دهانم باز مانده بود، تمام تلاشم برای حفظ آرامش برباد رفت و گفتم: چطوری می خواهی افکارم را بازرسی کنی؟ هنوز اسکنی اختراع نشده که به تو بفهماند من به دوستانم فکر می کنم یا نه. چرا می خواهی با زورگویی به تمام خواسته هایت برسی؟ تلاش بیهوده نکن چون من از دوستانم دست نمی کشم و حتی اگر مغزم را سوراخ کنی و تمام افکارم را هم هر روز چک کنی، باز یواشکی به تمام دوستانم و به خصوص فرید فکر خواهم کرد. دوستی با فرید هرچقدر هم که احمقانه و ساده لوحانه به نظر بیاید، ولی باز من نمی توانم از آن صرف نظر کنم. فرید جزء کسانی است که من خیلی بیهوده... دوستش دارم. " باز هم اعصابم را بر هم می ریخت. این چه بحث مسخره ای بود که ما می کردیم؟ فرید که خودش را توی این دنیای بی سر و ته گم کرده بود و من هم که از او تا سر حد مرگ دلخور بودم، پس چرا کیارش مجبورم می کرد تا باز از فرید دفاع کنم؟ به خاطر لجبازی با کیارش حاضر بودم در این لحظه تمام گناهان فرید را ببخشم. اما خیلی زود پشیمان شدم و فکر کردم این حرف هایم باعث می شود کیارش باز هم دیوانه شود و مرا در طوفانی از خشم و ناسزا نابود کند، اگر

چنین اتفاقی بیافتد دیگر نمی توانم از خودم دفاع کنم، چون امروز در کنار این کیارش سرمد جدید، حالم خیلی خوب بود و دلم نمی خواست با هم دعوایمان شود. امروز دلم می خواست کنار او بمانم و... باز به قعر جهنم تبعید نشوم. خیلی زود از حرف هایم پشیمان شدم. از شدت ترس و اضطراب می خواستم از او عذر خواهی کنم اما برای اولین بار او فقط نگاهم می کرد. عصبی و خشمگین نبود، کلافه و بی حوصله نبود، خندان و پر از تمسخر نبود، حتی مغرورانه، از بالا نگاهم نمی کرد. فقط به من چشم دوخته بود و بعد مثل اینکه او هم زیر لب با خودش صحبت می کرد گفت: گوش هایم توی هوای کوهستانی ناشنوا می شنوند... نشنیدم چه گفتمی... سوال هم نمی پرسم که چه گفتمی چون آنقدر حسود هستم که به خاطر چنین حرف هایی نابودت کنم. من می توانم از شدت حسادت تو را به خاک سیاه بنشانم و اجازه ندهم که حتی برای یک لحظه به فرید عزیزت فکر کنی.

" خیلی راحت مرا کنار زد و سرجایش توی ماشین نشست و در ماشین را محکم بست. هر کسی به غیر از کیارش سرمد امروز به من ابراز علاقه کرده بود حتما از خوشحالی بال در می آوردم، ولی زورگویی ها و بی منطقی های او، مرا خیلی می ترساند و حالم را بد می کرد. با حرص چند ضربه به شیشه ی طرف او کوباندم و گفتم: هر قدر دوست داری زور بگو، فقط کاری نکن که من دوباره قید همه چیز را بزنم و به خاطر فرار از تو، زندان را هم به جان بخرم. " شیشه را پایین آورد و با لبخندی کم رنگ گفت: تنها زندانی که انتظار تو را می کشد... آغوش من است، پس مرا تهدید نکن.

" ای خدا خودت کمک کن تا از دست او دیوانه نشوم. دلم می خواست از شدت حرص به زمین و زمان فحش و ناسزا بدهم. اما فقط به پاکوباندن و جیغی خفه شده توی گلویم قناعت کردم، رفتم پشت فرمان نشستم و به راه افتادم. اگر یک لحظه ی دیگر به او و حرکاتش فکر می کردم حتما از شدت عصبانیت خودم و او را توی دره می انداختم و راحت می شدم. مردک بی وجدان بابت اینهمه کار کردن نمی خواست حقوقم را درست و به اندازه در نظر بگیرد تا مثلا اینگونه مرا کنار خودش نگه دارد. دیگر مطمئن شده ام که او و فرید واقعا دست به یکی کرده اند تا بدهی های آقای شکبیا را به هر طریقی از سر خودشان باز کنند. مردک پررو خیلی راحت می گفت تنها زندان برای من آغوش او خواهد بود... من خودم را می کشم ولی به خاطر بدهی های فرید به آغوش او تبعید نمی شوم. واقعا به عصر برده داری رونقی تازه بخشیده بود. به قدری عصبی بودم که سعی کردم نه به او فکر کنم و نه به فیش حقوقی ام... فقط می خواستم او را به خانه اش برسانم و بعد دوستانم پناه ببرم. فقط با این فکر آرامش پیدا می کردم. او از من انتظار داشت که از فردا یاد و خاطره ی دوستانم را خانه جا بگذارم، خبر نداشت که من هر لحظه از زندگیم را با یاد دوستانم می گذرانم و تحمل می کنم. هر چند که تنها مشکل او با فرید است اما باز نمی توانم این خواسته ی مزخرف او را راحت تحمل کنم. اگر یک آدم معمولی امروز به من ابراز علاقه کرده بود حتما تا الان صدبار

برایش توضیح می‌دادم که خیلی وقت است که به فرید به عنوان یک دوست فکر نمی‌کنم و برایم از صد دشمن خطرناک‌تر شده است. اما کپارش سرمد با زورگویی هایش باعث می‌شد که حالم از تمام ابراز علاقه‌های مسخره‌ی دنیا بهم بخورد و فقط به نابود کردن او فکر کنم.

فصل یازدهم

هر سه نفرمان به نوبت چندین بار شماره ی بهزاد و فرید را گرفتیم. حتی گاهی اوقات یادمان می رفت دو نفر دیگر هم در عین حال مشغول شماره گیری هستند، وقتی خط بهزاد و فرید بوق اشغال می خوردند، خوشحال می شدیم و جیغ خوشحالی می کشیدیم که یعنی بالاخره مچ آنها را گرفتیم و حتما در حال مکالمه هستند، ولی چندباری که سهراب با نگاه عاقل اندر سفیه گفت: بچه ها وقتی همه باهم شماره ی آنها را می گیرید، باید هم بوق اشغال بشنوید! " دیگر خوشحال نشدیم. بالاخره ماهور خسته شد و با حرص گوشی اش را روی میز انداخت و گفت: این بهزاد قلب ندارد؟ چرا به من خبر نداد که می خواهد برود؟ چرا در دسترس نیست و نمی بیند که من به او زنگ می زنم؟ چرا نمی توانم صدایش را بشنوم؟ اصلا چرا فرید، بهزاد مرا با خودش برده است؟ " شیرین گوشی ماهور را از روی میز برداشت و در حالیکه آنرا بررسی می کرد که نشکسته باشد گفت: چرا فکر می کنی فرید به زور بهزاد تو را با خودش برده است؟ آقای بهزاد خان، مثل مُم به فرید چسبیده است، چطور انتظار داری که به دنبال فرید تا چین نرفته باشد؟ این دو نفر برای به باد دادن زندگی آقای شکبیا سفری به دور دنیا راه انداخته اند. حالا این وسط من نمی فهمم که تو چرا تلفن همراهت را پرت می کنی ماهور؟ پول داری که جدیدش را بخری؟ با اینهمه بیچارگی یک هزینه ی دیگر به بدبختی هایمان اضافه نکن.

" ماهور خودش را روی مبل انداخت و تمام قامتش را مثل یک یک کودک مچاله کرد. به پهنای صورتش اشک می ریخت و گفت: اگر واقعا بهزاد بدون آنکه به من چیزی بگوید، دنبال فرید راه افتاده باشد یعنی ... " گریه اش شدت گرفت، سهراب گفت: یعنی تو هم به جای اینهمه گریه کردن و غم و غصه خوردن، بلند شو و از زندگی ات لذت ببر. ماهور چرا نمی فهمی که بهزاد دیگر به درد تو نمی خورد؟ من به عنوان یک هم جنس بهزاد، این را قاطعانه می گویم که اگر برای یک مرد با ارزش باشی، هرگز تنهایت نمی گذارد. توی هر شرایطی کنارت می ماند و به خاطر تو از همه می گذرد. بهزاد به خاطر فرید خیلی راحت تو را تنها گذاشته است... این را بفهم ماهور.

" گریه ی ماهور شدیدتر شد. به قدری توی این چند وقت حرص خورده بود که تمام پوست و استخوان شده بود. بلند شدم و رفتم کنارش روی دسته ی مبل خانه ی عمو نشستم، طوری لاغر شده بود که راحت می شد کل قامت او را با یک دست در آغوش کشید. سرش را بغل کردم، این اخلاق سهراب که بقیه را در مواقع سختی، ناامیدتر می کرد حرصم را در آورد و گفت: سهراب... اینقدر به ماهور سخت نگیر. او شریک زندگیش را گم کرده است، یک کم با او مهربان تر باش. " گریه ی ماهور باز هم شدت گرفت و سهراب کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: من به ماهور سخت نمی گیرم اما اینهمه خود آزاری او،

اعصابم را به هم می ریزد. الان و توی این لحظه که معلوم نیست فرید و بهزاد سرشان به کدام گند کاری گرم است و توی چین چه کار می کنند، شما اینجا نشسته اید و از غم فراق آنها، من و خودتان را روانی می کنید. باور کنید این دو نفر حتی ارزش یک قطره اشک شما را هم ندارند.

"ماهور با درد و بغض بیشتری با خودش نجوا می کرد: بهزاد جانم... چرا مرا بی خبر گذاشته ای؟ چرا دلتنگم نمی شوی؟ بخدا من بدون بهزادم می میرم. من حتی نمی دانم بدون بهزاد بروم یا بمانم. اگر بروم کجا بروم و اگر بمانم کجا بمانم؟ من دیگر نمی توانم بدون بهزاد ادامه بدهم. دوماه بیشتر است که دائم به خودم می گویم ماهور تحمل کن، بهزاد بر می گردد و پشیمان می شود... ولی تا به امروز، او نه تنها پشیمان نشده، بلکه مرا کاملاً از یاد برده و به مسافرت هم رفته است. بهزاد خیلی بازیگوش و شیطان است... اگر به من خیانت کند چه کار کنم؟ اگر توی این چند وقت کسی را به جای من توی قلبش راه داده باشد، چه کار کنم؟" شیرین به نقطه ای خیره مانده بود و گفت: وقتی بعد از اینهمه سال، حتی اینقدر عشقت را نمی شناسی که بفهمی آیا خیانت می کند یا نه، پس این عشق به چه دردت می خورد؟ اصلاً عشق به چه درد ما می خورد؟ وقتی دائم باید به خاطر معشوق، خون گریه کنیم و نگران باشیم و... او حتی یک ثانیه هم به ما فکر نکند، چرا باید عاشق بمانیم؟ ما به حدی خودمان را غرق در عشقی خیالی کرده ایم که نمی فهمیم تمام این کارها، مسخره بازی های کودکانه و پوچ هستند.

"حرف های شیرین به اندازه ای دردناک بودند که ماهور هم برای چند لحظه دست از گریه برداشت و به شیرین نگاه کرد. همه ی ما چشم به او دوخته بودیم. تازگی ها به قدری درگیر بدبختی هایم شده بودم که از حال و روز این سه نفر به کلی غافل مانده بودم و نمی دانستم چه بلایی سرشان آمده است. شیرین به همان نقطه ی خیالی، خیره مانده بود و بعد از چند دقیقه اشک هایش بی صدا از گوشه ی چشمهای زیبا و کشیده اش روان شدند. ناخودآگاه همه ی ما گرفتاری های خودمان، بهزاد و فرید را فراموش کردیم و باهم به سوی شیرین رفتیم... چون شیرین همیشه از همه ی ما قوی تر بود و خیلی کم بغضش می شکست. ماهور که تا چند لحظه ی قبل فقط برای خودش و بهزاد اشک می ریخت، حالا شیرین را در آغوش کشید و گفت: چی شده؟ حال سیاوش خوب است؟" گریه های شیرین بیشتر شبیه زجه شدند و گفت: به زور و تهدید، خانواده اش را راضی کرده که او را به مرکز مراقبت از معلولین ببرند. "ماهور با بغض گفت: خانواده اش هم راضی شده اند؟"

"شیرین نفس پر از دردی کشید و گفت: آنها را تهدید کرده که اگر او را نبرند، خودش را می کشد. بیچاره عمه و شوهر عمه ام... چیزی نمانده که دیوانه شوند. حال آنها خیلی بدتر از سیاوش است. "سهراب زیر لب گفت: من به سیاوش حق می دهم که چنین تصمیمی بگیرد. او تا چند سال دیگر می تواند غم و درد پدر و مادرش را تحمل کند؟ هر قدر بیشتر جلوی چشمهای

آنها باشد، بیشتر عذابشان می دهد. من هم بودم همین تصمیم را می گرفتم. " شیرین نگاه گریانش را به سهراب دوخت و گفت: اگر تو جای سیاوش بودی، برای قلب بیچاره ی من چه تصمیمی می گرفتی؟ " سهراب سرش را پایین انداخت و گفت: باز هم مثل سیاوش تصمیم به جدایی می گرفتم. تو هنوز خیلی جوان هستی، من هم مثل سیاوش نمی توانستم جوانی تو را به باد بدهم. " شیرین بیشتر شکست و فقط در سکوت به گریه اش ادامه داد. به قدری زیبا بود که حتی گریه هایش هم عقل از سر هر بیننده ای می برد. بی صدا اشک می ریخت و جانم را به درد می آورد. روی سرش را بوسیدم و گفتم: تو با سیاوش صحبت نکرده ای؟ " به سختی سکوت دل ربایش، را شکست و گفت: صحبت کردم و از او خواستم که خانه ای اجاره کنیم و من به عنوان پرستار در کنارش بمانم. به دست و پایش افتادم و قسم خوردم که اصلا وجودم را احساس نخواهد کرد. ولی امان از دل سنگ او... که خواسته هایم را نپذیرفت. باز هم مرا با داد و فریاد از خانه بیرون کرد. او گفت که دیگر حتی به من فکر هم نمی کند، گفت حالش از شنیدن نام من بد می شود، گفت دیگر به سراغش نروم. مرا هم تهدید کرد که اگر یکبار دیگر به سراغش بروم به هر جان کنندی که شده خودش را می کشد و از شر همه ی ما خلاص می شود. اما من... حتی نمی توانم بدون او نفس بکشم. من بدون او چه کنم؟ " باز گریه ی مهور شروع شد و در میان گریه گفت: من بدون بهزادم چه کار کنم؟

" دلم برای هر دو نفرشان پر کشید. بغض توی گلویم نشست و با غم به سهراب نگاه کردم تا شاید او با شوخی و خنده جو را عوض کند. او هم نگاهش به من افتاد و با چهره ای که واقعا ناراحت بود گفت: تو هم گریه کن که از این دو نفر عقب نیافتی سبحانی... تو هم با گریه بگو من بدون فریدم چه کار کنم؟ بگو خجالت نکش..."

" نمی فهمیدم مثل همیشه شوخی می کند و یا اینبار جدی می گوید. خیلی ناراحت بود ولی چون توی هر شرایطی شوخی می کرد، من واقعا نمی فهمیدم باید چه عکس العملی نشان بدهم. لبخند محوی به چشم های عسلی رنگ او زدم و گفتم: فرید که هیچ وقت برای من نبود، پس چرا حالا از غم دوری او زجه بزخم؟ فرید همیشه با همه ی ما دوست بود و همه ی ما را به یک اندازه دوست داشت. من برای از دست دادن فرید روزهاست که غصه می خورم ولی چاره ای به جز تحمل ندارم، او به دنبال سرنوشتش رفته است. هرگز هم به من قولی برای آینده نداده بود که حالا به خاطر بی معرفتی های او، بغض کنم.

" لبخند سهراب گرم شد، خیلی از اینکه او در کنارمان مانده خوشحال بودم. با اینکه من همیشه طرفدار مردان لاغر و خوش هیكل هستم ولی سهراب تنها مردی بود که من واقعا از صورت گرد و گونه های گوشت آلود او خوشم می آمد. مخصوصا چون بینی و لب های خوش حالتی داشت اصلا گوشت آلود بودن صورتش بد و زشت نبود. موهای روشن او پر از رنگهای سدری و دودی بودند که باز هم باعث می شدند، او را به عنوان تنها مرد مو بور دنیا دوست داشته باشم. با محبت نگاهم کرد

و گفت: آفرین دختر خوب که اینهمه عاقل و قوی هستی. " بعد رو به شیرین گفت: غصه نخور شیرین جانم... درست می شود. من هنوز می گویم بهترین راه برای ادب کردن این سیاوش خان قرار ازدواجی مصلحتی است. تو که تا امروز همه ی راه ها را امتحان کرده ای و نتیجه نگرفته ای، حالا بهتر است برای یکبار هم شده به حرف من گوش بدهی و قرار ازدواجی دروغی راه بیاندازی، شاید با این روش جواب بگیری. " شیرین خیلی مظلوم بود. توی این دنیا، فقط ظلم و ستم در حق شیرین بی گناه، قلبم را می لرزاند. آرامش او همیشه برایم ستودنی بود. اشک هایش را پاک کردم و او با همان بغض گفت: اگر سیاوش حتی با ازدواج من هم دست از این لج بازی هایش برندارد چه کنم؟ اگر تا پای عقد بروم و او به سراغم نیاید چه کنم؟ " ماهور گریان تر از شیرین گفت: این کار نشدنی است سهراب... این نقش بازی کردن ها به ما نیامده است. دلیلی هم برای آزار سیاوش وجود ندارد. سیاوش که مثل بهزاد بی وفایی نکرده، سیاوش خودش هم توی این ماجرا قربانی شده است، پس چرا شیرین او را با این نقشه های مزخرف بیشتر آزار بدهد؟ گناه دارد، او خودش به اندازه ی کافی درد روحی و جسمی را تحمل می کند. " من هم نتوانستم ساکت بمانم و گفتم: حق با ماهور است. اگر سیاوش سالم بود و نامزدی را به هم می زد، شیرین باید او را با این نقشه ادب می کرد. ولی سیاوش خودش آسیب دیده و بیمار است... حقش نیست که چنین بلایی بر سرش بیاید.

" سهراب فقط نگاهش به شیرین بود و گفت: پس شیرین باید دست روی دست بگذارد و تحمل کند؟

" ماهور که اصلا قصد نداشت گریه هایش را پایان بدهد گفت: چاره ای نیست... شیرین جانم اگر واقعا سیاوش را دوست داری و نمی توانی با یک نفر دیگر باشی، پس باید همین وضع را تحمل کنی. اگر هم می توانی همه چیز را فراموش کنی پس دیگر به سیاوش و دردهایش فکر نکن. برو ازدواج کن و او را برای همیشه فراموش کن. " سرعت بارش اشک های شیرین بیشتر شدند و از دست هیچ کدام از ما کاری برای او بر نمی آمد. صدای شیرین را شنیدم که گفت: مگر مردی به خوبی سیاوش من، آفریده شده است که من بتوانم با کمک او سیاوش را فراموش کنم؟ هر مرد دیگری را که می بینم همه چیز وجودش را با سیاوش مقایسه می کنم. عطرش را، کشیدگی انگشتانش را، حتی خنده هایش را... من به غیر از سیاوش هیچکس را نمی خواهم. " صدای گریه های ماهور شدت گرفت، عمو از توی اتاقش بیرون آمد. او هم ناراحت به نظر می آمد، چند دقیقه ای کنارمان ایستاد و گفت: بچه ها اینقدر بی قراری نکنید، همه چیز درست می شود. هرچه خدا بخواهد همان می شود. " بعد در حالیکه به طرف حیاط می رفت گفت: ببخشید که به اجبار حرف هایتان را از توی اتاق شنیدم. بچه ها اگر عشق تان حقیقی باشد بالاخره یک روز معشوق را سر به راه می کند و بر می گرداند، پس اینقدر ناراحت نباشید. بعد ها که به سن من می رسید، عشق برایتان تبدیل به یک خاطره ی زیبا می شود و دلتان برای تک تک این لحظات تنگ خواهد شد.

" عمو به حیاط رفت و ماهور با خجالت گفت: آبروی مان پیش آقای دکتر رفت. پرستش چرا عمو جاوید امشب کنار ما نمی نشیند؟ اتفاقی افتاده است؟ " از اینکه ماهور متوجه ی حال عمو جاوید شده بود اما من متوجه اوضاع روحی عموم نبودم، شرمنده شدم و گفتم: نمی دانم... باید از او بپرسم که چه اتفاقی برایش افتاده است. " ماهور باز به در حیاط نگاه کرد و گفت: فکر کنم ما بالاخره با اینهمه غصه ها و گرفتاری هایمان، روحیه ی آقای دکتر را هم خراب کرده ایم. بنده ی خدا گناه دارد که اسیر یک دسته عاشق دیوانه شده است. " ماهور را فوق العاده دوست داشتم چون درک بالایی داشت و به همه ی اطرافیانش عشق می ورزید. دختری به جذابیت او سراغ نداشتم. به قدری حرکاتش ظریف و خاص بودند که هر بیننده ای را در نگاه اول جذب می کرد. وقتی ماجرای را تعریف می کرد، امکان نداشت که اطرافیانش را مجذوب نکند. وقتی می خندید دل هر بیننده ای را می برد. او نهایت کمالات دخترانه بود، اما مرام و معرفت و مسلک جوانمردانه اش بیشتر از ظاهر ظریف و دخترانه اش جذاب بود. همیشه به دوستی با او افتخار می کردم.

شیرین را که تقریباً گریه اش تمام شده بود، رها کردم و کنار ماهور روی زمین نشستیم. ورود عمو کمی از شدت گریه ی ماهور کم کرده بود ولی هنوز ماتم زده نگاهم می کرد و گفت: حالا شما ها بگویید، من با بهزاد چه کار کنم؟ " سهراب خندید و گفت: من می گویم بیایید همه با هم به یک سفر خوب و خارج از کشور برویم و بعد با عکس هایمان توی فضای مجازی حال بهزاد و فرید را بگیریم. " سریع خوشحال شدم و گفتم: بهترین فکر را کردی سهراب عابدی... عالی است. من که موافقم... شما چطور دخترها؟ " شیرین هنوز بی حوصله بود و گفت: چرا شما دو نفر اینقدر خجسته و الکی خوش هستید؟ با کدام پول می خواهید به مسافرت خارج از کشور بروید؟ من که حتی پول پرداخت عوارض خروج از مملکت را هم ندارم. سهراب اگر خیلی پول داری تا آخر ماه چند صد تومانی به من قرض بده. " سهراب با شماتت او را نگاه کرد و گفت: من پول نان خریدن ندارم، بعد تو از من قرض می خواهی؟ هرچه پول داشتم برای این سفر کاری خرج کرده ام. خیلی زشت است که همگی سی سالگی را رد کرده ایم ولی اوضاع مالی مان حتی از ده سال قبل هم بدتر شده است.

" باز هم به یاد امروز و فیش حقوقی و بیچارگی هایم افتادم و اینبار من بودم که بغض می کردم و گفتم: بچه ها امروز فیش حقوقی ام را گرفتم. اگر بگویم که ماهیانه چقدر حقوق برایم در نظر گرفته شده، از تعجب شاخ در می آورید. " ماهور گفت: فکر نکنم سرمد کم تر از پنج میلیون تومان حقوق برایت در نظر گرفته باشد. به کلاس کاری آن شرکت، حقوق کمتر از پنج میلیون نمی آید. درست می گویم؟ " نمی دانستم به این همه خوش خیالی او بخندم و یا گریه کنم. بی رمق گفتم: نسبتاً درست حدس زدی، فقط به جای پنج میلیون تومان، باید می گفتمی به کلاس کاری سرمد و شرکتش کمتر از پنج میلیون ریال نمی آید.

باورتان می شود که حقوقم را پانصد هزار تومان در نظر گرفته است؟" هر سه باهم از جا پریدند و شیرین گفت: چی؟ حقوقت ماهیانه پانصد هزار تومان است؟ شاید اشتباه می کنی و او باقی مانده ی حقوق را به حساب بدهی می گذارد. " سرم را روی زانویم گذاشتم و گفتم: نه اشتباه نمی کنم. توی فیش حقوقی نوشته بود که حقوقم پانصد هزار تومان است و کل آنرا بابت بدهی بر می دارند. " ماهور دو دستی روی سرش کوباند و گفت: خدایا این مردک، سرم را شفا بده. بر چه اساسی برای اینهمه کارهای مختلف و هولناک، چنین حقوق ناچیزی برایت در نظر گرفته است؟ " عمیق نفس می کشیدم تا من هم گریه نکنم و گفتم: او می خواهد با این حقوق، مرا تا آخر عمر پیش خودش نگه دارد. امروز بعد از دیدن فیش حقوقی ام، خواستم برای همیشه از شرکتش بیرون بیایم و حتی حاضر بودم که از من شکایت کند و سفته هایم را اجرا بگذارد، اما او به دنبالم آمد و خیلی ناگهانی و بدون مقدمه گفت که عاشقم شده و حقوقم را کم در نظر گرفته تا من کنارش بمانم.

" ناگهان سهراب شروع به سرفه کرد. مثل اینکه چیزی توی گلویم پریده بود. هرکاری کردیم سرفه هایش بند نمی آمد. صورتش مثل لبو سرخ شده بود. در میان سرفه ها با صدایی بلند و عصبی گفت: غلط کرده که عاشقت شده، این مردک فکر کرده کنیز گرفته و اگر دلش بخواهد می تواند کنیزش را به زور برای خودش ثبت کند؟ این یارو که تا دیروز سایه ی تو را با تیر می زد حالا امروز چه بلایی سرش آمده که ناگهان عاشقت شده؟

" بالاخره کمی آرام شد. نمی دانم چه بلایی سرش آمده بود اما مثل اینکه از یک حمله ی خفگی شدید باز گشته بود. خیالم که از سلامتی سهراب راحت شد گفتم: نمی دانم سهراب، روی برگه ی فیش حقوقی ام استعفا می نوشتم و به منشی اش دادم. از شرکت که بیرون آمدم، ناگهان کیارش دنبالم دوید و گفت تنهائش نگذارم. حتی مرا تا سرخاک مادر و پدرش هم برد، می خواست مرا به آنها معرفی کند. " سهراب با چنان عصبانیتی بلند شد که خیال کردم می خواهد همین حالا به سراغ کیارش برود. شیرین گفت: پرستش این سرمد عقل درست و حسابی ندارد؟ سهراب راست می گوید، او که تا دیروز به خون تو تشنه بود حالا چرا با یک استعفا ساده عاشقت شده است؟ " سهراب آرام و قرار نداشت و دائم جلوی چشمان ما این طرف و آنطرف می رفت. او بالاخره طاقت نیاورد و با خشم گفت: چون دیده که پرستش تنهائست، ما هم که غیرت درست و حسابی نداریم، نمی توانیم او را ادب کنیم و سر جایش بنشانیم. او می خواهد به خاطر بدهی اش غیرت ما را زیر سوال ببرد. حالا که ما نمی توانیم پولش را پس بدهیم او می خواهد تا جایی که زورش می رسد ما را بی وجود فرض کند و به راحتی هم پرستش را نگه دارد و هم به ما بخندد. پرستش تو به او نگفتی که اگر از او به اداره ی کار شکایت کنی می توانی حقوقت را درست کنی؟ ساکت و خوشحال ایستادی تا او، تو را سر خاک مادر و پدرش ببرد؟ با این مسخره بازی ها دلشاد هم شدی که بالاخره یک

نفر پیدا شده و تو را به خانواده اش معرفی کرده... درست می گویم؟ " از سهراب توقع نداشتم که ماخذه ام کند و گفت: کاری از من بر نمی آمد. اگر او را با شکایت تهدید می کردم او هم راحت می توانست مرا با سفته هایم تهدید کند. " سهراب آرام نشد و گفت: من حرفم این است که چرا وقتی او گفت حقوقت را پانصد هزار تومان در نظر گرفته تا اجازه ندهد که بروی، چیزی نگفتی و ادبش نکردی؟ این ها همه نقشه است پرستش تا تو را به خاک سیاه بنشانند و به خیال خودش فرید را آزار بدهد. در حالیکه خبر ندارد ما اصلا برای فرید مهم نیستیم. من فقط در عجب مانده ام که تو چرا از خودت در برابر او دفاع نکردی و همراهش تا سر خاک پدر و مادرش رفتی؟ حتما از اینکه بالاخره یک عاشق پیدا کرده ای و یک قدم به ازدواج نزدیک شده ای بال در آوردی و ذوق مرگ هم شدی. درست می گویم؟ پرستش خواهش می کنم این ترشیده بازی ها را فراموش کن و حقت را درست از این مردک عوضی بگیر. اگر تو نمی توانی حقت را بگیری من خودم می آیم و حق تو را از حلقوم او بیرون می کشم. " با اینکه از طرز بیان عصبی و خشن سهراب ناراحت شده بودم اما نتوانستم از خودم دفاع کنم، مثل اینکه می خواستم همه چیز را برای خودم شرح بدهم و گفتم: من واقعا نمی توانم حقم را از سرمد بگیرم. او خیلی از من قوی تر است. وقتی امروز و روزهای قبل از زیبایی و جذابیت صحبت می کند دست و پایم را گم می کنم. وقتی از ته دل می خندد نمی توانم او را ستایش نکنم. او امروز می گفت بدهی آقای شکبیا را پرداخت کرده تا مرا داشته باشد، سهراب من واقعا نمی توانستم بعد از شنیدن این حرفهای رویایی از زبان کیارش سرمد، ترشیده بازی ام را فراموش کنم و ذوق زده نشوم. وقتی مرا توی گورستان به مادرش معرفی کرد و گفت از رفتن من می ترسد، نتوانستم خوشحال نباشم. حتی دلم برای بیچارگی و تنهایی او که سال ها با چند گور سرد صحبت می کند، لرزید و پا به پای او با خاک مادرش صحبت کردم. نمی دانم کیارش سرمد چه قدرتی دارد، اما او به راحتی می تواند مرا جادو کند و حتی توی اوج عصبانیت زبانم را با نگاه عجیبش لال کند. فکر نکنم که من هم از این بردگی اجباری چندان نا راضی باشم چون کیارش سرمد زندانبان فوق العاده جذاب و دلنشینی است. " با غم نگاهم را به سهراب دوختم. مثل اینکه او هم دلش برایم سوخت. چشمانش برقی از غم و ناراحتی داشتند.

اینبار شیرین آمد و کنار من و ماهور نشست، موهایم را نوازش کرد و گفت: حق داری پرستش. من هم با اینکه دیوانه ی سیاوش هستم و حتی اگر این سهراب عابدی بدجنس قبول می کرد که نامزد زاپاسم باشد، باز هم نمی توانستم در برابر مرد جذاب و خاصی مثل کیارش سرمد مقاومت کنم. پرستش یادت می آید که راننده ی سرمد می گفت او به هیچ خانمی نگاه نمی کند و با حقارت سراپای ما را برانداز می کرد و به نظرش اصلا در شأن سرمد نبودیم که بخوایم با او صحبت کنیم؟ وقتی چنین شهزاده ی دور از دسترسی، خیلی راحت از عشقش توی گوش هر کدام از ما نجوا کند، مطمئن باش که دل و دین مان را در

برابریش بر باد می دهیم. لازم نیست زیاد به خودت سخت بگیری رفیق. " ماهور هم بالاخره خندید و گفت: من اگر به جای پرستش بودم، بهزاد را سریعاً فراموش می کردم و با کیارش سرمد به دور ترین نقطه ی جهان می رفتم و یک عمر از زندگیم لذت می بردم. حیف است که چنین جوان برازنده ای مجرد بماند. " سهراب مقابلم روی زمین نشست و با حالتی گرفته گفت: من چقدر بیچاره ام که گیر اینهمه دختر ترشیده ی شوهر ندیده افتاده ام و با کوچک ترین حرکتی از طرف کیارش سرمد دل و ایمانشان بر باد می رود. خواهش می کنم با این حرف ها مغز پرستش مرا، شست و شو ندهید. او حق ندارد درگیر کیارش بشود خانم ها. پرستش خواهش می کنم به حرف این ترشیده های اطرافت گوش نده و عاشق کسی نشو. تا وقتی که فرید کنارت بود هر لحظه آرزو می کردم که عاشق او نشوی و احساسات فرید یک طرفه باشد. حالا که فرید نیست، مرا از رقیب سرسختی مثل کیارش سرمد که از هر لحاظ نسبت به من برتری دارد، نترسان.

" سهراب آرزو می کرد که احساسات فرید یک طرفه باشد... با تعجب به سهراب نگاه کردم و گفتم: مگر فرید مرا دوست داشت که می گویی آرزو می کردی احساسات فرید نسبت به من یک طرفه باشد؟ " ناگهان سهراب هول شد و گفت: تو چرا هیچکدام از حرف های زیبای مرا نشنیدی و فقط تنها جمله ای که در مورد فرید گفتم را شنیدی؟ " ماهور خندید و گفت: چون مشکوک صحبت می کنی سهراب خان. واقعا فرید، پرستش را دوست داشت؟ " سهراب به ما دو نفر با ناامیدی نگاه کرد و گفت: خیلی برایتان متاسفم که اینقدر بیچاره ی این فرید کلاه بردار هستید و هرچه من می گویم شما دچار اشتباه می شوید و فقط به فرید نارفیق فکر می کنید. " شیرین گفت: خُب تو درست صحبت کن و نگذار ما دچار اشتباه شویم. " سهراب کمی فکر کرد و بعد در حالیکه با قهر از ما روی بر می گرداند گفت: اصلا من غلط کردم که با شما دیوانه ها صحبت کردم، دست از سرم بردارید. " کمی به او نزدیک شدم و گفتم: سهراب سعی نکن با شلوغ بازی روی حرفت سرپوش بگذاری... فقط یک کلمه جواب ما را بده. فرید مرا دوست داشت؟ " سهراب صاف و مستقیم توی چشم هایم نگاه کرد و گفت: نه غلط کرده... هر کی بخواهد تو را دوست داشته باشد باید اول از روی جنازه من رد شود. این را به کیارش سرمدی که همه با هم وقتی نامش را می شنوید گریه و زاری تان را برای مردانتان فراموش می کنید و عشق او برایتان مثل یک معجزست، هم بگو.

" بعد با قهر پشتش را به ما کرد و نشست. باز ناامید شدم، چرا دائم فکر می کردم باید علاقه ای بین من و فرید بوده باشد؟ اما شیرین بی خیال سهراب نشد و از پشت به شانۀ اش زد و گفت: برگرد و ما را نگاه کن. سهراب عابدی این حرف هایی که امشب به پرستش می گویی جدی و شوخی آن مشخص نیستند. تو چرا آرزو می کردی پرستش عاشق فرید نشود؟ چرا فکر می کنی کیارش سرمد رقیب سرسختی برایت می شود؟ و در آخر چرا هرکس بخواهد پرستش را داشته باشد باید از روی

جنازه ی تو رد شود؟" سهراب دوباره به طرف ما برگشت و با تردید به من چشم دوخت. مثل اینکه می خواست چیزی بگوید اما شک داشت. بعد از چند دقیقه سرش را پایین انداخت و گفت: دلیل تمام حرف هایم فقط به خودم مربوط است و برای هیچ کدامتان نمی گویم که چرا این حرف ها را می زنم. "ماهور ادای سهراب را درآورد و گفت: حالا که اینطور شد، پرستش تو هم از همین فردا عاشق کیارش سرمد شو تا ببینیم چه کسی می خواهد جلویت را بگیرد... " سهراب خواست جواب ماهور را بدهد اما دستم را به معنی سکوت روی بینی ام گذاشتم و گفتم: لطفا دعوا نکنید بچه های پنج ساله ی من. تکلیف این سهراب مشخص است، او همیشه داداش گل من بوده و هست. دست از سر او بردارید، ما هیچوقت به ازدواج با هم فکر نکرده ایم و نخواهیم کرد. در مورد کیارش هم... با اینکه علاقه مند شدن به او درست مثل خواب و خیال و جادو است و گرفتار او شدن مرا تبدیل به بدبخت ترین آدم دنیا می کند، اما باز هم ناخودآگاه به سمت او کشیده می شوم. او پر از غم و اندوهی عجیب است که مرا سخت می ترساند. هر وقت که خیال می کنم روزی کیارش از من هم شبیه سازنده ی گلدانی که قطعات شکسته اش را به هم چسبانده ام، راضی و خرسند عبور خواهد کرد، قلبم از وحشت می لرزد. من طاقت اسارت چنین عشق هولناکی را ندارم، دلم می خواهد طرف مقابلم همیشه عاشقانه دوستم داشته باشد. اما با تمام این ترس ها، باز هم نمی توانم در برابر محبت های عجیب و غریب کیارش قوی بمانم و دلم نلرزد. هر چند وقت یکبار حرکات پر از لطف و محبت او، مرا به سرزمین جادو و رویاهای کودکی می برد که پر از شهزاده هایی مهربان بودند. دیگر بدی هایش توی ذوقم نمی زنند. وقتی با محبت نگاهم می کند، خیلی با خودم می جنگم تا بتوانم در برابرش مقاومت کنم، چون اصلا دلم نمی خواهد مثل سازنده ی گلدان شکسته، دور انداخته بشوم.

" دلم گرفت، واقعا از اینکه هر روز بیشتر درگیر کیارش می شدم، حس خوبی نداشتم. نگاهم به گلدان شکسته ای افتاد که قطعاتش را از خانه ی کیارش آورده بودم. چند وقت مداوم و پیگیر تلاش کردم تا بالاخره توانستم آنها را با دقت به هم بچسبانم. خیلی از قسمت هایش کاملا از بین رفته و قابل ترمیم نبودند، اما هنوز جذابیت خسروی افسانه ای را خیلی دقیق و کامل به رُخ می کشید. کیارش از شکستن چنین اثر هنری خوشحال بود و جریمه ام نکرد، چون می گفت خودش توانایی شکستن آنرا نداشته است. یک دنیا سوال در مورد این گلدان و صاحبش فکرم را مشغول می کرد. اینکه کیارش چقدر صاحب این گلدان را دوست داشته و تا کجا با او پیشرفته بود؟ به این دختر رویا پرداز و هنرمند هم وعده ی معرفی به خانواده اش را داده بود؟ به او هم گفته بود که فکر می کند دوستش دارد؟ نمی دانم چرا به دخترک فرانسوی و اهل شهر نیس حسادت می کردم. او حتما خیلی راحت توانسته و سواس های عجیب کیارش را کنار بزند و روح آسیب دیده ی او را نوازش کند. کاری که برای من به سختی

تیشبه به کوه زدن بود. فکر نکنم هرگز جرات داشته باشم به کیارش نزدیک شوم و در میان بغض و خشم های ویران کننده اش او را آرام کنم... سهراب با حرکتی تند از مقابلم برخاست و رفت گلدان شکسته را که با یک دنیا چسب آنرا سرهم کرده بودم، برداشت و برد پشت یکی از مبل ها پنهان کرد و با خشمی که امشب خیلی زود به سرافش می آمد و از او فوق العاده بعید بود، شروع به نگاه های پر از تاسف و آتشین به من کرد. حرف زدن با سهراب چون هیچ وقت خشمگین نمی شد، برایم مثل درد دل کردن با شیرین و ماهور پر از آرامش بود. اما اینبار با همان نگاه هایی که هر ثانیه بیشتر خشمگین می شدند برگشت و مقابلم نشست و گفت: پرستش دیگر هیچوقت این گلدان شکسته را نخواهی دید. فقط همین یک مصیبت را کم داشتیم که توی خانه هم با نگاه کردن به این گلدان شکسته ی زشت به یاد کیارش سرمد بیافتی و هر لحظه بیشتر عاشق او بشوی. من همین امشب این گلدان لعنتی را سر به نیست خواهم کرد. آفرین به کیارش سرمد که یک قدم از برادر ناتنی روباه صفتش جلوتر است. حداقل او مثل فرید کودن و خرفت نیست که یک عمر راز دلش را نگوید و در آخر هم به قدری این راز به او فشار بیاورد که دیوانه شود... " ماهور سریع حرف او را قطع کرد و گفت: از چه رازی حرف می زنی سهراب؟ فرید کدام رازش را یک عمر نگفته است؟ تو چرا امشب اینقدر عصبی برخورد می کنی؟ حالا اگر پرستش هر روز با دیدن این گلدان به یاد کیارش بیافتد، چه آسیبی به تو می رسد؟

" سهراب بی حوصله گفت: ماهور من عصبی نیستم و اگر می گویم پرستش نباید به این گلدان زشت و شکسته نگاه کند، چون دلم نمی خواهد او در گیر کیارش سرمد بشود. همین... راز فرید هم اگر قابل گفتن بود که خودش می گفت، من چرا باید حرف دل او را بزنم و خودم را بدبخت تر کنم؟ من در حال حاضر اصلا کاری به فرید ندارم... من می گویم چرا سرمد علاوه بر سفته بگیر بودن، از غفلت آدم های نادانی مثل من و فرید هم سوء استفاده می کند؟ او حق ندارد چاشنی عشق را هم به چهارصد میلیون بدهی اش اضافه کند. او می خواهد به ما ثابت کند که آدم های بی پول، باید عشق و شرف و غیرت را فراموش کنند. اگر من از یک دختر، چهارصد میلیون سفته گرفته بودم و او را مجبور می کردم که هر روز خانه ام را تمیز کند و راننده و آشپز باشد، هیچ وقت نمی توانستم به خودم اجازه بدهم که او را با عشق گول بزنم، چون فکر می کردم که او گناه دارد... این دختر که از نظر مالی ضرر کرده، پس من نباید احساس او را هم خدشه دار کنم.

" نمی دانم چرا نتوانستم سکوت کنم و گفتم: اما سهراب... خیال نکنم حرکات کیارش احساسم را خدشه دار کند، او با من مثل یک فرشته ی زیبا رفتار می کند. امروز بارها گفت که جذابیت های مرا می ببند. اعتماد به نفس من هم، فقط در کنار او درمان می شود. چون دائما از زیبایی هایم می گوید و من تا به حال چنین حرف های زیبایی از زبان هیچکس نشنیده ام. در ضمن او

هم در کنار من مثل یک پسر بچه ی بی گناه، به آرامش می رسد... این بازی برای هر دو نفرمان سودمند است. " شیرین صورتتم را بوسید و گفت: تو همیشه زیبا بوده ای. اگر تو آدم جذابی نبودی که ما اینهمه سال کنارت نمی ماندیم عزیزترینم. به حرف های این سهراب دیوانه هم گوش نده و در کنار کسی بمان که اینهمه عشق و علاقه به پایت می ریزد و با حرف های با محبتش حالت را خوب می کند. " سهراب پوزخندی زد و گفت: واقعا که همگی با هم ترشیده شده اید، حتی افکارتان هم بوی ترشیدگی و کپک می دهد. چرا نمی فهمید که تمام آقایان توی برخورد های اول با خانم ها، بی خود و بی جهت از زیبایی آنها تعریف می کنند؟ این یک شیوه ی قدیمی، برای اغفال خانم هاست و شما به قدری ترشیده شده اید که متوجه ی چنین فریب و نیرنگ واضحی از جانب کیارش سرمد نمی شوید. واقعا برای خودم متأسفم که باید شما ترشیده ها را اطرافم تحمل کنم.

" حرف های سهراب نا امیدم کردند و مایوسانه گفتم: سهراب ای کاش فرصت می دادی فقط همین امشب با این دلخوشی زندگی کنم که واقعا به اندازه ای زیبا هستم که کیارش سرمد دست نیافتنی، از من تعریف کند. خیلی ناامیدم کردی رفیق. او امروز برایم یک دنیا درد دل کرد و از گذشته اش تعریف کرد، حتی علت تمام نفرتش را از خانواده ی سرمد برایم گفت. به نظر تو دلیل تمام درد دلهای او هم، مکر و حيله بوده است؟ " سهراب بدون وقت تلف کردن گفت: بله. تمام حرکات او دروغ و فریب است. برایت از فریب و نفرتش می گوید تا تو را فقط برای خودش داشته باشد و تمام یاد و خاطره ی فریب را پاک کند. در واقع می خواهد تنها رقیبش را از میدان به در کند و خیال خودش را راحت کند. پرستش در دسر ساز، اجازه نده که کیارش با فریب و زبان بازی های الکی بازهم زندانی ات کند. تو یکبار اسیر او شده ای پس فرصت دوباره نابود کردنت را به او نده. باور کن که... " شیرین و ماهور هردو با هم، هرچه کوسن روی مبل های اطرافمان بود را به طرف سهراب پرت کردند و حرفش را قطع کردند و ماهور با حرص گفت: سهراب ساکت شو. اولاً که ما ترشیده نیستیم، تو بیشتر از همه ی ما ترشیده شده ای چون افکارت به قدری کپک زده اند که خیلی راحت مثل زن های بیکاری که توی کوچه سبزی پاک می کنند در مورد احساسات دیگران قضاوت می کنی. دوماً تو از کجا می دانی که کیارش قصد فریب دادن و زندانی کردن پرستش را دارد؟ شاید هم خیلی واقعی و بدون فریب عاشق پرستش ما، شده باشد. اصلاً به تو چه ربطی دارد که پرستش فریب کیارش سرمد را می خورد یا نه. شاید پرستش دلش بخواهد بی حرکت بایستد تا کیارش فریبش بدهد. علاقه این دو نفر به تو چه ربطی دارد؟ " شیرین سعی می کرد گوش های مرا بگیرد و گفت: پرستش به خدا امشب بلایی سر این سهراب دیوانه آمده است. به حرف هایش گوش نده. خوش بختی ات فقط با دلبری از کیارش سرمد مهربان، تحقق می یابد. اینطور که امشب سهراب سنگ تو را به سینه می زند... مثل اینکه می خواهد کیارش سرمد را با تمام ثروتش از چشم هایت بیاندازد، بعد هم بدون اینکه مال و

اموالی داشته باشد از تو خواستگاری کند و دستت را بگیرد و به زیر زمین خانه ی آقای دکتر ببرد و یک عمر بیچاره ات کند. در حال حاضر فقط مکر و حيله ی سهراب برای تو خطرناک است پرستش، چون او نه تنها بی پول تر از همه ی ماست و بلکه می خواهد خواستگار پولداری مثل کیارش سرمد را هم از تو دور کند.

" با تعجب به سهراب نگاه کردم، او خلع سلاح شده بود و فقط به ما سه نفر نگاه می کرد و هیچ حرفی نمی زد. با تردید گفتم: شیرین راست می گوید؟ سهراب تو مرا دوست داری؟ " ماهور خندید و گفت: باز هم این سوال تاریخی پرستش آغاز شد. سال ها این سوال را از فرید می پرسید و جواب درستی نمی گرفت و حالا حرکات مشکوک سهراب خان باعث شد که باقی عمرمان هم، این سوال را بشنویم. سهراب عابدی آیا بنده وکیل که از طرف پرستش سبحانی از شما بپرسم که ایشان را دوست دارید یا نه؟ خواهش می کنم یکبار برای همیشه به این سوال جواب بده و ما را از شر شنیدن مکرر آن راحت کن.

" شوخی هایمان ناگهان جدی شدند، سهراب صورتش را با نگاهی عجیب به صورتم نزدیک کرد. با چنان محبتی به من چشم دوخت که نفسم بند آمد، اما هیچ راهی برای فرار از او و نگاه تازه اش نداشتم. من و سهراب بدون نفس کشیدن فقط به هم نگاه می کردیم، حتی جرات نداشتم پلک بزنم. برای اولین بار بود که چنین حرکات عجیبی از سهراب سر می زد، دائم به خودم هشدار می دادم که سهراب هیچوقت دوستی زیبای مان را دچار عشق و علاقه نمی کند. ما بهترین دوستان هم بودیم و دلیل این حرکات ناگهانی او را نمی فهمیدم. چشمانش تمام صورتم را سوزاند و آهسته گفت: اگر دوستت داشته باشم حاضری همه را فراموش کنی و با من ازدواج کنی؟ حاضری زندگی بی دغدغه و زیبا، در کنار کیارش سرمد را فراموش کنی و مرا انتخاب کنی؟ حاضری به خاطر من، بهترین دوستت فرید شکبیا که سر به کوه و دشت و بیابان گذاشته تا برای تو ثروت هدیه بیاورد را فراموش کنی و مرا انتخاب کنی؟ حاضری کنار من توی همین زیرزمین خانه ی عمویت زندگی کنی؟

" سهراب بود که چنین حرف هایی می زد؟ چنین حرف هایی از سهراب همیشه شوخ من بعید بود. به خودم آمدم و دیدم از شدت تعجب یادم رفته نفس بکشم و چیزی نمانده که از شدت بی هوایی بمیرم. اما صورت سهراب به قدری نزدیک صورتم بود که نمی توانستم نفس هایی عمیق بکشم و هوا را بلعم. با دقت بیشتری به سهراب نگاه کردم تا لبخند پر از تمسخرش را ببینم، اما چنین چیزی توی صورتش نبود. امروز چه بلایی سرم آمده بود؟ بعد از سی سال که هیچکس کوچکترین نگاهی به من نمی کرد، چگونه ممکن بود که همین امروز در معرض اینهمه ابراز علاقه ی ناگهانی قرار بگیرم؟ سعی کردم افکارم را متمرکز کنم و به زحمت خندیدم و گفتم: شوخی می کنی؟ درست می گویم؟ تو واقعا فکر می کنی کیارش با من ازدواج می کند و یا فرید رفته تا برای من ثروت هدیه بیاورد؟ سخت در اشتباهی سهراب جانم، چون هیچ کدام از این اتفاق ها نمیافتد. پس تو

هم لازم نیست برای بالابردن سطح اعتماد به نفس من از این مسخره بازی ها در بیاوری. " هنوز نگاهش صورتم را داغ می کرد و برای اولین بار در کنار سهرابی که همیشه فکر می کردیم یک روح در دو بدن بودیم، معذب شدم. از او و نگاه داغ و جستجوگرش خجالت کشیدم. او بریده بریده گفت: اگر جدی بگویم چه کار می کنی؟... من خیلی دوستت دارم سبحانی جان و دلم... از روزی که توی کلاس کنارم نشستی و گفתי که از تو و دیگر دخترهای کلاس خجالت نکشم دیوانه وار عاشقت شدم. من یک عمر است که برای دیدن خنده هایت جانم را هم می دهم. ده سال است که بر روی عشق بی نهایتم نسبت به تو سرپوش گذاشته ام تا شاید یک ذره اوضاعم بهتر شود و بتوانم برایت از قلب در به درم بگویم. ده سال است که هر روز و هر ثانیه به خدا التماس می کنم تا تو ازدواج نکنی و یا عاشق کسی نشوی و من بتوانم دنیا را به پاهایت بریزم. ده سال است که اجازه نداده ام از جلوی چشمانم دور شوی تا شاید روزی از راه برسد که من بتوانم با افتخار تو را از عمویت خواستگاری کنم. اما حیف که هیچوقت خودم را لایق ابراز علاقه به تو ندیدم، امشب هم که می بینی مقابلت نشسته ام و می گویم که عاشقانه برایت جان می دهم فقط به این خاطر است که توان مبارزه با کیارش سرمد را ندارم. من نمی توانم مثل او تو را خوشبخت کنم، خودت که از اوضاع مالی من خبر داری، آه در بساط ندارم اما اگر مرا دوست داشته باشی قسم می خورم که قدم هایت را روی چشمانم بگذارم و جانم را فدایت کنم... پرستش بگو که تو هم مرا دوست داری... خواهش می کنم.

" جملات سهراب توی مغزم اگو می شدند و صدایش چندین بار توی گوش هایم دوباره و دوباره پخش می شدند. او از روز اول توی کلاس، دیوانه وار عاشق من شده بود؟ پس چرا یادم داده بود که داداش گلش باشم؟ مسخره بازی در نمی آورد، جدی و با محبت چشم به دهانم دوخته بود تا جوابم را بشنود. سهراب نزدیک ترین و صمیمی ترین دوستم بود. این چه کابوسی بود که من می دیدم؟ دیگر نتوانستم این جو عجیب و غریب را بین خودم و سهراب تحمل کنم... فشاری که او و حرف هایش به اعصاب و روانم وارد می کردند باعث شد، ناخودآگاه خنده ام بگیرد و در حالیکه از شدت خنده اشک از چشمانم جاری می شد، پیشانی سهراب را با دو انگشتم عقب زدم و گفتم: برو بچه جان... مرا مسخره نکن. برو پی کارت، نمی توانی از حرکات من در برابر این ابراز علاقه ی مسخره، سوژه درست کنی و تا آخر عمرت به آن بخندی. من آنقدر هم که تو فکر می کنی ترشیده نیستم که این مسخره بازی هایت را باور کنم دیوانه جانم. این حرف ها را از کجا آورده ای؟ تمام طول سفرت داشتی برنامه ریزی می کردی که چطوری مرا سر کار بگذاری؟ اگر قرار بر مسخره بازی است پس من هم خیلی واضح و روشن جوابت را می دهم و می گویم که هیچ وقت تو را به عنوان همسر دوست نداشته ام، چون تو برادر و خانواده ام هستی. اگر همین الان قلبم را باز کنم می بینی که تو بعد از عمو جاویدم تنها محرم این دل من هستی سهراب جانم.

" اما او نمی خندید. دو انگشتم را از روی پیشانی اش کنار زد و جدی گفت: اما من نمی خواهم برادرت باشم... من نمی خواهم مثل یک برادر محرمت باشم، من می خواهم شوهرت باشم. پرستش بگو که تو هم مرا دوست داری و قبول می کنی. " جدی یا واقعی، من این ماجرا را نمی فهمیدم. با دقت به او نگاه می کردم اما باز هم متوجه ی احساسات او نمی شدم، اصلا نمی خندید. چه بلایی سرش آمده بود؟ باز با خنده گفتم: تو دیوانه شده ای سهراب؟ چرا از مسخره کردن من لذت می بری؟... برایت متاسفم چون من فریب تو را نمی خورم و حالا که خیلی جدی مرا سرکار گذاشته ای، من هم بدون شوخی می گویم که اصلا دلم نمی خواهد تو شوهرم باشی. من عاشقانه دوستت دارم اما نه به عنوان شوهر... تو دوستم هستی و من تمام اخلاقیات تو را از حفظ هستم، اما من دلم می خواهد کسی را به عنوان شوهر دوست داشته باشم که برایم یک دنیا شگفتی و اخلاقیات تازه به همراه داشته باشد. اگر یک در صد مطمئن بودم که تمام این حرف هایت را جدی می گویی، من هم خیلی محکم در جوابت می گفتم که دیوانه جانم... من هرگز با تو ازدواج نخواهم کرد، حتی اگر آخرین و تنها مرد روی زمین باشی. تو حتی از برادر نداشته ام هم بیشتر به من محرم هستی و تمام زیر و بم اخلاقیات مرا می شناسی، به همین خاطر به هیچ عنوان من و تو به درد ازدواج نمی خوریم چون هر لحظه می توانیم با نقطه ضعف هایی که از هم داریم زندگی را به کام یکدیگر تلخ کنیم. برای هزارمین بار می پرسم، تو دیوانه شده ای سهراب؟ " عضلات چهره اش هر لحظه بیشتر به طرف پایین کشیده می شدند، صدایش را از انتهای چاهی عمیق شنیدم که گفت: نه دیوانه نشده ام... فقط همیشه عاشقت بوده ام. ما با هم بزرگ شده ایم، پس چه اشکالی دارد که خیلی خوب همدیگر را می شناسیم. اتفاقا این مسئله، بزرگترین نقطه ی مثبت رابطه ی ما خواهد بود. برای آخرین بار می گویم من واقعا دلم نمی خواهد برادرت باشم چون خیلی دوستت دارم. با من بمان، قول می دهم که خوشبختت می کنم.

" باز خنده ام گرفت، نمی دانم چرا اینقدر این بازی را ادامه می داد. ما همیشه با هم از این شوخی ها می کردیم و از یک جایی به بعد او عصبانی می شد و می گفت که بد سلیقه هستم و لیاقت او را ندارم. اما نمی دانم چرا امشب دست از این بازی مسخره بر نمی داشت. من بارها توی شوخی های مان می گفتم که مرد ایده آل من اصلا شبیه او نیست، اما امشب سهراب نمی خواست به حرف هایم بخندد. چند ضربه به شانه اش زد و گفتم: عابدی گلم دست از سر من بردار، بیا باهم بخندیم نه اینکه به هم بخندیم. من هم برای آخرین بار می گویم که تو همه ی زندگی من هستی و بی تو من تنهاترین آدم روی زمین می شوم، اما... تو را به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی برای ازدواج نمی خواهم. تو همین که کنارم بمانی و دوستم باشی برایم کافی است. شاید خدا هم لطفی به حال مان کند و من با کیارش سرمد ازدواج کنم، بعد با ثروت بیکران او برای همگی مان زندگی

زیبا و رویایی می سازم. من مطمئنم که تو برادر دوقلوی من هستی و یک نفر ما را توی بیمارستان از هم جدا کرده است. چون من بی نهایت دوستت دارم بهترین دوستم. " ناگهان چشم های سهراب غمگین شدند و ناباورانه گفت: پس یعنی شانس من برای ازدواج با تو صفر در صد است؟ " از ته دل به این حرف او خندیدم و گفتم: چرا اینقدر جدی نقش بازی می کنی سهراب؟ معلوم است که شانست صفر است. تو محال ترین امکان من برای ازدواج هستی دوست قشنگم. من اصلا دلم نمی خواهد با تو ازدواج کنم.

" ناگهان شروع کرد به تند پلک زدن. حالتی مثل شوک و ناباوری داشت. با چنان غمی نگاهم می کرد که خنده ام خشکید. تا به حال چشمان او را تا به این حد غمگین ندیده بودم که اشک درون آنها موج بزند. به شانه اش زدم و ناباورانه گفتم: چی شده سهراب؟ " اما او جوابم را نداد فقط صورتش پر از ناراحتی بود، هنوز نگاهم میکرد اما مثل اینکه دردی بزرگ کلافه اش کرده بود. حسی توی چشمانش بود که قلبم را می لرزاند، شانه اش را بیشتر تکان دادم و با وحشت گفتم: سهراب حرف هایت جدی بودند؟ " اما دیگر برای هر عکس العملی دیر شده بود. چون سهراب با حرکتی تند و سریع، دستی به چشمانش کشید و بلند شد، گلدان شکسته را از پشت مبل برداشت و بدون کوچکترین حرفی گذاشت و رفت. وقتی در شیشه ای خانه را پشت سرش محکم بست، تازه اضطراب به جانم افتاد. اضطراب از دست دادن سهراب، مثل دردی سوزنده تنم را لرزاند. صدای ماهور بیشتر مرا ترساند و گفتم: چه بلایی سر سهراب آمده؟ او از این کارهای عجیب نمی کرد! " شیرین گفت: او که توضیح داد چه بلایی سرش آمده... پرستش فکر کنم سهراب جدی گفت که دوستت دارد... اما تو خیلی بد حالتش را گرفتی. پرستش تو که بهتر از همه ی ما سهراب را می شناسی، او با اینکه همیشه شوخ و خوشحال است اما وقتی که قهر می کند دیگر راهی برای آشتی نمی گذارد.

" ناگهان ترس از دست دادن دوستی و محبت و خنده های سهراب جانم را فرا گرفت. از جا پریدم و به طرف حیاط هجوم بردم. سهراب جدی می گفت که مرا دوست دارد؟ من و سهراب همیشه با هم از این شوخی ها می کردیم. من همیشه به او می گفتم که به عنوان همسر دوستش ندارم، او هم همیشه با شوخی جوابم را می داد. علاقه ی سهراب اصلا برابم قابل درک نبود. او پاره ی تنم بود و از برادر به من نزدیک تر بود. توی زندگی به علاقه ی تنها کسی که فکر نمی کردم سهراب عابدی خودم بود، چون همیشه دوستم داشت. او بعد از عمو تمام دارایی من بود، برادرم بود، خواهرم بود، همزادم بود... تمام دوستی های عالم با سهراب برابم معنی پیدا می کردند. به طرف خانه ی سهراب دویدم ولی برق خانه اش خاموش بود، در خانه اش را با مشت کوباندم. نباید به او می خندیدم، باید فرصت می دادم که حتی اگر قرار بود مسخره ام کند و مرا دست بیاندازد، به کارش

ادامه بدهد. نباید مثل همیشه حرف هایش را شوخی برداشت می کردم. در خانه را باز نمی کرد... اگر می توانستم رفتن فرید و یا هرکدام از دوستانم را به راحتی تحمل کنم فقط به خاطر سهراب و دلداری هایش بود. اگر رفتارهای عجیب کیارش را هر روز می دیدم و باز برای فردا انگیزه ی زنده ماندن داشتم، فقط به خاطر همراهی های سهراب بود.

چرا در خانه را باز نمی کرد؟ صدای عمو را از داخل حیاط شنیدم که گفت: پرستش چه خبر شده؟ چرا با مشت و لگد به جان در خانه ی سهراب افتاده ای؟ او که به خانه اش نرفت... سهراب با سرعت دوید و از خانه خارج شد.

" مفهوم ترس واقعی برایم همین ترس از دست دادن سهراب در این وقت شب بود. رفتن سهراب از خانه با این سرعت چه معنی داشت؟ واقعا مرا دوست داشت؟ عشق و علاقه ی سهراب برایم ناممکن ترین ناممکن دنیا بود. به طرف در حیاط دویدم و تا وسط کوچه رفتم. اما سهراب توی کوچه نبود. کجا رفته بود؟ او که توی این شهر جایی برای رفتن نداشت. او که هیچ وقت با من قهر نمی کرد و در هر شرایطی می گفت که خانه اش اینجاست و من حق ندارم او را از خانه اش بیرون کنم، پس حالا کجا رفته بود؟ شیرین از جلوی در صدایم کرد و گفت: پرستش بیا تو. بیا به سهراب زنگ بزنیم... او حتما جوابمان را می دهد. " از شدت ترس و تعجب مثل بید می لرزیدم. سرما توی عمق وجودم نفوذ کرد. حالتی مثل تب و لرز توی تنم نشست، حس می کردم با هر یک قدم که به عقب بر می دارم سرما بیشتر تا مغز استخوانم نفوذ می کند و هیچ امیدی به گرما نداشتم... علت اینهمه سرما و یخبندان رفتن سهراب بود. به سختی به داخل حیاط برگشتم، عمو خودش را به من رساند و کتتش را روی شانه هایم انداخت. شیرین و ماهور هر کدام جداگانه با تلفن همراهشان مشغول گرفتن شماره ی سهراب بودند.

عمو با تعجب پرسید: چی شده؟ چه بلایی سر سهراب آمده است؟ پرستش تو چرا می لرزی باباجانم؟ " ماهور با وحشت گفت: تلفنش را خاموش کرد بچه ها. ای وای... چه کار کنیم؟ " شیرین در حالیکه به طرف خانه می دوید گفت: من سریع لباس می پوشم و به دنبالش می روم. " ماهور هم به دنبالش رفت و گفت: این وقت شب تنها نرو، من هم همراهت میآیم شیرین...

" هر دو با سرعت نور لباس پوشیدند. ولی من هنوز با اینکه کت عمو روی شانه هایم بود باز از سرما می لرزیدم و حتی نمی توانستم یک قدم بردارم. دخترها به حیاط برگشتند، شیرین گفت: اگر پیدایش کردیم خبر می دهیم پرستش. تو فعلا به هیچ چیز فکر نکن تا ما برگردیم، نگران نباش. " سریع مرا بوسید و همراه ماهور رفت.

من در حبابی از بهت و وحشت رفتن ناگهانی سهراب گیر افتاده بودم. عمو شانه ام را گرفت و در حالیکه کتتش را بیشتر دورم می پیچید مرا به داخل خانه برد و گفت: چی شده پرستش؟ چرا سهراب رفت و شماها اینقدر ترسیده اید؟ " توی خواب و خیال گفتم: نمی دانم عمو... داشتم برای بچه ها از ابراز علاقه ی ناگهانی کیارش سرم می گفتم که... سهراب بدون مقدمه گفت

دوستم دارد و پرسید که آیا من او را از بین فرید و کیارش انتخاب می‌کنم یا نه. من هم فکر کردم مثل همیشه مسخره بازی در می‌آورد، به او خندیدم و چندین بار تاکید کردم که اصلاً به او برای عشق و ازدواج فکر نمی‌کنم. من احمق... بارها تکرار کردم که او را فقط به عنوان برادر و خانواده ام دوست دارم. او هم خیلی ناگهانی بلند شد و رفت. به گمانم شوخی نمی‌کرد و جدی می‌گفت... شما باورتان می‌شود که سهراب مرا دوست داشته باشد؟ سهراب همیشه برادرم بود... من فقط در کنار او می‌توانستم به تمام دنیا بخندم. حالا چطور باور کنم که او دوستم دارد؟

" وحشت رفتن سهراب کار خودش را کرد و ناگهان مثل اینکه واقعا دوست و برادرم را از دست داده بودم، با صدای بلند شروع به گریه کردم. عمو دستی به سرم کشید و گفت: گریه نکن پرستش... سهراب تا چند دقیقه دیگر بر می‌گردد و باز در کنار هم به تمام دنیا می‌خندید. نگران نباش عزیزدانه ی من. " چند دقیقه ای زمان برد تا گریه هایم قطع شدند و عمو کمک کرد و روی یکی از میزهای نزدیک پنجره نشستیم. پرده ها را کنار زدیم تا برگشت سهراب را ببینیم.

عمو هم کنارم نشست و گفت: چرا تمام مردان جوان این شهر همین امروز عاشقت شده اند پرستش؟ " باز هم گریه ام گرفت و گفتم: عمو جاوید، من به تمام حرف هایی که امروز شنیده ام شک دارم. چرا باید کیارش سرمد با آنهمه جلال و جبروت مرا دوست داشته باشد؟ چرا باید سهرابی که عضوی از خانواده ام است مرا دوست داشته باشد؟ به قدری بی اعتماد به نفس شده ام که اصلاً باورم نمی‌شود کسی بخواهد مرا دوست داشته باشد. سهراب... واقعا جدی می‌گفت؟ ای کاش همین حالا بر می‌گشت و می‌گفت که شوخی کرده و می‌خواسته با این رفتن ناگهانی اش مرا اذیت کند.

" گریه ام باز شدت گرفت و عمو جاوید تنها کسی بود که هرگز نمی‌رفت. حتی از فکر کردن به این جمله هم ترسیدم، چون همین امروز فکر می‌کردم سهراب تنها کسی است که نمی‌رود و تنهایی نمی‌گذارد... اما حالا او رفته تا مرا از غم دوری اش بکشد و بیچاره ام کند. ترسیدم که عمو جاویدم را هم با این چشم شورم از دست بدهم. عمو کنارم نشست و گفت: سهراب حتی از فرید هم برای من قابل قبول تر و موقر تر است. فرید هر جا که می‌توانست نگاهش را دنبال تو روان می‌کرد و یا حرف هایی می‌زد که من از آمدنش به این خانه یا تنها ماندن شما دو نفر باهم، خیلی می‌ترسیدم و با خودم فکر می‌کردم ای کاش که فرید به جای این حرف های داغ و عاشقانه، احترام تو را در نظر می‌گرفت و به خواستگاری ات می‌آمد. اما نگاه سهراب همیشه به قدری پاک بود که من به هیچ عنوان از وجود او در این خانه اذیت نمی‌شدم. تو با هر پوششی جلوی چشمهای او ظاهر می‌شدی، او باز نگاهش را طوری مدیریت می‌کرد که من واقعا خیال می‌کردم او یکی از محارم این خانه است. حتی گاهی اوقات از اینکه سهراب همراه تو توی شرکت فرید کار می‌کرد از خدا ممنون بودم. چون هیچ وقت اجازه نمی‌داد تار

مویی از سر تو کم بشود. با اینکه دائما حواسش به تو بود ولی برایش مثل یک الهه مقدس و قابل احترام بودی. وقتی با او تنها می شدم و حرفی از تو می شد به قدری خودش را پیش تو خار و کوچک می دید که دلم برایش می سوخت و حتی گاهی اوقات از او می خواستم که خودش را دست بالا بگیرد. به نظر من اگر یک نفر از دوستانت ارزش عشق و ازدواج را داشته باشد، همین سهراب خودمان است. خیلی وقت است که می خواستم به تو بگویم که به جای اینکه فقط به انتظار فرید بنشینی کمی هم به سهراب فرصت بده تا خودش را به تو ثابت کند... باباجانم به نظر من این سهرابی که با هر حرف و حرکت با منظور و به اصطلاح عاشقانه ی فرید، خیلی راحت غیرتی می شود و رگ گردنش برایت ورم می کند، خیلی بیشتر از فرید بی خیال و سر به هوا قابل دوست داشتن است و من مطمئن هستم که تو، توی زندگی با فرید از اینهمه بی خیالی او خسته می شوی و کم می آوری... در ضمن خواهش می کنم خودت را درگیر عشق های سخت و پر از فراز و نشیب نکن، مثل عشق به کیارش سردی که یک ثانیه هم ثبات شخصیتی ندارد. به نظر من که سهراب از همه ی این انتخاب ها بهتر است چون او سالهاست که خودش را به من و تو ثابت کرده و ارزش هر نوع عشقی را دارد.

" باز هم نامیدانه به در حیاط نگاه کردم و زیر لب گفتم: نمی توانم... نمی توانم سهراب را به چشم شریک زندگیم دوست داشته باشم. سهراب همیشه عزیزم بوده و هست، جایگاه او برایم به قدری مقدس است که نمی خواهم او شوهرم باشد. حالا که فکر می کنم، می بینم من هرگز قلبم برای سهراب نلرزیده است. اما تازگی ها در کنار کیارش چنان حس خوبی دارم که نمی توانم عشق را به جز جذابیت او معنی کنم. جادوی چشمان کیارش برایم به زیبایی بهشت موعود است. نمی گویم که عاشق کیارش شده ام ولی فعلا فقط می خواهم تلاش کنم تا او را بیشتر بشناسم. می خواهم بفهمم که واقعا خانواده ی شکبیا او را همانقدر که خودش می گوید شکنجه داده اند یا نه. در کنار کیارش همه چیز مثل یک خواب تجملاتی، زیباست. حالا دیگر اصلا نمی خواهم در کنار سهراب و یا حتی فریدی که تمام عمرم چشم انتظارش بوده ام، دچار روزمرگی شوم. حس می کنم فقط با درگیر کیارش شدن زندگیم رویایی می شود. " عمو لبخند زد و گفت: حرف هایت در مورد کیارش خیلی جالب و شنیدنی هستند. حق با تو است، جوانی و عاشقی فقط یکبار اتفاق می افتند و تو حق داری که از این یکبار به بهترین شکل، استفاده کنی.

کیارش در ظاهر مرد فوق العاده ای است اما یک ایراد بزرگ دارد و این ایراد او، مرا آزار می دهد. روح زخمی و صدمه دیده ی کیارش، بزرگ ترین ایراد اوست. او حالش خوب نیست... خودت امروز برایم تعریف کردی که خانواده ی شکبیا او را در کودکی شکنجه داده اند و غم از دست دادن خانواده اش هنوز برایش تازه و بی درمان مانده است. من از شخصیت این مرد می ترسم. از این می ترسم که هرگز نتوانی به روح پیچیده ی او دسترسی پیدا کنی یا هیچ وقت اجازه ندهد که او را

درمان کنی. همانطور که بعد از گذشت اینهمه سال، هنوز درمان نشده است. من دیده ام که او حتی از لمس دستان تو و یا هر غریبه ای حتی اگر دکتر و پرستارش هم باشد، وحشت دارد. حتی از آغوش من به عنوان یک پدر وحشت دارد، خیال نکنم در کنار کیارش زندگی به آن زیبایی که فکر می کنی به انتظارت نشسته باشد. اما سهراب شبیه ترین آدم به تو است. او را راحت از دست نده... " صورتم را توی دستانم گرفتم و گفتم: دوستش ندارم عمو... من سهراب را به عنوان یک همسر دوست ندارم. چرا متوجه می منظوری نمی شویدی که وقتی به سهراب به عنوان یک مرد و یک همسر فکر می کنم شرمند می شوم و خجالت می کشم، چون او خانواده ام است... اصلا از کجا معلوم که سهراب راست گفته باشد. من مطمئنم که الان بر می گردد و می گوید که مسخره بازی در آورده و جدی نگفته است. من و سهراب هر روز به تمام زن و شوهرهای دنیا می خندیم، حالا چطور ممکن است او بخواهد با من ازدواج کند؟ " با این حرف مثل بچه های سرراه مانده زار زدم و دلم لبریز از ترس بدون سهراب ماندن شد. عمو بلند شد و به آشپزخانه رفت. برایم آب قند آورد و گفت: گریه نکن پرسنتش. اگر سهراب را دوست نداری، پس از رفتن او اینقدر بی تابی نکن.

" آب قند را از دست عمو گرفتم و بدون آنکه به آن لب بزنم روی میز گذاشتم و گفتم: او تازه همین امروز جای فرید را برایم گرفت و بهترین دوستم شد. چرا هرکسی را که به عنوان بهترین دوستم انتخاب می کنم می رود و خودش را ناپدید می کند؟ " عمو تلفن خانه را برداشت و گفت: فعلا که مشخص نیست سهراب خودش را ناپدید کرده باشد، پس خودت را اذیت نکن عزیزم. من می خواستم امشب خبر مهمی به تو بدهم. اما مثل اینکه خدا هم با من یار بوده و نمی خواهد خبری که آزارم می دهد را به تو بدهم. یک دنیا با خودم کلنجار رفتم تا بتوانم بعد از رفتن بچه ها با تو صحبت کنم، اما با این اوضاع فکر کنم باید بعدا برایت از درد و غم های خودم بگویم. " شماره ای را از توی تلفن همراهش نگاه می کرد و با تلفن خانه آنرا می گرفت. کمی به خودم مسلط شدم و گفتم: در چه مورد می خواستی با من صحبت کنی عمو؟ " عمو بی توجه به من روی صندلی کنار میز تلفن قدیمی مان نشست و گفت: ای وای تلفن سهراب هنوز خاموش است.

" نمی دانم چرا از خاموش بودن تلفن سهراب و این رفتن او طوری می ترسیدم که دلم می خواست خون گریه کنم. ترس تنها ماندن و زندگی بدون خنده های بی بهانه ام با سهراب دیوانه ام می کرد. سعی کردم فکرم را از سهراب و اضطرابم دور کنم، به عمو که شماره ای دیگر را می گرفت گفتم: عمو نمی خواهی بگویی در چه مورد می خواستی با هم صحبت کنیم؟ " عمو خیلی کوتاه گفت: بعدا... فردا با هم صحبت می کنم. " مثل اینکه تماس پشت خط، پاسخ عمو را داد و او با خوشحالی گفت: شیرین جان، سهراب را پیدا کردی عموجان؟ " شیرین حرفی زد که تمام اجزای صورت عمو ناراحت شدند و سریع خداحافظی

کرد و گوشی تلفن را سرجایش گذاشت. سرجام نیم خیز شدم و پرسیدم: چی شده عمو؟ سهراب را پیدا کرده اند. " عمو سری به علامت منفی تکان داد و گفت: نه باباجانم. شیرین گفت که اطراف را خیلی خوب گشته اند اما سهراب را پیدا نکرده اند، ماهور و شیرین جلوی در هستند و دست خالی برگشته اند.

" زنگ خانه به صدا در آمد، عمو در را باز کرد و شیرین و ماهور، تنها و بدون سهراب عزیزتر از جانم، به خانه برگشتند. شیرین آمد و کنارم نشست و گفت: سهراب آب شده و به زمین رفته است. تمام این اطراف را به دنبالش گشتیم اما نبود. پرستش به نظر تو، این پسر ی دیوانه این وقت شب کجا رفته است؟ تو او را بهتر از ما می شناسی. " با تاسف سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم: به نظرت اگر من او را بهتر از شما می شناختم، اجازه می دادم اینگونه از من و حرف هایم ناراحت بشود و توی این سوز و سرما، آواره ی کوچه و خیابان بشود؟

"ماهور در حالیکه دستانش را روی بخاری گرم می کرد و گفت: ما در میان تمام پسرهای این گروه، فقط امید مان به سهراب بود که او هم امشب ثابت کرد که چند درجه ای از بهزاد و فرید دیوانه تر است. آخر یکی نیست به این سهراب بگوید احمق جان، تو ده سال وقت داشتی که از این پرستش بیچاره خواستگاری کنی، ولی اینقدر دست روی دست گذاشتی تا یکی از جذاب ترین و پولدارترین مردان دنیا دهان باز کند و به پرستش در مورد علاقه اش بگوید. حالا تو چرا اینقدر ناگهانی به یاد علاقه ات افتاده ای و می خواهی که پرستش از بین بهشت موعود و زندگی توی زیر زمین خانه ی عمو جاوید یکی را انتخاب کند؟ من از دیدن این رفتارهای عجیب سهراب و فرید و بهزاد تا چند وقت دیگر سکت می کنم. " عمو خندید و گفت: آدم ها وقتی چیزی را از دست می دهند تازه به آن علاقه مند می شوند. " نامیدانه اشک هایم را پاک کردم و گفتم: چقدر هم که من از دست رفته ام... طوری سهراب مسخره بازی در آورد و قهر کرد مثل اینکه فردا جشن عروسی ام است. کیارش بیچاره فقط گفت که نمی تواند اجازه بدهد من جایی بروم. اصلا این چه علاقه ای است که سهراب ده سال آنرا توی قلبش پنهان کرده است؟ من اینهمه سال تمام درد دل هایم را به سهراب می گفتم، پس چرا او یکبار نگفت که دوستم دارد؟ چرا همین امشب یادش افتاد که مرا دوست دارد؟ " شیرین مهربانم صورتم را بوسید و گفت: دور ما یک دنیا انسان دیوانه حلقه زده اند پرستش، غصه نخور. این ها هم بالاخره یک روز عاقل می شوند. بلند شو برویم بخوابیم که فردا همگی باید به دنبال بیچارگی هایمان برویم. " اما مگر من می توانستم با ترس رفتن سهراب بخوابم؟ چرا رفتن سهراب مرا تا مرز جنون می ترساند؟ چون خانواده ام بود و خانواده ی من همیشه تنهایم می گذاشتند. من توانایی این را نداشتم که یک عضو دیگر از خانواده ام را از دست بدهم. ای کاش می شد فردا صبح باز سهراب با مشیت و لگد به در خانه یمان را بکوباند تا به او صبحانه بدهیم. قسم می خورم که سر

او غر نخواهم زد. مثل پروانه دورش می چرخم و اجازه می دهم که تمام یخچال را خالی کند و بخورد... چه بلایی سر دوستانم آمده بود که یکی یکی ناپدید می شدند و من نمی توانستم آنها را پیدا کنم؟

با یک دنیا غم و حسرت بلند شدم و همراه دخترها به اتاقم پناه بردیم. اگر دخترها هم تنهایم می گذاشتند دیگر دلیلی برای زندگی نداشتیم. هرثانیه پشت سرهم شماره ی سهراب را می گرفتم اما بی فائده بود، او قصد نداشت که تلفنش را روشن کند و مرا از این دربه دری و نگرانی نجات بدهد. من که نمی خواستم از روی عمد احساسات او را مسخره کنم! چرا سهراب نمی فهمید که من اصلا گمان نمی کردم که او حرف هایش را جدی بگوید. حتی حالا هم هر لحظه منتظر بودم برگردد و بگوید که حرف هایش شوخی بودند. من چگونه باید تشخیص می دادم که دوستم بعد از ده سال که هر لحظه با هم به تمام دنیا می خندیدیم ناگهان جدی و عاشقانه نگاه می کند؟

صدای پیام تلفن همراه باعث شد که من و دخترها با خوشحالی از اینکه سهراب پیام داده است، هر سه باهم به طرف تلفنم هجوم ببریم. شماره را از روی صفحه ی تلفن خواندم. شماره ی کیارش سرمد بود. به ساعت اتاقم نگاه کردم، دوازده شب بود. ترسیدم و همراه با دخترها پیام را باز کردیم و خواندیم، نوشته بود:

عشق اگر با تو بیاید به پرستاری من... قصه ی عشق شود قصه ی بیماری من... من مثل تو شاعر خوبی نیستم دختر فالوده پاش، نمی توانم مثل تو خیلی راحت، زیر لب برایت شعر زمزمه کنم. اما نمی دانم چرا این وقت شب دلم خواست که این شعر را برایت بخوانم. دیگر هم از این کارها نخواهم کرد، چون خوشم نمی آید. شب خوش.

" هر سه به هم نگاه کردیم و ماهور گفت: واقعا که دورمان را یک دنیا دیوانه فراگرفته است. " شیرین خنده اش گرفت و گفت: خودش ساعت دوازده شب شعر عاشقانه فرستاده است و خودش هم می گوید که دیگر تکرار نمی کند چون از این کارها خوشش نمی آید. ای بابا... سیاوش من در برابر این اعجوبه ها مثل بره ای رام و مهربان است. سهراب که بعد از ده سال دوستی معلوم نشد، چه بلایی سرش آمد و دیوانه شد. این هم از این آقای سرمد که در دیوانگی و اعجوبگی دست فرزد و سهراب و بهزاد را از پشت بسته است. برویم بخوابیم تا ما هم شبیه این موجودات، مالیخویایی نشده ایم. من دیگر طاقت ندارم بیدار بمانم و باز شگفت زده شوم.

" وقتی دخترها شب را پیش من می ماندند هر سه با هم روی زمین رخت خواب پهن می کردیم و می خوابیدیم. ماهور باز هم با سهراب تماس گرفت اما تلفن او هنوز خاموش بود. اصلا نمی توانستم اتفاقی که بین من و سهراب رخ داده بود را هضم کنم. بی حوصله و ناراحت باز هم یک بیت شعری را که کیارش برایم فرستاده بود را خواندم و با اینکه چند دقیقه ای گذشته بود،

برایش نوشتم: ممنونم. " چند ثانیه بیشتر نگذشت که در جوابم نوشت: تشکر نکن چون فکر کنم من باید از تو تشکر کنم. امروز زندگی برایم رنگی دیگر بود. قرارمان را فراموش نکنی، از فردا یاد دوستانت را در خانه بگذار و بعد به دیدن من بیا. " به او دهان کجی کردم و نوشتم: این هم دستوری جدید است که قرار است از فردا اجرایی شود؟ " او بی نهایت سریع نوشت: دستور نیست. " هرچه فکر کردم منظورش را نفهمیدم و نوشتم: اگر دستور نیست پس چیست؟ " اینبار مدت زمان زیادی طول کشید تا جواب بدهد. خیال کردم که دیگر جوابم را نمی دهد و می خواستم باز به سهراب زنگ بزنم، که ناگهان پیام کیارش آمد و در کمال تعجب دیدم که نوشته بود: خواهش است. خواهش می کنم از فردا تمام ساعاتی را که کنارم هستی، فقط به من فکر کن. " باز هم او فکرم را از همه چیز جدا و فقط به خودش معطوف کرد. ناخودآگاه احساس خوش بختی زیر پوستم لغزید و نوشتم: از فردا تمام فکرم درگیر تو خواهد بود، مطمئن باش.

" دوستانی که هر لحظه تنهاییم می گذاشتند و خودشان را از مسیر نگاه من ناپدید می کردند که با چند ساعت فکر نکردن من به آنها، اتفاقی برایشان نمیافتد. باز به یاد سهراب افتادم و قلبم سنگین شد. چه اتفاقی بین من و سهراب افتاد و چرا او مرا تنها گذاشت؟ ... باز هم با شماره ی او تماس گرفتم. اما مشترک مورد نظر... نمی خواست جوابگوی من و سوالاتم باشد.

فصل دوازدهم

فردا از راه رسید، فردای فردا هم از راه رسید. همینطور فرداها از پس یکدیگر تند و بدون توقف می آمدند و می رفتند. تلاش می کردم آرام و بی خیال باشم، دلم می خواست فراموشی بگیرم و به خیلی از اتفاقات اطرافم فکر نکنم. اما بی خیالی نمی توانست مثل آب، آتش ذهن و زندگیم را خاموش کند و مرا به آرامش برساند. از شدت بی خبری به درگاه خداوند پناه برده بودم. مثل تمام آدم ها که درست در اوج سختی به یاد خدایشان میافتادند، من هم توی قلبم دائم در حال راز و نیاز بودم. اما به مرور مطمئن شدم که خدا هم صدایم را نمی شنود. به محض اینکه تنها می ماندم، جنون تمام مغزم را پر می کرد، بدون وقفه نام گم شده ام را زیر لب می خواندم و از خدا می خواستم که قلبش را به تلاطم بیاندازد و او را به ما بازگرداند. بد شانس و تلخ کامی یک لحظه تنهائیم نمی گذاشتند، تمام مصیبت هایی که به سرم می آمدند خارج از تحمل من بودند و باید برای تحمل این حجم از اتفاقات بد، بی خیالی را در آغوش می کشیدم اما بی خیالی هم با من قهر کرده بود.

من توی زندگی برای بازگشت خیلی از آدمها دعا کرده بودم و به نتیجه نرسیده بودم. قبلا برای بازگشت پدر و مادرم خیلی دعا می کردم، حتی وقتی بزرگتر شدم و با ماهور و شیرین دوست شدم، دور از چشم عمو و پسرها، سه تایی با هم پیش چند فالگیر رفتم و از آنها دعای دلشوره و بازگشت خریدم. روزی چند بار یواشکی دعاها را به پشت بام خانه می بردم و سعی می کردم آنها را در مسیر وزش باد قرار بدهم تا شاید بادهای دلشوره و نگرانی را از تهران به آمریکا مخابره کنند. اما تمام این کارها بی فایده بودند و آنها هیچوقت دچار دلشوره و نگرانی نشدند و برنگشتند.

روزی که زن عمو مُرد، برای بازگشت و زنده شدن دوباره ی او، زجه زدم و تا لحظه ای که او را توی قبر گذاشتیم و روی تن بی جاننش خاک ریختیم، منتظر بودم عرش خدا به لرزه در بیاید و او را دوباره به من برگرداند، اما زن عمو هم رفت و برنگشت...

وقتی فرید مرا با چهارصد میلیون بدهی تنها گذاشت، برای بازگشت و ماندن او در کنارم، خیلی انتظار کشیدم و دعا کردم. اما باز هم تلاشم بی فایده بود و او برنگشت. حالا هم برای بازگشت یک عضو دیگر از زندگیم خیلی دعا می می کردم اما دعاهایم مثل همیشه بی نتیجه بودند و او قصد بازگشت نداشت. این همه رفتن های بی بازگشت، مرا به یقین رسانده که در پیشگاه خداوند هم جایی ندارم و او هم مرا فراموش کرده و قصد در آغوش کشیدنم را ندارد.

در کمال ناباوری دو هفته گذشت، اما سهراب نه تنها برنگشت بلکه تلفنش را هم روشن نکرد. دیگر جایی نمانده که به دنبال او نگشته باشیم. به دنبال او جلوی در تمام شرکت هایی که برایشان کار می کرد رفتم. عموجاوید بیشتر از همه ی ما نگران

سهراب بود و به تنهایی تمام بیمارستان ها و سردخانه ها را جست و جو کرده بود. اما مثل اینکه سهراب آب شده و توی زمین فرو رفته بود. من و دخترها به قدری غصه خوردیم و اشک ریختیم که بالاخره پرده ای از سرب و یخ جلوی چشمانمان را پوشاند. دیگر اشکی برایمان باقی نمانده بود تا برای نگرانی و دوری از کسی بریزیم. کنار هم جمع می شدیم، اما نه دیگر توانی برای خندیدن باقی ماند بود و نه دیگر می توانستیم مثل گذشته، خودمان را با سازهایمان سرگرم کنیم و آهنگ بنوازیم. بدون سهراب و فرید و بهزاد ما هیچ انگیزه و نبوغی برای نواختن آهنگ نداشتیم.

دلم می خواست زمان به دو هفته ی قبل باز می گشت و من می توانستم فقط یکبار توی زندگیم، بی ترس و واهمه سهراب را در آغوش بکشم و به او بگم که نه من کسی را به جز تو انتخاب می کنم و نه تو مرا دوست داشته باش... بیا فقط در کنار هم به تمام سختی ها بخندیم. بیا تا آخر عمر فقط با هم زندگی کنیم. تو توی زیر زمین خانه ی عمو، نفس بکش و من هم توی خانه ی عمو، برایت یک دنیا خوراکی خوشمزه آماده می کنم. دلم می خواست به سهراب بگویم ما قرارمان این بود که تو همیشه من و دخترهای اطرافت را نامرئی ببینی و یا فکر کنی من و دخترهای اطرافت، خواهرانت هستیم. پس چرا برای من از بین دخترهای اطرافت استثنا قائل شدی؟ هنوز هم منتظر بودم او برگردد و بگوید که تمام این کارهایش شوخی بودند و قصد سرکار گذاشتن من و شیرین و ماهور را داشته است، اما او نمی خواست بر گردد.

ترس از اینکه به محض خروج از خانه، بلایی سرش آمده باشد، بیشتر از هر فکر دیگری تیشه به ریشه ی همه ی ما می زد. اصلا امکان نداشت که یک نفر، در عرض یک شب ناپدید شود. اما سهراب بدون هیچ رد و نشانی ناپدید شده بود و حتی سر هیچ کدام از کارهایش نرفته بود، هیچ کدام از پروژه هایش را تحویل نداده بود. حتی از حساب های بانکی اش که همه ی ما رمز کارت هایش را می دانستیم، پولی کسر نشده بود. اصلا کیف پول و مدارکی با خودش از خانه نبرده بود که بتواند پولی برداشت کند. مثل اینکه از خانه خارج شده بود و توی سیاه چاله های فضایی افتاده بود. او حتی برای پنهان شدن توی این شهر بزرگ هم به مدارکش احتیاج داشت. اگر با مدارک و وسایلیش رفته بود اینقدر نگرانش نمی شدیم. در حال حاضر تمام افکار و نگرانی هایمان روی اتفاقات ناگوار می چرخید. کار من شده بود فقط فال حافظ گرفتن، شاید که حافظ شیرازی خبری از سهراب به من بدهد، اما هر بار که حافظ را قسم می دادم و دیوانش را باز می کردم شعر یوسف گم گشته را نمی دیدم. مثل اینکه چنین غزلی از دیوان حافظ پاک شده بود و یوسف گم گشته ی من قصد بازگشت نداشت.

عمو اویدم حس و حال پدری را داشت که فرزندش را گم کرده بود. توی این دو هفته، بارها او را دیده بودم که آرام و بی صدا غصه می خورد و دستی به چشمانش می کشید. با شیرین و ماهور کلید ساز آوردیم و در خانه ی سهراب را باز کردیم.

شاید که سرنخی از او پیدا کنیم، اما هیچ ردی از او نبود... وحشت و دلهره پیرم کرده بود و چاره ای به جز غصه خوردن نداشتم. طوری به درگاه خدا نذر می کردم که اگر سهراب برمی گشت، باید تمام کار و زندگیم را فراموش می کردم تا بتوانم نذرهایم را ادا کنم. هر روز برایم به سختی هزار سال می گذشت. دوستانم مثل بچه های بی معرفتی شده بودند که از نگران کردن مادرشان لذت می بردند. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.

برعکس قوی که به کیارش داده بودم اصلا نمی توانستم فکرم را روی او متمرکز کنم. مثل اینکه خودش هم متوجه ی سرگشتگی و نگرانیم شده بود، چون به ندرت با من صحبت می کرد. همه چیز بین ما مسکوت مانده بود. اگر هم او صحبتی می کرد، من اصلا صدایش را نمی شنیدم. باز هم عذاب وجدانی کشنده و لعنتی به سراغم آمده بود. اگر بلایی بر سر سهراب می آمد اینبار از شدت عذاب وجدان به راحتی می توانستم خودکشی کنم. عذاب وجدانم از این بود که چرا وقتی اتفاق مهمی بین من و کیارش نیافتاده بود، سهراب را از خودم رنجاندم؟ چرا کوچکترین حرکتی از کیارش را چماقی کردم و با آن به جان دوستی ام با سهراب افتادم؟ اما من واقعا نمی دانستم که توی دل سهراب چه می گذرد، هنوز هم از احساسات او نسبت به خودم مطمئن نیستم. سهراب دوست دیوانه و قدیمی خودم بود و احساسات عاشقانه اش هرگز برایم قابل درک نخواهد شد. امیدوارم حالش خوب باشد، به زودی برگردد و بگوید که تمام این کارهایش شوخی و مسخره بازی بوده است. سهراب برایم عادت دوست داشتنی بود که حالا باید خیلی ناگهانی این عادت را ترک می کردم و حتی از سلامت و زنده بودن بهترین عادت زندگیم خبر نداشتم.

سعی کردم حواسم را بیشتر روی تابلوی اطلاعات پرواز ها جمع کنم. هنوز اسم پرواز ما روی تابلو نیامده بود. نمی دانم وجود من، توی این سفر یک روزه به اصفهان چه ضرورتی داشت. تمام امیدم به این بود که امروز کیارش به تنهایی راهی این سفر بشود تا من هم بتوانم کمی با افکار خسته و مغشوشم تنها بمانم. اما طبق روال عادی زندگیم، امید و آرزوهایم مثل همیشه نا امید شدند. به کیارش که چند صندلی دورتر از من نشسته بود، با بی حوصلگی گفتم: خیلی زود رسیده ایم، ای کاش اجازه می دادی راس ساعت برسیم. من کل شب را درست نخوابیده ام و الان خیلی خسته هستم. " بدون آنکه سرش را از روی لب تابش بلند کند گفت: بی خوابی های شبانه ی تو، اصلا ربطی به من ندارند. من عادت دارم که برای تمام پروازهایم یک ساعت زودتر توی فرودگاه باشم. " به ساعت نگاه کردم. تازه شش صبح شده بود، من از ساعت چهار صبح به دنبال او رفته بودم و با اینکه نمی خواست با ماشینش به فرودگاه بیاید اما باز هم مرا تا دم در خانه اش کشانده بود که کیف وسایلم را برایش حمل کنم. هنوز یک ساعت تا پرواز، زمان داشتیم. دیروز هر قدر به او اصرار کردم که دیرتر راه بیافتیم، سر لج افتاد و قبول

نکرد. زیر لب گفتم: این زمانی را که ما برای زودتر رسیدن به فرودگاه، هدر دادیم می توانستیم با ماشین خودت به اصفهان برسیم. " با اخم نگاهم کرد و گفت: باز هم باید برایت توضیح بدهم که من دلم نمی خواهد با ماشین توی این جاده های غیر اصولی و ناامن راه بیافتم و جانم را به خطر بیاندازم؟ در ضمن امروز توی اصفهان کارهای زیادی برای انجام دادن داریم و دلم نمی خواهد وقتی که به آنجا رسیدیم، تو از خستگی رانندگی غر بزنی و اعصابم را به هم بریزی. هرچند که تو در هر صورت غرهایت را می زنی و تمرکز مرا به هم می ریزی. اگر می خواهی به این پچ پچ های زیر لبی ات ادامه بدهی بهتر است باز هم فاصله ات را با من بیشتر کنی تا به هیچ عنوان صدایت را نشنوم. " او بدرفتار ترین مرد دنیا بود، هیچ تغییری هم در بد رفتاری او، حتی بعد از حرف های پرمحبت آنروزش پدید نیامده بود. دلم از همین می سوخت که به خاطر هیچ و پوچ، سهراب را به تکاپوی ابراز علاقه انداخته بودم و او را توی سوز و سرمای زمستان آواره کرده بودم. ای کاش لال می شدم و از رویاپردازی هایم، برای سهراب نمی گفتم. بین من و کیارش که ماجرای نبود، پس چرا خیال می کردم باید همه چیز را برای سهراب تعریف کنم؟

بلند شدم و خواستم بروم، جایی دور تر از کیارش سرمد بنشینم که گفت: برو برابم یک لیوان نسکافه بخر و بیاور. نمی خواهم وقتی به اصفهان رسیدم کسل و بی حوصله باشم. برای خودت هم یک لیوان قهوه ی غلیظ بخر، چون خمیازه هایت به من هم سرایت کرده و خوابم گرفته است. " تمام حرکات و دستوراتش حرصم را در می آوردند. سرش پایین بود، ادایش را در آوردم و گفتم: اینجا نسکافه های باب میل تو را ندارند. در ضمن ممکن است آب جوش اینجا هم مانده باشد و بیماریت کند.

" دلم می خواست در ادامه بگویم که من آرزویی به جز مسموم کردن تو با نسکافه های فرودگاه ندارم... سرش را بلند کرد و با صدایی شمرده در حالیکه شراره های خشم از چشمانش بیرون می ریخت گفت: تا به حال شده کاری به تو بگویم و بدون دلیل و بهانه های مسخره آنرا برابم انجام بدهی؟ " ترجیح دادم سکوت کنم و بدون هیچ حرف دیگری برای خرید قهوه و نسکافه به سمت کافی شاپ نیمه خلوت فرودگاه رفتم. چشم هایم از شدت بی خوابی می سوختند و تمام شب، فکر و خیالات هولناک در مورد مرگ سهراب، یک لحظه هم راحتم نگذاشته بودند. رفتارهای کیارش هم بیشتر از تمام درد و غصه هایم، آزار دهنده بودند. فقط روزی که فیش حقوقی ام را گرفتم ناگهان مهربان شده بود، اما از فردای آن روز باز همان کیارش غیرقابل تحمل همیشگی شد. با این تغییرات ناگهانی او، هر لحظه بیشتر توی غم و اندوه فرو می رفتم و حسرت از دست دادن سهراب به خاطر هیچ و پوچ دیوانه ام می کرد. اگر بلایی سر سهراب بیاید، من باید خودم و کیارش را با هم می سوزاندم. لیوان نسکافه را به طرفش گرفتم و گفتم: فکر نکنم مصرف نوشیدنی های داغ، توی ظروف یکبار مصرف پلاستیکی برای سلامتی ات

خوب باشند جناب سرمد. " سرش را بالا آورد و با نفرت به لیوان یکبار مصرف پلاستیکی نگاه کرد و گفت: تو که می دانی من از این نوع ظروف متنفر هستم، پس چرا نسکافه را توی این لیوان برایم خریده ای؟ " آزار دادن او با استفاده از نقاط ضعفش گاهی اوقات بهترین راه برای انتقام گرفتن و ادب کردن او بود. ناراحت و شرمندانه نگاهش کردم و گفتم: من واقعا متاسفم، اما اینجا فقط توی همین ظروف، نسکافه و قهوه می فروشند. حتی لیوان کاغذی هم نداشتند.

" دروغ می گفتم چون خودم به زحمت از فروشنده خواسته بودم که سفارشاتم را توی لیوان یکبار مصرف پلاستیکی بریزد. بعد هم چند باری انگشتم را توی نسکافه ی او چرخاندم تا زهر و کینه ام با این کار، کاملا خالی شود. هر لحظه بیشتر قیافه اش در هم می رفت و بالاخره با تردید گفت: حیف که واقعا به این نسکافه احتیاج دارم. چون خمیازه های تو، انرژی مرا هم گرفته است. در نتیجه مجبورم این لیوان را تحمل کنم... اما آخرین بارت باشد که مرا مجبور به خوردن و آشامیدن توی این ظروف پلاستیکی می کنی. " با لبخندی پیروزمندانه سرم را به علامت اطاعت خم کردم و باز هم چند صندلی آنطرف تر از او نشستم. تا به حال از دیدن نسکافه خوردن هیچکس اینقدر راضی نبودم، ای کاش درون نسکافه اش علاوه بر انگشت، کمی هم گرد و خاک می ریختم تا دلم بیشتر خنک شود. با هر جرعه ای که او به سختی فرو می داد من فقط به این فکر می کردم که از وقتی راه افتادم دستم را به کجاها زده ام و آیا میکروب کافی وارد بدن کیارش سرمد می شود یا نه.

بالاخره شماره پرواز ما را هم خواندند و کیارش کیف لب تابش را به دستم داد و در حالیکه دستانش را درون جیب هایش فرو می برد، خوشحال به راه افتاد و سوار اتوبوس حمل مسافر شد. به قدری اسیر دستورات سرمد شده بودم که حتی موقعیتی برای نگاه کردن به شماره صندلی هایمان بدست نیاورده بودم. فقط امیدوارم با دورترین فاصله از هم بنشینیم تا من بتوانم بدون غرهای او یک ساعت استراحت کنم. وارد هواپیما شدیم و من سریع برای فرار از شر کیارش سرمد به طرف انتهای هواپیما فرار کردم و در حالیکه سعی می کردم صندلیم را پیدا کنم، دور خودم می چرخیدم. بالاخره مهماندار برای راهنمایی ام آمد چون راه بقیه ی مسافران را بسته بودم...

یک دنیا غم به دلم نشست، چون مهماندار مرا به طرف صندلی سرمد هدایت کرد و تازه متوجه شدم که دقیقا باید کنار او بنشینم. پس تا اصفهان خبری از استراحت نبود! باید یک ساعت فقط با او می جنگیدم و پروژه ها را سر و سامان می دادم. کنار او، سمت پنجره نشستم و منتظر حرکت شدم. او خیلی آرام و زیر لب گفت: این فرار را هرگز فراموش نمی کنم. مراقب حرکاتت باش چون با این کارها فقط خودت را بیشتر از چشمان من می اندازی پرستش. " هیچ جوابی نداشتم که به او بدهم. فقط امیدوارم کارمان زودتر تمام شود تا من بتوانم با نهایت سرعت به خانه برگردم و از شر او راحت شوم. حتی نمی دانستم

برای بازگشت به تهران چه ساعتی بلیط داریم، هنوز راه نیافتاده دلم می خواست برگردم و ساعت ها بخوابم. از لحاظ روحی واقعا خسته و درمانده بودم. هواپیما حرکت کرد و برخلاف انتظار من، کپارش اصلا سرش را با کار گرم نکرد و چشمانش را بست. بدون اینکه حتی کوچکترین حرکتی انجام بدهم و او را هشیار کنم، چشم به نیم رخ او دوختم. حتی می ترسیدم پلک بزنم و او بیدار شود. دقیقا حس شکاری را داشتم که کنار شکارچی نشسته و می ترسید کوچکترین حرکتی، پایان زندگیش باشد. ای کاش اخلاقت هم مثل ظاهرش خوب و برانزده بود. چطور حتی چهار صبح هم می توانست اینقدر موقر و خوش تیپ و تمیز باشد؟ کت گرم مشکی رنگ، با بلوز یقه اسکی و شلوار مشکی به تن داشت. نمی دانم چرا تمام رنگ های دنیا، حتی رنگ مشکی هم به جذابیت بیشتر او کمک می کردند؟ ته دلم دعا می کردم حرف های آئروزش راست بوده باشند، هر چند که رفتن سهراب تمام شیرینی آن حرف های زیبا را به کام من تلخ کرده بود. اما چه ایرادی داشت اگر حرف های کپارش حقیقت بوده باشند و برای اولین بار زندگیم دچار تحولی بزرگ و زیبا شود؟ او به قدری دست نیافتنی است که برای چند دقیقه به خودم گفتم: عذاب وجدان نداشته باش پرستش، شاید هر دختری دیگری هم به جای تو بود و از کپارش سرمد می شنید که عاشقتش شده است، تمام شهر را آذین می بست و به هر رهگذری که می رسید از این ابراز علاقه می گفت. من که نمی دانستم سهراب ناراحت می شود، پس چگونه تحمل می کردم و به دوستانی که تمام عمر و جوانی ام را در کنار آنها گذرانده بودم، چیزی از حرف های زیبای کپارش نمی گفتم؟ حتی اگر کپارش دیگر هیچوقت آن حرف ها را به زبان نیاورد باز من از اینکه یکبار توی عمرم اینقدر خوش شانس بودم، احساس خوبی دارم.

به محض اینکه هواپیما از زمین بلند شد، من هم چشمانم را بستم و خیلی سریع خوابم برد. وقتی بیدار شدم که هواپیما نزدیک اصفهان بود و مهماندار ها برای فرود، از مسافران می خواستند تا کمربندهایشان را ببندند. به محض اینکه بیدار شدم، اولین چیزی که حس کردم این بود که سرم را روی شانه ی بغل دستی ام گذاشته ام. لحظه ی اول درست متوجه نشدم و توی خواب و خیال آرزو می کردم که شخص کناریم خانم باشد و از این کارم ناراحت نشود. در حدی خسته بودم که خواستم باز هم چشمانم را ببندم و به خوابم ادامه بدهم. اما توی ناخودآگاه ذهنم، به یاد کپارش افتادم و خیلی آرام سرم را بالا آوردم...

او را دیدم که دست به سینه نشسته بود. سرم را به شانه ی او تکیه داده بودم؟ در یک لحظه حس کردم دچار برق گرفتگی شده ام. از شدت خجالت عرق سرد به تنم نشست. دلم می خواست خودم را بکشم و راحت شوم. چرا از بین اینهمه آدم، باید درست کنار او بنشینم و سرم را به شانه ی او تکیه بدهم؟ مرگ برابم راحت تر از توضیح این اشتباهم برای کپارش سرمد بود. دلم می خواست خودم را از پنجره ی هواپیما بیرون بیاندازم. ای کاش قبل از به بار آوردن چنین فاجعه ای می مُردم.

نباید با اینهمه خستگی می خوابیدم... حسرت و دریغ فایده ای برایم نداشت. اگر می توانستم زمان را به عقب برگرداندم، حتما سرم را از تنم جدا می کردم و اجازه نمی دادم روی شانۀ ی او بیافتم. مطمئنم که با این حرکت زشت من، او از شدت وسواس شانۀ اش را می سوزاند و یا با سفید کننده، پوستش را ورقه ای در می آورد.

با وحشت صاف نشستم و گفتم: من معذرت می خواهم. ببخشید که سرم را به شانۀ ات تکیه دادم. خواهش می کنم فقط همین یکبار مرا ببخش. فردا به محض اینکه به خانه ات برسم، این لباس هایت را دو... نه... سه بار برایت می شویم. " تازه نگاهم به کت او افتاد که از تنش در آورده بود و روی من انداخته بود. تمام لباس هایم عطر او را گرفته بودند. چطور راضی شده بود که کتتش را روی من بیاندازد؟ کت را سریع تا کردم و به طرفش گرفتم و گفتم: کتت را هم فردا به خشکشویی می برم. " او فقط مردمک چشمانش را به طرفم چرخاند و گفت: چرا شرح وظایفت را به من می دهی؟ شغل تو همین است که لباس های مرا بشویی. " کت را چند بار با دست تکاندم تا هیچ خاک خیالی، روی آن ننشسته باشد. سرم را پایین انداختم و گفتم: از این به بعد هر وقت که با هم هستیم نمی خوابم تا دیگر چنین حرکات زشتی انجام ندهم.

" خودم را به سختی کنار کشیدم تا اصلا با او برخوردی نداشته باشم. اما صدایش را خیلی آهسته شنیدم که گفت: وقتی که می خوابی برعکس تمام اوقات بیداریت که اعصابم را با شلوغ بازی ها و حاضر جوابی هایت به هم می ریزی، فوق العاده آرام و دلنشین می شوی. درضمن تو توی خواب سرت را به شانۀ ام تکیه نداده بودی. خودم وقتی دیدم که ممکن است گردنت درد بگیرد، سرت را روی شانۀ ام گذاشتم.

" نزدیک بود کنترلم را از دست بدهم و از شدت تعجب دهانم باز بماند و صداهایی عجیب در بیاوردم. ناباورانه گفتم: اما تو که از هر برخوردی با آدم های دیگر بدت می آید! باید اجازه می دادی گردنم بشکند اما خودت را شکنجه نمی دادی. " خم شد و در حالیکه به دنبال کمر بند ایمنی من می گشت گفت: از برخورد با آدم های دیگر بدم می آید، اما از برخورد با تو... منظورم این است که تو تنها کسی هستی که... تو یک شب پاشویه ام کردی، بارها به پیشانی ام دست زدی و تبم را چک کردی، هر روز برایم غذا می پزی... هر چند که غذاهایت اصلا خوش مزه نیستند اما من به تمیزی آنها کاملا ایمان دارم. تو تنها کسی هستی که... وقتی توی فکر و خیال نیستی و نگاهت به من دوخته شده، دلم می خواهد دستت را بگیرم.

" تنها فکری که مغزم را پر کرد این بود که ای کاش توی نسکافه اش انگشت نمی چرخاندم. او واقعا به تمیزی غذاهایم کاملا ایمان دارد؟ در حالیکه من از روی عمد توی تمام غذاهایی که برایش می پختم، قاشق چند بار استفاده شده ی خودم را می زدم. باید از این به بعد کمی وجدان داشته باشم و از این کارهای زشت انجام ندهم. کمر بند ایمنی مرا بست، دستم توی هوا با کت او

خشک شده بود، آهسته دستش را با حلقه ی عزیز من، بالا آورد و کتش را از دستم گرفت. فکر کنم از روی عمد چند ثانیه انگشتانم را از زیر کت آرام گرفت و بعد رها کرد. اگر هر مرد دیگری به غیر از او بود حتما از او متنفر می شدم. اما او با این حرکات، ضربان قلبم را به انگشتانم منتقل می کرد. نمی توانستم بیش تر از این به خودم بقبولانم که باید از او متنفر باشم، چون او دوست داشتنی ترین مرد دنیایم بود. دلم می خواست از جایم بلند شوم و برای همه ی مسافران هواپیما از حرف های شنیدنی کیارش بگویم. واقعا من تنها کسی بودم که او دلش می خواست دستم را بگیرد؟ هرچند دقیقه یکبار او را از زیر چشم نگاه می کردم و به خودم هشدار می دادم که نباید زیاد ذوق زده بشوم. تمام ذهنم از سهراب و بقیه ی اطرافیانم خالی شده بود. فقط به او و عطرش که روی لباس هایم نشسته بود، فکر می کردم و قند توی دلم آب می شد.

با نشستن هواپیما به سختی افکارم را سر و سامان دادم و سعی کردم فقط به کار فکر کنم. به محض اینکه از فرودگاه اصفهان خارج شدیم به او گفتم: ای کاش ماشین داشتیم. من که باز می گویم باید با ماشین خودت تا اصفهان می آمدم. " طوری اخم آلود گفتم: تو نگران این چیزها نباش. " که کاملا فراموش کردم همین مرد بود که نگران باز ماندن کمر بند ایمنی ام و درد گرفتن گردنم شده بود. ناگهان در کمال ناباوری ماشین سرمد را دیدم که با راننده ی قبلی اش، آقای صفایی جلوی پایمان ایستاد و راننده سریع برای باز کردن در پیاده شد. کیارش رفت و توی ماشین، سر جای همیشگی اش نشست. اما من به آقای صفایی بیچاره که با هم کم و بیش آشنا بودیم گفتم: کی راه افتادید که دقیقا با ما به فرودگاه رسیدید؟ " او زیر لب گفت: من دوازده شب راه افتادم تا سروقت اینجا باشم. " دلم برایش سوخت. قحطی ماشین توی اصفهان آمده بود که کیارش، این بیچاره را تا اینجا کشیده بود؟ راننده ی همکار با تردید مرا نگاه کرد چون نمی دانست که کجا می نشینم. لبخندی به او زدم و گفتم: اگر خسته شده اید من رانندگی می کنم و شما استراحت کنید. " اما او با وحشت به کیارش که حالا با اخم شیشه ی ماشین را پایین آورده بود و به ما نگاه می کرد، چشم دوخت و گفت: نه من اصلا خسته نیستم. اتفاقا حالم خیلی خوب است. شما بفرمایید سوار شوید. " من هم در جلو را باز کردم تا کنار راننده بنشینم و خدای نکرده کیارش سرمد را آزار ندهم، اما صدای خشک و قاطع او مرا سر جایم میخکوب کرد و گفتم: بیا عقب کنار من بنشین. نمی خواهم جلو و کنار راننده باشی.

" باز هم فوران تعجب توی ذهنم بیداد کرد و با تردید پرسیدم: کنار تو بنشینم؟ اما من هم راننده ات هستم. فکر نکنم حق داشته باشم کنارت بنشینم. " مثل اینکه کلافه اش کردم چون کمی خودش را جلو کشید و با صدایی شمرده و نگاهی خشمگین که فقط اشعه ی لیزر برای نابود کردن من کم داشت گفت: امروز راننده ام نیستی. از این به بعد حرف هایم را یکبار می گویم و اگر باز خودت را به نشنیدن بزنی، طور دیگری برخورد خواهم کرد. بیا کنار من بنشین. " دیگر جای بحثی باقی نماند، رفتم کنار

او نشستیم. ای کاش اینقدر ناگهانی، تند و کوبنده نمی شد. همین تند خویی او، تمام حرف های زیبا و حرکات قشنگش را می شست و با خودش می برد. چرا تهدید می کرد؟ دلم می خواست خیلی واضح و روشن برایم توضیح بدهد که چگونه می خواهد طوری دیگر با من برخورد کند؟ اصلا حوصله ی اخلاق دمدمی مزاج او را نداشتیم. بالاخره نتوانستم زبان به دهان بگیرم و گفتم: منظورت از برخورد طور دیگر چه بود؟ این یک تهدید بود؟ " بدون آنکه سرش را به طرفم برگرداند گفت: شاید به نظر تو تهدید باشد، اما اگر باز هم حرفهایم را تکرار کنی حتما توی بیان حرف هایم نوع دیگری اقدام می کنم.

" مردک مزخرف، بیان حرف های خودش ایراد دارد پس چرا مرا تهدید می کند؟ به راه افتادیم و آقای صفایی پرسید: کجا بروم جناب سرمد؟ " کیارش پاسخ داد: برای صبحانه به هتل عباسی می رویم. تا ساعت ده هم به دنبلمان نیا، اما راس ساعت ده جلوی در هتل باش تا برای گردش توی شهر برویم. " خواستم از او بپرسم که زمان قرار کاری مان چه وقت است اما پشیمان شدم. چون به هیچ عنوان حوصله یک جواب تند دیگر از طرف او را نداشتیم. در نتیجه منتظر نشستیم تا به هتلی که او می خواست رسیدیم. شاید قرار کاری مان توی همین هتل باشد، چون او می خواست بعد از اینجا برای گردش توی شهر برود. با هم پیاده و وارد هتل شدیم. از دیدن زیبایی باغ و دیوارها و دالان های هتل تمام افکار پریشانمان از بین رفتند. خیلی به یک مسافرت و دیدن اینهمه زیبایی احتیاج داشتیم. باید به عمو بگویم که برای تعطیلات عید به این هتل بیاییم. اینجا فوق العاده زیبا بود. دور خودم می چرخیدم و ناخودآگاه لبخند روی لبهایم نشست.

به محض ورود به رستوران هتل، با میز رزرو شده و آماده روبرو شدم. تنها اتفاق خوب امروز همین میز و صبحانه ی روی آن بود. پشت میز نشستیم، چیدمان میز فوق العاده زیبا و سنتی بود، روی میز یک دنیا سفارش جدید چیده شد. نتوانستم بیش تر از این سکوت کنم و گفتم: جلسه و قرار امروزمان، اینجاست؟ " بالاخره اخم هایش از هم باز شدند و گفت: بله همین جاست. " با ترس و لرز از اینکه تعداد سوالهایم او را خسته نکنند پرسیدم: پس بقیه کی می آیند؟ " همین طور ابرهای بدخلقی بیشتر از روی صورتش کنار می رفتند و گفت: کسی قرار نیست بیاید. جلسه ی امروزمان دو نفره است... فقط من و تو.

" به خدا قسم می خورم که حرف های او بی نهایت پیچیده بودند. پس چرا از من انتظار داشت که حرف هایش را بیشتر از یکبار بار نپرسم؟ خواستم طبق عادت دوباره حرفش را تکرار کنم و منظورش را بپرسم اما ترسیدم. فقط مات و مبهوت نگاهش کردم. به زحمت لبخندش را از روی لبهایم جمع کرد و گفت: می خواستی بپرسی که منظورم از قراره دونفره چیست؟

" میز مقابلم را که پر از خوراکی و غذا شده بود، نگاه کردم و گفتم: می ترسم بپرسم و بخواهی طور دیگری برخورد کنی. اما واقعا منظورت را نمی فهمم. حتی اگر بخواهی از شدت عصبانیت گردنم را بشکنی هم نمی توانم نپرسم که منظورت چه

بود؟ پس قرار کاری امروز چه می شود؟ " او مشغول شد و گفت: من و تو امروز جز با هم، با هیچکس دیگری نداریم. قرارمان دو نفره است. " ناخودآگاه خنده ام گرفت و به زحمت گفتم: قرارمان دو نفره است؟ این وقت صبح اینهمه راه تا اصفهان آمده ایم تا قرار دو نفره داشته باشیم؟ " او اصلا نگاهم نمی کرد و فقط مشغول غذا خوردن بود. بعد از چند دقیقه گفت: حیف که سرم خیلی شلوغ است و درضمن فکر نکنم که عمویت اجازه بدهد، همراه من از کشور خارج شوی. چون اگر شرایط فراهم بود، برای اولین قرارمان حتما تو را به پاریس و یا رم می بردم.

" آب دهانم توی گلیم پرید. برای اولین قرار؟ مثل خواب زده ها تکرار کردم: اولین قرارمان امروز است؟ اولین قرار من و تو؟ قرار کاری؟ " من خیلی خنگ نبودم اما به هیچ عنوان متوجه ی حرف های او نمی شدم. با شماتت سری برایم تکان داد و گفت: آی کیو و ای کیوی تو چند است پرستش؟ زیر ده است؟ چرا هر حرفی که می زنی را بارها تکرار می کنی و دائما قیافه ای وحشت زده به خودت می گیری؟ من و تو چرا باید برای قرار کاری تا پاریس و رم و یا همین اصفهان خودمان بیاییم؟ منظورم قرار... قرار دوستانه و یا... و یا... عاشقانه بود. حالا منظورم را فهمیدی؟

" من دیگر زنده نبودم، چون او مرا از شدت هیجان کشت! امروز برای یک قرار دوستانه تا اصفهان آمده بودیم؟ قرار عاشقانه؟ واقعا من و کیارش سرم می توانستیم سرقرار عاشقانه بیاییم؟ من و کیارش سرم توانایی عاشق شدن داشتیم؟ عشق من و او اصلا توی مغزم نمی گنجید. دیگر برایم مهم نبود که او باز هم مرا خنگ فرض کند و پرسیدم: برای قرار دوستانه و دو نفره تا اصفهان آمده ایم؟ ما از کی قرار دونفره می گذاریم؟ " دست از غذا خوردن برداشت و صاف و مستقیم نگاهم کرد و گفت: از امروز. امروز اولین قرارمان است پرستش. نمی دانستم از بین اصفهان و شیراز کدامیک را بیشتر دوست داری، اما ترجیح دادم برای اولین قرارمان زیاد از تهران دور نشویم. برای قرار های بعدی هر جا که تو خواهی می رویم. " اصلا توی این دنیا نبودم، من توی آسمان ها سیر می کردم و پرسیدم: قرارهای بعدی؟ چرا توی تهران قرار نمی گذاریم؟ چرا باید حتما از تهران خارج شویم؟ " در اعماق چشمانش خوشی محوی بازی می کرد و گفت: چون توی تهران مغز تو پر از یاد دوستانت است. دوهفته است که یک کلمه به غیر از کار با من صحبت نکرده ای. اما امروز به محض اینکه از تهران خارج شدیم و سرت را روی شانه ام گذاشتم، حس کردم مغزت از دوستانت و اتفاقات مربوط به آنها منحرف شده است. من حتی حاضرم برای داشتن تمام فکر و وجود تو، تا دورترین نقطه ی جهان هم بروم.

" مگر تمام فکر و وجود من چقدر ارزشمند بود که بخوایم او را به دورترین نقطه ی جهان بفرستیم؟ همه چیز برایم مثل یک شوخی یا یک خواب عجیب بود. من سی سال برای دیدن چنین خوابی لحظه شماری می کردم اما حالا به قدری از همه چیز

شگفت زده می شدم که آهسته خودم را نیشگون می گرفتم تا زودتر بیدار شوم. هرچند که خیلی زود افکار ناراحت کننده به طرفم هجوم آوردند تا زیاد خوشحال نشوم. من سی سالم بود و درگیر چنین رویای زیبایی شدن برای من به معنی شکستی تلخ و زشت بود. این رویای زیبا را باید وقتی می دیدم که بیست سالم بود. چون توی بیست سالگی به هیچ شکستی فکر نمی کردم و با آغوش باز منتظر چنین عاشقانه ی نفس گیری نشسته بودم. بعد از سی سالگی شکست ها به راحتی جبران نمی شدند. او به غذا ها اشاره کرد و گفت: بخور، باید توان داشته باشیم که کل اصفهان را در عرض چند ساعت بگردیم. بلیط برگشت مان به تهران، برای ساعت هشت شب است. تا آن موقع باید بتوانیم همه جای اصفهان را ببینیم. من مدتهاست که به اصفهان نیامده ام و دلم می خواهد امروز را به طور کامل خوش بگذرانم.

" با تمام ترس هایم باز هم به رویای زیبای دخترکان چهارده ساله رفتم. تا به حال هیچکس برای ربودن تمام فکر و وجودم چنین کار زیبایی انجام نداده بود. بقیه گرفتاری های زندگی در این لحظه محو شدند، دلم می خواست فقط به کپارش فکر کنم. به قدری ذوق زده شده بودم که راه گلویم خشک می شد و نمی توانستم چیزی بخورم. مگر انسانی به این با ذوقی توی دنیا وجود داشت؟ من خیال می کردم که کپارش تمام حرف های آنروز را فراموش کرده است، در حالیکه او منتظر عکس العمل من نشسته بود. شاید بهتر بود بلند می شدم و هرچه زودتر از این شهر فرار می کردم، چون می ترسیدم از این خواب زیبا بیدار شوم و باز ببینم که باید برای داشتن فرید سخت تلاش کنم و او مرا با حرف های عجیب و غریب گیج می کند. اینکه یک نفر بدون هیچ تلاشی از جانب من، برای چنین قرار زیبایی ترتیب داده بود، خیلی بیشتر از انتظار من از زندگی بود. برای اولین بار از اینکه اینهمه خوش شانس بودم و کپارش سرمد چنین توجه نابی به من نشان می داد، احساس خوشبختی می کردم. زندگی آنقدر هم که من تصور می کردم بیهوده و پوچ نبود. شاید تمام عمرم در تنهایی گذشته بود تا بالاخره یک روز کپارش بیاید و خوشحالم کند. سعی کردم رضایتم را نشان ندهم اما ذوق از تمام یاخته های پوستم بیرون می ریخت.

نتوانستم نخندم، با صدای بلند خندیدم و گفتم: فکر کنم این زیباترین اولین قرار دنیا باشد. " چشمانش برقی شاد و سرزنده داشتند و گفت: فکر می کردم به محض اینکه بفهمی تو را بی اجازه به اولین قرارمان آورده ام، قهر می کنی و داد و بیداد راه میاندازی. " کمی خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم تا حدی خنده و ذوقم را پنهان کنم و گفتم: اگر ناراحت می شدم و داد و فریاد راه می انداختم چه کار می کردی؟ اگر می فهمیدی دوست ندارم سر قرار های ناگهانی بیایم چه کار می کردی؟ " دست از غذا خوردن کشیدم، لبخند کم رنگی زد و گفت: از فهمیدن همین سوالات می ترسیدم که مجبور شدم دروغ بگویم که قرار کاری داریم و تو را به زور بر سر قرارمان بیاورم. حالا هم اگر قرارم را قبول نکنی، مجبور می شوم دستت را محکم

بگیرم و نگذارم که امروزمان را خراب کنی. " حتی محبت هایش هم پر از اجبار بودند. با اینکه اصلا از این حرف هایش ناراحت نمی شدم و حتی از اینکه می توانست به وقتش مرا با اجبار نگه دارد خوشم هم می آمد، اما باز اخم کردم و گفتم: پس به هیچ عنوان نظر من برایت اهمیت ندارد. اگر تو خواهی و اراده کنی می توانی مرا به انجام هر کاری وادار کنی. درست می گویم؟ " اگر لبخند زیبایش هم جزئی از همین خواب و رویا بود، دلم می خواست بمیرم اما بیدار نشوم. باور اینکه او هم می تواند لبخندی شاد بزند خیلی برابم سخت بود. صدایش مثل یک ملودی زیبا گوشه‌ایم را پر کرد و گفت: فعلا که فکر نمی کنم اجباری در کار باشد و تو از آمدن بر سر این قرار ناراحت باشی. درست می گویم؟

" دست و پایم را گم کردم، پس بالاخره او هم متوجه ی حال خوبم شد. با لکنت گفتم: نه... ناراحت که نیستم. اصلا چرا باید ناراحت باشم؟ اتفاقا به نظرم کارت فوق العاده قشنگ است. اما به گمانم اگر دختر دیگری به غیر از من بود حتما ناراحت می شد و احساس می کرد دزدیده شده است. " باز هم خنده ای بی دریغ بر لبانش جاری شد و زیبایی محیط اطراف را برابم صد برابر بیشتر کرد. دست از غذا خوردن برداشت و گفت: من هم برای همین تو را انتخاب کرده ام، چون دزدیده شدن را دوست داری و احساس بدی پیدا نمی کنی. اگر مثل بقیه ترسو بودی که نمی توانستی روی کتم فالوده با دانه های زغال اخته بپاشی یا روزها تعقیب کنی تا به خواسته ات برسی. از این به بعد هر وقت که اراده کنم، مجبور می کنم که بدون ناراحتی با من سر قرار بیایی. مقصر این اجبار هم خودت هستی، چون نباید کاری می کردی که من دلم بخواهد هر لحظه و همه جا در کنارت باشم. حالا که این کار را با دل من کرده ای پس مجبور هستی که این قرار های ناگهانی را بپذیری و در هر صورت همراهیم کنی. اگر غذایت را خورده ای بلند شو تا کمی توی باغ هتل قدم بزنیم و بعد هم برای گردش توی شهر برویم.

" کدام اجبار دیگری توی دنیا به این زیبایی بود؟ من برده ی چنین اجبارهای دوست داشتنی بودم... بلند شدم و با هم توی باغ زیبای هتل قدم زدیم. راس ساعت ده صبح سوار ماشین شدیم، به محض اینکه به اول خیابانی رسیدیم که به میدان نقش جهان و عمارت چهل ستون راه داشت، با ذوق گفتم: می توانم خواهش کنم این خیابان را پیاده برویم؟ " کیارش بدون آنکه جوابم را بدهد همراهم از ماشین پیاده شد. با هم مغازه ها را نگاه می کردیم و تا میدان نقش جهان پیاده رفتیم. میدان نقش جهان، تنها جایی بود که هیچ وقت خیال نمی کردم اولین قرار زندگی را در آن بگذرانم. دلم می خواست از خوشی پرواز کنم. دور خودم می چرخیدم و همه جای میدان را نگاه می کردم. کیارش بازویم را گرفت و گفت: اینقدر دور خودت نچرخ، سرت گیج می رود پرستش. دلت می خواهد اول از همه، کجا را بگردیم و تماشا کنیم؟ " خندیدم و گفتم: دلم می خواهد دورتادور میدان بچرخم. فقط همین. " او هم مثل من ذوق زده بود و این را از چشمان خندانیش می فهمیدم. به اطراف نگاه کرد و گفت: پس بیا

سوار کالسکه بشویم، چون اگر اینهمه پیاده روی کنیم از پا در می‌آییم و نمی‌توانیم از باقی روزمان لذت ببریم. " قبول کردم و سوار اولین کالسکه‌ی سر راهمان شدیم. اما ناگهان رنگ از رخسار کیارش پرید. باز اخم هایش در هم رفتند، اینبار حس کردم مشکلی برایش پیش آمده و حالش بد شده است. نگران پرسیدم: چه بلایی سرت آمده است؟ حالت خوب نیست.

" بدون آنکه نفس بکشد گفت: بوی اسب... به خاطر بوی این کالسکه و اسبش چیزی نمانده است که حالم به هم بریزد. " خواستم کالسکه را نگه دارم اما مانع شد و گفت که تا آخر مسیر را تحمل می‌کند. اما با رنگ پریده اش و اطلاعاتی که من از وسواس عجیب و شدید او داشتم، بعید می‌دانستم که بتواند تحمل کند. ناگهان فکری به ذهنم رسید عطر را از توی کیفم بیرون آوردم و کمی به گوشه‌ی شالم زدم. شال را به طرف صورتش گرفتم و گفتم: با اینکه ممکن است از عطر خوشت نیاید و حتی سردرد بگیری اما بهتر از این است که با بوی اسب معده ات به هم بریزد. " با تردید به گوشه‌ی شال نگاه کرد تا اینکه بالاخره فهمید که چاره‌ای جز این ندارد. آنرا جلوی بینی اش گرفت و چند نفس عمیق کشید. به هیچ عنوان حرکت نمی‌کرد و به پشتی کالسکه تکیه نمی‌داد. مثل اینکه حالش از همه چیز بد می‌شد. بالاخره مسیر پر از دلهره و نگرانی تمام شد و جلوی مسجد شیخ لطف اله از کالسکه پیاده شدیم. اما کیارش هنوز گوشه‌ی شالم را رها نکرده بود. نگرانش بودم و گفتم: نباید سوار کالسکه می‌شدیم. می‌خواهی برایت آب بخرم؟ می‌خواهی روی یکی از این نیمکت‌ها را برایت تمیز کنم تا بتوانی بنشین و حالت بهتر شود؟ " شالم هنوز جلوی دهان و بینی او بود و چشمانش را بست و گفت: حالم با عطر تو خوب شد. حالا اگر عطر و شالت را باهم بخواهم چه کار می‌کنی؟ " خنده ام گرفت و گفتم: مرا ترساندی. خیال کردم هنوز حالت بد است.

" بالاخره شالم را از روی صورتش پایین آورد، نفس هایش را حبس کرد، چشمانش را بست و گفت: عطر قلبم را می‌لرزاند دختر فالوده پاش... من کجا و این تپش‌های قلبم کجا؟ با اینکه مقابلم ایستاده‌ای، عطر مرا بی‌نهایت دلتنگ کرده است. فکر کنم عطر را هم، عاشقانه دوست دارم... با همین سرعت پیش برود بزودی حتی از قلبم هم ممنوع الخروج می‌شوی و نمی‌توانی بی‌اجازه‌ی من جایی بروی عزیزترین دختر فالوده پاش دنیا.

" زیبایی حرف هایش ناخودآگاه اشک شدند و توی چشمانم حلقه بستند. صدایش تا مغز استخوانم نفوذ کرد، او هم مثل من که عاشق عطرش بودم از عطر من خوشش می‌آمد. در این لحظه شکسپیر برایم راستگو‌ترین پیام آور عاشقانه شد، چون چند وقت پیش از او خوانده بودم که می‌گفت: **هیچ چیز در جهان به خوبی بوی کسی که دوستش داری نیست...!**

" پس واقعا ما همدیگر را دوست داشتیم؟ دوست داشتن و دوست داشته شدن توسط کیارش سرمد برایم ناممکن‌ترین اتفاق دنیا بود. اما نمی‌توانستم از اینکه برای او عزیزترین دختر فالوده پاش دنیا شده بودم آتش‌نگیرم و از شادی‌نمیرم. باز هم گوشه‌ی

شالم را کشید و گفت: برای داشتن تو و این عطر اگر لازم باشد حتی سرنوشت را هم از ابتدا می نویسم. با تو حس و حال خیلی عجیب است، می خواهم کنار تو همان عشقی را تجربه کنم که همیشه خیال می کردم داستان و افسانه است. می خواهم در میان دستان تو، ذوب شوم و با این عطر در هم بیامیزم.

" فکر های ناامید کننده ی لعنتی حتی حالا و توی این لحظات پر از شعر و نور هم دست سرم بر نمی داشتند. صدایی منحوس دائم توی گوشم تکرار می شد و می گفت: در هم آمیختن با عطر من و ذوب شدن در میان دستانم کار او نیست، از او چنین عاشقانه هایی بعید است.

شالم را باز هم بویید و بعد آنرا مرتب کرد و روی شانه ام انداخت. زبانم لال شده بود، به خاطر کدام کار خوبم چنین جایزه ی بزرگی دریافت می کردم؟ دچار گیجی و ناباوری دائمی شده بودم. در میان اینهمه حرف های عاشقانه من چه می توانستم بگویم که شرم آور نباشد؟ مثل اینکه با خودم صحبت می کردم، آهسته گفتم: حس می کنم تمام حرف ها و حرکات تو را در خواب می بینم. صدایت را با این حرف های زیبا، بی نهایت دوست دارم. " چشمانش برق می زدند، چطور می توانست اینهمه شخصیت جداگانه را با هم مدیریت کند؟ بین این کپارش و آن مردی که صبح توی فرودگاه حتی نمی خواست صدایم را بشنود خیلی تفاوت بود. با محبت های این لحظه اش، حتی اگر فردا مرا به قتل برساند، باز هم می توانستم دوستش داشته باشم. با خودم عهد بستم که از این به بعد دیگر از نقطه ضعف هایش برای آسیب رساندن به او استفاده نکنم. با او همه ی غصه هایم بر باد می رفت. با او می توانستم تا آخر دنیا بروم و یک لحظه هم غمگین نباشم.

کمی اطراف میدان نقش جهان چرخیدیم، بعد در حالیکه گرم صحبت بودیم، خودمان را به عمارت چهل ستون رساندیم و دور استخر آن بدون هیچ حرفی عکس دو نفره گرفتیم و چند دقیقه ای بی بهانه به عکس مان خندیدیم. از چهل ستون پیاده به طرف سی و سه پل راه افتادیم. به قدری به من خوش می گذشت که حتی متوجه ی سرمای هوا هم نمی شدم. در میان راه به عمارت هشت بهشت رسیدیم، به نظرم اصفهان زیبا ترین شهر جهان بود. قدم به قدم این شهر پر بود از آثار دل انگیز و زیبا که به راحتی روزم را پر از شگفتی می کردند. واقعا از کپارش ممنون بودم که اصفهان، این قطعه از بهشت خدا را برای اولین قرارمان انتخاب کرده بود. مگر می شد انسانی به این نکته سنجی و زیبا پسندی را دوست نداشت و بدی هایش را فراموش نکرد؟ عطر قهوه کل محدوده ی اطراف هشت بهشت را فراگرفته بود. کمی جست و جو کردم تا بالاخره یک کافه ی کوچک، داخل یک فولکس واگن قدیمی پیدا کردم که چند میز و صندلی پلاستیکی بیرون و توی محوطه ی پارک هشت بهشت چیده بود. صبح از ذوق و تعجب زیاد، نتوانسته بودم صبحانه بخورم و حالا با این بوی قهوه دلم ضعف رفت. به کپارش نگاه کردم

و گفتم: می دانم که تو هرجایی غذا نمی خوری اما من واقعا دلم می خواهد از قهوه و کیک های این کافه بخورم، خیلی گرسنه ام شده است. " کپارش با تردید به کافه نگاه کرد و گفت: من اینجا چیزی نمی خورم... اما در کنارت می نشینم تا تو با خیال راحت قهوه ات را بخوری.

" هوا کمی ابری شده بود و من عاشق هوای ابری بودم. بدون وقت تلف کردن پشت یکی از میزهای پلاستیکی کافه نشستم و قهوه و کیک وانیلی سفارش دادم. به محض اینکه کیکم را آوردند، طبق عادت همیشگی کیک را به دو قسمت تقسیم کردم و خواستم یک تکه ی بزرگ از آن را توی دهانم جا بدهم که کپارش دستم را گرفت و گفت: خواهش می کنم امروز خودت را خفه نکن. تمام این کیک برای تو است، پس آرام بخور و بلایی سر خودت نیاور. " بعد چنگال را از دستم گرفت، کیک را به تکه های کوچک تقسیم کرد و یک تکه ی کوچک از کیک را با چنگال داخل دهانم گذاشت. با خجالت اطرافمان را نگاه کردم تا مطمئن شوم که کسی نگاهمان نمی کند. خواستم چنگال را از دستش بگیرم اما دستش را عقب کشید و گفت: نمی خواهم بلایی سر سرمایه ی چهارصد میلیونی ام بیاید، پس خودم تمام این کیک را به خوردت می دهم تا خیالم راحت شود که خفه نمی شوی. " شرمنده شدم و گفتم: اما این کار... وسط اینهمه مردمی که از اطرافمان عبور می کنند، خیلی خجالت آور است. " او هم به اطراف مان نگاهی انداخت و گفت: اصلا برایم مهم نیست، من که خجالت نمی کشم. تو هم اگر مشکلی داری بهتر است مشکلات را با خودت حل کنی. " اشتهایم کامل کور شد و نتوانستم بیشتر از یک تکه ی دیگر از کیک را بخورم، چون حس می کردم همه نگاهمان می کنند. قهوه ام را فوق العاده تمیز خوردم تا نخواهد آنرا هم خودش به خوردم بدهد.

بلند شدیم و به طرف سی و سه پل راه افتادیم. به سی و سه پل که رسیدیم از خوشحالی بال در آوردم چون زاینده رود، پر آب بود. ناباورانه گفتم: فکر می کردم زاینده رود خشک است. " او با افتخار گفت: من دو هفته است که منتظر بودم تا آب زاینده رود را باز کنند و بعد تو را به اینجا بیاورم. من که تو را اینهمه راه برای دیدن زاینده رود خشکیده تا اصفهان نیاورده ام. اگر منتظر باز شدن آب زاینده رود نبودم، همان دو هفته ی قبل تو را از تهران می دزدیم. قرار عاشقانه بدون رود پر آب بی فایده است. " از این همه نقشه های او برای اولین قرارمان هر لحظه بیشتر شگفت زده می شدم و با خوشحالی گفتم: همین کارها را کرده ای که دخترکان فرانسوی خیال می کنند از افسانه های شرقی بیرون افتاده ای و نمونه ی بارز خسروی عاشق کُش افسانه ای هستی. " ناگهان تمام شادیش پر کشید. دست به سینه ایستاد و گفت: اما من تا به حال این کارها را برای هیچکس انجام نداده ام. " خنده توی گلویم منفجر شد و گفتم: یعنی اینهمه سال توی فرانسه زندگی کرده ای و تا به حال از این قرارهای عاشقانه با هیچکس ترتیب نداده ای؟ این حرفت دروغ محض است. پس صاحب گلدان شکسته را چگونه شگفت زده می کردی؟ " او جدی

تر شد و گفت: من دروغ نمی گویم، تا به حال برای هیچ قراری تدارک و برنامه ریزی نکرده بودم. صاحب گلدان شکسته هم همیشه خودش برای بردن من بر سر قرارها، به تنهایی برنامه ریزی می کرد. برایم مهمانی ترتیب می داد و یا با کارهای خاص، شگفت زده ام می کرد. اما من تا به امروز برای قرار گذاشتن با هیچ دختری به جز تو، حتی یک ثانیه هم وقت نگذاشته ام. " اینبار من هم خنده و شوخی را فراموش کردم و دقیق نگاهش کردم. پس به نظر تمام دخترهای دنیا به قدری جذاب بود که بخواهند او را با قرارهای خاص، شگفت زده کنند. نگاهم توی نقش و نگار چشمانش گیر افتاد. این چشمان زیبای خاکستری سبز به راحتی می توانستند زیباترین زنان جهان را اسیر کنند. قله های مردمک چشمانش ته رنگی از سبز و خاکستری مخلوط در هم داشتند. باد موهایش را به هم می ریخت و آنها را توی صورتش پریشان می کرد. فقط زیبایی و جذابیتش کافی بود تا یک لشگر دختر را از پای در بیاورد. صدای مغزم به جای خودم گفت: پس چرا چنین دختر عاشق و مهربانی را تنها گذاشته ای و فقط برای من که باید تا آخر عمرم نگران از دست دادنت باشم، چنین قراری را برنامه ریزی کرده ای؟ لطفا با این حرف ها مرا بیشتر از این گیج نکن چون من اصلا اعتماد به نفس آنرا ندارم که باور کنم تو در بین تمام فرصت هایی که داشته ای، امروز کنار من ایستاده ای و غافلگیرم می کنی.

" دانه های باران روی صورتم چکیدند و خنکای آن مرا با خودش به دنیایی دیگر برد. دنیایی پر از نور نگاه پر از محبت کیارش... به قدری با محبت نگاهم می کرد که اینبار لبخندی پر رنگ تر از همیشه بر روی لبانم نشست، او زیر لب گفت: باور کن همانقدر که من می توانم کل زنان دنیا را با یک نگاهم به دام بیاندازم، تو هم می توانی به راحتی با همین لبخندت مرا تا آخر عمر گرفتار خودت کنی. از همان روزی که لبخندت را با فالوده ات به تنم پاشیدی، جادویت شدم. وقتی توی رستوران پدرم، برای دومین بار لبخندت را دیدم، خیلی با خودم جنگیدم تا بلند نشوم و صورتت را در آغوش نکشم. وقتی روی دستمال برایم می نوشتی ببخشید، دلم می خواست دستت را بگیرم و بگویم همین حالا همراه من بیا تا بتوانم تو را ببخشم. این لبخندت تمام سیستم دفاعی مغزم را از کار می اندازد. اگر تا امروز هم در برابر لبخندت مقاومت کرده ام فقط به خاطر غرورم بوده پرستش. تازگی ها دلم می خواهد از این لبخندت هزاران عکس بگیرم و هر روز آنها را تماشا کنم. دلم می خواهد عکس لبخندت را به تمام دیوارهای خانه و دفترم بیاویزم تا شاید احساسم نسبت به تو کمی ملایم و قابل تحمل شود.

" دانه های باران، درشت تر و تند تر شدند. مردم با سرعت از کنارمان می گذشتند تا خیس نشوند اما ما سر جایمان ایستاده بودیم، او خیره به من و من لبخند زنان به نور نگاه او... حیف که حرف های زیبای او بر روی من تاثیر معکوس داشتند و بیشتر مرا می ترساندند، ترس از وابسته شدن به رویایی کاذب که اصلا برای من نبود. فقط توانستم بگویم: کیارش باور کن

لبخند من بازتاب نور نگاهی است که توی عمق چشمانت می درخشد، این نور مرا به دنیایی ماورایی می برد. چشمانت هریار
برایم شعری جدید می خوانند، پس زیاد به لبخند من امیدوار نباش چون اگر یک روز نور نگاهت را نبینم لبخندی هم روی
لبانم جاری نمی شود. به نظرم بهتر است همین حالا تمام این علاقه ی بی دلیل را تمام کنیم، چون اگر فردا نگاهت را از من
بگیری مطمئن باش که دیگر نمی توانم جادویت کنم. من همیشه از عشق و علاقه های محال و عجیب ترسیده ام و مطمئنم تمام
این احساسات زیبای مان در کنار هم حیف می شوند و هدر می روند. من و تو که برای هم ساخته نشده ایم، پس چرا باید کاری
کنیم که توی این زندگی تلخ و لعنتی، درد شکست عشقی هم به باقی گرفتاری هایمان اضافه شود؟ من می ترسم عشقی که با
جادوی لبخند و نور نگاه، توی دلت نشسته خیلی زود از بین برود. بیا بی خیال چنین علاقه ای بشویم. من نمی توانم دوری از
چنین حال و هوای زیبایی را تحمل کنم... پس بهتر است همین حالا که همه چیز خاص و ناب است، تمام شود.

" نور نگاهش پر کشید و اینبار او ناباورانه نگاهم کرد. حالا دیگر دانه های باران مثل شلاق به صورتم می خوردند و تمام
شال من و موهای او را خیس می کردند. نتوانستم تحمل کنم، خواستم از او بگنزم و به طرف سرپناهی فرار کنم. اما او مانع
شد، دستم را آرام و با محبت لمس کرد و توی دستش گرفت و گفت: نمی توانم اجازه بدهم که بروی چون... چون حلقه ات را
به من داده ای. من با حلقه و چهارصد میلیون بدهی ات تو را برای همیشه کنار خودم نگه می دارم.

" باز هم می خواست توی قشنگ ترین لحظاتم با صحبت از بدهی همه چیز را خراب کند. سعی کردم دستم را از دستش
بیرون بیاورم اما وقتی که دیدم تلاشم بی نتیجه است عصبی شدم و گفتم: من خریدنی نیستم و به هر سختی که شده چهارصد
میلیون بدهی ات را پس می دهم. در مورد حلقه ام هم باید بگویم که من آنرا به تو نداده ام، بلکه تو آنرا از من دزدیده ای. پس
نگه داشتن من با حلقه ام و بدهی که از روی اجبار به من تحمیل شده است، کار خیلی مزخرفی است. تا مشکل این بدهی
چهارصد میلیونی بین ما حل نشود، اصلا نمی خواهم به تو فکر کنم. " خواستم به زور دستم را عقب بکشم اما او با یک کشش
کوچک مرا به خودش نزدیک کرد و آرام و شمرده گفت: این حرف هایت برای من فقط یک معنی دارند پرستش، اینکه دوستم
نداری و اگر رهایت کنم و سفته هایت را پس بدهم، می روی و پشت سرت را هم نگاه نمی کنی. چرا تا به این اندازه از من
منتفری؟ مرا دوست نداری؟ اگر بگویی که دوستم نداری همین حالا به تهران برمی گریم و سفته هایت را پس می دهم. هر قدر
هم که عاشقت باشم باز غرورم برایم خیلی مهمتر از این علاقه است. غرورم تنها دستاویز من برای زنده ماندن است و اجازه
نمی دهم کسی آنرا بشکند. " برای اولین بار از اینکه می گفت همین حالا سفته هایم را پس می دهد، خوشحال نشدم. نمی
خواستم سفته هایم را پس بدهد و مرا آزاد کند. من امروز بردگی ام را دوست داشتم. از اینکه فقط برای من یک دنیا برنامه

ریزی کرده بود و این قرار زیبا را ترتیب داده بود خیلی خوشحال بودم. زبانم به زحمت چرخید و گفتم: نه منظورم این نبود... نمی گویم دوستت ندارم، در عین حال هم نمی توانم تو را بخواهم، چون از فردا می ترسم. نمی خواهم اسیر این احساس عجیب بشوم. نمی توانم بگویم سفته هایم را پس بده تا بروم و پشت سرم را نگاه نکنم... اما از طرف دیگر نمی توانم از تو بخواهم که هرگز سفته هایم را پس ندهی و مرا تا آخر عمرم زندانی کنی. تو مرا توی برزخ، گیر انداخته ای. اگر فردا مجبورم کنی تا تمام زیبایی های امروز را فراموش کنم چه بلایی سر من می آید؟

" مگر انسانی آفریده شده بود که قیافه ای غمگین به خودش بگیرد و باز هم بتواند در میان چشمانم اینقدر خواستنی باشد؟ دقیقا از چه وقت قلبم را دزدیده بود؟ من که هرروز تمام دستوراتش را با حرص و از سر نفرت انجام می دادم، پس چرا امروز و توی این لحظه، قلبم برایش با صدای بلند می تپید و نمی توانستم از این فرصت به نفع خودم استفاده کنم؟ امروز واقعا بدترین روز برای ابراز علاقه بود... چون امروز فرصت داشتم سریع به تهران برگردیم و سفته هایم را پس بگیرم. اما دلم نمی خواست از او بگذرم. من لال شده بودم و نمی توانستم به او بگویم که در مورد نفرت از او اشتباه می کردم. نمی توانستم از او بخواهم که به جای سفته هایم تمام آرزوهای مرگ را به خودم پس بدهد. من او را... کمی تا بی نهایت دوست داشتم.

او برایم با تمام غیر قابل دسترس بودنش مثل یک نسیم خنک بهاری، دل انگیز و دوست داشتنی بود. تا به خودم آمدم تمام نگاهش دچار غمی عجیب شد، صورتش را جلوتر آورد و کنار گوشم گفت: نترس... از من نترس. نمی گذارم پشیمان شوی. تو هم اجازه نده که زمان از دست برود و من و تو به خاطر ترس هایمان از هم دور بمانیم. ترکم نکن... اجازه بده تا برایت سرزمینی را بسازم که تو تنها ملکه اش باشی و پادشاهش من باشم که به خاطر یک لحظه دور ماندن از تو بارها بمیرم.

" حرف هایش ناخودآگاه چشمانم را سوزاندند... صدایش دلنوازتر از همیشه بود، من نمی توانستم اینهمه حرف های زیبا را بشنوم و اشک نریزم. یادم رفت که چقدر علاقه مند شدن به او برایم وحشتناک است. باز هم ادامه داد و گفت: خیلی وقت است که کسی را به اندازه ی تو نخواستهم. تو با تمام آزار و اذیت هایت برایم شیرین ترین طعم زندگیم شده ای. تابه حال عذابی شیرین را تجربه کرده ای؟ تو شیرین ترین و دوست داشتنی ترین عذاب من هستی. بگذار دنیا را به پاهایت بریزم.

" نمی دانم چرا حرف هایش تا این اندازه احساساتم را قفلک می دادند که اشک هایم ناخودآگاه می باریدند. با تعجب و غم نگاهم کرد و گفت: چرا گریه می کنی؟ از من ناراحت شده ای؟ حرف بدی زده ام؟ " سرم را به علامت منفی تکان دادم، نمی توانستم حرفی بزنم و این حال و هوا را خراب کنم. اما واقعا باور اینهمه احساس خوب برایم محال بود. ناخودآگاه پیشانی ام را به سینه ی او که حالا بیشتر از چند سانت از من فاصله نداشت تکیه دادم. ابتدا نفس هایش قطع شدند اما بعد از چند ثانیه

حس کردم او هم آرام چانه اش را به سرم تکیه داد. صدایش روحم را نوازش کرد و گفت: گریه نکن، نترس، اجازه بده رنگ دنیایت را عوض کنم. ترکم نکن و تنهایم نگذار. " نمی دانم فشار سختی های این مدت باعث بارش اشک هایم شده بود و یا تغییرات ناگهانی این مردک دیوانه و وسوسه برانگیز، حال روحی ام را بهم می ریخت. به سختی گفتم: چگونه نترسم کیارش؟ تو حتی یک لحظه ات هم شبیه لحظه ی دیگر نیست. چگونه وحشت نکنم در حالیکه می دانم این حرف های رویایی برای من نیستند. تو نمی توانی رنگ دنیای مرا عوض کنی چون اصلا نمی دانی من توی چه دنیایی زندگی میکنم. تو نمی توانی برایم سرزمین موعود را بسازی و مرا به عنوان ملکه ات بپذیری چون تو... تو تنها کسی هستی که مرا به بردگی کشانده ای، مگر نمی گویی که از روزی که فالوده ام را روی کتت پاشیدیم عاشقم شده ای؟ پس چرا به جای تمام آزارها و اذیت هایی که درحکم روا داشتی زودتر مرا به اینهمه احساس زیبا دعوت نکردی؟ چرا گذاشتی هرروز و هرثانیه احساس کنم مثل یک برده به خاطر بدهی که برای یک نفر دیگر است اسیر دستان تو شده ام؟ چرا هنوز هم می خواهی مرا به اجبار چهارصد میلیون بدهی کنارت نگه داری؟ " هر دو سکوت کردیم و چند دقیقه همان طور در میان چشمان رهگذران گریزان از باران ایستادیم. تا اینکه او خیلی آرام نجوا کرد: من که گفتم روش دیگری برای نگه داشتن تو بلد نیستم و تا به حال تلاشی برای نگه داشتن کسی انجام نداده ام. " ای کاش او می توانست زورگو و ظالم نباشد. ای کاش من می توانستم این لحظات را که او نزدیک تر از نفس هایم ایستاده بود را با اسپری فیکساتور تابلوهای نقاشی تا آخر عمرم ثابت نگه دارم، ناامیدانه گفتم: ای کاش خوب بودن را فراموش نمی کردی. گاهی اوقات به اندازه ای تلخ و آزار دهنده می شوی که فقط به فرار از دستانت فکر می کنم. آن قدر بدی از تو دیده ام که می ترسم اعتماد کنم و بفهمم تمام این حرف های زیبا را برای گرفتن انتقامی جدید بر لب میرانی. کیارش خیلی دلم می خواهد بگویم که ترکت نمی کنم اما مطمئنم که من و تو ربطی بهم نداریم. تو برای دنیای پر نور و زیبایی دخترکان فرانسوی هستی و من... فقط به خاطر چهارصد میلیون بدهی در کنارت مانده ام. هر وقت که بتوانم بدهی ام را پرداخت کنم، چاره ای جز ترکت نخواهم داشت سرمد عزیزم.

" باران کاملا ما را خیس کرده بود. نمی دانم با این وضعیت وسط سی و سه پل چند نفر نظاره گر داشتیم. اما هیچ کدام حرکتی نمی کردیم، او گفت: من بدبخت ترین و تنهاترین انسان کره ی زمین هستم، نمی توانی بدی هایم را به پای آسیب هایی که به اعصابم وارد شده بگذاری؟ چرا می خواهی به محض پرداخت بدهی ها ترکم کنی؟ مگر چقدر تو را از خودم متنفر کرده ام پرستش؟ " سرم را از سینه اش برداشتم و نگاهش کردم. یک قدم از او فاصله گرفتم و گفتم: من بی نهایت به خاطر مصیبت هایی که تحمل کرده ای برایت متاسف هستم اما خیال نکنم من و تو مناسب یکدیگر باشیم. تو به بدترین شکل ممکن، مرا به

خاطر چهارصد میلیون بدهی خانواده ی شکبیا در کنار خودت نگه داشته ای. تا وقتی که از این بردگی خلاص نشوم نمی خواهم و نمی توانم درست و عقلانی در کنارت بمانم. تا آنموقع از من توقع نداشته باش که عاشقت بشوم و دوستت داشته باشم.

" احم هایش در هم رفتند، سکوت کرد. تمام شکنجه هایی که این چند وقت در حقم روا داشته بود باعث می شدند دلم نخواهد از محبت های امروزش لذت ببرم. هرچند که محبت های او بی نهایت ناب و خالص بودند اما اصلا یاد نگرفته بود که چگونه محبتش را خرج کند. خودش بارها گفته بود که مرا با چهارصد میلیون بدهی در کنارش نگه داشته تا اجازه ندهد تنهائیش بگذارم. پس باید به او می فهماندم که بدترین کار ممکن را در حق من کرده است. نمی خواستم از ابراز علاقه اش سوء استفاده کنم اما باید می فهمید که من از این شرایط اصلا راضی نیستم.

با یک تنه ی کوچک او را کنار زدم. رفتم و زیر یکی از دالان های سی و سه پل ایستادم و به زاینده رود خروشان و دانه های درشت باران که به زاینده رود می پیوستند چشم دوختم. باران تند و شدید باعث شده بود که سی و سه پل خالی از رهگذر بماند. من هم کاملا خیس شده بودم اما به قدری گرفته و غمگین بودم که سرما و خیسی لباس هایم تاثیر چندانی توی وضعیتم نداشت. فشار آرام و ناگهانی دستانش روی بازوانم باعث شد از جا بپریم. اما به طرف او برنگشتم و او باز کنار گوشم گفت: تو هم با حقوق ماهیانه پانصد هزار تومانی که من برایت در نظر گرفته ام، چاره ای نداری به جز اینکه عاشقم بشوی. نگاه کن حلقه ات شیشه ی عمرم شده است. بدون حلقه ات اعتماد به نفس بیرون آمدن از خانه را ندارم. همه چیز بین من و تو درست پیش می رود. پس زیاد به بدهی ات فکر نکن. " به دست چپ او که با حلقه ام روی بازویم بود، چشم دوختم. حلقه ام را در میان انگشتان کشیده و بلند او دوست داشتم. آهسته با انگشت سبابه ام حلقه ام را نوازش کردم و گفتم: فکر کنم حلقه ام هم از اینکه توی انگشت تو باشد راضی تر است، چون اصلا قصد بازگشت به من را ندارد.

" برق حلقه ام واقعا لایق یک انگشت مردانه بود و چه کسی بهتر از کیارش سرمد که با تمام ویژگی های خاصش از دوست داشتن من می گفت. اما باز هم نتوانستم خوشحال باشم و ادامه دادم: اما من مثل این حلقه بی اختیار نیستم. اگر خواهی مرا هم با چهارصد میلیون بدهی ام به زور اسیر کنی خودم را می کشم.

" فشار انگشتان او روی بازوانم خیلی زیاد شد و دردم گرفت. دلم می خواست دستانش را از بازوانم جدا کنم اما صدایش میخکوبم کرد و گفت: با اینکه خیلی دوست دارم غرورم را در نظر بگیرم و تو را آزاد بگذارم تا بدون اجبار انتخاب کنی، اما باز هم دلم نمی خواهد و نمی توانم سفته هایت را پس بدهم. هنوز مطمئن نیستم که وقتی سفته هایت را پس بگیرم و فریب هم از سفر برگردد، مرا فراموش نمی کنی. " خنده ام گرفت چون که او دیوانه بود. مرا زندانی کرده بود تا فریب را انتخاب نکنم؟

این خنده دار ترین کار دنیا بود. فرید مرا به این بیچارگی دچار کرده بود حالا چرا باید به خاطر عامل بیچارگی هایم، کیارش را فراموش می کردم؟ به حدی خندیدم که فشار انگشتان او روی بازوانم غیر قابل تحمل شدند. دیگر نتوانستم درد را تحمل کنم، ناگهان خیلی غیر ارادی و با حرص بازوانم را از پنجه های او بیرون کشیدم، با خشم به طرفش برگشتم و گفتم: برای هزارمین بار می گویم اگر نمی توانی به من اعتماد داشته باشی پس بهتر است دم از عاشقی نزن. مطمئن باش من از بین تو و فرید هیچکدامتان را انتخاب نمی کنم، چون هر دو با همکاری یکدیگر مرا به خاک سیاه نشانده اید. فقط امیدوارم که این ابراز علاقه ات نقشه ای برای انتقام از فرید نباشد چون او کوچک ترین علاقه ای به من ندارد.

" او را محکم به عقب هول دادم. می خواستم هرچه سریعتر از او دور شوم. می خواستم به اولین کلانتری سر راهم پناه ببرم و از خودم بابت سفته هایم شکایت کنم تا شاید از شر این احساسات غیر قابل سرکوب راحت شوم. نمی توانم کیارش سرمد را دوست نداشته باشم پس همان بهتر که توی زندان بیوسم. با سرعت خودش را به من رساند، رو به من برعکس راه می رفت و با اخم و جدیت همیشگی اش گفت: کجا می روی؟ " بدون آنکه به اخم هایش توجه کنم گفتم: می خواهم به تهران برگردم. " خواستم از کنارش عبور کنم که خشک و عصبی با صدایی به آرامی یک نجوا گفت: تو با اراده ی خودت به این قرار نیامده ای که حالا می خواهی اینطوری برگردی. تو به خواسته ی من آمده ای، پس حالا هم فقط با من به تهران برمی گردی. لازم نیست مثل دختر بچه های پنج ساله قهر کنی، اگر به عشق و علاقه ی من احتیاجی نداری، من هم بیشتر از این اصرار نمی کنم... راه بیافت برویم، باران خیس مان کرده است. می ترسم سرما بخوریم.

" حیف از این روز زیبا که با خشم او در هم می آمیخت و تمام زیبایی اش نابود می شد. با صفایی بیچاره که من حس و حالش را خوب درک می کردم تماس گرفت و او با نهایت سرعت خودش را به انتهای سی وسه پل رساند و ما را سوار کرد. هر دو نفرمان مثل موش آب کشیده شده بودیم. راننده با تعجب ما را نگاه می کرد. کیارش با اخمی که از همیشه پررنگ تر بود اصرار می کرد که شالم را در بیاورم تا او بتواند آب آن را بگیرد. کمی معذب شدم و رو به راننده گفتم: من و آقای سرمد از جلسه بر می گشتیم که باران شروع شد و ما زیر باران ماندیم. " اما هنوز از تعجب نگاه راننده ی همکار، کم نشده بود که کیارش خیلی جدی و بی اعصاب گفت: دلیلی برای توضیح یک قدم زدن ساده وجود ندارد. بین من و تو که چیزی نیست، پس چرا می خواهی این قدم زدن را توجیح کنی؟

" از خجالت آب شدم. با این حرف او، مطمئناً آقای صفایی به این نتیجه می رسید که من می خواهم خودم را به جناب سرمد غیر قابل دسترس تحمیل کنم. دلم می خواست زار بزنم و از کیارش بخواهم که کمی آبرو داری کند. من واقعا از این همکار

و باقی کارمندان شرکت خجالت می کشیدم و به طرز فکر آنها نسبت به خودم اهمیت می دادم. خیلی واضح و روشن می دانستم که صفایی با خودش خیال می کند که من از همان روز اول که کیارش را دیده ام، عاشق او شده ام و با تعقیب او بالاخره به هدفم رسیده ام. از فردا چگونه سرم را توی شرکت بالا بگیرم؟ تمام زیبایی امروز به باد رفته بود. کیارش پر از اخم و ناراحت از پنجره ی سمت خودش بیرون را نگاه می کرد. صفایی به آرامی پرسید: آقای سرمد مسیر بعدی کجاست؟

" کیارش بدون نگاه کردن به او گفت: نمی دانم... خیال نکنم خانم سبحانی بخواهند تا ساعت هشت و وقت پروازمان توی این شهر بمانند. بهتر است بی خیال پرواز بشویم و با همین ماشین هرچه زودتر به تهران برگردیم. "با تعجب پرسیدم: اما تو که نمی خواستی با ماشین توی جاده ها باشی... حالا چرا نظرت عوض شده است؟ " اصلا به طرفم بر نمی گشت و گفت: مگر نگفتی می خواهی به تهران برگردی؟ نمی خواهم به زور تو را چند ساعت اینجا نگه دارم.

" ای کاش همیشه به همین اندازه با دل من راه میآمد. ای کاش هیچوقت مرا به زور نگه نمی داشت. امروز را خیلی زیبا برایم ساخته بود و نمی خواستم چیزی را خراب کنم. زورگویی هایش اعصابم را به هم می ریخت اما دوست نداشتم امروز را برایش تبدیل به کابوس مرگ خانواده اش توی جاده های نا امن کنم. آرام به شانۀ اش زدم، کمی صورتش را به طرفم برگرداند. حال چشمانش اصلا خوب نبود، اینبار خشمگین نبود. فقط غمگین بود و به زحمت مرا نگاه می کرد. هنوز موهایش خیس از آب باران بودند. با این موهای خیس و چهره ی غمگین، شبیه پسر بچه های مظلوم شده بود. کمی به او نزدیک شدم و خیلی آرام و بی صدا گفتم: خیلی دروغگو هستی جناب سرمد! مگر نگفتی که حتی اگر این قرار را دوست نداشته باشم باز مرا به زور نگه میداری؟ مگر نگفتی دستم را محکم می گیری و نمی گذاری که امروزمان را خراب کنم؟ تمام حرف هایت دروغ بودند؟ " واقعا مثل پسر بچه های مظلوم سرش را به علامت منفی تکان داد و غمگین گفت: دروغ نبودند، فقط نمی خواهم باز هم زورگو باشم. " قلب و روح برای این مظلومیت و با ادبی او پرکشید، با محبت نگاهش کردم و گفتم: تو زورگو نیستی عزیزم. فکر کنم باید بعدا بیشتر با هم صحبت کنیم. باور کن قصدم خراب کردن چنین قرار زیبایی نبود. در ضمن من نمی خواهم قرارمان به این زودی تمام شود. بیا تا ساعت پرواز همه چیز را فراموش کنیم و فقط از امروزمان لذت ببریم.

" امروز عصبانیتش هم ماندگار نبود اما هنوز غمگین بود. زیر لب گفت: من احتیاجی به دلسوزی تو ندارم... لازم نیست به خاطر دل من، قرار امروز را تحمل کنی. در هر حال که من سفته هایت را پس نمی دهم، تو هم که نمی توانی مرا با سفته هایت دوست داشته باشی و... به زودی ترکم می کنی. پس بهتر است بیشتر از این به تو عادت نکنم. " حتی وقتی غمگین می شد باز هم حرف خودش بود. به هیچ عنوان نمی خواست سفته هایم را پس بدهد. شاید اگر واقعا دوستم داشت اینقدر

خودخواهانه رفتار نمی کرد. نمی دانم در کنار او اینهمه شجاعت را از کجا می آوردم که سخت و محکم گفتم: بسیار خُب... من بهتر از تمام اطرافینت می دانم که تو به دلسوزی و کمک هیچکس توی زندگیات احتیاج نداری، پس بگذار یکبار برای همیشه نظرم را سریع و قاطع در مورد تو و رفتارهایت بگویم و بعد دیگر با هم بحثی نمی کنیم. به نظر من تمام حرف هایت در مورد عشق و علاقه دروغ محض هستند، چون اگر من به جای تو بودم و در مورد علاقه ام روراست بودم و یک نفر را با شرایط خودم، واقعی و بی دروغ دوست داشتم، طلبم را از بدهکاران واقعی آن پس می گرفتم. همان طور که گفتمی بهتر است به ماندن من در کنارت عادت نکنی، اما لازم نیست که به خاطر من پروازت را از دست بدهی و توی جاده ها اذیت شوی. من که بدون تو در تهران کاری برای انجام دادن ندارم، پس بهتر است تا ساعت هشت و وقت پرواز همینجا بمانیم. اگر هم وجودم خیلی تو را اذیت می کند، مرا به ترمینال برسان تا تنها به تهران بر گردم.

" از من که دائم به خاطر کوتاه آمدنم توی هر موضوعی، مورد تمسخر دوستانم قرار می گرفتم چنین رفتار محکمی بعید بود. برای اولین بار به خودم افتخار کردم که با دیدن کوچکترین حرکات کیارش دست و دلم نلرزید و عقلم را به کار انداختم. احم های همیشگی او به پیشانیهای برگشتند و گفت: برای هزارمین بار و آخرین بار می گویم که من به غیر از تو بدهکار دیگری نمی شناسم و اگر تو نبودی، زنده و مرده ی فرید و خانواده اش برایم فرقی نداشت. چرا من باید هرروز این مطلب را برایت شرح بدهم که اگر تو نبودی، من به هیچکدام از اعضای خانواده ی شکیبا پولی قرض نمی دادم؟

" دیگر حالم از این بحث لعنتی و بی نتیجه بهم می خورد. سرم را پایین انداختم و گفتم: بیا به این بحث ادامه ندهیم چون فوق العاده بی نتیجه و مسخره است. فعلا خسته شده ام، اجازه بده کمی به خودمان استراحت بدهیم... حالا تصمیمت را بگیر، مرا به ترمینال می رسانی؟ " او هم سکوت کرد اما سکوتش طولانی نشد. مثل همیشه در کمال پررویی و قاطعانه گفت: نه!... تو را به ترمینال نمی رسانم، ما باهم آمده ایم، پس باید باهم برگردیم. اما اگر اینجا بمانیم باید با من غذا بخوری... باید بدون صحبت کردن در مورد سفته هایت کنارم بنشینی و غذا بخوری. می توانی این شرایط را تحمل کنی؟

" تمام جملاتش امری و همراه با باید هایی بودند که حرصم را بیشتر در می آوردند. دلم می خواست همین حالا در ماشین را باز کنم و خودم را از شر او خلاص کنم. جوابش را ندادم و با چشم غره از او رو برگرداندم. خیلی نامحسوس چند سانتی متر نزدیک تر به من نشست، سرش را کمی خم کرد تا صورتم را ببیند اما من بیشتر از او رو برگرداندم. او باز هم نزدیک تر آمد و سرش را بیشتر خم کرد و گفت: عصبانی هم نباش... این یک دستور است. می توانی مثل صبح خوشحال باشی و با صدای بلند بخندی؟ " عصبانیت... ای کاش می توانستم به قدری عصبانی باشم که او را توی این شهر رها کنم و به خانه ی عمو پناه

بیرم و منتظر اجرا گذاشتن سفته هایم باشم. اما حیف که... از کارها و رفتارهایش خیلی خوشم می آمد. تا همینجا هم بیش از حد توانم، اراده به خرج داده بودم که از شدت خوشحالی، بدهی و سفته ها را فراموش نکردم. نتوانستم باز هم نگاهش نکنم. ناگهان با دیدن صورتش که برخلاف جملات دستوری اش کاملاً مهربان و بی آزار دیده می شد، نتوانستم به قهر و بدخلقی ادامه بدهم. خیلی آرام دستم را به طرفش دراز کردم و با یک دنیا اخم زیرلب گفتم: تا پایان امروز عصبانیت را فراموش می کنم. اما قول مردانه بده که از فردا تا وقتی که سفته هایم را گروگان نگه می داری، حرفی از علاقه نرنی و مرا گیج نکنی.

" او دستم را کنار زد و گفت: قول نمی دهم. باید به من حق بدهی که برای داشتن تو به هر حيله ای دست بیاندازم چون تو مثل ماهی از دستم سُر می خوری. حتی اگر آسمان به زمین بیاید من نمی گذارم تو رهایم کنی. من به تو احتیاج دارم. " او در کلافه کردن من مهارت کامل داشت. با ترس به چشمان صفایی بیچاره که از آینه به ما خیره شده بود نگاه کردم. چشمانش به قدری گشاد شده بودند که به زودی از حدقه بیرون می پریدند. خدایا شکرست که این مردک بیچاره حرف های کیارش را می شنید و می فهمید که من برای جلب توجه کیارش دلبری نمی کنم. کمی از اینکه غرورم توی شرکت حفظ می شد خوشحال شدم. اما باز درمانده و بیچاره به کیارش نگاه کردم و گفتم: تا کی به من احتیاج داری؟ اگر یک روز احتیاجت به من تمام شد رهایم می کنی تا از درد دوری بمیرم؟ " سریع نگاهم را از او گرفتم تا قدرتم را از دست ندهم، دوست نداشتم نگاهش کنم و از حرف هایی که می زد پشیمان شوم. باز هم سرم را کاملاً برگرداندم و از پنجره ی سمت خودم به مناظر بیرون نگاه کردم. آهسته دستم را که رد کرده بود، توی هردو دستش گرفت و صدایش را شنیدم که گفت: تا وقتی که مرا از خودت نرانی، من احتیاجم به تو تمام نمی شود. تو تمام وسواس های مرا درمان می کنی. فکر نکنم بهتر از تو برای من ساخته شده باشم.

" خدایا خودت مرا از شر وسوسه های این شیطان هیجان انگیز نجات بده. حرف های خاص و قشنگ او مهر محکمی بر دهانم زد و ساکت شدم. اگر شرایط دیگری بود مطمئناً از اینکه تمام مدت امروز سر ناسازگاری گذاشته بودم بی نهایت خشمگین می شد و بلایی سر خودش و من می آورد. اما از حق نگذریم او امروز خیلی آرام و صبور رفتار می کرد. من هم دیگر حوصله ای برای مبارزه و جنگیدن با او را نداشتم. شاید دست و پا زدن هایم، بیشتر غرقم می کردند. فعلاً که رمقم تمام شده بود. اینهمه مبارزه ی الکی با کیارش خسته ام کرده بود. به این نتیجه رسیدم که اگر سفته ها را برای چند ساعت فراموش کنم ضرر چندانی نخواهم کرد. ای کاش سهراب اینجا بود و می دید که من خیلی هم ترشیده نیستم و به وقتش می توانم کمی از خودم دفاع کنم. فقط حیف که زود خسته می شدم و زرق و برق دنیای کیارش کورم می کرد. به خودم آمدم و دیدم دستم هنوز توی دستان کیارش است و او با دست من با راننده اش صحبت می کند و از او می خواهد تا از توی تلفن همراهش مسیری را

پیدا کند که ترافیک کم تری داشته باشد و ما را برای ناهار خوردن در ساعت چهار بعداز ظهر به یکی از رستوران های جلفا ببرد. چگونه فردا می توانستم توی صورت بقیه ی کارمندان شرکت نگاه کنم؟ اگر صفایی به آنها بگویند که رییس شان چه حرف های پر محبتی در گوشم نجوا می کرد رفتارشان بهتر می شد یا بدتر؟ سعی کردم دستم را از دست او جدا کنم اما این مبارزه بی فایده بود و او رهایم نمی کرد. چند ضربه ی آرام به پشت دست او نواختم، سریع نگاهش را به من دوخت. بی صدا به دستانمان اشاره کردم و گفتم: خواهش می کنم کمی آبروداری کن.

" او به زحمت لبخندش را جمع کرد و آهسته دستم را رها کرد، نفس راحتی کشیدیم. باران حال و هوای رویایی امروز را ده برابر زیباتر کرده بود و من هم سعی کردم درد و غصه را فراموش کنم. بالاخره بعد از نیم ساعت رانندگی توی خیابان های زیبای اصفهان به رستوران مورد نظر کیارش رسیدیم. اینبار کیارش فرصت نداد صفایی پیاده شود و خودش سریع از ماشین پیاده شد و حتی برای باز کردن در سمت من دوید. این رفتارها اصلا برازنده ی کوه غروری مثل او نبودند. من توانایی شناخت درست او را نداشتم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که دست از شناسایی این مرد فوق العاده عجیب بردارم.

با اینکه ساعت کاری رستوران تمام شده بود اما صاحب رستوران که پیرمردی قدبلند، خوش هیكل و برازنده ای بود، به محض دیدن کیارش با او سلام و علیک گرمی کرد و از اینکه کیارش این وقت سال به اصفهان آمده بود تعجب کرد. کیارش خندید و علت آمدنش به اصفهان را مسافرت یک روزه همراه با نامزدش بیان کرد. صاحب رستوران با محبت نگاه کرد و به کیارش گفت که ای کاش پدرت زنده بود و ازدواجت را می دید. کیارش به طرف من برگشت و صاحب رستوران را دوست صمیمی پدرش معرفی کرد. اگر پدر او هم زنده بود مطمئنا به برازندگی همین صاحب رستوران دیده می شد. با نگاه به چهره ی کیارش کاملاً می شد حدس زد که پدر و مادر زیبایی داشته است. صاحب رستوران ما را به بهترین جای مغازه اش راهنمایی کرد و نشستیم. به محض رفتن او با اعتراض به کیارش گفتم: چرا این لقب نامزد را دستت گرفته ای و به هرکسی که میرسی آبروی مرا می بری؟ حداقل بعضی جاها مرا همکارت معرفی کن و اجازه بده شخصیتم به عنوان یک انسان مجزا از تو حفظ شود. " از وقتیکه پیمان را از تهران بیرون گذاشته بودیم، کیارش به جز همان چند دقیقه ای که با هم دعوایمان شد، باقی اوقات با محبت بود و بدون هیچ خساستی لبخند هایش را به نگاهم هدیه می داد. اینبار هم نگاهی گرم به صورتم پاشید و گفت: باور کن این دوست پدرم همیشه نگران آینده ام است و امروز می خواستم خیالش را راحت کنم.

" سری با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: به این کار های تو می گویند سوء استفاده ی ابزاری... قرار بر این بود که فقط در برابر خانم هایی که باعث اذیت روح و روانت می شوند، من نامزدت باشم. اما حالا دیگر جلوی تمام همکاران و غریبه ها هم

مرا نامزدت معرفی می کنی. فکر نمی کنی با سوء استفاده هایی که از این بند قرار دادمان می کنی، پایه حقوق ماهیانه پانصد هزار تومان، نهایت بی عدالتی باشد جناب سرمد؟" او خیلی آرام و بی صدا نگاهم می کرد و می خندید. سعی کردم جدی باشم و گفتم: بخند، وقت خندیدن من هم می رسد. "به شانه ام زد و گفت: بسیار خُب قهر نکن. به محض اینکه به شرکت بروم حقوقت را بالا می برم. نگران نباش. اما قول بده که اگر بدهی ات زود تمام شد رهیم نمی کنی.

"ناگهان خنده اش خشکید و جدی نگاهم می کرد. واقعا تا این اندازه از رفتن من می ترسید که نمی خواست این بحث را تمام کند؟ روی تک تک کلماتم فکر کردم و پرسیدم: وقتی که من کنارت هستم چه اتفاقی برایت می افتد که دلت نمی خواهد من بروم؟ من که هر لحظه حرصت را در می آورم و عصبانیت می کنم. پس چرا از رفتن چنین آدمی می ترسی؟" او بدون لحظه ای فکر کردن جواب داد: همین که نقشه نمی کنی تا با لوندی مرا داشته باشی و یا همینکه یک لحظه دست از جنگ و دعوایمان بر نمی داری خیالم راحت می شود. به تو اطمینان دارم چون تو را به زور پیش خودم نگه داشته ام و مثل دیگران به خاطر مال و اموال با رضایت کنارم نمانده ای. من از محبت های بی دریغ تمام خانم ها نسبت به خودم وحشت دارم.

"ته دلم خالی شد و گفتم: پس اگر من هم دست از جنگ و دعوا بردارم و عاشقت شوم از چشمانت می افتم؟ اگر من هم بخواهم عاشقانه از چشم هایت تعریف کنم تو را می ترسانم؟" او هم به فکر فرو رفت و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دانم... شاید چون تو از من وحشت زده تر هستی، در کنارت احساس بدی پیدا نمی کنم. چون تو بیشتر از من نسبت به محبت ها واکنش منفی نشان میدی، حس می کنم که باید برای بدست آوردن محبت تو با دنیا بجنگم. نمی دانم در آینده چه اتفاقی سر احساساتم می آید اما در این لحظه فقط کنار تو احساس آرامش می کنم و به غیر از تو از هیچ آدم دیگری خوشم نمی آید.

"سرم را روی میز گذاشتم و خسته گفتم: در کنار تو ماندن کار خیلی سختی است. هر لحظه ممکن است با این محبت های خاص و زیبا عاشقت بشوم و این عشق ممکن است که همه چیز را بین ما خراب کند. "سایه ی دستش را می دیدم که خیلی آرام و بدون آنکه دستش را کاملا روی سرم بگذارد نوازشم می کند. خودم را به دست نوازش های نامحسوس او سپردم و صدایش را شنیدم که گفت: از من نترس، تو باید کنارم بمانی تا من بفهمم که واقعا چه احساسی نسبت به تو دارم. می دانم خواسته ام بی جا است اما فعلا نرو تا من با خودم و احساسم نسبت به تو کنار بیایم پرستش.

"سرم را بلند کردم، دستش واقعا روی سرم بود و نتوانست آنرا پنهان کند، اما سریع دستش را پایین انداخت و خودش را بی تفاوت نشان داد. بی پروا شدم و گفتم: می دانی که من عاشق ازدواج هستم و اگر بخواهم صبر کنم تا تو تکلیفت را با خودت روشن کنی، ممکن است که وقتی برای ازدواج باقی نماند و موقعیت هایم را از دست بدهم. در ضمن با این لقب نامزدی که

تو دستت گرفته ای و همه جا مرا نامزدت معرفی می کنی، تا تو به نتیجه ی قطعی برسی دیگر هیچکس راضی به ازدواج با من نخواهد شد. شاید تا چند سال دیگر به این نتیجه رسیدی که اصلا مرا دوست نداری، بعد آنوقت چه بلایی سر من می آید کیارش؟" برای خودم ناراحت بودم چون خیلی مسخره بود که بخوام عمرم را در کنار او و احساسات نامطمئنش هدر بدهم. باز هم با یک دنیا سوال تنها ماندم، گیج و ماتم زده سرم را پایین انداختم. فقط صدایش را شنیدم که گفت: هیچکس با دختری که چهارصد میلیون سفته دست من دارد ازدواج نمی کند... روزی هم که بدهی هایت تمام شوند من کاری می کنم تا کسی به خاطر نیاورد که تو نامزد من بودی. " باز نابودم کرد و نتوانستم حرف هایش را تحمل کنم، او کارش به جنون رساندن من بود. یک لحظه از اینهمه پررو بودن او حرصم درآمد، دلم می خواست همین حالا او را با ناخن هایم ریز ریز کنم و گفتم: چطور می خواهی کاری کنی که کسی نامزد کیارش سرمد را به یاد نیاورد؟ باید به خاطر خلاصی از دست تو و این نامزد بازی های مسخره ات چهره ام را هم جراحی کنم تا کسی مرا به خاطر نیاورد. چرا باز هم از بدهی هایم سوء استفاده می کنی تا بردگی ام را برایم توجیح کنی؟ چه کسی گفته است که کسی به خاطر چهارصد میلیون سفته با من ازدواج نمی کند؟ می خواهی همین فردا... نه... همین هفته ی بعد... نه... تا چند ماه دیگر ازدواج کنم که بفهمی اگر کسی عاشقم باشد بدهی هایم برایش مهم نخواهد بود؟

" توی عمق چشمهای خاکستری سبزش نوازشی عمیق درخشید. بقدری خنده را توی چشمانش محبوس کرده بود که گوشه ی آنها خط افتادند. دائم لبانش را به هم می فشرد تا نخندد اما در آخر لبخند دندان نمایی زد و گفت: تو ازدواج نکن! تو با ازدواج حیف می شوی. اینهمه روحیه و اعتماد به نفس بالا، توی مصیبت های خانه داری و بچه داری از بین می رود و نابود می شوند. تو باید تا آخر عمرت رویرویم بنشینی و مرا بخندانی.

" لعنتی... به قدری جذاب بود که با خودم فکر کردم حتی اگر تمام عمرم هم مجرد بمانم باز چند وقت نامزد ساختگی این مرد بودن، باعث سعادت مندی و خوشبختی ام خواهد بود. سعی کردم باز هم فریب ظاهر او را نخورم. خنده ام را کنترل کردم و گفتم: نخند جناب سرمد. نمی توانی با این خنده هایت مرا نابود کنی و بعد به دنبال زندگیت بروی. من از تو زرنگ تر هستم مطمئن باش که با اولین خواستگاری که چهارصد میلیون بدهی ام را بپذیرد ازدواج می کنم و تنهایت می گذارم.

" او پررو تر از این حرف ها بود و گفت: اجازه نمی دهم. سفته هایت را اجرا می گذارم و درست روز عقدت مثل توی فیلم ها ازدواجت را به هم می زنم. " می خواستم در لحظه او را بکشم و خودم را راحت کنم اما به محض اینکه شادابی نگاهش را دیدم قلبم برایش پر کشید. خیلی محدود و انگشت شمار پیش می آمد که او اینقدر خوشحال باشد. اسارت من در برابر شادی

او بی اهمیت شد. ادامه داد و گفت: فقط کمی به من فرصت بده تا خودم و احساسم را نسبت به تو بیشتر درک کنم. " ناخودآگاه گفتم: پس تا آن روز سفته هایم را پس نمی گیرم چون اگر سفته هایم را داشته باشم و قتم را برای تردیدهای تو هدر نخواهم داد. هروقت که فکر کنم مانندم به صلاح هیچ کدام از ما نیست، از عمویم کمک می گیرم و بدهی ام را تسویه می کنم و... می روم. " دستم روی میز بود و او درحالیکه با حلقه ی توی انگشت من بازی می کرد گفت: تا آنروز کاری می کنم اینقدر عاشق باشی که با یک قسم ساده به جان من بمانی و از کنارم نروی.

" امیدوارم که هیچوقت دل آزار او نشوم، از همین حالا دلنتنگ او بودم. من که سی سال ازدواج نکرده بودم پس باز هم می توانستم مجرد بمانم. حداقل در کنار او برای چند وقت صاحب نامزدی فوق العاده لوکس و خیالی می شدم.

غذایمان را آوردند. هر دو ساکت بودیم و سعی می کردیم فقط غذایمان را بخوریم. مثل اینکه هیچکدام از ما نمی خواست بیشتر از این جذابیت امروز را با ادامه ی این بحث ها بر باد بدهد. صدای زنگ تلفنم بلند شد، آنرا از توی کیفم بیرون آوردم. شماره ی شیرین بود. با تردید به کیارش که با شنیدن صدای تلفنم اخم آلود شده بود، نگاه کردم و او گفت: حداقل امروز جواب کسی را نده. امروز باید تمام حواست با من باشد. " نمی توانستم جواب ندهم، ممکن بود شیرین خبری از سهراب داشته باشد. مستاصل گفتم: قول می دهم که فکرم درگیر کسی نشود. فقط به تو فکر می کنم. قول می دهم. " او کمی فکر کرد و با علامت سر موافقت اش را اعلام کرد. خواستم بلند شوم و بروم جایی دورتر از کیارش با شیرین صحبت کنم. اما کیارش گوشه ی پالتویم را گرفت و گفت: بمان... نرو. همین جا صحبت کن، دلم نمی خواهد از من دور شوی.

" لحنش به قدری بی گناه بود و شبیه پسر بچه های بی نهایت وابسته ی مادرشان نگاهم می کرد که نتوانستم لج بازی کنم. دوباره سر جایم نشستم و تماس را وصل کردم. صدای هق هق شیرین گوش هایم را پر کرد و مثل آوار روی سرم خراب شد. با ترس گفتم: چی شده شیرین؟ اتفاق بدی افتاده است؟ سهراب... بلایی سر سهراب آمده است؟ " شیرین بیشتر گریه کرد، چشمانم سیاهی رفتند. سهراب عزیز تر از جانم... تقریباً صدایم گلویم را خراشید و گفتم: چه بلایی سرش آمده؟ مُرده است؟

" شیرین در میان گریه هایش گفت: نه دیوانه. من هنوز خبری از سهراب ندارم. " نفس راحتی کشیدم و خودم را کنترل کردم تا سر شیرین داد و فریاد نکنم و با ملامت گفتم: پس چرا گریه می کنی؟ چرا هنوز سلام و علیک نکرده مرا سکنه می دهی؟ " گریه ی شیرین اصلاً قطع نمی شد و به سختی گفت: پرستش فردا... سیاوش را به آسایشگاه می برند. پرستش من چه کار کنم؟ توی این شرایط توتنها کسی هستی که می توانی کمک کنی و راه حلی برایم داشته باشی. " دلم می خواست من هم برای او خون گریه کنم. حتی نمی توانستم به این غم فکر کنم... چگونه ممکن بود من زنده باشم و کسی را که عاشقانه دوستش

داشتم، خودش را از من دریغ کند؟ خیلی سریع تر از چیزی که فکر می کردم گلویم سوخت و چشم هایم پر از اشک شدند و گفتم: غصه نخور عزیز دلم، می دانم که بدترین زمان زندگی را می گذرانی اما... چاره ای نیست باید تحمل کنی. من و ماهور کنارت هستیم و نمی گذاریم اذیت شوی. " شیرین تقریباً زجه می زد و گفت: نمی توانم اجازه بدهم که سیاوشم برود. پرستش من فکر هایم را کرده ام... فردا که سیاوش برود من یا خودم را می کشم و یا او را می دزدم. من نمی گذارم سیاوش از من دور شود. " خیال کردم فشار روحی او را مجبور به زدن این حرف ها کرده است. سعی کردم دلداریش بدهم و گفتم: این هم می گذرد شیرین جانم. خواهش می کنم حرفی از خودکشی نزن که من قبل از تو می میرم. درک می کنم که تو سیاوش را می خواهی اما با خودکشی، او را برای همیشه از دست می دهی عزیزترین من. درضمن حتی فکر کردن به دزدیدن یک بیمار که مثل سیاوش بی حرکت است خطرناک ترین تصور دنیاست و...

" شیرین حرفم را قطع کرد و گفت: اما من واقعا می خواهم فردا او را بزدم. با شوهر عمه ام هم هماهنگ کرده ام. قرار شده که عمه ام با آنها تا آسایشگاه نرود و شوهر عمه ام سیاوش را از خانه بیاورد تا من بتوانم او را بزدم. " باز هم تمام این تصمیمات او را از شدت فشار عصبی تصور کردم. سعی کردم بیشتر او را نصیحت کنم و گفتم: خواهش می کنم آرام باش شیرین. بگذار چند وقت کاری که خودش دوست دارد را انجام بدهد، بعد دوباره به دیدارش برو و او را...

" تقریباً سرم فریاد کشید و گفتم: نمی توانم... نمی توانم اجازه بدهم که او گوشه ی آسایشگاه از دستم برود پرستش. من تصمیمم را گرفته ام، فردا او را می دزدم. من فکر همه چیز را کرده ام. اما به کمک تو احتیاج دارم پرستش. " قلبم از ترس درد گرفت و گفتم: ای وای شیرین تصمیمات بچه گانه نگیر. مگر نمی گویی که سیاوش خانواده اش را تهدید کرده که اگر او را به آسایشگاه نبرند خودش را می کشد؟ حالا از کجا می دانی که اگر تو او را بزدی بلایی سرخودش نمی آورد؟

" شیرین سریع گفت: یک لحظه هم چشم از او بر نمی دارم. به قدری از او مراقبت می کنم تا دست از این یکدندگی اش بردارد. من نمی توانم اجازه بدهم که او از دستم برود. " دستی به صورتم کشیدم و کلافه گفتم: احمق جان عمه ات را چه کار می کنی؟ چطور می خواهی او را راضی کنی که توی این نقشه ی احمقانه با تو همکاری کند؟ " شیرین گفت: با شوهر عمه ام مشورت کرده ام. حال عمه ام مثل من از این تصمیم سیاوش خراب است و فردا نمی خواهد همراه او تا آسایشگاه برود. شوهر عمه ام سیاوش را تا جلوی در می آورد بعد عمه ام را راضی می کند که حتی برای بدرقه هم جلوی در نیاید.

" دلم می خواست سرم را از دست شیرین به دیوار بکوبانم و گفتم: بالاخره که چی؟ یعنی عمه ات هیچ وقت نمی خواهد برای دیدن پسرش به آسایشگاه برود؟ اگر دلتنگ بچه اش بشود با او چه کار می کنی؟ " شیرین گفت: شوهر عمه ام قول داده است

که تا آنموقع عمه ام را راضی و آرام کند. " دست و پایم می لرزیدند و گفتم: پدرت را چه کار می کنی شیرین؟ اگر او بفهمد که تو چنین کاری کرده ای تا سیاوش را برای ازدواج راضی کنی، سرت را می برد. " شیرین نفس عمیقی کشید و گفت: بگذار سرم را ببرد. این زندگی بدون سیاوش اصلا برایم ارزشی ندارد که بخواهم زنده بمانم پرستش. بگذار همه مرا بکشند... من نمی خواهم بدون سیاوش به این زندگی لعنتی ادامه بدهم.

" باز هم یک دلیل دیگر به وجود آمد تا تمام خوشی امروزم دود شود و به هوا برود. مشکلات من در برابر گرفتاری های شیرین هیچ بودند. چشم هایم ملتهب شدند و درد گرفتند. شیرین دیوانه شده بود و از من هیچ کاری برای او بر نمی آمد. آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم: تو که تصمیم خودت را گرفته ای، پس چرا به من زنگ زده ای و اعصاب مرا بهم می ریزی؟ " شیرین هنوز گریه می کرد و گفت: پرستش به من حق بده که بعد از اینهمه سال بخواهم به هر جان کنندی عشقم را ننگه دارم. من بدون سیاوش هیچ آینده ای ندارم.

" دلم خیلی برایش می سوخت، اما باید واقع گرایانه جوابش را می دادم و او را از این دیوانگی نجات می دادم و گفتم: شیرین تو با سیاوشی که تمام بدنش فلج است و از شدت افسردگی کارش به خودکشی رسیده است هم هیچ آینده ای نخواهی داشت. " شیرین نالید و گفت: بگذار فقط یکبار دیگر شانسم را امتحان کنم. اگر این بار هم مرا از خودش براند و یا مشکلی برای سلامتی اش پیش بیاید، دست از سرش بر می دارم و برای همیشه فراموشش می کنم. " نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شیرین کاری نکن که پشیمانی به بار بیاید، اگر سلامتی او به خطر بیافتد و کاری از دست تو برای نجات او بر نیاید، عذاب وجدان تا آخر عمر رهایت نمی کند دختره ی دیوانه. بگذار من برگردم تا بتوانیم درست با هم صحبت کنیم. " اصلا گریه اش بند نمی آمد و گفت: من حرفی برای گفتن ندارم، تصمیمم را گرفته ام. فقط اگر تو کمک نکنی دچار مشکل می شوم پرستش. " یخ زده بودم و با وحشت گفتم: چه کمکی از من برایت بر می آید؟ " مثل اینکه شیرین درد و مصیبت هایش را خیلی ناگهانی فراموش کرد و گفت: باید چند ساعتی ماشین سرمد را قرض بگیری، چون بزرگ است و راحت تر می توانیم سیاوش را سوار آن کنیم. " با ترس به طرف کیارش برگشتم. او دست از غذا خوردن کشیده بود، دست به سینه نشسته بود و مرا نگاه می کرد. صورتم را برگرداندم، جلوی دهانم را گرفتم و خیلی آهسته به شیرین گفتم: چگونه ماشین او را قرض بگیرم؟ او برای تمام روزش برنامه ریزی دقیق دارد.

" شیرین کاملا بی منطق شده بود و بدون فکر کردن گفت: من نمی دانم که چطور می خواهی ماشین سرمد را قرض بگیری، آنرا بدزد، هرکاری که صلاح می دانی انجام بده، فقط راس ساعت یک باید جلوی در خانه ی عمه ام باشیم. " دلم می خواست

من هم خودم را از دست شیرین بکشم، سرم را تقریباً زیر میز بردم و با صدایی فوق العاده آهسته گفتم: من چطور می توانم سر ظهر ماشین او را بدزدم؟ او هر روز راس ساعت دوازده راه میافتد و برای ناهار خوردن به رستورانش می رود. تازه بر فرض اینکه من ماشین را هم بیاورم، ما دو نفری چطور می توانیم یک مرد را بلند کنیم و توی ماشین بگذاریم؟ " شیرین اصلاً به حرف هایم توجهی نمی کرد و گفت: من فکر همه جا را کرده ام، ماهور هم به کمک مان می آید. سه نفری حتماً می توانیم... بعد هم باید بدون آنکه آقای دکتر متوجه بشود، سیاوش را به خانه ی سهراب ببریم.

" این دیگر تیر خلاص بود، از جای پریدم و سرم به میز برخورد کرد و درد شدیدی گرفت. نمی دانستم از درد بنالم یا از دست تصمیمات شیرین جیغ و فریاد راه بیاندازم. شیرین اعصابم را به هم می ریخت و گفتم: تو دیوانه شده ای؟ چطور بدون آنکه عمویم بفهمد می خواهی یک مرد بزرگ و بیمار را توی خانه ی سهراب پنهان کنی؟ عمو جاویدم روزی ده بار به خانه ی سهراب سر می زند تا ببیند او برگشته است یا نه. این کار شدنی نیست شیرین. " سرم بی نهایت درد می کرد، ناگهان کپارش از جایش بلند شد، به طرفم آمد و اینبار علنی و بدون تردید سرم را به تنش چسباند و خیلی آرام قسمت آسیب دیده ی سرم را که به میز خورده بود، نوازش کرد. تا چند ثانیه دستم با گوشی پایین افتاد و صدای شیرین را نمی شنیدم. امروز این نوازش هایش برایم بهترین اتفاق ممکن شده بودند. نمی توانستم در برابر دستان با محبت او مقاومت کنم. وقتی کپارش نوازشم می کرد، درد و دزدی و بیچارگی را فراموش می کردم. بالاخره به یاد شیرین افتادم و باز گوشی را کنار گوشم گذاشتم. اما متأسفانه صدای شیرین حال خوبم را به هم ریخت و باز هم بی منطق گفتم: پرستش من نمی دانم که چطور می خواهی آقای دکتر را از این ماجرا دور نگه داری... شاید بهتر باشد که او هم از وجود سیاوش با خبر شود چون ما بالاخره به یک دکتر برای معاینه ی وضعیت سیاوش احتیاج داریم.

" ای خدا خودت مرا از شر این دوستان دیوانه ام نجات بده. چشمانم را بسته بودم و اجازه دادم نوازش های کپارش سر دردم را کاملاً خوب کند و خستگی هایم را فراری بدهد، تقریباً خوابم گرفته بود و گفتم: بسار خُب شیرین، من الان تهران نیستم. بگذار برگردم بعد با هم صحبت می کنی. " او باز هم گریه کرد و گفت: ما دیگر صحبتی با هم نداریم فردا راس ساعت یک، توی این آدرسی که الان برایت می فرستم باش. در غیر اینصورت دیگر بین من و تو دوستی نخواهد ماند پرستش. من دست از زندگی شسته ام و اگر فردا نتوانم سیاوش را بدزدم حتماً خودم را می کشم. پس خواهش می کنم یکبار دیگر به یکی دیگر از دوستانت کمک کن پرستش. من خیلی بیشتر از فرید محتاج رفاقت و مرام تو هستم و مطمئن باش که بیشتر از فرید، قدر دان زحماتت خواهم بود. فعلاً خداحافظ. خواهش می کنم کمک کن.

" تماس را قطع کرد. دختره ی دیوانه تمام زندگیم را آتش زد و قطع کرد. من چطور می توانستم ماشین کیارش را برای آدم دزدی قرض بگیرم؟ چطور می توانستم عموی بیش از حد درستکارم را مجبور کنم که یک آدم ربوده شده را توی خانه اش نگه دارد؟ این کار شدنی نیست... سرم هنوز در میان دستان کیارش بود. صدای او افکارم را به هم ریخت و گفت: برای همین دوست ندارم که وقتی کنار من هستی به دوستانت فکر کنی. آنها به راحتی می توانند تمام تو را از من بگیرند.

" دلم می خواست زار بزنم و از او بخواهم که مرا از دوستانم دور کند و جایی ببرد که آنها دیگر نتوانند مرا پیدا کنند. چشم هایم دردی عصبی گرفته بودند، سعی کردم حواسم را از شیرین پرت کنم. از کیارش تشکر کردم و از او خواستم که غذایش را بخورد. وقتی سر جایش نشست، گفتم: بابت تماس دوستم معذرت می خواهم. دیگر تکرار نمی شود. " با غذایم بازی می کردم اما نگرانی فردا مثل تویی بزرگ راه گلویم را بسته بود. هر قدر تلاش کردم نتوانستم حتی یک قاشق از غذایم را بخورم. کیارش قاشق را از دستم گرفت و گفت: اینطوری که نمی شود، از صبح به جز یک تکه کیک چیز دیگری نخورده ای. " کمی گلویم را فشردم و گفتم: نمی توانم چیزی بخورم. راه گلویم بسته شده است. " کیارش کمی قاشقم را پر کرد و گفت: غذا خوردن از دست یار هم نمی تواند راه گلویت را باز کند؟

" ناگهان توپ بزرگ بغض گلویم تبدیل به اشک شد. نمی دانم چرا خیلی راحت به شیرین حق می دادم که چنین تصمیمی بگیرد. محبت های کیارش باعث می شدند که خودم را به جای شیرین بگذارم. او حق داشت که حتی بعد از اینهمه سال، هنوز سیاوش را دوست داشته باشد. شاید اگر من هم عاشق می شدم از تمام زندگیم می گذشتم تا در کنار عشقم باشم. شاید من هم بدون یار مهربانم به خودکشی فکر می کردم. اصلا دلم نمی خواست شیرین را فردا از دست بدهم و خبر خودکشی او دنیایم را سیاه کند. با اینکه تمام دوستانم از دورم رفته بودند اما هنوز به خودم می قبولاندم که آنها زنده هستند و نفس می کشند. حالا طاقت نداشتم که شیرین طوری از کنارم برود که حتی با خوش خیالی هم از زنده بودن او مطمئن نباشم.

کیارش قاشق را پایین گذاشت و گفت: گریه نکن پرستش. دوستت می خواهد چه کسی را بدزدد؟ " ظرف غذا را کنار زد. سعی کردم خودم را کنترل کنم و گفتم: می خواهد عشقش را بدزدد... شیرین سالهاست که پسر عمه اش را دوست دارد، آنها با یک دنیا عشق با هم نامزد کردند و اما نامزد شیرین به خاطر یک اتفاق از گردن به پایین فلج شد. پدر شیرین و نامزدش همه چیز را بهم زدند تا زندگی شیرین به باد نرود... حالا چند وقتی است که نامزد شیرین می خواهد به آسایشگاه معلولین برود و در آنجا زندگی کند. شیرین هم می خواهد او را فردا از جلوی در خانه اش بدزدد... برای این دزدی به ماشین تو و خانه ی عمویم احتیاج دارد. تهدیدم کرد که اگر این خواسته هایش را محیا نکنم خودش را می کشد. من چطور می توانم از تو بخواهم

که ماشینت را برای آدم ربایی به من قرض بدهی؟ من و دوستانم چطور می توانیم مردی که سالها توی بستر بیماری بوده را بدزدیم؟ عمو جاویدم برای هرکاری پشتیبانم است اما در مورد جان آدم های دیگر به هیچ عنوان شوخی ندارد. او قبول نمی کند که ما یک آدم بیمار را توی خانه اش زندانی کنیم... نمی دانم باید چه کار کنم. " کیارش گفت: گریه نکن. اینکه گریه ندارد پرستش. من فردا کمکتان می کنم، تو فقط گریه نکن. " ناگهان اشک هایم بند آمدند و گفتم: تو به ما کمک می کنی؟

" کیارش سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: باز هم آی کیو و ای کیو را با هم از دست دادی؟ باور کن وقتی حرف هایم را تکرار می کنی حس می کنم به زبان دیگری به غیر از فارسی صحبت می کنم. برای دومین بار می گویم که من فردا به تو و دوستانت کمک می کنم، آدم دزدی که گریه و زاری ندارد. تو یک دختر فالوده پاش شجاع هستی پس نباید به خاطر این موضوعات پیش پا افتاده گریه کنی. من فردا همراهت برای آدم دزدی می آیم، سوژه ی مورد نظر را می دزدیم و توی خانه ی من از او مراقبت می کنیم. من چند دوست صمیمی پزشک هم دارم که می توانند به این بیمارمان رسیدگی کنند.

" او برایم مثل یک معجزه بود. همیشه به فریادم می رسید. اما ناگهان ترسیدم و گفتم: برای این کار که سفته نمی گیری؟

" خنده توی گلوش پرید و با سرفه در هم آویخت. به قدری سرفه کرد که بلند شدم و آرام به پشتش زدم. به محض اینکه به پشتش کوباندم، سرفه هایش قطع شدند و آهسته گفت: خیال نمی کردم روزی برای نفس کشیدن من هم تلاش کنی. وقتی که شانه های فرید را توی پارکینگ شرکت ماساژ می دادی تا نفس هایش بالا بیایند هیچ وقت فکر نمی کرد یک روز به خاطر من هم نگران بشوی. " از اینکه او تمام حرکاتم را خیلی دقیق زیر نظر داشت و برایش مهم بود که من چه رفتاری با فرید می کرده ام، معذب شدم. سریع دستم را از پشت او برداشتم و رفتم سر جایم نشستم. به او چشم دوختم و گفتم: جوابم را ندادی. در مقابل این محبتت از من سفته می گیری؟ " سری تکان داد و گفت: نه. فقط برای هر یک روزی که نامزد دوستت توی خانه ی من می ماند، تو هم باید یک روز بیشتر کنارم بمانی. قبول؟ " به او اعتمادی نداشتم و دوباره پرسیدم: فردا پشیمان نمی شوی و به خاطر این کار پر خطر، از من غرامت بیشتری نمی خواهی؟ " او مطمئن نگاهم کرد و گفت: نه. فقط باید کنارم بمانی. قبول؟ " بدون لحظه ای درنگ گفتم: قبول، می مانم. به خاطر هر یک روزی که او در خانه ات می ماند من یک بیشتر از پرداخت بدهی ام کنارت می مانم. " مثل اینکه خیالش راحت شد، از جایش برخاست و گفت: پس بیا یکبار دیگر به دیدن زاینده رود خروشان برویم و بعد هم خودمان را زودتر به فرودگاه برسانیم. فردا روز پر از هیجانی پیش رو داریم. " امیدوارم راست گفته باشد. چون من واقعا بیشتر از شصت و هفت سال زنده نمی مانم که بخوایم بدهی دیگری را تسویه کنم. امان از دوستانم که درست وقتی که باید برای آینده ام تصمیمی دقیق و درست می گرفتم مرا با مصیبت هایشان بیشتر از قبل بدهکار

این مرد می کردند. خیلی دلم می خواست بفهمم که چه وقت از زیر دین کیارش بیرون میآیم و می توانم درست به رابطه ام با او فکر کنم. فعلا که مجبور بودم به خاطر تک تک دوستانم روح و جانم را در گرو کیارش بگذارم. هرچند که خودم اصلا از اینکه بیشتر گرفتار کیارش بشوم ناراحت نبودم. اما هنوز از اینکه روزی عاشقش بشوم و او مرا به راحتی فراموش کند خیلی وحشت داشتم. باید تا روزی که او تکلیفش را با خودش مشخص کند، بیشتر مراقب قلبم باشم که بی خود برای او به تپش نیافتد. نمی توانستم شکست عشقی را هم به بقیه ی بیچارگی هایم اضافه کنم، مخصوصا شکست عشقی به زیبایی و دور از دسترسی عشق کیارش سرمد. او بیش از اندازه ناب و خواستنی بود. حتی توی دعواهایمان هم قلبم را می لرزاند، چه برسد به اوقاتی که حاضر بود به هر بهانه ای کنارم باشد و کمک کند. برای زنده ماندن در کنار او نیاز به هوشیاری کامل داشتم چون حتی اگر یک دقیقه از او غافل می شدم دل و روح و زندگیم را از دست می دادم. برای پیروزی در این جنگ باید مثل شهرزاد قصه ها، هشیارانه داستان سرایی می کردم تا سپیده ی صبح فردا هم زنده بمانم و سرم را از دست ندهم.

فصل سیزدهم

هوای بارانی ما را تعقیب می کرد، نه تنها دیروز توی اصفهان همه ی اتفاقات را برایم جزء خاطرات فوق العاده زیبا ثبت کرده بود، بلکه دیشب هم که به تهران برگشتیم تا امروز یک لحظه این باران رویایی بند نیامده بود. فقط امیدوارم که چنین باران مداومی تبدیل به سیل نشود و ما بتوانیم شیرین لچ باز را به خواسته اش برسانیم. من و کیارش سرمد مهربانم خیلی جدی و واقعی از شرکت راه افتادیم تا برای دزدین سیاوش به موقع سر قرار برسیم. دیگر هیچ چیز این دنیا را نمی توانستم جدی بگیرم و درست فکر کنم. هر لحظه منتظر بودم که یک نفر از یک جایی صدایم بزند و بگوید جدی نگیر، همه چیز شوخی بود. تا امروز همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و من هنوز فکر می کردم که باید تمام این اتفاقات شوخی و صحنه سازی باشند. مگر ممکن بود که من به خاطر بدهی یک دوست، چهارصد میلیون سفته امضاء کنم؟ بعد دقیقا همان دوست، برای پرداخت نکردن بدهی به ده سال دوستی مان گند بزند و راحت برود. ابراز علاقه ی کیارش سرمد عجیب و غریب و دور از دسترس را چگونه توی مغزم حلاجی کنم؟ رفتن و ناپدید شدن سهراب به خاطر احساساتی که من هنوز جدی و شوخی آنرا تشخیص نمی دادم، برایم از تمام اتفاقاتی که تا به حال افتاده بودند، غیر قابل باورتر بود... و حالا امروز بدون فکر و برنامه ریزی، برای یک آدم ربائی که از تمام کارهایی که تا به حال برای رفاقت های زندگیم انجام داده بودم، مسخره تر بود، توی خیابان ها می چرخیدم تا به وعده گاه برسیم...

برای هزارمین بار از آینه به عقب نگاه کردم، بالاخره تمام جراتم را جمع کردم و گفتم: مطمئنی که می خواهی با من و دوستان دیوانه ام چنین کار خطرناکی را انجام بدهی؟ " دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و توی فکر بود. با این رفاقت هایم، کیارش سرمد را هم مثل خودم دیوانه کرده و او را توی خطرناک ترین کاری که می توانستم به خاطر دوستانم انجام بدهم شریک کرده بودم. باز هم نگاهش کردم، هنوز توی فکر بود. کدام آدم عاقلی حتی برای آدم دزدی هم با خط اتو بیرون می آید؟ از جواب او ناامید شدم. دلشوره امانم را بریده بود، اگر واقعا خدایی وجود داشته باشد باید همین امروز کمک مان می کرد.

نه به این خاطر که کار درستی انجام می دادیم، نه به این خاطر که تصمیم درستی گرفته بودیم، فقط به این خاطر که... ما جوان هایی بودیم که تا به حال به هیچ کدام از آرزوهای مان نرسیده بودیم. هیچ وقت موقعیتی پیش نیامده بود که فریاد بزنیم و بگوییم خدایا از الطاف بی دریغت ممنونیم... خدایا ممنونیم که اینقدر هوای ما را داشتی و ما را خوشبخت آفریدی. حق انسان های بیچاره ای مثل من و شیرین و ماهور و سهراب و بهزاد و حتی فرید این نبود که هیچ وقت احساس خوشبختی نکنیم و در آخر بدون آنکه بتوانیم به آرزوهایمان برسیم، بمیریم و جزئی از خاک بی مهر و محبت زیر پایمان بشویم. ما همیشه از همه

چیز ترسیده ایم و نتوانسته ایم برای داشتن رویاهای مان بجنگیم. حالا به شیرین حق می دادم که یکبار برای همیشه بجنگد، اگر پیروز شد که تنها فرد خوشبخت در بین ما می شود... اگر هم زبانه لال، اتفاقی بیافتد و ما شکست بخوریم دیگر حسرتی توی قلبش باقی نمی ماند. باز هم از توی آینه به کیارش نگاه کردم، شاید پشیمان شده باشد. دوباره به خودم جرات دادم و گفتم: ممکن است بلایی بر سر سیاوش بیاید و ما به اتهام آدم ربایی محکوم شویم... حتی ممکن است اگر اوضاع خیلی بد پیش برود از ما به خاطر قتل عمد شکایت کنند. با این اوضاع می خواهی تو را به شرکت برگردانم؟ ماشینت را هم توی پارکینگ بگذارم؟

" باز هم جوابی نداد، کم کم نگرانش شدم. امکان نداشت اینهمه وقت سکوت کند و جوابم را ندهد. می خواستم ماشین را نگه دارم که ناگهان صدایش سکوت را شکست و گفت: به جای اینهمه فکر های منفی، کمی از این باران لذت ببر که زمستان رو به پایان است و آرزوی دیدن چنین هوای زیبایی به دلمان می ماند.

" کمی شیشه را پایین آوردم و باد سرد و باران به صورت ملتهبم خورد و گفتم: تو نمی ترسی؟ " اینبار زود جواب داد و گفت: نه چرا باید بترسم؟ اجازه نمی دهیم اتفاق بدی بیافتد... به یکی از دوستانم که فیزیوتراپیست ماهری است و حرکت درمانی انجام می دهد، گفته ام که قبل از رسیدن ما، به خانه ام برود و شرایط را برای ورود نامزد خانم سالاری محیا کند. پس نگران نباش. " قبل از هر حرفی فقط به دستمزد دوست او فکر کردم و زیر لب گفتم: با اینکه باید بی نهایت از زحماتی که می خواهی برایمان بکشی ممنون باشم اما نمی توانم به این فکر نکنم که ما چگونه می توانیم از پس هزینه های دوستت و یا بقیه ی مشکلاتی که برایت درست خواهیم کرد بر بیاییم. می ترسم فردا نظرت عوض شود و نخواهی ضرر کنی.

" به قدری مجذوب زیبایی باران پشت شیشه شده بود که انگار صدایم را نمی شنید. دلم می خواست ساعت ها این آرامش و لبخند محو او را تماشا کنم. خیلی آهسته گفتم: اینبار فرق می کند. پای فرید در میان نیست و تو لازم نیست نگران پس دادن هزینه ی دکتر و بقیه ی کارها باشی. اینهمه ثروت را که نمی توانم با خودم به گور ببرم. کمک کردن به یک عاشق و یک بیمار بخت برگشته، جزء بدهی تو محسوب نخواهد شد. من به عنوان یک انسان دلم می خواهد چنین کاری را انجام بدهم. تو هم بیشتر از این به اتفاقات بد و وحشتناک فکر نکن. هیچکس نمی میرد و قرار نیست که به عنوان آدم رباهای حرفه ای عکس مان را توی روزنامه ها چاپ کنند. خودت می گویی خانم سالاری با پدر نامزدش هماهنگ کرده است، پس این کارمان آدم دزدی به حساب نمی آید. لطفا نگران نباش و اجازه بده من توی سکوت به صدای باران گوش بدهم.

" کمی راحت تر نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. امیدوارم همینطور که او می گوید مشکلی برایمان پیش نیاید. ای کاش به جای تمام این دروسها، شیرین سالاری کمی عقلش را به کار می انداخت و ما را از اینهمه

اضطراب نجات می داد. من تا به حال ندیده ام که عشق زوری جواب داده باشد. چرا وقتی عشق توی قلب و روح سیاوش خشکیده، شیرین می خواهد به اجبار او را با خودش همراه کند؟ امان از این شیرین دیوانه... غم و غصه هایم برای سهراب کاملاً ناپدید شده بودند، اولین قرار زیبای زندگی را فراموش کرده بودم و تمام حواسم درگیر شیرین و سیاوش شده بود.

پنج دقیقه مانده به ساعت یک به آدرسی که شیرین فرستاده بود، رسیدیم. شیرین و ماهر توی یک تاکسی نشسته بودند، با آنها تماس گرفتم. سریع از تاکسی پیاده شدند، به ما پیوستند و بیرون ماشین ایستادند. من هم پیاده شدم، باران غوغا به پا می کرد. نگرانی از چهره ی ماهر هم مشخص بود. با شیرین روبوسی کردم اما او توی دنیای خودش بود.

باز هم سعی کردم آخرین تلاش را برای پشیمان کردن او بکنم. با ترس و دودی گفتم: مطمئن هستی که می خواهی سیاوش را بدزدی؟ " نگاهش را به من دوخت اما نگاه قهوه ای رنگ او امروز خالی بود و در حالیکه می لرزید گفت: چاره ای ندارم پرستش. اگر امروز هم به او اجازه بدهم که مثل این چند سال خودش به تنهایی تصمیم بگیرد، باید تا آخر عمرم تنها بمانم.

" نمی فهمیدم از سرما می لرزید یا از شدت اضطراب... نگرانش بودم. او را در آغوش کشیدم و گفتم: کارمان خطرناک است شیرین. سیاوش بیمار است و ما باید خیلی مراقبت او باشیم. فکر همه جا را کرده ای؟ " به جای شیرین صدای کیارش در جوابم گفت: او را نترسان پرستش. من که همین چند دقیقه ی قبل گفتم نگران چیزی نباش، بهترین دکتر را برایش در نظر گرفته ام تا توی خانه به بیمارستان کمک کند.

" شیرین با تعجب از آغوش من بیرون آمد و به کیارش نگاه کرد. ماهر گفت: آقای سرمد شما اینجا چه کار می کنید؟ " کیارش کنار من ایستاد و گفت: اگر من نمی آمدم، دوست عزیزتان جرات نمی کرد برای کمک، در این آدم ربایی پیش قدم شود. " شیرین بازویم را گرفت و گفت: معذرت می خواهم پرستش... من مجبورم کردم که بیایی؟ " سرم را پایین انداختم و

گفتم: شیرین از من به تنهایی هیچ کاری بر نمی آمد... چون نه می توانستم بدون اجازه ی کیارش ماشین او را قرض بگیرم و نه می توانستم عمو جاوید را در جریان این کار قرار بدهم. " ماهر کلافه و نگران گفت: پس سیاوش را از اینجا کجا ببریم؟ " کیارش جواب داد و گفت: او را به خانه ی من می بریم. یکی از دوستانم هم برای مراقبت از او در خانه ی من منتظرمان

است. دوستم حرکت درمانی انجام می دهد و کارش خیلی خوب است، او می تواند به راحتی شرایط ایده آلی برای مراقبت از یک بیمار محیا کند. " چشم های شیرین لرزیدند و با بعض گفت: ممنونم آقای سرمد. من... من نمی خواستم شما را به دردرس ببینازم. " کیارش گرم و صمیمی صحبت می کرد اما مثل همیشه بد اخلاق و اخم آلود بود و گفت: این کار دردرس نیست، به نظرم کار درستی است. باید از خدا هم بخواهیم که کمک مان کند و مشکلی بر ایمان پیش نیاید. " شیرین با قدردانی نگاهش

کرد و گفت: با این کارتان من تا آخر عمر مدیون شما می شوم. بعد از ماجرای بدهی فرید و سفته های پرستش، من اصلا خیال نمی کردم که شما تا این حد مهربان و با محبت باشید. اما اینبار من واقعا از شما ممنون هستم که چنین بزرگواری در حق من می کنید و امیدوارم تمام عواقب کارم را به حساب خودم بگذارید و از پرستش چیزی برای جبران نخواهید. " در هیچ شرایطی از غرور کیارش چیزی کم نمی شد. سرش را مغرورانه بالا گرفت و با یک دنیا بد اخلاقی گفت: متاسفم من هر کاری که انجام می دهم، طرف حسابم فقط پرستش خواهد بود. " شیرین با چشمان وحشت زده به من نگاه کرد، ماهور با هر دو دست روی سرش کوباند و گفت: ای وای پرستش... باز سفته امضاء کرده ای؟ شک ندارم که عمو جاوید ما را می کشد. دیوانه شده ای؟ شیرین اینبار پرستش به خاطر تو اسیر شده است... کاری بکن شیرین. " سریع به طرف کیارش برگشتم. لبخندی کم رنگ و پر از بدجنسی روی لبانش بازی می کرد. با دیدن لبخند او خودم هم بی نهایت ترسیدم.

چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره شیرین گفت: آقای سرمد خواهش می کنم اگر سفته ای از پرستش به خاطر من گرفته اید... " کیارش برعکس فرید بود، فرید به خاطر خوش اخلاقی زیاد همیشه گوشه ی چشمانش خط خنده می افتاد، اما کیارش به قدری بد اخلاق بود که در شرایط عادی هم روی پیشانی اش خطوط اخم به جا می ماندند. لبخند کم رنگ را کنار گذاشت و جدی گفت: نه نترسید خانم سالاری... من از پرستش به خاطر کمک به شما سفته نگرفته ام. اما او به من قول داده که بابت این کمک، بیشتر از موعد پرداخت بدهی در کنارم بماند. من فقط از پرستش خواسته ام که بیشتر کنارم بماند.

" ماهور وحشت زده گفت: یعنی مطمئن باشیم که باز هم از پرستش سفته نگرفته اید؟ " من خواستم جوابی بدهم و آنها را از نگرانی در بیاورم اما کیارش باز اخم هایش پر رنگ تر شدند و به جای من گفت: خانم ها نگران نباشید. من اصلا برای همراهی امروزم از دوست شما سفته نگرفته ام و نخواهم گرفت. من فقط دلم نمی خواست او عذاب وجدان کمک نکردن به خانم سالاری را داشته باشد، به همین خاطر همراهش آمده ام، خیالتان راحت باشد. حالا این سوژه ی مورد نظر برای دزدیده شدن کجاست؟ " شیرین دستی به صورتش کشید و به یک خانه ی ویلایی که در بین آپارتمان های دیگر تنها باقی مانده بود اشاره کرد و گفت: با شوهر عمه ام قرار گذاشته ام که بی سرو صدا کمی داروی خواب آور به سیاوش بدهد و وقتی او خوابش برد، او را بیرون بیاورد. فقط می ترسم که شوهر عمه ام نتواند عمه ام را دست به سر کند. می ترسم عمه ام از خانه بیرون بیاید و مارا ببیند. اگر خبر این کارم به پدرم برسد دیگر زمانی برای راضی کردن سیاوش باقی نمی ماند و مجبور می شوم همراه او برای همیشه از این شهر فرار کنم... پدرم مرا خیلی دوست دارد و با خبر شدن او، اوضاع را به هم می ریزد. " نفسی پر از ترس کشیدم، باید راهی باشد تا بتوانم نظر شیرین را عوض کنم. او راست می گفت پدرش از بین سه فرزند

دیگرش، علاقه‌ی خاصی نسبت به شیرین داشت و جانش را هم برایش می‌داد. شاید درست نباشد که چنین پدری را اذیت کنیم و غم بیچارگی شیرین را برایش به ارمغان بیاوریم. کمی به اعصابم مسلط شدم و گفتم: شیرین خواهش می‌کنم یکبار دیگر درست فکر کن. پدرت گناه دارد، اگر او با خبر شود که تو چنین تصمیمی گرفته‌ای دیوانه می‌شود. سیاوش خواهرزاده‌ی او هم هست، اما توی این سالها پدرت فقط به خوشبختی تو فکر کرده است. شاید صلاح کار تو در دوری از سیاوش باشد، شاید سیاوش بعد از گذشت اینهمه سال دیگر به عشق و عاشقی فکر نکند... منظورم این است که هر آدم دیگری هم به جای سیاوش بود، با اینهمه بلایی که سرش آمده، ممکن است از تمام دنیا دلزده شده باشد... تو با این کار مسخره‌ی آدم ربایی و بیهوش کردن او فقط کارها را بدتر می‌کنی شیرین جانم.

" اشک‌های او پا به پای باران جاری شدند و گفت: حتی اگر سیاوش دوستم نداشته باشد باز نمی‌توانم اجازه بدهم که در تنهایی و گوشه‌ی آسایشگاه بمیرد. خودم تا آخر عمرم پرستاری اش را می‌کنم و اصلاً از عشقم نسبت به او صحبت نمی‌کنم، اما اجازه نمی‌دهم او تنها بماند. پدرم هم اگر واقعا مرا دوست داشته باشد باید اجازه بدهد برای عشق و زندگیم، از جانم هم بگذرم. "

" ماهر شانه‌های شیرین را ماساژ داد و گفت: گریه نکن رفیق. امیدوارم امروز همه چیز به خیر بگذرد، سیاوش از ما کینه به دل نگیرد و علت کار تو را درک کند. " با نگرانی به ماهر چشم دوختم. توی نگاه او هم دلشوره و ناراحتی موج می‌زد. ماشین را کمی دور تر از خانه‌ی عمه‌ی شیرین پارک کردیم و همگی توی ماشین به انتظار نشستیم. نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره در خانه باز شد. مردی میان سال از خانه بیرون آمد و توی کوچه را نگاه کرد.

شیرین سریع از ماشین پیاده شد و برای او دست تکان داد، مرد با دست به شیرین اشاره کرد که جلو نیاید. شیرین برگشت و توی ماشین نشست و گفت: این آقا شوهر عمه ام است... پرستش ماشین را روشن کن. من باید سیاوش را داخل ماشین بیاورم، ماهر تو هم صندلی چرخدار او را جمع کند و پرستش... تو هم باید پشت فرمان آماده‌ی حرکت باشی. " کیارش گفت: خانم سالاری، شما که تنها نمی‌توانید یک مرد را بلند کنید... بهتر است من او را به داخل ماشین بیاورم. " شیرین زیر لب گفت: خیلی دلتنگ او هستم... حس می‌کنم به اندازه‌ی هرکول افسانه‌ای قدرتمند شده‌ام و می‌توانم یک کوه را هم جا به جا کنم تا سیاوش فقط برای من باشد. " کیارش زیر چشمی به او نگاه کرد و خیلی جدی گفت: خانم هرکول افسانه‌ای، لطفاً تمام توانت را برای روزهای بعد و پرستاری از او نگه دار، من امروز او را برایت می‌دزدم. " دانه‌های اشک شیرین خشک نمی‌شدند و زیر لب گفت: خیلی ممنونم... امیدوارم بتوانم این همه محبت شما را جبران کنم آقای سرمد. هرگز خیال نمی‌کردم تا به این حد مهربان باشید. " ماشین را آرام به حرکت در آوردم و به خانه‌ی ویلایی نزدیک شدیم. مرد میانسال صندلی چرخدار را

از خانه خارج کرد، جسمی نحیف روی آن با پتو پیچیده شده بود. چشمانش را بسته بود و مثل اینکه به خواب عمیقی فرو رفته بود. موهای بلند سیاه رنگش از زیر پتو روی پیشانی او ریخته بودند و با وزش باد حرکت می کردند. من تا به امروز فقط عکس های نوجوانی و نامزدی شیرین و سیاوش را دیده بودم. آن پسر بچه ی خوشحال و زیبای توی عکس ها خیلی با این موجود رنگ پریده ی پیچیده شده در میان پتو تفاوت داشت. شیرین مثل اینکه بال در آورده بود، پیاده شد و به سمت خانه ی عمه اش پرواز کرد. کیارش هم به دنبال او پیاده شد. ماهور با ترس نگاهم کرد و گفت: به نظرت کار درستی می کنیم پرستش؟ " در حالیکه می خواستم پیاده شوم گفتم: چاره ای نداریم ماهور، اگر به شیرین کمک نکنیم او را از دست می دهیم. امسال خیلی از دوستانمان را از دست داده ایم و من اصلا طاقت ندارم که جنازه ی شیرین را توی خاک بگذارم.

" ماهور کلافه تر از من بود، با هم پیاده شدیم و به طرف شیرین و کیارش دویدیم. شوهر عمه ی شیرین در حالیکه نگاه نگرانش بین در خانه و سیاوش گیر افتاده بود گفت: شیرین جان... حال عمه ات خوب نیست و ممکن است همین فردا به سرش بزند و بخواهد سیاوش را ببیند. خواهش می کنم هر کاری که می خواهی برای راضی کردن سیاوش انجام بدهی، زود و بدون اتلاف وقت باشد عزیزم. من نگران تو و عمه ات و سیاوش هستم... برایت یک رضایت نامه ی محضری پر کرده ام که با اجازه ی من سیاوش را برده ای و اگر خدای نکرده اتفاقی برای پسرم افتاد تو درگیر هیچ مشکلی نشوی دخترم. رضایت نامه را برایت داخل کیف لوازم شخصی سیاوش گذاشته ام و یک کپی از آن را هم خودم نگه داشته ام. اما خواهش می کنم اگر حس کردی که سیاوش راضی نمی شود، بیش از حد تلاش نکن و بلایی سر خودت نیاور. ما باید با این بخت و اقبال سیاه، کنار بیاییم عزیزم. مراقب خودت و سیاوش من باش، با من در تماس بمان. من زیاد نمی توانم عمه ات را از سیاوش دور نگه دارم. امروز هم چون از دست سیاوش ناراحت بود و مثلا با او قهر کرده بود همراهم نیامد، اما از فردا و تصمیمات جدید او خبر ندارم. در مورد پدرت هم نگران هستم... امیدوارم همه چیز به خیر و خوشی تمام شود.

" شیرین اصلا توی این دنیا نبود و حرف های مرد بیچاره را نمی شنید. فقط خیلی آرام پتو را از صورت سیاوش عزیزش کنار زده بود و با گریه او را نوازش می کرد. من و ماهور به جای شیرین به شوهر عمه ی بیچاره ی او اطمینان دادیم که مراقب همه چیز خواهیم بود. کیارش سریع و آرام شیرین را کنار زد و جسم بیجانیه که با نام سیاوش روی صندلی چرخدار خوابیده بود را با یک حرکت کوچک روی دست بلند کرد. این سیاوشی که من می دیدم، چیز بیشتری از چند استخوان و کمی پوست نبود. شیرین و کیارش به طرف ماشین رفتند. ماهور هم با دست پاچگی سعی می کرد صندلی چرخدار را جمع کند اما وقتی از پس آن بر نیامد، شوهر عمه ی شیرین به داد او رسید و در حالیکه سعی می کرد بغضش را پنهان کند گفت: خواهش

می‌کنم مراقب سیاوش من باشید. او تمام زندگی و جان من است. اگر شیرین را مثل دخترم دوست نداشتیم هیچ وقت چنین اجازه‌ای به او نمی‌دادم که سیاوشم را ببرد... "صندلی چرخدار بالاخره جمع شد و ماهور با عجله آنرا برداشت و به طرف ماشین که کیارش و شیرین در حال جابه‌جایی سیاوش در آن بودند دوید. اما من لحظه‌ای درنگ کردم و به شوهر عمه‌ی شیرین نگاه کردم. خیلی دلم برای او می‌سوخت، درد و غم اولاد بدترین درد دنیا بود. سعی کردم قوی باشم و بدون آنکه بغضم را نشان بدهم گفتم: نگران نباشید. مطمئن باشید که شیرین خیلی پسرستان را دوست دارد و علاقه‌ی او، بهترین دارو و درمان برای سیاوش تان خواهد بود. "خواستم برگردم و به طرف ماشین بروم اما پدر سیاوش گریه‌اش گرفت و گفت: اگر سیاوش خیلی مخالفت کرد و باز هم نخواست زندگی شیرین را به هم بریزد، تو شیرین را راضی کن و پسر من را به من برگردان. من و مادر سیاوش خیلی به او وابسته هستیم. خواهش می‌کنم تو اجازه نده که شیرین او را مجبور به انجام کاری برخلاف میل و وجدانش کند. "گریه و زاری او قلبم را بیشتر توی لایه‌ای از درد و غم فشرد، به سختی نگاهش کردم و گفتم: مطمئن باشید که شیرین کاری نمی‌کند که سیاوش غمگین‌تر شود. من هم قول می‌دهم هر وقت که دیدم چیزی به صلاح سیاوش پیش نمی‌رود حتماً او را به شما برگردانم. خداحافظ.

"به سختی نگاهم را از او بردم و به طرف ماشین رفتم. ای کاش قوی‌تری که توان انجامش را نداشتیم به پدر سیاوش نمی‌دادم. چطور می‌توانم شیرین را مجبور به جدایی از سیاوش عزیزش بکنم؟ خیلی غمگین بودم، مثل اینکه از ده نفر باهم کتک خورده بودم. چرا باید سرنوشت اینگونه رقم می‌خورد که شیرین به خاطر بودن در کنار عشقش چنین ریسک بزرگی انجام بدهد. اگر واقعا هیچ چیز درست پیش نرود، تکلیف شیرین و سیاوش چه می‌شود؟ اگر بلایی سر سیاوش بیاید، شیرین هم خودکشی می‌کند. بعد من چگونه می‌توانم جوابگوی این خانواده و پدر و مادر شیرین باشم؟

به قدری فکرهای پریشان توی مغزم بود که اصلاً به حرف‌های بقیه گوش نمی‌دادم. آنها بالاخره سیاوشی که به نظر بیهوش و بی‌جان می‌آمد را توی صندلی ماشین نشانده‌اند. کیارش از یک طرف در کنار او نشسته بود و شیرین هم از طرف دیگر سر سیاوش را توی سینه‌اش گذاشته بود. این صحنه‌ی دردناک هر بار که توی آینه نگاه می‌کردم روحم را می‌خراشید و بیشتر شکنجه‌ام می‌داد. این چه زندگی دردناکی بود که ما محکوم به تحمل آن شده بودیم؟ چرا هر چیزی را که بیشتر دوست داشتیم، زودتر آنرا از دست می‌دادیم؟ مگر بودن این دو نفر با هم، چه آسیبی به درگاه خدا می‌رساند که باید اینهمه دربه‌دری را تحمل می‌کردند؟ بیماری و جنگ و مرگ جزء بدترین اتفاقات دنیا بودند. سیاوش بیچاره... چقدر درد می‌کشید و سختی را تحمل می‌کرد تا شیرین را از خودش دور نگه دارد؟ ای کاش شیرین می‌فهمید که سیاوش حق دارد که نخواهد او را توی این

درد شریک کند. اگر چند سال دیگر شیرین پشیمان شود چه بر سر سیاوش بیچاره می آمد؟ با سرعت به راه افتادم اما تصویر غمگین شیرین که سر سیاوش را با درد و گریه می بوسید حالم را طوری به هم می ریخت که دلم می خواست همین حالا با صدای بلند از خدا به خاطر تقدیر مزخرف آنها شکایت کنم. دلم میخواست آینه ی ماشین را بکنم تا آنها را نبینم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم به سرعت ماشین افتاد. ای وای کیارش را کاملاً از یاد برده بودم. او را از توی آینه ی ماشین نگاه کردم و گفتم: معذرت می خواهم که تند رفتم. " اما نگاه او هم مثل من با درد و بغضی که از او بعید بود به شیرین و سیاوش دوخته شده بود. به سختی نگاهش را از آنها جدا کرد و با حالتی که مشخص بود، درگیر دنیایی از غم و اندوه شده است گفت: ایرادی ندارد، اصلاً متوجه ی آن نشدم. " ماهور کنار من نشسته بود، سرش را به شیشه تکیه داد و گفت: چقدر همه چیز دلگیر است. چقدر دلم این زندگی را نمی خواهد... " همه ویران بودیم. مثل اینکه روحیه ی همه ی ما با دیدن سیاوش خراب تر از قبل شده بود. حق ما از زندگی این همه درد نبود. برای اولین بار دلم می خواست باران تمام شود و آفتاب بتابد... شاید که آفتاب بتواند اینهمه درد و بغض را آب کند.

چقدر جای سهراب خالی بود تا دلمان را به امید او شاد کنیم. سهراب عزیزم... هنوز زنده ای پسر؟ ای کاش حداقل خیری از تو داشتیم رفیق. ترافیک خیابان ها اسپرمان کرد و توی شلوغی گیر افتادیم. با نگرانی به سیاوش نگاه کردم و گفتم: امیدوارم تا قبل از تمام شدن اثر داروی خواب آور، سیاوش را به خانه برسانیم. " شیرین زیر لب گفت: من می ترسم بیدار شود و نخواهد مرا ببیند. می ترسم داد و فریاد به راه بیاندازد و توجه مردم و یا پلیس را به ما جلب کند. " ماهور در حالیکه ناخن هایش را می جوید گفت: شیرین جانم اگر سیاوش بیدار شد، تو از تمام فنون ابراز محبتی که تا به حال یاد گرفته ای استفاده کن تا او را آرام کنی و صدایش در نیاید. " شیرین نیم نگاهی پر از شرم و حیا به کیارش که لبخندی محو میزد و آنها را نگاه می کرد انداخت و زیر لب گفت: من اگر خودم را هم بکشم، او آرام نمی شود... " ماهور سری با تاسف تکان داد و گفت: پس این مردک یخزده به چه دردی می خورد که او را دزدیده ای؟ وقتی مطمئنی که حتی اگر خودت را بکشی باز نمی توانی او را آرام کنی و از او عشق بخواهی، پس چرا تصمیم گرفته ای که خودت را بیچاره کنی رفیق نازنینم؟

" شیرین سرش را خم کرد و محو صورت سیاوش شد، زیر لب مثل یک زمزمه گفت: من و سیاوش عاشق هم بودیم. قسم خورده بودیم با هم پیر شویم و بمیریم. حالا اگر او دلش می خواهد مرا فراموش کند، من که نمی توانم گذشته و سیاوش را فراموش کنم. ماهور تو می توانی راحت بهزاد را فراموش کنی؟ " مثل اینکه با همین سوال ماهور در هم تنیده شد، با غم به طرف من برگشت و نگاهم کرد، بعد از توی آینه ی آفتاب گیر به شیرین گفت: اینکه من و تو نمی توانیم بهزاد و سیاوش را

فراموش کنیم چیزی به جز حماقت ما ثابت نمی‌کند... ببین مردها چقدر راحت ما را فراموش می‌کنند و به دنبال زندگی نکبتی خودشان می‌روند... مثل اینکه ما هیچ وقت برای آنها وجود خارجی نداشته ایم. ما در هر شرایطی تنها گذاشته می‌شویم. چه اتفاق و حادثه رخ بدهد و چه با تصمیم های آنها هم سو نباشیم. ما در هر حال به تنهایی محکوم می‌شویم و آنها بی خیال ما، به زندگی شان ادامه می‌دهند. باور کن اگر این آقا سیاوش تو، بیدار شود و دهانش را به توهین و تحقیر باز کند، خودم او را چنان ادب می‌کنم که درس عبرت تمام مردان دنیا باشد.

" آخرین ترکش خشم ماهور به سمت کیارش بیچاره نشانه گرفته شد و با خشم به او گفت: آقای سرمد شما هم مثل بقیه مردان اطراف ما، توی تنها گذاشتن خانم های زندگی تان مهارت دارید؟ " کیارش کمی فکر کرد، شانه هایش را بالا انداخت و با لبخند پر از شیطنتی که تا به حال توی صورت او ندیده بودم گفت: نمی‌دانم... شاید مهارت داشته باشم. فکر کنم ذات مردها با بی وفایی عجیب شده است، چون شما خانم ها بیش از اندازه فریب ظواهر عاشقانه را می‌خورید و خودتان را وابسته ی طرف مقابل می‌کنید، این وابستگی تمام مردان دنیا را می‌ترساند. اگر شما این توانایی را داشتید که به مردان اطرافتان خیلی راحت بگویید برو به جهنم و حتی یک قطره اشک برای آنها نریزید، آنها هم به خودشان جرات تنها گذاشتن شما را نمی‌دادند... " ماهور تقریباً به طرف او برگشت و گفت: معلوم است که شما خیلی بدتر از مردان اطراف ما، می‌توانید دل بشکنید و بروید و حتی اشک های طرف مقابل را هم نبینید. " کیارش پر شیطنت تر از قبل گفت: اشک ریختن که کار همیشگی شما خانم هاست. چرا باید برای چنین عکس العملی تصمیم به ماندن بگیرم؟ من اگر بفهمم که ماندن یک نفر در کنارم سودی برایم نخواهد داشت، در اولین فرصت او تنها می‌گذارم و اصلاً برایم مهم نخواهد بود که چه بر سر احساسات او می‌آید. هیچ انسانی مهم تر از خود ما نیست، پس خانم ها هم می‌توانند اول به خودشان و ضرر و زیان شان فکر کنند بعد به طرف مقابل و عشق و عاشقی. " ماهور با تأسف به من نگاه کرد و گفت: خانم پرستش، از این به بعد دیگر حق نداری که با این آقا بر سر قرار های ناگهانی بروی. این آقا فوق العاده خطرناک هستند.

" از توی آینه به کیارش نگاه کردم. پس به وقتش راحت تنهایی می‌گذاشت و احساسات من برایش مهم نخواهند بود. باید از ماهور ممنون باشم که بحث را به این آقای سرمد سنگدل کشاند تا من بتوانم او را بهتر بشناسم. کیارش هم به من چشم دوخت و هنوز لبخندش با دست و دلبازی روی لبانش بود. تمام دیروز سعی داشتم همین موضوع را بفهمم که اگر عاشقت بشوم، تنهایی می‌گذارد یا نه... اما او جواب درستی نداده بود و حالا... خیلی واضح و روشن می‌گفت که نباید وابسته اش بشوم و گول رفتارهای عاشقانه اش را بخورم. به قدری حرص خوردم که کم کم لبخندش عصبی ام می‌کرد. وقتی اینقدر راحت می

گفت که فقط به خودش و راحتی اش توی رابطه، فکر می کند که از او بیزار می شدم. مگر نمی گفت به جز صاحب گلدان و من شخص دیگری توی زندگیش نبوده است؟ پس این تجارب وحشتناک در مورد تنها گذاشتن خانم ها را از کجا آورده بود؟ دلم می خواست بر گردم و با چند سیلی محکم او را ادب کنم. خوشی به طرز مسخره ای توی چهره اش جولان می داد و با صدایی آهسته گفت: فکر نمی کردم به دوستانت در مورد قرار دیروزمان حرفی بزنی!... فکر کنم این کار را می توانم به حساب پذیرش دوستی مان از طرف تو بگذارم. " به خاطر حرف هایی که به ماهور زده بود، ناخودآگاه از او منتنفر شدم و در حالیکه سعی می کردم نسبت به او بی تفاوت باشم گفتم: نه اتفاقا اصلا قصد نداشتم برای آنها تعریف کنم... اما چاره ای نداشتم، چون به نظرم کارهای دیروزت به اندازه ای مسخره و خنده دار بودند که ناخودآگاه مجبور شدم به آنها بگویم که چه قرار بچه گانه ای ترتیب داده بودی و مرا ساعت ها سرکار گذاشتی تا به اصطلاح سر اولین قرار باشم. قصدم از تعریف ماجرای دیروز فقط مسخره کردن شما بود جناب سرمد. " سرعت خشمگین شدن در او، فقط یک ثانیه بود. نفس هایش آرام و شمرده شدند. چشم هایش را موجی از خون گرفت و حس کردم هر لحظه می تواند مرا با آتش خشمش بسوزاند و نابود کند. ماهور و شیرین با تعجب به من نگاه می کردند اما من... اصلا حالم خوب نبود. من نمی خواستم مورد تمسخر آدمی مثل سرمد قرار بگیرم. مطمئنا همین فردا تنهائیم می گذارد، چون من هیچ سودی برای او ندارم. چرا فکر می کردم که دوستم دارد؟ کاملا مشخص بود که او در ربودن قلب خانم ها و تنها گذاشتن آنها تبحر زیادی دارد، من آدم این بازی ها نبودم. می خواهم اجازه بدهم هر قدر که دوست دارد با من بد شود و بد رفتاری کند، اما من نمی توانم بازیچه ی او باشم. کسی حق ندارد به من بخندد و تنهائیم بگذارد. صدای کیارش خیلی آرام و شمرده که بشارت از یک خشم طوفانی را می داد توی گوش هایم پیچید و گفت: درست می گویی... ما دیروز وقت مان را تلف کردیم تا بتوانیم سوژه ی خنده و مسخره بازی دیگران باشیم. خیلی خوشحالم که همین امروز نظرت را کامل و دقیق راجع به دیروز شنیدم. " با حرص از توی آینه نگاهش کردم و گفتم: بله من هم خوشحالم که تکلیفم با شما روشن شد. بهتر است که از این به بعد هیچ کدام از ما دچار سوء تفاهم های عاشقانه نشویم و بر سر قرارهایی مثل قرار دیروز نرویم. " اخم هایش را تا زیر چانه اش پایین کشیده شده بودند و زیر لب گفت: حتما همین کار را می کنیم.

" همانطور که خودش به ماهور می گفت، باید توانایی این را داشته باشم که به مردان اطرافم بگویم برو به جهنم!... زیر لب او را به قعر جهنم فرستادم. ماهور آهسته به ران پایم زد، اما به روی خودم نیاوردم. من نمی خواستم درگیر آدمی بشوم که به بازی گرفتن تمام روح و روان من برایش مثل آب خوردن بود، من چنین طاقتی نداشتم. با حرص پایم را روی ترمز گذاشتم و

پشت طولانی ترین چراغ قرمز دنیا توقف کردم. ای کاش مجبور نبودم که سیاوش را به خانه ی او ببرم و بازهم این مردک خودخواه را تحمل کنم. ای کاش به عمو گفته بودم و سیاوش را به خانه ی عمو می بردم. تلفن همراهم را از روی داشبورد برداشتم. باید بیشتر فکر کنم، ممکن است عمو را نگران کنم. عموجاوید بیچاره چه گناهی کرده که باید دائما توی شرایط سخت و بحرانی دوستان من گیر بیافتد؟

بازهم نگاهم از آینه به شیرین افتاد که حالا مضطرب و نگران مرا نگاه می کرد. با دیدن چشم های نگران او یک دنیا غم به طرفم هجوم آورد، حیف که به خاطر شیرین مجبور بودم بازهم منت کیارش را بکشم و خودم را مدیون او کنم. ناخودآگاه اشک توی چشم هایم جمع شد. شیرین بدون وقت تلف کردن گفت: آقای سرمد بهتر است که من و سیاوش مزاحم شما نشویم. من نمی خواهم شما و پرستش به خاطر ما مجبور به تحمل اتفاقات ناگوار بشوید، بهتر است که...

"کیارش حرف شیرین را قطع کرد و با صدایی که از شدت عصبانیت مثل کسی بود که در حال خفه شدن است گفت: دعوی من و این خانمی که پشت فرمان نشسته است هیچ ربطی به شما ندارد خانم سالاری. من با میل و اراده ی خودم شما را به خانه ام دعوت کرده ام و قولم را نمی شکنم، چون مهمان نوازی و خوش قولی، مرام هایی هستند که پدرم از وقتی که خودم را شناختم، سعی می کرد به من بیاموزد. پس مطمئن باشید که حتی اگر رابطه ای با این خانم نداشته باشم، باز هر کمکی از دستم بر بیاید برای شما و نامزدتان انجام می دهم خانم سالاری. در ضمن این آخرین باری است که در این مورد صحبت می کنیم.

"به همین راحتی رابطه ی بین مان بعد از یک روز به پایان رسید. ای کاش دیروز وقت مان را با بحث های الکی هدر نمی دادم و از زیبایی های قرارمان بیشتر لذت می بردم. اگر می دانستم که به همین راحتی برای کیارش سرمد تبدیل به « این خانم » می شوم حتما او را در آغوش می کشیدم و بیشتر از بودن با او لذت می بردم. ای کاش عصبی نمی شدم و همه چیز را خراب نمی کردم. مردانی مثل کیارش سرمد باید همیشه و در هر بحثی پیروز باشند وگرنه امکان ادامه ی رابطه با آنها وجود نخواهد داشت، اما من هم آدم کوتاه آمدن نبودم. مخصوصا امروز اصلا نمی خواستم بیشتر از این مدیون آدمی باشم که اگر وابسته اش بشوم و پشت سرش اشک بریزم، مسخره ام خواهد کرد و به راحتی آب خوردن به خودش حق می دهد که تنهایم بگذارد و به زندگی خودش برسد.

رویای زیبای دیروزم را خیلی دوست داشتم اما حیف که من آدم لذت بردن از لحظات زیبای عمرم نبودم. دیگر لازم نبود برای مهار اشک هایم تلاشی بکنم. چرا دیروز از بودن با کیارش غمگین بودم و امروز بازهم از تمام شدن همه چیز اشک هایم سرازیر می شدند؟ چه مرگم شده بود؟ چرا نمی توانستم از داشته هایم لذت ببرم و غم نداشته هایم را نخورم؟ دیوانه شده بودم؟

من قبلا همیشه شاد بودم اما حالا زود به زود غمگین می شدم. شاید قبلا به امید دوستانم شاد و سرزنده بودم و حالا از دوستانم فقط غم و مصیبت دیده بودم... نمی فهمیدم که چه بلایی سرم آمده که از زمین و زمان شاکی بودم.

چراغ قصد سبز شدن نداشت. لعنت به زندگی که مثل این چراغ دائما قرمز بود و اجازه ی عبور از غصه ها را نمی داد. اشک هایم را با کف دست پاک کردم و نگاهم از شیشه به زن مسنی افتاد که سر چهار راه ایستاده بود و سعی می کرد ویولنی کهنه را با یک میکروفون کوچک درون آن، به زور و با عصبانیت کوک کند. میکروفون با یک دنیا سیم به کیفی روی شانه های لاغر پیرزن وصل شده بود. صدای کوک ناموزون ویلن از بلندگوی داخل کیف پخش می شد و اعصاب تمام رانندگان اطراف را مثل صدای ناخن کشیدن روی تخته سیاه، به هم می ریخت و هر لحظه یکی از راننده ها با خشم شیشه ی ماشین را پایین می آورد و از او می خواست که این صدای ناهنجار را قطع کند. پیرزن مانتو و شلواری مندرس برتن داشت و فقط می توانست روی یکی از پاهایش بایستد. پای دیگرش را با درد زیاد بلند کرده بود و چون نمی توانست تعادلش را روی یک پا حفظ کند، قادر به کوک کردن ویولن هم نبود. او روی یک پایش لی لی می کرد و بد و بیراه راننده ها را می شنید و دست از کوک ویولنش بر نمی داشت. صدای سیم های لعنتی ویولن حتی حرص مرا که با این ساز بزرگ شده بودم هم در می آوردند. باران سرپایش را خیس کرده بود. روی سرش کیسه کشیده بود اما طبق قوانین بدشانسی، کیسه هم سوراخ بود و تمام سر و صورت او خیس شده بودند. در یک لحظه دیگر نتوانستم بیشتر از این سرچایم بنشینم و صدای سیم های ناکوک ویولن را تحمل کنم. مثل اینکه ویولن توی دستان پیرزن، مرا به خود می خواند. من هم به این ویولن احتیاج داشتم تا از تمام فشارهای اطرافم خلاص شوم. صبر و تحملم در یک لحظه برباد رفت، از ماشین پیاده شدم. فقط لحظه ی آخر به ماهر گفتم: تو بیا جای من پشت فرمان بنشین... شما بروید. من بعدا میآیم.

" چشم هایم فقط پیرزن و ویولنش را می دیدند. دویدم و با سرعت خودم را به او رساندم، سعی کردم ویولن خیس را از دستانش بگیرم و گفتم: نباید توی روزهای بارانی این ویولن بیچاره را بیرون بیاورید. خراب می شود، حیف است... این خانواده ی شماست... فرزندتان است. نباید با این ساز گران بها، اینگونه رفتار کنید. " پیرزن با تعجب و وحشت، محکم به ویولن چسبیده بود، اما من دیوانه شده بودم. همین حالا به این ویولن احتیاج داشتم و گرنه کارم به خودکشی می رسید. احساس تنهایی و استرس که توی این مدت به جانم زخم زده بود حالا با دیدن این ویولن بی پناه اوج گرفته بود. پیرزن که سرسختی مرا در گرفتن ویولن دید به اجبار به من اعتماد کرد. اما من مثل مادری بودم که فرزندم را از دست داده بودم و حالا این ویولن مرا به یاد فرزند خودم می انداخت. دلم می خواست همین حالا از این ویولن صدای آشنای آخرین آهنگ مان با دوستانم را بشنوم. حتی اگر

پیرزن بیشتر مقاومت می کرد و کتکم هم می زد، باز دلم نواختن این ویولن کهنه و شکسته را می خواست. خیلی وقت بود که ساز در دست نگرفته بودم. از وقتی که گرفتار بی معرفتی های فرید شده بودم، حتی با ویولنم هم قهر کرده بودم. از وقتی که بهزاد ما را به خاطر فرید تنها گذاشته بود، دیگر دلم نمی خواست سازم را عاشقانه در دست بگیرم. بدون آنکه خبری از زنده و مرده بودن سهراب داشته باشم به چه امیدی سازم را در آغوش می گرفتم؟ اما حالا ناگهان دلتنگی مثل خوره به جانم افتاده بود. دلتنگ تمام روزهای جوانی ام شدم که با سازم و کنار دوستانم، فوق العاده زیبا گذشته بودند. دلتنگ تمام کودکی هایم شدم که بی دغدغه، در میان دستان پر محبت عمو و زن عمو گذشته بودند. ساز بیچاره ام هیچ وقت تنهایم نگذاشته و حالا هم توی خانه به انتظارم نشسته بود. ویولن پیرزن را به زحمت کوک کردم. سعی کردم با دستمالی که توی جیبم داشتم، ساز را خشک کنم. مثل اینکه باران هم مثل من، دلش به حال این ساز بیچاره سوخت و شدتش کم شد. سیم های آرشه ی ویولن پیرزن، کاملا خراب و وارفته بودند. یک انگشتم را پشت سیم های آرشه گذاشتم. ویولن را زیر چانه ام گذاشتم، چشمانم را بستم و حس کردم سالها قبل است... من و بقیه ی بچه ها توی حیاط دانشگاه هنر، مشغول نواختن هستیم و خنده از لبانمان دور نمی شود. هر لحظه منتظر بودم که با حمله ی حراست دانشگاه، متفرق شویم و یا خودمان را مشغول انجام کاری به غیر از نواختن موسیقی در کنار دوستانمان که پسر بودند و این برخلاف شئونات دانشگاه بود نشان بدهیم. یک دنیا خنده توی صورت هایمان موج می زد. یادگیری نت های جدید برایمان مثل آب خوردن بودند، چون مغزهایمان بی دغدغه و شاداب بودند.

صدای ویولن پیرزن خیلی با صدای ویولن خودم تفاوت داشت، اما باز هم آرام می کرد. مثل تمام این سالهای عمرم که دلتنگ خانواده ام بودم و با صدای سازم آرام می شدم. مغزم از تمام ترس ها، تنهایی ها، بدهی ها، ناپدید شدن ها، درگیری بین عقل و احساس، جادوی غیر قابل توصیف یک نگاه زیبا، بی معرفتی ها... از همه چیز پاک شد. فقط خودم بودم که با سازم جلوی چشمان تشویق گر عمو و زن عمو ساز می نواختم و آنها را بیش تر از قبل عاشق خودم می کردم. بوی گرم و مهربان آغوش زن عمو توی جانم پیچید. یاد خنده های مهربان فرید، با آن چشمانی که با هر خنده به شکل یک منحنی دوست داشتنی می شدند، توی سرم چرخید. حمایت های همیشگی سهراب باز قلبم را گرم کرد. یاد تمام کسانی که از دست داده بودم میان خاطراتم درخشید. آهنگ زیبایمان مرا به یاد بهزادی می انداخت که دوری از او مثل دوری از برادری که از بچگی همراهم بزرگ شده بود، برایم عذاب آور بود. صدای موسیقی توی ذهنم با صدای فرید می چرخید که می خواند: ای بهترین رویای شب های مهتابی... اینقدر زیبایی که ... نه می توان تو را خواست... نه می توان تو را داشت... فقط باید برایت دلتنگ بود... ای زیباترین رویای شب های مهتابی... " ای کاش می توانستم چشمانم را بازکنم و ببینم باز روز تولدم است و تمام کسانی که

دوستشان دارم دورتادورم نشسته اند. خیلی دلتنگ و خسته بودم و واقعا به این تک نوازی احتیاج داشتم. اصلا برایم مهم نبود که وسط خیابان و پشت چراغ قرمز ایستاده ام و با سازی کهنه آهنگ می نوازم. فقط به این حس و حال احتیاج داشتم تا کمی از دنیای اطرافم بیرون بیایم. احتیاج داشتم به خودم بقبولانم که حتی اگر دنیای اطرافم خالی از تمام دوستانم شود، من با کمک سازم زنده خواهم ماند. قطعه ی رویای شب های مهتابی بهزاد جزیی از وجودم بود که نواختن آن را مثل در آغوش کشیدن گذشته دوست داشتم. خیلی تشنه ی نواختن موسیقی بودم و به هیچ عنوان سیر آب نمی شدم. تمام روح و جانم پر از عشق و الهامی شد که مدتها بود توی سرگشتگی هایم آنرا فراموش کرده بودم. حالا دیگر با این صدای ساز از هیچکس دلگیر و غمگین نبودم. می توانستم روی ابرها پرواز کنم و تمام غم هایم را به بادها بسپارم. عمو مرا به این ساز دچار کرده بود تا توی شرایطی مثل شرایط امروز دلتنگی هایم با این ساز جبران شوند. من دیگر توان دیدن هیچ مصیبتی برای دوستانم را نداشتم. من دیگر توان مبارزه با حرف های پر از ضد و نقیض کپارش را نداشتم. نمی خواستم بیشتر از این گیج و خشمگین باشم. حالم بد بود و نواختن این ساز، حالم را دوباره خوب می کرد. دوباره توی مغزم فقط خاطرات خوب گذشته درخشیدند. یاد خنده های مان مرا آرام می کرد و برای هر نوع از خودگذشتگی جدیدی آماده بودم. باید بتوانم شیرین را به رویاهایش برسانم، باید بتوانم وقتیکه سهراب برگردد از او بابت تمام این سالها که کنارم مانده بود تشکر کنم. باید بتوانم فرید را ببخشم و بهزاد را دوباره به ماهور برسانم. و اما کپارش... او با تمام رفتارهای عجیب و غریب و خود شیفته اش، احساسی را در من بیدار می کرد که تا به حال هیچ موجود زنده ای در قلبم چنین احساساتی را بیدار نکرده بود. او آزاد ترین انسانی بود که تا به حال دیده بودم، پس حق داشت که دلش بخواهد رابطه هایش را خیلی راحت تمام کند. تمام آدم های قابل اعتماد اطرافش به طریقی دلش را شکسته بودند. حالا به او حق می دادم که گریه های تمام زنان اطرافش برایش مهم نباشند، چون تنها زن دوستداشتنی زندگی اش را در هشت سالگی از دست داده بود و فقط با تکیه بر غرور و خودساختگی اش زنده مانده بود. مشخص بود که کپارش سرمد دلهای زیادی شکسته بود و این موضوع ربطی به من نداشت چون من حواسم را کاملا جمع کرده بودم تا فریب او را نخورم.

رویای شب های مهتابی تمام شد... چشمانم را باز کردم و به دنبال پیرزن گشتم. جلوی پایم انبوهی از پول خُرد ریخته شده بود و راننده ها نگاهم می کردند و همچنان برایمان پول می انداختند. لبخندی زدم و به پیرزن که مشغول جمع کردن پولها بود گفتم: معذرت می خواهم که سازت را قرض گرفتم خانم... " او سرش را بلند کرد. خندید اما حتی یک دندان سالم هم توی دهانش نبود. به خودم جرات دادم و گفتم: معتاد هستی؟ " خنده اش ناپدید شد و درحالیکه دوباره مشغول جمع کردن پولها از

روی زمین شد گفت: غم زمانه بیشتر از طاقت من بود. باید معتاد می شدم. " ویلن و آرشه ی کهنه اش را به طرف او گرفتم. بدون آنکه نگاهم کند گفت: فقط یک اهنگ دیگر بنواز بعد برو... مردم برای آهنگ های تو بیشتر از صداهایی که من با این ساز در می آورم، پول می دهند. " ویولن را دوباره زیر چانه ام گذاشتم و گفتم: پس قول بده با این پول ها مواد مخدر نخری... برو و با این پولها برای خودت غذا بخر، یا دارویی برای پایت بخر. اگر شرطم را قبول می کنی، بنوازم... در غیر اینصورت من نمی توانم عذاب وجدان مواد کشیدن تو را هم تحمل کنم. " سرش را بالا آورد و گفت: به جان عزیزم که تازگی ها حتی خجالت می کشد مرا به عنوان مادرش معرفی کند، قسم می خورم که با این پولها مواد نمی خرم. تو مرا به یاد او میاندازی... دخترم را می گویم. او درس خوانده است. مثل تو هنرمند است... به جان او قسم می خورم که با این پولها مواد نمی خرم... حالا برایم یک آهنگ دیگر بنواز.

" نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. دلم نمی خواست به هیچ درد و غمی فکر کنم، دلم می خواست موسیقی تمام غم های دنیا و حتی دردی که توی چشمان و لبخند این پیرزن بیچاره موج می زد را بشوید و با خودش ببرد. دو قطعه ی بی نظیر از استاد پرویز یاحقی در دستگاه شور و دشتی را انتخاب کردم و شروع به نواختن این قطعات زیبا و روحناز کردم. ای کاش می توانستم تمام عمرم همین گوشه از خیابان بایستم و ویولن بنوازم. باید بعد از پرداخت بدهی ام حتما بقیه ی عمرم را با موسیقی و ویولنم بگذرانم. صد ها قرص آرام بخش هم نمی توانستند آرامشی را که موسیقی توی روح و روانم ایجاد می کرد، برایم هدیه بیاورند. به یاد دیروز و هوای بارانی اصفهان افتادم. برای هزارمین بار حسرت دیروز را خوردم که ای کاش آن را با این سوال که چه آینده ای در انتظارم خواهد بود خراب نمی کردم. فقط یک روز در کنار کیارش خوش گذرانده بودم و امروز تا به این حد بیمار او شده بودم، بیچاره دخترکان فرانسوی که با او وقت بیشتری گذرانده بودند و به راحتی ترک شده بودند. من خودم را خوب می شناختم، من آدم تنها ماندن بدون عشق جذابی مثل کیارش نبودم. همان بهتر که دیروزم را با تمام مناظر زیبا و یار مهربان و شور و عشق جوانی، خراب کرده بودم. حالا بقیه ی عمرم را وقت داشتم تا با خیال راحت حسرت بخورم... ای وای... حالم اصلا بدون داشتن عشق و علاقه ی کیارش خوب نیست و نمی توانم خودم را آرام کنم. من دلم نمی خواهد تنها بمانم، ای کاش برای تنها نماندن، قدرت این را داشتم که ریسک کنم و خطر های امروز را به جان بخرم. مگر چه ایرادی دارد که فردا پشیمان شوم؟ تا وقتیکه امروزم به زیبایی یک رویا ساخته شود چرا باید نگران فردا باشم؟ دیگر نمی خواهم به هیچ آینده ی ترسناکی فکر کنم. اگر کیارش باز هم مثل دیروز از عشق برابم رویا ببافد دیگر برایم مهم نخواهد بود او در آینده ترکم می کند. از رفتار تندم با او پشیمان شدم باید از این به بعد فقط امروز را زیبا حس کنم. من هنوز هم جوان

هستم و جوانی یعنی در لحظه زندگی کردن. یعنی از لحظه لذت بردن... برای فردا، همان فردا غصه خواهم خورد. باید اجازه بدهم دوستانم تا جایی که می توانند به خودشان فکر کنند و آزادانه پرواز کنند و بروند. اگر سهراب خودش را سر به نیست کرده و کاری از من برای برگرداندن او بر نمی آید، پس باید در لحظه او را به خدا بسپارم و برایش آرزوی موفقیت کنم. بقدری این قطعات از موسیقی استاد یاحقی را دوست داشتم که حس می کردم خدا مرا در بهشتی ناب قرار داده تا با نواختن این قطعات فرشتگانش را بر سر ذوق بیاورم. از یک جایی به بعد صدای بوق ماشین ها را نمی شنیدم و این برایم به این معنی بود که هنوز می توانم از سازم درست استفاده کنم و با صدای آن از دنیا دل بکنم. هنوز می توانم مردم اطرافم را با موسیقی ام نامرئی کنم.

قطعه تمام شد، به زمین خدا برگشتم. پیرزن هنوز مشغول جمع کردن پول خُردهای جلوی پایم بود. ناخودآگاه دلم نمی خواست بروم و به زندگی برمسم. نفس عمیق دیگری کشیدم و شانه ی نحیف پیرزن را فشردم و گفتم: می خواهم آهنگی از استاد شجریان بنوازم، ببینم آنرا می شناسی و می توانی همراه با موسیقی من شعرش را بخوانی...

" پیرزن از روی زمین بلند شد. یک دور امتحانی آهنگ را برای او نواختم و مثل اینکه آنرا کاملا از حفظ بود. چون با دست اشاره کرد که بنواز. ویولن را زیر چانه ام قرار دادم و نواختم. پیرزن کارش حرف نداشت، با اینکه اعتیاد او را نابود کرده بود اما چون موسیقی را درست می شناخت، با تبحری فوق العاد و صدایی که مشخص بود روزگاری شش دانگ و قوی بوده، حال و هوایم را دگرگون کرد. حیف از او، حیف از ما! لعنت به این روزگار سیاه که هیچ کدام از ما به آنچه که لیاقتش را داشتیم نمی رسیدیم. او با صدایی غمگین و محزون همراه با موسیقی من خواند:

ترسم که بوی نسترن، مست است و هشیارش کند	یارم با یک لا پیرهن خوابیده زیر نسترن
ترسم صدای پای تو، خواب است و بیدارش کند	ای آفتاب آهسته نه، پا در حریم یار من

صدای فوق العاده و نبوغ او در به کاربردن تحریرهای آواز به قدری زیبا پیش می رفت که ناگهان لبخند تمام صورتم را فرا گرفت. این قطعه برای ویولن نبود اما صدای پیرزن به قدری آهنگ را شنیدنی می خواند که کمبود ساز تار جبران می شد. به قدری اجرایش زیبا بود که ویولن را زیر بغلم گذاشتم و برایش دست زدم. تمام ماشین هایی که اجرای من و پیرزن را دیده بودند برایمان دست و بوق می زدند. سری برای پیرزن خم کردم و گفتم: خیلی حیف است که اینهمه هنر را به خاطر اعتیاد و یا هر علت دیگری دور بریزی خانوم عزیز. زندگی کردن توی این دنیا به اندازه ی کافی سخت هست، پس خودت را از این وضعیت در بیاور و با سلامتی ات از سختی های این دنیا انتقام بگیر. " او هم دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد

و گفت: از من گذشته... شما جوان ها باید مراقب آینده ی تان باشید. " ویولن را به طرف او گرفتم و گفتم: به دخترت سلام مرا برسان و مراقب خودت باش. لطفا این ساز بیچاره را اینقدر زیر باران نگه ندار، کوک آن خراب شده است. حیف است... این ساز جان دارد.

" از پیرزن و سازش دور شدم، روی ابرها راه می رفتم. زندگی واقعا زیبا بود و من عاشقانه دوستش داشتم... یک نفر اسم را خواند، اطرافم را دقیق نگاه کردم. صدای کیارش بود که از آنطرف خیابان به سمت می آمد. با تعجب گفتم: پس بچه ها کجا هستند؟ " او به من رسید و گفت: کلید خانه و آدرس را به آنها دادم که قبل از بیدار شدن نامزد شیرین، او را به خانه برسانند. " با تعجب نگاهش کردم و گفتم: پس تو چرا با آنها نرفتی و زیر باران ایستاده ای؟ " روی موها و لباسش قطرات باران نشسته بود. به قدری حال و هوایم تغییر کرده و حالم بهتر شده بود که ناخودآگاه دستم را بالا بردم و بدون فکر، قطرات باران را از روی موهایم بتکاندم. بعد از چند لحظه در کمال تعجب دیدم که او هم برای اولین بار توی هشیاری سرش را عقب نکشید و ایستاد تا دستم قطرات باران را از روی موهایم بتکاند. از من و نوازش دستم وحشت نکرد و این کار او به قدری برایم جالب بود که خنده ای از سر ذوق سردادم و گفتم: از دست من فرار نکردی و سرت را عقب نکشیدی... باورت می شود؟

" او هم مثل اینکه تازه متوجه شده بود و درحالیکه به دست من روی موهایم نگاه می کرد گفت: من که می گویم تو با بقیه فرق داری و دیگر مرا نمی ترسانی. اما تو باورت نمی شود... " اما در یک لحظه وحشت زده شد و گفت: دستت را به آن ساز زده ای. معلوم نیست چقدر ویروس به آن ساز کهنه چسبیده است. راه بیافت تا خودمان را به یک مغازه برسانیم و تو را از اینهمه میکروب پاک کنیم. " دستم را از لا به لای موهایم بیرون کشید. مثل اینکه یک موجود چرک و کثیف را می دید، با دو انگشت بازویم را گرفت. قیافه اش در هم رفت و با اخم گفت: راه بیافت تا حالم بد نشده است.

" بازویم را با همان دو انگشت کشید و مرا به دنبال خودش راه انداخت. نگاهی به دستانم انداختم، کف دستانم کمی سیاه بودند. کف دستانم را به طرف او گرفتم و گفتم: دستان من که زیاد کثیف نیستند! آقای کیارش خان به این حرکات زشت تو تبعیض نژادی می گویند. چون آن پیرزن بیچاره گوشه ی خیابان ایستاده بود، دلیل بر کثیف بودن او و سازش نمی شود. به نظر من که ویولن آن زن بیچاره خیلی کثیف نبود. " اخم هایش پررنگ تر شدند و گفت: تبعیض نژادی را از کجا پیدا کرده ای؟ فقط کافی است یک نگاه به دستانت و صورتت بباندازی تا بفهمی شاید تمام تبعیض نژادی های دنیا بی علت نبوده اند. کف دستانت و صورتت مثل زغال فروش ها شده است. چه کسی به تو اجازه داد که با این دستان سیاه به موهای من دست بزنی؟ " اینبار من از اینکه موهایم را نوازش کرده بودم خجالت کشیدم. همانطور که پشت سر او کشیده می شدم باز به کف دستانم نگاه

کردم و گفتم: خُب نباید اجازه می دادی که به موهایت دست بزنم. " اصلا به طرفم برگشت و گفت: نمی توانستم... برای چند لحظه فراموش کردم که به آن ویولن دست زده ای. این تو هستی که نباید بی اجازه به موهایم دست می زدی. من در برابر تو هیچ اراده ای ندارم. " با تعجب گفتم: یعنی چی؟ " ایستاد و با اخم ترسناکی که دیگر جزیی از او شده بود و تمام صورتش را در هم کشیده بود به طرفم برگشت و گفت: یعنی اینکه تو تنها کسی هستی که وقتی دستت را بلند می کنی تا به موهایم دست بزنی یادم می رود که مثل یک بچه گربه خودت را توی گِل و کثیفی غلتانده ای، دلم برایت ضعف می رود و احساس خوبی زیر پوستم تزریق می شود.

" تمام مغزم پر از صدای او شده بود که می گفت دلش برایم ضعف می رود و نوازش هایم حس خوبی زیر پوست او تزریق می کنند. هرکاری کردم نتوانستم از اینکه می گفت من مثل یک گربه در کثیفی غلتیده ام، ناراحت باشم. چند لحظه با خشم به صورتم نگاه کرد و بعد دوباره برگشت و مرا به دنبال خودش کشید. اما من فقط توی رویا به دنبال او پرواز می کردم. چطور می توانم با این رفتار عجیب و حرف های زیبایش مراقب خودم باشم و فریب او را نخورم؟ زیر لب گفتم: اگر روزی مرا مثل بقیه ی خانم های اطرافت تنها بگذاری و بروی، من بیشتر از تمام آنها برایت اشک می ریزم و هرروز التماس می کنم که برگردی. به قدری برایت اشک می ریزم که اشک هایم سیل شوند و تو را با خودشان به قعر جهنم ببرند.

" باز هم ایستاد، بازویم از فشار دو انگشتش درد گرفت اما اصلا دلم نمی خواست دست او را از بازویم جدا کنم. به طرفم برگشت و گفت: یادت رفته که همین چند دقیقه ی قبل توی ماشین گفتمی که تمام تلاشم برای قرار دیروز به نظرت مسخره و خنده دار بوده است و مجبور شده ای با دوستانت به قرار بچه گانه ای که ترتیب داده بودم و تو را ساعت ها سرکار گذاشته بودم، بخندی؟ حقت است که به خاطر حرف های بدی که زدی همین جا رهایت کنم و بروم. تو بی ادب ترین و بی احساس ترین دختری هستی که اطرافم دیده ام. ای کاش می توانستم دهانت را ببندم تا دیگر حرف های ناراحت کننده از آن بیرون نریزند اما حیف که حتی از تمام حرف های احمقانه و بی ادبانه ات هم خوشم می آید.

" با چنان خشم کوبنده ای به طرفم برگشت و صورتش را جلو آورد که فکر کردم می خواهد بدترین فحش های دنیا را توی صورتم بپاشد، اما نفس عمیقی کشید و بعد با صدایی آرام و شمرده گفت: من خوب می دانم که تو حتی به من فکر نمی کنی چه برسد به آنکه روزی برای رفتنم اشک بریزی. تو هیچوقت عاشق من نمی شوی. شاید حق با تو باشد و من ارزش فکر کردن ندارم. شاید هم دل تو جایی دیگر است و من با کار دیروزم خودم را به تو تحمیل کرده ام. اصلا نمی دانم که بین مان چه می گذرد... من از پس تو بر نمی آیم و نمی توانم تو را بشناسم. " برای اولین بار حتی با اینکه صدایش آرام و شمرده توی

گوشم می نشست، خشمگین نبود. فقط تمام صورتم را جست و جو می کرد. من نمی توانستم نگاهم را از او جدا کنم. اشتباه فهمیده بود، من سست اراده تر از آن بودم که نگاهش کنم و حرف هایش را بشنوم و عاشقش نشوم. او مرا مثل آهن ربا به خودش جذب می کرد.

باز هم دستم بی اراده و مطلع از تمام نفرتی که او از کثیفی اش داشت بالا رفت، سر انگشتانم روی پوست صورتش کشیده شد. اصلا نمی توانستم دست و انگشتانم را کنترل کنم و صورتش را نوازش نکنم. او واقعا جادوگری از سرزمینی دور بود. سر انگشتانم روی خطوط چانه و گونه هایش می رقصیدند. مثل اینکه می خواستم با نوازش سر انگشتانم روی صورتش خطوط چهره اش را به حافظه ی بلند مدتم بسپارم. بعضی از آدم ها به قدری دست نیافتنی بودند که حتی اگر خودشان را به جانمان می دوختند، باز باور ماندن در کنار آنها برای مغز آدمی خیلی دور از دسترس بود.

می ترسیدم دستم را از روی صورتش بردارم و او محو شود. ترس هایم روی لبانم جاری شدند و گفتم: وقتی که می گویی حتی التماس و اشک هم نمی تواند تو را کنار کسی نگه دارد به چه امیدی از قرار دیروزمان لذت ببرم؟ اگر روزی از شکستن گلدان من هم خوشحال شوی... برای ماندن تو در کنارم چه کاری از دستم بر می آید؟ فکر نمی کنم وقتی درگیرت بشوم بتوانم به راحتی دل ببرم و بروم. تو آدم خاصی هستی و من مطمئنم که رابطه با تو مرا گرفتار خواهد کرد و نمی توانم به راحتی دل ببرم. " برخلاف انتظار من خیلی آرام صورتش را به دستم چسباند و گونه اش را کف دستم گذاشت، چشمانش می لرزیدند و تمام صورتم را می سوزاندند. کف دستم از گرمای صورتش آتش گرفت اما باز هم نمی توانستم دست از نوازش او بردارم، لبخند کمرنگ و بی جان همیشگی اش را زد و گفت: تو گرفتار من شو، قول می دهم که راحت نروم. چرا وقتی هنوز یک قدم هم با من برنداشته ای، به گریه های آخر راه فکر می کنی؟ تو از کجا می دانی که در آخر راه، این من نیستم که برای رفتن تو اشک می ریزم؟ از کجا می دانی که من بیشتر از تو از نفرین صاحب گلدان شکسته نمی ترسم؟ می ترسم نفرین او تو را سر راه من قرار داده باشد تا با سر به زمین بخورم. پرستش فرصت بده شروع کنیم... بعد بی نهایت وقت داریم تا برای تمام شدن این ماجرا غصه بخوریم. اصلا تو چرا فقط به تمام شدن ماجرا و گریه های دلتنگی فکر می کنی؟ چرا به شروع فکر نمی کنی؟ " خواستم دستم را از صورتش بردارم اما او با دست آزادش انگشتانم را رو گونه ی داغش نگه داشت.

رفتارهای از خیلی جهات با نظر دوستانم در مورد اینکه من قابل عشق ورزیدن نیستم فرق داشت. چشمانش و نور نگاه زیبایش به من جرات داد و گفتم: چرا من؟ چرا از کل این دنیا می خواهی با من شروع کنی؟ من بیش از حد برای تو معمولی هستم. " نگاهش فقط به لبخند عجیب دوخته شده بود و گفت: پرستش برای علاقه مند شدن به کسی، علت خاصی وجود ندارد.

تو برای من به هیچ عنوان معمولی نیستی، از همان روز اول به خودم گفتم از این دختر فرار کن چون با لبخندش می تواند تمام زندگی را نابود کند. خیلی تلاش کردم تا تو را از فکر و ذهنم پاک کنم اما نتوانستم. هر جا که می رفتم تو بودی و من از اینکه تعقیب می کردی راضی بودم. برق حلقه ی توی انگشتانت به من می گفت که اگر از دستم بروی تا آخر عمرم باید به دنبالت بگردم. خودت راه حل ننگه داشتنت را با چهارصد میلیون بدهی به سرم انداختی، من واقعا نمی خواستم از کنارم بروی تا بفهمم که می توانم لبخندت را فراموش کنم یا نه. راه حل چهارصد میلیونی ات کمی برایم زمان خرید. تازگی ها خیلی دلم می خواهد هر لحظه کنارم باشی... بیا با هم شروع کنیم. بگذار درک کنیم و بفهمیم که در کنار هم چه حسی داریم و این تب هیجان انگیز تا چه زمان بین مان می ماند.

" او شیرین ترین مزه ی زندگی بود. ای کاش می توانستم در آینده به بچه هایم از این عشق رویایی و چنین پیروزی ارزشمندی بگویم. حس یک برنده ی مدال طلا را داشتم. دلم می خواست دور افتخار بزنم و تمام مردم را در آغوش بکشم. سعی کردم قهقهه ی شادی نزنم و خوددار باشم، به زحمت حالت لبخند را روی لب هایم کنترل کردم و گفتم: بیا چیزی را شروع نکنیم، فقط پیش برویم. چون هر شروعی یک پایانی دارد، پس بیا فقط مسیرمان را با هم ادامه بدهیم. " لبخندش کمی رنگ گرفت، هنوز گونه اش کف دستم بود و گفت: قبول... شروع نمی کنیم که چیزی تمام نشود. اما این حرفت یعنی قبول می کنی که با من وارد یک رابطه شوی، درست می گویم؟

" با کیارش سرمد وارد رابطه شدن برایم اصلا قابل باور نبود اما باید تصمیم را می گرفتم. می ترسیدم دیر بجنبم و او از دستم برود. او بیشتر از باور من بود پس باید هرچه سریع تر او را برای خودم ننگه می داشتم. به قدری همه چیز برایم زیبا و خاص بود که دلم می خواست چند سال توی همین لحظه بمانم. به خودم گفتم: شانس آورده ای پرستش احمق، که قبل از آمدن این سرمد بد اخلاق ازدواج نکردی. حتی اگر با او به هیچ نتیجه ی دل انگیزی هم نرسی، باز می توانی به خودت افتخار کنی که چند وقتی با این مردک رویایی، رابطه ی عاشقانه داشته ای. به قدری بی اعتماد به نفس بودم که حتی نمی توانستم توی فکر و خیال هم رابطه ام را با کیارش عاشقانه فرض کنم. سری به علامت مثبت برایش تکان دادم و گفتم: فکر کنم دلم می خواهد که وارد این رابطه بشوم. " بالاخره دستم را از صورتش جدا کرد و گفت: پس باید از همین حالا به من بیشتر از دوستانت فکر کنی.

" طرز فکرش مثل بچه های مهد کودکی بود. واقعا خیال می کرد تنها موضوعی که فکر مرا از او پرت می کند دوستانم هستند. هرچند که چندان هم خیال الکی و مسخره ای نبود. تنها دلیل دلشوره ی هر ثانیه ی من، دوستانم بودند. انگشتانم را از

گونه اش جدا کردم اما دستش را رها نکردم و گفتم: تو که اینقدر نگران درگیر شدن فکر من به دوستانم هستی پس چرا امروز کمک مان کردی و دوستانم را به خانه ات دعوت کردی؟ " بدون آنکه باز هم نگاهم کند برگشت و در حالیکه اینبار دستم را گرفته بود، دوباره مرا به دنبال خودش کشید و گفت: چون کمک کردن به آدم ها را دوست دارم، تازه اگر عاشق هم باشند بیشتر دلم را به رحم می آورند. اما کمک من به دوستانت ربطی به فکر نکردن تو به آنها ندارد. دلم نمی خواهد هر روز به خاطر مشکلات دوستانت غمگین باشی. حالا راه بیافت که باید اول دست و صورتت را تمیز کنیم بعد به خانه برگردیم. دوستانت حتما به کمک مان احتیاج خواهند داشت.

" پشت سرش به راه افتادم، او کمک کردن به آدم ها را دوست داشت پس واقعا دلیل محکمی وجود داشت که او برای کمک به آقای شکبیا و فرید کاری انجام نمی داد. ای کاش وقتی پیدا می کردم تا به دیدن خانم و آقای شکبیا بروم. باید قبل از اینکه بیشتر درگیر کیارش شوم حقیقت زندگی او را کشف می کردم. کیارش به اولین سوپر مارکت سر راهمان رفت. آب و صابون و دستمال کاغذی خرید و مجبورم کرد که جلوی در مغازه دست و صورتم را با صابون بشویم و خشک کنم. با اعتراض گفتم: من که دست های کثیفم را حتی به صورتت هم زدم پس دیگر چرا باید توی این هوای سرد گوشه ی خیابان دستم را بشویم.

" مثل اینکه تازه یادش افتاد و خودش هم خم شد و از من خواست تا برایش آب بریزم و دست و صورتش را با آب و صابون شست و گفت: حیف که کارت با ویولن واقعا عالی بود وگرنه بابت اینکه به آن ویولن دست زده ای پوستت را می کندم.

" ذوق زده شدم و گفتم: تمام اجراهایم را دیدی؟ " صورتش را با دستمال کاغذی خشک کرد و گفت: بله از اول اجرا، مقابلت ایستاده بودم. قبلا از فرید شنیده بودم که با دوستانش توی دانشگاه گروه موسیقی دارند، تو هم جزء آنها بودی؟ " با افتخار سرم را بالا گرفتم و گفتم: من خودم آن گروه را ساخته بودم. تا همین چند وقت قبل هم به خاطر پرداخت بدهی آقای شکبیا هر شب اجرا داشتیم. اما از وقتی که تو چهارصد میلیون را پرداخت کردی، گروهمان از هم پاشید. امروز ناگهان با دیدن ویولن آن زن نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و دلم برای تمام روزهای قدیم تنگ شد. " با حرص نگاهم کرد و گفت: فکر کردن به گذشته و دوستانت ممنوع است، خودم برایت بهترین گروه موسیقی دنیا را می سازم فقط به گذشته و فرید و دوستانت فکر نکن.

" با تعجب گفتم: ای بابا... تو چرا فقط روی دوستان من حساس شده ای؟ برای همین می گویم دوست ندارم چیزی را با هم شروع کنیم چون تو می خواهی با یک دنیا ضوابط و مقررات، زندگی را به کام من زهر کنی و در آخر هم که شکستم دادی و مرا از همه چیز جدا کردی، تنهایم بگذاری و بروی. " خیلی قاطع و محکم گفتم: معنی رابطه همین است، رابطه یعنی گذشتن تو از دوستانت به خاطر من و گذشتن من از تمام زندگیم به خاطر تو... " ناخودآگاه خنده ام گرفت و گفتم: شعار نده

آقای سرمد عزیز، تو به خاطر من از زندگی نمی گذری. اصلا چرا باید چنین کاری انجام بدهی؟ من از تو توقع ندارم که به خاطر من از تمام زندگی بگذری پس تو هم از من توقع نداشته باش که به خاطر تو از دوستانم بگذرم. اگر هم من را فقط بدون دوستانم می خواهی پس بهتر است همین حالا این رابطه را تمام کنیم. " بدون فکر کردن گفت: ما چیزی را شروع نکرده ایم که حالا تمامش کنیم پس بی خود برای فرار تلاش نکن. در ضمن تو مجبوری با من وارد این رابطه بشوی چون من فعلا فقط به تو فکر می کنم. ببین به خاطر تو دو روز پشت سر هم کار نکرده ام و این یعنی بزرگ ترین تغییر برای ذهن پر از برنامه ریزی من.

" کلافه ام می کرد و تمام انرژی نواختن ویولن را در من نابود می کرد. دلم می خواست می توانستم مثل بهزاد او را هم با چند لگد محکم به ساق پایش ادب کنم اما می دانستم که او مثل بهزاد ساکت نمی ماند و بیچاره ام می کند. ناگهان دلم برای بهزاد بد اخلاقم تنگ شد، او تنها کسی بود که همیشه مورد حملات و بد رفتاری من قرار می گرفت و تمام حق و حقوق خودش را فراموش می کرد تا من آرام شوم. سعی کردم به بهزاد فکر نکنم اما ناگهان یاد روزهای خوش قدیم که از دستم رفته بودند غمگینم کرد و گفتم: من با دوستانم یک دنیا خاطره ی خوب و به یاد ماندنی دارم. نمی توانم اینقدر راحت آنها را فراموش کنم. این کار برای من نشدنی است. من همیشه درگیر دوستانم و زندگی شان بوده ام، آنها خانواده ی من هستند. شاید چند وقت دیگر تمام دوستانم را از دست بدهم و دیگر دلیلی برای فکر کردن به اینهمه سال دوستی ام با آنها نداشته باشم. اما امروز و در حال حاضر خیلی درگیر آنها هستم. خواهش می کنم از من نخواه که بی خیال آنها بشوم.

" مثل اینکه او هم آرام شد، چند دقیقه فکر کرد بعد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: راه بیافت برویم خانه ی من، فکر کنم فعلا نباید دوستانت را تنها بگذاریم. " از این تغییر رویه ی او خوشحال شدم. دستش را گرفتم، به انگشتانم نگاه کرد و گفت: حیف است که از این انگشتان هنرمند توقع خانه تمیز کردن و غذا پختن داشته باشم. امروز که ویولن نوازی ات را دیدم احساس حماقت کردم که چطور توانسته ام از این انگشتان فوق العاده، انتظارات بی جا داشته باشم. از فردا لازم نیست صبح ها برای نظافت خانه بروی. می ترسم یک وقت مواد شوینده و یا شعله ی گاز بلایی بر سر انگشتانت بیاورند، باید این انگشتان را طلا گرفت. " از شدت تعجب کم مانده بود جیغ بکشم، اما باز هم خودم را کنترل کردم و گفتم: پس قراردادهای که برای آشپزی و نظافتچی امضا کردم را چه کار کنم؟ " سرش را پایین انداخت و گفت: از همین الان این دو قرارداد را فسخ می کنم. از فردا به جای این دو قرارداد، فقط کنارم بمان. ای کاش می توانستیم قراردادی باهم امضاء کنیم که تو هیچ وقت تنهائیم نگذاری. " ناخودآگاه دلم برایش پر کشید. چطور می توانستم او را تنها بگذارم؟ هر قدر که او مهربان تر می شد دل من هم بیشتر با او

همگام می شد و حس می کردم خیلی به این محبت هایش احتیاج دارم. دستش را فشردم و گفتم: تنهایت نمی گذارم، قول می دهم. نگران نباش. " سرش را بالا آورد، نگاهش مثل همیشه تند و سرکش نبود. یک دنیا محبت توی چشم هایش موج می زد و زیر لب گفت: نمی دانم چرا دلم می خواهد تمام تلاشی را که باید برای نگه داشتن خانواده ام انجام می دادم و از پس آن برنیامدم، اینبار برای نگه داشتن تو انجام بدهم. خواهش می کنم هیچ وقت مثل امروز بدون توضیح دادن، از جایی که من هستم نرو. مثل امروز بدون من از ماشین پیاده نشو و توی شلوغی این شهر لعنتی گم نشو. من خیلی می ترسم که تو را هم از دست بدهم. " او بی نهایت مهربان و با محبت بود. فقط حیف که مشکل روحی او خیلی عمیق بود. اگر به او قول ماندن می دادم نباید هیچوقت تنهات می گذاشتم. او مثل آدم های عادی نبود و اینهمه اصرارش به ماندن من، یعنی اینکه در جایی از مغز و روحش مشکلی وجود داشت. باید با عمو در مورد این ترس تنها ماندن او، بیشتر صحبت کنم. در ماندگی او برای تنها ماندن مرا خیلی می ترساند چون او همیشه تنها بود. زیر لب گفتم: من هیچ جا نمی روم. نترس و نگران نباش. تا هر وقت که تو بخواهی کنارت می مانم. دیگر هیچوقت بدون اینکه به تو بگویم تنهایت نمی گذارم. حتی برای خرید یک بطری آب هم بدون هماهنگی با تو نمی روم، پس نگران نباش.

" حرف آرامش کرد. نمی دانم قبل از من به صاحب گلدان شکسته هم اینقدر وابسته بود یا نه. مطمئنا به او هم وابستگی داشته است چون می گفت دومین شخص مهم زندگیش صاحب گلدان شکسته است. من هیچ اطلاعات درستی از او ندارم و باید بفهمم که چگونه توانسته با جدایی و یا تمام شدن رابطه اش کنار بیاید. آینده واضح و مشخص نبود و من از رفتارهای او وحشت داشتم، ترسم به خاطر خودم نبود به خاطر او و روحیه ی عجیبش بود. باید با عمو مشورت کنم و بفهمم چگونه باید با کیارش رفتار کنم.

دست در دست هم سوار تاکسی شدیم و به طرف خانه ی او به راه افتادیم. تمام طول راه دستم را رها نکرد و از کنارم دور نشد. این رفتارهای اخیرش خیلی با آنهمه غرور و تندخویی همیشگی اش و اینکه همیشه می گفت به کمک کسی احتیاج ندارد، تفاوت داشت. حس می کردم مثل یک محقق و کاوش گر شده ام که باید رفتار عجیب ترین موجود دنیا را تحت نظر بگیرم و کوچکترین اشتباهی می تواند این موجود را اذیت کند و او را به به بدترین نحو شکنجه بدهد. ماشین کیارش جلوی در خانه پارک بود اما خیری از دخترها و سیاوش نبود. سریع زنگ خانه را فشردم و ماهر در را برایمان باز کرد. نگهبان و سرایدار ساختمان که شبیه مدیرعامل یک شرکت بزرگ، کت و شلواوری شیک به تن داشت به محض دیدن کیارش گفت که به مهمان های او کمک کرده است تا آن آقای بیمار را به منزل کیارش ببرند. با نگرانی به طرف آپارتمان دویدیم. در آپارتمان باز بود،

صدای جر و بحث و صدای فریاد یک مرد همراه با صدای گریه های آشنای شیرین توی راهرو پیچیده بود. ماهور جلوی در ایستاده بود و منتظر ما بود. به محض دیدن ما بیرون دوید و گفت: پرستش کجا بودی؟ چرا اینقدر دیر آمدی؟ شانس آوردیم به محض اینکه نگهبان به ما برای بالا آوردن سیاوش کمک کرد و رفت، او بیدار شد و شروع به داد و فریاد کرد در غیر اینصورت آبروی آقای سرمد توی این ساختمان می رفت.

" ماهور را به داخل خانه هل دادم اما هنوز نمی توانستم دستم را از دست کیارش آزاد کنم. با وحشت گفتم: برو داخل باید در آپارتمان را ببندیم و گرنه صدای گریه و فریاد شیرین و سیاوش، همسایه ها را با خبر می کند. " کیارش با خونسردی کامل گفت: نگران نباشید اینجا عایق صدا و تک واحدی است، در نتیجه هر قدر هم که سرو صدا باشد مزاحم طبقات دیگر نمی شویم، در ضمن توی این فصل تمام اهالی این ساختمان به مناطق گرمسیر دنیا سفر کرده اند و کسی نیست که بخواهد صدایی بشنود. " ماهور نگاهی به من و کیارش کرد بعد نگاهش روی دستنمان قفل شد و زیر لب گفت: بله از وجنات ساختمان مشخص است که خیلی با ساختمان های محل زندگی ما فرق دارد، ما حتی شبها صدای خرئوف همسایه ی کناری را هم می شنویم اما اینجا... راستی پرستش خانم، تو از ماشین بیرون پریدی و کجا رفتی؟ آقای سرمد هم که به دنبالت پرواز کرد... باهم کجا رفته بودید؟ " صدای فریاد سیاوش که می گفت تو غلط کردی که چنین تصمیمی گرفتی... صحبت ماهور را قطع کرد. آهسته دستم را از توی دست کیارش بیرون کشیدم و به طرف صدای گریه ی شیرین که از قسمت دابلکس خانه ی کیارش می آمد دویدم. شیرین در میان گریه جیغ زد و گفت: چه درست و چه غلط تصمیمی است که من گرفته ام و تو هم از اینجا هیچ راه فراری نداری. من دیگر از دست تو و پدرم خسته شده ام. مگر تقصیر من است که چنین بلایی سرت آمده؟ چرا می خواهی انتقامش را از من بگیری؟ " سیاوش روی میبل خانه ی کیارش افتاده بود و شیرین پشت به او ایستاده بود و گریه می کرد. سیاوش صدایش را بالاتر برد و گفت: چرا دنبال زندگی خودت نمی روی؟ چرا دست از سر من بر نمی داری؟ چرا مثل دخترهای پست و بی شخصیت خودت را به من آویزان کرده ای؟ ای بابا... شیرین من اشتباه کردم که توی عالم بچگی و نوجوانی عاشق تو شدم. حالا با چه زبانی بگویم که حالم را به هم می زنی؟ به چه زبانی بگویم که نمی خواهم قیافه ات را ببینم؟ به چه زبانی بگویم که از آن نامزدی لعنتی پشیمان شده ام؟ دست از سرم بردار و بگذار توی بیچارگی خودم بمیرم. چه کسی به تو این اجازه را داده که مرا بدزدی و به اینجا بیاوری؟ مگر تو خانواده نداری؟ از کی اینقدر بی صاحب شده ای که یک مرد غریبه را می دزدی و به خانه ای می آوری که معلوم نیست خانه ی کیست؟ شیرین برو دعا کن من از این خانه زنده بیرون نروم، چون بلایی به سرت می آورم که مرغ های آسمان به حالت گریه کنند... " ناگهان شیرین با بغض و عصبی به طرف او برگشت و

گفت: تو از نامزدی مان پشیمان شده ای؟ تو دیگر عاشق من نیستی؟ چرا دروغ می گویی؟ اگر واقعا دوستم نداری چرا هر وقت که مهربان هستی و می توانی این همه دروغ و صحنه سازی را کنار بگذاری، می گویی که هنوز شبها خواب مرا می بینی و تا صبح به خاطرم اشک می ریزی؟ من خیلی وقت است که خانواده ندارم، چون خانواده ام با آدم مزخرفی مثل تو دست به یکی کرده اند تا زندگی ام را خراب کنند، من حیوان نیستم که احتیاج به صاحب داشته باشم. تو و مسخره بازی هایت از من یک شیرزن ساخته تا بتوانم برای خودم و آینده ام تصمیم درست را بگیرم. تو از این خانه بیرون نمی روی مگر اینکه خطبه ی عقد بین مان خوانده شده باشد. پس مرا تهدید نکن، چون در غیر اینصورت مجبورم با قرص های خواب آور ادبیت کنم.

" فقط سر و گردن سیاوش حرکت داشتند و بقیه ی اندامش روی مبل سرمه ای رنگ خانه ی کپارش فرو رفته بودند. حس کردم درد توی صورتش فریاد می کشید، با حرص گفتم: تو غلط می کنی باز هم به من قرص خواب آور بدهی، از امروز به بعد نه دارو می خورم و نه لب به غذا می زنم تا هرچه زودتر بمیرم و از شر تو خلاص شوم. تو حق نداری مرا جایی نگه داری که دلم نمی خواهد... " بعد درد مانع ادامه ی حرفش شد و صورتش را در هم کشید اما مثل اینکه خشم چشم های شیرین را کور کرده بود چون دستانش را مشت کرد و گفت: تو اصلا به غذا و داروی خوراکی احتیاج نداری، من سالهاست که تمام مطالعه ام بر روی بیماریانی مثل تو است و خوب می دانم چگونه تو را زنده نگه دارم. به طریقی غذا و داروها را به بدنت تزریق می کنم که خودت هم متوجه نشوی.

" تا به حال این روی خشن شیرین را ندیده بودم. صورت سفید و زیبایی از شدت خشم سرخ شده بود و حس می کردم به قدری خشمگین است که یادش رفته عاشق و سینه چاک این مردک بیمار و درمانده است. قیافه ی سیاوش هر لحظه بیشتر شکل درد به خودش می گرفت و کم کم نفس هایش پر از صدای ناله شدند. بین این دو نفر ایستادم و شیرین را با دست از سیاوش دور کردم و گفتم: شیرین خانم بهتر نیست که اول به جای بحث و دعوا، به حال و روز این آقا رسیدگی کنیم. فکر کنم اصلا حالش خوب نیست. " سیاوش مثل بچه های پرروی توی کوچه با عصبانیت به من نگاه کرد و در حالیکه دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود به زحمت گفت: شما که با این دیوانه ی زنجیری همدست شده اید هم منتظر بدترین مجازات ممکن باشید، چون من به محض اینکه دستم به یک تلفن برسد از همه ی شما شکایت خواهم کرد. صاحب این خراب شده کدامتان است؟ من او را که مهمترین نقش را در این آدم دزدی دارد، به خاک سیاه می نشانم.

" خواستم چیزی بگویم و او را آرام کنم. اما کپارش جلو آمد، مرا کنار زد و گفت: صاحب این خراب شده من هستم، اما بگذار اول تو را از این وضعیت وحشتناک که روی مبل افتاده ای، نجات بدهیم. بعد با هم تلفن پیدا می کنیم و من هم کمکت می کنم

تا از خودم و این خانم ها به خاطر فریب من و دزدین تو شکایت کنیم. " دستش را زیر شانه های لاغر سیاوش گذاشت اما صدای فریاد پر درد او توی خانه پیچید و با بغض گفت: دست از سرم بردارید... نمی خواهم هیچکس درد کشیدن مرا ببیند... تو مرد نیستی؟ چرا نمی فهمی که چقدر برایم زشت است جلوی زنی که روزی تمام زندگی ام بود روزی ده بار از درد و زخم بستر فریاد بکشم؟ مرا به حال خودم بگذار تا بمیرم. " ناگهان صورت کیارش هم پر از درد و غم شد. بی خیال شانه های سیاوش شد و زیر لب گفت: اتفاقا حالت را خوب درکت می کنم. حق با تو است، اگر دست من بود اصلا چنین عذابی را برایت نمی خواستم اما من مامور هستم و معذور، پس بگذار کمی از دردهایت را کم کنیم.

" کیارش با اخمی غلیظ و هولناک اول به من بعد به شیرین و ماهور نگاه کرد و گفت: زود باشید بروید و توی یکی از اتاق ها بمانید تا من و دوستم که برای کمک آمده، بتوانیم کمی شرایط را برای سیاوش راحت کنیم. " شیرین مرا کنار زد، جلو آمد و گفت: آقای سرمد حتی اگر مرا تکه تکه هم کنید باز یک لحظه سیاوش را تنها نمی گذارم. من کاری به حرف های سیاوش ندارم، من این مرد را با تمام جانم دوست دارم و به اندازه ی او درد می کشم، پس یک لحظه هم تنهائش نمی گذارم.

" اخم های کیارش پررنگ تر شدند، دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: تا الان هرکاری که تو خواسته ای ما همان را انجام داده ایم خانم سالاری، اما من نمی توانم شکنجه دادن این بنده ی خدا را تحمل کنم. برو توی اتاق تا من و دوستم او را در جایی مناسب قرار بدهیم، بعد بیا هر قدر که دلت می خواهد سر این بیچاره داد و فریاد بکش. زودباش برو و دوستانت را هم با خودت ببر. " دلم برای شیرین عزیزتر از جانم سوخت، ناخودآگاه یک قدم جلو گذاشتم و محکم گفتم: کیارش... سر شیرین من فریاد نکش. او گناه دارد. " کیارش از جایش برخاست و مثل کسانی که برای مبارزه حمله می کنند گفت: پس زودتر او را از اینجا ببر، عجله کن.

" همیشه فکر می کردم من بیشتر از همه ی مردم دنیا از خشم کیارش می ترسیدم، اما حالا می دیدم که شیرین هم ترسید و خشم کیارش کار خودش را کرد، چون شیرین دیگر نتوانست جوابی بدهد و با گریه رفت. کیارش با همان خشم کوبنده به ماهور گفت: این خانه سه اتاق خواب دارد، برو و دوستت را به اتاقی غیر از اتاق سیاوش ببر. " ماهور هم که رنگش پریده بود سری به نشانه ی اطاعت تکان داد و به دنبال شیرین رفت. دوست کیارش که مرد جوانی با روپوش سفید رنگ و عینک و موهای مشکی در هم ریخته بود، از توی یکی از اتاق ها بیرون آمد و به کیارش گفت: اتاق بیمار را آماده کرده ام کیارش، بگذار من او را به اتاقش می برم. " سیاوش تقریباً از دردی مشهود فریادهای فروخورده ای می کشید. این دردناک ترین و بدترین صحنه ای بود که توی زندگیم می دیدم... مردی از درد می نالید اما حتی توان بلند کردن سر انگشتانش را هم نداشت.

کیارش سریع به طرف من برگشت و گفت: تو چرا هنوز اینجا ایستاده ای؟ مگر نشنیدی که گفتم همه باهم بروید؟ برو ببین دوستانت کجا رفته اند. تا من اجازه نداده ام هیچکس از اتاق بیرون نیاید. " دوست کیارش با یک حرکت سریع، سیاوش سبک وزن و استخوانی را روی دستانش بلند کرد و من از ترس اینکه هر لحظه شاهد افتادن سیاوش و مردنش در این خانه باشم پا به فرار گذاشتم. یکی از اتاق خواب های خانه را خالی کرده بودند و تخت بیمارستانی، کپسول اکسیژن، مانیتور و ملحفه های سفید و تمام وسایل یک اتاق بیمارستانی را در آن فراهم آورده بودند، حتی بوی محلول های شوینده ی بیمارستانی هم می داد. باورم نمی شد که کیارش با اینهمه وسواس روی خانه و لوازمش راضی شده باشد که تا به این حد به شیرین و سیاوش کمک کند. اینهمه آماده سازی از او که برای هر اتاقش یک برنامه ریزی ویژه داشت خیلی برایم عجیب بود.

این اتاق برای مطالعه ی او بود و پر از کتاب و کتابخانه به همراه یک میز کوچک و مبل برای مطالعه بود. اتاق دیگرش را تبدیل به باشگاه کرده بود اما به محض وارد شدن به اتاق باشگاه هم دیدم که تمام وسایل ورزشی اش را گوشه ای جمع کرده و روی شان ملحفه ای سفید کشیده و یک تخت و میز آرایش در آن قرار داده بود. یعنی این اتاق را برای شیرین آماده کرده بود؟ واقعا کیارش تا این اندازه انسان مسئول و با فکری بود؟ اصلا برایم باور کردنی نبود که کیارش تمام خانه اش را بهم ریخته باشد تا به شیرین و سیاوش کمک کند. دخترها توی این اتاق نبودند به اتفاقی که برای کیارش بود رفتم اما این اتاق هم عوض شده بود و دیگر خبری از تخت و وسایل کیارش در آن نبود.

شیرین وسط اتاق نشسته بود و زار میزد، ماهور سعی می کرد او را آرام کند. خیلی دلم می خواست شیرین را دلداری بدهم اما تعجب مانع شد و به طرف کمد وسایل کیارش رفتم، کمد ها هم خالی بودند. تخت کیارش سر جایش بود اما روتختی های سیاه رنگ مورد علاقه اش که چند دست یک شکل و یک رنگ از آنها داشت روی تخت پهن نبودند. پس او وسایلش را کجا برده بود؟ پس این اتاق را برای دوستش آماده کرده بود. تمام کمد ها را گشتم، اصلا انگار هیچوقت کیارش توی این اتاق زندگی نمی کرده است. صدای ماهور حواسم را پرت کرد و گفتم: پرستش توی کمد ها به دنبال چه می گردی؟ بیا فکری به حال این شیرین بیچاره بکنیم.

" رفتم و کنار آنها روی زمین نشستم و سر شیرین را در آغوش کشیدم. روی سرش را بوسیدم و گفتم: گریه نکن رفیق، همه چیز درست می شود. " ماهور آهسته کنار گوشم گفت: دلم بیشتر به حال تو می سوزد. تو هر روز چطور این مردک بد خشم و عصبی را تحمل می کنی پرستش؟ خیلی بد عصبانی می شود و با یک نگاه خشمگین می تواند پاره سنگ را از وسط به دو نیم تقسیم کند. " نمی دانستم به حرف های او بخندم و یا به حال خودمان و بیچارگی هایمان اشک بریزم. فقط نگاهش کردم و

شیرین با حق هق گفت: اگر سرمد و خشمش نبود، سیاوشم را تنها نمی گذاشتم. اما ترسیدم بلند شود و مرا جلوی چشم های سیاوش کتک بزند. " دستی به سر شیرین کشیدم و گفتم: نه اشتباه می کنی، کیارش فقط بدخشم است اما آزارش به یک مورچه هم نمی رسد. ببینید تمام وسایلیش را جمع کرده تا شما راحت باشید. او با شخصیت ترین مردی است که تا به حال دیده ام. او با این حرکات زیبایش کم کم برایم تبدیل به اسطوره ای از مهر و محبت شده که دلم می خواهد هرروز عبادتش کنم. من که دیگر از او نمی ترسم، چون او خیلی مهربان و دوستداشتنی است. ذات او هم مثل چهره اش زیباست.

" ناگهان شیرین در میان گریه سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد. ماهور هم با دهان باز، دستی به پیشانی ام کشید و به شیرین گفت: نه تب ندارد، حالش خوب است. پرستش چه بلایی سرت آمده که این هیولای ترسناک را دوستداشتنی می بینی؟ " نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم: ببینید او تمام اتاق ها را خالی کرده است تا شیرین و سیاوش راحت باشند. او هر لحظه یک محبت عجیب و تازه به پایم می ریزد، به نظرتان من حق ندارم که برای محبت هایش بمیرم؟

" چشم های شیرین گریه را فراموش کردند و به حدی بزرگ شدند که حس می کردم هر لحظه بیرون می پرند. شیرین به ماهور نگاه کرد و گفت: این از دست رفته است. " ماهور به شانه ام زد و گفت: لازم نیست تو برایش بمیری خواهر من، ما به اندازه ی کافی فهمیدیم که از دست رفته ای. با یک قرار افسانه ای دلت را برد؟ باز ترشیده بودن مغزت را از کار انداخت پرستش؟ تو حریف این اعجوبه ی بد اخلاق نمی شوی. خودت را اسیر این سرمد نکن. حتی با اینکه بی نهایت عالی و قابل توجه است اما فعلا نمی توانی ذات پلید او را که باعث زندانی شدن توی شرککش شده را فراموش کنی. برای اعتماد کردن به این مار خوش خط و خال خیلی زود است پرستش. خواهش می کنم اینقدر زود فریب او را نخور، هرچند آنطور که شما دست های همدیگر را گرفته بودید فکر کنم در عرض همین یکی دو روز نام بچه هایتان را هم انتخاب کرده اید.

" شیرین به پهلوی ماهور زد و باز مثل اینکه به یاد بغضش افتاد و گفت: چه ایرادی دارد که یک نفر از بین ما کمی عجله به خرج بدهد و سریع تکلیفش را با خودش و طرف مقابلش روشن کند؟ به نظر من که این کیارش سرمد اصلا هم خطرناک نیست. او خیلی بی آزار تر از فرید و بقیه ی دوستان مان است. حتی به نظر من آقای سرمد دل رحم تر از تمام مردان اطراف مان است، ببین امروز چقدر کمک مان کرد، پس حتما می تواند دل رحم باشد. در ضمن ماهور عاقبت ما را ببین، تو ده سال اسیر بهزاد ماندی و هیچ چیز نصیبت نشد. من بیش تر از دوازده است که خودم را به سیاوش گره زده ام و حالا عاقبتم را ببین. هنوز نتوانسته ام تکلیفم را روشن کنم. بگذار حداقل این پرستش بیچاره بین ما سر و سامان بگیرد. چه ایرادی دارد اگر در یک چشم برهم زدن عاشق شده باشد؟ ماهور ما دیگر بیست سال مان نیست که به فردا فکر نکنیم، ما به سنی رسیده ایم که

یک عشق گرم برایمان حتی از نان شب هم واجب تر است. مخصوصا حالا که طرف مقابل پرستش اینقدر بی نقص و عالی است، عجله چه ایرادی دارد؟ " صورت شیرین را بوسیدم و با غم گفتم: اما کیارش واقعا بی نقص نیست... اتفاقا او پر از ایرادات وحشتناک است و من هم مثل ماهور فکر می کنم همه چیز بین من و کیارش تند پیش می رود، اما چیزی توی عمق چشمانش هست که مرا درگیر خودش می کند. چگونه زیبایی چشمانش را برایتان توصیف کنم تا احساسم را درک کنید؟ او تنها کسی است که تمام وجودم را ستایش می کند و اعتماد به نفسی به من می دهد که تا به حال نداشته ام. او پر از درد و غمی است که توی تمام وجود و عمق چشم هایش ریشه تنیده است. او به من احتیاج دارد و من هم از این احتیاج او خوشم می آید. توی تک تک رفتار هایش فقط نیازش به من موج می زند، چطور او را دوست نداشته باشم؟

" شیرین باز گریه اش گرفت و ماهور بغلم کرد و گفت: ببخشید رفیق... حق با تو و شیرین است، دوستش داشته باش. چه فرقی می کند که چند وقت است که با هم قرار می گذارید؟ مهم این است که دستت را رها نمی کند و تو را تنها نمی گذارد. " من هم سر شیرین را در آغوش گرفتم و شیرین در میان گریه گفت: اینطور که تو از چشمانش تعریف کردی حق داری که عاشق او باشی پرستش. خوش به حالت که می توانی عاشق باشی و توی چشمانش تصویر خودت را ببینی. قدر این روز هایت را بدان و هرچه سریع تر ماجرای عاشقانه ات را با یک پایان خوب، زیباتر کن. فرصت نده که هیچ اتفاق ناخوشایندی تو را از اینهمه علاقه جدا کند. چه چیز بهتر از این که معشوق مان درد و احتیاجش را با وجود ما درمان کند؟ این بهترین اتفاق زندگی هر آدمیزادی است که بتواند دردی از معشوق درمان کند. نه مثل من که باید جانم را بدهم تا شاید بتوانم در کنار کسی که دوستش دارم بمانم و کمکش کنم. " ماهور زیر لب گفت: شیرین جانم... تو باز این دلخوشی را داری که جدایی تان تقصیر اتفاق و قضا و قدر بوده است. شاید اگر این اتفاق شوم برای سیاوش نمی افتاد، الان چند تا بچه هم داشتید. اما من چه بگویم که تنها مرد دوستداشتنی زندگی ام به خواست خودش تنهایی گذاشته است و حتی به من فکر هم نمی کند. من با این غم و اندوه چه کنم؟

" ناگهان ماهور هم هق زد و شروع به گریه کرد. این همه جور و ستم حق دوستانم نبود. من و شیرین گریانم، شروع به دلداری ماهور کردیم. اما خودمان هم می دانستیم که هرچه در دفاع از بهزاد بگویم دلایلی مسخره و غیرقابل باور است. اگر یک روز بهزاد برگردد خودم با همین دستانم او را به خاطر شکنجه ی ماهور عزیز تر از جانم می کشم. سرهایمان را به هم چسبانده بودیم و هر سه باهم غصه می خوردیم و آهسته درد و دل می کردیم. چند ضربه به در اتاق خورد و کیارش در حالیکه سرش را پایین انداخته بود با جدیت چند دقیقه ی قبل وارد شد. نمی دانم چرا امروز دلم برای جدیت و اخم هایش ضعف می

رفت. به نظرم هیچ مردی ابهت او را نداشت. نگاه اخم آلودش برای اولین بار به نظرم زیباترین نگاه دنیا شد. اما او به محض اینکه حال ما را دید اخم هایش از هم باز شدند و گفت: ببخشید که منتظر اجازه ی ورود نماندم و وارد شدم.

" شیرین با بغض گفت: خانه ی خودتان است. شما باید ما را ببخشید که مزاحم تان شده ایم. " چهره کیارش کاملاً عوض شد و خیلی با متانت به شیرین چشم دوخت و گفت: من خودم خواستم به شما کمک کنم پس اینجا را خانه ی خودت بدان خانم سالاری. لطفاً بیا تا این دوستم به شما در مورد ننگه داری از... سیاوش توضیح بدهد. هرچند که من از دوستم خواسته ام هر روز به دیدار سیاوش بیاید و در نگهداری از او کمکت کند. اما یک سری از کارها را باید خودت یاد بگیری تا وقتی تنها هستی از پس کارها بر بیایی. در ضمن به گمانم سیاوش خان را ناراحت کرده ایم و با خشم و قهر او، آینده ی خوبی در انتظارمان خواهد بود. " شیرین از جایش بلند شد و نگران گفت: دستمزد این دوست تان که برای کمک به ما آمده اند چقدر است؟ من باید بدانم تا از پس همه چیز بر بیایم. " باز اخم های کیارش سرمد بداخلاق در هم رفت و گفت: شما فقط نگران نامزدت باش که به خاطر دزدیده شدن فوق العاده عصبی و ناراحت است. این دوستم، آقای دکتر نیما روزبه فوق تخصص حرکت درمانی برای بیمارهایی مثل نامزد شما هستند و کلینیک خصوصی خودش را دارد، طرف حساب ایشان هم من هستم و فقط به خاطر من راضی به انجام این کار در منزل شده است. پس شما فقط تمرکزت را روی اعصاب و آرامش خودت و نامزدت بگذار خانم سالاری و به دستمزد کسی کاری نداشته باش. زودتر برو و نکاتی که دکتر می خواهد آموزش بدهد را یاد بگیر، وقت مان کم و نامزد شما خیلی بی تاب است. " شیرین اشک هایش را پاک کرد، سری خم کرد و گفت: من تا آخر عمر این کمک های شما را فراموش نمی کنم. برای جبران اینهمه لطف و محبت شما هر کاری که انجام بدهم باز هم کم و ناچیز است آقای سرمد. " کیارش نفس عمیقی کشید و گفت: لازم نیست به جبران فکر کنی خانم سالاری فقط راهی پیدا کن تا آتش خشم سیاوش را خاموش کنی، چون اگر همین طور پیش برود و بلایی سر او بیاید همه ی ما گرفتار عذاب وجدانی سخت خواهیم شد. " شیرین با وحشت گفت: نه من اجازه نمی دهم بلایی سر او بیاید. من می خواهم کمکش کنم پس اجازه نمی دهم اتفاق بدی برایش بیافتد.

" کیارش از جلوی در کنار رفت و شیرین سریع از اتاق خارج شد. ماهور هم از روی زمین بلند شد، روبروی کیارش ایستاد و سریع گفت: من هم بروم به شیرین کمک کنم. " می دانستم که ماهور از کیارش وحشت دارد، از فرار او خنده ام گرفت. من هنوز روی زمین نشسته بودم و به کیارش نگاه می کردم. به او گفتم: وسایلت را کجا برده ای؟ " او نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: طبقه ی بالا هم یک واحد درست مثل همین واحد دارم. تمام وسایلم را دیشب به محض اینکه از اصفهان برگشتیم با

کمک سرایدار و کارگری که برای نظافت راه پله ها می آید به طبقه ی بالا بردم تا وسواسم و رفت و آمد باعث آزار و اذیت دوستانه نشود. این خانه کاملا در اختیار آنهاست تا ببینیم شیرین خانم سالاری می تواند این نامزد بی اعصابش را آرام کند یا نه. " لبخندی زدم و گفتم: از اینهمه محبتت واقعا ممنونم. اما فکر نکنم هیچکس به اندازه ی تو بی اعصاب و بداخلاق باشد. نزدیک بود همه ی ما را با اخم هایت سخته بدهی. " او به در اتاق تکیه داد و گفت: من که برای تو بداخلاقی نکردم، کاملا حواسم بود که نخواهم تو را ناراحت کنم. پرستش به گمانم اگر چنین بلایی سر من بیاید هرگز اجازه نمی دهم تو تنهایم بگذاری. من درست در اوج گرفتاری هایم، بیشتر به تو احتیاج دارم. من مثل فراغنه ی مصر، حتی توی گور هم تو را با خودم می برم. " ناگهان به قدری جدی صحبت کرد که تعجب کردم. مثل اینکه می خواست هشدار از آینده ای هولناک بدهد و مرا بترساند. نمی فهمیدم جدی می گوید یا اینکه می خواهد فقط علاقه اش را به من ثابت کند، در نتیجه مات و مبهوت ماندم. از جایم برخاستم و گفتم: فراغنه ی مصر همسرانشان را با خود به گور می بردند، علاقه ای به بدهکاران شان نداشتند. " سد راهم شد، محکم و قاطع گفت: من تو را با خودم همه جا می برم. هر قدر هم اعتراض کنی فایده ای نخواهد داشت. من تو را به جانم می دوزم.

" عطرش بینی ام را نوازش می کرد. کاپشن و پلیور آبی رنگ بر تن داشت و از اینکه اینقدر خوش پوش بود خوشم می آمد. او را به زحمت کنار زدم و گفتم: به جای اینکه خودت را جای سیاوش بیچاره بگذاری، کلید طبقه ی بالا را بده که همه چیز را برایت سر و سامان بدهم. نمی خواهم تا صبح از فکر و خیال کثیفی های اطرافت خواب زده بشوی. " لبخند یک طرفه ای زد و گفت: اما نباید از این انگشتان هنرمندت به خاطر من کار بکشی... گناه دارند، حیف می شوند. " اینبار من به او اخم کردم و گفتم: تا وقتی که چهارصد میلیون سفته از من داری نباید دلت به حال بسوزد. زود باش کلید طبقه ی بالا را بده، می خواهم ببینم چقدر اوضاع طبقه ی بالا خراب است.

" از جیبش دسته کلیدی بیرون کشید و گفت: من باید به شرکت بروم و نمی توانم کمکت کنم. دو روز است که کارها را به امان خدا رها کرده ام. " کلید ها را گرفتم و گفتم: پس اول تو را می رسانم بعد بر می گردم و خانه را مرتب می کنم. " سری تکان داد و گفت: نه تو بمان، من با آژانس می روم. باور کن که اصلا دلم نمی خواهد تو باز هم خانه ام را تمیز کنی اما از طرفی هم دوست ندارم دست غریبه به وسایلم بخورد و گرنه اجازه نمی دادم که تو به چیزی دست بزنی...

" حرفش را قطع کردم و گفتم: من خودم می خواهم که به خاطر جبران زحماتت برای شیرین، بالا را مرتب کنم. به محض اینکه کار بالا تمام شود خودم را به شرکت می رسانم. " با محبت نگاهم کرد و گفت: نه به خانه ات برو، امروز برایت کاری

توی شرکت ندارم. هرچند که دلم نمی‌خواهد بدون تو سرکار بروم اما امروز به خانه برگرد و استراحت کن. " با هم از اتاق خارج شدیم. شیرین سخت مشغول جزوه برداری از حرف های دکتر بود و من هم کپارش را تا جلوی در همراهی کردم و به محض رفتن او، کمی شوینده و جارو و تی را برداشتم. هنوز از در بیرون نرفته بودم که ماهور هم به دنبالم آمد و گفت که توی تمیز کاری خانه ی کپارش کمک می‌کند. با هم به طبقه ی بالا رفتیم و در را باز کردیم. طبقه ی بالا درست همانند طبقه ی پایین تاریک و پر از پرده های کلفت بود. به محض اینکه چراغ را روشن کردیم با حجم زیادی از وسایل کپارش وسط سالن مواجه شدیم و ماهور سوتی زد و گفت: واقعا آفرین به تو پرستش، ثروتمندترین مرد این شهر را انتخاب کرده ای. از تو بعید بود که چنین انتخاب درستی کرده باشی. دو طبقه خانه ی بزرگ و لوکس توی بهترین جای تهران دارد، شرکتش هم که جزء بهترین های صنعت تبلیغات است. هزار آفرین به تو پرستش... همیشه فکر می‌کردم نهایت انتخاب تو فرید شکیبای خودمان است. اما حالا می‌بینم تو از همه ی ما عاقل تر هستی. " نام فرید قلبم را سنگین کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شاید اگر فرید مثل ماهی از دستانت سُر نمی‌خورد حالا او تنها انتخابم بود. " ماهور در حالیکه دور تا دور خانه را می‌چرخید گفت: همان بهتر که فرید از دستانت سُر خورد. اینگونه شاید یک نفر از ما رنگ خوشبختی را ببیند. پسرهای اطراف ما، فقط چون دوستان قدیمی مان هستند به نظرمان دوست داشتنی هستند. حالا که ثروت این سرمد را می‌بینم به خودم می‌گویم خوشبختی جای دیگر بوده و ما اشتباهی به دنبال آن در میان دوستان مان می‌گشتیم. اگر چنین موقعیتی نصیب من می‌شد هرگز آنرا از دست نمی‌دادم.

" صدای زنگ واحد، صحبت مان را نیمه‌کاره گذاشت. ماهور به طرف در رفت و آنرا باز کرد. دکتر روزبه پشت در بود، یک قدم داخل آمد و به ماهور گفت: برای آموزش بلند کردن بیمار از روی تخت به یک نیروی کمکی احتیاج داریم، ممکن است یکی از شما همراهم بیایید و به خانم سالاری کمک کنید که جا به جا کردن بیمار را یاد بگیرد؟ " ماهور چند دقیقه در سکوت به دکتر نگاه کرد. موهای مشکی و پریشان دکتر روی پیشانی‌اش ریخته بودند و چشمانش زیر عینک بزرگش پنهان شده بودند. او شبیه پسر بچه های معصوم و بامزه بود که اگر نمی‌دانستم دکتر است، خیال می‌کردم تازه از دانشگاه فارق التحصیل شده است. بینی اش به قدری کوچک و سربالا بود که هرچند دقیقه یکبار عینکش پایین می‌افتاد و او را مجبور می‌کرد که آنرا با انگشت اشاره اش بالا بکشد. لبانی گرد به شکل حرف اُ انگلیسی داشت که باعث می‌شد ناخودآگاه نامش را به جای دکتر روزبه، آقای دکتر اُ بگذارم. هیكلش باریک و کشیده بود و روپوش سفید خیلی به او می‌آمد. جارو را زمین گذاشتم و گفتم: ماهور... من بروم یا تو؟ " مثل اینکه ماهور با چشمان باز و خیره به صورت آقای اُ خوابش برده بود. چند دقیقه ای طول

کشید تا بالاخره گفت: من می روم. زود بر می گردم. " به محض رفتن ماهور ناگهان چیزی توی دلم فرو ریخت و با خودم گفتم ای کاش کیارش یک دکتر خانم انتخاب می کرد و یا حداقل دکتری که کمتر جذاب باشد را در نظر می گرفت. امان از این بهزاد سر به هوا که دختر زیبایی مثل ماهور را به حال خودش گذاشته بود. مثل مادرهای نگران در ورودی را باز کردم تا مطمئن شوم که آنها به طبقه ی پایین رفته اند. بعد سعی کردم فکر های ناخوشایند و دلهره آور را از خودم دور کنم. ماهور عاشق دلخسته ی بهزاد بود. حتی اگر صدسال دیگر هم بگذرد باز بهزاد را فراموش نمی کند. ماجرای ماهور و بهزاد خیلی با علاقه و احترام یک طرفه ی من به فرید فرق داشت. من راحت توانستم از فرید بگذرم چون چیزی بین ما نبود، اما ماهور و بهزاد دیوانه ی یکدیگر بودند، پس باید این فکر های مسخره را فراموش کنم.

سعی کردم خودم را با کارهای خانه سرگرم کنم. این خانه هم مجهز بود و دقیقا مثل طبقه ی پایین رنگ همه چیز تیره انتخاب شده بود. کیارش سرمد توی این خانه هم مثل خون آشام ها زندگی می کرد و از کوچکترین قطره نوری وحشت داشت. اول از اتاق خواب شروع کردم و لباسهایش را مرتب و با نظم، براساس رنگ بندی که خودش دوست داشت توی کمد چیدم. تختی شبیه تخت طبقه ی پایین توی این اتاق هم بود، رو تختی سیاه مورد علاقه اش را مرتب و با وسواس برایش پهن کردم. کار اتاق را تمام کردم و برای گردگیری پذیرایی رفتم. توی قسمت دابلکس پذیرایی ناگهان چشم به نقاشی سیاه و سفید و بی نهایت بزرگی افتاد که تقریبا تمام دیوار را در بر گرفته بود. مشخص بود که نقاشی را از روی عکسی قدیمی کشیده بودند. پیگسل های عکس بی نهایت بزرگ شده بودند و مجبور شدم از پله ها پایین بروم و عقب بایستم تا بتوانم عکس را درست ببینم.

عکس آتلیه ای قدیمی از زن و مردی جوان که در کنار هم با سه کودک فوق العاده زیبا نشسته بودند... زن موهای بلند و لخت مشکی رنگ داشت که تا کمرش می رسیدند و آنها را باز گذاشته و اطرافش پخش کرده بود، او قامتی کوچک و فوق العاده ظریف با لبخندی گرم و رویایی داشت. چشم هایی که چون عکس سیاه و سفید بود فقط روشن بودن آنها مشخص بودند، اما نمی شد رنگشان را فهمید. چشم هایی آشنا شبیه به چشم های جادویی کیارش توی صورت او بود که قلبم را می فشرد.

مرد جوان برعکس قامت ظریف زن، شانه هایی فراخ داشت و حتی در حالت نشسته هم بسیار قد بلند به نظر می آمد. صورتی با ابهت و زاویه دار، همراه با دو دسته موی نقره ای رنگ، دقیقا همانند موهای نقره ای کیارش روی شقیقه ی سمت چپ و پیشانییش داشت، کیارش کپی برابر با اصل پدرش بود.

دو دختر بچه ی کوچک با پیراهن های سپید و موهای مشکی و لخت که بالای سرشان دو گوشی بسته شده بودند و پستانک های سفید در دهان داشتند، روی پای زن و مرد به صورت کاملا قرینه نشسته بودند... درست در میان زن و مرد و نقطه ی

طلایی عکس، پسرچه ای فوق العاده زیبا که موهای مشکی و براقش به صورت چتری روی پیشانی‌اش ریخته بود، دستانش را بر شانه های آنها گذاشته بود و با تمام وسعت صورتش می خندید. آیا این پسرچه، کیارش بیچاره و همیشه عزادار من بود که روزگاری اینچنین شاد و بی غم می خندید و لبریز از شادی بود؟

کمی بیشتر عقب رفتم که ناگهان متوجه شدم تمام میلهای این قسمت از خانه به صورتی چیده شده که به طرف عکس باشند. پس این طبقه را فقط به عکس خانواده اش اختصاص داده بود! دلم خیلی برایش می سوخت. ای کاش می توانستم به او کمک کنم و این غم را از دل او دور کنم. حیف از این خانواده ی زیبا و دوستداشتنی که از دست رفته و نابود شده بودند. همانجا روی مبل نشستم و نمی دانم چند دقیقه و چه مدت خیره به عکس نگاه کردم، تا اینکه ماهور برگشت و او هم کنار من نشست و به عکس بزرگ و زیبا خیره شد.

همه چیز توی این عکس به قدری زیبا بود که ما را با خود به دنیای رویایی این خانواده ی از دست رفته می برد. باورم نمی شد که اینهمه شادی و زیبایی زیر خاک رفته باشد، حالا از اینهمه لبخند بی نظیر فقط یک مرد غمگین و تنها با یک دنیا احم و بدخلقی باقی مانده بود که همه چیز او را می آزد و باعث شکنجه اش می شد. ای کاش هیچ وقت با او آشنا نشده بودم و مصیبت هایش را نمی دیدم.

ماهور هم با دیدن این عکس، مثل من آرزو می کرد که حرف های کیارش در مورد خانواده ی شکیبیا دروغ باشند، هرچند که این کیارشی که من می شناختم اصلا آدم دروغگویی نبود. به سختی از جایمان بلند شدیم و سعی کردیم نگاهمان را از عکس بگیریم و با کمک یکدیگر بقیه ی کارها را انجام دادیم. حتی وقت آنرا داشتیم که برای کیارش کمی غذا آماده کنیم و بعد از اطمینان از تمیزی خانه، به طبقه ی پایین برگشتیم.

دکتر و شیرین هنوز مشغول آموزش و یادگیری بودند. با ماهور هماهنگ کردم که امشب او در کنار شیرین بماند تا فردا من بعد از ساعت کاری به اینجا بیایم و در کنار شیرین بمانم. خیلی آهسته و پاورچین به اتاق سیاوش سر زدم، او را روی تخت گذاشته بودند اما کلافه و عصبی بود. دلم نیامد او را در همین حال رها کنم. چند ضربه به در اتاق زدم و وارد شدم. در میان سفیدی ملافه ها رنگ پریده تر و بیمارتر به نظر می رسید. اصلا سرش را به طرفم نچرخاند و همانطور که خیره به نقطه ی مقابل مانده بود گفت: تو شیرین را به انجام این دیوانگی تشویق کرده ای؟ هر وقت که به دیدارم می آمد یک دنیا از تو و بقیه دوستانتان صحبت می کرد، اما فکر نمی کردم که اینقدر بی معرفت و کم عقل باشی که او را برای انجام چنین کاری تشویق کنی. " صدایش می لرزید و مشخص بود که فشار زیادی را تحمل می کند. کنار تختش ایستادم و گفتم: پس هنوز نامزد سابق

را خوب نشناخته ای که خیال می کنی او به تشویق دیگران برای با تو بودن احتیاج دارد آقای... " هر قدر فکر کردم فامیلی اش را به یاد نیاوردم. او عصبی صورتش را از من برگرداند و گفت: چه فرقی می کند که فامیلی من چیست؟ من که دیگر به نام و نام خانوادگی ام احتیاجی ندارم. من یک تکه گوشت بی خاصیت هستم که حتی می توانی مرا با اعداد هم نام گذاری کنی. اما شیرین خیلی حیف است که وقت و جوانیش را به پای من تلف کند. تو اگر دوست واقعی بودی او را سر جایش می نشاندی و اجازه نمی دادی که چنین دیوانگی بکند و مرا بدزدد. تو نه تنها او را منصرف نکردی بلکه اینهمه امکانات در اختیار او قرار داده ای تا در حق خودش بدترین ظلم دنیا را بکند. من هرگز تو و بقیه ی هم دستانت را نمی بخشم پرستش خانم. نفرین من همیشه پشت سر شما می ماند.

" جملات آخرش را با چنان داد و فریادی بر زبان آورد که شیرین و ماهور و دکتر به اتاق آمدند. شیرین گفت: چرا دوست مرا نفرین می کنی؟ من تو را دزدیده ام به او چه ربطی دارد که نفرینش می کنی؟ پرستش بهترین دوست من است، او برای من از جانش مایه گذاشته است پس تو حق نداری او را نفرین کنی. " دکتر کنار تخت سیاوش آمد و گفت: می خواهی کمی استراحت کنی؟ شاید آرام شوی. " به آنها اجازه ندادم که بیشتر از این سیاوش را تحت فشار بگذارند و رو به دکتر گفتم: دکتر شیرین را برای ادامه آموزش با خودتان می برید؟ من و سیاوش کمی دیگر با هم صحبت می کنیم، بعد من می روم و ایشان می توانند استراحت کنند.

" دکتر و ماهور، شیرین را با خودشان بردند. من کمی بالای سر سیاوش که هنوز خشمگین بود و صورتش را کامل برگردانده بود ایستادم و بعد با ناراحتی گفتم: سیاوش جان باور کن که اگر من به شیرین کمک نمی کردم و او نمی توانست تو را بدزدد و تو به آسایشگاه می رفتی، او خودش را به خاطر دوری از تو می گشت. واقعا نمی بینی که او از تو خسته و دلزده نمی شود؟ اینهمه سال با او بدرفتاری کرده ای و خودت را از شیرین دریغ کرده ای، هرکس دیگری به غیر از شیرین بود تا به حال ازدواج کرده بود و از تو بریده بود. اما او تو را دوست دارد. گناه دارد...

" ناگهان سرش را به طرفم برگرداند. تمام صورتش سرخ شده بود و با فریاد فروخورده ای گفت: من گناه ندارم که دچار چنین مصیبتی شده ایم؟ می فهمی چقدر حالم بد است؟ من حتی نمی توانم به راحتی انگشتانم را تکان بدهم و کوچک ترین کار شخصی ام را انجام بدهم، بعد تو از من توقع داری که عشق و عزیزم را مجبور کنم روزی چند بار لگن دستشویی ام را عوض کند و مرا تر و خشک کند؟ اگر اجازه ی انجام چنین کارهایی به شیرین بدهم، آدم خوبی می شوم؟ تو درک نمی کنی که با این کار، چقدر غرورم پیش شیرین نابود می شود. چرا شما دست از سرم بر نمی دارید و اجازه نمی دهید که به درد خودم بمیرم؟

" نمی توانستم حرف های توی مغزم را خفه کنم و بالاخره زیرلب گفتم: شاید حق با تو باشد، اما شیرین هرطور که باشی دوستت دارد. خواهش می کنم خودت را از او دریغ نکن. " پوزخندی زد و گفت: ایندفعه طوری خودم را از او دریغ می کنم که فقط بتواند سر خاکم بیاید. او را از این کارش پشیمان می کنم. مطمئن باش که خودم را می کشم. این را به آن دوست کم عقلت، شیرین سالاری هم بگو که جنازه ی من روی دستش می ماند.

" چند قدم عقب رفتم، چشمانش فوق العاده مصمم و قوی به من دوخته شده بودند. خیلی ترسیدم، اگر او خودش را می کشت همه ی ما بیچاره می شدیم و کیارش بیشتر از همه ی ما گرفتار می شد. با ترس از اتاق بیرون آمدم و به طرف دکتر روزبه و شیرین رفتم و آهسته پرسیدم: دکتر ممکن است که او بتواند خودش را بکشد؟ " دکتر در حالیکه نسخه های مقابلش را نگاه می کرد با حواس پرتی گفت: بیماری داشته ام که همین شرایط را داشت و خودش را مجبور به نفس نکشیدن می کرد تا اینکه بالاخره اکسیژن به سلول های مغزش نرسید و... " با وحشت گفتم: آرام صحبت کن دکتر... او می شنود. سیاهش برای خودکشی نقشه می کشد و ممکن است این راه حل شما را یاد بگیرد... نمی توان کسی را که نمی خواهد نفس بکشد، مجبور به نفس کشیدن کرد؟ " شیرین باز با نگرانی به طرف اتاق سیاهش رفت و بی سر و صدا او را از بیرون در تماشا کرد. دکتر گفت: می توان بیمار را بی هوش کرد و یا به طور دائم به او ماسک اکسیژن وصل کرد... البته این راه کارها به شرطی قابل استفاده است که ما متوجه نفس نکشیدن بیمار بشویم. اما اگر شب باشد و کسی بالای سر او کشیک ندهد ممکن است اتفاق ناگواری بیافتد. " ماهور نزدیک ما آمد و گفت: دیگر چه راه هایی برای خودکشی دارد؟ " دکتر کمی فکر کرد و گفت: چون این بیمارها خیلی توان حرکتی ندارند پس راه های زیادی برای خودکشی ندارند اما متأسفانه این طور بیمارها از تمام مغزشان برای پیدا کردن راه کار استفاده می کنند، حدس زدن حرکت بعدی آنها بی نهایت سخت است. بیماری داشته ام که با کمترین حرکت سر و گردن توانسته بود خودش را از تخت پایین بیاندازد، به قدری ضربه شدید بود که او به کما رفت و ما برای زنده نگه داشتن او خیلی تلاش کردیم اما متأسفانه فوت کرد.

" ترس تمام جانم را گرفت. ماهور باز هم از دکتر درمورد خودکشی در چنین شرایطی می پرسید اما من دیگر طاقت نیاوردم و به سراغ شیرین رفتم. پشت دیوار اتاق سیاهش پنهان شده بود و حرکات او را تحت نظر داشت. او را در آغوش کشیدم و گفتم: نترس و خیلی آرام خودت را به او نزدیک کن. فکر کنم باید به او ثابت کنی که بعد از مردن او همه چیز برایت تمام می شود. نمی دانم چطور می خواهی از پس او بر بیایی اما مطمئنم که عشق و علاقه ات هر دو نفرتان را نجات می دهد. خواهش می کنم بیست و چهار ساعته چشم از او بردار تا کار احمقانه ای انجام ندهد. من فردا به دیدارت می آیم. مراقب خودتان باشید.

" شیرین دستانش را سفت دورم حلقه کرد و گفت: نمی دانم چطور بابت کمک هایت تشکر کنم. اما من تا آخر عمرم مدیون تو هستم بهترین دوستم. " صورتش را درمیان دستانم گرفتم و گفتم: این حرف ها را زن. فقط خوشحال باش و این مردک لجوج را زنده نگه دار. به پدر و مادرت گفته ای که امشب به خانه نمی روی؟ " شیرین توی دنیای خودش بود و گفت: به آنها گفته ام که برای ماموریت چند روزی خارج از تهران می مانم، با اینکه پدرم خیلی مخالف ماموریت رفتنم بود اما بالاخره او را راضی کردم و از خانه بیرون زدم. چند روز دیگر هم می خواهم به آنها زنگ بزنم و بگویم که چه کار کرده ام... شاید دیگر اجازه ندهند که به خانه برگردم. " دلهره و اضطراب کارهای شیرین دیوانه ام می کرد. زیر لب گفتم: پدرت سرت را می برد، اما فعلا فکرتش را نکن. تا چند روز دیگر وقت داریم که فکری به حال پدر و مادرت بکنیم. فعلا مراقب این سیاوش خان باش که کاری دست مان ندهد.

" صورتش را بوسه باران کردم، بعد به طرف ماهور رفتم. حالا برای ماهور هم نگران بودم، چون تمام توجهش به دکتر اُ جلب شده بود و خیلی آرام با هم در مورد سختی های کار دکتر صحبت می کردند. نمی دانم چرا رگ غیرتم برای ماهور بیرون زده بود. مثل اینکه من از جانب بهزاد مامور شده بودم تا اجازه ندهم ماهور با هیچ مرد غریبه ای صحبت کند. از دکتر عنذ خواهی کردم و ماهور را کنار کشیدم و از او خواستم که بیشتر به شیرین توجه کند، در واقع خیلی جلوی زبانش را گرفتم تا نگویم که ما اینجا هستیم تا به شیرین کمک کنیم نه اینکه جذب آقایان خوش تیپ و خوش صحبت اطرافمان بشویم. اما نمی دانم چرا دلم به حال ماهور هم سوخت. به خودم گفتم حالا که خبری از بهزاد نیست پس ایرادی ندارد که ماهور چند ساعتی کمتر به بهزاد مزخرف فکر کند. در ضمن ماهور بچه نیست و احتیاج ندارد تا کسی نگران روابط او باشد. بهزاد هم که به هیچ عنوان آدم به درد بخوری نیست و تا به امروز ثابت کرده که از او فقط شر و بدشانسی نصیب ماهور می شود.

در نتیجه سعی کردم کمتر ادای برادرهای غیرتی را در بیاورم و از خانه بیرون زدم. فکرم خیلی درگیر و پریشان شده بود. مثل روز برایم روشن بود که پدر و مادر شیرین ما را به خاک سیاه می نشانند. سیاوش هم که به جای فکر کردن به شیرین، دائم می خواست خودش را بکشد و راحت شود. تازگی ها دوستانم برای ارمغانی به جز دلشوره به همراه نمی آوردند. ماهور را چه کنم؟ شاید بهتر بود که امشب من کنار شیرین می ماندم. هر کاری می کردم نمی توانستم از اینکه ماهور مات و مبهوت دکتر و حرف هایش می شد راضی باشم. سرم از اینهمه دلشوره و فکر های وحشتناک درد گرفت. سعی کردم گرفتاری های دوستانم را از ذهنم پاک کنم. تنها نکته ی مثبت این لحظاتم کیارش بود. امیدوارم که اشتباه نکرده باشم و او واقعا دوستم داشته باشد. فکرم را از دلهره های شیرین و سیاوش و ماهور فراری دادم و معطوف عکس لبخندهای قدیمی توی خانه ی کیارش

کردم. کیارش با همین نکات پیچیده ی زندگیش برایم جذاب و خاص بود. خیلی دلم می خواست به شرکت بروم و باز هم او را ببینم، اما خسته و بی رمق تر از آن بودم که بتوانم به کار فکر کنم. اتفاقات امروز بیشتر از توان من بودند.

وقتی خودم را به کوچه ی آشنای خانه ی عمو رساندم، پاهایم از شدت خستگی روی زمین کشیده می شدند. درست به محض ورودم به کوچه عمو را دیدم که جلوی در روی دو زانویش نشسته بود. تا به حال او را در این حالت ندیده بودم. ناخودآگاه تمام افکار بد دنیا به طرفم هجوم آورد... اینکه شاید بیمار شده و خودش را برای کمک گرفتن به کوچه رسانده است. یا اتفاق بدی توی خانه افتاده، مثلا آتش سوزی شده و او به کوچه گریخته است... خستگی را کاملا فراموش کرد. با نهایت سرعتی که در خودم سراغ داشتم به طرف او دویدم. بالای سرش رسیدم و پرسیدم: عمو جاوید... چرا اینجا نشسته ای عزیزدلم؟ چی شده؟ " او ناراحت و غمگین سرش را بالا آورد. بغض توی صورتش فریاد می زد و مرا تا حد مرگ می ترساند. به سختی دوباره پرسیدم: عمو جاوید... حالت خوب است؟ چرا اینطوری شده ای؟ " چشمانش پر از اشک شدند و نگاهش را از من گرفت و به انتهای کوچه خیره شد، لب هایش لرزیدند و زیرلب گفت: سهراب... سهراب.

" دلم می خواست از ترس فریاد بکشم اما زبانم بند آمده بود. مقابلش روی زمین نشستم، قدرت تکلم را کاملا از دست داده بودم. منتظر شدم تا شاید عمو خبرهای بد را فراموش کند و بگوید که سهراب حالش خوب است. اما او دستی به چشمانش کشید و دوباره گفت: سهراب... " مثل اینکه فرزند نداشته اش را از دست داده بود. سهراب واقعا برای او مثل پسر خودش بود. سهراب برایش تمام جای خالی هایی را پر می کرد که من نمی توانستم از پس آنها بریبایم. عمو همانقدر که از دیر آمدن من به خانه نگران می شد و توی حیاط به انتظارم می نشست، از دیر رسیدن و نیامدن سهراب هم دل نگران می شد. توان اینکه از او بپرسم چه بلایی سر سهراب آمده است را نداشتم، فقط نشستم و اشک های عمو جاوید را نگاه کردم. مرگ سهراب توی بعد از ظهری که من خسته تر از همیشه بودم بی انصافی کامل بود. چه بلایی سر سهراب آمده بود که حال عمو را تا به این حد خراب کرده بود؟ چند دقیقه گذشت و عمو با غم عمیقی به من نگاه کرد و گفت: بیا برویم تو... وسط کوچه نشستن که سهراب را بر نمی گرداند. " اما من خشک شده بودم. مثل یک شاخه ی جدا مانده از درخت، بی جان روبروی عمو نشسته بودم و به خاطرات ده سال دوستی ام با سهراب فکر می کردم. اگر واقعا بلایی سر او آمده باشد من هرگز خودم را نمی بخشم. عمو بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد. اما من مات و مبهوت به دست او نگاه کردم و زیرلب گفتم: سهراب زنده است؟... " عمو بازویم را گرفت و در حالیکه از روی زمین بلندم می کرد گفت: نمی دانم. " با تعجب نگاهش کردم. دست او را محکم گرفتم و گفتم: پس چرا با گریه نام سهراب را زمزمه می کردی؟ " عمو مرا به حیاط خانه برد و گفت: چون... یک نفر را

فرستاده بود تا تمام وسایلش را جمع کند. " از شدت تعجب دیوانه شدم و گفتم: از کجا می دانی که از طرف سهراب آمده بود؟ الان کجاست؟ وسایل سهراب را کجا برد؟ " با عجله به طرف خانه ی سهراب دویدم، در خانه باز بود. فقط مبل های کهنه و شکسته ی سهراب باقی مانده بودند که سالها همگی با هم روی آنها می نشستیم و ساعت ها به حرف ها و جوک های یکدیگر می خندیدیم. یخچال قدیمی، آبی رنگ و زنگ زده ی سهراب هم هنوز توی آشپزخانه بود. با اینکه همیشه یخچالش خالی بود و بیشتر روزهای سال به جای خنک کردن وسایل، آنها را خراب و فاسد می کرد، اما سهراب برای مسخره بازی در آن را که جای قفل و کلید داشت و فقط همین گزینه ی آن سالم مانده بود را قفل می کرد و کلیدش را با کاموا به گردنش آویزان می کرد. با دیدن وسایل او جان گرفتم. به حیاط دویدم و گفتم: وسایلش که سر جایشان است... پس چرا می گویی یک نفر را فرستاده تا وسایل او را ببرد؟ " عمو خودش را به من رساند و گفت: فقط مدارک را با خودش برد. گفت سهراب به این وسایل احتیاجی ندارد. " با وحشت گفتم: که بود؟ از کجا فهمیدی که از طرف سهراب آمده بود؟ " او از جیبش یک پاکت در آورد و گفت: ببین توی این پاکت یک وکالت نامه ی محضری به نام این آقای که برای بردن مدارک آمده بود امضا کرده و روی یک تکه کاغذ برایمان چند جمله نامه نوشته است. یک پیام صوتی هم از طرف سهراب توی گوشی این آقای وکیل بود که من از او خواستم که پیام را برای من هم بفرستد.

" پاکت را از عمو گرفتم و سریع آنرا باز کردم. واقعا وکالت نامه ی محضری بود که امضای سهراب را به همراه داشت، دلم آشوب شد. توی پاکت یک تکه کاغذ کوچک هم بود که روی آن نوشته شده بود: سبحانی های عزیزم، ممنون بابت تمام این سال ها. مرا فراموش نکنید، همانطور که من عاشقانه به یادتان می مانم.

" همین... با وحشت و ناامیدی به عمو نگاه کردم و گفتم: عاشقانه به یادمان می ماند؟ همین؟ عمو سهراب کجا رفته که حتی برای بردن مدارکش برگه ی وکالت می فرستد؟ چه اتفاقی بین ما افتاد که سهراب را تا به این حد رنجانده است؟ واقعا فقط همین را فرستاده است؟ " عمو کلافه تر و درمانده تر از من روی پله هایی که به خانه ی سهراب راه داشت نشست و زیر لب گفت: کسی که از سهراب وکالت داشت گفت که هر ماه مبلغ کمک برای پرداخت بدهی فرید را خودش به اینجا می آورد.

" دلم می خواست از شدت بیچارگی فریاد بزنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شما از او نپرسیدید که سهراب کجاست؟ می ترسم بلایی سرش آمده باشد... " عمو با دلخوری نگاهم کرد و گفت: هنوز اینقدر پیر و خرفت نشده ام که فراموش کنم آن مردک را سوال بپچ کنم اما خیلی دهانش محکم بود. هر قدر که جويا شدم، او فقط می گفت من در جریان نیستم. پرستش هیچ وقت فکر نمی کردم سهراب اینقدر عاشق تو باشد که خودش را با جواب منفیت ناپدید کند. " تمام تنم از این حرف عمو لرزید و کنارش

روی پله ها نشستیم. سرم را روی زانوانم گذاشتم و گفتم: سهراب از کی عاشق من شد؟ چرا من نفهمیدم؟ اگر واقعا عاشقم بود چرا نمائد و فرصت توضیح به من نداد؟ چرا اینطوری رفت؟ " عمو دستی به سرم کشید و گفت: اگر می ماند و فرصت می داد تو انتخابش می کردی؟ بین او و کیارش کدام را انتخاب می کردی؟ " بدون لحظه ای درنگ گفتم: چرا باید یک نفر را انتخاب کنم وقتی جایگاه این دو نفر با هم فرق دارد؟ باید می ماند و می فهمید که من چقدر دلتنگ او می شوم، هرچند که نمی خواهم به عنوان یک عشق به او نگاه کنم اما او بعد از شما... عزیزترین فرد خانواده ام است. می توانست بماند و اجازه بدهد هرکدام زندگی خودمان را داشته باشیم. " عمو گفت: نشدنی است پرستش. چگونه وقتی عاشقانه دوستت دارد کنارت بماند و علاقه ات را به دیگری تماشا کند؟

" تمام امیدهایم به بازگشت سهراب ناامید شدند. بدون سهراب خیلی دلتنگ بودم. کلافه و پر از بغض سرم را بلند کردم و گفتم: اگر می دانستم که سهراب را از دست می دهم هیچوقت درگیر کیارش نمی شدم. هیچوقت اجازه نمی دادم حرف ها و جذابیت های کیارش اسیرم کند. این کار که شدنی بود! " عمو هنوز پر از ناراحتی بود و گفت: نه این کار هم شدنی نبود عزیزدردانه. عشق که اجازه نمی گیرد، کیارش سرمد با یک دنیا جنگ و لشکر کشی وارد زندگیت شد، اما حالا چشمانت از حس و حالی عجیب نسبت به او فریاد می زنند. درحالیکه سهراب بیچاره که اینهمه سال با محبت در کنارمان بود، نتوانست اینگونه قلب تو را بلرزاند. عشق اجازه نمی گیرد و حرمت و دوستی سرش نمی شود. پس خودت را سرزنش نکن، اجازه بده سهراب از تو بگذرد شاید این به نفع همه ی ما باشد.

" گذشتن و عبور از سهراب با وفا و مهربانم قلبم را به درد می آورد. بالاخره من هم بغضم را رها کردم و اجازه دادم اشک هایم پشت سر مسافر عزیزم ببارند. من و عمو جاوید خیره به در باز مانده ی خانه ی سهراب نشسته بودیم و هر یک از غم دوری او به طریقی سوگوار بودیم. به عمو گفتم: می توانم پیام صوتی سهراب را بشنوم؟ " عمو از توی جیب پیراهنش تلفنش را بیرون آورد و پیام را پیدا کرد. گوشی را از او گرفتم و گفتم: این پیام را سهراب برایتان فرستاده است؟ یعنی این شماره ی سهراب است؟ " عمو باز هم دستی به چشمانش کشید و آهسته گفت: نه این شماره ی همان کسی است که برای بردن مدارک سهراب آمده بود. سهراب عزیز و بیچاره ی من، خودش را کاملا از دسترس ما خارج کرده است.

" پیام را با صدای بلند پخش کردم، صدای خندان سهراب قلبم را فشرد و گفت: آقای دکتر نازنیم ببخشید که خودم برای دست بوسی خدمت نرسیدم. لطفا به وکالت نامه ای که در دست دوستم است اعتماد کنید و مدارک مرا به او بدهید. بابت تمام این سال ها ممنونم. من هر روز و هر لحظه در هوای شما نفس می کشم، شما مراد من هستید عمو جاوید عزیز. مراقب خودتان

و... پرستش باشید. " همین... این پیام های کوتاه سهراب دیوانه ام می کرد. دیگر توانی برای کنترل اشک و ناله نداشتی. مثل بچه های سر راه مانده با صدای بلند گریه می کردم. رفتن او مثل رفتن پدر و مادرم دردناک بود. اما آنها حتی مثل سهراب برایم یک خط نامه و یک پیام کوتاه هم نگذاشتند تا در مواقع دلتنگی به آن گوش بدهم.

وزنم را به شانه ی عمو تکیه دادم. رفتن سهراب حقیقت داشت و کمرم زیر بار این غم خم می شد. سهراب رفیق یکی دو روزه ی اخیر نبود. دوستی ما ده سال دوام آورده بود، پس حالا چه بلایی سرمان آمده بود که او اینقدر راحت از من جدا شد و رفت؟ عمو با اینکه خیلی بیشتر از من غمگین بود و اشک می ریخت اما سعی می کرد مرا آرام کند و گفت: سهراب فقط دوست تو نبود، او برای من درست به اندازه ی تو با ارزش بود... او را مثل بچه ی خودم دوست داشتم. چرا شما جوان ها نمی توانید حرف هایتان را به وقتش بزنید؟ چرا دیر یادتان می افتد که باید به خواسته های قلب تان هم گوش بدهید؟

" بغض گلویم را به درد می آورد و گفتم: چرا وقتی دوستش آمد به من خبر ندادید تا زودتر برگردم؟ چرا او را ننگه نداشتید تا من برسم؟ " عمو کلافه بود و گفت: نتوانستم... دوستش مثل یک وکیل رسمی آمد، وکالت نامه را نشان داد و پیام صوتی را برایم فرستاد، بعد در حالیکه دائم به ساعتش نگاه می کرد مدارک را گرفت و رفت. من کاملاً گیج و ماتم زده بودم و نمی توانستم باور کنم سهراب عزیز ما اینقدر جدی رفته باشد. چرا سهراب با من هم قهر کرده است؟ من که توی تصمیمات تو دخالت نمی کنم، پس چرا سهراب از من هم دست کشید و رفت؟

" دلم بیشتر از خودم برای عمو می سوخت. از آغوش بیرون آمدم و سرش را محکم بغل کردم و گفتم: عمو جاوید بی گناه من، تازه الان درک می کنی که خداوند با بچه ندادن به تو و زن عمو چه لطفی در حقش کرده است، چون بچه ها وقتی بزرگ می شوند فقط به خودشون و شکست های قلب و روح شان فکر می کنند. غصه نخور عزیزم، بی معرفتی سهراب را به پای من بنویس. چون من باعث شدم که او اینگونه برود.

" عمو خیلی بی حوصله شده بود. از آغوش من بیرون آمد و گفت: راستی بین تو و کیارش سرمد چه اتفاقاتی افتاد که سهراب را اینگونه فراری داد؟ " باز سرم را روی زانویم گذاشتم و نگاهم را به عمو دوختم. اما مثل اینکه نام کیارش مرا از این دنیا با خودش به خانه ی کیارش و مقابل عکس سیاه و سفید خنده های رویایی برد. با خودم زمزمه کردم: کیارش سرمد... دلنواز ترین ملودی است که می توانم با ویولنم بنوازم. امروز سر چهارراه ایستادم و ویولنی خراب و بی کوک را نواختم. می دانی در میان ملودی ها به چه نتیجه ای رسیدم عمو جاوید؟ به این نتیجه که باید بگذارم کیارش سرمد مثل یک ملودی آرام و رویایی وارد زندگیم شود و مرا با خود به ناکجا آباد ببرد. دیگر دلم نمی خواهد از چیزی بترسم چون زیباترین خوابم را در بیداری

می بینم. با اینکه کارها و رفتارها مرا می ترسانند اما نمی توانم دوستش نداشته باشم. او بیش از حد تشنه ی محبت است و من نمی توانم محبتم را از او دریغ کنم. " صدای عمو مرا از فکر کپارش بیرون آورد و گفت: پس سهراب حق داشت که اینگونه خودش را ناپدید کند. من تا به امروز این حس و حال تو را ندیده بودم. عاشق شده ای پرستش؟

" صورتم را بین زانوانم پنهان کردم تا توی چشم های عمو نگاه نکنم. هیچوقت به این اندازه از عمو به خاطر احساساتم خجالت نکشیده بودم. شاید چون هیچ مردی را به اندازه ی کپارش جدی و با علاقه به او معرفی نکرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هنوز با عشق فاصله دارم. فعلا فقط به مرحله ای از علاقه رسیده ام که هیجانانگیزی قلبی اولیه نام دارند و مخصوص دختر بچه های چهارده ساله است... اما اگر سهراب برگردد دیگر به او نمی گویم که می خواهم با داشتن کپارش و مال و اموال او، برای همگی مان زندگی زیبا و رویایی بسازم. چون کپارش را... بیش از این حرف ها دوست دارم! با تمام محبت دنیا به روی سهراب لبخند می زنم و می گویم کپارش خیلی برایم با ارزش است و من می خواهم شانسم را فقط با او امتحان کنم و فعلا نمی خواهم به کسی جز کپارش فکر کنم. " صدای عمو را شنیدم که گفت: پس راهی تا عاشقی باقی نمانده است. کپارش چه برتری ویژه ای دارد که فعلا نمی خواهی به کسی جز او فکر کنی؟

" نمی دانستم به عمو چه جوابی بدهم. نباید از کپارش به او می گفتم؟ اگر به خاطر نگرانی از رفتارهای ضد و نقیض کپارش اجازه نمی داد که با او بمانم چاره ای به جز اطاعت نداشتم. اما عمو جاویدم هیچوقت بی منطق و سختگیر نبود. من همیشه تمام رازهای زندگیم را به او می گفتم. عمو سرم را از روی زانوانم بلند کرد و با لبخندی مهربان گفت: سکونت طولانی شد پرستش. نمی خواهی صحبت کنی؟ ما خیلی وقت است که با هم حرف نزده ایم. از کی اینقدر عاشق کپارش شده ای که نمی خواهی به کسی جز او فکر کنی؟ کپارش کی به تو ابراز علاقه کرده است؟ تو درست متوجه شده ای؟ شاید باز هم اشتباه کرده ای؟ " سوالات عمو مرا هم دچار تردید کرد، کمی فکر کردم و گفتم: نه فکر نکنم در مورد کپارش هم اشتباه کرده باشم. او مثل فرید پیچیده صحبت نمی کند، کپارش خیلی جسورانه و بدون تردید می گوید که دوستم دارد و نمی خواهد که تنهائش بگذارم. ویژگی برتر او همین واضح و روشن صحبت کردن اوست. " عمو لبخندی پررنگ تر زد و گفت: پس یعنی کپارش واقعا جسارت علاقه مند شدن به تو را دارد؟ به نظرت او باز هم برای نابودی فرید نقشه نکشیده است؟

" عمو با سوالهایش گیجم می کرد. اما من به این سوالها احتیاج داشتم تا خودم و احساساتم را بهتر بشناسم. فکرم درگیر شده بود و گفتم: حتی اگر تمام کارهای کپارش از روی نقشه و کینه باشند، باز بودن در کنار او به قدری زیباست که دلم می خواهد جزیی از این نقشه باشم. " لبخند شاداب و مهربان عمو در میان اینهمه غم و اندوه آرامم کرد و بدون ترس ادامه دادم و گفتم:

حتی اگر برایم نقشه کشیده باشد هم... من باز اسیرش می شوم. حتی با تمام بدخلقی هایش باز با کوچکترین حرف پر محبتی که بر زبان می آورد، خیلی راحت فکر و ذهنم را درگیر خودش می کند. کیارش تنها کسی است که دلش نمی خواهد من تنهاش بگذارم. حس می کنم حالش خوب نیست و من هم دوست ندارم او بیشتر از این تنها بماند. با اینکه از پیشروی با او می ترسم و می دانم چند وقت دیگر حتما یکی از ما دو نفر آسیب می بیند، اما باز نمی توانم از او بگذرم. هرچند که او واقعا آدم سرد و بی روحی است و خیلی راحت می تواند قلب اطرافیانش را بشکند اما... نمی توانم او را نخواهم! به نظرم دوست داشتنی ترین و خاص ترین مرد دنیاست. از تمام حرف ها و حرکاتش خوشم می آید. دلم می خواهد فعلا کنار او بمانم و کمکش کنم. او از کودکی خیلی زجر کشیده و من دوست دارم به او ثابت کنم که تنها نیست و نباید از چیزی بترسد.

" لبخند عمو تبدیل به خنده شد و گفت: اینهمه محبت و مهربانی را چه کسی به تو یاد داده است عزیزدانه؟ خدایا شکر، خدایا ممنونم که خودت راه را نشانم دادی. " با صدای بلند می خندید. آرام شانه اش را تکان دادم و گفتم: عمو بلایی سرت آمده است؟ حالت خوب است؟ چرا می خندی؟ " او خیلی خوشحال بود و گفت: باید این کیارش سرمد معروف و خواستی ات را یکبار دیگر به چشم خریدار ببینم. باید هرچه زودتر او را به اینجا دعوت کنم تا بتوانم اینبار دقیق و موشکافانه با او صحبت کنم. با اینکه او از لحاظ روحی واقعا آدم عادی نیست، اما نمی توانم از او بابت درگیر کردن تو به خودش سپاسگذار نباشم. به قدری توی این چند وقت فشارهای روحی و روانی داشتی که فکر می کردم با شنیدن خبری که می خواهم به تو بگویم، خیلی زود از دستم می روی.

" با خوشحالی کامل سرم را توی بغلش گرفت و موهایم را به هم ریخت. سعی کردم سرم را از توی بغل او بیرون بکشم اما او سرم را محکم تر بغل کرد. باز هم بهت زده پرسیدم: چه خبر شده است عمو؟ چه خبری می خواهی بدهی؟ نگو که ترشیدگی من، تو را هم ترسانده است. " او با صدای بلند قهقهه زد و گفت: نه عزیزدانه، تو اگر صدسال دیگر هم ترشیده بمانی من نمی ترسم، اتفاقا آرزویی به جز ترشیدگی تو ندارم. " هنوز سرم را محکم توی بغلش گرفته بود، با حرص گفتم: عمو جاوید این چه طرز ابراز محبت کردن است؟ نمی توانستی بگویی که تو اصلا ترشیده نیستی عزیزدانه؟ واقعا که ناامیدم کردی. " بالاخره سرم را از توی بغلش بیرون کشیدم و با تاسف نگاهش کردم، او خیلی ناگهانی شاد و سرخوش شده بود. نمی توانست جلوی شادی اش را بگیرد و گفت: عصبانی نباش بچه جان، من این چند وقت از دلهره ی صحبت کردن با تو خواب به چشم هایم نیامده است. امروز هم که با رفتن سهراب دنیا روی سرم خراب شد و خیال می کردم که تو بدون سهراب به هیچ عنوان طاقت اینجا ماندن را نداری... خدایا ممنونم که کیارش را سر راه این بچه گذاشتی تا کمی خیال من راحت شود.

" باورم نمی شد که او به خاطر کیارش از خدا ممنون باشد. فکر می کردم به قدری از دیوانگی های کیارش می ترسد که همان لحظه ی اول مجبورم می کند این رابطه را شروع نکرده به پایان برسانم. با تعجب گفتم: چه خبر شده عمو جاوید؟ چه اتفاق بدی افتاده که تو حتی به بودن کیارش هم راضی شده ای؟ مدتی است که مثل همیشه نیستی اما من به قدری سرم شلوغ شده که وقت نکردم بپرسم چه اتفاقی برایت افتاده است. " خنده از لبانش پرکشید، جدی و نگران گفت: باید یک خبر عجیب را چند وقت قبل به تو می دادم... همان شبی که سهراب قهر کرد و از این خانه رفت... مادرت تماس گرفته بود. " تعجب صد برابر شد و تقریباً با فریاد گفتم: مادر من تماس گرفته بود؟ واقعا راست می گویی عمو؟ چه طور این وقت سال یادی از من کرده است؟ " عمو با دلهره نگاهم می کرد و به سختی گفت: آدم ها به محض اینکه سن شان بالا می رود بیشتر به کارهای اشتباهی که در گذشته انجام داده اند، فکر می کنند. به گمانم مادرت هم بالاخره غربت زده شده است، چون بعد از اینهمه سال خیلی دلتنگ تو بود و دائم حالت را می پرسید.

" اصلاً توی شرایطی نبودم که بخواهم به مادرم فکر کنم، سالها بود که عمو جاوید و خانه اش برایم تنها نقطه ی امن جهان شده بود و به مرور مادر و پدر بیولوژیکی ام را فراموش کرده بودم و دیگر ذوقی بابت شنیدن صدایشان نداشتم. بی خیال گفتم: من که دلم نمی خواهد در مورد آنها بشنوم. عمو یادت رفته که با هم قرار گذاشتیم دیگر در مورد آنها صحبت نکنیم؟ آنها حتی روز تولد مرا هم به یاد نمی آورند، حالا چرا باید دلتنگ من بشنوند؟ " عمو نفس غمگینی کشید و گفت: پرستش باور کن که مادرت خیلی عوض شده بود. او می گفت با پدرت به این نتیجه رسیده اند که باید زودتر از این ها برای تو دعوت نامه می فرستادند و تو را می بردند. بالاخره آنها با هم سر یک موضوع به تفاهم رسیده اند که آن هم پس گرفتن تو از من است.

" هر لحظه بیشتر حالش گرفته می شد، سرش تقریباً روی سینه اش افتاده بود و زیر لب گفت: امیدوارم خدا این سنگدلی مرا ببخشد که اینهمه وقت به تو نگفتم مادرت تماس گرفته است. می ترسیدم حرفی بزنم و تو برای فرار از بدهی هایت و غم رفتن دوستانت، تصمیم بگیری که از این مملکت بروی و من... از غم رفتن تو دق کنم و بمیرم. وقتی امروز گفتمی که از کیارش خوست آمده با اینکه تنها انتخابم به عنوان داماد سهراب است، اما از وجود کیارش خیلی خوشحال شدم.

" افکار ساده و معصومانه اش قلبم را برایش پر از عشق کرد، خندیدم و گفتم: حتی اگر از تمام زندگیم ناامید شوم، باز تو تنها دلیل من برای ماندن توی این مملکت هستی. من به غیر از تو به هیچ بهانه ای برای ماندن احتیاج ندارم. " مثل اینکه از حرفم خیلی خوشش آمد چون چشمانش برق زدند. با تمام عشقی که توی وجودش بود نگاهم کرد و گفت: می ترسیدم اینقدر بزرگ شده باشی که برای ماندن به دلیلی غیر از عمومی پیرت احتیاج داشته باشی. " قلبم برایش از عشق ذوب شد. بغض گلویم را

سوزاند و گفتم: هیچ بهانه ای برایم ارزشمند تر از تو نیست جاوید خان مهربانم. عشق اول و آخر من، تو هستی. یادت رفته است که من به غیر از تو هیچ پدر و مادری ندارم؟ من هر لحظه و هر ثانیه تو را عبادت می کنم عزیزدلم. هرگز اجازه نمی دهم پدر و مادری که رهایم کرده اند، بعد از اینهمه سال قلب * « ژان والثران » مرا بشکنند. جاوید خان اگر تو نبودی چه کسی مرا از یتیمی و بیچارگی نجات می داد؟ " دلم می خواست به خاطر او با تمام دنیا بجنگم و ادامه دادم: تو تمام دارایی من هستی. تو تنها انتخاب من هستی و تا آخر عمرم تنهایت نمی گذارم.

" از توی کیفم تلفن همراهم را بیرون آوردم و با مادرم تماس تصویری گرفتم. دیگر برایم مهم نبود که ساعت چهار بعد از ظهر به وقت ما، توی ایالت آریزونا ی آمریکا با اختلاف زمانی ده ساعت که از ما عقب تر بودند، چه ساعتی است. برای اولین بار فکر نکردم که ممکن است آرامش مادرم را به هم بزنم. مادرم هم برای اولین بار خیلی سریع تماسم را جواب داد. هوا نیمه روشن بود، وقتی نوجوان بودم تابستانها ساعت اتاقم را با ساعت آمریکا تنظیم می کردم و با ساده دلی سعی می کردم ساعت بدنم را هم در طی تابستان با ساعت آمریکا تنظیم کنم تا اگر مادر و پدرم به یادم افتادند و مرا با خودشان بردند به ساعت آمریکا عادت داشته باشم. اما آنها هرگز به یاد من نیافتادند! ...

خوب می دانستم که آنجا ساعت شش صبح است، مادرم بیرون از خانه و با لباس ورزشی مشغول دویدن بود. بدون سلام و علیک و حتی بدون آنکه مثل همیشه تملق او را بگویم که چهره اش نه تنها پیر نشده بلکه هر روز جوان تر از قبل می شود گفتم: خانم عزیز از این به بعد به هیچ عنوان با خانه ی عمو جاویدم تماس نگیر. من از تو و همسر سابقت نه دعوت نامه می خواهم و نه دلم می خواهد از عمویم جدا بشوم و پیش شما بیایم. مثل همیشه تمام توجهت فقط معطوف بچه های جدیدت باشد و اصلا به من فکر نکن. من خیلی وقت است که مادری مثل تو را فراموش کرده ام. مادر من زن عمو ماهرخم بود... تو هم که تا امروز مرا خیلی راحت از یاد بُرده بودی، پس از حالا به بعد هم به هیچ عنوان دلتنگ من نباش.

" مادرم دیگر نمی دوید، مات و مبهوت و نفس زنان نگاهم می کرد و به سختی گفت: چرا اینطوری صحبت می کنی؟ تو که همیشه خیلی به یاد ما بودی. حالا چه بلایی سرت آمده است؟ " درست می گفت، من در تمام طول زندگیم دلتنگش بودم و توی تمام تماسهایم به او می گفتم که بی نهایت منتظر دیدارشان هستم. اما از یک جایی به بعد فقط به عنوان رفع تکلیف و وظیفه با آنها صحبت می کردم. امسال بعد از تولدم هم که اصلا با آنها تماس نگرفته بودم تا اینکه امروز با دیدن نگرانی عمو تمام عقده های کودکی و نوجوانی ام سرباز کرده بودند و کاملاً از مادر بیولوژیکی ام متنفر شده بودم. چه سالهایی که خودم را مجبور کرده بودم آنها را ببخشم، حتی چند بار از آنها خواسته بودم که مرا هم دوست داشته باشند، اما آنها اصلاً صدایم را نمی شنیدند.

حالا بالاخره روزی فرا رسیده بود که من هم اصلا دلم نخواد کنار آنها باشم. سرد و بی احساس به او چشم دوختم و گفتم: فراموش کرده ام خانم عزیز. به همین خاطر نمی توانم بهتر از این صحبت کنم. اینهمه سال به امید دیدن تو و همسر سابقت سعی می کردم خودم را مجبور کنم که به یادتان باشم. اما امسال که حتی تولد سی سالگیم را فراموش کردید و با سماجت به من فهمانیدید که اگر من به یادتان نباشم شما اصلا یادتان نمی آید که یکی از بچه هایتان را این سر دنیا تنها گذاشته اید، هر دو نفرتان را از ذهنم پاک کردم. شما هم همین کار را بکنید. خودتان را مسخره ی عالم و آدم نکنید و بعد از اینهمه سال، به هیچ عنوان یادی از من نکنید. " از شدت تعجب زبانش بند آمد و گفت: باور کن این سالها شرایط من و پدربت اصلا خوب نبود، ما خیال مان از جانب تو راحت بود. " سری با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: پس باز هم خیالتان راحت باشد، حال من کنار عمو جاویدم خوب است. به زندگی تان برسید. " او دستپاچه شد و گفت: تو که همیشه دوست داشتی پیش ما باشی و از امکانات اینجا استفاده کنی!

" برای اولین بار بی نهایت از او متنفر بودم، عمو چطور خیال می کرد که پیری به سراغ مادرم آمده است و او را به یاد کارهای اشتباهش انداخته است؟ مادر من هرگز به تنها گذاشتن من به عنوان یک جرم وحشتناک نگاه نمی کرد، او فقط به فکر زندگی خودش بود و این بیشتر عصبانیم می کرد، دوست داشتم در همین لحظه جلوی چشمانش اسمش را از توی شناسنامه ام خط بزنم. به جای اینکه از او عصبانی باشم خیلی برایش متاسف بودم. کدام مادری به اندازه ی او بی وجدان بود؟ چه فرقی با کسانی داشت که فرزندشان را سر راه می گذاشتند. تمام نفرتم را توی چشمانم ریختم و گفتم: خیلی وقت است که دوست ندارم باز تو و همسر سابقت را ببینم، در ضمن وقتی به امکانات آنجا احتیاج داشتم که یک دختر بچه ی کوچک بودم. الان دیگر امکانات آمریکا به چه دردم می خورد؟ اصلا می دانی که من چند سالم است؟ می دانی که درسم تمام شده است؟ من امسال سی سالم شده است، دیگر حوصله ی پذیرفتن هیچ تغییری جدیدی را ندارم، حوصله ی درس خواندن مجدد را ندارم. من همین جا کنار عمو جاویدم حالم خوب است. پس خواهش می کنم از این به بعد آرامش من و عمو جاویدم را به هم نزن.

" خواست حرف دیگری بزنند اما من همانطور که ناگهانی به او زنگ زده بودم، ناگهانی هم تماس را قطع کردم. عمو با دنیایی غم و محبت نگاهم می کرد. چند دقیقه ای گذشت تا اینکه عمو گفت: پرستش تو تمام امیدهایت را برای رفتن به آمریکا نا امید کردی. " دوباره چشم هایش خندان شده بودند و ... شادی او تمام دنیای من بود. هیچ جای دنیا بدون عمو قشنگ نبود... حتی آمریکا. آهسته او را در آغوش کشیدم، آغوشش باز هم مثل بچگی هایم آرامم کرد و خواندم: تو را به جای همه ی روزگاری که نمی زیسته ام، دوست می دارم... تو را به جای همه ی کسانی که دوست نمی دارم، دوست می دارم... حتی اگر توی تمام

ایالات آمریکا به من اقامت دائم هم بدهند، من باز بدون تو هیچ جا نمی روم جاوید خان نازنینم. من که به جز تو کسی را ندارم. پدر و مادرم هم اگر به درد بخور بودند که بچه ی بیچاره و در به درشان را بیشتر از بیست سال تنها نمی گذاشتند. خواهش می کنم از این به بعد بابت هیچ کدام از تصمیمات خودخواهانه ی پدر و مادر من، غمگین نشو... آنها فقط به فکر کارگری بی مزد و مواجب برای دوران پیری شان هستند تا از آنها نگهداری کند. امسال که سی سالم شد تازه فهمیده ام که دیگر توی این خاک ریشه دوانده ام و از هر تغییر جغرافیایی محل زندگیم می ترسم. من به سنی رسیده ام که دوست دارم توی همین آرامشی که تو برابم ساخته ای ادامه بدهم و کوچکترین تغییری نداشته باشم. دوست ندارم به جز تو خانواده ی دیگری داشته باشم عمو جاوید. من هرگز تو را به حال خودت تنها نمی گذارم و حتی رویای زندگی راحت توی آمریکا هم نمی تواند مرا از تو جدا کند. پس از این به بعد نمی خواهم ببینم که غمگین نشسته ای و به حرف ها و وعده های مسخره ی پدر و مادرم فکر می کنی. " احتمال برآورده شدن آرزوهایی که روز تولدم داشتم، دیگر صفر درصد نبودند. ولی اخیرا به این نتیجه رسیده ام که وقتی به آرزوهایم میرسم، از همان شرایط گذشته بیشتر راضی هستم و انگیزه ای برای بلند کردن دستم و چیدن آرزوهایم را ندارم. رفتن از این مملکت بدون عموجاوید برابم ناممکن ترین و محال ترین کاری است که بخوام و یا بتوانم انجام بدهم.

تازگی ها به غیر از عمو یک دنیا درگیری فکری جدید داشتم که به هیچ عنوان نمی توانستم جایی بروم. خودم را گرفتار چهارصد میلیون بدهی کرده بودم، نمی توانستم و نمی خواستم کیارش را تنها بگذارم. سهراب بی حرف و توضیح رفته بود و مرا در لایه ای از عذاب وجدان تنها گذاشته بود. شیرین و ماهور و آدم دزدی مان برابم خیلی از مادر و پدرم مهمتر بودند. عمو نفس راحتی کشید و گفت: ممنونم که اینقدر مهربان بزرگ شده ای. ممنونم که یک سر سوزن هم شبیه پدر و مادرت نیستی. " بی خیال شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: چرا باید شبیه پدر و مادری باشم که اصلا در تربیت من نقشی نداشته اند؟ اخلاقیات من شبیه کسانی شده که بزرگم کرده اند و پا به پای من جلو آمده اند. ما توی روزگاری زندگی می کنیم که داشتن مادر بیولوژیکی جزیی از فرآیند زاد و ولد شده است، اکثر زوج های نابارور از گزینه ی مادر بیولوژیکی برای داشتن فرزند استفاده می کنند. من خیلی وقت است که به این نتیجه رسیده ام شما و زن عمو، مادر و پدری هستید که فقط در دوران جنینی من حضور نداشته اید، اما بعد از تولدم همیشه در کنارم بوده اید. بیا از فکر این زن و مرد غریبه بیرون بیاییم، چون من شر آنها را از سرمان کم کردم جاوید خان مهربانم، حالا فقط باید به رفتن سهراب عزیزمان فکر کنیم. بدون سهراب این خانه خیلی سوت و کور شده است. " عمو به خانه ی سهراب نگاه کرد و گفت: بدون سهراب چه کسی سکوت این خانه را بشکند؟ چه کسی ما را بخنداند و دلمان را شاد کند؟ من دیگر حتی برای آشپزی کردن هم انگیزه ای ندارم. " مثل همیشه توی سختی ها به

عمو تکیه دادم و گفتم: خیلی به سهراب عادت کرده بودیم. او بیشتر از هفت سال است که اینجا زندگی می کند. " عمو دستانش را دورم حلقه کرد و گفت: رفیقی که بیشتر از هفت سال با ما توی یک خانه زندگی می کرد دیگر رفیق به حساب نمی آید، هم خون ما شده است. حیف که دیر به یاد راز دلش افتاد. ای کاش حداقل قبل از آشنایی با کیارش، حرف های سهراب را می شنیدی. در آنصورت شاید سهراب را رد نمی کردی. " حتی اگر پدرم تنه‌ایم نگذاشته بود باز هم آغوشش به امنیت و گرمای آغوش عموی من نبود، من توی این آغوش بزرگ شده بودم و خیلی دوستش داشتم. با اینکه از رفتن سهراب غمگین بودم اما آغوش عمو برایم مثل گهواره ای بی خطر بود و می توانستم در این آغوش از تمام مصیبت هایی که از صبح تحمل کرده بودم، فرار کنم و ناخودآگاه وسط حیاطی که هنوز از سوز سرمای آخر زمستان سرد بود خوابم بگیرد. ناگهان تمام اضطرابی که از صبح تحمل کرده بودم پرکشید و چشمانم پر از خستگی شدند. زیر لب گفتم: حتی اگر سهراب تنها مرد روی زمین باشد، باز او را انتخاب نخواهم کرد. چون بیش از اندازه برایم عزیز است که بخوام توی روزمرگی های زندگی متاهلی فراموشش کنم. من سهراب را می پرستم، مردی به خوبی او توی دنیا وجود ندارد. اما برای زندگی متاهلی دلم کسی را می خواهد که مثل کیارش پر از... پر از ناشناخته هایی باشد که تا آخر عمر وقت نکنم آنها را کشف کنم.

" عمو کتش را در آورد و رویم انداخت و گفت: هنوز جوانی پرستش... کمی که سنت بالاتر برود به دنبال کسی می گردی که مثل سهراب هر لحظه صاف و ساده کنارت بماند و شادی های دنیا را فقط به خاطر تو بخواد. کمی که پا به سن بگذاری می فهمی که دلت نمی خواهد نگران ناشناخته های طرف مقابلت باشی. " خسته و خواب آلود گفتم: نه... حتی اگر نود سالم هم بشود باز دلم فقط کیارش را می خواهد. نمی توانم به دنیای بدون سهراب فکر کنم اما عشق فقط در کنار کیارش برایم معنی پیدا می کند. " عمو کمکم کرد تا از روی پله های خانه ی سهراب بلند شوم و گفتم: امیدوارم این عشق تصمیم درستی باشد و برایمان پشیمانی به بار نیاورد. فعلا بیا به خانه برویم که مشخص است خسته ای و احتیاج به استراحت داری.

فصل چهاردهم

تلفن همراه در میان شلوغی کاغذهای روی میز کارم پیدا نمی کردم. صدای پیامک های پی در پی می آمد اما هرچه می گشتم، تلفن خودش را پنهان کرده بود. خیلی عجله داشتم، می خواستم زودتر کارهایم را سرو سامان بدهم و برای دیدن شیرین مرخصی ساعتی بگیرم. امروز شیرین مجبور شده بود با پدرش تماس بگیرد و بگوید که سیاوش را دزدیده است. بیشتر از این نمی توانست به بهانه ی ماموریت خانه نرود و دروغ بگوید. این ترس که پدر شیرین چه بلایی سر ما خواهد آورد، ویرانم می کرد. بالاخره با تلاش زیاد تلفن لعنتی را از زیر کاغذها بیرون کشیدم، پنج پیام از کیارش داشتم. تعجب کردم و نگران شدم. چه خبر شده که کیارش اینهمه پیام فرستاده است؟ من که توی شرکت بودم پس چرا پیام می فرستاد؟ با عجله پیام ها را به ترتیب باز کردم:

پیام اول: کجایی دختر فالوده پاش؟ تا من سراغی از تو نگیرم، تو به یاد من نمیآفتی؟

پیام دوم: چرا دلتنگم نمی شوی؟ چرا نمی فهمی که تو هر قدر نامهربان تر باشی من بیشتر...

پیام سوم: چرا من نمی توانم مثل تو بی تفاوت باشم؟ تو با من چه کرده ای دختر فالوده پاش؟

پیام چهارم: ای کاش میز تو توی اتاق من بود. آنوقت می توانستم ساعت ها از نزدیک نگاهت کنم. از اینهمه نگاه کردن به تصویرت از دور بین خسته شده ام. دلم می خواهد کنارم باشی، دستت را بگیرم. پرستش... چرا وقتی صدای پیام ها را می شنوی، تلفن همراهت را بر نمی داری و پیام هایم را نمی خوانی؟ آخر تو اینهمه بی تفاوتی را از کجا آورده ای؟ ای کاش تلفن لعنتی ات را زودتر پیدا می کردی و مرا از این دلتنگی نجات می دادی.

پیام پنجم: اصلا دیگر لازم نیست جوابم را بدهی چون نمی خواهم دلتنگت باشم، پشیمان شدم. از این لحظه به بعد حتی تصویرت را هم نگاه نمی کنم. این مسخره بازی ها در شان من نیستند. خداحافظ.

" دلم می خواست بخندم، اما این رفتارش که بعد از ابراز علاقه هایش عصبی می شد و به من فرصتی برای دفاع نمی داد توی ذوقم می زد. هر قدر تلاش کردم بی تفاوت باشم، طاقت نیاوردم. توی قلبم غوغا به پا شد. برای اولین بار از این اعتراف که مرا از دور بین چک می کرد خوشم آمد. تکلیف من با او چه بود؟ چرا با تمام بد خلقی هایش باز هم کارهایش را دوست داشتم؟ به دور بین نگاه کردم و خندیدم. دلم می خواست بلند شوم و به دفترش بروم و از او بپرسم مگر من چه کار کرده ام که

خیال می کنی نامهربان و بی تفاوت هستم؟ من که هر روز بیشتر از روز قبل شیفته ات می شوم پس چرا خیال می کنی من بی تفاوت هستم؟ مردک بداخلاق نارنین من... باز صدای پیامک تلفن همراه آمد. باز هم کیارش بود و من بی معطلی خواندم: به من نگاه نکن، به من لبخند نزن، هر قدر بیشتر از تو دور می مانم بیشتر...

"... ادامه نداشت. چرا حرف هایش را کامل نمی زد؟ به اطرافم نگاه کردم، اتاق شلوغ بود و من در میان اینهمه شلوغی مثل دیوانه ها با خودم می خندیدم. کیارش سرمد هر لحظه بیشتر خوشی را زیر پوستم تزریق می کرد. باز به دوربین نگاه کردم، روی کاغذ سفید زیر دستم با ماژیک مشکی نوشتم: من منتظر ادامه ی جمله ات هستم." به اطرافم نگاه کردم، هیچکس به من توجهی نداشت. کاغذ را به طرف دوربین گرفتم. سریع به تلفن همراهم چشم دوختم، اما پیامی نیامد. کاغذ را پایین آوردم، پنج دقیقه منتظر ماندم اما باز هم جوابی نیامد. دلم می خواست من هم به او پیام بدهم و بگویم که اگر قول بدهی هر لحظه و هر ثانیه از دور نگاه کنی، دیگر ترس و سردی باقی نمی ماند. می خواستم برای او بنویسم کاری کرده ای که چشمانت تمام دنیای من باشند. تو از توی همین دوربین نگاه کن تا من زندگی کردن بدون تو را فراموش کنم. اما ترجیح دادم سکوت کنم. کاغذ را مچاله کردم و توی سطل زباله انداختم.

دلم طاقت نیاورد و دوباره توی کاغذ سپید دیگری با ماژیک مشکی نوشتم: تو هم بهتر است که با من مهربان نباشی چون من حتی از اخم های لعنتی ات هم خوشم می آید. " تردید داشتم که آیا کاغذ را به طرف دوربین بگیرم یا نه. خواستم این کاغذ را هم مچاله کنم و دور بیاندازم. نمی دانستم هنوز نگاهم می کند یا نه. با تصمیمی دیوانه وار اطرافم و همکارانم را برانداز کردم، وقتی مطمئن شدم که همه سرگرم کار خودشان هستند، کاغذ را به طرف دوربین گرفتم. باز هم پیامی از او نیامد، ای کاش گوشی ام را پیدا نکرده بودم. ای کاش ثابت نمی کرد که به محض جلب توجهم ناپدید می شود. دوباره ترسیدم، شاید به محض اینکه بیشتر از این دچارش بشوم، خیلی راحت تنهایم بگذارد. شاید درست نباشد که به این زودی به او بگویم دوستت دارم. این کاغذ را هم دور انداختم. توی همین مدت کوتاه، تمام اوقاتم در کنار کیارش فوق العاده زیبا می گذشت. با اینکه کیارش اصلاً آدم رمانتیکی نبود و تا به حال حتی یک شاخه گل کوچک برایم هدیه نیاورده بود، اما نفس کشیدن در کنار او بهترین احساسی بود که تا به امروز تجربه کرده بودم. به خودم هشدار دادم که عاقل باش و فریب کیارش را نخور.

به سختی سرم را با کار گرم کردم. با جدیت به صفحه ی لب تابم چشم دوختم تا شاید فکرم متمرکز شود، اما شیطان در مغزم خانه کرده بود. تمام توانم را به خرج دادم تا از رویای کیارش سرمد بیرون بیایم. اما رهایی از فکر و خیال کیارش سخت ترین کار دنیا بود. احساسم می گفت که باید بیشتر برای داشتن او تلاش کنم، اما عقلم می گفت که اشتباه نکنم و دست از

خیالبافی بردارم. سعی کردم بی قراری هایم را مهار کنم و به شیرین و سیاوش فکر کنم. شیرین تنها نگرانی امروزم بود و نمی خواستم فکرم را از او پرت کنم. یک هفته از آمدن شیرین و سیاوش به خانه ی کیارش می گذشت. هیچ تغییری در رفتار سیاوش ایجاد نشده بود. به محض اینکه دست شیرین به تن او می خورد، از کوره در می رفت و همه چیز را بهم می ریخت. چندباری هم کارشان به دعوایی وخیم رسید که اگر وساطت کیارش نبود، به طور حتم ماجرا به کتک کاری ختم می شد. خوشبختانه سیاوش خان عزیز ما، به اندازه ی من و دیگران از کیارش حساب می برد و در برابر خشم های هولناک او، بی چون و چرا کوتاه می آمد. حتی یکبار به محض اینکه کیارش او و شیرین را دعوا کرد، مثل پسر بچه های مظلوم معذرت خواهی کرد! به قدری بارز ترسیده بود که کیارش نتوانست لبخند رضایتش را پنهان کند.

کیارش من، به تنهایی از پس تربیت یک لشکر بچه ی بی ادب بر می آمد و امتحانش را توی همین یک هفته به خوبی پس داده بود. تمام اوقاتی را که در طبقه ی پایین و پیش ما می گذراند، از شیرین و سیاوش هیچ صدایی در نمی آمد. اما به محض رفتن کیارش، لج بازی های آنها مغزمان را سوراخ می کرد.

تازگی ها به جز شیرین یک دلیل دیگر برای نگرانی هایم داشتم و نام مزخرف این نگرانی جدید، ماهور وفایی دیوانه بود. تمام این هفته ماهور هر روز بعد از کار به کمک شیرین می رفت و... بی نهایت با دکتر روزبه گرم می گرفت. بهزاد لعنتی هم که خودش را گم و گور کرده بود. دلم نمی خواست ببینم که عشق ده ساله ی ماهور و بهزاد به همین راحتی نابود می شود. فکر کردن در مورد گرفتاری های دوستانم بیشتر از بی قراری هایم برای کیارش آزار دهنده بود.

نتوانستم زیاد به دوستانم فکر کنم، چون یاد کیارش هر لحظه بیشتر مرا زیر چتر گرم و دوستداشتنی خودش می گرفت. توی این شرایط وخیم فقط عاشقی من کم بود. هر روز بیشتر با خودم می جنگیدم تا جذب کیارش نشوم، اما از بخت بد افسار همه چیز از دستم در رفته بود.

از وقتی که ویلون نوازم را سر چهار راه دیده بود، دیگر اجازه نمی داد که دست به تمیزکاری خانه بزنم. اما نمی دانم چرا مرا از هرکار و یا عادت منعی منع می کردند، بیشتر جذب آن می شدم. حالا دیگر خودم دوست داشتم که توی وسایلش سرک بکشم و عطرش را همه جا حس کنم. در واقع مثل خاله بازی های دوران کودکی دوست داشتم، من خانم خانه اش باشم و برایش غذاهای بدمزه بپزم. حیف که شیرین و ماهور مسئولیت آشپزی برای همه ی اهالی خانه را بر عهده گرفته بودند و من هر لحظه بیشتر حسرت کار کردن برای کیارش را می خوردم. عشق برای من که آدم احساسی بودم بهترین هدیه ی خداوند بود.

آرزوی عاشق شدن همیشه با من بود ، حالا این حباب خیالی، برایم پر از سرخوشی بود. حیف که مطمئنم با ترکیدن این حباب سقوط سختی در انتظارم خواهد بود. برای هزارمین بار خودم را با کار سرگرم کردم...

در اتاق سایت با صدایی عجیب و غریب مثل شکسته شدن در چوبی باز شد و همه از جا پریدیم. رشته ی افکار همه بریده شد و تمام سرها به طرف در برگشت. کیارش در حالیکه مشغول بالا زدن آستین هایش بود وارد شد، او همیشه برای سرکشی می آمد اما نمی دانم چرا امروز شبیه کسانی وارد شد که برای کتک کاری اجبر شده اند. چرا او تازگی ها اینقدر عجیب شده بود؟ باز هم کتک را فراموش کرده بود و من بیچاره علاوه بر شک دیدن او، باید جذابیت او را در پیراهن مردانه ی سفید هم تاب می آوردم. از دیدن این هجوم او به اتاق طراحی سایت وحشت کردم و ناخودآگاه بلند شدم. دلم برای کسی که کیارش سرمد به قصد دعوا و کتک کاری با او آمده بود، می سوخت... اما او مستقیم به طرف من می آمد و بالاخره روبروی من متوقف شد. ذهنم ناخودآگاه تمام حرکات امروز، دیروز و دوزخ قبلم را بررسی و پردازش کرد، اما هیچ موضوعی برای دعوا پیدا نمی کردم.

این یک هفته همه چیز بین ما عالی بود. او به شدت نفس نفس می زد. خیلی آرام نگاهم را به اطراف چرخاندم، بقیه کارمندان اتاق سایت نمی دانستند که باید به احترام کیارش بلند شوند و یا از شدت تعجب و ترس بنشینند. تقریباً همه بین زمین و هوا، با دهانی نیمه باز تاکسیدرمی شده بودند. نگاهم دور اتاق چرخید و آمد روی صورت کیارش نشست. او به طرفم خم شد و برای اولین بار با صدایی نسبتاً بلند و ترسناک گفت: کاغذی که رو به دوربین گرفته بودی کجاست؟

" چند لحظه ی اول فقط به این فکر می کردم که نکند حرف بدی روی کاغذ نوشته بودم!... دقیق به او نگاه کردم، اصلاً مهربان نبود، شبیه روزهای اولی که گناه فالوده پاشی ام را نمی بخشید، کاملاً بی رحم دیده می شد. خیلی آرام و وحشت زده خم شدم، کاغذ را از توی سطل زباله ی زیر پایم بیرون آوردم. کاغذ مچاله شده را به طرف او گرفتم. کمی عقب رفت، دست به سینه ایستاد و گفت: بازش کن. " از شدت ترس تمام تنم خیس از عرق شد. باز به اطرافمان نگاه کردم، هنوز هم بقیه ی کارمندان بین زمین و آسمان به ما چشم دوخته بودند. اینبار توی چهره ی همه یک دنیا غم و تاسف برای من به چشم می خورد. برای اولین بار کم آوردم و از اینکه او بخواهد با این فضاحت تویبخم کند، بغض توی گلویم نشست.

شاید از اینکه نوشته ام را جلوی دوربین گرفتم، خوشش نیامده است. شاید هم از اینکه به اخم هایش، « لعنتی » گفتم ناراحت شده است. نمی فهمیدم چه خبر شده، اما فعلاً حال خوبی نداشتم. با درماندگی شروع به باز کردن خطوط مچاله شده ی کاغذ کردم. امیدوارم که اشتباه غیرقابل جبرانی انجام نداده باشم، چون طاقت دعوا با او را ندارم.

کاغذ کاملا باز شد، در کمال ناباوری دیدم که رفت یکی از بچه های سایت را از سرجایش بلند کرد و صندلی او را برای خودش آورد، روبروی من و پشت به بقیه نشست. نگاهش را به من دوخت و گفت: بنشین. " من کاملا بی حرکت مانده بودم و فقط با ترس به بقیه نگاه می کردم که صورت هایشان جایی برای تعجب بیشتر نداشت.

کیارش سرش را برگرداند و با غضب رو به بقیه گفت: به کارتان ادامه بدهید، اتفاقی نیافتاده است. " مثل اینکه فیلمی را از حالت توقف به حرکت تند در آوردند، چون همه با سرعت سرجایشان نشستند و مشغول شدند. فقط من بودم که مات و مبهوت به او نگاه می کردم. دندان هایش را روی هم فشرد و اینبار آهسته گفت: اگر تا یک ثانیه ی دیگر سرجایت ننشینی... خودم بلند می شوم و به زور تو را می نشانم. " او بالاخره مرا از ترس سخته می داد. بدون لحظه ای درنگ، تقریباً روی صندلیم افتادم. به محض نشستن صفحه ی لب تاب مابین مان را بست و مثل بازوها به من خیره شد. امروز اصلاً نمی خواست آرام صحبت کند و با همان صدای بلند گفت: چرا کاغذی که برای تو نیست را دور میاندازی؟

" وحشتزده نگاهم را به اطراف چرخاندم و به سختی گفتم: به خدا این کاغذ برای خودم است. " درست مثل روزهای اولی که او را شناخته بودم، عضلات فک و صورتش کاملاً منقبض شدند و گفت: فقط به من نگاه کن! من تنها مخاطب تو توی این اتاق هستم. اگر یکبار دیگر به بقیه نگاه کنی، همه را از اتاق بیرون می کنم. چرا نمی فهمی که دلم نمی خواهد نگاهت جایی به غیر از صورت من باشد؟ حالا درست به سوالم گوش بده و بگو چرا کاغذی که روی آن مطلب مهمی برای من نوشته بودی را بی اجازه دور انداختی؟

" کاغذ را به طرف خودش چرخاند. تازگی ها از خشم و عصبانیت او به این خاطر می ترسیدم که دلم نمی خواست از دستش بدهم. از خودم ناراحت بودم که نمی توانستم پا به پای او عصبی برخورد کنم و جوابش را درست بدهم. شاید او هم متوجه ی تغییر رفتارم شده و فهمیده که قلبم را برده است. اما عشق یک هفته ای که وجود ندارد. شاید از قبل او را دوست داشتم... نه قبلاً فقط دشمن قسم خورده ام بود. پس چرا اینقدر ناگهانی و عجیب دلم برایش ضعف می رفت؟ مطمئنم که اگر او بفهمد عاشقش شده ام، می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند.

به سختی گفتم: نمی دانستم که... که باید این کاغذ را نگه دارم. " بالاخره آرام و دست به سینه سرجایش نشست. اما هنوز اخم هایش سرجایشان بودند، بالاخره ثن صدایش را پایین آورد و گفت: مگر این نوشته ها برای من نیستند؟ " به قدری دقیق نگاهم می کرد که جرات نمی کردم چشم از او بردارم و به حرکات بقیه ی کارمندان نگاه کنم و بفهمم چطور حضور ناگهانی و طوفانی ریاست محترم شرکت را هضم کرده اند. مخصوصاً حالا که پشت به همه، روبروی من نشسته بود و به گمانم همه

شنیده بودند که اجازه ندارم چشم از او بردارم. واقعا بقیه در مورد ما چه فکر می کردند؟ سعی کردم حواسم را جمع کنم و گفتم: چه کسی به جز تو اخم هایی لعنتی دارد؟ " لبانش را سفت و محکم به هم فشرد تا خدای نکرده لبخندی بیرون نریزد و من دلگرم نشوم. اخم هایش بیشتر در هم رفتند و گفت: پس یعنی تو از اخم های لعنتی من خوشتر می آید؟

" اما من به اندازه ی او قدرتمند نبودم و لبخندم به راحتی آب خوردن، روی لبانم جاری شد. بالاخره جرات پیدا کردم و نگاه سریع و کوتاهی به بقیه انداختم. نگاهم به قدری سریع بود که چیزی دستگیرم نشد، در ظاهر که همه سرشان را پایین انداخته بودند. من هم به شیوه ی او دست به سینه نشستم و آهسته تر از قبل گفتم: می توانم جوابت را بنویسم؟ " سری به علامت مثبت تکان داد و آهسته لب زد: بنویس عزیز... "

" واژه ی « عزیز » را نیمه کاره و فروخورده رها کرد و سرش را پایین انداخت. بدون وقت تلف کردن برگه ای سفید برداشتم و نوشتم: هیچوقت، هیچکس به اندازه ی من اخم هایت را دوست نداشته، باور نداری؟ این تو و این آدم های اطرافت.

" مثل تشنه ای که چشمه ی آب می دید، کاغذ را سریع از دستم قاپید و خواند. دیگر تلاشش بی اثر بود چون اخم ها رفتند، لبخندی بزرگ و زیبا حتی دندان هایش را هم به نمایش گذاشت. باز کاغذ را از دستش گرفتم و نوشتم: من اخم هایت را دوست دارم اما لبخندت را می پرستم. پس خواهش می کنم اجازه بده بین علاقه و عبادت، لبخندت را روزی هزار بار عبادت کنم.

" کاغذ را به قدری سریع به طرف خودش چرخاند که کلمات آخر کج شدند، خنده ام گرفت. سعی کردم بی صدا بخندم اما فائده ای نداشت چون لبخند او مرا سرخوش ترین آدم کره ی زمین می کرد. اینبار او هم خندید و من از دیدن اینهمه جذابیت، مست و مدهوش شدم. سریع و بی صدا گفتم: نخند، لبخند نزن، همان بهتر که همیشه اخم آلود باشی، قلب من طاقت ندارد.

" انگشتت را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و خندان گفت: بیا سکوت کنیم... تو فقط برایم بنویس تا من هم برایت بنویسم که بعد از مدتها خنده هایم را با تو از نو ساخته ام. ببین خنده های من شبیه خنده های تو شده اند. بیا برایم بنویس تا من خوشحال ترین و خوشبخت ترین آدم دنیا باشم. می خواهم یک دنیا از نوشته هایت را با قاب هایی از جنس طلا، در کنار عکس لبخندهایت به دیوار خانه ام نصب کنم. حیف است که این لحظات را ثبت نکنیم، برایم بنویس تا بتوانم تا آخر عمر نوشته هایت را نگه دارم... در ضمن تمام نوشته هایت اموال من هستند و تو حق نداری به اموال من آسیب برسانی.

" چشمانش با تمام قله ها و نقش و نگارهایش چنان مرا در خود می تنید که می توانستم ساعت ها محو او بنشینم و روی تمام کاغذ های دنیا از احساس تازه پا گرفته ام برایش بنویسم. خودکارم را بین انگشتانم چرخاندم و او مثل پسر بچه ای سر خوش و ذوق زده که تا به حال معنی اخم را یاد نگرفته، دستانش را زیر چانه اش گذاشت و نگاهم می کرد. به قدری این لحظاتم زیبا

بودند که ترس از نظر دیگران در مورد ما، برایم محو شد. من می نوشتم و او حلقه ام را توی دست چپم که روی میز بود، آرام نوازش می کرد. از ترس هایم نوشتم، از خستگی هایم نوشتم، نوشتم که تازگی ها با تمام تلاشم برای فکر نکردن به او، باز همه جا حواسم پرت او می شود. او هم کنار نوشته های من با خودکاری دیگر، از هر دری برایم می نوشت. از حق نگذریم نوشته های او زیباتر و خواندنی تر از درد دل های من بودند. برایم نوشت:

تازگی ها از جلال آل احمد خوانده ام که خطاب به همسرش نوشته بود با هر کس حرف می زنی اولین کاری که می کنی این است که حلقه ام را طوری به رخس بکشم که او از من بپرسد، ازدواج کرده ای؟ و من حرفم را به تو بکشانم و بعد عکس تو را نشان بدهم. وقتی این مطلب را خواندم، متوجه شدم که من هم اینکار را می کنم. تمام تلاشم را می کنم تا به همه بفهمانم که ازدواج کرده ام و حتی دلم می خواهد عکس تو را که توی چهلستون با هم گرفتیم، به همه نشان بدهم. پرستش من واقعا حلقه ات را دوست دارم و تو را...

" حس کردم گونه هایم آتش گرفتند. باز هم حرفش را نیمه رها کرد و سریع نوشتم: خواهش می کنم ادامه بده. یکی از پیام هایت هم نصفه بود. می خواهی چه بگویی که نمی توانی؟ می خواهی از دوست داشتن بگویی؟ واقعا مرا دوست داری؟

" چشمانش لرزیدند، چند لحظه تند پلک زد. حالا دیگر دست چپم را کاملا در دست گرفته بود و خودکار خودش را زمین گذاشت، خودکار مرا گرفت و نوشت: می خواستم بنویسم ... و تو را عاشقانه دوست دارم. هر روز بپرس تا هر روز بگویم که دوستت دارم. نمی توانم توی پیام برایت از علاقه ام بنویسم چون دلم می خواهد مثل حالا روبرویت بنشینم و یک دل سیر نگاهت کنم و بعد بگویم که دوستت دارم. هر جای دنیا که باشی میآیم روبرویت می نشینم و برایت هزاران بار فریاد می زنی که دوستت دارم. " سری با تاسف برایش تکان دادم و نوشتم: پس یعنی اگر یک روز مرا نبینی، آنروز دوستت دارم از تو نخواهم شنیدی؟ " به قدری خوش خنده شده بود که با خودم گفتم: شاید همیشه به زور اخم می کند؟ شاید هیچ وقت اخم هایش واقعی نیستند؟ لبخند خیلی راحت تر و واقعی تر بر لبانش می نشست.

نوشت: نه فالوده پاش زیبایی من... روزی که تو را نبینم، نمی گویم دوستت دارم... چون می خواهم منتظرم بمانی تا بیایم و مثل حالا روبرویت بنشینم و از لبخندت جان بگیرم. " کاغذ هایی که پر می شدند را با دقت کنار می گذاشت. برایش نوشتم: زود نیست؟ " او نوشت: برای چه؟ " نوشتم: برای دوست داشتن. " انگشتانم را نوازش می کرد و نوشت: نه دیر هم شده، ما باید سال ها قبل همدیگر را می دیدیم، قبل از اینکه من به فرانسه بروم... اگر زودتر تو را می دیدم، زودتر لبخندم جان می گرفت. اگر زودتر تو را می دیدم حالا لبخندم هم رنگ لبخند تو می شد. " نوشتم: اگر به جای من دختران فرانسوی بودند و

اینقدر زود به آنها ابراز علاقه می کردی حتما می ترسیدند و فرار می کردند. " او نوشت: من به خانم های فرانسوی فرصت می دادم تا خودشان عاشقم بشوند و خودم هرگز قدمی برای علاقه مند شدن به آنها بر نمی داشتم. ولی در مورد تو... ای داد از تو که... بی نهایت دوستت دارم. نمی توانم به تو هم مثل آنها فرصت بدهم تا خودت ابراز علاقه کنی. من نمی توانم در مورد تو صبوری به خرج بدهم. چون اگر من حرفی نزنم، تو تا آخر عمرمان حرفی از علاقه و دوست داشتن من نمی زنی. " نوشتم: من به قانون صبر و حوصله توی رابطه های عاشقانه خیلی معتقدم. پس بهتر است عجله را کنار بگذاریم.

" همین یک جمله ی کوتاه کافی بود که او در لحظه از زمین تا آسمان تغییر کند. لبخندش پر کشید و باز اخم هایش بنده نوازی کردند. دندان هایش را چنان روی هم می کشید که من به وضوح صدایشان را می شنیدم. دست از نوشتن برداشت، آهسته و شمرده گفت: من عمر نوح ندارم که با ناز و اداهای تو هدر بدهم.

" خودکار از دست من هم افتاد. اصلا این حال او را که در یک آن به خشم می رسید، دوست نداشتم. به همین خاطر نمی توانستم به محبت هایش ایمان بیاورم، چون خیلی سریع می توانست همه چیز را خراب کند. زیر لب گفتم: ناراحت نشو... عصبانیت تو مرا بیشتر به شک می اندازد. چون من باید بتوانم راحت و بدون اضطراب، حرف هایم را به تو بگویم. " انگشتان دست چپم را محکم فشردم، خیلی دردم گرفت. بعد به طرفم نیم خیز شد و گفت: من عجله دارم، دلم می خواهد هرچه زودتر تکلیفم با تو روشن شود. من که نمی گویم بیا همین حالا ازدواج کنیم و فردا بچه دار شویم، من فقط از تو انتظار دارم که علاقه ام را ببینی و بگذاری در کنار آرام بگیرم. تو مشکلی داری؟

" دستم را به زور از دستش بیرون کشیدم، دوست نداشتم وقتی عصبانی می شد اجازه ی آسیب رساندن به من را داشته باشد. نمی خواستم در برابرش کوتاه بیایم، چون درست نبود که اسیر عجله و تند روی های او بشوم. صورتم را جلو بردم، رخ در رخ او خیلی آهسته گفتم: بله من مشکل دارم. من هیچ عجله ای ندارم و می خواهم گام هایم را درست و مطمئن بردارم. می دانم که نمی خواهی همین حالا با هم ازدواج کنیم. اتفاقا اگر قصدمان ازدواج بود اینقدر نمی ترسیدم که از عشق ورزیدن به تو می ترسم. توی ازدواج تکلیفم مشخص می شد و دیگر دلیلی برای ترس باقی نمی ماند. اما وارد رابطه ای بدون آینده شدن، آن هم با آدم دمدمی مزاجی مثل تو... خیلی مرا می ترساند. در ضمن من اول باید تکلیف خیلی چیزها را با خودم روشن کنم که شامل بدهی چهارصد میلیونی و رفتارهای عجیب و غریب تو می شوند. بعد تصمیم می گیرم که دلم می خواهد بیشتر از این با تو جلو بروم یا نه. من تا همین جا هم با یک دنیا وحشت جلو آمده ام، ممکن است که من بگویم از اخم ها و لبخندت خوشم می آید، اما به نظرم جمله ی دوستت دارم مقدس ترین جمله ی دنیاست، پس از من نخواه که بیخود از آن استفاده کنم.

تو مشکلی با این عقیده ی من داری آقای سرمد؟ " آن چشم های خندان و مهربان تبدیل به دو گوی آتشین شدند و گفت: بدهی چهارصد میلیونی و رفتار من چه ربطی به عشق و علاقه ی ما دارند؟

" نمی دانم اینهمه جرات را از کجا آورده بودم که بدون ترس از خشم او گفتم: ربطش در این است که وقتی من چهارصد میلیون به تو بدهی دارم، حتی فکر کردن به رابطه ی عاشقانه با تو برایم به این معنی است که برده ات هستم و در این میان یکی از ما دونفر علاقه اش دروغ است و قصد سوء استفاده از موقعیت پیش آمده را دارد. " هر لحظه بیشتر آتش می گرفت، پوزخندی زد و گفت: پس یعنی من باید هفتاد سال برایت صبر کنم تا بدهیت تمام شود؟ " من هم پوزخندش را با چشم غره پاسخ دادم و گفتم: بله باید صبر کنی، البته می توانستی پایه حقوقم را برای اینهمه کار ریز و درشت، پانصد هزار تومان در نظر نگیری.

" نتوانست خشمش را کنترل کند و با مشت محکم روی میز کوباند. به قدری ضربه اش محکم بود که حس کردم تمام وسایل روی میزم به هوا پرتاب شدند، خودش هم از شدت ضربه دردش گرفت و دستش را توی هوا تکان داد. ترس از او را کنار گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. همه زیر چشمی ما را زیر نظر داشتند. بدبخت شدم، آبرویم رفت، از اینکه دردش گرفته بود دلم خنک شد. صدایش و نفس گرمش توجهم را دوباره به جنگ با او برگرداند، مثل کسی که در حال خفه شدن بود نفس می کشید و خیلی شمرده گفت: چشم هایت را از من بردار پرستش! به من نگاه کن، به جان خودت قسم می خورم که اگر یکبار دیگر نگاهت را دور اتاق بچرخانی اینجا را به آتش می کشم... حالا بگو با رفتارم چه مشکلی داری که می خواهی همه چیز را بین مان خراب کنی؟ " خیلی از او ناراحت بودم. بغض و خشم، علاقه ی تازه پا گرفته ام نسبت به او را خشکاند و با نفرت گفتم: واقعا خودت متوجه رفتار هولناکت نمی شوی؟ چند دقیقه ی قبل به بهانه ی دلتنگی طوری به این اتاق حمله ور شدی که خیال کردم برای کتک کاری آمده ای. حالا هم با کوچکترین حرفم، آبرویم را با جیغ و داد و مشت زدن روی میز می بری.

چطور انتظار داری که علاقه ات را باور کنم وقتی می توانی اینقدر راحت مرا با رفتار هایت نابود کنی؟

" خیلی خشمگین بود، دلم می خواست از او بپرسم که در نفس کشیدن مشکلی دارد؟ چرا درست نفس نمی کشید؟ اما ترجیح دادم فعلا نگرانی برای او را کنار بگذارم. اخم هایش صورتش را مچاله کرده بودند و گفت: من که صد بار گفته ام تو تنها کسی هستی که می توانی مرا آرام کنی. اما فکر کنم تو اصلا حرف های مرا نمی شنوی. درست می گویم؟ پرستش مطمئنی که دلایلت فقط همین ها هستند؟ مطمئنی که منتظر کسی نیستی؟

" بی نهایت حرصم را در می آورد و کلافه ام می کرد. خیلی خوش خیال بودم که فکر می کردم چون این هفته با هم دعوا نکرده ایم پس به تفاهم رسیده ایم. ما این هفته سکوت کرده بودیم در حالیکه اگر دهان باز می کردیم خیلی زودتر از امروز دعوی مان می شد. مستقیم به او چشم دوختم و گفتم: نخیر منتظر کسی نیستم، اما خیال نکنم رابطه ی من و شما راه به جایی داشته باشد آقای سرمد. بهتر است دست از سر همدیگر برداریم.

" کاغذ هایی را که روی آنها نوشته بودیم جمع کرد و با نگاهی سرد و یخ زده گفت: هرطور که خودت صلاح می دانی خانم سبحانی. من هم دیگر اصراری به ماندن در کنار شما ندارم. در ضمن بهتر است بدانی که من بین تو و غرورم، حتما غرورم را انتخاب می کنم چون با غرورم زندگی بهتری خواهم داشت. " کاغذ ها را برداشت و با چنان خشمی برگشت که صدایش تاب خورد و چرخید و روی زمین افتاد. اصلا خم نشد که صندلی را بر دارد، حتی نیم نگاه کوتاهی هم به آن نینداخت. به راهش ادامه داد و سربلند و پر غرور و خشمگین رفت. به قدری از دستش عصبانی بودم که حس می کردم قلبم درد گرفته است. حالا دیگر می توانستم بی وحشت به بقیه نگاه کنم. باز همه بین زمین و آسمان مانده بودند و با تعجب رفتن کیارش را نگاه می کردند. این چه آمدن و رفتن طوفانی بود که نصیب من بیچاره شده بود؟

به محض خروج کیارش از اتاق تمام نگاه ها به سمت من برگشت. بدون توجه به نگاه آنها بلند شدم و رفتم صندلی را به صاحبش که پشت میزش خم شده بود و مرا با دهانی باز نگاه می کرد برگردانم، بعد سر جابم نشستم و با بغض لب تاب را باز کردم تا کارهایم را ادامه بدهم. من که حرف بدی نزده بودم! خُب دلم نمی خواست همه چیز اینقدر زود اتفاق بیافتد. دلم می خواست به مرور و آهسته او را کشف کنم. هر دو نفرمان باید برای رسیدن به آرامش، قدم هایی درست و سنجیده بر می داشتیم. من هنوز در مورد کیارش هیچ اطلاعاتی ندارم. باید در اولین فرصت به دیدار خانواده ی فرید بروم. باید از گذشته ی کیارش بپرسم. باید علاوه بر مراقبت از روحیه ی کیارش، احساسات خودم را هم سر و سامان بدهم. نمی خواهم درد شکست عشقی را هم به تمام بیچارگی های روزمره ام اضافه کنم. چهارصد میلیون بدهی را چه کار کنم؟ تا آنرا تسویه نکنم نمی توانم به خوشبختی فکر کنم. چرا کیارش دیوانه، دلایلم را نمی فهمید؟ اگر با اینهمه بدهی خیلی سریع با او پیش بروم هر لحظه نگران این موضوع خواهم بود که شاید برای فرار از بدهی ها، خودم را دچار او کرده ام. تازه ممکن است به علاقه ی او هم شک کنم و خیال کنم چون چهارصد میلیون سفته از من دارد، از احساساتم سوء استفاده کرده است. پس باید آهسته گام بر دارم و مطمئن شوم که همدیگر را از ته دل دوست داریم. حیف که کیارش آدم گوش دادن به دلایلم نبود. نباید امروز اینهمه از احم و لبخندش تعریف می کردم. نمی خواهم بلایی بر سر حال روحی او بیاید و بیشتر از حالا توی لاک تدافعی غرورش پنهان

شود. با این حرکات پر از ضد و نقیض او هیچ ایمانی به درستی حرف هایش در مورد دوست داشتن خودم ندارم. چرا چنین انتظارات مسخره ای از من دارد؟ چرا فکر می کند که باید ندیده و نشناخته خودم را به دست و پایش بیاندازم و از عشق به او افسانه ها بسازم؟ اگر ذره ای هم شک داشتم با رفتار امروزش مطمئن شدم که باید خیلی سنجیده قدم بر دارم.

ای کاش اینقدر زود عصبی نمی شد، در کنار او خیلی خوش می گذشت. ای کاش او را ناراحت نمی کردم. مردک دیوانه فقط آمد مرا غمگین کرد و رفت. دوست داشتن چنین آدمی که هر ثانیه رنگ عوض می کرد واقعا کار درستی نیست. حیف که خیلی از او خوشم می آید، در غیر اینصورت به راحتی فراموشش می کردم. سعی کردم کمی چشمانم را ببندم تا شاید ضربان قلبم آرام شود. مردک دیوانه فقط حس و حال را به هم ریخت و رفت. دست و دلم به کار نمی رفت، آرزو می کردم تلفن روی میزم به صدا در بیاید و منشی کیارش برای جلسه ی خارج از شرکت احضارم کند. خوب می دانستم که باز کیارش را سر لج انداخته ام. امروز به هیچ عنوان روز مناسبی برای عصبانی کردن کیارش نبود. خیلی به کمک او در مورد شیرین و سیاوش احتیاج داشتم. شاید درست نبود وقتی که او برای دیدنم تا اینجا پرواز کرده بود او را تا مرز جنون خشمگین کنم. اما اگر امروز جلوی او را نگیرم فردا من هم مثل دختران فرانسوی کاملاً از یاد و خاطر او پاک می شوم. با دعوای امروز یا او را پیش خودم نگه می دارم و یا برای همیشه از وسوسه ی عشق زیبای او خلاص می شوم.

دوساعت قبل از پایان وقت اداری تلفن روی میزم به صدا در آمد. دلم می خواست از خوشحالی فریاد بکشم. امیدوارم کیارش مرا احضار کرده باشد حتی اگر دوباره دعوا راه بیاندازد هم دلم می خواهد کنارش باشم. خندان تلفن را برداشتم و به گرمی با خانم جهانی منشی کیارش سلام و علیک کردم، منتظر شدم تا بگویند که آقای سرمد تا نیم ساعت دیگر توی پارکینگ منتظرم هستند. اما برخلاف انتظارم خانم جهانی گفت که آقای سرمد امروز برنامه ریزی شلوغی دارند، در نتیجه خواستند که به شما بگویم، امروز لازم نیست ایشان را به منزل برسانید. می توانید هر وقت که کارتان تمام شد به خانه برگردید.

" پرسیدم: امروز آقای سرمد بیرون از شرکت جلسه ندارند؟ آقای سرمد چگونه بدون من به جلسات و یا به خانه می روند؟ من باید حتما همراه ایشان باشم. " خانم جهانی گفت: آقای سرمد گفتند که امشب می خواهند به تنهایی جلساتشان را سر و سامان بدهند. آخر شب با آقای صفایی، راننده ی قبلی بر می گردند. در ضمن فردا صبح هم به دنبال ایشان نروید چون از فردا برای ارائه ی یک پروژه ی صنعتی به دبی می روند و احتیاجی به شما ندارند. آقای سرمد گفتند که خدمت تان بگویم چند روزی به شما نیازی ندارند. " بی حس و حال شدم و گوشی را سر جایش گذاشتم. پس به همین راحتی می توانست مرا از زندگیش پاک کند. باید خیلی از خودم بابت اینکه فریب او را نخوردم راضی باشم، اما بدبختانه حماقت به شکل بغض گلویم را چسبیده بود.

زیرلب با خودم صحبت می کردم: ببین پرستش اگر از این مرد دوازده بچه ی قد و نیم قد هم داشته باشی باز با یک تماس منشی اش توی سطل زباله پرتاب می شوی، پس به او دل نبند. او مرد وفا دار به عشق و این مسخره بازی ها نیست. او از قرون وسطی آمده است و زن ها را به شکل کالا و برده خریداری می کند. اگر بخواهی با برده داری و ظلم او مبارزه کنی، به سرعت برق و باد فراموشت می کند و فقط درد عشق مزخرف او برایت باقی می ماند. با تمام این نتیجه گیری ها، باز هم بغض به صورت قطرات باران جلوی چشمانم را گرفتند. بلند شدم بدون اینکه بتوانم درست مقابلم را ببینم وسایلم را جمع کردم، جلوی در شرکت منتظر شدم شاید کیارش باز به دنبالم بیاید و اجازه ندهد بدون او جایی بروم. خودم را مشغول پیدا کردن وسیله ای توی کیفم نشان دادم تا اگر از توی دوربین نگاهم کرد آبرویم نرود. اما او به دنبالم نیامد و من هم ناامیدانه از آنجا دور شدم. امشب را که برای خودش برنامه ی کاری ردیف کرده بود و فردا هم مسافرت کاری به دبی داشت... او که اینقدر سریع می توانست فراموشم کند پس چرا برای ابراز علاقه به خودش زحمت می داد؟ عجب آدم خوش خیالی بودم که خودم را متفاوت از سایر دختران اطراف او می دانستم. برای کیارش سرمد ملیت، شخصیت، لبخند، عشق و علاقه ی دختران اطرافش اصلا اهمیتی ندارد، برای او فقط غرورش مهم است. حالا اگر به خاطر غرور او، قلب چند نفر می شکست که موضوع مهمی نبود. همان بهتر که با خودم مبارزه کردم، در غیر اینصورت حالا از درد و غم می مردم. اما با تمام مبارزاتم باز هم حال خوبی نداشتم. چون به قول سهراب من دخترترشیده ی بیچاره ای بودم که با کوچک ترین محبتی خام می شدم.

سهراب عزیز من... ای کاش بودی. دیروز به حسابم مبلغی واریز کرد تا به خیال خودش در پرداخت بدهی کمک حالم باشد. حتی توی قهر هم نمی توانست مرام و معرفت به خرج ندهد. دلتنگی برای سهراب هم به غم عجیبم اضافه شد. دیوانه شده ام؟ خودم کیارش و سهراب را از دنیایم پس زده ام ولی حالا به خاطر آنها بی نهایت غمگین هستم. ای کاش بعد از اینهمه سال ترشیدگی، امسال خیلی ناگهانی با اینهمه پیشنهاد غیر قابل باور روبرو نمی شدم. اگر سهراب همان ده سال قبل کوچک ترین حرفی از علاقه به من زده بود، هرگز او را جزیی از خانواده ام به حساب نمی آوردم و شاید حالا همراه او نگران مدرسه رفتن بچه هایمان بودیم. ای کاش قدرت دافعه ام صد برابر بیشتر از قدرت جاذبه ام نبود.

خودم را توی ویتترین اولین مغازه ی سرراهم نگاه کردم. اصلا دختر زیبایی نبودم، با این درجه از معمولی بودن، نباید سهراب را رد می کردم. من حتی یک سوم از زیبایی ماهور و شیرین را نداشتم، پس با این قیافه ی معمولی چطور انتظار دارم که کیارش عاشقانه دوستم داشته باشد و رهایم نکند؟ شاید سهراب هم می خواست در حقم لطف کند و مرا از غم ترشیدگی نجات بدهد... این افکار دیوانه ام می کرد. به خودم هشدار دادم که اعتماد به نفس داشته باش، تو به خواست خودت، کیارش را رد

کرده ای پس یعنی آنقدر جذاب هستی که چنین مردی را پس بزنی. سعی کردم افکارم را آرام کنم. واقعا احتیاج داشتم که به نکات منفی کيارش فکر کنم تا شاید قلبم کمی به خاطر از دست دادن او آرام بگیرد.

ناخودآگاه در حرکتی دیوانه وار مسيرم را به طرف خانه ی پدر فربرد عوض کردم. نگران شیرین بودم اما امروز تنها فرصتی بود که دلم می خواست از تمام دنیا در مورد دروغگو بودن کيارش بشنوم. با یک دنیا پریشانی و سرعتی باور نکردنی به خانه ی پدر فربرد رسیدم. یک واحد از آپارتمانی فوق العاده قدیمی و آجری توی یوسف آباد آخرین دارایی آقای شکيبا بود. زنگ خانه را زدم و وارد خانه شدم، آقای شکيبا تا روی پله ها به استقبال آمد. خبری از همسرش نبود. توی پذیرایی روی یکی از مبل های کهنه که به صدا افتاده بودند، نشستم. نگاهی به در و دیوار انداختم. چطور فربرد خیال می کرد من برای این خانه ی پدرش نقشه کشیده ام؟ این خانه توی منطقه ی خوبی از تهران قرار داشت اما در عین حال احتیاج به کوبیدن و از نو ساختن هم داشت و اصلا به درد کلاه برداری نمی خورد.

آقای شکيبا روبرویم نشست و گفت: خیلی خوشحال مان کردی پرستش جان. چه شد که یادی از ما کردی؟ " دقیق نگاهش کردم. نگران به نظر می رسید. گفتم: از فربرد چه خبر آقای شکيبا؟ هنوز از چین برنگشته است؟ " با ترس دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: شرمنده ات هستم پرستش جان، تو را درگیر چهارصد میلیون بدهی کرده ایم و خودمان را کنار کشیده ایم. منتظر برگشت فربرد بودم اما وقتی دیدم از او خبری نیست این خانه را هم برای فروش گذاشته ام.

" سرم را پایین انداختم و گفتم: اگر به خاطر من این خانه را بفروشد هرگز شما را نمی بخشم. " صدایش را شنیدم که گفت: اگر این خانه را نفروشم، آنوقت خودم نمی توانم این بی وجدانی و اشتباهم را ببخشم. چگونه می توانم بدهی ام را به گرد تو بیاندازم و خودم راحت توی خانه ام بنشینم؟ چگونه توی چشم های آقای دکتر نگاه کنم؟ " سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم، خیلی پیر و خسته بود. مثل اینکه چند کیلویی لاغر شده بود، دیگر گونه هایی سرخ و سفید نداشت. چشمان درمانده اش قلبم را به درد آورد و گفتم: فکر کنید پول فروش آن یکی خانه تان که به فربرد دادید را به حساب بدهی چهارصد میلیونی واریز کرده اید. ما مدت ها به آب و آتش زدیم تا شما سرمایه ی زندگی تان را از دست ندهید. حالا نمی توانم تصور کنم که باعث بی خانمان شدن شما و خانم شکيبا بشوم. بالاخره ما سال ها با هم نان و نمک خورده ایم. " چشمانش پر از اشک بودند، سرش را پایین انداخت و گفت: پشیمان می شوی پرستش. عمرت به خاطر من و پسر بی فکرم به باد می رود.

" من هم خیلی دلم می خواست اشک بریزم و بگویم که همین حالا هم به خاطر بدهی شما نمی توانم درست در مورد زندگیم تصمیم بگیرم. اما نابود کردن تنها دارایی این مرد بیچاره از توان من خارج بود. چه ایرادی داشت اگر من نمی توانستم به

عشق و آرزویم برسم؟ در عوض این مرد با زن بیمارش آواره نمی شدند. من که بدون عشق و آرزو نمی مردم، اما آنها بدون خانه و زندگی حتما بلایی سرشان می آمد. به زحمت سعی کردم بغض را از صدایم پاک کنم و گفتم: شما که از آینده خبر ندارید، شاید فریب با دست پر برگردد و مرا هم از شر این بدهی نجات بدهد. فعلا تا آمدن فریب دست نگه دارید و چیزی را نفروشید. به پشیمانی من هم فکر نکنید آقای شکیبای عزیزم. " سرش را کمی بالا آورد و چشمانش را با دستانش پاک کرد و گفت: اگر فریب برگردد و باز تو را نجات ندهد آنوقت من این خانه را می فروشم و بدهی ام را با کیارشم تسویه می کنم.

" اینکه همیشه کیارش را با " م " مالکیت صدا می زد باعث شد سوال هایم بدون در نظر گرفتن شرایط به زبانم سرازیر شوند و پرسیدم: شما کیارش را به اندازه ی فریب دوست دارید؟ " حال او خیلی بدتر از من بود. پشت سرهم چشم هایش را پاک می کرد و گفت: می دانی چند وقت است که کیارشم را ندیده ام؟ او به تماس هایم پاسخ نمی دهد... تو هم مثل بچه ی خود من هستی و دروغی ندارم که به تو بگویم، من برای کیارش خیلی بیشتر از فریب دلتنگ می شوم. من سالها این بچه را از خودم دور کرده ام اما مثل اینکه پیری مرا دل نازک کرده است. آدم توی پیری بیشتر به اشتباهاتش فکر می کند.

" این جمله را از عمو هم شنیده بودم. عمو هم خیال می کرد مادر و پدرم با پیر شدن بیشتر به من فکر می کنند. پس یعنی من هم وقتی پیر شوم بیشتر به اشتباهاتم فکر می کنم؟ پشیمانی از دست دادن کیارش هم در پیری به سراغم می آید؟ بغض آقای شکیبایا به من می فهماند که منتظر تلنگری است تا مرا به جواب هایم برساند.

گفتم: شما که پیر نیستید. فقط کمی به خاطر بدهی هایتان خسته شده اید. کیارش هم خیلی پر مشغله است، فکر کنم به همین خاطر جواب تماس های شما را نمی دهد. " حال او بهتر نشد و گفت: ممنونم که دلداریم می دهی. اما من خوب می دانم که نفرین کیارش همیشه پشت سرم می ماند، چون خیلی در حق او بدی کرده ام. من هرچه دارم از صدقه سر کیارش و پدرش است، اما با تمام خوبی های آنها، از من فقط بدی و ظلم به آنها رسید.

" امیدوارم که آقای شکیبایا نخواهد درستی حرف های کیارش را تایید کند، چون من امروز برای گناه کار شناختن او به اینجا آمده بودم. سعی کردم موضوع را عوض کنم و گفتم: خانم شکیبایا کجا هستند؟ " می خواستم از زبان خانم شکیبایا در مورد گذشته بشنوم، مطمئنم که او حرف های خوبی در مورد کیارش نمی گوید. اگر او هم مثل آقای شکیبایا دلتنگ کیارش باشد، من هم دیگر با خودم نمی جنگم و در برابر کیارش تسلیم می شوم.

آقای شکیبایا بلند شد و گفت: این وقت از روز خیلی دلش می گیرد و چون نمی توانم او را بیرون ببرم، دوتایی باهم روی بالکن می نشینیم و حیاط را نگاه می کنیم. " از جایم بلند شدم و گفتم: می توانم ایشان را ببینم؟ اوضاع بیماری شان چطور است؟

" خانم شکبیا ام اس داشت. از خیلی وقت قبل با این بیماری دست و پنجه نرم می کرد و به قدری درگیر شده بود که حالا حتی توی خانه هم نمی توانست درست راه برود و از پس کارهای خودش بر بیاید. آقای شکبیا مرا به بالکن کوچکشان راهنمایی کرد. هوای اواخر زمستان سوز داشت و خانم شکبیا با پتو پیچیده شده بود و به منظره حیاط کوچک با تک درخت خرمالو نگاه می کرد.

رفتم کنارش نشستم، سرش را کمی تکان داد و بعد از کمی فکر لبخند زد و گفت: پرستش جان کی آمدی دخترم؟ پس چرا شکبیا به من نگفت که تو آمده ای؟ " روی شانه اش را بوسیدم و گفتم: تازه آمده ام، خیلی دلم برایتان تنگ شده بود، اما کار و گرفتاری فرصت نمی دهد که زود به زود به دیدارتان بیایم. " لبخند مهربانی زد و گفت: حق داری عزیز مادر، اینقدر که ما تو را درگیر و گرفتار کرده ایم، اصلا نباید به دیدارمان می آمدی. نمی دانم با چه رویی توی چشمانت نگاه کنم. من خودم باید با تو تماس می گرفتم و از اینهمه لطفی که به من و شکبیا داشتی و نجاتمان دادی بی نهایت تشکر می کردم پرستش مهربانم.

" او فوق العاده با محبت بود. چشمانش مثل چشمان فرید با لبخند تبدیل به یک منحنی آرامش بخش می شد. او هرگز نمی توانست یک پسر بچه ی کوچک را شکنجه بدهد. موهایش با سلیقه کوتاه و مرتب شانه شده بودند. می دانستم که تمام کارهای شخصی او را آقای شکبیا انجام می داد. لباس هایش مرتب بودند و عطر پودر لباسشویی و نرم کننده می دادند. خوش به حال خانم شکبیا که همسرش اینهمه هوای او را داشت. تمام شواهد نشان دهنده ی این بود که کیارش دروغ می گوید چون اگر خانم شکبیا آدم بدذاتی بود هرگز حمایت های آقای شکبیا را نداشت. چشمانش پر از محبت و گرم به من دوخته شده بودند و ادامه داد: پرستش نازنینم روزهاست که ما این خانه را برای فروش گذاشته ایم اما به قدری کهنه و قدیمی شده است که خیلی سخت برایش مشتری پیدا می شود. من و شکبیا خیلی نگران تو هستیم دختر قشنگم.

" دلم می خواست او را به جای تمام دلتنگی هایم برای زن عمو ماهرخ در آغوش بکشم. کیارش چطور جرات می کرد که چنین دروغ هایی در مورد او به هم بیافد؟ این زن به قدری مهربان بود که حتی نمی توانست به یک مورچه آسیب برساند. دیدن او توی این روزها که واقعا به مادر احتیاج داشتم برایم بهترین دلگرمی دنیا بود. دست سرد و کم جانش را گرفتم و گفتم: خانم شکبیا خواهش می کنم نگران من نباشید. من از این شرایط ناراحت نیستم. " دستم را با اندک توانی که داشت فشرد و گفت: همیشه آرزو داشتم دختر مهربانی مثل تو داشته باشم. وقتی فرید تو را به ما معرفی کرد هر روز از خدا می خواستم که یک روز تو مرا مادر صدا بزنی... حیف که بعضی از آرزوها خیلی سخت برآورده می شوند. " او مرا با اینکه غریبه بودم به اندازه ی فرزند خودش دوست داشت، پس چطور می توانست کیارش را که تنها و بی سر پناه به او سپرده شده بود، آزار

بدهد؟ خیلی خوشحالم که همین امروز به دیدار او آمدم تا در مورد دوری از کیارش تصمیم قطعی بگیرم و پشیمان نشوم. با تمام محبت یک دختر به مادرش گفتم: شما هر وقت که اراده کنید، می توانید مرا به عنوان دخترتان داشته باشید خانم شکیبای مهربان و زیبای من. " چشمانش درخشیدند اما خیلی سریع حالت نگرانی به خودش گرفت و گفت: کیارش خیلی اذیتت می کند؟ از شکیبا شنیده ام که چقدر در حقت بد رفتاری و بی انصافی می کند.

" کیارش بدجنس و بدذات را خدا هم نمی توانست بشناسد. اما حالا که محبت های خانم شکیبا را می دیدم مثل اینکه باری سنگین از دوشم برداشته می شد و بی خیال گفتم: کیارش را شیطان خلق کرده است. او اصلا ساخته ی دست خدا نیست.

" ناراحتی و غم توی صورت کشیده و استخوانی او نفوذ کرد و گفت: نه... نه خواهش می کنم این حرف را در مورد کیارش نزن. او اینطوری نیست. باید وقتی که بچه بود او را می دیدی، زیبا ترین و مهربان ترین مخلوق خدا بود. دستانش شفاگر و مهربان بودند. فقط کافی بود که دست پر محبتش را بر سر گل و گیاه و آدم های اطرافش بکشد. دنیا پر از سیزی و طراوت می شد و تمام امراض اطرافیانش درمان می شدند...

" آقای شکیبا که تا به این لحظه ساکت پشت سر ما به در بالکن تکیه داده بود گفت: ما آدم های نا مهربان باعث شدیم که کیارش اینقدر تلخ و نا آرام شود. " حرف های آنها مرا می ترساند. هر دو باهم خیلی سریع غمگین می شدند و اشک به چشمانشان حمله می کرد. خانم شکیبا گفت: ما نه شکیبا... من باعث شدم این بچه دچار این حال و روز بشود... ای کاش فرصت می داد تا از او معذرت خواهی کنم. " آقای شکیبا زیر لب گفت: من و تو فرقی باهم نداریم عزیزم. من هم با سکوتم به تو کمک کردم. ای کاش می شد زمان را به عقب برگردانیم.

" مثل اینکه آقای شکیبا کلافه شد و از پیش ما رفت. سکوت آقای شکیبا همان سکوتی بود که کیارش تعریف می کرد؟ شکنجه ها را می دید و دم نمی زد؟ نه امکان ندارد. به دستان ظریف خانم شکیبا نگاه کردم. این دست ها نمی توانند بچه ای بیگناه را آزار داده باشند. ناخودآگاه ترسیدم و دستم را از دست او بیرون کشیدم. نباید زود قضاوت کنم. با اینکه برای فهمیدن حقیقت به اینجا آمده بودم اما هنوز آمادگی شنیدن آنرا ندارم. من ده سال این خانواده را می شناسم. حداقل باید یکبار از آنها بد رفتاری خاصی می دیدم. به نظر من آنها معنای کاملی از محبت و مهربانی بودند.

دستپاچه و نگران گفتم: خانم شکیبا خودتان را با فکر های بیهوده آزار ندهید. شما بهترین لطف دنیا را در حق یک بچه ی بی سرپرست انجام داده اید. حالا که کیارش می خواهد بد باشد، شما نباید خودتان را مقصر بدانید. گاهی اوقات ذات آدم ها با تربیت درست هم تغییر نمی کند. " او چند لحظه با درد و غم نگاهم کرد و گفت: ای کاش اجازه می دادم این بچه توی پرورشگاه

بزرگ شود اما تصویر تمام زنان و مادران دنیا را برایش خراب نمی کردم. " قلم با صدای بلند می تپید. نمی خواستم باور کنم که خانم شکبیا هم قصد تایید حرف های کیارش را دارد. اما چاره ای نداشتم، اگر امروز نمی فهمیدم که در گذشته چه اتفاقی افتاده است دیگر هیچوقت جرات فهمیدن آنرا پیدا نمی کردم. سوالی بی مقدمه از عمق افکارم بیرون پرید و گفتم: شما همیشه در جوانی موهایتان را رنگ روشن می کردید خانم شکبیا؟

" او متعجب به من نگاه کرد و جوابی نداد. فقط از خدا می خواستم که جواب او منفی باشد. نمی دانم چرا این سوال را پرسیدم. می خواستم بدانم علت ترس و وحشت کیارش از خانم های موبور هم به گذشته ربطی دارد یا نه. موی مادر کیارش توی عکس بزرگ خانه اش مشکی بود، تنها زنی که برای ایجاد این ترس باقی می ماند خانم شکبیا بود.

پدر فرید که با سینی چای برگشت، سکوت خانم شکبیا طولانی شد. تمام توانم را جمع کردم و دوباره سوالم را پرسیدم. اینبار آقای شکبیا به جای همسرش جواب داد: می خواهی با این سوالت به چه نتیجه ای برسی پرستش؟ " خانم شکبیا با وحشت به من نگاه کرد و گفت: کیارش به تو در مورد گذشته چیزی گفته است؟ " آقای شکبیا هم کنارمان نشست و گفت: روابط تو با کیارش خوب شده که از گذشته برایت تعریف کرده است؟ " به گمانم سوالم کلیدی ترین سوال ممکن بود. بدون هیچ تلاشی به اصل مطلب رسیدم. خانم شکبیا به زحمت دستش را بالا آورد و به صورتش کشید. با ترسی عجیب گفت: فرید اگر بفهمد که کیارش در مورد گذشته به تو حرفی زده، خون به پا می کند.

" آقای شکبیا سعی کرد همسرش را آرام کند و گفت: نگرانی برای تو سم است عزیزم، خواهش می کنم آرام باش. پرستش چطور شد که کیارش خاطرات گذشته را پیش تو تعریف کرد؟ " دل به دریا زدم و گفتم: شما از حال کیارش خبر ندارید؟ نمی دانید که حال روحی او چقدر بد است؟ نمی دانید که او هرچند وقت یکبار در اثر فشار روحی کارش به تب و بیهوشی می رسد؟ " هر دو با حالتی وحشت زده به هم نگاه کردند و آقای شکبیا گفت: ما خیال می کردیم او به قدری خوشبخت است که اصلا به گذشته فکر نمی کند. او سال هاست که به دیدن همسرم نیامده، اما ما خیال می کردیم تمام اتفاقات بد را فراموش کرده است. چون هروقت که مرا می ببند خودش را خیلی قوی و بی غم نشان می دهد. اصلا خیال نمی کردم که حالش بد باشد. من حتی به دیدن باباتراب، خادم امزاده و قبرستان محل دفن پدر و مادر کیارش رفتم و حال کیارش را از او پرسیدم. بابا تراب گفت که او حالش خیلی خوب است و فقط نمی خواهد ما را توی زندگیش ببیند.

" همه چیز پیچیده تر از آن بود که من فکر می کردم. زیر لب گفتم: کیارش باباتراب را هم مجبور به دروغگویی کرده است. ظاهر و باطن کیارش با هم یکی نیست. او دور خودش پیله ای از غرور تنیده تا ثابت کند که حالش خوب است اما هنوز هم

بیشتر شب ها تا صبح سر خاک خانواده اش می نشیند و برای خودش آرزوی مرگ می کند. او به شدت غمگین و عصبی است. کیارش به کمک احتیاج دارد اما من تا وقتی که ندانم در مورد گذشته راست می گوید نمی توانم به او کمک کنم.

" خانم شکیبا سرش را پایین انداخت و گفت: در مورد گذشته همه چیز را به تو گفته است؟ " سکوت کردم، در دلم به درگاه خدا التماسی بی ثمر می کردم که حرف های کیارش دروغ باشند. زیر لب گفتم: من نمی توانم باور کنم که شما... منظورم این است که شما مهربان ترین مادر دنیا هستید خانم شکیبا. کیارش حتما دچار ضربه ی مغزی شده که خیال می کند شما او را... "

" حتی نمی توانستم لغت شکنجه را برای خانم شکیبا استفاده کنم. سکوت بین مان خیلی طولانی شد و من از این سکوت راضی بودم. اما خانم شکیبا سکوت را شکست و گفت: من هیچوقت آدم بدجنس و بدذاتی نبودم و نیستم. با اینکه تمام طول زندگیم سختی کشیده ام اما هنوز هم عاشقانه زندگیم را دوست دارم. همسرم را دوست دارم... پسر را دوست دارم... کیارش را بی نهایت دوست دارم...

" نفس راحتی کشیدم. باید هر چه زودتر از اینجا بروم و با مشت و لگد به جان کیارش دروغگوی روانی بیافتم تا دیگر چنین مزخرفاتی را برای دیگران تعریف نکند. صدای خانم شکیبا را شنیدم که به سختی گفت: اما نمی دانم چرا از روزی که مادر کیارش را دیدم... از شدت حسادت به او کور شدم. دلم می خواست زندگیش را نابود کنم. وقتی در کنار او زندگی می کردم، خشم و کینه زندگیم را سیاه کرده بود. من از کودکی مادر و پدر نداشتم و با تنها برادرم توی مغازه ای خیلی کوچک و زیر راه پله ای که از پدرم مانده بود زندگی می کردیم و سیگار می فروختیم. هنوز خیلی کوچک بودم که برادرم مرا به یک خانواده ی بیچاره تر از خودمان سپرد و گاهی اوقات به دیدارم می آمد. آن خانواده چون خودشان هفت بچه ی دیگر داشتند، مرا به عنوان کلفت بچه هایشان می خواستند. اما وقتی دیدند که من خیلی کوچک و به درد نخور هستم دوباره مرا به برادرم برگرداندند. زندگی توی مغازه ی زیر راه پله اصلا راحت نبود اما برادرم بالاخره با تلاش زیاد، برای مان خانه ای اجاره کرد. من حتی نمی توانستم مثل بچه های دیگر به مدرسه بروم و از پنج سالگی همراه برادرم خانه های مردم را تمیز می کردم. تمام بیماری الانم هم به خاطر سختی های دوران کودکی است.

" آقای شکیبا دستی به شانه ی او کشید و گفت: بعد از ازدواج با من بی لیاقت، باز سختی کشیدی. من هم نتوانستم تو را از سختی های کودکی ات به یک زندگی زیبا برسانم. " یک دنیا غم توی صورت هر دونفرشان نشست بود. خانم شکیبا به درخت خرما لو خیره شد و گفت: وقتی با شکیبا آشنا شدم او تازه کارهای حساب و کتاب پدر کیارش را در دست گرفته بود. شکیبا هر روز با پای پیاده به قصابی های آقای سرمد سرکشی می کرد و من یک روز او را پشت دخل قصابی دیدم. به خیال خودم او

پسر صاحب مغازه بود و می توانست مرا از کارهای طاقت فرسای روزانه ام توی خانه های مردم نجات بدهد. شکبیا خیلی زود به خواستگاری ام آمد و برادرم هم از خدا خواسته سریع بساط ازدواج ما را فراهم کرد و من تا پایان عروسی و حتی چند روز بعد که تازه شکبیا به دنبال پیدا کردن خانه رفته بود، متوجه نشدم که او پسر صاحب مغازه نیست. وقتی فهمیدم شکبیا هم مثل خود ما از مال دنیا هیچ چیز ندارد، دنیا روی سرم خراب شد. باز روز از نو و روزی از نو. باز من باید توی خانه ها کار می کردم و اینبار دیگر امیدی هم به ازدواج و آینده نداشتم.

" صدای نالان آقای شکبیا را شنیدم که گفت: من خیلی گناه کار هستم... می دانم که تنها مقصر این ماجرا من هستم. اما فقر و نداری واقعا تقصیر من نبود. " دلم می خواست هرچه زودتر از آنجا فرار کنم و به اینهمه داستان غم انگیز گوش ندهم. اما خانم شکبیا ادامه داد و گفت: هیچکس مقصر فقیر بودن نیست عزیزم. سرنوشت من از کودکی با فقر و گرسنگی و بی خانمانی و کارهای طاقت فرسا گره خورده بود. تازه فریدم را باردار بودم که آقای سرمد از شکبیا خواست که با آنها زندگی کنیم. ما بعد از ازدواج هنوز نتوانسته بودیم برای خودمان خانه ای دست و پا کنیم و چون برادرم هنوز مجرد بود با او زندگی می کردیم. اما برادرم هم کم کم می خواست خانه و زندگیش را جمع کند و برای کارگری به کشورهای عربی برود. ما هم از پیشنهاد آقای سرمد خوشحال شدیم و سریعاً به خانه ی... نامش را خانه نمی شد گذاشت... به اتاقلک انتهای باغ خانه ی آقای سرمد نقل مکان کردیم و قرار شد من توی کارهای خانه به همسر آقای سرمد کمک کنم و شکبیا هم چون خیلی باهوش بود، مشاور و حسابدار آقای سرمد شد. از همان روزی که زیبایی و فهم و کمالات و خنده های از ته دل هاله، مادر کپارش را دیدم مثل اینکه خاری دردناک به چشمانم فرو رفت. او دختر یک خانواده ی معمولی بود که از قضای روزگار با مردی ازدواج کرده بود که دست به هرچه می زد طلا می شد. وقتی هاله خانم می دید که من حتی سواد خواندن حروف الفبا را ندارم خیلی دلش می سوخت و سعی می کرد به من سواد بیاموزد اما من از تمام دلسوزی های او بدم می آمد. او هم مثل من باردار بود با این تفاوت که من باید از صبح به خانه و زندگی او می رسیدم و او باید طبق خواسته ی همسرش دائماً استراحت می کرد و فقط به خودش می رسید. وقتی که او از من می خواست استراحت کنم و خودم را خسته نکنم نفرتم از او بیشتر می شد، چون حس می کردم خدا در حق من بی انصافی کرده است. هر کاری که برایش انجام می دادم با نفرت بود و هر محبتی که او در حق من می کرد خشم مرا صد برابر می کرد. او هم مثل من خانواده ی درستی نداشت و تمام اقوامش فقط برای دریافت کمک مالی به دیدارش می آمدند اما او به قدری خوش قلب و مهربان بود که غم به دلش راه نمی داد. از همسرش می خواست تا به همه کمک کند. آقای سرمد هم با یک اشاره ی هاله، تمام زندگی اطرافیان او را طلا می گرفت. بچه هایمان که به دنیا

آمدند درد و کینه ی من بیشتر هم شد، چون من در اتاقک ته باغ هیچکس را نداشتم تا برای پسرم جشن بگیرم و آنها هفت شبانه روز برای تولد کیارش جشن گرفتند. با به دنیا آمدن کیارش، مادرش صد برابر خوشبخت تر شد. کیارش بهترین و زیباترین لباس های دنیا را بر تن می کرد اما من باید به تن پسر بیچاره ام لباس های دست دوم کیارش را می پوشاندم.

" آقای شکبیا باز هم با غم گفت: من آن زمان ها خیلی تلاش می کردم، اما خب مهمترین ارجحیت من خرید خانه و راه انداختن کسب و کار خودم بود برای همین نمی توانستم درست به خواسته های زن و بچه ی بیچاره ام رسیدگی کنم. این خانم عزیز هم به من چیزی از کمبودهایش نمی گفت. پا به پای من زحمت می کشید و آخر ماه تمام پولهایش را برای پس انداز به من می سپرد تا بتوانیم زودتر خانه بخریم. من واقعا نمی دانستم که همسر عزیز تر از جانم اینقدر توی آن خانه زجر می کشد. خیال می کردم او با هاله خانم بهترین ساعات زندگیش را می گذراند، آنها بی نهایت با هم خوب بودند. بین آنها رابطه ی خانم خانه و کارگر بیچاره در جریان نبود، بارها آقا کاوه پدر کیارش به من می گفت که خیلی به صمیمیت این دو نفر حسادت می کند، اما مثل اینکه ماجرا طور دیگری بود و من تا زمانی که کیارش بیچاره را تحت سرپرستی گرفتم متوجه ی این ناراحتی های همسرم نشدم. " خانم شکبیا سرش را پایین انداخت و گفت: نمی توانستم به تو بگویم که چقدر از هاله خانم متنفر هستم، چون می دانستم که علتش را می پرسی و من نمی توانستم برایت توضیح بدهم که فقر زیاد و بدبختی مرا دچار عقده های حقارت کرده است... " هر دو سکوت کردند و من چشمانم را بستم تا بتوانم برای چند ثانیه خودم را به جای خانم شکبیا بگذارم. اما نمی توانستم، ناگهان زیر لب گفتم: فقر دلیل خوبی برای حسادت و بدجنس بودن نیست خانم شکبیا. خیلی از آدم ها توی همین شهر با فقر زندگی می کنند اما هیچ وقت نمی توانند بدخواه دیگران که با زحمت پول در می آورند باشند.

" سریع چشمانم را باز کردم، به محض دیدن قیافه های فوق العاده غمگین آنها پشیمان شدم و گفتم: معذرت می خواهم، من در جایگاهی نیستم که بخواهم قضاوت کنم. خواهش می کنم ادامه بدهید، قول می دهم از این به بعد فقط شنونده باشم و هیچ حرفی نزنم. " خانم شکبیا سرش را کمی به سمت شوهرش چرخاند و گفت: عزیزم می شود برایم یک لیوان آب بیاوری؟ احساس می کنم گلویم خشک شده است. " وقتی آقای شکبیا برای آوردن آب رفت، خانم شکبیا نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی در مورد دیوانگی های جوانی ام صحبت می کنم، شکبیا خیلی احساس گناه می کند. دلم برای او می سوزد چون نهایت تلاشش را برای نجات من و فرید کرده است. روزهایی بود که او چندین جا کار می کرد تا ما بهتر زندگی کنیم اما پرستش آدم ها یک توان محدود برای تحمل سختی ها دارند. من هم از یک جایی به بعد دیگر نمی توانستم رفتارم را کنترل کنم. من سالها در کنار هاله و بقیه، خودم را مهربان و خوش حال نشان داده بودم، لباس های کهنه ی او را پوشیده بودم و به تنها فرزندم لباس های

دست دوم کیارش را پوشانده بودم تا شکبیا بتواند برای ما خانه و زندگی معمولی که حق و سهم تمام آدم ها از زندگی است، فراهم کند. کیارش همیشه فکر می کند که ما همین دو خانه ی به درد نخور را از گوشه ی اموال پدر او دزدیده ایم. اما این تنها موضوعی است که واقعیت ندارد. ما سالها تلاش کردیم و شکبیا امین ترین آدمی است که من تا به حال دیده ام. او حتی وقتی متوجه شد که من حال روحی خوبی ندارم باز به اموال پدر کیارش دست نزد. ما هرچه که الان داریم هرچند که زیاد نیستند اما با تلاش خودمان بدست آورده ایم. حیف که من به قدری در حق کیارش بدی کرده ام که او نمی خواهد حرف هایمان را درست بشنود. نمی توانم از او دلگیر باشم چون از روزی که پدر و مادرش را از دست داد و شکبیا او را به خانه آورد، تمام عقده های من مثل یک دُمل چرکی ترکید. نمی توانستم او را دوست داشته باشم. محبت هایی که مادرش در حق ما کرده بود مثل خار های زهر آگین به مغزم فشار می آورد. می خواستم برای یک بار هم شده من از این زندگی انتقام بگیرم. زورم که به دنیا نمی رسید در نتیجه کیارش را آزار می دادم. او را به جای مادر عزیز و مهربانش آزار می دادم، او را به جای تمام صاحب خانه هایی که برایشان کار می کردم و غذاهای کپک زده جلویم پرت می کردند، شکنجه می دادم. دستم از دنیا کوتاه بود و فقط زورم به کیارش می رسید. روزی که شکبیا مرا در حال کتک زدن کیارش دید خیلی با هم دعوا کردیم و او تازه آنموقع متوجه ی حال بد من شد. چند جلسه ای به اصرار شکبیا به روانپزشک رفتم اما از ترس اینکه شکبیا خیال کند با یک زن دیوانه ازدواج کرده و طلاق بدهد، دیگر به جلسات درمانی نرفتم. داروهای آرام بخشی را هم که دکتر داده بود کنار گذاشتم. بعد باز هم به جان کیارش بدبخت افتادم. به قدری پلید و خطرناک شده بودم که شکبیا را هم با جان کیارش تهدید می کردم که اگر بخواهد مرا باز هم به تیمارستان و روانپزشک ببرد، حتما کیارش را شبانه و توی خواب خفه می کنم. شکبیای بیچاره هم از ترس جان کیارش فقط در برابر کارهای من سکوت می کرد. پرستش باور کن بعد از شکنجه و زندانی کردن کیارش توی حمام خیلی پشیمان می شدم. اما به محض اینکه چشم های زیبای هاله را توی صورت این بچه ی بیچاره می دیدم مثل اینکه شیطان تسخیرم می کرد و دلم می خواست باز هم از او انتقام بیچارگی هایم را بگیرم. یک روز توی نوجوانی اش حریفش نشدم و او مرا طوری به عقب هول داد که از پنجره ی بزرگ خانه ی پدرش به بیرون پرت شدم، بچه ی بی گناه از ترس پا به فرار گذاشت. وقتی شکبیا به خانه برگشت، برای اولین و آخرین بار سیلی محکمی از او خوردم. شکبیا تهدیدم کرد که اگر باز هم کیارش را اذیت کنم مرا به تیمارستان می برد و بستری می کند. ای کاش که این کار را می کرد، اما شکبیا واقعا مرد مهربانی است و همیشه مرا خیلی دوست داشته است. بعد از چند روز که کیارش به خانه برگشت از ترس شکبیا و قدرتی که در یک پسر نوجوان پر از خشم بود، دیگر کیارش را کتک نزدم. اما هنوز به قدری حالم بد بود که او را با حرف

هایم می آزردهم... وقتی شکبیا کیارش را به فرانسه فرستاد به قدری پر از احساسات متفاوت مثل عذاب وجدان و نفرت و خشم شدم که دیگر چاره ای نداشتم به جز اینکه چند ماهی در یک کلینیک روانپزشکی بستری شوم. ای کاش این کار را خیلی سال قبل انجام داده بودم و اینطوری تنها بازمانده ی دوستان خوبی مثل هاله و کاوه را اذیت نمی کردم. وقتی جوان بودم نمی توانستم بپذیرم که بیماری روحی دارم اما بعد از رفتن کیارش و برنگشتن او پیش ما، قبول کردم که در حق او خیلی بدی کرده ام. مثل اینکه از یک کابوس وحشتناک بیدار شده بودم، آن وقت تازه تلاش کردم تا حالم خوب شود که بتوانم از کیارش عذر خواهی کنم. اما هر کاری کردم او حتی راضی نشد که یک لحظه به حرف هایم گوش بدهد و برایم پیغام فرستاد که حتی اگر بمیرم هم برای خاکسپاریم نمی آید... حق با او بود. نمی توانم به هیچ عنوان به او خُرده بگیرم، اما ای کاش بر می گشت و از ما انتقام می گرفت. این رفتن او بدون حرف و شکایت، مرا بیمار کرد.

"شانه هایش لرزیدند و شروع به گریه کرد. دیگر اصلا او را دوست نداشتم. با اینکه می گفت از نظر روحی و روانی بیمار بوده اما باز هم نمی توانستم حرف هایش را قبول کنم. بی رحمی او در حق یک بچه ی بی پناه، هیچ عذر و بهانه ای نداشت. حس کردم نگاهم نسبت به او عوض شده است. دستانم ناخودآگاه مشت شدند و گفتم: نباید وقتی که کیارش بچه بود درمانتان را قطع می کردید. نباید وقتی می دانستید که کارتان درست نیست و حالتان بد است یک بچه ی بیگناه را شکنجه می دادید. می دانید این بچه که حالا یک مرد بزرگ شده چقدر مشکلات روحی را تحمل می کند؟ شما نمی دانید که چه ظلم غیر قابل جبرانی در حق کیارش کرده اید و نتیجه ی تمام بی رحمی های شما حالا که کیارش بزرگ شده بیشتر و واضح تر خودش را نشان داده است. او اصلا حال روحی خوبی ندارد، به نظرتان آدمی که بیشتر سال های عمرش را با کتک و شکنجه بزرگ شده است می تواند پدر و همسر خوبی باشد؟ اصلا می تواند انسان خوبی باشد؟ ای وای خانم شکبیا شما در حق کیارش جنایتی فجیع انجام داده اید.

"قیافه اش به قدری دردناک و ناراحت بود که بیشتر از این نتوانستم او را سرزنش کنم. با درد گریه می کرد. آقای شکبیا آمد و در حالیکه سعی می کرد کمی به همسرش آب بدهد گفت: پرستش جان ما می دانیم که حق با توست، اما خواهش می کنم حال همسر را درک کن. نباید زیاد به او فشار عصبی وارد کنیم. بینایی او خیلی در خطر است، نمی خواهم با یادآوری مصیبت های گذشته بلایی سر او بیاید." از تمام حرف ها و دفاعیات آنها از یکدیگر، منزجر می شدم. خیلی بی انصافی بود که سلامتی کیارش را کاملا از بین برده بودند و حالا فقط نگران سلامتی خودشان بودند. بلند شدم تا قبل از اینکه حرف بدی بزنم و آنها را به چیزی که لایقش هستند برسانم، از آنجا بروم. اما دوباره نشستم و گفتم: فرید چرا سکوت می کرد؟ فرید چرا

از کیارش دفاع نمی کرد؟ فرید چرا همیشه با کیارش بد بوده و هست؟ حتی ده سال قبل از رفتن کیارش به فرانسه خیلی راضی و خوشحال بود. دلیل این سنگدلی تنها پسران چیست؟ هر چند که سوال احمقانه ای است. فرید باید از چه کسی محبت کردن را یاد می گرفت؟ از مادری که بهترین دوستش را شکنجه می کرد! " آقای شکبیا غمگین گفت: فرید خیال می کند که کیارش باعث بیماری روحی مادرش شده است. کدام بچه ای را دیده ای که حق را به مادر عزیز تر از جانش ندهد؟ بچه ها حتی اگر مادرشان بدترین آدم دنیا هم باشند باز خیال می کنند تمام کارهای او درست است. " خانم شکبیا تقریباً با صدای بلند گریه می کرد و گفت: وقتی توی تیمارستان بستری شدم، کینه ی فرید نسبت به کیارش بیچاره ام بیشتر شد. من این دو بچه را از هم جدا کردم تا فرید همیشه از من دفاع کند. من آدم خیلی بدی هستم پرستش. من باعث شدم فرید و کیارش از هم متنفر بشوند. وقتی بمیرم حتماً توی جهنم می سوزم.

" مادر و پسر کپی برابر اصل همدیگر بودند. حالا دیگر تمام محبتم نسبت به فرید بی وجدان هم ته کشید. از فرید بیشتر از مادرش بدم می آمد. پسره ی بی فکر و بی منطق... نفس های عمیق می کشیدم تا حرف بدی نزنم. اما باز نتوانستم سکوت کنم و گفتم: بهشت و جهنم واقعی توی همین دنیاست خانم شکبیا. مطمئن باشید که همه ی ما توی همین دنیا تقاص کارهایمان را پس می دهیم. " صدای گریه های او هر لحظه بلندتر می شد و گفت: می دانم... بیماری هم تقاص گناهم است.

" نمی خواست اجازه بدهد من در سکوت و احترام آنجا را ترک کنم. در هر حالی که سعی می کردم دیگر نگاهش نکنم راه افتادم و زیر لب گفتم: بیماری که تقاص پس دادن نیست، بیماری برای همه پیش می آید، تقاص اصلی را همین فرزند عزیزتان، فرید خان سرتان می آورد، مطمئن باشید. " باید زودتر فرار کنم تا بیشتر از این یک زن بیمار را با حرف هایم آزار ندهم. من نباید مثل او دیوانه می شدم، اما او واقعا لایق بدترین حرف های دنیا بود. چرا فکر می کردم کیارش دروغ می گوید؟

یک مادر چگونه توانسته بود بچه ای که خانواده اش را جلوی چشمانش از دست داده بود، آزار بدهد و شکنجه کند؟ خدایا خودت به داد ما برس! چگونه می توانی چنین بندگان بد و منفوری را روی زمینت نگه داری؟ زندگی در کنار چنین آدم هایی برای من یک نفر، عذاب آورترین کار ممکن بود. خواستم از خانه ی غم زده شان خارج شوم که آقای شکبیا به دنبالم آمد و گفت: پرستش جان خواهش می کنم از ما عصبانی نباش...

" اصلاً دلم نمی خواست باز هم صدای آنها را بشنوم. به سرعت کفش هایم را پوشیدم و از آپارتمان آنها بیرون زدم. اما آقای شکبیا توی پله ها دنبالم آمد و گفت: درست حدس زدی پرستش... همسر من همیشه موهایش را رنگ روشن می کرد. علت ترس کیارش از تمام زنان موبور دنیا... همسر من است. " خدایا خودت به من صبر بده تا از این خانه ی عذاب آور فرار کنم. فقط

یک لحظه ایستادم و بدون آنکه به طرف او برگردم گفتم: اگر می دانستم که با چهارصد میلیون بدهی آدم هایی مثل شما را نجات می دهم، هیچ وقت کیارش بیچاره را مجبور به این کار نمی کردم آقای شکبیا. " به راه افتادم و او دوباره گفت: تو کیارش را بیشتر از فرید دوست داری پرستش؟ " واقعا از جواب دادن به او بیزار بودم. این آدم دیگر برایم آقای شکیبای عزیز همیشگی که حتی اگر بدترین حرف ها را هم می زد باز برای نجات او به آب و آتش می زدم نبود. به راهم ادامه دادم و گفتم: من هیچ وقت مردی را به اندازه ی کیارش دوست نداشته ام آقای شکبیا. فرید هرگز نقشی توی زندگی من نداشته است، حالا هم با این حرف های شما، کاملا از او متنفر شده ام. کیارش برایم عزیزترین و دوستداشتنی ترین مرد دنیاست.

" ادامه ی پله ها را دویدم تا دیگر نتواند چیزی بگوید. ای کاش به اینجا نیامده بودم. تا به حال از کسی به این اندازه بدم نیامده بود. این خانواده یک مشت جانی و روانی بودند که دست به دست هم داده بودند تا زندگی یک بچه ی بی سرپرست را خراب کنند. پس قوانین حمایت از بچه های بی سرپرست، کدام گوری رفته بودند که آنها اینقدر راحت یک کودک را شکنجه داده و سکوت کرده بودند؟ تازه خیلی حق به جانب از کیارش انتظار داشتند که در مواقع سختی کمک شان کند. کیارش خیلی مهربان بود که باز راضی شده بود برای کمک به آنها، فرید را با تمام دوستانش استخدام کند. همین که چهارصد میلیون پول بی زبان را به من سپرده بود تا بتوانم زندگی شکیباهای لعنتی را نجات بدهم به این معنی بود که با تمام این مصیبت ها هنوز روح مهربان او زنده مانده است. کیارش من... تمام کارهایش درست بودند و حق با او بود. ای کاش می مردم و او را مجبور به کمک به این قوم ظالم نمی کردم.

ای کاش امروز او را از خودم نرانده بودم. دلم می خواست همین حالا او را ببینم و از او بخواهم که باز هم دوستم داشته باشد. باید به او می گفتم که تنهائش نمی گذارم. حالا هم دیر نشده، باید هرچه زودتر به او بگویم که دوستش دارم و زخم هایش را درمان کنم. فقط امیدوارم دیر نشده باشد و خشم او بیش از حد جان نگرفته باشد. امروز که دیر بر می گشت و فردا هم به مسافرت می رفت. سریع تلفنم را در آوردم و شماره شرکت را گرفتم. کسی توی شرکت جواب نمی داد، به ساعت نگاه کردم ساعت هفت و نیم بود و همه تعطیل شده بودند. به کیارش زنگ زدم اما خوب می دانستم که او جوابم را نمی دهد. نامیدانه شماره ی خانم جهانی را گرفتم و او خیلی زود جوابم را داد. از او پرسدم که از آقای سرمد خبر دارد و می داند که او الان کجاست؟ اما او هم گفت که وقتی از شرکت خارج می شد کیارش هنوز نرفته بود. اطلاعات پرواز فردا را از او پرسیدم اما او گفت که نمی تواند اطلاعات پرواز را بدهد، چون آقای سرمد او را ماخذه می کند. نمی توانستم به او توضیح بدهم که من می توانم آقای سرمد را مجبور کنم که او را ماخذه نکند. ترجیح دادم بدون شنیدن هیچ جواب درستی تماس را قطع کنم.

هیچ راهی برایم باقی نمی ماند جز اینکه چند روز آینده را تحمل کنم تا کیارش برگردد. هیچ کاری به جز صبر از دستم بر نمی آید. ای کاش امروز کمی زبان به دهان می گفتم. چرا خیال می کردم کیارش بدترین آدم دنیاست؟ او که همیشه در حق من خوبی کرده بود. فقط به خاطر اخلاق غیر قابل پیش بینی او بود که نمی توانستم قبول کنم او همیشه مهربان است.

به قدری از حرف های خانم و آقای شکبیا حالم بد شده بود که دلم می خواست همین حالا کیارش را پیدا کنم و او را به اندازه اینهمه سال در به دری و آزار و اذیت در آغوش بکشم. او لایق اینهمه بدی نبود! اگر باز هم مهربان می شد، به او قول می دادم که تا آخر عمرم آرزوی رنگ کردن موهایم را فراموش خواهم کرد. به خاطر او می توانستم از تمام آرزوهایم دست بکشم. حالا دیگر به قدری از محبت های او مطمئن بودم که بدهی چهارصد میلیونی هم برایم مهم نبود. همین که او به بهانه ی من، بدترین آدم های دنیا را نجات داده بود یعنی نمی توانست از احساسات من یا حتی بیچارگی دشمنانش سو استفاده کند.

خیلی دلم می خواست او را ببینم... چرا امروز وقتی روبرویم نشسته بود و می گفت که دوستم دارد، فقط به آینده ی خودم فکر می کردم؟ باید در جوابش می گفتم که من هر روز به دیدارت می آیم تا دوستت دارم های زیباییت را بشنوم. ای کاش وقتی برایم پیام می فرستاد بلند می شدم و به دیدارش می رفتم و از او می خواستم تا مرهم زخمهای زندگیش باشم. اگر کیارش را نداشته باشم تا عمر دارم بیماراش می مانم. او می گفت از بدون من ماندن می ترسد، پس حتما باز هم با من آشتی می کند. نباید او را از خودم می راندم...

صدای تلفن همراهم توی دستم افکارم را در هم ریخت. شیرین بود، او را کاملا از یاد برده بودم. بی معطلی جواب دادم اما صدای گریه ی او تنها صدایی بود که می شنیدم. به قدری فریاد زدم الو تا بالاخره ماهر گفت: پرستش کجایی؟ چرا نمیایی؟ پرستش زود خودت را برسان. " از شدت ترس تقریبا جیغ کشیدم: چی شده ماهر؟ " صدای بریده ی ماهر گفت: پرستش فقط زودتر بیا. شیرین مجبور شد به پدرش آدرس اینجا را بدهد... چون پدرش می خواست به کلانتری بروند و از سیاوش و پدرش شکایت کند... زود بیا پرستش. الان خون به پا می شود.

" ترس تمام وجودم را لرزاند. پدر شیرین همه ی ما را می کشت. نباید به او می گفتند که ما توی خانه ی کیارش هستیم. پدر شیرین نابودمان می کند. با نهایت سرعتی که توی پاهایم سراغ داشتم دویدم و سوار اولین تاکسی که دیدم شدم. ماشین عمو جلوی در خانه ی کیارش بود. هر جا که ترافیک بود را پیاده می شدم و می دویدم و بعد از ترافیک دوباره سوار تاکسی سوار می شدم. بالاخره خودم را به خانه رساندم، اما از چیزی که می ترسیدم اتفاق افتاده بودند. پدر و مادر شیرین توی خانه کیارش بودند در واحد باز بود و صدای عربده و گریه و التماس، بی داد می کرد. با نهایت بدبختی فقط به آبروی کیارش فکر می

کردم چون نگهبان ساختمان به راه پله آمده بود و با تعجب از من پرسید که چه خبر شده؟ به او گفتم که ما اقوام دور آقای سرمد هستیم و دعوی خانوادگی پیش آمده است. حتی از او خواهش کردم که به آقای سرمد چیزی نگوید. اما او گفت که اگر سر و صدا ادامه پیدا کند، حتما با آقای سرمد تماس می گیرد. سریع به خانه دویدم، سیاوش روی صندلی چرخدارش وسط پذیرایی، بی حال رها شده بود. شیرین روی زمین افتاده بود و زار می زد و دکتر اُ و ماهور تلاش می کردند تا مانع از حمله ی پدر و مادر شیرین به او شوند. ماهور جواب ناسزاهای پدر شیرین را می داد و او هرلحظه برای حمله به ماهور یک قدم جلوتر می گذاشت، اما دکتر اُ، ماهور را عقب می کشید و حتی او را پشت سرخودش پنهان می کرد.

مثل اینکه تمام این شلوغی ها برایم کم رنگ شدند و در یک لحظه با دیدن حمایت های دکتر از ماهور قلبم آتش گرفت. این بهزاد کجا گیر کرده بود که حالا به جای او دکتر از ماهور دفاع می کرد؟ بهزاد بی لیاقت... دکتر روزبه خیلی از بهزاد شایسته تر بود. چه از نظر شغلی و چه از نظر قد و قامت و قیافه... بهزاد چطور توانسته بود ماهور عزیز مرا تنها بگذارد؟ دل شوره به جانم افتاد. ماهور از پشت پیراهن دکتر را گرفته بود و هرچند دقیقه یکبار برای جواب دادن به پدر شیرین سرش را بالا می آورد. دکتر برای اینکه از ماهور محافظت کند او را از پشت سر، به خودش چسبانده بود. ای کاش بهزاد هم مثل من دلشوره می گرفت و زودتر بر می گشت. اگر بهزاد و ماهور به هم نرسند باید به خیلی از عشق های دنیا شک کرد.

فعلا وقت نداشتم که به حماقت های بهزاد بی وفا و نادان فکر کنم. هر بلایی که سر عشق بهزاد و ماهور بیاید، خود بهزاد باید جوابگو باشد. نگاهم را از دکتر و ماهور برداشتم و در میان همه ی این عریبه و جیغ و فریادها به طرف سیاوش رفتم و با وحشت او را نگاه کردم. رنگ به رخسارش نمانده بود. اگر بلایی سر او می آمد بدبخت می شدیم... موهایش خیس از عرق، به پیشانیاش چسبیده بودند. صورتش را مثل یک کودک پاک کردم، قلبم برایش آتش می گرفت و گفتم: آرام باش سیاوش. چیزی نشده، الان همه آرام می شوند به خودت مسلط باش. " نگاه او از من به طرف شیرین کشیده شد و گفت: او را کتک می زنند ولی کاری از من برای او بر نمی آید. تو کمکش کن پرستش.

" نفسش به سختی در می آمد. سریع به طرف دکتر دویدم و از پیراهن او را محکم کشیدم و با فریاد گفتم: دکتر روزبه برو به بیمارستان برس، حال سیاوش بد است. الان از دست می رود. " پدر شیرین از غفلت دکتر سواستفاده کرد و چند لگد محکم به پهلو شیرین که زیر پای آنها افتاده بود کوباند. دکتر را به سمت سیاوش هل دادم. خودم بین پدر شیرین و لگدهایش ایستادم. ماهور بی پناه من، جلو آمد تا مادر شیرین را کنترل کند، اما از فشار دست های مادر شیرین بی حال شد و عقب زده شد. در یک لحظه دیوانه شدم و با فریاد گفتم: این کارها برای چیست؟ آمده اید دختر خودتان را بکشید؟ به چه گناهی؟ به گناه عاشق

بودن؟ یک نگاه به خواهر زاده یتان بیاندازید آقای سالاری، ببینید از شدت اضطراب اینکه شما بلایی سر شیرین بیاورید تا حد مرگ ترسیده است. اگر اتفاقی برای سیاوش بیافتد، من به همه می گویم که شما مقصر هستید.

" پدر شیرین برای چند لحظه آرام شد. به طرف سیاوش برگشت و نگاهش کرد. دکتر با کیسول اکسیژن از اتاق برگشت و ماسک آن را روی صورت سیاوش گذاشت. صدای مادر شیرین باز هياهو به پا کرد و گفت: پرستش از تو انتظارم نداشتم که دختر ساده ی ما را از راه به در کنی و به او یاد بدهی که سیاوش را بدزد و به اینجا بیاورد. " پدر شیرین هم دوباره عصبی به سمت من آمد و گفت: پرستش تو اینهمه سال با ما نان و نمک خوردی، این کارهایت را چطوری می توانی برای ما توضیح بدهی؟ چرا دختر احمق مرا فریب داده ای؟ این وسط چه سودی به تو می رسد؟ حق دلالی می گیری؟

" از شدت تعجب دهانم باز مانده بود. حق دلالی برای چه کاری؟... لال شدم و نتوانستم جواب بدهم. پدر شیرین باز فریاد کشید و رو به همسرش گفت: هرچه می کشم از دست تو است زن... چند بار گفتم به این دختر بی خانواده اجازه نده تا با شیرین رفت و آمد کند؟ " حرف هایش هرلحظه بیشتر نابودم می کرد. شیرین دستم را گرفت و به زحمت از روی زمین بلند شد. مادر شیرین تقریباً جیغ زد و گفت: لعنت به من که گذاشتم شیرین با دختری که خانواده اش او را سر راه گذاشته اند و راضی نشده اند که او را با خودشان ببرند اعتماد کردم و گذاشتم دخترم ده سال تمام با این بی خانواده بگردد. بچه ای که محبت مادر و پدر ندیده و سر راه گذاشته شده، بهتر از این نمی شود. البته فکر کنم خانواده اش می دانستند که این بچه چه ذات خرابی دارد و از دست او فرار کرده اند. بی خانواده ی بدبخت چطور جرات کردی که این کارهای زشت را یاد دختر من بدهی؟

" زمین و آسمان با هم روی سرم آوار شدند. پس مردم راجع به من و خانواده ام اینطوری قضاوت می کردند. یک دختر بچه ی کوچک چطور می توانست مادر و پدرش را فراری بدهد؟ من که سر راه نمانده بودم. من عمو جاویدم را داشتم، اما چه فرقی می کرد؟ من واقعا بی خانواده بودم. بقیه هم همین فکر را راجع به من می کردند؟ با ناباوری به ماهر نگاه کردم. چشمانش پر از اشک بودند، تنها چیزی که به مغزم می رسید این بود که پرسیدم: خانواده ی تو هم در مورد من چنین نظری دارند؟ خانواده ی بهزاد چطور؟ " مادر شیرین به جای ماهر گفت: من همین امروز به مادر ماهر هم خبر می دهم که تو چه آدم خطرناکی هستی. تو بودی که این دخترها را ده سال با چند پسر بدرنخور و مفت خور دوست کردی، تو بودی که باعث شدی دختر من به خاطر تو و دوستانت اینهمه قرض و بدهی داشته باشد، وگرنه دختر من که از این اخلاق ها نداشت، شیرین فقط به فکر درس و آینده اش بود. تا به حال هر غلطی که کرده ای را نادیده گرفته ام پرستش، اما حالا که وقاحت را به جایی رسانده ای که خانه ی فساد فراهم کرده ای و دختر مرا مجبور کرده ای با پسر عمه ی بی خاصیت و فلجش به اینجا

بیاید، دست از سرت بر نمی دارم و بیچاره ات می کنم. همین فردا از تو به جرم راه انداختن خانه ی فساد شکایت می کنم. بچه ای که حتی از طرف پدر و مادرش رانده شده باشد، باید هم به این درجه از کثافت برسد.

" خانه ی فساد... کثافت... شکایت... بی خانواده... این کلمان را در مورد من به کار می بردند؟ هر کدام از این کلمات مثل ناقوس توی گوش هایم با صدای بلند نواخته می شدند. نگاهم از ماهور به شیرین دوخته شد. لبش پاره شده و خونی بود. زیر چشمش به شدت قرمز بود. پدرش او را کتک زده بود؟ عاشقی زیبا ترین جرم دنیا بود... به قدری ناباور بودم که نمی توانستم حتی برای یک ثانیه درست فکر کنم. حتی نمی توانستم درست نفس بکشم. حس می کردم مادر شیرین تمام اکسیژن توی اتاق را بلعیده است. فقط صدای شیرین را شنیدم که گفت: با پرستش اینطوری صحبت نکنید چون بیشتر از این از چشم من میافتید. حتی اگر یک درصد هم در مورد کاری که کردم پشیمان بودم با رفتار امروزتان و حرف هایی که به پرستش زدید تمام شک و تردیدم بر طرف شد. من پرستش را مجبور کردم تا برای کمک به من، این خانه را از رییسش قرض بگیرد. می دانید چطوری او را مجبور به این کار کردم؟ او را تهدید کردم که خودم را می کشم. او که دوستم است با تهدید مرگم، سریع به کمک من آمد. اما شما اینهمه سال شنیدید که من بدون سیاوش فقط به مرگ فکر می کنم اما کاری برایم انجام ندادید. پرستش برای من بیشتر از شما نگران شد، چون نهایت انسانیت است. چطور می توانید به او بی خانواده بگویید؟ در حالیکه دختر خودتان بی خانواده ترین آدم دنیاست. " پدر شیرین باز به طرف او حمله ور شد، دستش را بلند کرد تا توی صورت شیرین بکوباند اما قبل از اینکه دستش به شیرین برسد، من سد راه او شدم و... بدبختانه یا خوشبختانه پدر شیرین با دیدن من دستش را توی هوا کنترل کرد. در این لحظه به قدری کرخت و بی حال بودم که اصلا برایم مهم نبود که کتک بخورم. حرف های مادر شیرین از هر کتکی دردناکتر بودند و من کاملا بی حس شده بودم. باز مادر شیرین با جیغ و فریاد رو به من گفت: دختره ی بی خانواده وجود نحست را از میان بچه و شوهر من کنار بکش. همین حالا پیش عموی بی مصرفت می روم و برایش تعریف می کنم که چه کارهایی انجام می دهی، تا الکی اسم خودش را دکتر نگذارد. حتی یک آدم بی سواد بهتر از عموی تو می توانست بچه بزرگ کند. فردا هم در اولین فرصت از تو به خاطر داشتن خانه ی فساد شکایت می کنم.

" با آمدن اسم عمویم فقط نگاهش کردم و ناخودآگاه دانه های داغ اشک روی گونه هایم افتادند. عموی عزیز تر از جانم از بچگی یادم داده بود در برابر بی عدالتی گریه نکنم، اگر کسی توی سرم زد از خودم دفاع کنم اما نمی دانم حالا چه بلایی سرم آمده بود که فقط دلم می خواست گریه کنم. عمو همیشه خط قرمزم بود. هر قدر که دلشان می خواست می توانستند به من فحش بدهند اما حق نداشتند به عمویم توهین کنند. عموجاوید به خاطر تمام دستآورد های زندگیش، زحمت کشیده بود. سال ها به

سختی درس خوانده بود تا دکتر بشود. حالا کسی حق نداشت به او توهین کند. نمی دانم چرا به جای دفاع از او فقط اشک هایم می باریدند. صدایی آشنا به جای من گفت: صاحب این خانه ای که شما می فرمایید من هستم. می توانید همین حالا تشریف ببرید و از من شکایت کنید. اما مطمئن باشید من هم از شما نه یکبار بلکه چندین بار به خاطر تهمت ناروا به خانه ام و ناسزاهایی که به نامزدم گفتید، شکایت خواهم کرد خانم و آقای سالاری. این خانه دوربین دارد و من فردا خودم فیلم های دوربین را به کلانتری می برم و از شما بابت این حمله ی ناگهانی به خانه ام و آزار و توهین به نامزدم و دوستانش شکایت خواهم کرد. به نظرم بهتر است ادامه ی جلسه ی پر بار امروز را به فردا و توی کلانتری موکول کنیم.

" آقای سالاری با حرص به طرف صدا برگشت. من هم به طرف صدا برگشتم و سعی کردم اشک هایم را کنار بزنم و باور کنم که کیارش با لباس راحتی مشکی رنگ که توی خانه می پوشید روبرویم ایستاده و باز هم مرا نامزدش می نامد. پس جلسه نداشت؟ خانه بود اما جواب مرا نمی داد؟ مادر شیرین با تمسخر گفت: کدام نامزد آقا؟ شما در واقع صاحب این خانه ی فساد هستید، پس بهتر است ما را فریب ندهید. این دختره ی بی خانواده نامزدش کجا بود؟ اگر نامزد داشت که زیر پای بچه ی من نمی نشست و او را از راه به در نمی کرد. " کیارش دست به سینه ایستاد و با اخم های هولناکش گفت: اگر اینجا را خانه ی فساد می دانید و مرا صاحب این خانه ی فساد می نامید، مطمئنا به روش تربیت خودتان شک دارید وگرنه بچه ی با خانواده ی شما توی این خانه ی فساد به مدت یک هفته چه کار می کند؟ درضمن حد و حدود خودتان را بدانید، اگر یکبار دیگر به نامزد من توهین کنید حتما جوابتان را طوری می دهم که در شأن شخصیت شما باشد. گاهی اوقات نداشتن خانواده خیلی بهتر از داشتن خانواده ای است که به زبان دیوانه ها بچه هایشان را ادب می کنند. در ضمن من هم مثل نامزدم بی خانواده هستم، اما اگر خانواده ای مثل شما داشتم که به جای کمک به دو جوانی که همدیگر را بی نهایت دوست دارند، دختر بی دفاعشان را کتک می زنند، حتما فراموش شان می کردم و جایی دور از دسترس آنها پنهان می شدم.

" پدر شیرین با عصبانیت به طرف کیارش حمله ور شد. اما وقتی که دید کیارش کوچکترین حرکتی نکرد و همانطور دست به سینه سرجایش ایستاده در یک قدمی او متوقف شد. نگاهی به قامت کیارش که بیست سانتی از او بلند تر بود انداخت، بعد خیلی مشهود به هر دو بازوی کیارش نگاه کرد. چند دقیقه ای روبروی کیارش بی حرکت ایستاد و ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و گفت: آقا جان نامزد شما حق نداشت به دختر ما راه کار نشان بدهد. " شیرین گفت: بابا...

" اما کیارش دستش را به علامت سکوت رو به شیرین بالا برد و شیرین هم در لحظه ساکت شد. کیارش به جای شیرین گفت: آقای سالاری دختر شما به قدری از کاری که می خواست انجام بدهد مطمئن بود که حتی اگر نامزد من به او کمک نمی کرد

باز هم تصمیمش را عملی می کرد. چه ایرادی دارد که دخترتان از کسی که دوستش دارد مراقبت کند؟ " مادر شیرین هم با عصبانیت به طرف کیارش رفت و گفت: اگر خواهر خودت هم بود اجازه می دادی تمام عمرش را از یک مرد فلج مراقبت کند؟ کاملاً مشخص است که تو هم مثل نامزدت بی خانواده هستی و چیزی از علاقه و نگرانی مادر و پدر برای فرزندش خبر نداری. " هیچ وقت مادر شیرین را تا این حد بی ادب ندیده بودم. ای کاش می توانستم بروم و از کیارشم در برابر او دفاع کنم. اما کیارش اصلاً به دفاعیات من احتیاجی نداشت. پوزخندی پر از تمسخر زد و گفت: علاقه و نگرانی مادر و پدری که بخواهند مرا از معشوقم دور کنند به چه دردم می خورد خانم؟ من به خاطر نداشتن چنین خانواده ای که شما می فرمایید کاملاً شاکر خداوند هستم. اما مطمئن باشید که اگر خواهرانم زنده بودند و به اندازه ی دختر شما عاشق بودند، حتماً به آنها کمک می کردم تا عشق شان را از این وضعیت نجات بدهند. خانم سالاری این جوانی که شما اینقدر راحت در مورد فلج بودن او به عنوان یک عیب بزرگ صحبت می کنید همین جا نشسته است و تمام حرف های بی رحمانه ی شما را می شنود. من خودم شاهد بوده ام که او بارها و بارها از دختر شما خواست تا دست از سرش بردارد. اما دختر شما عاشق این مرد است، چرا به جای اینکه اینهمه سال، هر لحظه به سیاوش یادآوری کنید که فلج است و لیاقت دخترتان را ندارد، به فکر پیدا کردن راهی برای درمان او نیافتاده اید؟ من توی همین یک هفته هزاران بیمارستان معتبر و خوب پیدا کرده ام که می توانند به سیاوش کمک کنند تا دوباره جان بگیرد. " پدر و مادر شیرین با تعجب به سیاوش که هنوز ماسک اکسیژن داشت نگاه کردند. پدر شیرین هنوز عصبی بود و گفت: من که فکر نکنم راهی برای درمان سیاوش باشد... یعنی اگر بود حتماً دکترها به پدر و مادرش می گفتند. " کیارش خشمگین گفت: لطفاً جلوی سیاوش اینقدر قاطع از خوب نشدن او صحبت نکنید... سیاوش به این حرف ها گوش نده و فقط جواب مرا بده، تو تا به حال به چند بیمارستان توانبخشی رفته ای؟ " دکتر روزبه ماسک اکسیژن را از روی صورت سیاوش کنار زد و او به سختی گفت: من نمی خواهم درمان شوم. من می خواهم بمیرم، می خواهم شیرین و بقیه ی این آدم ها را راحت کنم... " کیارش با چنان اخمی به او چشم دوخت که بنده ی خدا ادامه ی حرفش را قورت داد، کیارش گفت: مرگ و زندگی دست تو نیست که یکی از آنها را انتخاب کنی. ببین این شیرین بیچاره حتی به خاطر تو کتک هم خورد. فقط یک کم لیاقت داشته باش و درست به حرف های من گوش بده. من برایت بهترین بیمارستان توانبخشی را در آلمان پیدا کرده ام که فکر کنم می توانند کمکت کنند تا حداقل نیمی از حرکت دست و پاهایت را برگردانی. البته قول صد در صد نمی دهم اما طبق تحقیقات وکیلیم، بیمارستان خیلی موفقی برای برگرداندن حرکت به بیمارانی مثل تو است. " مادر شیرین با تمسخر خندید و گفت: حالا باید زندگی دخترم را هم آتش بزنم تا شاید نیمی از حرکت های سیاوش برگردد. " شیرین جلو پرید و گفت: مامان

فقط یک درصد به این فکر کن که من دچار این سانحه می شدم، اگر عمه این حرفهایی را که تو به سیاوش میزنی را به من می گفت، چه کار می کردی؟ خواهش می کنم فقط یکبار خودت را به جای عمه بگذار و اینقدر ظالم نباش. مطمئن باشید اگر اجازه ندهید که با سیاوش به این بیمارستانی که آقای سرمد می گویند بروم، خودم را جلوی در خانه آتش می زنم. خواهش می کنم... " پدر شیرین که آرام شده بود گفت: کمی عاقل باش شیرین، عمه ات اگر تمام زندگیش را هم بفروشد باز نمی تواند خرج نگه داری سیاوش را توی بیمارستان های خصوصی آلمان بدهد. از من هم نمی توانی توقع کمک داشته باشی چون با این کارت به هیچ عنوان نمی خواهم حمایت کنم. " کیارش خیلی قاطع رو به شیرین و سیاوش گفت: اما من از شما دو نفر را حمایت می کنم بچه ها. " سیاوش باز هم از دکتر خواست که ماسکش را کنار بزند و به سختی گفت: کیارش جان ما تا همین حالا هم خیلی از حمایت هایت ممنون هستیم. به نظر من هم پدر شیرین درست می گوید و بهتر است...

" کیارش باز با اخم و خشم رو به سیاوش گفت: واقعا فکر می کنی دایی ات درست می گوید؟ یعنی تو می خواهی تا آخر عمرت روی صندلی چرخدار بیوسی؟ چرا یکبار شانست را امتحان نمی کنی؟ تو یکبار برای درمان اقدام کن اگر خوب نشدی، بعد برگرد و خودت را بکش. اما وقتی حتی یکبار هم برای درمان قدمی بر نداشته ای چرا بی خود آیه ی یأس می خوانی؟ من می توانم در کمتر از یک ماه کارهای سفرتان را رو به راه کنم. " پدر شیرین گفت: مخارج درمان و اقامت توی آلمان خیلی زیاد است... من باید با خواهرم و شوهرش صحبت کنم اما مطمئنم که آنها چنین پولی ندارند. " مادر شیرین با بدجنسی گفت: اگر داشته باشند هم چنین پولی خرج نمی کنند. بچه ی احمق مرا به عنوان کارگر بی مزد پسرشان دارند، پس چرا باید پول خرج کنند؟ " سیاوش سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: زن دایی باور کنید مادر و پدر من اصلا قصد سواستفاده از شیرین را ندارند. من هم دلم نمی خواهد شیرینم اذیت شود. " مادر شیرین با فریاد گفت: بچه ی من شیرین تو نیست. دست از سر دختر من بردار. " شیرین باز هم یک گام به مادرش نزدیک شد و گفت: بی انصاف نباش مامان. من بودم که سیاوش را دزدیم وگرنه عمه که اصلا روحش از این کار من خبر ندارد. اینهمه به پرستش توهین کردی برایت کافی نبود که حالا به سیاوش هم رحم نمی کنی؟ چرا آبروی من و خودتان را می برید؟ مامان اینقدر بد و بی رحم نباش.

" مادر شیرین کمی سکوت کرد و فقط زیر لب گفت: اصلا هر کاری که دوست داری بکن شیرین، اما نمی توانی از من و پدرت انتظار داشته باشی که حمایت کنیم. " کیارش گفت: برای دومین بار می گویم که من خودم از آنها حمایت می کنم. من تمام مخارج و هزینه های بیمارستان سیاوش را با کمال میل می پردازم. فقط از شما می خواهم که دست از سر این دو نفر بردارید و بگذارید کمی آرامش داشته باشند. " شیرین با دنیایی قدرشناسی گفت: ممنونم آقای سرمد اما ما نمی توانیم تا این حد

شما را به دردر بیاندازیم. مخارج و هزینه های بیمارستان توی آلمان خیلی زیاد است، بگذارید من اول با عمه و شوهر عمه ام صحبت کنم و ... " کیارش بی تفاوت و اخم آلود گفت: همین که گفتیم. من تمام کارها را در عرض یک ماه سر و سامان می دهم. در ضمن مخارج آلمان برای من که توی همان کشور منبع در آمد خوبی دارم، اصلا زیاد نیست. این مخارج برای خانواده ی عمه ی تو که توی ایران زندگی می کند کمر شکن است. پس آنها را ادیت نکن و بگذار طبق برنامه ی من پیش برویم.

" آتش پدر شیرین کاملا فروکش کرده بود. به یاد حرف های خانم شکبیا در مورد بچگی کیارش افتادم که می گفت فقط کافی بود که دست پر محبتش را بر سر گل و گیاه و آدم های اطرافش بکشد. دنیا پر از سیزی و طراوت می شد و تمام امراض اطرفیانش درمان می شدند... او راست می گفت! کیارش به راحتی می توانست تمام مشکلات دنیا را حل کند. وقتی او بود من اصلا احساس تنهایی نمی کردم. وقتی او بود من به این دنیا امیدوار می شدم. ای وای... کیارش به قدری شایسته است که به گمانم به همین زودی عاشقش شده ام.

کیارش رو به پدر شیرین گفت: آقای سالاری اجازه می دهید از فردا اقدامات لازم را شروع کنم؟ " پدر شیرین به مادرش نگاه کرد و کلافه گفت: زندگی دخترم نابود می شود. " کیارش کوبنده و قاطع گفت: من قول می دهم که زندگی دخترتان نابود نشود. همین جا از شیرین قول می گیرم اگر این کارمان نتیجه نداد، دست از سر سیاوش بردارد و با هر کس که شما می خواهید ازدواج کند. " سیاوش و شیرین هر دو به هم نگاه کردند و سیاوش گفت: چنین شرطی نگذار کیارش جان. من بدون شیرین... " کیارش صحبت سیاوش را قطع کرد و گفت: متاسفم مجبورم چنین شرطی را بگذارم تا یادت بماند که باید تمام تلاشت را برای بهتر شدن انجام بدهی. درضمن تو که می گفتی شیرین را نمی خواهی پس چرا از این شرط من وحشت کرده ای؟

" سیاوش به شیرین خیره شد و گفت: مگر می توانم او را نخواهم؟ او جانم است... همه ی زندگیم است. اگر تا به امروز زنده مانده ام فقط به عشق شیرینم بوده است. " شیرین آرام روی دو زانویش نشست، با درماندگی گریه می کرد. خیلی زخمی بود و گناه داشت. چند دقیقه بیشتر نگذشت که گریه اش تبدیل به زجه ای دلخراش شد و گفت: پس چرا اینهمه سال مرا از خودت راندی سیاوش بی معرفت؟ چرا عمرمان را تلف کردی؟ " سیاوش هم اشک می ریخت و گفت: چون وقتی حتی نمی توانم جلوی مشت و لگد پدرت را بگیرم، چطور می توانم در برابر مشت و لگد زندگی از تو حمایت کنم؟

" گریه های شیرین نابودم می کردند. من هم کنارش نشستم و به خاطر مظلومیت او و سیاوش و تمام حرف های ناراحت کننده ی مادر و پدرش اشک ریختم. پدر شیرین هم گوشه ی دیوار نشست و گفت: شیرین همین حالا بنویس و امضا کن که اگر به آلمان رفتی و درمان روی سیاوش اثر نکرد، برگردی و دیگر نامی از سیاوش بر زبان نیاوری. " کیارش رفت و کاغذ و

خودکار آورد، مقابل شیرین گذاشت و گفت: بنویس. هرچه پدرت می گوید را مو به مو بنویس. " نگاه من و کیارش به هم افتاد، دلم می خواست او را با نگاهم در آغوش بکشم. اما او چشم غره ای غلیظ به من رفت و بعد تمام جملاتی که پدر شیرین می گفت را دوباره دیکته کرد و شیرین را مجبور به نوشتن آنها کرد. در آخر کاغذ را از زیر دست شیرین بیرون کشید و به طرف مادر شیرین برد و گفت: خانم سالاری دفعه ی بعد هم ندانسته به نامزد من توهین های بی ادبانه نکنید. هیچکس حق ندارد به او بی خانواده بگوید، چون انتخاب خانواده دست ما نیست که حالا به خاطر از دست دادن خانواده هایمان شرمنده باشیم. سعی می کنم اینبار به خاطر شرایط روحی تان این حرف هایتان را نشنیده بگیرم.

" مادر شیرین هنوز به من با یک دنیا نفرت نگاه می کرد. بالاخره پدر شیرین بلند شد و رو به دخترش گفت: پس فعلا تا وقتیکه که کارهای رفتن تان به آلمان درست شود بهتر است که به خانه برگردی. " شیرین خیلی مصمم گفت: نه... من نمی خواهم این مدت را بدون سیاوش بگذرانم. آقای دکتر روزبه خیلی به سیاوش کمک می کنند پس بهتر است که ما فعلا به خانه برنگردیم. " پدر شیرین باز کلافه و ناراحت به طرف کیارش برگشت و گفت: آقای محترم در این مورد چه توضیحی دارید؟ به نظر شما من چگونه می توانم بدون کتک و زور بازو به این دختر بفهمانم که سیاوش فقط پسر عمه اش است و نمی تواند بدون اجازه من اینجا با او زندگی کند؟ اگر برای مسخره بازی های این هفته، سرش را نبریده ام به این معنی نیست که بی غیرت هستم. فقط نمی خواهم ماجرا را ناموسی جلوه بدهم. " کیارش سری با تاسف تکان داد و گفت: آقای سالاری من نمی فهمم که ماندن این دو نفر توی خانه ی من چه ربطی به بی غیرت بودن شما دارد؟ دختر شما که نوجوان پانزده ساله نیست. او سی سالش است و به خواست خودش سیاوش را مجبور کرده که اینجا بمانند تا بتواند به او کمک کند. اگر از وجود من نگران هستید، شما هم تشریف بیاورید و اینجا بمانید. باور کنید من به قدری پر مشغله هستم که اصلا به این خانه نمی آیم. فقط گاهی اوقات به عیادت سیاوش می آیم که اگر شما ناراحت می شوید همین کار را هم انجام نمی دهم. وجود آقای دکتر روزبه هم توی این خانه کاملا تعریف شده است. " پدر شیرین برای اولین بار کمی شرمنده شد و گفت: در برابر شما و اطمینان خاطری که برایم ایجاد می کنید من راهی به جز سکوت ندارم. شیرین و سیاوش می توانند اینجا بمانند، فقط به این شرط که من هم روزی چند بار به اینجا سر بزنم. " کیارش هم با نرمش بیشتری گفت: اینجا در اختیار شماست، من که می گویم شما هم تا وقتیکه این دو نفر توی این خانه هستند تشریف بیاورید و کنارشان بمانید. اتفاقا اینطوری دخترتان هم تنها نمی ماند و شما هم می توانید به او کمک کنید. " مادر شیرین هنوز پر از خشم بود و گفت: همین مانده که ماهم برای کمک به این کار احمقانه خودمان را به دردمر بیندازیم. شیرین... امیدوارم فردا نیایی و بگویی که خسته شده ای و دیگر توانی برایت باقی نمانده است.

چون آنوقت من به راحتی پدرت از سر تقصیرات تو نمی گذرم. " مادر شیرین مثل نامادری های نامهربان و بدجنس صحبت می کرد. او هیچوقت تا به این اندازه بد اخلاق نبود. شیرین برای کمک به دکتر روزبه بلند شد تا سیاوش را به اتاقش ببرند و بی توجه به هشدار مادرش گفت: مطمئن باشید که من هیچ وقت از بودن در کنار سیاوش گلیه نمی کنم.

" سیاوش با اندک جانی که برایش مانده بود با درد به شیرین نگاه می کرد. چشمانش پر از محبت و علاقه ای بود که من برای اولین بار در وجود او می دیدم. مثل اینکه بغض و خشم سیاوش ته کشیده بود و دیگر نمی خواست شیرین را فراری بدهد. صورت زخمی شیرین مثل خورشید می درخشید و لبخند روی لبهای ورم کرده و خون آلود او جان گرفت. کیارش هم به لبخند شیرین چشم دوخته بود و زیر لب در جواب مادر شیرین گفت: خانم سالاری من می توانم به شما اطمینان را بدهم که این دونفر به قدری عاشق هم هستند که حتی اگر آنها را زندانی کنید باز هم راه فراری برای بودن در کنار هم پیدا می کنند. آنها اینهمه سال به میل شما رفتار کرده اند، حالا اجازه بدهید چند وقت هم زندگی به کام و نظر این دو نفر باشد.

" همه سکوت کرده بودیم چون کیارش توانسته بود تمام مشکلات را رفع کند. جادوی او به کمک ما آمده و نجاتمان داده بود وگرنه معلوم نبود که چه بلایی سر شیرین و سیاوش می آمد. ماهر بازوی مرا فشرد و کنار گوشم گفت: چشمان من روشن پرستش خانم آب زیر کاه! افتخار آشنایی با آقای سرمد را به عنوان نامزدتان به ما نداده بودید سرکار خانم... کم کاری ما را ببخشید که کادوی نامزدی تان را فراموش کردیم. حالا ایشان دقیقا از چه وقت نامزد شما شده اند ترشیده بانو؟ " در میان تمام این گرفتاری ها، شوخی ماهر برای مثل جان دوباره بود. بی صدا خندیدیم و با آرنج به پهلویش کوباندم، خیلی آهسته نجوا کردم و گفتم: دقیقا از همان وقتی که شما برای فرار از دست پدر شیرین، دکتر روزبه را محکم بغل کرده بودی و او هم به جای اینکه از بیمارش مراقبت کند، از شما دفاع می کرد ماهر خانم. " لبخند احمقانه ای زد و گفت: حالا که فکر می کنم می بینم، واقعا کم کاری از ما بود که متوجه ی این نامزدی مبارک نشدیم. اصلا خوب کاری کردی که به ما چیزی از نامزدی ات نگفتی عزیزم. تا چند روز آینده کادویت را هم تقدیمت می کنم. حالا هم بهتر است که من بروم و به این شیرین دیوانه برسیم و زخم هایش را پانسمان کنم. " با همان لبخند از من فاصله گرفت و ناپدید شد. در واقع فرار را به ماندن و توضیح دادن روابط جدیدش با دکتر روزبه ترجیح داد. شیرین و دکتر، سیاوش را به اتاقش بردند. کیارش هم گفت: من فردا مسافر هستم و باید چند ساعت قبل از پروازم استراحت کنم. فعلا خدانگهدار.

" همین... برگشت و رفت، بدون آنکه منتظر جوابی از طرف کسی بماند و یا بخواهد با من صحبتی کند. به محض اینکه او از در خانه خارج شد صدای مادر شیرین را شنیدم که گفت: پرستش خیال نکن که من از تو می گذرم، فردا حتما به دیدن

عمویت می روم. " اصلا حوصله ی جر و بحث با او را نداشتم، فقط گفتم: عموی من همیشه از مهمانان سرزده استقبال می کند، حتما این کار را بکنید. من به او می گویم که امشب چه حرف هایی بین ما رد و بدل شد.

" بعد به راه افتادم و به دنبال کیارش رفتم. سراسیمه از خانه بیرون آمدم و او را توی راه پله دیدم که به طرف واحد بالا می رفت. صدایش کردم اما توقف نکرد و به راهش ادامه داد. پشت سرش راه افتادم و گفتم: تو که به خانم جهانی گفتی امشب جلسه داری و نمی خواهی به خانه برگردی، پس توی خانه چه کار می کردی؟ " او جوابم را نداد و بدون توجه به من در خانه اش را باز کرد و به داخل رفت، می خواست در را توی صورتم ببندد که مانعش شدم و گفتم: می توانم خواهش کنم قهر نکنی؟ چرا جوابم را نمی دهی؟ " کلافه و بی حوصله بدون آنکه نگاهم کند گفت: فکر نکنم اتفاقی بین من و تو افتاده باشد که لازم باشد من در مورد کارهایم به تو جواب پس بدهم. " مثل بچه های لجوج قهر کرده بود. خودم را به زور بین در نیمه باز ورودی جا دادم، او کمی عقب رفت و با تعجب گفت: چه کار می کنی؟ " بیشتر خودم را به سمت داخل کشیدم و گفتم: چرا قهر می کنی؟ ما امروز فقط کمی با هم بحث کردیم، نباید به خاطر یک جر و بحث کوچک اینقدر عصبانی باشی.

" ناگهان در را محکم تر فشار داد و با حرص گفت: واقعا فکر می کنی بحث امروز خیلی کوچک و بی اهمیت بود؟ اشتباه نکن، تو امروز هرچه که بین مان ساخته بودیم را خراب کردی. حالا برو تا همه چیز به همین روال افتضاحش باقی بماند و چیزی خراب تر از این نشود.

" بین در و چهار چوب گیر افتاده بودم و فشار او برای بستن در باعث می شد نفسم بند بیاید. به سختی گفتم: بگذار با هم صحبت کنیم کیارش. تو امشب خیلی در حق من لطف کردی. خواهش می کنم در را باز کن و اجازه بده داخل بیایم، ما باید با هم درست و منطقی صحبت کنیم. " او هر لحظه فشار را بیشتر می کرد و گفت: حرفی باقی نمانده است. همه چیز بین ما تمام شد. من دچار احساسی زودگذر شده بودم و خیال می کردم که دوستت دارم. اما تو به من فهماندی که ما اصلا به درد هم نمی خوریم. برو خانه ات، می خواهم استراحت کنم.

" ستون فقراتم به چهارچوب در دوخته شده بود و درد می گرفت. او که ناله هایم را دید کمی از فشار در کم کرد و با خشم گفت: پرستش برو و بگذار همه چیز به همین اندازه بد بین مان باقی بماند، نمی خواهم حرفی بزنی که اوضاع خراب تر شود. " از اینکه کمی در را باز کرده بود خوشحال شدم و گفتم: تو نمی توانی چیزی را بین مان خراب کنی. تو مهربان تر از این حرف ها هستی. کیارش اجازه بده تا در مورد حرف های بعد از ظهر، برایت توضیح بدهم. کیارش باور کن که من هم از این رابطه خوشم می آید. فقط نمی خواهم عجله کنم، اما حالا که تو می گویی عجله داری، من هم دلم می خواهد با هم ادامه بدهیم.

" ناگهان در را باز کرد و به قدری محکم آنرا به دیوار کوباند که من از ترس صدای مهیب آن گوش هایم را گرفتم. با تعجب گفتم: مشکل تو با درها چیست؟ چرا عصبانیتت را بر سر درها خالی می کنی؟ " او وحشی شده بود، یقه و شالم را باهم توی مشتش گرفت. حس می کردم قدرتش به اندازه ی هرکول افسانه ای شده و من در برابر او خیلی ناتوان هستم. از شدت وحشت چشمانم را بستمو خیال می کردم هر لحظه می تواند مرا به بیرون پرتاب کند. اما او مرا به طرف خودش کشید و شمرده و وحشتناک گفت: چشمان لعنتی ات را باز کن و درست مرا نگاه کن.

" سریع چشمانم را باز کردم، صورتش سرخ شده بود و گفت: من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم. امروز گفتمی نمی خواهی با من ادامه بدهی پس سر حرفت بمان و فقط به بدهی هایت فکر کن. به قدری بی لیاقت و احمق هستی که ارزشت را برایم به اندازه ی همان چهارصد میلیون بدهی ات پایین آورده ای، پس مرا بیشتر از این دیوانه ی خودت نکن. فکر کنم که برایت توضیح داده ام که غرورم از تو برایم مهمتر است و همان لحظه که گفتمی مرا نمی خواهی همه چیز بین ما تمام شد. " سعی کردم دستش را از یقه ام جدا کنم و گفتم: هنوز چیزی تمام نشده، همین حالا حقیقت حرف مرا درک کن، عشق تند و آتشین زود خاموش می شود کیارش. بفهم که من فقط می خواهم مدت این رابطه را طولانی تر کنم. " با تمسخر خندید و گفت: چرا می خواهی مدت این رابطه را طولانی تر کنی؟ تو که فکر می کنی من یک آدم روانی و دیوانه هستم و هر لحظه رفتارم بیشتر تو را می ترساند. پس رابطه طولانی داشتن با چنین آدم مجنونی به چه دردت می خورد پرستش؟ خواهش می کنم دست از این حرف های مسخره بر دار. همان بهتر که اصلا رابطه ای بین من و تو شروع نشد.

" خیلی عصبانی بود و من چاره ای جز آرام کردن او نداشتم. برای اینکار هم اول خودم باید آرام می شدم اما دلشوره ی از دست دادن او این آرامش را از من گرفته بود، با حرص دستش را عقب زدم و گفتم: تو حق نداری اینقدر راحت همه چیز را تمام کنی. ترس من از همین اخلاق مزخرف تو است، توی همین مدت کوتاه من هر روز که از خواب بیدار می شوم، می ترسم که تو نباشی و یا همه چیز را خراب کرده باشی. " هر لحظه بیشتر شبیه دینامیت در حال انفجار می شد و گفت: چرا فکر می کنی که من ترکت می کنم و می روم؟ چه رفتار اشتباهی از من دیده ای که خیال می کنی من رهایت می کنم؟

" خون توی مغزم دوید و گفتم: چون تو دمدمی مزاج هستی. چون تو بد اخلاق هستی و من می ترسم کوچکترین حرکتت تو را خشمگین کند. چون من و تو نمی توانیم دو کلمه حرف حساب، بدون دعوا و مرافعه بزنیم. باز هم دلیل می خواهی؟ چون تو خیلی راحت در مورد ترک کردن آدم های اطرافت صحبت می کنی. خیلی راحت می گویی که اشک و آه هیچکس برایت مهم نیست. این حرف هایت مرا می ترسانند. این حرف ها برای یک انسان معمولی نیستند، برای مردی است که اصلا به احساسات

زنان اطرافش اهمیت نمی دهد. " در اوج عصبانیت خندید. اینبار خنده هایش به جای اینکه زیبا باشند ترسناک بودند. خیلی آرام بازویم را گرفت و با من از چهار چوب خانه اش بیرون آمد. خنده اش زیاد ادامه نداشت اما دیگر نگاهم نمی کرد، غمگین و کلافه سرش را پایین انداخت و گفت: هر لحظه بیشتر نا امیدم می کنی پرستش. من بیچاره که دائم می گویم از اینکه دیگران تنه‌ایم بگذارند می ترسم. من فقط روز دزدیدن سیاوش چون دوستانت خیلی غمگین بودم، خواستم با آنها شوخی کنم. تو تمام التماس های مرا نشنیدی و فقط همان شوخی را به یاد سپرده ای؟ تو چرا اصلا تلاشی برای شناختن من نمی کنی؟ این رفتار خیلی مرا اذیت می کند. " به قدری جملاتش را غمگین گفت که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با او بجنگم. حرف های خانم شکبیا توی گوش هایم پیچید. من نمی خواستم انسانی که اینهمه توی زندگی شکنجه دیده بود را ناامید کنم. غرور و بداخلاقی او که به من آسیبی نمی رساند. او پسر بچه ای بود که با تمام بد رسمی روزگار نگذاشته بود روحش نابود بشود. همینکه هنوز می توانست به دو عاشق کمک کند به این معنی بود که قلبش روشن و زلال باقی مانده بود. چه طور می توانستم او را با حرف هایم آزار بدهم در حالیکه همین امروز فهمیده بودم که تمام حرف هایش در مورد گذشته حقیقت محض هستند. من نمی خواستم برای رسیدن خودم به آینده ای مطمئن، اعصاب او را بیشتر از این به هم بریزم. این آدم به اندازه ی کافی درد و غم کشیده بود پس دیگر احتیاجی به دودلی های من نداشت. در همین لحظه دلم می خواست او را توی هشت سالگی در آغوش بکشم و به او این اطمینان را بدهم که همه چیز همانطور پیش می رود که او می خواهد. قلبم برای مظلومیت های او لرزید. دیگر برایم مهم نبود که بین ما چه می گذرد و چه آینده ای در انتظارمان خواهد بود. او به یک آغوش گرم و یک دنیا نوازش های بی دریغ احتیاج داشت تا تمام خاطرات بد گذشته را فراموش کند و آرام بگیرد. ناگهان مغزم از تمام ترس ها پاک شد. بدون لحظه ای فکر کردن دستانم دور او حلقه شدند و تن داغ او را در آغوش کشیدم. قبلا همیشه دلم می خواست فرید و سهراب را توی سختی ها و خوشی ها در آغوش بگیرم، همانطور که می توانستم شیرین و ماهر را محکم در آغوش بگیرم و غم ها و شادی هایشان را به جان بخرم. اما در مورد سهراب و فرید تا به حال هیچ وقت چنین کاری را انجام نداده بودم. نمی توانستم چنین اجازه ای به خودم بدهم چون آنها فقط دوستم بودند. اما حالا ناگهان با دیدن غم کیارش کاملا فراموش کردم که او هم مثل فرید و سهراب نامحرم است و نباید بیش از حد به او نزدیک شوم. دلم برای مظلومیت او پر می کشید، او عشق و زندگی بود و جایگاهش خیلی برایم با دوستانی مثل سهراب و فرید فرق داشت، عشق به کیارش باعث می شد که برای تنهایی او دلگیر شوم. چطور توانسته بود که با تمام بدی های زمانه و اخم های اجباری روی پیشانی، باز هم به قدری مهربان بار بیاید که حتی به فکر درمان سیاوش آسیب دیده بعد از اینهمه سال باشد؟ من و او امروز با هم دعوا کرده بودیم و او می خواست همه چیز را

بین مان تمام کند، اما به قدری با محبت بود که برای دفاع از من در برابر مادر و پدر شیرین خودش را رسانده بود. دستانم را بیشتر دور کمر او حلقه کردم و سرم را به سینه اش فشردم. چه فرقی می کرد که او دختر است یا پسر؟ مهم این بود که انسانی به مهربانی او وجود نداشت. حس کردم نفس هایش توی سینه حبس شدند و دستانش را با ترس بالا گرفت. خودم هم باورم نمی شد که او را محکم در آغوش گرفته باشم. آهسته نفس می کشیدم تا او را نترسانم و گفتم: من هیچ وقت تو را اذیت نمی کنم. من واقعا نمی خواهم آسیب بیشتری به روح روان تو بزنم، امروز بعد از ظهر فکر می کردم هر قدر فاصله ام با تو بیشتر باشد، به نفع هر دو نفرمان است. اما از حالا دیگر نمی خواهم از تو دور باشم. بیا از اول شروع کنیم و ایندفعه درست قدم برداریم. " چند ثانیه بی حرکت ایستادیم. خیلی نگران او بودم چون نفس نمی کشید، اما صدای قلب او برایم زیبا ترین موسیقی دنیا شده بود. گرمای تن او برایم خیلی تازه و هیجان انگیز بود. عطر تن او بهترین عطری بود که تا به حال استشمام کرده بودم. دلم می خواست زمان توی آغوش او متوقف بشود.

نمی دانم چقدر گذشت تا او آرام بازوهایم را از دورش باز کرد و مرا با فاصله از خودش نگه داشت. کمی خم شد و دقیق توی چشمانم نگاه کرد. کاملا متعجب بود و با تردید گفت: تو دیوانه شده ای؟ یا شاید می خواهی به من ثابت کنی که دمدمی مزاج بودن اصلا کار درستی نیست... این چه کاری بود که کردی؟ بازی جدید است؟ می دانی اگر مرد غریبه ی دیگری به غیر از من بود با این حرکت زشت تو می توانست خیلی راحت هر بلایی که دلش می خواهد سرت بیاورد؟ تمام علاقه ام به تو برای این بود که همیشه فاصله ات را با من حفظ می کردی و جرات انجام چنین کارهای احمقانه ای را نداشتی. حالا این دیوانگیت را از کجا آورده ای؟ من می گویم که همه چیز بین مان تمام شده اما تو با وقاحت کامل خودت را به من می چسبانی. من سال ها توی فرانسه زندگی کرده ام پس مطمئن باش که این کارها هیچ جذابیتی برایم ندارند. از این به بعد فاصله ات را با من بیشتر از قبل حفظ کن، چون هر اتفاقی هم که بیافتد من اصلا نمی خواهم با تو ادامه بدهم. برو و بیشتر از این خودت را از چشمان من نینداز...

" تمام جانم از این حرف های او آتش گرفت. احساس شرمندگی کردم، او نباید تا این اندازه مرا خار و ذلیل می کرد. سرم را پایین انداختم و او ادامه داد: حالم از دخترهایی که خیال می کنند می توانند با پریدن توی بغل مردها همه چیز را درست کنند بهم می خورد. با این کاری که تو الان کردی من بیشتر نگران روابط مسخره ات با مردان اطرافت شدم.

" خیلی خجالت زده شدم و در یک لحظه به جنون رسیدم. تمام حس پر از عشق و محبتم نسبت به او محو شد. از شدت خجالت دلم می خواست زار بزنم و گریه کنم. نباید اینقدر بی فکر رفتار می کردم. او برای من اولین تجربه ی عاشقانه ی در آغوش

کشیدن یک مرد غریبه بود. سی سال چنین کاری را انجام نداده بودم و حالا با رفتار تند او احساس شرمندگی وصف نشدنی داشتم. دلم می خواست او را با دستان خودم بکشم. او اصلاً لیاقت عشق و علاقه ام را نداشت. چرا وقتی اینقدر بارز حالم را می گرفت دنبالش می دویدم و خودم را تا به این حد کوچک می کردم؟ او لیاقت هیچ احساس عاشقانه ای را نداشت. بدرفتاری هایی که در کودکی دیده بود تمام احساسات و عواطف او را ویران کرده اند. به قدری شخصیتم خرد شد که ناخودآگاه گریه ام گرفت و با حرص گفتم: می دانستم که از تو فقط بدی و پشیمانی به من میرسد. می دانستم روزی که بخواهی بروی هیچ چیز مانعت نخواهد شد. درست حدس زده بودم... تو خیلی بی لیاقت و بدجنس هستی. من فقط میخواستم تو را به خاطر تمام تلخی های زندگیت در آغوش بکشم. من سی سال هیچ آدم غریبه ای را در آغوش نکشیده ام و مثل تو این چیزها برایم عادی نشده اند. من فقط می خواستم با یک دنیا محبت، درد ها و مصیبت هایت را توی آغوشم کم رنگ کنم. من برای درست شدن چیزی به آغوشت نپریدم، من فقط دلم برایت سوخت. می دانی چرا؟ چون بعد از ظهر به خانه ی شکیباها رفتم و از حقیقت اتفاقات گذشته که تو برایم تعریف کرده بودی مطمئن شدم. حالا هم ناگهان قلبم طاقت نیاورد و خواستم علاقه ام را نشانت بدهم...

" اصلاً نمی توانست یک لحظه هم آرام بماند. اینبار به اندازه ای عصبی بود که صدای آرام و شمرده اش را در میان دعوا از دست داد، حرفم را قطع کرد و گفت: پس یعنی اگر خانواده ی شکیبا به تو می گفتند که من دروغ می گویم، حرف آنها را قبول می کردی؟ خیال می کردی سرخاک عزیزان دروغ گفتم تا ترحم تو را جلب کنم؟ به خیال تو من اینقدر بدبخت شده ام که بخواهم برای جلب نظر تو چنین دروغ هایی به هم بیافم! من از تو آغوش نخواستم، من از تو همراهی و اعتماد و باور خواستم. من فقط می خواستم تو به تمام تصمیماتم ایمان بیاوری. من از اینکه برایم دل بسوزانی متنفرم پرستش. اما تو در عوض چه کار کردی؟ حرف هایم را شنیدی و باور نکردی، برای همین امروز رفتی و از خانواده ی شکیبا در مورد صحت حرف های من سوال کردی. برای خودم واقعا متأسفم که خیال می کردم بالاخره همدم مهربانم را یافته ام. تنها کسی که توی این دنیا برای تو اهمیت دارد فرید و خانواده ی لعنتی اش است. " گریه ام شدت گرفت و گفتم: این ماجرا ربطی به فرید ندارد. من در هر حال باید صحبت های هر دو طرف ماجرا را می شنیدم. من سالهاست که شکیباها را می شناسم و آنها را برخلاف تعریف های تو به نظر آدم های شریفی بودند. مادر فرید همیشه برای من مثل یک فرشته ی مهربان بود، حالا چطور انتظار داشتی بدون اطمینان قبول کنم که او بدترین مادر دنیاست و توانسته پسر بچه ای بی سرپناه را شکنجه بدهد؟

" او مثل بمب نوترونی هر لحظه داغ تر و ویران کننده تر می شد، با خشمی کوبنده چشمانش را تا آخرین درجه ای که امکان داشت گشود و گفت: من از تو قضاوت نخواستم. من از تو خواستم که به من ایمان داشته باشی. تو باید حرف های مرا باور

می کردی. عشق و علاقه ای که من می خواهم یعنی همین... ایمان کامل و بی پرسش... خیال کرده ای که من اینقدر دیوانه هستم که دیگران را بی بهانه و الکی متهم کنم؟ پرستش تو مرا حیوان فرض کرده ای؟" دیگر نه حوصله ی او را داشتم و نه دلم می خواست به بحث کردن با او ادامه بدهم. باید همه چیز را تمام می کردم. من و او آدم با هم بودن و عشق و عاشقی نبودیم. دستانش را از روی بازوانم جدا کردم و با نفرت نگاهش کردم. چرا خیال می کردم او دوستداشتنی و مهربان است. حالم از او و دوست داشتن او بهم می خورد. در حالیکه هر لحظه بیشتر از او متنفر می شدم گفتم: من نمی توانستم دردلهایت را بشنوم و از خانم و آقای شکبیا بدون شنیدن دفاعیات آنها متنفر باشم. هرچند که آنها خیلی بی ادعا گناهان شان را قبول داشتند. امروز با شنیدن حرف های آنها شک و تردید نسبت به تو را کنار گذاشتم و می خواستم تا هر وقت که تو بخواهی کنارت بمانم... اما حالا که تو می خواهی همین امروز همه چیز را بین مان تمام کنی، من هم دیگر اصراری به ادامه ی این رابطه نمی کنم. جدایی از تو واقعا به نفع اعصاب و روان من بیچاره هم است. ببخشید که بدون اجازه به تن گرانقیمت شما دست زدم عالیجناب سرمد، از این به بعد چنین سربه هوایی از من نمی بینید.

"به قدری سرد با او صحبت کردم که گوش های خودم هم یخ زدند و متعجب شدند که من چگونه اینقدر سریع توانستم خودم را آرام کنم. اشک و گریه و زاری را متوقف کردم. نباید اولین در آغوش کشیدن زندگیم را برای این مردک بی لیاقت هدر می دادم. اما من دروغ می گفتم که از سر دلسوزی او را در آغوش کشیده ام. من واقعا لمس او را دوست داشتم، او با همه فرق داشت. حیف که ماندگار نبود و ترس های من برای رفتن او حقیقت داشتند. از او رو برگرداندم و گفتم: از فردا من دوباره برای نظافت خانه میآیم و طبق روال سابق کارهایم را انجام می دهم. تو هم بهتر است هرچه سریعتر پایه حقوق مرا درست کنی در غیر اینصورت من به اداره ی کار شکایت خواهم کرد تو هم اگر خواستی سفته های مرا اجرا بگذار. با این وضعیت دیگر خیال نکنم ماندن من در کنارت برایت مهم باشد." صدایش متوقف کرد و گفت: ماندن تو در کنار من، ربطی به دعوای امروزمان ندارد. تو در حال باید کنار من بمانی. تو به من بدهکار هستی و حق نداری بدون اجازه جایی بروی.

"دیگر هیچ جذابیتی برایت نداشت. شاید دلپستن به او کار خیلی سختی بود، اما وقتی پای دل بریدن از او وسط می آمد، به قدری راحت شخصیتم را نابود می کرد که در کمتر از پنج ثانیه کاملا از او متنفر می شدم. اصلا به طرف او برنگشتم و در حالیکه از راه پله پایین می رفتم گفتم: نمی مانم... من با اینهمه خاری و ذلت کنار تو نمی مانم. وقتی از مسافرت برگشتی پایه حقوق مرا درست کن وگرنه هم بدهی را بر می گردانم و هم به اداره ی کار شکایت می کنم. سفر بی نهایت خوش بگذرد آقای

سرمد. " همین... تمام شد. دل بستن به او واقعا کار اشتباهی بود و احساس من دروغ نمی گفت. ای کاش دیوانگی نمی کردم و او را در آغوش نمی کشیدم، حالم از خودم و دیوانگی هایم به هم می خورد.

ای کاش آنشب قلب سهرابم را نمی شکستم و او را به عنوان اولین مرد زندگیم در آغوش می کشیدم، او خیلی بیشتر از کیارش لایق این بود که با عشق در آغوش کشیده شود. فقط حیف که من بی لیاقت او را به اندازه ی کیارش دوست نداشتم.

حتی فرید نامرد هم بیشتر از کیارش به من احترام می گذاشت. صحنه ی بغل کردن کیارش دائما توی مغزم تکرار میشد و با هر بار تکرار آن ضربه ای محکم به روح و روانم می خورد. لعنت به من اگر یکبار دیگر خودم را مجبور به دوست داشتن کیارش کنم. برای همیشه او را فراموش خواهم کرد. سفته هایم را پس می گیرم و تا آخر عمرم مجرد می مانم، چون بعد از آشنایی با کیارش هیچ مرد دیگری به چشم هایم خوب و برازنده نیست. همین فکر برایم کافی بود تا تمام انگیزه ام را برای زندگی از دست بدهم. ای کاش وقتی که او دلتنگم بود اینقدر از آینده نمی ترسیدم. عجب اشتباهی کردم... بیچاره من.

بودن در کنار کیارش زیبا ترین خواب زندگیم بود. عطر لعنتی آغوشش توی بینی ام می پیچید و مرا تا سرحد جنون می برد. ای کاش زمان توی آغوش او متوقف می شد. از فردا باید تمام لحظت زیبای او را فراموش کنم. خیلی اشتباه کردم... خیلی راحت فکر کرد که من تمام مردان اطرافم را همین طوری در آغوش می کشم... این فکر تیر خلاص بود. دیگر راهی برای زنده ماندن نداشتم.

پیش شیرین و ماهور برگشتم، با نهایت سرعت خودم را توی ماشین عمو که جلوی در پارک بود انداختم و با سرعت نور به خانه برگشتم. به محض اینکه عمو را توی آشپزخانه دیدم، رفتم و کنارش ایستادم. او هم دست از کار کشید و گفت: یا خدا پرستش این چه قیافه ای است که به خودت گرفته ای؟ اتفاق بدی افتاده است؟ " دیگر نتوانستم تحمل کنم. همان جا روی زمین نشستم و تمام اتفاقات این مدت از جمله دزدیدن سیاوش، مستقر شدن توی خانه ی کیارش، ماجرای خانه ی شکیباه، دعوی مادر و پدر شیرین، حمایت های کیارش از ما و در آخر دعوی ناراحت کننده ی امشب، خلاصه هر اتفاقی که توی این یک هفته تعریف نکرده بودم را یک جا برای عمو گفتم. اما نتوانستم از بزرگترین اشتباهم یعنی در آغوش کشیدن کیارش و بی احترامی های او صحبتی کنم. ترسیدم این را بگویم و عمو همین فردا خانه را بفروشد و مرا از دست کیارش نجات بدهد. حالا دیگر علاوه بر اینکه دلم نمی خواست عمو را به دردمس بیاندازم، دوست نداشتم که از اسارت کیارش نجات پیدا کنم. حتی اگر رابطه ی عاشقانه ی زیبایی بین ما وجود نداشته باشد، باز هم دیدن هر روز کیارش برایم دوست داشتنی ترین اتفاق این روزهایم بود. از او بیزار شده بودم اما هنوز دلم می خواست اخم های عزیز و موقر او را ببینم.

عمو اینبار برعکس همیشه که با تمام کارهایم موافق بود، ناراحت شد. بی توجه به از آشپزخانه خارج شد و با عصبانیتی که تا به حال از او ندیده بودم گفت: چرا کاری می کنی که دائما مورد تحقیر و توهین دیگران قرار بگیری؟ من فعلا موضوع کیارش را کنار می گذارم و فقط می خواهم که به من در مورد شغل جدید آدم ربایی ات توضیح بدهی. تو چرا بزرگ نمی شوی پرستش؟ آدم دزدیده ای که زندگی شیرین را نجات بدهی؟ فکر کرده ای قدرت مافوق بشری داری؟ به خاطر دوستت چهارصد میلیون سفته امضاء کردی چیزی نگفتم، چون خیال می کردم عاشق فرید شده ای. اما بعد فهمیدم که تو نه تنها عاشق فرید نیستی بلکه خیلی راحت قلبت برای دشمن او رفته است. به خاطر دوستی با فرید توی بدترین دردسر دنیا افتاده ای و حالا حتی نمی توانی درست عاشقی کنی، چون مردی که عاشقش شده ای حاضر نمی شود بدهی اش را از فرید پس بگیرد و تو را به حال خودت رها کند. یک هفته است که به خاطر رفاقت با شیرین آدم دزدیده ای و انتظار داری که مادر و پدر شیرین از تو تشکر کنند؟ من توی تربیت تو چه اشتباهی کرده ام که اینقدر خودت را بدبخت رفاقت و دوست هایت کرده ای؟ کمبود محبت داری که خودت را به خاطر دوستانت توی چنین منجلاب هایی می اندازی؟ می فهمی که چه کار احمقانه ای انجام داده ای؟ از من توقع داری که فردا وقتی مادر شیرین برای دعوا به اینجا بیاید، باز هم از دیوانگی هایت دفاع کنم؟ نخیر خانوم، من فردا حق را به طور کامل به مادر شیرین می دهم. تو نباید از دخترش حمایت می کردی. هر پدر و مادری خیر و صلاح بچه یشان را بهتر از دیگران می دانند. کیارش هم حق نداشت که دنبال تو راه بیافتد و برای بچه ی مردم راه حل پیدا کند. می توانم خواهش کنم دست از این دیوانگی هایت برداری؟ چرا این رفاقت های مسخره ات را برای سهراب خرج نکردی؟ چرا حاضر نشدی به خاطر رفاقت، عشق او را بپذیری و مرا از مصاحبت کسی که بی نهایت دوستش داشتم جدا نکنی؟ پرستش من دیگر واقعا نمی دانم باید با تو چگونه رفتار کنم. حالا دیگر مطمئن شده ام من و ماهرخ در تربیت تو اشتباه کرده ایم و با لوس کردن های بیش از حد تو آینده ات را تباہ کرده ایم.

" اینهمه عصبانیت و تندخویی از عمو بعید بود. همه ی دنیا می توانستند مرا شمامت کنند اما عمو همیشه فقط تایید کرده بود و حالا این خشم او مرا از خودم هم بیزار می کرد. سرم را پایین انداختم و جوابی ندادم، چون حق با او بود. فقط زیر لب گفتم: ببخشید... " واقعا طاقت تندی و ناراحتی عمو جاوید را نداشتم. دلم می خواست از خودم دفاع کنم. اما نمی توانستم حق را به عمو ندهم. سرم را پایین انداختم و از روی زمین بلند نشدم.

تمام اتفاقات امروز برایم ناراحت کننده بودند اما دعوا و جدایی از کیارش بیشتر از هر چیز دیگری عذاب می داد. عمو به حیاط رفت تا شاید کمی آرام شود. شانس آوردم که کمی جلوی زبانم را گرفتم و صحبتی از در آغوش کشیدن بی اجازه ی

کیارش و رفتار زشت او، پیش عمو به میان نیاوردم. اگر این فاجعه را هم تعریف می کردم حتما همین امشب مرا با پست پشنتاز پیش مادر و پدرم می فرستاد و از شرم خلاص می شد. حق با عمو بود، چرا زندگیم را برای رفاقت هایم نابود می کردم؟ اگر رفاقت با فرید نبود هیچ وقت اسیر کیارش نمی شدم. اگر رفاقت با شیرین نبود مجبور نبودم باز هم مدیون کیارش باشم. در حق تنها کسی که رفاقت نکردم سهراب بود و عمو فقط سهراب را دوست داشت. ای کاش حداقل سهراب را از او نمی گرفتم. خودم هم توی هر لحظه از زندگیم خیلی به سهراب احتیاج داشتم. در میان این حال خرابم بدون لحظه ای درنگ شماره ی سهراب را گرفتم... خاموش بود. من سهراب را از دست داده بودم. تنها دوستی که فراموش کردم به خاطرش رفاقت به خرج بدهم، سهراب بیچاره بود. شاید اگر در مورد فرید و شیرین هم مرام و معرفت خرج نمی کردم، حالا به همین اندازه پشیمان بودم.

عمو چند ضربه ی آرام به شانه ام زد. با خجالت سرم را بالا آوردم و او غمگین گفت: هر کاری که کرده ای حتما درست بوده اند. ببخشید که غر زدم عزیز دردانه. فردا هم اگر پدر و مادر شیرین ببینند خودم آنها را ادب می کنم تا خیال نکنند تو بی خانواده مانده ای و بخواهند با حرف هایشان باز هم تو را آزار بدهند. آنها که بالای سر دخترشان بوده اند از یک جایی به بعد دیگر نتوانسته اند توی تصمیم گیری های شیرین دخالت کنند، حالا به چه اجازه ای از بچه ی من ایراد می گیرند؟ حتی اگر فردا به اینجا نیایند من خودم با آنها تماس می گیرم و ادبشان می کنم. " دستش را بوسیدم و گفتم: لازم نیست اعصابت را به هم بریزی عزیز دلم، کیارش جواب آنها را داد. اما اگر باز هم جسارت کردند و به اینجا آمدند خواهش می کنم حرص نخور. من اتفاقات امروز را برایت تعریف کردم چون نمی خواستم با شنیدن آن از زبان پدر و مادر شیرین غافلگیر بشوی. من واقعا بابت کارهای اشتباهی که انجام می دهم، بی نهایت شرمزده هستم. بابت اینکه سهراب را از دست دادیم خیلی عذاب وجدان دارم. به خاطر بدهی چهارصد میلیونی ام خیلی عذاب وجدان دارم. ببخشید عمو، قول می دهم از این به بعد بیشتر روی رفاقت هایم فکر کنم عزیزترین من.

" از اینکه برای اولین بار جان عمو را به لبش رسانده بودم و باعث ناراحتی او شده بودم، احساس اقتضاحی داشتم. عمو کنارم نشست و گفت: از این به بعد دلم نمی خواهد کسی غیر از خودم از تو دفاع کند. به کیارش هم بگو که عموجاویدم مثل کوه پشتم است، لازم نیست که او از تو دفاع کند. " دقیق نگاهش کردم و گفتم: از کیارش خوشتر نمی آید؟ " او باز غمگین شد و گفت: من از هرکسی که بخواهد تو را از من بگیرد خوشتر نمی آید. سهراب را دوست داشتم چون مطمئن بودم که تو را جایی دورتر از زیر زمین خانه ی خودم نمی برد، اما کیارش و کارهایش و همین که خیلی راحت باعث شده تو موضوع دزدیدن

نامزد شیرین را به من نگویی ناراحت می کند، حتما خانه ی او را امن تر از خانه ی من دیده ای که اینهمه پنهان کاری کرده ای. من خوب می دانم که پیر شده ام و تو احتیاج به یک پشتیبان جوان مثل کیارش سرمد داری اما نمی خواهم بدون تو بمانم. من از تنها ماندن بدون تو می ترسم.

" خیلی دلم برایش سوخت. او واقعا دوست نداشت مرا از دست بدهد. حتی نباید با ازدواج هم او را تنها می گذاشتم چون او هرگز مرا تنها نگذاشته بود. مثل یک بچه ی بی پناه بغض کرده بود، دنیا بدون عمو جاوید به چه درد من می خورد؟ از روی زمین بلند شدم و دستم را دور شانۀ اش انداختم، سرم را به سر او چسباندم و گفتم: هیچکس مرا از تو جدا نمی کند. تو همیشه قهرمان من می مانی. اگر نگفتم که می خواهیم نامزد شیرین را بدزدیم فقط به این خاطر بود که می دانستم طاقت چنین اضطرابی را نداری. من به پشتیبانی هیچکس به غیر از تو نیاز ندارم. تو برای من همیشه "ژان والژان" باقی می مانی. من تا آخر عمرم کنارت می مانم عشق من. قول می دهم که از این به بعد جز تو، روی کمک هیچکس حساب نکنم.

" مثل بچه ها شده بود و اشک می ریخت. ای کاش دست به چنین کارهایی نمی زدم و او را نگران نمی کردم. عینکش را روی میز انداخت و صورتش را با دستانش پوشاند. به سختی گفت: پدرت امروز زنگ زد و مرا تهدید کرد که اگر یکبار دیگر تو را مجبور کنم که با او و یا مادرت بدرفتاری کنی حتما برای بردن تو، خودشان به ایران می آیند. تو هم که تمام کارهایت را دور از چشم من انجام می دهی. من واقعا دلم می خواهد مثل ژان والژان دست تو را بگیرم و از این شهر به جایی ببرم که دست مادر و پدرت و یا هیچکس دیگر به تو نرسد. تو بچه ی من هستی، اما من نمی توانم این را به تمام دنیا ثابت کنم. من می ترسم تو از پیشم بروی و من در تنهایی این خانه بمیرم و هیچکس متوجه ی مرگم نشود. از کیارش هم خیلی می ترسم چون او پیچیده و عجیب است. می ترسم تو را به قدری درگیر زندگی و رفتار عجیب خودش کند که دیگر عموی پیرت را به یاد نیآوری.

" از این سماجت جدید مادر و پدرم برای با من بودن تعجب کردم. با ترس به عمو نگاه کردم و گفتم: پدر من تماس گرفته است؟ چه بلایی سر آنها آمده که اینقدر به یاد من افتاده اند؟ " عمو سرش را پایین انداخت و با بغض گفت: نمی دانم چه اتفاقی برایشان افتاده است. اما او می گفت برایت دعوت نامه فرستاده اند و من نباید در تصمیم گیری تو دخالت کنم. مثل اینکه مادرت از عکس العمل تند تو برای پدرت گفته و آنها برای بردن تو مصمم تر شده اند پرستش. ببخشید که گریه می کنم. اما من بدون تو چه کار کنم؟ ...

"خونم به جوش آمد. پدری که بیست و دو سال بچه اش را ول کرده و یادی هم از او نکرده، حالا برای عمو جاوید من خط و نشان می کشید تا او را هم از غصه دق بدهد و مرا تنها تر از همیشه به حال خودم بگذارد. به قدری عصبی شده بودم که دستانم می لرزیدند. تلفنم را دستم گرفتم، باز هم درد و غم عمو باعث شد که اختلاف ساعتی ایران و آمریکا را فراموش کنم و با پدرم تماس تصویری گرفتم. عمو با التماس گفت: پرستش به پدرت زنگ زن، او گفت اینبار اگر از طرف تو بد رفتاری ببیند، خودش برای بردن تو می آید. من طاقت از دست دادن تو را ندارم.

"پدرم تماس را وصل کرد. فکر کنم بوتاکس تزریق می کرد. پوستش خیلی شفاف و بدون چروک شده بود. شاید هم زن جوان گرفتن او را هم شاداب کرده بود. توی تخت خواب دراز کشیده بود و هنوز چشم هایش خواب آلود بودند. او هرگز مرا با محبت و پدرا نه در آغوش نکشیده بود. تنها خاطره ی شفافی که از او داشتم این بود که یک روز وقتی شش سالم بود دندان درد شدیدی داشتم، او توی اتاق خوابیده بود اما هر قدر گریه کردم بلند نشد تا به دادم برسد، فقط سرش را از زیر پتو بیرون می آورد و تهدید می کرد که اگر صدایم را خفه نکنم حتما خودش برای خفه کردن صدایم بلند می شود. به قدری از او ترسیده بودم که چندین ساعت بدون صدا با درد به خودم می پیچیدم و گریه می کردم. یادم نیست چه مدت توی این وضعیت بودم اما دیگر چیزی نمونده بود از درد بمیرم که صدای در کوچه را شنیدم. به محض دیدن عمو و زن عمو از پشت پنجره، در نهایت سکوت از خانه خارج شدم. با بغض و ترس و درد به آنها پناه بردم. آنها هم بدون وقت تلف کردن من بیچاره را که از شدت درد بی جان شده بودم، به دندان پزشک رساندند. این تنها خاطره ی دونه فراموشی ام با پدرم است. البته چند بار دیگر هم تنبیهم کرده بود و وسط خیابان تهدید کرده بود که اگر صدایم را بشنود، همان جا رها می کند و می رود. من آدم فوق العاده بدبختی بودم که نام چنین پدری به جای عمو جاوید مهربانم توی شناسنامه ام بود. او از پدر بودن فقط نامش را حمل می کرد.

صدای خواب و بیدار او حواسم را به خودش جلب کرد و بدون سلام گفت: تو که هیچ وقت به من زنگ نمی زدی پرستش، حالا چی شده این وقت روز به یاد من افتاده ای؟ " نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شنیده ام خیلی با محبت شده ای و عمو جاویدم را تهدید کرده ای که برای بردن من خودت تا ایران می آیی. درست می گویم؟ " سر جایش نیم خیز شد. یک دست کوچک و بچه گانه لغزید و روی سینه ی پدرم افتاد. بچه هایش را کنار خودش روی یک تخت می خواباند؟

بلند شد تا از اتاق خارج شود، حس کردم حسودیم شد، چون از تصویر پشت سرش دیدم که دو تا بچه ی کوچکش را ما بین خودش و همسرش خوابانده است. این همان مردی بود که مادرم را مجبور می کرد هر شب مرا به خانه ی عمو بیاورد تا صدای گریه های شبانه ام که هرگز اتفاق نمی افتادند، خواب مقدس او را به هم نریزند. پس چرا بقیه ی بچه هایش را دوست

داشت؟ مگر گناه من چه بود. صدایش را شنیدم که گفت: نمی خواهی بعد از اینهمه سال کنار من و مادرت باشی؟ ما می خواهیم تو از امکانات اینجا استفاده کنی. من و مادرت هم بدمان نمی آید تو کنارمان باشی. " خنده ام گرفت. در میان خنده گفتم: بابا تو شبها بچه هایت را توی تخت خودت می خوابانی؟ " ناگهان با تعجب نگاهم کرد. عمو هم سرش را خم کرد و با نهایت تعجب مرا نگاه کرد و گفت: حالت خوب است پرستش؟ " بیشتر خندیدم و گفتم: من حالم عالی است عمو جاوید. اما ببین این پدر من است که هر روز و هر شب مرا به خانه ی شما می فرستاد تا قیافه ام را نبیند. حالا از این مرد خیلی بعید است که هر دو بچه اش را کنار خودش بخواباند. پیر شده ای بابا؟ ظلم های جوانیت را در حق من تمام و کمال پیاده کردی و حالا مهربان ترین پدر دنیا شده ای؟ می دانی من امسال سی سالم شده است؟ امکانات تو و محل زندگی، توی این سن و سال به چه درد من می خوردند؟ فکر کرده ای که من حوصله ی ادامه ی تحصیل و یادگیری زبان دوم را دارم؟ چرا وقتی هشت سالم بود مرا نبردی؟ آنموقع دست و پا گیر بودم؟ حالا بیایم که پرستار بی مزد و مواجب بچه هایت باشم؟

" بابام از خانه خارج شد. می دانستم خانه اش فوق العاده بزرگ و شیک است. وضع مالی همسرش بیش از اندازه خوب بود. بارها برایم عکس خانه و زندگی و بچه هایش را فرستاده بود. او به تمام آرزوهایش رسیده بود. ای کاش عدالت خدا حداقل او را به یکی از آرزوهایش نمی رساند تا انتقام دل شکسته ی من هم گرفته می شد. قبلا هر بار که عکس خانه و زندگی را می فرستاد، ساعت ها گریه می کردم. اما حالا به قدری درگیر بودم و در کنار عمو حالم خوب بود که با خودم گفتم: همینکه من عمو را دارم بهترین انتقام الهی است، همین که حال من فقط در کنار عمو خوب است و به آنها فکر نمی کنم یعنی خدا جای حق نشسته است.

مناظر اطراف خانه اش خیلی زیبا بودند. اما به پای زیبایی خانه ی عمو جاوید من نمی رسید. بابام گفت: منظورت این است که از آمدن به آمریکا خوشت نمی آید؟ همه آرزوی آمدن به این کشور را دارند پس تو هم شعار نده، کار هایت را درست می کنم تا هرچه زودتر بیایی. " از اینکه مثل قدیم بیچاره و بدبخت دعوت آنها نبودم خیلی احساس خوبی داشتم.

من همین امروز به خاطر این مرد و همسر سابقش بدترین حرف های دنیا را از مادر و پدر شیرین شنیده بودم. حالا وقت آن رسیده بود که آنها بفهمند چه بلایی سر من و زندگیم آورده اند. پوزخندی زدم و گفتم: نه اتفاقا من عاشق آمریکا هستم اما نمی خواهم بیایم، چون دلم نمی خواهد باز هم تو را ببینم. از تمام امکانات و پیشرفت های آمریکا می گذرم فقط به خاطر اینکه تو را نبینم. نمی خواهم تو و همسر سابقت مرا برای پرستاری از بچه های عزیزتان تا آمریکا بکشانید و باز در حقم ظلم و بی محبتی کنید. خواهش می کنم دست از سر من بردارید! من به اندازه ی کافی از اینکه شما پدر و مادرم هستید ناراحت هستم،

پس خواهش می‌کنم بگذارید باز هم خیال‌کنم بچه سرراهی هستم و عمو مرا به فرزندگی گرفته است. لطفا هر روز با عمو تماس بگیرید و او را اذیت نکنید. " پدرم خیلی خونسرد بود و بی‌خیال گفت: ما اینقدر پول داریم که به پرستار مجانی احتیاجی نداریم. من و مادرت فقط می‌خواهیم بعد از اینهمه سال کاری برای تو کرده باشیم و عذاب وجدان تنها گذاشتن تو را نداشته باشیم. " خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم: اتفاقاً هر دو نفرتان باید از شدت عذاب وجدان بسوزید و خاکستر شوید آقای سبحانی. فامیلی ات را عوض نکرده‌ای؟ ای کاش می‌توانستم فامیلی تو را یدک نکشم... خیلی دلم می‌خواست فامیلی عمو چیز دیگری بود و می‌توانستم به راحتی تو را از شناسنامه ام پاک کنم. اما حیف که عمو عزیزم هم سبحانی است. من سی سالم شده است و دیگر به دلسوزی تو و همسر سابقت احتیاجی ندارم. چرا باز هم مرا فراموش نمی‌کنید و بی‌خیال من زندگی نمی‌کنید؟ اصلاً دلم نمی‌خواهد عموجاویدم را با این تماسهای مسخره سکنه بدهید چون در اینصورت خودم به امریکا می‌آیم و زندگیتان را روی سرتان آوار می‌کنم. " خواستم تماس را قطع کنم که پدرم گفت: صبر کن... پرستش حال مادرت اصلاً خوب نیست، او به تو احتیاج دارد. تازگی‌ها خیال می‌کند دلیل بیماریش نفرین تو است.

" من و عمو با تعجب به او چشم دوختیم. بالاخره توانم را جمع کردم و گفتم: من که تازه با مادر صحبت کردم، حالش از من هم بهتر بود و صبح زود ورزش می‌کرد. " پدرم گفت: نه حالش خوب نیست. خواهش می‌کنم بیا و کمی کنار او بمان. او خیلی به تو احتیاج دارد. " نمی‌دانم اینهمه سنگدلی را از کجا آورده بودم و گفتم: دیدی درست حدس زده ام و شما احتیاج به پرستاری دارید که به یاد من افتاده اید. بیماری همسر سابقت به تو چه ربطی دارد؟ همسر جدیدت می‌داند که تو نگران مادر من هستی؟ بیماری او به من چه ربطی دارد؟ واقعا چطور می‌توانی به بچه‌ای که تنه‌اش گذاشته‌ای، بگویی بیا و از ما پرستاری کن؟ من همین امروز به خاطر شما دو نفر بی‌نهایت تحقیر شدم. پس دست از سرم بردار!

" او گفت: ما نمی‌خواهیم تو برای پرستاری از ما بیایی. ما خیلی بابت این سالها پشیمان هستیم. مادرت هر لحظه‌اش پر شده از عذاب وجدان تنها گذاشتن تو... " تمام بی‌عدالتی‌هایی که تا به امروز کشیده بودم ناگهان در من جان گرفت و گفتم: شما دو نفر باید توی عذاب وجدان دست و پا بزنید. من نمی‌آیم... به همسر سابقت هم بگو که مادر من، زن عمو ماهرخم بود. شما که اینهمه سال خوش و خرم بودید و یادی از من نمی‌کردید. حالا هم در میان بیماری و پیری تان مرا فراموش کنید. باور کنید این زندگی فقط با وجود عمو برای من قابل تحمل می‌شود. خواهش می‌کنم مرا از تنها نکته‌ی مثبت جهنمی که مرا اسیر آن کرده اید، جدا نکنید. من دیگر بچه نیستم و به شما دو نفر هم احتیاجی ندارم، پس شما هم نفرین‌های مرا مسبب بیماری‌هایتان نگذارید، سن و سالتان بالا رفته و ممکن است زیاد بیمار شوید. از این به بعد هم دلم نمی‌خواهد با من و یا عمو جاویدم تماس

بگیرید. من اصلا دلم نمی خواهد بچه ی شما باشم. از شما فقط بیچارگی و سرخوردگی برابم به ارث رسیده است. " تماس را بدون صحبت دیگری قطع کردم. به عمو جاوید نگاه کردم و گفتم: فقط چون بیمار شده اند به یاد من افتاده اند، همین. آنها بقیه بچه ها و زندگی شان را دوست دارند، اما هیچ وقت مرا دوست نداشتند. حالا هم عذاب وجدان دارند، چون مرگ و بیماری از رگ گردن به آنها نزدیک تر شده است. عمو جاوید خواهش می کنم اصلا به آنها اجازه نده که تو را رابط من و خودشان کنند. من نمی خواهم کنار آنها باشم. من خیلی به خاطر آنها سرخورده شده ام، حتی حالا هم با دیدن پدرم کنار بچه هایش غمگین می شوم. پس بگذار تو را به جای تمام آدم هایی که باید مرا دوست می داشتند و علاقه شان را از من دریغ کرده اند، دوست داشته باشم. خواهش می کنم مرا پیش آنها نفرست و به حرف های مزخرف آنها توجهی نکن.

" عمو کلافه بلند شد و در حالیکه از توی کابینت دو استکان کمر باریک بیرون می آورد گفت: اگر خدای نکرده بلایی سر مادرت بیاید چطور می خواهی خودت را ببخشی؟ " خیلی محکم گفتم: من کار اشتباهی نکرده ام که بخوام خودم را ببخشم. بیایید فرض را بر این بگذاریم که شما برادر پدر من نبودید و مرا قبول نمی کردید. من مطمئنم که آنها مرا سر راه می گذاشتند و می رفتند، در اینصورت حالا که عذاب وجدان گرفته اند چطور می خواستند مرا پیدا کنند؟ عمو جاوید آنها نمی توانند هر وقت که دلشان خواست برگردند و احساسات نابود شده ی مرا ترمیم کنند. من به اندازه ی کافی به خاطر رفتن آنها ضربه خورده ام. خواهش می کنم مرا مجبور به بخشیدن آنها نکنید. " عمو برابم جای ریخت و گفت: بسیار خُب، حرص نخور. از این به بعد خودم به تنهایی از پس آنها بر می آیم، حالا که از احساسات تو مطمئن شده ام دیگر دلیلی برای ترسیدن برابم باقی نمی ماند. من از حالا به بعد حتی از کیارش هم نمی ترسم. چون می دانم که تو مرا به هیچ بهانه ای تنها نمی گذاری. مطمئن شدم که همیشه کنارم می مانی.

" نامیدانه چایم را سر کشیدم و گفتم: فعلا که همه چیز بین من و کیارش بهم خورده است. من ترشیده ی تو باقی می مانم جاوید خان عزیزم. " عمو خندید و گفت: لازم شد که فردا مادر و پدر شیرین را هم حسابی ادب کنم تا دیگر جرات نکنند به تو بی خانواده بگویند. تو به من جانی دوباره می دهی پرستش. تو باعث می شوی من افسردگی را فراموش کنم. آدم ها حق دارند که برای داشتن بچه تلاش می کنند، بچه ها حال آدم را خوب می کنند. همینکه تو ماندن در کنار مرا به آمریکا رفتن ترجیح می دهی، اعتماد به نفس مرا زیاد می کند عزیزدلم.

" سعی کردیم برای چند دقیقه بی خیال دنیای اطراف مان شویم و در کنار هم چای بنوشیم. او هم حال و هوای مرا عوض می کرد. غم و غصه هایم کنار او کمرنگ می شدند، او همه چیز من بود. بی نهایت دوستش داشتم. علاقه ای که به عمو داشتم به

قدری بزرگ بود که تمام مشکلات زندگیم را محو می کرد. در کنار عمو بی خانواده و تنها نبودیم. او تمام جاهای خالی زندگیم را یک تنه پر می کرد. دلم نمی خواست به کسی جز او فکر کنم. استکان کمر باریک چای او میعادگاه من با بی خیالی و آسودگی بود. کجای بروم که اینقدر سالم سریع خوب شود و غم هایم را فراموش کنم؟

فصل پانزدهم

اضطراب خانم جهانی مرا هم به وحشت می انداخت. راننده ی سرمد، آقای صفایی جواب تماس ها را نمی داد و باعث شده بود رنگ از رخسار جهانی بیچاره بپرد. برای هزارمین بار شماره را گرفت. دانه های درشت عرق روی پیشانی اش برق می زدند. از شدت ترس و بغض صدایش می لرزید و زیر لب گفت: من همین امروز به محض برگشتن آقای سرمد، این راننده را جلوی چشمان ایشان آتش می زنم. " خندیدم و گفتم: باور کن که اگر صفایی را آتش بزنی، آقای سرمد دیگر نمی تواند راننده ای به خوبی او پیدا کند. حرص نخور، شاید اتفاقی برای صفایی بیچاره افتاده باشد چون او اصلا آدم بی خیالی نیست.

" خانم جهانی اخمی کرد و گفت: تا به حال باعث اخراج هیچکس نشده ام، اما امروز کاری می کنم که این صفایی ادب شود و سریعاً اخراج شود. " توی قلبم وحشت انداخت و گفتم: خواهش می کنم صفایی را اخراج نکن چون من بیچاره می شوم و کارهای سختی که او انجام می دهد به عهده ی من می افتند. " اما او گوشش بدهکار نبود و با حرص گوشی تلفن را سر جایش کوباند. هر اتفاق بدی که توی این دنیا می افتاد بالاخره بازتابش گریبان مرا هم می گرفت. مثلاً امروز برای اولین بار می خواستم از نبود کیارش استفاده کنم و در ظاهر زودتر به شیرین سر بزوم. اما در باطن قصدم این بود که توی خانه ی کیارش غذایی گرم و خوشمزه برایش بپزم و کمی به ظاهر خانه اش برسم و شاید هم... به انتظار آمدنش بنشینم. درست مثل خانم های عاشق که به انتظار برگشتن همسرانشان از سر کار می نشستند. آرزو بر جوانان عیب نیست و حداقل می توانستم با خیال کیارش خوش باشم. اما حال بد خانم جهانی مانع از رفتنم به خانه ی کیارش می شد.

دلَم برای جهانی سوخت، چون ماتم زده به گوشی تلفن خیره شده بود. به او گفتم: جهانی جان یک کم به راننده ی بیچاره فرصت بده. وقتی تماس های شرکت را ببیند حتما خودش تماس می گیرد عزیزم. " جهانی با ترس به ساعت مچی اش نگاه کرد، بی قرار و وحشت زده گفت: آقای سرمد تا یک ساعت دیگر بر می گردند، این راننده کی می خواهد به دنبال او برود؟ " من هم به ساعت نگاه کردم، ناگهان با خوشحالی گفتم: حُب اینکه نگرانی ندارد، من به دنبال آقای سرمد می روم.

" جهانی باز با اضطراب تلفن روی میز را برداشت و گفت: نه... نه... خواهش می کنم این کار را نکن. چون اولاً که آقای سرمد چندین بار تاکید کرده اند تو به دنبالشان نروی، دوماً که ماشین آقای سرمد دست این راننده ی بی مسئولیت است. " یعنی کیارش اینقدر ناراحت بود که نمی خواست من به دنبالش بروم؟ خوب می دانستم که اگر برخلاف دستور سرمد بی قلب، من به دنبالش بروم همه با هم بیچاره می شویم. جهانی و صفایی در آتش خشم او می سوزند و من هم... گردن مرا همانجا توی فرودگاه با شمشیر اخم های بی رحمانه اش بیخ تا بیخ می برید تا درس عبرت دیگران باشم. اما چاره ای نبود، به جهانی گفتم:

من با ماشین خودم به دنبال آقای سرمد می روم. اگر توانستی راننده را پیدا کنی به من زنگ بزن که زودتر برگردم. " جهانی با ترس از آنطرف میزش دوید، آمد مقابلم ایستاد و گفت: خواهش می کنم تو نرو پرستش، بگذار الان برایشان آژانس می گیرم. آقای سرمد دیروز و امروز چند بار تماس گرفتند و تاکید کردند که تو به دنبالشان نروی. خواهش می کنم نرو...

" ترس او مرا هم به شک انداخت. چرا کیارش اینقدر اصرار کرده که مرا توی فرودگاه نبیند؟ مگر چه ایرادی داشت که همدیگر را می دیدیم و یک فرصت دیگر برای صحبت کردن با هم پیدا می کردیم؟ برای رفتن به فرودگاه مشتاق تر شدم. گوشه ی آستین جهانی را گرفتم و گفتم: من همه چیز را بر عهده می گیرم، اگر خواست با تو دعوا کند من خودم به او توضیح می دهم که تو مانع شدی جهانی جان، حالا اجازه بده بروم. اگر صفایی با ماشین پیدایش شد من برمی گردم. قبول؟

" چند دقیقه ای فکر کرد، در آخر مثل اینکه واقعا به هیچ نتیجه ای نمی رسید، نامیدانه سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: چاره ای نداریم پرستش، برو که زودتر برسی. آقای سرمد خوششان نمی آید توی فرودگاه منتظر بمانند. من هم پشت سرهم به این صفایی زنگ می زنم، شاید که بتوانم او را پیدا کنم. در هر حال امروز بیچاره می شوم چون آقای سرمد اصلا چنین بی نظمی را تحمل نمی کنند. " سریع کیفم را چک کردم که چیزی را فراموش نکرده باشم و گفتم: امیدوارم صفایی بیچاره را پیدا کنی و خشم سرمد دامان کسی را نگیرد.

" تا فرودگاه بین المللی خیلی راه بود و نمی دانم چطور می توانستم خودم را سر وقت برسانم. پروازهای خارجی هم که تاخیرشان خیلی کم بود. با نهایت سرعت به راه افتادم، شانس آورده ام که چون کیارش مسافرت بود می توانستم با ماشین عمود تا سرکار بیایم. سه روزی می شد که کیارش را ندیده بودم و اصلا خبری از او نداشتم. امروز هم تمام برنامه هایی که برای دیدار او داشتم با دیدن خانم جهانی بر باد رفت. تازه به اتوبان آزادگان رسیدم که خانم جهانی با موبایلم تماس گرفت و گفت: سبحانی جان خدا خیرت بدهد که راه افتادی و رفتی. صفایی با ماشین آقای سرمد تصادف بدی کرده و گیر افتاده است. آقای سرمد از شنیدن خبر تصادف به اندازه ی کافی عصبانی می شوند، اگر کسی را به دنبالشان تا فرودگاه نمی فرستادم آتش خشم ایشان دامان مرا هم می گرفت. اما هنوز خیلی نگرانم، چون ایشان تاکید کرده بودند که تو به دنبالشان او نروی و من دقیقا تو را فرستاده ام. " خندیدم و گفتم: نگران نباش به او توضیح می دهم که چاره ای به جز فرستادن من نداشتی عزیزم. حالا هم دیگر به چیزی فکر نکن، تا یک ساعت دیگر مشخص می شود که همه چیز به خیر گذشته یا نه. فعلا برو کمی استراحت کن و خودت را برای مواخذه های آقای سرمد آماده کن. " جهانی هم نفس راحتی کشید و گفت: وجود تو نعمت است دختر، ممنونم. خواهش می کنم به ایشان بگو که توی چه مخمصه ی بدی گیر افتاده بودم.

" به او اطمینان دادم که همه چیز را برای سرمد بد اخلاق توضیح خواهم داد. نمی دانم چرا اصرار داشت که من امروز به دنبالش نروم. درست است که دیگر رابطه ای با هم نداریم اما من هنوز راننده اش بودم. شاید هم سرش به سنگ خورده و می خواهد شغل رانندگی را هم از شانه های من بردارد و سفته هایم را پس بدهد. تا وقتی که با او صحبت نکنم نمی فهمم در مغز او چه می گذرد. خوشبختانه سراسعت به فرودگاه رسیدم. سریع ماشین را پارک کردم و برای پیدا کردن کیارش به داخل فرودگاه رفتم. هوا امروز خیلی ناگهانی گرم شده بود، کولر ماشین عمو هم خراب بود در نتیجه خیس از عرق شده بودم.

خودم را توی یکی از شیشه های راهروی ورودی فرودگاه برانداز کردم، قیافه ام وحشتناک بود. مقنعه ام کج شده بود و موهای دسته ای و گره خورده مثل کنف از زیر مقنعه بیرون زده بودند. صورتم از عرق و گرما برق می زد و هیچ آرایشی نداشتم که بخواهد کمی قیافه ام را قابل تحمل کند، چون هر گونه آرایشی توی شرکت مزخرف سرمد ممنوع بود. دستی توی کیفم چرخاندم شاید که یک وسیله ی آرایشی با خودم آورده باشم. اما دریغ از یک برق لب کوچک که توی کیفم انداخته باشم.

سعی کردم به خودم دلداری بدهم که چون من و کیارش با هم قهر هستیم پس دلیلی برای زیبا بودن وجود ندارد. اما من هیچوقت خودم را برای کیارش زیبا نکرده بودم. یعنی وقتی پیدا نمی کردم که خوش تیپ و سرزنده پیش چشمان او ظاهر شوم. حتی روزی که به اصفهان رفتیم، من خیلی خسته و کلافه بودم. خوشحالم که امروز او اصلا حوصله ی نگاه کردن به قیافه ی مرا ندارد و به احتمال زیاد هنوز با من قهر است. همان بهتر که آرایش نداشتم و مرتب نبودم، اینطوری خیال نمی کرد که باز هم می خواهم خودم را به او بچسبانم. البته بهتر بود حالا که خودش همه چیز را بین مان خراب کرده، حداقل با آراستگی ظاهرم به او ثابت می کردم که درگیرش نیستم. هرچند که از بخت بد، بیش از حد درگیر او شده بودم...

سعی کردم این فکر ها را از سرم بیرون کنم و به طرف سالن ورودی رفتم و خیره به تابلوی اعلان پروازها نشستم. پرواز کیارش نشسته بود و تا چند دقیقه ی دیگر بیرون می آمد. نمی دانم چرا برای دیدن او دلهره داشتم. چطوری با او برخورد کنم؟ سرد یا گرم؟ هنوز با به یادآوری حرف هایی که بعد از بغل کردنش، بدون رودربایستی گفته بود، حالم از خودم بهم می خورد. همان بهتر که اصلا با او گرم نگیرم، او لیاقت محبت مرا ندارد. ده دقیقه ای گذشت تا توانستم سر و گردن او را از دور ببینم. از تمام کسانی که به طرف من می آمدند بلند قامت تر بود. فرصت دادم تا کمی نزدیکتر بیاید، بعد ناخودآگاه پاهایم به استقبال او پرواز کردند. دلم می خواست به او بفهمانم که دوستش دارم و حتی با تمام اخلاقیات غیر قابل تحملش می توانم ساعت ها از دوست داشتن او سخن بگویم. دلم می خواست از او یک فرصت دیگر بخواهم تا همه چیز را بین مان درست کنم. صدایم نتوانست علاقه ام را پنهان کند و پر از شوق گفتم: سلام آقای سرمد عزیزدل من. " صورتش به سمت دیگری بود. جوابم را

نداد، اینبار خوشحال و خندان و با صدای بلند تر گفتم: سلام آقای سرمد نامهربان من. " مثل اینکه از روی عمد به طرف من بر نمی گشت و نگاهم نمی کرد. کمی جلوتر رفتم و روبروی او ایستادم. چشمان عزیزش را که من عاشق قله های غیر قابل دسترس آنها بودم با کلافگی بسته بود و لبانش را روی هم می فشرد. تعجب کردم، به سمتی که سرش را برگردانده بود نگاه کردم و خواستم چیز دیگری بگویم که ناگهان خشکم زد...

نمی توانستم به چشمانم اعتماد کنم چون دست خانومی فوق العاده زیبا و خوش تیپ، طوری دور بازوی او گره خورده بود که نگاهم را میخکوب کرد. احساس کردم توی این گرما یک سطل آب یخ روی تنم ریخته شد. تصویر دست غریبه و بازوی کیارش، مرا در خود بلعید. باورم نمی شد که توی واقعیت و بیداری همه چیز اینقدر زود بین ما تمام شده باشد.

چرا من با اینهمه اشتیاق به دنبال او آمدم؟ چرا حرفهای بد و ناراحت کننده اش را کاملا فراموش کرده بودم؟ به من چه ربطی داشت که راننده گم شده بود؟ من نباید می آمدم، برای فرار دیر شده بود و بالاخره کیارش نگاهش را به من دوخت. به قدری متعجب و بهت زده بودم که دیگر او را نمی دیدم. فقط به دختری که بازویش را گرفته بودم چشم دوختم.

خیلی بور بود اما موهایش را رنگ مشکی براق کرده بود. طوریکه ریشه های تازه رویده ی موهای بورش از زیر خرمن موهای مشکی بیرون زده بودند. شالی سفید رنگ فقط از سر رفع تکلیف روی موهای خوش حالتش انداخته بود تا مرا بیشتر به خاطر موهای کنفی زیر مقنعه ام شرمزده کند. چشم های درشت و آبی رنگش با مژه هایی فوق العاده بلند و پرپشت، در میان صورت کوچک و سفید رنگش مرا مجذوب خودشان کردند. آرایشی ملیح داشت اما به اندازه ای زیبا بود که آرایش اصلا نقشی در زیباتر کردن او نداشت. قامت کوچک او تا بازوهای کیارش می رسید، هیکل زیباییش از زیر مانتوی سفید نازکی که بر تن داشت کاملا مشخص بود. در این لحظه فقط تصویر خودم را با او مقایسه می کردم. قیافه ی من همیشه خیلی معمولی بود و خوب می دانستم ایرادات زیادی توی چهره ام دارم. اما حالا با دیدن اینهمه زیبایی، ناگهان تمام ته مانده ی اعتماد به نفسم رنگ باخت. من عرق کرده و نامرتب بودم، اما این خانم مظهر زیبایی و خوش سلیقگی بود. با لبخندی که به جذابیت تبلیغات خمیر دندان بود مقابلم ایستاده بود. نگاهم مثل اسباب بازی **یویو** هر جا که می رفت، برمی گشت و به انگشتان ظریف او که دور بازوی کیارش گره خورده بود میافتاد.

نفس نمی کشیدم چون دیگر دلیلی برای نفس کشیدن نداشتم. با چه اعتماد به نفسی برای این کیارش قدرتمند، ناز می کردم و علاقه اش را نمی پذیرفتم؟ او فقط با یک سفر سه روزه، توانسته بود چنین پری زیبارویی را با خودش به ارمغان بیاورد. نباید می آمدم و چنین صحنه ای را می دیدم. من غمگین تر از آن بودم که چنین شکستی را تحمل کنم. ناخودآگاه بدون اینکه تلاشی

کنم چشمانم سوختند و روی دست او و بازوی کیارش خشکیدند. کیارش خیلی آرام دست دیگرش را روی دست همراهش که حالا حتی ناخن هایش هم به نظرم فوق العاده شیک و مرتب بودند گذاشت و با نوازشی عاشقکش دست دختر را از بازویش جدا کرد. اما دخترک انگشتان او را رها نکرد، تلاش کیارش هم نتوانست تاثیری در این جدایی ایجاد کند و آنها دست در دست، مقابل چشمان پر از اشک من ایستادند.

چرا باید برای کیارش اشک بریزم در حالیکه اتفاقی بین ما نیافتاده است؟ او حق داشت از آغوش من بدش بیاید. با داشتن آغوش چنین مه پیکری، من به چه درد او می خوردم؟ ناخودآگاه کف دستانم را روی چشمانم کشیدم. اما بی فائده بود قلبم بی نهایت شکسته بود. ای کاش حداقل رقیبم به این زیبایی نبود. کدام رقیب؟ من و کیارش که ربطی به هم نداشتیم. باز هم بیشتر گریه ام گرفت. امروز بی نهایت دل نازک شده بودم. نباید وارد این بازی احمقانه می شدم. لعنت به فرید شکبیا که مرا به خاطر نجات سرمایه ی پدرش درگیر چنین جهنم هولناکی کرده بود و خودش توی غبارها ناپدید شده بود...

سوالها رهایم نمی کردند. چرا کیارش با وجود چنین توانایی در جذب خانم های زیبا، وقتش را با من تلف می کرد؟ کدام آدم عاقلی از چنین دختری می گذشت و با من وقت می گذراند؟ ای کاش من به جای این همراه رویایی کیارش بودم و می توانستم با او به تمام دنیا سفر کنم... باز هم چشمانم را سریع پاک کردم. صدای کیارش را شنیدم که گفت: تو چرا به دنبال آمده ای؟ من بیشتر از هزار بار به خانم جهانی تاکید کردم که امروز تو را نفرستد. " ناباورانه نگاهش کردم و مثل اینکه زبانم توی دهانم خودم نبود و پرسیدم: چرا؟ چرا من نباید می آمدم؟ " کیارش برای این خانم زیبا هم از اخم های کشنده اش استفاده می کرد؟ ای وای... من حتی اخم هایش را هم دوست دارم! سعی کردم نگاهم را از او بدزدم اما باز مجبور شدم به دستانشان که در هم گره خورده بود خیره شوم. حتما حالا دست این خانم هم عطر دست کیارش را می گرفت. خوش به حالش...

می توانم قسم بخورم که اینبار واقعا دیوانه شده بودم. من خودم کیارش را نخواستم، پس این حال و روزم را چگونه معنی کنم؟ کیارش با جنگ و جدل بسیار انگشتانش را بیرون کشید و گفت: این سهل انگاری خانم جهانی فقط با اخراجش جبران می شود. " به زحمت دستی به چشمانم کشیدم و گفتم: نه ایشان سهل انگاری نکردند، آقای صفایی با ماشین شما تصادف کرده بود، من هم وقتی دیدم که شما راننده ندارید بدون هماهنگی با خانم جهانی برای... دیدن شما تا اینجا پرواز کردم. مقصر اصلی من هستم و این دلتنگی مسخره... " حالم خیلی بد بود. باید یکبار برای همیشه به خودم جواب درست را می دادم. کیارش را دوست دارم یا نه؟ نگاهش کردم. اخم کرده بود اما مثل کسی نگاهم می کرد که می خواهد حرفی بزند و زبانش یاری اش نمی کند. امروز از همیشه بهتر بود او هم کت نخ و خنک سفید با پیراهن آبی کم رنگ برتن داشت. مثل زوج هایی بودند که تازه از

ماه عسل برگشته اند. خیلی جذاب و زیبا بودند و به هم می آمدند، بچه های آنها اسطوره ای از زیبایی می شدند. هنوز بغض خالی نشده بود اما خودم را مجبور کردم که گریه و زاری را قطع کنم. کیارش برای اولین بار گیج و سردر گم گفت: این خانم... این خانم دوستم... گلدان شکسته را یادت می آید؟ " نمی توانستم جوابش را بدهم. سهراب گلدان را با خودش برده بود، راستی چرا سهراب گلدان شکسته ی مرا برد؟ امان از دست سهراب و دیوانگی هایش... هنوز نقش و نگار های مینیاتوری گلدان را خوب به یاد داشتم. کیارش ادامه داد و گفت: این خانم هنرمندی است که آن گلدان پر از نقوش مینیاتوری را طراحی و ساخته است، نام ایشان ژاسمین است و بهترین دوست من در تمام سالهایی است که توی فرانسه زندگی می کردم.

" با این معرفی پر از احترام، قلبم بیشتر به درد آمد. پس بالاخره حق به حق دار رسید. حتی نامش هم به زیبایی یک رویا بود. صاحب گلدان جادویی پیدا شد تا به من بفهماند که هیچ سهمی از این خسروی افسانه ای ندارم. دستم را به طرف دوست قدیمی کیارش دراز کردم و گفتم: خوشبختم من پرستش هستم. " لبخند زیبایش اعصابم را به می ریخت، به سختی فارسی صحبت می کرد و گفت: من خوشبختم پرستش. کیارش خیلی از تو حرف زده برای من... " کیارش به فرانسوی چیزی گفت که ژاسمین ساکت شد و با صدای بلند خندید. وقتی با هم فرانسوی صحبت می کردند جذابیت شان بیشتر میشد. نتوانستم حسادتم را پنهان کنم و گفتم: ای کاش من هم فرانسوی بلد بودم جناب سرمد. " کیارش دستپاچه شد و گفت: ناراحت نشو، باور کن من فقط از ژاسمین خواستم تا در مورد تعریف هایی که از تو برای او کرده ام، چیزی نگویم و آبرویم را حفظ کند.

" کنجکاو توی بدترین لحظه ی زندگیم هم دست از سرم بر نمی داشت. خیلی دلم می خواست بفهمم که از من برای ژاسمین رویایی اش، چه تعریف هایی کرده است اما ترجیح دادم سکوت کنم و توی درد و غم خودم بسوزم. چه می توانست از من گفته باشد؟ به جز اینکه من مثل وحشی ها فالوده ام را روی کت او پاشیده بودم و به خاطر بدهی ام، هرروز توالت های خانه اش را تمیز می کردم. لعنت به این زندگی که تبعیض هایش باعث می شدند غم هر لحظه بیشتر به قلبم هجوم بیاورد. خیلی دلم می خواست ساعت ها روبروی آنها بنشینم و حسرت اینهمه کاریزماتیک بودن شان را بخورم.

کیارش اصلا نباید حتی برای یک روز هم جذب من می شد. حتی اگر از مبحث ظاهر این خانم هم راحت می گذشتم، باز هم کیارش چگونه می توانست با دیدن اینهمه لوندی و ظرافت به من بگوید که با همه فرق دارم؟ پس علت اینکه خیلی ناگهانی نمی خواست با من ادامه بدهد برگشت ژاسمین عزیزش بود. چرا باید در نبود ژاسمین وقتش را با من هدر می داد؟ من هیچکدام از معیارهای زیبایی یک خانوم دلنشین و دوست داشتنی را ندارم. شاید هم کیارش می خواست از من استفاده کند تا ضربه ی بیشتری به فرید بزند و وقتی که دید فرید اصلا به من فکر نمی کند، پشیمان شد و به دنبال کوزه گر افسانه ای خودش رفت.

حالم به قدری بد بود که احساس می کردم نبضم توی جمجمه ام با صدا می تپید. این انصاف نبود که به خاطر چند دقیقه دودلی و تردید در مورد دوست داشتن کیارش، دچار چنین عقوبت تلخی بشوم. ای کاش می مردم و به فرودگاه نمی رسیدم. چرا به محض اینکه فهمیدم صفایی به دنبال کیارش نمی آید با سرعت به سمت او شتافتیم؟ می توانستم به خانم جهانی بگویم که یک آژانس برای آقای سرمد بفرستد. تمام اشتباهم به این خاطر بود که نمی فهمیدم توی قلبم چه می گذرد. باید با خودم روراست باشم، اگر من این کیارش را دوست نداشتم امروز برای دیدن او اینهمه دلتنگ نبودم... ای کاش زودتر می فهمیدم که دوستش دارم. هرچند که با این دلبر زیبایی که کیارش دارد، عجله ی من برای دوست داشتن او تفاوت چندانی توی رابطه ی ما ایجاد نمی کرد.

به سمت چمدانهای آنها رفتم، دو چمدان بیشتر نداشتند، آنها را برداشتم و به طرف ماشین راه افتادم. از این لحظه به بعد می خواهم فکرم را از عشق و عاشقی رها کنم. می خواهم همان دخترک ترشیده و سرخوش گذشته باشم. من به خواست و اراده ی خودم با کیارش هم قدم نشدم چون از درد عشق می ترسیدم. حالا هم نباید اینهمه غم و ناراحتی را تحمل کنم. سرنوشت من تنهایی است و دیگر نمی خواهم با آن بجنگم.

کیارش برای من لقمه ی بزرگتر از دهانم بود و من اصلاً توقع چنین دستاوردی را از خودم نداشتم. من برای ازدواج فقط به یک مرد عادی فکر می کردم که بتواند ساعتها با من و عمو از هر دری سخن بگوید و ما هم از صحبت کردن با او لذت ببریم. همیشه دلم می خواست کسی کنارم باشد که بتوانم با او به تمام دنیا بخندم و تمام لحظاتم با او پر از شادی و خنده باشد. معیارهای من برای مرد آینده ام همین قدر ساده و ابتدایی بودند، اما خودم را درگیر پیچیده ترین آدم این دنیا کرده بودم. معیارهای ساده و ابتدایی من برای قامت آدمی مثل سهراب عزیزم دوخته شده بودند. سهراب دوست داشتنی و مهربانم... یعنی اشتباه کرده بودم؟ شاید مسخره کردن سهراب و احساساتش بدترین اشتباهم بود... نباید او را از دست می دادم. کیارش هرگز نمی تواند ساعتها با من و عمو بنشیند و با ما به دنیای سیاه اطرافش بخندد. او با داشتن اینهمه موقعیت خوب چه احتیاجی به من و عمو دارد؟

به محض اینکه از در فرودگاه بیرون آمدیم چرخ یکی از چمدان ها توی چاله ای کوچک گیر کرد. چمدان هایشان هم شیک بودند، مشخص بود که آنها را باهم خریده اند، سفید و سیاه و از یک برند بودند. از دیدن اینهمه نکات مثبت توی وجود و اطراف آنها، بی نهایت حسود و غصه دار شده بودم. اشک هایم را سریع جمع می کردم تا کسی متوجه حسادتم نشود. کیارش حق نداشت وقتیکه هنوز درگیر زیباترین پری دنیا بود، مرا دچار این احساسات احمقانه کند. چمدان سفید خیلی برایم سنگین

بود و نمی توانستم آنرا از چاله ی کوچک پیاده رو، بیرون بکشم و درست هدایت کنم. اشک های لعنتی هم دست از سرم بر نمی داشتند. نمی توانستم چاله های زیر پایم را درست ببینم و گیر نیافتم.

دستی روی دستم لغزید و دسته ی چمدان سفید را با دست من نگه داشت. نگاهم فقط به حلقه ی نازنینم افتاد که ناجوانمردانه از من دزدیده شده بود. حتی با اینکه دست در دست ژاسمین عزیزش برگشته بود اما هنوز حلقه ی مرا از انگشتش در نیاورده بود. قلبم بیشتر فشرده شد و زیر لب گفتم: حلقه ام را پس بده آقای سرمد چون اصلا لیاقت شما ندارد. "مقابلم ایستاد و جلو آمد، اگر من کمی خم میشدم، می توانستم به راحتی سرم را روی شانه اش بگذارم و زار بزنم. عطرش را نفس کشیدم و چشمانم را بستم، صدایش را شنیدم که گفت: حلقه ی تو بیشتر از لیاقت من است فالوده پاش زیبایی من..."

"با چنان بغض و وحشتی سرم را بلند کردم و به لبانش چشم دوختم مثل اینکه بدترین ناسزای دنیا را شنیده بودم.

من زیبای او بودم! او که زیباترین ها را در کنارش داشت، پس چرا می خواست باز هم مرا فریب بدهد؟ یک قالیچه ی کوچک با تار و پودی از عصبانیت و بغض و حرص و اشک، توی وجودم رج به رج بافته می شد و بالا می آمد. با خودم نجوا کردم و گفتم: اینقدر دروغ نگو، من زیبا نیستم و... اصلا برای تو نیستم.

"اینهمه نزدیکی به او را طاقت نمی آوردم. باز هم از خودم پرسیدم که دقیقا از چه وقت عاشق او شده ام؟ من که اینهمه با خودم جنگیده بودم تا فریب او را نخورم، پس چرا نگاهش را دوست داشتم؟ چرا وجودش را دوست داشتم؟ چرا شخصیتش را با تمام گره های دردناکش دوست داشتم؟ دلهره ی بودن در کنار او برایم به تازگی و نابی میوه های نورس بهار بود. حسی که در کنار او داشتم حس زیبای اعتماد به نفس و لحظات پر از خوشی بود. خیال می کردم من ملکه هستم و او تنها پادشاه عاشق پیشه ی جهان است و هرگز به من خیانت نمی کند. تا به حال در کنار هیچکدام از دوستانم این حس دلشوره و ضربان قلب را تجربه نکرده بودم.

چرا زودتر نفهمیدم که دلم می خواهد برای داشتن او از همه چیز این دنیا دست بکشم؟ اصلا برایم مهم نبود که او دست در دست یک نفر دیگر برگشته فقط دلم می خواست سرم را به شانه اش تکیه بدهم. اما گله و شکایت امانم را می برید.

توی دوستی هایم حتی اگر میلیونی هم سرم کلاه رفته بود، باز همه چیز را خیلی راحت پذیرفته بودم. اما دوست داشتن او باعث می شد که بیشتر از تمام مردم دنیا، از او ناراحت و شاکی باشم. نمی توانستم از گناه او هم مثل گناه دوستانم ساده بگذرم. دلم می خواست با درد و بغض به او بگویم من فالوده پاش زیبای تو نیستم و گرنه سه روز تنهایی نمی گذاشتی و حالا با این عروسک فرنگی بر نمی گشتی...

سرم را نزدیک شانه اش نگه داشتم، عطرش را عمیق تر نفس کشیدم و گفتم: حلقه ام را گرفته ای چون می دانی دوستش دارم و می توانی با داشتن آن اذیتم کنی جناب سرمد. حالا که تکلیف مان را روشن کرده ای پس خواهش می کنم حلقه ام را پس بده و خیالات مسخره را از من دور کن. نگذار فکر کنم من و تو با این حلقه به هم ربط پیدا می کنیم. " برای هزارمین بار به خودم هشدار دادم که چون می دانم که او سهم من نیست دوستش دارم. اگر هنوز دم از علاقه می زد و اطرافم می چرخید همچنان از او می ترسیدم. اما حالا که دقیقاً تمام ترسهایم واقعی شده اند و او به راحتی رهایم کرده است، دوستش دارم...

چون برایم امید محال شده است، دوستش دارم. کمی از او فاصله گرفتم و بی حوصله او را کنار زدم. دست دیگرم را هم گرفت و گفت: گریه نکن دیوانه ی زیبای من. همه چیز را برایت توضیح می دهم. فقط کمی به من فرصت بده تا به خانه برسیم بعد... " دلم می خواست خشمگین باشم و او را عقب بزنم، اما بیچارگی امانم را بریده بود. فقط آرزو می کردم که در همین لحظه رویای با او بودن را فراموش کنم. به سختی دستانم را آزاد کردم. بغض رهایم نمی کرد، سعی کردم تند پلک بزنم تا دیگر اشک هایم پایین نیافتند و گفتم: بس کن عالیجناب سرمد. تو فرصت هایت را شب قبل از رفتن به این مسافرت پر بار از دست داده ای. همان شبی که خواستم بگویم دوستت دارم اما تو مرا نخواستی. حق هم داشتی، عشق و علاقه ی زوری راه به جایی ندارد. دیگر توضیحی باقی نمانده است، فقط ای کاش هیچ وقت مرا درگیر این رویای شیرین نمی کردی. ما به درد هم نمی خوریم و این موضوع خیلی واضح و روشن است. ای کاش کمی عاقل بودم و واقعا می فهمیدم که تو لقمه ی بزرگتر از دهانم هستی... خواهش می کنم کمی وجدان داشته باش و جلوی چشمان این خانم زیبا اصلا به من نزدیک نشو. کاری نکن که مجبور شوم قید همه چیز را بزنم و خودم را سربه نیست کنم. می دانم که از من سفته داری اما من هم مثل خودت غرور و شخصیتیم از هر چیز دیگری برایم مهم تر است.

" دسته ی چمدان سفید را از دستش بیرون کشیدم. ژاسمین ما را با تعجب زیر نظر داشت، خواستم پرغرور از آنها بگذرم اما مثل اینکه خیلی ناگهانی توانم را از دست دادم، تمام تنم از حرص و جوش زیاد می لرزید و نمی توانستم چمدانها را روی زمین بکشم. کیارش باز به کمک آمد و اینبار خیلی راحت دست مرا از روی چمدان هایشان کنار زد و گفت: بیا برویم یک جای خنک بنشینیم و با هم صحبت کنیم. باور کن من باید در مورد خیلی چیزها برایت توضیح بدهم.

" از دلشوره ی اینکه ژاسمین نخواهد فکر بدی در مورد رابطه ی من و کیارش داشته باشد، توانم را بیشتر از دست دادم. دست از مبارزه بر سر دسته ی چمدان ها برداشتم و در حالیکه ژاسمین را راهنمایی می کردم، سرم را بالا گرفتم، اشک هایم قطع شده بودند، می دانستم که حالا ورم چشمها و سرخی صورت هم به تمام زشتی هایم اضافه شده است. باز نگاهم روی

زیبایی های ژاسمین خشکید و اعتماد به نفسم از بین رفت. چرا کیارش دست از سر من بر نمی داشت و محو زیبایی های ژاسمین نمی شد؟ سرم پایین افتاد و خجالت زده گفتم: صحبتی بین من و شما باقی نمانده است جناب. بهتر است بیشتر از این مهمانتان را توی این گرما نگه نداریم.

" خدایا دقیقا از میان تمام نعمت هایت، چه چیزی برای من در نظر گرفته ای؟ چرا مرا بدون نعمت توی زمین رها کرده ای؟ نمی دانم چه بلایی سر چشم هایم آمده بود که دائما می سوختند. درد شکست عشقی همین بود؟ پس چقدر قبلا بدون این درد خوشبخت بودم و خودم خبر نداشتم. چرا روز تولدم برای اینکه تا به حال عاشق نشده بودم غمگین بودم و ناشکری می کردم؟ این درد اصلا حال و هوای خوبی نداشت. ژاسمین به فرانسوی با کیارش صحبت می کرد و باز دستش را برای گرفتن دست کیارش دراز کرد. اما کیارش چمدان ها را نشان داد و به گمانم در جوابش گفت که دستانش پر هستند. اما ژاسمین کوتاه نیامد و بازوی او را گرفت.

کیارش با درماندگی که از او بعید بود به من چشم دوخت. من مثل آدم هایی که توی بدترین موقعیت زندگی به سیم آخر می زند، خنده و گریه ام در هم آمیخت. می خندیدم چون باورم نمی شد که او اینقدر راحت دروغ گفته باشد و در حالیکه ژاسمین را داشت مرا هم درگیر خودش کرده باشد. گریه می کردم چون حالا دیگر همه چیز این شهر را فقط به خاطر کیارش دوست داشتم و نمی توانستم فکر کنم که او اصلا برای من نبوده است. حس بچه ای را داشتم که فقط یک هفته وقت داشت تا با اسباب بازی محبوبش وقت بگذراند و حالا این یک هفته خیلی زود تمام شده بود.

بهت زده بودم و دیگر برایم مهم نبود که توی چشم های بقیه ی مردم، چقدر بیچاره دیده می شوم. به راهم ادامه می دادم و همچنان با خنده و ناباوری اشک هایم را تند تند پاک می کردم.

به ماشین عمو رسیدیم، صندوق عقب ماشین عمو برای چمدان های هر دونفر آنها جا نداشت. در نتیجه کیارش یکی از چمدان ها را روی صندلی عقب گذاشت، در عقب را برای ژاسمین باز کرد، چند دقیقه ای با هم فرانسوی صحبت کردند و ژاسمین چند بار او را کنار زد تا بیاید و جلو بنشیند. اما در آخر کیارش او را به زور روی صندلی عقب نشاند و خودش کنار من نشست. به محض نشستن کمر بندش را بست و گفت: خواهش می کنم بغض و کینه ات را با رانندگی ات خالی نکن. من واقعا از جلو نشستن بدم می آید و می ترسم. بگذار سالم بمانم تا همه چیز را برایت توضیح بدهم.

" ژاسمین هم کمی به جلو خم شد و گفت: کیارش... بیا با هم بنشینیم اینجا. " لهجه ی فارسی او اقتضاح بود، اما در هر حال فارسی را خوب صحبت می کرد و تقریبا هیچ کلمه ای را غلط به کار نمی برد. به طرف او برگشتم جای خالی باقی مانده را

دقیق بررسی کردم. چمدان نصف بیشتر صندلی را پر کرده بود. به کیارش نگاه کردم و با حرص گفتم: چرا عقب نمی نشینید جناب سرمد؟ می توانید عشقتان را در آغوش بگیرید و با هم صمیمانه بنشینید.

" کیارش برای اولین بار توی این چند دقیقه ای که او را دیده بودم خشمگین و شمرده گفتم: مزخرف نگو، ژاسمین خیلی باهوش است و حرف هایت را می فهمد. " تعریف او از هوش ژاسمین مثل خاری به چشم فرو رفت و دیگر نتوانستم اعصابم را کنترل کنم. اشک هایم را پس زدم و خیلی آهسته با دندان هایی که با حرص روی هم می فشردم گفتم: مزخرف نمی گویم. این خانم باهوش، اینهمه راه به خاطر تو تا اینجا آمده است آقای محترم، پس لازم نیست او را نگران کنی. برو عقب بنشین، من هم آینه را طوری تنظیم می کنم که اصلا نگاهم به شما دو نفر نیافتد.

" او با خشم نفس نفس می زد، تلفن همراهش را از جیب کتتش بیرون کشید و بعد از چند دقیقه توی تلفن با فریاد فروخورده ای گفت: خانم جهانی واقعا قدرت درکت اینقدر پایین است؟ نمی فهمی وقتی می گویم خانم سبحانی را به دنبال من نفرست، یعنی هر آدم دیگری را به غیر از او را بفرستی من مشکلی ندارم. من دیروز و امروز سه بار با تو تماس گرفتم و هر سه بار تاکید کردم که خانم سبحانی را به دنبال من نفرست. سطح هوشیت چند است؟ فردا به محض اینکه برسم از تو یک نفر تست هوش می گیرم بعد هم اخراجت می کنم. می خواهم بدانم که چرا امروز دقیقا سبحانی را به دنبال من فرستاده ای؟ شاید هم من حرف هایم را به زبان دیگری می گویم و تو متوجه ی منظورم نمی شوی. خانم جهانی خودت امروز استعفایت را...

" بدون ترس گوشی را از دست او گرفتم و به خانم جهانی که با صدایی گرفته مشغول توضیح بود گفتم: خانم جهانی آرام باش، من خودم با آقای سرمد در این مورد صحبت می کنم، ناراحت نباش. " بعد تماس را قطع کردم، کیارش چند نفس عمیق کشید و تازه می خواست با خشم حرف هایش را توی صورتم بپاشد که طاقت نیاوردم و گفتم: من بدون اجازه ی خانم جهانی برای دیدن تو آمدم... مثل اینکه سطح هوشی تو از تمام کارمندانت پایین تر است چون نمی خواهی بفهمی که من دلالتگت بودم. نمی دانستم که نباید اینکار را انجام بدهم. خانم جهانی خیلی اصرار کرد که به دنبال نیایم. اما من وقتی دیدم که صفایی تصادف کرده، خیلی خوشحال شدم و تا اینجا تخته گاز آمدم. اصلا من خودم ماشین را دستکاری کردم تا راننده ات تصادف کند...

برو با خیال راحت صد میلیون دیگر هم به خاطر خراب شدن ماشینت به بدهیم اضافه کن تا خیالت راحت شود که من تنها مقصر تمام گرفتاری هایت هستم. من تنها کسی هستم که باید از شرکت و قلبت و هر جا که تو هستی اخراج بشوم اما مثل احمق با چنگ و دندان به تو چسبیده ام. حالا دیدی که حق داشتیم از نزدیک شدن به تو بترسم؟ ای کاش کمی دلت به حال من می سوخت و اصلا به طرفم نمی آمدی. " دیوانه شده بودم و بدون اینکه تلاشی برای گریه و زاری داشته باشم اشک هایم به وسعت

صورت‌م می‌باریدند. قیافه‌ی خشمگین‌گیارش با حرف‌هایم، ناگهان آرام شد و تمام‌صورت‌م را زیر‌نظر گرفت. به‌جای‌گیارش ژاسمین از پشت‌سرم گفت: چرا شما گریه می‌کنی؟ اتفاق بد افتاده؟

" نگاه‌گیارش بین من و ژاسمین ماند، ناامیدانه‌گفتم: نه... فقط حالم خوب نیست و دیوانه شده‌ام. ببخشید که با گریه‌هایم اعصاب‌ت را خرد کردم. راستی ژاسمین تو خیلی خوب فارسی صحبت می‌کنی. " ژاسمین لبخند زد و گفت: فارسی را دوست دارم. زبان عشق است و... من با عشق یاد گرفته‌ام فارسی. " هر حرفی که این دو نفر بر زبان می‌راندند اعصاب‌م را بیشتر له می‌کرد و باز زیر لب‌گفتم: خوش به حالت، حتما برای خواندن افسانه‌های خسرو شیرین فارسی را به این خوبی یاد گرفته‌ای؟ " چشمان ژاسمین برق زدند و به‌گیارش چشم‌دوخت و گفت: خسرو افسانه‌ای... تو هم مانند من زیاد گریه می‌کنی برای این خسرو؟ " دلم برای او بیشتر از خودم سوخت، درحالی‌که دخترک بیچاره برای این مردک بی‌عاطفه به وفور اشک می‌ریخت، مردک سنگدل به فکر درگیر کردن احساسات من به خودش بود.

دلم می‌خواست ماشین را دیوانه وار به حرکت در بیاورم و کیارش را از ترس بکشم و یک دنیا را از شر او راحت کنم. اما باز دلم نیامد و تصمیم گرفتم که فعلا تا وقتیکه آرام شوم ماشین را حرکت ندهم. اصلا حوصله‌ی حرف زدن از عشق و عاشقی این دو نفر را نداشتم. برای هزارمین بار چشمانم را کامل پاک کردم و در جواب ژاسمین گفتم: نه، گریه‌های من به خاطر زیبایی افسانه‌ای تو است بانو جان، وگرنه من خوب می‌دانم که این خسرو قسمت من نیست، پس اشک‌هایم را برای او هدر نمی‌دهم. " کیارش گفت: باور کن هیچ چیز آنطور که تو فکر می‌کنی نیست. گریه نکن و فرصت بده تا همه چیز را برایت توضیح بدهم. " شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: لازم نیست چیزی را برایت توضیح بدهی. همه چیز به اندازه‌ی کافی روشن و واضح است. برو عقب و بگذار دوستت جلو بنشیند. نمی‌خواهم اتفاقی برایت بیفتد. " او بدون وقت تلف کردن کمر بند ایمنی اش را چک کرد و گفت: من جایی نمی‌روم، می‌خواهم کنار تو باشم. نگران من نباش فالوده پاش بد اخلاق عزیزم.

" لعنتی به قدری زیبا کلمه‌ی عزیزم را به لب می‌آورد که باز غم دنیا به دلم هجوم آورد. اما اینبار فقط از آینه به ژاسمین او، نگاه کردم. من که عزیزگیارش نبودم، این خانم که حتی به خاطر کیارش موهایش را رنگ مشکی کرده بود، عزیز او بود. صدایم را پایین آوردم تا به خیالم ژاسمین صدایم را نشنود، آرام برای خودم زمزمه کردم و گفتم: خواهش می‌کنم از این لحظه به بعد اصلا از کنار من ماندن حرفی نزن، چون خیلی خوب ثابت کرده‌ای که دلت جای دیگر است.

" صدای محکم‌گیارش مرا میخکوب کرد و گفت: فقط چند دقیقه به حرف‌های من خوب گوش بده، بعد هم این غرهای زیر لب را تمام کن. من حوصله جر و بحث ندارم، اما به حرف‌های تو گوش می‌دهم چون تا تو توی زندگیم هستی کار اشتباهی انجام

نمی‌دهم. من قبل از رفتن به این مسافرات، اول پیش تو آمدم و خواستم تکلیفم را با تو روشن کنم. دلم می‌خواست تو هم خیلی محکم و بدون تردید بگویی که دوستم داری تا من اصلا به این سفر نروم، اما تو مرا پس زدی. من اصلا نمی‌توانم در چنین شرایطی غرورم را نادیده بگیرم، اما تا به حال به خاطر تو هزار بار از غرورم گذشته‌ام. امروز طوری برایم اشک میریزی که انگار دوستم داری اما به وقتش مرا از خودت میرانی و چاره‌ای به جز دوری کردن برایم باقی نمی‌گذاری. آنروز هم وقتی اعصابم را بهم ریختی مجبور شدم همه چیز را بین مان به هم بزنم، چون نمی‌خواستم امروز خیال کنی که توی این سه روز خیانتی اتفاق افتاده است. در واقع من و تو توی این چند روز اصلا باهم نبودیم که بخواهی فکرهای مسخره در مورد خیانت بکنی...

" او استاد دیوانه کردن من بود. دستانم را محکم به هم گره زدم تا او را خفه نکنم. خنده‌های عصبی‌ام ناخودآگاه نفسم را بند آوردند و در حالیکه برایش دست می‌زدم گفتم: آفرین، آفرین... پس روز قبل از رفتنت اول دوییدی و آمدی روبرویم نشستی تا ببینی که می‌توانی خیلی راحت مرا رام خودت کنی یا نه؟ بعد که دیدی امیدی به من نیست همه چیز را بین مان خراب کردی و دوییدی رفتی دبی تا با خیال راحت خیانت کنی... وجدانت هم راحت بود که چون با من بهم زده‌ای خیانتی صورت نمی‌گیرد. تو یک دزد دریایی ماهر و بی‌وجدان هستی کیارش سرمد.

" چشم‌هایش از تعجب گشاد شدند و گفت: نه منظورم را اشتباه فهمیدی. باور کن بین من و ژاسمین... تو اصلا به چه حقی اینطوری در مورد من فکر می‌کنی؟ با ادب باش!... من باید برای دیدن ژاسمین می‌رفتم اما به هیچ عنوان خیانتی که تو فکر می‌کنی بین ما اتفاق نیافتاده است. من فقط نمی‌خواستم اعصاب تو را به هم بریزم و مجبورم کنم که فکر‌های اشتباهی در مورد من و ژاسمین داشته باشی و این سه روز اذیت شوی.

" صورتم را توی دستانم گرفتم و گفتم: کیارش خیانت از نظر تو چه شکلی است؟ به نظرت شاخ و دم دارد؟ من دیگر از تو و این استدلال‌های بچه‌گانه ات خسته شده‌ام. هر لحظه بیشتر خودت را از چشم‌های من میاندازی. بیا دیگر اصلا با هم صحبت نکنیم...

" او دستانم را از روی صورتم برداشت اما اجازه ندادم دستانم توی دستان خوش بوی او باقی بمانند. او کلافه بود و گفت: نخیر باید با هم صحبت کنیم، اما فرصت بده که بعدا مفصل برایت در مورد رابطه‌ام با ژاسمین توضیح بدهم تا بفهمی که من خیانت نکرده‌ام. فعلا فقط بگذار از خودم دفاع کنم و بگویم که من هم از این همه با دست‌پیش کشیدن‌ها و با پا پس زدن‌هاایت خسته شده‌ام. چرا وقتی آنتم می‌زنی نمی‌پرسی چه مرگم شده است؟ چرا نمی‌فهمی که من فقط دلم می‌خواهد با هم به مرحله

ی بعد از این دعوایا برسیم پرستش؟ فهمیدن خواسته ی من اینقدر برایت سخت است؟ من فقط می خواهم تو مال من باشی، چون دیگر برای هر جنگی پیر شده ام. من الان فقط به آرامش احتیاج دارم. من از هشت سالگی جنگیده ام، درکم کن و بگذار کنارت آرام بگیرم. " خیلی راحت مغزم را از کار می انداخت. کمی به طرف ژاسمین برگشتم، او هم غمگین و ساکت ما را زیر نظر داشت. پوزخندی زدم و باز خیلی آهسته گفتم: می دانی چرا می ترسم که با تو به مرحله ی بعد بروم؟ چون خوب می دانم که تا چشمهایم را ببندم با یکی از این پری های زیبا، روبرویم ظاهر می شوی. من نمی خواهم برای مردی که عشق و هستی ام است، نفر دوم باشم. تو می خواهی در کنار من به آرامش برسی؟ پس این خانم اینجا چه کار می کند؟

" او هم چند ثانیه به ژاسمین چشم دوخت و بعد با عصبانیت صدایش را پایین آورد و گفت: لعنتی بداخلاق، لطفا درست به من گوش بده... باور کن من فقط تو را می خواهم. دیوانه ی روانی بفهم که رابطه ی من و ژاسمین تمام شده است. او برای من مثل همان دوستان گردن کلفت تو است که خیلی راحت می گویی هیچ احساسی نسبت به آنها نداری. من هم بدبختانه فعلا فقط نسبت به تو احساس دارم و هیچ دختر دیگری را نمی خواهم. اما این دوست بیچاره ام اینهمه راه برای دیدن من تا دبی آمده بود و حتی کارهای اقامتش را توی ایران درست کرده بود. من با تو به هم زدم تا بروم و ژاسمین را از آمدن به ایران منصرف کنم. اما متأسفانه تازگی ها متوجه شده ام که هیچ قدرتی در کنترل شما خانم های لجاجت ندارم. وقتی که دیدم ژاسمین برای آمدن به ایران پافشاری می کند، نمی توانستم او را تنها توی دبی رها کنم و برگردم... حالا خوب نگاه کن و بفهم که وقتی با آن دوستان مزخرفت دور من می چرخي، چه حال بدی پیدا می کنم.

" سری با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: پس دوستت را آورده ای تا از من انتقام بگیری؟ می خواستی دوستت را بدون سر و صدا بیاوری و هر دوی ما را با هم داشته باشی؟ کیارش تو خیلی بی انصاف و بد ذات هستی. من که هیچوقت با دوستانم رابطه ی عاشقانه نداشته ام. آنها فقط دوستم هستند اما تو... " صدایم را خیلی پایین تر آوردم و گفتم: اما تو و این خانم قبلا عاشق هم بودید، اشتباه می گویم؟ " کیارش خواست جوابم را بدهد اما به جای او ژاسمین گفت: من می شنوم صدای شما را... " من و کیارش با تعجب به او نگاه کردیم. اما او لبخند محوی زد و با همان لهجه ی سخت و پیچیده اش گفت: رسم مهمان نوازی تو کجا رفت کیارش؟ هوا خیلی گرم است... کیارش من را ببر از اینجا.

" با حرص برگشتم و رو به کیارش گفتم: ای کاش حداقل فارسی را اینقدر خوب به او یاد نمی دادی خسروی افسانه ای بی وجدان. " کیارش هم دست به سینه نشست و با غضب گفت: خوب کاری کردم! حالا حس و حال مرا درست درک می کنی. وقتی تمام روز به دوست و رزشکارت فکر می کنی و حتی گاهی اوقات مرا سهراب صدا می زنی، باید هم چنین روزگاری

را تجربه کنی. راستش را بخواهی امروز از دیدن اشک هایت خیلی خوشحال شدم، چون کاملاً مشخص است که آتش گرفته ای. حالا بفهم وقتی که می گویم حق نداری در کنار من به دوستانات فکر کنی، یعنی بی نهایت ادبیت می شوم. همینکه تو برای فریب بی لیاقت تن به کارگری می دهی، به اندازه ی کافی دیوانه ام می کنی. اگر پای دوستانات در میان باشد دیگر به هیچ عنوان به من فکر نمی کنی. حالا چند روزی هم تو به جای من باش و ببین که هر کاری که ما توی این دنیا انجام می دهیم عکس العملی دارد عشق من...

" دلم می خواست او را با قفل فرمان به قدری کتک بزنم که دیگر نتواند با اینهمه پررویی جوابم را بدهد. اما تنها کاری که توانستم بکنم این بود که چند مشت محکم روی فرمان کوباندم. دستم درد شدیدی گرفت و ناخودآگاه از درد نالیدم. کیارش به طرفم نیم خیز شد تا دستم را بگیرد اما با جیغی فرو خورده گفتم: حتی اگر مردم هم به جنازه ام دست نزن. من عشق تو نیستم پس نام عشق را خراب نکن. " او هم با بی اعتنائی سرش را برگرداند و سر جایش دست به سینه نشست. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هر طور که تو راحتی عشق من...

" دلم می خواست سرم را از دست او به شیشه بکوبانم. بالاخره به راه افتادیم، خیلی عصبی بودم. هر لحظه دلم می خواست بلایی سر او و زبان نیشدارش بیاورم. از اینکه نمی توانستم جوابش را بدهم بیشتر حرصم در میآمد. حتی نمی توانستم پایم را روی پدال گاز فشار بدهم و عصبانیتم را با تند راندن ماشین تخلیه کنم چون اوضاع کیارش اصلاً خوب نبود. دستگیره های اطرافش را گرفته بود و چشمانش را محکم بسته بود تا نگاهش به شیشه ی جلو نیافتد. با تمام خشمی که نسبت به او داشتم باز هم چند بار از او خواستم برود و عقب بنشیند. ولی او لجباز تر از این حرف ها بود.

حالش به قدری بد شد که من بدون تردید فهمیدم او دچار ترس شدید و بیمارگونه از رانندگی و جلو نشستن توی ماشین است. نفس هایش تند و نامنظم شده بودند، رنگش پریده بود و با هر سبقت بی خطری به حد مرگ می ترسید. بالاخره ترس او باعث شد که ژاسمین کمی جلو بیاید و دستانش را دور شانه های او مثل کمربندی امن بیاندازد. یک دقیقه هم طول نکشید که کیارش با این حرکت ژاسمین، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را با بست. در عوض توی دل من غوغا به پا شد، از اینکه ژاسمین اینقدر راحت می توانست کیارش را آرام کند قلبم پاره پاره می شد. کاری که من هرگز نمی توانستم برای آرامش کیارش انجام بدهم چون بی نهایت از نزدیک شدن به او وحشت داشتم.

در ضمن تازگی ها فهمیده بودم که او خیلی راحت می تواند آغوش مرا پس بزند و این موضوع ترسم را بیشتر می کرد. ژاسمین و آغوشش اصلاً برای کیارش ناراحت کننده نبود و برخلاف رفتاری که با من داشت، خیلی راحت اجازه داد تا این

رقیب بی انصاف، با نوازش هایش او را آرام کند. ژاسمین چانه اش را روی شانه ی کیارش گذاشت و کنار گوش او آهنگی

فرانسوی را خیلی آرام زمزمه می کرد. آهنگ را قبلا توی ماشین کیارش شنیده بودم: **“Ne Me quitte pas”**

کیارش می گفت معنی اش ترکم نکن است و حالا خوب می دانستم که دلیل علاقه ی بی نهایت کیارش نسبت به این آهنگ چیست. این آهنگ برایش مثل مسکن عمل می کرد. چیزی نمانده بود که حسادت کورم کند. نگاهم بین مقابلم و ژاسمین و کیارش در رفت و آمد بود. به قدری سرهایشان را زیبا به هم چسبانده بودند که با هربار نگاه کردن به آنها احساس خفقان به من دست می داد. دیگر خبری از وحشت کیارش نبود...

دلم می خواست با صدای بلند زار بزنم و سرکیارش را از ژاسمین پس بگیرم. هرچند که حتی اگر از گریه و زاری می مردم هم کیارش نمی توانست چشمانش را باز کند و دستان ژاسمین را کنار بزند. کیارش مسخ شده بود، کم کم گره انگشتانش از دور دستگیره های اطرافش باز شدند، مثل آدم های عادی با صدای ژاسمین بی حرکت نشست و به گمانم خوابش برد.

تمام ترس های کیارش با صدای ژاسمین و پناه دستان او دود شد و به هوا رفت. دقیق نگاهشان کردم، این آرامش کیارش فقط یک معنی برایم داشت و آنهم رابطه عمیق بین شان بود. پس چرا از هم جدا شده بودند؟ فاصله ام تا دیوانگی فقط یک قدم بود. اشک هایم خشکیدند اما این صحنه ی عاشقانه قلبم را سوراخ می کرد. نمی دانم چند دقیقه گذشت که ژاسمین دست از زمزمه ی آهنگش برداشت و رو به من گفت: من و کیارش... زندگی می کنیم بدون هم اما... زنده نیستیم. از زندگی او برو پرستش... " به گوش هایم اعتماد نکردم. سرعت ماشین را کمتر کردم و در حالیکه تند پلک می زدم تا باز اشک های مزخرفم مزاحم نشوند و به او گفتم: نه مثل اینکه فارسی را بهتر از ما صحبت می کنی. جملات بی رحمانه ی فارسی را هم بهتر از حرف های عاشقانه ی آن یاد گرفته ای. " او اصلا از من خجالت نمی کشید، موهای پریشان کیارش را آرام نوازش می کرد و شقیقه ی کیارش را آرام می بوسید، نگاهش فقط به کیارش بود و کیارش... انگار به خواب ابدی فرو رفته بود.

ژاسمین گفت: من در اوج حال بد کنارش بودم. فقط من او را آرام می کنم. تو نمی توانی... نداری این قدرت را که دردهایش را درمان کنی. " ناگهان حس کردم دلم می خواهد برای داشتن کیارش مبارزه کنم و گفتم: از کجا می دانی که من چنین قدرتی ندارم؟ تو فرصت بده و دست از سر او بردار تا ببینی من از تو قدرتمند تر هستم یا نه.

" من می جوشیدم و حرص می خوردم اما او خیلی آرام شانه ی کیارش را از روی کتتش بوسید و گفت: نه تو آزارش می دهی فقط... او هر لحظه می گوید از تو و جادویت... در حالیکه او خودش پر است از جادوی شرقی. فقط من می توانم این همه جادو را آرام کنم. تو فقط دعوا می کنی با کیارش. اعصاب او را تو باز خراب کرده ای.

" دلم می خواست می توانستم با چند جواب بی ادبانه او را ساکت کنم اما حیف که نمی خواستم مهمان نوازی را کنار بگذارم. لبخندی زدم و گفتم: پس آرام نشسته بودی تا از دعوی من و کیارش به وقتش سوء استفاده کنی؟ تو که اینهمه سال برای داشتن کیارش وقت داشتی، پس چرا او را از دست دادی؟ " مثل اینکه کیارش بیهوش شده بود، نزدیک بود سرش از کنار بیافتد که ژاسمین سرش را به سر کیارش تکیه داد و گفت: نتوانستم نگه دارم کیارش را... به قول شما، او سُر خورد از دستانم مثل ماهی. چون می خواست کنار خانواده باشد. من نیادم با او، فکر کردم او بر می گردد. تا اینکه تعریف های کیارش از تو شروع شدند و... من فهمیدم نباید او را تنها می فرستادم به این شهر پر از جادو... من آمده ام تا کیارش را پس بگیرم، برو و ادیتش نکن.

" هرچه بیشتر به این بحث را ادامه می دادم بیشتر از خودم بدم می آمد، مثل این زن های بیچاره شده بودیم که هووی هم بودند و باید بر سر شوهر مشترکشان با هم درگیر می شدند. حماقت کردم که اینقدر زود خام کیارش شدم و توی چنین مخصصه ای گیر افتادم. دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود و از دیدن این دو نفر که به هم چسبیده بودند حالم بدتر می شد. سعی کردم دیگر نگاهشان نکنم و گفتم: من فقط به شرطی می روم که کیارش بخواهد. اگر او بگوید برو من همین فردا می روم، اما اگر او از من بخواهد که کنارش بمانم تو باید بروی. کیارش برای سه روزی که می خواست به دیدن تو بیاید از من جدا شد، پس خیال نکنم تو را بدون آنکه تکلیفت را مشخص کند رها کرده باشد و به ایران آمده باشد.

" صدایش اعصابم را مثل رد ناخن روی تخته سیاه بهم می ریخت و گفتم: تمام کردیم... چون من نمی خواستم زندگی در ایران. اما حالا می خواهم کنار او باشم هر جا که خواست. " پوزخندی زدم و گفتم: خدا به همه شانس دوباره نمی دهد، شاید تو هم شانس دوباره بودن در کنار کیارش را نداشته باشی. اما بیا با هم بحث الکی نکنیم. من از این وضعیت اصلا خوشم نمی آید. من و تو هووی هم نیستیم. می دانی معنی هوو چیست؟ " به او نگاه کردم و سرش را به علامت منفی تکان داد، من ادامه دادم و گفتم: هوو به دو زن بیچاره می گویند که هر دو یک شوهر دارند. بیا اینقدر بیچاره و بدبخت نباشیم. من کیارش را به تو می دهم چون هنوز اینقدر ذلیل نشده ام که برای داشتن یک مرد با همجنس خودم مبارزه کنم.

" لبخند روی صورتش پهن شد و نگاهش پر از محبت شد. سری با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: خوشحال نباش... چون جمله ام یک اما دارد. می فهمی چه می گویم؟ " او اینبار سرش را به علامت مثبت تکان داد و من ادامه دادم: اما اگر کیارش مرا بخواهد تو باید به کشور رمانتیک خودت برگردی و دستانت را هم از روی شانته های کیارش من برداری. " صدای غمگین او را شنیدم که گفت: اما کیارش آرام می شود با دستانت من. مهم نیست آرامش کیارش برای تو؟ نباید اینهمه دعوا می کردی با

او؟ " دیگر غمگین و ناراحت نبودم. دعوت این خانم زیبا و همه چیز تمام به مبارزه ای بی سر و صدا غم هایم را خشکاند. بی خیال گفتم: بگذار خود کیارش تصمیم بگیرد که دستان چه کسی او را آرام می کند. من تا به حال هیچ تلاشی برای داشتن او انجام نداده ام و از این به بعد هم کارهایی را که تو برای آرامش کیارش انجام می دهی را تقلید نمی کنم، اما اگر کیارش باز هم دلش بخواهد که کنار من بماند تو نباید مخالفت کنی. باید همینطور که بی دعوت به ایران آمده ای، وسایلت را جمع کنی و برگردی. قبول؟ " او در جوابم گفت: کیارش از تو خواستگاری کرد؟ " با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نه ما فقط چند هفته است که با هم خوب شده ایم و وارد یک رابطه ی پیچیده شده ایم. چرا این سوال را پرسیدی؟

" موهای خوش حالت کیارش توی دستان او بودند و دیدن چنین صحنه هایی برایم فوق العاده عجیب بودند. کج نشستم تا اصلا نگاهم به آنها نیافتد و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. ژاسمین گفت: من و کیارش خیلی وقت است که هستیم کنار هم... اما او برای من تا به حال حلقه نخرید. " صدایش لرزید و من نتوانستم مانع کنجاوی ام بشوم. اینبار فقط به ژاسمین نگاه کردم که غمگین شده بود و به کیارش چشم دوخته بود. خدای من... او خیلی بدبختتر از من بود.

کیارش لعنتی این دختر بیچاره را اینهمه سال سر کار گذاشته بود و یک حلقه ی ساده را از او دریغ کرده بود. کیارش که خودش خیلی متاهل بودن را دوست داشت و اهل زندگی مجردی آزادانه نبود، پس چرا با این دخترک عاشق پیشه ازدواج نکرده بود؟ کیارش همه جا مرا نامزدش معرفی می کرد، پس فکر نکنم که او از ازدواج فراری باشد. بین آنها چه می گذشت که کیارش با این جادوگر آرامش بخش و فوق العاده زیبا ازدواج نکرده بود؟ نگاهم به حلقه ام توی انگشت کیارش افتاد، باید بفهمم که کیارش چرا تا به حال ازدواج نکرده اما با دیدن حلقه ی من آنرا دزدیده بود و پس نمی دهد.

دلم به حال رقیب سوخت و شمشیرم را پایین آوردم و گفتم: ماجرای این حلقه ها آنطور که تو فکر می کنی نیست... " او حرفم را قطع کرد و گفت: حلقه ات هم مال من. " به گوش هایم اعتماد نکردم و ماشین را کنار اتوبان نگه داشتم. با تعجب به طرف او برگشتم. چرا این دو نفر چشم طمع شان را به حلقه های من دوخته بودند؟ با حرص گفتم: نشنیدم چه گفتی؟

" چشمان درشت و آبی رنگ او پذیرای یک دنیا اشک مواج بودند اما مستقیم به من زل زد و گفت: وقتی مرا انتخاب کرد... کیارش را می گویم... حلقه ی تو باید مال من بشود. " با وحشت به حلقه ام چشم دوختم و گفتم: اما این حلقه را کیارش برای من نخریده است. " او خیلی محکم گفت: من این حلقه را می خواهم با کیارش. هردو باهم...

" عجب گیری افتاده بودم. نمی خواستم حلقه ام را از دست بدهم، چون واقعا امیدی نداشتم که من انتخاب کیارش باشم. باز تلاش کردم برای او ماجرای حلقه ها را درست شرح بدهم و گفتم: این حلقه ها برای من هستند و اصلا ربطی به کیارش

ندارند، در واقع او این حلقه را از من... " قطره اشکی از گوشه ی چشمان درشت او پایین افتاد و گفت: کیارش عاشق این حلقه شده... در نمی آورد آنرا حتی برای یک لحظه. پس حالا انتخاب کن... مبارزه با حلقه یا من می برم کیارش را با خودم. " نفس عمیق را بیرون دادم. چرا کیارش از این خواب لعنتی بیدار نمی شد و حلقه ام را نجات نمی داد؟ ترسیدم که شاید بلایی بر سر کیارش آمده باشد. کمی خم شدم و نفس های او را چک کردم. حالش خوب بود اما به خوابی عمیق فرو رفته بود. ناگهان از این دختر عجیب ترسیدم و دلم می خواست زودتر کیارش را بیدار کنم. صدای ژاسمین اینبار بیشتر وحشت زده ام کرد و گفت: من گذشتم از زندگیم تا اینجا بیایم و کیارش را ببرم. تو هم باید برای این مبارزه بگذری از چیزی که دوستش داری. " همه چیز برایم مثل یک کابوس بود. من برای اینکه او را آزار بدهم شرط مبارزه بر سر کیارش را گذاشتم اما حالا او داشت از این شرط به نفع خودش سوء استفاده می کرد. با تردید ماشین را به راه انداختم و گفتم: من از چیزی نمی گذرم، من نمی خواهم به خاطر کیارش مبارزه کنم. فقط می خواهم که او خودش یکی از ما را انتخاب کند. این حلقه ها برای من خیلی با ارزش هستند و من به هیچ عنوان از آنها نمی گذرم.

" او مثل من از اشک هایش خجالت نمی کشید، چند ضربه به شانه ام زد و گفت: اما من می گیرم از تو، حلقه و کیارش را باهم. " به قدری محکم این بشارت را داد که احساس کردم از من بیزار است و قصد خوبی از آمدنش ندارد. چشمان زیبایش با اشک هایش حس و حال یک آکواریوم ترک خورده را در من القاء می کردند. او در عین آرامش و زیبایی فوق العاده ترسناک بود و من به سختی گفتم: اما من نمی خواهم با تو جنگم. تو هم مثل من عاشق هستی و دلیلی ندارد که با هم گلاویز شویم. " او حتی پلک نمی زد و خیره به من گفت: من می جنگم با تو، چون تو درد شیرینم را گرفتی از من، این کارت جبران می شود خانم. Sans lui je suis un peu paro نمی فهمی معنی این جمله ام؟ " اینبار من سری به علامت منفی تکان دادم و او گفت: بدون او من دیوانه ام... کیارش را می گویم... تو باید تاوان دیوانگی مرا بدهی. هم کیارش و هم حلقه ات را با هم می برم.

" او خیلی قوی و تاثیر گذار بود. درست مثل روز اولی که کیارش را توی پارک دیده بودم و قدرت عجیب او دیوانه ام کرد. شاید کیارش هم قدرتش را از این دختر می گرفت. فقط نمی دانم چرا دخترک خیال می کرد حلقه من هم جزیی از کیارش است. زبانم یاری نمی کرد تا برایش بگویم این حلقه ها تنها دستاورد من از سی سال زندگیم هستند و تا به حال هیچ اندوخته ای به جز این حلقه ها نداشته ام. حالا که او با اینهمه کینه و نفرت برای مبارزه آماده بود، کاری از من برای عوض کردن نظر او بر نمی آمد.

من هم سعی کردم آرام باشم و گفتم: اما تا من نخواهم تو نمی توانی چیزهایی که من دوستشان دارم را با خودت ببری. " او اصلاً منتظر نشد و در حالیکه دستانش را دور گردن کیارش تنگ تر می کرد گفت: آینده شاهد ما می شود که می توانم یا نمی توانم. " باید آرام باشم و گرنه دست به کار احمقانه ای می زنم که همه چیز را خراب تر می کند. خیلی دلم می خواست به او بگویم حالا که قرار بر مبارزه گذاشته ایم، پس دستانت را از دور کیارش بردار. اما ترجیح دادم در سکوت حرص بخورم و اجازه بدهم که کیارش توی آرامش عجیب و غریبش بماند. شاید این دختر کیارش را هیپنوتیزم می کرد که اینقدر راحت و عمیق خوابیده بود. دخترک بدجنس هم در حالیکه هنوز سفت و محکم کیارش را بغل کرده بود از من رو برگرداند.

باید بفهمم که کیارش از من چه چیزهایی برای او تعریف کرده که او اینقدر ناراحت شده است. تمام رفتارهای این دو نفر برایم عجیب بودند، ای کاش می توانستم به این دختر بگویم کیارش مال خودت، چون من حوصله ی مردی که معلوم نیست در گذشته چقدر با تو توی رابطه پیش رفته است را ندارم. اما واقعا نمی توانستم فعلا درست تصمیم بگیرم. خیلی از کیارش خوشم آمده بود و دلم نمی خواست او را تنها بگذارم. سرم درد گرفته بود و چشمانم از شدت اشک ریختن پف کرده بودند.

به محض اینکه ماشین را جلوی در خانه کیارش متوقف کردم، او تکانی خورد و بیدار شد. به او و دستان ژاسمین چشم دوختم و گفتم: شکر خدا که بالاخره بیدار شدی. خواب راحتی داشتی، درست می گویم؟ " کیارش خواست دستان ژاسمین را از دورش باز کند اما وقتی دید ژاسمین هم خوابش برده و یا خودش را به خواب زده پشیمان شد و گفت: خسته بودم، دیشب نتوانستم بخوابم و امروز هم توی پرواز خوابم نبرد. برای همین با حرکت ماشین چشمانم گرم شدند. " نمی دانم چرا وقتی با او حرف می زدم دل نازک می شدم. اما سعی کردم خویشتن دار باشم و گفتم: اما حرکت ماشین در گرمی چشمان تو تاثیری نداشتند. راستی تو همیشه با دستان ژاسمین اینقدر آرام می شوی و راحت می خوابی؟

" او دوباره معذب شد و خواست دستهای ژاسمین را عقب بزند اما مثل اینکه گیر افتاده بود. زیر لب گفتم: تلاش نکن، او به همین راحتی رهایت نمی کند. " کیارش به ژاسمین نگاه کرد و گفت: او هم خسته است و دیشب پا به پای من بیدار ماند و باهم توی خیابان ها قدم زدیم، برای همین حالا خوابش برده است. " حالم از این رابطه ی مزخرف آنها به هم می خورد و گفتم: جوابم را ندادی، این سه روز فقط در میان دستان او به آرامش می رسیدی؟

" چشمانش را ریز کرد، موشکافانه نگاهم کرد و گفت: نه من و ژاسمین با هم توی رابطه نیستیم پس کاری به کار هم نداریم. امروز هم چون خیلی خالی حالم بد بود، او برای کمک به من اینطوری دستانش را دورم انداخت. تو هم بهتر است کمتر از این سوال های آزار دهنده بپرسی. " بعد خیلی راحت به شانه ی ژاسمین زد، بیدارش کرد و خودش را از حصار دستان او آزاد کرد.

پس ژاسمین نمی توانست بدون خواست کیارش او را توی حصار دستانش نگه دارد. فقط کافی بود که کیارش بخواهد با من بماند، بعد دیگر لازم نبود که من با کسی مبارزه کنم. اما کدام مرد عاقلی مهر و محبت زن زیبایی مثل ژاسمین را رها می کرد و به من بی اعصاب و دائم در پی دعوا که حتی یک قلم از زیبایی های ژاسمین را نداشتیم می چسبید؟ حتما باید دیوانه باشد که چنین انتخابی کند. از همین حالا برق برنده شدن را توی چشمان ژاسمین می دیدم.

اصلا نباید با او حرف از رقابت و انتخاب کیارش می زدم. کاملا مشخص است که کیارش کدام یک از ما را انتخاب می کند. کیارش برای سه روز با او بودن همه چیز را بین مان تمام کرد و خیلی راحت مرا پس زد. حالا هم مطمئنم که مرا برای یک عمر زندگی مشترک انتخاب نمی کند. فقط در این میان من حلقه ی زیبا و عزیزم را هم از دست می دادم.

به چه زبانی به این دو نفر بفهمانم که حلقه هایم را با هدیه ی عمو و آخرین حقوق درست و به اندازه ای که گرفته بودم، خریده ام و این حلقه ها اصلا ربطی به عشق و این مسخره بازی ها ندارد. کلافه شدم و به کیارش گفتم: علیا حضرت بانو ژاسمین را کجا ببرم سرورم؟ " او با اخم های غلیظ و همیشگی اش نگاهم کرد و گفت: به خانه ی من میآید.

" تیر خلاص های او تمام شدنی نبودند. تا امروز مرا راهی تیمارستان نمی کرد خیالش راحت نمی شد. باز هم چند نفس عمیق کشیدم و به خودم دلداری دادم و خونسرد گفتم: می خواهید با هم توی یک خانه بمانید؟ " کیارش با لبخندی کم رنگ گفت: از نظر تو ایرادی دارد؟ مگر خودت چند سال با دوستت توی یک خانه زندگی نمی کردی؟

" به قدری لبهائیم را گاز گرفته بودم که طعم خون توی دهانم پر شد. نفس هایم با درد بالا می آمدند و به سختی گفتم: اما سهراب طبقه ی پایین و توی زیر زمین زندگی می کرد، من با او رابطه ی عاشقانه نداشتیم و او برای آرام کردن من تلاش نمی کرد. در ضمن عمویم هم در کنار ما زندگی می کرد. " او ابروهایش را مغزورانه بالا داد و گفت: ما هم سعی می کنیم فاصله ی مجاز را حفظ کنیم، با هم رابطه ی عاشقانه نداریم و در ضمن دوستان تو هم طبقه ی پایین خانه ی من زندگی می کنند. " صورتم را با حرص برگرداندم و گفتم: اما من توی همین مدت زمان کوتاهی که با شما وقت گذرانده ام کاملا خلاف حرف های تو را در مورد روابط عاشقانه فهمیده ام. البته روابط شما اصلا برایم مهم نیستند چون فکر کنم که این دفعه واقعا همه چیز بین ما تمام شده است. " اصلا نگاهم نکرد و گفت: هر طور که راحتی عشق من... بین من و تو که اصلا چیزی شروع نشده بود زیبای من.

" به قدری فشار های عجیب را تحمل می کردم که احساس کردم عشق من و زیبای من را با تمسخر می گوید. حرف زدن با او برای من دستآورد بیشتری به جز سردرد به همراه نداشت. کاملا مشخص بود که از حرص دادن من لذت می برد، چون با

وجود اخم های غلیظش خیلی راحت لبخند می زد. می خواستم هرچه زودتر از آنها فرار کنم. به محض اینکه چمدان هایشان را برداشتند، سوار شدم و ماشین را با سرعت به حرکت در آوردم اما هنوز به سرکوبچه نرسیده بودم که تلفنم به صدا درآمد، شماره ی عمو جاویدم بود. تماس را پاسخ دادم و او گفت که با مادر و پدر شیرین توی خانه ی کیارش قرار گذاشته و حالا همگی باهم آنجا به انتظار من نشسته بودند. خیلی تلاش کردم که به این جلسه ی پر از توهین و تحقیر نروم اما اصرار های عمو باعث شد که دور بزنم. برای خودم آرزوی صبر و آرامش از خداوند کردم. عمو جاوید تمام این سه روز را برای دیدار با پدر و مادر شیرین وقت داشت اما دقیقا همین امروز به اینجا آمده بود تا مرا شکنجه بدهد.

به اجبار وارد ساختمان شدم، ژاسمین و کیارش هنوز توی لابی آپارتمان، منتظر رسیدن آسانسور بودند. ژاسمین با تردید به من چشم دوخت و کیارش گفت: پس چرا نرفتی؟ " جلوتر از آنها ایستادم و بدون آنکه بخواهم به آنها توجه کنم بی حوصله گفتم: عمو جاویدم توی خانه ات با مادر و پدر شیرین به انتظارم نشسته تا همه با هم محاکمه ام کنند.

" کیارش برگشت و چمدان ها را به نگهبان ساختمان سپرد تا آنها را به خانه اش ببرد و گفت: من هم با تو میآیم. " خیلی از او دلزده شده بودم، اصلا نگاهش نکردم و گفتم: من به همراهی تو احتیاجی ندارم آقای سرمد. دوستت را تنها نگذار، من از پس خودم بر میآیم. " فقط همین را کم داشتم که مادر شیرین باز هم جلوی چشمان کیارش و... ژاسمین، عربده بکشد و مرا بی خانواده صدا بزند. این تنها اتفاقی بود که باعث می شد همین امروز برای خودم مرگ موش بخرم و به این زندگی پربرام خاتمه بدهم. امیدوارم ژاسمین بهترین پدر و مادر دنیا را نداشته باشد، اینگونه شاید کمی از دردهایم تسکین پیدا می کردند. بدون توجه به آنها راه افتادم و به طبقه محل سکونت شیرین و سیاوش رفتم. ماهور در را برایم باز کرد، دکتر اُ هم که تازگی ها به ماهور چسبیده بود، به استقبال آمد. قبل از آنکه بتوانم در ورودی را ببندم کیارش هم خودش را داخل خانه انداخت و ژاسمین هم به دنبال او آمد. ماهور ابتدا با تعجب به کیارش و ژاسمین بعد به من نگاه کرد.

زیر لب به ماهور گفتم: بیچاره تر از من دیده ای؟ " دکتر با کیارش سلام و علیک گرمی کرد و حال ژاسمین را خیلی دوستانه پرسید. همین شک مرا برانگیخت که آنها قبلا هم باهم به ایران آمده بودند، چون دکتر خیلی با ژاسمین گرم برخورد می کرد. ماهور در میان احوالپرسی آنها ناباورانه و زیر لب از من پرسید: سرمد این دختره را از کجا آورده است؟ چرا اینقدر خوشگل و خوشتیپ است؟ مثل اینکه او را برای سرمد ساخته اند.

" شنیدن تایید زیبایی و لیاقت های ژاسمین، از زبان ماهور برایم مثل مرگ بود و با حرص گفتم: تو یک نفر حرفی از اینکه دوست کیارش خوشگل است و برای کیارش ساخته شده، نزن. چون با اینکه زورم به هیچکس نمی رسد اما تو را به راحتی

ادب می‌کنم. " ماهور با تردید نگاه کرد و گفت: پرستش نگو که این دختره دوست دختر سرمد است؟ ای بابا... حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم اصلا هم خوشگل نیست. چقدر هم تپیش بردد نخور و جلف است. حیف این هیکل خوب که خدا به این دختره ی زشت داده است. " از این تغییر عقیده ی لحظه ای او خنده ام گرفت، خودم را به زور توی بغل ماهور جا دادم و توی گوش او گفتم: ای کاش تمام دنیا مثل تو با یک اخم من، نظرشان را عوض می‌کردند. ماهور... من نباید اینقدر خوش بینانه به عجله ی کیارش برای ابراز علاقه امید می‌بستم، تو درست می‌گفتی. " او هم محکم مرا توی بغلش نگاه داشت، زمزمه کرد و گفت: سرمد این دختره را از کجا آورده است؟ " خیلی تلاش کردم تا توانستم بغضم را فرو بدهم و گفتم: دختره فرانسوی است و مثل اینکه چند سالی با هم دوست بوده اند. حالا هم کیارش به مسافرت کاری نرفته بود، بلکه برای آوردن این خانم تا دبی رفته بود. این حق و انصاف نیست که کیارش با چنین دختر کامل و زیبایی برگردد ماهور. " ماهور مرا از بغلش بیرون آورد و خیلی آهسته تر از قبل گفت: گریه نکن احمق جانم، تو هم زیبا هستی عزیز من. غصه نخور، تو خیلی بیشتر از این دختره ی بی رنگ و رو زیبا هستی... ناراحت نباش رفیق نازنینم.

" حتی حرف های ماهور هم نتوانستند احساس بدبختی ام را تسکین بدهند. بی حوصله گفتم: ممنونم که مرا زیباتر از این دختر می‌بینی. اما خودم قبول دارم که اصلا نمی‌توانم با این پری سیما مبارزه کنم... ماهور نمی‌دانی که چقدر حالم بد است. از لحظه ی ورود پیروزمندانه ی آنها تا همین حالا اشک هایم بند نیامده اند. " ماهور هم غمگین شد و گفت: ای بابا غصه نخور، فدای سرت. اصلا از اول هم نباید به این مردک، سرمد عجیب و غریب امیدوار می‌شدی. اینکه او می‌تواند در عین حال دو نفر را با هم سرکار بگذارد تقصیر تو نیست، بلکه بی وجدانی سرمد را نشان می‌دهد. پس خواهش می‌کنم الکی اعتماد به نفست را از دست نده. بهتر است از همین امروز کیارش را فراموش کنی. پرستش چشمانت را باز کن و ببین که از بین سه پسر گروه خودمان، دو نفرشان از عشق تو سر به کوه و دشت و بیابان گذاشته اند. پس حتما جذابیت و زیبایی تو کم نیست و این سرمد عقده ای مشکلی دارد که تنها می‌رود و با دوست قدیمی اش بر می‌گردد.

" از این حرف های ماهور کمی دلشاد شدم اما باز نتوانستم جلوی منفی بافی های مغزم را بگیرم و گفتم: اشتباه می‌کنی ماهور جانم! چون از بین پسرهای گروهمان که تو خیال می‌کنی دو نفرشان از عشق من سر به بیابان گذاشته اند، فرید که فقط سرم را کلاه گذاشت و متواری شد و سهراب هم درست و دقیق نگفت که مرا دوست دارد. پس فقط همین کیارش خطاکار باقی می‌ماند که ادعا می‌کرد دوستم دارد. او هم نمی‌دانم چطوری اسیر این جادوگر فرانسوی شد و از دستم رفت. " دکتر روزبه به سمت ما آمد و گفت: ماهور جان می‌توانم خواهش کنم تا بچه ها برای صحبت با پدر و مادر شیرین می‌روند، من

و تو با هم داروهای سیاهوش را بچینیم؟ " گونه های ماهور گل انداختند و خوشحال گفت: بله... " به قدری خوشحال بود که آرام به پهلویش زد و کنار گوشش زمزمه کردم: سر سفره ی عقد بله نمی گویی که اینقدر خوشحال شده ای. خودت را جمع کن ماهور. اگر بهزاد احمق خودش را سر به نیست کرده، من که هستم و روی تو غیرت دارم. اصلا تو چرا همیشه اینجا هستی؟ تو مگر خانه و زندگی نداری؟ من اصلا حوصله ی بحث و دعوا با پدر و مادر تو یک نفر را ندارم عزیزم.

" بعد رو به دکتر نیما روزبه ی پررو گفتم: شما هم همیشه اینجا هستید؟ ما خیلی مزاحمتان شدیم. باید ما را ببخشید که وقت ارزشمند شما را گرفته ایم. " دکتر خندید و دستی به موهای مشکی و پریشانش که روی پیشانی ریخته بودند کشید و درحالیکه سعی می کرد عینکش را بالای بینی اش نگه دارد گفت: نه خواهش می کنم... من اینجا خیلی از هم صحبتی با دوستانتان لذت می برم. تمام کارها و وقت هایم را به هم زده ام تا فقط در کنار ماهور جان... و البته بقیه ی دوستانتان باشم.

" این جمله ی اعصاب خورد کن « و البته بقیه ی دوستان » را درست مثل فرید گفت و برای یک لحظه حس کردم بی نهایت دلتنگ فرید و کارهایش شده ام. همین دلتنگی باعث شد دستانم که ماهور را محکم گرفته بودند شل شدند، ماهور با چشم و ابرو به من فهماند که آبروداری کنم تا خودش برایم همه چیز را توضیح بدهد، بعد هم شانه به شانه ی دکتر دور شدند. با چشم آنها را تعقیب کردم و دیدم رفتند توی آشپزخانه و پشت میز نشستند. ای خدا خودت بهزاد را ادب کن و زودتر برگردان. اگر این دوری چند وقت دیگر ادامه پیدا کند، دیگر اثری از عشق ماهور و بهزاد باقی نمی ماند.

صدای کیارش را شنیدم که گفت: نگران نباش، نیما دوستت را قورت نمی دهد. من خیلی وقت است که او را می شناسم بچه ی خوبی است. حالا بیا زودتر برویم و ببینیم چرا امروز اینهمه مهمان داریم. " نگاهم به ژاسمین افتاد، اصلا دوست نداشتم جلوی او غرورم نابود شود و ناسزا بشنوم. سرم را پایین انداختم و به کیارش گفتم: می توانی ژاسمین را برای چند دقیقه ای که با مادر و پدر شیرین صحبت می کنیم از خودت دور کنی؟ اگر اینکار را هم نمی توانی انجام بدهی، پس خواهش می کنم هر دونفرتان بروید و استراحت کنید. من عمویم را دارم و به کمک تو نیازی ندارم.

" کیارش بدون اینکه جواب مرا بدهد رو به ژاسمین فرانسوی چیزی گفت و او با تردید به ما نگاه کرد، بعد با تکان سر چیزی را پذیرفت. کیارش به طرفم آمد و گفت: ژاسمین همین جا منتظر می ماند و با ما توی پذیرایی نمی آید، خیالت راحت باشد. " با تمسخر گفتم: خیالم که واقعا خیلی راحت شد. فقط ای کاش همانطور که فارسی را اینقدر سلیس به او یاد داده ای، وقت داشتی و به من هم فرانسوی را خوب می آموختی. البته یادم نبود که برای من و تو وقتی باقی نمانده است. ما فقط یک هفته با هم خوب و مهربان بودیم و حالا همه چیز تمام شده است. " او باز لبخند بدجنس و کم رنگش را زد و گفت: برای یاد گیری

که احتیاجی به روابط دوستانه نداریم. مگر تمام شاگردها و معلم های دنیا عاشق هم هستند؟ از همین حالا شروع به آموزش و یادگیری زبان شیرین فرانسه می کنیم *mon amour*... یعنی عشق من.

" با حرص گوش هایم را گرفتم و گفتم: من *mon amour* تو نیستی، بفهم! اصلا نمی خواهم فرانسوی یاد بگیرم. مثل اینکه این زبان بیشتر از هر زبان دیگری کلمات عاشقانه دارد. " او خیلی با وقار برایم دست زد و در حالیکه سرش را به نشانه ی احترام خم می کرد گفت: هوش و استعداد تو در یادگیری قابل تحسین است. " بعد بازوانم را گرفت و مرا نزدیک خودش نگه داشت. با تعجب نگاهش کردم چون از جایی که ایستاده بودیم هم می توانستیم عمو جاویدم را ببینیم و هم ژاسمین با یک دنیا خشم و غم نگاهش را به ما دوخته بود. اما کیارش دستانم را از روی گوش هایم برداشت، امروز خیلی کم اخم می کرد و همین برایم کافی بود تا تمام مصیبت های دنیا را فراموش کنم. نگاه خاکستری رنگش را با تمام قله های غیر قابل دسترسی اش به صورتم دوخت و گفت: پرستش فرانسوی ها به جای دلم برایت تنگ شده، می گویند *tu me manques*... یعنی من تو را کم دارم! حالا من هم به شیوه ی فرانسوی ها به تو می گویم که اگر یک روز از زندگیم بروی من آنروز همه جا را به دنبالت می گردم چون تو را توی تک تک لحظاتم کم دارم. اجازه بده تا در یک فرصت مناسب علت تمام رفتارهایم را برایت توضیح بدهم و بعد از دستم عصبانی باش. این جمله را هم زودتر یاد بگیر، دلم می خواهد این جمله را هر روز به تمام زبان های زنده ی دنیا از تو بشنوم.

" تمام تلاشم برای مبارزه با او را کاملا فراموش کردم. همین یک جمله برایم کافی بود تا فراموش کنم که چه بلاهایی سرم آورده است. چشمانش درخشیدند و نور زیبایی که حالا امیدوار بودم فقط برای من باشد به صورتم تابید و باعث شد تمام ذهنم از کار بیافتد. لبخند عجیبی که فقط مخصوص او بود جان گرفت. او برایم با همه فرق داشت، نور نگاهش را که دیدم مطمئن شدم که تا به حال هیچکس را به اندازه ی او دوست نداشته ام. با او زندگی زیبا بود و به خاطر داشتن چشمان او می توانستم با دنیا بجنگم. لبخندم را بلعیدم و بعد خیلی راحت دستانم را رها کرد، از من گذشت و به پذیرایی رفت.

اما من همانجا ماندم، چون پاهایم کشش و توان راه رفتن نداشتند. ای کاش ژاسمین همراهش نبود تا در همین لحظه، خوشبخت ترین دختر دنیا می شدم. نگاهم را به ژاسمین دوختم تا یادم بیافتد که کیارش تنها نیست، یک نفر به خاطر او اینهمه راه تا اینجا آمده و قصدش هم مبارزه با من و گرفتن تمام چیزهایی است که دوستشان دارم. قیافه ی غمزده ی ژاسمین باعث شد خیلی سریع از او رو برگردانم و خیالپردازی های پوچ و بیخود را از خودم دور کنم.

وارد پذیرایی شدم، پدر شیرین و عمو جاوید مشغول صحبت و احوالپرسی با کیارش بودند. اما مادر شیرین سرچایش نشسته بود و نگاه پر از کینه اش را به من دوخته بود. من هم سلامی آرام و بی صدا کردم و رفتم کنار عمو ایستادم.

کمی اطراف را نگاه کردم تا شیرین را پیدا کنم، بدبختانه مقصر اصلی تمام این گرفتاری ها فرار کرده بود و باز من بیچاره باید به جای فرد خطاکار اصلی، به همه پاسخ می دادم. عمو نشست و من کنار پایش روی زمین نشستم. کیارش رفت و برایم صندلی آورد، این کارهای پر از ضد و نقیض او مرا به جنون می رساند. نهایت تلاشم را کردم تا به او توجهی نکنم، ترجیح دادم فقط با تکان سر از او تشکر کنم. عمو سر صحبت را باز کرد و گفت: آقای سرمد من امروز مزاحم شده ام چون خانم سالاری از من خواستند که به اینجا بیایم و ببینم دخترم چه کار های خلاف و اشتباهی انجام می دهد. در واقع من و پدر و مادر شیرین آمده ایم تا بفهمیم که اینجا چه خبر است.

"مادر شیرین بالاخره زهرش را به من و طرز فکر عمو در موردم ریخته بود. به قدری از این دعوت عمو به اینجا ترسیده بودم که فکر می کردم ممکن است مادر شیرین برایم دامی چیده باشد و گناهایی که انجام نداده ام را هم به پای من نوشته باشد. در نتیجه با ترس به اطرافم نگاه کردم، اما اینجا هیچ خلاقی انجام نمی شد. البته به جز گرم گرفتن ماهور با دکتر اُ که خودش بدترین خلاف روزگار به حساب می آمد.

مادر شیرین شروع به غر زدن کرد و گفت: آقای دکتر سبحانی برادرزاده ی شما به دختر ما یاد داده است که پسر عمه اش را بدزد و در این خانه که معلوم نیست برای چه کسی است از او مراقبت کند. این خلاف نیست؟ این کار جرم نیست؟

"با تعجب به عمو نگاه کردم و گفتم: به خدا من چیزی به شیرین یاد ندادم... من فقط... "مادر شیرین باز عصبی شد و با صدایی بلند گفت: وقتی دو نفر بزرگتر باهم صحبت می کنند تو ساکت باش. شیرین من، از این کارها بلد نبود. چرا راه و چاه را به او نشان دادی؟ اگر تو این خانه را در اختیار شیرین قرار نمی دادی او اصلا به چنین کارهای زشتی، فکر هم نمی کرد. "می ترسیدم جوابش را بدهم و او عصبی تر بشود. فقط نگاهم به عمو بود که به نظرم او هم فوق العاده ناراحت بود. عمو سکوت نکرد و گفت: خواهش می کنم سر بچه ی من فریاد نکشید. من پدر و قیم پرستش هستم و اینجا حضور دارم، پس طرف صحبت شما فقط من هستم. "تمام وجودم برای مظلومیت عمو آتش گرفت. حال و روز او را که می دیدم دلم می خواست همین حالا بلند شوم، از مادر شیرین به خاطر تمام گناهایی که مرتکب نشده بودم عذر خواهی کنم و عمویم را با خودم ببرم.

اما صدای کیارش مانع شد و گفت: خانم سالاری شما باید فقط از من ناراحت باشید. چون این خانه برای من است، دفعه ی قبل هم این موضوع را برای شما و همسران توضیح دادم که من صاحب خانه هستم و پرستش بی تقصیر است. اگر فقط به

دنبال یک مقصر می گردید، من تنها کسی هستم که می توانم مقصر باشم. " مادر شیرین عصبی تر از قبل گفت: به وقتش با شما هم صحبت می کنم آقا. البته توی دادگاه، چون من از شما به جرم اغفال دخترم شکایت می کنم.

" کیارش حالت تهاجمی اش را گرفت، یعنی دست به سینه نشست، اخم های وحشتناکش ظهور کردند و خواست چیزی بگوید که صدای شیرین مانع او شد. شیرین وارد پذیرایی شد و گفت: من هم از شما شکایت می کنم مامان. می دانی به چه جرمی؟ به جرم اینکه سال ها مرا به زور و با سرکوب توی خانه زندانی کردی و نگذاشتی با کسی که دوستش دارم بمانم و به او کمک کنم. اگر پای شکایت بی دلیل در میان است من همین فردا از تو به خاطر زورگویی و آزار و اذیت شکایت می کنم. من سی سالم شده است. به نظرت چند سال دیگر می توانی مرا به زور کنار خودت نگه داری؟ نهایتاً ده سال دیگر کنارت می مانم، ده سال بعد، وقتیکه بتوانم روی پاهای خودم بایستم طوری ترکت می کنم که اصلاً نتوانی مرا پیدا کنی. من بچه نیستم که پرستش بخواهد آدم دزدی را یادم بدهد و یا آقای سرمد بتواند اغفالم کند. پس خواهش می کنم بیشتر از این آبروی مرا پیش دوستانم نبرید. ای کاش حداقل از آقای دکتر خجالت می کشیدی و جلوی او به پرستش توهین نمی کردی.

" مادر شیرین مثل اینکه اصلاً حرف های او را نمی شنید. انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید به طرف کیارش گرفت و گفت: ببین آقای سرمد به ظاهر محترم، وقتی به بچه ی چشم و گوش بسته ی من، پر و بال می دهی و به او یاد می دهی که می تواند دست پسر عمه ی فلجش را بگیرد و برای درمان تا آلمان هم برود، نتیجه اش همین می شود. حالا من دیگر حریف بچه ی خودم نمی شوم. " کیارش که هنوز حالت تهاجمی اش را رها نکرده بود گفت: پس بهتر بود خودتان این پر و بال را به دخترتان می دادید تا من نتوانم به او یاد بدهم که چگونه زندگی خودش و عشقتش را نجات بدهد. چرا کم کاری های خودتان را به پای من می نویسد خانم؟ " شیرین هم بدون لحظه ای تنفس، در ادامه ی جمله ی کیارش گفت: من از شما فوق العاده ممنونم جناب سرمد، چون شما برای من مثل یک ناجی هستید و تا آخر عمرم این لطفتان را فراموش نمی کنم. محبتی که شما در حق من و سیاوش کردید، حتی پدرم که دایی سیاوش هم هست از ما دریغ کرد. می دانید از روزی که شما گفتید ممکن است توی آلمان برای درمان سیاوش راهی باشد و او از این وضعیت نجات پیدا کند، چقدر روحیه ی او خوب شده است؟ حالا دیگر هر روز می خندد و به آینده امیدوار شده است. من تا آخر عمرم مدیون پرستش هستم که ما را با شما آشنا کرد. شما برای من حتی از پدر و برادرم هم ارزشمند تر هستید.

" دستان کیارش از روی سینه اش پایین افتادند. تا به حال او را اینقدر مهربان ندیده بودم، تمام صورتش از محبت می درخشید، چشمانش دوستانه و گرم به شیرین دوخته شده بودند و گفت: همین که می گویی حال سیاوش بهتر شده است و می خندد برای

من کافی است. حالا می توانم کوه ها را هم جا به جا کنم و به هر دری بزنم تا یک جوان هم سن و سال خودم را به زندگی امیدوار کنم. اینکه تمام دنیا دست از نجات یک نفر بردارند و بگذارند که او خیلی آرام و بی صدا بمیرد، برای من هم اتفاق افتاده است... اما من نمی گذارم یک نفر دیگر دردهایی که من کشیده ام را تحمل کند. " شیرین با قدرانی نگاهش می کرد و گفت: خیلی ممنونم آقای سرمد. حالا می بینم که شما واقعا لایق تمام چیزهایی که خدا در اختیارتان گذاشته، هستید.

" بعد شیرین آمد و کنار من که خیلی از مادرش می ترسیدم نشست، دستش را روی شانه های من انداخت و گفت: من از تو هم بی نهایت ممنونم که کمک کردی تا سیاوشم را نجات بدهم. می دانم که مامان و بابام خیلی تو را اذیت کرده اند پرستش، اما من همین جا از تو معذرت می خواهم. مامان باور کن پرستش خیلی سعی کرد نظر مرا برای دزدین سیاوش تغییر بدهد اما وقتی که دید باید بین مرگ من و دزدین سیاوش یکی را انتخاب کند، بدون یک کلمه مخالفت به کمکم آمد. درست همان وقتی که شما و بابا ترجیح می دادید من بمیرم اما با سیاوش نباشم، پرستش ترجیح داد من زنده بمانم و کنار عشقم نفس بکشم. آقای دکتر باور کنید دختر شما بهترین آدمی است که خدا آفریده است. خواهش می کنم مادر مرا ببخشید که سر بچه ی شما فریاد می زند. شما هم می توانید به جبران کار مادرم مرا دعوا کنید. " عمو هنوز ناراحت بود و گفت: من امروز به اینجا آمده ام تا به مادر شما بگویم که بچه ی من بی خانواده نیست و ایشان حق ندارد چنین توهینی به پرستش بکند. خانم سالاری چه کسی به شما گفته است که پرستش مادر و پدر ندارد؟ وجود پرستش برای من مثل یک موهبت است.

" پدر شیرین که تا این لحظه ساکت نشسته بود گفت: من و همسرم عصبانی بودیم و کنترل حرف هایی را که می زدیم را از دست دادیم، زورمان هم فقط به پرستش رسید. آقای دکتر به من و همسرم حق بدهید که عصبانی باشیم. " عمو کمی خم شد و به مادر شیرین نگاه کرد و گفت: خانم سالاری توی این ده سالی که بچه های مان با هم رفت و آمد می کردند چه کار اشتباهی از بچه ی من دیده اید که به خودتان اجازه دادید به جای دعوا کردن با دختر خودتان به بچه ی من، بی خانواده بگویید و سر او فریاد بکشید؟ " مادر شیرین کوتاه نیامد و گفت: دختر شما به بچه ی من یاد داده که برای یکی از دوستانشان چند وام با نرخ سود بالا بگیرد، دختر شما باعث شده که بچه ی من به خاک سیاه بنشیند.

" مثل اینکه عمو هم در این مورد خلع سلاح شد. چون ناباورانه به من و شیرین نگاه کرد و با تردید گفت: پرستش نقشی در گرفتن وام های شیرین برای فرید ندارد... " شیرین حرف عمو را قطع کرد و گفت: در این مورد هم اشتباه می کنی مامان، اتفاقا این من بودم که پرستش را مجبور کردم به فرید کمک کند، او اصلا قصد کمک کردن به فرید را نداشت. من و بقیه ی

دوستان مان باعث شدیم که پرستش گرفتار چهارصد میلیون بدهی برای فرید بشود. پرستش بیشتر از من مال باخته و متضرر شده است. پس خواهش می‌کنم دست از سر او بردارید.

" مادر شیرین با خشم بیشتری گفت: همین که پرستش پای پسرها را به جمع تان باز کرده است یعنی او باعث تمام گرفتاری هایتان شده است. اصلا چه معنی دارد که شما به خاطر یک مرد غریبه از بانک وام بگیرید؟ " اینبار همه سکوت کردیم و من واقعا نمی‌دانستم که چطوری سرم را بالا بگیرم و توی چشم های عمو نگاه کنم. ناگهان صدای کیارش را شنیدم که گفت: اما فرید غریبه نیست خانم سالاری. فرید برادر من است و او سال هاست که با دختر شما و پرستش دوستانی صمیمی هستند. شما هم اگر توی این مدت از دوستی دخترتان با فرید ناراضی بودید، نباید اجازه می‌دادید که شیرین به این رفاقت ادامه بدهد. حالا بعد از اینهمه سال که سکوت کرده اید، حق ندارد تمام تقصیرها را به گردن پرستش بیانداید. شیرین باید از عقل خودش استفاده می‌کرد و برای فرید قدم جلو نمی‌گذاشت و وام نمی‌گرفت. شاید پرستش بخواهد خودش را توی چاه بیاندازد، شیرین هم باید چشم و گوش بسته به دنبال او توی چاه بیافتد؟

" عمو نفسش را بیرون داد و گفت: جناب سرمد درست می‌گویند خانم سالاری. شما اگر در تمام این سالها از رفاقت شیرین با پسرهای گروه ناراضی بودید باید مانع او می‌شدید. حالا بعد از ده سال دوستی نباید پرستش را مقصر تمام گرفتاری های شیرین بدانید. هرچند که من خودم هم از اینکه دخترها به خاطر رفاقت گرفتار وام و بدهی شده اند، راضی نیستم. اما مطمئن هستم که بچه ی من نقشی در تصمیم گیری شیرین در مورد وام های بانکی نداشته است. من هرگز دختر شما را غریبه فرض نکرده ام و همیشه او را مثل پرستش خودم دوست داشته ام، اما حالا که شما که اینقدر بین بچه ی من و دختر خودتان تفاوت قائل می‌شوید پس بهتر است که دیگر اصلا اسم بچه ی مرا به زبان نیاورید و او را از بین دوستان دخترتان خط بزنید.

" شیرین ناراحت شد و با غصه گفت: آقای دکتر خواهش می‌کنم قضاوت های ناعادلانه ی مادرم را به پای من ننویسید و دوستی مرا با پرستش خراب نکنید. " ناراحتی عمو در برابر شیرین کم رنگ شد و گفت: مجبورم شیرین جان... چون مادرت طوری در مورد پرستش من صحبت می‌کند مثل اینکه او دشمن تو است.

" مادر شیرین بالاخره از حالت عصبی اش دست برداشت و با لکنت گفت: آقای دکتر باور کنید من هم توی این ده سال تفاوتی بین پرستش و شیرین خودم نمی‌دیدم. اما همینکه شیرین گفت این خانه برای رییس پرستش است ناگهان خیال کردم پرستش توی راه خلاف افتاده است، چون یک مرد غریبه که نسبتی با پرستش ندارد چرا باید خانه اش را در اختیار آنها قرار بدهد تا باهم آدم بزدند؟ " تا به حال عمو را اینقدر جدی و خشن ندیده بودم، خیلی قاطع گفت: خانم عزیز دخترهای ما ده سال است که

در میان دوستی شان سه پسر غریبه ی دیگر را هم راه داده اند و تا امروز هم هیچ کار خلافی انجام نداده اند، پس شما چطور خیال کردید دختر من توی سن سی سالگی فریب رییش را می خورد و دست به خلاف می زند؟ " کیارش هم بدون لحظه ای درنگ گفت: اصلا شما از کجا می دانید که من با پرستش نسبتی ندارم؟ شاید من هم یکی از دوستان پرستش باشم، شاید من خواستگار سمج او و یا نامزدش باشم. شما نمی توانید بدون آنکه حقیقت ماجرا را بدانید در مورد کسی قضاوت کنید.

" از تعجب و ناباوری فقط خیره به کیارش نگاه می کردم. شیرین به پهلویم زد و خیلی آهسته کنار گوشم گفت: با زبان بی زبانی خواستگاری هم کرد. " هنوز نمی توانستم درست به حرف های کیارش فکر کنم که عمو گفت: بله آقای سرمد در مورد حقیقت ماجرا درست می گویند، خانم سالاری شما به خاطر این ده سال دوستی هم که شده، نباید بی بهانه به دختر من تهمت می زدید.

" مادر شیرین سرش را پایین انداخت و گفت: من اصلا نمی دانستم که پرستش با این آقا نامزد کرده است وگرنه دچار سوء تفاهم نمی شدم. وقتی آقای سرمد چند روز قبل گفتند که نامزد پرستش هستند، من و پدر شیرین خیالمان راحت شد. در ضمن من تازه الان فهمیده ام که فرید شکبیا برادر آقای سرمد و برادر شوهر پرستش است و دخترها برای آدم غریبه وام نگرفته اند... " ابروهای عمو با تعجب بالا پریدند، تکان های عصبی پای او مرا تا سر حد مرگ می ترساند. ماجرای نامزدی را چطور برای عمو توضیح بدهم؟ کیارش با تردید به عمو نگاه کرد، حس کردم زبانش به لکنت افتاد و به سختی گفت: البته من با اجازه ی آقای دکتر... فعلا در حد خواستگار سمج پرستش هستم و فرید هم فعلا برادر شوهر پرستش به حساب نمی آید...

" به کیارش نگاه کردم و دیدم او هم نگاهش روی حرکات عصبی پای عمو جاویدم گیر افتاده است. بدبخت شدم، وقتی کیارش تا این حد از عمو می ترسید که دچار لکنت شده بود، پس چه بلایی سر من می آمد؟ عمو را تا به امروز اینقدر کلافه ندیده بودم که دچار تیک عصبی بشود. قلبم با صدای بلند می تپید و عرق سرد به تنم نشست. نمی دانم این جو خفقان آور چقدر طول کشید تا بالاخره عمو سکوت را شکست و گفت: آقای سرمد لطفا همه چیز را با هم قاطی نکنید، چون خواستگاری باعث نمی شود که شما نسبتی با دختر من داشته باشید و خودتان را نامزد دختر من معرفی کنید. خواستگار دختر من باید خیلی تلاش کند تا بتواند هم تراز تنها بچه ی من بشود و من قبولش کنم. " شیرین باز آهسته زمزمه کرد: عمو جاوید تو هم به وقتش خیلی سخت گیر است، نباید فریب ظاهر مهربان او را بخوری، بین خیلی نرم حال خواستگار رویایی ات را گرفت. فقط امیدوارم مادرم باز از این که تو و سرمد خودتان را به او نامزد همدیگر معرفی کردید عصبانی نشود. " چشم غره ای به او رفتم و بی صدا گفتم: الان عمو جاویدم از مادر تو خطرناک است، چون او اصلا از کیارش خوشش نمی آید. در ضمن از کدام خواستگار

رویایی صحبت می کنی شیرین؟ دیوانه شده ای؟ دختری که کیارش با خودش آورده است را آنطرف، کنار اتاق خواب ها ندیده ای؟ " مادر شیرین با تمسخر گفت: پس آقای سرمد آنروز دروغ می گفتند که پرستش نامزد تان است و ما حق بی احترامی به او را نداریم؟ " کیارش با تشویش و نگرانی به عمو خیره شده بود. حالا عمو هر دو پایش را با عصبانیت تکان می داد و هر لحظه منتظر بودم که خونسردی ذاتی اش را از دست بدهد و برای کتک کاری به طرف کیارش حمله ور شود. کیارش کاملاً درمانده مستاصل به عمو چشم دوخت و گفت: من دروغ می گویم آقای دکتر؟ من خواستگار دخترتان نیستم؟ من نامزد او نیستم؟ حتی اگر تمام زندگیم را مثل یک عاشق پاک باخته به پای دخترتان بریزم باز هم نمی توانم این نسبت را بدست بیاورم؟ " کیارش واقعا دیوانه شده بود؟ بعد به من می گفت که با دست پیش می کشم و با پا پس می زنم. این چه وضعی بود که من و خودش را گرفتار آن می کرد؟ نفسم بند آمده بود، دیگر به گوش هایم هیچ اعتمادی نداشتیم. ناباورانه و آهسته از شیرین پرسیدم: من درست می شنوم؟ این حرف هایش به معنی خواستگاری هستند یا فقط می خواهد پیش مادر تو کم نیاورد؟ به نظر تو، او دیوانه نیست؟

" شیرین کمی خم و راست شد و جایی که ژاسمین ایستاده بود را نگاه کرد، بعد سریع کنار گوشم گفت: نمی دانم سرمد چه خیالی دارد، اما من هم به این نتیجه رسیده ام که او دیوانه است. با این دختر خوشگلی که توی راهرو منتظرش ایستاده است، چرا باز هم اصرار دارد که تو نامزد او هستی؟ من اگر جای او بودم خیلی سریع عذر خواهی می کردم و به همه می گفتم که نامزد واقعی من بیرون پذیری ایستاده و پرستش مرا فریب داده تا بدهی چهارصد میلیون را پس ندهد.

" محکم به پهلویش کوباندم و با حرص گفتم: تو دوست من هستی یا دشمنم؟ چرا اینقدر سریع ذات آدم فروشت را نشان می دهی شیرین؟ " پهلویش درد گرفت، در حالیکه پهلویش را می مالید تا دردش تسکین پیدا کند خندید و گفت: پرستش چرا با من دعوا می کنی؟ من که نمی توانم حقایق را به خاطر شادی تو پنهان کنم بهترین دوستم. اما از شوخی گذشته بین صورت دختره مثل قرص ماه می ماند، بی نهایت خوشگل و خوشتیپ است. پرستش خواهش می کنم راستش را بگو، تو واقعا از این دارو هایی که برای سحر و جادو به طرف می خوراند توی غذاهای سرمد بیچاره می ریزی؟ همین دارو هایی را می گویم که پُر سوسک آفریقایی و شاخ عنکبوت هندی دارند... اعتراف کن. آخر چطور ممکن است که آدم عاقلی مثل سرمد چنین دختر زیبایی را آنجا منتظر نگه دارد و خودش اینجا بی مقدمه از تو خواستگاری کند؟

" دلم می خواست لبهایش را به هم بدوزم، فقط با خشم به خنده های یواشکی او نگاهش می کردم تا به وقتش حالش را درست و حسابی بگیرم، اما صدای عموم میخکوبم کرد و گفت: من که قولی به شما در مورد دخترم نداده ام آقای سرمد. اما اگر

خودتان اصرار دارید که نامزد دختر من هستید، بحث جداست. خواستگاری و نامزدی آداب و رسوم خاص خودش را دارد جناب سرمد، من فعلا به چنین حرف هایی در مورد دخترم گوش نمی دهم. خواستگار بچه ی من باید خیلی شریف و درست کار باشد تا من به او این اجازه را بدهم که نام دخترم را بر لبهایش جاری کند. من بچه ام را از سر راه نیاورده ام که به اولین نفری که جلوی راهم را گرفت و گفت پاک باخته است اعتماد کنم و پرستش را دو دستی به او تقدیم کنم. من امروز و در این لحظه فقط برای صحبت با خانواده ی سالاری به اینجا آمده ام و حوصله ی گوش دادن به اصرار شما برای خواستگاری را ندارم آقای سرمد. پس بهتر است موضوع اصلی بحث را دنبال کنیم. خانم سالاری شما هم بهتر است به جای اینکه به دنبال راست و دروغ زندگی بچه ی من باشید فقط به خوشبختی شیرین فکر کنید. شیرین اینهمه سال با تمام علاقه ای که به پسر عمه اش داشت باز به حرف شما گوش داد و دست از عشقش کشید، حالا بهتر نیست که شما هم یکبار به دل شیرین راه بیابید و اجازه بدهید این دو جوان خودشان برای آینده شان تصمیم بگیرند؟ ببخشید که دخالت می کنم اما به نظر من سخت گیری های شما، نه تنها زندگی بچه ی خودتان را تباه کرده بلکه باعث شده دختر من هم از ترس شما دروغ بگوید.

" تا به حال عمو را اینقدر خشک و جدی ندیده بودم. او با تمام دوستانم رفتاری مهربان داشت، حالا درک نمی کردم که علت رفتار تندش با کیارش به خاطر سفته هاست یا درد دل های پر از غم همیشگی من. عمو به قدری جدی نگاهش را به کیارش دوخته بود که او سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. اصلا نمی توانستم به چشم ها و گوش هایم اعتماد کنم، نمی فهمیدم که آیا واقعا کیارش از من خواستگاری کرد و یا فقط می خواست کاری کند که دروغ مان بر ملا نشود؟ از اینکه اولین خواستگاری زندگی هم، فقط نمایش و صحنه سازی بود خیلی ناامید شدم. آن هم خواستگاری شهزاده ی رویایی ام که فقط در خواب می دیدم که مرا بخواد. عمو نگاهش را با خشمی که برای اولین بار از او می دیدم از کیارش گرفت. بعد با چنان جدیتی به مادر و پدر شیرین نگاه کرد که آنها هم به وضوح سرهایشان را پایین انداختند. تُن صدای عمو کمی بالا رفت و رو به پدر و مادر شیرین گفت: خانم و آقای سالاری لطفا تمام دلخوری هایتان را بفرمایید چون از امروز به بعد دیگر دلم نمی خواهد توهینی را نسبت به دخترم بشنوم.

" جدیت ناگهانی عمو به قدری زیاد بود که جو خفقان آورتر هم شد. حتی صدای نفس کشیدن کسی شنیده نمی شد. کیارش به طرف من برگشت و با سردرگمی نگاهم کرد. با اینکه باید از رفتار عمو لذت می بردم اما بدبختانه دلم برای کیارش پر می کشید. مثل اینکه اصلا انتظار چنین برخوردی را از عمو جاویدم نداشت. فکر کنم توقع داشت عمو از جا برخیزد و او را به خاطر این خواستگاری مسخره و دروغین در آغوش بکشد و بارها از او تشکر کند. البته اگر از خودم حتی به صورت نمایشی

هم خواستگاری کرده بود، باز به قدری خوشحال می شدم که به احتمال زیاد از او تشکر می کردم و سعی می کردم به یاد نیاورم که یک دختر دیگر به خاطر او اینهمه راه از فرانسه تا ایران آمده است. نگاهش خیلی متعجب بود و من طاقت نیاوردم، سرم را پایین انداختم و باز به پهلوی شیرین زدم و گفتم: ای کاش خواستگاری کیارش از من واقعی بود!

" شیرین دستش را جلوی دهانش گذاشت و پیچ پیچ کنان گفت: پهلویم را سوراخ کردی پرستش... دختر تو یا مهره ی مار داری و یا اینکه فالگیر و بخت باز کن، کار بلدی پیدا کرده ای و به ما حقیقت ماجرا را نمی گویی. ای کاش سهراب هم اینجا بود و کلی می خندیدیم. سهراب عزیز من... خیلی دلتنگش شده ام. پرستش حالا که فکر می کنم می بینم تو که به راحتی می توانی سرم را جادو کنی، پس حتما سهراب بیچاره هم جدی و بدون شوخی عاشقت شده بود. راستی چرا زودتر از این قدرت هایت استفاده نمی کردی؟ حتما باید سی سالت می شد تا مثل **هلن افسانه ی تروا** اینهمه خواستگار به طرفت هجوم بیاوردند؟ فقط حیف که آقای دکتر به قدری قاطعانه به سرم جواب رد داد که حتی مادر و پدر من هم ترسیده اند، چه برسد به سرم بیچاره که رنگش هم پریده است. فکر نکنم که او دیگر جرات کند برای نجات کسی خودش را نامزد او معرفی کند. اگر دو دقیقه دیگر اینجا بنشینم خفه می شوم، من می روم ماجرا را برای ماهور تعریف کنم، زود برمی گردم.

" هر کاری کردم نتوانستم او را نگه دارم و به سرعت بلند شد و به آشپزخانه فرار کرد. با رفتن او من تک و تنها ماندم و حس می کردم تمام نگاه های زیر چشمی به من دوخته شده اند. برای هزارمین بار از خودم پرسیدم کیارش واقعا از من خواستگاری کرد؟ حتی فکر کردن به این کار او، قلبم را به هیجان می آورد و ژاسمین را کاملا از ذهنم پاک می کرد. اصلا چرا باید کیارش از من خواستگاری کند در حالیکه امروز در میان دستان ژاسمین خیلی راحت به آرامش رسید؟

دلم می خواست زار بزنم و از کیارش بخواهم که یکبار دیگر برای دلخوشی من هم شده این نمایش زیبا را از ابتدا بازی کند و به دروغ بگوید که نامزد و خواستگار سمج من است. لعنت به زندگی واقعی... من می خواهم توی این نمایش زیبا پیر شوم و بپوسم. فقط حیف که کیارش با وجود دختری مثل ژاسمین، اسیر این مسخره بازی رمانتیک برای من نمی شود. یعنی عمو هم متوجه ی صحنه سازی کیارش شد؟ یا از حرف های او برداشت بد کرد و عصبانیتش واقعی بود؟

کمی سرم را بالا آوردم و به کیارش نگاه کردم، اما چیزی دستگیرم نشد چون سرش را طوری پایین انداخته بود که چانه اش روی سینه اش افتاده بود. مثل اینکه واقعا خشم و جدیت عمو کار خودش را کرد و مادر شیرین خیلی آرام و متین گفت: ما دیگر مشکلی با پرستش جان نداریم. بالاخره دختر ما مقصر اصلی تمام این گرفتاری هاست. ما اصلا نباید پرستش را درگیر دعوی خودمان می کردیم آقای دکتر. " اما عمو به هیچ عنوان کوتاه نیامد و با خشم و حرصی که برای اولین بار حتی تن من

را هم می لرزاند گفت: این بار تمام توهین های شما را در مورد بی خانواده بودن پرستش و یا تهمت هایی که به او و آقای سرمد زدید، نادیده می گیرم. اما دفعه ی بعد چشم پوشی نمی کنم و برای شکایت از شما اقدام قانونی می کنم. من از تمام دنیا فقط همین یک بچه را دارم و به خاطر او راحت می توانم چشمانم را روی تمام دنیا ببندم و همه جا را به آتش بکشم.

" به قدری تند رفت که من دستم را روی دستش گذاشتم تا کمی او را آرام کنم. پدر شیرین سرش را بالا آورد، هر لحظه منتظر بودم که دعوایی بزرگ بین او و عمو رخ بدهد. با درماندگی به کیارش نگاه کردم تا شاید او میانجی دعوی احتمالی بشود. اما او هنوز سرش پایین افتاده بود و هیچ حرکتی انجام نمی داد. در کمال ناباوری پدر شیرین گفت: حق با شماست آقای دکتر، ما تند رفتیم، دیگر تکرار نمی شود. " باورم نمی شد پدر و مادر شیرین مثل یک برّه آرام و پشیمان بشوند. خیال نمی کردم این ماجرا به همین زودی تمام شود، اما عمو با خشم به موقعش همه چیز را کنترل کرد. عمو از جا برخاست و رو به من گفت: بیا برویم. ما دیگر کاری اینجا نداریم. " آهسته گفتم: بروم از شیرین و ماهور خداحافظی کنم؟... " عمو حرفم را قطع کرد و گفت: نه. بعدا به آنها پیام بده. راه بیافت.

" جملات کوتاه و دستوری او که برای اولین بار برای من از آنها استفاده می کرد، باعث شد دست و پایم را گم کنم و بدون بحث به دنبال او راه بیافتم. چرا عمو ی با حوصله ی من اینقدر بد اخلاق شده بود؟ اگر او را هم از دست می دادم دیگر به چه امیدی زندگی می کردم؟ باز هم به کیارش نگاه کردم شاید او کاری کند و بتوانم کمی بیشتر بمانم و از او در مورد حرف هایی که زده بود، بیشتر سوال کنم. اما مثل اینکه او اصلا در میان ما نبود، نمی دانم چرا سرش را بلند نمی کرد تا ببینم حالش چطور است. با تمام بدجنسی هایش دلم می خواست بروم و سرش را از روی سینه اش بلند کنم و بگویم: چرا مرا نگاه نمی کنی؟ من که می دانم جدی نگفتی، اما یکی از آرزوهای مرا برآورده کرده ای. آرزوی اینکه مردی که قلبم را می لرزاند، مرا مثل یک عاشق پاک باخته از عمویم بخواهد! حتی اگر دروغ گفته باشی، حتی اگر با یک دختر دیگر از مسافرت برگشته باشی و در میان دستان دخترک تمام ترس هایت را فراموش کرده باشی باز من قابلیت پذیرفتن هرگونه حماقتی را با تو دارم پس فقط نگاهم کن.

" اما عمو اجازه نداد که زیاد مقابل کیارش بایستم، بازویم را کشید و مرا از او دور کرد. من هنوز نگاهم به کیارش بود و عمو مرا به دنبال خودش می کشید، کیارش باز هم نگاهم نکرد. خیلی دلم می خواست ساعت ها با او از دیوانگی های اخیرش صحبت کنم. قول می دهم که اینبار همه ی حرفهایم را بدون دعوا و اشک های مسخره گوش بدهم. عمو کنار ژاسمین متوقف شد و بازویم را رها کرد. درحالیکه با احترام کامل شانه هایم را در آغوش گرفته بود مرا به طرف در خروجی هدایت کرد.

خیلی به این احترام، پیش چشم های ژاسمین احتیاج داشتم. مثل اینکه عمو بر تمام مصیبت های من آگاه بود، تمام حرکاتش را درست و به جا انجام می داد. عمو به قدری با جذب شده بود که حتی وقتی توی ماشین نشستیم هم جرات نکردم حرفی بزنم. چند دقیقه ای توی سکوت ماشین را راندم تا اینکه طاقتم تمام شد و زیر لب گفتم: ببخشید عمو جاوید. من تمام تلاشم را کردم تا تو را ناراحت نکنم، اما حریف آنها نشدم.

"سکوت او ادامه دار بود و من هر لحظه بیشتر نگران می شدم. کاملاً از بخشایش و مرحمت عمو جاوید ناامید شده بودم تا اینکه بعد از چند دقیقه خیلی ناگهانی با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. نمی فهمیدم چه بلایی سرش آمده که در اوج عصبانیت با صدای بلند می خندید. با وحشت ماشین را متوقف کردم، پشت سرهم از او عذر خواهی می کردم و قسم می خوردم آخرین باری باشد که او را درگیر گرفتاری هایم می کنم. اما خنده های او تمام شدنی نبودند. دستش را گرفتم و چند بار بوسیدم شاید که آرام شود. او از شدت خنده خم شد و به سختی گفت: من حالم خوب است... فقط خیلی خوش حالم پرستش.

"دلم می خواست از ترس اینکه او را دیوانه کرده ام زار بزنم و گفتم: عمو جاوید ببخشید، خواهش می کنم اینطوری نباش من می ترسم." چند لحظه دست از خندیدن برداشت، اما باز خنده توی گلویش منفجر شد و به سختی گفت: باور کن که حالم خیلی خوب است. من امروز به آرزویم رسیدم و خواستگار تو را رد کردم.

"بعد دوباره از خنده خم شد. بالاخره خیالم راحت شد که بلایی سرش نیامده و فقط او هم مثل من به آرزویش رسیده است. از خنده ی او من هم خنده ام گرفت و گفتم: نخند جاویدخان. خواستگاری کیارش که الکی بود اما همین خواستگاری الکی هم دل هردو نفرمان را شاد کرد. شما هم متوجه ی الکی بودن خواستگاری کیارش شدید؟

"به قدری خندیده بود که اشک هایش را از گوشه ی چشم هایش پاک کرد و گفت: باور کن که من تا آخر هم نفهمیدم که خواستگاری کیارش الکی است یا واقعی... اما این پسر، باهوش ترین آدم دنیاست. خیلی خوب این بازی را به جایی رساند که مرا به صورت نمایشی عصبانی کند و به جان خانواده ی شیرین بیاندازد. درست و به جا باعث شد که من اوج بگیرم، خودم را عصبی و خشمگین نشان بدهم و مادر و پدر شیرین را سرچایشان بنشانم. چرا خودش را نامزد تو معرفی کرده بود؟ اول خیال کردم جدی می گوید و مغزم از کار افتاد. چون به نظرم نامزدی شما دو نفر نا ممکن ترین کار دنیاست... اما بعد متوجه ی حقه او شدم و به خودم گفتم که حتما می خواهد نقش بازی کند تا توپ را توی زمین من بیاندازد. خیلی از او و نقشه اش خوشم آمد چون من ممکن بود هر لحظه در برابر عصبانیت مادر شیرین کم بیاورم.

" از اینکه حتی عمو هم نامزدی مرا با کیارش را ناممکن ترین کار دنیا می دانست دلم شکست. پس اشتباه نمی کردم و کیارش واقعا قصدی برای خواستگاری از من را نداشت و طبق قراری ناگفته و نانوشته با عمو، به چنین نقشه ی مسخره ای رسیده بودند. غمگین شدم و گفتم: عمو خواهش می کنم نکنند... راستش را بخواهی من خیلی دلم می خواست که خواستگاری کیارش واقعی باشد... " عمو به سختی خنده اش را کنترل کرد و گفت: کدام آدم عاقلی وسط دعوا خواستگاری می کند که کیارش نفر دوم باشد پرستش؟ " با قهر گفتم: من از اینکه تا به حال حتی یک خواستگاری جدی و واقعی، مثل خواستگاری امروز کیارش نداشته ام که اینقدر با احساس باشد، خیلی ناراحت هستم. مطمئنم که تو هم تا چند وقت دیگر از اینکه کسی برای خواستگاری از من، قدم جلو نمی گذارد غمگین می شوی جاوید خان و پیش خودت آرزو می کنی که ای کاش خواستگاری امروز واقعی بود.

" عمو مهربان شد و گفت: چه کسی گفته است که تو تا به حال خواستگاری به این با احساسی نداشته ای؟ سهراب را فراموش کرده ای؟ دخترها برایم تعریف کرده اند که او حتی برایت اشک هم ریخته و با یک دنیا احساس چند بار گفته که دوستت دارد. چرا خواستگاری سهراب مرا اینقدر دست کم می گیری؟ درست است که نتوانسته با وعده ی زیر زمین خانه ی من، تو را بفریبد اما با این حال کارش خیلی قشنگ بوده است. " ناگهان از این حرف عمو که سهراب به من وعده ی زندگی توی زیر زمین خانه ی عمو را داده بود خنده ام گرفت و گفتم: سهراب دیوانه... واقعا دخترها همه چیز را در مورد ابراز علاقه ی عجیب سهراب برایتان تعریف کرده اند؟ اما عمو سهراب که خواستگار نیست، او سهراب عزیزدردانه ی خودمان است. من دلم خواستگار واقعی و قابل توجهی مثل کیارش سرمد را می خواهد. تمام مدت دعوی مان با مادر شیرین که کیارش برای جمع کردن ماجرا با شما همکاری می کرد، من توی قلبم آرزو می کردم که ای کاش او خواستگار واقعی من بود.

" عمو با دلسوزی و یک دنیا مهربانی گفت: غصه نخور عزیزدلم. تو هم یک روز به آرزوهایت می رسی باباجانم. امیدوارم یک روز کسی که واقعا دوستش داری، خیلی جدی به خواستگاریت بیاید. کیارش امروز مرا از یک شکست بزرگ توی دعوی که پای تو در میان بود نجات داد. من هیچوقت این کمک او را فراموش نمی کنم پرستش. " با اینکه غمگین بودم اما لبخندی دندان نما زدم و گفتم: تو و کیارش تیم خوبی می شوید. اگر من جای یکی از شما بودم هیچ وقت نمی توانستم به این خوبی نقش بازی کنم عمو جاوید. این استعداد بازیگری شما دو نفر باعث شد که من واقعا فکر کنم کیارش از من خواستگاری کرد و تو او را بی رحمانه رد کردی. شما دو نفر به راحتی مرا هم فریب دادید. " خنده هایش بالاخره تمام شدند و گفت: دلم می خواهد همین حالا به کیارش زنگ بزنم و از او بابت این کمک حرفه ای و به جای او تشکر کنم. آنچنان توی نقش اش فرو

رفته بود و قیافه‌ی ناراحت به خودش گرفته بود که من هم برای چند دقیقه دچار تردید شدم که نکند او جدی از تو خواستگاری کرده است. اصلاً بیا امشب او را برای شام دعوت کنم و بابت این ایده‌ی ناب و درستش از او تشکر کنیم.

"عمو به قدری عزیز و با شخصیت بود که نتوانستم احساساتم را کنترل کنم و او را محکم توی بغلم فشردم و گفتم: نه عمو جاوید لازم نیست او را دعوت کنی چون تازه از مسافرت برگشته و مهمان عزیزی دارد. بهتر است که وقت او را تلف نکنیم و اجازه بدهیم که از بودن در کنار دوست عزیزش لذت ببرد." عمو تلاشی برای بیرون آمدن از آغوشم انجام نداد و گفت: دوستش همان خانم زیبایی بود که جلوی در ایستاده بود؟ "باز هم تعریف یکی از عزیزانم از زیبایی ژاسمین آزارم داد و با بغض گفتم: پس به نظر تو هم دوست کیارش زیبا بود. چرا یک نفرتان محض رضای خدا نمی‌گویید که زیبایی‌های دخترک خوش‌شانس را ندیده‌اید؟ من حالم از کیارش سرمد و دوستش به هم می‌خورد. امیدوارم با هم ازدواج کنند، بعد برای ماه عسل به جزایر قناری بروند، اما اشتباهی سر از اقیانوس اطلس و مثلث برمودا در بیاورند و با هم به قعر جهنم بروند. امیدوارم از بالای برج ایفل آویزان بشوند و... "عمو جلوی دهانم را گرفت و گفت: چه خبر شده است؟ چرا نفرین‌شان می‌کنی؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟ چرا هرکس که از تو جدی یا شوخی خواستگاری می‌کند از چشمانت میافتد؟ دچار ترس شدید از خواستگار شده‌ای پرستش؟ "دستش را گرفتم و روی سرم گذاشتم تا شاید دستان شفاگر او کمی از درد سرم را کم کند و پر از بغض گفتم: کیارش که از من خواستگاری نکرد، او یک خواستگار نمای دروغگو است که فقط برای مسخره بازی از دوست داشتن من صحبت می‌کرد. کیارش خودش عاشقانه جانش را هم برای دستان آرامش بخش یک نفر دیگر می‌دهد. در کمال پررویی دختره را از فرانسه به اینجا کشانده است و می‌گوید دوستم است. فکر کرده من می‌توانم این کار اشتباه او را ببخشم و دوست زیبا روی او را نادیده بگیرم. "مثل اینکه عمو تمام دردهای ناگفته‌ام را تشخیص می‌داد، چون آهسته شقیقه‌هایم را ماساژ داد و گفت: مگر چه ایرادی دارد که دوست کیارش برای دیدن او از فرانسه به ایران آمده باشد؟ مشکل تو با دختر بودن دوست کیارش است یا با زیبارو بودن او؟ مگر خودت اینهمه دوستان پسر اطرافت نداری که قبلاً به دوستی با آنها افتخار می‌کردی و حتی به خاطر آنها خودت را تا خرخره گرفتار کرده‌ای. "از اینکه او هم دقیقاً حرف‌های کیارش را میزد حرصم گرفت و گفتم: عمو دوستی من با پسرها چه ربطی به معشوقه‌ی سابق کیارش دارد؟ این دختر خیلی واضح و روشن برابم خط و نشان کشید که برای بردن کیارش آمده است و تا مرا به خاک سیاه نینشاند، دست بردار نیست.

"عمو به فکر فرو رفت. سعی کردم به خودم بفهمانم که حرص خوردن برای امروز کافی است. دوباره ماشین را به راه انداختم. او بعد از چند دقیقه به من نگاه کرد و گفت: من که باورم نمی‌شود کیارش با این همه شخصیت و ذکاوت دست به

چنین کارهای مسخره ای بزند و با وجود رابطه ی نا تمام قبلی اش تو را وارد زندگی اش کند. چنین کارهایی از او بعید است. می خواهی فردا با او تماس بگیرم و به بهانه ی تشکر بابت کمک امروز از زیر زبان او حرف بگشتم و بفهمم که با این خانم زیبای فرانسوی چه رابطه ای دارد؟ " دوباره حرصم گرفت و گفتم: نه نمی خواهم... جاوید خان چرا اصرار داری که ژاسمین زیباست؟ همه ی این شهر می توانند از زیبایی ژاسمین تعریف کنند اما تو یک نفر حق نداری به او زیبا روی فرانسوی بگویی. دلم می خواهد گوشه‌ایم را پر از سیمان کنم تا تعریف هایت را از او نشنوم، به چشمان تو فقط باید من زیبارو باشم و بس.

" عمو خندید، دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: منظورت از ژاسمین همین دوست کیارش است؟ باور کن اسمش هم زیباست، اما قبول، من تسلیم هستم. هرچه تو بگویی... حرص نخور، قیافه ی دختره مثل ته دیگ عدس پلو بود، خیالت راحت شد؟ من فقط می خواستم برایت جاسوسی کنم. من دلم نمی خواهد که تو شکست عشقی بخوری عزیز دردانه. همین...

" سعی کردم آرام و عاقل باشم و گفتم: کدام شکست عشقی عمو جاوید؟ آقای کیارش خان همه چیز را قبل از رفتن به دنبال این دختره با من تمام کرده و حالا هم قرار است دخترک را توی خانه ی خودش نگه دارد. دیگر چیزی بین من و او باقی نمانده است... پس خواهش می کنم که به خاطر تشکر از نقش بازی کردن های امروztان اصلا با او تماس نگیرید.

" عمو گفت: پرستش تماس من با کیارش که ربطی به روابط شما ندارد. کیارش امروز خیلی عاقلانه رفتار کرد و باعث شد که من بتوانم از حق تو به خوبی دفاع کنم. این وسط کمی هم با او بد رفتاری کردم و می خواهم بابت رفتار تندم از او عذر خواهی کنم و برایش توضیح بدهم که مجبور شدم ماجرا را جدی بگیرم و با او بد صحبت کنم. دعوای شما دو نفر به خودتان مربوط است، اما من دلم نمی خواهد بی ادب باشم. اصلا بگذار همین حالا با او تماس بگیرم.

" تلفن همراهش را دستش گرفت و گفت: شماره اش را بده. " نمی خواستم عمو اینکار را انجام بدهد به زور گوشی را از او گرفتم و گفتم: عمو خواهش می کنم برایش توضیح نده. عمو فقط یک کم به غرور من فکر کن، با این تماس، او خیال می کند من اصرار کرده ام که برایش توضیح بدهی. عمو بگذار او خیال کند که شما آدم بد اخلاق و جدی هستید. من واقعا احتیاج داشتم که یک نفر از جانب من با کیارش تند برخورد کند، حتی اگر این تندی نقش و نمایش هم بوده باشد باز من راضی هستم.

" عمو گفت: گناه دارد خیلی به او پرخاش کردم، او خانواده ندارد و ممکن است ناراحت بشود. " با بدجنسی گفتم: من بیشتر گناه دارم، عمو لطفا کمی هم مرا درک کن. روز قبل رفتنش به مسافرت همه چیز را بین مان تمام کرد و امروز هم با دوستش برگشته است. تازه بماند که توی این چند وقت چقدر خون به دل من کرده و با رفتارهایش عذابم داده است. من از شما توقع دارم که در واقعیت هم با چنین آدمی، تند و خشن برخورد کنید. او خیال می کند به قدری رویایی است که با وجود تمام

اشتباهاتش می تواند هر کسی را اراده می کند با یک اشاره داشته باشد. شاید هم به خاطر سفته های چهارصد میلیونی چنین طرز فکری دارد. " عمو اخم کرد و گفت: من که می گویم اجازه بده مطب را بفروشم و سفته هایت را پس بگیرم. تا وقتی که به کیارش بدهکار باشی نمی توانی درست در مورد او تصمیمی بگیری. در ضمن کار درستی هم نیست که طلبکارت را دوست داشته باشی. چون ممکن است خیال کند برای بدهی ات با او وقت می گذرانی. هرچه زودتر باید تکلیف این بدهی مزخرف روشن شود پرستش.

" مغز من هم پر شده بود از ترس همین بدهی لعنتی. حس می کردم اگر از شر این بدهی راحت شوم می توانم کیارش را هم سریعاً فراموش کنم. اصلاً دلم نمی خواست صبح شود و باز او را سر کار ببینم. سعی کردم این فکر ها را از خودم دور کنم و عمو را بیشتر از این درگیر بیچارگی هایم نکنم. بی خیال لبخند زدم و گفتم: خودم از پس بدهی چهار صد میلیونی بر می آیم، به کیارش گفته ام که پایه حقوقم را درست در نظر بگیرد. اگر پایه حقوق بالا داشته باشم، به راحتی می توانم در عرض چند سال این بدهی را پرداخت کنم... اما عمو خیلی خوش آمد که به راحتی توانستید مادر و پدر شیرین را هم آرام کنید. " عمو دیگر خوشحال نبود و گفت: حیف که برای آرام کردن آنها خیلی با کیارش بد برخورد کردم. این بچه گناه دارد، نباید او را هم درگیر نقشه ی آرام سازی پدر و مادر شیرین می کردم.

" سعی کردم سکوت کنم تا عمو بیشتر از این عذاب وجدان نگیرد و نخواهد مجبورم کند که با کیارش تماس بگیرم. مطمئنم که کیارش هم آگاهانه مسئله ی خواستگاری را پیش کشیده بود. در غیر اینصورت چه دلیلی داشت حالا که همه چیز بین ما تمام شده او چنین کاری را انجام بدهد؟ مغز تک محوری من برای فکر کردن به اینهمه اتفاقات عجیب و تازه آمادگی نداشت. من فقط می توانستم به یک موضوع، ترجیحاً مثبت فکر کنم. اما حالا به قدری افکاری منفی توی مغزم می چرخید که دلم می خواست به شیوه ی پزشکان فراغنه ی مصر، مغزم را بشکافم تا بخارها و افکار اضافی از آن خارج شوند، حتی اگر زنده نمی ماندم هم بهتر از این وضعیت بود.

دلم می خواست ساعت ها چشمانم را ببندم، فقط به صدای موسیقی ملایم گوش بدهم و فراموش کنم که امروز چه اتفاقات مزخرفی را تحمل کرده ام. ای کاش هیچوقت آرزوی عاشقی به سرم نمی افتاد. نباید روز تولدم آرزوی خواستگار و تحول های عظیم توی زندگیم می کردم. ای کاش اجازه می دادم که همانطور آرام و بیخیال کنار دوستانم بچه ها نفس بکشم. آنروزها خیال می کردم حالا که تا سی سالگی به هیچ آرزویی نرسیده ام، پس همه چیزم را باخته ام. اما در حقیقت همه چیز بی نهایت خوب و آرام بود، ما چند جوان خوشحال و بی خیال بودیم که به راحتی می توانستیم به درز دیوار هم بخندیم. حالا

از آن جوانهای بیخیال چه باقی مانده است؟ سه نفر از آنها خودشان را گم کرده اند، شیرین درگیر سیاوشی شده است که تا نتواند روی پاهایش بایستد اصلا به عشق و عاشقی فکر هم نمی کند. ماهور دیوانه تازگی ها به قدری خودش را درگیر دکتر اُ کرده که اصلا حرفی از بهزاد نمی زند و من به جای بهزاد از دیدن رابطه ی تازه جان گرفته ی ماهور و دکتر روزبه حرص می خورم و دلم می خواهد بهزاد را هر چه زودتر برگردانم.

دوستی مان نبود شده و من اسیر دنیایی شده بودم که در آن دلخوشی معنی نداشت. به قدری از هر طرف گرفتاری های جدید به سمت هجوم می آوردند که معنی واقعی خنده را فراموش کرده بودم. تا قبل از رفتن سهراب همه چیز رنگ دیگری داشت. اما از وقتی که سهراب هم ناپدید شده بود کاملا فراموش کرده بودم که قبلا چقدر شاد و خوشحال زندگی می کردم. حالا که سهراب نبود چطور می توانستم از چهارصد میلیون بدهی و دیدن زیبایی ژاسمین لذت ببرم و شاد باشم؟

به گمانم باید همانطور که اجازه دادم فرید برود و به زندگیش برسد، راه کپارش را هم باز بگذارم تا توی آرامش دستان ژاسمین غرق شود. من حوصله ی مبارزه را نداشتم، این زندگی به اندازه ی کافی برایم دردناک بود پس چه طور می توانستم برای چیزهایی که عاشقانه دوستشان داشتم مبارزه کنم؟

به خانه رسیدیم و هردو سعی کردیم زیر باد خنک کولر، غم ها و اتفاقات بد را فراموش کنیم. امسال گرما زودتر از سالهای دیگر شروع به فرمانروایی کرده بود. از اینکه عمو کولر را راه انداخته بود خیلی خوشحال شدم. سعی کردم به هیچ عنوان اتفاقات امروز را با خودم مرور نکنم و فقط از طعم یک قاچ هندوانه ی نوبرانه و خنک همراه با بوی پوشال آب خورده ای که از دریچه ی کولر به داخل خانه می وزید لذت ببرم. اما حالم خوب نبود. این آرامبخش های نوبرانه خیلی سریع اثرشان را از دست می دادند و باز حمله ی حرف های ژاسمین شروع می شد...

باز هم دست از تلاش برداشتم، پاهایم را دراز کردم و توی خنکای خانه به موزیکی که از رادیوی عمو پخش می شد گوش می دادم، اما ذهنم از صداهای خالی نمی شد. افکار آزاردهنده حتی از میان آواز « منتظرت بودم داریوش رفیعی » هم بیرون می ریخت و ویرانم می کرد. بالاخره با تمام تلاشم برای خوب بودن و فکر نکردن به اتفاقات مسخره، شکست خوردم.

خیلی ناگهانی احساس می کردم بیمار شده ام و احتیاج به یک استراحت طولانی دارم. طبق عادت همیشگی که وقتی مریض می شدم و یا حال روحی خوبی نداشتم، لباس خواب گشاد و مردانه ای که زن عمو از مسافرت مکه هدیه آورده بود را بر تن می کردم، اینبار هم یک راست به سراغ این لباس رفتم و آنرا پوشیدم. لباس را زن عمو ماهرخ برای عمو یک سال قبل از فوتش به عنوان سوغات آورده بود اما چون آنروزها، من به لطف زن عمو فوق العاده لوس بودم، آنرا به زور از عمو گرفتم.

زن عمو هم به عمو قول داد در سفر بعدی حتماً برایش جبران کند. اما عمرش به سفر بعدی نرسید. این لباس خواب گشاد و مردانه که نخ‌ و نقره‌ ای رنگ بود برایم آغوش زن عمو ماهرخم را تداعی می‌ کرد. وقتی آنرا می‌ پوشیدم، عمو می‌ فهمید که حال خوش نیست و سعی می‌ کرد از نظر روحی و جسمی به فریادم برسد.

امروز هم حال بی‌ نهایت بد بود و لباس خواب کمی آرام کرد. بعد از دیدن ژاسمین و شنیدن حرف‌ هایش نمی‌ توانستم درست فکر کنم. هنوز از خواستگاری کیارش متعجب بودم و به قدری منفی‌ بافی کردم که عمو هم مطمئن شد که کیارش برای اینکه مهربان‌ تر بر دهان مادر و پدر شیرین بزند، به کمک او شتافته و خودش را خواستگار من معرفی کرده است.

در هر حال تمام اتفاقات امروز خیلی برایم مبهم و پیچیده بودند. اصلاً دلم نمی‌ خواست به اتاق پناه ببرم و در سکوت به افکار آزار دهنده اجازه‌ ی نفوذ بیشتر را بدهم. بالشت و پتویم را آوردم، وسط پذیرایی و دقیقاً جلوی باد کولر دراز کشیدم. تلویزیون را روشن کردم اما صدای آنرا کامل قطع کردم و فقط به صفحه‌ ی آن خیره شدم. از عمو خواستم صدای رادیو را بلندتر کند. با هر موزیکی که از رادیو پخش می‌ شد خیلی آرام اشک می‌ ریختم و چشمانم را یواشکی با پتویم پاک می‌ کردم. کانال تلویزیون را روی برنامه‌ ی کودک، گذاشتم و صدای آنرا کاملاً قطع کردم. با دیدن هر در آغوش کشیدنی توی برنامه‌ های کودک باز اشک‌ هایم جاری می‌ شدند. به نظرم تمام در آغوش کشیدن‌ های دنیا غم‌ بار بودند چون تنها آغوشی که هیچوقت نباید مرا رد می‌ کرد آغوش مادرم بود که او هم دست رد به سینه‌ ام زد و سالها تنه‌ ایم گذاشته بود.

افکارم در هم ریخته بودند و از زمین و زمان شاکی بودم. اصلاً چه دلیلی داشت وقتی هنوز آقای سرمد یک دوست ارزشمند توی فرانسه داشت مرا برای اولین قرارمان با خودش به اصفهان ببرد؟ نباید مرا مجذوب خودش می‌ کرد. این حال بد تا کی ادامه پیدا می‌ کند؟ چقدر طول می‌ کشد تا چشم‌ های خاکستری سبزش را فراموش کنم؟ از امروز به بعد آهنگ‌ های فرانسوی گوش نمی‌ دهم تا به یادش نیافتم. خودم را به قدری درگیر می‌ کنم تا تک‌ تک ذرات وجود بی‌ رحم او را فراموش کنم...

عمو می‌ رفت و می‌ آمد و با نگرانی حالم را می‌ پرسید. سعی می‌ کردم سرم را زیر پتو پنهان کنم تا او حالم را نبیند و خیال نکند که به خاطر برخورد تندش با کیارش سرمد عزیز و لعنتی، ناراحت هستم. رویاهایم برای اولین خواستگاریم ویران شدند چون سرمد مطمئناً خواستگار واقعی نبود. من خیلی خنگ بودم و نمی‌ توانستم کیارش را بشناسم.

خیلی سعی کردم که به امروز و سرمد و دوست‌ زیبایش فکر نکنم. اما دلم گرفته بود، باید باقی مانده‌ ی امروزم را غصه‌ می‌ خوردم تا فردا همه چیز را بهتر فراموش می‌ کردم. عمو صدایم زد، با یک کاسه فرنی آمد و کنارم نشست. عطر فرنی و بخاری که از آن بلند میشد باعث شد چشمانم را یواشکی با پتویم پاک کنم و سر جایم بنشینم.

کمی خوشحال شدم و گفتم: واقعا به خوراکی گرم و خوش بویی مثل این فرنی احتیاج داشتم تا بغض هایم را بشوید و ببرد.

" عمو قاشق را توی کاسه چرخاند و گفت: دیدم لباس روزهای بیماریت را پوشیده ای، صدای فینگ فینگ هم که می آمد، ترسیدم که شاید به خاطر سرد و گرم شدن هوا سرما خورده باشی عزیزم. در نتیجه بساط فرنی را به راه انداختم.

" سعی کردم کمی لبخند بزنم اما دیگر نتوانستم به این صحنه سازی ادامه بدهم و با بغض گفتم: سرما نخورده ام... اصلا نمی دانم چه بلایی سرم آمده است اما خیلی دل نازک شده ام و حالم خوب نیست. " عمو یک قاشق از فرنی برداشت، به طرفم گرفت و گفت: من هم تا به حال تو را این طوری ندیده بودم. بیا به حال فرصت تا آخر این کاسه ی فرنی را بخور و اجازه بده که بیشتر با هم درد دل کنیم، شاید حالت بهتر بشود.

" قاشق را از او گرفتم و در دهانم گذاشتم. طعم شیرین فرنی همراه با عطر گلاب و هل، ناگهان مرا به یاد روزهای سرد زمستان انداخت. غمگین تر از قبل قاشق را به عمو پس دادم و گفتم: کاش هنوز زمستان بود، گرمای بیرون از خانه مرا غمگین تر می کند. مثل اینکه تمام راه های نجات، توی فصل پاییز و زمستان پنهان شده اند.

" عمو باز محتویات ظرف را هم زد و گفت: یعنی اگر زمستان بود عاشق نمیشدی؟ " شرمنده شدم و زانوانم را بغل کردم. برای اینهمه سوز و گداز عاشقانه خیلی زود بود، اما واقعا نمی توانستم احساساتم را کنترل کنم. چانه ام را روی زانوانم گذاشتم و به عمو چشم دوختم. ای کاش من هم می توانستم چند سال آینده آرامش او را داشته باشم. به نظرم او خوشبخت ترین آدم دنیا بود. همیشه او را به خاطر گام های درست زندگیش ستایش می کردم. خسته و غمگین گفتم: عشق یعنی تو جاوید خان... نباید به دنبال عشقی به جز تو می گشتم. عشقی به جز تو توی دنیای من وجود ندارد.

" او خندید و قاشق دیگری از فرنی به طرفم گرفت و گفت: اتفاقا کار درست را تو کرده ای که به دنبال عشق گشتی. پدر و مادرها که عمر نوح ندارند عزیز من. بچه ها هم باید یک روز از لانه پرواز کنند. این قانون طبیعت است، هرچند که تو از تمام جوجه ها تنبل تر بودی، اما من از همان روز اول می دانستم که بالاخره یک روز عاشق می شوی و مرد دیگری به غیر از من توی زندگیت سرک می کشد.

" از فکر اینکه یک روز او هم توی دنیایم نباشد باز چشمانم سوختند. اینبار با صدای بلند گریه کردم و گفتم: اما تو تنها کسی که توی این دنیا مرا از صمیم قلب دوست داری، بقیه همه دروغ می گویند. " صدای عمو را شنیدم که گفت: عشق مادر و پدرها همیشه واقعی ترین عشق دنیاست عزیز دردانه. گریه نکن عموجانم، این هم می گذرد. من همیشه خیالم راحت بود که کسی نمی تواند قلب قوی تو را بشکند، چون تو توی شنیدن ابراز علاقه ی دیگران واقعا ناشنوا بودی، اما حالا دقیقا ابراز علاقه ای

را شنیده ای که اصلا به نفعت نیست. من تمام سالهای جوانی ات کنارت بودم. رفتارهای فرید تمام و کمال مظهر علاقه بودند، من به عنوان سوم شخص ماجرا، از تمام حرکات او عطر عشق و علاقه را به خوبی احساس می کردم اما چون زبان اعتراف نداشت تو هیچوقت نفهمیدی که توی دلش چه می گذرد، بعد هم که ماجرای بدهی پیش آمد و همه چیز بین تان به هم ریخت. علاقه ی سهراب را هم که به هیچ عنوان نخواستی بشنوی و قبول کنی، چون به نظرت او عضوی از خانواده مان بود. حالا از بین تمام این آقایان، نمی دانم کیارش از کجا پیدایش شد و چطور توانست با صدایی به این رسایی از دوست داشتن تو بگوید که بالاخره گوش هایت شنیدند. من باید سال ها روی کیارش تحقیق کنم تا بفهمم فرکانس صدایش چند دسیبل بود که تو شنیدی باباجانم. " نمی فهمیدم می خواهد به چه نتیجه ای برسد و او ادامه داد: خُب بچه جان چرا انتخابی به این سختی می کنی که حالا اول کار ساعت ها اشک بریزی و خودت را به در و دیوار بکوبانی؟ چرا عاشق خاص ترین آدم این دنیا شده ای؟ من خیلی با کیارش برخورد نداشته ام اما از تعریف های تو فهمیده ام که این عشق بیشتر از هر عشق دیگری برای مصیبت به همراه خواهد داشت. شاید در آخر کار قلبت هزار پاره شود و اصلا به این آدم نرسی...

تو که از حالا و اول کار به این روز افتاده ای چطور می خواهی تا انتهای راه را بروی؟ به نظر من حتی اگر تو آخر این ماجرا به کیارش برسی هم به قدری اعصاب خراب و زخمی می شود که احتیاج به جلسات روانکاوی پیدا می کنی عزیز من. تبدیل به آدمی می شوی که با کوچکترین بد رفتاری اطرافیان کلافه می شوی و تا سر حد مرگ پرخاشگری می کنی. چون توی این رابطه ی عجیب، حرف هایی شنیده ای و حرکاتی دیده ای که روح را زخمی کرده اند. این تمام نتیجه ای است که از این عشق رویایی نصیبت می شود. بعد هم آتش عشقت خیلی سریع خاموش می شود و چیزی به جز اعصاب ویران برایت باقی نمی ماند. با این اوضاع چطور می توانی از زندگی با عشقت لذت ببری؟ کیارش واقعا آدم سختی است و تو توان ماندن توی چنین رابطه ای را نداری. روز اول که گفتی او را دوست داری خیلی خوشحال شدم که می توانم تو را به هوای کیارش کنار خودم نگه دارم. اما حالا هرچه بیشتر با او پیش می روی و بیشتر دچار این احوالات پیچیده می شوی دائم به خودم می گویم، نکند به خاطر خودخواهی من که تو را تشویق به ماندن با آدم اشتباهی کرده ام، بلایی بر سرت بیاید. همین امروز به قدری ضربه خورده ای که ساعت ها اشک ریختن هم درد قلبت را آرام نکرده است. فردا که به او وابسته تر بشوی چگونه می خواهی خودت را به حالت قبل از دیدن کیارش برگردانی؟

" نمی دانستم چه باید بگویم. عمو راست می گفت تحمل کیارش برای یک عمر... واقعا کار سختی بود. هنوز یک ماه نشده و او با برگشت غرور آفرینش من و اعصابم را له کرده بود. عمو ادامه داد و گفت: تو برایم تعریف کردی که کیارش امروز در

میان دستان دوست فرانسوی اش مثل یک کودک به آرامش رسید. اما من و تو خوب می دانیم که کیارش از برخورد دست دیگران و لمس پر محبت هر دستی وحشت دارد. درست می گویم پرستش؟ این به نظر تو چه معنی دارد؟

"شانه هایم را نامیدانه بالا انداختم و گفتم: نمی دانم... تا قبل از امروز خیال می کردم که توانسته ام با قدم های کوچک، اعتماد کیارش را جلب کنم. خودش می گفت که من با همه فرق دارم و از دستان من وحشت ندارد. اما امروز با چشمان خودم دیدم که هنوز خیلی راه باقی مانده تا کیارش در میان دستان من هم به همان آرامشی برسد که در کنار ژاسمین احساس می کند.

"عمو کاسه ی فرنی را زمین گذاشت، آمد کنارم و شانه به شانه ام نشست. سرم را به بازویش تکیه دادم و او گفت: خُب پس خودت بهتر از من جواب درست را می دانی. کیارش سخت اعتماد می کند و تو باید خیلی قوی باشی تا بتوانی با دختری که تنها با یک نوازش کیارش را آرام کند و ترس ها را از او دور می سازد، مبارزه کنی. این رابطه ات با کیارش اینقدر ارزش دارد که او را از زنی که سالها تمام زوایای روح بیمار کیارش را شناخته است، جدا کنی؟ اگر این دو نفر را از هم جدا کنی، خودت می توانی جای دخترک را برای کیارش پر کنی؟ کیارش بیش از حد خسته و زخمی است، تو توان این را داری که خودت و غرورت را نادیده بگیری و روح او را درمان کنی؟

"با این سوالها به قدری درمانده شدم که سرم پایین افتاد و زیرلب گفتم: نمی دانم... من جواب هیچ کدام از سوال هایت را نمی دانم. تو به من بگو، من می توانم چنین آدم محکمی باشم؟" عمو سرش را به سرم تکیه داد و گفت: حقیقت را بگویم؟ ناراحت نمی شوی؟" از جوابش می ترسیدم اما به سختی گفتم: بگو لطفا...

"عمو گفت: نه عزیزم تو چنین قدرتی را نداری. تو دنبال آدمی می گردی که بعد از من مثل یک کوه نبود مادر و پدرت را جبران کند. خود تو هم روح سالمی نداری که بتوانی درمان یک نفر دیگر باشی. تو هم توی زندگی بدترین ضربه را با رفتن مادر و پدرت، توی بدترین سن شکل گیری روح و روانت خورده ای. پس من در این لحظه به عنوان یک مشاوره با تو صحبت می کنم و خیلی قاطع می گویم که تو و کیارش به درد هم نمی خورید عزیزم.

"قلبم هزار پاره شد. مثل اینکه می خواستم با عمو هم مبارزه کنم و گفتم: اما من واقعا از کیارش خوشم می آید و نمی خواهم او را از دست بدهم." عمو گفت: از او خوشت می آید یا دوستش داری؟ اگر فقط از او خوشت می آید که خیلی زود فراموشش کن، اما اگر دوستش داری... ماجرا کمی فرق می کند. درست فکر کن و بعد جوابم را بده.

"اصلا احتیاجی به فکر کردن نداشتم و گفتم: تا به حال هیچ مردی را به اندازه ی او دوست نداشته ام." عمو نفس عمیق و نامیدانه ای کشید و گفت: این جوابت را یادت بماند. چون اگر علاقه ات به کیارش احساسی زود گذر باشد، زندگیات را تباه

می کنی عزیزدلم. بهتر است چند وقت به خودت فرصت بدهی. اگر چند وقت دیگر هنوز او را دوست داشتی، باید بتوانی برای به دست آوردن او، جلوی تمام مخالفت های من بایستی. چون من نمی توانم اجازه بدهم که به همین راحتی زندگیت را در کنار کیارش خراب کنی. می توانی به خاطر کیارش، حتی مقابل من بایستی؟

" اینقدر گریه کرده بودم که سرم به شدت درد می کرد. شقیقه هایم را با انگشتانم فشردم و به سختی گفتم: نه نمی توانم! تو تمام زندگیم هستی. نمی توانم مقابل تو بایستم. در ضمن کیارش هم اصلا به من وقتی برای فکر کردن نمی دهد. " عمو با قاطعیت گفت: تو مجبوری که از این شهزاده ی بی اعصاب برای خودت وقت بخری شهرزاد قصه گو! بدون فکر نمی توانی با او پیش بروی پرستش. حالا جواب مرا احساسی و محترمانه نده. من امروز کیارش را جدی یا شوخی رد کردم. اما اگر کیارش هزار بار دیگر از تو خواستگاری کند باز جواب من منفی است. می توانی نظر مرا عوض کنی؟ فقط یک دلیل بیاور که در کنار کیارش خوشبخت می شوی.

" دست و پایم را گم کردم. فقط به روزهایی فکر می کردم که کیارش کنارم بود و سعی می کرد با حرف های گرم و با محبت قلبم را اسیر کند. مثل اینکه با خودم صحبت می کردم و گفتم: کیارش تکلیفش با خودش مشخص است. اگر دوستم داشته باشد خیلی راحت بر زبان می آورد. اگر هم از من دلزده بشود باز خیلی راحت مرا از خودش دور می کند. وقتی مهربان است دنیا با او بهشت می شود، اما در اوج خشم و عصبانیتش هم باز می داند چگونه مرا کنار خودش نگه دارد و نگذارد از او دور شوم. علاقه ی او فوق العاده زیباست. می دانم که کیارش دیگر حتی به شوخی هم حرفی از ازدواج با من نمی زند اما اگر یکبار دیگر چیزی در مورد من گفت... خواهش می کنم او را سریع رد نکن.

" کم کم ابرهای اخم آلود از صورت عمو کنار رفتند. لبخند کمرنگی زد، اما بعد لبخندش به خنده تبدیل شد. سری با تاسف تکان داد و گفت: نترس بچه جان... چه کسی به تو اجازه داده است اینقدر بزرگ بشوی که به ازدواج فکر کنی؟ نترس عزیزم، بالاخره بعد از ده بار خواستگاری او را می پذیرم. " با قهر گفتم: عمو من حالم خوب نیست، خواهش می کنم به من نخند. " سریع خنده اش را فرو خورد و گفت: قبول، نمی خندم سرکار خانم عصبانی. حالا به این یکی سوالم، خیلی جدی جواب بده. می توانی به خاطر کیارش با خودت هم مبارزه کنی؟

" باز سرم نبض گرفت و دردش باعث شد شقیقه هایم را در دست بگیرم و گفتم: چرا باید با خودم مبارزه کنم؟ حریف من فقط ژاسمین است. " عمو لبخند مهربانی زد. دستانم را کنار زد، خودش پیشانیم را ماساژ داد و گفت: نه عزیزم. رقیب تو ژاسمین نیست. اتفاقا اگر واقعا عاشق هستی، می توانی از آمدن ژاسمین درست استفاده کنی. گریه و زاری را فراموش کن و از

ژاسمین یاد بگیر که چگونه با آرامش و محبت، هر کاری که از دستش بر می آید برای آرام کردن روح زخمی کیارش انجام می دهد. البته قبل از آن باید به این نتیجه برسی که کیارش را بیشتر از خودت دوست داری. وقتی به این نتیجه رسیدی ناخودآگاه دستانت شفا بخش می شوند و می توانی خیلی راحت هر موجود خشمگینی را آرام کنی.

" نوازش دست عمو سردردم را مقطعی درمان می کرد. چشمانم را بستم و گفتم: نمی خواهم... من کیارش را دوست دارم اما نمی خواهم تا آخر عمرم خودم را فدا کنم. من هم به آرامش احتیاج دارم. من هم دلم می خواهد یک نفر نگران روح آسیب دیده ام باشد. من نمی خواهم و نمی توانم خودم را قانع کنم که تا آخر عمر پرستار یک نفر دیگر باشم.

" عمو گفت: ببین حالا به همان حرف من رسیدیم. من هم برای همین می گویم شما دو نفر اصلا به درد هم نمی خورید. هر کدام از شما به یک پرستار دلسوز احتیاج دارید. البته می توانید در کنار هم زندگی کنید، اما یک روز بالاخره تو از پرستاری کردن خسته می شوی و خودت را به آغوش کسی می اندازی که مثل کوه پشت و پناهت باشد. آنروز کیارش هم خیلی سریع به آغوش پرستار دلسوزش که بدون منت دردهایش را تسکین می دهد باز می گردد. مثل همین حالا که با کمی تعلل و دودلی تو، خودش را به ژاسمین رسانده است. هرچند که کیارش می گوید اتفاقی بین آنها نیافتاده اما همینکه در میان دستان او چند روزی را آرام گرفته، زنگ خطری است برای تو و خیالات ازدواجت با کیارش. به نظر من کیارش، ژاسمین را همراهش آورده تا به خودش بفهماند که آیا تو می توانی جای ژاسمین را بگیری یا نه. تو زمین تا آسمان با این دختر عاشق پیشه فرق داری. او از ترک کردن کیارش پشیمان شده اما تو هر وقت که کیارش را از دست بدهی خودت را با دیگر دوستانت سرگرم می کنی و کاملا فراموش می کنی که مرد مهربانی مثل کیارش منتظر یک دست نوازشگر تو نشسته است.

" دلم نمی خواست به این نتایج عذاب آور برسم اما مثل اینکه عمو می خواست از شغلش برای بهبود من استفاده کند. آمپول حقایق را با تمام دردناکی اش برایم تجویز کرده بود تا هر چه زودتر سالم خوب شود. از نظر تمام دکتر های دنیا آمپول راه سریعتری برای بهبود بود و عمو نمی خواست به من فرصت بدهد تا با قرص و کپسول بهتر شوم.

عشق خیلی زود مرا دچار این بیماری عذاب آور کرده بود. هر قدر گریه می کردم سبک نمی شدم. تمام جراتم را جمع کردم و گفتم: پس فکر می کنی بهتر است هر چه زودتر همه چیز بین من و کیارش تمام شود؟ " عمو نفسش را بیرون فوت کرد و گفت: نه عزیز دلم. من چنین فکری نمی کنم. من می خواهم به تو بفهمانم که باید خودت را درست بشناسی. اتفاقا پیشنهاد می کنم برای بدست آوردن کیارش تمام تلاشت را بکنی، اما خودت را هم درست بشناس و ببین که می توانی خودت و کیارش را خوشبخت کنی؟ عزیز دل من... این خیال را فراموش کن که کیارش شهزاده ای سوار بر اسب سفید است. اتفاقا او خودش بیشتر

از تو به سواری عاشق و مهربان احتیاج دارد. باز هم می پرسم، می توانی تا آخر عمر، کیارش را بیشتر از خودت دوست داشته باشی؟ کیارش بهترین همسری است که هر پدری برای دخترش انتظار دارد. او تمام خصوصیات خوب دنیا را دارد اما یک نقطه ضعف بزرگ دارد... نقطه ضعف او، روح زخمی اش است. می توانی تا آخر عمرت از روح زخمی او پرستاری کنی و به ظاهر، بهترین شوهر دنیا را داشته باشی؟ مال و اموال و زیبایی ظاهر او نهایتاً شش ماه زندگی را برایت شیرین می کند. بعد از شش ماه ممکن است توی بدترین شرایط روحی ات، او به نوازش و آرامش بیشتری احتیاج داشته باشد.

می توانی خودت را فراموش کنی و او را در آغوش بکشی؟ ممکن است تو دچار بدترین نوع بارداری دنیا بشوی، حالت از همه چیز بهم بخورد، دلت بخواد هر لحظه بهانه بگیری و دائماً به توجه همسرت احتیاج داشته باشی. آنوقت می توانی خودت و وضعیت عذاب آورت را فراموش کنی و فقط به این فکر کنی که کیارش از کثیفی خانه، حالش بهم می خورد و یا به یاد پدر و مادرش افتاده و دچار تب و لرز های عصبی شده است و به توجه شبانه روزی تو احتیاج دارد. در این شرایط چه کار می کنی؟

" حرف های عمو حقیقت محض بودند اما روحم را به درد می آوردند. دلم می خواست درست فکر کنم. سعی کردم افکارم را متمرکز حرف های عمو کنم. اما برخلاف تمام آدم ها که توی این شرایط مغزشان را درست و منطقی به کار می انداختند، من فقط صدای قلبم را می شنیدم که فریاد می زد می خواهد فعلاً با کیارش بماند. بعدها وقت داشتیم که به این مشکلات فکر کنم. در این لحظه فقط می خواستم ژاسمین را راهی کشورش کنم و خودم کنار کیارش بمانم. به خودم می گفتم اگر یکبار دیگر کیارش را داشته باشم دیگر شک و تردید مانع نمی شود. رُک و راست به او می گویم که دوستت دارم، کنارم بمان و مرا به خاطر دست نوازشگر هیچکس تنها نگذار. خودم نوازشت می کنم، خودم ترسهایت را دور می کنم تو فقط کنارم بمان.

تمام این حرف ها توی مغزم تکرار می شدند و باز نتوانستم آرام بگیرم، در حالیکه به عمو خیره مانده بودم اشک هایم سرازیر شدند. عمو لبخندی غمگین زد و گفت: گریه نکن زندگی من... فقط بدون فکر شروع به مبارزه با ژاسمین نکن. او تمام این مراحل عذاب آور را گذرانده است. حتی برای برگرداندن کیارش اینهمه راه تا اینجا آمده است. تو هم ببین می توانی مثل ژاسمین، عاشقانه از خودت بگذری و این همه راه برای داشتن کیارش تا آن سر دنیا بروی؟ ببین می توانی اینقدر مهربان باشی و رگ خواب کیارش را بلد باشی که توی لحظات سخت، خیلی راحت او را آرام کنی؟ اصلاً ببین دلت می خواهد چنین کارهای برای کیارش انجام بدهی؟ " به حلقه ام نگاه کردم، حلقه ی نازنیم را بوسیدم و آنرا از انگشتم بیرون آوردم و گفتم: فکر کنم باید فعلاً بی خیال حلقه ام بشوم. " عمو گفت: چرا؟

" نامیدانه گفتم: چون به گمانم حلقه ام را توی این قمار لعنتی از دست می دهم. می خواهم آنرا پنهان کنم شاید ژاسمین و بقیه فراموشش کنند که من چنین حلقه ای دارم. ژاسمین خیال می کند این حلقه را کیارش برابم خریده است در نتیجه او کیارش را با حلقه ام می خواهد... " عمو تعجب کرد و پرسید: چه چیز باعث شده که این دختر فکر کند کیارش برای تو حلقه خریده است؟ " حلقه را کف دستم نگه داشتم، با ناامیدی نگاهش کردم و گفتم: کیارش حلقه ام را پس نمی دهد و ژاسمین خیال می کند کیارش چون عاشق من است، این حلقه ی لعنتی را در نمی آورد. اما خبر ندارد که کیارش فقط به خاطر چهارصد میلیون بدهی و اذیت کردن من حلقه را پس نمی دهد. " عمو اخمی کرد و گفت: شاید واقعا کیارش از روی علاقه، حلقه را نگه داشته است...

" صدای زنگ در خانه حرف عمو را قطع کرد. عمو بلند شد و گفت: چه کسی این وقت شب به یاد ما افتاده است؟ تو منتظر کسی هستی؟ " حلقه ام را از کف دستم توی جیب بزرگ پیراهنم انداختم. به ساعت نگاه کردم، یازده شب بود. دستی به موهای ژولیده ام کشیدم، آنها را با کلافگی بیشتر به هم ریختم و گفتم: نه عزیزم. من توی روز عادی هم منتظر کسی نیستم چه برسد به این وقت شب! حتما مشکلی برای بچه ی یکی از همسایه ها پیش آمده و به یاد دکتر محله افتاده اند.

" عمو آیفون را جواب داد اما مثل اینکه آیفون، تصویر و صدای مهمان ناخوانده را نشان نمی داد. عمو برای باز کردن در به حیاط رفت. من هم بلند شدم و بالشت و پتویم را جمع کردم. حالم خیلی بهتر شده بود، مثل اینکه حرف های عمو با تمام تلخی هایش آتش قلبم را خاموش کرده بود.

کنار پنجره ی بزرگ پذیرایی که رو به حیاط بود ایستادم تا ببینم چه کسی این وقت شب به سراغ ما آمده است. عمو برق های حیاط را روشن و در را باز کرد. خودش از خانه بیرون رفت، این مزاحم وقت شناس بدترین وقت را برای آمدن انتخاب کرده بود. امیدوارم بچه های همسایه بیش از اندازه مریض نباشند و عمو زود برگردد. من واقعا امشب به عمو احتیاج داشتم تا بیشتر نصیحتم کند.

خیلی طول کشید تا بالاخره عمو به حیاط برگشت، خواستم سریع به دنبالش بروم و ببینم چه کسی زنگ خانه را زده که یک مرد جوان با قامتی متوسط، ریش های بلند، تیشرت آستین کوتاه سفید رنگ و شلوار جین آبی روشن به دنبال عمو وارد حیاط شد. خواستم زودتر لباس بیوشم و به سراغ عمو و مهمان بروم، اما هنوز کامل از پنجره عبور نکرده بودم که موهای مشکی با حلقه های مجعد درشت و ژولیده ی مهمان وقت شناس، حتی از فاصله ی دور هم مرا به یاد شازده کوچلوی «دو آگزوپری» انداخت... شازده کوچلویی که حالا ریش هایی بلند داشت و خیلی ناگهانی بزرگ شده بود. به شیشه چسبیدم،

نمی توانستم به چشمانم اعتماد کنم چون به نظرم غیر ممکن بود که فرید از سفر به کره ی مریخ برگشته باشد و اینوقت شب به خانه ی عموی من بیاید.

به قدری محکم به شیشه چسبیدم که بینی ام درد گرفت. درک نمی کردم که دچار توهم شده ام یا خواب می بینم، اما شک نداشتم که فرید خودمان است که ساعت یازده شب با عمو وارد خانه شد. از شدت تعجب و ناباوری چند قدم عقب رفتم، حال و هوایم دست خودم نبودند. دوستم برگشته بود... بهترین دوستم برگشته بود. دویدم و خودم را به حیاط رساندم.

عمو در خانه را بست، همراه مهمان مان که از سفر دور و دراز برگشته بود، توی حیاط و جلوی در ایستادند و با هم مشغول صحبت شدند. اصلا متوجه ی حس و حال نمی شدم. من از فرید ناراحت بودم اما حالا می دویدم تا او را از نزدیک ببینم. خودم را به آنها رساندم تا باورم شود که فرید را توی بیداری می بینم. فرید من بود که ریش هایش را بلند کرده بود و صورتش باریکتر از قبل دیده می شد... خودش بود! رفیق قدیمی خودم بود که سرش را به سمت چرخاند و نگاهش مات و مبهوت خیره به من ماند. خیلی دلم برایش تنگ شده بود. چند سال از آخرین دیدارمان می گذشت؟!... این دوری هنوز به شش ماه هم نرسیده بود. پس چرا من اینقدر دلنتنگ او بودم؟ کیارش درست می گفت که اگر فرید برگردد و من سفته هایم را داشته باشم همه چیز را فراموش می کنم و به احتمال زیاد فرید را با آغوشی باز انتخاب می کنم. در این لحظه هیچ گله و شکایتی از فرید به یاد نمی آوردم. فقط دلنتگی بود و بس...

از نزدیک دیگر شبیه به روز اول، توی سالن دانشگاه جوان و شاداب نبود. مگر چند وقت از آخرین دیدارمان گذشته بود که او اینهمه تغییر کرده بود؟ رشته های نقره ای در میان حلقه ی موهایش بیداد می کردند. خط های لعنتی و نامرد گوشه ی چشمانش که تا همین چند وقت قبل آنها را می پرستیدم حالا پررنگ تر شده بودند. امیدوارم پررنگی این خطوط به خاطر خنده های از ته دل باشند. به قدری دلنتگش بودم که به هزاران سهراب، یکجا احتیاج داشتم تا باز هم مرا به یاد نامردی های او بیاندازند و نگذارند با دیدن او فقط خاطرات زیبای گذشته را به یاد بیاورم. یک قدم دیگر نزدیک تر رفتم...

بی نهایت دلنتگش بودم اما خدا را شکر می کردم که او هرگز مرا نخواست و کارمان به ازدواج نرسید. اگر با او ازدواج می کردم هرگز چشمان عجیب کیارش را درست نمی دیدم. چشمان کیارش دنیایم بودند، باید از فرید ممنون باشم که مرا نخواست. حتی اگر با کیارش به هیچ نقطه ی آسایشی نرسم باز وجود او برایم بهترین تجربه ی زندگی خواهد بود. حتی اگر عمر این تجربه ی زیبا فقط یک هفته باشد، باز من عاشق قله های غیر قابل دسترس چشمان کیارش می مانم. تازه می فهمم که چقدر بیخود برای داشتن فرید تلاش می کردم، شاید بعد از فرید برای بدست آوردن دل هیچکس دیگری ده سال تمام تلاش نکنم،

چون او به من ثابت کرد که علاقه‌ی یک طرفه مزخرف‌ترین کار دنیاست. حالا دیگر شبها خواب از دواج با فرید را نمی‌بینم چون دیگر توی فکر و مغزم جایی ندارد. اما هنوز از دیدن دوست قدیمی‌ام، بی‌نهایت خوشحال می‌شوم. شاید اگر جوان‌تر بودیم، او به راحتی می‌توانست با همین تیشرت سفید و حتی با این ریش‌های بلند، توی دانشگاه هزاران چشم را اسیر خنده‌هایش کند. رفتم و کنار او ایستادم، من با او بزرگ شده بودم پس چطور می‌توانستم فراموشش کنم؟

او سعی کرد چیزی بگوید، دهانش باز شد اما بی‌صدا بسته شد. مثل اینکه توانایی صحبت کردن را از هر دو نفرمان گرفته بودند. با این قیافه‌ی جدید شبیه به فیلسوف‌ها شده بود، دلم می‌خواست با او شوخی کنم و به تمام دنیا بخندم. اما مثل اینکه صدای سهراب از لا به لای مغزم فریاد می‌زد و می‌گفت: ترشیده‌جان از دیدن فرید خوشحال نباش، او نارقیق‌ترین آدم زندگیست. ای کاش هیچوقت پدرش برای ما سرمایه‌گذاری نمی‌کرد و اینهمه سال در کنار هم وقت نمی‌گذرانیدیم. بهترین روزهای زندگی‌مان را در کنار او هدر داده بودیم. امان از این سهراب که حتی وقتی خودش نبود هم نمی‌توانستم صدایش را توی مغزم نشونم.

اگر به اجبار پیش‌گیارش نمی‌ماندم و او مرا با فریدی تازه و بی‌رحم آشنا نمی‌کرد، شاید هنوز هم قلبم برای دیدن چشمان مهربان رفیق قدیمی‌ام می‌لرزید. چند وقت قبل خیال می‌کردم اگر او برگردد و مرا از شر‌گیارش نجات بدهد خیلی خوشحال می‌شوم. اما امشب از بازگشت او ترسیدم، شاید با پول برگشته تا بدهی‌ها را تسویه کند و مرا نجات بدهد. حیف که من عاشق برده‌دار بد اخلاق و دل‌شکسته‌ام شده بودم و حالا که رفیق محکمی مثل ژاسمین داشتم، اصلاً دلم نمی‌خواست بدهی‌های‌گیارش تسویه شوند.

نگاه فرید با لبخندی که چشمانش را تبدیل به یک منحنی مهربان کرده بود به سراپایم افتاد، مردمک چشمانش می‌لرزیدند و به سختی آب دهانش را فرو داد. چشمانش درخشیدند و زیر لب گفت: تو چرا هرروز جوان‌تر می‌شوی سبحانی عزیزم؟ الان دقیقاً حتی از روز اولی که تو را توی دانشگاه دیدم هم جوانتر و زیباتر شده‌ای. "خیال می‌کردم دوستی‌ام با او تمام شده، اما حالا فقط دلم می‌خواست زندگی دکه بازگشت داشت و هنوز صمیمانه با هم دوست بودیم. دیدن چشمان مهربان او که پر از غبار راه بودند، قلبم را به درد می‌آوردند. تند پلک می‌زد تا من دلتنگی را توی چشمانش نبینم. اما من صد برابر بیشتر از او دلتنگ گذشته‌ی زیبایمان بودم.

تنها دستاورد بازگشت او برایم همین حسرت روزهای گذشته بود، حالا درد از دست دادن دوستان عزیزم هم به درد شکست عشقی‌ام اضافه شد. همانطور خیره به هم مانده بودیم و هیچ‌کدام از ما حتی توانایی نفس کشیدن را هم نداشتیم.

صدای عمو سکوت بین ما را شکست و گفت: فرید جان گفתי می خواهی حرف های مهمی به من و پرستش بزنی، پس بیا برویم داخل و با هم صحبت کنیم. " فرید به سختی نگاهش را از من گرفت و به عمو گفت: ببخشید که این وقت شب مزاحم شدم... اما واقعا حرف های مهمی برای گفتن به شما دو نفر دارم، می توانم خواهش کنم همین جا روی صندلی های حیاط بنشینیم؟ " حیف که به نظر من حرف مهمی بین من و فرید باقی نمانده بود. من که دیگر از فرید کمکی برای نجات از دست کیارش نمی خواستم... نگاهی به سر و وضع انداختم. بلوز و شلوار خواب مردانه و گشاد با آستین ها و پاچه های بلند، موهای پریشانم که دورتا دورم ریخته بودند، به گمانم از من هیولایی بیمار ساخته بودند. ای وای... اینقدر هول شده بودم که پا برهنه تا جلوی در دویده بودم. به عادت گذشته هنوز با دیدن فرید مستانه تا جلوی در پرواز می کردم. مثل اینکه چشم به راه او بودم، در حالیکه از روزی که برای کیارش شش قرار داد امضا کرده بودم دیگر اصلا به فرید فکر نمی کردم.

اگر قبلا بود حتما از اینکه با چنین قیافه ای جلوی چشمان فرید ظاهر شده ام بی نهایت شرمنده می شدم. اما حالا دیگر دوستی و علاقه ای بین ما نبود که نظرش برایم مهم باشد. حالم هم به هیچ عنوان برای شنیدن حرف هایش مساعد نبود. چند قدم عقب رفتم، دلم می خواست به قدری از او دور شوم که هرگز حرف هایش را نشنوم. برگشتم و گفتم: من حوصله ی شنیدن هیچ حرفی را ندارم، می خواهم استراحت کنم. شب خوش.

" می خواستم بروم و فراموش کنم که او چگونه ماه ها قبل تنهایم گذاشت و با بدجنسی کامل اجازه داد تا بابت کمک به او پشیمان و سرافکننده باشم. اما هنوز یک قدم هم نداشته بودم که با یک پرش بازویم را گرفت و گفت: نرو پرستش. بمان، می خواهم با هر دو نفرتان صحبت کنم.

" به سختی و با بی اعتمادی کامل اول به انگشتانش دور بازویم بعد به صورتش نگاه کردم، خیلی لاغر شده بود. پوست گندمی اش تقریبا شیری رنگ شده بود. حس می کردم به قدری لاغر شده که گونه هایش استخوانی دیده می شوند. چه بلایی سر خودش آورده بود؟ حالا فقط یک باده در دستانش کم بود تا شبیه تماثیل صوفیان شود. او روزگاری رب النوع زمینی من بود و حالا خیلی برایم غریبه شده بود... ناگهان چشمانم آتش گرفتند و دلم می خواست خون گریه کنم.

اصلا حوصله ی ماندن نداشتم، دلم می خواست به جای تمام نارفتی هایش همین امشب تنهایم بگذارم. هنوز دیوانگی و اشک هایم تمام نشده بودند، امشب حوصله ی یک اتفاق تازه ی دیگر را نداشتم. می خواستم بخوابم، شاید که فراموش کنم چه روز بدی را سپری کرده ام. به سختی بغضم را کنترل کردم و گفتم: لباسهایم مناسب نیستند. حوصله هم ندارم که بمانم... دلم نمی خواهد حرفهایت را بشنوم. چون حرفی بین من و تو باقی نمانده است.

" صدایش آرام و زمزمه گونه گفت: حق داری که نخواهی مرا ببینی، اما امشب هرچه تو بگویی گردن من از مو باریک تر است. خواهش می کنم فقط چند لحظه به حرف هایم گوش بده. اگر به خاطر من نمی مانی حداقل به خاطر کادوی تولدت بمان. ببین بالاخره کادوی تولدت را برایت آورده ام، می دانم که تو کادوی تولد را بیشتر از هر چیز دیگری توی این دنیا دوست داری عزیزم... " او مرا بهتر از خودم می شناخت، ناگهان با دیدن جعبه کادوی بلند و باریک حالم عوض شد. باورم نمی شد که فرید شکیبای فراموش کار هدیه ی تولد مرا آورده باشد.

دلم برای روز تولدم تنگ شد! برای روزی که به خاطر دیدن او با کت و شلوار ذوق زده شده بودم، آنروز بهترین روز زندگیم بود. هنوز کیارش را درست نمی شناختم، فرید برای اینکه دیگر روی کت و شلوار هیچ مرد غریبه ای فالوده نپاشم، خوشتیپ به دیدارم آمده بود. سهراب از اینکه فرید بعد از خواندن آهنگ رویای شبهای مهتابی، تولدم را تبریک گفت ناراحت شده بود. بهزاد سعی می کرد میانجی باشد اما با حرف هایش بیشتر من و دخترها را گیج می کرد. دخترها شاد و سرحال بودند و صدای خنده های مان گوش فلک را کر می کرد...

جعبه ی کادو را نزدیک تر آورد و گفت: ببخشید که دیر شد... " مثل اینکه با خودم صحبت می کردم و گفتم: دیگر به هدیه ات احتیاجی ندارم چون خیلی وقت است که از تولدم گذشته است. " باز بغضم را فرو دادم. همین که فرید اینجا بود و مرا به یاد گذشته می انداخت به اندازه ی کافی دردناک بود، به هیچ عنوان طاقت جنگیدن با او را نداشتم.

خیلی آرام دستم را گرفت و کادو را کف دستم گذاشت. فرید همیشه نیرویی ماورایی داشت که می توانست ذهنم را آرام کند. هیچ وقت نمی توانستم با او تند خو باشم و در برابر او درست از حقم دفاع کنم. کمی به جعبه ی توی دستم نگاه کردم و ناخودآگاه گفتم: از جعبه ی بلند و باریکش مشخص است که برایم شمشیر پلاستیکی خریده ای. واقعا فراموش کرده بودی که روز تولدم برایم کادو بخری؟ " خندید اما خنده اش رنگ و بوی سابق را نداشت و گفت: اگر دلت شمشیر پلاستیکی می خواست باید به من می گفتی، چون من در خرید هدیه فوق العاده کند ذهن هستم. در ضمن مطمئن باش که اگر کادوی تولد همه را فراموش کنم، کادوی تو یک نفر را فراموش نمی کنم. مگر می توانم کادوی تولد کسی که زندگی و جانم است را فراموش کنم؟ " ناخودآگاه حس کردم دلم نمی خواهد حرف های پر محبت همیشگی او را بشنوم. دلم می خواست گوش هایم فقط پر از حرف های عاشقانه ی کیارش باشند. حیف که کیارش حالا با وجود ژاسمین حتی به من فکر هم نمی کرد...

" بدون آنکه بخوام با او تلخی کنم، زیر لب گفتم: هرچیزی تاریخ انقضای خودش را دارد فرید شکیبای، تازگی ها حتی کادو گرفتن از تو هم خوشحالم نمی کند. " بدون هیچ حرفی خواستم دستم را از دستان او در بیآورم و به خانه برگردم. اما او دستم

را با کادوی داخل آن محکم تر گرفت و گفت: خواهش می‌کنم نرو. باید با هم صحبت کنیم. " بی رمق گفتم: لباسهایم را چه کار کنم؟ بگذار بروم آنها را عوض کنم و برگردم. " سرش را پایین انداخت و گفت: قول می‌دهم نگاهت نکنم. خواهش می‌کنم نرو، فقط همین یکبار بمان و به حرف هایم گوش بده.

" به خاطر تمام تندی‌ها و بدی‌های دیگران فقط از او ناراحت بودم. خیلی طول کشید تا هر دو نفرمان بتوانیم به هم نگاه کنیم. نگاهش به صورتم دوخته شد و سوزنده‌ترین حالت ممکن را داشت. سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: از همین حالا دیگر نگاهت نمی‌کنم، قول می‌دهم. هرچند که به اندازه‌ای دلتنگت هستم که اگر تا آخر عمر نگاهت کنم باز سیر نمی‌شوم.

" حرف‌های گرم او اعصابم را بیشتر به هم می‌ریخت. او همیشه همینطور بود، هر قدر من بد می‌شدم او مهربان‌تر می‌شد تا دیوانه‌ام کند. دلم می‌خواست سرش فریاد بکشم و بگویم که به قدری در حقم نارفتی کرده که اصلاً نگاهش برابم اهمیت ندارد. اما باز به حرمت این همه سال دوستی سکوت کردم. دست دیگرم را بالا آوردم و انگشتانش را کنار زدم.

از درون پر از شعله و خشم و آتش بود اما در برابر او آرام‌تر از همیشه گفتم: فقط چند دقیقه می‌مانم و به حرف‌هایم گوش می‌دهم، آن هم به احترام اینهمه سال دوستی مان. " فرید باز نتوانست سر قولش بماند و طوری با محبت نگاهم کرد که چند ثانیه خشم از وجودم پرکشید و به تمام وام‌های بانکی دنیا لعنت فرستادم. حیف از دوستی مان که نابود شده بود. حیف از جوانی و وقتی که برای هم گذاشته بودیم. عمو جلو آمد و گفت: بیا فرید جان... بیا هر جا که تو دوست داری بنشینیم و با هم صحبت کنیم.

" عمو او را به سمت مبل‌های فلزی حیاط هدایت کرد. من هم پشت سرشان راه افتادم، نگاهم روی کادوی توی دستم ماسیده بود. فرید نشست و من و عمو هم روبروی او نشستیم. مثل اینکه اصلاً نمی‌خواست سر قولش بماند چون هنوز خیره و غمگین نگاهش را به من دوخته بود. عمو گفت: خُب فرید جان سفر چطور بود؟ چه کارها کردی؟ خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام. " فرید نگاهش را به سختی از من جدا کرد و رو به عمو گفت: خواهش می‌کنم مرا به خاطر تمام مشکلاتی که برای شما و پرستش درست کردم ببخشید. من مجبور شدم که به این سفر طولانی بروم. " عمو جدی شد و گفت: بله در جریان هستم که به قصد تجارت رفته بودی. نتیجه‌ای هم گرفته‌ای؟

" فرید سکوت کرد، سرش را پایین انداخت. پر از احساسات مختلف شده بودم، یک لحظه برابم مهم نبود چه نتیجه‌ای از سفرش گرفته و یا چه کارهایی انجام داده است، لحظه‌ی دیگر دلم می‌خواست بشنوم که دست پر برگشته است. نگاهش که می‌کردم دلتنگش می‌شدم اما عقلم را که به کار می‌انداختم دلم می‌خواست زودتر حرف‌هایش را بزنند و از خانه‌ی ما بروند.

اگر او از پس بدهی هایش بر می آمد، من امروز به عنوان راننده به دنبال کیارش و ژاسمین نمی رفتم. سکوتش حوصله ام سر می برد. دلم می خواست بروم و تنهای مان بگذارم. خیلی آهسته به عمو گفتم: نتیجه ای که فرید از این سفر طولانی گرفته اصلا ربطی به ما ندارد عمو جاوید، چون خیلی وقت است که دیگر سود و ضرر او به ما مربوط نمی شود.

" عمو آهسته دستش را روی دستم گذاشت، می دانستم منظورش این است که صبر کن و آرام باش. فرید سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. نگاهم نسبت به او پر از خشم بود اما نمی توانستم زبان باز کنم و با فرید بگویم: تازگی ها وام جدیدی نگرفته ای؟ می توانی از پس زندگی بریبایی؟ من هنوز از ساعت ده شب تا شش صبح بیکار هستم و می توانم یک وام دیگر را هم برایت تسویه کنم دوست عزیزم... " توی ذهنم با او دعوا می کردم حتی گاهی اوقات کار به زد و خورد هم می کشید، اما در ظاهر ساکت نشسته بودم. اگر فرید فقط کمی به من فکر می کرد، من اصلا درگیر کیارش دروغگو نمی شدم. واقعا امشب وقت مناسبی برای صحبت با فرید روباه صفت نبود. به عمو چشم دوختم تا شاید او این مزاحم را از خانه بیرون کند اما نمی دانم عمو از توی چشمانم چه چیزی فهمید که گفت: فرید جان فکر کنم بهتر باشد من بروم و برای تو و پرستش هندوانه خنک بیاورم؛ بعد باهم صحبت می کنیم.

" باورم نمی شد که چشمانم تا این حد منظورم را اشتباه برسانند. فرید با وحشت سرش را بالا آورد، چشمانش سرخ شده بودند. یعنی او هم به اندازه ی من ناراحت بود؟ دلیل ناراحتی او چه بود؟ او که در هر صورت این مبارزه را برده بود. فرید با تردید مرا نگاه می کرد و گفت: آقای دکتر می توانم خواهش کنم زود برگردید؟ " عمو ناخودآگاه خنده اش گرفت و گفت: نگران نباش، من زود برمی گردم. پرستش هم قول می دهد تا من بر می گردم ماخذه ات نکند. مگر نه پرستش؟

" سرم را پایین انداختم و با خودم زمزمه کردم: ماخذه برای چه؟ آدم وقتی کسی را ماخذه می کند که هنوز امیدی برای بهتر شدن وضعیت داشته باشد. من تمام امیدهایم را از دست داده ام و خودم را به جریان این رودخانه ی بی انصاف سپرده ام.

" عمو بلند شد و در حالیکه به طرف ایوان می رفت گفت: من زود بر می گردم.

نمی دانم چرا عمو اصرار داشت که از همه پذیرایی کند. تازگی ها بدون عمو از همه چیز می ترسیدم و بیشتر از تمام طول زندگیم از تنها ماندن بدون او می ترسیدم. دلم می خواست با تمسخر بگویم: فرید خان به اندازه ی هزاران تن هندوانه از خودشان پذیرایی کرده اند. دیگر لازم نیست که ما برایشان هندوانه خنک بیاوریم. " اما باز هم ترجیح دادم که سکوت کنم و حرفی نزنم که ده سال دوستی را یک جا بشوید و با خودش ببرد. به محض اینکه عمو وارد خانه شد و در را بست فرید هم بلند شد و آمد کنارم نشست. به قدری تند و سریع به طرف آمد که ترسیدم و با تعجب نگاهش کردم. درست جای عمو نشست

و گفت: پرستش... من خیلی اشتباه کردم. پرستش با من سرد و غریبه نباش. مثل گذشته نگاهم کن و با من صحبت کن. من طاقت ندارم که تو را از دست بدهم. " دیگر توانی برای بخشیدن او را نداشتی. پرستش گذشته خیلی وقت بود که گم شده بود. امروز تمام غرور و شخصیتم نابود شده بود، امروز خوبی برای بازگشت فرید لعنتی نبود. من امروز بی نهایت غمگین بودم. مثل یک عبادت دائم آرزو کردم که ای کاش سهراب اینجا بود و به جای من جواب فرید را می داد. صدایم از اینهمه بغض و گریه گرفته بود و به قدری آهسته بود که فرید سرش را نزدیک آورد تا آنرا بشنود و گفت: چه چیز را ببخشم؟ حرف های بد و تهمت های ناروایت را ببخشم؟ اینکه مرا با چهارصد میلیون بدهی تنها گذاشتی را ببخشم؟ یادت رفته وقتی به خاطر خال هندویت، شش قرارداد کاری امضا کردم، خیلی راحت گفתי برو به جهنم، ربطی به من ندارد که چطور می خواهی بدهی ها را پرداخت کنی؟ کدام کار اشتباه تو را ببخشم فرید شکیبیا؟ اینکه جلوی همه ی بچه ها آبرویم را بردی؟ اینکه با پول فروش خانه ی پدرت به جای نجات من فرار کردی و پول ها را با خودت بردی؟ چگونه اینهمه سنگدلی و بدذاتی را ببخشم؟ اینقدر در حقم بدی کرده ای که اصلا نمی توانم در مورد تو یک نفر به واژه بخشش فکر کنم.

" بازهم سکوت کرد. همین ژست مظلومیت او بود که اینهمه سال مرا گول زد و باعث شد که خیلی راحت خیال کنم باید برای نجات او به آب و آتش بزنم. اگر قبلا او را دوست داشتم و دلم را شاد می کرد فقط به این خاطر بود که عشق را نمی شناختم. اما حالا توی مغزم پر از غم و غصه ی عشقی بود که ویرانم می کرد. از جایم بلند شدم، خیلی خسته بودم و گفتم: فرید خواهش می کنم برو و به زندگیت برس. من امروز حالم خوش نیست. می ترسم چیزی بگویم که حتی خاطرات خوب دوستی مان را هم از بین ببرد. برو و یک وقت دیگر برای صحبت کردن بیا. هرچند که فکر نکنم حرفی بین من و تو باقی مانده باشد.

" برگشتم تا از او دور شوم اما او هم بلند شد و سر راهم ایستاد. دستش را بالا آورد و آهسته موهام را از توی صورتم کنار زد و گفت: نمی دانم برای کدام اشتباهم درخواست بخشش کنم، اما تو فقط مرا ببخش. به حرمت اینهمه سال که عاشقانه دوستت داشتم و نتوانستم از علاقه ام برایت فریاد بزنم مرا ببخش پرستش. به خاطر این قلب بیچاره ام که اینهمه سال جای قدمت هایت را عاشقانه می بویید و می بوسید، مرا ببخش. باور کن از ترس اینکه شرایط بد اقتصادی من باعث شود تو خوشبخت نشوی، خیلی درد کشیدم و حرفی نزد. من تمام عمرم از مادرم می شنیدم که به خاطر شرایط بد مالی پدرم خیلی عذاب کشیده است، در نتیجه نمی خواستم من هم کاری کنم که تو تمام عمرت از من کینه داشته باشی و در آخر هم پر از عقده و کمبود به پیری برسی. می گویی حرف های بدی به تو زدم، همین یکبار تمام حرفهایم را به پای عاشقی و حسادتم بگذار. می گویی تو را با چهارصد میلیون بدهی تنها گذاشتم، حق با تو است. اما من رفتم تا برای عشق تو بیشتر تلاش کنم، رفتم تا با دست پر برگردم

و اجازه ندهم که آرزویی به دلت بماند. من که به غیر از خانه ی پدرم سرمایه ی دیگری نداشتم تا برای خوشبخت کردن تو از آن استفاده کنم، به همین خاطر مجبور شدم تمام سرمایه ی پدرم را جمع کنم و دست به این کار خطرناک بزنم. رفتم چون دیگر طاقت نداشتم که از صفر شروع کنم و برای داشتن تو بجنگم. پرستش من ده سال، هر روز و هر لحظه از عشق تو مُردم و زنده شدم اما دم نزدم چون می خواستم همه چیز را برای خوشبخت شدن و شنیدن صدای خنده های از ته دل تو آماده کنم.

" پاهایم سست شدند، انگشتانش آرام موهایم را نوازش می کردند. عاشقم بود!... مثل اینکه می خواستم برای خودم تمام حرف هایم را معنی کنم، خیلی آهسته گفتم: تو عاشقم بودی؟ مرا مسخره می کنی؟ از کی عاشقم شدی؟

" چشمانش سرخ شدند و درخشیدند و گفت: باور کن راست می گویم. چرا باید مسخره ات کنم؟ مگر دیوانه شده ام که وقتی از دستم ناراحت و عصبانی هستی مسخره ات کنم؟ من همیشه عاشقت بودم پرستش... از وقتی که با هم توی حیاط دانشگاه آهنگ می نواختم و تو دقیقاً پشت سر من می ایستادی و صدای ویولنت گوش هایم را پُر می کرد عاشقت بودم. از وقتی که از توی آب نمای پارک ها دسته جمعی به هم آب می پاشیدیم، تو خوشحال می خندیدی و من با هر قهقهه ات دیگر نمی توانستم عاشقت نباشم. از وقتی که توی سینما خوابت می برد و سرت آهسته روی شانه ی من می افتاد، دیوانه ات بودم. از وقتی که جایگاه مرا از بقیه جدا کردی و من بهترین دوستت شدم، مثل یک بت عبادتت می کردم. اصلاً نمی دانم چه شد اما تا به خودم آمدم دیدم تو را از تمام آدم های اطرافم بیشتر دوست دارم و هر روز فقط برای دیدن تو از خواب بیدار می شوم.

" حرفهایم زندگیم را به آتش می کشید. چرا حالا به یاد من افتاده بود؟ حالا وقت گفتن این حرفها، نبود. این حرف ها را باید چند ماه قبل می گفتم و اجازه نمی داد که چشمان خاکستری سبز برادر ناتنی اش مرا جادو کنند. این حرف ها را باید موقعی می زد که من روزی دوبار از او می پرسیدم: فرید شکلیا تو مرا دوست داری؟...

چشمانم را با درد بستم و دوباره باز کردم، شاید که از این کابوس بیدار شوم. اما او هنوز روبرویم ایستاده بود. ناخودآگاه او به عقب هل دادم و درمانده گفتم: شوخی می کنی فرید؟ می خواهی باز به سادگی من بخندی؟ " مثل اینکه خاصیت ارتجاعی پیدا کرده بود، چون دوباره به طرفم برگشت و اینبار هدیه ی تولدی را که به زور توی دستم چپانده بود را از میان انگشتانم بیرون کشید، چسب هایم را با حوصله و دقت باز کرد. چرا جوابم را نمی داد؟ من که در این لحظه به کادوی تولد او احتیاجی نداشتم، من فقط می خواستم بفهمم که درست می شنوم یا من دوباره دچار توهم شده ام.

او از میان کاغذها یک آرشه ی ویولن در میان ترمه ای قدیمی بیرون آورد. آرشه را جلوی چشمانم گرفت، روی تنه ی چوبی آرشه پر بود از کنده کاری، که مشخص بود قدیمی هستند. همانطور که آنرا جلوی چشمانم گرفته بود گفت: شوخی نمی کنم

پرستش. ببین من این آرشه را از قبل از تولدت توی یکی از عتیقه فروشی ها پیدا کردم. این آرشه اول برای ساز رباب بوده و خیلی قدیمی است. به تنه ی آرشه خوب نگاه کن. داستان فرهاد و تیشه به کوه زدن او از عشق شیرین را روایت می کند. من این را خریدم تا روز تولدت بگویم که... از عشق تو مثل فرهاد تیشه به کوه بدبختی ها و گرفتاری ها زده ام، هرچند که نتیجه نگرفته ام اما تلاشم را کرده ام. فقط حیف که بخت با من یار نبود و درست روز تولدت، یک دنیا بیچارگی روی سرم آوار شد. باید شرکت را جمع می کردم و زیر بار منت کیارش می رفتم. اعصابم خیلی به هم ریخته بود و هرچه فکر می کردم اوضاع مالی و اقتصادی ام هیچ تفاوتی با ده سال قبل نداشت. در نتیجه باز هم نتوانستم از علاقه ام نسبت به تو حرفی بزنم و این هدیه دستم ماند...

" به قدری به حرف های فرید مشکوک بودم که فکر می کردم آرشه مدرک موثقی از حرف های عجیب او است، آن را به سمت نور چراغ ایوان خانه گرفتم. پایین آرشه تصویر مینیاتوی مردی بود که با یک تیشه به جان کوهی بلند و نوک تیز افتاده بود، قبلا تصاویر کوه « فرهاد تراش کرمانشاه » را توی کتابهای تاریخ هنر دیده بودم. این کوه کوچک و ظریف هم درست شبیه همان تصاویر سیقلی و تراش خورده ی کوه فرهاد تراش بود. کوه به طرف تصویر بسیار محوی از یک زن نشانه می رفت که خرامان ایستاده بود. این آرشه ی عتیقه فوق العاده ترین اثر هنری بود که تا به حال دیده بودم. نقوش مینیاتوری و ظریف آن به قدری استادانه کنده کاری شده بود که نمی توانستم چشم از آن بردارم، فقط زیر لب گفتم: تو چنین کادوی با ارزشی را برای ابراز علاقه به من خریده ای و توی تمام گرفتاری های مالی که دچارش بودی آنرا نفروختی؟

" حس می کردم صورتش را به موهایم چسبانده و بدون آنکه به من نزدیک بشود موهایم را نفس می کشد. صدایش را شنیدم که گفت: می خواستم برای ابراز علاقه به تو که با همه فرق داشتی کاری تازه انجام بدهم. نمی خواستم برایت گل و حلقه بخرم. می خواستم به تو ثابت کنم که مثل فرهاد آرام و بی ادعا تیشه به ریشه ی تمام گرفتاری ها زده ام تا تو را خوشبخت کنم پرستش. اما بخت با من یار نبود...

" کارش خیلی قشنگ بود اما من در ناباوری غیر قابل توصیفی گم شده بودم. مگر ممکن بود که فرید مرا دوست داشته باشد؟ من خیال می کردم که همیشه دچار عشق یک طرفه نسبت به او هستم اما حالا همین آدم تلاش می کردم تا به من ثابت کند که دوستم دارد. باز نقوش را توی نور نگاه کردم. فرهاد بیچاره حتی روی تنه ی باریک آرشه هم عاشق و از جان گذشته دیده می شد. کمرش خم شده بود و تیشه بالای سرش مانده بود... نقش فرهاد درست برعکس مینیاتورهایی که ژاسمین از خسروی افسانه ای روی گلدان شکسته کشیده بود، عاری از هر جاه طلبی و نگاه مغرورانه ای بود. فرهاد زیر بار سنگینی کوه له شده

بود و حالتی مثل تعظیم در برابر شیرین خرامان داشت. اما خسروی روی گلدان، سوار بر اسبی زیبا از تمام تصاویر شیرین بالا تر کشیده شده بود و دنیا را از دریچه ی همان گلدان زیر قدم هایش داشت. نمی دانم چرا ناگهان نقوش آرشه و گلدان را با هم مقایسه می کردم. سعی کردم دست از مقایسه بردارم اما هیچ چیز دست من نبود و بی صدا گفتم: من همیشه فکر می کردم اگر جای شیرین افسانه ها بودم محو عشق و مهربانی فرهاد می شدم و خیلی زود خسرو را از یاد می بردم... اما حالا ناخودآگاه هر کاری می کنم نمی توانم مجذوب خسرو نباشم و به تیشه های فرهاد دل بیازم.

" آرشه را توی مشت من نگه داشتم و به سمت فرید برگشتم. او کمی از من فاصله گرفت تا من یادم بروم که در بین موهام نفس می کشید. آرشه را به طرفش گرفتم و با تردید گفتم: برای آخرین بار می پرسم، واقعا این هدیه را برای ابراز علاقه به من خریده ای؟ " محو من شده بود، او همیشه عاشقم بود؟ دروغگوی لعنتی... فقط صدایش را شنیدم که گفت: حرف هایم را باور کن پرستش، تو عزیزترین آدم زندگی من هستی. باید دنیا را به پایت می ریختم، فقط حیف که همیشه دستم خالی بود.

" دلم می خواست سرش فریاد بزنم و بگویم لعنت به تو و این علاقه ی مسخره ات که ده سال مرا سرگردان نگه داشتی. اما باز هم سکوت کردم، دستش را گرفتم و آرشه را توی آن گذاشتم و گفتم: این هدیه خیلی با ارزش است. کار فوق العاده قشنگی کرده ای. اما من نمی توانم آنرا قبول کنم چون... وقت مان تمام شده است، بین من و تو دیگر چیزی باقی نمانده است. بهتر است از آن در آینده برای ابراز علاقه به کسی که دختر خیابانی و بی بند و بار نباشد استفاده کنی.

" ناگهان نگاهش پر از بهت و ناباوری شد و گفت: خواهش می کنم حرف های آنروز را ببخش پرستش. من که گفتم همه چیز را به پای عاشقی و حسادتم بگذار، دیوانه شده بودم. تمام این سالها برای اینکه تو یک لحظه از جلوی چشمانم دور نشوی، همه ی شما و پدرم را به دردمس انداختم، مجبورتم آنرا بخرم تو شرکت به درد نخور من کار کنیدی و به هیچ جا نرسیدی، پس به من حق بده که وقتی شنیدم کیارش شب تا صبح کنار تو بوده به جنون برسم...

" ناخودآگاه بادنک تمام فشارهایی که از صبح تحمل کرده بودم توی مغزم ترکید و با عصبانیت گفتم: تو حق نداشتی بدون اینکه بدانی من به خاطر نجات زندگیت دست به چه خطرهایی زدم، در مورد قضاوت کنی. تو حق نداشتی این همه سال دوستم داشته باشی اما حرفی به من نزنی. من هیچ کدام از کارهایت را نمی بخشم فرید شکیبیا. هیچ کدام از نارفتی ها و تهمت هایت را نمی بخشم. چطور می توانی بعد از اینهمه سال که دائم مرا پس می زدی، حالا بیایی و از عشق و علاقه حرف بزنی؟ من اصلا به حرف های عاشقانه و مسخره ات گوش نمی دهم، چون دیر شده است. اگر در مورد عاشقی راست می گویی پس چرا هربار که من به رفتار هایت شک می کردم و می پرسیدم که دوستم داری یا نه، خیلی صریح و واضح جواب می دادی نه

پرستش، تو فرقی با بقیه ی بچه ها نداری؟ چرا باعث شدی سالها تمام دوستان مان مرا مسخره کنند و بگویند که به خاطر ترشیدگی، خودم را آویزان تو کرده ام تا با من ازدواج کنی؟ فرید شکبیا باز هم می پرسد تو واقعا همیشه مرا دوست داشتی؟ این آخرین فرصتی است که برای نجات باقی مانده ی دوستی مزخرف مان داری... " سرش را پایین انداخت. نمی دانم چقدر گذشت تا او گفت: من همیشه دوستت داشته ام پرستش. ببخش که دیر گفتم. فقط نمی خواستم که تو هم مثل مادرم دچار غم و حسرت زندگی بشوی.

" هر قدر نفس عمیق می کشیدم آرام نمی شدم. تا پنجاه شمردم باز آرام نشدم، حتی اگر تا ده میلیارد هم می شمردم نمی توانستم خشم و بغضم را نسبت به او کنترل کنم. با یک دست یقه اش را گرفتم و گفتم: پس چطور اجازه دادی که اینهمه سال به خاطر علاقه ای که من درست آنرا تشخیص می دادم مسخره بشوم؟ چرا یکبار نگفتی که دوستم داری؟ چرا فقط یکبار مرا از این سردرگمی که بین رفتارها و حرفهایت دچارش می شدم نجاتم ندادی؟

" جوابم را نمی داد. اینبار نمی خواست سکوت را بشکند. با حرص یقه اش را رها کردم. دستش را گرفتم و آرشه ی گرانقیمت و زیبا را توی دستش انداختم. حیف از عاشقی فرهاد کوه کن که بچه ی بی عرضه ای مثل فرید شکبیا آنرا به لجن بکشد. حالم از اینهمه بی دست و پایی و حيله گری او به هم می خورد. چطور توانسته بود اینهمه سال دروغ بگوید و به سادگی من بخندد. از سهراب بابت پنهان کاری هایش به هیچ عنوان ناراحت نشدم، چون سهراب هیچ وقت شبیه فرید مرا دچار اشتباه و تردید نکرده بود. فرید تمام این سالها از من یک احمق ترشیده ساخته بود که هر لحظه منتظر ابراز علاقه اش چشم به دهان او می دوختم و ثانیه شماری می کردم. ای کاش می توانستم او را بکشم و تمام خشم و دیوانگی ام را بر سر او خالی کنم. اصلا شاید همین حالا هم دروغ می گفت که مرا دوست دارد. از این روباه مکار هیچ چیزی بعید نبود.

نمی خواست این بحث بی نتیجه را تمام کند، اینبار بدون هیچ خجالتی دسته ای از موهایم را در دست گرفت، آنرا بویید و گفت: نمی توانستم... من ترسو تر از آن بودم که بتوانم تو را با اوضاع مالی که هیچوقت درست نمی شد بخوام. من ترسو تر از آن بودم که مثل سهراب توی هر شوخی بگویم که اگر تو بخواهی توی خانه ی عمو جاوید، کنارت زندگی می کنم. من می خواستم برایت قصر بسازم. نمی خواستم مجبورم کنم در کنار مادر و پدرم زندگی کنی... من اینقدر عاشقت بودم که یادم رفت باید به تو هم از احساسم بگویم. یادم رفت که دلم می خواهد فقط یکبار اینطوری کنارت بایستم و عطر موهایت را نفس بکشم. به قدری بیچاره بودم که برای داشتن عطر موهایت، تمام گل سرهایت را می دزدیدم اما نمی توانستم دهان باز کنم و بگویم یک لحظه کنارم بایست تا از عشق برایت بمیرم. فکر می کنی برای من آسان بود که ده سال هر ثانیه کنارت باشم اما جرات نکم

حتی یکبار لمست کنم و دستت را بگیرم؟ پرستش من ده سال، تمام تلاشم را کردم و با مشکلاتم جنگیدم، بعد درست وقتی که دیگر طاقتم برای بدست آوردن تو تمام شده بود، بدهی های پدرم روی سرمان آوار شدند. تو بگو من باید چه کار می کردم؟ مجبور شدم از تو کمک بگیرم تا بتوانم برای باقی عمرم کنارت بمانم...

" از یک جایی به بعد دیگر صدایش را نمی شنیدم. دست خودم نبود امروز برای شنیدن حرفهای عاشقانه ی آدمی مثل فرید که اینهمه وقت مرا منتظر گذاشته بود، بیش از حد خسته و کلافه بودم. بیشتر از قبل از او ناامید و دلگیر شدم. کدام عاشقی اینقدر بدذات و پلید بود که ده سال معشوقش را مسخره کند؟ با بغض و نفرت نگاهش کردم و گفتم: فرید شکیبیا دلایل احمقانه نیاور! اگر سهراب یا بهزاد بگویند که اوضاع مالی خوبی نداشتند من باورم می شود. اما تو شرکت داشتی، تو به همه ی ما حقوق می دادی. تو خانه ها پدرت را داشتی و می توانستیم به راحتی زندگی مان را شروع کنیم.

" می خواستم از دست او فرار کنم تا دیگر حتی یک کلمه از حرف هایش را نشنوم. اما او بازهم مانع شد و گفت: پرستش تو که خودت شاهد بودی تمام شرکت با وام و بدهی و بدبختی سرپا شده بود. نمی توانستم درست توی اوج شروع کار به پدرم بگویم که برایم جشن عروسی به راه بیاندازد. بعد هم که هنوز یک سال نشده شرکت شروع به ضررهای کلان کرد. به جایی رسیده بودم که برای حقوق شما وام می گرفتم. پرستش تو خودت می دانی که من و پدرم از ابتدای شروع کار قرار گذاشته بودیم خانه ی دوم را برای جمع کردن ضرر و زیان شرکت کنار گذاشته بودیم. باور کن دروغ نمی گویم. تو و بقیه ی دوستان مان شاهد هستید که من توی وضعیت بدی گیر افتاده بودم.

" نمی توانستم بی انصاف باشم چون واقعا راست می گفت و شرکت هنوز به یک سال نرسیده به جای سود، ضررهای کلان می داد. اما این باعث نمی شد در برابر او آرام شوم و گفتم: قبول، اوضاع خراب بود و واقعا نمی توانستی به پدرت بیشتر از این فشار بیاوری. اما برای رفتارهایت هیچ دلیل و منطقی را نمی پذیرم.

" خیلی آرام دسته ی موهایم را از میان انگشتانش بیرون آوردم و صورتم را توی دستانم گرفتم. حاضر بودم هرکاری کنم تا جلوی چشمان او ضعیف و شکننده نباشم. به سختی گفتم: از امروز به بعد حق نداری به موهای من دست بزنی، مطمئن باش که رد انگشتانت را روی موهایم آتش می زنی. تو بدرد نخورترین آدم این دنیا هستی... فقط یکبار درست جوابم را بده و بگو من دقیقا کی و کدام دفعه به تو گفتم که برای خوشبخت شدن در کنارت به قصر احتیاج دارم و باید به خاطر من تیشه به ریشه کوه ها بزنی؟ من تو را به قدری ساده و احمقانه دوست داشتم که کنارت بی صدا نفس می کشیدم تا آسیبی به تو نرسانم و آرامشت را به هم نریزم. پس چرا فکر کردی که من به شرایط اقتصادی فوقالعاده خوب و رویایی برای خوشبخت شدن در

کنار تو احتیاج دارم؟ چرا یکبار، فقط یکبار مثل سهراب از خودت جرات نشان ندادی و به شوخی نگفتی دوستم داری و به خاطر داشتن من همین جا توی خانه ی عمو زندگی می کنی؟ چرا هربار مسخره ام کردی؟ چرا مرا از خودت دور کردی و ما را به این حال و روز انداختی؟ من آنروزها خیلی دوستت داشتم فرید بی لیاقت. اگر اراده می کردی، حاضر بودم هر جای این دنیا در کنارت زندگی کنم.

" آهسته دستانم را از صورتم جدا کرد. او برعکس من که سعی می کردم قوی باشم، پذیرای یک دنیا غم توی اجزاء صورتش شده بود و گفت: ببخشید... اشتباه کردم. من خیلی بچه گانه برای خوشبخت کردن تو رویا می بافتم. من اینقدر عاشقت بودم که دچار جنون و خود کم بینی شده بودم. دائم صدای مادرم در مورد کمبود های زندگیش که پدرم نتوانسته بود آنها را جبران کند توی گوش هایم می پیچید. من فقط می خواستم اینقدر خوشبختت کنم که حتی یک ثانیه هم از بودن با من پشیمان نشوی. من مجبور بودم که از تو کمک بگیرم تا بتوانم برای خوشبخت کردن با دنیا بجنگم. ممنونم که من و خانواده ام را نجات دادی. ممنونم که همیشه کنارم بودی و حمایت کردی. اگر تو نبودی من از بیچارگی می مردم پرستش. دلم می خواهد برای تشکر از اینهمه مهربانی ات تو را به تمام آرزوهایت برسانم بهترین دوست من... قول می دهم که از این به بعد دیگر هیچ وقت تنهایت نگذارم. از فردا جلوی تمام بچه ها روزی هزار بار عاشقانه نوازشت می کنم. همین فردا برایت خانه می گیرم و تو را با خودم می برم تا هرچه زودتر کنار هم زندگی کنیم. من از بیست و سه سالگی عاشقانه نگاهت کرده ام، حالا سی و سه سالگی هم رد کرده ام و دیگر نمی توانم خویشتن دار باشم. بیا با هم برویم یک گوشه ی امن و بی هیاهو زندگی کنیم عزیزم.

" خیلی دلم را شکسته بود. چشمانم را بستم، بی تفاوت و پر از تمسخر گفتم: حالا چه چیز عوض شده است که اینقدر راحت از عشقت نسبت به من صحبت میکنی؟ گنج قارون پیدا کرده ای؟ برایم قصر خریده ای فرهاد کوه کن؟ جزیره ای به نامم کرده ای؟ لعنتی چه تغییر اساسی به اوضاع اقتصادی ات داده ای که امشب به اینجا آمده ای و اینقدر راحت از عشق ده ساله ات برایم افسانه سرایی می کنی؟

" باز هم دستانم را گرفت و اینبار آنها را روی صورتش گذاشت. در کمال ناباوری مثل بچه های تنها مانده چشمانش تر شدند و گفت: حالا هم چیزی تغییر نکرده، حتی حالا همه چیز بدتر هم شده است. اما طاقت من دیگر تمام شده است. من بدون تو آواره ترین آدم این دنیا شده ام. اگر بخواهی همین حالا می روم و مادر و پدرم را برای خواستگاریت می آورم. تازه حالا می فهمم که اصلا لازم نبود اینهمه سال بدون تو زندگی کنم. فقط کافی بود تو را داشته باشم تا کنارت به فشنگترین ثروت دنیا برسم. تو خودت برای من کوه نور و گنج قارون هستی... من دیوانه وار عاشقت هستم پرستش.

" خدایا فقط همین را کم داشتیم که بعد از اینهمه وقت، رویای ازدواج با فرید همین امشب واقعی شود. خدایا خودت مرا از این زندگی گیج کننده نجات بده. دائم سعی می کردم از او فاصله بگیرم. ناخودآگاه حس می کردم لمس فرید خیانت محسوب می شود. اما نمی فهمیدم خیانت به چه کسی... پشت تمام افکارم عکسی از چشمان خاکستری سبز کیارش پهن شده بود. بعد به خودم دلداری می دادم و می گفتم که کیارش همین حالا سر گرم فراموش کردن من است، شاید هم هیچوقت به من فکر نمی کرده و فقط مرا بازیچه ی خودش کرده بود. اما باز هم نمی توانستم از لمس فرید راضی باشم و چشمان کیارش را فراموش کنم. به زحمت دستانم را از صورت او برداشتم. یک قدم بلند از او فاصله گرفتم. ابراز علاقه ی فرید تمام اعتماد به نفس از دست رفته ام را به من باز گردانده بود. بی احساس و سرد نگاهش کردم و گفتم: ای کاش زودتر می فهمیدی که برای خوشبخت بودن، قصر و شرایط عالی مالی لازم نیست. من و تو هر دو جوان بودیم و می توانستیم با هم از تمام مشکلات مان عبور کنیم.

" او قدم کوچکی به طرف من برداشت و گفت: هنوز دیر نشده پرستش... از فردا شروع می کنیم. از همین فردا زندگی مان را با هم می سازیم. " کف دستم را بالا بردم و مثل پلیس های راهنمایی و رانندگی به علامت ایست جلوی صورت او گرفتم و گفتم: جلو نیا... اتفاقا برای من و تو خیلی دیر شده است، سرجایت بایست و دیگر به من نزدیک نشو... فرید من خیلی وقت است که حتی به تو مثل یک دوست معمولی هم فکر نمی کنم. می دانی چرا؟ چون تو دیر آمده ای و من...

" عمو با یک سینی توی دستش به حیاط برگشت و نتوانستم حرفم را کامل بگویم. اما فرید هنوز منتظر بود و نگاهش به دهانم دوخته شده بود. عمو آمد کنارم ایستاد و سینی را روی میز وسط حیاط گذاشت و در حالیکه دقیق به من نگاه می کرد گفت: عزیزدردانه چرا مثل پلیس ها با حالت ایست ایستاده ای؟

" بعد نگاهش به فرید افتاد و جاکورد. لبخند زنان سری بر ایمان تکان داد و گفت: ای بابا چرا شما جوان ها اینطوری هستید؟ چرا وقتی که باید صحبت کنید یا دعوا می کنید و یا گریه و زاری راه می اندازید؟ بیایید بنشینید و کمی هندوانه بخوریم و باهم مثل ادم های متمدن صحبت کنیم.

" فرید هنوز به من خیره مانده بود. سرم را پایین انداختم چون تازگی ها بعد از شنیدن ابراز علاقه ی دوستانم از آنها خجالت می کشیدم و گفتم: من واقعا دلم نمی خواهد بیشتر از این بمانم و به حرفهای فرید گوش بدهم. من باید استراحت کنم شاید اینطوری از یاد ببرم که امروز چه روز مزخرفی بود. " فرید هم دستی به چشمان سرخش کشید و معترضانانه گفت: حتما باید به پاهایت بیافتم تا بمانی؟ پرستش خواهش می کنم نرو، من هنوز حرف هایم را کامل نزنده ام.

" شخصیت قاتل وجود بی داد می کرد و واقعا دلم می خواست او را بکشم و خودم را خلاص کنم. خیلی از او دلخور بودم و با صدایی که از ناراحتی می لرزید گفتم: حرفی باقی نمانده است. خیلی دیر آمده ای فرید. " فرید دیر آمده بود البته نه به این خاطر که کیارش توی زندگیم بود، کیارش اصلا ربطی به من نداشت. فرید دیر آمده بود چون فراموش کرده بودم که چرا قبلا او را دوست داشتم. عشق و علاقه به وقتش زیباست. عشق به فرید وقت معین داشت و حالا این وقت به اتمام رسیده بود. حتی با اینکه می گفتم می خواهد از همین فردا مرا با خودش ببرد و به تمام رویاهای قدیمی ام برساند، باز هم باعث نمی شد که او را بخواهم. صدای عمو را شنیدم که گفت: بیا بنشین پرستش جان. من هنوز حرف های فرید را نشنیده ام.

" نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهم به فرید بیافتم، خواستم از کنارش رد شوم اما او خودش را سرراهم انداخت تا نگاهش کنم. خواستم خودم را کنار بکشم اما نشد و شانه ام محکم به شانه اش برخورد کرد، چند لحظه کنارش ایستادم. سرش را خم کرد و آرام گفت: با من قهر نباش. بگذار حرفهایم را کامل بگویم بعد اگر قانع نشدی مرا از خودت بران.

" سری با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: دیر شده و حرفی باقی نمانده است. " بعد بی تفاوت از او رد شدم و کنار عمو نشستم. آرشه ی زیبایی هنوز توی دستان فرید بود. دلم می خواست آنرا به عمو جاوید نشان بدهم و او را مجبور کنم که چند بیت شعر در وصف فرهاد بخواند. دلم می خواست همین حالا با آن آهنگ رویای شبهای مهتابی مان را بنوازم. دلم می خواست به رشته های موی روی آن دست بکشم و ببینم از موی اسب واقعی هستند یا نه. اما من این هدیه را پس داده بودم و دیگر نمی توانستم آنرا پس بگیرم. دلم نمی خواست هر بار که چشمم به فرهاد خمیده و بیچاره ی روی آرشه می افتاد، به یاد فرید بی عرضه ی خودم بیافتم.

عمو رو به فرید گفت: بیا پسر، بیا بگو این وقت شب برای چه تا اینجا آمده ای و باز چه کمکی از ما برایت بر می آید؟

" مثل اینکه فرید متوجه ی طعنه ی عمو نشد، سرجایش نشست و گفت: من هنوز کمک های قبلی شما را جبران نکرده ام.

" عمو گفت: خُب برای ما نگفتی که سفرت پر بار بود یا نه. " فرید سرش را پایین انداخت و گفت: من و بهزاد هر چه داشتیم را فروختیم و با خودمان به چین بردیم. فعلا برای شروع، کمی وسایل آرایش وارد کرده ام که یکی از دوستان بهزاد توی بازار مشتری شان است. در واقع به سفارش او تا چین رفتیم. امیدوارم که بتوانیم وسایلی که آورده ایم را به قیمت بفروشیم. اگر اجناس مان را خوب بفروشیم، سرمایه مان چند برابر می شود. اما اگر نتوانیم آنها را خوب بفروشیم... ضرر خواهیم کرد.

" عمو گفت: به نظر خودت کار هایت درست پیش می روند؟ " فرید با تردید به عمو گفت: نمی دانم... راستش را بخواهید هنوز هیچ چیز معلوم نیست. اما چون با مشاوره ی آشنای بهزاد خرید کرده ایم و وسایل آرایشی هم همیشه بازار خودشان را دارند،

امیدوارم درست سود کنیم. " عمو گفت: من هم امیدوارم که همه چیز برایت درست پیش برود و شرمنده ی روی پدرت و... پرستش نباشی. می دانی که او به خاطر راحتی تو و خانواده ات خیلی سختی می کشد و به من هم اجازه ی کمک نمی دهد. " زیر لب گفتم: من که برای فرید اهمیتی ندارم. راستی... " صدایم را بلند کردم و ادامه دادم: دوستت بهزاد نفیسی چه کار می کند؟ او هم مثل تو با یک دنیا سود برگشته است؟ البته او که احمق مثل مرا نداشت تا برایش چهارصد میلیون پول کنار بگذارد.

" ناگهان نگاه فرید ناراحت و ناامید به من دوخته شد و گفت: هرچه می خواهی بگو، اصلا ناراحت نمی شوم پرستش. هر قدر دلت می خواهد مرا با چوب و چماق کتک بزن اصلا به دل نمی گیرم، اما تا وقتی که از بیچارگی هایم خبر نداری حق نداری این قدر سنگدلانه به من طعنه بزنی. خواهش می کنم راه خلاف دوستی که خودت پایه های آنرا بنا گذاشته ای نرو.

" شرمنده شدم چون واقعا نمی خواستم به او طعنه بزنم. او ادامه داد و رو به عمو گفت: من پول جهیزیه ی ماهور و پول ماشین را به بهزاد پس دادم و او هم با همین پولها کمی خرید کرد تا ببینیم که چقدر سود می کند. " او نمی خواست اجازه بدهد که من زبان به دهان بگیرم. ناگهان دیوانه شدم گفتم: به چه حقی پول جهیزیه ی ماهور را به بهزاد دادی؟ مگر تو پول جهیزیه ی ماهور را از بهزاد گرفته بودی که حالا به او پس دادی؟ شما دو نفر می خواهید مارا دیوانه کنید؟ شاید دیگر ماهور دلش نخواهد قیافه ی بهزاد را ببینید. تو چه طور می خواهی پول ماهور را پس بدهی؟ " فرید گفت: چرا ماهور نخواهد بهزاد را ببیند؟ آنها هنوز نامزد هستند. پول جهیزیه ی ماهور بالاخره باید خرج خانه ی بهزاد می شد.

" خدایا خودت به من آرامش بده. باز هم با خودم شمردم تا شاید آرام بشوم، یک... دو... سه... دیگر نتوانستم بشمارم و با حرص گفتم: چه کسی گفته که هزینه ی جهیزیه ی ماهور بالاخره باید خرج خانه ی بهزاد می شد؟ دوست عزیزت اینهمه وقت نامزدش را بی خبر گذاشته، واقعا فکر می کنی که ماهور باید منتظر بازگشت غرور آفرین چنین آدمی می ماند؟ من جای دوستت بودم هرچه زودتر برای معذرت خواهی پیش قدم می شدم و تا دیر نشده نامزدم را بر می گرداندم. درضمن تو هم از هرکسی که پول قرض گرفته ای، پولها را به صاحبان اصلی اش برگردان. لازم نیست تو و بهزاد برای پول دیگران تصمیمی بگیرید. " عمو چند ضربه به شانۀ ام زد و آهسته گفت: آرام باش پرستش جان. بگذار فرید حرف هایش را کامل بگوید، بعد با او دعوا کن. " اما من طاقت نیاوردم و گفتم: بدهی سهراب و شیرین را به چه کسی پس دادی؟ نگو که آنها را هم به بهزاد داده ای تا توی کار و کاسبی اش پیشرفت کند. " فرید مثل مجرمین اختلاس شده بود و برای دفاع از خودش گفت: نه آنها را از سود فروش اجناسم پس می دهم. " با تمسخر خندیدم و گفتم: سود پولشان را هم حساب می کنی و پس می دهی؟

" فرید خیلی جدی گفت: بله با سود پولشان را هم پس می دهیم. " بعد به زیرزمین نگاه کرد و گفت: راستی سهراب کجاست؟ خانه نیست؟ " من و عمو به هم نگاه کردیم و عمو گفت: نه سهراب خیلی وقت است که با ما زندگی نمی کند.

" اینبار فرید از شدت تعجب روی صندلیش جا به جا شد و گفت: سهراب با شما زندگی نمی کند؟ پس سهراب کجا زندگی می کند؟ او که به غیر از شما کسی را توی این شهر ندارد. " من به جای عمو گفتم: او هم خیلی ناگهانی از من دلگیر شد و رفت. اصلا خبری از او نداریم. " فرید مات و مبهوت گفت: چرا دلگیر شد؟ او که همیشه به تو چسبیده بود. امکان ندارد سهراب، تو را تنها بگذارد. " من هم به زیرزمین که روزی خانه ی سهراب بود نگاه کردم، خشم و عصبانیتم را نسبت به فرید فراموش کردم و گفتم: فکر کنم سهراب واقعا دچار سوتفاهم شده بود. خیال می کرد من و او می توانیم در کنار هم خوشبخت بشویم.

" ناگهان فرید با صدایی بلند گفت: یعنی چی؟ یعنی زیر قول و قرارمان زد و به تو گفت که دوستت دارد؟ " اینبار من با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: چه قول و قراری با هم داشتید؟ تو چطور فهمیدی که او دوستم دارد؟

" باز هم سکوت کرد، طاقت نیاورد که به هم نگاه کنیم و سرش را پایین انداخت. نسیم خنک شبهای تابستانی می وزید و حلقه های درشت موهایش را جابه جا می کرد. نسیم عطر تلخ مخصوص او را در خود می پیچید و به طرف من می آورد. قبلا عاشق این عطر او بودم... سکوتش طولانی تر شد، صبر فایده ای نداشت و فرید نمی خواست سکوتش را بشکند. حوصله و طاقتم تمام شد و گفتم: حرف بزن فرید. از کی فهمیدی که سهراب مرا دوست دارد؟

" هنوز سرش پایین بود و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: از وقتی که با او آشنا شدم خیلی راحت فهمیدم که دوستت دارد... حتی یک روز با هم به خاطر تو دعوایمان شد. " خدایا خودت کمک که امشب از شدت تعجب روی سرم شاخ در نیاورم. مثل برق گرفته ها خشکم زده بود و گفتم: تو و سهراب... به خاطر من با هم دعوا کردید؟ چرا؟ " سکوت های طولانی او دیوانه ام می کردند. مثل اینکه دیگر نمی خواست حرفی بزند. امشب اینجا چه خبر شده بود؟ سکوت فرید به قدری ادامه پیدا کرد که بلند شدم، رفتم کنارش نشستم و گفتم: به من نگاه کن و درست حرف بزن فرید. چرا تو و سهراب به خاطر من با هم دعوا کردید؟

" سرش را بالا آورد... ای وای هنوز هم از دیدن صورت غمگین او نگرانش می شدم. اما اینبار نگرانیم فقط به خاطر رفیقی بود که روزگاری نه چندان دور، یکی از عزیزانم بود.

یکبار دیگر دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما لبانش بی صدا بسته شدند. چشمانش از شدت غم و ناراحتی به طرف پایین کشیده شده بودند و دیگر مثل گذشته حالت خنده نداشتند. بالاخره به حرف آمد و بریده بریده گفت: چون نمی خواستیم باور کنیم

که هر دو باهم عاشقت شده ایم. یکدیگر را تا سر حد مرگ کتک زدیم و تازه فهمیدیم که هر دو بی نهایت عاشقت هستیم. " صدایش توی سرم می پیچید و بعد با ضربه های بلند به دیواره های مغزم کوبانده می شد. گیج و گنگ رو به فرید گفتم: سهراب هم عاشق من بود؟ پس راست می گفت که دوستم دارد...

" فرید به قدری سکوت می کرد که دلم می خواست با چند کشیده ی محکم او را به حرف بیاورم. فقط چند بار سرش را به علامت تایید تکان داد. بعد دوباره سرش را پایین انداخت. این احمق ها می خواستند مرا دیوانه کنند. خنده ام گرفت و رو به عمو گفتم: جالب نیست که تمام این شهر عاشق من بودند اما خودم خبر نداشتم؟ " عمو به فرید نگاه کرد و گفت: درست شنیدم فرید؟ اینهمه وقت عاشق پرستش بودی اما سکوت می کردی؟ " فرید به سختی گفت: چاره ای نداشتم من شرایط ازدواج را نداشتم. باید از سرمایه ی پدر و مادرم مراقبت می کردم اما کار و شرکتم هیچ وقت جان نگرفت.

" سری با تاسف تکان دادم و دوباره رو به فرید گفتم: امیدوارم که حالا از سرمایه ی پدر و مادرت درست مراقبت کرده باشی، چون در نبود تو خیلی اذیت شدند. تو که تنهایشان گذاشتی و برای پول درآوردن تا آن سر دنیا رفتی، آنها از شدت نگرانی نابود شدند " فرید گفت: چاره ای نداشتم، از بدون تو ماندن خسته شده ام. مادر و پدرم را تنها گذاشتم تا با دست پر برگردم.

" عمو گفت: ماجرا جالب شد. امروز چه بلایی سر جوانان این شهر آمده است؟ " فرید سرش را پایین انداخته بود. با کف دستم چند ضربه به شانۀ اش کوباندم، وقتی نگاهم کرد گفتم: این دعوی بین تو و سهراب برای چند وقت قبل است؟

" صدا به سختی از گلویش بیرون آمد و گفت: وقتی که من فارق التحصیل شده بودم و دلم نمی خواست تو را تنها بگذارم. یک روز در میان درددل هایم با سهراب ناخودآگاه به او می گفتم به محض اینکه موقعیتم درست شود حتما برای خواستگاری از تو اقدام می کنم، اما او ناگهان عصبی شد و گفت که باید از روی جنازه اش بگذرم و بعد با تو ازدواج کنم. سهراب می گفت که خیلی قبل تر از من، عاشقت شده بود. در واقع از روز اولی که توی کلاس طراحی لعنتی، کنارش نشستی و دلداریش دادی عاشقت شده بود. بعد با هم دعوایمان شد و کارمان به کتک کاری کشید. اما بالاخره با هم قرار گذاشتیم به خاطر نان و نمکی که با هم خورده ایم، هر دو نفرمان تا وقتی که اوضاع مالی مان رو به راه شود، سکوت کنیم. قرار شد اولین کسی که بتواند به شرایط مالی ایده آل برسد، برای خواستگاری از تو قدم جلو بگذارد.

" توی تمام این سالها هر دو نفرشان مرا دوست داشتند اما سکوت کردند. مات و مبهوت به یک نقطه خیره ماندم و گفتم: کدام یک از دوستانمان از این قرار مسخره ی شما با خبر بودند؟ بهزاد هم می دانست؟ دخترها چطور؟ " فرید خیلی آرام گفت: فقط بهزاد می دانست چون محرم تمام رازهای من بهزاد است. " تقریباً فاصله ای با جنون نداشتم. لبخندی پر از تمسخر زدم و

گفتم: واقعا تو و سهراب اینقدر اعتماد به نفس تان بالا بود که خیال می کردید هروقت اراده کنید و حرفی بزنید من ذوق زده می شوم و سر و سینه زنان یکی از شما دو نفر را انتخاب می کنم؟ برای هر دو نفرتان متاسفم. در اولین فرصت باید از بهزاد تشکر کنم چون او خیلی از شما دو نفر راستگو تر است و حداقل چندین باری تلاش کرد تا به من در مورد احساسات مسخره ی شما دو نفر توضیح بدهد. " او تمام صورتم را نگاه کرد و گفت: سهراب را قبول نکردی؟ چرا؟

" خیلی سعی می کردم که با مشیت و لگد به جانش نیافتم. اینبار لبخندم با تنفر بیشتری جان گرفت و گفتم: باید قبول می کردم؟ چرا باید سهراب را قبول می کردم؟

" فرید بی نهایت ناراحت بود و گفت: من و سهراب خوب همدیگر را می شناختیم و می دانستیم که نگاه هیچ کدام از ما به تو ناپاک نیست و قصدمان فقط ازدواج با تو است. اما من همیشه می ترسیدم که تنها انتخاب تو سهراب باشد. حالا سوالم را درست جواب بده، چرا سهراب را انتخاب نکردی؟

" سری با تاسف تکان دادم و گفتم: سهراب اینهمه سال مرا مجبور کرد که خیال کنم مثل یک برادر در کنارم مانده است، کدام دختر عاقلی با پسری که از برادر هم به او نزدیک تر و مهربان تر است ازدواج می کند؟ سهراب به قدری به قول و قرارش با تو پایبند بود که نفهمید به مرور برای من تبدیل به یکی از اعضای خانواده ام شده و من او را هرچند عاشقانه اما مثل یکی از اعضای خانواده ام دوست دارم. شما دیوانه ها اینهمه سال نقش های مزخرفتان را به این خوبی بازی کردید تا به خیال خودتان مرا خوشبخت کنید؟

" به زحمت خنده ی عصبیم را کنترل کردم. فرید خیره به من مانده بود و سکوت... سکوت... سکوت او باعث شد که با حرص دندان هایم را روی هم بفشارم و با صدایی لرزان گفتم: حالا آمده ای و این حرف ها را به من می گویی که چه کار کنم؟ راز خودت و سهراب را برملا کردی که به چه نتیجه ای برسی؟ " خیلی معذب شده بود و به سختی گفت: آمده ام تا جبران کنم. می خواستم با پدر و مادرم بیایم، اما ترجیح دادم امشب تنها بیایم و حرف هایم را بزنم، بعد آنها را در یک فرصت مناسب به اینجا بیاورم. راستش را بخواهی من امشب آمده ام... من آمده ام... تا همین امشب تو را از آقای دکتر خواستگاری کنم و نگذارم از این به بعد دور از هم بمانیم. بابت تمام این سالها و گرفتاری هایی که تو را دچارش کردم معذرت می خواهم. بیا گذشته را فراموش کنیم و با هم زندگی مان را درست بسازیم. آقای دکتر خواستگاری مرا قبول می کنید؟

" عمو لبخند کم رنگی زد و گفت: خواستگاری!... امروز روز جهانی خواستگاری بدون گل و شیرینی است؟ فرید جان امیدوارم که از من ناراحت نشوی، اما از آنجایی که من از تمام نا گفته های قلب پرستش باخبر هستم، متاسفانه می دانم که

نظرش نسبت به تو منفی است. " فرید خندید و گفت: نه... پرستش فقط کمی از من دلخور است که آن هم تا من کارهای ازدواج مان را سر و سامان بدهم، برطرف می شود. " یک دنیا کینه از او به دل داشتم و دیگر برایم قابل احترام نبود. خیلی سرد گفتم: فرید یادت رفته است که همیشه می گفتمی من و تو همدیگر را حیف می کنیم؟ هر وقت که برایت از خوابهای مسخره ی ازدواجمان تعریف می کردم خیلی راحت می گفتمی هیچکدام از ما کامل و ناب نیستیم، پس چرا صبر نکنیم تا با کسی ازدواج کنیم که از کربن وجود مان الماس استخراج کند؟ حالا چرا اینقدر ناگهانی به این نتیجه رسیده ای که من کامل و ناب شده ام؟ اتفاقا من تازگی ها خیلی بیشتر از قبل نالایق و غیر قابل دوست داشتن هستم. توی چین چه بلایی سرت آمده که اینقدر ناگهانی خیال کردی می توانی از من درخواست ازدواج کنی؟

" فرید نفس عمیقی کشید و گفت: دلتنگت شده ام. تازه وقتی از هم دور شدیم فهمیدم تو راست می گفتمی که باید ده سال قبل با هم ازدواج می کردیم. من همیشه خیال می کردم تو در هر شرایطی کنارم می مانی اما با این مشکلات اخیر وقتی که کاملا از من بریدی، ترسیدم که تو را برای همیشه از دست بدهم. " سری با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: دقیقا درست حدس زده ای، همه چیز بین من و تو تمام شده است. من حتی یک لحظه هم به حرف ها و چرنیدیات امشب فکر نخواهم کرد، چون تو خیلی وقت قبل خودت را از چشم من انداختی، دوستی مان هم تمام شده است.

" فرید سریع و بدون فکر گفت: شوخی می کنی؟ من که اینهمه برایت همه چیز را توضیح دادم پس چرا باز هم حرف خودت را می زنی؟ " دستم را گرفت و آرشه ی گران قیمت را دوباره کف دستم گذاشت و گفت: خواهش می کنم به حرف هایم خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر. من دوستت دارم، خیلی بیشتر از سهراب و هر مرد دیگری که اطرافت پرسه می زنند و فکرت را به خودشان مشغول می کنند. " اینبار واقعا دلم نمی خواست آرشه را پس بدهم. نه به این خاطر که فرید را دوست داشتم بلکه آرشه زیباترین هدیه ی زندگیم شده بود. حیف که فرید را نمی خواستم، پس بهتر است چند وقتی این هدیه را پیش خودم نگه دارم و بعد آنرا به او پس بدهم. فرید که سکوت مرا دید، دست از تکاپو برداشت و رو به عمو گفت: آقای دکتر شما بگویید من چه کار کنم که پرستش مرا ببخشد؟ شما کمک کنید.

" عمو دستی به صورتش کشید و گفت: من نمی توانم در این مورد به تو کمک کنم بچه جان. پرستش خودش تصمیم گیرنده است. فعلا که این بدهی چهارصد میلیونی به قدری او را درگیر اوضاع و شرایط کرده که نمی تواند در مورد هیچ مردی تصمیم درست بگیرد. پس خواهش می کنم فعلا به او فشار نیاور تا ببینیم ماجرای بدهی چطوری پیش می رود. " عمو مثل همیشه در مورد من جدی بود و درست وقتی که من توانم برای مبارزه تمام شده بود به دادم رسید.

فرید به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت: من هرچه زودتر بدهی را تسویه می‌کنم و پرستش را از اینهمه فشار نجات می‌دهم. هنوز وسایلی که از چین آورده‌ام را نفروخته‌ام، اما فعلا می‌توانم یک چک به تاریخ چند ماه دیگر برای کیارش ببرم و سفته‌های پرستش را پس بگیرم. " عمو خیلی جدی بلند شد و در حالیکه یک قدم به فرید نزدیک می‌شد خیلی محکم گفت: هرکاری که می‌توانی بکن تا دختر من از این بدهی لعنتی نجات پیدا کند. فرید آدم نمی‌تواند کسی را واقعا و از صمیم قلب دوست داشته باشند و بعد او را به خاطر منافع خودشان اینهمه به دردسر بیاندازند. این حرف من یعنی که تو هیچ وقت عاشق پرستش نبوده‌ای و نیستی. من خودم استاد تمام عاشقان دنیا هستم پسر جان. خوب می‌دانم که یک عاشق واقعی اصلا نمی‌تواند بی‌رحمانه قلب معشوقش را بشکند و اینهمه سال او را سر بدواند، در آخر هم او را توی چاه بیاندازد و به ساختن آینده‌ای روشن فکر کند. تو فقط ادعای عاشقی داری بچه جان. بهتر است با این ادعا وقت من و دخترم را هدر ندهی.

" فرید به سختی از جایش بلند شد و آهسته گفت: ثابت می‌کنم که دروغ نمی‌گویم و دیوانه وار پرستش را دوست دارم. " من هم بلند شدم و کنار عمو ایستادم، چون از این عمومی جدید که تمام خواستگاران جدی و نمایشی مرا فراری می‌داد، بی‌نهایت راضی بودم. اینبار در کمال خونسردی و منطق فرید را از سرمان باز کرده بود. عمو برای اولین بار در مورد دوستانم اخم هایش را در هم کشید و گفت: تو تمام تلاشت را برای دل خودت بکن. دختر من به غیر از کیارش سرمد، سهراب خودمان را هم به عنوان خواستگار دارد. فکر نکنم از بین چنین آدم‌های مناسبی دلم بخواهد به دخترم اجازه‌ی ازدواج با آدم بی‌فکر و بی‌خیالی مثل تو را بدهم. چون تو ثابت کرده‌ای که توی مشکلاتت از دختر من سوء استفاده می‌کنی و اول خودت و خانواده ات را نجات می‌دهی. " رنگ از رخسار فرید پرید و مثل اینکه رو به من با خودش صحبت می‌کرد و گفت: کیارش از پرستش خواستگاری کرده است؟ جدی می‌گویید؟ تو هم قبول کرده‌ای پرستش؟

" اینقدر ساده می‌بخشیدم که به محض دیدن رنگ و روی پریده‌ی فرید دلم سوخت و خواستم چیزی بگویم و او را از نگرانی در بیاورم که عمو قبل از من گفت: نه... کیارش را من قبول نکردم چون به درد بچه‌ی من نمی‌خورد. اما خیال نکنم که بتوانم به همین راحتی سهراب را هم رد کنم. اگر او هم شهادت داشته باشد و به خواستگاری پرستش بیاید حتما او را می‌پذیرم. خیال نکنم پرستش هم روی حرف من حرفی بزند. " با تعجب به عمو نگاه کردم اما او به طرفم برگشت و چشمکی آرام به من زد. پس از این حرفش قصدی داشته است. سعی کردم توی کار او دخالت نکنم.

فرید گفت: من همین فردا پرستش را از دست کیارش نجات می‌دهم، دیگر اجازه نمی‌دهم کیارش به خودش اجازه‌ی خواستگاری از پرستش را بدهد. من به همه ثابت می‌کنم که واقعا پرستش را دوست دارم. " بعد همانطور که ناگهانی آمده

بود، خیلی ناگهانی به طرف در رفت و در حالیکه هنوز با ما صحبت می کرد گفت: اجازه نمی دهم که پرستش به همین راحتی از دستم برود. " نگرانش شدم و آهسته به عمو گفتم: چرا اینقدر بهم ریخت؟ بلایی سرخودش یا کیارش نیاورد؟

" عمو کنار گوشم گفت: تازه شانس آوردیم که گفتم سهراب را انتخاب می کنیم در غیر اینصورت همین امشب برای کشتن کیارش بیچاره آماده می شد. مجبور شدم به او در مورد خواستگاری کیارش اغراق کنم وگرنه دست از سرت بر نمی داشت و به یاد بدهی اش نمی افتاد. " فرید جلوی در خانه ایستاد و گفت: باز هم بر می گردم. اینبار حتما نظرتان را جلب می کنم آقای دکتر. " این حرفش مثل یک بشارت ترسناک بود. به دنبالش رفتم و خواستم از او بخواهم که دست از سرم بردارد. خواستم به او بگویم که مطمئن باشد کیارش مرا دوست ندارد و کینه ای از کیارش به دل نگیرد. اما او با چشمانی سرخ نگاهم کرد، سریع در را باز کرد و رفت. تا جلوی در دنبال او دویدم و توی کوچه پریدم. باید به او می گفتم که کیارش خودش عاشق یک نفر دیگر است. دلم نمی خواست فرید از کیارش ناراحت باشد و باز بلایی سر کیارش بیاورد. کیارش به اندازه ی کافی از فرید و خانواده اش آسیب دیده بود، پس روا نبود که از من هم آسیبی به او برسد. اما حیف که فرید سریع گام بر می داشت و خیلی زود توی تاریکی کوچه ناپدید شد. چند گام پشت سرش تا نیمه های کوچه دویدم. بعد کف پاهایم درد گرفتند و تازه فهمیدم پابرهنه دویده ام. دلشوره به جانم افتاد، ای کاش اصلا از خواستگاری کیارش حرفی نمی زدیم. کیارش که از من خواستگاری نکرده بود... عمو هم به دنبالم آمد و گفت: کجا رفتی پرستش؟ تو که کفش و دمپایی پایت نیست. بیا تو تا خودت را زخمی نکرده ای. " با نگرانی به رد عبور فرید نگاه کردم و گفتم: می ترسم باز فرید، کیارش را اذیت کند. می ترسم دعوایشان بشود. باید به فرید راستش را می گفتم که کیارش اصلا مرا دوست ندارد و از من خواستگاری نکرده است.

" عمو گفت: بگذار فرید کمی بترسد و به خودش بیاید. بالاخره اول باید بدهی را تسویه کند و بعد به خاستگاری کردن از تو فکر کند. بگذار بداند که حق ندارد از تو برای منافع شخصی اش سواستفاده کند. زودتر بیا داخل، با این سر و وضع وسط کوچه نیست. " با تعجب گفتم: عمو جاوید امروز خیلی بد اخلاق شده ای، حالا که اینطوری رفتار می کنی من اصلا داخل نمی آیم. " عمو دستم را گرفت و مرا به داخل خانه کشید. از لای در که کمی باز مانده بود به بیرون نگاه کرد و آهسته گفت: پرستش تو تازگی ها طلسم و مهره ی مار خریده ای؟ دعا توی قبرستان خاک کرده ای؟ چه خبر شده است که تمام پسران این شهر از در و دیوار خانه ی ما آویزان شده اند؟ بیا ببین ماشین کیارش آنطرف کوچه پارک شده و خودش هم توی ماشین نشسته است یا من توهم زده ام. وقتیکه فرید آمد هم این ماشین جلوی در پارک بود اما سرنشینان آن با دیدن من سرشان را پایین انداختند. " صورتم را از زیر گلوی عمو رد کردم و از میان باریکه ی در به بیرون نگاه کردم. کیارش روی صندلی عقب

ماشین خودش که توی تصادف آقای صفایی نابود شده بود، کمی دورتر از خانه ی ما نشسته بود. مشغول سر و کله زدن با گوشی اش بود. ترسیدم و آرام در را بستم. وحشت زده گفتم: این واقعا بدترین کابوسی است که من دچارش شده ام... چرا همه با هم می آیند؟ " عمو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دانم چرا باید کیارش و فرید امشب باهم بر سرمان نازل شوند. تا به حال خیالم راحت بود که تو ترشیده ی خودم باقی می مانی. اما امروز با این جمعیتی که برای خواستگاری به سراغمان آمدند، کاملا به آینده ات امیدوار شدم. " آرام خندیدم و گفتم: از کدام جمعیت صحبت می کنی عمو؟ کیارش که فقط می خواست کمک مان کند، فرید دیوانه هم که برای پس ندادن بدهی اش ادای خواستگاران را در می آورد. مگر ندیدی تا حرف از پول شد چقدر راحت فرار کرد؟ اما جاوید خان تو هم پدر سخت گیری هستی و بروز نمی دهی. اگر خواستگاران امروز واقعی بودند تو همه را با هم فراری دادی. توی این دوره و زمانه خواستگار سخت بدست می آید، لطفا اینطوری سریع و بدون نظرسنجی از من، آنها را رد نکن.

" عمو خندید و آرشه را از دستم گرفت و گفت: کدام را قبول می کردم؟ کیارش را با این کارهای عجیب و غریبش قبول می کردم؟ یا فرید را با فرار چهارصد میلیونی اش روی سرم می گذاشتم؟ سهراب بچه ی مورد علاقه ی مرا هم که خودت فراری داده ای. " آرشه را با دقت توی نور دقیق نگاه می کرد. به شانه اش زد و گفتم: مثل اینکه تا به سهراب جواب مثبت ندهم، هیچکس دیگری را به عنوان دامادت قبول نمی کنی. درست می گویم؟ " با شیطنت خندید و گفت: به نظر من سهراب قابل قبول تر از این دو نفر است. تا به حال چه بدی از سهراب به تو رسیده است؟ پرستش یک روز به حرف من میرسی که خیلی دیر شده است. سهراب عشق واقعی را برایت هدیه می آورد و با یک زندگی آرام و بی دغدغه، آینده ات را می سازد.

" دست به سینه ایستادم و گفتم: من زندگی آرام و بی دغدغه نمی خواهم من عاشق هیجان و تنوع هستم. درضمن فعلا که خبری از سهراب افسانه ای تو نیست عموی عزیزدردانه، پس بهتر است این خواستگاران مرا بدون بررسی دقیق رد نکنی. " بی خیال آرشه شد، دوباره کمی در را باز کرد و یواشکی به بیرون نگاه کرد. بعد در را نیمه باز رها کرد و رو به من گفت: اگر بگویم من از سهراب خبر دارم و می دانم که منتظر یک اشاره ی تو نشسته است، این خواستگاران پوشالی را رها می کنی؟ سهراب فقط چمدانش را بسته اما جایی نرفته است تا تو تصمیم درست و قطعی ات را بگیری. او در عاشقی برای من معنای واقعی این شعر استاد مشیری است که می گوید: **حذر از عشق؟ ندانم سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم.** سهراب را قبول کن پرستش، پشیمان نمی شوی. " موشکفانه نگاهش کردم. حالا نگاهش بین باریکه باز مانده ی در و آرشه ی توی دستش سرگردان بود. گفتم: چون از سهراب خبر داری امروز دست رد به سینه ی تمام مردان این شهر زدی؟ جاوید خان چون برایم

شعر خواندی، جوابت را با گفته ای از " آنا گاوآلدا " می دهم که می گوید: **گاهی بی هیچ بهانه ای کسی را دوست داری، اما گاهی با هزاران دلیل هم نمی توانی یکی را دوست داشته باشی!** پس خواهش می کنم به آقای سهراب عزیزتان که با فرار کردن و پنهان شدن سعی دارد رای تو را به نفع خودش داشته باشد یادآوری کن که من تا این سن منتظر آمدن عشق نشسته بودم، باید زودتر به یاد من میافتاد، نه حالا که طعم عاشقی را چشیده ام. چون دیگر امکان ندارد با کسی ازدواج کنم که احساسی نسبت به او ندارم. جاوید خان از این به بعد فقط مرا دوست داشته باشید و به خوشبختی من فکر کنید. سهراب بچه ی شما نیست... " بعد خیلی دردمندانه یادم افتاد که خودم هم بچه ی او نیستم. من حق نداشتم که احساس پدری که عمو نسبت به سهراب داشت را نادیده بگیرم. عذاب وجدان گرفتم، عمو از جلوی در کنار رفت و گفت: حق با تو است. تو و احساساتت باید برای من تنها اولویت باشید عزیزم. ببخشید که توی زندگیت دخالت کردم. اما رد کردن کیارش و فریب هیچ ربطی به سهراب نداشت. من از خواستگاری آنها مطمئن نبودم و... " حرفش را قطع کردم و گفتم: می دانم خیر و صلاح مرا می خواهی. شوخی کردم... حتی اگر از عشق بمیرم هم هرگز روی حرف تو حرفی نمی زنم. " عمو به در اشاره کرد و گفت می خواهی بروی و ببینی این یک نفر چه می گوید؟ " باز هم آهسته از لابه لای در به بیرون نگاه کردم. هنوز ماشین کیارش پارک بود اما نگاهی به سر و وضع انداختم، بی صدا در را بستم و گفتم: نه برای امروز کافی است. باید کمی به خودم زمان بدهم تا مصیبت ها و اتفاقات امروز را فراموش کنم. " عمو خندید و گفت: این آرشه را فریب برایت هدیه آورده است؟ خیلی زیباست. " آرشه را از او گرفتم و گفتم: فرهاد کوه کن بیچاره! او تیشه به کوه زد، خسرو به مراد دلش رسید. " به اتاقم پناه بردم، آرشه و حلقه را با هم روی میز اتاقم گذاشتم. با اینکه حلقه را کیارش برایم خریده بود اما نمی دانم چرا حلقه مرا به یاد او می انداخت. به سراغ تلفن همراهم رفتم. پانزده تماس از دست رفته و هفت پیام از کیارش داشتم. ناگهان وحشت به جانم افتاد و پیام ها را یکی یکی باز کردم:

- من تا یک ساعت دیگر به دیدارت میآیم چون می خواهم از عمویت علت جواب منفی اش را بپرسم.
- حالا که جلوی در خانه ی شما ایستاده ام جرات پیاده شدن و صحبت کردن با عمویت را ندارم. حالا که درست فکر می کنم می بینم عمویت حق دارد جواب منفی بدهد، من هم دخترم را به مردی شبیه خودم نمی دهم.
- من امشب به دیدارت آمده ام تا نشانت بدهم که ژاسمین توی زندگیم هیچ نقشی ندارد. اگر تو بخواهی تا صبح همین جا می نشینم. فقط می خواهم باور کنی که اتفاقی بین من و ژاسمین نیافتاده است.

- فرید برگشته؟ او اینجا، جلوی در خانه ی شما چه کار دارد؟ نگو که او را دعوت کرده ای... پرستش تو داری چه کار می کنی؟
- یک ساعت است که فرید توی خانه تان است. پرستش جواب مرا بده. فرید اینجا چه می کند؟ چرا جواب تماس هایم را نمی دهی؟ پرستش من به خاطر تو توی این ماشین تصادف کرده و خراب نشسته ام، اما تو همین امشب فرید را دعوت کرده ای؟
- تو به چه اجازه ای دنبال فرید پا برهنه می دوی؟ چرا موهایت را جلوی چشمان فرید باز گذاشته ای؟ چه کسی به تو اجازه داده که اینقدر با فرید خودمانی باشی؟ این فرید چه دارد که تو نمی توانی او را فراموش کنی؟
- تو همیشه جلوی چشمان فرید با لباس خواب و موهای پریشان می چرخی؟ چرا جواب تماس های مرا نمی دهی؟ می خواهی دیوانه ام کنی؟ لعنت به من که برای آرامش تو اینجا نشسته ام و تو پابرهنه دنبال فرید احمق می دوی. دلم می خواهد چشمانم را کور کنم اما بی قراری تو را برای فرید نبینم.

" خواندن پیام هایش ترسناک ترین کار دنیا بود. آمده بود تا علت جواب منفی عمو را بپرسد؟ از کدام جواب منفی صحبت می کرد؟ حس می کردم فشارم افتاده است. دست و پایم یخ کرده بودند. به سختی برایش نوشتم: تو این وقت شب جلوی در خانه ی ما چه کار داری؟ برای پرسیدن علت کدام جواب منفی عمو جاویدم تا اینجا آمده ای؟ " جوابم را نداد. دوباره نوشتم: باور کن ما هم از دیدن فرید تعجب کردیم. خواهش می کنم حرفم را باور کن، من هم نمی دانستم فرید به خانه ی مان می آید. در ضمن فکر نمی کردم تو می آیی و جلوی در می نشینی و با من تماس می گیری. اگر می دانستم اصلاً تلفنم را از خودم جدا نمی کردم. راستی چرا دخترت را به آدمی شبیه خودت نمی دهی؟ " باز هم جوابم را نداد اما من نوشتم: ممنونم که به خاطر راحتی خیال من تا اینجا آمدی. خیلی دلم می خواست مطمئن بشوم که چیزی بین تو و ژاسمین نیست. با این آمدنت خیلی خوشحالم کردی. فکر کنم حالا توی راه برگشت به خانه هستی. خواهش می کنم وقتی رسیدی اصلاً با ژاسمین صحبت نکن و در اتاقت را هم قفل کن. خواهش می کنم حتی به ژاسمین، شب بخیر هم نگو. قبول عزیزم؟

" بالاخره جوابم را داد و نوشت: به من عزیزم نگو، چون عصبانیتم را فراموش می کنم. وقتی توی جنگ هستیم به هیچ عنوان با من مهربان صحبت نکن، نمی خواهم مبارزه را ناعادلانه ببازم. قبل از اینکه سوال هایت را جواب بدهم، به من راهی نشان بده تا خیالم راحت شود؟ فرید توی خانه ی شما چه کار داشت؟ هرچند که من تمام توضیحات تو را از حفظ هستم. می دانم که در جوابم می گویی بهترین دوستم از سفر زیبایش به چین برگشته و اصلاً برایم مهم نیست به خاطر این سفر مزخرف مرا

بیچاره و بدهکار کرده است. پرستش می دانم که می خواهی چنین توضیحی بدهی پس خواهش می کنم اصلا توضیح نده. " دلم برایش پر کشید. خودم را که جای او می گذاشتم واقعا دلم نمی خواست به این فکر کنم که ژاسمین این وقت شب توی خانه ی او باشد. برایش نوشتم: نه چنین توضیحی نمی دهم. چون اولا که فرید دیگر بهترین دوستم نیست. دوما من از اینکه به تو بدهکار هستم اصلا احساس بیچارگی نمی کنم. می توانم خواهش کنم اجازه بدهی همیشه بدهکارت باقی بمانم؟

" تا او جوابم را بدهد عکس مان را که توی حیاط عمارت چهلستون اصفهان گرفته بودیم، پیدا کردم. توی چشمانش که خیلی آرام و موقر سعی می کرد لبخند نزند و بیشتر اخم کند نگاه کردم. همین که این وقت شب برای اطمینان خاطر من تا اینجا آمده بود، قند توی دلم آب می شد. پیامش آمد و خواندم: در حال حاضر و در همین لحظه چه کسی بهترین دوستت شده است؟ " خنده ام گرفت. مثل بچه ها سوالات عجیب و غریب می پرسید. عکس مان را پس زمینه ی صفحه ی تلفن همراه گذاشتم و برایش نوشتم: خیلی دلم می خواهد تو بهترین دوستم باشی. اما فکر نکنم قبول کنی، درست می گویم؟ " اینبار سریع جواب داد: اگر بهترین دوستت باشم چه مزایایی نصیبم می شود؟ " کمی فکر کردم و نوشتم: نمی دانم. هر مزایایی می خواهی بگو تا در موردش با هم مذاکره کنیم. " چند بار پس زمینه صفحه ی تلفن را نگاه کردم، از اینکه با او عکس دو نفره داشتم خیلی راضی بودم. پیام جدیدی فرستاد و از اینکه نامش را سرمد خونخوار نخیره کرده بودم خوشم نیامد. او که خونخوار نبود، او مهربان من بود. پیامش را باز کردم و خواندم: اگر بهترین دوستت باشم، قول می دهی فقط به من فکر کنی؟ " بی معطلی نوشتم: البته که فقط به تو فکر می کنم عزیزم. تو بهترین دوستم باش تا توی مغزم فقط نام تو را حک کنم کیارش من.

" نامش را توی تلفنم از سرمد خونخوار به یک علامت قلب قرمز رنگ تغییر دادم. همین علامت برای بیان حس و حال کافی بود. پیامش آمد و نوشته بود: به من نگو عزیزم، نگو کیارش من. چون وقتی تو به من عزیزم می گویی ناخودآگاه دیوانه ات می شوم و دیوانگی من... تو را می ترساند دختر فالوده پاش. حالا بدون منحرف شدن از موضوع اصلی بحث، خیلی شفاف و روشن توضیح بده که فرید این وقت شب خانه ی شما چه کار داشت.

" کمی فکر کردم. نمی خواستم به او بگویم که فرید امشب بعد از اینهمه وقت زبان باز کرده بود و از علاقه اش به من می گفت. نمی خواستم حال خوبم را از داشتن کیارش و دیدنش جلوی در خانه خراب کنم. نوشتم: آمده بود تا بگوید که باز هم منتظر نجات بمانم. آمده بود تا بگوید که بالاخره یک روز نجاتم می دهد. همین. " چند دقیقه ای هیچ جوابی از او نیامد. حتما به خانه رسیده، حالا باید به ژاسمین توضیح بدهد که این وقت شب کجا رفته و چرا تنهایش گذاشته است. دوباره قلبم فشرده شد. امیدوارم که او اصلا این حس مرا وقتی که فرید را جلوی در خانه دید، تجربه نکرده باشد. پیامش آمد و بدون وقت تلف کردن خواندم:

هیچوقت برای نجات از شر من، درگیر فرید نشو. پرستش می خواهم حرفی که الان می زنم را خوب یادت بماند. " حرفش را نوشته بود، دلشوره گرفتم. اینبار خیلی طول کشید تا بالاخره پیامش آمد و نوشته بود: تو بهترین دوست من نیستی. من تو را به جای تمام عزیزانم دوست دارم. تو به جای قلبم می تپی. تو تمام چیزی هستی که من از این دنیا می خواهم.

" صد بار پیامش را خواندم. زیباترین حرف هایی بودند که تا به حال خوانده بودم. دلم می خواست دلم می خواست این جملاتش را روی مردمک چشمانم حکاکی کنم تا همیشه آنها را ببینم و بخوانم. پیام دیگری از او رسید و نوشته بود: من تو را بی نهایت دوست دارم زیباترین فالوده پاش دنیا. " چقدر احمقانه تمام بعداز ظهر را اشک ریخته بودم. فقط کافی بود کمی صبر کنم تا شهزاده ی مهربانم برای دلجویی از راه برسد... او واقعا مرا دوست داشت. بی نهایت دوستم داشت. من زیباترین فالوده پاش دنیای او بودم. از شدت ذوق انگشتانم می لرزیدند و برایش نوشتم: من هم بی نهایت دوستت دارم عزیزم. اینبار می گویم دوستت دارم چون دلم نمی خواهد باز هم بروی و با یک نفر دیگر برگردی. خواهش می کنم از این به بعد مراقب قلب من باش. نمی خواهم قلبم را بشکنی. " جوابم را در کمتر از یک ثانیه نوشت و فرستاد: قلب تو شیشه ی عمر من است، دیگر به هیچ عنوان کاری نمی کنم که ناراحت بشوی و اشک بریزی. تو که اشک می ریزی من از شدت عذاب وجدان می میرم. بابت امروز هم...

" مثل اینکه سختش بود که معذرت خواهی کند. چون هر قدر منتظر شدم ادامه ی جمله اش را ننوشت. دیوانه ی مغرور من. دوستداشتنی خاص و عجیب من. همینکه دوستم داشت برایم بهترین عذر خواهی دنیا بود. من به جای او نوشتم: برای پرسیدن علت کدام جواب منفی عمومیم تا اینجا آمدی؟ " اینبار سریع پاسخ داد: جواب منفی خواستگاری بعد از ظهر، اول شگه شده بودم. عمو جاوید خیلی از من و خواستگاریم عصبانی شده بود و می خواستم بپرسم که چه کار کنم تا دفعه ی بعد جواب منفی ندهد. اما بعد به او حق دادم... " ناخودآگاه یک دنیا خوشی به جانم تزریق شد و نوشتم: مگر خواستگاری بعد از ظهر نقشه ی تو و

عمو نبود؟ عمو خیال می کرد که تو می خواهی با خواستگاری الکی و عصبی کردن او، مادر و پدر شیرین را بترسانی؟ " کیارش نوشت: نه! من کی وقت داشتم که با عمو جاوید نقشه بچینم؟ من جدی و واقعی خواستگاری کردم. " ناخودآگاه بلند شدم و دور تا دور اتاق با خوشحالی رقصیدم. اصلا یادم نمی آمد که او چقدر نامردانه امروز با ژاسمین برگشته بود و عمو ساعت ها برایم دلیل و برهان آورده بود که ما به درد هم نمی خوریم. همین که کیارش سرمد می گفت بعد از ظهر خیلی واقعی از من خواستگاری کرده، به نظرم همه چیز درست می شد. دوباره نوشتم: می توانم بپرسم چرا اینقدر ناگهانی فکر کردی که باید از من خواستگاری کنی؟ " بدون وقت تلف کردن نوشت: چون دوستت دارم. می خواهم زودتر با تو به زندگیم سر و سامان

بدهم. " نمی توانستم خنده و ذوق را از روی صورتم پاک کنم اما برعکس حال خوبم نوشتم: پس با ژاسمین چه کار می کنی؟ شاید می خواهی هر دو نفرمان را با هم عقد کنی. درست می گویم؟ " نوشت: به این راه حل فکر نکرده بودم. اما اگر تو می گویی، حتما راه حل خوبی است. " در لحظه حرصم را در می آورد و ذوقم را کور می کرد. دیوانه ی بی شخصیت زشت... هرچه ناسزا بلد بودم توی دلم به او گفتم. اما وقتی پیامش آمد نتوانستم زیاد ناراحت بمانم، سریع آنرا باز کردم. نوشته بود: پرستش می توانم خواهش کنم که برایم بالشت و پتو بیاوری؟ من بدون بالشت و پتوی خودم خوابم نمی برد. حداقل تو بالشت و پتویت را بیاور، شاید با عطر تو خوابم ببرد.

" او هنوز برنگشته بود؟ هنوز جلوی در خانه ی ما نشسته بود؟ به قدری از این پیامش تعجب کردم که با او تماس گرفتم. با اولین بوق تماس را جواب داد و بعد هردو سکوت کردیم. صدایم به سختی در آمد و پرسیدم: کجایی؟

" صدایش برایم زیباترین صدای مردانه ی دنیا بود. مخصوصا توی سکوت اطرافش صدایش خیلی گیرا تر شنیده می شد و گفتم: توی ماشین. " نمی توانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم و به سختی صدایم را عادی نگه داشتم و گفتم: پس کی می خواهی به خانه ات برگردی؟ " صدای نفس هایش را عاشقانه دوست داشتم و گفتم: بر نمی گردم. خانه ام را در اختیار دوستم گذاشته ام و چون عشق و زندگی دوست ندارد که من کنار دوستم بمانم، مجبور شده ام همینجا توی ماشین بخوابم.

" خدایا واقعا ممنونم که مرا خوشبخت ترین آدم این جهان کرده ای. دیگر نتوانستم مانع خنده ام بشوم و با خوشحالی گفتم: عشق و زندگی من هستم؟ به خاطر من توی ماشین می خوابی؟ " اما صدای او همانطور آهسته و روح نواز توی گوشهایم نشست و گفتم: بخند خانم بداخلاق و بی منطق. ببین با من بیچاره چه کار کرده ای که حتی می ترسم توی خانه ی خودم بمانم. برای اینکه فکرت درگیر خیالات بد نشود باید تا وقتی که ژاسمین ایران است توی ماشین بخوابم.

" جلوی دهانم را محکم گرفتم تا از شدت ذوق، جیغ و فریاد نکشم و به سختی گفتم: خُب می رفتی شرکت می خوابیدی.

" صدایش خسته بود، دلم می خواست من هم می توانستم بروم و سرش را مثل ژاسمین در آغوش بگیرم و اجازه بدهم توی آغوش من آرام بخوابد. خمیازه ای فروخورده کشید و گفتم: دلم نمی خواست فردا به دست و پایت بیافتم تا فیلم دوربین ها را چک کنی و مطمئن شوی که من شب توی شرکت مانده ام. در ضمن فکر اینکه تا صبح غصه می خوری اعصابم را بهم می ریخت. " از شدت خوشحالی پاهایم را روی زمین با ریتم می کوباندم که گفتم: برایم بالشت و پتوی خودت را بیاور. زودباش چون تا چند لحظه ی دیگر خوابم می برد. " سریع پرسیدم: پس راننده ی بیچاره ات را چه کار کردی؟ " باز هم به سختی خمیازه اش را پنهان کرد و گفتم: با این تصادفی که او کرده است باید جریمه اش می کردم که تا صبح بیرون از ماشین بایستد

و نگاهیانی بدهد. اما حیف که عاشقی مرا دل رحم کرده است. به محض اینکه جلوی در خانه ات رسیدیم، او را مرخص کردم. " ناخودآگاه گفتم: می دانستی که تو عزیزترین و مهربان ترین و دوستداشتنی ترین مرد دنیا هستی؟ " بالاخره او هم خندید و گفت: زودباش به این عاشق بی خانمان، بالشت و پتو برسان که تا دو دقیقه ی دیگر از شدت خواب بیهوش می شود.

" تماس را قطع کرد. از جا پریدم و سریع خودم را به اتاق عمو رساندم. چند ضربه ی آرام به در اتاقش زدم و وارد شدم.

روی تخت نشسته بود و کتابی به نام **جوانی پر رنج** می خواند. با تعجب گفتم: چی شده پرستش؟ چرا هنوز نخوابیده ای؟ " لبخندی احمقانه زدم و گفتم: می توانم یک خواهش کوچک داشته باشم؟ " کتابش را بست و گفت: نگو که این وقت شب باید کسی را نجات بدهم. " سرم را پایین انداختم و خجالت زده گفتم: نه... " خیلی خجالت می کشیدم و نمی توانستم ادامه بدهم. او بلند شد و گفت: خدایا خودت ما را نجات بده، چی شده پرستش؟

" لبخند مضحکی زدم و گفتم: اتفاق بدی نیافتاده است... فقط... نمی دانم چطور بگویم. " رفت عینکش را از روی میز کار اتاقش برداشت و گفت: بگو بچه جان، تا مرا سکنه نداده ای حرف بزن. " چشمانم را بستم و سریع گفتم: کیارش... کیارش می خواهد شب را توی ماشین و همینجا جلوی در بخوابد. " به سختی چشمانم را باز کردم و عمو گفت: خُب اینکه خیلی خوب است بگذار راحت بخوابد. حتما خسته است. " مات و مبهوت نگاهش کردم. خیلی راحت عینکش را در آورد تا دوباره به تخت خوابش برگردد. طاقت نیاوادم و گفتم: عمو خواب. گناه دارد تا صبح توی ماشین خشک می شود.

" عمو پتویش را روی تخت مرتب کرد و گفت: نه ماشینش بزرگ است. اتفاق بدی برایش نمیافتد. برو بخواب عزیزم. شب بخیر. " دوباره دراز کشید و کتابش را در دست گرفت. اینبار عینک دیگری از روی میز کنار تخت برداشت، نا امید شدم. او اصلا کیارش را دوست نداشت. حتی فرید را هم بیشتر از کیارش دوست داشت. می خواستم برگردم و خودم فکری به حال کیارش بکنم که عمو گفت: چرا می خواهد توی ماشین بخوابد؟ " به طرف در رفتم و گفتم: چون نمی خواهد من تا صبح نگران اتفاقات بین او و ژاسمین باشم. حتی شرکت هم نرفته تا مرا زودتر از نگرانی در بیاورد.

" عمو کتابش را ورق زد و گفت: پس کیارش هم عاشقت است. " ناگهان مثل بچگی هایم شاد و خوشحال بالا و پایین پریدم و گفتم: عمو او می گوید که بعد از ظهر جدی و واقعی خواستگاری کرده است. باورت می شود؟ " ناگهان مثل اینکه دچار برق گرفتگی شد. کتابش را بست و گفت: راست می گویی؟ ای وای پس یعنی من اشتباه کردم و آن قدر افتضاح حال این بچه را گرفتم؟ " خوشحال خندیدم و گفتم: فکر کنم واقعا دوستم دارد. " عمو دوباره بدجنس شد، به سراغ کتابش رفت و گفت: نمی خواهی به خاطر گریه های بعد از ظهرت از او انتقام بگیری و بگذاری تا صبح توی ماشین استخوانها و مفاصلش خشک

باشوند؟ تازه ممکن است ماشین خیلی هم تمیز نباشد و انتقامت از او دردناکتر بشود. " بیشتر نگران کیارش شدم و گفتم: نه گناه دارد، فکر نکنم که کار اشتباهی کرده باشد، نمی خواهم اذیت شود. " عمو دوباره بلند شد و گفت: پس تو هم بی نهایت عاشقش هستی و به راحتی تمام اشتباهات او را می بخشی. چون با آنهمه اشکی که تو بعد از ظهر ریختی اگر فقط دوستش داشتی حالا حتما از او انتقام می گرفتی. بیا برویم این مهمان سرزده را به داخل بیاوریم تا بیشتر از این اذیت نشود.

" باز هم با نوق بالا و پایین پریدم و خندیدم. اما عمو با جدیت نگاهم کرد و گفت: اگر باز هم به این شلوغ بازی هایت ادامه بدهی، ممکن است دلم نخواهد که به دنبالش بروم. " خودم را کنترل کردم و سرم را پایین انداختم. رفتار تند و جدی عمو حالم را گرفت، نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم: واقعا کیارش را دوست نداری؟ " لبخند کم رنگی زد و گفت: چرا باید آدمی که باعث می شود تو چند ساعت پشت سر هم اشک بریزی را دوست داشته باشم؟ می توانم بپرسم حالا که من او را دوست ندارم، تو به حرفم گوش می دهی و فراموشش می کنی؟ می توانی به خاطر من که کیارش را دوست ندارم امشب او را تنبیه کنی و بگذاری توی مشین بخوابد؟

" دلم نمی خواست این سوالات او را جواب بدهم. ای کاش عمو بی نهایت سهراب را دوست نداشت. اما باز دلم طاقت نیاورد و زیر لب گفتم: فرید که بیشتر اذیت کرده اما او را به راحتی توی خانه راه دادی، حتی برایش هندوانه ی خنک هم آوردی. " عمو ایستاد و از جایش حرکت نمی کرد. موشکافانه مرا نگاه می کرد و گفت: تو خودت خواستی که فرید را نجات بدهی. او مجبورت نکرده بود پس اگر هم اذیت شده ای، خود خواسته بوده است. اما کیارش... او باعث شده عاشقش بشوی بعد خیلی راحت اشکت را در می آورد. من چطور می توانم این کارهای او را فراموش کنم؟ حالا جوابم را بده، اگر من اصلا از کیارش خوشم نیاید تو هم فراموشش می کنی؟

" برای اولین بار فهمیدم که نباید از غم و ناراحتی جلوی چشمان عمو اشک بریزم چون او هرگز چنین چیزی را فراموش نمی کند. بعد سرم را پایین انداختم و گفتم: بله اگر تو بخواهی فراموشش می کنم. " درمانده و کلافه ادامه دادم و گفتم: همین امشب باید او را فراموش کنم؟ " عمو خندید و گفت: نه عزیز دلم. فراموشش نکن، من حسودیم شد و خواستم به خودم بقبولانم که هنوز مرا از تمام مردانی که جلوی در برایت صف کشیده اند بیشتر دوست داری. وگرنه تا عاشق نشوی و غم عشق نکشی که معنی زندگی را درک نمی کنی. زندگی با همین اشک و بغض های عاشقانه رنگ می گیرد. کیارش هم به قدری آسیب دیده است که من به هیچ عنوان دلم نمی آید دوستش نداشته باشم. پس خیالت راحت باشد، مجبور نیستی به خاطر من از او بگذری. فقط خواهش می کنم برو این لباسهای عجیب و غریب را در بیاور. واقعا نمی توانم تحمل کنم که با این لباسها مثل دلک ها جلوی

چشمان همه ی مردان این شهر ظاهر شوی. " باز هم شاد و خوشحال شدم و با دیوانه بازی از سر و شانهِ هایش بالا رفتم و گفتم: تو همیشه تنها مرد دوستداشتنی زندگی من باقی می مانی. بقیه خیلی باید تلاش کنند تا جای تو را پر کنند. اگر تو خواهی من تا آخر عمرم همینطور ترشیده کنارت می مانم و از وضعیتم هم لذت می برم. " به زور مرا از خودش جدا کرد و گفت: لازم نیست مرا با وعده های الکی فریب بدهی چون این جماعتی که من امشب می بینم تو را تا آخر همین هفته با خودشان می برند. برو لباس هایت را عوض کن که زودتر کیارش را نجات بدهیم و قبل از آمدن یک نفر دیگر بخواهیم.

" در یک چشم برهم زدن لباس بیماری هایم را در آوردم. بلوزی خنک و شلوار جین پوشیدم و همراه عمو به سراغ کیارش رفتم. او که خواب آلود و دست به سینه، روی صندلی عقب نشسته بود با دیدن ما پیاده شد. دائم سعی می کرد با دست چروک های پیراهن نخِ زیتونی رنگش را باز کند. آستین های بالا زده اش را پایین آورد و در حالیکه موقرانه ایستاده بود با تعجب به من گفت: پرستش چرا این وقت شب آقای دکتر را اسیر کرده ای؟ " عمو نگاهی به ماشین و بعد به کیارش انداخت و لبخند زنان گفت: به گمانم تو بیشتر از من اسیر شده ای. چرا توی ماشین نشسته ای؟ بیا برویم داخل...

" کیارش سریع و معذب گفت: نه مزاحم نمی شوم. من اینجا نشسته ام چون... چون صبح زود کار دارم و بهتر دیدم که اینجا آماده باشم تا پرستش مجبور نباشد به دنبالم بیاید. " عمو با صدای بلند خندید و گفت: شب های دیگر را چه کار می کنی؟ برای شبهای دیگر چه بهانه ای داری؟ می خواهی هر شب اینجا توی ماشین بخواهی؟ مجنون بیابان گرد بود کیارش خان، مجنونی که شبها توی ماشین بخوابد خیلی دل آدم را به رحم نمی آورد پسر. " ناگهان کیارش با تعجب به عمو نگاه کرد و گفت: اگر لازم باشد توی پیاده رو می خوابم تا شما باور کنید مجنون واقعی هستم... هر جای دیگری بروم ممکن است پرستش حرفم را باور نکند و خیال کند که به خانه ی خودم رفته ام. اما واقعا... شبهای دیگر را چه کار کنم؟

" عمو با محبت گفت: بیا پسر. بیا برویم داخل تا یک فکری به حال شبهای دیگر هم بکنیم. " کیارش با تردید گفت: مزاحمتان نمی شوم؟ " عمو لبخند زنان گفت: نه مزاحم نیستی، اتفاقاً من از اینکه خانه ام شلوغ باشد خیلی خوشحال می شوم.

" مثل اینکه کیارش از بند زندان آزاد شده بود. صاف ایستاد و با لبخندی آسوده گفت: زمان توی ماشین اصلاً نمی گذرد. باید فردا این ماشین را عوض کنم و چون به هیچ عنوان راحت نیست. " عمو خندید و من به گلگیر له شده ی ماشین دست کشیدم و زیر لب گفتم: خدا را شکر که من چنین تصادفی نکردم وگرنه باید چند میلیون دیگر هم سفته امضا می کردم. " عمو کیارش را با خودش به خانه برد. من هم کیف و وسایل کیارش را برداشتم و درها را قفل کردم و به دنبال آنها وارد شدم. خوشحالی توی صورت کیارش، کاملاً مشخص بود و با خیال راحت از اینکه نمی توانست گرد و خاک های ماشین را تحمل کند صحبت

می کرد. عمو هم دستمالی در دست گرفته بود و همه جا را قبل از نشستن او یکبار دیگر گرد گیری می کرد. دلم برای عمو سوخت و دستمال را از دستش گرفتم و عمو گفت: کیارش جان گرسنه نیستی؟

" کیارش مثل اینکه روی ابرها راه می رفت و گفت: اتفاقاً روزهاست که غذای درست و حسابی نخورده ام. چون توی سفر، غذای هیچ جا را دوست نداشتم. امروز هم به قدری پرستش دعوایم کرد که کاملاً گرسنگی را فراموش کردم و نتوانستم به رستوران پدرم بروم. اما این وقت شب اصلاً کار درستی نیست که مزاحم شما بشوم. بهتر است بخوابیم.

" عمو او را به آشپزخانه راهنمایی کرد و گفت: بیا برویم شام بخوریم. پرستش امشب به من هم فرصت غذا خوردن نداده است. بیا برویم که غذای خوشمزه ای داریم. " کیارش مثل صاعقه از جایش پرید و گفت: من عاشق دستپخت شما هستم آقای سبحانی. " عمو خندید و گفت: تو کی دستپخت مرا خورده ای بچه جان که عاشقت شده ای؟ " کیارش لبخندی خوشحال زد و گفت: غذاهایی که پرستش از خانه می آورد و به عنوان دستپخت خودش برایم می گذارد، خوشمزه ترین غذاهای زندگی من هستند. می توانم کمی پررو باشم و بپرسم امشب شام چه پخته اید؟

" از رفتار کیارش تعجب کردم. او هیچوقت اینقدر خودمانی رفتار نمی کرد. عمو خندید و گفت: نمی دانستم که قرار است پذیرای مهمان عزیزی باشم و شام کوکو سبزی پخته ام. " ناگهان نفس کیارش توی سینه اش حبس شد و گفت: من سالهاست که کوکو سبزی نخورده ام. یعنی چون فقط عاشق کوکو سبزی های مادرم بودم، بعد از او تا به امروز لب به کوکو سبزی نزده ام. " عمو سریع گفت: خُب همین حالا برایت املت درست می کنم. " کیارش سریع گفت: نه... نه... واقعا دلم می خواهد کوکو سبزی شما را امتحان کنم. می توانم خواهش کنم کمی به من از کوکو سبزی تان بدهید؟

" مثل پسرچه های گرسنه و سر راه مانده طوری مظلوم از عمو کوکو سبزی خواست که قلبم برایش به درد آمد. عمو هم دیگر نتوانست خوددار باشد، چون تا آن لحظه سعی می کرد اصلاً به کیارش نزدیک نشود، اما مظلومیت کیارش باعث شد که عمو با مهربانی شانه های او را بگیرد و بگوید: البته پسرم. بیا و به من افتخار بده ببینم کوکو سبزی من هم به خوشمزگی کوکوهای مادر خدا بیامرزت هست یا نه.

" کیارش گاهی اوقات توی هشت سالگی اش گیر می افتاد و نمی توانست این حس و حال را پنهان کند. هردو به آشپزخانه رفتند و عمو برایش سفره ای رنگین با سبزی تازه، ماست و خیار، گوجه ی خرد شده، نان سنگک و کوکو سبزی های خوش بو پهن کرد. من جلوی در ایستادم و حرکات آنها را نگاه می کردم. عمو واقعا به قدری با حوصله بود که اگر ده تا بچه هم داشت باز می توانست به همگی آنها برسد. حیف که چنین آدمی با اینهمه محبت پدرانه، همیشه در حسرت بچه مانده بود.

همه چیز را به قدری تمیز و شسته و رفته مقابل کپارش قرار می داد که کپارش کاملاً وسواس های آزار دهنده اش را فراموش کرده بود. باز آستین هایش را بالا زد و مشغول شد. برای اولین بار می دیدم که لقمه هایی بزرگ درست می کند و خیلی راحت آنها را فرو می دهد. عمو باید پدر کپارش می شد، کپارش واقعا به پدری همین قدر گرم و مهربان احتیاج داشت تا مصیبت هایش را فراموش کند. اینطوری علاقه درست و به اندازه بین آنها تقسیم می شد. این حرکات عمو باز به من یاد آوری میکرد که کپارش فقط به یک دنیا عشق و علاقه احتیاج دارد تا حالش خوب شود و آرام بگیرد، همانطور که ژاسمین با کمی نوازش می توانست روح او را درمان کند.

هر دو مرا فراموش کرده بودند. حتی به چشم خودم دیدم که عمو نان ها را داغ می کرد و مستقیم به دست کپارش میداد و او بدون ترس نان ها را می گرفت، لقمه درست می کرد و می خورد. از ترس اینکه غذا تمام شود و چیزی به من نرسد رفتم و کنار کپارش نشستم. اما کپارش با نگرانی گفت: تو هم غذا می خواهی؟ این غذا برای من است. من سالهاست که کوکو نخورده ام. اگر تو هم از این کوکو بخوری من آرزو به دل می مانم. " تعجب کردم و گفتم: یعنی من نخورم؟ " او سریع چنگالش را توی کوکوها فرو برد و گفت: نه اینها برای من هستند. " کاسه ی ماست را جلوی من گذاشت و گفت: تو نان و ماست بخور. باشه؟ " از شدت تعجب دهانم باز مانده بود و گفتم: اما من هم می خواهم کوکو بخورم. من هم از صبح چیزی نخورده ام.

" اخم های کپارش در هم رفت و گفت: تو چرا وقت هایی که برای فریب دادن من از خانه غذا می آوردی از این کوکو ها نمی آوردی؟ " عمو خوشحال خندید و گفت: پس از کوکوی من هم به اندازه ی کوکو های مادرت خورش آمده است کپارش جان؟ " کپارش به محض اینکه نگاهش را از من گرفت، اخم هایش را فراموش کرد و گفت: از کوکوهای مادرم هم خوشمزه تر هستند. یک دنیا ممنونم آقای دکتر. " عمو با خیال راحت گفت: از وقتی که سهراب رفته تا به حال کسی با خوردن غذای من اینقدر خوشحالم نکرده بود. من باید از تو ممنون باشم کپارش جان. اصلاً از این به بعد هر وقت گرسنه شدی به جای رفتن به رستوران پدرت به خانه ی من بیا تا خودم برایت غذای تازه درست کنم.

" از شدت تعجب کاملاً میخکوب شدم و گفتم: چطوری هر وقت گرسنه اش شد تا اینجا بیاید و غذا بخورد؟ خانه و زندگیش اش شمال تهران است و اینجا غرب تهران است. باید از گرسنگی دلدرد بگیرد تا برای غذا خوردن توی ترافیک تهران به اینجا برسد. " کپارش هم دست از غذا خوردن برداشت و رو به عمو گفت: می توانم خانه ی طبقه ی پایین که آن پسر سهراب عابدی درونش زندگی می کرد را از شما اجاره کنم؟ " سوالش خیلی بی مقدمه بود، من و عمو با تعجب به هم چشم دوختیم. حس می کردم از شدت تعجب نیمی از صورتم فلج شده است و به سختی گفتم: تو می خواهی بیایی توی زیر زمین خانه ی ما

زندگی کنی؟ تو... زیر زمین خانه ی ما؟ دیوانه شده ای؟ " نمی دانم چرا عمو اینقدر خوشحال بود. به پشتی صندلیش تکیه داد و خندید. کیارش باز با اخم به من نگاه کرد و گفت: بله می خواهم توی زیر زمین زندگی کنم. تو مشکلی داری؟

" حرف هایش به قدری عجیب بودند که فکر کردم تب دارد، ناخودآگاه دستم را بلند کردم تا روی پیشانی‌اش بگذارم و ببینم بیمار شده است و هذیان می گوید. اما به محض نزدیک شدن دست من، سرش را عقب کشید و من از این حرکت او تا سرحد مرگ دلم شکست. او به دستان من عادت نمی کرد، من باید حرکات دستانم را کنترل می کردم تا او ادبیت نشود. مگر نمی گفت که دوستم دارد پس چرا از لمس دستان من فرار می کرد؟ وقتی او عمدا مرا از آغوش بیرون انداخته بود، باید یاد می گرفتم که سهوا هم لمس اش نکنم. به قدری ناراحت شدم که به گمانم متوجه شد. چون خودش مچ دستم را گرفت و روی پیشانی‌اش گذاشت و سریع گفت: تب ندارم، باور کن.

" نمی دانستم از این کارش بخندم یا هنوز غمگین باشم. سعی کردم فعلا بغض و دردی که از رفتارهای او می کشیدم را فراموش کنم و خودم را با ژاسمین مقایسه نکنم. دستم را عقب کشیدم و بی تفاوت گفتم: پس واقعا دیوانه شده ای؟ خودت بهترین جای این شهر خانه و شرکت مجهز داری، چرا می خواهی توی زیر زمین خانه ی ما زندگی کنی؟ " برای اولین بار امشب اخمی پررنگ کرد و گفت: تا وقتی که دوستان مان توی خانه های من هستند، جایی برای ماندن ندارم. توی شرکت هم نمی مانم چون می خواهم جلوی چشمانت باشم و ببینی که من چه آدم وفاداری هستم.

" حرصم گرفت و گفتم: بین من و تو که چیزی نیست تا تو بخواهی وفاداریت را به من ثابت کنی. تو لطف کردی و همه چیز را بین مان به هم زدی. بهتر نبود وفاداریت را با نرفتن به این مسافرت لعنتی ثابت می کردی؟ وفاداری یعنی وقتی تنها می روی با یک نفر دیگر دست در دست برنگردی. حالا چطور می خواهی به من ثابت کنی که توی این چند روز اتفاقی بین تو و ژاسمین نیافتاده است؟ " به طرف من برگشت و کمی سرش را جلو آورد و گفت: وقتی می گویم اتفاقی بین من و ژاسمین نیافتاده، تو هم باید اینقدر به من ایمان داشته باشی که حرفم را بپذیری و ماجرا را ادامه ندهی. چرا خیال می کنی من اینقدر پست و بی وجدان هستم که هر روز و هر ثانیه برایت دم از عاشقی بزنم، ولی بعد خیلی راحت به تو که اینقدر دوستت دارم خیانت کنم؟ پرستش اگر من واقعا آدم خیانت کار حرفه ای باشم، باز نمی توانم احساسات تو یک نفر را به بازی بگیرم، چون می دانم چقدر ساده هستی و به خاطر ادبیت کردن تو عذاب وجدان می گیرم.

" همین که جلوی عمو اعتراف می کرد دوستم دارد دنیا برایم به زیبایی بهشت موعود شد. از اینکه می توانست به راحتی محبتش را ابراز کند خوشحال بودم. از عمو خجالت کشیدم، سرم را پایین انداختم و آرام گفتم: اگر نمی خواستی خیانت کنی،

پس اصلاً نباید همه چیز را بین مان تمام می کردی. " خیلی نامحسوس نگاهم را به چشمان عزیز و خاکستریش دوختم، اخم هایش به شدت وحشتناک شدند و گفت: وقتی گفتم دوستم نداری و به وقت بیشتری برای فکر کردن احتیاج داری دیوانه شدم و حس کردم باید تا جایی که ممکن است از تو دور شوم. در غیر اینصورت اصلاً به این سفر مزخرف نمی رفتم و رابطه ام را با تو تا این حد خراب نمی کردم. " بی منطق شدم و گفتم: پس هر وقت که احتیاج به فکر کردن داشته باشم و دلم نخواهد بگویم دوستت دارم به راحتی می روی و با عشق سابقت بر می گردی؟ البته تقصیر خودت نیست، ذات و سرشت تمام مردان دنیا گریه صفت و خیانتکار است و تو بیشتر از تمام مردان دنیا خیانتکار هستی کیارش سرمد.

" عمو چند سرفه کرد و گفت: بهتر نیست حالا که من هم اینجا نشسته ام و به اجبار شنونده ی حرفهای شما دو نفر هستم، تمام مردان دنیا را با هم جمع نیندی باباجانم؟ " با حرص به عمو گفتم: اگر می خواهی تو را هم با این کیارش جمع نیندم پس حق نداری زیرزمین را به این آقا اجاره بدهی. " عمو به سختی خنده اش را کنترل کرد و گفت: هر چه تو بگویی... اما دلت می آید کیارش هر شب توی ماشین بخوابد؟ " با قهر از کیارش رو برگرداندم و گفتم: مشکل خودش است. می تواند توی ماشین ن خوابد، همه چیز بین ما تمام شده است، این آقا هم بهتر است برگردد و برود توی خانه ی امن و آرام خودش، راحت بخوابد. " کیارش به قدری تند و سریع رویش را از من برگرداند که میز غذاخوری تکان خورد، من با تعجب نگاهش کردم و او گفت: هیچ چیز بین ما تمام نشده است، من هم به خانه ام نمی روم. اینقدر توی ماشین می خوابم تا از بدن درد بمیرم و خاک های توی ماشین که تو هیچوقت آنها را نمی بینی، توی گلویم جمع شوند و خفه ام کنند.

" عمو چند ضربه روی میز کوباند و گفت: آتش بس. من صاحب خانه هستم و خودم تصمیم می گیرم که خانه ام را اجاره بدهم یا نه. " دستانم را به حال التماس جلوی عمو گرفتم و گفتم: خواهش می کنم خانه را به او اجاره نده. " کیارش کمی خم شد و با تعجب دستانم را گرفت، انگشتانم را زیر و رو کرد و گفت: حلقه ات را چرا در آورده ای؟ چه کسی به تو اجازه داده است که حلقه ات را در بیاوری؟ چون فرید آمده بود حلقه ات را در آورده ای؟ " دستانم را به سختی از میان دستان او بیرون کشیدم و پشت سرم پنهان کردم. نمی توانستم در برابر پررویی او خون سرد باشم و گفتم: نخیر حلقه ام ربطی به فرید ندارد. مگر حلقه ام را تو برایم خریده ای که جلوی چشمان فرید آنرا پنهان کنم. حلقه ی خودم است و هر وقت دلم بخواهد آنرا از انگشتم در میآورم. " او با پررویی کامل انگشتانش را با حلقه ی عزیز من، جلوی چشمانم تکان داد و گفت: ببین من حتی حلقه ات را موقع خواب هم در نمی آورم. اصلاً اگر حلقه ات نباشد خوابم نمی برد. " دلم می خواست حلقه ام را به زور و کتک از او پس بگیرم و گفتم: خیلی اشتباه می کنی، چون حلقه ی دزدی اصلاً برانزده ات نیست. این حلقه را زودتر در بیاور. زود باش

همین حالا آنرا پس بده. " او بی خیال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: پس نمی دهم. هرکاری دلت می خواهد بکن. این حلقه

برای من است. " بعد خیلی خونسرد رو به عمو گفت: شما قضاوت کنید من باید هدیه ای که برای خودم است را پس بدهم؟

" عمو با نگاهی پر از شیطنت به کیارش نگاه کرد و گفت: تا جایی که من اطلاع دارم، پرستش این حلقه ها را با کادوی

تولدی که من به او داده بودم و آخرین حقوق زندگی اش خرید. حالا به نظر خودت نباید آنرا پس بدهی؟

" کیارش مثل بچه هایی که تمام تلاششان را می کنند تا اعتماد بزرگترشان را جلب کنند هیجان زده شد و گفت: این حلقه سهم

من است و می توانم یک عالم شاهد بیاورم که پرستش این حلقه را توی یک کافه ی شلوغ به من تقدیم کرد. " مثل اسفند روی

آتش بالا و پایین می پریدم تا ثابت کنم که فقط برای کمک و نجاتش حلقه را توی کافه ی شلوغ به او دادم. اما حریفش نمی

شدم و عمو برای دومین بار روی میز کوباند و گفت: چرا آتش بس را به هم می زنی بچه ها؟ شلوغ نکنید. پرستش حالا این

وقت شب حلقه ات را برای چه می خواهی؟

" از دست عمو هم حرص خوردم و در حالیکه گونه هایم از خشم آتش گرفته بودند گفتم: من حلقه ام را می خواهم، چرا آقای

سرمد با این همه ثروت، برای خودش یک حلقه ی درست و حسابی نمیخرد؟ حلقه ی مرا دستش گرفته و به همه می گوید که

این حلقه، حلقه ی نامزدی مان است. با همین حرف هایش تمام خواستگاران مرا فراری داده است. وگرنه من تا الان شوهر

کرده بودم. " ناگهان صدای خنده های بلند عمو و کیارش با هم گوش هایم را پر کرد.

عمو سرش را روی میز گذاشت و از ته دل می خندید. کیارش هم دستش را جلوی صورتش گذاشته بود تا نگاهش به من

نیافتد و قهقهه ای خوش صدا سرداد. دلم می خواست روزها همین جا بنشینم و خنده های دوست داشتنی این دو نفر را تماشا

کنم و بشنوم. نمی توانستم از خنده ی آنها شاد و خوشحال نباشم. وقتی صدای خنده ی آنها توی دنیایم بود دیگر غمی باقی نمی

ماند. به سختی خودم را کنترل کردم و با قهری که پر از خنده ی پنهانی بود گفتم: چرا شما دو نفر به من می خندید؟ باور کنید

اگر کیارش توی شرکت شایعه پراکنی نمی کرد که نامزد من است تا الان بچه هم داشتم.

" کیارش رویش را کاملاً از من برگردانده بود، رو به دیوار می خندید و عمو صورتش را در میان آرنج و بازویش پنهان

کرده بود و به سختی گفت: ای بابا... کیارش چرا خواستگاران بچه ی مرا فراری می دهی؟ " کیارش به سختی گفت: من

انسان کم شعور و احمقی هستم. دیگر تکرار نمی شود. " شانه ی کیارش را محکم تکان دادم و گفتم: یادت رفته است آن مردک

صاحب بیمه چقدر از من خوشش می آمد؟ تو چرا خودت را وسط ابراز علاقه های او انداختی و گفتی نامزد من هستی؟ اگر

دخالت های تو نبود تا الان با او ازدواج کرده بودم. " کیارش خنده اش را برای چند دقیقه فرو داد و گفت: همان که بوی پیازش

تمام کافه را گرفته بود و تو از ترس اینکه مجبور شوی کنارش بنشینی مثل ابر بهار اشک می ریختی؟ ای کاش زودتر می فهمیدم که دلت پیش او گیر کرده است و نجاتت نمی دادم. حتما الان با او فوق العاده خوشبخت بودی. من واقعا معذرت می خواهم که چنین خواستگار خوب و آنتیکی را پراندم. فکر کنم زن دوم او شدن برایت بهترین سرنوشت بود و من با دخالت بی جایم آنرا خراب کردم. معذرت می خواهم. " با حرص به او چشم غره رفتم و گفتم: ماجرای آن مردک را به طور مثال گفتم تا تو بفهمی که خیلی هم بی خواستگار نیستم...

" عمو به سختی خودش را جمع و جور کرد و با لبخندی کنترل شده گفت: خدا خیرت بدهد کیارش جان این خاطرخواه های خوب را هر قدر می توانی از بچه ی نادان من دور کن. " کیارش سریع گفت: چشم، اطاعت می شود. " بعد دوباره با هم خندیدند. کلافه شدم و گفتم: اصلا الان بحث خواستگاران من در میان نیست که شما به من می خندید. الان بحث ما بر سر این است که طبقه ی پایین را اجازه نمی دهیم. " کیارش بدون توجه به من رو به عمو گفت: خواهش می کنم آقای دکتر مرا از خوابیدن شب ها توی ماشین، نجات بدهید.

" عمو با محبت نگاهش کرد و گفت: زیر زمین خانه ی من در شان تو نیست کیارش جان. " هر دو بقدری خندیده بودند که خنده روی صورت های عزیزشان باقی مانده بودند. کیارش با محبتی که از او بعید بود به عمو چشم دوخت و گفت: اتفاقا این من هستم که در شان خانه ی گرانقدر شما نیستم. خواهش می کنم اجازه بدهید من زیرزمین را اجازه کنم و پرستش را نگران نکنم. نمی خواهم فکر او دائم درگیر من و دوستم باشد. پرستش عزیز من است و نمی خواهم آسیب ببیند.

" عمو به من نگریست و گفت: اجازه ی خانه ی من خیلی سنگین است. می توانی از پس آن بر بیایی؟ " عمو را تشویق کردم و گفتم: آفرین، عمو کل بدهی مرا از او پس بگیر. " عمو خندید و گفت: اجازه ی زیر زمین خیلی بیشتر از بدهی تو است.

" پول واقعا برای کیارش اهمیت نداشت البته در صورتی که قرار نبود پولش را خرج خانواده ی شکیبیا کند. اینبار هم بی خیال گفتم: آقای دکتر هر قدر که امر بفرمایید همین حالا چک آنرا برایتان می نویسم و تقدیمتان می کنم.

" عمو به پشتی صندوقش تکیه داد و خیره به کیارش گفت: اجازه ی خانه ی من اینست که از فردا تمام وعده های غذایی را در کنار ما باشی و روزی چند بار به من سر بزنی و این خانه را شلوغ کنی. من واقعا از سکوت خانه ام خسته شده ام. همیشه خیال می کردم پرستش زود ازدواج می کند و خانه ام پر از صدای بچه های او می شود اما بعد که ناامید شدم، سهراب آمد و خانه را شلوغ کرد. حالا بعد از رفتن سهراب، سکوت خانه دیوانه ام می کند. تو اگر می خواهی اینجا بمانی باید مثل امشب با صدای خنده هایت سکوت خانه ی مرا بشکنی. می توانی چنین کاری را برایم انجام بدهی.

" از تسویه ی بدهی نا امید شدم و گفتم: خنده های این آقا چه دردی از ما دوا می کند؟ تازه اینقدر بد اخلاق است که فقط سالی یکبار می خندد. بهتر نیست که بدهی مرا تسویه کنی جاوید خان؟ " عمو سکوت کرد و کیارش با تردید گفت: فکر کنم در این یک مورد پرستش درست می گوید، من آدم شلوغ و خوش اخلاقی نیستم. فکر نکنم بتوانم خانه تان را از سکوت در بیاورم. به نظر من هم بهتر است که مبلغی را به عنوان کرایه مشخص کنید.

" عمو شانه هایش را بی خیال بالا انداخت و گفت: من به پول احتیاجی ندارم. خانه ام را هم به خاطر پول کرایه نمی دهم. اگر می توانی با صدای خنده هایت و پر کردن سکوت این خانه، اجاره ی مرا پرداخت کنی که قدمت روی چشم... در غیر اینصورت حتی اگر اینجا ساکن بشوی هم بلندت می کنم. من مستاجر بد اخلاق و بی اعصاب و ساکت لازم ندارم.

" برای خودم یک لقمه درست کردم و خوشحال گفتم: کیارش برگرد و برو توی خانه ی خودت بمان. شیرین و سیاوش هم تا چند وقت دیگر که کارهای آلمان رفتن آنها را درست کنی، می روند و دیگر دلیلی برای نگرانی من باقی نمی ماند. راستی ژاسمین هم زود می رود، درست می گویم؟ " کیارش با بدجنسی گفت: کار شیرین و سیاوش را به محض اینکه جواب سفارت بیاید درست می کنم. اما ژاسمین ویزای شش ماهه دارد. تازه ممکن است که باز هم ویزایش را تمدید کند چون خیلی دلش می خواهد توی کارهای شرکت کمک کند. " زیر لب با خودم گفتم: چقدر هم که تو به کمک او احتیاج داری. شرکت پر از آدم است و جا برای نفس کشیدن نمانده، چرا باید از او کمک بگیری؟ کمک او برای کار دیگری است، تو هم که دلت نمی خواهد دستان مهربان او را از دست بدهی. " کیارش گفت: چرا وقتی زیر لب با خودت صحبت می کنی من اینقدر واضح صدایت را می شنوم؟ من از همین غرها و بداخلاقی هایت می ترسم که می خواهم اینجا بمانم. چون می دانم به محض اینکه توی خانه ی شیرین و سیاوش مستقر شوم باز هم از زخم زبان هایت در امان نمی مانم. خیال می کنی از روی عمد با دستان ژاسمین آرامش می گیرم؟ " سریع پاسخ دادم: یعنی عمدی در کار نیست و خیلی ناگهانی در میان دستان او بیهوش می شوی؟ بسیار خُب... پس خواهش می کنم دائم به خودت یادآوری کن که از دستان ژاسمین هم به اندازه ی دستان من وحشت داری.

" باز هم اخم هایش در هم رفتند و گفت: تمام تلاشم را می کنم. " من ادامه دادم و گفتم: حتی اگر خانه ات را هم به اینجا بیاوری باز مجبور می شوم توی شرکت شما دو نفر را در کنار همدیگر ببینم. " کیارش گفت: من واقعا مجبورم که از ژاسمین کمک بگیرم. چون او توی کار طراحی صنعتی درجه یک است، در نتیجه بدم نمی آید که کمی بیشتر بماند تا من از ایده هایش استفاده کنم. پس لطفا فعلا به همین ماندن من در اینجا رضایت بده، البته اگر بتوانم از پس شروط سخت آقای دکتر بر بیایم و طبقه ی پایین را اجاره کنم. به محض اینکه پروژه هایی که به وجود ژاسمین احتیاج دارند تمام بشوند، دیگر توی شرکت هم او را نمی

بینی. راضی شدی؟" چون گوش های کیارش فوق العاده تیز بودند اینبار توی دلم به ژاسمین درجه یک او، ناسزا گفتم. عمو گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم پذیرفتن شرط خندیدن برای کسی سخت باشد. روحیات تو برایم یک معمای پیچیده است کیارش جان. در هر حال شرط من همین است که گفتم. می توانی قبول نکنی و بی توجه به غرهای پرستش برگردی و توی خانه ی خودت بمانی. " عمو بلند شد و مشغول جمع کردن ظرف های روی میز شد. کیارش هم از جایش بلند شد و در حالیکه به عمو کمک می کرد گفت: شرط خندیدن و شاد بودن را برای بهتر شدن حال من گذاشته اید؟

" عمو آستین هایش مشغول بستن پیشبندش برای شستن ظرف ها شد و گفت: این شرط خندیدن گاهی اوقات برای همه ی ما لازم است. " کیارش جلوی سینک ظرفشویی ایستاد و گفت: فکر کنم دلم می خواهد این شرط را بپذیرم. قول می دهم که به محض ورودم به این خانه طوری حال و هوایتان را عوض می کنم که آرزوی یک لحظه سکوت و آرامش را داشته باشید. حالا اجازه بدهید من ظرف ها را بشویم تا اینطوری از شام خوشمزه تان تشکر کنم.

" عمو بدون تعارف کنار رفت و با خوشحالی گفت: همین که شستن ظرف ها را به عهده می گیری یعنی باید از آمدنت خیلی خوشحال باشم. چون پرستش به قدری تنبل است که اصلا دست به ظرف ها نمی زند. " کیارش آزادانه خندید و گفت: خوشحال باشید که پرستش دست به ظرف ها نمی زند. توی خانه ی من روزی چند کاسه و بشقاب می شکند، تازه ظرفهای باقی مانده هم به قدری بد می شوید که همیشه پر از لکه ی باقی مانده ی غذا هستند. " عمو سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: حتی اگر شوهر هم کنی، باز تو را به من بر می گردانند پرستش.

" خواستم از خودم دفاع کنم که کیارش برای چند دقیقه اسکاچ را زمین گذاشت، جدی شد و رو به عمو گفت: بابت خواستگاری بعد از ظهر هم معذرت می خواهم آقای سبحانی. من قصد جسارت نداشتم. فقط به قدری از خشم و ناراحتی پرستش، ترسیده بودم که حس کردم باید هرچه زودتر او را از شما خواستگاری کنم تا کنارم بماند و ترکم نکند. قول می دهم دفعه ی بعد حتما خیلی محترمانه و با رعایت کامل آداب و رسوم، او را از شما خواستگاری کنم تا خجالت زده و عصبانی نشوید.

" من و عمو به هم خیره ماندیم. کیارش قشنگ ترین حرف هایی که تا به حال شنیده بودم را به زیبایی یک ملودی بیان می کرد. دلم می خواست گوشه هایم را با سیمان ببندم تا هیچ وقت حرف هایش از آنها بیرون نریزند. ای کاش خبر داشتم که می خواهد چنین حرفهای عاشقانه ای بزند و صدایش را ضبط می کردم. دنیا در کنار او برایم به زیبایی یک رویای صورتی رنگ میشد. عمو چند ضربه آرام به شانه ی او نواخت و گفت: ممنونم کیارش جان اما باور کن که من نمی دانستم تو جدی و واقعی از پرستش خواستگاری می کنی. فکر می کردم می خواهی مرا سر لج بیاندازی تا خشمگین شوم و از پس توهین های مادر

شیرین بر بیایم. اما در هر حال ممنونم که به اندازه ای عاشق هستی که از رفتن پرستش وحشت زده می شوی. " کیارش لبخندی گرم و مهربان زد و گفت: خیالم راحت شد که شما از من دلگیر و عصبانی نیستید. باور کنید که پرستش خیلی برایم با ارزش است. " عمو گفت: چهارصد میلیون؟ ارزش پرستش چهارصد میلیون است؟

" کیارش کمی چرخید، نیم نگاهی به من انداخت و بعد دوباره به شستن ظرفها ادامه داد و آهسته گفت: نه... پرستش برای من مثل الماس بی قیمت است. چهار صد میلیون بدهی هم تنها دستاویز من برای نگه داشتن پرستش کنارم است. " عمو دستش را از شانه ی کیارش برداشت و گفت: پس تا قبل از اینکه بدهی چهارصد میلیونی پرستش تمام شود قلب او را به دست بیاور و دستاویزت را محکم کن. چون حتی اگر پرداخت بدهی پرستش هفتاد سال هم طول بکشد و هنوز دلش با تو نباشد، باز هم می تواند تنهایت بگذارد و برود. " عمو از کنار کیارش رد شد و در حالیکه از آشپزخانه بیرون می رفت گفت: من می روم کاغذ و مداد بیاورم و قرارداد اجاره ی خانه را کتبی بنویسیم. می خواهم دقیق توضیح بدهم که مستاجر جدیدم تا چه اندازه باید شاد و سرزنده باشد.

" عمو از آشپزخانه خارج شد. به کیارش که مشغول شستن ظرف ها بود خیره شدم. حالا که او مقابلم ایستاده بود، به خودم می گفتم تا آخر عمرم هیچ مردی را به خوبی او پیدا نمی کنم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم کنارش ایستادم و گفتم: برو کنار من بقیه ی ظرف ها را می شویم. تو دستت را بشور و برو بنشین. گناه داری که به خاطر یک لقمه کوکو سبزی اینهمه کار کنی.

" کیارش خم شد و از چهارچوب در به مسیر رفتن عمو نگاه کرد. من هم با تعجب به کیارش چشم دوختم، اما او در یک لحظه و خیلی ناگهانی به طرفم برگشت و گونه ام را بوسید. بوسه اش مثل برخورد صاعقه خشکم کرد. باورم نمی شد که چنین کاری کرده باشد. داغ بوسه اش مثل گرمای تنور صورتم را سوزاند. گوشه هایم مثل وقتهایی که روی ارتفاع کوه ها قرار می گرفتم، بسته شدند و فقط صدای نفس های هیجان زده ی خودم را می شنیدم که خیلی بلند و رسا بودند. آنقدر هیجان زده شدم که به کابینت پشت سرم برخورد کردم و نزدیک بود بیافتم. اما به سختی خودم را کنترل کردم. قلبم با سرعتی بیشتر از صد ضربه در ثانیه می تپید. آغوشش را با دستان کفی اش بازکرد و آهسته گفت: حالا تو هم باید مرا ببخشی... نمی خواستم آنشب که بغلم کردی دعوایت کنم، اما خیلی از دستت عصبانی بودم. می خواستم من هم مثل خودت بدرفتار و سرد باشم... و به گمانم زیاده روی کردم. می توانم خواهش کنم یکبار دیگر بغلم کنی؟

" اصلا نمی توانستم درست فکر کنم. صدایش با اکو توی گوش هایم پخش می شدند. نگاهم به آغوش او خیره مانده بود. به قدری امروز از دوری او سختی کشیده بودم که دیگر نتوانستم روی حرکات کنترلی داشته باشم و بدون لحظه ای درنگ خودم

را توی آغوشش انداختم و او هم دستانش را محکم دورم حلقه کرد. دیگر برایم مهم نبود که در کنار او چه آینده ای منتظرم است. در این لحظه بوسه اش، بر روی گونه ام مثل یک داغ مرا گرفتار او می کرد. عطر جانش را به قدری عمیق نفس کشیدم که تا توی مغزم نفوذ کرد. موهایم را می بوسید و آرام کنار گوشم گفت: می دانی از روزی که توی پارک کنارت نشستم و این موهای فرفری و زیباییت از زیر روسری بیرون ریخته بودند، هر روز به این فکر می کردم که در آغوش کشیدن جسورترین و دیوانه ترین و مو قشنگ ترین دختر این شهر چه طعمی دارد. حیف که وقتی بغلم کردی و به آرزویم رسیدم ناگهان دیوانه شدم... وقتی بغلم کردی، می خواستم به پاهایت بیافتم و التماس کنم که دوستم داشته باشی. به قدری بیچاره ات هستم که مجبور شدم برای حفظ غرورم آنقدر بد رفتار باشم. آغوش تو بهترین اتفاق زندگیم است. من خیلی دوستت دارم، دستان تو تنها دستانی هستند که می توانند تب را از جانم دور کنند. از اینکه گاهی اوقات ناخودآگاه از دستانت فرار می کنم دلگیر نباش، باور کن که کارهایم از روی عمد و بدجنسی نیستند. تو و دستانت... آرامشی هستی که مدت ها قبل آنرا گم کرده بودم. من با خودم مبارزه می کنم تا حالم بهتر شود و بتوانم هر لحظه نوازش های عاشقانه ی دستان مهربان تو را داشته باشم. اما باور کن تقصیر خودم نیست، مرا می بخشی عشق من؟

" دلم می خواست برای مهربانی و محبت های او جان بدهم. آغوش او در این لحظه برایم امن ترین نقطه ی جهان و کائنات شده بود. سرم را توی سینه اش به علامت مثبت تکان دادم. مرا بیشتر به خودش فشرد و باز کنار گوشم گفت: من از این به بعد همین جا کنارت می مانم تا خیالت راحت شود که به غیر از تو، هیچکس دیگر را نمی خواهم. من بدون تو بی آرزو می مانم، پس خواهش می کنم از این به بعد مرا از رفتنت نترسان. دیگر هیچوقت حلقه ات را در نیآور. تا وقتی که حلقه ات را توی انگشتت داری خیالم راحت است که به من فکر می کنی.

" آرام از آغوشش بیرون آمدم و او آهسته تر از قبل گفت: خواهش می کنم برو حلقه ات را دستت کن. " دلم می خواست چشمان مهربانش را غرق در بوسه کنم. اما به زور جلوی خودم را گرفتم و گفتم: می ترسم کیارش... ژاسمین همین امروز وقتی که خوابت برده بود، تهدیدم کرد که تو را با حلقه ام از من می گیرد. نمی خواهم تمام چیزهایی که دوست دارم را با هم از دست بدهم. " با غم نگاهم کرد و گفت: ژاسمین تهدیدت کرد که حلقه ات را می گیرد؟ حلقه ی تو چه سودی برای او دارد؟ ژاسمین خیلی مهربان است، فکر نمی کنم که چنین حرفهایی زده باشد... " باز با به یادآوری بعداز ظهر و دفاعیات کیارش از ژاسمین حالم گرفته شد و به سختی گفتم: از همین می ترسم که محبت های ظاهری او، چشمان تو را رو به من و حقیقت حرفهایم ببینند. او فقط با تو مهربان است، حتی یک روز هم نمی تواند مرا در کنار تو ببیند و تحمل کند. او خیال می کند این

حلقه را تو برایم خریدی ای. او آمده تا برای همیشه کنارت بماند. ژاسمین خیلی قاطع و محکم این بشارت را به من داد که تو را به من نمی دهد و بالاخره ما را از هم جدا می کند. من در مقابل او خیلی ضعیف هستم. نمی توانم این ترس را از قلبم بیرون کنم که تو هم او را انتخاب نمی کنی و با من می مانی. حلقه ام را هم پنهان کرده ام تا او نتواند آنرا از من بگیرد.

" کیارش توی دنیایی از فکر و خیالات غرق شد. دستم هنوز توی دست کف آلود او بود و به انگشت حلقه ام خیره ماند و گفت: نمی گذارم هیچکس تو را از من بگیرد. نگران نباش، زودتر ژاسمین را به فرانسه می فرستم. بعد خودمان دو نفر با هم می مانیم، نترس زیباترین عشق دنیا. هیچکس نمی تواند مرا از تو جدا کند. من تمام مشکلات را از جلوی پاهایت بر می دارم پرستش. حالا برو حلقه ات را با خیال راحت دستت کن. من فردا خودم ژاسمین را ادب می کنم.

" عمو با کاغذ و خودکار برگشت، من از کیارش فاصله گرفتم اما احساس می کردم تمام جانم عطر او را گرفته است. چشمانم حالا فقط روی او بودند. دلم می خواست می توانستم ساعت ها توی آغوشش بمانم. اما به قدری خجالت زده بودم که خیال می کردم عمو از عطر کیارش روی تنم می فهمد که توی آشپزخانه اش، مرد رویایی ام را عاشقانه در اغوش کشیده ام.

حس می کردم بوسه ی کیارش روی صورتم حک شده است. سرم را پایین انداختم و سریع از آشپزخانه بیرون پریدم و لحظه ی آخر گفتم: من می روم بخوابم اگر کارم داشتید صدایم کنید. " بعد با سرعت برق و باد از آنجا دور شدم تا خودم را توی اتاقم حبس کنم، می خواستم تا صبح از خوشی حرکات و حرف های عاشقانه ی کیارش ذوق زده باشم. اما صدای عمو مانع رفتنم شد و گفت: پرستش زود نخواب و برگرد بیا چای بخوریم. تازه باید تو هم قرارداد خانه را بخوانی و در مورد مفاد آن نظر بدی. " به قدری ملتهب بودم که اصلا درک درستی از حرف های عمو جاویدم نداشتم. خودم را سریع توی اتاقم و جلوی آینه انداختم. دقیق به صورتم نگاه کردم اما خبری از رد بوسه ی کیارش نبود. فقط تمام صورتم از شدت هیجان صورتی رنگ شده بود. دستان یخ زده ام را روی صورت داغ گذاشتم. احساس می کردم صورتم به قدری داغ است که از آن به خاطر خنکای دستانم بخار بلند می شود. همه جای لباسم را ببویم، ای وای... من عاشق عطر خنک و خوشبوی او بودم.

سریع حلقه را از کنار آرشه ای که فرید آورده بود برداشتم. حالا به شیرین افسانه ها حق می دادم که فرهاد کوه کن را نادیده بگیرد. حتما خسرو دوست داشتنی تر و لایق تر بوده... دستم را جلوی بینی ام گرفتم تا عطر کیارش بیشتر به جانم نفوذ کند. من از این لحظه به بعد تا آخر عمرم نمی توانم درست بخوابم، چون تا چشمانم را می بستم چهره ی کیارش را می بینم.

همان بهتر که دوباره برگردم و عزیزدلم را از نزدیک ببینم. خواب و رویای من حالا توی آشپزخانه بود و با حرف های عاشقانه اش، زیبایی های دنیا را برایم هزاران برابر می کرد. با اینکه امشب فرید هم برایم یک دنیا حرف های عاشقانه زده

بود اما وقتی کیارش می گفت خیلی دوستم دارد، تمام حرفهای عاشقانه ای فرید، برایم تبدیل به مزخرف ترین چرندیاتی می شدند که تا به حال شنیده ام. کیارش معیارهایم را تغییر می داد. عشق به او برایم مثل یک جرقه بود تا تمام وجودم را به آتش بکشد. دلم می خواست وجودم ذره ای از کیارش باشد. دلم می خواست به جای شخصیت فردی خودم، جزیی از وجود کیارش باشم و بتوانم همه جا و هر لحظه توی آغوش پر محبت او نوب شوم. دیگر حتی گناه لمس آغوش او، در نظرم مقدس ترین اتفاق کائنات بود. دلم می خواست می توانستم تمام اتفاقات زشت زندگی را از ذهنش پاک کنم.

بالاخره به خودم جرات دادم و به آشپزخانه برگشتم. کیارش ظرف ها را شسته بود، عمو مشغول چای دم کردن بود. کیارش با یک دنیا محبت بی صدا لب زد و گفت: کجا رفتی؟ دلتنگت شدم. " دستم را با حلقه ام نشانش دادم، لبخند زد. در حالیکه دزدکی عمو را که هنوز با چای و قوری سرگرم بود تحت نظر داشت، آهسته روی قلبش کوباند و باز بی صدا لب زد و گفت: ممنونم عشق عزیز من. " خیلی با خودم مبارزه کردم که یواشکی به او نزدیک نشوم و روی موهایش را نبوسم.

عمو آمد و اینبار درست کنار کیارش نشست. من هم به اجبار رفتم و مقابل آنها نشستم، عمو کاغذ و خودکار را برداشت و جلوی کیارش گذاشت و گفت: من می گویم تو بنویس کیارش جان. " کیارش امشب به هر دلیلی بدون نگرانی می خندید. خودکار را در دست گرفت و عمو گفت: بنویس اینجانب کیارش سرمد فرزند... " کیارش با محبت به عمو نیم نگاهی کرد و گفت: فرزند کاوه سرمد، شماره ی شناسنامه ام را هم می نویسم. " عمو گفت: خدا پدر و مادرت را بیامرزد، بنویس اینجانب می توانم تا هر وقت که دلم بخواهد در طبقه ی زیر همکف منزل آقای جاوید سبحانی، واقع در آدرس طرشت، خیابان ارکیده، کوچه ی شقایق پلاک نوزده زندگی نمایم. مبلغ ودیعه یک دنیا لبخند و صدای خنده های از ته دلم است. همچنین اجاره بهای ماهیانه را با فراموش کردن اتفاقات ناگوار از کودکی تا الان و چند ساعت صحبت روزانه و درد دل با آقای جاوید سبحانی در هر زمینه ای پرداخت می نمایم. شارژ ساختمان هم با همسفره شدن در هر وعده ی غذایی و استفاده و تعریف از غذاهای آقای جاوید سبحانی به صورت روزانه تسویه خواهم کرد. " کیارش خندید و گفت: فکر کنم باید این قرارداد را رسانه ای کنم تا از شما به عنوان بهترین صاحب خانه ی این شهر تقدیر و تشکر کنند. " عمو سر خم کرد و گفت: من باید پیش تو درس یاد بگیرم کیارش عزیز. چون تو خانه ات را با یک سفر درمانی رایگان به آلمان اجاره می دهی. تازه اینقدر به مستاجرهایت احترام می گذاری که خودت مجبور می شوی خانه ای دیگری را اجاره کنی.

" از اینکه آنها با هم خوب بودند، خوشحال شدم اما خودم را شاکی نشان دادم و گفتم: من هم شروط خاص خودم را دارم. بالاخره من هم اینجا زندگی می کنم. " کیارش دوباره خودکارش را در دست گرفت و گفت: تو هم بگو چه می خواهی تا من

بنویسم و فراموش نکنم. " به شیوه ی خود او دست به سینه و پر از اخم نشستم و گفتم: بنویس... صبر کن ننویس. کیارش وقتی تو اینجا زندگی می کنی یعنی دیگر لازم نیست من خانه ات را تمیز کنم؟ " کیارش با شرمندگی به عمو نگاه کرد و دندان هایش را با حرص روی هم فشرد و گفت: تو که خیلی وقت است خانه ی مرا تمیز نمی کنی. مگر چند وقت قبل از تو نخواستم که به خاطر احترام به هنرمندی دستان و پولن نوازت، دیگر خانه ام را تمیز نکنی. فراموش کرده ای؟

" باز با پررویی گفتم: نه فراموش نکرده ام، اما چون تو زیاد از من کار می کنی فکر کردم حالا که سه تا خانه داری شاید مجبور باشم هر سه خانه را تمیز کنم. " کیارش خیلی قاطع و با صدایی که از حرص مثل نجوا شده بود گفت: نخیر لازم نیست تو جایی را تمیز کنی. خانه ی شیرین و سیاوش که به لطف ماهور و شیرین همیشه برق می زند، برای ژاسمین هم فردا یک نفر را استخدام می کنم تا به کار هایش برسد. در مورد خانه ی طبقه پایین هم...

" حرفش را قطع کردم و گفتم: خیلی جالب است که برای ژاسمین خانم عزیز، از فردا نیرو استخدام می کنی، اما من بیچاره را مجبور می کردی اینهمه وقت به خاطر بدهی یک نفر دیگر خانه ات را تمیز کنم. راستی فیش حقوقی مرا چه کار کردی؟ پس کی می خواهی پایه حقوقم را افزایش می دهی؟ " کیارش سریع و عصبانی از جایش بلند شد و گفت: آقای دکتر من برمی گردم تا توی ماشینم بخوابم، چون پرستش می خواهد مرا همین امشب دیوانه کند... " عمو گفت: بنشین پسر جان، چرا شما دو نفر اینقدر زود دعویتان می شود؟ بنشین، توی ماشین بیمار می شوی. من خودم مابین درزهای صندلی ها یک دنیا بیماری و کثیفی دیدم. " کیارش سریع نشست و گفت: واقعا شما هم کثیفی ها را دیده اید؟ من مدتهاست که به پرستش می گویم ماشین را به یک کارواش خوب ببرد تا همه جای آنرا ضد عفونی کنند. اما او به حرف های من گوش نمی دهد. با این اوصاف چگونه می توانی پایه حقوق بالا هم بخواهی؟ " اینبار من بلند شدم و گفتم: عمو شما هم بیکار نشسته ای تا کارهای مرا بیشتر کنی؟ آقای سرمد حقوق بیشتر بده تا من انگیزه ی درست کار کردن داشته باشم. با پانصد هزار تومان در ماه می خواهی برایت گند زدایی هم انجام بدهم؟ اصلا به من چه ربطی دارد که تو گرد و خاک های خیالی را هم می بینی؟ بدهکار اصلی تو برگشته است. از فردا من دیگر سر کار نمی آیم. " کیارش با تعجب پرسید: واقعا از فردا نمی آیی؟

" از ترس او خوشم آمد و خوشحال رفتم تا برای هر سه نفرمان چای بریزم و گفتم: اگر نیایم ناراحت می شوی؟ " صدایش را شنیدم که گفت: نه ناراحت نمی شوم، از فردا کارهای تو را به ژاسمین می سپارم. " خشم جلوی چشمانم را گرفت و با طوفانی کوبنده به طرف کیارش برگشتم. عمو خودش را علنی عقب کشید و زیر لب گفت: برایت متاسفم کیارش جان. دیگر هر بلایی سرت بیاید من نمی توانم کاری برایت انجام بدهم. در واقع من اصلا شکسته بند خوبی نیستم.

" استکانهای خالی را روی میز کوباندم، کیارش دستانش را به علامت تسلیم بالا آورد. هیچوقت باورم نمی شد که روزی از راه برسد که او هم از من وحشت کند. با لکنت گفت: شوخی کردم. باور کن اگر تو بخواهی همین فردا ژاسمین را به فرانسه برمی گردانم.

" همین یک جمله کافی بود تا دنیا به کام من تغییر رنگ بدهد. مقابل او ایستادم تا نیست و نابودش کنم، اما نور وبران کننده ی چشمانش جادویم کردند. لبخند عجیب بدترین وقت به سراغم آمد. نگاهش به لبخندم دوخته شده بود و من شمرده گفتم: بنویس... "

" نمی دانم خدا چرا اینقدر او را دوست داشت که چنین نقش و نگار هنرمندانه ای را به چشمانش هدیه کرده بود. به سختی نگاهش را از من گرفت و مشغول نوشتن شد، سعی کردم چشمانش خشمم را کمرنگ نکند و گفتم: اینجانب کیارش سرمد در تمام طول اقامت تو ی طبقه ی زیر همکف خانه ی آقای جاوید سبحانی نباید هیچ صحبتی از دوست قدیمی ام خانم ژاسمین بر لب بیاورم. نه تعریفی، نه خاطره ی و نه حتی شکایتی از ژاسمین بر لب نمی آورم. هر وقت که این بند را نادیده بگیرم باید همان لحظه از این خانه بروم. " کیارش خودش ادامه داد و نوشت: به هیچ عنوان حتی حرف ژ را هم به کار نمی برم.

" عمو سریع کاغذ را زیر دست کیارش برداشت و گفت: حالا همه با هم آنرا امضا کنیم و در صلح و آرامش چای مان را می خوریم.

فصل شانزدهم

مثل اینکه فیلم زندگی مرا روی دور تند گذاشته بودند تا اتفاقات ناراحت کننده ی آن زودتر از راه برسند و بیشتر درگیرم کنند. کیارش چند هفته ای بود که توی خانه ی عمو ساکن شده بود، اما همه چیز آن طوری که من فکر می کردم خوب پیش نمی رفت و احساس دلخوری از او، باز هم هر لحظه بیشتر در من جان می گرفت. احساس می کردم دروغ می گوید و آنطور که ادعا می کند از سر عشق و علاقه، به خانه ی عمو نیامده است. ژاسمین به عنوان مشاور کیارش، توی دفتر او مشغول به کار شده بود. کیارش این اطمینان را به من داده بود که ژاسمین دیگر کاری با من نخواهد داشت، اما به گمانم دخالت کیارش همه چیز را خرابتر کرده بود. چون رفتار ژاسمین خیلی علنی عوض شده بود. جلوی روی کیارش با من خوب بود اما وقتی تنها می ماندیم یا کیارش نبود، جوابم را نمی داد و سعی می کرد کاملاً مرا نادیده بگیرد. رفتارهای ژاسمین اصلاً برایم مهم نبودند اما نمی توانستم باور کنم که یک نفر تا این حد حیله گر و دو رو باشد.

جو کار و شرکت هم با آمدن ژاسمین برایم خفقان آور تر شده بود. تمام کارمندان شرکت احترامی غیر قابل توصیف برای او قائل بودند. دلایل زیادی برای این احترام وجود داشت، اولاً که ژاسمین از فرانسه آمده بود و تازگی ها توی این مملکت به هیچ عنوان برای مردم تعصبات ناسیونالیستی باقی نمانده بود. در ثانی کیارش او را به قدری اغراق آمیز معرفی کرده بود و مهارت او را در زمینه طراحی صنعتی در چشم پرسنل پررنگ نشان داده بود که همه احساس می کردند با الهه ی گرافیک و طراحی صنعتی آشنا شده اند. بدترین نکته ای که باعث احترام بیش از اندازه ی کارمندان دیگر شد این بود که کیارش او را معاون اصلی خودش نامید و دیگر جایی برای کم تر دیده شدن ژاسمین باقی نگذاشت. در ضمن ظاهر زیبای ژاسمین از همان روز اول قلب تمام کارمندان آقا و حتی خانم های شرکت را دزدید.

نجوایی که در مورد زیبایی و جذابیت کیارش و ژاسمین توی تمام اتاقها در جریان بود خیلی آزارم می داد. به وضوح می شنیدم که همه می گفتند ژاسمین نامزد یا همسر کیارش سرمد است و به زودی این موضوع علنی می شود. مخصوصاً که ژاسمین توی دفتر کیارش کار می کرد و همه با قاطعیت بیش تر به پیچ هایشان پر و بال می دادند و صدای این زمزمه ها، مرا به جنون می رساند.

هر لحظه و هر جا می شنیدم که همه یک صدا می گفتند: این دو نفر زن و شوهر هستند... این دو نفر اسطوره ی زیبایی هستند... چقدر خوشبختند... سرمد پولدار است و باید هم زیباترین زن دنیا را داشته باشد... سرمد باید هم برای داشتن نسلی که وارث اینهمه دارایی خواهد شد، زیباترین همسر دنیا را انتخاب کند. " حرف های آنها مرا از غصه نابود می کرد. به قدری

مطمئن از عشق و ازدواج کیارش و ژاسمین صحبت می کردند که من هر روز به مدت چند ساعت عذابدار و غصه دار می شدم. شاید اگر رفتارهای کیارش پیش چشم های دیگران با ژاسمین عاشقانه و پر محبت نبود، خیلی راحت می توانستم به شایعات بخندم. اما چیزی توی عمق چشمان کیارش بود که باعث می شد، از اینکه فکر می کردم کیارش عاشق من شده احساس سادگی و حماقت ویرانم کند.

کیارش جلوی همه حتی من، با چنان احترامی ژاسمین را همراهی می کرد که جای شک و تردید باقی نمی گذاشت که هنوز احساسش نسبت به ژاسمین زنده و پویا است. فقط نمی دانم چرا تصمیم گرفته بود که توی زیر زمین خانه ی عمو زندگی کند. رفتار کیارش تازگی ها طوری شده بود که انگار برای ماندن با ژاسمین، به اجبار مرا تحمل می کند. اما من به قدری ساده دلانه عاشق او بودم که با تمام این رفتارها به محض اینکه ژاسمین را به خانه می رساندیم، قلبم آرام می گرفت. اینکه کیارش رویام شده بود و کنار من زندگی می کرد تا خیالم راحت شود، احساس خوبی در من زنده می کرد و نمی خواستم این احساس را راحت از دست بدهم.

سعی می کردم خوش خیال باشم و فکر کنم که کیارش دروغ نگفته و مرا بیشتر از تمام زیبایی های این دنیا دوست دارد. دلم می خواست تمام اوقاتی را که ژاسمین تنهایمان می گذاشت، کنار کیارش وقت بگذرانم و صبح فردا اصلا از راه نرسد. هرچه از شب بیشتر می گذشت من هم بیشتر ناراحت و عذابدار می شدم، چون اصلا دلم نمی خواست فردا صبح با هزاران بغض و درد بیدار شوم و همراه کیارش به دنبال ژاسمین برویم و باز ببینم که از لحظه ی ورود ژاسمین، کیارش دچار چنان تغییراتی می شود که تمام حرف های جادویی اش را نیست و نابود می کند.

دائم به خودم می گفتم که بیش از حد حساس شده ام. دیگر چه کاری از کیارش برمی آید تا با انجام آن خیالم را راحت کند؟ او دوستم دارد و حتی جلوی عمو و بقیه گفت که قصدش ازدواج با من است. اما...

امان از لحظه ای که ژاسمین توی ماشین می نشست!... آنها فقط با هم به فرانسوی صحبت می کردند، من برای کیارش نامرئی می شدم، دیگر مرا نمی دید. تا لحظه ای که به شرکت می رسیدیم، کیارش حتی به من نگاه هم نمی کرد. دستورات لازم را به من مثل یک راننده ای معمولی می داد و دوباره با ژاسمین گرم صحبت می شد. اگر در میان حرف های آنها چیزی می پرسیدم اصلا نمی شنید، قبلا اگر سکوت می کردم سر صحبت را باز می کرد و اجازه نمی داد که سکوت حوصله ی مان را سر ببرد. خیلی وقت بود که رفتارش با من مثل راننده و کارمند و منشی و نظافتچی نبود، اما حالا دوباره به روزگار بردگی ام برگشته بودم. هفته ی اول و دوم خودم را راضی می کردم که اشتباه متوجه می شوم و آنها فقط در مورد کارهایشان توی

شرکت نگران هستند. اما به مرور فهمیدم لذتی که آنها از صحبت کردن با هم می برند و لبخندهای خاصشان به هم، اصلا نمی تواند در مورد موضوعات کاری باشد. فکرهای آزاردهنده را فقط به عشق ساعتهایی که با کیارش به خانه ی عمو برمی گشتم از سر بیرون می کردم و دائم با خودم درگیر بودم تا باور کنم که کیارش فقط مرا دوست دارد.

وقتی آنها را به شرکت می رساندم، تا من ماشین جدید و بیش از حد گران کیارش را پارک کنم آنها با هم می رفتند. در حالیکه قبلا کیارش منتظر می ماند و بدون من حتی سوار آسانسور هم نمی شد. بعد من کیارش را تا وقت ناهار نمی دیدم. وقت ناهار هم تمام طول راه تا رستوران، که تازگی ها فقط همراه ژاسمین به آنجا می رفتند، باز با هم فرانسوی صحبت می کردند.

به من حتی تعارف کوچکی هم نمی شد که ناهار را در کنار آنها بخورم، در واقع کیارش هیچوقت مرا برای صرف غذا به رستوران پدرش دعوت نمی کرد. اما حالا برای ژاسمین، منتظر نمی ماند تا من بروم و در ماشین را باز کنم. خودش می دوید و ژاسمین را با احترام کامل مثل یک پرنسس رویایی پیاده می کرد و بی توجه به من حتی در رستوران را هم برای او باز می کرد و خیلی نامحسوس در مقابلش خم می شد تا او وارد شود. این کارهای کیارش مثل مته برقی مغزم را سوراخ می کردند. تمام طول مدتی که آنها در رستوران بودند، من بی خبر از آنها جلوی در و توی ماشین می نشستم و منتظر بازگشت آنها می ماندم. بارها با خودم کلنجار رفتم که آنها را همانجا رها کنم و به دنبال زندگی بروم. اما باز هم به خاطر حرف های عاشقانه ی کیارش که غروب ها توی راه برگشت به خانه ی عمو از او می شنیدم، خشم را توی وجودم خاموش می کردم. راه برگشت از رستوران که در نوع خودش بدترین کابوس زندگی بود، چون مجبور می شدم توی ترافیک دیوانه کننده ی این شهر لعنتی، یک ساعت کامل شاهد خنده ها و صحبت های فرانسوی آنها باشم. حق نداشتم توی ماشین هیچ موسیقی به جز آهنگ مورد علاقه ی هر دوی آنها " **Ne Me quitte pas** " که درد دنیا را توی قلبم می ریخت، گوش بدهم.

از تمام این موضوعات که بگذریم، رفتار ژاسمین بر ایم مثل یک علامت سوال بزرگ شده بود. چون او به هیچ عنوان از اینکه من و کیارش بعد از کار باهم به خانه برمی گشتیم، ناراحت نمی شد. اتفاقا برعکس... تنها زمانی که ژاسمین فارسی صحبت می کرد همان وقت بود که با خوشحالی و یک دنیا لبخند، برای مان آرزوی شبی خوب و زیبا می کرد و کیارش را همراه من راهی می کرد. رفتارهای او و کیارش به قدری برایم عجیب شده بودند که مطمئنم اگر بخواهند به همین منوال ادامه بدهند، حتما دیوانه خواهم شد.

ژاسمین خیلی خوب می دانست که چگونه برخورد کند تا کیارش را تحت تاثیر قرار بدهد. گاهی اوقات کیارش علنی و بی خجالت، نگران تنها ماندن او در خانه می شد. از من می خواست که به شیرین زنگ بزنم تا مراقب ژاسمین باشم. حالم از

رفتارهای این دو نفر به هم می خورد. اینکه ژاسمین بدون هیچ نگرانی دائما موهای کیارش را لمس می کرد و یا بازوی او را می گرفت، برایم مثل شکنجه بود. باز هم تمام این حرکات را فقط به عشق محبتهای کیارش در مواقعی که ژاسمین کنارمان نبود تحمل می کردم. تمام حسادت هایم با حرفهای رویایی کیارش بر باد می رفتند. خودم را وادار به خوش خیالی می کردم و دلم می خواست که فردا روز بهتری باشد و کیارش برای این رفتارهایش دلیل موجهی داشته باشد.

چون نمی خواستم باور کنم که کیارش تا این حد دروغگو است. امکان ندارد یک آدم عادی روزها رفتارش اینقدر زشت باشد و شبها کاملا تغییر رویه بدهد و مثل یک عاشق دورم بگردد. با همین رفتارهای پر محبت باز به آینده ی با او امیدوار می شدم. سکوت می کردم و فقط می خواستم از زمانی که او مهربان و عاشقانه کنارم چای می نوشد و باعث خنده و خوشی عمو می شود لذت ببرم.

اما بالاخره روزی مثل امروز از راه رسید و ابرهای خوش خیالی و سادگی را کاملا از بالای سرم ناپدید کرد. امروز از صبح دنیا برایم جهنم شده بود، چون صبح زود وقتی برای رفتن به شرکت جلوی در خانه کیارش رفتم، در کمال تعجب دیدم که در خانه نیست. حسی به من میگفت امروز اتفاقی میافتد که دیگر نمی توانم به این رابطه ی مزخرف ادامه بدهم. باز هم خودم را آرام کردم و فکر های آزار دهنده را از خودم دور کردم. به این فکر کردم که شاید کیارش هم مثل سهراب که صبح ها همیشه برایمان نان تازه می گرفت به ناوایی رفته است و یا شاید باز هم هوس ورزش کردن به سرش زده و برای هوا خوری جایی رفته است. تلفنم را با هزار امید و نذر و نیاز در دست گرفتم تا مطمئن شوم که هنوز می توانم خوش خیال باشم.

با او تماس گرفتم، اما پاسخگو نبود. باز هم تماس گرفتم و باز هم جوابم را نداد. از عمو پرسیدم که متوجه ی رفتن کیارش نشده است، عمو هم اصلا رفتن او را ندیده بود. کوچی را نگاه کردم، ماشینش هنوز توی کوچی ی ما بود. باز هم تماس گرفتم... هزار بار تماس گرفتم. هربار که جواب نمی داد ترس بیشتر به قلبم چنگ می انداخت.

راه افتادم و خودم را به شرکت رساندم، توی شرکت هم نبود. متاسفانه ژاسمین هم توی شرکت نبود. پاهایم کاملا بی رمق شدند و جلوی در دفتر او نشستم. فقط به این فکر می کردم که من همیشه کیارش را روراست ترین آدم اطرافم می دانستم، خیال می کردم اوبه راحتی عشق یا نفرتش را بروز می دهد. پس حالا چرا رودربایستی می کرد و به من نمی گفت که از زندگیش بروم تا او بتواند راحت تر با ژاسمین باشد؟

خانم جهانی امروز خوشحال بود و خندان گفت: منتظر آقای سرمد نمان سبحانی جان. چون امروز صبح خانم « هیور Hiver » خودش شخصاً تماس گرفتند و گفتند که آقای سرمد تا بعد از ظهر نمی آیند و جلسات امروز را به فردا مؤکول کنم. فقط گفتند

که برای یکی از جلساتشان چون خیلی مهم است تا قبل از ساعت سه برمی گردند. " خانم هیور همان ژاسمین لعنتی و منفور بود که نمی دانم چه وقت زندگی مرا دزدیده و با خودش برده بود. اگر کیارش را به من برنگرداند دق می کنم. دیگر انگیزه ای برایم باقی نماند. اینقدر عاشقانه کیارش را دوست داشتم که واقعا نمی خواستم او را از دست بدهم. عشق به او مرا با گذشت کرده بود. همان جا نشستم و باز هم با کیارش تماس گرفتم تا به او بگویم با اینکه از دوری او خیلی ناراحت هستم ولی امیدوارم که به او خوش بگذرد. می خواستم بگویم هر جا که رفته باشد من باز هم عشقم را از او پس نمی گیرم. فقط امیدوارم که زودتر برگردد... باز هم جوابم را نداد.

بغضم را فرو دادم، خواستم سرکارم برگردم که خانم جهانی با خنده گفت: من از اینکه آقای سرمد هم سر و سامان گرفته اند خیلی خوشحال هستم. تو هم متوجه شده ای که تازگی ها چقدر حال آقای سرمد خوب شده است؟ ایشان خیلی کمتر از قبل عصبانی می شوند. من و تو که بیشتر با آقای سرمد در ارتباط هستیم، بهتر متوجه تغییر حال و روز او می شویم. درست می گویم سبحانی جان؟ خانم هیور واقعا برای آقای سرمد مناسب هستند و همه با دیدن آنها در کنار هم، تحسین شان می کنند.

" به قدری ناخن هایم را توی گوشت دستم فشار داده بودم که حس می کردم هر لحظه ممکن است خون مثل فواره از کف دستم بیرون بریزد. خانم جهانی هم متوجه تغییر احوالات کیارش خان سرمد در کنار ژاسمین فوق العاده اش شده بود.

ای وای اگر آنها با هم ازدواج کنند، چه بلایی سر من می آید؟ چطور می توانم این حرف ها را بشنوم و سکوت کنم؟

جواب جهانی را ندادم. اما به قدری خشمگین نگاهش کردم که خنده روی لبانش خشکید. دلم می خواست فریاد بزنم که حتی اگر من زیباترین دختر این شهر نیستم، باز هم کیارش فقط برای من است. اما با کدام دلیل و مدرک حرفم را ثابت می کردم؟

تمام اسناد قابل رویت در دستان ژاسمین بودند، تنها کسی که توی دفتر کیارش کار می کرد ژاسمین بود، تنها کسی که هر لحظه می توانست کیارش را داشته باشد ژاسمین بود. برای اینکه دیوانه نشوم، پشت میزم برگشتم و خودم را با کار مشغول کردم. نمی خواستم باور کنم که کیارش طبق عادت جدیدش، مرا فراموش کرده است. او حتی فراموش کرده که همین چند هفته ی قبل ادعا می کرد به قدری دوستم دارد که می خواهد با من ازدواج کند.

ظهر شد و من حالا دیگر همه جا را از پشت آکواریومی مملو از اشک های لغزنده، توی چشمانم می دیدم. دائم از خودم می پرسیدم که آنها از چه ساعتی با هم بودند و تا این وقت روز چه کار می کردند که کیارش حتی قید کار عزیزتر از جاننش را هم زده و به شرکت بر نمی گردد؟ وقتی به این احتمال فکر می کردم که شاید ژاسمین را هم با خودش به اصفهان برده باشد حالت تهوع می گرفتم. اما باز به خودم دلداری می دادم که کیارش هرگز چنین کاری نمی کند چون می گفت فقط برای من

تدارک یک قرار عاشقانه را داده و تا به حال از این کارها برای هیچ دختری انجام نداده است. اما ضد و نقیض های رفتاری
کیارش احتمال هر خیانتی را از طرف او برابم تضمین می کرد.

سعی می کردم نگاهم اصلا به ساعت نیافتد. باید به کیارش ایمان داشته باشم، او مرا دوست دارد و دروغ نمی گوید. دروغ
گفتن به من چه سودی برایش دارد؟ من معمولی ترین دختر این حوالی هستم پس دوست داشتن یا دوست نداشتن من چه سود و
زیانی برای او به همراه دارد؟ اصلا او چرا باید خودش را در یک زمان اسیر دو زن می کرد؟ او که ژاسمین را داشت، پس
چرا هر روز به خانه ی عمو می آمد و خودش را از زندگی آرام و زیبا در کنار ژاسمین محروم می کرد؟ باز هم افکار منفی
را دور کردم، همین که کیارش دوستم داشت برابم کافی بود، من با عشق کیارش می توانستم تمام این غم و تردید ها را فراموش
کنم. حالا که دلم را برده است، نباید به این زودی جا بزوم و خیلی زود به او شک کنم.

بلند شدم و به دستشویی شرکت رفتم. آبی به صورتم زدم، اما باز هم دلشوره ام کم نشد. مقنعه ام را کامل در آوردم و سرم را
زیر شیر آب سرد فرو بردم تا تمام فکر های بد شسته شوند. یقه و لباسم خیس شد، موهایم را باز کردم تا آب از آن بچکد و
لباسهایم را خیس کند. دستشویی شرکت مثل بقیه ی جاهای آن فوق العاده شیک بود و حس دستشویی هتل های پنج ستاره را
القا می کرد. آب سرد کار خودش را کرد، بی حس شدم و دیگر به کیارش فکر نمی کردم. یکبار دیگر هم سرم را زیر شیر
آب فرو بردم. یکی از خانم ها وارد شد و کنارم ایستاد.

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم: ببخشید من خیلی گرم بودم، مجبور شدم کمی آب به سرم بزوم. " خانمی که صورتش را نمی دیدم
خم شد و خندان گفت: دیوانگی های تو... برمی گرداند کیارش را به من. او حالش بد می شود از این شلختگی.
" لهجه ی فرانسوی او توی گوشه هایم آزاردهنده ترین صدای دنیا شد. اولین فکری که به ذهنم رسید، این بود که کیارش برگشته
است و می توانم به دیدارش بروم.

سرم را بلند کردم، شال سرخ رنگ ژاسمین مثل پرچم پیروزی دشمن، چشمانم را سوزاند. او شبیه ترین آدم به کیارش بود،
از نظر خوش پوشی به هیچ عنوان از او کم تر نبود. تمام رنگ ها آفریده شده بودند تا توی تن او خودنمایی کنند. لبخندی گرم
زدم و گفتم: کیارش برگشته است؟ کجاست؟ " او یک قدم جلو آمد و گفت: توی دفترش... اما نمی خواهد فعلا ببیند کسی را،
او منتظر مهمان است. " با خوشحالی مقنعه ام را روی موهای خیس و پریشانم پوشیدم و در حالیکه به طرف در می رفتم
گفتم: من مطمئنم که کیارش مرا می بیند، مخصوصا اگر بفهمد که همین چند ساعت ندیدن او، چقدر دلتنگم کرده است. " هنوز
به در خروجی دستشویی نرسیده بودم که ژاسمین گفت: بگویم کجا بودم... با کیارش؟

" اصلا به طرف او برنگشتم و گفتم: نه از خودش می پرسم. " اما او سکوت نکرد و گفت: دوست داری بشنوی دروغ از کیارش؟ " پاهایم متوقف شدند، نفسم را حبس کردم. احتمال اینکه تمام اتفاقات بد دنیا، بین آنها افتاده باشد برایم خیلی پررنگ تر شد، اما شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: حتما دوستم دارد که دروغ می گوید. " او به طرفم آمد و گفت: پس می دانی که او دروغ می گوید به تو؟

" جوابی نداشتم... واقعا نمی دانستم که کیارش تا به حال چه دروغ هایی به من گفته است، هرچه فکر می کردم نمی توانستم درک کنم که کیارش از دروغ گفتن به من چه نفعی می برد. ژاسمین خودش را من رساند و گفت: دل نبند به دروغ های کیارش... بگویم کجا بودیم؟ " من خیلی ضعیف و ناتوان بودم. نمی توانستم سرش فریاد بکشم و بگویم ساکت باش، حرف هایت اصلا برایم مهم نیستند. سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. چشمان درشت و آبی رنگش را توی صورتم چرخاند، بعد خیلی آرام و شمرده گفت: ساعت دو شب تماس گرفتم با کیارش، گریه کردم و گفتم ترسیده ام. او خودش را رساند به من، تا صبح مرا نگه داشت در آغوشش تا نترسم... هر بار که خواستم دور شوم، اطمینان داد به من که میماند کنارم...

" از ساعت دو صبح... چه اتفاقات هولناکی بین آنها افتاده بود؟ اتفاقاتی که از نظر من هولناک بودند و از نظر آنها...

خاطره انگیز ترین لحظات زندگی بودند. پس چرا ماجرا اینطوری تمام شد؟ کیارش که می گفت فعلا فقط مرا دوست دارد! باز به خودم هشدار دادم که باور نکن پرستش، این دختره ی دیوانه دروغ می گوید. باید ماجرا را از زبان کیارش می شنیدم. بدون آنکه جوابی برای ژاسمین داشته باشم او را کنار زدم تا به دیدار کیارش بروم. اما او بی خیال نشد و ادامه داد: تا صبح معذرت خواهی می کرد از من... به خاطر اینکه تنهایم گذاشته بود...

" بالاخره دیوانه ام کرد. ادب و نزاکت را فراموش کردم و با عصبانیت گفتم: لطفا ساکت شو... دچار عقده ی خود کم بینی شده ای خانم هیور؟ چرا سعی می کنی با تعریف این چرندیات خودت را خوشبخت نشان بدهی؟ هر اتفاقی هم که بین تو و کیارش افتاده به خودتان مربوط است، پس خواهش می کنم با تعریف آنها، حال مرا بیشتر از این به هم نزن. درضمن کیارش هرگز چنین کاری نمی کند. او حاضر شده برای راحتی خیال من، توی زیرزمین خانه ی عمویم زندگی کند. پس مطمئنا ساعت دو نصف شب به خاطر لوس بازی های تو، قول و قرارش را با من فراموش نمی کند. او با شخصیت تر از این حرف ها است که برای در آغوش کشیدن تو، از اعتماد من سو استفاده کند. برو این چرندیات را جایی تعریف کن که شنونده داشته باشند. " او بدون معطلی گفت: من فرستاده ام کیارش را به خانه ی تو... چون فهمیدم که برادرش برگشته، به کیارش قبولاندم که باید انتقام بگیرد. کیارش می داند که برادرش دوست دارد تو را... من از او خواستم بیاید به خانه ی شما و ادیت کند

برادرش را. " مثل اینکه با خودم صحبت می کردم و گفتم: چه کار مزخرفی انجام داده ای! چون کیارش خوب می داند که برادرش مرا دوست ندارد. " ژاسمین خندید، خنده هایش تمام اصول دلبری را یکجا داشتند فقط حیف از این خنده ها که برای آدم بدجنسی مثل او بودند. خوشحالی اش به نظرم غیر واقعی آمد و گفت: کمی شک داشت، اما وقتی دید برادرش... اولین جایی که سرزد خانه ی تو بود، باور کرد حرف مرا.

" باز هم توی دلم به کیارش لعنت فرستادم که اینقدر خوب، زبان فارسی را به این دختر یاد داده است. نمی خواستم حرف هایش را باور کنم اما ناخودآگاه از او پرسیدم: کیارش تمام اتفاقات شبی که فرید به دیدن من آمده بود را برایت تعریف کرده است؟ " او خندید و گفت: البته چون همه نقشه بودند. " این چه جهنمی بود که برای خودم ساخته ام؟ اگر سهراب الان اینجا بود، چطوری مسخره ام می کرد؟ صدای سهراب را بلند و رسا توی گوش هایم می شنیدم که می گفت: آخر و عاقبت ترشیدگی همین است، باید هم درد بکشی پرستش خانم.

" از کیارش توقع نداشتم که تا این حد بی کار و بی دغدغه باشد و به دنبال انتقام و این مسخره بازی ها بیافتد. سری با تاسف برای ژاسمین تکان دادم، سعی کردم قوی باشم و گفتم: انتقام کیارش از فرید چه سودی برای تو دارد؟ " او با تعجب نگاهم کرد و گفت: سود نمی خواهم من.

" بیشتر برایش متاسف شدم و گفتم: تو اصلا می فهمی که حال کیارش همینطوری هم زیاد خوب نیست؟ او را برای انتقام و کینه توزی ترغیب می کنی که راهی تیمارستان بشود؟ می خواهی اینطوری کیارش را برای خودت داشته باشی؟ باشه، قبول... کیارش فقط مال تو باشد. اما خواهش می کنم دست از نبش قبر خاطره های دردناک او بردار. اگر واقعا عاشق او هستی کاری کن که گذشته را فراموش کند. لازم نیست او را به یاد ظلم های فرید و خانواده اش بیاندازی. من همین امشب دست کیارش را توی دست تو می گذارم تا تو ساعت دو نصف شب خواب و استراحت او را به هم نریزی. او حتی برای ساعت خواب و بیداری اش هم برنامه ریزی دقیق دارد، تو که سالها او را می شناسی چرا این طوری رفتار می کنی و سلامتی اش را به خطر می اندازی؟ خواهش می کنم با این دیوانه بازی ها او را بیمار و در به در نکن.

" با تعجب نگاهم می کرد و مثل اینکه حرفی برای گفتن نداشت. از اینهمه شیردلی خودم خوشم آمد. اما در این لحظه خیسی موهایم و حرف های مزخرف ژاسمین، لرز شدیدی به جانم انداخت. من نمی خواستم خودم را درگیر مردی کنم که برای بودن در کنار زن مورد علاقه اش به من دروغ می گفت. ژاسمین کمی فکر کرد و بعد با تردید گفت: پس می دهی کیارش را به من؟ او خیلی ناراحت است از تنها گذاشتن من. اما من می خواهم فرصت بدهم به او، تا برادر و خانواده اش را سرجایشان

بنشانند و کمی از دردهایش کم شود. " حالا فقط به این فکر می‌کردم در حالیکه آنها تا صبح با هم بودند، من در خوش خیالی کامل با اطمینان از اینکه کیارش دوستم دارد و به خاطر من، توی زیرزمین خانه ی عمو زندگی می‌کند راحت خوابیده بودم. صدایم خش‌دار از گلویم در آمد و گفتم: تا این وقت روز با کیارش بودی؟ " حالا دیگر از شادی او چیزی باقی نمانده بود و فقط با دنیایی سوال و تردید به من خیره شده بود و گفتم: کیارش برد مرا به ده ونک و آنجا ناهار خوردم. او خیلی مهربان است. می‌خواهد هرروز یک قرار زیبا برنامه ریزی کند برای من، اما اجازه نمی‌دهم. چون دلم می‌خواهد که او فکر کند فقط به انتقام از برادرش... " پوزخندی زدم و گفتم: واقعا برایت متاسف شدم خانم هیور. چرا به جای فتنه برپا کردن هرچه زودتر کیارش را با خودت نمی‌بری و خیال همه ی ما را راحت نمی‌کنی؟ حیف نیست که وقت تان را به خاطر انتقام از فرید بیچاره تلف می‌کنید؟ تو هنوز خانواده ی فرید را ندیده‌ای؟ پس خبر نداری که خدا به اندازه ی کافی انتقام دل شکسته ی کیارش را از آنها گرفته است. التماس می‌کنم که هرچه زودتر کیارش را پیش خودت برگردان، حلقه ی ازدواجتان را هم من برایتان می‌خرم، فقط زودتر از جلوی چشم های من دور شو عزیزم. در ضمن مطمئن باش که فرید به هیچ عنوان اینقدر مرا دوست ندارد که از علاقه ی بین من و کیارش عذاب بکشد. او خودش مرا به کیارش فروخت تا پول بگیرد. پس به جای نوشتن این فیلم نامه های هندی، همین امروز دست کیارشت را بگیر و برای همیشه او را با خودت ببر.

" به قدری از حرف هایم تعجب کرد که چشمانش خیلی علنی از تعجب بیرون زدند. خبر نداشت که زیر نقاب خونسردی ام در همین لحظه حتی به خودکشی هم فکر می‌کنم. با ناباوری گفتم: پس یعنی کیارش را می‌دهی به من؟ " خندیدیم و به شانه اش زدم و گفتم: کیارش عزیزت را بردار و با خودت ببر. من اصلا نه کیارش را دوست دارم و نه به برادرش فکر می‌کنم. من فقط خودم را دوست دارم. می‌خواهم با خودم ازدواج کنم و از شر همه ی شما دیوانه ها خلاص شوم.

" به قدری حالم بد بود که حتی توان گریه و زاری نداشتم. به قدری کیارش جلوی چشمانم عاشقانه با ژاسمین برخورد می‌کرد که به راحتی می‌توانستم باور کنم که دوستم ندارد و از روی نقشه ای مسخره، مرا عاشق خودش کرده است.

من بی‌نهایت کیارش را دوست داشتم اما مگر چقدر زنده بودم که بخوام هرروز از او عشق‌گدایی کنم؟ اعصابم به هم ریخته بود و به شدت می‌لرزیدم اما خیلی راحت ژاسمین کنار زدم و از دستشویی بیرون آمدم. عمو راست می‌گفت که دوست داشتن کیارش به من آسیب می‌رساند. تازه اگر علاقه اش واقعی بود و به او می‌رسیدم هم دیگر اعصابی برابم باقی نمی‌ماند که بتوانم از خوشبختی و عشقم نسبت به او لذت ببرم. پس همان بهتر که ژاسمین دست کیارش را برایم رو کرد. در کمال ناباوری حالا خیالم راحت شده بود. از وقتی که فکر می‌کردم کیارش عاشقم شده دائما از خودم می‌پرسیدم من چه تفاوتی با بقیه دارم

که کیارش سرمد رویایی، حرف های عاشقانه اش را در گوش هایم نجوا می کند؟ هر بی اعتنایی از طرف او این حس را به من القا می کرد که تازه متوجه کمبودهایم شده و به احتمال زیاد پشیمان شده است. اما حالا خیلی سبک بال پشت میزم نشستم و فقط به این فکر می کردم که ای کاش واقعا سیندرلای افسانه ای بودم و شهزاده ی بد اخلاق اما خوش قلب و عزیزم، بدون نقشه عاشقم می شد. حالم بد بود اما مثل اینکه می دانستم بالاخره یک روز کیارش اعتراف می کند عاشقم نیست و من لیاقت او را ندارم. موهایم خیلی خیس بودند و سیستم خنک کننده ی شرکت باعث شده بود دندانهایم از شدت سرما بهم بخورند.

باید زودتر می فهمیدم وقتی کیارش یک درصد از احترامی که به ژاسمین می گذارد را برای من قائل نیست پس حتما یک جای ماجرا ایراد دارد. یعنی تمام علاقه اش دروغ بود؟ پس چون دوستم نداشت هیچوقت محترمانه مرا به رستوران پدرش دعوت نمی کرد. کیارش هرگز مرا بدون اجازه به اتاقش راه نمی داد، اما حالا با اینکه شرکت یک دنیا اتاق خالی داشت، ژاسمین را توی اتاقش و در کنار خودش نگه می داشت. چرا من اینقدر ساده بودم که خیال می کردم ابراز علاقه هایش و آمدنش به خانه ی عمو جدی است؟ من فقط گروگان کیارش عزیز و نامهربانم بودم تا فرید را اذیت کند. به قدری کیارش را دوست داشتم که آرزو می کردم که ای کاش حرفهای فرید در مورد دوست داشتن من واقعی باشند و از دیدن من با کیارش عذاب بکشد تا... کیارش به آرزویش برسد.

حس می کردم مقنعه ام هم خیس از آب موهایم شده و گوشهایم از شدت سرما دردی عجیب گرفتند. سرم را روی میز گذاشتم و دائم به خودم می گفتم پرستش حق نداری اشک بریزی، شکست عشقی خیلی بهتر از باور احمقانه ی عشق کیارش است. صدای پیام تلفن همراه آمد. ناخودآگاه آرزو کردم که کیارش باشد، مرا از دوربین دیده و نگران حالم شده باشد. با شادی به صفحه ی گوشی نگاه کردم. شماره ای ناشناس بود، پیام را خواندم: سلام پرستش، فرید هستم. می خواهم تو را ببینم. می توانی نیم ساعت مرخصی بگیری؟ باید با هم صحبت کنیم.

"بی حوصله و کلافه گوشیم را توی کشوی میزم پرتاب کردم و جوابش را ندادم. لعنت به این دو برادر که بدرد نخورترین و آزار دهنده ترین انسان های روی زمین هستند. اتفاقاتی که در گذشته بین آنها افتاده بود اصلا ربطی به من نداشت، پس چرا باید زندگی من بازیچه ی این آدم های مزخرف می شد؟

از روزی که کیارش وارد زندگیم شد، فرید را از قلب و روح بیرون انداختم. از وقتی که توی پارکینگ شرکت خیلی واضح برای فرید اعتراف کردم که قبلا دوستش داشتم، ناخودآگاه تمام علاقه ام را نسبت به او فراموش کردم. فرید خیلی وقت بود که هیچ جایی توی قلب و ذهنم نداشت. حتی به گمانم تازگی ها از سالهایی که او بهترین دوستم بود بدم آمده، حس می کنم پنهان

کاری های او توهین بزرگی به شعور و شخصیتم بوده است. من مدت ها بود که آدم بی لیاقت دیگری را دوست داشتم... حیف که او هم خیلی ناجوانمردانه با عشق فرانسوی اش نقشه ی نابودی مرا می کشید.

باز هم پیام آمد، بعد از چند ثانیه تلفنم زنگ خورد، همان شماره ای بود که فرید با آن پیام داده بود. به قدری ناراحت بودم که حس می کردم نبضم توی پلک هایم می زند. تماس را جواب دادم و گفتم: بله فرید... " خیلی خوشحال خندید و گفت: سلام خانوم عزیز... چرا جواب نمی دهی رفیق؟ دلتنگت شده ام عزیزم، زود بیا من جلوی در شرکت کیارش... " ناگهان محبت کلامی اش توی ذوقم خورد و حالم را بدتر کرد. با این حس و حال کشنده ای که من داشتم، حتی دلم نمی خواست تا آخر حرفهایم را بشنوم. احساس می کردم مغزم پر از سیم کشی شده و شنیدن صدای فرید باعث می شد این سیم ها به هم بخورند و جرقه بزنند. دلم می خواست اینقدر سر او فریاد بکشم تا حنجره ام پاره شود. دندانهایم از شدت سرما با صدای بلند بهم می خوردند، چند ضربه ی آرام و کنترل شده روی میز کوباندم و گفتم: من سرکار هستم فرید، این وقت روز نمی توانم از شرکت خارج شوم. " با محبتی که اصلا از او نمی خواستم گفت: خواهش می کنم بیا عزیزترین من... فقط چند دقیقه مرخصی بگیر، من به قدری دلتنگت هستم که اگر نیایی از دوریت می میرم پرستش...

" باز هم حرفش را قطع کردم و اینبار ضربه هایم روی میز محکم تر شدند و آرام تر از دفعه ی قبل گفتم: نمی توانم فرید، کار دارم. " اما او دست بردار نبود و گفت: چرا اینطوری رفتار می کنی پرستش؟ تو که قبلا برای دیدن من، خودت را در یک چشم برهم زدن می رساندی. امروز واقعا دلتنگت شده ام، تو که اینقدر بی رحم و نامهربان نبودی...

" دیگر نتوانستم آرامشم را حفظ کنم و سرم را روی بازویم که گذاشتم و با صدایی آرام اما پر از حرص و کینه گفتم: پس قبلا هم متوجه ی حال و احوال و اشتیاقی که برای دیدنت داشتم می شدی و خیلی راحت مسخره ام میکردی. فرید باور کن که اصلا دلم نمی خواهد همدیگر را ببینیم یا حتی با هم صحبت کنیم. بعد از اینهمه سال دوستی امروز اولین باری است که احترام و علاقه به تو را فراموش کرده ام، چون خودت به من یاد دادی که نباید دوستت داشته باشم. فرید اینهمه وقت کجا بودی که دلتنگم نمی شدی؟ حالا هم برگرد برو همانجا که بودی. تو مرا به خاطر چهارصد میلیون سرمایه ی پدربت که هر روز دچار تورم می شود و تا چند ماه دیگر چیزی از آن باقی نمی ماند، به عنوان برده به برادرت فروخته ای، پس انتظار نداشته باش که یک برده ی بدبخت، هر وقت که تو اراده کنی از کارش مرخصی بگیرد و برای دیدنت پرواز کند. دیگر هم به من زنگ نزن چون نمی خواهم صدایت را بشنوم.

" تماس را قطع کردم ولی سرم را بلند نکردم، دیگر حتی برایم مهم نبود تمام کسانی که توی اتاق نشسته اند به من خیره شده اند یا نه. از این لحظه به بعد دیگر هیچ چیز این دنیا برایم مهم نخواهد بود به جز... شنیدن صدای خنده های کپارش.

چشمانش را چگونه فراموش کنم؟ عطرش را چگونه فراموش کنم؟ لعنت به من که شبیه ترشیده ها با کوچکترین تعارفی خودم را به آغوش او انداختم. باید از شرکت بروم، باید کاری کنم که سفته هایم را اجرا بگذارد، شاید توی زندان بتوانم این حس و حال کشنده را فراموش کنم. با چه اعتماد به نفسی دروغ های کپارش را باور کردم؟ چرا فکر می کردم من هم شامل لطف و مرحمت خدا شده ام و برای اولین بار رویاهایم رنگ واقعیت گرفته اند؟ چرا نفهمیدم زیبایی های زندگی هیچوقت برای آدم معمولی مثل من نیستند، بلکه خدا نعمت هایش را فقط به یک نفر می دهد، مثل ژاسمین که همه چیز داشت.

حس می کردم درد گوش هایم بیشتر شده اند و صدایی شبیه سوت پایان برنامه های تلویزیون توی سرم می پیچید. کپارش حق نداشت مرا فریب بدهد، نباید به خانه ی عمو جاوید می آمد و احساساتم را به بازی می گرفت. او حق نداشت خودش را نگران من نشان بدهد و بعد تا صبح با دلداز فرانسوی اش به سادگی من بخندند. شاید هر شب به دیدار ژاسمین می رفت و من نمی فهمیدم. اینهمه دروغ جنایت بود، قتل عمد به حساب می آمد. تصور اینکه تا صبح چه اتفاقاتی بین او و ژاسمین افتاده، دل و روده هایم را به هم می فشرد. افکار ویران کننده، روانم را به هم می ریختند.

صدای تلفن روی میزم به قدری مرا ترساند که از جا پریدم، تمام نگاه ها با بی تفاوتی و تمسخر به سمت من برگشت. به سختی دستم را دراز کردم و تلفن روی میز را جواب دادم. حالم حتی از صدای گرم و مهربان خانم جهانی به هم می خورد، اما به اجبار شنیدم که گفت آقای سرمد مرا به اتاقشان احضار کرده اند. همین که اسم آقای سرمد آمد، حالتی ما بین خشم و غم توی وجودم نشست. بدون فکر گفتم: لطفا از طرف من عذر خواهی کنید و بگویید که فعلا سرم شلوع است.

" منتظر نماندم و تماس را قطع کردم. حتما می خواهد جلوی چشمان ژاسمین یک دنیا کار سر من بریزد و بد رفتاری کند. چون نقش عاشق مهربان برای وقتی بود که به خانه برمی گشتیم. حالا زمان این بود که بدجنس باشد و جلوی چشمان ژاسمین عزیزش، مرا خار و کوچک کند. بار دیگر تلفن روی میز به صدا در آمد، گوشی را بی حوصله برداشتم و گفتم: خانم جهانی... "

" ناگهان صدای شمرده، آرام و عصبی کپارش توی گوشهایم نشست و گفت: تا یک دقیقه ی دیگر توی دفترم باش...

" بعد تلفن را به قدری محکم کوباندم که گوشم از صدای برخورد گوشی با میز یا زمین بیشتر سوت کشید. پس درست حدس زده بودم، تمام شب در آغوش ژاسمین به او قول داده بودم، که همین امروز مرا جلوی چشمان او خار و خفیف کند.

بی حال و سرمازده از جایم بلند شدم. موهای خیسم لباسهایم را هم خیس کرده بودند. حس سرما زدگی تب آلود داشتم. به سختی حرکت می کردم چون بیشتر سردم می شد. خودم را به هر جان کنندی که بود، جلوی در اتاق کپارش رساندم. من که امروز کار اشتباهی انجام نداده بودم، پس کپارش به چه بهانه ای می خواست دل ژاسمین را خنک کند؟ چند ضربه به در زدم و وارد شدم.

اولین چیزی که دیدم کپارش بود، چون میزش دقیقاً رو به روی در ورودی اتاق بود، ژاسمین دستش را پشت صندلی او گذاشته و صورتش هایشان کنار هم قرار گرفته بود. این صحنه بهترین عکس خانوادگی دنیا می شد، می توانستند چنین تصویر زیبایی را روی دیوار خانه ی کپارش، مقابل عکس خانوادگی او نصب کنند. باز قلبم مجاله شد و با درماندگی به خودم گفتم که حق کپارش داشتن چنین زن عاشق و زیبایی است.

نامیدانه و ویران گفتم: کجای کارم را اشتباه انجام داده ام؟ می توانم امشب بیشتر بمانم و اشکالاتم را برطرف کنم، لازم نیست عصبانی بشوید آقای سرمد. " کپارش با تعجب و اخم براندازم کرد و آهسته گفت: چرا خیس شده ای؟ " ای کاش نگرانم می شد. ای کاش فقط همین یکبار، من هم توی رویای زیبای داشتن کپارش گیر می افتادم، زندگی واقعی اصلاً زیبا نبود. نمی دانم چقدر آب روی موهایم ریخته بودم که قطرات آن هنوز هم از اطرافم روی زمین می چکیدند. درد گوش هایم خیلی اذیتم می کرد و گفتم: لطفاً بگویند تا چه ساعتی باید بمانم و اشتباهاتم را اصلاح کنم. نمی دانم که چه اشتباهی مرتکب شده ام اما اگر زودتر بفرمایید تا صبح هم که شده بیدار می مانم و آنرا درست می کنم.

" ابروانش از حالت اخم آلود تبدیل به هلال های متعجب شدند، خواست چیزی بگویند اما صدایی دیگر به جای او گفت: چه کسی به خودش اجازه داده که عزیز مرا اذیت کند و با تو مثل برده ها رفتار کند پرستش؟ غلط کرده کسی که بخواد تو را به خاطر اشتباهاتت مواخذه کند و یا برای اضافه کاری تا صبح توی این شرکت خراب شده نگه دارد. تو اینجا برده نیستی که اینقدر ترسیده ای، تو اینجا امانت باارزش من هستی عزیزدلم.

" ناباورانه برگشتم و فرید را پشت سرم دیدم، لرزشم بیشتر شد. فشار مصیبت های جدید دیوانه ام کرد و با دیدن فرید خیلی ناگهانی چشمانم سوختند، حس کردم واقعا به وجود او در همین لحظه و با همین جملات احتیاج دارم. خیلی دلم شکسته بود و اشک هایم بدون اینکه من بتوانم مانع آنها بشوم پایین افتادند. فرید هر قدر هم که از من دور شده بود و خودش را از چشمانم انداخته بود، باز هم توی چنین سختی دردناکی، مثل یک تکیه گاه محکم برای کمک به من آمده بود.

چند قدم نزدیکم شد و فاصله اش را با من به صفر رساند. کتی خاکستری برتن داشت که همیشه برای اینکه ژولیدگی و بی اتو بودن پیراهن هایش، دیده نشوند آنرا بر تن می کرد. کت را در آورد و آنرا دورم پیچید و مرا با کتش به خودش چسباند، و گفت: چرا خیس شده ای پرستش؟ چرا می لرزی؟ مریض شده ای؟

" او هنوز خیلی برایم آشنا و صمیمی بود و من به قدری حالم بد بود که فقط دلم می خواست به او تکیه کنم تا از پا نیافتم. از اینکه آمده بود تا مرا مثل یک امانت با ارزش معرفی کند دلشاد شدم. زیر لب گفت: گریه نکن... خودم همه ی این عذاب ها را برایت جبران می کنم، مرا ببخش که دیر آمدم، ببخش که اینجا اسیرت کردم و به تو آسیب رساندم، همه چیز را برایت جبران می کنم پرستش..."

" آهسته دستش را بالا آورد اما هنوز دستش به صورتم نرسیده بود که ناگهان صدایی مهیب شکستن شیشه و فریاد فروخورده ی ژاسمین هردوی ما را از جا پراند. به طرف صدا برگشتم، صدلی کیارش به شیشه ی پنجره ی قدی پشت سرش خورده و آنرا خرد کرده بود. نمی فهمیدم شیشه را چه کسی و به چه علتی شکسته است. اما کیارش بی توجه به شیشه ها و ژاسمین وحشت کرده، با گام های بلند خودش را به ما رساند. خیلی راحت شانۀ هایم را گرفت و مرا کاملا از فرید جدا کرد و عقب کشید. نزدیک بود از شدت فشار دست او پرت بشوم و تعادل بهم بخورد، فرید یک گام برای کمک به من برداشت اما کیارش دقیقا مابین من و فرید ایستاد.

فرید با عصبانیت گفت: برو کنار، تو حق نداری پرستش را بترسانی. چرا پرستش را اذیت می کنی؟ این چه حال و روزی است که برایش درست کرده ای؟ چرا اینقدر حالش بد است؟ " کیارش خیلی محکم گفت: به تو چه ربطی دارد که پرستش حالش خوب است یا بد؟ اصلا به تو چه ربطی دارد که من پرستش را اذیت می کنم؟ مگر تو پرستش را به من ندادی و فرار نکردی؟ حالا برگشته ای که چه کار کنی؟

" فرید در برابر کیارش خیلی ژولیده دیده می شد. دستش را به طرفم دراز کرد و تقریبا با کیارش جنگید و گلاویز شد تا توانست از جیب کتش که دور من پیچیده بود، چند ورق چک در بیآورد. چک ها را به طرف کیارش گرفت و گفت: بیا چک های مرا بگیر و سفته های پرستش را پس بده. دیگر نمی خواهم اجازه بدهم که پرستش اینجا بماند.

" فرید چکها را محکم به سینه ی کیارش کوباند و همانجا نگه داشت. مثل اینکه فرید با چک هایش دنیا را به من بخشید. از شدت خوشحالی تمام دردهایم را فراموش کردم، ای کاش سهراب اینجا بود و می دید که فرید مرا نفروخته است. ای کاش تلفنم، همراهم بود و می توانستم این خبر خوب را به دوستانم بدهم. همه باید می فهمیدند که فرید بالاخره سفته هایم را پس می گیرد

و مرا فراموش نکرده است. با اینکه فکر می‌کردم بردگی اجباری برای کیارش را دوست دارم، اما حالا واقعا از اینکه دیگر به او بدهکار نبودم و می‌توانستم آزادانه تصمیم بگیرم خیلی خوشحال شدم. با بغض قهقهه زدم و گفتم: فرید تو واقعا چک آورده ای تا سفته های مرا پس بگیری؟ خیلی ممنونم که به کمک آمدی و مرا از این وضعیت نجات دادی. می‌ترسیدم که تو هیچ وقت نیایی.

" فرید در لحظه حالت جنگجویانه اش را در مقابل کیارش فراموش کرد و با محبت نگاهم کرد و گفت: تو زندگی من هستی، پس چطور فکر می‌کردی که برای نجاتت از این بلایی که خودم سرت آورده ام هیچ وقت نمی‌آیم؟... تو بهترین دوست من هستی، تو من و خانواده ام را نجات داده ای. باید خیلی زودتر سفته هایت را پس می‌گرفتم، اما باور کن مجبور بودم برای حفظ سرمایه ام دست به چنین کاری بزنم. " اگر امروز از ژاسمین در مورد نقشه ی انتقام کیارش نشنیده بودم حتما از دیدن این چک ها ناراحت می‌شدم، اما حالا دوباره به دوستی فرید و این چند سال نان و نمکی که با هم خورده بودیم امیدوار شدم. کیارش چک ها را از دست بیرون کشید و دقیق نگاهشان کرد. نمی‌دانم چه بلایی سر قدرت تصمیم گیری ام آمده بود چون خیلی ناگهانی دیوانه شدم و آرزو کردم که چک ها را پاره کند و بگوید مرا پس نمی‌دهد.

چشمانم را بستم و شنیدم که کیارش گفت: چک آخر ماه به درد من نمی‌خورد. باید چک به روز برایم می‌آوردی.

" همین... ژاسمین درست می‌گفت. کیارش مرا دوست ندارد، چرا حرفهایش را باور کرده بودم؟ فرید با تمسخر گفت: نگران نباش به خاطر همین چند روز، سود پولت را توی چک ها حساب کرده ام. حالا بیا کنار و بگذار پرستش را با خودم ببرم، او حالش خوب نیست. تو به چه حقی اشک پرستش را در می‌آوری؟ اصلا تو به چه حقی با عشق و زندگی من اینقدر بد رفتاری کرده ای که با این سر و وضع خیس سرکار مانده است؟ حقت است که به خاطر بد رفتاری با پرستش همین حالا گردنت را بشکنم. " کیارش ابتدا دو تک خنده ی بلند سرداد، اما بعد قهقهه ای آزار دهنده و پر تمسخر زد و به سختی گفت: پرستش عشق و زندگی تو است؟ خیال کرده ای بعد از اینهمه وقت بر میگردی و دم از نجات پرستش میزنی، بعد او هم همه چیز را فراموش می‌کند؟ دیر آمده ای بدبخت! مثل همیشه بازنده شدی می‌دانی چرا؟ چون پرستش حالا دیگر عاشق من است... مگر نه پرستش؟ به او بگو که حالا کدامیک از ما را انتخاب می‌کنی.

" اگر حرفهای ژاسمین را نشنیده بودم حتما بدون لحظه ای فکر کردن، با اطمینان می‌گفتم که فرید دست از سرم بردار چون کیارش درست می‌گوید و من دیوانه وار عاشقش شده ام. ولی حیف که... حالا خوب می‌دانستم باید چگونه جواب کیارش خودخواه و بدجنس و... دوست داشتنی ام را بدهم. ای کاش لیاقت عشق و علاقه ام را داشت. کیارش به طرفم برگشت، دستم

را گرفت، مرا بین خودش و فرید قرار داد و گفت: بگو که دیگر مرا به خاطر این مردک بی خاصیت که بدبختی های خودش و خانواده اش را برای تو گذاشت و فرار کرد، رها نمی کنی. بگو که چقدر مرا دوست داری. بیا چک هایش را بگیر و توی صورتش پرت کن. به او بگو که نمی خواهی مرا تنها بگذاری. بگو که حتی اگر مسئله ی سفته ها هم در میان نباشد تو باز هم مرا انتخاب می کنی و کنارم می مانی.

" نگاهم به دستهایمان افتاد. چقدر راحت مرا فریب می داد و تا صبح در آغوش ژاسمین آرام می گرفت. آهسته دستم را آزاد کردم. به فرید چشم دوختم، دوباره با دیدن او و چک هایی که برای رهایی من آورده بود یادم افتاد که روزگاری نه چندان دور او بهترین دوستم، بهترین یار و یاورم در تمام سختی ها بود. آخرین آهنگ عزیزمان را به وضوح توی گوش هایم می شنیدم: **ای بهترین رویای شب های مهتابی... اینقدر زیبایی که...** مثل اینکه فرید تازه برگشته بود و مرا از خواب زمستانی عمیقی بیدار کرده بود. چک ها را از دست کیارش بیرون آوردم و نگاه کردم، کمی بیشتر از چهارصد میلیون بودند.

نفس راحتی کشیدم و رو به کیارش گفتم: اتفاقا حالا می توانم با خیال راحت ترکت کنم. تو درست می گویی، من عاشقت شده ام، اما تو هنوز همان مردک سفته بگیر بی رحم باقی مانده ای.

" حالم از خودم بیشتر از همه به هم می خورد چون ضعیف بودم و گریه امان نمی داد تا حرفهایم را راحت بگویم. به خودم بد بیراه گفتم، بغض را فروخوردم و گفتم: نقشه ات همین بود؟ که من جلوی فرید بگویم عاشقت شده ام؟ واقعا فکر می کنی که اگر من عاشقت بشوم فرید اذیت می شود؟ ببین فرید مقابلت ایستاده است، او می گوید مرا دوست دارد اما خیال نکنم که به خاطر از دست دادن من اینقدر دلش بشکند که تو خوشحال شوی و فکر کنی از او انتقام گرفته ای.

" فرید کنار کیارش ایستاد و گفت: پرستش چی شده؟ این روانی چه بلایی سرت آورده است عزیز من؟... بغض نکن و درست به حرف هایم گوش بده، من امروز می خواستم بیرون از شرکت کیارش تو را ببینم و چک ها را به خودت بدهم تا خودت بدون دخالت من، در مورد اینکه می خواهی اینجا بمانی یا نه تصمیم بگیری. من به تمام تصمیمات تو احترام می گذارم و نمی خواهم از من ناراحت باشی و از دستم بروی، چون با از دست دادن تو واقعا دیوانه می شوم. مطمئن باش روزی که تو توی زندگیم نباشی، من دیگر نمی توانم درست زندگی کنم. تا به امروز هم تمام تلاش هایم، فقط برای خوشبخت کردن تو بوده اند پرستش. من بیشتر از آن چیزی که تو فکر می کنی دوستت دارم عزیزم.

" بالاخره محبت های فرید سر بلندم کردند. نفس راحتی کشیدم، به کیارش نگاه کردم و به سختی گفتم: پس به خواسته ات رسیده ای کیارش. فرید مرا دوست دارد، حالا من به فرید می گویم که دیر آمده است، چون من از بخت بد عاشق تو شده ام. ببین

اینطوری نقشه ات درست پیش می رود؟ ببین اگر من بگویم عاشقت شده ام و از عشق به تو اینطوری زار می زنی، انتقامت را از فرید و خانواده اش می گیری؟ " کیارش برای اولین بار به قدری تعجب کرده بود که اخم و بداخلاقی را کاملاً از یاد برده بود. با قیافه ای که فقط بهت زده بود گفت: از کدام نقشه صحبت می کنی پرستش؟ یک دقیقه گریه نکن و درست باشیم تعریف کن تا بفهمم من دوباره چه غلطی کرده ام که تو اینقدر ناراحت شده ای؟ " اشک هایم را پاک کردم و گفتم: از همان نقشه ای صحبت می کنم که به خاطرش مرا فریب دادی و تلاش کردی که دوستت داشته باشم. انتقام اینقدر ارزش داشت که خودت را اسیر خانه ی عموی من کنی و از عشق فرانسوی ات دور بمانی؟ می توانستی خیلی راحت به من بگویی که می خواهم از فرید انتقام بگیرم. آنوقت خودم کمکت می کردم. چون من هم از فرید دلگیر بودم و می توانستیم با هم اذیتش کنیم.

" فرید و کیارش به هم نگاه کردند، هردو متعجب بودند. کیارش دست به سینه ایستاد و گفت: چه می گویی پرستش؟ من چرا باید از علاقه ی تو برای چنین انتقام مسخره ای استفاده کنم؟ واقعا خیال می کنی من اینقدر بچه و بیکار هستم که بخواهم با عشق تو کسی را آزار بدهم؟ کمی اعتماد به نفس داشته باش! من بهترین فرصت ها را برای نابود کردن خانواده ی فرید داشتم. اما تا به امروز حتی یک لحظه هم به انتقام فکر نکرده ام، چون زندگی ارزش هیچ کینه و بدخواهی را ندارد. من حتی به بهانه ی تو به حساب خانواده ی شکلیا پول ریختم تا زندگی شان را از دست ندهند. پس تو چرا فکر می کنی من اینقدر بدبخت و عقده ای هستم؟ " منطقم را از دست دادم و گفتم: من اصلاً نمی دانم که تو چه طرز فکری داری و یا چرا با فریب دادن من جلو آمده ای، من فقط می دانم که دیگر نمی خواهم با تو به این بازی ادامه بدهم. حالا که فرید بدهی هایش را تسویه کرده، مطمئن باش که یک لحظه ی دیگر هم اینجا نمی مانم.

" برگه های چک را تا کردم و توی جیب پیراهنش گذاشتم، امروز هیچ خبری از اخم های کشنده اش نبود. مثل اینکه شوکه شده بود و گفت: شوخی می کنی پرستش؟ تو که جدی نمی گویی؟ رابطه ی من و تو که خیلی باهم خوب است، پس چرا... من علت این حرف هایت را نمی فهمم. من و تو عاشق هم هستیم، نظرت که یک روزه عوض نمی شود. با این بد اخلاقی های بی بهانه همه چیز را خراب نکن. من به رابطه ی مان دل بسته ام!... تو که به من در مورد عشق مان دروغ نگفته ای؟ درست است؟ " خیلی از او ناراحت بودم و از اینکه می خواست مرا مقصر و دروغگو نشان بدهد، بیشتر دلم شکست. اگر حتی فرار شبانه اش را از خانه فراموش می کردم باز هم این چند وقت به قدری از او بی اعتنایی و بد رفتاری دیده بودم که زندگی برایم به تلخی درد و زهر و مرگ شده بود. بی محلی هایش به من، جلوی چشمان ژاسمین ویرانم کرده بود. اینبار من با خشمی که حتی گریه هایم را کمرنگ می کرد به او چشم دوختم و گفتم: من دروغ نگفته ام، این تو هستی که مرا به دروغ عاشق خودت

کرده ای. نمی خواهم اینجا و جلوی چشمان فرید در مورد دیشب و فرار بی سرو صدایت صحبت کنم. پس خواهش می کنم بیشتر از این توضیح نخواه. " خواستم برگردم و بروم، کیارش جلوی راهم را گرفت، حالتی بین تعجب و عصبانیت داشت و گفت: تو در مورد دیشب چه فهمیده ای که اینقدر ناراحت شده ای؟

" دلم می خواست هرچه زودتر فرار کنم و بر زبان نیاورم که ژاسمین از تمام لحظات عاشقانه ی دیشب شان برایم مفصل تعریف کرده است. فقط نفس های عمیق می کشیدم تا شاید آرام شوم و او را فراموش کنم. علاقه که زوری نبود، کیارش مرا دوست نداشت پس لازم نبود من اینهمه اشک بریزم و خودم را شکست خورده نشان بدهم.

البته تمام این حرف ها شعار بودند و من نمی توانستم خیلی بی تفاوت او را فراموش کنم. درد و آه و ناله امانم را می برید. نگاهم را با دریغ و حسرت به صورتش دوختم و گفتم: به اندازه ای در مورد دیشب فهمیده ام که دلم نمی خواهد حتی یک لحظه ی دیگر هم جلوی چشمانم باشی. چک هایت را از فرید بگیر و بعد هم هر کاری که خواستی با سفته های من بکن. به من یاد داده اند مردهای عاشق، که زن دیگری را با تمام وجود دوست دارند، برادرم محسوب می شوند. پس بهتر است که دیگر کاری به کار هم نداشته باشیم.

" باز خواستم از او بگذرم، اما او اجازه نداد و گفت: من می خواستم دیشب بیدارت کنم و بگویم که باید به خانه برگردم... اما از آقای دکتر خجالت کشیدم. باور کن ژاسمین خیلی ناگهانی به من احتیاج داشت و من باید می رفتم. " پس او هم حرف های ژاسمین را تایید می کرد، سری با تاسف برایش تکان دادم و گفتم: حالا که می توانی به خاطر احتیاج ناگهانی ژاسمین، خودت را ساعت دو نصف شب به او برسانی و آرامش را به او هدیه بدهی، پس دیگر دلیلی ندارد که مانع رفتن من بشوی. برو کنار چون چیزی نمانده که خوشبختی تو و ژاسمین چشمانم را کور کند. می خواهم بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. اینقدر از کار هایت بدم آمده که اصلا دلم نمی خواهد به یاد بیاورم آدم منفور و دروغگویی مثل تو را دوست داشتم.

" بالاخره آتش گرفت و گفت: مرا تهدید نکن، بیا برو!... چون من هم دلم نمی خواهد قیافه ی حق به جانب تو را ببینم. اما پرستش یادت نرود که من هنوز سفته هایت را پس نداده ام. تو هنوز هم نمی توانی جایی بروی، پس درست صحبت کن تا بفهمم چه بلایی سرت آمده و دردت چیست.

" هنوز کنار نرفته بود، تنه ای محکم به او زدم و گفتم: برو هر بلایی که دلت می خواهد با سفته هایم، سرم بیاور. اتفاقا این کار تو به نفع من است، چون قانونی پولت را پس می دهم و برای همیشه از شرت خلاص می شوم. در ضمن سعی کن از این به بعد جلوی چشمان من ظاهر نشوی آقای سرمد، وسایلت را هم از خانه ی عموجاویدم جمع می کنم و با آژانس برایت می

فرستم، پس دیگر به هیچ عنوان سراغ من و عمویم نیا. " کیارش با خشمی که حتی من عصبانی را هم می ترساند، آرام و شمرده گفت: تو چرا اینقدر گند اخلاق شده ای؟ من که با تو زندگی می کنم، پس چه طور بازهم حرف هایم را قبول نمی کنی؟ تو واقعا از من متنفر شده ای و می خواهی ترکم کنی؟ " طاقتم تمام شده بود، زیر لب گفتم: تو با من زندگی نمی کنی، تو توی زیر زمین خانه ی عمویم بیدار و منتظر می مانی تا من بخوابم و بعد بتوانی راحت پیش عشقت برگردی. انتقامت را از من بگیر کیارش. ببین فرید جلوی چشمانت ایستاده است، اینقدر همدیگر را بزنیید تا فقط یک نفرتان زنده بماند. به جای انتقام از من، برو خانه ی پدر و مادر فرید را آتش بزن. فقط هرکاری میکنی دست از سر من بردار. من عشق و زندگی فرید نیستم چون اگر بودم یک لحظه هم مرا با دیو چند شخصیتی مثل تو تنها نمی گذاشت و اجازه نمی داد که تا خرخره توی عشق مزخرف تو گیر بیافتم. کیارش خواهش می کنم بفهم که با آزار و شکنجه ی من هیچوقت دلت خنک نمی شود. " کیارش خیلی کلافه بود، با نفس هایی که شبیه خفگی بودند گفت: بی منطق، روانی، دیوانه... آخر من چرا باید تا این اندازه تو را فریب بدهم؟ من دیشب برای خروج از خانه دلیل موجه داشتم و می توانم ثابت کنم که هیچ غلطی نکرده ام.

" چشمانم را محکم بستم تا آرام باشم و گفتم: دلایل موجهی که در مورد دیشب داری اصلا برایم مهم نیستند. این حرف ها وقتی برایم مهم بودند که جلوی رستوران پدرت، منتظر بازگشت عاشقانه ی تو و ژاسمین می نشستم، در حالیکه تو هرگز مرا به عنوان یک دوست ساده هم به رستوران پدرت دعوت نکردی. تو مرا فریب دادی و من احمق تمام بی اعتنایی هایت را به پای مشغله های کاری ات می گذاشتم. من دوست دختر دم دستی تو نیستم که هر طور خواهی عذابم بدهی. من صد برابر بیشتر از تو مغرور هستم و می توانم به خاطر غرورم از تو یک نفر به راحتی آب خوردن بگذرم.

" به طرف در رفتم و فرید گفت: بگذار من هم بیایم پرستش، حالت خوب نیست. " سریع با علامت ایست او را متوقف کردم و گفتم: فرید من از اینکه بالاخره به کمک آمدی خیلی ممنون هستم، اما خواهش می کنم دنبالم نیا. واقعا احتیاج دارم که کمی با خودم تنها باشم. من امروز حوصله ی خودم را هم ندارم. می خواهم تمام وسایلم را از این شرکت منفور جمع کنم. فقط لطفی در حقم بکن و وسایلم را به خانه ی عمو جاویدم ببر، دلم نمی خواهد بازهم برای بردن وسایلم پا به این خراب شده بگذارم.

" کیارش به جای فرید، قاطع و محکم گفت: تو جایی نمی روی و وسایلت را هم جمع نمی کنی. تو تا وقتی که من اجازه نداده ام توی همین خراب شده می مانی. فهمیدی چه گفتم؟ " در را باز کردم و گفتم: نه گوشه هایم به لطف حرفهای خوبی که در موردت شنیده ام ناشنوا شده اند. من می روم و تو هم هرکاری که دوست داری انجام بده. " صدای فرید را شنیدم که می گفت: تو حق نداری پرستش را به زور اینجا نگه داری، پولت را هم که پس داده ام...

" در را پشت سرم بستم تا دیگر در جریان هیچ کدام از دعوای این دو نفر نباشم. کت فرید هنوز روی شانه هایم بود. کت را پوشیدم، بدون آنکه حوصله ی جمع کردن وسایلم را داشته باشم فقط کیفم را برداشتم و از شرکت خارج شدم. اصلا دلم نمی خواست به خانه برگردم و باز عمو را با گریه و زاری هایم ناامید کنم. او تازگی ها خیلی با کیارش خوب شده بود. حق عمو نبود که تمام دوستانش را به خاطر مسائل احساسی مزخرف من از دست بدهد.

نمی دانستم که کجا بروم و خودم را سر به نیست کنم. از اینکه توانسته بودم حرفهایم را توی صورت کیارش بکوبانم از خودم راضی بودم. همیشه از او وحشت داشتم اما تازگی ها او آرام تر برخورد می کرد و همین باعث شده بود من شجاع شوم. خیلی دلم می خواست چند سیلی محکم توی صورت آن دختره ی زبان نفهم فرانسوی بکوبانم و صورت زیبایش را به زشت ترین حالت ممکن تغییر شکل بدهم. امیدوارم که با رفتن من او هم دست کیارش را بگیرد و با خودش هر جا که دوست دارد برود. امیدوارم به قدری با هم حرف های عاشقانه ی فرانسوی بزنند که زبان فارسی را به کلی فراموش کنند.

من همین جا می مانم و با خودم شعرهای زیبای فارسی را می خوانم:

بر او بتاب زآنکه گریه میکند در این میان قلب من به حال او کمال عشق باشد این گذشتها دل تو مال من تن تو مال او " شعر فروغ هم آرام نمی کرد، چون مطمئنم دل او هم برای من نیست. حس می کردم قیافه ام مثل ایموجی های گریه و غم شده است. چند دقیقه ای سرگردان و خسته ایستادم، فکر کردم که کجا بروم تا کمی آرام شوم و کارم به سگته ی قلبی و مغزی نرسد. ناگهان به یاد ویولن بیچاره ام افتادم...

امیدوارم بهزاد جفاکار هم برگشته باشد و باز برایمان تک نوازی ترتیب بدهد. هرچند که بازگشت بهزاد هم مطمئنا دردناک خواهد بود، چون ماهور بیش از حد کنار دکتر اُ خوشحال بود. حالا دیگر ماهور و دکتر روزبه هر روز با هم قرار می گذاشتند. کنار گوش هم پچ پچ می کردند و نگاه شان به هم عمیق و کش دار شده بود. یکبار که سر زده به آشپزخانه رفتم، با چشمان خودم دیدم که دکتر روزبه دست ماهور را در دست گرفته بود.

اصلا دلم نمی خواست ماهور و بهزاد را جدا از هم فرض کنم. اما حیف که همه چیز بین همه ی ما پیچیده شده بود. امیدوارم ماهور مثل من نباشد که قلبم به خاطر ابراز علاقه های فرید نمی لرزید و اصلا حرف های عاشقانه ی او را نمی شنیدم. امیدوارم ماهور باز هم بتواند صدای عاشقانه ی بهزاد را بشنود و پیش هم برگردند. ای کاش کاری از دستم برای علاقه ی این دو نفر بر می آمد و می توانستم دکتر روزبه را به تبعید گاهی دور بفرستم تا ماهور مثل من که از شدت علاقه به کیارش هیچکس را به جز او نمی خواستم و نمی دیدم، عاشق دکتر روزبه نشود.

خیلی دلم می خواست ویولنم همراه بود و می توانستم با آن اعصابم را آرام کنم. کیفم را باز کردم، آرشه ی ویولنی که هدیه ی فرید بود را امروز برای اولین بار از کمد بیرون آوردم، با احترام توی ترمه ی قدیمی آن پیچیدم و توی کیفم گذاشتم. دخترها خیلی اصرار می کردند که این آرشه ی زیبا را ببینند، اما من حتی می ترسیدم آنرا از توی کمد بیرون بیاورم، چون حس می کردم نقش و نگارهای آن بیش از اندازه گیرا و جادویی هستند. می ترسیدم حتی یکبار با آن ویولن بنوازم و آرشه با نوازش سیم های ویولنم مرا اسیر سحر و جادو کند و کیارشم را از من بگیرد... با تمام اصرار دخترها تا به امروز آرشه را پنهان کرده بودم. اما امروز می خواستم ترس را کنار بگذارم. در هر حال که کیارش را از دست داده بودم پس ایرادی نداشت اگر با این آرشه ی فوق العاده ویولن می نواختم.

ناگهان فکری توی سرم جوشید. قدم هایم را تند کردم، جایی را می شناختم که می توانستم با ویولن قرضی، به آرامش برسم. اگر امروز زنده بمانم، حتما از فردا به دنبال یک گروه موسیقی خوب که نوازنده ی حرفه ای ویولن بخواهند، می گردم. این هجران از ویولن نوازی باید هرچه زودتر تمام شود.

تاکسی در بست گرفتم، با اینکه هوا گرم بود اما من احساس سرما می کردم و اصلا نمی خواستم کت فرید را در بیاورم. از راننده ی تاکسی خواستم که مرا به چهارراهی برساند که یک روز بارانی از پیرزنی معتاد ویولن قرض گرفته بودم. تنها آرزویم این بود که هنوز پیرزن همانجا باشد. من هم معتاد موسیقی بودم و در هر سختی حس می کردم برای آرامش به آن احتیاج دارم، پس پیرزن سرچهار راه، حالم را به خوبی درک می کرد.

ترافیک سنگین باعث شد که خیلی طول بکشد تا به چهارراه مورد نظرم برسم. از تاکسی پیاده شدم، صدای ویولن می آمد اما هرچه به اطراف نگاه می کردم، پیرزنی خمیده با پایی که از شدت درد نمی توانست آنرا زمین بگذارد نمی دیدم. چشمانم را بستم و فقط به صدای ویولن گوش کردم. صدای ویولن هم عوض شده بود و دیگر کوکش خراب نبود. اتفاقا صدا از ویولنی کاملا نو و سالم می آمد. چشمانم را باز کردم و به سمتی که صدای ویولن از آن طرف می آمد رفتم.

خانمی با مانتو و شلواری نو و کرم رنگ، روی صندلی پلاستیکی سفیدی توی پیاده رو نزدیک چهارراه نشسته بود و برای خودش ویولن می نواخت. یک دنیا پول توی کیف ویولنش ریخته شده بود. در بین استراحت هایش به او نزدیک شدم و به شانه اش زدم و گفتم: ببخشید، شما خانومی که قبلا سر چهارراه ویولن می نواخت را ندیده اید؟

" به طرفم برگشت و در کمال ناباوری دیدم این خانم تمیز و آراسته همان خانم مسن بیمار و معتاد آنروز زیر باران است. از شدت تعجب مات و مبهوت ایستادم و نگاهش کردم. عینکی نو و بدون قاب بر چشم داشت، تمام دندان هایش را کشیده بود و

شبییه مادر بزرگ های داستانها، مهربان و دوستداشتنی دیده می شد. رنگ کرم لباسهایش صورتش را روشن و شفاف کرده بود. موهای بلند و سفیدش را تمیز و مرتب بافته بود و از زیر روسری بیرون انداخته بود. به قدری زیبا شده بود که ناخودآگاه خم شدم و روی سرش را بوسیدم. مثل اینکه مرا خوب به یاد داشت.

بلند شد و محکم مرا در آغوش کشید و گفت: خودم هستم، خیلی آرزو داشتم که یکبار دیگر تو را ببینم. " تمام غصه هایم را فراموش کردم و گفتم: دخترت برگشته و تو را از آن وضعیت نجات داده است؟ " او صورتم را نوازش کرد و گفت: نه... چرا اینقدر گریه کرده ای؟ شوهرت حالش خوب است؟ او به تو چیزی در مورد من نگفته است؟ " با تعجب گفتم: شوهر من؟ کدام شوهرم را می گویی؟ " خنده ی او به خاطر اینکه دندان نداشت خیلی بامزه دیده می شد و گفتم: مگر چند تا شوهر داری دخترجان؟ شوهرت همیشه از تو و زندگی زیبای تان برایم می گوید. می دانم که او به خاطر تو به من کمک می کند. حالا چرا همراهت نیامده است؟ خیلی دلم برایش تنگ شده است.

" از چه کسی صحبت می کرد؟ اینقدر متعجب بودم که اصلا متوجه ی منظورش نمی شدم. با تردید گفتم: مرا اشتباه گرفته ای؟ " او باز خندید و ویولن را به دستم داد و گفت: نه اشتباه نگرفته ام. مگر می توانم فرشته ی نجاتم را اشتباه بگیرم؟ ببین هنوز آخرین آهنگی را که امروز برایم نواختی و از من خواستی تا برایت بخوانم را یادم است... یارم به یک لا پیرهن خوابیده به زیر نسترن... دیدی تو را اشتباه نگرفته ام.

" نمی توانستم از بهت حرفهایم در مورد شوهرم بیرون بیایم و گفتم: کسی که خودش را شوهر من معرفی کرده چه شکلی است؟ " او ویولن را زیر چانه ام گذاشت و گفت: من بگویم شوهرت چه شکلی است مادر؟ شوهرت فرشته است، رب النوع مهربانی و بخشندگی و عشق است. به جذابیت مردان فیلم های سیاه و سفید قدیمی است که برای دیدن آنها یک ماه کامل پول توجیبی هایم را جمع می کردم. به قدری خوب است که فرقی با مردان داستانهای عاشقانه ی قدیمی ندارد. بیا حالا که اینجا هستی برایم یک آهنگ بنواز. " من که اطرافم رب النوع بخشندگی و عشق نمی شناختم، تمام مردان اطراف من کوهی از قساوت و بدجنسی بودند. تنها مرد جذاب اطراف من، نه تنها شوهرم نبود، بلکه هرکاری می کرد تا ثابت کند که دوستم ندارد. باز هم غم به قلبم هجوم آورد و در حالیکه به سختی بغضم را فرو می دادم گفتم: چه آهنگی برایت بنوازم؟ " او خوشحال روی صندلیش نشست و گفت: " عاشقم من " را بنواز...

" ویولن را چک کردم، کاملا نو و یکی از بهترین ویولن هایی بود که تا به حال دیده بودم. اصلا از نظر قیمت ارزان نبود و ارزشمندترین ویولن حال حاضر بود. خرید چنین سازی از درآمد آدم هایی مثل من و این پیرزن خارج بود. برای نواختن آن

بیقرار شدم و آرشه ی عزیز و مقدسم را از توی کیفم بیرون آوردم. پیرزن با تعجب آرشه را از دستم گرفت و آنرا خوب نگاه کرد. زیبایی کنده کاری های آرشه حتی او را هم شیفته ی خودش کرده بود. آرشه را خیلی آرام روی سیم ها کشیدم و... صدایی فوق العاده خالص و عجیب توی گوش هایم نشست و دردهایم را از بین برد. نت های ملودی عاشقم من را می نواختم اما حس می کردم آهنگ به تازگی و طراوت اولین باری که ساخته و نواخته شده از ویلون بیرون می آید.

پیرزن زیباروی خودم، متن آهنگ را با صدای زیبا و لرزانش می خواند... عاشقم من... عاشقی بی قرارم... صدای موسیقی دنیا را برایم گلستان می کرد اما غم عشقم را از بین نمی برد. اتفاقا برعکس کاری می کرد که درد و غم خالص تر و بارز تر خودش را نشان بدهد. آرزویی جز تو در دل ندارم... مثل اینکه درد عشق برای تمام آدم ها، چه قبل از من و چه بعد از من یک شکل بوده است. من زخدا خواهم تا به رخت بازم جان... تا به تو پیوستم از همه بگسستم... ای کاش لایق او بودم. ای کاش اینقدر جذاب بودم که کیارش برای دل من از ژاسمین می گذشت. حتی غم و هجر دوری از او را هم دوست داشتم.

به محض اینکه آهنگ عاشقم من تمام شد بدون وقت تلف کردن بردی از یادم را نواختم. بردی از یادم... با یادت شادم... دل به تو دادم... در داد افتادم... من غمگین بودم اما پیرزن خیلی دلشاد شده بود و با صدایی رها و آزاد همراه با موسیقی من می خواند. دل به تو دادم... فتادم به غم... ای گل بر اشک خونینم بخند... رفتارهای سرد و بی محلی های کیارش قصد نداشتند یک لحظه هم از خاطر پاک شوند و باز دلم می خواست زار بزنم. چرا اینقدر بیچاره بودم که عاشق سخت ترن و بدترین مرد دنیا شده بودم؟ عاشقی افتضاح ترین مصیبت دنیای من شده بود. پس چرا بقیه با عشق به خوشبختی می رسیدند؟

چون درست انتخاب می کردند و پایشان را به اندازه ی گلیم شان دراز می کردند. کی آبی ببرم... ای شمع سحرم... می ترسیدم اشک هایم ساز زن بیچاره را خراب کند در میان آهنگ، دست از نواختن برداشتم و ساز را پایین آوردم. با آستین کت فرید اشک هایم را پاک کردم، اما تازگی ها اشک هایم به سختی بند می آمدند. پیرزن با تعجب نگاهم می کرد.

حق بلندم را که شنید و بی صحبت مرا در آغوش کشید. آدم هایی که مادر نداشتند برای هر آغوش مادرانه ای بی قرار می شدند. من حتی به بچه های کوچک و خردسال که در آغوش مادرشان بودند، هم حسودیم می شد. سرم را نوازش کرد و گفت:

تو که بهترین شوهر دنیا را داری، پس چرا اینقدر غمگین هستی؟ چرا به خاطر خوشبختی هایت از خدا تشکر نمی کنی؟

" به قدری تمیز بود که عطر مواد شوینده ی لباسهایش، دقیقا برایم آغوش یک مادر را تداعی می کرد. گریه ام شدت گرفت و گفتم: خدا کجاست که دستی بر سرم بکشد؟ " او سرم را خم کرد و بوسید و گفت: خدا در ذات آدم های خوبی مثل شوهرت پنهان شده است. قدر زندگی را بدان. " قصد نداشتم آغوش او را ترک کنم و گفتم: این شوهرم که حتی خدا را توی ذات

خودش پنهان کرده است چه شکلی است مادر من؟" او خندید و گفت: امان از دست شما جوانها که سوال های عجیب می پرسید. شوهرت قد بلند است و عجیب ترین چشمهای دنیا دارد، حتی وقت هایی که مهربان صحبت می کند هم، آدم را با اخم هایش به وحشت می اندازد. همان که آنروز بعد از اینکه برایم آهنگ نواختی، به دنبالت آمد و دستت را گرفت و با خودش برد. " کمی فکر کردم آنروز کیارش با بچه ها به خانه نرفت و به دنبالم آمد... با تعجب پرسیدم: احتمالاً شوهرم دو دسته موی نقره روی پیشانی و سمت چپ سرش ندارد؟" او خوشحال شد و خندان گفت: بله پس بالاخره شوهرت را به یاد آوردی مادر. " باز هم باورم نشد و گفتم: نامش را نگفته است؟" او با مهربانی اشک هایم را پاک کرد و گفت: نه هر وقت که نامش را می پرسم، لبخند می زند و می گوید من شوهر پرستش هستم. اما من یواشکی نامش را از زبان اطرافیانش شنیده ام و توی تمام دعاهایم برای خوشبختی او، هزار بار نامش را به خدای خودم گفته ام و از او خواسته ام که کیارشم را خوشبخت کند. اگر بدانی که چه مرد خوبی است به خاطر داشتن او، تو هم روزی هزار بار از خدا تشکر می کنی. باورت می شود که مرا به کمپ ترک اعتیادی فوق العاده خوب برد؟ اینقدر به ملاقاتم آمد و نصیحتم کرد و حرف های امیدوار کننده زد که بعد از بیست روز مواد را به طور کامل ترک کردم. بعد برایم خانه اجاره کرد، مرا به دکترهایی خوب سپرد تا تمام بیماری هایم را تحت نظر بگیرند. نگاه کن دیگر پایم خیلی درد نمی کند، تازه هنوز جلسات فیزیوتراپی ام تمام نشده اند. ببین مرا پیش بهترین دندان پزشک تهران برده تا برایم از این دندان های خوب و پیچ و مهره دار بکارند.

" ذوق زده بالا و پایین می پرید و برایم از سلامتی اش تعریف می کرد، کارم از تعجب و بهت گذشته بود، سعی می کردم که او را آرام نگه دارم تا ناخودآگاه با این همه ذوق و خوشحالی بلایی سرش نیاید. مثل اینکه صدایم برای خودم نبود، چون خیلی ناآشنا از گلویم بیرون آمد و گفتم: تمام این کارها را کیارش کرده است؟ ای کاش حداقل تو از خوبی های او صحبت نمی کردی تا من راحت تر فراموشش می کردم. " نگران شد و گفت: فراموشش کنی؟ حالش خوب است؟ اتفاقی برایش افتاده است؟" سریع گفتم: نه نگران نشو، کیارش حالش خوب است. این من هستم که بیمارم...

" او چشمانش را بست و با گوشه ی روسریش آنها را پاک کرد و پر از بغض گفت: او برایم حقوق ماهیانه در نظر گرفته تا دیگر مجبور نباشم گدایی کنم. ببین تمام لباسهایی که برایم می خرد سفید و رنگ روشن هستند چون دلش نمی خواهد لباسهایی کثیف باشند و خودم خبر نداشته باشم. " پس کیارش هنوز به همان اندازه که مادر فرید می گفت خوب و مهربان بود و می توانست دست سبزش را برای کمک به سوی همه دراز کند. پس چرا به من خوبی نمی کرد؟ چرا نمی توانست برای من هم به همین اندازه مهربان باشد؟ باز هم باورم نشد و تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم، عکس صفحه ی آنرا که من و کیارش

توی چهلستون ایستاده بودیم را نشانش دادم. سریع گوشی را از دستم گرفت و بوسه ای بر صفحه اش زد و گفت: همین است... او را حتی از تنها دخترم هم بیشتر دوست دارم. خدا پدر و مادرش را ببخشد و بیمارزد، هروقت که برایش دعا می کنم می گوید برای شادی روح مادرم و پدرم دعا کن. هرچند که با چنین بچه ای جای آنها حتما توی بهشت است.

" باز به صفحه ی تلفنم نگاه کردم و گفتم: از من برایت چه می گوید؟ " او با مهربانی گفت: تمام حرف هایش از تو است دختر نازنین من. او به قدری عاشقانه تو را دوست دارد که جای قدم هایت را عبادت می کند. اصلا برای این به من کمک کرد چون اجازه دادم ویولن کهنه ام را بنوازی و آرام بگیری. " گیج و مبهوت بودم. مثل اینکه با خودم صحبت می کردم و گفتم: پس چرا من نمی توانم به او ایمان بیاورم؟ پس چرا درست وقتی که می خواهم عاشقانه دوستش داشته باشم اتفاقی می افتد که مرا محکم به عقب هول می دهد و از او دور می کند؟ " او باز ویولن را زیرچانه ام گذاشت و گفت: خواهش می کنم قدر او را بدان. من اینقدر دوستش دارم که اگر بخواهی ادیتش کنی حتما مثل یک مادر شوهر بد اخلاق از پسرم دفاع خواهم کرد.

" از این حرف او خنده ام گرفت، او با دیدن خنده ام گفت: حالا بهتر شد، چرا گریه می کنی وقتی اینقدر خنده هایت دلبرانه و زیباست؟ بیا و دوباره برایم آهنگ بنواز. " ویولن را درست در دست گرفتم و گفتم: پس حالا که چنین پسر خوبی داری که حتی برایت حقوق واریز می کند چرا هنوز اینجا آهنگ می نوازی؟

" او سرش را بالا گرفت و مثل اینکه می خواست فخری الکی بفروشد و گفت: پسرم از من خواسته تا دیگر هیچوقت گدایی نکنم، اما من اینجا می نوازم و پولها را به کسانی که مثل خودم محتاج هستند می دهم. پسر عزیزم هم وقتی پافشاری مرا دید به شرط اینکه روی زمین ننشینم و خودم را توی خاک ها کثیف و بیمار نکنم، اجازه داد به کارم ادامه بدهم. " زیر لب گفتم: پس بالاخره وسواس کپارش یک جا به درد یک نفر خورد. " آماده ی نواختن شدم و گفتم: حالا چه آهنگی می خواهی که برایت بنوازم؟ راستی می توانم نامت را بپرسم خانم زیبا روی مهربان؟ " او بدون معطلی گفت: من نامم مریم است، می توانی مرا مثل مادرت بدانی. اینقدر مادری نکرده ام که اگر زودتر مادر کسی نباشم دق می کنم. " با علاقه نگاهش کردم و گفتم: من هم اینقدر مادر نداشته ام که اگر هرچه زودتر مادری برای خودم پیدا نکنم دق می کنم. من و تو لازم و ملزوم هم هستیم مریم خانوم عزیزم.

" مثل اینکه دنیا را به او دادم، از خوشحالی قهقهه ای شاد زد اما چون دندان نداشت خنده هایش هم مظلومانه دیده می شدند. با ذوق گفت: بنواز پرستش. برایم همان یارم با یک لا پیراهن را بنواز، پسرم هم عاشق این آهنگ است. " خیلی دلم می خواست بگویم اشتباه می کنی پسرت فقط عاشق تک آهنگ فرانسوی اش است و عروس واقعی ات با همان تک آهنگ او را

آرام و بی سر و صدا جادو می کند. اما ترجیح دادم فقط سکوت کنم و شروع به نواختن آهنگ کردم. این آهنگ فقط با صدای تار زیبا می شد، همانطور توی فیلم **دلشدگان**، عاشق بیچاره این آواز را با تار می نواخت و با آن چشمان شاهزاده خانم را شفا داد. اما من می توانستم با ویلن تمام آهنگ های دنیا را بنوازم و از این کار لذت می بردم. چشمانم را بستم تا موسیقی کار خودش را بکند و آرامش را توی تک تک یاخته های تنم تزریق کند. خیلی تشنه ی آرامش صدای ویولن بودم.

شاید بهتر بود که کمی آرامتر با کیارش رفتار می کردم و اینطوری او را بدون هیچ مبارزه ای به ژاسمین نمی سپردم. حیف که آنقدر به خیانت دیدن از کیارش ایمان داشتم که نمی توانستم خلاف این موضوع را بپذیرم. نمی دانم چرا با حرف های مریم خانم که می گفت کیارش مرا به عنوان همسرش به او معرفی کرده، ناگهان دچار تردید شدم. می توانم قسم بخورم که کیارش علاوه بر تمام دیوانگی هایش، دچار اختلال چند شخصیتی هم هست. نمی دانم کدام رفتارش را بپذیرم.

دیگر به نام آهنگ هایی که می نواختم فکر نمی کردم فقط می خواستم بنوازم تا دردهایم را کاملا فراموش کنم. نمی دانم اشتباه می کردم و یا اینکه صدایی که آرشه ی جدید ایجاد می کرد مرا به دنیایی پر از قصه و افسانه می برد. وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم غروب شده و من ساعت ها مشغول نواختن موسیقی بودم. پول های توی کیف ویولن مریم خانم چند برابر بیشتر شده بودند. به محض اینکه ساز را پایین آوردم حس کردم تمام عضلات بازوان و سر و گردنم درد گرفته اند، خیلی وقت بود که ویولن تمرین نمی کردم و عضلاتم خشک شده بودند. گردن و شانه هایم را به سختی تکان دادم.

مریم خانم گفت: چه بلایی سرت آمده که اینهمه وقت بدون توقف آهنگ نواختی و هیچ صدایی را اطرافت نمی شنیدی؟
 " سری تکان دادم و گفتم: نمی دانم... اصلا نمی دانم چه بلایی سرم آمده است. " او کیفم را به طرفم گرفت و گفت: تلفنت سوخت از بس که زنگ زد. من مجبور شدم به یکی از تماس ها جواب بدهم و بگویم که تو کجا هستی. " با وحشت گفتم: ای کاش این کار را نمی کردی، نمی خواستم کسی بفهمد من کجا هستم. " او گفت: گناه دارند نگرانت شده بودند.

" تلفنم را چک کردم، ای کاش آنرا خاموش کرده بودم. ای کاش اصلا تلفن همراه نداشتم. تماس ها از کیارش و فرید و شیرین و ماهور بودند. خدا را شکر کردم که عمو را نگران نکرده ام. دوست جدید و مهربانم به تماس شیرین پاسخ داده بود. بی خیال و خسته کنار پای مریم خانم روی زمین نشستم تا کمی خستگی در کنم و به شیرین زنگ زدم. او با اولین بوق جواب داد و با جیغ و فریادی که باعث شد دوباره گوش هایم سوت بکشند گفت: تو کجایی دختره ی دیوانه؟ همه مارا از نگرانی کشتی بی ادب پررو... زنده ای؟ خودت را نکشته ای؟ عمر و جوانی ما به خاطر نگرانی زنده بودن تو هدر شد پرستش... " خنده ام گرفت و گفتم: نه خودم را نکشته ام. نمی دانستم اینقدر مهربان هستی دوست عزیزم. خیلی خوشحالم که تو برای کسی به غیر

از سیاوش هم نگران می شوی. نگران من شدن برایت ناپرهیزی است شیرین خانوم. " ادایم را در آورد و گفت: واقعا لیاقت نگرانی مرا نداری. ولی چه کنم که تو تنها دوست دیوانه ی من هستی و به اجبار نگرانت می شوم. البته در حقیقت من اصلا به فکر نبودم، اما کیارش و فرید اینقدر تماس گرفتند و به دنبال تو گشتند که ناخودآگاه من و ماهور هم نگرانت شدیم.

" از رو راستی او خنده ام گرفت و گفتم: اگر اینقدر صراحت کلام نداشتی، مدیونم می شدی؟ حالا می مردی اگر اجازه می دادی که خیال کنم تو و ماهور خود خواسته نگرانم شده اید؟ " خندیدم و ادامه دادم: امیدوارم که به این دو برادر خانه خراب کن نگفته باشی که من کجا هستم. " خنده ی شیرین قطع شد و با تردید گفت: نباید به آنها می گفتم؟ " روی پیشانی ام کوباندم و گفتم: به تمام شهر راپرت مرا دادی سالاری؟ " باز هم کمی در جواب دادن تردید داشت و بعد گفت: راستش را بخواهی... به فرید نگفتم چون می دانستم حوصله ی او را نداری. شنیده ام بدهی کیارش را پس داده و تو را آزاد کرده است. واقعا فرید چنین کاری را انجام داده است؟ " زانوانم را توی شکم جمع کردم و چانه ام را روی آن قرار دادم. به قدری خسته بودم که روی زمین احساس راحتی می کردم و نمی توانستم از جایم بلند شوم. با کت گشاد فرید دقیقا حس می کردم شبیه بچه گداهای سرچهار راه دیده می شوم. سنگی از روی زمین برداشتم و در حالیکه با آن بازی می کردم و گفتم: بله بالاخره آقای فرید خان به یاد بدبختی های دوستش افتاد. فعلا که بدهی را پس داده است. راستی حرفت را نصفه گذاشتی، به فرید نگفتی من کجا هستم، به کیارش چطور؟ به او هم نگفتی، درست می گویم؟ " شیرین با اضطراب گفت: من نمی توانستم راستش را به کیارش نگویم. او خیلی خوب است، گناه دارد. تازه امروز برای من و سیاوش بلیط هایمان را هم خرید و... " اینبار محکم تر روی پیشانیم کوباندم و گفتم: تو هم برای خودشیرینی به دنبال من گشتی و پیدایم کردی و آدرسم را برایش فرستادی؟ " او سریع گفت: نه... نه... تا این اندازه هم خودشیرینی نکردم... فقط گفتم که جواب تماسم را یک خانم مسن داد و صدای ویولن می آمد. همین ها کافی بود تا او جایت را پیدا کند... " پاهایم خیلی درد می کردند و نمی توانستم از جایم بلند شوم. با بی حالی گفتم: واقعا ممنونم که اینقدر خوب مراقب حرف هایت بودی احمق جانم. اما خواهش می کنم از این به بعد برای خودشیرینی از من مایه نگذار، التماس می کنم که تو یک نفر بدهی ات را با بدبخت کردن من به کیارش پس نده. من اصلا نمی خواهم کیارش را ببینم. امیدوارم اینقدر مغرور باشد که به دنبالم نیاید. " مریم خانم به شانه ام زد و گفت: نه پسر من اصلا مغرور نیست... ببین آنطرف خیابان ایستاده و نگاهت می کند. گناه دارد، بلند شو برو.

" به مسیر اشاره مریم خانم نگاه کردم، کیارش به ماشین جدیدش که اینبار هیولایی سفید رنگ بود تکیه داده بود و دست به سینه به ما نگاه می کرد. از همین فاصله ی دور هم صورتش نشان می داد که عاقبت خوبی در انتظارم نیست. صدای شیرین

را شنیدم که گفت: ای وای پیدایت کرد؟ چشم و دلم روشن! چه کسی به تو اجازه داده که تا این حد با کیارش صمیمی بشوی که او بهتر از ما تو را بشناسد؟ صلاح در این است که من زودتر قطع کنم، اما یادت باشد که من همیشه حواسم به تو و کارهایت هست، پس غیرت مرا نادیده بگیر. " خواستم از همین پشت خط او را خفه کنم و به خاطر لو دادن مخفیگامم حالش را بگیرم. اما حیف که سریع تماس را قطع کرد. مریم خانم خندید و خوشحال و سابلش را جمع کرد و گفت: من بروم به بچه ام سلام کنم. تو هم بلند شو و با من بیا. " سرم را بین بازوهایم پنهان کردم و گفتم: نه من نمی آیم، تو برو.

" امیدوارم بودم که مریم خانم سر کیارش را گرم کند و من بتوانم خودم را ناپدید کنم. اما او هم نرفت و گفت: خودش راه افتاده و به سمت ما می آید. الهی قربان قد و قامتش بروم. چقدر باوقار و عزیز است. الهی دورش بگردم. ای کاش می توانستم اسفند برایش دود کنم. خدا او را برایم حفظ کند. " دهانم از اینهمه علاقه ی مریم خانم به کیارش باز مانده بود. او مثل دختر بچه های نوجوان ذوق می کرد. خدایا خودت به من کمک کن که از تعجب شاخ در نیآورم. چرا پیر و جوان عاشق کیارش می شدند؟ من دیگر طاقت ندارم که به علاقه ی تمام زنان این شهر، نسبت به کیارش حسادت کنم. خسته شده ام، کم آورده ام. برگشتم و به کیارش که اخم الود و ترسناک به ما نزدیک می شد چشم دوختم. خواستم به خودم بقبولانم اینقدر هم که مریم خانم می گوید، قد و بالایش خاص نیست که احتیاجی به قربان و صدقه داشته باشد. اما به محض اینکه نگاهم به او و قامتش افتاد...

متوجه شدم که تمام خانم های محترم این شهر از پیر تا جوان حق دارند که عاشق او باشند. او نه تنها ظاهر خوب و عالی دارد، بلکه با اموال و دارایی اش دست تمام نیازمندان اطرافش را می گرفت. همینکه شیرین و سیاوش را بی هیچ چشم داشتی به هم رسانده بود، یعنی روحش هم مثل ظاهرش بی عیب بود. فکر کنم او فقط در حق من ظلم می کرد و تنها قلبی که شکسته بود، قلب من بی نوا بود. خیره به او مانده بودم و نزدیک شدنش را تماشا می کردم. حالا که درست فکر می کردم، می دیدم خیلی هم ایرادی ندارد اگر کمی خیانت کرده باشد، شاید بهتر باشد او را ببخشم...

آمد و نزدیک تر شد و بدون لحظه ای تردید بازوهایم را گرفت و مرا از زمین بلند کرد. با صدایی آرام که مخصوص لحظات خشمگین او بود گفت: چرا شبیه بچه گداها اینطوری پخش زمین شده ای؟ چه کسی به تو اجازه داده است که خودت را توی خاک بغلتانی؟ اصلا چه کسی به تو اجازه داده است سر چهارراه آهنگ بنوازی تا مردم برایت پول بریزند؟ چون دفعه ی قبل حرفی نزد، خیال کردی می توانی به این کارت ادامه بدهی؟

" اصلا نتوانستم جوابی بدهم. تا به خودم آمدم، دیدم که دستانش را محکم دورم حلقه کرد، با خشم بیشتری گفت: چه کسی به تو اجازه داده که هر روز مرا از رفتنت تا سر حد مرگ بترسانی؟ " سرم را توی سینه اش نگه داشت و رو به مریم خانم

بیچاره و از همه جا بی خبر، با عصبانیت گفت: مگر من به شما نگفتم که حق نداری اینجا بیایی و ساز بزنی؟ نه تنها خودت به حرف من گوش نمی دهی بلکه پرستش را هم کنارت نگه داشته ای تا با هم گدایی کنید؟ داشتن صندلی تمیز، دلیل خوبی برای اینکه مرا راضی کنی تا سرچهارراه آهنگ بنوازی نیست. با اینهمه پولی که توی کیفیت جمع شده، هر لحظه ممکن است کسی به قصد دزدی به شما دو نفر آسیب برساند. سر چهار راه نشستن یعنی خودکشی و من اصلا دلم نمی خواهد بلایی بر سر یکی از شما دو نفر بیاید. مریم خانوم از این به بعد حق نداری که برای من بهانه بیاوری، شما فقط توی خانه ات استراحت کن و نگران هیچ چیز نباش. اگر شما سر چهارراه نباشی، پرستش هم به اینجا نمی آید.

" زن بیچاره با وحشت سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید... من فقط می خواستم با پولی که در میآورم به دوستانم کمک کنم. " کیارش حرفش را قطع کرد و گفت: شما دقیق به من بگو که می خواهی به چند نفر از دوستانت کمک مالی کنی؟ من خودم هر هفته چند تا گونی پر از پول برایت میآورم تا به تمام آنها کمک کنی. دلم نمی خواهد به اینجا بیایی و باز اسیر مواد و بیماری بشوی خانم عزیز.

" دلم برای مریم خانم وحشت زده سوخت، چون سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. به زور سعی کردم گره دستان کیارش را از دورم باز کنم. اما او هنوز محکم سرم را توی سینه اش گرفته بود. بی حوصله گفتم: دست از سرم بردار، من و تو با هم نسبتی نداریم که اینطوری بغلم کرده ای... مریم خانم را هم دعوا نکن چون گناه دارد و قلبش می شکند.

" هر قدر بیشتر دست و پا می زدم او محکم تر مرا توی بغلش نگه می داشت و گفت: من هرکاری که دلم بخواهد انجام می دهم... در ضمن این خانم خودش می داند که برای من مثل مادرم عزیز است و سلامتی اش خیلی برایم مهم است. در نتیجه از من به دل نمی گیرد و قلبش نمی شکند. تو فقط به فکر خودت باش، چون از این به بعد حق نداری بدون من جایی بروی... هیچ جا نرو. از این به بعد اجازه نمی دهم یک قدم هم از من دور شوی.

" لحن صدایش ناگهان به قدری غمگین شد که دست از مبارزه با او برداشتم. سرم را بالا آوردم و خوب نگاهش کردم. دلم برایش لرزید چون بغض کرده بود و چشمانش برق می زدند. حیرت زده گفتم: تو بغض کرده ای؟ " مریم خانم راست می گفت که کیارش اصلا مغرور نیست. حالا مطمئن شده ام که تمام خشم و غرورش ساختگی هستند تا بیشتر از این ضربه نخورد، اما به وقتش همه چیز را فراموش می کرد. روحش به قدری مهربان بود که یادش می رفت باید همیشه اخم آلود و بدجنس باشد. مرا آهسته رها کرد و اجازه داد تا کمی از او فاصله بگیرم. با کنجکاوای بیشتری به او زل زدم و گفتم: تو از رفتن من غمگین شده ای؟ واقعا مرا دوست داری؟ " ناگهان حرصش گرفت، توی چشمانش پر از موج زیبای مهربانی بودند اما فک و دندان

هایش را روی هم فشرد و شمرده گفت: من تکلیفم را همین امروز با تو روشن می‌کنم تا بالاخره بفهمی که دوستت دارم یا نه. " بعد مثل یک طوفان عظیم به طرف مریم خانوم برگشت و گفت: شما هم وسایلت را جمع کن و با ما بیا که زودتر به خانه برگردی و استراحت کنی. از کی اینجا نشسته‌ای؟ چرا به حرفم گوش نمی‌دهی؟ دکتر گفت که روماتیسم پیشرفته داری و ویولن نوازی برایت سم است. " مریم خانوم سریع از جای برخاست و گفت: باورکن من امروز برای اولین بار توی این هفته به اینجا آمده‌ام و خدارا شکر که پرستش از راه رسید و زیاد کار نکردم، پرستش به جای من آهنگ می‌نواخت. نگران من نباش آقای مهربان و عزیزم. " کیارش به من اشاره کرد و گفت: وسایلت را تو جمع کن پرستش، این خانم بیمار است. من به وقتش هر دو نفر شما را ادب می‌کنم که دیگر سر چهارراه آهنگ نزنید.

" بعد دستانش را در جیهایش فرو برد و به طرف ماشینش رفت. من و دوست ترسیده‌تر از خودم با تعجب به هم نگاه کردیم. دلم می‌خواست با همین صندلی سفید پلاستیکی مریم خانوم، کیارش خودخواه را تا سرحد مرگ کتک بزنم. زیر لب گفتم: هم دعوا می‌کند و هم دستور می‌دهد. من با این مردک پررو قهر هستم، پس چرا باید به حرف هایش گوش بدهم؟ " مریم خانم گفت: با او قهر نباش. دیدی که نگرانت بود، او خیلی مهربان است، حتی اگر گاهی اوقات از روی عصبانیت دلت را شکست باز هم با او قهر نکن. " حرص گرفت و گفتم: او خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد. او اصلا مرا دوست ندارد. یک پریچهر خارجی دنبال خودش راه انداخته و جانش را هم برای این خانم فرانسوی می‌دهد. فقط نمی‌دانم چرا دست از سر من بر نمی‌دارد! " اینبار مریم خانم با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: این حرف‌ها را نزن. شوهرت فقط از تو تعریف می‌کند، بعد چطور یک پریچهر خارجی دارد؟

" حرص و غم و اندوه دوباره کار خودشان را کردند و تمام حال خوب ویولن نوازم نابود شد. صندلی و ویلن را برداشتم، به راه افتادم و با حرص گفتم: ما زن و شوهر نیستیم مادر من... دروغ گفته است، او بزرگترین دروغگوی دنیاست. او یک دنیا عاشق دارد و حتی نمی‌داند کدام را انتخاب کند، اما خجالت نمی‌کشد و من بیچاره را هم دچار عشق و علاقه‌ای دردناک کرده است. از راه می‌رسد و چنان مرا در آغوش میکشد و بغض می‌کند که خودم هم خیال می‌کنم دوستم دارد، اما به محض اینکه پریچهر فرانسوی اش را می‌بیند حتی نام مرا هم به خاطر نمی‌آورد. دلم می‌خواهد از دست او سر به کوه و بیابان بگذارم. خسته شده‌ام، به چه زبانی بگویم که طاقت هر نوع بدبختی را دارم به جز خیانت از مردی که بی‌نهایت دوستش دارم. دلم می‌خواهد بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. هرچند که او باز هم پیدایم می‌کند و من احمق هم ناخودآگاه خوشحال می‌شوم و همه چیز را می‌بخشم. می‌ترسم یک روز به خودم بیایم که هووی چند زن دیگر شده باشم و اصلا هم عذاب وجدان

نداشته باشم. " مریم خانم مرا نگه داشت. چشمانش خیلی ضعیف بودند چون عینک، حالت ذره بینی داشت و چشمانش را درشت تر نشان می داد و گفت: تمام این هایی که گفתי واقعی بودند؟ " ناامیدانه سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: من خیلی کلافه و خسته هستم، کیارش اصلا اجازه نمی دهد با خیال راحت زندگی کنم. فکر می کردم با عشق به او خوشبخت ترین دختر دنیا می شوم. اما برعکس شد... دوست داشتن کیارش خیلی آزارم می دهد. یک دنیا حرفهای زیبا توی گوشم زمزمه می کند، اما درست و وقتی که که من دیگر سلاحی برای مبارزه با او ندارم، طوری ویرانم می کند که چاره ای به جز خودکشی برابم نمی ماند. " مریم خانم خیلی غمگین شد و زیر لب گفت: مرد زیبا و مهربان، عروس هزار داماد است دختر قشنگم. قبول کن که زندگی با مردی که هم چهره و هم سیرت خوب دارد همینقدر عذاب آور خواهد بود. تازه طرف مقابلت وضع مالی خوبی هم دارد و خانم ها را بیشتر به خودش جذب می کند. اگر واقعا دوستش داری صبر و تحملت را بالا ببر. چون به نظر من او بی نهایت دوستت دارد، نباید با قهر و این کارهای بچه گانه او را از خودت برانی.

" دستش را گرفتم و در حالیکه از خیابان رد می شدیم گفتم: دوستش دارم اما نمی توانم با این وضع ادامه بدهم. قهر نمی کنم اما ادامه هم نمی دهم. " به ماشین کیارش رسیدیم، وسایل را توی صندوق عقب گذاشتم. کیارش هنوز کنار ماشین ایستاده بود و با عصبانیت گفت: مردم طوری نگاهم می کنند مثل اینکه من شبها پول گداها را به زور از آنها می گیرم و ماشینم را با همین پولها خریده ام. چرا شما دو نفر اینقدر مرا سر افکنده می کنید؟ زودباشید سوار شوید.

" به مریم خانم کمک کردم روی صندلی عقب بنشیند. بعد از او خداحافظی کردم، شماره ام را برایش نوشتم و گفتم که باز به دیدارش می روم. از آقای صفایی راننده هم خداحافظی کردم و رفتم منتظر تاکسی ایستادم. کیارش که هنوز سوار نشده بود با تعجب گفت: تو چرا نمیایی بنشینی تا برویم؟ " جوابش را ندادم. خیال می کرد با پیدا کردن من و کمی مظلوم نمایی کارهایش را می بخشم و همه چیز را فراموش می کنم. اینبار اصلا نمی خواهم کوتاه بیایم.

جلوی یک تاکسی را گرفتم و برایم ایستاد. هنوز کامل نشسته بودم که کیارش مچ دستم را گرفت و پیاده ام کرد، من خیلی خسته بودم و توان مبارزه با او را نداشتم. فقط می خواستم به خانه برسم و بخوابم. کیارش زیر لب گفت: جلوی صفایی و مریم خانوم آبروریزی نکن. من و تو توی یک خانه زندگی می کنیم پس باهم می رویم.

" جوابش را ندادم. بحث کردن با او هیچ فایده ای نداشت، او در هر حال کار خودش را می کرد. مرا به دنبال خودش کشید و بی صدا صندلی جلو ماشینش نشست. مریم خانم و کیارش با هم در مورد همه چیز صحبت می کردند. اما من چشمانم را بستم تا فراموش کنم که توی ماشین در هر نفس، فقط عطر ژاسمین استشمام می شود. کیارش چطور می توانست در عین حال

دو نفر را با هم دوست داشته باشد. نه اجازه می داد من بروم و نه ژاسمین را فراموش می کرد. طوری خودش را به هر دو نفرمان عاشق و شیدا نشان می داد که نمی توانستیم فرییش را نخوریم. شاید ژاسمین را فریب نمی داد و واقعا عاشقش بود اما من خوب می دانستم که این در آغوش کشیدن ها و رفتارهای عاشقانه اش برای من یک نفر دروغ محض هستند.

مریم خانم را رساند، برایش توی بلوار فردوس آپارتمان اجاره کرده بود. دل پیرزن از داشتن آپارتمانش خیلی شاد شده بود. به قول خودش دیگر مجبور نبود توی پارک ها بخوابد و معتاد و مریض باشد. هیچ وقت فکر نمی کردم که می شود یک آدم معتاد و بیمار را تا این حد تغییر داد و به دادش رسید. کیارش مثل یک ناجی توی این زمانه ی یخ زده و بی روح که حتی دختر مریم خانوم هم یادی از مادرش نمی کرد، دست به کارهای شگرف می زد.

آقای صفایی مارا به خانه ی عمو رساند و خودش رفت. خواستم پیاده شوم اما کیارش گفت: بیا عقب بنشین تا با هم صحبت کنیم. " خیلی حیف بود که باید از او دست می کشیدم، چون ما برای هم ساخته نشده بودیم. دلم نمی خواست باز هم او را ببینم، باید فراموشش می کردم. پشت به او سر جایم نشسته بودم و گفتم: حرفی باقی نمانده است، اینهمه صحبت کردیم و به هیچ نتیجه ای نرسیدیم. من خیلی خسته هستم و حوصله ندارم. بی خیال شو...

" او هم سکوت کرد. دل پیاده شدن نداشتم، کیارش گفت: نمی خواهی از فردا سرکار بیایی؟ " کمی فکر کردم، ای کاش وقتی چک های فربرد را دید به جای توجه به تاریخ آنها می گفت که هنوز اجازه ندارم بروم. همه چیز بین مان خیلی خراب شده بود. گفتم: نه نمی آیم. اگر سفته هایم را پس بدهی ممنون می شوم. " جوابم را نداد و من هم حوصله نداشتم به سمتش برگردم و باز هم سفته هایم را گدایی کنم. سکوت را شکست و گفت: باید چند وقت بیایی تا برای اینهمه کارهایی که به تنهایی انجام می دهی جایگزین پیدا کنم. می آیی؟ " پس خودش می دانست که یک دنیا کار سر من ریخته است اما همین یک حرف ساده ی او دنیا را برایم گلستان کرد. ای کاش به جای نگرانی برای جای خالیم سرکار، ثابت می کرد که دیشب تا صبح... اتفاقی بین او و ژاسمین نیافتاده است. گفتم: بله حتما. در هر حال باید کارها را تحویل بدهم.

" در را باز کردم و خواستم پیاده شوم اما کمی سرم را به طرف او برگرداندم و گفتم: خودت را با اینجا ماندن عذاب نده... می خواهی همین حالا تو را به خانه ات برسانم؟ " صورتش توی تاریکی بود و حالتش را نمی دیدم. فقط صدایش را شنیدم که گفت: نه. می توانم خواهش کنم تا وقتی که کارها را تحویل می دهی من هم اینجا بمانم؟ " باز دلم گرفت، باز گوش هایم سوت کشیدند، باز سردم شد و گفتم: فکر کنم باید از امشب دائما با خودم بجنگم تا حسادت نکنم و نگران غیبت های شبانه ات نشوم. چرا نمی روی و راحت توی خانه خودت و پیش ژاسمین نمی مانی؟ " خیلی آرام گفتم: اشتباه می کنی، همیشه در موردم اشتباه

کرده ای. هیچ چیز آنطور که تو فکر می کنی نیست. " چرا هیچ کدام از ما اجازه نمی دادیم که سکوت بین مان برقرار شود. دیگر نتوانستم آرام باشم، کامل به طرف او برگشتم. با بغض به صورت تاریخش نگاه کردم و گفتم: من فکر اشتباهی در مورد تو نکردم. ژاسمین برایم از تمام لحظات دیشب تعریف کرد. من هم حق را به تو دادم که در تمام طول روز از هم صحبتی با او لذت ببری و شبها هم برای دیدارش بی طاقت باشی.

" خیلی آرام از تاریکی بیرون آمد، ای وای... چشمانش نور زیبایی که عاشقانه دوستش داشتم را به صورتم پاشید. مدتها بود که دیگر نقش و نگار چشمانش برایم شعر نمی خواندند، اما امشب دوباره حروف نستعلیق برگشته بودند و اجازه نمی دادند که من در سکوت از دیدن نور نگاهش لذت ببرم. امشب شعر چشمانش با حرف « م » شروع می شد و از بلندگوی لبان من می خواندند: مرا از یاد برد آخر، ولی من بجز او عالمی را بردم ز یاد

او خیلی آرام گفت: برایم شعر بخوان فالوده پاش بی رحم تا ببینی که تا همیشه به تو وفادار هستم. می دانی که من دیوانه وار شعرهایت را دوست دارم؟ مرا از موضوعات کم اهمیتی مثل دعوی امروز رها کن و فقط برایم شعر بخوان. " ای کاش اینقدر زیبا صحبت نمی کرد، تا بتوانم راحت از او بگذرم و به دنبال زندگیم بروم. چطور باید به او بفهمانم که تمام شعرهایی که می خواندم از وجود او و چشمانش جان می گیرند؟ حتی پلک هم نمی دم تا این تصویر چشمانش را از دست ندهم و گفتم: خواهش می کنم باز هم به من دروغ نگو، الکی از شعرهایم تعریف نکن، نگو که دیوانه وار شعرهایم را دوست داری چون تو هیچ چیز وجود مرا دوست نداری. تو عاشق ژاسمین هستی و او طوری از لحظات عاشقانه ی دیشب برایم تعریف می کرد که مطمئن شده ام تمام این شعرسرایی ها و عشق ورزی های من، کاری بیهوده و بچه گانه دیده می شوند. " او آرام تر از قبل گفت: ژاسمین خودش گفت که من و او دیشب لحظات عاشقانه ای را گذرانده ایم؟

" توی این شرایط که فقط بغض و غم بین مان جاری بود، لبخندم نوبرانه و بی اجازه بر لبانم سرازیر شد و گفتم: بله متاسفانه همه چیز را با جزییات دیوانه کننده اش برایم تعریف کرد... اصلا ایرادی ندارد. من به تو حق می دهم که دلت بخواهد کنار او باشی... حالا هم اگر بخواهی تو را به خانه ات می رسانم. " او جلو آمد و فقط به لبخندم خیره ماند و گفت: ژاسمین گفت که من به خاطر انتقام از فرید تو را کنار خودم نگه داشته ام؟

" خودم را راضی کردم که برای آخرین بار نوازشش کنم. روی صندلی جلو کامل به طرف او که حالا نزدیک آمده بود برگشتم، دستم را بالا آوردم و روی گونه اش گذاشتم و گفتم: او کامل برایم تعریف کرد که چرا راضی شده ای توی خانه ی عمو جاویدم زندگی کنی. تو هم فقط به خاطر انتقام از فرید خودت را عاشق من نشان داده ای و شبها توی خانه ی ما می مانی.

" صورتش را آهسته به کف دستم کشید، حرفم را قطع کرد و گفت: بعد هم نیمه شبها به خانه ام بر می گردم تا کنار ژاسمین شبی عاشقانه داشته باشم؟

" نوازش او و صورتش قلبم را به هیجان می آورد و گونه هایم آتش می گرفتند. کف دستم را بوسید و آهسته گفت: با این بدجنسی های ژاسمین تو حق داشتی که ترکم کنی اما این حق زمانی به تو داده می شد که اصلا از دل من خبر نداشتی. اگر من نگفته بودم که چقدر دوستت دارم باید به محض شنیدن چنین حرفهایی عصبی میشدی و همه چیز را بین مان خراب می کردی. اما بی رحم... تو که می دانی من چه احساسی دارم و از بین تمام آدم های این شهر فقط تو را دوست دارم.

" دست دیگرم را هم روی صورتش گذاشتم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم: بدبختی من همین است که اصلا از دل تو خبر ندارم. می گویی عاشقم هستی اما هرروز با دیدن ژاسمین عقل و دل و دینت، یکجا محو دنیای او می شود. کیارش تو مرا با کارهایت دیوانه می کنی. کنار ژاسمین می نشینی، به حرفهایش گوش می دهی، فقط با او می خندی، وقتی من چیزی می پرسم اصلا صدایم را نمی شنوی. تو به من بگو چقدر باید به خودم بقولانم که تو دوستم داری وقتی کوچکترین حرکتی برای نشان دادن علاقه ات به من انجام نمی دهی؟

" دستانتش را روی دستانم گذاشته بود، سرش را خم کرد و با نگاهی پر تمنا گفت: اینبار هم تو راست می گویی، من خیال می کردم تو می دانی دوستت دارم و ساعت عشق و عاشقی مان از وقتی شروع می شود که به اینجا می آییم. من واقعا نمی دانستم که در طی روز اینقدر رفتارم بد است. من فکر می کردم که تو می دانی من دلم می خواهد ناهارم را تنها توی رستوران پدرم بخورم. من نمی توانم به ژاسمین بفهمانم که از آمدنش به رستوران پدرم ناراحت می شوم، چون او فقط می خواهد تنهایی های مرا پر کند و کاری به راحتی من ندارد. اما از جانب تو خیالم راحت بود که درکم می کنی و بیشتر هوای مرا و راحتی ام را داری. " با قهر سرم را پایین انداختم و گفتم: با احترام کامل ژاسمین را تا رستوران هدایت می کنی، فقط به این خاطر که درک درستی از حال و روز و عادات تنهایی تو ندارد؟ پس از این به بعد من هم تبدیل به بی درک ترین آدم دنیا می شوم تا تو بیشتر به من توجه کنی؟ کیارش دلایلت برای بی اعتنایی به من اصلا قابل قبول نیستند، تو خیال می کنی چون من نمی خواهم خودم را به اجبار تحمیل کنم، باید دائما بی تفاوتی هایت را تحمل کنم؟ ژاسمین تو را تنها نمی گذارد تا بالاخره یک روز ما را از هم جدا کند، که فکر کنم امروز به آرزوی رسیدن و موفق شد. " لبخند یک طرفه و پر محبتی که از او بعید بود زد و گفت: نمی دانی با این حسادت هایت چقدر خواستنی تر می شوی. دلم می خواهد هر روز یک خرابکاری جدید به بار بیاورم و این قیافه ی حسود را ببینم. دیوانه ی بد اخلاق... من فقط عاشق تو هستم و هرروز از تک تک لحظاتی که اینجا در کنار تو و

عمو جاوید می گذرانم لذت می برم. حتی در طی روز هم با خاطراتی که از شب قبل دارم وقت می گذرانم، باور کن من قصد آسیب رساندن به تو را ندارم فقط نمی دانم چرا خیال می کنی که من در طی روز تمام حواسم معطوف ژاسمین است.

" این حس و حال آرامش بخش بین مان مرا از تمام ناراحتی های دنیا جدا می کرد. ناخودآگاه مثل بچه ها قهر کردم و گفتم: چون فقط با او صحبت می کنی، چون با او توی یک اتاق کار می کنی، با او غذا می خوری، با او فرانسوی صحبت می کنی و من از حرف هایتان هیچ چیز نمی فهمم. آهنگی مشترک را دوست دارید. شبها تا صبح کنار او می مانی و امروز تا بعد از ظهر با او به گردش رفته بودی... " آرام خندید و گفت: باشه، من تسلیم هستم. حق با تو است، هرچند که امروز با ژاسمین به گردش نرفته بودم و شبها تا صبح کنار او نمی مانم اما باز هم من خیلی اشتباه کرده ام. اصلا فکر نمی کردم با رفتارهایم اینقدر اذیتت می کنم. از فردا همه چیز را درست می کنم. فقط تا فردا به من وقت بده تا خراب کاری هایم را درست کنم.

" با محبت هایش اشکهایم سرازیر شدند و گفتم: امشب در حیاط را قفل می کنم و کلیدش را هم قورت می دهم تا نتوانی نیمه شب فرار کنی. فردا اگر ببینم که باز هم با او فرانسوی صحبت می کنی ماشین را نگه می دارم و میایم مابین تان می نشینم تا دیگر نتوانید با هم صحبت کنید. اگر فردا بدون من، با او به رستوران پدرت بروی، من هم همانجا رهایتان می کنم و سرخاک پدر و مادرت می روم و از تو به آنها شکایت می کنم...

" دستانم را رها کرد، نزدیک تر آمد، آرام سرم را بغل کرد و گفت: باشه عشق من، تمام این کارها را بکن، فقط گریه نکن. ببخشید که اینقدر ناراحت کرده ام و خودم اصلا متوجه ی رفتارهایم نشده ام. مرا می بخشی؟ " سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: نه نمی بخشمت. تا ثابت نکنی که دیشب اتفاقی بین تان نیافتاده است، نمی بخشمت. اگر فردا کارهایت را جبران نکنی باز هم نمی بخشمت. تو تازگی ها هرروز گریه ی مرا در می آوری. امروز چیزی نمانده بود که از شدت غصه دق کنم.

" سرم را بوسید و گفت: هرچه بگویی حق داری. ببخشید. من اشتباه کردم. دیگر تکرار نمی شود.

" هر قدر که می خواستم از او دور بشوم باز هم مثل آهن ربا به آغوشش برمی گشتم. آرام حق می کردم و گفتم: بگو که دیشب و شبهای دیگر با ژاسمین نبود، بگو که دوستش نداری. " صورتم را بالا آورد. صفحه ی تلفن همراهش را جلوی چشمانم نگه داشت و گفت: فیلم دوربین های خانه را توی گوشیم دارم، همین حالا فیلم ها را برایت می فرستم. دیشب ژاسمین ساعت دو به من زنگ زد و گفت که حالش خیلی بد شده است. او آسم شدید دارد و همیشه دچار حمله های وحشتناکی می شود. من هم مجبور شدم به کمک او بروم. با شیرین و دکتر روزبه هم تماس گرفتم و گفتم تا من برسم به کمک ژاسمین بروند اما مثل اینکه ژاسمین در خانه را قفل کرده بود و کلید نگهبانی هم دست من بود، در نتیجه آنها نتوانستند به ژاسمین کمک کنند.

همه منتظر بودند تا من برسم و در را باز کنم. من سالها با ژاسمین زندگی کرده ام و خوب می دانم که چگونه در این شرایط به داد او برسم. باور کن ژاسمین را مجبور کردم توی سالن پذیرایی استراحت کند تا فیلم دوربین ها را داشته باشم و اگر تو از غیبت نیمه شب من ناراحت شدی بتوانم فیلم ها را نشانت بدهم. تازه شیرین و دکتر روزبه هم تا صبح به ما سر می زدند، می توانی از آنها هم بررسی که دیشب اتفاقی بین من و ژاسمین افتاده است یا نه.

" فیلم ها را برایم فرستاد. از اینکه او تازگی ها اینقدر نگران فکرهای بد من میشد خوشم آمد. سرهای مان را به هم چسبانیم و چند دقیقه از فیلم ها را با دور تند نگاه کردیم، امشب باید دقیق و مو به مو این فیلم ها بررسی کنم تا خیالم راحت شود. دوباره پرسیدم: پس چرا امروز دیر سرکار آمدی؟ " مثل بچه های بی گناه گفتم: ژاسمین تا صبح نتوانسته بود استراحت کند و تازه ساعت شش صبح خوابش برد. دلم نمی آمد او را تنها بگذارم. شیرین و دکتر روزبه هم تمام وقتشان درگیر سیاوش بود و به ماهور بازیگوش هم که امیدی نیست. در نتیجه خودم مجبور شدم بمانم و مراقب ژاسمین باشم.

" باز هم از توی تلفن همراه او فیلم ها را چک کردم. ژاسمین روی مبل پذیرایی خوابیده بود و کیارش هم با فاصله از او نشسته بود. تا صبح همین بود، البته یکبار ژاسمین به دنبال کیارش به آشپزخانه رفته بود، اما کیارش سریع بیرون دویده بود.

از این رفتار کیارش خوشم آمد و بالاخره لبخند روی لبهایم نشست. چندین بار فیلم را عقب زدم و صحنه ی بیرون دویدن او را از آشپزخانه نگاه کردم. لبخندم تبدیل به خنده ای سرخوش شد. او هم خندید و زیر لب گفت: حالا که خیالت راحت شده، مثل دختر بچه های شیطان نخند. امروز صدمبار مرا از نگرانی گشتی و دوباره زنده کردی، امروز با این قهرهای وحشتناک که هیچ راه برگشتی نمی گذاری، بیچاره ام کردی. حالا هم اجازه نداری اینقدر زیبا بخندی. می دانستی که تو حتی از من هم بد اخلاق تر هستی؟ به قدری بد اخلاق هستی که من برای رفع کردن سو تفاهم های بین مان، کاملاً دست و پام را گم می کنم.

" شادتر از چند ثانیه قبل خندیدم. کمی از او فاصله گرفتم، دقیق نگاهش کردم و گفتم: چرا ژاسمین آدم خوب و مهربانی مثل

تو را از دست داده است؟ چرا زودتر با هم ازدواج نکردید؟

" محبت نگاهش همه چیز را توی دلم آرام می کرد و گفتم: چون جوان بودیم و هرکدام رویاهایی جداگانه داشتیم. او می خواست دنیا را فتح کند و من می خواستم از تمام دنیا فقط خاک پدر و مادرم را داشته باشم. او می خواست دور دنیا را بگردد و من می خواستم برگردم و شبهایم را مابین گورهای خانواده ام بگذرانم. یک روز بالاخره من نتوانستم دوری از خانواده ام را تاب بیاورم و او هم نتوانست از رویاهایش دست بردارد. خیلی راحت و دوستانه از هم جدا شدیم. اما من خیلی عذاب کشیدم تا فراموشش کنم. " دلم برایش سوخت و گفتم: به او اصرار نکردی که بماند؟

" او سکوت کرد، سرش را پایین انداخت و توی فکر و خیال غرق شد. دستم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم. لبخند محوی زد و گفت: البته که اصرار کردم، همینقدر که حالا نمی خواهم تو را از دست بدهم به او هم اصرار کردم تا کنارم بماند، اما همه چیز از آنجایی به هم ریخت که او با من به ایران آمد. با اینکه تمام تلاشم را کردم تا از ایران خوشش بیاید، اما موفق نشدم و او از همه چیز دلزده شد و خیلی زود بدون آنکه حرفی بزند و مرا در جریان بگذارد، به فرانسه برگشت. وقتی به دنبالش رفتم و علت بازگشت بی سر و صدا و دزدکی او را پرسیدم، گفت که حتی اگر خودم را هم جلوی چشمانش بکشم، باز با من به ایران نمیآید و آزادی هایش را نابود نمی کند و... متأسفانه حق با او بود. از آن به بعد دیگر اصراری به او نکردم. گذشتن از او خیلی برایم سخت بود، چون از لحظه ای که تک و تنها وارد فرانسه شدم، به زندگیم گره خورده بود.

روزی که برای اولین بار به فرانسه رفته بودم توی فرودگاه با یک کوه درد و غم نشسته بودم و به این فکر می کردم که بلند شوم و به ایران برگردم. ناگهان او با یک کوله پشتی بزرگ آمد، کنارم نشست و شروع کرد به فرانسوی صحبت کردن و خندیدن. من اصلاً متوجه ی حرفهایش نمی شدم چون تا قبل از آن هرگز فرصت نکرده بودم فرانسوی بخوانم، مادر فرید حتی به سختی اجازه می داد درس های معمولیم را بخوانم چه برسد به اینکه اجازه بدهد قبل از سفرم، به کلاس فرانسه بروم. چشمهای روشن و درشت دخترک و خنده های خوشحالش مثل یک صاعقه جذبم کرد. کتابچه ی فرانسوی در سفر را از دستم گرفت و از توی همان کتاب به من فهماند که او هم دانشجو است...

اهل شهر نیس فرانسه بود. دختری پر از شور و هیجان، که درست نقطه ی عکس من بود. به زور مرا بلند کرد و با خودش به پانسیون محل اقامتش برد و برایم اتاق گرفت. از همان روز او فارسی یاد می گرفت و مرا مجبور می کرد فرانسه را سریعتر بیاموزم، طوری کمکم کرد و زبان فرانسه را به من آموخت که با نمرات عالی زبان فرانسه ام، ویزای تحصیلی ام تبدیل به ویزای کاری شد. ژاسمین فوق العاده باهوش بود، هوش او توی کار و زندگی من تاثیر بسزایی داشت. مجبورم می کرد غصه ها را فراموش کنم، در عوض مرا به یادگیری زبان آلمانی و ژاپنی و انگلیسی و گرفتن ویزای اقامت توی اروپا تشویق می کرد. من تشنه ی محبت بودم و با کوله باری از عذاب و بدبختی به آنجا رسیده بودم، اما ناگهان با گرمای محبت های ژاسمین تبدیل به یک آدم پرشور شدم. کم کم یادم رفت که پر از بغض و کینه هستم.

به خودم آمدم و دیدم کابوس های شبانه ام که در آنها صحنه ی مرگ مادر و پدرم هزاران بار از اول رقم می خورد و مادر فرید با چاقوی آشپزخانه به سراغم می آمد تا سرم را ببرد، فقط توی داستان ژاسمین از بین می رفتند. او مثل یک فرشته ی زیبا بود و با چند نوازش مهربان مغزم را از هر فکر و خیال درد آوری پاک می کرد. کم کم یک دل نه صد دل عاشقش شدم.

فقط کافی بود که چند روز به ایران بیایم تا از دلنتگی او خون گریه کنم. چند سالی گذشت و ما تمام لحظاتمان را کنار هم می گذرانیم. من با کمک های او یک مرد موفق شدم و اجازه ی کار تبلیغاتی و گرافیکی توی کل اروپا را بدست آوردم. تا اینکه درسهایمان تمام شدند و من خیلی جدی می خواستم که به ایران برگردم. برای اولین بار حس کردم که محبت هایش کم رنگ شدند و دیگر مثل گذشته دوستم نداشت و کنارم شاد نبود. علت رفتارش را که پرسیدم، او گفت باید بین او و بازگشت یکی را انتخاب کنم! من خیلی با خودم کلنجار رفتم، اما واقعا نمی توانستم به این خاک برنگردم. من به عشق نفس کشیدن در هوایی که خانه ی مادر و پدرم بود، فرانسه را تحمل کرده بودم. بالاخره تصمیمم را گرفتم و به ژاسمین التماس کردم تا با من بیاید. اما او سر حرفش ایستاد و گفت که دیگر دوستم ندارد. خیلی راحت گفت که مدت هاست که دیگر دوستم ندارد.

جدایی از او خیلی برایم سخت بود. بیمار شدم چون حس می کردم دوباره خانواده ام را از دست داده ام. ژاسمین حالم را دید اما با من نیامد. حتی وسایلش را جمع کرد و از خانه ی دو نفره پیمان رفت. هر قدر به او اصرار می کردم او دورتر می شد. من هم چاره ای به جز بازگشت نداشتم. با دردی کشنده از او جدا شدم و به ایران آمدم. ژاسمین دیگر جوابم را نداد و من خیال می کردم بعد از او دیگر عاشق نمی شوم... تا اینکه شش ماه بعد از جدایی از ژاسمین، تو را توی پارک دیدم.

نگاه و لبخند تو باعث شد که ژاسمین برایم کم رنگ و بعد هم کاملا ناپدید شود. او بود که مرا ترک کرد و تنهایی گذاشت، حالا حتی اگر با یک دنیا عشق هم برگشته باشد، من نمی توانم تو را رها کنم و پیش او برگردم. قلب و ذهنم درگیر تو شده اند و او را نمی خواهم. " دستش را گرفتم و روی چشمان تب دار و خسته ام گذاشتم و گفتم: اما او می خواهد تو را از من بگیرد، تو رفتارهایت را وقتی کنار او هستی نمی بینی، مدهوش او می شوی. چشمانت فقط در پی او اینطرف و آنطرف می روند. او خیلی راحت تو را از من می گیرد و با خودش می برد. " خیلی محکم و قاطع گفتم: تا تو نخواهی من هیچ جا نمی روم پرستش. نه اینکه با یک جمله ات بروم... نه... تا حس نکنم که بدون من خوشبخت تر هستی، یک قدم هم از تو فاصله نمی گیرم. من مردانه قسم می خورم که خیلی دوستت دارم. شاید تو راست بگویی و وقتی ژاسمین کنارم هست رفتارهای احمقانه ای انجام بدهم، اما به جان تو که عزیزترین آدم زندگیم هستی، به خاک پدرم که سخت به خاکش قسم می خورم، من فقط تو را دوست دارم پرستش. کمی به من وقت بده تا همه چیز را برایت جبران کنم عشق من. از فردا تمام رفتارهای بد و زشتم را جبران می کنم عزیزم... " حرف هایش قلبم را آرام می کرد و گفتم: حالا که به خاک پدرت قسم خوردی می مانم و همه چیز را تحمل می کنم. " امشب محبت نگاهش را از همیشه بیشتر دوست داشتم، فرصت دادم تا آرامم کند و بگوید: از این به بعد هر وقت ناراحت شدی سریع بیا و کنار گوشم بگو کیارش لعنتی مرا ناراحت نکن. بعد من همه چیز را برایت درست می کنم. دیگر

خودت را آزار نده. من بی معطلی و بی بحث حرفهایت را می پذیرم و اشتباهاتم را جبران می کنم. " موهای پریشانم را که از زیر مقعنه به بیرون نفوذ کرده بودند مرتب کرد و گفت: دیگر هم با موهای خیسی که از کناره های مقعنه ات بیرون ریخته اند جلوی چشم های من ظاهر نشو، چون بی اجازه ی عمویت عقدت می کنم و مجبور می شوی تا آخر عمرت، من وسواسی بدرنخور را تحمل کنی. امروز به قدری عاشقت بودم که دلم می خواست یکی از قطره های آب روی موهایت باشم.

" نوازش هایش را بی نهایت دوست داشتم. او برایم محرم ترین آدم زمین شده بود. از اینکه پیش من غرورش را کنار می گذاشت و راحت برایم از عشق و احساسش می گفت، حس و حال خوشبختترین دختر این دنیا را زیر پوستم تزریق می کرد. تمام خشم و عصبانیتیم را از یاد بردم. همانطور که به ژاسمین احترام می گذاشت برای من هم پیاده شد و در پیاده شدن کمک کرد. بعد دستم را گرفت و زنگ خانه ی عمو را زد. عمو در را با آیفون باز کرد، اما کیارش لحظه ی آخر جلوی در نگهم داشت، چشمانم را پاک کرد و گفت: قول بده که دیگر از رفتن حرفی نمی زنی. قول بده که حتی با اینکه دیگر به من بدهکار نیستی باز هم تنهایی نمی گذاری. قول بده که... " قول ندادم فقط خیلی آرام دستانم را دورش حلقه کردم و محکم بغلش کردم. حالا دیگر در آغوش کشیدن او برایم عادتی شیرین شده بود و گفتم: نمی روم... نمی خواهم و نمی توانم جایی بروم چون... بی نهایت عاشقت هستم. " نفس عمیقی کشید و گفت: ممنونم، تمام این محبت هایت را جبران می کنم. ممنونم که قلب صاف و ساده ات را به من داده ای. خوشبختت می کنم عشق من. دیگر نمی گذارم مثل امروز انیت شوی. " بعد به سختی از هم جدا شدیم، اما دستهای مان در هم گره شده بودند.

وارد خانه شدیم و در کمال ناباوری فرید را دیدیم که به سمت در می آمد و نگاهش به دستان ما دوخته شده بود. نمی دانم چرا عمو همه را به خانه راه می داد. هر وقت که از این در وارد می شدم باید تمام کسانی که از آنها دوری می کردم را جلوی چشمانم می دیدم. فرید سر جایش متوقف شد، من و کیارش اصلا تلاشی برای جدا کردن دستانمان از هم نکردیم. مثل اینکه هر دو می خواستیم به او بفهمانیم که ما برای هم هستیم. فرید به سختی نگاهش را از دستان ما گرفت اما مثل گذشته ناراحت نشد و صورتش از شدت عصبانیت سرخ نشد. اتفاقا برعکس لبخندی اجباری زد گفت: پرستش کجا بودی؟ نگرانت شدم. چون حالت بد بود به اینجا آمدم تا جویای احوالت بشوم. بهتری عزیزم؟ " سرم را پایین انداختم، از نگاه کردن به فرید خجالت می کشیدم، زیر لب گفتم: بله خوبم. " فرید خندید و گفت: تو همیشه خیلی زود اعصابت را آرام میکنی.

" به کیارش نگاه کردم و گفتم: اینبار اگر کیارش نبود و به دنبالم نمی آمد حالم خوب نمی شد. " کیارش با دنیایی عشق نگاهم کرد و باز هم دلم می خواست بغلش کنم. لبخندش به قدری دوستداشتنی بود که دلم می خواست خم شود و روی موهایم را ببوسد.

صدای فرید لحظات عاشقانه مان را خراب کرد و گفت: کجا رفته بودی که من نتوانستم پیدایت کنم اما کیارش راحت به دنبالت آمده؟... " اینبار کیارش به جای من، درحالیکه هنوز نگاهش به صورت من دوخته شده بود گفت: جایی بود که فقط من می توانستم پیدایش کنم. او جاهایی پنهان می شود که فقط من می دانم. " حتی نگاهش هم نوازشگرانه و پر از عشق بود. فرید گفت: پرستش از فردا که بیکار هستی، باید مرا هم با خودت به پاتوق های جدیدت ببری تا اینطوری نگرانت نشوم عزیزم.

" کیارش نگاهش را به سختی از من جدا کرد و گفت: اتفاقا پرستش از فردا خیلی پرمشغله تر از قبل می شود و وقتی برای گشت و گذار با تو نخواهد داشت. " فرید گفت: چرا باید پرمشغله بشود درحالیکه دیگر نمی خواهد برای تو کار کند؟

" کیارش دستش را دور شانه هایم گذاشت و گفت: چه کسی گفته که پرستش دیگر نمی خواهد برای من کار کند؟ " برگشتم و به قیافه ی رنگ پریده ی فرید چشم دوختم، دلم به حال او بیشتر از هرکس دیگری می سوخت. ای کاش فکر نمی کرد که من منتظر بازگشت او می مانم. نگاه لرزان و غمگین فرید قلبم را به درد می آورد و گفت: من که بدهی ام را تسویه کردم، دیگر دلیلی ندارد پرستش پیش تو بماند. " کیارش دستش را دور شانه هایم محکم تر کرد و گفت: من به تو پولی قرض نداده بودم که حالا آنرا از تو پس بگیرم. " نمی دانم چرا احساس می کردم فشار دست کیارش دور شانه ام به این معنی است که می خواهد پشتیبانی مرا داشته باشد. به قدری مرا نزدیک خودش نگه داشته بود که ناخودآگاه دست من هم از پشت، دور کمر او گره شد. کیارش با لبخندی عاشقانه نگاهم کرد و گفت: من پول را به پرستش قرض دادم، طرف حساب من پرستش است. هروقت او پولها را به من برگرداند، من هم سفته هایم را پس می دهم تا هر جا که دلش می خواهد برود.

" صدای قدم های یک نفر حواسم را پرت کرد. بهزاد را دیدم که از پله های خانه ی ایوان پایین می آمد و با تجب به من چشم دوخته بود. از شدت خوشحالی دیدن او دلم می خواست بخندم و به طرفش پرواز کنم. خیلی دلتنگش بودم، او تنها کسی بود که هنوز می توانستم با خیال راحت به چشم یک برادر شرور نگاهش کنم و خیالم راحت باشد که به فکر ابراز علاقه به من نمیافتم... اما نگاه عصبی بهزاد مرا سرچایم خشکاند. بهزاد به جای فرید گفت: اگر پولها را به حساب پرستش بریزیم و او بدهی ات را پس بدهد، دستت را از شانه های پرستش بر می داری یا باید با کتک کاری و چند مشت محکم توی دهان و دماغت او را پس بگیریم؟ " بهزاد همیشه تندخو و بدصحت بود اما باورم نمی شد که تا این اندازه قلدرانه و بی اعصاب رفتار کند. کیارش خندید و گفت: می خواهی امتحان کنیم و ببینیم کدام یک از ما توی کتک کاری برنده می شود؟

" بهزاد یک قدم به طرف ما برداشت اما فرید دستش را گرفت و گفت: سوال بهزاد را جواب بده کیارش، اگر پولها را به حساب پرستش بریزیم و او خودش بدهی را با تو تسویه کند دست از سرش بر میداری؟

" کیارش باز هم خوشحال خندید و گفت: تو چرا اینقدر خسیس شده ای فرید؟ چرا از من می پرسی که پولها را به حساب پرستش واریز کنی یا نه؟ چرا از خودش نمی پرسی؟ تو از پرستش پول قرض گرفته ای اما هنوز اینقدر به او اعتماد نداری که پولها را به خودش برگردانی؟ " بعد مرا از آغوشش جدا کرد، خیلی با حوصله کت فرید را که کاملاً آنرا از یاد برده بودم از تنم در آورد. چک هایی را که من توی جیب پیراهنش گذاشته بودم هم در دست گرفت و گفت: پرستش از این به بعد دوست ندارم لباسی به غیر از لباس های من را بپوشی. من عاشق اینم که وقتی سردت می شود بیایی و خودت را توی آغوشم پنهان کنی، نمی خواهم لباس غریبه ها را توی تنت ببینم. باشه عشق من؟ " قلم دیوانه ی صدای با محبت کیارش بود و بدون هیچ کنترلی سرم را به علامت مثبت تکان دادم. او کت فرید را با چک ها به دستم داد و گفت: بیا عزیزم این چک ها برای تو هستند. من و تو بدهی مان با هم است، فرید هم این چک ها را برای تو آورده است اما عقلش کم است و نمی فهمد که باید بدهی اش را با تو تسویه کند. " باز هم حرکت تند بهزاد حواسم را پرت کرد اما فرید مثل یک کوه جلوی بهزاد ایستاد، بعد به طرف من آمد و آرام گفت: پرستش باور کن که امروز می خواستم چک ها را به تو بدهم اما وقتی قبول نکردی که یک ساعت از شرکت مرخصی بگیری و با صدایی گرفته و ناراحت جوابم را دادی، مجبور شدم به بهانه ی چک ها تو را به دفتر کیارش بکشانم. خیال می کردم کیارش چک های مرا می گیرد و تو را از این بردگی لعنتی آزاد می کند. می خواهی فردا با هم به بانک برویم و پولها را به حساب این مردک بریزی و برای همیشه از شر او راحت شوی؟

" جاذبه ی عشق کیارش مرا در چنان حباب زیبایی گرفتار کرده بود که نگاهم فقط به کیارش و نور نگاه خاکستری اش بود. لبخند زنان گفتم: نه... من نمی خواهم کیارش را تنها بگذارم. او راست می گوید بدهی ما ربطی به هیچکس ندارد. من فعلاً نمی خواهم از او جدا شوم. " فرید صدایش را آرام تر کرد و گفت: خُب بدهیت را با او تسویه کن و سفته هایت را پس بگیر بعد کنارش بمان. " نگاه کیارش پر از ترس شد و من بی معطلی گفتم: نه... می خواهم او مطمئن باشد که من کنارش می مانم. تا وقتی که مطمئن نشده سفته هایم را پس نمی گیریم. " فرید گفت: غرورت کجا رفته است پرستش؟ کیارش معشوقه اش را از فرانسه آورده است، خیال می کنی او عشقش را رها می کند و کنار تو می ماند؟ یادت رفته که او چقدر از من و خانواده ام کینه به دل دارد؟ او می داند که من تمام این سال ها دیوانه وار دوستت داشته ام و کیارش فقط برای اذیت کردن من، تو را رها نمی کند.

" اصلاً دیگر برایم مهم نبود که چند نفر تماشاگر داریم. نوازش کردن کیارش را به قدری دوست داشتم که بدون توجه به دیگران، دستانم را بالا بردم و صورت او را در دست گرفتم. اینکه او امشب اصلاً از نوازش دستانم فرار نمی کرد، برایم مثل

یک موهبت الهی بود و خوشحال گفتم: ایرادی ندارد. بگذار او انتقامش را از من بگیرد. برای من فقط این مهم است که بی نهایت کیارش را دوست دارم و نمی خواهم او را از دست بدهم. فرید یادت هست که هر وقت به شوخی و خنده می گفتم بیا با هم ازدواج کنیم تو چه می گفتی؟ می گفتی من و تو همدیگر را حیف می کنیم، هیچکدام کامل و ناب نیستیم، چرا صبر نکنیم تا با کسی ازدواج کنیم که از کربن وجود ما الماس استخراج کند... حالا من کسی را پیدا کرده ام که برایم کامل و ناب است و می تواند الماس وجودم را استخراج کند. پس بگذار با او خوشبخت باشم.

" فرید کاملاً به ما نزدیک شد و دستانم را از صورت کیارش جدا کرد و گفت: پرستش بیدار شو و درست کیارش را بشناس. فراموش کرده ای که همین چند ساعت قبل کاری کرده بود که نمی توانستی از شدت ناراحتی روی پاهایت بایستی؟ او خیلی بی رحم است، باور کن که سر سوزن هم دوستت ندارد، وقتی نقشه های مسخره اش تمام بشوند تو را مثل یک دستمال کاغذی استفاده شده، دور می اندازد. پول بدهی را به او برگردان و از شرکتش بیرون بیا، کیارش خطرناکترین ماری است که خدا آفریده است. " کیارش در برابر تمام حرف های فرید سکوت کرده بود و فقط به من چشم دوخته بود. امشب اصلاً تند برخورد نمی کرد و از خودش در برابر بهزاد و فرید دفاع نمی کرد. من به جای او گفتم: هر قدر هم که در مورد کیارش بد بگویی، باز من دوستش دارم. حتی دلم می خواهد دستمال کاغذی استفاده شده ی او باشم. اصلاً من دوست دارم که او فرییم بدهد و از من برای زخم زدن به تو استفاده کند. اگر کیارش بخواهد من همان دشنه ی تیزی می شوم که قلب تو را می شکافد.

" لبخند کم رنگ کیارش دلشادم کرد. چشمان فرید آتش گرفتند و سوختند. صدای بهزاد را شنیدم که گفت: پرستش این مردک با تو چه کار کرده است؟ بی آبرویت کرده یا از او بچه دار شده ای که اینقدر سنگ او را به سینه می زنی؟ " حباب زیبایی ها ترکید و با تعجب به طرف بهزاد برگشتم. او همیشه بدترین تهمت ها را به تن من می دوخت. عادتش بود اما حرف های این لحظه اش خیلی بی ادبانه بودند. وای به حال ماهور بیچاره که بخواهد با این دیو بد دهان در بیافتد.

ناگهان فرید و کیارش هردو باهم، طوری به طرف بهزاد گام برداشتند که حس کردم هر لحظه ممکن است توی حیاط خانه دعوا راه بیافتد. کیارش تقریباً فرید را کنار زد و خودش را با دو گام بلند به بهزاد رساند، یقه اش را چنگ زد و گفت: به تو چه ربطی دارد که من با پرستش چه کار کرده ام؟ فکر کرده ای همه مثل تو بی غیرت هستند... " فرید خودش را به آنها رساند و مابین آنها ایستاد و رو به بهزاد گفت: از پرستش عذر خواهی کن بهزاد. " تا به حال هیچ وقت اینقدر حمایت نشده بودم. دلم می خواست به خاطر اینهمه عزت و احترامی که فرید و کیارش به من می گذاشتند، با خوشحالی دور حیاط بچرخم و دور افتخار بزنم. بهزاد سریع از بالای شانه های کیارش به من نگاه کرد و گفت: معذرت می خواهم، اعصابم به هم ریخته است.

" جلو رفتم، بازوی کیارش را گرفتم و او را عقب کشیدم. بعد رو به بهزاد گفتم: تو هنوز آدم نشده ای بچه پررو؟ چه کسی تو را توی خانه ی عموی من راه داده است؟ از این به بعد دلم نمی خواهد تو را اینجا ببینم. من هر کاری کرده باشم، ربطی به تو ندارد. کیارش به اندازه ی تو پست فطرت نیست. او هیچ وقت دختری را که ده سال منتظرش مانده را تنها نمی گذارد و فرار نمی کند. کیارش تا آخر این ماجرا با من می ماند. تازگی ها از ماهور خیر داری؟ چرا دوست مرا با تمام زیبایی هایش توی این شهر پر از گرگ تنها گذاشتی و رفتی؟ اصلا از روزی که برگشته ای به دیدار او رفته ای؟ حداقل امیدوارم ماهور اینقدر عاقل باشد که نخواهد تو را ببیند. " او با پررویی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من هم آرزویم همین است که ماهور نخواهد مرا ببیند، چیزی که برای من، توی این شهر زیاد است دختر خوب و زیباتر از ماهور است. فکر کرده ای من با دختری که ده سال همراه بوده ازدواج می کنم؟ من می خواهم با دختری ازدواج کنم که نصف سن ماهور را داشته باشد و اینقدر پاک باشد که تا به حال به غیر از من و پدرش مرد دیگری را ندیده باشد.

" احساس می کردم بهزاد یک سطل آب جوش روی تنم ریخت. تا اعماق وجودم می سوختم و هرقدر نفس عمیق می کشیدم آرام نمی شدم. باورم نمی شد بهزاد چنین مزخرفاتی را در مورد ماهور عزیز من بگوید. از شدت ناباوری اینبار خودم یقه اش را گرفتم و گفتم: پسره ی بی شعور، ماهور اینقدر پاک بود که تا قبل از تو هیچ مردی توی زندگیش نبود. تو خودت خوب می دانی که نجیب تر از ماهور توی این شهر وجود نداشت. اینهمه وقت او را تنها گذاشته ای و حالا برگشته ای که چنین مزخرفاتی در مورد او بگویی؟ من خودم تو را با همین دستانم می کشم بی ادب نامرد.

" کیارش به زحمت مرا از بهزاد جدا کرد و فرید گفت: پرستش این بهزاد دیوانه شده است. یک کم پول به دست آورده و خیال می کند، می تواند با آن دنیا را هم بخرد. تو به او اعتنا نکن عزیزم. " اینبار پرخاشگرانه به فرید چشم دوختم و گفتم: تقصیر تو است که بهزاد اینقدر پررو شده است. تو به چه حقی پول جهیزیه ی ماهور را به این بی شعور داده ای تا با آن کار کند؟ ماهور تا چند وقت دیگر ازدواج می کند، پس هرچه زودتر پول جهیزیه اش را از این گردن کلفت پس بگیر.

" بهزاد با عصبانیت گفت: ماهور غلط کرده که بخواد با کسی به غیر از من ازدواج کند. او باید بیاید به دست و پای من بیافتد تا شاید خودم عقدش کنم. کسی به غیر از من با او ازدواج نمی کند. " با این طرز حرف زدن بهزاد، خون جلوی چشمانم را گرفت و با تکیه به دستان کیارش از جا پریدم و به قدری محکم توی صورت بهزاد کوباندم که انگشتان و مچ دست خودم هم دردی شدید گرفتند. بعد سرش فریاد کشیدم و گفتم: همیشه از اینکه به ناحق با تو کتک کاری می کردم عذاب وجدان می گرفتم، اما حالا می بینم که تو بی لیاقت ترین و مزخرف ترین و به درد نخور ترین دوستم بودی که باید سالها قبل دوستی ام

را با تو تمام می‌کردم و ماهور را هم از میان دستان کثیف تو بیرون می‌کشیدم. " فرید هم بهزاد را به عقب هول داد و گفت: آدم بی شعور می‌فهمی که پرستش، من و تو را مثل هم می‌داند؟ تو هر قدر بی شعورانه تر صحبت می‌کنی، بیشتر مرا از چشمان پرستش میاندازی. پس خواهش می‌کنم دهانت را ببند و ساکت شو.

" عمو هم از خانه بیرون آمد و گفت: چه خبرتان است بچه‌ها؟ چرا شما تا به هم می‌رسید صدای دعویاتان بالا می‌رود پرستش؟ بهزاد چی شده؟ " کیارش خیلی علنی با دیدن عمو مرا رها کرد و عقب تر ایستاد. من که هنوز برای دعوا با بهزاد داغ بودم رو به عمو گفتم: تقصیر شماست که این بهزاد را توی خانه مان راه می‌دهید. عمو اگر یکبار دیگر ببینم که این بهزاد توی خانه ی ماست فقط از شما ناراحت می‌شوم. " عمو با تعجب گفت: چی شده؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟

" بهزاد در حالیکه به طرف در خانه می‌رفت گفت: من خودم دیگر پام را اینجا نمی‌گذارم، از این به بعد هم دوستی به نام پرستش ندارم. تقصیر من است که همیشه ایستاده‌ام و اجازه داده‌ام، یک دختر دیوانه، دستش را رویم بلند کند. یادت باشد که دوستی مان را تو به گند کشیدی سبحانی. از این به بعد حتی اگر همدیگر را اتفاقی هم دیدیم، بهتر است که راه مان را عوض کنیم و خودمان را به ندیدن بزنیم. در ضمن اگر یکبار دیگر کتکم بزنی، حالت را می‌گیرم. به آن دوست عزیزت، ماهور هم بگو که اصلا منتظر برگشتن من نماند. راه بیافتد دور تا دور این شهر را بگردد، می‌خواهم ببینم می‌تواند شوهر پیدا کند یا نه. " دنبالش رفتم و گفتم: ماهور اصلا منتظر آدم بی خودی مثل تو نمی‌ماند. او خیلی وقت است که خاطرات زندگی ده ساله اش با تو را توی چاه توالت ریخته و سیفون را هم کشیده است...

" بهزاد جلوی در ایستاد و به طرفم برگشت. مثل اینکه از این حرفم شک شده بود، اما باز پررویی و بی ادبی به او غلبه کرد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بهتر... دیگر حتی دلم نمی‌خواهد او و یا هیچکدام از شما را ببینم. " در را باز کرد، چند قدم به دنبالش رفتم و گفتم: کلاه برداری که شاخ و دم ندارد. تو هرکاری می‌کنی که پول جهیزیه ی ماهور را پس ندهی. ایرادی ندارد خدا جای حق نشسته است، کسی نصیب او شده که اصلا احتیاجی به جهیزیه ی ماهور ندارد. " بهزاد باز هم به طرفم برگشت. اما اینبار سکوت کرد و فقط نگاهش را با خشم به من دوخت، بعد از خانه خارج شد و در راهم پشت سرش محکم بست. اما من هنوز خشمگین بودم و با دعوا به طرف فرید برگشتم و گفتم: تو این بهزاد را اینطوری کرده‌ای. او بهترین آدمی بود که من می‌شناختم، درست است که همیشه بی ادب و پررو بود، اما اینقدر بی وجدان نبود که ماهور را رها کند و یک دنیا حرف های چرند پشت سر او بزند. اصلا تو به چه حقی این بچه را با خودت بردی و از او چنین دیو دو سری ساختی؟ " فرید متعجب گفت: به من چه ربطی دارد که بهزاد با کمی سود و کاسبی دیوانه شده است؟ به من چه ربطی دارد که او بی

جنبه است؟" عصبانیت مرا قلدر و نترس کرده بود. رفتم و دست به کمر مقابلش ایستادم و گفتم: بهزاد تو را عبادت می کند و به تمام حرف هایت گوش می دهد، باید از قدرتت در برابر او استفاده می کردی و توی دهانش می کوباندی تا زندگی ماهر را بر باد ندهد. اصلا تو چرا بین تمام بچه ها این بی جنبه را با خودت بردی؟" فرید هم نگران بود و گفت: مگر من بهزاد را به زور با خودم بردم؟ او خودش خواست که با من بیاید. من هم که به عالم و آدم بدهکار بودم و برای اینکه فعلا قرضش را نخواهد او را با خودم بردم. " نفس های عمیق می کشیدم تا به اعصابم مسلط شوم و گفتم: چرا پول ماهر را به او داده ای؟ ماهر خودش نمی توانست پولش را از تو پس بگیرد؟" فرید به علامت تسلیم دستانش را بالا برد و گفت: بسیار خُب، آرام باش وگرنه سکنه می کنی پرستش. من پول ماهر را به خودش پس می دهم، اینکه عصبانیت ندارد عزیز من. نمی دانی که چقدر نقش مادرهای نگران به قیافه ات می آید. از این مادرهایی شده ای که به خاطر بچه ها به جان شوهرانشان میافتند...

" ناگهان کیارش با صدای بلند شروع به سرفه ای ساختگی کرد. من و فرید با تعجب به او نگاه کردیم. اینقدر عصبانی بودم که از قیافه ی ناراحت کیارش چیزی نمی فهمیدم. فکرم پر از حرفهای بهزاد بود که می گفت ماهر نمی تواند با کسی غیر از او ازدواج کند و او هم تا ماهر التماس نکند با او ازدواج نمی کند. امیدوارم این دور نفر کار اشتباهی انجام نداده باشند، چون نمی خواهم ماهر به خاطر بی لیاقتی های بهزاد بدبخت شود. اما مگر ممکن بود که ده سال همدیگر را دوست داشته باشند و به هم نزدیک نشده باشند. این دونفر ده سال عاشقانه همدیگر را دوست داشتند و هرکاری از آنها بر می آمد.

باز صدای فرید را شنیدم که گفت: پرستش خواهش می کنم گناه بهزاد را پای من ننویس. من به اندازه ی کافی گناه کار هستم، نمی توانم اشتباهات بهزاد را هم گردن بگیرم. " دستی به صورتم کشیدم و گفتم: لعنت به بهزاد که تبدیل به بدترین آدم روی این زمین شده و زندگی ماهر را خراب کرده است. " فرید گفت: حرص نخور عزیزم، بگذار بهزاد کمی آرام شود، بعد خودم با او صحبت می کنم. " درمانده شده بودم و گفتم: هر صحبتی که می خواهی با او بکن، اما دیگر دلم نمی خواهد او را اطراف خودم یا ماهر ببینم. " فرید دست روی چشمانش گذاشت و گفت: چشم حتما. از این به بعد حواسم را جمع می کنم. تو هرچه امر کنی من همان را انجام می دهم عزیزم. " اینبار کیارش گفت: چرا اینقدر اصرار داری که پرستش عزیز تو است؟ او که گفت کاری با تو ندارد. پس چرا تو هم مثل دوستت قهر نمی کنی و نمی روی؟ کمی مغرور باش!

" فرید با خشم به او نگاه کرد و گفت: به تو چه ربطی دارد؟ اینجا خانه ی تو است؟ خود تو چرا اینجا ایستاده ای و نمی روی؟" کیارش گارد تهاجمی اش را گرفت، دست به سینه ایستاد و گفت: بله اینجا خانه ی من هم هست. زیرزمین اینجا را از آقای دکتر اجاره کرده ام. حالا از خانه ی ما می روی؟" فرید ناباورانه به من نگاه کرد و گفت: پرستش او راست می گوید؟ اینجا

را اجاره کرده است؟" من هم با تردید به کیارش نگاه کردم و در حالیکه سعی می کردم در مقابل فرید کم نیاورم گفتم: بله کیارش اینجا با ما زندگی می کند. "بالاخره فرید را هم آتش زد، صورتش سرخ شد و گفت: کیارش که اینهمه مال و ثروت دارد پس چرا اینجا زندگی می کند؟ پرستش تو واقعا تصمیمیت برای انتخاب کیارش جدی است؟

"نمی توانستم جواب فرید را بدهم. فرید امروز باز هم دوستی اش را ثابت کرده بود. کیارش به جای من گفت: من هر جا که دلم بخواهد زندگی می کنم و به تو ربطی ندارد. در ضمن تصمیمات پرستش هم به تو ربطی ندارند. "عمو روی پله ها نشست و گفت: شما چرا همه با هم دعوا دارید؟ کمی آرام باشید. پرستش تو چرا با من دعوا کردی؟" با قهر به او گفتم: چون دلم نمی خواهد وقتی وارد می شوم بهزاد و تمام کسانی را که از دستشان ناراحت هستم را اینجا ببینم.

"فرید با صدایی غمگین گفت: مرا هم نمی خواهی ببینی؟" هنوز کمی پرخاشگر بودم، رک و روراست به طرفش برگشتم و گفتم: نه... تو را هم نمی خواهم ببینم. بدهی ات را هم که پرداخت کردی. دیگر بین من و تو صحبتی باقی نمانده است. از این به بعد اینجا نیا و منتظر من نمان. نمی خواهم به محض اینکه در خانه ام را باز می کنم تو را ببینم. "حس کردم غرورش را شکستم. چون به کیارش و عمو نگاه کرد و با ناراحتی گفت: اما من و تو هنوز باهم دوست هستیم. ما همیشه قول می دادیم که بهترین دوستان هم بمانیم. ده سال است که من به اینجا میآیم و منتظر آمدنت می مانم. یادت رفته است؟

"با بی رحمی کامل گفتم: نه ابدًا حماقت های این ده سال را فراموش نکرده ام. اما دیگر نمی خوام به سراغم بیایی. فرید برای آخرین بار می گویم که همه چیز توی این دنیا تاریخ انقضا دارد. تاریخ انقضای دوستی من و تو هم تمام شده است. درست است که پول بدهی ات را پس دادی اما قلب مرا خیلی قبل تر از این ماجراها شکسته بودی. حالا دیگر دوستی بین ما باقی نمانده است. تو همیشه بهترین دوستم بودی، می توانی بپرسی از همه که روی اسمت قسم می خوردم اما اتفاقاتی بین ما افتاد و دوستی خراب شد. تا به خودمان آمدیم فرسنگ ها از هم فاصله گرفتیم. من دیگر روزهای خوب گذشته را به خاطر نمی آورم. می دانی چرا؟ چون خیلی زحمت کشیده ام تا آنها را فراموش کرده ام. حالا برو و دست از سر من بردار.

"جلو رفتم، کت و چک ها را از کیارش گرفتم، به دست فرید دادم و گفتم: بابت تمام این سالها که با هم نان و نمک خوردیم ممنونم. اما بهتر است که دیگر حتی نام مرا هم از ذهنت پاک کنی. "چشمانش خیلی سرخ بودند و آهسته گفت: اینقدر کیارش را دوست داری که به خاطرش دوستی مان را خراب می کنی؟" باخودم فکر کردم واقعا کیارش در جدایی من و فرید تأثیری داشته یا نه؟ فرید ادعا می کرد که تمام این سال ها دوستم داشته است، اما اجازه داد که همیشه احساس تنهایی کنم. فرید همیشه بهترین دوستم بود اما جسارت این را نداشت که به وقتش قلبم را از سرمای تنهایی نجات بدهد. درست وقتی که من برای ماندن

در کنار او، جانم را هم قربانی کردم و به هرکاری دست زدم تا او و خانواده اش را نجات بدهم، خیلی راحت تنهام گذاشت. من برای خوشبختی او کم سختی نکشیدم، حالا دیگر دلم نمی خواهد به آن روزهای پر از درد و حسرت برگردم. کیارش نقش خاصی در جدایی من و فرید نداشت چون اصلا من و فرید با هم نبودیم. دو تا دوست معمولی که جدایی شان اهمیتی ندارد. کیارش فقط باعث شد که چهره ی واقعی فرید را درست بشناسم. خیلی مطمئن و رسا گفتم: بله من کیارش را به جای تمام دوستان بدرد نخوری مثل تو، عاشقانه دوست دارم. او جای خالی تمام شما را برایم پر کرده است. کیارش صد برابر بیشتر از دوستانی مثل تو به دردم می خورد. می دانی چرا؟ چون با خودش و من رو راست است. اگر دوستم دارد به راحتی بر زبان می آورد و منتظر هیچ اتفاق شگفت انگیزی توی زندگی اش نمی ماند تا بتواند علاقه اش را ابراز کند.

" فرید کتتش را گرفت، اما چک ها را دوباره کف دستم گذاشت و انگشت هایم را روی چک ها بست. یک قدم به من نزدیک تر شد. مثل اینکه حالش خوب نبود چون درد از بین یاخته های صورتش بیرون می ریخت. قبلا با دیدن نیمی از این ناراحتی او، جانم را هم برایش می دادم. اما حالا فقط می خواستم از جلوی چشمانم دور شود. تند پلک میزد، سرش را پایین انداخت و گفت: کیارش را با من مقایسه نکن... کیارش قدرت مالی بالایی دارد، برای همین راحت حرف دلش را بر زبان می آورد. او اگر اراده کند می تواند همین فردا بهترین عروسی دنیا را برایت بگیرد. اما من باید سالها تلاش کنم تا تو را به حداقل های زندگی برسانم. " حیف که هنوز هم صدای غمگینش قلبم را به درد می آورد و گفتم: این حرف ها را برای قانع کردن من می گویی یا خودت؟ چون اگر برای قانع کردن من می گویی بی فایده هستند. ای کاش فقط یکبار جرات داشتی و از علاقه ات به من می گفتی تا بفهمی من اصلا از تو بهترین عروسی دنیا را نمی خواستم. حرف دلت را می گفتم تا ببینی که من برای داشتن حداقل های زندگی شان به شانۀ ات جلو میآمدم یا نه. تو نباید بدون اینکه حرفی به من بزنی از طرف من تصمیم می گرفتی. " فرید گفت: حالا می گویم، دوستت دارم. بیا از اول شروع کنیم. " کیارش آمد و کنارم ایستاد و زیر لب گفت: فرید می فهمی که پرستش مرا دوست دارد؟ بگذار توی این دنیای لعنتی، فقط همین یک نفر مرا دوست داشته باشد.

" فرید سرش را بالا آورد و قلبم را مچاله کرد. هیچوقت فکر نمی کردم روزی از راه برسد که چشمان فرید به خاطر من پر از درد بشوند. فرید هیچوقت اهل عشق و عاشقی و این برنامه ها نبود. تا به حال ندیده بودم که خودش را درگیر قرارهای عاشقانه کند. از وقتی که من فرید را شناخته بودم فقط با چند نفر از دخترهای دانشگاه در حد حرف های روزمره صحبت می کرد. او خیلی مغرورانه رفتار نمی کرد اما به نظرش نباید دخترهای مردم را مدت طولانی منتظر خودش نگه می داشت و از اعتماد آنها سو استفاده می کرد. با اینکه بین دخترها به خاطر خوش رفتاری و تیپ های ژولیده اش طرفدارهای زیاد داشت،

اما حد و حدود خودش را می دانست. برای همین من هیچوقت نشنیدم که از عشق بگوید. این سرسختی او برای آسیب نرساندن به دیگران کار ما را به اینجا رسانده بود. برای اولین بار کپارش و فرید با هم تند و خشمگین صحبت نمی کردند. فرید ناامیدانه لبخند محوی رو به کپارش زد و گفت: این دنیای لعنتی که از هر لحاظ در خدمت تو است، این من هستم که به جز پرستش امید دیگری ندارم. خواهش می کنم برای یکبار هم شده پایت را از زندگی من بیرون بکش. من بودم که اول پرستش را دیدم و به خاطر او خیلی تلاش کرده ام. خواهش می کنم دست از سرش بردار. تو که ژاسمین را داری، او اینهمه راه به خاطرت تا ایران آمده و قصد دارد کنارت بماند، پس اجازه بده پرستش برای من باشد. می خواهی التماس کنم؟ اگر من به جای مادرم از تو عذر خواهی کنم، دست از سر پرستش بر می داری؟ من که ظلمی در حق تو نکرده ام. من فقط بچه ی بدبختی بودم که نمی توانستم در برابر کارهای مادرم حرفی بزنم. از دیدگاه تمام بچه های دنیا، حق با پدر و مادرشان است. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. حتی روزی که مادرم شکنجه های تو را به نهایت رسانده بود، این من بودم که با باباشکیبا تماس گرفتم و با گریه از او خواستم که به خانه بیاید. یادت می آید که از کدام روز صحبت می کنم؟ همان روزی که بابا خیلی ناگهانی وارد شد و مادرم را در حال کتک زدن تو دید. آنروز من با گریه و التماس او را به خانه کشاندم. فکر می کردم بابام می تواند جلوی آسیب های مادرم به تو را بگیرد اما از او هم کار زیادی برنیامد و همه چیز خیلی زود به روال قبل برگشت. حالا تو به جای تمام شکنجه های مادرم، مرا کتک بزنی و هر بلایی که دلت می خواهد سر من بیاور... اما بعد از زندگی ما برو و اجازه بده من با پرستش بمانم.

" خیلی دلم به حال فرید می سوخت. پس او هم سکوت نکرده و یک جایی به داد کپارش رسیده بود. فقط حیف که بچه بود و کار زیادی از دستش بر نمی آمد... دوست نداشتم این حال فرید را ببینم. او همیشه خیلی برایم با ارزش بود. من همیشه بیشتر از همه نگران او می شدم. همیشه حواسم بود تا آسیبی به او نرسد. حالا هم با این التماس هایش قلبم به درد می آمد. کپارش هم اینبار عصبانی نشد، مثل اینکه حرف های فرید، او را به فکر فرو برد. سرش را پایین انداخت و گفت: روزی که باباشکیبا خیلی ناگهانی به خانه برگشت و مادرت را دید، هرگز فراموش نمی کنم. همیشه از خودم می پرسیدم که آنروز باباشکیبا توی خانه چه کار داشت که زودتر برگشت. نمی دانستم که تو... شاید اگر می دانستم رفتارم در تمام این سال ها با تو فرق می کرد. در هر حال من که نمی خواهم از تو یا خانواده ات انتقام بگیرم. باور کن که من و پرستش واقعا همدیگر را دوست داریم.

" فرید دوباره رو به من گفت: پرستش به چه چیزی قسم بخورم که من صد برابر بیشتر از کپارش و سهراب و تمام آدم هایی که می شناسی عاشقت هستم. به جان هر دو نفر مان قسم می خورم که من بدون تو هیچکس را ندارم و خیلی تنها می شوم.

نمی توانی همین یکبار فقط من و احساسم را ببینی؟ من اینهمه سال صبر کرده ام تا تو را خوشبخت کنم. حالا اگر تو اشاره کنی، من برایت می میرم. فقط یک فرصت دیگر به من بده. " از حالت غمگین و چشم های خیس فرید و حرفهای دردناکش، احساس خفقان می کردم. دلم می خواست او را هم مثل ماهور و شیرین بغل کنم و ببوسم و غم هایش را به جان بخرم. بغض گلویم را فشرد و گفت: اینطوری نباش فرید... من و تو با هم بزرگ شده ایم رفیق... بگذار حداقل چند سال بعد بتوانیم بچه هایمان را به هم معرفی کنیم و بگوییم که مارا عمو و عمه صدا بزنند.

" چشمانش را با انگشتانش فشرد و با صدایی که دیگر بغضش را پنهان نمی کرد گفت: من نمی خواهم عموی بچه هایم باشم... من می خواهم با تو بمانم. تو که هیچ وقت اینقدر بی احساس نبودی. بگو که برایم می مانی... من خیلی عاشقت هستم. ده سال است که عاشقت هستم. " بغض توی گلویم من هم نشست. رفیق دیوانه ی من ده سال دیر رسیده بود. حالا که قلبم برای یک نفر دیگر بود، اینطوری زجه می زد تا زندگیم را سیاه کند. دیگر چاره ای جز ناامید کردن او نداشتم و گفتم: دوستت ندارم فرید. باور کن که دوستت ندارم. شاید اگر همان ده سال قبل مرا می خواستی، برایت می مردم. اما حالا اصلا دوستت ندارم رفیق. " مثل اینکه زمان و مکان توی صدای بغض آلود ما محو شده بود. فرید طوری دردناک صحبت می کرد که هر لحظه از خدا می خواستم به حال خوبم با کیارش حسادت نکند. چشمان سرخش دلم را به رحم می آورد و دیوانه ام می کرد. تمام خشمم از او ناپدید شده بودند. به خودم قول می دادم که اگر فردا دوباره او را ببینم حتما مثل سابق با او خوش رفتاری می کنم، فقط همین امشب باید قلب او را می شکستم تا علاقه اش را به من فراموش کند. او به من ثابت کرد که از من و دوستی ام سواستفاده نکرده است. او به من ثابت کرد که آدم سخت کوشی بوده، اما صبوری و آرامش او باعث شده بود که دیر از راه برسد و من از او گذشته بودم.

با حالتی مابین بغض و لبخند گفت: من که مثل پروانه دورت می چرخیدم، من که همیشه کنارت بودم، من که همه ی رویاهایم را با تو می دیدم، پس چرا تو نفهمیدی که چقدر دوستت دارم؟ " خیلی ناامید بودم و گفتم: می فهمیدم، همیشه می فهمیدم دوستم داری، اما تو مسخره ام می کردی. تو به همه می گفتی که من دچار توهم شده ام. تو دائم می گفتی که مرا هم مثل بقیه ی بچه ها دوست داری. این جمله ی مزخرف « و البته بقیه ی بچه ها » را که در انتهای ابراز علاقه هایم به من می گذاشتی، دیوانه ام می کرد. دلم می خواست یکبار بگویی فقط مرا دوست داری، اما هیچوقت نگفتی. حالا تو بگو من باید در چنین شرایطی چه کار می کردم؟ " او بی منطق شد و گفت: حالا که می گویم دوستت دارم، حالا که می گویم ده سال فقط تو را دوست داشته ام. اگر واقعا منتظرم بودی، پس حالا چرا بدون من اینقدر حالت خوب است؟ اینهمه سال بهترین دوست همدیگر بودیم، پس

حالا هم بی احساس نباش و ببین که من بی تو آرامش ندارم. خنده هایت با کپارش کابوس من شده اند و عذابم می دهند. چه کار کنم که به عقب برگردیم؟ اگر زندگی دکمه ی بازگشتی داشت، مطمئن باش به محض اینکه تو را برای اولین بار توی سالن دانشگاه می دیدم، همانجا برایت زانو می زدم و می گفتم که دوستت دارم. اینبار فقط خوشبختی خودم را در نظر می گرفتم و بدون هیچ نگرانی برای آینده ی تو، فریاد می زدم که عاشقت هستم...

" باید حرف اول و آخر را به او می زدم و این حال افتضاح را تمام می کردم. تمام تلاشم را برای جمع کردن اشک هایم به کار گرفتم، سعی کردم سرسخت به نظر بیایم و گفتم: متأسفانه زندگی دکمه ی بازگشت ندارد. من دوستت ندارم فرید. من عشق را کنار کپارش تجربه کرده ام و حتی اگر کپارش هم کنارم نماند... باز هم دوستت نخواهم داشت فرید شکیبای عزیز.

" مثل پسر بچه های ناامید به من زل زد و گفت: حرف آخرت همین است؟ " محکم و قاطع گفتم: بله حرف اول و آخر همین است. من تو را دوست ندارم. " بدون هیچ حرفی برگشتم و به طرف در رفتم. ناگهان به یاد رفتن سهراب افتادم، اگر فرید هم مثل سهراب می رفت و پشت سرش را نگاه نمی کرد... تمام رویاهایم برای سالهای پیری ام که کنار همین دوستانم بنشینم و از نور آفتاب لذت ببرم بر باد می رفت. اگر فرید می ماند شاید بقیه هم دوباره دور هم جمع می شدند.

چند قدم به دنبالش رفتم اما کپارش بازویم را گرفت و متوقف کرد. باز هم بیکار ماندم و فرید را صدا زدم و گفتم: اما تو همیشه بهترین دوستم باقی می مانی فرید. " فشار انگشتان کپارش دور بازویم زیاد شد. فرید به طرفم برگشت، اما ایستاد و گفت: من به همین راحتی فراموش نمی کنم عزیزم. همانطور که تو اینهمه سال به پای من احمق نشستی، من هم منتظرت می مانم... برو هرکاری که دلت می خواهد انجام بده، می دانم که باز هم پیش من برمی گردی. من اینقدر به دنبالت می آیم تا بالاخره یک روز، دوباره به یاد من بیافتی و دوستم داشته باشی. برایم مهم نیست حتی اگر با پنج بچه ی قد و نیم قد برگردی، من باز هم قدم هایت را روی چشمانم می گذارم پرستش.

" فرید حتی با سهراب هم فرق داشت، چون برای همیشه نمی رفت و خودش را ناپدید نمی کرد. از اینکه او را برای همیشه از دست نمی دادم خوشحال بودم. حالا با رفتن شیرین به آلمان تنها نمی ماندم و می توانستم فرید و ماهور را کنارم داشته باشم. فقط امیدوارم فرید دیگر نخواهد از علاقه اش صحبتی کند و یا مجبورم کند که او را به جای کپارش قبول کنم.

کپارش بازویم را رها کرد، اما من هنوز توی رویای پیری و ویلایی که قرار بود همگی با هم آنرا بخریم و هوای تمیزی که با از دست دادن دوستانم، آنرا هم از دست می دادم بودم و به سختی صدای کپارش را شنیدم که می گفت: پس هنوز هم بهترین دوستت فرید شکیباست! تو هم عاشق او بودی؟ اینهمه سال همدیگر را دوست داشتید اما حرفی به هم نزدید؟

" از اینکه حقیقت را بگویم می ترسیدم، اما بهتر بود که از زبان خودم، حقایق ماجرا را بشنود. به طرف کیارش برگشتم و با صداقت کامل گفتم: من هم تمام این سالها دوستش داشتم، اما هر بار که از رفتارش حدس می زدم که ممکن است علاقه ای بین ما وجود داشته باشد، مسخره ام می کرد و می گفت اشتباه می کنم. برای همین بعد از اینهمه وقت با اینکه دوستش داشتم، اما نتوانستم کنارش بمانم.

" ابروانش هر لحظه بیشتر به طرف پایین کشیده می شدند و گفت: این مدتی که سعی می کردی مرا دوست داشته باشی فقط به این خاطر بود که فکر می کردی فرید کلاه بردار است؟ اما حالا که پولها را پس داده، باز هم به او علاقه مند شده ای، درست می گویم؟ " به قدری مغزم درگیر بود که اصلا متوجه ی حرف هایش نمی شدم. فقط چک ها را به طرفش گرفتم و گفتم: بیا این ها برای تو هستند. دیگر بدهی به هم نداریم. " ناگهان آتش گرفت و با خشمی که بعد از مدت ها مرا می ترساند، آهسته زمزمه کرد و گفت: آفرین... بدهیت را هم تسویه کردی که فرید را به جای من انتخاب کنی؟ هنوز اینقدر او را دوست داری که چشم به راهش بمانی؟ می خواهی همه چیز را بین مان خراب کنی چون او با حرف های قشنگ و عاشقانه اش باز تو را درگیر خودش کرد؟

" نمی دانستم چنین فکری از کجا به ذهنش خطور کرده اند. از تعجب خشکم زد و گفتم: من که امشب بارها به فرید گفتم دوستش ندارم، پس این سوال های مسخره را از کجا آورده ای؟ " خیلی عصبی شده بود و شمرده گفت: این سوالها را می پرسم چون باز هم به او گفتمی که بهترین دوستت است. چک های فرید را به طرفم گرفته ای و می خواهی آنها را به من بدهی تا زودتر از شر من خلاص شوی. " سریع دستم را با چک ها پشتم پنهان کردم و گفتم: نه باور کن من فقط می خواستم خیالت را بابت بدهی ام راحت کنم. در هر حال که این پولها برای تو هستند. در مورد بهترین دوستم هم... مگر تو توانسته ای خیلی راحت ژاسمین را فراموش کنی؟ او هم بهترین دوست تو است. در کنارش احساس آرامش می کنی و هنوز بعد از مدت ها، وقتی پیش او هستی رفتارت عوض می شود و فقط به آرامش او فکر می کنی. کیارش من اصلا به اندازه ی تو که ژاسمین را دوست داشتی، نسبت به فرید احساس نداشتم. اما در هر حال مدتهاست که او بهترین دوستم است و نمی توانم به همین زودی فراموشش کنم. " مثل اینکه هر حرفی که از دهان من بیرون می آمد، بیشتر او را عصبی می کرد، با اخم هایی که به نهایت رسیده بودند گفت: پس می خواهی رفتارهای مرا تلافی کنی؟ من که برایت توضیح دادم هیچ کدام از حرکاتم در مقابل ژاسمین از روی عمد نیستند... " حرفش را قطع کردم و گفتم: من هم از روی عمد به فرید نگفتم که بهترین دوستم است. حرفم را باور می کنی یا نه؟ هر وقت تو توانستی مرا باور کنی، بعد بیا و از من بخواه که باورت کنم و رفتارهای پر محبتت را نسبت به

ژاسمین به دل نگیرم. " خواست جوابم را بدهد، اما عمو به جای او گفت: بچه ها خواهش می کنم شما دیگر با هم دعوا نکنید. وقتی هرکدامتان هنوز درگیر رابطه های ناتمام هستید، پس بهتر است اصلا رابطه ی جدیدی را شروع نکنید، چون مثل حالا به مشکل بر می خورید. " کیارش با خشم مرا برانداز کرد و گفت: من که رابطه ی ناتمامی ندارم... " سریع در جوابش گفتم: برای همین توی شرکت اتاق مجزا به ژاسمین نداده ای و او را توی اتاق خودت نگه می داری؟ مگر تو نمی گفتی که حتی اگر پشه توی اتاق بت بجنبد نمی توانی تمرکز کنی؟ حالا چقدر با ژاسمین صمیمی هستی که می توانی با وجود او راحت و بی خیال کار کنی؟ چطور مرا که اینقدر ادعای دوست داشتنم را داری، بدون اجازه ی کتبی به اتاقت راه نمی دهی، اما با ژاسمین سر یک میز کار می کنی... وای کیارش دوباره مرا به یاد اتفاقات این چند روز نیانداز.

" حرصش در آمد و گفت: من که گفتم از فردا همه چیز را به حالت قبل از آمدن ژاسمین بر می گردانم... " اصلا حوصله ی جر و بحث با او را نداشتم و گفتم: حالت قبل یعنی چه؟ از ژاسمین می خواهی که به فرانسه برگردد؟ " ناگهان آرام شد و به فکر فرو رفت. سکوتش اینبار اعصابم را له می کرد و گفتم: نمی توانی از او بگذری؟ پس این تو هستی که می خواهی خیلی راحت از شر من خلاص شوی. دنبال بهانه ی الکی برای دعوا نگرد. مطمئن باش که من راه تو را باز گذاشته ام تا هر وقت که بخواهی دست عشقت را بگیری و بروی.

" خواستم از او رو برگردانم و به خانه بروم، اما صدایش متوقف کرد و گفت: پرستش من نمی خواهم تو راهم را برای رفتن باز بگذاری. اما نمی توانم از ژاسمین هم بخواهم که برود، چون او تمام سالهایی که توی فرانسه بودم خیلی از من مراقبت کرده است. قول می دهم که از فردا آرامش تو را به هم نزنم و کاری نکنم که باز هم نسبت به علاقه ام تردید داشته باشی.

" چک ها را به طرفش گرفتم و گفتم: با این ها چه کار کنم؟ به حسابت واریز کنم؟ یا باز هم فکرهای مسخره می کنی؟ " بی تفاوت از من عبور کرد و گفت: اگر می خواهی فکرهای مسخره نکنم فعلا دست از پرداخت بدهی های من بردار و به هر دو نفرمان فرصت بده تا کمی آرام بگیریم. " با تعجب گفتم: یعنی چون آرامش تو به هم می ریزد من نباید تا آخر عمرم بدهی ام را پرداخت کنم؟ این دیگر چه استدلال مزخرفی است که تو داری. " مثل باروت شده بود و هر لحظه با کوچکترین جرقه ای آتش می گرفت. با خشمی کوبنده به طرفم برگشت و گفت: فعلا نمی خواهم با این ابراز علاقه های داغ و سوزانی که جلوی چشمان من، با پررویی کامل در گوش هایت نجوا می کنند، بدهی ام را تسویه کنی. این پولها را هم به حساب خودت واریز کن. من اقساط بدهی ام را هفتاد ساله از تو پس می گیرم. " اگر در آینده ای نزدیک از دست او راهی تیمارستان می شدم جای تعجبی نداشت. فکم از فشار دندان هایم روی هم درد گرفت و گفتم: یعنی با اینکه مبلغ بدهی آماده است، تو باز هم

می خواهی هفتاد سال مرا مثل یک برده پیش خودت نگه داری؟ بدون اینکه حقوق و مزایا داشته باشم؟ " ایستاد و از داخل کیفش تکه کاغذی در آورد، جلوی چشمانم گرفت و گفت: ببین فیش حقوقی جدیدت است. برایت حقوق و مزایا در نظر گرفته ام. پس دست از سرم بردار. " کاغذ را از دستش قاپیدم. ماهیانه برایم پنج میلیون حقوق در نظر گرفته بود که با اضافه کاری هایم تا هفت میلیون هم می رسید و این یعنی که بدهی اش زودتر تسویه می شد، چهارصد میلیون پول بآورد هم برایم باقی می ماند.

از شدت خوشحالی نتوانستم خوددار باشم و گفتم: این نهایت لطفت را می رساند. " اما او هنوز خشمگین و طوفانی نگاهم می کرد و گفت: درست فیش حقوقی را بخوان... تو از این به بعد فقط مدیر بخش طراحی سایت هستی، شغل دیگری نداری، پس به عاشقان مزخرفت، بفهمان که برده ی من نیستی. اما هنوز ماهیانه فقط پانصد هزار تومان از مبلغ چهارصد میلیون بدهی ات کم می شود. پس خیلی خوشحال نباش چون نمی توانی زودتر از هفتاد سال دیگر تنهایی بگذاری.

" خوشحالی ام کمرنگ نشد. خندیدم و گفتم: پس حالا هم کار دارم، هم حقوق دارم و هم امنیت شغلی که تا هفتاد سال دیگر نمی توانی اخراج کنی... " عمو هم خندید و گفت: و هم چهارصد میلیون پول توی حساب بانکی ات داری. " اما کیارش خندید و گفت: از این به بعد حق نداری هروقت که عصبانی شدی، مرا با رفتنت تهدید کنی، چون من می توانم سفته هایت را اجرا بگذارم. مثل یک کارمند دلسوز بمان و تنهایی نگذار. در ضمن شغل رانندگی پاره وقت هنوز پابرجاست و بابت آن حقوقی دریافت نمی کنی. " بی خیال خندیدم و گفتم: باشه... با اینکه اصلا از رانندگی ام راضی نیستی و همیشه غر می زنی و اعصابم را به هم میریزی، اما قبول می کنم. " عمو از روی پله ها بلند شد و گفت: پس حالا که همه چیز به خیر گذشته و قبل از اینکه دوباره دعوایتان بشود، بروید دست و صورتتان را بشوید و بیایید شام بخوریم بچه ها.

" عمو به خانه رفت و کیارش هم بدون اینکه حرفی بزند به طرف خانه ی خودش راه افتاد. باز هم دلم طاقت نیاورد و گفتم: به خاطر ابراز علاقه ی فرید نظرت در مورد عوض شده است؟ " او اصلا به طرفم برنگشت و گفت: بله عوض شده است. " قلبم ترسید و گفتم: یعنی از من ناراحت شده ای و خیال می کنی لایقت نیستم؟ " او به دنبال کلیدش گشت، در خانه را باز کرد اما به طرفم برنگشت و گفت: نه اتفاقا برعکس... فرید برای اولین بار توی زندگی اش، خیلی مرا تحت تاثیر قرار داد. باعث شد به این فکر کنم که باید قدر تو را بیشتر بدانم. وقتی قاطع و محکم به فرید گفتمی که حالا فقط مرا دوست داری... به خودم گفتم اگر تمام زندگیم را هم به پاهایت بریزم کم است. از فردا من هم عاشقی را درست و حسابی نشانت می دهم تا نتوانی باز هم به جانم غر بزنی. عشق من باید لیاقت چنین خانم عاشق کُشی را داشته باشد.

" حرف هایی که کیارش می زد جزء زیباترین حرف هایی بودند که تا به حال شنیده بودم. حس می کردم تمام اجزاء صورتم شبیه به قلب شده اند. واقعا دلم می خواست حرف هایش حجم و وزن داشتند تا بتوانم آنها را توی گاوصندوق بگذارم و هرچند وقت یکبار مثل یک جواهر گرانبها به سراغشان بروم و آنها را در آغوش بکشم.

به طرفم برگشت، نمی دانم چرا دیگر خوش اخلاق نمی شد و نمی خواست زیبایی این حرف هایش را با لبخند عزیزش برایم جاودان کند. احمی غلیظ تر کرد و گفت: اما کتک کاریت با بهزاد نفیسی، واقعا نظرم را نسبت به همه چیز عوض کرد پرستش... این آخرین بارت باشد که با یک مرد دست به یقه می شوی. چرا مثل پسر بچه های پررو و زورگو با مردان اطرافت کتک کاری می کنی؟ قبلا هم بهزاد نفیسی بیچاره را کتک زده بودی و او جوابت را نداده بود؟ " سرم را پایین انداختم. واقعا از او خجالت کشیدم و شرمنده گفتم: بهزاد همیشه حرصم را در می آورد و... " حرفم را قطع کرد و گفت: از این به بعد مثل یک خانم با شخصیت رفتار کن. تو عجیب ترین دختری هستی که من تا به حال دیده ام. هرچند که حتی کتک کاری هایت را هم دوست دارم اما...

" ناگهان صدای خنده اش بلند شد. با تعجب نگاهش کردم. خم شده بود، دستانش را روی زانوانش گذاشته بود و با صدای بلند می خندید. کمی به او نزدیک شدم، از خنده ی او من هم خنده ام گرفت و گفتم: چرا می خندی؟ " به زحمت صاف ایستاد و گفت: چنان روی دستانم مثل یک پر بلند شدی و توی صورت بهزاد نفیسی بیچاره کوباندی که من هم صورتم درد گرفت. خیلی حرفه ای عمل کردی. نمی توانم دعایت کنم و بگویم خوشم نیامد...

" چند لحظه ی بعد خنده اش را جمع کرد و سعی کرد باز اخم کند و گفت: دیگر چنین کارهایی نکنیم... " اما تمام تلاشش به باد رفت و دوباره خندید و گفت: خیلی خوب بود، خوشم آمد. فکر کنم دنیا برعکس شده و من باید از تو بپرسم که اگر یک روز دعوایمان بشود مرا با چی میزنی خاله سوسکه؟ " خنده هایش معنی دقیقی از همان زیبایی آرام بخش و فیلسوفانه ی توی دیوان اشعار حافظ و سعدی و خیام بودند. فقط ایستادم و به خودم فرصت دادم تا خنده هایش توی مغزم ذخیره شوند.

ناخودآگاه گفتم: تو را توی دعواها نمی زخم آقا موشه، بغلت می کنم و می گذارم توی آغوشم آرام بگیری. " خنده اش متوقف شد و با تردید گفت: جدی می گویی؟ " حالا من از این حالت شگفت زده ی او خنده ام گرفت و گفتم: واقعا اینقدر از من ترسیده ای؟ " امشب نور نگاهش دائمی شده بود و اجازه نمی داد لبخند عجیب به خانه اش برگردد. نگاهش برایم یک دنیا حرف های ناگفته داشت و گفت: من حتی کتک کاری هایت را دوست دارم. علاقه ات را هم باور کرده ام. امشب به قدری زیبا به همه گفتمی دوستم داری که تازه فهمیده ام ابراز علاقه واقعی چقدر به طرف مقابل اعتماد به نفس می دهد. قول می دهم من هم از

فردا به همین اندازه اعتماد به نفست را تقویت کنم. در ضمن اگر باز هم بخواهم به علاقه ات شک کنم حتما باید آدم کم عقلی باشم. " سری به نشانه ی احترام برایش خم کردم و گفتم: ممنونم که باور کردی. " او خندید و گفت: قابلی نداشت جذاب ترین دختر فالوده پاش دنیا. مطمئنم که با تو همه چیز خیلی زیبا می شود. از وقتی که تو را دارم حالم خیلی خوب شده است. تو درمان قلب من شده ای.

" خندیدم و در حالیکه به طرف خانه ی خودمان می رفتم گفتم: تو هم آرام جان من هستی... برو لباسهایت را عوض کن و زودتر بیا که شام بخوریم. " با او دنیا بهشت بود. ابراز علاقه ی یک لشگر از دوستان قدیم باز نمی توانست مرا از رویای بودن با کیارش، حتی برای یک لحظه هم جدا کند. او عشق و جان من بود. بقیه ی اتفاقات دیگر برایم معنی خاصی نداشتند. بگذار تمام دنیا برای جدایی ما تلاش کنند.

فصل هفدهم

بالاخره شادی به ما هم رو آورد و روزهای شادمانی دستش را روی سر ما هم کشید. وقت سفر شیرین و سیاوش رسیده بود. همه به قدری خوشحال و امیدوار بودیم که دائم خیال می کردیم، این دو نفر برای ماه عسلی زیبا و رویایی راهی آلمان هستند. کاملاً فراموش کرده بودیم که حال سیاوش خوب نیست و برای درمانی بسیار سخت به این سفر می رود. سیاوش بی نهایت سرحال شده بود و فقط از روزهای روشن پیش رو صحبت می کرد. ما هم تمام انرژی های مثبت مان را کف دستمان گرفته بودیم تا او را با دلی شاد و امیدوار راهی کنیم. شیرین گاهی اوقات غمگین می شد و با تردید به آینده ی چشم می دوخت. اما ما همگی خیلی امیدوار بودیم و به او فرصتی برای غصه خوردن نمی دادیم.

کیارش خیلی سریع کارهای آنها را سرو سامان می داد و اصلاً فرصتی برای شیرین باقی نمی گذاشت که با غم و غصه، تلاش هایش را بر باد بدهد. هرروزی که می گذشت کیارش مصمم تر می شد و مطالعاتش را بر روی بیماری سیاوش، وسیع تر و با کمک گرفتن از دوستان آلمانی اش تمام امکاناتی را که سیاوش احتیاج داشت را محیا می کرد. به نظر کیارش همه چیز عالی پیش می رفت، او عقیده داشت با اینکه ممکن است درمان سیاوش طول بکشد اما بالاخره کار غیر ممکن نبود.

ما هم چشم به دهان کیارش دوخته بودیم و به امید خدا و پشتکار او دل بسته بودیم. کیارش توی هیچ کمکی کم نمی گذاشت. اصلاً برایش هزینه های درمانی سیاوش مهم نبودند، او فقط می خواست درمان غیر ممکن سیاوش را تبدیل به ممکن ترین کار دنیا بکند. کیارش خیلی زود کاری کرده بود که همه ی ما به حرف او ایمان کامل بیآوریم.

شیرین و سیاوش فردا ساعت چهارصبح پرواز داشتند، من و ماهور برایشان مهمانی خداحافظی ترتیب داده بودیم. قرار بود هرکسی را که دلمان می خواهد به مهمانی امشب دعوت کنیم، یک دنیا خوش بگذرانیم، بعد هم آنها را به فرودگاه برسانیم و با امید به آینده ای زیبا، آنها را راهی آلمان کنیم. ابتدا قرار بود مهمانی توی خانه ی عمو جاویدم باشد، اما به خاطر شرایط سیاوش ترجیح دادیم او را خیلی خسته نکنیم تا برای پروازی طولانی آماده باشد. به اصرار کیارش، قرار بر این شد که جشن خداحافظی را توی خانه ی او برگزار کنیم و اینگونه سیاوش بتواند هر وقت که دلش می خواهد استراحت کند.

امروز کیارش کار را برای من و خودش تعطیل کرده بود تا با خیال راحت برای خوشگذرانی و جشن امشب آماده باشیم. خیلی چیزها بین ما عوض شده بود. کیارش خیلی علنی به من ثابت می کرد که پازل زندگی را هر طور که من بخواهم برایم می چیند. ژاسمین را از فردای همان روزی که با هم دعوی مان شده بود از اتاقش بیرون کرده بود. البته با احترام کامل برایش اتاقی در خور شأن منزلت ایشان در نظر گرفته بود. ظهرها هم با ژاسمین برای ناهار به رستوران نمی رفت. حالا

دیگر تمام توجهش را فقط معطوف من می کرد. از همه مهمتر این بود که وقتی من همراه او و ژاسمین بودم به هیچ عنوان فرانسوی صحبت نمی کرد. با تمام اصرار های ژاسمین، کیارش جواب او را فارسی می داد تا من خیالم راحت باشد. نگاهش فقط به من بود و دیگر با من مثل یک راننده و یا کارمند عادی برخورد نمی کرد.

از وقتی که مدیر بخش وبسایت شده بودم، دیگر از طرف کارمندان دیگر بد رفتاری نمی دیدم و آنها بین احترام بیشتر به من و ژاسمین سردرگم مانده بودند. اینهمه تغییر برایم به قدری با ارزش بود که دیگر هیچ اتفاقی غمگینم نمی کرد. من به تمام آرزوهایم رسیده بودم. تکلیف بدهی ام روشن شده بود، بدون آنکه تلاش زیادی انجام بدهم چهارصد میلیون پول توی حسابم بود. حقوق خوبی داشتم که تمام غصه هایم را نابود می کرد و از همه مهمتر مرد مهربانی را داشتم که بی نهایت دوستم داشت و تمام خواسته هایم را در کمترین زمان ممکن برآورده می کرد.

خیلی با هم خوش بودیم، کیارش اصلاً مثل همیشه خشمگین و بد اخلاق نبود. او سراسر قلب بود و به راحتی علاقه اش را نشانم می داد. هیچ وقت فکر نمی کردم کیارش تا این حد عاشقم باشد و برای شادی من دست به هر کاری بزند. به قدری حالم خوب بود که دیگر آرزویی نداشتم. دلم می خواست زندگی تا آخر عمرم به همین روال زیباییش ادامه داشته باشد. از اینکه خدا بالاخره به یاد من هم افتاده بود بی نهایت دلشاد بودم. هیچ وقت خیال نمی کردم روزی از راه برسد که من از ته دل راضی باشم. محبت های کیارش باز هم مرا جوان و شاداب کرده بود.

فرید بدهی ماهور و شیرین را هم تسویه کرده بود. دیگر به دیدارم نمی آمد، از بهزاد هم خبری نبود، اما ماهور اصلاً غم به دلش راه نمی داد. با شنیدن حرفهایی که بهزاد پشت سرش زده بود برای همیشه او را فراموش کرده بود. ماهور هم درست مثل من و شیرین شاد بود، حتی گاهی اوقات بیشتر از من و شیرین می خندید. علنی نمی گفت که با دکتر اُچه رابطه ای دارند اما خوشی و بی خیالی ماهور، خیال مرا هم راحت می کرد. من و شیرین زیاد از او چیزی نمی پرسیدیم که معذب نشود اما رفتارهای ماهور و دکتر روزبه به قدری واضح و روشن بودند که ما ناخودآگاه از همه چیز باخبر می شدیم و می فهمیدیم که آنها با هم قرار می گذارند. مثل مرغ عشق های زیبا خیلی بی سر و صدا با هم می رفتند و می آمدند. پایان خوش داستان دوستانم را می توانستم خیلی واضح از صورت تک تک آنها بخوانم...

تنها کسی را که من برای مهمانی امشب دعوت کرده بودم، عمو جاویدم بود. اما او بهانه آورد و قبول نکرد که به مهمانی بیاید. هدیه ای برای شیرین آماده کرده بود که به من سپرده بود تا آنرا به شیرین برسانم. هدیه شامل کمی یورو و یک کتابچه ی زینتی و کوچک غزلیات حافظ می شد. من و ماهور هم برای شیرین چند دست پیراهن زمستانی و تابستانی خریده بودیم، چون

مشخص نبود که کارشان توی آلمان چقدر طول بکشد. با هر پیراهن یک دنیا دعای خیر برای شیرین خوانده بودیم که به دل خوش، از آنها استفاده کند. مادر شیرین دیگر به خانه ی کیارش نمی آمد، اما پدرش روزی چند بار به آنجا سر میزد. امیدوارم که این تلاش مان بی ثمر نباشد و شیرین و سیاوش سربلند و عاشق تر از همیشه، صحیح و سالم برگردند.

کیارش امروز در ابتدا فقط به من مرخصی داده بود اما بعد خودش هم تصمیم گرفت که به شرکت نرود و استراحت کند تا برای شب سرحال باشد. از صبح تا ظهر که هوا گرم شد توی حیاط نشستیم بود و بی اعتنا به دنیای اطرافش کتاب می خواند. صندلی های حیاط را با عمو توی سایه چیده بودند و مثل اینکه کیارش از آرامش حیاط خوشش می آمد. من هم او را از پنجره ی اتاقم زیر نظر داشتم. هرکاری که باید برای مهمانی سر و سامان می دادم را فقط جلوی پنجره ی اتاقم انجام می دادم تا نگاه کردن به آرامش او را از دست ندهم. عمو هم کتاب در دست به او پیوست. کیارش بلند شد، رادیوی عمو را آورد و با هم به اخبار و آهنگ های رادیو گوش می دادند. دیدن این صحنه توی یک روز گرم تابستانی، با صدای خش دار رادیوی قدیمی عمو، برایم مثل یک فیلم آرام و عاشقانه بود. ظهر کیارش برای خوردن ناهار به خانه ی عمو آمد، غذاهای عمو را خیلی دوست داشت. اصلا ایراد نمی گرفت و با ولع غذایش را می خورد. بعد قرار گذاشتیم که کمی استراحت کنیم و تا ساعت پنج برای رفتن به مهمانی آماده باشیم.

با شیرین تماس گرفتم تا ببینم کاری برای انجام دادن ندارد، او گفت که کیارش برایش نیروی کمکی فرستاده و همه چیز برای مهمانی امشب محیا است. خودش هم وسایلشان را جمع کرده بود، فقط می خواست کمی استراحت کند. خیالم راحت شد و من هم آسوده و بی دغدغه یکی دو ساعتی خوابیدم. نمی دانستم بچه ها قرار است چه کسانی را دعوت کنند. اما شیرین از من و کیارش اجازه گرفته بود تا فرید را حتما برای امشب دعوت کند. کیارش مخالفتی نداشت و من هم حالا دیگر دلیلی برای کینه ورزی نسبت به فرید نداشتیم. پس قبول کردیم که فرید هم به جشن بیاید.

بعد از استراحت بلند شدم و پیراهن سرمه ای نخی که مناسب فصل تابستان بود را پوشیدم. پیراهن گلدوزی های طلایی کوچک داشت و قد آن تا روی زانویم می رسید، روی کمر آن کمی چین می خورد و آستین هایش از روی آرنج گشاد می شدند. پیراهن را با یک مانتوی بلند سفید پوشیدم. کیف و کفش و شالم را هم سفید انتخاب کردم.

یاد اولین باری افتادم که برای عذر خواهی از کیارش به اصرار عمو و شیرین با وسواس لباس انتخاب کرده بودم. آنروز آقای صفایی راننده ی کیارش، خیلی ناامیدم کرد. چون نگاهی به سراپایم انداخت و با تاسف گفت که کیارش با هر کسی صحبت نمی کند و اصلا به من وقت ملاقات نمی دهد. دست تقدیر عجب بازی هایی داشت!

حالا کيارش سرمد توی خانه ی ما و کنار من بود تا به قول خودش هر وقت که دلش می خواست، بتواند مرا ببیند. جلوی آینه به خودم نگاه کردم. از لباس هایم راضی بودم، اما اعتماد به نفس اینکه خودم را خوش تیپ فرض کنم، اصلا نداشتم. از وقتی که کيارش به خانه ی ما آمده بود، تلاش می کردم خیلی بد سلیقه و بد لباس نباشم. اما مثل اینکه چشم و دل او به قدری سبب بود که اصلا توی خانه نگاه های عجیبی به من نمی انداخت. خیال عمو هم که دائم نگران نگاه های بد اطراف من بود، از این بابت خیلی راحت شده بود.

ویولنم را برداشتم، امشب قرار بود با دوستان باقی مانده، آهنگ اجرا کنیم و تا دفعه ی بعد که کنار هم جمع می شویم با آن آهنگ دلتنگی هایمان را بر طرف کنیم. آرشه ی فرید را مثل یک کالای مقدس با یک دنیا احترام در ترمه ی مخصوص خودش پیچیدم و توی کیف ویولنم گذاشتم.

از عمو خداحافظی کردم و توی حیاط، جلوی در خانه ی کيارش ایستادم و از بیرون خانه به او گفتم که توی ماشین منتظرش می مانم. اما او سریع بیرون آمد و گفت که آماده است. وقتی که او را دیدم این نگاه من بود که دیگر عادی نبود. از همیشه خوش تیپ تر شده بود و حس می کردم چشمانم به او دوخته شده اند. پیراهن آستین کوتاه سرمه ای با شلوار کرم و کتانی سفید پوشیده بود. خوشحال و خندان به خودش و من نگاه کرد و گفت: چطوری بدون هماهنگی اینقدر یک رنگ لباس پوشیده ایم؟ من و تو خیلی با هم هماهنگ هستیم فالوده پاش عزیزم.

" من هم نگاهی به رنگ های سرمه و سفید لباس های مان انداختم، اصلا با هم صحبتی نکرده بودیم. باز نگاهم را به خودش جذب کرد. امان از این خط اتوهای وسواس گونه اش که همیشه می توانستند به جذابیت او، مثل روز اولی که توی پارک کنارم نشسته بود کمک کنند. مات و مبهوت او شده بودم و دلم می خواست ساعت ها بایستم و فقط او را نگاه کنم.

وقتی کنارم ایستاد با تعجب گفتم: اینجا چه کسی لباسهایت را اتو می کند؟ تو موجودات نامرئی را برای اتو کردن لباسهایت اجیر می کنی؟ " نگاهی به خودش انداخت و گفت: نه... من کسی را اجیر نمی کنم، همیشه خودم لباس هایم را اتو می کنم. چون اتو کردن هیچکس را قبول ندارم، حتی لباسهایی که از خشک شویی می گیرم را هم دوباره خودم اتو می کنم.

" از اینهمه وسواس او واقعا تعجب کردم و گفتم: روزهای اول خیال می کردم تو چند نفر را اجیر کرده ای تا فقط وظیفه ی اتو کردن لباسهایت را بر عهده بگیرند. اما حالا می بینم که اشتباه می کردم. تو فقط بیماری « وسواس اجباری » داری.

" اینبار با دقت و تعجب بیشتری به سر و وضعش نگاه کرد و گفت: اصلا به معنی کلماتی که از آنها استفاده می کنی، دقت کرده ای؟ منظورت این است که من یا یک فتودال بدذات و دیوانه هستم و یا بیماری وسواس اجباری دارم؟ یعنی به نظرت

امکان ندارد که من فقط یک انسان دوستدار نظم و ترتیب و پاکیزگی باشم؟ چرا با چند جمله ی کوتاه یک دنیا توهین و تحقیر را به من نسبت می دهی؟ چرا اینقدر با من بد رفتاری می کنی؟ پس احترام به همسر آینده چه می شود؟ " سعی کردم نخندم و گفتم: چرا شلوغ بازی در می آوری؟ من که توهین نکردم فقط واقعیت ها را برایت روشن کردم.

" تمام روحیه ی خوب او به باد رفت. دیگر متعجب نبود، ناگهان اخم هایش در هم رفتند و گفت: تو می گویی که من وسواس اجباری دارم، اما بیماری وسواس اجباری، اصلا بیماری جالبی نیست. این حرف تو به کسی که سالها تحت نظر روانپزشک بوده تا بیمار روحی نباشد بی احترامی کامل است. در ضمن عصر فنودالیسم خیلی وقت است که تمام شده و من توی تمام زندگیم فقط یک برده داشته ام و دارم، که آن هم تو هستی. " من هم از این حرف او خوشم نیامد و گفتم: آقای محترم، شما که از فنودال بودن تا این حد متنفر هستی که آنرا توهین به خودت می دانی، پس حق نداری که این قدر راحت مرا برده ی خودت بدانی. اگر من توهینی کردم تو هم خیلی راحت جوابم را دادی، پس لازم نیست عصبانی باشی. اما حالا که بهتر فکر می کنم می بینم تو واقعا تمام علایم بیماری وسواس اجباری را داری و من نمی توانم حقایق را پنهان کنم. " بی خیال و خشن گفتم: خُب تو هم برده ی من هستی، من هم نمی توانم منکر حقایق بشوم.

" حرصم را در می آورد و گفتم: من برده ی تو نیستم. " دیگر جوابم را نداد و رفت سوار ماشین شد. به همین راحتی با هم دعویمان شد. شاید تقصیر من بود که فقط برای یک ثانیه روی کلمات استفاده شده توی صحبت هایم فکر نکردم. اما وسواس او در اتو کردن لباس ها در کنار باقی وسواس هایی که در مورد چیدمان وسایل در جای دقیق آنها و پاکیزگی بیش از حد او، مرا ناخودآگاه به این فکر واداشت که شاید بیماری وسواس اجباری داشته باشد... اما نباید به او می گفتم. امروز اصلا وقت مناسبی برای دعوا و قهر نبود، آن هم قهری مسخره و بی دلیل که خیلی سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود. دلم می خواست امروز خیلی شاد باشیم.

به محض اینکه راه افتادیم گفتم: ببخشید اگر توهینی کردم. " خیلی قاطع گفتم: بهتر است با آدمی که وسواس اجباری دارد صحبت نکنی. " کار از کار گذشته و او ناراحت شده بود. اما من واقعا دلم نمی خواست قهر باشیم و گفتم: خُب تو هم که جواب مرا دادی پس چرا قهر می کنی؟ " زیرلب گفتم: از این به بعد با چروک ترین لباسهای دنیا به دیدنت میآیم تا شاید کمتر مرا روانی و مستبد بدانی. " بعد هم کمی صدایش را بلند تر کرد و گفت: لطفا با آدمی که بیمار و روانی و بدذات است بیشتر از این صحبت نکن، چون اصلا حوصله ات را ندارم. " بی صدا و بدون آنکه او متوجه شود پشت فرمان، با تلفن همراهم، توی موتورهای جستجو به دنبال بیماری وسواس اجباری گشتم. لعنتی... دقیقا تمام علائم آنرا داشت! دائم نگران بیمار شدن به وسیله

ی میکروب و خاک بود، احساس می کرد همه چیز و همه جا کثیف است، حتی به ظرف های شسته شده هم ایمان نداشت. وقتی به خانه برمی گشت جای همه چیز را چک می کرد تا چیزی یک سانتی متر هم جا به جا نشده باشد. خود آزاری اش به خاطر از دست دادن خانواده اش... بله دقیقا تمام علایم را داشت!

اما نمی دانم به من چه ربطی داشت و چرا من باید همین امروز به این تشخیص مسخره می رسیدم. همه چیز تقصیر خط اتوهای لعنتی اش بود. باز به خودم جرات دادم و گفتم: قصدم انزیت کردن تو نبود کیارش. سریال پوآرو را یادت می آید؟ او هم مثل تو همیشه فوق العاده مرتب با خط اتوهای تیز و برنده بود. به محض اینکه جایی گرد و خاک می دید حالش بد می شد و یا اگر وسایلش را کمی جا به جا می کردند، اعصابش به هم می ریخت. من همیشه از او خوشم می آمد! به گمانم بیماری وسواس اجباری بیشتر در آدم های باهوش ایجاد می شود. من از این اختلال روحی او بی نهایت خوشم می آمد. حالا هم قصدم این نبود که تو را ناراحت کنم، من فقط می خواستم بگویم... که تو چنین بیماری داری اما این باعث نمی شود که بترسی و یا بخواهی آنرا انکار کنی. توی بچگی ات مشکلات زیادی داشته ای که باعث بروز چنین بیماری شده اند. همین که ساعت ها شاهد از دست دادن عزیزانت بودی... " ناگهان گوش هایش را با دستانش گرفت، با صدایی که از خشم می لرزید گفت: مرا به یاد چیزهایی که می خواهم فراموش شان کنم نیانداز. من چنین بیماری ندارم، من هیچ بیماری ندارم. تخصص هایت را در مورد من استفاده نکن **خانم مارپل**. من موش آزمایشگاهی تو نیستم. من نیازی به تشخیص و درمان تو ندارم. اگر می توانی مرا بدون فکر کردن به بیماری هایم دوست داشته باشی، کنارم بمان. اگر هم نمی توانی کنجکاوی هایت را در مورد مغز معیوب من فراموش کنی... پس خواهش می کنم من و علاقه مان را فراموش کن.

" ای وای خدای من... فکر کنم دست روی نقطه ضعف او گذاشته بودم. اصلا خیال نمی کردم که حرف هایم تا به این اندازه او را آزار بدهند. به قدری عصبانی شده بود که دیگر جرات نکردم چیزی بگویم. چرا وقتی که می توانستم از بودن در کنار او لذت ببرم با چرندیاتی که برزبان می آوردم، همه چیز را بین مان خراب می کردم؟ فکر می کردم توی سن سی سالگی به بلوغ عقلی و فکری رسیده ام، اما متاسفانه گاهی اوقات به اندازه یک بچه ی پنج ساله هم از عظم استفاده نمی کردم. تازه بعد از مدت ها همه چیز بین ما عادی شده بود. اگر امروز هم با این عصبانیت تنهایم بگذارد من چه کنم؟ امروز بدترین وقت برای عصبانی کردن او بود... چون جایی می رفتیم که ژاسمین هم حضور داشت.

به خانه ی او رسیدیم. منتظر شد تا ماشین را پارک کنم بعد پیاده شد. با هم سوار آسانسور شدیم اما کیارش قصد نداشت که با من توی طبقه ی شیرین و سیاوش پیاده بشود، این را از تکیه اش به دیوار آسانسور و نگاه خیره اش به زمین فهمیدم.

مثل اینکه می خواست به سراغ ژاسمین برود. من هم از آسانسور پیاده نشدم و یک قدم به او نزدیک تر شدم و گفتم: ببخشید، اشتباه کردم. من هم دچار بیماری زیاد صحبت کردن هستم. مرا ببخش و فراموش کن که چه گفتم. خیال نمی کردم اینقدر عصبانی بشوی... " با حرص دکمه ی باز ماندن در آسانسور را فشرد و گفت: برو می خواهم به خانه ام سر بزنم.

" وقتی عصبی می شد تمام درها را به روی من می بست و اجازه نمی داد تا چیزی را درست کنم. نرفتم و گفتم: خواهش می کنم اینبار اجازه نده که به خاطر یک عصبانیت مسخره، از هم دور شویم و باز با کلی جنگ و ستیز پیش هم برگردیم عزیز دل من. اشتباه کردم، تو راست می گویی... " سرش را پایین انداخت و فقط شمرد زیر لب گفت: برو... می خواهم تنها باشم. " کلافه و غمگین پایم را زمین کوباندم و گفتم: تو که توی خانه ات تنها نیستی. من نمی خواهم دوباره با این عصبانیت به ژاسمین پناه ببری. " با خشمی که نگاهش را برایم ناآشنا می کرد سرش را بالا آورد و گفت: تو نگران تنها ماندن من دیوانه ی بیمار نیستی. تو فقط نگران تنها ماندن من با ژاسمین هستی. درست می گویم؟ چرا اینقدر با حرف هایت خون به دل می کنی و هر لحظه بیشتر آزارم می دهی؟ گاهی اوقات فکر می کنم اصلا نباید تو را توی زندگیم راه می دادم. تو اگر بخواهی خیلی راحت زندگیم را برهم می ریزی. اصلا بیا فرض کنیم که من یک بیمار وسواس اجباری هستم و تو درست تشخیص داده ای، حالا می توانی کاری کنی که بیماری من، درمان شود؟ می دانی زندگی کردن با چنین بیماری چقدر خطرناک است؟ حتی یک لحظه هم نمی توانی بچه های آینده مان را با من تنها بگذاری... حُب حالا که از بیماری من خبر داری، باز به جای توجه به من و حال و روزم فقط نگران تنها ماندن من با ژاسمین هستی؟

" خواستم بگویم که از علاقه ی زیاد نگران تنها ماندن او با ژاسمین هستم، خواستم بگویم اگر واقعا اینقدر بیمار باشد تمام کار و زندگیم را کنار می گذارم و فقط از او مراقبت می کنم. خواستم بگویم که اگر واقعا چنین بیماری داشته باشد اصلا به بچه های آینده مان فکر نمی کنم، چون وقتی که او سالم و سلامت نباشد، من دلیلی برای فکر کردن به بچه نخواهم داشت. یک قدم جلو آمد و من ساده دلانه برای طلب بخشش، می خواستم چشمان ناراحتش را در آغوش بکشم اما او هر دو بازویم را گرفت، تقریبا مرا از زمین بلند کرد و بیرون آسانسور گذاشت. در آخرین لحظه گفت: تو مثل یک تیغ توی گلویم گیر کرده ای پرستش و درست وقتی که می خواهم با خیال راحت یک قطره آب بنوشم به من یادآوری می کنی که برای دوست داشتن تو بیش از اندازه بیچاره و پر از مصیبت هستم. خون به دلم نکن! چون مطمئن هستم که اگر علاقه ام به تو به اندازه ی سرسوزن بیشتر از الان بشود... دیگر اجازه نمی دهم که راحت رهایم کنی. حالا بهترین زمان برای تصمیم گیری درست است پرستش. " بعد سریع عقب رفت و دکمه ی بسته شدن در آسانسور را چندین بار زد. من مات و مبهوت مانده بودم، باورم نمی شد که اینقدر

ناگهانی از من تا سر حد جدایی دلزده بشود. مات و متحیر سر جایم خشکم زد و نمی توانستم بپذیرم که به همین زودی و سر کوچکتزین حرفم، مرا به قصد جدایی تنها می گذارد و به خانه اش و کنار ژاسمین پناه می برد.

هر وقت که عصبانی می شد قلبم را به بدترین حالت ممکن می شکست. نمی خواستم حرف هایش را باور کنم، همانطور سر جایم خیره به در آسانسور ایستاده بودم. نمی دانستم چه کار کنم که همه چیز خراب تر نشود. باید به دنبالش تا طبقه ی بالا می رفتم؟ باید می رفتم و حقم را از دستان ژاسمین پس می گرفتم؟ باز هم مرا تنها گذاشت تا در میان دستان ژاسمین آرام بگیرد؟ مگر می توانستم نگران تنهایی او با ژاسمین نباشم؟ دلم می خواست از راه پله بدوم و نگذارم او وارد خانه اش بشود. باید می رفتم و به او می گفتم: نگران تنهایی او با ژاسمین هستم چون عاشق شده ام... اینقدر عاشقش هستم که به راحتی می توانم از او در بدترین حال و روزش پرستاری کنم. باید می رفتم و به او می گفتم که من خودم بدترین بیماری اعصاب را دارم. بیماری اعصاب من خودآزاری نام دارد و به خاطر آن، عاشق تنها آدمی شده ام که مرا بی نهایت آزار می دهد و هر وقت که دلش بخواهد به راحتی شکنجه ام می دهد...

اما نرفتم... همانجا ایستادم، چون باید می فهمیدم که باز هم دستان ژاسمین را انتخاب می کند یا بر می گردد و اجازه می دهد من آرامش کنم. همانجا ایستادم، اما فکر اینکه حالا با پریشانی خودش را در آغوش ژاسمین می اندازد ویرانم می کرد. احساس ساختمان ویرانی را داشتم که افتادن تک تک آجرهایم را می دیدم اما نمی توانستم کاری برای ویران نشدن انجام بدهم. نمی دانستم باید غصه بخورم یا احساس گناه کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم با گفتن یک جمله از سر بی فکری، زندگی ویران می شود. نمی دانم چقدر جلوی آسانسور ایستادم که ناگهان در آن باز شد و فرید را با یک سبد گل کوچک و یک جعبه ی طلا در دستش توی آسانسور دیدم. او با تعجب نگاهم کرد و گفت: پرستش جانم چرا اینجا ایستاده ای عزیزم؟

" خواستم چیزی بگویم اما هنوز توی شک بودم. لبهایم بی صدا از هم باز شدند، اما چه می توانستم بگویم؟ در نتیجه دوباره بی صدا بسته شدند. خیلی حالم بد بود، وقتی به زندگی بدون کیارش فکر می کردم، قلبم به درد می آمد. به همین زودی دلتنگش شده بودم. ناخودآگاه چشمانم سوختند، اما تمام تلاشم را کردم تا اشک هایم سر از زیر نشوند. به غیر از کیارش، دلم هیچکس را نمی خواست. من خیلی دوستش داشتم، پس چرا او هر چند وقت یکبار مرا پس می زد؟

فرید خم شد و دقیق توی چشمانم نگاه کرد و گفت: چی شده عزیزم؟ چرا اینقدر چشمانت ناراحت هستند؟ اتفاقی برایت افتاده است؟ " ای کاش هنوز هم مثل گذشته، او محرم اسرارم بود و می توانستم برایش از رفتارهای کیارش بگویم. اگر صحبت نمی کردم حتما از غصه خفه می شدم. همانطور که به فرید زل زده بودم خیلی آهسته گفتم: فرید به نظر تو مردی که هر چند وقت

یکبار به بهانه های مختلف، دختری که عاشقانه دوستش دارد را از خودش می راند و او را نمی بخشد، چگونه مردی است؟ " غم توی تک تک اجزای چهره ی فرید نشست. مثل اینکه می خواست خبر بدی بدهد و گفت: این مرد اصلا دختر را دوست ندارد، نگران تنها گذاشتن دختر هم نیست. فقط خودش را می بیند و تنها همین یک عاشق را ندارد. دور او پر از دخترانی است که دوستش دارند، برای همین هرچند وقت یکبار دختر را می راند تا بتواند با بقیه وقت بگذراند.

" حرف های فرید قلبم را توی مثنی از خاکستر فشرد. نباید با او صحبت می کردم. نمی خواستم باور کنم که فرید درست می گوید، کیارش چنین آدمی نبود. او مرا از خودش نمی راند تا با بقیه باشد. پس حالا پیش ژاسمین چه می کرد؟ باید بروم و خلوتشان را به هم بزنم، شاید که اینطوری آرام بگیرم... نه من طاقت ندارم که آنها را با هم ببینم. لعنت به زبانم که همیشه بی موقع می چرخید. فقط نمی دانم چرا این زبان وقت نشناس حالا نمی تواست جواب کوبنده ای به فرید بدهد. شاید چون خودم بی نهایت تردید داشتم. عقلم هم حرف های فرید را برایم تکرار می کرد: مردی که فقط مرا دوست داشته باشد، نباید اینقدر سریع تنهایم بگذارد. دفعه ی قبل تا دبی رفت، اینبار باید از ژاسمین ممنون باشم که فقط یک طبقه با ما فاصله داشت. ناخودآگاه چشمانم بیشتر سوختند. سریع سرم را بالا نگه داشتم تا اشک هایم سرازیر نشوند و آرایشم را خراب نکنند. با انگشتانم گوشه ی چشمانم را پاک کردم تا اشک ریختن را فراموش کنم.

فرید گفت: نمی خواهی بگویی چه شده پرستش؟ " به زور خندیدم و گفتم: آشغال توی چشمم رفته... اتفاقی نیافتاده است. " کف دست آزادش را روی سرم گذاشت و سرم را پایین آورد. با نگاه عاقل اندر سفیدی گفت: توی دوتا چشمانت آشغال رفته است؟ " چشمانم را آهسته پاک کردم، او را کنار زدم. وارد آسانسور شدم و صورتم را توی آینه ی آن نگاه کردم و گفتم: نه توی یک چشمم آشغال رفت، اما آن یکی چشمم هم سوخت. " آمد و کنارم جلوی آینه ایستاد و گفت: حیف این چشم ها نیست که داخلشان آشغال برود؟ این چشمها را باید با عینکی از طلا پوشاند تا آسیب نبینند...

" گیج و مبهوت نگاهش کردم. اما او خندید و گفت: اگر تو بخواهی من همه ی گرد و غبارها را از سرراحت را پاک می کنم تا دیگر چشمانت را ناراحت نکنند. " باورم نمی شد بعد از آن حرف های عاشقانه ای که پیش او به کیارش زده بودم، باز هم بخواهد با چنین محبتی مرا شرمند کند. ناخودآگاه از اینهمه محبت او خنده ام گرفت و گفتم: فرید جانم... تو همیشه به همین اندازه با محبت بودی و مرا با حرف هایت دیوانه می کردی. فقط حیف که بعد از گفتن چنین حرفهای فوق العاده ای، خیلی راحت می گفتم که محبت هایت برای تمام بچه های گروه است... تو همیشه مرا به جنون می رساندی. " او هم خندید اما حالت منحنی چشمانش مثل همیشه محبت را برایم تداعی نمی کرد و با غمی عجیب گفت: چند بار عذر خواهی کنم تا اشتباهاتم را

بیخشی پرستش؟" من او را همان وقت که چک های آزادی را نوشت بخشیده بودم. اما دوست داشتن او دیگر برایم محال شده بود. حالا فقط می خواستم او مثل گذشته کنارم بماند و دوستم باشد. دلم برای چشمانش سوخت و گفتم: تو دیگر کار اشتباهی نکرده ای که لازم باشد من آنرا بیخشم، در ضمن وقتی تا این حد مهربان و غمگین می شوی ناخودآگاه دلم می خواهد دوباره بهترین دوستم باشی. بیا گذشته ها را فراموش کنیم و از نو با هم دوست شویم... " او خنده اش را فرو خورد و گفت: اما من دیگر نمی خواهم فقط دوستت باشم، دوستی کافی است. فقط یک روز به من فرصت بده تا ببینی دنیا را به پایت می ریزم یا نه. " تازگی ها حرف هایش برایم عذاب آور شده بودند، برای فرار از شنیدن آنها دیوانه وار خندیدم. می خواستم به قدری بلند بخندم که پژواک صدایش را توی گوش هایم فراموش کنم. نمی دانم چقدر طول کشید تا توانستم بگویم: واقعا در این لحظه به چنین محبتی احتیاج داشتم جناب شکبیا. اما بعد از این لحظه دیگر به من محبت نکن.

" هر لحظه چشمانش غمگین تر می شدند و گفت: خواهش می کنم پرستش، به من فرصت بده تا هر ثانیه با محبتی صد برابر بیشتر از این، زندگی را برایت به زیبایی بهشت کنم. من خیلی تلاش کرده ام تا بهشت را برای قدم های تو آماده کنم، پس نگذار بهشت بدون تو خالی بماند عزیزدلم... " در میان خنده قلبم برایش آتش گرفت. او همیشه به همین اندازه مهربان بود، اما دیر رسیده بود. ای کاش تنهایم نگذاشته بود و اجازه نداده بود که با برادرش به خاطر آزادی او معامله کنم. اگر نرفته بود حالا کنار هم فوق العاده خوشبخت بودیم، حیف... غم او و بیچارگی من، خنده هایم را عصبی تر می کرد. صدایش تتم را لرزاند و آهسته گفت: جان دل من... بخند که من برای خنده هایت می میرم.

" در خانه ی شیرین و سیاهش با شتاب و پر سرو صدا باز شد. مثل اینکه یک نفر می خواست از درون خانه فرار کند. من و فرید چند ثانیه با وحشت به هم نگاه کردیم، بعد هر دو با هم سرمان را از آسانسور بیرون آوردیم و به در خانه نگاه کردیم. ماهور جلوی در ایستاده بود و به اطراف سرک می کشید. فرید از آسانسور خارج شد و گفت: چی شده ماهور؟ چرا بیرون پریده ای؟ " ماهور دست به کمر ایستاد و گفت: صدای خنده های شما دو نفر حتی از دیوارهای آگوستیک اینجا هم عبور می کند. " من هم بیرون آمدم و گفتم: یعنی تو به خاطر صدای خنده های ما با این هول و هراس بیرون پریده ای؟ " ماهور به سراپای ما نگاهی انداخت و گفت: شما دو نفر توی آسانسور چه کار می کردید که با صدای بلند می خندیدید؟

" فرید دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: معذرت می خواهم خانم حراست! تو حتی از حراست های دانشگاه هم زرنگ تر هستی دختر خوب. حالا اگر اجازه می دهی من وارد شوم و شیرین را ببینم. " فرید خیلی راحت ماهور را کنار زد و وارد خانه شد. من هم به دنبالش رفتم اما ماهور راه مرا بست و گفت: تو کجا می روی؟ هنوز توضیح نداده ای که با فرید

توی آسانسور چه کار خنده داری داشتی؟" به او اخم کردم و گفتم: حالت خوب است ماهور؟ توی آسانسور چه کار خنده داری می توان انجام داد؟" خواستم او را کنار بزنم، اما بازویم را گرفت و گفتم: سبحانی جانم تو داری با آقایانی که اطرافت جمع کرده ای چه کار می کنی؟... همه را با هم نگه داشته ای؟ اصلا خودت می فهمی که کار قشنگی انجام نمی دهی؟ فرید برادر ناتنی کیارش است، این را که یادت نرفته است؟" بی حوصله چشم غره ای به او رفتم و زیر لب گفتم: نخیر یادم نرفته است.

" او موشکافانه نگاهم می کرد و گفتم: پس حالا درست توضیح بده که تو چرا با فرید آمده ای؟ کیارش کجا رفت؟

" سعی کردم دستش را از دور بازویم باز کنم و کلافه گفتم: دست از سرم بردار ماهور. من با کیارش آمدم، اما او به طبقه ی بالا رفت. من هم اینجا ایستاده بودم که فرید از راه رسید و کمی با هم صحبت کردیم." او گفتم: اما وقتی من در را باز کردم کیارش کنار در آسانسور بود، به محض دیدن من دوید و از راه پله فرار کرد. چرا جلوی چشمان کیارش با فرید می خندیدی؟ دیوانه شده ای؟" با تعجب برگشتم و به آسانسور و راه پله نگاه کردم. از شدت ترس قلبم تند می زد و ناباورانه گفتم: کیارش اینجا بود؟ راست می گویی؟" ماهور هم با تردید گفت: باور کن کنار در آسانسور ایستاده بود.

" به طرف راه پله دویدم اما کسی نبود. دوباره برگشتم و روبه ماهور گفتم: کیارش... چه لباسی پوشیده بود؟" او وحشت زده و نگران قلبش را گرفت و گفتم: اینطوری حرف نزن، من می ترسم. یعنی ممکن است روح دیده باشم؟... پیراهن سرمه ای تنش بود... تو مگر با کیارش نیامده ای؟" باز هم به راه پله سرکشیدم و گفتم: خنگ شده ای ماهور؟ می گویم من با کیارش آمدم ولی او به طبقه ی بالا رفت. فکر نمی کنم برگشته باشد...

" ماهور از ترس رنگش پرید و گفتم: باور کن کنار در آسانسور ایستاده بود و یواشکی داخل آن را نگاه می کرد... به محض اینکه در را باز کردم و چشمش به من افتاد، سریع برگشت و از راه پله رفت، باور کن راست می گویم.

" نمی دانستم چه کار کنم. اگر کیارش من و فرید را دیده باشد همه چیز بین مان بدتر می شود. چرا امروز همه چیز دست به دست هم داده بودند تا رابطه ی من و کیارش را خراب کنند؟ باید به دنبالش می رفتم؟ اگر عصبانی تر می شد و حرف هایم را گوش نمی کرد چه کاری از من بر می آمد؟ کلافه و وحشت کرده دستی به صورتم کشیدم. چرا فکر کردم راه فرار از شنیدن حرف های فرید بلند خندیدن است؟ چرا سعی می کردم با حرف های فرید، غم دوری از کیارش را برای چند دقیقه فراموش کنم؟ مگر من هر لحظه دم از عاشقی نمی زدم؟ پس چطور توانستم با یک جمله ی با محبت فرید، قلبم برایش به درد بیآید و ذهنم درگیر او بشود؟ جرات نداشتم به طبقه ی بالا بروم، چون می دانستم که عاقبت خوبی در انتظارم نیست. امروز بدترین روز زندگیم بود. باید برای کیارش توضیح بدهم که... چه توضیحی او را آرام می کند؟ توضیحی باقی نمی ماند.

اگر من او را با ژاسمین توی آسانسور می دیدم که کاملاً از حرفهای عاشقانه ی ژاسمین راضی بود و با صدای بلند می خندید، حتما فراموشش می کردم. بیچاره شدم، لعنت به من که به قول سهراب ترشیدگی تمام مغزم را فراگرفته است. شیرین هم جلوی در آمد و گفت: بچه ها چرا داخل نمیآیید؟ " ماهور گفت: نمی دانم این دوست دیوانه ات با زندگیش چه کار کرده، اما می دانم که بدبخت شده است. " شیرین گفت: زبانت را گاز بگیر ماهور، خدا نکند پرستش بدبخت بشود. چی شده که اینطوری می گویی؟ " ماهور سری با تاسف برایم تکان داد، صدایش را پایین آورد و گفت: پرستش خانم توی آسانسور مشغول بگو و بخند با فرید خان بودند و کیارش بیچاره هم جلوی در آسانسور ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد.

" شیرین شبیه مادر های نگران، محکم پشت دستش کوباند و گفت: ای وای پرستش... تو با فرید چه کار می کردی؟ " دلم می خواست هردوی آنها را بکشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با فرید کاری نمی کردم، من و کیارش از توی خانه دعوایمان شد، به اینجا که رسیدیم او رفت پیش ژاسمین، من هم جلوی در آسانسور ایستاده بودم و حرص می خوردم که ناگهان فرید از راه رسید و من... برای اینکه حرف هایش توی مغزم ریشه ندوانند، با صدای بلند می خندیدم. همین... اتفاق خاصی نیافتاده است. شما هم دست از سر من بردارید. " ماهور قیافه اش را کج کرد و در حالیکه ادای مرا در می آورد گفت: دست از سرت برداشته ایم که اینطوری قلب جوان های برازنده ی اطراف مان را به بازی گرفته ای دخترجان. **خدا خر را می شناخت که به آن شاخ نداد.** تو را هم می شناخت که تا این سن و سال ترشیده مانده ای خواهر من. تو که اینقدر توانمند بودی زودتر دست به کار می شدی، شوهر می کردی و اینقدر تن و بدن ما را نمی لرزاندی و می توانستیم با بچه هایت بازی کنیم.

" نمی دانستم به خاطر حرفهایش عصبانی بشوم یا بخندم و به در بی خیالی بزنم. اما نمی دانم شیرین از قیافه ام چه فهمید که جلوی دهان ماهور را گرفت و گفت: چرا اینقدر ماجرا را بزرگ می کنی ماهور. اتفاقی نیافتاده است که تو پرستش را دعوا می کنی عزیز من. پرستش جانم تو هم لازم نیست به گندی که زده ای بیشتر از این فکر کنی... بیا برویم تو، تا ببینیم چه خاکی بر سرمان بریزیم.

" سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و فعلاً زیاد وحشت نکنم تا ببینم کیارش چه عکس العملی نشان می دهد. من و فرید که کاری نکرده بودیم، من فقط از حرف های فرید... کمی خوشم آمد و برای مبارزه با خودم بلند خندیدم، این که کار زشتی نیست! وقتی به ناراحتی کیارش فکر می کردم، حالم از خودم بد می شد و عذاب وجدان بیچاره ام می کرد. به قدری بدشانس بودم که مطمئناً کیارش اشک هایم را ندیده و فقط پیشنهاد دوباره ام به فرید برای اینکه بهترین دوستم باشد را شنیده است. در هر حال با غصه خوردن کاری از پیش نمی بردم. بهتر است اجازه بدهم کیارش قدم بعدی را بردارد، بعد من برای دفاع از خودم به

هر دری می زنم. با دخترها وارد شدیم، سیاوش خوش تیپ و کت و شلوار پوش روی صندلیش نشسته بود و با فرید و دکتر روزبه صحبت می کرد. می خواستم به طرف او بروم که شیرین دستم را گرفت و گفت: پرستش می خواستم یک خبر خوب بدهم. حوصله اش را داری؟ " ماهر به شانه اش زد و گفت: نه نگو الان مثل شیر زخمی است و حوصله ی یک عاشق دیگر را ندارد، بگذار خودش بفهمد. " کنجکاو شدم اما واقعا حوصله نداشتم که زیاد فکر کنم، فقط خندیدم و گفتم: ماهر من چه شکلی شده ام که مرا شبیه تمام حیوانات دنیا می بینی؟ خر بی شاخ کم بود حالا شیر زخمی هم شدم! " او هم خندید و چیزی نگفت. بدون آنکه آنها را جدی بگیرم، به طرف سیاوش رفتم. در این لحظه هیچ خبر خوشی دلم را شاد نمی کرد مگر اینکه کیارش می آمد و باز عاشقانه مرا در آغوش می کشید. کنار صندلی چرخدار سیاوش ایستادم و گفتم: سلام سیاوش جان خوبی؟ برای سفر آماده هستی؟ " او سرش را به طرفم چرخاند و گفت: پرستش خیلی خوشحال مان کردی که امروز آمدی، نمی دانی که چقدر دلم می خواست امشب بیایی و از تو بابت تمام زحماتی که این چند وقت برای من و شیرین کشیدی تشکر کنم.

" فرید به جای من گفت: تمام وجود پرستش پر از لطف است، او هر جا که باشد همه چیز زیبا می شود و همه به آرزوهایشان می رسند. " نگاه متعجب سیاوش بین من و فرید سرگردان بود. اما من با بداخلاقی و بی حوصلگی بدون آنکه بخواهم با فرید صحبت کنم گفتم: من که کاری نکرده ام سیاوش جان، امیدوارم از این سفر نتایج خوبی بدست بیاوری و با یک دنیا شادی برگردی عزیزم. " سیاوش سرش را به طرف در چرخاند و گفت: پس کیارش کجاست؟ او نیامده است؟ من خیلی دلم می خواهد او را ببینم. " باز قلبم فشرده شد و زیرلب گفتم: امیدوارم که بیاید، یعنی آمده اما اینجا نیست... به طبقه ی بالا رفته است، اما حتما برای دیدن تو می آید. " سیاوش در حالیکه به دنبال شیرین می گشت گفت: شیرین جان دوست آقا کیارش را دعوت نکرده ای؟ ژاسمین خانم را می گویم. او را که فراموش نکرده ای؟ " شیرین دقیقا شبیه به همسری نگران خودش را به سیاوش رساند و گفت: البته که دعوت کرده ام. اول از همه او را دعوت کردم عزیزم.

" از اینکه شیرین اول از همه ژاسمین را دعوت کرده بودم ناراحت شدم، سیاوش سرش را بالا آورد تا شیرین را که پشت سر او ایستاده بود را نگاه کند و گفت: پس چرا او و کیارش نیامده اند؟ " شیرین خم شد و پیشانی سیاوش را بوسید و گفت: می آیند عزیزم، هنوز خیلی از دوستانمان نیامده اند. " سیاوش گفت: کیارش که دوست مان نیست، او صاحب خانه است. باید اولین نفر می آمد. می خواهی بروی بالا و دوباره آنها را دعوت کنی؟ " شیرین معذب به من نگاه کرد و آهسته گفت: سیاوش جانم اینجا خانه ی کیارش است، او که احتیاجی به اینهمه دعوت ندارد، حتما می آید عزیزم. اما اگر دیر کرد خودم به دنبالش می روم، تو نگران نباش عزیزدلم. " من هم امیدوار بودم که کیارش بیاید و مرا از این عذاب نجات بدهد. رفتم و گوشه ای نشستم

و در حالیکه به بقیه نگاه می کردم توی افکار خودم گیر افتادم. شیرین و فرید با سیاوش صحبت می کردند. همه امشب زیبا و خوش تیپ شده بودند. خیلی وقت بود که دوستانم را تا این حد مرتب و شیک ندیده بودم. شیرین پیراهن نقره ای رنگ بلند پوشیده بود و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. اگر حال سیاوش خوب بود می توانستیم این جشن را برای سالگرد ازدواج آنها بگیریم. فرید پیراهن آستین بلند و طبق عادت همیشگی اش سفید رنگ با شلوار جین آبی کم رنگ پوشیده بود و آستین هایش را بالا داده بود. ماهور پیراهن کوتاه صورتی پوشیده بود و موهای بلندش را دورش باز گذاشته بود، خیلی بیشتر از اوقاتی که با بهزاد بود، در کنار دکتر کت و شلوار پوش و جذاب، خوشحال به نظر می آمد. طبق معمول با دکتر اُ مشغول حرف های درگوشی شده بود، فاصله شان با هم کمتر از نیم قدم بود. اگر ماهور و دکتر روزبه عاشق هم شده باشند، چه کسی می خواهد بهزاد را با خبر کند؟ یعنی چه کسی جرات انجام چنین کاری را دارد؟ حتی فکر کردن به این موضوع که بهزاد مانع خوشبختی ماهور می شود تنم را لرزاند. سعی کردم از فکر کردن به بهزاد و دیوانگی هایش دست بردارم.

هر لحظه از اینکه حداقل همین تعداد از دوستانم را کنارم داشتم، خدا را شکر می کردم. هر چند که تازگی ها بودن با دوستانم خیلی خوشحالم نمی کرد. دلم می خواست فقط کنار کیارش باشم، ای کاش کیارش هم یکی از همین دوستانم بود. ای کاش اینقدر حساس و زودرنج نبود. ماهور از دکتر جدا شد، کنارم آمد و در سکوت نگاهم کرد. ناخودآگاه از او پرسیدم: تو از دکتر روزبه خوشت می آید؟ " جوابم را نداد. من ادامه دادم و گفتم: بیشتر از بهزاد دوستش داری؟

" نمی دانم چرا چنین سوالی پرسیدم. خیلی فکرم درگیر بود و چنین مزخرفاتی بدون فکر از دهانم در می آمدند. ماهور گفت: من خیلی منتظر بهزاد ماندم. اما او نیامد، وقتی دکتر را دیدم، او ناخودآگاه مرا از دنیای تاریکی که بهزاد برایم ساخته بود نجات داد و تمام سالهایی را که با بهزاد گذرانده بودم را برابم کم رنگ کرد. " به چشمان درشت و مشکی او زُل زدم و گفتم: پس دوستش داری! " او هم به من خیره ماند و گفت: اگر بگویم او را دوست دارم مسخره ام نمی کنی؟ با خودت فکر نمی کنی که من آدم خیانت کاری هستم؟ " دستش را گرفتم و او را کنار خودم نشاندم. موهای ابریشمی و پریشانش را نوازش کردم و گفتم: نه... تو که خیانت نکرده ای. بهزاد از زندگیت رفت بعد تو دکتر را به قلبت راه دادی. با دکتر در چه مرحله ای هستی؟ " این اولین بار بود که می خواستم از همه چیز رابطه ماهور و دکتر سر در بیاورم. از حرف های بهزاد در مورد اینکه ماهور باید برای ازدواج با او التماس کند، خیلی می ترسیدم. تا امروز اصلا به خودم اجازه نداده بودم که از ماهور چیزی بپرسم. گونه های ماهور گُل انداخت و گفت: فعلا فقط بی نهایت از هم خوشمان آمده است و از بودن در کنار هم لذت می بریم. نیما اصلا مثل بهزاد سخت گیر و عصبی نیست. نیما خیلی مودب و با شخصیت است. به قدری با من خوب رفتار می کند که

دائم خدا را به خاطر این که او را سر راهم قرار داده است، شکر می کنم. نمی دانم چرا اصرار داشتم زندگیم را با بهزاد حرام کنم، در حالیکه من لایق یک زندگی فوق العاده بهتر هستم. من از اینکه با نیما آشنا شده ام خیلی خوشحالم پرستش.

" من نمی توانستم به اندازه ی او از شروع این رابطه ی جدید خوشحال باشم. چون سال ها ماهور و بهزاد را یک نفر می دیدم. اما سعی کردم حفظ ظاهر کنم و گفتم: بی نهایت برایت خوشحالم عزیز زیبای من... اما ماهور به نیما گفته ای که قبلا با بهزاد نامزد بودی؟ " ماهور خیلی مطمئن سری به علامت مثبت تکان داد و گفت: همان روزی که گفت دوستم دارد، برایش ماجرای ده سال زندگیم با بهزاد را تعریف کردم. " سکوت کرد و من پرسیدم: دکتر چه گفت؟ ناراحت نشد؟ " ماهور با نگاهی پر محبت به دکتر ا عزیز نگاه کرد و گفت: نه... پرستش او گفت که می خواهد کنارم بماند. گفت که گذشته فقط به درد خاک کردن توی باغچه می خورد. " خیالم راحت شد و گفتم: مادرت در مورد بهزاد سوالی نمی پرسد؟ نمی گوید این نامزد سابق گریز پایت کجاست؟ " ماهور غمگین نمی شد، خندید و گفت: مادرم از بهزاد خوشش نمی آمد، از وقتی که با نیما تا دم در خانه می روم، او ذوق زده بیرون می آید و با یک دنیا محبت و علاقه نیما را برای صرف چای به داخل دعوت می کند. نیما هم چون خیلی خجالتی و کم حرف است، هر بار شرمنده می شود، اما دعوت های مادرم را رد نمی کند.

" خنده هایش قلبم را آرام می کرد. صدای زنگ در خانه آمد، فکرم ناخودآگاه چشمانم را بستم و آرزو کردم که کیارش پشت در باشد. اما بعد متوجه شدم که دوستان قدیمی و با وفای سیاوش به دیدارش آمده اند. دکتر روزبه هم به ما پیوست و گفت: پس چرا کیارش نمی آید؟ ژاسمین هم پیدایش نیست. " باز به یاد بیچارگی هایم افتادم، اینبار پیکان سوالاتم به پیشانی دکتر نشست و گفتم: شما چطور با ژاسمین آشنا شده ای دکتر؟ " دکتر کنار ماهور نشست و در حالیکه مراقب بود عینکش از روی بینی صاف و کوچکش پایین نیافتد گفت: ژاسمین قبلا یکبار با کیارش به ایران آمده بود و با هم توی یک مهمانی دوستانه آشنا شدیم.

" کیارش برایم از این سفر که نظر ژاسمین را نسبت به ایران عوض کرد، تعریف کرده بود. ماهور دستی به شانه ام کشید و آهسته کنار گوشم گفت: غصه نخور عزیزم، کیارش خیلی دوستت دارد. پرستش امروز چرا دعویاتان شد؟ تو که تازگی ها خیلی از رابطه تان تعریف می کردی. " دوباره یک دنیا حسرت به دلم نشست. ای کاش امروز لال می شدم. خیلی دلتنگ کیارش بودم و گفتم: دهانم بی موقع باز شد و به او گفتم که بیماری وسواس اجباری دارد. او هم خیلی ناراحت شد. باور کن من اصلا نمی خواستم به او بی احترامی کنم و یا به او بفهمانم که نمی خواهم کنارش بمانم. من فقط در صحبت کردن زیاده روی کردم، همین. " ماهور آرام شانه هایم را ماساژ داد و گفت: او خیلی حساس است پرستش، خدا به فریادت برسد! خیلی باید مراقب حرف زدنت باشی. " سرم ناخودآگاه پایین افتاد و گفتم: ماهور وقتی گفتی که او جلوی در آسانسور ایستاده بود و

من و فرید را تماشا می کرد، تمام تنم از ترس یخ زد، مطمئنم که عاقبت خوبی در انتظارم نیست. مطمئنم که عشق و علاقه مان را خراب می کند. " او آرام سرش را به سرم چسباند و گفت: ناراحت نباش درست می شود. اما پرستش خواهش می کنم خوب فکر هایت را بکن. کیارش خیلی زودرنج است، تو نمی توانی هم او را دوست داشته باشی و هم با فرید مثل سابق دوست بمانی. نمی توانی با کیارش ازدواج کنی و تا آخر عمر فکر کنی که عشق فرهاد کوه کن را از دست داده ای. اگر می خواهی با کیارش بمانی باید قید دوستی با فرید را بزنی.

" با این حرف های ماهور بیشتر دلم گرفت و گفتم: ماهور تو که مرا بهتر از خودم می شناسی. می دانی که من تمام شما را به یک اندازه دوست دارم. من عاشق کیارش هستم اما نمی توانم فکر کنم چون فرید به من علاقه دارد، پس نباید دوستم باشد. " ماهور گونه ام را بوسید و گفت: اما کیارش قبول نمی کند که تو باز هم با فرید و یا حتی سهراب عزیزمان دوست بمانی. تو هم باید بفهمی که فرید و سهراب مثل من و شیرین نیستند. چشمانت را باز کن و بفهم که سهراب و فرید پسرهای گروه مان هستند و از بخت بد به تو احساس دارند پرستش. همین فرید با آن هدیه ای که برایت آورده و اینهمه حرف های عاشقانه ای که در گوش تو زمزمه می کند، به راحتی می تواند زندگیت را با کیارش بر باد بدهد. خواهش می کنم تصمیم آخر را همین اول بگیر و اگر می خواهی کیارش را انتخاب کنی، فرید و سهراب را برای همیشه فراموش کن.

" چشمانم را بستم، تکیه ام را بیشتر به ماهور دادم و گفتم: در حال حاضر فقط می خواهم با کیارش باشم. اگر اینبار برگردد حتما در مورد دوستی ام با فرید بیشتر فکر می کنم اما در مورد سهراب... نمی توانم تصور کنم که سهراب را تا آخر عمر نمی بینم. " ماهور خیلی ملایم نوازشم می کرد و گفت: فعلا که سهراب خودش هم تلاشی برای دیدن ما نمی کند، پس غصه ی آینده را نخور. در مورد کیارش هم نگران نباش، او بر می گردد چون جایی نرفته است. همین طبقه ی بالاست. اگر اراده کنی، می توانی بروی و او را برگردانی. " حس می کردم در میان این جمعیت، تک و تنها مانده ام. سرم هر لحظه پایین تر می افتاد و گفتم: من خیلی از او وحشت دارم ماهور. هروقت که اینقدر عصبانی می شود حتما بلایی سر عشق مان می آورد. می ترسم به دنبالش بروم و دیگر راهی برای بازگشت باقی نگذارد...

" باز هم زنگ در خانه را زدند. اینبار مادر و پدر سیاوش با دنیایی امید و لبخندهایی پر از بغض از راه رسیدند. فرید هم آمد و کنار من نشست، هر قدر که سعی می کردم فاصله ام را از او بیشتر کنم، فائده ای نداشت. امیدوارم کیارش در همین لحظه از راه نرسد و مصیبت های من بیشتر نشوند. همگی به صحنه ناراحت کننده ی گریه های مادر سیاوش چشم دوخته بودیم، جو خیلی غمگین بود. فرید مجبور مان کرد که بلند شویم و سازهایمان را در دست بگیریم. اصرار می کرد که این لحظات زیبا

را با صدای موسیقی زیباتر و به یاد ماندنی تر کنیم. رفتارهای فرید مثل قبل زیبا و جذاب شده بودند. او دوباره همان فرید مهربان و خندان گروه شده بود که همه ی ما به عشق او هر روز صبح بیدار می شدیم و بر سرکار و زندگیمان می رفتیم. من بیشتر از همه دلم می خواست امشب با این حال و هوای مهمانی که بین غم و شادی گیر افتاده بود، ویولن بنوازم. قبل از اینکه فرید گیتارش را کوک کند و ماهر هم صدای کاخونش را چک کند و شیرین سنتورش را از توی کیفش در بیاورد، من بلند شدم، آرشه ی فرهاد تراشم را مثل چوب جادو توی هوا تکان دادم و آهنگ خوابهای طلایی استاد جواد معروفی را نواختم. من دیوانه ی این آهنگ با صدای پیانو بودم اما حالا که پیانو نبود چاره ای جز نواختن آن با ویولن نداشتم. فرید هم بدون وقت تلف کردن خودش را رساند و آهنگ را با همراهی صدای گیتار او به پایان رساندیم.

باز هم موسیقی درمانم شد و همه چیز را فراموش کردم. خصوصا حالا که بعد از مدت ها می توانستم کنار دوستان عزیزم آهنگ بنوازم، دیگر هیچ غم و غصه ای نمی توانست مرا اسیر کند... البته به جز غم از دست دادن چشمان خاکستری سبز کيارش... غم دوری از چشمان او، تنها غمی بود که موسیقی هم حریف مبارزه با آن نمی شد.

جمعیت دوستان و اقوام شیرین و سیاوش زیاد می شدند و ما بیشتر خودمان را در میان صدای موسیقی غرق می کردیم. شیرین زود به زود ما را ترک می کرد و برای خوش آمدگویی به مهمانانش می رفت. اما من و فرید و ماهر بدون خستگی فقط می نواختم. فرید در میان یکی از آهنگ ها گفت: حیف که بهزاد نیست تا بتوانیم آهنگ های جدید بنوازیم. " من چشمانم را بستم و گفتم: من دیگر آهنگی که بهزاد بنویسد را نمی نوازم. آدمی که به عشق احترام نمی گذارد هنرمند نیست فرید جان.

" ماهر گیتار فرید را گرفت و بی خیال گفت: شکيبا جان، ما هم می توانیم آهنگ بنویسیم. فقط تا به امروز بهزاد اعتماد به نفس مان را قورت داده بود. مثلا این قطعه ای که من می نوازم را گوش بدهید، بعد نظر بدهید که آیا من توانایی آهنگ نویسی دارم یا نه. " ماهر نواختن گیتار را هم بلد بود اما کاخون ساز مورد علاقه ی او شده بود. وقتی که شروع به نواختن گیتار فرید کرد ریتمی شلوغ و پر حرارت داشت، مثل اینکه می خواست داستانی را روایت کند، ریتم ها با دقت بالا و پایین می شدند و گاهی اوقات به آرامی یک ملودی گرم و ملایم در می آمدند. کارش فوق العاده بود! مخصوصا اینکه آهنگش برای من یک داستان خاص را روایت می کرد، داستانی سراسر افت و خیز، داستانی که به نظرم عاشقانه بود. اما در مورد عشقی آرام و روان نبود، دائم گره ای به کار می افتاد و دنیا را در رنج و غم زندانی می کرد. بعد دوباره شادی می آمد و رنج ها را کم رنگ می کرد اما عمر شادی هم بلند نبود. به قدری آهنگش زیبا بود که به محض تمام شدن، مهمان ها خیلی از آن تعریف کردند. اما ماهر مغرور نشد، سرش را پایین انداخت و گفت که هنوز آهنگ هایش جا برای کار و اصلاح دارند.

مشخص بود که ماهور هم مثل من برای فراموش کردن خیلی از اتفاقات زندگی به موسیقی پناه می برد. بعد هم ما با ساز هایمان همان آهنگ را با هم نواختیم و واقعا کار زیبایی شد، همین که هنوز ماهور بین مان بود تا خلاقیت به خرج بدهد و فرید را هم داشتیم که با صدای بم و گیرایش روح آهنگ هایمان را عوض کند، یعنی هنوز می توانستیم به موسیقی مان امیدوار باشیم.

ما در میان ملودی ها غرق شده بودیم و توی جو مهمانی نبودیم. هر کدام از ما فارغ از این جمع، طوری ساز هایمان را می نواختیم مثل اینکه امشب آخرین شبی است که می توانیم ساز در دست بگیریم و در کنار یکدیگر آهنگ بنوازیم. نمی خواستم باز هم فکرم را معطوف گرفتاری هایم کنم. همین که دردهایم کمی آرام گرفته بودند برایم جای شکر داشت.

نمی دانم چه مدت توی دنیای خودمان بودیم که ناگهان صدای ذوق زده ی شیرین را شنیدیم که گفت: پرستش ببین من و ماهور چه کسی را برایت پیدا کرده ایم و امشب به اینجا آورده ایم. " با تعجب دست از نواختن برداشتم و به شیرین چشم دوختم. او کنار رفت، هرچند که اگر کنار هم نمی رفت باز نمی توانست درشت هیكل ترین مرد آشنای مرا پنهان کند. دلم می خواست تصویر مقابلم را با فیکساتور تا آخر عمرم ثابت نگه دارم. ساز را زمین گذاشتم چون از شدت شادی دیوانه شده بودم. شیرین یک قدم به طرفم برداشت و در حالیکه دست سهراب عزیز مرا، در میان دستانش گرفته بود گفت: پرستش ببین خیر خوبی که جلوی در می خواستم بدهم این بود که... من و ماهور بالاخره سهراب را برایت پیدا کردیم. " باورم نمی شد که زنده مانده ام و دوباره سهراب را می بینم. او آخرین بار حتی برای بردن وسایلیش از خانه ی عمو، یک نفر را با وکالت نامه فرستاده بود. اما حالا... اینجا و در مقابل چشمانم ایستاده بود. حتی به خاطر ما موهایش را شانه کرده بود، در حالیکه این کارها خیلی از او بعید بودند. نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. فقط جلو رفتم و گفتم: تو کجا بودی مهربان جان من؟

" او با لبخندی بی جان و کم رنگ به من خیره مانده بود. به جز لبخندش که دیگر خیلی مهربان و دوستانه نبود، تعبیر چندانی نکرده بود. موهای بور و صافش، مژه ها و چشمان عسلی رنگش... او هنوز همان دوست قدیمی و با اعتماد به نفس خودم بود. هنوز بینی کوچکش در میان گونه های سرخ و گوشت آلودش گم شده بود، هنوز مشخص بود که خوش خوراک است و برای غذا جانش را هم می دهد، چون اصلا لاغر نشده بود. دلم می خواست دستانم را دور شانه های درشتش بیاندازم و دیگر به او اجازه ندهم که از من دور شود. اصلا برایم مهم نبود که با ناراحتی از من جدا شده، به قدری ذوق زده بودم که بالا و پایین می پریدم و گفتم: سهراب چرا این ترشیده ی بیچاره ات را تنها گذاشتی؟ سهراب بدون تو اصلا حالم خوب نیست. تو جان من هستی، تو عزیز من هستی، تو با وفاترین دوستم هستی، تو... فکر کنم من تو را قبل از اینکه به دنیا بیایم می شناختم. تو همزاد من هستی. تو خود من هستی عزیز دلم. التماس می کنم که دیگر تنهایم نگذار.

" او لیخندی سرد و اجباری زد، اما چشمان عسلی مهربانش درخشیدند. سعی می کرد زیاد نگاهم نکند و گفت: اگر می دانستم اینقدر دلتنگم شده ای که به جای دعوا و داد و فریاد، چنین حرف های زیبایی از دهانت می شنوم، حتما زودتر برمی گشتم سبحانی جان. " من توی بدترین فرهنگ دنیا بزرگ شده ام. چون توی فرهنگ من، باید در برابر غلیان احساسات به یک مرد غریبه، بی حرکت بایستم و فاصله ام را با او حفظ کنم، بعد هم با کلمات کلیشه ای احساس دلتنگی ام را بروز بدهم، در حالیکه من دلم می خواست بهترین دوست و پشتیبان آشنایم را در آغوش بفشارم و سکوت کنم.

حالا که سهراب روبرویم ایستاده بود، تازه می فهمیدم که من او را واقعا به اندازه ی عمو جاویدم دوست داشتم. او همانقدر برایم آشنا بود که عموجاوید را خوب می شناختم. به سختی احساساتم را کنترل کردم و بدون آنکه چشمم از او بردارم گفتم: شیرین، ماهور، این دوست بی وفای مرا از کجا پیدا کرده اید؟

" ماهور گفت: این آقای خوش تیپ، خودش را جایی پنهان کرده بود که پیدا کردن او، اصلا کار سختی نبود. آدرس و شماره اش را از خانواده اش گرفتم. یافتن این فسیل زیر خاکی به راحتی آب خوردن بود. " سهراب باز هم دلگیر و سر به زیر خندید و رو به من گفت: ببین ماهور خنگ مان راحت مرا پیدا کرد، اما تو اصلا دنبالم نگشتی.

" ماهور اعتراض کرد، من هم خواستم از خودم دفاع کنم، اما فرید کنارمان ایستاد و گفت: من هم به راحتی سهراب را پیدا کردم و بدهی ام را با او تسویه کردم. نمی دانستم سهراب گم شده است! " صورتم را با شرمندگی توی دستانم پنهان کردم و گفتم: پس یعنی فقط من بودم که نمی توانستم پیدایت کنم؟ " سهراب گفت: چون تو دنبالم نمی گشتی. من خیلی وقت است که دیگر دوست نیستم پرستش. درست می گویم؟ " فرید خندید و گفت: ناراحت نباش سهراب جان، پرستش فعلا به جز ماهور و شیرین دوست دیگری ندارد، می ترسد سراغی از ما بگیرد و ازدواجش به هم بریزد. " سهراب سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: ای بابا... تو که اینقدر ترشیده نبودی سبحانی جانم. لطفا از بی شوهر ماندن نترس، چون نهایتا تا چهل سالگی مجرد می مانی، یادت رفته که قرار است بعد از چهل سالگی با هم ازدواج کنیم؟

" وقتی سهراب را داشتم، غم نداشتم. قهقهه ای شاد زدم و گفتم: هنوز قول و قرارمان پابرجاست؟ " سهراب خیلی کم می خندید و مثل سابق سرحال و شاداب نبود و گفت: بله هنوز پابرجاست، تولد چهل سالگی اگر مجرد بودی بدون سر و صدا و دعوت از این دوستان سرخوشمان، با هم ازدواج می کنیم. " فرید پوزخندی زد و گفت: برنامه ریزی الکی نکن سهراب جان. این خانم محترم تا یکی دو ماه دیگر شوهر می کند. تا چهل سالگی حتی اسم ما را هم فراموش می کند رفیق. " خواستم باز هم از خودم دفاع کنم اما شیرین به جای من و با شمامت رو به هر دو نفرشان گفت: شما دو نفر که حق تان است فراموش شوید آدم

های به درد نخور. اینهمه سال چه کار می کردید؟ حالا هم دوست مرا اذیت نکنید. " با آمدن سهراب هر قدر فکر می کردم دلیلی برای ناراحتی پیدا نمی کردم. سرم را به نشانه ی تعظیم جلوی شیرین خم کردم و گفتم: مقام بهترین دوست از این دو نفر گرفته شد و به شما اعطا گردید بانو شیرین. ممنونم که این دو نفر را ساکت کردید. در ضمن آقایان گرامی من هنوز رویای پیری مان در مورد داشتن ویلایی مشترک و خوش آب و هوا را دارم، حتی اگر ازدواج کنم و از شما دور بمانم باز وقتی پیر شدیم به سراغتان میآیم و از خانه های سالمندان جمع تان می کنم و با خودم به ویلای زیبایم می برم. هر چند که دیگر بهترین دوستانم نیستید اما تا آخر عمر از شر من، در امان نخواهید بود.

" سهراب لبخند مهربان و بی فروغی زد، چشمانش مثل گذشته شاد و با محبت نبودند. خیلی عجیب و غریب شده بود. مثل اینکه سهرابی جدید پیش ما برگشته بود. وقتی نگاهش نمی کردم سنگینی نگاه خیره ی او را حس می کردم، به محض اینکه نگاهش می کردم، او سرش را پایین می انداخت و یا نگاهش را از من می گرفت. نمی دانم چه بلایی سرش آمده بود اما مثل همیشه نبود و این موضوع اذیت می کرد. بی شوخی و کاملاً جدی گفتم: خانم دزد پیرمردا اگر تا چهل سالگی با من ازدواج نکنی من حتی با تو به بهشت هم نمیآیم، چه برسد به ویلای مشترک مان. بگذار من توی همان خانه ی سالمندان بی کیفیت خودم بمانم و بپوسم، هیچ کاری برای نجات من انجام نده... حالا نگفتی که بعد از گرفتن مقام بهترین دوست از من، چه مقام تازه ای به من اعطا فرموده ای ترشیده بانو؟ " قهقهه ای شاد زدم و گفتم: تو که مقام لازم نداری، همین چند لحظه ی قبل گفتم... تو جان من هستی. تو همزاد من هستی سهراب عابدی. " فرید با تعجب به من نگاه کرد و گفت: قبول نیست. یعنی مقام سهراب از من بالاتر است؟

" ترجیح دادم که جواب فرید را ندهم. چون می ترسیدم بگویم که سهراب را بیشتر از تمام بچه ها دوست دارم و بعد همه را یک جا از دست بدهم. چشمانم با دنیایی تحسین به سهراب دوخته شده بودند و از اینکه پیدا کردن او کار راحتی بود و من متوجه نشده بودم حسرت می خوردم. خدا را هزار مرتبه شکر می کردم که یکبار دیگر سهراب را می دیدم و به او گفتم: باور کن که هر روز با شماره ات تماس می گرفتم و وقتی می شنیدم خاموش است، خیال می کردم حتما نمی خواهی من پیدايت کنم. " سهراب بالاخره کمی خندید و گفت: ایرادی ندارد، در هر حال من پنهان شده بودم تا تو پیدايت کنی. اما فکر کنم نباید چنین توقعی از تو داشته باشم. تو حتی وقتی که توی خانه ی عمو جاوید هم بودم مرا درست نمی دیدی، چه برسد به حالا که از هم دور شده ایم. " نمی دانستم به خنده اش ایمان داشته باشم یا به صدای پر از کدورت و ناراحتی او اهمیت بدهم. به جای من فرید گفت: پرستش بی وفا نیست سهراب، فقط من او را درگیر گرفتاری های مصیبت باری کرده ام.

" نمی دانم چرا می خواستم از خودم و مصیبت دوست داشتنی زندگیم دفاع کنم و گفتم: اما من گرفتار هیچ مصیبتی نشده ام فرید. من واقعا فکر نمی کردم پیدا کردن سهراب اینقدر آسان باشد. او حتی برای بردن وسایلش، یک غریبه را با وکالتنامه فرستاد. با این اوضاع چطور می توانستم فکر کنم که او دلش می خواهد من پیدایش کنم؟

" سهراب باز هم خندید اما خنده اش به قدری ناراحت بود که دلم گرفت و گفتم: می توانستی یکبار شانست را امتحان کنی. من شماره ی خانه ی پدر و مادرم را بارها به همگی تان داده بودم و روزها منتظر تماس تو یک نفر کنار تلفن خانه نشستم، اما خبری از تو نشد. بعد هم که دوباره به تهران برگشتم به خانواده ام سپردم که به محض تماس یک خانم بی وفا و پررو، حتما آدرس و شماره ام را بدون هیچ سوال و جوابی به او بدهند. که آنها هم اشتباهی شماره ام را به ماهور دادند، فرید هم با اولین تماس به خانه ی پدرم، خیلی سریع شماره ی جدید مرا بدست آورد. در واقع همه مرا پیدا کردند جز تو که... منتظرت بودم.

" دستی به صورتش کشید، ناگهان کلافه شد و ادامه داد: پرستش خودت که خوب می دانی من برای آشتی با هیچکس پیش قدم نمی شوم. اما حالا هم از تو بی وفایی دیده ام و هم خودم برای آشتی قدم جلو گذاشته ام، برای همین خیلی از دستت ناراحت هستم و دلم نمی خواهد بیشتر از این چیزی را توضیح بدهی، چون می ترسم تحمل اینهمه بی معرفتی از طرف تو دیوانه ام کند. " خیلی راحت مرا کنار زد و گفت: می خواهم کنارتان بنشینم تا با هم ساز بزنیم. خیلی دلتنگ شنیدن صدای سازهایتان هستم بچه ها... " خواستم حرف دیگری بزنم اما سهراب در میان خنده با اخمی غلیظ رو به شیرین گفت: تو هم بیا شیرین، دلم می خواهد با هم همان آهنگی را بزنیم که بهزاد ساخته بود و تولد پرستش آنرا نواختیم. هرچند که صاحب اثر نیست اما آن آهنگ روح دوستی مان شده است. " زیر لب گفتم: اما من دوست ندارم بهزاد را بنوازم.

" سهراب امشب برای تلخ کردن کام من آمده بود چون با جدیت گفت: فکر کنم بهتر است حالا که بهزاد را نداریم بی معرفت نباشیم و حداقل با یک آهنگ او را به یاد بیاوریم. این تنها کاری است که می توانیم در حق ده سال دوستی مان انجام بدهیم. هرچند که خیال نکنم رفاقت مان برای تو مهم باشد پرستش، چون تو خودت دوستی مان را به این جا کشاندی و هرکدام از ما را به یک سمت تبعید کردی.

" خیلی از حرفش ناراحت شدم و قلبم شکست. من علت جدایی مان نبودم، سهراب خودش خواسته بود که در سکوت مرا دوست داشته باشد. بهزاد هم خودش دلش نمی خواست که کنارمان بماند. با تعجب به ماهور و فرید نگاه کردم. شیرین به شانه ام زد و وقتی سهراب رفت تا «**هنگ درام**» را از توی کاور در بیاورد آهسته کنار گوشم گفت: به حرف هایش اهمیت نده، ناراحت است. شکست عشقی سنگینی خورده، حرف هایش را جدی نگیر.

" فرید هم با محبت مرا به طرف ویولنم راهنمایی کرد و زیر لب گفت: همه چیز درست می شود عزیزم. ناراحت نباش. " باورم نمی شد که سهراب هنوز از من ناراحت باشد، حتی باورم نمی شد که تمام این مدت به انتظارم نشسته تا با او تماس بگیرم. من از وقتی که درگیر عشق شده بودم، اصلا درست به سهراب فکر نکرده بودم. ناگهان از اینهمه بی معرفتی خودم شرمند شدم. با دنیایی از فکر های ناراحت کننده سرچشمه ایستادم و ویولنم را در دست گرفتم.

تمام این مدت خودم را درگیر عشقی کرده بودم که حالا از ماندنش در طبقه ی بالا و در میان دستان شفا بخش دوست قدیمی اش، اصلا نگرانی به خودم راه نمی دادم. شاید واقعا ایراد از من بود که نمی توانستم عاشق باشم. آدم ها گاهی اوقات توانایی انجام بعضی از کارها را ندارند، مثل من که واقعا برای عاشقی ساخته نشده بودم...

به یاد حرف عمو افتادم که می گفت من و کیارش به درد هم نمی خوریم، چون ما هرکدام به یک پرستار دلسوز احتیاج داریم. من یک روز بالاخره خسته می شدم و کیارش هم خیلی سریع به آغوش پرستار دلسوزش باز می گشت. حالا حقیقت کلام عمو را درک می کردم. چون خیلی راحت می توانستم به محض از دست دادن کیارش، خودم را با دیگر دوستانم سرگرم کنم و کاملا فراموش کنم که مرد مهربانی مثل کیارش منتظر یک دست نوازشگر من نشسته است. امشب واقعا دلم نمی خواست به دنبال کیارش بروم و نگران از دست دادن او باشم. به طور کلی نمی توانستم نگران از دست دادن کسی باشم و برای بازگرداندن کسی تلاشی انجام بدهم. من اینگونه بودم و نمی توانستم خودم را تغییر بدهم.

شیرین رفت و صندلی چرخدار سیاوش را آورد روبروی ما گذاشت. خودش هم پشت سنتورش نشست. سهراب آمد و با سازش روبروی من نشست. نگاهم که به او می افتاد، خوشی و عذاب وجدان با هم به وجودم تزریق می شد. حالم عجیب بود، ذهن و قلبم بی نهایت درگیر شده بود. باید بیشتر با سهراب صحبت کنم، باید به او بگویم که هنوز هم از اینکه او دوستم دارد، متعجب هستم. به محض اینکه خواستیم شروع کنیم سهراب گفت: بچه ها همه شعری که فرید توی تولد پرستش خواند را به یاد می آورید؟ فرید ما می خواهیم همه با هم آنرا بخوانیم. " فرید با تکان سر حرف سهراب را پذیرفت اما با تردید به من نگاه کرد. اصلا دیگر این سهراب تازه وارد را نمی شناختم. نمی فهمیدم که امشب آمده تا کنار هم شاد باشیم یا با دنیایی از غم و کینه، خون به دل من بکند...

آهنگ با ویولن نوازی من شروع می شد، ماهر عزیزم، مهربان ترین دوستم که باز هم محبت را در حقم تمام کرد و سهراب را به من برگرداند، خیلی آرام با کاخون مرا همراهی می کرد. شیرین عزیز تر از جانم که امشب می رفت تا سیاوش عزیزش را سالم برگرداند و می خواست با تمام دنیا به خاطر سیاوش مبارزه کند هم سنتورش را نواخت تا آهنگ جان بگیرد.

آهنگ جای خالی بهزاد بد ذات مرا خیلی پررنگ، خالی نشان می داد. حالا دیگر بهزاد نبود تا از آهنگش تعریف کنم. تمام آهنگهای بهزاد فوق العاده بودند، امیدوارم هر جا که هست خدا پشت و پناهِش باشد و کمی از بدجنسی هایش کم شود. باز هم این آهنگ با شروع شیرین قلبم را لرزاند... سهراب با صدای هنگ درام فضای شنیداری نت ها را به رویای زیبایی جوانی خوب و خاطره انگیزمان برد. ناگهان احساس کردم هنوز هم مثل گذشته در کنار هم شاد و بی دغدغه، توی مهمانی یکی از بچه های دانشگاه نشسته ایم و می خواهیم با پول اجرای مان به یکی از دوستان مان که مشکل مالی دارد کمک کنیم.

هنوز خنده ها و خیال پردازی هایمان درگیر گرفتاری های آدم بزرگ ها نشده بود. عشق برای مان در لبخند دوستانمان معنی می شد. بزرگترین مشکل ما این بود که به هر جان کنندی طراحی های سهراب را تکمیل کنیم تا باز مشروط نشود. بیشترین ترس من از این بود که اگر بهزاد این دختر تازه وارد که نامش ماهور است را به گروهمان بیاورد، دوستی من و شیرین کم رنگ نشود. دلم نمی خواست کسی به غیر از من، بهترین دوست شیرین و یا سهراب و یا فرید باشد. دلم می خواست سر از تن بهزاد جدا کنم، چون هر روز ما را با یک دختر تازه آشنا می کرد و خودش سر یک هفته از آنها دل می برید. دیگر اجازه نمی دادیم بهزاد با دوستانش توی عکس های دسته جمعی ما باشند، چون بعد از جدایی بهزاد ما مجبور می شدیم عکس هایمان را با قیچی طوری سر و سامان بدهیم که دوست جدید بهزاد قیافه ی دوست قدیمی او را نبیند...

خیلی دلتنگ روزهای گذشته بودم. صدای گیتار فرید که با صدای سازهای ما همگام شد، ضربان قلبم درست مثل روز تولدم تند شد... اینبار اصلا دلم نمی خواست آهنگ تمام شود. لحظه شماری می کردم اوج آهنگ فرا برسد و صدای فرید باز به آهنگ روح بدهد. انتظارم زیاد طول نکشید و اینبار درست توی اوج آهنگ، صدای فرید، سهراب، ماهور و شیرین گوش هایمان را پر کردند و خیلی ملایم همراه با آهنگ خواندند: ای بهترین رویای شب های مهتابی... اینقدر زیبایی که ... نه می توان تو را خواست... نه می توان تو را داشت... فقط باید برایت دلتنگ بود... ای زیباترین رویای شب های مهتابی...

" شیرین با دنیایی اشک به سیاوش چشم دوخته بود، ماهور هم کامل برگشته بود و رو به دکتر اُ می نواخت. نگاهم به فرید افتاد که باز به من خیره شده بود. روز تولدم هر قدر که بچه ها از او پرسیدند چرا موقع خواندن این آهنگ به من نگاه می کرد، جواب درست نداده بود. اما حالا می دانستم که توی دلش چه می گذشت. فقط بهزاد بود که می خواست سکوت را بشکند و دست فرید را برآیم رو کند که او هم به اجبار ادامه نداد. فرید وقت مان را بی خود تلف کرده بود تا با خودش کنار بیاید، حیف که خیلی از هم دور شده بودم... باز ویولن نوازی من باید اوج می گرفت و ناخودآگاه نگاهم به سهراب افتاد که با چشمانی پر از بغض به من نگاه می کرد و اینبار نگاهش را پنهان نکرد. ای وای سهراب عزیزم... چطور توانسته بود از من پنهان کند

که دوستم دارد؟ من که هر لحظه با او بودم. نمی دانم اگر قبلا می فهمیدم که سهراب دوستم دارد چه عکس العملی نشان می دادم اما حالا قلبم برایش آتش می گرفت. او لایق بهترین ها بود اما من لایق او نبودم چون خودم بی قرار یک نفر دیگر شده بودم. او تنها آدمی بود که از این جمع با من نسبت داشت. او جانم بود، آشنایم بود. نگاه پر از بغض و کینه اش باعث شد که آهسته برایش لب بزنم و بی صدا بگویم: مرا ببخش عزیزترینم...

"لبخندی تلخ زد و سرش را پایین انداخت. همه ی ما عاشق بودیم اما این حق ما نبود که هرکدام عاشق اشتباه ترین آدم این کره ی زمین شده باشیم. شیرین می خواست با تمام دنیا بجنگد تا عشقش را دوباره برگرداند. ماهور تا انتهای راه عاشقی رفته بود و دست خالی برگشته بود. سهراب و فرید خیال می کردند عاشق من هستند، اما سالها سکوت کرده بودند تا شاید ناممکن ترین اتفاقات دنیا آنها را به من برساند. من هم که دقیقا دست روی سخت ترین آدم دنیا گذاشته بودم و به غیر از او دلم هیچکس را نمی خواست، فقط حیف که حوصله ی مبارزه و نگه داشتن عشقم را نداشتم.

حس می کردم برای عاشقی فوق العاده پیر و خسته شده ام. دیگر توان و حوصله ای برایم نمانده بود. عشق به کیارش خیلی دردسر داشت. من مرد اینهمه سختی کشیدن نبودم. آهنگ که تمام شد همه تشویق مان کردند اما ما هرکدام توی پیله ای از افکار خودمان زندانی شده بودیم و حتی صدای تشویق ها هم دلمان را شاد نمی کرد. چند دقیقه ای گذشت تا صدای سیاوش ما را به خودمان آورد و گفت: من واقعا به داشتن شیرین که در میان این جمع هنرمند رشد کرده است، افتخار می کنم. این آهنگ زیبا ترین آهنگی بود که تا به حال شنیده ام. واقعا از تمام شما ممنونم. مطمئن باشید وقتی که سالم برگردم حتما به افتخارتان می ایستم و پنج دقیقه ی کامل تشویق تان می کنم." مثل اینکه جملات سیاوش سوپاپ اطمینان اشک هایمان را در هم شکست و همه با غم سرهایمان را پایین انداختیم. همه زیر لب با بغض برایش آرزوی سلامتی می کردیم اما جرات نداشتیم به او نگاه کنیم. جو سنگین شده بود و صدای هق هق از هر طرف به گوش می رسید.

چند دقیقه ای گذشت تا صدای آشنای مردی که خیال می کردم امشب هرگز پایش را به این مهمانی نمی گذارد و برای همیشه باید او را فراموش کنم، توی سکوت خانه پیچید و گفت: ماهور، فرید چرا شبی که باید مسافره های عزیزمان را با هزاران امید راهی کنیم، اینقدر غمگین و ناراحت مقابل سیاوش نشسته اید؟! آقایان و خانم های نوازنده، چرا مثل نوازنده های تاینیک تا آخرین لحظه به سیاوش امید نمی دهید؟ من خیال می کردم شما اینجا جمع شده اید تا شیرین و سیاوش را شاداب و پر انرژی نگه دارید، نه اینکه تمام روحیه ی آنها را خراب کنید! "سرم را بالا آوردم و... خانه بر روی سرم آوار شد. کیارش آمده بود اما دست ژاسمین به دور بازویش گره خورده بود. مطمئن شدم که امروز همه چیز بین ما به آخر خط رسیده است.

عشق زیبای ما، بی دوام ترین عشق دنیا بود. چون هر کدام از ما در میان دوستان با وفای قدیمی گرفتار شده بودیم. باز هم عموجاوید درست می گفت که تا وقتی درگیر رابطه های ناتمام هستیم، نباید عشقی جدید را به قلب مان راه بدهیم. پاهایم خیلی علنی سست شدند و مجبور شدم روی یکی از صندلی ها بنشینم. ژاسمین پیراهن نخی گلپه‌ی بر تن داشت و خرمن موهای براق و مشکی اش اطرافش ریخته بودند. چشمان آبی رنگش فقط به من دوخته شده بودند و من فقط به دست او روی بازوی کیارش نگاه می کردم. عرق مرگ روی پیشانیم نشسته بود. نمی توانستم کیارش را به او بدهم، پس چرا زودتر به دنبال کیارش نرفتم و از او دلجویی نکردم؟ چون وقتی کیارش بداخلاق می شود به هیچ عنوان از اشتباهات من نمی گذرد... این حرف ها همه بهانه های الکی بودند، باید می رفتم و او را از میان دوستان ژاسمین بیرون می کشیدم.

به کیارش چشم دوختم، با دوستانم صحبت می کرد اما اصلا به من نگاه نمی کرد. مثل اینکه من توی این جمع وجود نداشتم. سهراب از فرید پرسید: این خانم که با سرمد آمده، چه کسی است؟ " فرید نگاهی مردد به من انداخت و خیلی آهسته گفت که نامزد سابق کیارش است و حالا به عنوان دوستش برای سرزدن به کیارش تا ایران آمده است. " سهراب هم نگاهش را با تاسف به من دوخت اما چیزی نگفت. آبرویم پیش سهراب هم رفت، کیارشی که من به خاطر او جلوی همه ایستاده بودم، خودش با نامزد سابقش سرگرم بود. ای کاش می توانستم بلند شوم و از این جمع فرار کنم.

کیارش بار دیگر نام تمام دوستانم به غیر از مرا صدا زد و خواست که آهنگی شاد بنوازیم. بعد هم با لبخندی پر از اخم رو به فرید گفت: تو که امشب دنیا به کامت است فرید، به آرزویت رسیده ای و در کنار کسی که دوستش داری به تمام دنیا می خندی، پس چرا آهنگ شاد نمی نوازی؟ می توانم گیتارت را قرض بگیرم؟ " اولین ضربه ی خشمش را، نه به جان فرید بلکه به جان من بیچاره زد. همه می خواستند خشم شان را بر سر من پیاده کنند. از سهراب گرفته تا کیارش...

فرید بدون هیچ مخالفتی گیتارش را به طرف او گرفت. کیارش با احترام کامل دست ژاسمین را از بازویش جدا کرد. مثل اینکه ژاسمین از جدا شدن دستش می ترسید چون نگاهش با نگرانی بین من و کیارش در رفت و آمد بود. کیارش جلو آمد و دقیقاً کنار من ایستاد، نمی توانستم از جایم بلند شوم و از او فرار کنم. و در حالیکه با سیم های گیتار بازی می کرد و سرش پایین بود با صدایی واضح و بلند گفت: مادر و پدر من خیلی عاشق هم بودند، طوری که فکر نکنم هرگز آدم هایی به عاشقی آنها ببینم. هر دو از ازدواجشان بی نهایت راضی بودند. به قدری از اینکه به هم رسیده بودند خوشحال و شاکر بودند که تمام مدت توی ماشین یا توی خانه آهنگ « شاه دوماد از ویگن » را گوش می دادند، حتی آخرین آهنگی که موقع مرگشان هم گوش می دادند همین آهنگ بود. من هم فکر کنم امشب دلم می خواهد به مناسبت عشق زیبای شیرین و سیاوش که از پس تمام سختی

ها بر می آیند و سالم بر می گردند، همین آهنگ را بشنوم. امیدوارم این موزیسین های حرفه ای، ما را به شنیدن این آهنگ قدیمی مهمان کنند. " باورم نمی شد که کیارش آهنگی به غیر از آهنگ فرانسوی **ترکم نکن** را هم شنیده باشد و یا بخواهد چنین آهنگ شادی را با گیتار فرید بنوازد.

از اینکه کنارم ایستاده بود، دچار اضطراب شدم. اینکه نگاهم نمی کرد اصلا خبرهای خوبی برایم به همراه نداشت. سهراب اجازه گرفت و رفت از آشپزخانه یک سینی آورد که باعث خنده شد و رو به کیارش گفت: برای شاه دوماذ نواختن، باید پشت سینی بنوازم. " کیارش هم در نهایت تعجب من، به سهراب خندید. همه با هم خیلی خوب برخورد می کردند. کیارش رو به فرید و ماهور و سهراب و بدون اینکه نگاهش را به سمت من بیافند گفت: خب بچه حالا با شماره ی سه همه با هم آهنگ شاه دوماذ را به افتخار سیاوش خان می نوازیم. فرید جان تو هم لطفا آهنگ را خالی نگذار و برایمان بخوان... یک... دو... سه... " ماهور و سهراب ناخودآگاه با ریتم شاد گیتار نوازی کیارش به وجد آمدند. کیارش خیلی حرفه ای نمی نواخت اما در نواختن گیتار خیلی هم مبتدی و آماتور نبود. حتی به راحتی راه افتاد و به سمت ژاسمین رفت. چنان در کنار ژاسمین می خندید و گیتار می نواخت که من حتی با این آهنگ شاد هم دلگیر شدم و نمی توانستم بغضم را فرو بدهم. اما بعد از چند دقیقه گیتار را در حال نواختن به سمت فرید گرفت و خودش را از بند گیتار رها کرد. بعد با آزادی عمل بیشتری کنار ژاسمین ایستاد و برای اولین بار نگاهش را به من دوخت...

نگاهش شبیه به همان بیر زخمی که روزهای اول آشنایی مرا می ترساند شده بود. دلم می خواست در میان شلوغی فریاد بزنم و به او بگویم که دلتنگش شده ام و می خواهم که با هم آشتی کنیم. اما مثل اینکه او می خواست با سردی و خشم نگاهش مرا نابود کند. خیلی آرام بدون آنکه نگاهش را از من بگیرد دستش را به دور کمر ژاسمین انداخت. چشمانم را بستم تا با دیدن این حرکت کیارش دیوانه نشوم و همین حالا با چند سیلی محکم به جنگ او نروم. وقتی چشمانم را باز کردم که آنها توی آغوش هم آرام می رقصیدند و کیارش به من نگاه نمی کرد. حالا دیگر تردیدی نداشتم که همه چیز بین ما تمام شده بود.

چرا اینقدر ناگهانی همه چیز را طوری خراب می کرد که راهی برای بازگشت باقی نمی ماند؟ نسبت به آنها بی تفاوت شدم و سعی کردم من هم دیگر توجهی به آنها نکنم. به سمت فرید برگشتم، او در حالیکه با لبخندی که چشمانش را مثل یک خط منحنی شاد کرده بود هم ترانه را می خواند و هم گیتار می نواخت.

رابطه ی فرید و کیارش امشب با قبلا فرق کرده بود و به سمت هم حمله ور نمی شدند. فکر کنم اعتراف فرید در مورد اینکه یکبار برای نجات کیارش با آقای شکبیا تماس گرفته بود، رابطه ی آنها در سکوت کامل بهتر کرده بود. امیدوارم همیشه با هم

خوب بمانند. بالاخره کیارش از عشق جذاب و زیباییش دست برداشت و به سمت شیرین رفت، او را که کنار سیاوش نشسته بود بلند کرد و با هم رو به سیاوش شاد و خوشحال می رقصیدند و می خندیدند. باورم نمی شد که کیارش هم بتواند اینقدر شاد و پر انرژی باشد. کیارش تقریباً تمام مهمان ها را به وجد آورده بود. تمام آدم هایی که توی مهمانی بودند یک صدا همراه با موسیقی ما می خواندند: چه قشنگه موی بافتش... چه بلنده تازه عروس... چه قشنگه، چه خوش رنگه، همه رنگه مثل طاووس... خوش به حالش شاه دوما... " تا به حال این چهره و شخصیت کیارش را ندیده بودم. حتی گاهی اوقات دستانش را بالا می برد و در حد یک حرکت کوتاه، مردانه و متکبر می رقصید. فقط حیف که ژاسمین را مثل یکی از اعضا و جوارح مهم تنش، به خودش چسبانده بود و از هم جدا نمی شدند. حالا دیگر نمی شد جمع را آرام کرد و همه با هم می رقصیدند. مثل اینکه ما حوصله ی جمع را با آهنگ های غمگین مان سر برده بودیم و همه منتظر بودند تا با هم بخوانند: دست بزنی و شادی کنی و نیت به دوما می کنی... " انگار نه انگار که تا چند دقیقه ی قبل همه بغض کرده بودند، دوستان سیاوش دور او و شیرین را گرفته بودند و برایشان می رقصیدند.

با تمام آشوبی که توی دلم بود باز برای شیرین و سیاوش آرزو می کردم که دفعه ی بعد واقعا توی عروسی شان آهنگ بنوازیم. این دو نفر خیلی بی گناه و عاشق بودند، امیدوارم خدا کمک شان کند تا در کنار هم با تمام بدی های دنیا بجنگند و سر بلند بگردند. امیدوارم بدون دردسر و بی مصیبت به هم برسند و کنار هم خوشبخت بشوند...

مهمانی به قدری شاد شده بود که ما نمی توانستیم آهنگ های شاد را کنترل کنیم و پشت سرهم موزیک جدید می نواختیم. مهمانی با آمدن کیارش گرم شده بود اما من از دیدن او و ژاسمین به شدت عصبی بودم و دیگر ترسی از توضیح دادن در مورد اتفاقات توی آسانسور نداشتم، چون کیارش خودش بیشتر از من گناه کار بود. اگر بالاخره وقتی پیدا می کرد که ژاسمین را تنها بگذارد و از من در مورد امشب بپرسد خیلی راحت و بدون ترس به او توضیح می دادم که من توی آسانسور از غم دوری او اشک می ریختم و فرید فقط می خواست کمک کند. امروز این کیارش بود که خیانت را شروع کرد و به راحتی مرا تنها گذاشت تا در کنار ژاسمین وقت بگذراند و به آرامش برسد. کیارشی که من امشب می دیدم خیلی با آن آدمی که ساعت ها به دنبالم می گشت یا توی ماشین می نشست تا دل مرا بدست بیاورد، تفاوت داشت.

بالاخره عمر شادی هم به پایان رسید. کیارش و ژاسمین در مقابل شیرین و سیاوش ایستاده بودند و با آنها صحبت می کردند. صدای زمزمه های دوستان و اقوام سیاوش و شیرین که در مورد زیبایی کیارش و همسرش صحبت می کردند اینجا هم حالم را به هم می ریخت. آنها به قدری در کنار هم زیبا و جذاب بودند که ناخودآگاه توی هر جمعی تحسین همه را بر می انگیزتند.

چیزی نمانده بود که از شدت حسادت فریاد بزنم که این دو نفر زن و شوهر نیستند و اصلا هم به آن زیبایی نیستند که بقیه فکر می‌کنند. خودخوری و حرص مرا از پا در آورده بود.

سهراب کنارم ایستاد و گفت: با خودت چه کرده ای پرستش؟ تو توی زندگی سرمد هستی یا نه؟ او هم واقعا تو را دوست دارد؟ اگر تو را دوست دارد پس این دختره ی مزخرف در کنارش چه کار می‌کند؟ " با بغض و در حالیکه دیگر چشمانم جایی را نمی‌دیدند به سهراب نگاه کردم و گفتم: خوشحالم که تو یک نفر هیچ حرفی از زیبایی ژاسمین نمی‌زنی و او را مزخرف می‌بینی. " طاقت نیاوردم که سهراب این حال را ببیند. سرم را پایین انداختم، صدایش را شنیدم که گفت: با این غم به من نگاه نکن که به خاطر تو و غم چشم هایت تمام زندگیم خراب می‌شود. در ضمن من از خانم های چشم رنگی خوشم نمی‌آید و برای من هیچکس توی این دنیا به زیبایی تو نیست دختر خوب. اگر تو اراده کنی، من همین حالا زندگی سرمد را با خاک یکسان می‌کنم... " سریع گفتم: خواهش می‌کنم به خاطر من کاری نکن. من خودم مقصر این حال هستم. کیارش انتخاب خودم است و هر بلایی هم که سرم بیاورد... از انتخابم پشیمان نمی‌شوم.

" سهراب آهسته کنار گوشم گفت: پس برابم بگو که چه اتفاقی بین تو و سرمد افتاده است. آخرین بار از او به عنوان یک مرد همه چیز تمام صحبت می‌کردی، اما حالا سرمد در کنار یک نفر دیگر است و تو با اینهمه بغض... چی شده پرستش؟ " به سختی سرم را بالا آوردم و در حالیکه سعی می‌کردم آرام باشم گفتم: چیزی نپرس سهراب. فقط بگذار از اینکه باز هم کنارم هستی خوشحال باشم. به درد ها و اشتباهات من فکر نکن. " سهراب هم ناراحت شده بود. آرام بازویش را به طرفم دراز کرد و گفت: حالا که او کنار یک نفر دیگر شاد و خوشحال است، تو هم این قیافه را به خودت نگیری. بیا با هم برویم و به سرمد نشان بدهیم که تو هر لحظه می‌توانی انتخابت را عوض کنی. باید بفهمد که تو تنها نیستی و اگر بخواد جفتک پرانی کند خیلی راحت فراموشش می‌کنی. " ناخودآگاه دستم را بالا بردم و بازوی سهراب را گرفتم. نمی‌خواستم چیزی را به کیارش ثابت کنم، اما از اینکه تنها نبودم احساس خوبی داشتم. واقعا توی این لحظات به یک تکیه گاه احتیاج داشتم تا حداقل به خودم ثابت کنم که تنها نیستم. سهراب به راه افتاد و من به دنبال او حرکت کردم. سهراب شانه به شانه ی کیارش ایستاد و رو به شیرین و سیاوش گفت: بچه ها من امشب هر لحظه از خدا خواستم تا برایتان بهترین ها را رقم بزنند.

" کیارش سرش را کمی خم کرد، اول به من و بعد به دستم روی بازوی سهراب نگاه کرد. نگاهش به قدری خشن بود که با خودم گفتم اگر فقط یک پُل برای بازگشت ما به هم باقی مانده بود، این حرکت من همان یک پُل را هم خراب کرد. خیره به چشمان پر از خشم و آتش کیارش مانده بودم. شیرین با محبت گفت: ممنونم سهراب جان. از اینکه امشب پیش ما بودی و برای

مان آرزوهای قشنگ کردی واقعا ممنون هستم عزیزم. " سیاوش هم از سهراب تشکر کرد و بعد رو به کیارش گفت: کیارش جان پدرم می خواهد خانه اش را بفروشد و هرچه زودتر محبت هایت را جبران می کنیم. البته می دانم هر کاری کنیم محبت های تو قابل جبران نیستند... " کیارش اخم آلود نگاهش را کش دار از من جدا کرد و گفت: سیاوش لطفا به پدرت بگو که چنین کاری انجام ندهد، چون خیلی ناراحت می شوم. من و تو با هم دوست هستیم. از کجا می دانی که یک روز من به تو احتیاج پیدا نمی کنم؟ فعلا تو اصلا به مادیات فکر نکن، تمام تمرکزت را روی بهبود بگذار. با پدرت هم خودم صحبت می کنم که دست از سر خانه و زندگیش بردارد. یکبار دیگر هم گفته ام، من هر خرجی که برایتان توی آلمان می کنم به پول آلمان است و برای من سنگین نیست. من توی آلمان تبلیغات انجام می دهم و در آمد خوبی هم دارم. خیالت راحت باشد.

" سیاوش خواست باز هم چیزی بگوید اما اخم و جدیت کیارش مانعش شد. در نتیجه فقط با یک دنیا لبخند گفت: تو بهترین رفیق و دوستم شده ای کیارش... امیدوارم دفعه ی بعد که تو را دیدم بتوانم خوشبختی ات را ببینم. " کیارش سری به نشانه ی احترام خم کرد و بعد رو به شیرین گفت: مراقب این شاه داماد باش. من فکر نکنم بتوانم تا فرودگاه برای بدرقه بیایم. شماره ی دوست آلمانیم را هم که برایت فرستاده ام، خودم هم به او سپرده ام که حتما به استقبالتان بیاید. برایتان خانه ای نزدیک بیمارستان اجاره کرده است. خیالتان از همه جهت راحت باشد. هرروز با من در ارتباط باشید. به هر مشکلی هم که برخوردید، حتما به من خبر بدهید تا با کمک هم آنرا حل کنیم. " شیرین پر از قدردانی شد و گفت: کیارش جانم من به جز آرزوی خوشبختی نمی توانم طور دیگری محبت هایت را جبران کنم عزیزم. ممنونم...

" کیارش از گوشه ی چشم، خیلی علنی به من نگاه کرد و زیر لب گفت: من هم فقط به آرزوی خوشبختی نیاز دارم شیرین، چون خوشبختی من در دستان کسی افتاده که برای رسیدن به او حتی برای تمام ادیان دنیا معبد و کلیسا و کنیسه هم بسازم باز امیدی به وصلش ندارم.

" سرد و خشک بود. مثل اینکه مرا نمی شناخت، مثل اینکه من دختر فالوده پاش او نبودم. خواستم از سهراب جدا شوم و بی صدا به او التماس کنم که همه چیز را فراموش کند. اما سهراب محکم دستم را روی بازویش نگه داشت. کیارش هم با قهر و غضب پشتش را به من کرد، از شیرین و سیاوش خداحافظی کرد و رفت. ناامیدانه مسیر عبورش را نگاه می کردم. با ما به فرودگاه نمی آمد... یعنی می خواست همین جا بماند؟ مثل روز برابم روشن بود که حتما انتقام سخت تری از رقصیدن با ژاسمین، در انتظارم خواهد بود، اما توانی برای مجازات شدن نداشتم.

با غم و بدبختی به شیرین نگاه کردم، شیرین با حرص چند ضربه پشت دست سهراب کوباند و در حالیکه سعی می کرد دست او را از من جدا کند آهسته گفت: سهراب دست از سر پرستش بردار! بگذار به دنبال کیارش برود... پرستش دیگر شک ندارم که دیوانه شده ای. آخر چرا جلوی چشمان کیارش، دست در دست سهراب ایستاده ای؟ نمی فهمی که او حتی به پشه های نر اطرافت هم حسودی می کند؟ " سهراب دیگر ضربه های دست شیرین را طاقت نیاورد و دستش را از من جدا کرد و با بی حوصلگی گفت: شیرین تو چرا نمی بینی که این مردک با یک خانم دیگر آمده و اعصاب پرستش را به هم ریخته است؟ تو چرا طرف دوست خودت نیستی و از این سرمد دفاع می کنی؟ " شیرین با تنفیری ساختگی به سهراب نگاه کرد و گفت: به تو چه ربطی دارد که کیارش با یک نفر دیگر آمده است؟ مگر به تو خیانت می کند؟ اصلا رابطه ی این دو نفر چه ربطی به تو دارد که الکی دخالت میکنی؟ من بهتر از تو می دانم که باید طرف چه کسی را بگیرم. " بین آنها ایستادم و گفتم: بچه ها به خاطر من دعوا نکنید. من به اندازه ی کافی حالم بد است، پس شما دیگر حالم را بدتر نکنید. شیرین جان لطفا مرا درک کن. با اینکه کیارش شوهرم نیست، اما ژاسمین برایم تبدیل به هیولایی عظیم تر از یک هووی خارجی و زبان نفهم شده است. مخصوصا وقتی که کیارش اینقدر عاشقانه در کنار او می خندد، دیگر امیدی به زنده ماندن برایم باقی نمی ماند.

" هنوز با نگاهم کیارش و ژاسمین را بدرقه می کردم که به طرف در خروجی می رفتند. بدون اراده یک گام به دنبال کیارش برداشتم تا اجازه ندهم باز هم به خانه اش برگردد و من از فکرهای چرند دیوانه بشوم. اما یک نفر مچ دستم را محکم گرفت. خیلی فکرم درگیر بود و بدون نگاه کردن به صاحب دست فقط می خواستم مچم را آزاد کنم. وقتی که از رهایی ناامید شدم، به طرف صاحب دست برگشتم. شیرین گفت: سهراب خواهش می کنم بگذار پرستش به دنبال کیارش برود. الان کیارش به طبقه ی بالا می رود و... " سهراب مچ دستم را محکم تر گرفت و گفت: به درک... حتی اگر این مردک خودخواه به طبقه ی آخر جهنم هم برود، باز برایم مهم نیست. من امشب آمده ام که پرستش را ببینم... پرستش نگو که می خواهی مرا اینجا بگذاری و به دنبال او بروی. " نگاهم بین مسیر رفتن کیارش و چهره ی ناراحت سهراب گیر افتاده بود. حالا دیگر در هر حال به دنبال کیارش رفتن برایم فائده ی چندانی نداشت. او با ژاسمین خوش بود و من هم اجازه دادم بودم که آنها تا این لحظه کنار هم بمانند. پس به سراغ کیارش رفتن خیلی مسخره بود و فرق چندان در اوضاع مان ایجاد نمی کرد.

گیج و ماتم زده سرم را پایین انداختم و گفتم: می مانم سهراب، نمی خواهم باز هم با ناراحت کردن تو پشیمان بشوم. " شیرین حرص می خورد و در حالیکه سعی کرد صندلی سیاوش را حرکت بدهد و گفت: پرستش تو به ناراحتی همه فکر می کنی جز کیارش بیچاره. این سهراب و فرید و تمام مردان اطرافت، تو را خیلی راحت تنها می گذرانند. اما کیارش تا به حال

توی هیچ شرایطی دست از تو برنداشته است. او همیشه کنارت مانده و اجازه داده تا تو دورهایت را بزنی شاید بالاخره نگاهت به او هم بیافتد. " از این خشم ناگهانی شیرین بیشتر تعجب کردم. سهراب زیر لب گفت: شیرین خواهش می کنم عاقل باش و چرند نگو! تو خیال می کنی سرمد عزیزتان دورهایت را نزده است و مثل مریم مقدس پاک مانده است؟ حالا خوب است که امشب جلوی چشم های همه ی ما با یک مانکن تبلیغاتی به مهمانی ات آمده بود.

" شیرین بالاخره چرخ سیایش را به حرکت در آورد و با خشم رو به سهراب گفت: تو توی رابطه ی این دو نفر دخالت نکن سهراب. تو اگر خیلی عاشق پرستش بودی اینهمه سال خودت را مثل موش توی زیر زمین خانه ی عمو جاوید پنهان نمی کردی، زندگیت را سر و سامان می دادی و زودتر با پرستش ازدواج می کردی و او را از این مصیبت ها نجات می دادی. حالا که نتوانستی تکانی به خودت بدهی و پرستش را به دست تقدیر سپرده ای پس دخالت نکن. " بعد در آخرین لحظه کنار گوشم گفت: کیارش خیلی ناراحت است، نمی دانم چه اتفاقی بین شما دو نفر افتاده، اما من به زور او را مجبور کردم که بیاید و کمی توی جشن خداحافظی ما حضور داشته باشد. برای اولین و آخرین بار می خواهم گوش هایت را باز کنی و خوب به حرف هایم گوش بدهی. پرستش حتی اگر خودت را توی خوش گذرانی های این جمع دیوانه که ده ساله تو را با سکوت های احمقانه در کنار خودشان نگه داشته اند، غرق کنی باز دردهایت دوا نمی شوند. کیارش تنها درمان درد های تو است. اما اگر بخواهی باز هم او را مثل امشب ازیت کنی، مطمئن باش به اندازه ای در حقم لطف کرده که حتما ادبت می کنم و انتقام غم و غصه ی او را خودم از تو می گیرم. " باورم نمی شد که شیرین تا این حد مدافع حقوق کیارش شده باشد و برای اولین بار طرف مرا نمی گیرد و حق را به کیارش می دهد. بعد با قهر از ما رو برگرداند و همراه سیایش رفت. من همانطور سردرگم به او چشم دوخته بودم و سعی می کردم حرف هایش را دوباره برای خودم تکرار کنم تا شاید معنی آنها را بهتر درک کنم.

بالاخره صدای سهراب را شنیدم که گفت: این سرمد تو واقعا جادوگر ماهری است. همه را با قدرت مال و ثروتش به راحتی جادو می کند. بیا با هم چند دقیقه صحبت کنیم پرستش. بعد هر جا که دلت می خواهد برو. نترس با چند دقیقه وقت تلف کردن، مرد رویایی ات را از دست نمی دهی. " دستم را کشید، کیف هنگ درامش را برداشت و باهم از خانه خارج شدیم. من کاملاً بی اراده به دنبال سهراب کشیده می شدم. خیلی دلم می خواست با او صحبت کنم اما فکرم درگیر حرف های شیرین و نگرانی برای کیارش بود. همراه سهراب به لابی ورودی ساختمان رفتیم و او بدون اینکه دستم را رها کند مرا ننگه داشت و گفت: جریان تو با این کیارش جدی است؟ تو واقعا دوستش داری یا چون پولدار است به او اجازه می دهی هر طور که دلش می خواهد با تو رفتار کند؟ " از حرفش خوشم نیامد اما این تندى او باعث شد حواسم جمع شود. پوزخندی زدم و گفتم: مثل بهزاد

صحبت می کنی. او هم آخرین بار فکر می کرد من ازکیارش بچه دار شده ام که اینقدر سنگ او را به سینه می زنی. شما دقیقا از کی نگاهتان نسبت به من و عشق اینقدر وقیح و زشت شده است؟ چرا فکر می کنید که من احمق ترین آدم این شهر هستم و کیارش فقط با خرج کردن چند اسکناس می تواند مرا بازیچه خودش کند؟

"سهراب دیگر شوخ طبع و بامزه نبود. اخمی پررنگ صورتش را فرا گرفت و گفت: در مورد خودت درست صحبت کن. من قصدم این نبود که به تو توهین کنم... اما عشق و عاشقی اصلا به این مردک نمی آید. اگر واقعا عاشق تو است امشب در کنار یک نفر دیگر چه کار می کرد؟ قبول کن که سرمد بیش از حد رویایی است، چنین خانه و زندگی دارد، قیافه و تیپش عالی است، پول درمان سیاوش توی آلمان و به یورو، برایش مثل پول خُرد ماست. با چنین موقعیتی چرا باید عاشق تو بشود؟" مثل همیشه تمام تلاشم برای دفاع از خودم در برابر سهراب بی ثمر ماند و ناامیدانه گفتم: شاید واقعا عاشق من نیست. سهراب من خودم هم باور ندارم که کیارش دوستم داشته باشد. "بعد هر دو سکوت کردیم. او باز هم دستم را کشید و گفت: بیا برویم بیرون و توی هوای آزاد صحبت کنیم." به سراپایم نگاه کردم و گفتم: اما تو به قدری مرا با عجله بیرون آوردی که مانند و روسری ام را برنداشتم. "بدون آنکه نگاهم کند گفت: ایرادی ندارد، امشب واقعا دوست داشتنتی تر از همیشه شده ای و از لحظه ای که وارد شدم توی دلم هزار بار از خودم پرسیده ام که چرا این دختر لعنتی هر روز جذاب تر می شود؟ دلم می خواهد تو را همیشه با همین تصویر موهای باز و پریشاننت به یاد داشته باشم... در ضمن اینجا بالا شهر است و به گمانم در اینجا حجاب آزاد شده باشد!

"برای اولین بار از تعریف او خجالت کشیدم. حالا که می دانستم توی دل او چه می گذرد، حرف هایش مثل گذشته برایم یک شوخی خنده دار نبودند. با هم جلوی در آپارتمان کیارش ایستادیم و به یکی از ماشین های پارک شده تکیه دادیم. سهراب مچ دستم را رها کرد و در کمال ناباوری از جیب کتش یک پاکت سیگار بیرون آورد و شروع به سیگار کشیدن کرد.

دلم می خواست او را با دستان خودم بکشم. تمام گرفتاری هایم را فراموش کردم و با حرص گفتم: سهراب خان نه اینکه خیلی نکات مثبت چشمگیری داشتی، حالا سیگاری هم شده ای تا همان دو نکته ی مثبت وجودت که سلامتی و ورزشکاری بود هم نابود کنی؟ چرا سیگار می کشی؟ تو از کی سیگاری شدی؟ "پک هایش به سیگار خیلی عمیق بودند و مرا می ترساندند، به سوختن سیگار چشم دوخت و گفت: از لحظه ای که از خانه ی شما بیرون آمدم و دیگر عمو جاوید را نداشتم که از او بترسم و یا خجالت بکشم، سیگاری شدم. آن شبی که گفتمی به هیچ عنوان دوستم نداری، رفتم از دکه ی سرکوچه یک پاکت سیگار خریدم، به قدری حالم بد بود که متوجه ی زمان و مکان نمی شدم. فقط وقتی به خودم آمدم که دیدم پیاده به میدان آزادی رسیده

ام و تمام یک پاکت سیگار را هم کشیده ام. فکر تو بیچاره ام کرده است پرستش... روزهای اولی که از پیش شما رفتم، حالم افتضاح بود. اگر سیگار نمی کشیدم باید خودکشی می کردم. " دلم برایش سوخت. پاکت سیگار را از دستش گرفتم و گفتم: خواهش می کنم با خودت اینطوری نکن. من نمی خواهم آسیب ببینی. سهراب تو بعد از عمو جاویدم، عزیزترین آدم زندگی من هستی. باور کن که اگر یک روز بخواهم ازدواج کنم حتما تو را به عنوان برادرم معرفی می کنم.

" حرصش در آمد و باز پاکت را از دستم گرفت، یک سیگار دیگر آتش زد و گفت: من نمی خواهم برادرت باشم لعنتی... اینقدر به من نگو که برادرت هستم. تمام این سالها با این القاب زشت داداش گلم و برادر عزیزم مرا شکنجه دادی و نفهمیدی که من احساسم نسبت به تو برادرانه نیست. " من هم از توی پاکت یک نخ سیگار در آوردم و گفتم: چطور می فهمیدم دوستم داری در حالیکه تو و فرید با هم قرارداد سکوت امضاء کرده بودید؟!... نمی فهمی می گویم سیگار نکش؟! اگر باز هم بخواهی سیگار بکشی من هم پا به پایت سیگار می کشم.

" با عصبانیت سیگارش را دور انداخت، سیگار توی دست مرا هم گرفت و مچاله کرد و دور انداخت. بعد مثل اینکه بیشتر عصبی شد، چون کل پاکت سیگارش را مچاله کرد و توی جیبش فرو کرد. بعد انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید به طرفم گرفت و گفت: دیگر نشنوم که بگویی به خاطر لجبازی با من و یا هر الاغ دیگری سیگار می کشی.

" انگشت اشاره اش را کنار زدم و گفتم: جوابم را بده، من از کجا باید می فهمیدم که تو و فرید مرا دوست دارید؟ چرا حرفی به من نزدید؟ چرا اینهمه وقت سکوت کردید؟ " هر لحظه بیشتر آتش می گرفت و گفت: با کدام پول دم از عاشقی می زدیم؟ باز فرید وضعش خیلی بهتر از من بود. من به قدری بیچاره بودم که اگر کوچکترین حرفی از علاقه ام می زدم مطمئنا ساعت ها مسخره ام می کردی و با دخترها مرا سوژه ی خندیدن می کردید. " من بیشتر از او عصبی شدم و گفتم: دلم می خواهد چند مشت محکم توی سرت بکوبانم تا شاید عقلمت سر جایش بیاید. چرا قصاص قبل از جنایت می کنی؟ تو حرفت را می زدی بعد اگر من مسخره ات می کردم، ناراحت می شدی و قهر می کردی. نه اینکه اینهمه وقت، هر روز و هر لحظه خودت را مثل یکی از اعضای خانواده ام به من نزدیک کردی و روابط مان را به حدی رساندی که نتوانم به تو نگاهی جز نگاه خواهر و برادرانه داشته باشم، بعد دم از عاشق زدی. " دست به کمر و براق شده به من چشم دوخت و گفت: تو بی جنبه و برادر ندیده هستی، به من چه ربطی دارد؟ من نمی فهمم که چرا اینقدر اصرار داری که من برادرت باشم؟ " من هم با عصبانیت گفتم: چون من همیشه تنها بودم و آرزوی داشتن خواهر و برادرم به دلم مانده بود تا اینکه تو وارد زندگی مان شدی. " او از شدت خشم چشمانش را بست و گفت: من نمی دانستم که اگر هر لحظه با علاقه کنارت باشم به جای اینکه عاشقم بشوی، خیال می

کنی که برادرت هستم. " من هم ادای خودش را درآوردم، دست به کمر ایستادم و گفتم: چطور باید متوجه ی علاقه ات می شدم در حالیکه روزی صد بار می گفتمی من ترشیده ای بیچاره هستم. " کنارم ایستاد و گفت: از بس که خنگ و نادانی سبحانی. اگر سرسوزن از استعداد های عمویت به تو رسیده بودند، این حال و روز من نبود. در مورد فرید حق داشتی که متوجه ی علاقه اش نشده باشی، چون دائما در حال انکار بود. اما در مورد من که هر لحظه در کنارت مثل دیوانه ها برای بازی کردن نقش شوهر، جانم را هم فدا می کردم... باید می فهمیدی که دوستت دارم. من که توی هر مسخره بازی به شوخی یا جدی از تو خواستگاری می کردم. اما تو فقط منتظر فرید بی دست و پا بودی. واقعا اگر ده سال پیش می گفتم که دوستت دارم، مرا با جواب تو مثل برادرم هستی، شکنجه نمی دادی؟ " بدون فکر و قاطع گفتم: نه ده سال پیش هنوز برایم غریبه بودی. اگر زودتر در مورد علاقه ات گفته بودی حتما حالا منتظر آمدن بچه ی سوم مان بودیم.

" ناگهان خنده اش با صدای بلند رها شد و گفت: یا خدا... بچه ی سوم... فکر کنم خدا دوستم داشت که سکوت کردم.

" به یاد گذشته به شوخی گفتم: تو که قبلا بچه دوست داشتی؟ بچه نمک زندگی مان می شد. اگر اجازه می دادی من تا پنج بچه را هم جوابگو بودم. " خندید و گفت: شوخی های زن و شوهری نداریم!... این شوخی ها برای زمانی بود که نمی دانستی دیوانه وار دوستت دارم. اما حالا که می دانی توی دل من چه خبر است و خودت هم یک نفر دیگر را مصرانه دوست داری، پس بهتر است از این شوخی ها نکنیم. " نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چقدر با هم روزهای خوبی داشتیم سهراب. آخرین بار توی بازار تجریش خیلی خندیدیم. چرا همه چیز اینطوری شد؟ " سرش را خم کرد و دقیق نگاهم کرد و گفت: واقعا نمی دانی چرا همه چیز اینطوری شد؟ " دستی به صورتم کشیدم و سکوت کردم، اما او ادامه داد و گفت: همه چیز اینطوری شد چون تو اصرار داری که مرا دوست نداشته باشی. می دانم کیارش سرمد بهترین مورد برای عاشقی و ازدواج است. اما از جنس تو نیست. تو باید با کسی باشی که هر لحظه قدم هایت را روی چشمانش بگذارد. من و تو اینهمه سال همدیگر را می شناسیم. هیچکس به غیر از من نمی تواند تو را خوشبخت کند.

" سرم را رو به آسمان گرفتم تا از نگاه او در امان بمانم. ستاره ها را از بین شاخ و برگ درختان توی خیابان نگاه کردم و گفتم: نمی توانم از کیارش بگذرم. من فقط با کیارش احساس تنهایی نمی کنم. می دانم که من به درد او نمی خورم، او احتیاج به کسی دارد که هر لحظه درکنارش باشد و جاننش را هم برای مراقبت از او بدهد. اما نمی توانم از دوست داشتن کیارش دست بردارم. عاشقش شده ام و بی نهایت دوستش دارم... " سهراب سکوت کرد و هر دو ترجیح دادیم که این سکوت ادامه دار باشد. نمی دانم چند دقیقه گذشت که بالاخره دست از سر ستاره ها برداشتم و به او نگاه کردم. این آرزو که همه چیز بین ما به حالت

قبل برگردد مثل نفس کشیدن برایم عادی شده بود. اگر فقط چند ماه قبل از رفتن او می دانستم که در دلش چه می گذرد حتما طوری با او برخورد می کردم که دلش نشکند و بیشتر کنارم بماند. به او گفتم: حالا کجا زندگی می کنی؟ زندگی تو روی روال است؟ وقتی که رفتی ما تمام جاهایی که کار می کردی را به دنبالت گشتیم اما پیدایت نکردیم. بدون کار چگونه زندگی را می چرخانی؟ " او دیگر نگاهم نمی کرد و گفت: وضع را کمی سرو سامان داده ام و برای خودم یک سوییت کوچک اجاره کرده ام. وقتی از پیش شما رفتم حوصله ی کار کردن نداشتم و مدتی توی شهر خودم استراحت کردم. اما بعد برگشتم، سفت و سخت به کار چسبیدم، چون به جز کار دیگر هیچ انگیزه ای برای زندگی کردن ندارم. تازگی ها با فرید و بهزاد به دنبال راه انداختن کار و کاسبی خودمان هستیم و این باعث می شود که کمی فکرم از تو پرت شود. دلم می خواهد بالاخره یک روز من هم بی نهایت پولدار بشوم و بتوانم دوباره از تو درخواست ازدواج کنم... بعد اگر باز هم قبول نکردی آنوقت می فهمم که واقعا عاشق کیارش سرمد شده ای. " حال و روزش قلبم را به درد می آورد، به زور لبخند زدم و گفتم: اینقدر از ازدواج من ناامید شده ای که خیال می کنی تا وقتی که پولدار شوی، مجرد می مانم؟ " با تعجب نگاهم کرد، خنده ام گرفت و گفتم: حداقل می توانستی بگویی تا زمانی که پولدار شوی اگر هنوز من مجرد بودم و تو را قبول نکردم بعد می فهمی که واقعا عاشق کیارش شده ام... " او هم لبخند کم رنگی زد و گفت: امیدوارم تا چهل سالگی مجرد بمانی، نمی خواهم فراموش کنی که من هنوز نامزد زاپاست هستم و قرار گذاشته ایم بعد از چهل سالگی با هم ازدواج کنیم.

" او هیچ وقت ارزشش را برایم از دست نمی داد. من واقعا در کنار او آرام و راحت بودم. حسی که شاید در کنار هیچکس حتی کیارش هم آنرا احساس نمی کردم. او تمام چیزی بود که من از رفاقت هایم می خواستم. شاید رفتن همه را تاب می آوردم، اما از رفتن او واقعا دلم می شکست و ناراحت می شدم. با علاقه ای که برای خودم هم عجیب بود نگاهش کردم و گفتم: هنوز هم می توانی توی چهل سالگی دوستم داشته باشی؟ " تکیه اش را از ماشین گرفت و در حالیکه کیف هنگ درامش را توی دستش جا به جا می کرد گفت: من فقط به امید چهل سالگی نفس می کشم. خواهش می کنم تا آنموقع ازدواج نکن. من هم قول می دهم حتما تغییرات بزرگی توی زندگی بدهم و با دست پر به دنبالت بیایم. البته امیدوارم که توی چهل سالگی نخواهی مرا به عنوان برادرت در کنار خودت نگه داری. " حس کردم عزم رفتن دارد و غمگین گفتم: بسیار خُب، من تا چهل سالگی به خودم می قبولانم که تو دیگر خانواده ام نیستی و اگر مجرد ماندم حتما به چشم یک همسر دوستداشتنی که اینهمه سال چشم به راهم نشسته، نگاهت می کنم. " لبخندش هر لحظه کم رنگتر می شد و گفت: پس فعلا تا آن روز، من به دنبال زندگی می روم. اما یادت باشد که هر وقت اشاره کنی من به راحتی برمی گردم و کنارت می مانم. پیدا کردن من سخت نیست. فقط کافی است

دلت مرا بخواهد تا برگردم و کنارت بمانم. اینبار هر طور که تو بخواهی کنارت می مانم. اگر بخواهی همان روز با هم به اولین محضر خانه می رویم و ازدواج می کنیم... فقط اراده کن تا ببینی که چقدر دوستت دارم. " می خواست برود اما اینبار من بازویش را گرفتم. با تعجب به طرفم برگشت و گفت: یادت باشد که احترام من به تو بی نهایت است. من همیشه برای خودم رویا می بافتم که من و تو خواهر و برادری واقعی هستیم که مادر و پدر بدجنس من، تو را توی نوزادی سر راه گذاشته اند و از هم جدا شده ایم. پس حتی اگر توی چهل سالگی به هم نرسیدیم باز تو عزیزترین دوست من باقی می مانی. بدون تو دوستی برای من اصلا معنا و مفهومی ندارد سهراب عابدی. " چشمانش درخشیدند و زیر لب گفت: یادم می ماند سبحانی جانم. مراقب خودت باش دختر خوب.

" حیف از این دوستی که باید تمام می شد. همیشه خیال می کردم اگر ازدواج کنم سهراب دایی بچه هایم می شود. من همیشه منتظر آمدن یک عشق رویایی لحظه شماری می کردم اما... واقعا دلم نمی خواست سهراب آن عشق باشد. دلم می خواست سهراب همان خانواده ای باشد که مرا تنها گذاشته بودند. گذشتن از او خیلی برایم دردناک بود.

ایستادم تا رفتنش را ببینم، بعد در حالیکه پاهایم را روی زمین می کشیدم دوباره به خانه برگشتم تا به شیرین برای راه افتادن به طرف فرودگاه کمک کنم. اما ناخودآگاه دلم می خواست به دنبال کیارش بروم. بالاخره تصمیم خودم را گرفتم، می خواستم چند دقیقه پشت در خانه اش بایستم بعد اگر جرات صحبت کردن با او را پیدا نکردم برگردم و به شیرین کمک کنم. از راه پله آرام و با تردید بالا رفتم. به راهروی خانه اش که رسیدم قلبم با سرعت نور می تپید. یک قدم جلو می رفتم و چند دقیقه می ایستادم. چرا باید دقیقا امروز که می خواستیم اینجا بیاییم با هم دعوایمان می شد؟ اصلا چرا باید همین امروز او را نادانسته با حرف هایم می آزردم؟ همین امروز که فاصله اش با ژاسمین یک طبقه بود، وقت مناسبی برای قهر و دعوا نبود. شاید هم کیارش به خاطر اینکه امروز کنار ژاسمین بماند چنین دعوی مسخره ای را به راه انداخت. تصویر دست حلقه شده اش دور کمر باریک ژاسمین، مثل خار به چشمم فرو می رفت. چند وقتی بود که خیالم از بابت ژاسمین راحت شده بود چون کیارش به هیچ عنوان توجهی به او نداشت اما امشب... با دستان خودم کیارش را راهی آغوش ژاسمین کردم.

جلوی در رسیدم، آرام گوشم را روی در گذاشتم. دیوانگی و حماقت تعریفی به جز این حرکت من نداشت. نمی دانم می خواستم چه چیزی را بشنوم اما چاره ای جز این کار نداشتم. توان این را نداشتم که در بزمن و کیارش را پس بگیرم. فقط امیدوار بودم که صدای او را از پشت در بشنوم. حتی اگر صدای خنده هایش با ژاسمین را هم می شنیدم بهتر از این بی خبری بود. هیچ صدایی شنیده نمی شد، سکوت محض بود. ای کاش می توانستم در بزمن. اما در بزمن و چه بگویم؟ بگویم مرا بیخس؟ من که

کار بدی نکرده بودم... به خودم کاملا ایمان داشتم که اشتباهی انجام نداده ام. در یزنم که دوباره در مورد بیماری وسواس اجباری توضیح بدهم یا خیلی جدی بگویم که توی آسانسور اتفاقی بین من و فرید نیافتاده است؟ باید توضیح بدهم که من فقط می خندیدم چون حرف های عاشقانه ی فرید مرا دچار بدترین احساس عذاب وجدان زندگیم می کرد. اما مطمئنم که کیارش به حرفم گوش نمی دهد. امان از وقت هایی که کیارش بد اخلاق می شد.

برگشتم تا بروم اما دوباره به طرف در خانه کشیده شدم. نه واقعا طاقت دیدن کیارش را در کنار ژاسمین نداشتم. آنها در کنار هم خیلی زیبا و دوستداشتنی بودند. یکبار دیگر گوشم را به در چسباندم و باز هم صدایی نشنیدم. اینبار قاطعانه برگشتم، باید بروم و تا جایی که می توانم از اینجا دور شوم. کیارش امشب ثابت کرد که بدون من تنها نمی ماند.

به سختی قدم بر می داشتم، هنوز چند قدم نرفته بودم که صدایی متوقفم کرد و گفت: کجا می روی؟ وقتی که هنوز با من صحبت نکرده ای کجا می خواهی بروی؟ " از شدت ترس جیغ فرو خورده ای کشیدم و با وحشت به دنبال صدا گشتم. کیارش روی پله هایی که به طبقه ی بالا راه داشتند، نشسته بود. حس می کردم روح دیده ام و چیزی نمانده بود که سخته کنم. ترس باعث شده بود که نور راهرو به نظرم خیلی کمرنگ شود، یک قدم جلو رفتم تا مطمئن شوم که درست می بینم.

پس یعنی تمام این مدت حرکات مرا می دید؟ به سختی آب دهانم را فرو دادم و گفتم: تو از کی اینجا نشسته ای؟ " جوابم را نداد فقط مات و مبهوت نگاهم می کرد. قلبم و دست چپم از شدت ترس درد گرفته بودند، واقعا فکر نمی کردم که او اینجا نشسته باشد. به سختی گفتم: اتفاقی برایت افتاده است؟ کیارش چرا اینجا نشسته ای؟...

" برای اولین بار از اینکه اخم نکرده بود، خوشحال نشدم. مثل تصویری بی روح به من خیره شده بود. صدایش را خیلی آهسته و دور شنیدم که گفت: تازه به یاد من افتادی؟ " دستپاچه شدم و گفتم: نمی دانستم اینجایی وگرنه زودتر می آمدم...

" حرفم را قطع کرد و گفت: چطور می خواستی زودتر به سراغم بیایی وقتی اینهمه عاشق دورت را گرفته بودند و برایت یک صدا شعر عاشقانه می خواندند؟ " سریع و بدون فکر گفتم: نه آنها عاشق من نیستند آنها فقط... " باز حرفم را قطع کرد و گفت: آنها فقط دوستانت هستند؟ واقعا عشق آنها را نمی فهمی؟ پس آدم کند ذهنی هستی! چطور نگاه های عاشقانه ی آنها را نمی فهمی؟ فرید و سهراب یک صدا برایت می خواندند که زیباترین رویای شبهای مهتابی آنها هستی. اما تو هنوز هم فکر می کنی آنها فقط دوستانت هستند؟ خودت را به خنگی زده ای یا واقعا به همین اندازه کم عقل هستی؟

" در کنار او ناخودآگاه از همه چیز می ترسیدم. می خواستم ثابت کنم که اشتباه می کند چون می ترسیدم که رهایم کند و از من بگذرد. به سختی گفتم: اما من هیچ عشقی به غیر از عشق تو نمی بینم... " نمی دانم چه بلایی سرش آمده بود که چشمانش

یخ زده بودند و عضلات صورتش پذیرای اخم های عزیزش نمی شدند. وقتی عصبی و خشمگین بود تکلیفم با او روشن بود، اما حالا واقعا نمی دانستم که چه بلایی سرش آمده است. نگاهش را از صورتم بر نمی داشت و گفت: چون علاقه ی آنها را نمی بینی با فرید اینقدر خوشحال می خندی و قهقهه می زنی؟ صدای خنده هایت توی آسانسور... هنوز توی گوش هایم می پیچد و دیوانه ام می کند. " از شدت اضطراب اینکه او مرا نبخشد یک قدم نزدیک تر رفتم و گفتم: توی آسانسور می خندیدم چون فرید با حرف هایش عصبی ام می کرد. تو حرف های مان را درست نشنیدی؟

" چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: شنیدم... شنیدم که باز هم از او می خواستی بهترین دوستت باشی. سهراب را هم به اندازه ی فرید دوست داری؟ نه فکر کنم سهراب عزیزترین دوستت است. خودم با همین گوش هایم شنیدم که از او خواستی که اگر تا چهل سالگی مجرد ماندی دوستت داشته باشد. او هم که منتظرت می ماند و به امید چهل سالگی تان نفس می کشد. پس دیگر چه احتیاجی به عشق من داری؟ عزیزترین دوستت هر وقت تو خواهی، برمی گردد و همان روز تو را به اولین محضرخانه می برد. با این اوضاع، من توی زندگی ات چه کار می کنم؟ " نمی دانم اینهمه وحشت جدایی از او، چگونه و از کجا به جانم افتاده بود. دست و پایم از شدت ترس می لرزیدند و به سختی گفتم: حرف هایم با سهراب را هم شنیده ای؟ باور کن به سهراب هم گفتم که فقط تو را دوست دارم.

" پوزخندی زد و گفت: فقط مرا دوست داری؟... من به چه دردت می خورم؟ یادت رفته است که من یک بیمار روانی هستم؟ وقتی که دور تا دورت اینهمه دوستان عاشق پیشه داری که در کنارشان حتی یک لحظه هم به یاد من نمیافتی، چرا هنوز فکر میکنی که فقط مرا دوست داری؟ تازه آنها همه در سلامت کامل روح و روان هستند و مثل من کودکی عذاب آوری نداشته اند. " روی پله ی پایین پایش نشستم و گفتم: این حرف ها را زن، ببخشد که در مورد بیماری وسواس اجباری صحبت کردم. این من هستم که بیماری پرچانگی و چرت و پرت گویی دارم. ببخشید، اشتباه کردم. باور کن که من امروز تک تک ثانیه هایم را به یاد تو گذراندم. باور کن یک لحظه هم از یادت غافل نشدم. من فقط با خیال تو، در کنار دوستانم آهنگ می نواختم، اما... " بلایی عجیب سرش آمده بود چون اصلا حال چشمانش خوب نبود. سرش را جلو آورد و دقیق نگاهم کرد و گفت: اما چی؟ اما حتی یکبار هم به دنبالم نیامدی! اما بودن در کنار دوستانت را به بودن در کنار من که ساعت ها اینجا منتظرت نشسته بودم ترجیح دادی. درست می گویم؟ " ای وای من چه کار کرده بودم؟ با بغض گفتم: من نمی دانستم که تو اینجا به انتظارم نشسته ای. تو گفتی می خواهی پیش ژاسمین بروی... بعد هم که با ژاسمین به مهمانی آمدی. چرا می خواهی مرا با عذاب وجدان زجر بدهی؟ من که در میان مهمانی بودم و نمی توانستم به تو خیانت کنم. اما تو به سراغ ژاسمین آمدی و ساعت ها با او وقت

گذراندی! " هر لحظه بیشتر توی لایه ای از یخ و سرما فرو می رفت و گفت: واقعا فکر می کنی چون توی مهمانی بودی، پس نمی توانی به من خیانت کرده باشی؟ من دروغ گفتم که به دیدار ژاسمین می روم. من اینجا نشستم، شاید که تو به یادم بیافتی. وقتی صدای خنده هایت را توی آسانسور شنیدم، دوباره برگشتم تا تو را از هر کسی که می توانست به جای من، خوشحالت کند پس بگیرم. اما حیف که دیدم حالت بدون من عالی است... خیانت یعنی همین حال خوب تو در کنار فرید!

" سرم را به زانوی او تکیه دادم و بدون آنکه بتوانم خودم را کنترل کنم، اشک هایم سرازیر شدند و گفتم: کیارش من واقعا بدون تو حالم خراب می شود. من فقط تو را دوست دارم. برایم مهم نیست که چقدر بقیه دوستم دارند، من فقط تو را می خواهم. خواهش می کنم بفهم که من خیانت نکرده ام. " انگشتانش را خیلی نامحسوس روی موهایم احساس می کردم. آهسته گفت: اگر مرا دوست داشتی فقط یکبار با ویولنت به دنبالم می آمدی و مرا به امان خدا، اینجا توی این تاریکی رها نمی کردی. می دانی من عاشق نگاه کردن به ویولن نوازی تو هستم؟ دلم می خواهم وقتی ویولن می نوازی، عقربه ی تمام ساعت های دنیا از کار بیافتند... پرستش می دانی وقتی شیرین به سراغم آمد اول خیال کردم تو هستی و از خوشحالی بال در آوردم؟ اما بعد با دیدن شیرین باز دیوانه شدم. پایین آمدم تا ببینم که تو از دوری من گوشه ای نشسته ای و منتظرم مانده ای. من برای دیدن تو و در کنارت نفس کشیدن، جانم را هم می دهم. اما تو... تو را در حالی پیدا کردم که قربان صدقه ی سهراب عابدی می رفتی و به او می گفتی که جانت است... عزیزت است. توی جمع دوستانت شاد و سرحال و غافل از یاد من بودی. پرستش... چرا با من اینطوری می کنی؟ وقتی تو را شیفته و مدهوش سهراب دیدم، دنیا برایم سیاه شد. برگشتم و ژاسمین بیچاره را به زور، مجبور کردم که با من به مهمانی بیاید. او خیلی از من ناراحت شد، چون با او بد رفتاری کردم. وقتی با او توی مهمانی جلوی چشمان تو میرقصیدم، تازه فهمید که برای تحریک حسادت تو به سراغش رفته ام و اذیتش کرده ام، در نتیجه بیشتر از من دلخور شد.

" او که اینقدر زود به تمام نقشه هایش اعتراف می کرد پس چرا باز هم من و خودش و ژاسمین را عذاب می داد؟ سرم را بلند کردم و گفتم: ای وای از دست تو کیارش... چرا می خواهی همگی مان را با این کار هایت دیوانه کنی؟ باور کن اگر به دنبالت نیامدم فقط به این خاطر بود که می ترسیدم تو مرا پس بزنی و بیشتر عصبانی بشوی. نمی خواستم که اعصابت را به هم بریزم. نمی خواستم جلوی چشمان ژاسمین باز هم با هم دعوا کنیم. " چشمانش خسته بودند و حالتی خواب آلود داشتند و گفت: نه عزیزم این حرف ها بهانه هستند. تو مرا دوست نداری و البته حق هم داری. من به درد نخور ترین آدم این دنیا هستم. به قول دوستت سهراب تو باید با کسی باشی که بتواند قدم هایت را روی چشمانش بگذارد. من بیش از حد خسته و بیمار هستم. فکر نکنم من و تو در کنار هم به نتیجه ای برسیم. من یک روانی دیوانه هستم که تو را حیف می کنم.

" در یک صدم ثانیه از یخ زدگی به خشمی با حرارت صد درجه رسید. حالا جملاتش را با چنان خشمی بیان می کرد که به نوعی دیگر مرا می ترساند. بلند شد و انگشتانش را با حرص دور بازویم انداخت و مرا هم از روی زمین بلند کرد. انگشتانش بازویم را به درد می آوردند. حس می کردم به قدری بازویم را محکم می فشارد که هر لحظه از جای انگشتانش خون فواره می زند. از درد نالیدم و بهت زده گفتم: تو دیوانه نیستی کیارش، من اصلا قصد نداشتم تو را اینقدر ناراحت کنم.

" بی توجه به حرفم راه افتاد و مرا هم به دنبال خودش کشید. سعی کردم او را متوقف کنم. نمی دانم می خواست مرا کجا ببرد اما مثل اینکه خشمش خیلی ناگهانی بیرون ریخته بود. تا به حال اینقدر او را عصبانی ندیده بودم که از شدت خشم تمام تنش بلرزد، نفس نفس می زد و گفت: من تا قبل از دیدن تو دیوانه نبودم. اما از روزی که تو با آن فالوده ی لعنتی ات سر راهم سبز شدی به جنون رسیده ام. چرا تکلیف مان را روشن نمی کنی و به یکی از این عشاق احمق و بی شعورت جواب مثبت نمی دهی؟ ببین من به خاطر تو خیلی علنی و واضح ژاسمین را توی این شهر غریب، تنها گذاشته ام و از او به عنوان عروسک خیمه شب بازی استفاده می کنم. ببین امروز یک ثانیه هم به این خانه پا نگذاشتم تا تو خیالت راحت باشد. اما تو به محض اینکه وقت گیر می آوری با یکی از بهترین دوستانت خلوت می کنی و یک دنیا حرف های عاشقانه از آنها می شنوی. دیگر طاقت ندارم پرستش... امروز نابودم کردی. اینهمه فرصت دادم تا فقط به من فکر کنی، اما تو دقیقا همین امروز که انتظار داشتم به خاطر تو همین هایت کمی مهربانتر با من برخورد کنی، خودت را در میان رفقایتم گم کردی تا باورم شود که هیچ نقشی توی زندگیتم ندارم.

" دیگر درد بازویم و فشار انگشتانش برایم مهم نبودند، دستانم را به حالت التماس مقابلش گرفتم و گفتم: اشتباه می کنی من دلم نمی خواهد به غیر از تو کسی دوستم داشته باشد، من فقط از این جر و بحث ها می ترسم. به دنبال نیامدم تا نخواستی با نشان دادن آرامشت در کنار ژاسمین عذابم بدهی. ولی حالا می گویم که اشتباه کردم، تو مهربان ترین مرد دنیا هستی که حتی یک لحظه هم به ناراحت کردن من فکر نمی کنی. دیگر تکرار نمی کنم. از این به بعد حتی جواب سلام فرید و ماهور و سهراب و یا حتی شیرین را هم نمی دهم. فقط از من بخواه تا خودم را وقف تو کنم.

" با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دروغ نگو پرستش. همه چیز تمام شد چون از دیدن خنده هایت با دیگران خسته شده ام. از اینکه دائم به خودم بگویم اینقدر برای پرستش کم هستم که نمی تواند در کنار من به بقیه فکر نکند، خسته شده ام. خواهش می کنم بیا همه چیز را تمام کنیم. من امشب واقعا می خواهم فراموشتم کنم. تو هم برو با خیال راحت یکی از دوستانت را برای ازدواج انتخاب کن. من به اندازه ی کافی دیوانه هستم، تو دیگر با کار هایت مرا بیشتر از این روانی نکن.

" باز بازویم را کشید و به طرف راه پله های طبقه ی پایین برد. این راه پله های لعنتی امروز فقط می خواستند مثل بازی مار و پله مرا هر لحظه دچار نیش افعی جدایی از کیارش کنند. درست بالای پله ها به سختی او را متوقف کردم و گفتم: کیارش بیا با هم قهر نکنیم... " حرفم را با طوفانی از خشم و تمسخر قطع کرد و گفت: قهر؟ فکر می کنی قرار است که با هم قهر کنیم پرستش؟ تو امشب مرا تا سر حد جنون رسانده ای. قهری در کار نیست، از امشب همه چیز بین من و تو تمام شده است. فردا صبح قبل از رسیدن من به شرکت، برو سفته هایت را از خانم جهانی پس بگیر. دیگر دلم نمی خواهد ردی از تو توی زندگیم باقی بماند. " از دست دادن او بیچاره ام می کرد. بازویم را با چنان عصبانیت رها کرد که پایم سر خورد و ناخودآگاه یک پله پایین رفتم. خواست از من رو برگرداند و برود که از پشت به پیراهن او چنگ انداختم، او را متوقف کردم. با وحشت گریه می کردم و گفتم: کیارش سفته هایم را پس نده، من حالا دیگر برای پس گرفتن سفته هایم آماده نیستم عزیز من. باور کن که نمی خواستم امشب اینطوری شود. می ترسیدم به دنبال بیایم و مثل حالا مرا از خودت برانی. من اصلا فکر نمی کردم که تو اینهمه ساعت اینجا منتظرم نشسته باشی، اشتباه کردم. ولی تو مثل همیشه مهربان باش و بگذار کنارت بمانم. بیا با هم به خانه ی عمو جاوید برویم، جای تازه دم بنوشیم و در آرامش با هم صحبت کنیم.

" امشب اصلا او را نمی شناختم. حتی روزهای اولی که او را دیده بودم هم اینقدر خشمگین نمی شد که مثل یک سونامی عظیم به طرفم برگردد. برای یک لحظه خیال کردم که می خواهد با مردی غریبه که توی خیابان اعصابش را بهم ریخته کتک کاری کند. یقه ام را گرفت، مرا چند پله پایین تر برد، بین زمین و آسمان نگه داشت و مثل دیوانه ها محکم تکانم داد.

اگر می دانستم که اینقدر عصبی شده، اصلا به سراغش نمی آمدم. امیدوارم که خدا خودش به خیر بگذراند، چون این حجم از عصبانیت برای هیچ آدمی نتیجه ی خوبی نداشت. برای اولین بار در اوج عصبانیت به جای آهسته صحبت کردن، فریادی گوش خراش کشید و گفتم: من حتی نمی خواهم یک لحظه ی دیگر تو را ببینم. من احمق خیال می کردم تو واقعا یک دختر ترشیده ی بدبخت و تنها هستی. برای همین با عشق، خودم و تو را سر کار گذاشته بودم. من فقط به دنبال دختری می گشتم که هیچ مردی به غیر از خودم دوستش نداشته باشد، چون حوصله ی مبارزه با رقیب عشقی را نداشتم. اما دقیقا دست روی دختری گذاشتم که از شانس افتضاح من، شلوغ ترین دختر این شهر شده است. وقتی که اینهمه عاشق سینه چاک داری، اصلا به درد من نمی خوری. من کسی را می خواهم که فقط مرا بخواد و فقط برای من باشد. اما تو در میان جمع بی کران آقایی که همه دوستان عزیزتر از جانانت هستند، می چرخ و از آنها عشق هدیه می گیری. نمی دانم چطور توانسته ام این مدت کارهای آزار دهنده ات را تحمل کنم. تو چطور جرات کردی که اینقدر مرا بازی بدهی؟ چون من آدم پست و رذلی نیستم و هر لحظه ام را

با یک نفر سپری نمی‌کنم که دلیل نمی‌شود تو از من سو استفاده کنی. چطور به خودت اجازه دادی که وقت با ارزش مرا درگیر خودت کنی؟ ببین از من چه ساخته‌ای، یک مجنون بدبخت که ساعت‌ها روی این پله‌ها به انتظار آمدن تو می‌نشیند و غصه می‌خورد. خواهش می‌کنم زودتر از زندگی من گم شو، چون به خاطر تو حالم از خودم به هم می‌خورد.

" مثل اینکه ناگهان به یاد آورده بود که من پدر و مادرش را کشته‌ام. خشم و نفرت از چشمانش بیرون می‌ریخت و تمام زورش را برای راندن من جمع کرده بود. با چنان شدت و خشمی مرا به عقب پرتاب کرد که محکم به نرده‌ی چوبی پله‌ها برخورد کردم. زور او مانند فیلم‌های آبر قهرمانی در یک لحظه به بی‌نهایت رسید و من نتوانستم تعادلم را روی نرده‌ی پله‌ها نگه دارم... حالا دیگر تمام اتفاقات روی دور کند بودند. هرکاری کردم نتوانستم پایم را روی زمین نگه دارم. دستانم حتی لبه‌ی نرده‌ها را هم لمس نکردند. تا به خودم آمدم، لغزیدم و از نرده‌ها مثل یک پر سبک و کوچک به طرف پله‌های طبقه‌ی پایین سقوط کردم. حالت یک توپ قراضه و قدیمی را داشتم، دست و پایم روی هوا مانده بودند و تنم را حس نمی‌کردم... مدت زمان سقوطم از بالای نرده‌های لعنتی تا روی پله‌های پایین به اندازه‌ی یک قرن طول کشید. همیشه گمان می‌کردم حتماً به پیری می‌رسم و می‌میرم، اما حالا در اوج اشتیاق و عشق و جوانی، به دست کسی که دوستش داشتم می‌مردم.

چنین مرگی بیش از حد شاعرانه نبود؟ ناگهان یادم افتاد که من نمی‌خواهم بمیرم... توی هوا دست و پا می‌زدم تا زنده بمانم و بعد... بالاخره جایی متوقف شدم که سرم محکم و با صدایی هولناک به چیزی برخورد کرد. یکی از دستانم را زیر تنم احساس می‌کردم و درد شدیدی داشت اما اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که کدام دستم است. شکه شده بودم، ذهنم هنوز زنده و درگیر دعوایم با کیارش بود و با خودم صحبت می‌کردم که چرا همه چیز بین من و کیارش اینقدر بد شد؟ حتی به این فکر می‌کردم که حیف است او را به عنوان قاتل من اعدام کنند. ای کاش زنده بمانم و نگذارم بلایی بر سر او بیاید. من بودم که او را ساعت‌ها اذیت کردم، پس حق او نبود که به جرم قتل من دستگیر شود. باید به او بگویم که قتل مرا گردن نگیرد. باید به همه بفهماند که من قصد آسیب رساندن به او را داشتم... تصویر او، همین امروز صبح، توی قاب پنجره در حالیکه کتابش را ورق می‌زد، تنها تصویری بود که دلشادم می‌کرد. چطور شد که توی همین مدت زمان کوتاه، من و او از آن آرامش روشن به این آشوب تاریک رسیدیم؟ آدمیزاد به یک تب بند بود و با یک هول ساده می‌مُرد... من زنده بودم؟ دلم می‌خواست بلند شوم و به دیدار مادرم بروم. بابام می‌گفت که او بیمار است. اگر زنده بمانم حتماً به دیدارش می‌روم، سعی کردم چهره‌ی مادرم را به یاد بیارم، اما ذهنم فقط چهره‌ی زن عمو ماهرخم را به جای مادرم برایم به روز رسانی می‌کرد... خیلی دلتنگ عمو جاوید شدم. بعد از مرگم بدون عمو جاویدم چطور طاقت بی‌آورم؟ من بدون او از همه چیز می‌ترسیدم.

بعد چهره ی کیارش از بالای پله ها با یک دنیا ترس به من دوخته شد. اگر به دیدار مادرم بروم دیگر نمی توانم کیارش را ببینم. واقعا همه چیز بین ما تمام شده بود؟ چشمانم بسته می شدند اما مغزم مجبورم می کرد که به زور چشمانم را باز کنم. به چشمان خاکستری و از حدقه بیرون زده ی کیارش خیره ماندم. قله های دوست داشتنی من، از این پایین هم در عمق چشمانش پیدا بودند، حتی با اینکه فاصله ی ما یک دنیا شده بود باز چشمانش برایم شعر می خواندند. چه شعری می خواندند؟ صدای چشمانش را نمی شنیدم چون او زنده بود و من... حس کردم از پشت سرم آتش بیرون می ریزد، نگاهم فقط به کیارش بود و نفس هایم با درد، با صدایی مثل صدای خس خس گلوی بریده شده ی فیلم های وحشتناک، توی قفسه ی سینه ام خفه می شدند. باز هم صدای کیارش توی سرم مثل نبض می کوبید و فریاد می زد که از زندگی من گم شو... ناگهان دردی که تا این لحظه آرام و مداوم حس می کردم، صد برابر شدیدتر جانم را فرا گرفت و مثل یک حمله ی ناجوانمردانه از چشمانم بیرون ریخت. کیارش را می دیدم که روی پله ها می دوید اما به من نمی رسید.

فکر کنم من برای همیشه از زندگی او گم شده بودم. من نمی خواستم امروز بمیرم. من هنوز ترشیده بودم! سهراب... ای کاش به سهراب می گفتم مراقب عمو جاویدم باشد. عمو بدون من تنها می ماند... یعنی باز هم می توانم عمو جاویدم را ببینم؟ نه... فکر نکنم. چشمانم تار شدند، مایعی قرمز چشمانم را پوشاند. توی دنیایی از سرخی و تنهایی با یک کوه درد رها شدم. هر قدر که تلاش کردم تا چشمانم را باز نگه دارم و کیارش را ببینم موفق نشدم، چشمانم بسته شدند...

فصل هجدهم

به محض اینکه چشمانم را باز کردم نور سفید و آزار دهنده ی لامپ مهتابی بالای سرم توی چشمانم تابید، درد شدیدی توی سرم پیچید و باعث شد که سریع چشمانم را ببندم. لبهایم از شدت تشنگی مثل دو تکه سنگ شده بودند و تا انتهای گلویم خشک و بی آب مانده بود. مثل اینکه ساعتها تشنه و بی آب خوابیده بودم. دلم می خواست به چشمانم دست بکشم و کمی آنها را ماساژ بدهم تا درد اصابت نور شدید تسکین یابد. اما هرکاری کردم نتوانستم دستانم را بالا بیاورم. دوباره به سختی چشمانم را باز کردم. سفیدی نور فقط از لامپ مهتابی بالای سرم نبود بلکه همه چیز اطرافم سفید بود. یادم نمی آمد کجا خوابم برده، اصلا یادم نمی آمد که کجا هستم. کمی فکر کردم... سرم به شدت درد می کرد. دوباره خواستم دستانم را بالا بیاورم و دستی به سرم بکشم تا شاید دردش کمتر شود. اما هر کاری می کردم، هیچ کدام از دستانم اصلا تکان نمی خوردند. اینبار خواستم سرم را بلند کنم و ببینم چه بلایی سر دستانم آمده که دردی کشنده از گردنم به تمام تنم سرازیر شد.

خشکی دهانم به اندازه ای بود که خیال می کردم توی یک صحرای گرم و بی آب و علف درون تابوتی شیشه ای زیر نور آفتاب سوزان گیر افتاده ام. تمام تنم درد می کرد، من با یک کامیون تصادف کرده بودم؟ کابوسی عجیب، بریده بریده به یادم می آمد و سریع محو می شد. کابوس در مورد یک دعوا بین من و ... یک نفر دیگر بود. یادم نمی آمد که با چه کسی دعوا می کردم. خواستم چند نفس عمیق بکشم و بیشتر تمرکز کنم اما حتی نفس هایم هم با درد بیرون می آمدند، از نفس کشیدن هم پشیمان شدم. من کجا بودم؟ زنده بودم؟ شاید هم مرده ام و در کالبد یک گلدان خشکیده وسط صحرا زنده شده ام.

می خواستم بلند شوم و بفهمم که چه اتفاقی برآیم افتاده است. اما حس می کردم قل و زنجیر شده ام. صدای ناله های دردناکم که گلویم خشکیده و دردناکم را می خراشید، ناخودآگاه بلند شد. یک ثانیه بعد عموجاویدم دوان دوان به طرفم آمد و تازه فهمیدم توی یک سالن بزرگ و سفید رنگ زندانی شده ام. عمو به کنارم رسید و با اشک و بهت گفت: پرستش... بالاخره به هوش آمدی؟ تو مرا نصف جان کردی بچه جان. خدایا ممنونم. خدا یا شکر. پرستش نمی دانی که چقدر مرا ترساندی باباجانم.

" عمو مثل بچه ها گریه می کرد، هول شده بود. بعد دوید و رفت از یک نفر خواست تا برای چک کردن وضعیت من بیاید. اینقدر اینطرف و آنطرف می دوید که نگرانش شدم. کنار تختم برگشت، شانه ام را پشت سر هم می بوسید و با بغض گفت: عزیزدل من... اگر بلایی سر تو می آمد، من هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم. من بدون تو می میرم بچه جانم.

" حال عمو ثابت می کرد که اتفاقات خوبی برآیم نیافتاده است. خواستم نوازشش کنم، اما هیچ حرکتی از من بر نمی آمد. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و به سختی گفتم: آب می خواهم... " عمو سریع به طرف یخچال دوید، اما بعد پشیمان شد و گفت:

بگذار ابتدا وضعیتت را چک کنند بعد... تو نمی دانی که من در این مدت چقدر بدبختی کشیدم تا خدا دوباره تو را به من بخشید. " می خواستم بپرسم که چرا نمی توانم آب بخورم، اما او باز هم دوید و با صدایی بلند تر از کسی خواست تا وضعیت مرا چک کند. چند ثانیه بیشتر نگذشت که او برگشت و یک پرستار با او به سراغم آمد. پرستار و عمو با هم صحبت هایی می کردند که من متوجه ی هیچ کدام از آنها نمی شدم.

دوباره مجبور شدم که آب بخوام. اینبار عمو قبول کرد که لبهیم را کمی با پنبه تر کرد، اما گریه اش بند نمی آمد. مثل اینکه بغض توی گلویش، بعد از مدت ها آزاد شده بود. بعد از اینکه بالاخره چند قطره آب به گلویم رسید گفتم: عمو سر و گردنم درد وحشتناکی دارند، نمی توانم حرکت کنم. حتی نمی توانم به راحتی نفس بکشم، دستانم... دستانم هم حرکت نمی کنند.

" او آرام زیر سرم را کمی بالا آورد و گریه اش شدت گرفت. ترسیدم و گفتم: عمو چی شده؟ من زنده ام؟

" توی سکوت سری تکان داد و به سختی گفت: من تو را توی پر قو بزرگ کرده ام، اینهمه سال اجازه ندادم خار به پایت برود... نمی دانم چرا فکر می کردم بزرگ شده ای و دیگر احتیاجی به مراقبت نداری. من با سهل انگاری و بی مسئولیتی، تو را به کسی سپردم که برایت به اندازه ی یک بمب ساعتی خطرناک بود. نباید اجازه می دادم با او دمخور شوی..."

" به پهنای صورتش اشک می ریخت. نمی فهمیدم از چه کسی صحبت می کند. حس می کردم مغزم خیلی کند کار می کند و درست متوجه ی صحبت ها نمی شوم. یک مرد همسن عمو با روپوش سفید آمد و با لبخندی شاد رو به عمو گفت: تبریک می گویم جاوید، بچه ات به هوش آمده است. دیدی بی خود نگران بودی مرد؟ " عمو بی خجالت دستش را جلوی چشمانش گرفت و با صدای بلند گریست. مرد به شانهِ ی عمو زد و گفت: جاوید این کارها را نکن، این بچه را می ترسانی و خیال می کند بدترین بلای دنیا سرش آمده است. این کارها از تو که خودت پزشک هستی بعید است..."

" عمو با چنان دردی گریه می کرد که جگرم برایش آتش گرفت، اما توانایی دلداری دادن به او را نداشتم. نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود که عمو به حرف های مردی که با او آشنا بود گوش نداد و شدید تر گریست و گفت: اگر بچه ام از دستم می رفت چه کار می کردم؟ " دوست عمو چند ضربه ی دیگر به شانهِ ی عمو زد و گفت: فعلا که شکر خدا همه چیز خوب است. آرام باش و جلوی چشم این بچه گریه نکن. به جای این کارها بیا با هم وضعیت دخترت را چک کنیم.

" عمو بالاخره دستی به چشمانش کشید و بعد با هم یک سری کاغذ را چک کردند. دوست عمو سعی داشت با لبخندی مهربان با من شوخی کند. به من می گفت ده روز است که عموجاویدم را خیلی نگران کرده ام و وقتی خوب شدم باید با پختن غذایی خوشمزه از خجالت او و عمو جاوید در بیایم. عمو جاوید دوباره بغض کرد و گفت که دیگر اجازه نمی دهد من از جلوی

چشمانش دور شوم. این ده روز که دوست عمو از آن صحبت می کرد برایم مجهولی بزرگ شده بود، چون یادم نمی آمد که ده روز قبل کار اشتباهی انجام داده باشم. سر درد شدیدی داشتم. اینجا کجاست؟ به محض رفتن مرد، عمو با حالتی بین خنده و گریه گفت: ممنونم که به هوش آمدی. ممنونم که کنارم ماندی... به محض اینکه وضعیت ثابت شود به بخش می رویم و بعد می توانی دوستانت را که تمام این ده روز، اینجا بودند را ببینی عزیز دردانه ی من.

" حرف هایش برایم گنگ بودند. حرف زدن بی نهایت برایم سخت بود اما سوال ها امانم را بریده بودند و پرسیدم: عمو چه اتفاقی افتاده است؟... اینجا کجاست؟... شیرین و سیاوش کجا هستند؟ به فرودگاه رفتند؟... می توانم خواهش کنم که تا دیر نشده مرا به فرودگاه برسانی؟ هرچند که خیلی درد دارم، اما باید حتما از آنها خداحافظی کنم.

" باز گلویم خشک شد و آب خواستم. اما عمو تعلل کرد، آمد و کنارم ایستاد. با پنبه ی خیس، صورتم را کمی خنک کرد و آهسته و پر از بغض گفت: عزیزم باید موضوعی را تعریف کنم. هرچند که خیلی زود است، اما نمی خواهم زیاد ذهنت را درگیر کنی، پس ترجیح می دهم که همه چیز را برایت تعریف کنم زندگی من. " خم شد و زیر سرم را کمی مرتب کرد و گفت: شیرین و سیاوش ده روز قبل پرواز داشتند، همان شبی که تو به آن مهمانی لعنتی خداحافظی رفته بودی... " حس می کردم حرف زدنم هم دچار مشکل شده است. لغات خیلی کند و آرام از ذهنم می گذشتند و روی لبانم جاری می شدند. یک عمر طول کشید تا پرسیدم: مهمانی ده روز قبل بود؟ پس چرا من خیال می کنم همین نیم ساعت قبل توی مهمانی بودم؟... اینجا کجاست؟ " عمو با یک دنیا غم گفت: آرام باش عزیزم. الان برایت توضیح می دهم، اینجا آی سی یو بیمارستان است. ده روز قبل تو از پله ها افتادی و ضربه ی شدیدی به سرت خورد باباجانم... همان شبی که شیرین پرواز داشت به من خبر دادند که از پله ها پرت شده ای. وقتی به بیمارستان رسیدی مجبور شدیم بدون وقت تلف کردن عملت کنیم، اما حالت اصلا خوب نبود. توی این اتفاق... که مطمئن نیستم اتفاق بوده باشد، دست ها و پاها و دنده هایت هم خیلی آسیب دیده اند. اما خطرناکترین آسیب به سرت وارد شده است. تو ده روز توی کما بودی، خدا خیلی ما را دوست داشت که بیشتر توی کما نماندی عزیزمن. ممنونم که مبارزه کردی و زودتر به هوش آمدی.

" حس می کردم تبدیل به یک آدم جدید شده ام، چون همه چیز توی وجودم عوض شده بود. همه چیز حتی افکارم برایم خیلی کند شده بودند. این جمله که ده روز توی کما بودم را به سختی می فهمیدم. از بین اینهمه اتفاقات جدید تنها یک سوال داشتم که: حالا شیرین و سیاوش کجا هستند؟ " عمو دوباره لبهایم را تر کرد و گفت: با اینکه خیلی نگران تو بودند اما مجبور شدند که بروند و صحیح و سالم به آلمان رسیده اند. نگران آنها نباشم عزیزدل من.

" چقدر حیف شد که به بدرقه شان نرفتم. می خواستم برایشان آرزوی موفقیت کنم. خیلی گیج و بی حال بودم و پرسیدم: کی به خانه برمی گردیم عمو؟ من خیلی خسته هستم. " او روی صندلی کنارم نشست، محو نگاه کردن به من شد، آرام نوازشم کرد و گفت: می رویم باباجانم. تو فقط خوب شو و از روی این تخت بلند شو. می دانی که من بی تو، خیلی تنها و غریب می شوم پرستش؟ اگر بلایی سر تو بیاید من هم خودم را از پشت بام همین بیمارستان پرت می کنم تا کنار تو باشم و همیشه بتوانم مراقبت باشم. " بلند شد و صورتم را پوشید، اشک هایش روی صورتم افتادند. باورم نمی شد که توانسته بودم او را اینقدر نگران کنم. نتوانستم زیاد صحبت کنم چون خیلی خسته بودم و سریع خوابم برد.

درد شدید و کشنده ای که توی قفسه ی سینه و کمرم احساس می کردم بیدارم کرد. به محض اینکه چشم هایم را باز کردم سرم هم به شدت درد گرفت. نمی توانستم سر و گردنم را تکان بدهم، اتاق نیمه تاریک بود. هیچکس را مقابلم نمی دیدم. نگاهم را چرخاندم. عمو روی صندلی کنار تخت، در حالت نشسته خوابش برده بود و سرش روی سینه اش افتاده بود. دلم نمی آمد که او را بیدار کنم. یادم افتاد که او خیلی نگرانم بود، حتما به خاطر من عذاب زیادی کشیده و اذیت شده است. من همیشه برایش دردرس ساز بودم. داشتن چنین بچه ای که فقط برای او اضطراب و نگرانی درست می کرد به چه دردش می خورد؟ خیلی دلم برایش می سوخت. حق او این نبود که با این وضعیت اسیر بیمارستان و دربه دری یک بچه ی به درد نخور شود.

تنم به قدری سنگین بود که حس می کردم فلج شده ام. دردی مثل سوزن سوزن شدن توی تنم می پیچید. دلم می خواست از درد گریه کنم. حتی صدای دستگاه کنار تختم هم سرم را به درد می آورد. این چه بلایی بود که سرم آمد؟ اگر خوب نشوم، اگر وضعیت سردردهایم و دست و پایم سروسامان نگیرند چه کنم؟ ترجیح دادم در سکوت کامل از شدت درد و نگرانی اشک بریزم. با اولین قطرات اشکی که از چشمانم چکید و روی بالشت افتاد صدایی از کنار گوشم گفت: ای کاش من به جای تو، روی این تخت درد می کشیدم پرستش. " می خواستم از شدت ترس و گیجی جیغ بکشم اما صدایی نداشتم. لمس انگشتانی که عطر فوق العاده آشنایی داشتند، روی مسیر اشک هایم، برای چند ثانیه تمام دردهایم را متوقف کرد.

باز افکارم کند و کشدار شدند. نمی توانستم صاحب این صدا و عطر مدهوش کننده اش را خیلی سریع به یاد بیاورم. روی صورتم خم شد، سردی قله های سرد و خاکستری چشمانش تنم را لرزاند. چرا فکر می کردم رنگ این چشم ها قبلا خاکستری سبز بودند؟ حالا فقط با تک رنگ خاکستری دیده می شدند. این قله ها آخرین تصویرم هنگام سقوطم از پله ها بودند. او را به یاد می آوردم اما نامش... نامش را نمی توانستم به زبان بیاورم. نامش چه بود؟

چشمانش می درخشیدند و زمزمه کرد: چگونه بابت این بلایی که سرت آورده ام خودم را ببخشم؟... آمده ام تا برای آخرین بار تو را ببینم و بعد... عذاب وجدان خرخره ام را گرفته و رهایم نمی کند. باید بمیرم تا بتوانم خودم را ببخشم. هرچند که یکبار مردن، کمترین مجازات برای من است. تو باید هرروز مرا به خاطر این اتفاق، بکشی و دوباره زنده کنی تا فردا باز هم بمیرم. " پیشانی‌اش را آهسته روی گودی شانه ام گذاشت. نامش؟... نامش چه بود؟... کیارش عزیز من!...

از اینکه باز هم او را می دیدم و به یاد می آوردم خوشحال شدم. خدا را شکر کردم که او را تبدیل به قاتلی بی گناه نکرده بودم. تمام اتفاقاتی که بین مان افتاده بود مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد شدند. من و او به شدت با هم دعوا کردیم. او می خواست همه چیز را بین مان تمام کند که من از بالای پله ها پرت شدم. نامش روی لبانم جاری شد، سریع سرش را بلند کرد و گفت: جانم عشق من... جانم... نام من فقط از زبان تو شنیدنی است.

" عزیز بیچاره ی من. زیر یکی از چشم های زیبایش کیبودی بزرگ و تقریباً سیاه رنگی افتاده بود، مثل اینکه یک نفر با مشت به چشم او کوبانده بود. پریشان و ژولیده بود. موهای خوش حالتش بهم ریخته بودند. ریش های بلند و زخم های عمیق، صورت عزیزش را فرا گرفته بودند. گوشه لبش هم به شدت پاره شده بود. چه کسی جرات کرده صورت خاص و بدون ایراد عشق مرا، مثل کسانی که از رینگ بوکس بیرون آمده بودند، له و داغان کند؟ چشمانش لرزیدند، مثل اینکه او هم دردی عظیم، به وسعت درد مرا تحمل می کرد. بی صدا گفتم: کیارش جایی نرو... کنارم بمان.

" پلک هایش را روی هم فشرد، سرش را پایین انداخت و گفت: پرستش اینقدر خوب نباش... با این بلایی که من سر تو آورده ام باید بگویی کیارش برو و خودت را از جلوی چشمانم محو کن. پرستش من می خواهم بمیرم و فراموش کنم که چه کار کرده ام. یک لحظه هم نمی توانم به خاطر این اتفاق آرام بگیرم. چیزی نمانده که کارم به جنون برسد. ای کاش می توانستم همین حالا دردهایت را به جان خودم تزریق کنم. باید بروم و خودم را نابود کنم تا یادم برود که چطور با دستان خودم این بلا را به سر تو آورده ام. ماندن من در کنارت خطرناک ترین اتفاق دنیاست.

" دوست داشتن او با هیچ حادثه ای از خاطرم پاک نمی شد. چشمانم از شدت علاقه به او می سوختند، داغ می شدند و می باریدند. باز هم صدایم یاری ام نکرد و بی صدا گفتم: اگر تو بروی... من هم با تو میمیرم. من خیلی دوستت دارم کیارش.

" چشمان تپله ای او درخشیدند و پر از موج خروشان شدند که اجازه فرو ریختن نداشتند. اما ناگهان کنترل آنها را از دست داد، تند پلک زد و چشمانش خیس شدند. سریع سرش را پایین انداخت و خیلی آرام گفت: آدم بی رحم و دیوانه ای مثل من که ارزش دوست داشتن ندارد... من اصلاً لیاقت تو را ندارم. من خطرناک ترین بیمار روانی دنیا هستم. تو درست می گفتی، من

واقعا بیمارم... هیولایی در من پنهان شده که خیلی راحت می تواند به تو آسیب برساند. " اینبار سرش را مثل کودکی بی پناه روی قلبم گذاشت. حیف که از من هیچ نوازشی برای آرام کردن او بر نمی آمد. دلم می خواست سرش را در آغوش بکشم و بگویم که من هم مقصر این اتفاق بودم. اما توانی برای دلداری دادن به او نداشتم. فقط می خواستم ساعتها سرش روی قلبم بماند و از من دور نشود. صدایش را شنیدم که مثل یک زمزمه گفت: بخواب زیبای دوست داشتنی من. بخواب تا گناه مرا فراموش کنی جان من. بخواب تا درد چشمان جادویی ات به جان من بریزند.

" او را عاشقانه می پرستیدم. ای کاش شب مهمانی او را تنها و نگران رها نمی کردم. ای کاش هیچوقت بدون او نمی خندیدم و به حرف های عاشقانه و مزخرف دیگران گوش نمی دادم. ای کاش می دانستم که چقدر دوری از او ویرانم می کند و قدر لحظاتمان را می دانستم. اما حیف که مقصر تمام این سهل انگاری ها من بودم و حالا باید برای ماندن او در کنارم به خدا التماس می کردم. صدای گفت و گوی چند نفر آمد، او سرش را بلند کرد. چشمانش ناراحت و نیمه باز بودند. با دلتنگی نگاهم کرد و پر از غم و ناچاری گفت: باید بروم پرستش... " ملتسمانه گفتم: نرو... بمان.

" به قدری صورتش زخمی بود که چند بار خواستم علت این زخم ها را بپرسم. چشمان خسته اش را بست و گفت: از وقتی که تورا به این حال و روز انداخته ام حتی یک ثانیه هم نتوانسته ام چشمانم را ببندم. چون تصویر تو وقتی که از میان دستانم پرت شدی، توی مغزم حک شده و دیوانه ام می کند. من خیلی برایت خطرناک هستم پرستش... باید بمیرم تا فراموش کنم که چه بلایی سرت آورده ام. خواهش می کنم هیچوقت مرا به خاطر این گناهم نبخش. من بدون تو می میرم، تو هم فراموش کن که من چقدر دوست داشتم. اینطوری مرا به حداکثر مجازاتم می رسانی و خیالم راحت می شود که مجازات شده ام.

" سر و صدا و گفت و گوها بیشتر شدند. دلم می خواست دستانم آزاد بودند تا او را در آغوش بکشم، اما حیف که فعلا باید در آغوش کشیدن او را فراموش می کردم. به سختی گفتم: تو را به خاک عزیزانت قسم می دهم... که بلایی سر خودت نیاور... فقط همین یکبار التماسم را بپذیر... عذاب وجدان نداشته باش... من حالم خوب است.

" جوابم را نداد فقط خم شد و پیشانیم را بوسید. نگاهش را با غم به صورتم دوخت. خواست حرفی بزند اما نتوانست. سرش را پایین انداخت و بی صحبت رفت. هیچ کاری از من برای آرامش او بر نمی آمد. چرا همه چیز در یک روز خراب شد؟ من و کیارش خیلی برای با هم بودن تلاش می کردیم اما همه چیز فقط در عرض چند ساعت به این وضع فلاکت بار رسیده بود. باز درد به سراغم آمد و اینبار ناخودآگاه از درد نالیدم. عموی بیچاره ام از جا پرید و گفت: چی شده پرستش؟ درد داری؟ " به سختی نفس کشیدم و گفتم: عمو ساعت چند است؟ " عمو به ساعتش نگاه کرد و گفت: سه صبح است عزیزم. چی شده؟

سرت درد می کند؟ " درد داشتم اما با یک دنیا امید به او گفتم: عمو... کیارش اینجا بود. " ناگهان رنگ از رخسارش پرید و گفت: ای خدا خودت به داد من برس! دیوانه شده ای پرستش؟ هذیان می گویی باباجانم؟ " سردرد و بدن درد امانم را برید و گفتم: نه... باور کن... کیارش اینجا بود. " عمو کلافه بود، خستگی از چهره اش می بارید. دستی به صورتش کشید و گفت: اینجا آی سی یو است بچه جان، مرا هم به زور و با پارتی بازی راه داده اند. اینجا ملاقات ممنوع است چه برسد به اینکه یک نفر این وقت شب به اینجا بیاید. " خواستم به او ثابت کنم که کیارش اینجا بود. تمام توانم را جمع کردم تا بتوانم درست صحبت کنم و گفتم: او نگرانم بود. دائم از مرگ صحبت می کرد. می خواهد از شدت عذاب وجدان بلایی سر خودش بیاورد.

" عمو را هیچوقت تا به این اندازه جدی و بی حوصله ندیده بودم. از جایش بلند شد و گفت: پرستش مرا بیشتر از این نترسان که فکر کنم ضربه ای که به سرت خورده، دیوانه ات کرده است. کیارش نمی تواند این وقت شب به اینجا بیاید. درضمن او حتی روز روشن هم یادی از تو نمی کند، چون خودش را خیلی خوب پنهان کرده تا من نتوانم از او شکایت کنم و یا از او بپرسم که چطوری این بلا را سرت آورده است. مردک بی رحم با چه وسیله ای تو را به این روز انداخته است که جرات نمی کند تمام مدتی که اینجا بودی حتی یک تماس کوچک هم برای احوال پرسی از تو بگیرد؟ من احتیاجی به عذر خواهی او ندارم، حال و روز تو هم با پشیمانی او بهتر نمی شود، اما با کمی توضیح در مورد این اتفاق و همدردی با من، می توانست قلبم را آرام کند. می دانی من از چه ناراحت هستم؟ از اینکه تو اینقدر او را دوست داری که رویای آمدنش را خیلی واقعی می بینی، اما او اصلا به تو فکر هم نمی کند. نمی دانی چقدر دلم می خواهد با شکایتی درست و حسابی او را طوری ادب کنم که دیگر دست به چنین کارهایی نزند و کمی شعور و ادب داشته باشد. اما حیف که حتی نمی خواهم او را توی دادگاه ببینم. حالم از خودم که خوش بینانه به او اعتماد کردم بهم می خورد. تو هم به جای اینکه توهم دیدن او را داشته باشی، فقط زودتر خوب شو. " به قدری جدی بود که ترسیدم حرف دیگری بزنم و عمو راه دیدار دوباره ی کیارش را ببندد. پافشاری نکردم اما نفس های دردناکم را حبس کردم و گفتم: او نقشی در افتادن من نداشت. باور کن... او خیلی مهربان است... من خودم یقه اش را گرفتم... او فقط می خواست مرا از خودش دور کند. " عمو با خشمی که سعی در کنترل آن داشت، گفت: نمی خواهم این وقت شب که برای هر کلمه صحبت کردن یک دنیا درد می کشی، باز هم از این آدم بی لیاقت دفاع کنی. پرستش تو ده روز توی کما بودی، تمام تنت کبود شده و استخوان سالم توی بدنت باقی نمانده است، پس خواهش می کنم با طرفداری از او، مرا بیشتر ناراحت و عصبی نکن. دلم نمی خواهد من هم قلبت را بشکنم، چون فکر کنم تنها عضوی که فعلا سالم مانده است همین قلب ساده لوح است بچه ی بیچاره ی من. در ضمن تا وقتی که کاملا خوب نشوی، حتی نمی خواهم نام او را از زبانت بشنوم. تمام

روزهایی که تو توی کما بودی بچه ها هزار بار برایم تعریف کردند که وقتی افتادی، کیارش مات و مبهوت به همه می گفت که تو را از روی نرده ی پله ها پرت کرده است. اما من خیال نمی کنم اینهمه بلا فقط با افتادن بر سرت آمده باشد. کاری نکن که خونم به جوش بیاید و تو را برای فهمیدن حقیقت این ماجرا به پزشک قانونی ببرم و کشف کنم که آیا کتک کاری هم در جریان بوده است یا نه؟ این پنهان شدن کیارش شک مرا هزار برابر می کند. " با وحشت و با لکنت بییشتتر گفتم: عمو واقعا فکر می کنی کیارش مرا کتک زده است؟... کیارش هیچوقت چنین کاری نمی کند...

" توی این سی سال زندگیم تا به حال عمو جاوید را تا به این حد خشمگین ندیده بودم که انگشت اشاره اش را به طرفم بگیرد و با حرص بگوید: اصلا از او دفاع نکن پرستش، من نمی خواهم برای اولین بار مجبور شوم به خاطر کسی که سرسوزن ارزش ندارد، رو در روی یکدیگر بایستیم و با هم درگیر شویم. بگذار من آرامشم را حفظ کنم و فعلا فقط به درمان بلاهایی که سرت آورده است فکر کنم. بعد به وقتش این عشق و علاقه ی یک طرفه ات را نسبت به چنین هیولایی درمان خواهم کرد. حالا هم فقط یک جمله می گویم و امیدوارم که خوب متوجه ی منظورم بشوی و این بحث را تمام کنی، من صلاح نمی بینم که دیگر به کیارش فکر کنی.

" برای اولین بار از عصبانیت و پرخاشگری عمو ترسیدم. این حال او به من می فهماند که خیلی چیزها را خراب کرده بودم. چطور می توانستم به او ثابت کنم که کیارش بی گناه است؟ کیارش فقط مرا هل داده بود، خودم نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و پایین افتادم. کتک کاری را از کجا آورده بود؟ ای وای این دیگر چه مصیبتی بود که دامن گیرم شد؟ کیارش بیچاره...

به قدری از عصبانیت عمو متعجب بودم که سکوت کردم و اجازه دادم که او به دنبال پیدا کردن مسکنی برای دردهایم برود. سرم تا روی چشمانم باند پیچی شده بود. همه جای بدنم توی گچ بود و این ها همه ثابت می کرد که عمو جاوید به قدری اذیت شده که فعلا نباید او را بیش تر از این ناراحت کنم. اما دلم برای کیارش هم می سوخت. این اتفاق تقصیر هر دو نفرمان بود. ممکن بود او به جای من از روی نرده ها سقوط کند. عمو با پرستار برگشت و آمپولی توی سرم دستم تزریق شد. عمو بالای سرم ایستاده بود و با غصه نگاهم می کرد. وقتی پرستار رفت به او گفتم: چه بلایی سر من آمده؟ چرا اینقدر درد دارم؟

" او نگاهی به دستگاه کنار تختم که علایم زنده بودن دردناکم را نشان می داد انداخت و گفت: بگذار هر وقت که به بخش رفتیم بعد برایت تعریف می کنم که چرا اینقدر درد می کشی. " دردم کمی آرام شده بود و گفتم: من که حالم خوب است. لطفا بگو، می خواهم بدانم که چه بلایی سرم آمده است. " عمو کنار تختم نشست و گفت: الان باید استراحت کنی. فردا صبح برایت می گویم. " ناراحت و نگران نگاهش می کردم. سرش را پایین انداخت و گفت: بسیار خُب، برایت تعریف می کنم. اما قول

می دهی که نترسی؟ من همه چیز را دوباره برایت درست می کنم. قول بده که نگران نمی شوی. " کمی سرم را تکان دادم و گفتم: قول می دهم... " عمو عینکش را در آورد و در حالیکه آنرا تمیز می کرد با خستگی گفت: پس فقط اتفاقاتی را که از آنها مطمئن هستم برایت می گویم. چون از ارتفاع نسبتاً زیادی افتاده ای، هنوز مشخص نیست ضربه ای که به سرت وارد شده عواقبی دارد یا نه. اما مجمه ات آسیب دیده است، دستانت هم خیلی شدید... " عمو سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. اضطراب به جانم ریخت و گفتم: چه بلایی سر دستانم آمده است؟ " عمو با نگرانی گفت: وقتی افتادی یکی از دستانت زیر تنت مانده است، به همین خاطر مچ دست و انگشتان همان دست به شدت شکسته اند. دست دیگری هم شکسته اما آسیب جدی ندیده است. من نمی فهمم که تو چرا باید از ارتفاع یک طبقه پایین بیافتی؟ مجبور شدم به محض رساندن به بیمارستان، اجازه بدهم دستی که آسیب بیشتری دیده را عمل کنند و توی آن پلاتین کار بگذارند. اما چون وضع مغزت ثابت نبود عمل اصلی که باید روی دستت انجام شود را برای وقتی که سطح هوشیاریت ثابت شد و دیگر جای نگرانی نبود گذاشته اند. یکی از پاهایت هم شکسته است. دنده هایت همه آسیب دیده اند و نزدیک بود یکی از آنها، ریه ات را پاره کند. ما ذره های وجودت را به زور در کنار هم نگه داشته ایم بچه جانم. این اتفاق برایت بدتر از یک تصادف خودرو بود، چون مثل اینکه ارتفاع بین طبقات خانه ی مزخرف کیارش، به خاطر دوبرلکس بودن هر واحد آن، خیلی بیشتر از ساختمان های معمولی بوده و افتادن از این ارتفاع زیاد، بر روی پله های طبقه ی پایین، باعث این همه آسیب شده است. فقط می خواهم بفهمم که چگونه چنین بلایی سرت آمده است؟ به قدری به این سوال فکر کرده ام که چیزی نمانده مغزم از هم بیاشد. پرستش فعلاً فقط منتظر جواب قطعی که از آسیب نخاعی و مغزی ات فردا به دستم می رسد خبر بدی به همراه نداشته باشد، چون در غیر اینصورت حتماً از کیارش شکایت خواهم کرد. بقیه ی آسیب ها قابل جبران هستند، اما ضایعه ی نخاعی یعنی اینکه باید مثل نامزد شیرین اسیر صندلی چرخدار باشی و زندگی خراب می شود.

" از اینهمه بلایی که سرم آمده بود وحشت کردم. چشمانم را بستم و با تمام وجودم گریه کردم. مردن برایم آسیب کمتری به همراه داشت. به سختی نفس می کشیدم و حالا می فهمیدم که چرا پشت و قفسه ی سینه ام اینقدر شدید درد می کردند. دستان بیچاره ام... ویولن عزیزم... گریه دردهایم را بیشتر می کرد و عمو گفت: تو به من قول دادی که نگران نشوی. من همه چیز را برایت مثل روز اول درست می کنم. تو فقط به این فکر کن که باید زود خوب شوی، فعلاً وقت نگرانی نیست عزیزم.

" نفس های پر دردم را آرام نگه داشتم و گفتم: کدام دستم آسیب بیشتری دیده است؟ " عمو اشک هایم را پاک کرد و گفت: دست راستت عزیزمن. " بدبخت شدم، من راست دست بودم. دیگر نمی توانستم سازم را در دست بگیرم و سر هر گذری

آهنگ بنوازم. این بدترین درد زندگی می شد. باز هق زدم و دردی سنگین روی سینه ام نشست. این زندگی به اندازه ی کافی تلخ بود، حالا بدون سازم تا آخر عمرم چه کار باید می کردم؟ دیگر دردهایم برایم مهم نبودند. من بی دست چاره ای به جز مرگ نداشتم. عمو نگرانم بود و با وحشت از من می خواست که گریه نکنم. اما من چاره ای جز گریه کردن نداشتم و نمی دانم چقدر اشک ریختم تا بالاخره مسکن ها اثر کردند و خوابم برد.

بالاخره وضعیتم ثابت شد و به بخش عمومی منتقل شدم. اما هنوز خیلی شکه بودم و حال روحی خوبی نداشتم. سرم و ستون فقراتم آسیب چندانی ندیده بود اما دکترم می گفت که شدت ضربه زیاد بوده و باید منتظر بمانیم تا التهاب مغزم کم بشود بعد ببینیم که ضربه چقدر تاثیر مخرب روی عکس العمل های کلامی و حرکتی ام می گذارد. هرچند که من به غیر از روزهای اول دیگر به هیچ عنوان احساس نمی کردم توی صحبت کردن دچار مشکلی شده باشم. در هر حال که فعلا هیچ لخته خونی توی مغزم باقی نمانده بود و همه چیز در ظاهر کاملا عادی بود. اما دچار سردردهای بسیار شدیدی شده بودم که روزی چند بار زندگی را خراب می کرد. در هر صورت وضعیت مغزم به نسبت ستون فقرات و دستانم بی نهایت بهتر بود. مخصوصا که به مرور کندی صحبت کردنم کم شده بود و دوباره مثل سابق می توانستم سریع و بدون مشکل فکر کنم و حرف بزنم. وضعیت حرکتی بدنم را هم که فعلا چون دست و پایم توی گچ بودند، مشخص نبود که به چه صورت است. فقط درد دنده هایم باعث شده بود که مثل قبل نتوانم به راحتی نفس بکشم. دردی مداوم توی قفسه ی سینه ام زندگی را برایم تاریک و تلخ می کرد. مچ دست راستم چون که زیر سنگینی تنم مانده بود کاملا خُرد شده و آنرا به سختی با پلاتین سر هم کرده بودند.

تمام انگشتانم شکسته بودند، دوتا از آنها علاوه بر شکستگی، تاندون هایشان هم کشیده شده بودند. احتمال برگشت دستم به وضعیت قبلی خیلی کم بود. اما فعلا دکتر ها امیدوار بودند که بتوانم با چند عمل جراحی آنها را ترمیم کنند. دست چپم هم از ناحیه ی آرنج و بازو شکسته بود. اما باز وضعیت بهتری نسبت به دست راستم داشت و قابل ترمیم بود. پای راستم هم از مچ شکسته بود. باید تا چند ماه آینده آتلی بلند از گردن تا کمرم به تن می کردم که آهنی و سنگین بود. اگر از آتل استفاده نمی کردم آسیب گردنم جدی می شد و کمرم هم ممکن بود که تا چند سال دیگر خم شود و این حالت برایم تا آخر عمرم بماند.

حال روحی ام که خیلی افتضاح بود. بیشتر از همه وضعیت دست راستم حالم را خراب می کرد. اینکه دیگر نمی توانستم در هر غم و اندوهی به ویولنم پناه ببرم، باعث می شد با خودم فکر کنم که ای کاش مرده بودم. این زندگی با معلولیتی که آرامشم را می گرفت دیگر برایم فایده ای نداشت. کارم شده بود خیره ماندن به یک نقطه و اشک ریختن. دکترهای معالجم خیلی

دوستانه به عمو پیشنهاد می دادند که قبل از شروع درمان های جسمانی ام، چند جلسه مشاوره با روانشناس داشته باشم. چون اتفاقی که برایم افتاده بود اگر از نظر روانی درمان نمی شد حتما آسیب های روحی و روانی وسیع تری به جا می گذاشت و عوارضی مثل ترس از ارتفاع و یا حتی افسردگی شدید برایم به همراه می آورد. در میان تمام این گرفتاری هایم، نیامدن کیارش به ملاقاتم از همه چیز، حتی معلولیت دست راستم هم هولناک تر بود. بچه ها شب حادثه کیارش را دیده بودند که کنارم نشسته بود و با بهت به همه گفته بود که او چنین بلایی سرم آورده ست. به قدری حالش بد بود که فقط تکرار می کرد که من چنین بلایی سر پرستش آورده ام... حالا با این اعترافات مسخره ی او و نیامدنش به ملاقاتم، اوضاع برایم فوق العاده پیچیده تر شده بود. عمو بدون شکایت ترتیب معاینه ی پزشک قانونی را داده بود تا بفهمد که آیا کیارش مرا کتک زده است یا نه.

تا به حال هیچ وقت اتفاق نیافتاده بود که عمو حرف هایم را باور نکند. به هرچه قسم می خوردم که کیارش بیچاره ناخودآگاه مرا هل داد و من خودم نتوانستم تعادلم را حفظ کنم باور نمی کرد. رفتارهای عمو دیوانه ام می کرد. می گفت تا جواب آزمایشات پزشک قانونی در مورد کتک خوردنم از کیارش نیامده، اجازه ندارم در مورد او حرفی بزنم. این حالت های عمو مرا بیشتر می ترساند و خوب می دانستم که اگر دلش بخواهد می تواند مانع بودن کیارش در کنارم بشود. عمو هیچ وقت بی منطق نبود، اما این اتفاقات باعث شده بود که او بدگمان و بد دل شود. خیال می کرد کیارش تبدیل هیولا شده و مرا زیر مشت و لگد له کرده است. اوضاع خیلی بد بود. کاری از دست من بر نمی آمد به جز اینکه منتظر آمدن جواب بی گناهی کیارش بنشینم تا این جو خفقان آور و پر از بی اعتمادی تمام شود. فعلا عمو طوری رفتار می کرد که من حتی از بر زبان آوردن نام کیارش پشیمان می شدم. در مورد دیدار کیارش ساعت سه صبح و توی آی سی یو هم به قدری عمو پافشاری کرد که من هم به این نتیجه رسیدم که حتما او در خواب، کنار تختم دیده ام. اما من احتیاج داشتم که کیارش را در واقعیت و بیداری ببینم. حس می کردم اگر فقط یک بار او را ببینم تمام دردهایم پایان می یابند. حتی اگر مطمئن می شدم که او توی آی سی یو، در بیداری به ملاقاتم آمده، احساس بهتری پیدا می کردم.

امروز به محض اینکه به بخش منتقل شدم، فرید و ماهور و دکتر نیما و... حتی سهراب عزیزم که مدت ها بود ترس از دست دادن او را فراموش کرده بودم، به دیدارم آمدند. بچه ها به زور و زحمت فراوان از عمو خواستند که بعد از چند هفته به خانه برود و چند ساعتی استراحت کند. عمو قبول نمی کرد اما ماهور او را به جان من قسم داد تا بالاخره راضی شد که برود. ماهور می گفت تمام مدتی که توی آی سی یو و کما بودم با اینکه اصلا به همراه احتیاج نداشتم، اما عمو باز هم تنهایی نمی گذاشت و دائم می گفت که پرستش از تنهایی می ترسد. حتی با تمام اصرار های ماهور برای ماندن در کنارم، عمو به خانه

نمی رفت و توی بیمارستان می ماند. اما امروز بالاخره رضایت داد که به خانه برود. هرچند که دلش هنوز پیش من بود و پر از دلشوره و نگرانی گفت که اول برای گرفتن جواب آزمایشات پزشکی قانونی می رود، بعد هم یک دوش سریع می گیرد، زیاد استراحت نمی کند و تا شب بر می گردد. حس می کردم این اتفاق خیلی او را اذیت کرده، حتی دیگر از یک ثانیه تنها گذاشتن من می ترسید. تا به حال اینقدر او را مضطرب و درمانده ندیده بودم. اینکه کیارش حتی یکبار هم تماس نمی گرفت تا با عمو صحبت کند و حال مرا بپرسد، او را بیشتر عصبی و ناراحت می کرد. انتظار داشت کیارش فقط یکبار هم که شده بیاید و مثل یک مرد بگوید که اشتباه کرده است. اما خبری از کیارش نبود و من هم به گمانم او را توی خواب و رویا دیده بودم. به محض اینکه عمو رفت بدون وقت تلف کردن از ماهر پرسیدم: کیارش کجاست؟ من خیلی نگران او هستم. از او خبری داری؟ " ماهر با تردید به فرید و سهراب نگاه کرد و گفت: نه من خبری از او ندارم. " بعد با دودی به سهراب چشم دوخت. از دکتر نیما پرسیدم: شما هم خبری از کیارش نداری؟ " او هم سرش را پایین انداخت و گفت: نه متأسفانه، حتی وقتی می خواستم وسایلی را که برای مراقبت از سیاوش به خانه ی او برده بودم را پس بگیرم، کلید را از نگهبانی گرفتم و نتوانستم کیارش را پیدا کنم. جواب تماس هایم را هم از وقتی که این اتفاق برای تو افتاده است نمی دهد.

" باز سردرد کشنده و نفس های آزار دهنده و دردناکم شروع شدند. ناامید شدم و رو به دکتر گفتم: از طریق ژاسمین هم نمی توانی خبری از کیارش بگیری؟ " دکتر سری با تأسف تکان داد و گفت: نه به گمانم ژاسمین هم از او بی خبر است، چون یکبار تلفنی حال کیارش را از من پرسید. " نگرانی مثل یک وزنه ی بزرگ روی قلبم سنگینی می کرد. امکان ندارد که کیارش بخواهد ژاسمین را به حال خودش رها کند. حتی با تمام سختگیری های من، روزی چند بار حال و اوضاع ژاسمین را بررسی می کرد. نگرانی برای کیارش از دردهایم آزار دهنده تر بود. دلم می خواست چشمانم را ببندم و ببینم که او باز کنار تختم ایستاده است. ماهر که ناراحتی مرا دید گفت: غصه نخور پرستش. راستش را بخواهی این سهراب خان قُدر، به خوبی از کیارش خبر دارد. چون روزهایی که تو توی کما بودی، سهراب هرروز برای دعوا و کتک کاری با کیارش بیچاره به سراغ او می رفت. " با تعجب به سهراب نگاه کردم. پس زخم های صورت کیارش، وقتیکه به دیدارم آمد کار سهراب بودند؟ پس دیدن کیارش توی خواب و رویا نبود. او واقعا به دیدارم آمده بود...

آه از نهادم بلند شد و گفتم: سهراب چرا کیارش را اذیت کردی؟ من تنها مقصر این ماجرا هستم، کیارش که گناهی ندارد. " سهراب سری با تأسف برایم تکان داد و گفت: هنوز هم از آن مردک بی وجدان دفاع می کنی؟ یک نگاه به حال و روز خودت ببین، بعدا تمام تقصیرها را به گردن بگیر. پرستش اگر او هنوز زنده است یعنی من آدم بی غیرتی هستم.

" فرید بازوی سهراب را گرفت و گفت: آرام باش. پرستش حال خوبی ندارد، اعصابش را به هم نریز. " اما سهراب آرام نشد و گفت: پرستش همه می دانیم که تو توی چه اوضاعی گیر افتاده ای، پس چرا هنوز از من انتظار داری که از کیارش عزیزت تشکر هم بکنم؟ پرستش نمی دانی وقتی که کتکش می زدم چقدر دلم خنک می شد. فقط در عجبم که او با این حجم از بزدلی و برد نخوری، که حتی نمی توانست از خودش دفاع کند، چطور توانسته دست روی تو بلند کند!

" با وحشت از درد تیز و برنده ی سرم به خودم پیچیدم و گفتم: به چه چیز قسم بخورم تا شما باور کنید که کیارش مرا کتک زده است؟ حتما باید خودم را بکشم تا حرف هایم را باور کنید؟ " سهراب با قلدری گفت: پرستش وقتی از این مردک دفاع می کنی به شعور همه ی ما توهین می کنی عزیز من. او تو را کتک زده و از پله ها پرت کرده، اما تو ما را احمق فرض می کنی و دائما سنگ او را به سینه می زنی. خود کیارش هم خوب می داند که چه گندی زده، برای همین وقتی برای کتک زدن او می رفتی، از خودش دفاع نمی کرد تا من حقش را کف دستش بگذارم. حالا اگر عمو جاوید جواب آزمایش ها را بگیرد و مشخص شود که کیارش چه غلطی کرده است، با همین دستان خودم او را می کشم.

" دنیا روی سرم آوار شد و حالم از قیل هم خراب تر بود. سر و گردنم دیگر عضوی از بدن من نبودند. ای کاش اطرافیانم دست از سر زندگی من بر می داشتند. سعی کردم اعصابم را آرام کنم، اما نتوانستم. لکنت زبانم برگشته بود و به سختی گفتم: ای بابا... شما عجب آدم هایی هستید... چرا اینقدر بی منطق شده اید؟... من و کیارش فقط با هم مشاجره ای لفظی داشتیم... او می خواست برود اما من از پشت یقه اش را گرفتم... او برای اینکه دست از سرش بردارم، مرا هل داد و... من تعادلم را از دست دادم... از روی نرده ی پله ها پرت شدم. این فقط... یک اتفاق بود.

" سهراب با خشم خندید و گفت: اتفاق بود؟ اتفاقی از بالای نرده ها افتادی؟ مگر دو ساعت است که اتفاقی از بالای نرده ها پایین بیافتی؟ چرا اینقدر دروغ می گویی؟ کیارش ارزش اینهمه دروغ را ندارد پرستش. " فرید دستش را روی سینه ی سهراب گذاشت و گفت: سهراب آرام باش. پرستش خواهش می کنم تو هم اینقدر از کسی دفاع نکن که حتی یکبار هم حالت را نپرسیده است. " چطور می توانستم با اینهمه درد در مقابل آنها بایستادم و از بی گناهی و محبت های پنهانی کیارش دفاع کنم؟ ای کاش حداقل آنها می فهمیدند که حالم خوب نیست و دست از سرم بر می داشتند. برای اولین بار اصلا دلم نمی خواست کنار آنها باشم. دلم می خواست دست از سرم بردارند و بروند.

برای دفاع از کیارش سعی کردم فکرم را متمرکز کنم و گفتم: کیارش حالم را پرسید... کیارش به ملاقاتم آمد... باور کنید که کیارش اول از همه به ملاقاتم آمد. " مهور اشک هایم را پاک کرد و گفت: کیارش چه وقت به دیدارت آمد؟ پس چرا عمو

جاوید او را ندیده و اینقدر عصبانی است؟ " دنیا بدون کیارش دیگر به هیچ عنوان ارزش زنده ماندن را نداشت. چشمانم را بستم، احساس می کردم جسمم بالاتر از سطح تخت است و همینطور بالاتر هم می رود. حالت تهوع شدید داشتم و گفتم: همان شبی که به هوش آمدم، کیارش ساعت سه صبح به ملاقاتم آمد. خیلی ناراحت بود، حالش بدتر از حال من بود.

" اینبار دکتر نیما که تا به این لحظه سکوت کرده بود گفت: مطمئنی که خواب نمی دیدی؟ من دوست کیارش هستم اما می دانم که ساعت سه صبح اجازه ی ملاقات به هیچکس، حتی توی حیاط بیمارستان را هم نمی دهند، چه برسد به اینکه کیارش برای دیدارت تا توی آی سی یو آمده باشد.

" چشمانم را باز کردم و حس کردم از ارتفاع سقوط کردم. تقریباً تمام تنم تکانی سخت خورد، درد امانم را برید و ناله ای بلند از گلویم بیرون پرید. فرید با نگرانی پرسید: چه بلایی سرت آمده پرستش. درد داری؟

" نمی خواستم از حال بدم بگویم اما دیگر توانایی تحمل این درد را نداشتم. سهراب دوید و رفت. چشمانم را بستم، صداهای اطرافم خیلی بلند شده بودند. یک نفر توی چشمانم نور انداخت و صدای گریه ی ماهر دنیایم را دوباره روشن کرد. بی حال و خسته گفتم: حال خوب است، فقط سرم خیلی درد می کند. در ضمن دلتنگ هم هستم... " صدای یک خانوم خندان گفت: برای سردردت مسکن تزریق می کنم اما درمان دلتنگی ات دست من نیست.

" چند دقیقه طول کشید تا کمی آرام شدم. خیلی خسته بودم اما مثل اینکه دفاع از کیارش دین و آیینم شده بود و با بی تابی هایی که قفسه ی سینه ام را پر از درد می کرد گفتم: من دیگر بحثی با شما ندارم اما مطمئنم وقتی که کیارش آمد... بیدار بودم. کیارش به ملاقاتم آمد. اگر فکر می کنید دروغ می گویم پس چرا و از کجا می دانم که صورتش به خاطر دعوا زخمی شده بود؟ مثل اینکه توی رینگ بوکس بی دفاع مانده بود. تمام صورتش کیود و زخمی بود...

" سهراب با تمسخر گفت: پرستش تو نمی دانستی صورت کیارش زخم شده است تا وقتی که ماهر به تو گفت که من چند بار کیارش را کتک زده ام. تو دچار توهم شده ای! فکر می کنی صحبت های ما را واقعا دیده ای. هرچند نمی توان از حق گذشت که کیارش خان تو، با پول مُرده را هم زنده می کند. شاید تمام کادر بیمارستان را با پول خریده و توانسته ساعت سه نصف شب تا توی آی سی یو بیاید که کار نیمه کاره اش را تمام کند و تو را بکشد. او قاتل زنجیره ای است و معلوم نیست که تا به حال چند نفر را کشته است. اصلاً از کجا معلوم که خودش مادر و پدرش را نکشته باشد؟ حالا هم حتماً از این ناراحت است که تو زنده مانده ای. برای همین نصف شب به سراغت آمده است. باید به عمو جاوید بگویم که در ورودی و نگهبانی این بیمارستان را گِل بگیرد.

" حالا سهراب جای عمو را گرفته بود و می خواست دیوانه ام کند. با چشمانی از حدقه بیرون زده به او گفتم: چرا چرند می گویی سهراب؟ چه کسی به تو اجازه داده است که توی صورت من نگاه کنی و به کیارش قاتل زنجیره ای بگویی؟ او از تمام شما عاقل تر است... او بهترین مردی است که من تا به حال دیده ام. او خیلی با شخصیت است و امکان ندارد چنین بلایی سر من بیاورد و نگرانم نشود. اگر یکبار دیگر در مورد او بد صحبت کنی برای همیشه فراموشت می کنم.

" سهراب با چنان خشمی به من نگاه کرد که حس کردم، می خواهد خودش باقی مانده ی گردنم را بشکند. به قدری میله ی آویز سُرُم را یک دستی فشار داد تا بالاخره آنرا خم کرد. دکتر نیما به طرف او آمد و دستش را از میله جدا کرد و سعی کرد او را آرام کند. فرید به طرف من خم شد و گفت: بسیار خُب حرص نخور پرستش. حالت بهتر شده است؟ هنوز درد داری؟ نمی توانی درست نفس بکشی؟ خواهش می کنم آرام باش. باشه قبول... تو راست می گویی کیارش به دیدارت آمده است. آن یکبار را ما هم می پذیریم. اما او فقط همان یکبار به خودش زحمت داده و به یاد افتضاحی که به بار آورده، افتاده است. اگر تو چنین بلایی سر کسی می آوردی، فقط یکبار به ملاقاتش می رفتی؟ " با سماجت گفتم: او بلایی سر من نیاورده است فرید... ما با هم صحبت می کردیم و او فقط کمی مرا هُل داد... من تعادلم را از دست دادم...

" سهراب اصلا آرام نمی گرفت، ابتدا نیمای بیچاره، بعد هم فرید را کنار زد. خودش را به تخت من رساند و گفت: پرستش شب مهمانی من قبل از رسیدن آمبولانس، با تماس شیرین بالای سرت رسیدم، تنها چیزی که من دیدم این بود که کیارش با دستان خونی کنارت نشسته بود. شُکه شده و بُهت زده می گفت که توی دعوا تو را از بالای پله ها پرت کرده است. این آقای با شخصیت و عاقل و مزخرف تو، خودش بارها اعتراف کرد که تو را محکم از روی نرده ها پایین انداخته است. اگر بچه ها گذاشته بودند از زیر زبانش حرف می کشیدیم و می فهمیدم که تو را کتک هم زده است یا نه. حالا تو چرا می خواهی گناه او را گردن بگیری؟ من که فکر کنم فشار ضربه به سرت زیاد بوده و دچار فراموشی شده ای. برای همین یادت رفته که او چگونه با تو درگیر شده است. ای کاش همان شب عمو جاوید را متقاعد می کردم که از این موجود خطرناک شکایت کند. اما حیف که عمو جاوید خیلی ناراحت بود و دلم نیامد که فکرش را درگیر شکایت و کلانتری کنم.

" ماهور با حرص دستی به صورتم کشید و گفت: پرستش خودت را اذیت نکن، ببین یخ کرده ای. خواهش می کنم کمی عاقلانه رفتار کن. کیارش بدترین بلای دنیا را سرت آورده است، پس تو چرا اصرار داری که او را بی گناه نشان بدهی عزیزم؟ کمی دلت به حال عمو جاوید بیچاره بسوزد. او را تا سرحد مرگ شکنجه داده ای و حالا هم دائم با سوالهایت در مورد کیارش اعصابش را بهم می ریزی. کیارش بدترین آدمی است که من تا به حال دیده ام. چون از روزی که به هوش آمده ای خودش

را گم و گور کرده تا خدای نکرده یک وقت به او معترض نشویم که چرا به ملاقاتت نمی آید. " مثل بچه های لج باز با تمام آدم هایی که می خواستند کیارش را از من بگیرند می جنگیدم و گفتم: نه او خودش را گم و گور نکرده، او گفت که می خواهد بمیرد... چون نمی تواند خودش را به خاطر بلایی که سر من آورده ببخشد. او سر خاک پدر و مادرش است... اگر بلایی سرش بیاید، من می میرم. " سهراب با خشم چند بار پایش را زمین کوباند و گفت: واقعا که کیارش پررو و بی شعور است، مثلا اگر خودش را بکشد حال تو بهتر می شود؟ اگر قرار بود تو با مُردن او بهتر بشوی که من تا الان صد بار او را کشته بودم تا تو کاملا خوب شوی. " تلفن سهراب زنگ خورد. تلفنش را از توی جیبش بیرون آورد و گفت: عمو جاوید است، حتما جواب آزمایش های پزشک قانونی را گرفته است.

" تماس را جواب داد، با اینکه مطمئن بودم کیارش بلایی سرم نیاورده اما به قدری آنها روی استدلال هایشان قاطعانه پافشاری می کردند که می ترسیدم واقعا درگیری شدیدی بین من و کیارش رُخ داده باشد و من به خاطر ضربه ی سرم آنرا فراموش کرده باشم. سهراب تماس را روی بلند گو گذاشت و صدای عمو جاویدم را شنیدم که گفت: بچه ها... پرستش فقط از ارتفاع خیلی زیادی سقوط کرده و توی تنش هیچ نشانی از کتک کاری و درگیری نیست. فکر کنم خیلی تند رفتیم و به کیارش تهمت زده ایم. هرچند که رفتارهای کیارش باعث می شوند فکر همه ی ما به سمت بدترین اتفاقات کشیده شود، اما فعلا فقط روی این موضوع که کیارش، پرستش را هُل داده یقین دارم. " دیگر نتوانستم بغضم را فرو بدهم و با غم گفتم: عمو جاوید به جان خودت قسم می خورم که کیارش بی گناه است. دست از سر او بردارید. " صدای عمو را بدون هیچ محبتی شنیدم که گفت: فعلا که کیارش سرمد خودش را اصلا به ما نشان نمی دهد تا بتوانیم یقه ی او را بگیریم و بفهمیم بی گناه است یا گناه کار. این اتفاق به اندازه ی سرسوزن هم برای او اهمیتی ندارد. " نمی دانم اینهمه اشک را از کجا می آوردم و گفتم: باور کن که او خیلی نگرانم است عمو جاوید. فقط همین یکبار حرفم را باور کن. او به ملاقاتم آمد و گفت که از شدت نگرانی هر لحظه به مرگ فکر می کند... " صدای عمو را شنیدم که گفت: آمدنش به آی سی یو را هم پیگیری می کنم. هرچند که چنین آمدنی فقط به درد خودش می خورد.

" بعد هم بدون گوش کردن به من و بی تابی هایم تماس را قطع کرد. رفتار عمو بیشتر از هر رفتار دیگری دلم را می شکست. نمی دانم چرا تا این حد از من ناراحت بود. نمی دانم چرا حس می کرد من توی تیم رقیب هستم و باید حتما به بدترین نحو ممکن، مرا محکوم کند. این رفتارهای عمو، بیشتر از هر درد دیگری، عذابم می داد. ماهور آرام پیشانیم را بوسید و گفت: گریه نکن دوباره سر درد می گیری عزیزم. " فرید هم چند ضربه ی آرام به گچ دست چپم که تا روی شانهِ ام کشیده شده بود

زد و گفت: می خواهی برایت یادگاری های خنده دار بنویسیم تا خوشحال شوی؟ " سهراب هم بالاخره کمی لبخند زد اما چیزی نگفت. ماهور خوشحال خندید و صفحه ی تلفن همراهش را به طرف من گرفت و گفت: شیرین تماس تصویری گرفته تا تو را ببیند پرستش. بچه ها خواهش می کنم جلوی شیرین دعوا نکنیم، او نگران می شود.

" فرید دستی آرام و نوازشگر به صورتم کشید که باعث شد صورتم را محکم کنار بکشم و گردنم درد بگیرد. فرید از این کار معذب شد و به سختی گفت: ببخشید... نمی خواستم کار بدی انجام بدهم، فقط می خواستم اشک هایت را پاک کنم... " واقعا لج باز و بی اعصاب شده بودم، می خواستم حرصش را در بیاورم و گفتم: دوست ندارم کسی به غیر از کیارش به صورتم دست بزند... " سهراب به جای فرید، خنده ای عصبی و کلافه سر داد. فرید همانطور آرام و مهربان به صورتم نگاه کرد و گفت: لطفا کمی منطقی باش و ببین کیارشی که اینقدر راحت می تواند شوهر شیرین را برای درمان فلج کامل به آلمان بفرستد، تا به امروز اصلا حرفی از نجات تو از این اوضاع نزده است. او حتی یکبار هم تماس نگرفته تا حالت را بپرسد. متاسفانه او اصلا عاشقت نیست پرستش.

" حرف های فرید درماندگیم را بیشتر کرد. باز از شدت سردردی که مثل صدای طبل های بزرگ توی سرم می کوبید، چشمانم را روی هم فشردم و گفتم: حرفی نزده چون عذاب وجدان نابودش کرده است. حرفی نزده چون عمو اجازه نمی دهد به دیدارم بیاید. من هم اگر سهراب هرروز برای کتک زدنم سر راهم سبز می شد، از هیچکس خبری نمی گرفتم...

" سهراب سریع گفت: خیلی جالب است که یک نفر دیگر بیشعوری را به نهایت رسانده، اما باز هم من و عموجاوید بیچاره که تمام این مدت آب خوش از گلویمان پایین نرفته، مقصر دیده می شویم. نه عزیز به نظر من... کیارش خان تو، دوستت ندارد. تو به زور خودت را به او چسبانده ای ترشیده جان. زنده و مرده ی تو فرقی برای او ندارد.

" دردی به شدت درد روز اولی که به هوش آمده بودم مغز را فراگرفت. فرید و ماهور و دکتر نیما همه با هم به سهراب یورش بردند و ساکتش کردند. ماهور سر و صدای دعوا را آرام کرد و گفت: بچه ها می خواهم تماس شیرین را وصل کنم. خواهش می کنم دعوا نکنید. " تماس را وصل کرد. صدای هیجان زده ی شیرین را شنیدم که حال مرا می پرسید. ماهور صفحه ی تلفنش را جلوی صورتم گرفت. شیرین جیغی از خوشحالی کشید و گفت: الهی فدایت بشوم. حالت خوب است دوست نازنینم؟ نمی دانی که من با چه بدبختی تو را توی آن حال تنها گذاشتم و به فرودگاه رفتم. بهتری پرستش جانم؟

" فکر کنم ضربه به مغزم باعث شده بود کنترل اشک هایم را از دست بدهم، من همیشه از اینهمه گریه کردن متنفر بودم، اما حالا دیگر درد و عذاب مبارزه با اینهمه آدم، اراده ام را برای کنترل اشک هایم از من می ربود.

خسته و ویران گفتم: من خوبم... سیاوش چه طور است؟ " شیرین با محبت گفت: او خوب است و درمانش را شروع کرده پرستش. حال تو چطور است؟ خدا را شکر که به هوش آمدی و مارا از نگرانی نجات دادی عزیزدلم. " باز هم فقط گریه... مثل اینکه تمام دردهای دنیا را به جانم ریخته بودند تا من بتوانم به راحتی زار بزنم. شیرین نگران شد و گفت: چی شده پرستش؟ درد داری؟ حالت خوب نیست؟ " به سختی گفتم: کیارش... بچه ها می گویند که کیارش مرا دوست ندارد... تو از او خبر نداری؟ " شیرین سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. سهراب بالای سرم ایستاد و گفت: شیرین تو به عنوان یک آدم بی طرف، حرف های مرا گوش بده و قضاوت کن. چون ما از پس این دوستان بر نمیآییم. تو اگر یک نفر را دچار چنین حادثه ای کرده بودی برای احوالپرسی از او نمی آمدی؟ " با حرص گفتم: کیارش آمده... " سهراب حرفم را قطع کرد و گفت: بله فراموش کردم که او یکبار ساعت سه صبح، مثل اشباح سرگردان آمده و تو فقط او را دیده ای. شیرین جواب مرا بده، مگر کیارش خودش نمی گفت که پرستش را پرت کرده است؟ حالا یک لشکر آدم نمی توانند به این خانم ثابت کنند که کیارش مقصر بوده، تازه برعکس، ما را مقصر اینکه کیارش احوالی از او نمی پرسد، می داند. شیرین تو بگو ما با پرستش چه کار کنیم.

" شیرین غمگین به من نگاه کرد و گفت: متاسفانه با اینکه من خیلی مدیون کیارش هستم اما نمی توانم حق را به بچه ها ندهم پرستش جانم. " ناامید شدم و گفتم: یعنی تو هم خبری از کیارش من... نداری؟ " شیرین سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: اینکه کیارش چند بار برای احوال پرسی به ملاقات آمده، اصلا مهم نیست پرستش... این مهم است که او باید می آمد و کنار آقای دکتر و بقیه ی بچه ها به انتظار خوب شدن تو می ماند. متاسفانه من هم فکر می کنم که کیارش کار درستی نکرده که حالی از تو نپرسیده است.

" همه یک صدا می گفتند که کیارش مرا دوست ندارد. اما من باز هم حرف خودم را زدم و گفتم: من کیارش را خوب می شناسم، او مثل بقیه نیست. او نگرانم است، فقط عذاب وجدان اجازه نمی دهد که به ملاقاتم بیاید یا حالم را بپرسد.

" ماهر گفت: او خودش این بلا را سر تو آورده اما راحت و بی خیال به دنبال کار و زندگی رفته است پرستش. اگر چنین آدمی حتی بعدا بیاید و بگوید از شدت عذاب وجدان مُرده بود و نمی توانست حالت را بپرسد، باز نباید حرف هایش را باور کنی دختر خوب. " شیرین غمگین تر از من شد و گفت: بچه ها حالا لازم نیست همین امروز به پرستش بفهمانیم که کیارش دیو دو سر است. ببینید او حالش خیلی بد است. گریه نکن رفیق، این نیز بگذرد. بچه ها خواهش می کنم دست از سر پرستش بردارید، لازم نیست اینقدر به او سخت بگیرید. بعدا که حالش خوب شد، به زور و کتک او را مجبور می کنیم که کیارش سرمد عزیزش را فراموش کند. " نمی دانم اینهمه لج بازی را از کجا آورده بودم که گفتم: اما من هیچوقت و تحت هیچ شرایطی

او را فراموش نمی‌کنم. " سهراب به شانه ام زد، صورتش را کنار صورتم گذاشت و رو به شیرین گفت: البته که فراموش می‌کنی. وقتی که چشمانت را باز کنی و ببینی که درگیر سه یا چهار بچه‌ی قد و نیم قد شده‌ای و شوهری چاق و همیشه گرسنه، هر وعده به خاطر کم بودن غذا، سرت غر می‌زند، خیلی زود او را فراموش می‌کنی. " از این بشارت سهراب ناخودآگاه، حالم بیشتر گرفته شد. من شوهر چاق و همیشه گرسنه نمی‌خواستم، من کپارش بد اخلاق و وسواسی خودم را می‌خواستم. اما ناخودآگاه نتوانستم مانع لبخندم بشوم و در اوج غم و بدبختی لبخندی کمرنگ روی لب‌هایم نشست. فرید هم به لبخند من نگاه می‌کرد و با تعجب گفت: به محض اینکه اسم شوهر و بچه آمد، کپارش و گریه و زاری برای او را فراموش کردی؟

" سعی کردم نخندم، اما گریه و خنده ام در هم آمیخت. سهراب هم خندید و گفت: من با این ترشیده بزرگ شده‌ام. می‌دانم چه کار کنم تا عاقل شود. " مهور هم سرش را کنار سر من گذاشت و رو به شیرین گفت: فکر کنم سهراب واقعا پرستش را خوب می‌شناسد. " شیرین خندید و گفت: حالا چند تا بچه کافی است تا کپارش را کاملا فراموش کنی؟

" نمی‌دانم اینهمه غم را از کجا آورده بودم که دیگر خنده برایم اولویت نبود. اینبار حتی قلبم هم فریاد می‌زد که دوستانم درست می‌گویند. کپارش در واقع اصلا مرا دوست نداشت و نگرانم نمی‌شد. اینهمه آدم می‌خواستند به من بفهمانند که کپارش حتی یکبار هم حالم را نپرسیده، پس مخالفت با آنها دیوانگی محض بود. حالا دیگر مطمئن بودم که کپارش سه صبح، به دیدارم نیامده است. فقط من هنوز برای اینهمه نامردی دیدن از طرف کپارش آماده نبودم. اگر شب مهمانی و قبل از این اتفاقات می‌فهمیدم که دوستم ندارد، این قدر دلم نمی‌سوخت. اما از وقتی که توی این وضعیت گیر افتاده بودم، خیلی دلم کپارش را می‌خواست. سهراب سرش را به من نزدیک تر کرد و رو به شیرین گفت: من او را درگیر پنج بچه، با اختلاف سنی کمتر از دو سال می‌کنم تا دست از این مسخره بازی‌ها بردارد.

" اگر کپارش مرا نمی‌خواست، پس من هم هیچ مرد دیگری را نمی‌خواستم. اینبار حتی از فکر اینکه مردی غیر از کپارش صورتش را کنار صورتم بگذارد حالم بهم می‌خورد. من دیگر فقط به ازدواج فکر نمی‌کردم، بلکه دلم می‌خواست فقط با کپارش ازدواج کنم. اگر کپارش را از دست داده بودم پس آینده و زندگی مشترک را هم نمی‌خواستم. گردنم را نمی‌توانستم زیاد حرکت بدهم، در نتیجه چشمانم را به سهراب دوختم و گفتم: تو می‌خواهی مرا درگیر پنج بچه بکنی؟ از کجا می‌دانی که من می‌خواهم تو پدر بچه‌هایم باشی؟

" او نگاهش را توی صورتم چرخاند، دل‌آشوبه‌ام بیشتر شد و فراموش کردم که این همان سهراب عزیز و دوست داشتنی خودم است. اصلا یادم نمی‌آمد که چرا شب مهمانی آنقدر از دیدار دوباره‌ی او خوشحال شده بودم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم

و قلب کیارش را شکسته بودم. سهراب گفت: چون من اینقدر پافشاری می‌کنم تا بالاخره از مردهای بور با پوست سفید خوشتر بیاید. " لبخند روی لبهای کوچک و برجسته اش مرا از فکر اینکه به جای صورت زاویه دار و چشمان خاکستری کیارش، هر روز با نگاه به این چهره بیدار شوم، دچار نفرت کرد. ته مانده ی علاقه ام نسبت به سهراب را هم فراموش کردم و خیلی آرام و پر از تنفر گفتم: حتی اگر نام دو پسر اولم را کیارش و فرید بگذارم، باز قبول می‌کنی که پدر بچه هایم باشی؟ دقیقا از چه وقت اینقدر بی‌غیرت شده‌ای؟ حتی اگر هر لحظه توی رابطه ام با تو، اشتباهی نام کیارش را تکرار کنم، باز هم مرا می‌خواهی و با من ازدواج می‌کنی؟ " وقتی جملاتم تمام شدند تازه احساس پشیمانی یقه ام را گرفت. ناگهان رنگ صورتش کبود شد و با خشمی که اگر سالم خوب بود من هم مثل کیارش پای چشمم کبود می‌شد، به راه افتاد اما بیشتر از چند قدم نرفت.

نمی‌دانم اینهمه بدجنسی را در مقابل سهراب از کجا می‌آوردم. جای زخم های روی صورت کیارش و اینکه سهراب مرا از آینده ی بدون کیارش می‌ترساند، دست به دست هم داد که از او دلگیر باشم و راحت بتوانم لبخند و شادی اش را خراب کنم. الان اصلا وقت مناسبی برای شوخی در مورد ازدواج نبود، در ضمن حرف هایش فقط در ظاهر شوخی بودند اما در باطن حال مرا به هم می‌ریختند و عصبی ام می‌کردند. دوباره به سمت برگشت و طوری نگاهم کرد که حس کردم دیگر با هم دوست نیستیم و او تبدیل به بدترین دشمنم شده است. به قدری حرص خورده بود که به گمانم تا چند ثانیه ی دیگر سکنه می‌کرد و بلایی سرش می‌آمد، با عصبانیت گفتم: تو لیاقت دوست داشتن را نداری پرستش... لیاقت تو همان کیارش بی‌وجود است که بدترین بلاها را سرت می‌آورد و برایش هم مهم نیست که میمیری یا زنده می‌مانی. تو باید با کسی ازدواج کنی که روزی دو بار، صبح و شب به خاطر حماقت هایت تو را از بالای پله ها پرت کند، شاید که اینطوری مغزت تکان بخورد و یاد بگیری قلب بقیه را نشکنی. روزی که با کیارش ازدواج کنی، امروز آرزوی درست زندگی کردن را با خودت به گور می‌بری. دلم می‌خواهد مغزم را سوراخ کنم و اسم تو یک نفر را از آن بیرون بیاورم. صبر من هم اندازه ای دارد و دیگر دلم نمی‌خواهد قیافه ی خودخواهت را ببینم...

" از من فاصله گرفت و مثل گردبادی وحشتناک به فرید تنه زد و رفت. باز هم از اینکه او را از خودم راندم دلم گرفت. سهراب از آن آدم هایی بود که من به محض آزار دادن او، خیلی دلم برایش می‌سوخت. او هیچ وقت در حق من کار اشتباهی انجام نداده بود. او همیشه رفاقت و معرفت را در حق من تمام کرده بود. فقط نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم حتی یک ثانیه هم به او برای ازدواج، جدی فکر کنم. ما همیشه با هم ادای زن و شوهر ها را در می‌آوردیم اما حالا واقعا از فکر اینکه او جای کیارش را برایم بگیرد، عصبی می‌شدم. خیلی گیج بودم و اصلا حال خوبی برای درک محبت های او نداشتم. می‌دانم که از

همین حالا باید عذار از دست دادن او باشم، اما رفتارهایم عمدی نبودند. شیرین گفت: چرا سهراب را اذیت می کنی پرستش؟ حرف های خیلی بدی به او زدی. نباید غیرتش را مسخره می کردی. او گناه دارد پرستش، اینطوری حالش را نگیر. خواهش می کنم اینقدر بی رحم نباش. تو واقعا دیوانه شده ای؟ " خواستم به شیرین بگویم که آخرین بار توی مهمانی، خودش به من گفته بود که سهراب را انتخاب نکنم و فقط به کیارش فکر کنم. اما ماهور تلفنش را به سمت فرید گرفت و گفت: دیوانه نشده... دیوانه بود. فرید این را بگیر تا من به دنبال سهراب بدبخت بروم تا از شدت عصبانیت بلایی سر خودش نیاورد.

" فرید گوشی را گرفت. ماهور با تاسف نگاه کرد و گفت: پرستش این سهراب بیچاره از همه بیشتر نگران تو بود. حق نداری اینطوری جواب علاقه ی او را بدهی. دفعه ی قبل نمی دانستی دوستت دارد و مسخره اش کردی... اما ایندفعه که می دانستی چه در دل او می گذرد، پس حق نداشتی پیش چشمان ما، غرور او را بشکنی. تو اصلا حق نداری به او بفهمانی که تمام مردان بی لیاقت این شهر را انتخاب می کنی اما علاقه ی او را نمی بینی. من همیشه عاشق دوستی با تو بوده ام اما اگر بخواهی سهراب را بیشتر از این اذیت کنی حتما در مورد دوستی ام با تو بیشتر فکر می کنم سبحانی.

" نمی دانم چرا شیرین و ماهور به خاطر دفاع از سهراب و یا کیارش از دوستی مان مایه می گذاشتند و مرا با دوستی مان تهدید می کردند. به گمانم بیش از حد به آنها فهمانده بودم که از دوری شان عذاب می کشم. ماهور هنوز نرفته بود که پشیمان شد و برگشت تلفنش را از فرید پس گرفت و رو به شیرین گفت: تو هم برو به شوهرت برس، بهتر است که این خانم زبان دراز کمی تنها بماند و به کارها و رفتارهای بی ادبانه اش فکر کند. " تماس شیرین را قطع کرد و با قهر رفت. دکتر آرام و مظلوم هم سریع از ما خداحافظی کرد و به دنبال ماهور دوید.

عصبانیت ماهور و شیرین مرا سردرگم می کرد. شیرین که تا قبل از این ماجرا، فقط سنگ کیارش را به سینه می زد حالا خیلی واضح در مورد سهراب ناراحت شده بود، ماهور هم که در هیچ شرایطی از من ایراد نمی گرفت، حالا مرا به خاطر سهراب دچار عذاب وجدان می کرد. این دو نفر بدتر مرا گیج می کردند و توی دو راهی ننگه می داشتند.

خودم می دانم که واقعا با سهراب بد رفتاری کردم، اما رفتارم با او دست خودم نبود. تازگی ها خیلی راحت سهراب را اذیت می کردم و قلبش را می شکستم. شاید هر بلایی که سرم می آمد به خاطر شکستن قلب آدم های مهربان اطرافم بود.

صدای فرید را شنیدم که گفت: واقعا اسم یکی از بچه هایت را فرید می گذاری؟ " به او نگاه کردم و جوابی ندادم. چون دقیقا شبیه به کیارش ایستاده بود، دست به سینه و پر از اخم... در همین لحظه با نگاه کردن به او تمام دلتنگی ام برای کیارش باز به چشمانم ریخت. به قدری دلتنگ کیارش بودم که دلم می خواست فرید را به خاطر اینکه سالها با او بزرگ شده و در کنار

او زندگی کرده بود در آغوش بکشم. فقط حیف که کیارش خاطره ی خوبی از فرید و خانواده اش نداشت. فرید دوباره گفت: پس تو هم خیلی مرا دوست داشتی. مرا به اندازه ی کیارش دوست داشتی؟ برای همین می خواهی نام مرا روی بچه ات بگذاری؟ " حالا این یک نفر را چگونه از سرم باز کنم؟ دلم می خواست از تمام کسانی که کیارش را آزرده بودند انتقام بگیرم. من دنیا را بدون کیارش نمی خواستم. به فرید و حالت ایستادنش نگاه می کردم، ولی فقط کیارش را می دیدم.

به خودم قبولاندم که کیارش اصلا به من فکر نمی کند. تمام دردهایم را فراموش کردم. حس می کردم به قدری کلافه هستم که برای آرام شدن احتیاج به دعوی لفظی بزرگی دارم. باید بر سر یک نفر عریبه می کشیدم تا آرام می شدم. تلخ تر از قبل گفتم: من هیچ مردی را به اندازه کیارش دوست نداشته ام و ندارم و نخواهم داشت. اشتباه برداشت نکن آقای شکیبیا. تو را نام بردم چون می خواستم سهراب را بیشتر اذیت کنم. می خواستم خیال کند که من، همه را به جز او دوست دارم. در غیر اینصورت من هیچ وقت تو را بیشتر از بقیه ی بچه ها دوست نداشته ام.

" او سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: بس کن پرستش. تا کی می خواهی اشتباهات مرا توی سرم بکوبانی؟ لطفا زیاد برای اذیت کردن من تلاش نکن... من به اندازه ی تو زود باور نیستم که با یک جمله ی « تو را به اندازه ی بقیه ی بچه ها دوست دارم » فریب بخورم. من خوب می دانم که تو مرا به اندازه ی کیارش دوست داشتی و به همین اندازه ای که حالا از کیارش دفاع می کنی، قبلا از من دفاع می کردی و توی هر شرایط سختی، مثل کوه پشتیبانم بودی.

" باز هم حرصم در آمد، چرا این دوستان با وفا نمی فهمیدند که حالم خوب نیست و امروز وقت مناسبی برای جرو بحث نیست؟ با عصبانیت گفت: اگر از علاقه ام خبر داشتی و کاری برای نگه داشتن من انجام ندادی، پس حتما آدم سنگدل و بی رحمی هستی. بهتر است برای آخرین بار اولویت بندی کسانی که دوستشان دارم و عاشقشان هستم را برایت بگویم تا دست از خیال پردازی برداری و به دنبال زندگی بروی. من اول: کیارش، دوم: کیارش، سوم: کیارش را دوست دارم، بعد اگر از غم عشق کیارش زنده ماندم و هنوز سهراب را داشتم، چهارم: سهراب را انتخاب می کنم. تو هیچ وقت به اولویت هایم برای دوست داشتن بر نمی گردی. چون من کاملا از تو عبور کرده ام. دیگر جایگاهی به جز یک دوست معمولی توی زندگیم نداری. تازه هنوز در مورد ادامه ی دوستیم هم با تو خیلی مطمئن نیستم. چون یکبار به من نشان داده ای که اگر بخواهی تنهایم بگذاری دوستی مان را هم فراموش می کنی و هیچ رحم و مروتی نخواهی داشت.

" خیره نگاهم می کرد اما دیگر اخم آلود نبود و شبیه کیارش نایستاده بود. صندلی کنار تخت را چرخاند و طوری تنظیم کرد که نگاهش به من نیافتد و زیر لب گفت: فکر کنم ضربه به سرت به جای اینکه توی حرف زدنت اشکال ایجاد کند، زیانت را

مثل مار، نیش دار کرده است. " بعد روزنامه ی عمو را از روی کمد کنار تختم برداشت و در حالیکه روزنامه را ورق می زد، ادامه داد و گفت: اما خانم افعی، مرا نمی توانی مثل سهراب عصبی کنی تا دست از سرت بردارم و تو را با خیال کیارش بدرد نخورت تنها بگذارم. من همین جا می مانم تا آقای دکتر برگردد. او تو را به ما سپرده است.

" مشغول ورق زدن روزنامه اش شد. زیر لب گفتم: ده سال زمان برد تا من بفهمم که من و تو به درد هم نمی خوریم. حالا هر قدر هم که اینجا بنشیننی نظر من عوض نمی شود، چون در مورد تو یک نفر به هیچ عنوان دلم نمی خواهد باز حماقت کنم و فریب محبت هایت را بخورم. " اصلا به طرفم برنگشت و گفت: تو همیشه حماقت کرده ای و زندگی مان را با همین حماقت هایت به باد داده ای. اما من مثل تو حماقت نمی کنم و منتظر نمی مانم تا تو مثل سابق، دوستم داشته باشی. من چشمانم را روی علاقه ام به تو نمی بندم، نمی خواهم بیکار بنشینم تا تو با اولویت بندی های مسخره ات بدبخت مان کنی. در اولین فرصت مادر و پدرم را برای خواستگاری می آورم و آقای دکتر را مجبور می کنم، قبل از اینکه همه چیز را خرابتر کنی، تو را به من بدهد. " از اینهمه چرندیاتی که برهم می بافت متحیر ماندم و گفتم: خیال می کنی عمو جاویدم بدون آنکه نظرم را بپرسد، مرا به تو می دهد؟ " باز هم روزنامه را ورق زد و گفت: فقط کافی است به آقای دکتر بقبولانم که تو دیوانه شده ای و می خواهی زندگی را در کنار کیارش خراب کنی.

" با خیال راحت گفتم: مطمئن باش که اگر تو تنها مرد کره ی زمین هم باشی، عمو جاویدم حتی جنازه ام را هم بر شانه های تو نمی گذارد. چون تو با بدهی چهارصد میلیونی که مرا اسیر کیارش کرد و پای کیارش را به زندگیم باز کرد، خودت را کاملا از چشمان عمو انداخته ای شکیبایا. در حال حاضر تنها انتخاب او، سهراب است. پس تلاش بی ثمر نکن رفیق.

" سرش را به طرفم چرخاند و گفت: من مثل تو منتظر انتخاب هیچکس نمی مانم. من برای خواستگاری میآیم و تمام تلاشم را می کنم، بعد اگر تو و آقای دکتر نخواستید، می توانید مرا انتخاب نکنید. شاید اینطوری یاد بگیری که اگر ده سال قبل واقعا منتظرم بودی، می توانستی یکبار بر زبان بیاوری و مرا از ترس هایم دور کنی.

" ای کاش دستانم سالم بودند و می توانستم او را ادب کنم. پوزخندی زدم و گفتم: توی این ده سال من هر روز از تو خواستگاری می کردم و تو هر روز مسخره ام می کردی، باید کار بیشتری انجام می دادم؟ باید دست و پایت را می بستم و تو را به زور به محضر می بردم؟

" باز هم اخم کرد و جدی گفت: نه عزیزم. باید به من ثابت می کردی که دوستم داری. " او با آرامش صحبت می کرد اما من حرص می خوردم و گفتم: چطور باید ثابت می کردم که دوستت دارم؟ به دست و پایت می افتادم و التماس می کردم؟

" جدی تر و قاطعانه گفت: نه فقط کافی بود یک روز واضح و روشن و بدون خواستگاری های مسخره ات بگویی فرید شکيبا، من تو را دوست دارم. نه اینکه تا چشمت به برادر پولدار و خوش قیافه ام افتاد فراموش کنی که مرا دوست داری. تو هر لحظه به من تهمت نارفتی می زنی، اما تو هم رفیق نبودی، عاشق نبودی، فقط می خواستی با ازدواج از ترشیدگی فرار کنی. من همان روزها هم می دانستم که تو فقط به دنبال ازدواج هستی و من برایت اهمیتی ندارم، اما باز هم حاضر بودم جانم را هم برایت قربانی کنم، چون ازدواج با تو رویایم بود. باید به من می گفتی که دوستم داری تا ببینی که من همان روز برایت وقت محضر می گرفتم یا نه. " گردنم را به سختی کمی بالا آوردم و مستقیم توی چشمانش نگاه کردم و گفتم: فکر کرده ای دوره ی قاجار است که از ترس ترشیدگی و حرف مردم فقط بخوایم با یک نفر ازدواج کنم؟ شوخی های سهراب را در مورد ترشیدگی من، جدی گرفته ای؟ خیال کرده ای من در به در به دنبال نوشته شدن یک اسم توی شناسنامه ام هستم؟ فرید شکيبا خواهش می کنم با این طرز تفکر مسخره ات، نگاه مرا نسبت به ده سال دوستی مان خراب نکن. چرا متوجه ی حرف های من نمی شوی؟ من با علاقه ام نسبت به کيارش، تازه فهمیده ام که هیچوقت از صمیم قلب دوستت نداشته ام.

" دوباره پشت به من نشست و با روزنامه اش مشغول شد و گفت: وقتت حتی برای رد کردن من هم تمام شده است... من می خواهم تو را پس بگیرم. لطفا دست از این جر و بحث بی نتیجه بردار و به گردنت هم زیاد فشار نیاور.

" همگی با هم زورگو و بی منطق شده بودند. چرا فکر می کردند صلاح مرا بهتر از خودم می دانند. چرا خیال می کردند که باید از خوشی ابراز علاقه های آزار دهنده ی آنها توی شهر و خیابان بدم و قهقهه بزنم؟ مثل اینکه با خودم صحبت می کردم و گفتم: می خواهی مرا از چه کسی پس بگیری؟ از کيارش؟ کيارش توی قلبم خانه کرده است، کيارش توی رگ هایم جاری شده است. من کيارش را به اندازه ی خودم دوست دارم.

" صدایش را شنیدم که گفت: کاری می کنم که دیگر دوستش نداشته باشی. کيارش رقیبی است که از سر راه برداشتن او حتی از سهراب هم راحت تر است. چون کيارش پر از ایراد است. من با کيارش بزرگ شده ام و تمام نقاط ضعف او را می شناسم. هر چند که کيارش بدون دخالت من هم در آینده ای نزدیک از چشمانت میافتد و تو به زودی می فهمی که چقدر کنار کيارش حیف می شوی عزیزدل. حالا کمی استراحت کن و بیشتر از این صحبت نکن.

" کيارش بیچاره... همه می خواستند از نقاط ضعف او برای نابود کردن عشق و علاقه مان استفاده کنند. کيارش هم راه را برای هرگونه سو استفاده ای باز گذاشته بود. اگر فقط یکبار توی روز روشن و جلوی چشم همه به دیدنم می آمد، بعد من می توانستم با تمام آدم های دنیا بر سر او بجنم. اما کيارش روی حرفش برای تمام کردن همه چیز بین مان محکم ایستاده بود. او

می خواست مرا فراموش کند. روز مهمانی ساعت ها به انتظارم نشسته بود و حالا حتی با اینکه من فقط به عشق او و عمو زنده مانده بودم باز نمی خواست مرا ببخشد. من لب پرتگاه غم ایستاده بودم و تمام شهر می خواستند با هل دادن من به داخل این پرتگاه، مرا از کیارش جدا کنند. من باید هم در برابر فشار اطرافیانم مقاومت می کردم و هم مطمئن بودم که کیارش بیشتر از همه به این جدایی اصرار دارد. سرنوشتم افتضاح رقم خورده بود. وقتی کیارش وارد زندگیم شد، خوشحال بودم که بالاخره خدا به من هم نظری کرده است، اما حالا می فهمم عشق کیارش اصلا توجه خدا نبود. او آمده بود تا قلبم را بیشتر در حسرت و ناکامی بغلتاند.

ای کاش کیارش کمی حواسش به من بود. فقط کافی بود که یک لحظه از من چشم بردارد تا در برابر همه کم بیاورم و تمام غرورم از دست برود. تنها تردید زندگیم این شده بود که آیا ساعت سه صبح، توی بیداری کیارش را بالای سرم دیده بودم یا نه؟ وقتی حتی با یک نفر تماس نگرفته تا حالم را بپرسد پس یعنی او را در میان دردهایم مثل یک خواب لطیف دیده بودم. حس می کردم سهراب راست می گوید و تصویر صورت زخمی کیارش را هم مغز معیوبم از خودش ساخته تا آمدن او را واقعی جلوه بدهد. خیلی دلم می خواست بدانم وقتی که من توی این شرایط گیر افتاده ام، او سرگرم چه کاری شده که مرا فراموش کرده است؟

با اینکه همه می گویند او آدم خوبی نیست و دوستم ندارد، اما من فقط او را می خواهم. اشک هایم فقط برای او سرازیر می شوند. با اینکه توی سیاه ترین روزهای زندگیم کنارم نیست اما من هنوز دوستش داشتم. اگر او به سراغم نیاید من حال خوب نمی شود. فقط امیدوارم برگردد و مرا از این تاریکی و حال بد نجات بدهد. امیدوارم نخواهد ساعت هایی که به انتظارم روی پله ها نشسته بود را جبران کند...

امیدوارم فکر نکند که من دیگر به دردش نمی خورم! شاید هم فهمیده که دست راستم اوضاع خوبی ندارد و نمی خواهد یک معلول را دوست داشته باشد. این افکار به قدری آزار دهنده بودند که دردم را بیشتر می کردند. فرید همانجا کنار تختم، پشت به من نشسته بود و من بالاخره به زحمت چشمانم را بستم تا ناله نکنم و از هیچکس شکایت نکنم.

فصل نوزدهم

توی اتاق ریکاوری هر یک ثانیه برایم یک عمر می گذشت. تمام کسانی که از عمل بیرون می آمدند بی حال یا بیهوش بودند، اما من بعد از یک عمل سخت و طولانی روی مچ و انگشتان دستم، کاملا آگاه و هوشیار بودم و درد را هر لحظه احساس می کردم. عمل مقدماتی که روز حادثه روی دستم انجام شده بود، اصلا موفقیت آمیز نبود. به همین خاطر عمو اینبار یکی از دوستان خیلی حرفه ای و معروفش را برای جراحی دستم انتخاب کرده بود. از حرف ها و زمزمه های عمو و دوستانش می شنیدم که دست راستم کوتاه شده و انگشتانم هم اصلا اوضاع خوبی ندارند. عمو ترسید و بیمارستانم را عوض کرد، مرا به یک بیمارستان توانبخشی معروف توی تهران منتقل کرد و عمل جراحی دیگری برایم ترتیب داد. دستم واقعا شرایط خوبی نداشت، هیچ دکتری امیدوارمان نمی کرد که دستم مثل سابق شود.

به قدری ناامید شده بودم که دلم نمی خواست جراحی مجدد را انجام بدهم و فقط می خواستم که به خانه برگردم. اما به خاطر عمو، سکوت کردم و جراحی را پذیرفتم. برای این عمل، عمو اجازه ی بیهوشی را امضا نکرد، چون می ترسید با ضربه ای که به سرم خورده، دیر به هوش بیایم و یا اصلا نتوانم از پس بیهوشی بر بیایم.

بدترین اتفاقات زندگیم را در همین مدتی که از پله ها افتاده بودم، تجربه می کردم. برای عمل، بی حسی تزریق شده بود و من در جریان تمام کارهایی که توی اتاق عمل انجام می شد، قرار می گرفتم. تمام حرف ها را می شنیدم و متوجه می شدم که دکترها از وضعیت انگشتانم ناامید هستند و باید تلاش زیادی برای بازیابی انگشتان و مچ دستم انجام بدهند. مثل اینکه آخرین عمل دستم نبود، اگر اینبار هم نتیجه ی خوبی نمی گرفتم باید به این عمل ها عادت می کردم.

هنوز اوضاع دنده ها و ستون فقراتم خیلی خوب نشده بود و حالا این عمل طولانی و بی حسی، خیلی اذیتم می کرد. دلم می خواست از شدت درد فریاد بکشم و کمک بخواهم. قبل از اتمام عمل، بی حسی کاملا از بین رفته بود و درد هر ثانیه بیشتر امانم را می برید. فقط دلم می خواست هر طور شده دردهایم تمام شوند و به خانه برگردم. دلم برای آرامش و سلامتی ام تنگ شده بود. تا به حال هیچوقت اینقدر درگیر درد و بیمارستان و عمل های جراحی دردناک نشده بودم.

اتاق ریکاوری سرد و خلوت بود، ناخودآگاه ناله های بی رمق از شدت درد و سرما شروع شدند و توی گوش های خودم طنین انداختند. همه مشغول آماده کردن بیماران جدید بودند و بی اعتنا از کنارم رد می شدند. عمو جاویدم را صدا می کردم و از پرستارها می خواستم که عمویم را پیدا کنند و کاری برای آرام شدن درد من انجام بدهند. متاسفانه آنها اجازه نمی دادند تا وقتیکه توی ریکاوری بودم، عمو را ببینم. پرستارها از گله و شکایتم بابت درد تعجب می کردند و انتظار نداشتند که اینقدر

زود دردی احساس کنم. می گفتند که چون بی حسی تزریق شده نباید به این زودی درد داشته باشم. آنها خبر نداشتند که من در تمام طول جراحی همه چیز را حس می کردم و اصلا بی حس نشده بودم. با ناامیدی به ناله هایم ادامه دادم.

از اینکه باید به همین زودی از شدت درد می مُرم، می ترسیدم. من هنوز به خیلی از آرزوهایم نرسیده بودم. هنوز خیلی کارها داشتم که انجام نداده بودم. ای کاش قبل از افتادن از روی نرده ها، چهارصد میلیون پول بی صاحبی که توی حسابم مانده بود را بر می داشتم و به مسافرت می رفتم. همیشه دلم می خواست یکبار به ژاپن سفر کنم و یا با کشتی دور اروپا بچرخم.

ای کاش فقط یکبار دیگر مادرم را می دیدم، هرچند که او... اصلا دوستم نداشت. خیلی دلم می خواست مادر داشته باشم. ای کاش زودتر می فهمیدم که آرزوهای زیادی برای زنده ماندن دارم. حالم بد بود اما اگر زنده بمانم به جای انتظار بیهوده برای ازدواج، حتما از باقی عمرم درست استفاده خواهم کرد.

آقای با لباس و ماسک و کلاه سبز رنگ اتاق عمل، کنارم ایستاد و گفت: درد داری؟ " در حالیکه آرام اشک می ریختم گفتم: حالم اصلا خوب نیست. اینجا خیلی سرد است. درد شدیدی توی دستم و کمرم و گردنم احساس می کنم. من مرگ را جلوی چشمانم می بینم. شما دکتر هستید؟ به نظر شما تا به حال کسی به خاطر سقوط از پله ها مرده است؟ " سرش را پایین انداخت و گفت: نمی دانم... اینقدر حالت بد است؟ " چشمانم را از شدت درد بستم و گفتم: به نظر شما حیف نیست که آدم از زندگیش هیچ لذتی نبرد؟... فقط بیهوده بزرگ بشود، قد بکشد، درس بخواند، منتظر ازدواج بنشیند و در آخر هم یک شب از بالای پله ها بیافتد و بمیرد!

" جوابی نداد، سعی کردم عاقل باشم و هدیان های دردناکم را فراموش کنم و گفتم: من دیوانه نیستم فقط خیلی درد دارم.

" به سختی نفسم را بیرون فوت کردم، دردها می رفتند و شدیدتر بر می گشتند. او به قدری سرش را پایین انداخت تا بالاخره چانه اش روی سینه اش افتاد. اولین فکری که به مغزم رسید این بود که چقدر حالت ایستادن او شبیه کیارش است. اما سریع این فکر را از مغزم پاک کردم. یادم افتاد که چند وقت قبل، فرید را هم شبیه به کیارش می دیدم. دلتنگی دیوانه ام کرده بود وگرنه چرا باید کیارش اینجا به دیدنم بیاید؟ او که مرا دوست ندارد...

مرد با سر پایین افتاده گفت: خدا کسی را که چنین بلایی سرت آورده، از روی زمین محو کند. " ناگهان حس کردم او با این حرف مرا نفرین کرد. همه می گفتند کیارش این بلا را سرم آورده، اما من که می دانستم کیارش گناهی ندارد. اگر من هر لحظه اشتباه نمی کردم چنین اتفاقی نمی افتاد، من بیشتر از کیارش مقصر بودم. مثل اینکه می خواستم جواب خودم را بدهم و گفتم: من مقصر بودم و این بلا را سر خودم آوردم، حالا هم که به لطف نفرین شما، از روی زمین محو می شوم.

" او آرام خم شد و به صورتم زل زد، اما من نمی توانستم نگاهم را متمرکز کنم و چشمانم را بستم. صدایش را شنیدم که گفت: تنها تقصیر تو، آشنایی با بدترین و بی رحم ترین آدم دنیاست... " ناگهان حس کردم که او هم می خواهد حرف بقیه را تکرار کند، اما حال من برای یک درگیری جدید در مورد مقصر این بلای مزخرف، بیش از حد بد بود. حتما او یکی از دوستان عمو جاوید است که اتفاقی ماجرای افتادن مرا شنیده و حالا می خواهد نصیحتم کند. اما عمو از این اخلاق ها نداشت که در مورد من و مشکلاتم با دوستانش درد دل کند. پس چرا این مرد حرف های آشنای عمو و بقیه را تکرار می کرد؟

حرفش را قطع کردم و گفتم: می توانم خواهش کنم عمویم را صدا بزنی تا کمک کند؟ قول داده که بیرون اتاق عمل، منتظرم بماند تا من برگردم. خواهش می کنم او را صدا بزنی تا مرا از مرگ نجات بدهد. " نمی دانم او دکتر بود یا پرستار، دستش را طوری بالای سرم گذاشت که حس کردم سرم را در آغوش گرفته است. چشمانم را باز کردم و نگاه خیره اش به صورتم... خدای من... چشمانش را می شناختم. کنار گوشم گفت: مرگ را به من بسیار، تو باید زودتر خوب شوی... عمو جاوید و ماهور، بیرون از این اتاق به انتظارت نشسته اند تا تو برگردی و دنیا را برایشان شاد کنی. این دنیا بدون تو اصلا جای قشنگی نیست دختر فالوده پاش من. من به جای تو به مرگ فکر می کنم، پس تو فقط به چیزهای خوب فکر کن. قبول؟

" آرام صورتم را نوازش کرد. چشمان خاکستری و برافش حتی توی این حال خراب هم، ناجی من بودند. من این چشم ها را خوب می شناختم. غمگین نگاهم می کرد، اما دردهای من با نگاه او کمرنگ می شدند. کور سوی نور عجیب مان در اعماق چشمانش درخشید. حتی با اینکه چشمانش پر از اشک بودند، اما باز نور نگاه جادویی اش که هیچوقت نفهمیدم از کجا می آید، توانست توی اوج درد هایم لبخندم را روی لبهایم بنشانند. جادوگر افسانه ای من، به لبخندم چشم دوخت. نفس عمیقی کشید و خیلی آهسته گفت: معذرت می خواهم... چه کار کنم تا دردهایت به جان من بریزند؟

" من بیدار بودم، حالا حتی اگر تمام دنیا می گفتند که کیارش را در خواب دیده ام، من اینبار مطمئنم که بیدار هستم. او در بیداری با نور نگاهش جادویم می کرد. هیچ درد و بیماری، جادوی نگاه او را برایم ناپدید نمی کرد. اشتباه نمی کردم، کیارش به دیدارم آمده بود. نمی دانستم از شدت خوشحالی چه کار کنم. درد هولناک و غذایی که توی اتاق عمل تحمل کرده بودم، دود شد و به هوا رفت. او را نفس کشیدم تا عطرش مثل یک معجزه ی شفاگر حالم را خوب کند. چشمانم را حتی برای پلک زدن هم نمی بستم تا او از کنارم نرود. زبانم به لکنت افتاد و به سختی گفتم: نمی خواهم این حال بدم برای کسی باشد... برای تو که فقط خوبی و زیبایی دنیا را می خواهم عزیزم. همین که به دیدارم آمده ای، جان دوباره گرفته ام. کجا بودی فدای چشمان مهربانت بشوم؟ چرا زودتر به دیدارم نیامدی؟

" همه چیز یادم رفت. بدی های دنیا، آرزوهای نابود شده، معلولیتی که ممکن بود برای همیشه با من بماند، تلخی هایی که توی همین چند وقت تجربه کرده بودم و تمام لحظات سخت بیماری را فراموش کردم. او سکوت کرده بود و فقط نگاهم می کرد. نور نگاهش اینبار زود ناپدید نشد. سرم را آهسته به شانه اش چسباند و اینبار طوری کنار گوشم زمزمه کرد که تمام تنم داغ شد و سرما را فراموش کردم: من همین جا بودم. هر جا که تو بودی، من کنارت نفس می کشیدم... شاید گاهی اوقات دور می شدم تا خودم را از عذاب وجدان بکشم، اما باز سراسیمه بر می گشتم و از دور نگاهت می کردم. تازگی ها فهمیده ام که هیچ چیز به جز دوری تو، نمی تواند مرا از پای در بیاورد و بکشد، تو دوستداشتنی ترین آدم زندگی من شده ای.

" خیلی دوست داشتم بفهمم که عطر بهشت هم به خوش بویی عطر تلخ و مردانه ی آغوش او هست یا نه؟

اگر قرار بود که او همیشه اینطوری به ملاقاتم بیاید، پس من دیگر نمی خواستم خوب شوم. فقط ای کاش دستانم را داشتم تا بتوانم او را برای همیشه زندانی کنم. دوری از او ویرانم می کرد و حالا که کنارم بود می خواستم او را به اندازه ی تمام این دوری های عذاب آور، داشته باشم.

اینبار چشمانم را با خیالی آسوده و بدون درد بستم، تمام عشاق جهان حق داشتند که در آغوش معشوق به راحتی جان می دادند. خودم را رها کردم و گفتم: پس بقیه دروغ می گویند که تو مرا دوست نداری؟ آنها خیال می کنند که تو اصلا نگران من نیستی و هیچ وقت دوستم نداشته ای. " سرم را کمی از خودش دور کرد، ترسیدم که باز برود و تنهایم بگذارد. سراسیمه و پر از نگرانی نگاهش کردم، چشمان آشناتر و غمگین تر از همیشه اش را خیره به صورتم دیدم و گفت: به حرف هیچکس به جز من گوش نده. من خیلی دوستت دارم. می خواهی قلبم را بیرون بکشم و به همه نشان بدهم که تو به جای قلب من می تپی؟

" نیاز من برای خوب شدن، شنیدن همین حرف ها از زبان او بود. هق زدم و گفتم: پس مطمئن باشم که هیچ چیز بین ما تمام نشده است؟ شبی که با هم دعوایمان شد گفتی که دیگر مرا نمی خواهی. دروغ می گفتی؟ " سرش را آرام به سرم تکیه داد و گفت: دروغ می گفتم. من بدترین دروغگوی دنیا هستم. مگر من می توانم بدون تو زندگی کنم عشق من؟ فقط کافی است چند ساعت تو را نبینم تا دیوانه شوم. هنوز نفهمیده ای که تو را می پرستم؟

" در میان گریه می خندیدم. من زنده مانده بودم تا همین حرف ها را از زبان او بشنوم. آرزویی برایم باقی نمانده بود که برآورده نشده باشد. اگر او کنارم بماند، دیگر احتیاجی به سفر دور دنیا ندارم، او و حرف هایش به زیبایی تمام ناشناخته های دنیا بودند. عشقی که همیشه به دنبال معنا و مفهوم آن بودم، همین محو شدن در کنار کیارش بود. ملتمسانه به او گفتم: پس باز هم به دیدارم بیا. هیچکس حرفم را باور نمی کند که وقتی توی آی سی یو بودم به دیدارم آمدمی. همه می گویند من خواب دیده ام.

همه می گویند که فراموشم کرده ای و از روز اول هم دوستم نداشته ای. بیا و به همه ثابت کن که دوستم داری. " با صدایی که می لرزید گفت: ببخشید که اینقدر اذیت شدی. من هر لحظه کنارت بودم، کنار یک تخت دیگر می نشستم و تو را تماشا می کردم، اما حال روحیم افتضاح است پرستش... مجبورم از دور نگاهت می کردم تا دیگر آسیبی به تو نرسانم عزیزم. من باید بمیرم تا تو حالت خوب باشد. " نامش را بر لب راندم و زار زدم. آرام اشک هایم را پاک کرد و گفت: گریه نکن. چرا اینقدر گریه می کنی؟ من هر روز نگاهت می کنم و تو هر روز از صبح تا شب اشک میریزی.

" سعی کردم گریه را مهار کنم و گفتم: گریه می کنم چون دلتنگت هستم. از وقتی که این اتفاق ها برایم افتاده است و توی بیمارستان زندانی شده ام، فقط دلم می خواهد تو کنارم باشی. همه می آیند و می روند، اما تو یک نفر نمی آیی. من نمی خواهم تو از دور مرا نگاه کنی. می خواهم مثل حالا کنارم باشی. با تو دردی احساس نمی کنم و می توانم از پس تمام سختی ها بر بیایم. " شرمنده و غمگین گفت: پرستش عذاب دیدن تو با این حال و روز را چه کنم؟ من بیچاره ات کرده ام... از روزی که تو را به این روز انداخته ام، هر نوع مرگی را امتحان کرده ام... اما فکر تو و عشق به تو، از مرگی که من منتظرش هستم، قوی تر است. خودم را به موجهای دریا سپردم تا بمیرم و این حال تو را نبینم، اما هر موجی که مرا به سمت ساحل می کشاند نام تو را برایم می خواند. بالای کوهی بلند رفتم تا خودم را از آن پایین بیاندازم، اما حس می کردم کوه ها نام تو را برایم زمزمه می کنند. خواستم خودم را با قرص و گاز بکشم اما به محض اینکه چشمانم را می بستم، چهره ی تو را می دیدم و ناخودآگاه به سمت بیمارستان می دویدم... تو تنها دلیل من برای زنده ماندن هستی.

" عزیز من... اینهمه راه برای خودکشی انتخاب کرده بود تا مرا تا آخر عمر بیچاره و عذابدار کند! چرا نمی فهمید که با مرگ او من هم دیگر خوب نمی شوم و تمام امیدهایم ناامید می شوند؟ چرا درک نمی کرد که او قوی ترین مسکن برای دردهایم است؟ چرا می خواست با این کارهای بچه گانه زندگیم را سیاه کند؟ ای کاش اینقدر عجیب نبود، ای کاش یک مرد معمولی با طرز فکری معمولی بود که وقت مصیبت به انواع مردن فکر نمی کرد و فقط با یک شاخه گل به دیدارم می آمد.

ملتسمانه گفتم: به مردن فکر نکن. خواهش می کنم مرا تنها نگذار. بیا و فرصت بده تا عطرت آرامم کند. برگرد و بیا مرا از این حال و روز نجات بده. " سرش را بلند کرد، موهایم را که از زیر کلاه اتاق عمل بیرون ریخته بودند نوازش کرد و گفت: می ترسم بیایم... من برایت خطرناک هستم. هر روز فقط برای دیدن تو از خانه بیرون می آیم، اما وقتی تو را می بینم، وقتی می بینم که چه بلایی سرت آورده ام، باز به مردن فکر می کنم. تو برایم تنها دلیل زندگی هستی، اما می ترسم جلوتر بیایم و اطرفیانت دیگر حتی اجازه ندهند که همینطور دزدکی هم به دیدارت بیایم. می دانم که حق با آنهاست... من واقعا آدم خطرناکی

هستم. پرستش حالا دیگر می ترسم حتی بوسه ها و نوازشهایم هم بلایی سرت بیاورند. " چشمانش سرخ و ملتهب شدند. حال بد او باعث می شد که دلم نخواهد به هیچکس، جز او فکر کنم. قله های چشمانش تاریک شده بودند. نور نگاهش رفته بود اما من هنوز با عشق نگاهش می کردم. از ته دل اشک می ریختم و گفتم: تو خطرناک نیستی کیارش... با خودت اینطوری نکن. اگر زودتر نیایی من باید تا آخر عمرم از حسرت بودن در کنارت بسوزم. تو که بلایی سر من نیاورده ای، تو مهربان ترین آدم زندگی من هستی. تو به قدری خوبی که حتی نمی توانی به یک مورچه هم آسیبی برسانی. خوب به حرف های من گوش بده عزیزدل من، این یک اتفاق بود و شاید برای تو هم می افتاد. از من فرار نکن، از دور نگاهم نکن. بیا و جلوی چشمان همه کنارم بمان، بگذار توی آغوشت آرام بگیرم و دردهایم را درمان کنم.

" دو پرستار آقا به سراغم آمدند و با تعجب به کیارش نگاه می کردند. کیارش سرش را پایین انداخت و سعی می کرد که نگاهش را از آنها بگیرد، بین رفتن و ماندن مردد مانده بود. ملتمسانه گفتم: بگو که باز هم به دیدارم می آیی؟ قول می دهی دیگر به مرگ فکر نکنی؟ کیارش اگر بلایی سر تو بیاید زندگی من هم تمام می شود. بیا و به من ثابت کن که دوستم داری.

" پرستارها با تعجب از کیارش پرسیدند که از کجا آمده است. کیارش هم آرام از من فاصله گرفت و چیزی برایشان توضیح داد، من فقط می شنیدم که می گفت از یک نفر برای آمدن به اینجا اجازه گرفته است. آنها هم با تعجب گفتند که اینجا جای ملاقات نیست و باید مرا برای بستری شدن به بخش ببرند. کیارش یک دقیقه از آنها وقت خواست، کنارم ایستاد و آرام کنار گوشم گفت: می آیم زیبایی من... می آیم و به همه ثابت می کنم که بابت این اتفاق خیلی پشیمان و ناراحت هستم. می ترسم دیرتر بیایم و دیگر اجازه ی دیدنت را نداشته باشم. " سریع گفتم: اگر نیایی من از ترس اینکه دیگر مرا نخواهی دق می کنم.

" کمی ماسک سبز رنگ را پایین آورد و گفت: تو را نخواهم؟ من که به جز خواستن تو امیدی به زندگی ندارم.

" بعد کمی نزدیک تر شد و توی گوشم گفت: پرستش من عاشقت هستم... مگر می توانم عشقم را تنها بگذارم؟

" عاشقم بود... می دانستم دوستم دارد اما اینکه بگوید عاشقم است ضربان قلبم را بالا می برد. طوری گفت عاشقم است که حس کردم جملاتش توی هوا ماندند و محو نشدند. صدایش یک بار، ده بار، صد بار، هزاران بار توی گوشم طنین انداخت. با محبت نگاهش کردم و لب زدم: مطمئن باشم که کیارش سرمد عاشق دختر فالوده پاش بی ادب توی پارک شده است؟

" آرام روی شانۀ ام را بوسید و گفت: بله کیارش سرمد، عاشق و دیوانه ات شده است دختر فالوده پاش. کیارش سرمد به قدری عاشقت شده است که اگر تو بخواهی همه جا فریاد می زند که دوستت دارد. " پرستارها تخت را به حرکت در آوردند. همیشه خیال می کردم این جملات را باید توی شرایطی پر از گل و نور بشنوم، اما این جملات به قدری زیبا بودند که خودشان

به تنهایی هم می توانستند، اتاق ریکآوری سرد بیمارستان را هم به زیبایی یک رویای پر از گل و نور کنند... به قدری درگیر ابراز علاقه ی زیبای او شده بودم که دیگر زخم هایم را احساس نمی کردم. اینهمه خوشبختی برایم خیلی غیرقابل باور بود. در حالیکه از او دور می شدم گفتم: منتظرت می مانم... " می خواستم فریاد بزنم که من هم عاشقش هستم. اما از پرستارها خجالت کشیدم. نگاهی به پرستارها انداختم و از دور خیلی آهسته گفتم: تو جان منی کیارش...

" نمی دانم متوجه شد یا نه، اما ماسکش را کامل پایین آورد و با تمام وسعت صورتش لبخند زد. بعد با صدای بلند گفتم: فقط زودتر بیا... به هیچ چیز جز آمدن و کنار من ماندن فکر نکن. بیا و نجاتم بده جان من. " یک قدم به دنبالم حرکت کرد و گفت: می آیم... زود می آیم. نگران نباش. می آیم و به همه می گویم که همیشه کنارت بودم. تو فقط زود خوب شو.

" حالا این اتاق که تا چند دقیقه قبل برایم مثل یک تابوتی سرد بود، خیلی ناگهانی تبدیل به بهشت موعود شده بود. دلم می خواست همانجا بمانم و از کیارش دور نشوم. او منتظر ماند تا مرا از در اتاق ریکآوری بیرون بردند. ما عاشق هم بودیم، پس من دیگر آرزویی نداشتیم. می توانستم همین حالا سبک بال بمیرم. قبلا وقتی کیارش می گفت که سفته هایم را پس نمی دهد تا کنارش بمانم هم به اندازه ی کافی خوشحال و خوشبخت می شدم، اما حالا که می گفت عاشقم است، دیگر نمی توانستم خوشحالم را مخفی کنم. مثل دختر بچه های بی دغدغه با خودم می خندیدم و دنیا را پر از روشنی و نور می دیدم. مچ دستم درد نمی کرد چون... عاشق بودم. راحت نفس می کشیدم چون... عاشق بودم. می توانستم همین حالا بلند شوم و با تمام پرستارهای اطرافم والس برقصم چون... عاشق بودم. عشق دواي هر درد بی درمانی بود.

به محض اینکه به راهروی اتاق عمل رسیدم عمو به طرفم دوید. خندیدم و گفتم: من حالم خوب است، نگران نباش. " عمو با تعجب گفت: می خندی یا گریه می کنی؟ " چشمانم را بستم و گفتم: چه فرقی می کند جاوید خان عزیز دردانه ی من. مهم خوب بودن حالم است. " عمو ترسید و پلکهایم را بالا و پایین کرد و به چشمانم نگاه کرد. بیشتر خندیدم و گفتم: باور کن حالم خوب است. " نگاهی به دست جراحی شده ام انداخت و گفت: اینهمه ساعت توی اتاق عمل چه کار می کردند؟ عملت نکرده اند؟

" سرم را خوشحال تکان دادم و گفتم: البته که عمل کردند. " عمو دستی به پیشانیم کشید و گفت: پس چرا اینقدر خوشحال هستی؟ چرا بی حال و خسته نیستی؟ درد نداری؟ " دلم برای چهره ی نگرانش ضعف رفت و گفتم: الهی فدای نگرانی هایت بشوم... بگذار اول غرهایم را بزنم بعد علت شادیم را هم برایت می گویم. لطفا هرچه زودتر از این بیمارستان شکایت کن! چون آمپول های بی حسی اینجا، قلبی و چینی هستند. از اول عمل هم بی حسی عمیقی احساس نمی کردم. درضمن فوق العاده خسته هستم و بی نهایت درد دارم. حتی احساس می کنم که یک نفر همین حالا مشغول در آوردن تک تک استخوان های دستم

با انبر است... " رنگ عمو پرید و گفت: پس چرا می خندی؟ پرستش بلایی سرت آمده است؟ سرت درد می کند؟ عمل باعث شده حالت اینطوری بشود؟ " حالا دیگر اشک هایم نمی باریدند و فقط خنده روی لبهایم جاری بودند. لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم، هیچ بلایی سر من نیامده است. باور کن که خوبم... الهی من برایت بمیرم که اینقدر نگران بچه ی بدرنخورت هستی. " یکی از پرستارها گفت: من هم اگر توی اتاق ریکآوری ملاقات کننده داشتم، حالم خوب می شد و می خندیدم. نگران نباشید، عمل شان خوب بوده است. " ابروهای عمو با تعجب و نگرانی بالا پریدند و آهسته از من پرسید: چه کسی برای ملاقات تو به اتاق ریکآوری آمده است؟ " از شدت شادی صدایم می لرزید و گفتم: همانی که همه با هم خیال می کردید فراموشم کرده و به یادم نیست. برای دومین بار به ملاقاتم آمد. او تمام این مدت کنارم بود.

" لبخندی فوق العاده کم رنگ روی لبهای عمو هم نشست و گفت: یعنی اینقدر دوستش داری که با دیدنش دردهایت درمان می شوند؟ " حس می کردم همین حالا چشمانم از ذوق بیرون می پرند و عمو را در آغوش می کشند. دلم می خواست عمو ناراحتی اش از کیارش را فراموش کند و باز دوستش داشته باشد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تا به امروز خیال می کردم که فقط من او را دوست دارم، اما امروز گفت که... می دانم که شما دلتان نمی خواهند من از کیارش صحبت کنم، می دانم که شما از این رفتارهایم نگران می شوید، اما نمی توانم شادیم را مخفی کنم، دلم می خواهد به همه بگویم که کیارش نگران من است. عمو او فراموشم نکرده، فقط خیلی عذاب وجدان دارد. او تنها کسی است که حالم در کنارش خوب می شود. خواهش می کنم مرا درک کنید و از من ناراحت نباشید. کیارش اصلاً آدم بدی نیست.

" عمو کنار تختم حرکت می کرد، با اخم به من و پرستارها نگاه کرد، کمی خم شد و آهسته گفت: من خوب می دانم که کیارش آدم بدی نیست. اما چرا یکبار نمی پرسی که من از چه چیز این علاقه ی شما دو نفر بیشتر نگران می شوم؟

" سکوت کردم و او ادامه داد: من می ترسم این علاقه بلایی بدتر از این سرت بیاورد پرستش. این پسر واقعا دوستداشتنی است، من در اوج خشم نسبت به او، باز نمی توانم دوستش نداشته باشم. او به راحتی دل مرا هم به دست می آورد... اما پرستش کمی عقلت را به کار بیانداز و ببین که او نمی تواند رفتارش را کنترل کند، رفتارهایش خیلی عجیب و غریب هستند. در اوج عشق و علاقه ناگهان خشمگین می شود، وقتی هم که خشمگین می شود نمی تواند کارهایش را کنترل کند. اگر او را پس بزنی به قدری عصبی می شود که از تهران به دبی می رود تا در میان دستان دوست قدیمی اش به آرامش برسد، اگر او را تنها بگذاری و چند ساعتی کنار دوستانت وقت بگذرانی، به قدری خشمگین می شود که به راحتی تو را از پله ها پایین می اندازد. پرستش او اصلاً ثبات شخصیتی ندارد. تو از او نپرسیدی که چرا جویای احوالت نشده است؟

" حرف های عمو آتش شادی را توی قلبم خاموش کرد. اما دفاع از کیارش برایم راحت شده بود و گفتم: پرسیدم، او هم گفت که هرروز به دیدارم میآید، اما جرات نمی کند که جلو بیاید، کنار یک تخت دیگر می نشیند و مرا نگاه می کند.

" عمو سکوت کرد، بعد از چند دقیقه باز به طرفم خم شد، آهسته تر و کلافه تر از قبل گفت: او این توانایی را دارد که ساعت سه صبح با رشوه های کلان خودش را به آی سی یو و یا اتاق ریکواری هر بیمارستان خراب شده ای برساند، اما از اینکه مثل یک مرد شجاع، پای کاری که کرده بایستد و بدون ترس برای ملاقات تو بیاید، عاجز است. درست می گویم؟

" دیگر هیچ اثری از شادی و خوشی دیدار کیارش باقی نماند. باز درد شدیدی به دستم هجوم آورد، نمی خواستم رفتارها و حرف های عمو را بپذیرم. او همیشه تنها تکیه گاه من در هر تصمیمی بود. حالا دوست نداشتم ببینم که برای نپذیرفتن کیارش به عنوان تنها انتخاب من، اینهمه پافشاری می کند. صدای ناله ام بلند شد و گفتم: حداقل جای شکرش باقی است که باور کردی که او توی آی سی یو یا اتاق ریکواری به ملاقاتم می آید. " سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: من بدون سند و مدرک چیزی را نمی پذیرم پرستش، رفتارهایت نگرانم می کردند و می ترسیدم ضربه ی مغزی باعث توهم و هذیان گویی ات شده باشد. مجبور شدم از دوستانم برای چک کردن دوربینها کمک بگیرم.

" شرم و ترس با هم به مغزم هجوم آورد. اگر عمو فیلم های آمدن کیارش را دیده باشد، پس یعنی دیده که من و او چقدر با هم صمیمی هستیم... شرمنده شدم، دست از لجباری و مبارزه به خاطر کیارش برداشتم و با خجالت گفتم: ببخشید. دیگر تکرار نمی شود. " عمو جدی تر شد و پرسید: بابت کدام یک از کارهایت عذر خواهی می کنی؟ " نمی توانستم نگاهش کنم و سکوت کردم. او زیر لب گفت: در آن زندان که زندانبان تو بودی شبی بنیادم از یک بوسه لرزید... پرستش از من بابت جوانی کردن عذر خواهی نکن عزیزم، اینکه شما دو نفر مثل آهن و آهن ربا به طرف هم کشیده می شوید مرا ناراحت نمی کند. چون تو دیگر کودک و یا نوجوان تازه به بلوغ رسیده نیستی که من نگران این باشم که آینده ات با یک بوسه تباه می شود. اما از اینکه عاشق آدمی شده ای که اصلا نمی تواند ثبات شخصیتی داشته باشد، بی نهایت نگران هستم. خواهش می کنم درست فکر کن و بفهم که اصلا مهم نیست او چقدر پشیمان است و یا برای دیدن تو از چه مشکلاتی عبور می کند. مهم اینست که او خودش تمام این مشکلات را به وجود آورده است. من خیلی نگران این عاشق دیوانه و غیرقابل کنترل تو هستم پرستش. به نظر من کیارش اصلا آدم مناسبی برای عاشقی نیست عزیزم. التماس می کنم خودت را زیاد درگیر او نکن.

" عمو رک و روراست می گفت که باید از کیارش دست بکشم. اما من واقعا نمی توانستم در این یک مورد به حرف او گوش بدهم. باز هم برای دفاع از کیارشی که زندگیم شده بود گفتم: باور کن که او اینقدر هم که تو فکر می کنی خطرناک نیست.

قلب او مثل یک گنجشک، کوچک و مهربان است. " عمو با تردید نگاهم کرد و گفت: اما همین گنجشک کوچک، تو را با یک هل ساده به این حال و روز انداخته است و هنوز مشخص نیست دستت به چند عمل جراحی دیگر نیاز دارد و چه بلایی بر سر گردن و ستون فقرات و کل وجودت آمده است. پرستش خواهش می کنم کمی چشمانت را باز کن و درست او را بشناس. تب و تاب عاشقی زیاد با دوام نیست بچه جانم.

" عمو می خواست مرا از ترس آینده ی نامعلوم، همین حالا زجرکش کند. او به راحتی زیبایی حرف های کيارش را محو کرد. من به حرف های عمو ایمان داشتم و می دانستم که او همیشه خیلی فراتر از نقطه ی دید مرا می بیند. اگر او می گفت که نگران عشق من و کيارش است پس حتما چشمان من کور شده بودند و چیزی را درست نمی دیدم. نمی توانستم با عمو زیاد لج بازی کنم و حرف هایش را نشنیده بگیرم. او با دوستانم فرق داشت، فقط خیر و صلاح مرا می خواست و خودش نفعی از جدایی من و کيارش نمی برد. پس نمی توانستم قلبش را بشکنم.

در نتیجه سکوت کردم. به محض اینکه به اتاقم برگشتیم، ماهور را دیدم. هنوز به خاطر سهراب با هم قهر بودیم، اما او هرروز به ملاقاتم می آمد. ماهور آشتی نمی کرد اما تنهایم نمی گذاشت. من هم از او و شیرین دلگیر بودم، چون تا قبل از این حادثه دائم از خوبی های کيارش تعریف می کردند و از من می خواستند که کسی به غیر از کيارش را به دنیایم راه ندهم، ولی درست بعد از این اتفاق، ناگهان نظرشان در مورد همه چیز عوض شد. نمی توانستم قبول کنم که حالا به نظر آنها سهراب لایق ترین و بی گناه ترین آدم روی زمین شده است. سهرابی که فقط حرف از عشق می زد و حتی به اندازه ی فرید روی ابراز علاقه اش پافشاری نمی کرد اصلا قابل مقایسه با کيارش من نبود.

مرا از روی تخت متحرک به تخت اتاق منتقل کردند. خسته نبودم اما خیلی درد داشتم. عمو و ماهور در مورد عمل دستم با هم صحبت می کردند و توجهی به من نمی کردند. مغزم پر شده بود از حرف های زیبای کيارش و نگرانی های عمو و درد کشنده ی تمام تنم. فرید هم با یک کیسه پر از کمپوت و میوه از راه رسید. سعی می کرد خندان باشد، اما خنده های او هم دردی از من دوا نمی کردند. آمدن فرید کمی جو خشکی که قهر ماهور و نگرانی های عمو ایجاد کرده بود را تغییر داد.

فرید بر عکس سهراب که باز ناپدید شده بود، تحت هیچ شرایطی قهر نمی کرد. فرید از اوضاع دستم پرسید، همه چیز را برایش تعریف کردم به جز دیدار کيارش... نمی خواستم باز هم نصیحت بشنوم، حوصله نداشتم باز هم مسخره ام کنند و بگویند که خیلی ساده لوح و ترشیده هستم. فرید کمی پانسمان دستم را نگاه کرد و گفت: خواهش می کنم به دستت بقبولان که با همین جراحی سنگین خوب شود. به دوستی مان که امید زیادی نیست، حداقل بگذار امیدوار باشم که می توانیم در کنار همدیگر

آهنگ بنوازیم و شاد باشیم. " ماهور گفت: کدام یک از ما فکر می کرد که از آن جمع شاد و خندان فقط ما سه نفر باقی بمانیم؟ ریسمان دوستی مان تکه و پاره شده است... "

" عمو به چارت سفید بالای سرم نگاه کرد و برای صحبت با دکتر معالجم رفت. از فرید خواستم که زیر سرم را کمی بالا بیاورد. ماهور آمد و کنار پایم، روی تخت نشست و خیره نگاهم کرد. بی حوصله گفتم: خواهش می کنم حداقل امروز را قهر نباشیم، روز بسیار سختی را گذرانده ام. می خواهی همین حالا به سهراب زنگ بزنی و از او معذرت خواهی کنم؟ اگر این کار را بکنم آشتی می کنی؟ " او لبخندی مهربان زد و گفت: نه لازم نیست به سهراب زنگ بزنی چون پسره ی دیوانه جواب هیچکس را نمی دهد. من نباید امروز عصبی می شدم، حال تو برای دعوا و قهر اصلا مناسب نیست. اما باور کن که رفتارم دست خودم نبود، دلم برای سهراب سوخت. خیلی با او بد رفتاری کردی، در حالیکه او به محض شنیدن خبر افتادنت از بالای پله ها، خودش را سراسیمه به خانه ی کیارش رساند و از همه ی ما نگران تر بود و حتی یک لحظه هم استراحت نکرد تا تو به هوش آمدی. به نظرم رفتارت با یک دوست عاشق و دلشکسته اصلا درست نبود. دوستش نداری؟ قبول. اما حق نداری که غرورش را پیش چشمان ما بشکنی. سهراب بهترین دوست همه ی ماست. خوبی و محبت او به همه ی ما رسیده است.

" سهراب بیچاره و عزیز من... خودم هم بی نهایت از آزار دادن او ناراحت بودم. در جواب گفتم: در مورد سهراب حق با تو است و مطمئن باش که از او عذر خواهی می کنم. اما اگر یکبار دیگر تو و یا شیرین به خاطر آقایان اطراف مان، من و دوستی مان را تهدید کنید، ایمان می آورم که لایق علاقه و دوستی من نیستید. اگر من کار اشتباهی انجام می دهم و دل کسی را می شکم، فقط نصیحتم کنید. اصلا لازم نیست که مرا از رفتن و از دست دادن حمایت هایتان بترسانید. در ضمن اینقدر سریع نظرتان را نسبت به انتخاب های من عوض نکنید، چون من به تک تک حرف های شما دقیق و موشکافانه فکر می کنم. پس مراقب راهنمایی هایتان باشید که بعدا نخواهید آنها را تغییر بدهید.

" ماهور جلوتر آمد، دستش را دراز کرد و آرام گونه ام را کشید و گفت: دوست قشنگ من، لطفا از ما ناراحت نباش. ما فقط نگران تو هستیم و می خواهیم بهترین انتخاب ممکن را داشته باشی. اگر دخالت نا به جایی کردیم، تو از ما به دل نگیر. قول می دهم که از این به بعد هیچ کدام از ما، تو را با تهدید رفتن و تنها گذاشتن، تحت فشار نگذاریم. تو بهترین رفیق ما هستی پرستش. اما در مورد سهراب... باز هم می گویم که او خیلی گناه دارد، خواهش می کنم با او بد رفتاری نکن رفیق.

" فرید در حالیکه بالشتم را مرتب می کرد خندید و گفت: خوش به حال سهراب که چنین وکیل مدافع با معرفتی دارد ماهور خانوم گل. ای کاش یک نفر از من بیچاره هم در برابر زخم زبان های پرستش دفاع می کرد. " ماهور هم خندید و گفت: تو

یک نفر حقت است که پرستش هر ثانیه اشکت را در بیاورد. " فرید خشکش زد و با تعجب گفت: چرا؟ چرا حَقَم است؟ " ماهور صاف نشست و گفت: چون تو یک عمر وقت داشتی و کاری برای اثبات خودت و علاقه ات به پرستش انجام ندادی.

" فرید گفت: حُب سهراب هم وقت داشت و کاری انجام نداد. " ماهور شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نخیر، شرایط سهراب خیلی با تو فرق داشت. سهراب بدبخت، حتی پول کرایه کردن یک سوپیت برای خودش هم نداشت، توی شرکت تو یا زیرزمین خانه ی آقای دکتر زندگی می کرد. آخر ماه که می شد اگر آقای دکتر نبود، سهراب از گرسنگی می مرد. گاهی اوقات به قدری در مضیقه بود که کرایه اتوبوس رفتن به دانشگاه و سرکار را از پرستش قرض می گرفت. اما تو همیشه موقعیت خوبی داشتی، خانه ی پدرت را داشتی، شرکت داشتی، درضمن پدرت مثل کوه پشتت بود. می توانستی بدون نگرانی، حرف دلت را به پرستش بگویی، پرستش هم کمکت می کرد و با هم یک زندگی عاشقانه را می ساختید. خودت خوب می دانی که پرستش حاضر بود توی هر شرایطی کنارت بماند. تو قابل دفاع کردن نیستی چون کمال گرایی شکبیا جان.

" فرید سکوت کرد و به فکر فرو رفت. من به او چشم دوختم، ماهور خیلی راحت حرف هایی که من توانایی توضیح آنها را نداشتم، بدون تعارف و با خنده بیان می کرد. فرید دیگر توانی برای نقش بازی کردن نداشت و غمگین رو به من گفت: تو هم فکر می کنی که من به خاطر هیچ و پوچ عمرمان را هدر دادم؟ " دلم برایش می سوخت اما حالا دیگر حتی دلسوزی هم فایده ای به حال زندگی مان نداشت، چون وقت این بازی تمام شده بود و باید برد و باخت را می پذیرفتیم...

یک نفر چند ضربه به در اتاق زد و با صدای بلند سلام کرد. همه به طرف صدای تازه وارد برگشتیم، بعد ناگهان با وحشت به همدیگر نگاه کردیم. بهزاد نفیسی اینجا چه کار می کرد؟ ماهور اصلا از جایش تکان نخورد و پشت به بهزاد نشست، اما نگاهش با وحشت و اضطراب به من دوخته شد. من هم اخم غلیظی کردم و به زور جواب سلام بهزاد را دادم.

فرید جلو رفت و با او سلام و احوالپرسی کرد. بهزاد کنار تخت آمد و گفت: با خودت چه کرده ای رفیق؟ چه بلایی سر خودت آورده ای؟ زودتر از اینها می خواستم به دیدارت بیایم، اما ترسیدم که شاید حوصله ی دیدن مرا نداشته باشی. وقتی دستانت اینقدر باند پیچی شده اند، نمی توانی کتکم بزنی و دیدار تو بدون کتک خوردن برایم لطفی ندارد پرستش.

" با تردید به ماهور که هنوز روی تخت نشسته بود نگاه کردم. ماهور سرش را پایین انداخت. همیشه از این روز می ترسیدم که دوستی مان به حدی از نفرت برسد که نتوانیم همدیگر را در میان جمع ببینیم. سعی کردم زیاد از دیدن بهزاد خوشحال نباشم، چون تمام پل های دوستی مان خراب شده بودند. آلبخند محوی زدم و گفتم: ممنونم که آمدی و... نگرانم بودی. " از توی کیف لب تابش که همیشه همراهش بود یک بسته شکلات خارجی که قبلا خیلی دوست داشتم بیرون آورد و گفت:

می خواستم برایت گل هم بخرم اما ترسیدم که شاید بیمارستان اجازه آوردن گل را ندهد. امیدوارم که خیلی زود خوب شوی و باز تمام استعداد آهنگ سازی من با صدای ویولن تو شکوفا شود. خیلی وقت است که آرزوی شنیدن صدای ویولن نوازی ات را دارم پرستش. " ناگهان از این حرف او بغضم گرفت و با غم گفتم: اما خیال نکنم که به این زودی بتوانم ساز در دست بگیرم. انگشتانم اوضاع خوبی ندارند. من هنوز برای نواختن آهنگ رویای شب های مهتابی، خیلی بی قرار هستم. اما با این دست... " خم شد و در حالیکه به دستم نگاه می کرد گفت: تو زود خوب می شوی رفیق. یادت رفته که تمام آهنگ های من وقتی نتیجه می گرفتند که تو ایرادات آنها را با ویولن برطرف می کردی؟ حالا هم من بدون تو نمی توانم آهنگ بسازم، پس زودتر خوب شو. نمی دانی که چه ایده های جدید و نابی برای آهنگ هایم دارم! همیشه وقتی می خواستم در مورد آهنگ هایم مطمئن شوم به تو خیره می شدم تا در میان تک نوازی هایت ذوق زده نگاهم کنی و بگویی که آهنگم فوق العاده است. خواهش می کنم زودتر انگشتانت را به کار بیانداز و به داد من برس دوست خوبم. " در میان گریه گفتم: دلم برای این محبت هایی که فقط سالی یکبار از تو می بینم تنگ شده بهزاد نفیسی خائن. چرا همیشه اینقدر خوب نیستی؟ چرا همیشه با هم دعوا و کتک کاری می کنیم؟ من این بهزاد مهربانم را بیشتر دوست دارم.

" چشمان مشکی و کشیده اش خیلی خسته و مخمور بودند. او همیشه لاغر و جمع و جور بود، اما حس می کردم امروز از شدت لاغری گونه ها و زیر چشمانش گود افتاده بودند. به زحمت لبخند زد و گفت: من همیشه آرزو داشتم که تو خواهر خودم باشی. خواهر و برادرها هیچوقت نظراتشان با هم یکی نیست اما همدیگر را رها نمی کنند. " خندیدیم و گفتم: من و تو بدترین خواهر و برادر دنیا هستیم رفیق!

" بهزاد به طرف ماهور برگشت. چند لحظه به او نگاه کرد. جعبه ی شکلات ها را باز کرد و فرید یکی برای من برداشت، بهزاد جعبه را به طرف ماهور گرفت و گفت: تو حالت چه طور است ماهور خانوم؟ احوالی از من نمی پرسی. نمی گویی نامزد سابقم زنده است یا مرده. زندگی در نبود من، به کامت هست؟

" ماهور با پوزخند، سری به نشانه ی تاسف برای او تکان داد و زیر لب گفت: چرا دنیا به کامم نباشد؟ دنیا بدون تو دائم به کام من است. " بهزاد یکی از شکلات ها را برداشت و به طرف ماهور گرفت و گفت: خدا را شکر که حداقل دنیا به کام یکی از ما شده است. دلتنگم نیستی؟ " خشم مثل شراره های آتش از چشمان ماهور بیرون می ریخت، دست بهزاد را با شکلات پس زد و در حالیکه صدایش از شدت عصبانیت می لرزید و گفت: نه، چرا باید دلتنگ کسی باشم که بدون یک کلمه حرف، نامزدی مان را به هم زد و ناپدید شد؟ وقتی هم که برگشت با پرویی کامل برایم پیغام فرستاد که باید به او التماس کنم تا با من ازدواج

کند. نه آقای نفیسی من خیلی وقت است که دلتنگ تو نمی شوم. " فرید سعی کرد بین آنها بایستد و حرفی بزند تا دعوایشان نشود اما بهزاد خیلی راحت فرید را کنار زد، یک قدم به ماهر نزدیک تر شد و گفت: یک کمی زود مرا فراموش نکرده ای؟ من و تو اینهمه سال با هم دوست و نامزد بودیم، نباید به همین راحتی همه چیز را تمام می کردی. هدیه هایم را چرا پس فرستادی؟ می خواستی چه چیزی را ثابت کنی؟ چرا جواب تماس هایم را نمی دهی؟... " تلفن ماهر زنگ خورد و ماهر همانطور که خشمگین به بهزاد خیره مانده بود، تلفنش را از توی جیب مانتویش بیرون آورد و جواب داد: سلام نیما جانم... من توی بیمارستان هستم عزیزم... بله پرستش خوب است و همین حالا از اتاق عمل بیرون آمده است... واقعا اینجا هستی؟ بگذار شماره ی اتاق پرستش را بگویم...

" بعد هم بلند شد و خیلی راحت بهزاد را کنار زد و از اتاق خارج شد. بهزاد ناباورانه به فرید نگاه کرد و گفت: نیما کیست؟ " فرید مردد ماند و نمی توانست حرفی بزند. به ما ربطی نداشت که بخواهیم چیزی را برای بهزاد شرح بدهیم. باید از زبان ماهر می شنید که چقدر برای گله و شکایت دیر آمده بود.

برای نجات فرید از این وضعیت گفتیم: فرید جان می توانی کمی آب به من بدهی؟ خیلی تشنه هستم. " فرید هم بدون وقت تلف کردن به طرف یخچال رفت، سرش را توی یخچال فرو برد و همانجا ماند. بهزاد با دنیایی سوال به من خیره شد. اما از من هم نمی توانست جوابی بشنود. ماهر به اتاق برگشت و رو به من گفت: نیما برای ملاقات آمده است پرستش. اگر من با نیما زودتر بروم، تو ناراحت نمی شوی؟ " بدون وقت تلف کردن گفتیم: نه عزیزم، تازگی ها خیلی به خاطر من اذیت شده ای، ممنونم عزیزم. " بهزاد سکوت کرده بود و فقط به حرکات ماهر نگاه می کرد. جو سنگین شده بود، حتی صدای نفس کشیدن هیچ کدام از ما شنیده نمی شد. بالاخره دکتر نیما از راه رسید و فرید هم از توی یخچال بیرون آمد.

دکتر امروز به طرز عجیبی خوشتیپ و رقیب گش شده بود. پیراهن آبی و شلوار جین پوشیده بود. موهای همیشه پریشانش خیلی خوش حالت شانه شده بودند. عینک بر چشم نداشت و تناسب اجزای صورتش بیش از حد به چشم می آمد. بینی سر بالا و چشم و ابروی مشکی اش باعث شد که او را با بهزاد مقایسه کنم. قدش خیلی از بهزاد بلندتر بود. حتی یک نکته ی منفی هم نداشت که او را از بهزاد کمتر نشان بدهد. کدام دختر عاقلی از دکتری با این همه نکات مثبت دست می کشید و با بهزاد نفیسی بداخلاق که منتظر بود تا طرف مقابل به خاطر ازدواج به او التماس کند، می ماند و عمرش را تلف می کرد؟

فرید با عجله جلو آمد، با دکتر دست داد و بهزاد خیلی علنی به قد و قامت دکتر نگاه می کرد. دکتر دستش را به طرف بهزاد دراز کرد و ماهر با ترس رو به بهزاد گفت: دکتر نیما روزبه هستند. " بعد با لبخندی رنگ پریده به دکتر گفت: نیماجان،

ایشان هم همان دوست مان بهزاد است که از او برایت گفته ام. " ناگهان دکتر برای اولین بار اخم هایش در هم رفت. دستش را مردد پایین آورد و بعد هم کاملاً دستش را عقب کشید و توی جیب شلوارش فرو برد. از دکتر اُ مهربان بعید بود که این طوری اخم کند و دستش را عقب بکشد. بهزاد کاملاً گیج و مبهوت مانده بود.

دکتر رو به من گفت: حالت چطور است پرستش؟ تلفنی با دکتر سبحانی صحبت کردم، مثل اینکه باید از چند وقت دیگر جلسات حرکت درمانی را برای انگشتانت شروع کنیم. کیارش هم بیش از حد نگرانت است و با این اضطراب او، من هم به فکر افتاده ام که درمانت را زودتر شروع کنم. " جو به قدری سنگین شده بود که لبخند مثل یک خط باریک روی لبانم نشست و گفتم: ممنونم نیماجان. اگر تو نبودی ما با اینهمه مشکلات چه کار می کردیم؟ " اما نیما امروز اصلاً خوش اخلاق نبود و خیلی جدی به ماهر گفت: عزیزم حال پرستش خوب است. می‌آیی زودتر برویم؟ مادرم منتظرمان است.

" اینبار من و فرید و بهزاد هر سه با تعجب به آنها چشم دوختیم. ماهر سرش را بالا گرفت و با غرور رو به من گفت: مادر نیما امروز تمام جلسات کاریش را برای دیدن من به هم زده است، ایشان از مهندسين سرشناس تهران هستند.

" ناگهان اخم های نیما بر باد رفتند و به ماهر چشم دوخت و گفت: مادرم خیلی برای دیدن تو هیجان زده است. چون تو تنها دلخوشی پسرش شده ای. " همین یک جمله کافی بود تا ماهر با یک دنیا عشق به دکتر اُ خیره بماند، مثل اینکه نمی شنید که بهزاد از شدت ناباوری و خشم، دندان هایش را بهم می فشارد و صدای دندان هایش کل اتاق را فراگرفته است. صدای ماهر فوق العاد ملایم و طناز شد و گفت: بیا برویم، من هم می خواهم مادرت را زودتر ببینم و از او تشکر کنم که تو را به من داده است. " هردو بدون توجه به ما، در یک چشم بر هم زدن، ناپدید شدند.

من فقط به بهزاد نگاه می کردم و شنیدم که زیر لب گفت: من الان بر می گردم. " خواست دنبال ماهر و نیما برود. با ترس به فرید گفتم: نگذار برود. دعوايشان می شود... " فرید دويد و جلوی در اتاق ایستاد. بهزاد با صدایی که می لرزید گفت:

می خواهم بروم ماهر را برگردانم. " فرید شانه های بهزاد را گرفت و گفت: کجا بروی؟ مگر ماهر بچه است که تو بخواهی او را برگردانی! او انتخابش را کرده است. " به گمانم بهزاد تازه می فهمید که چه بلایی سرش آمده است. سعی کرد فرید را کنار بزند و خشمگین گفت: برو کنار فرید... ماهر مرا دوست دارد. اگر حالا بروم حتماً بر می گردد.

" به قدری محکم به فرید تنه می زد که حس کردم فرید هر لحظه کنار می کشد و... بعد معلوم نیست که چه بلایی سر زندگی ماهر می‌آید. بهزاد را صدا کردم و گفتم: ماهر قبلاً تو را دوست داشت بهزاد جان. تو خیلی وقت است که او را به حال خودش رها کرده ای. مگر دیوانه است که دکتر روزبه را رها کند و دوباره تو را انتخاب کند؟ مگر خودت نگفتی که می

خواهی با دختری ازدواج کنی که نصف سن ماهور را داشته باشد و اینقدر پاک باشد که به جز پدرش مرد دیگری را ندیده باشد؟ مگر نگفتی که نمی خواهی با دختری ازدواج کنی که ده سال همراهت بوده است؟ پس حالا می خواهی کجا بروی؟ چرا می خواهی زندگی ماهور را خراب کنی؟ خودت گفتی که به ماهور بگویم اصلا منتظر برگشتن تو نماند. یادت رفته که گفتی ماهور برود دور این شهر را بگردد و ببیند که می تواند شوهر پیدا کند یا نه. حالا او بدون گشتن دور این شهر، خیلی سریع و بی دردسر، بهترین شوهر دنیا را پیدا کرده و فوق العاده خوشبخت است. ماهور مردی را پیدا کرده که زندگی ده سال قبل او و یا عمری را که برای بودن با تو هدر داده، اصلا برایش مهم نیست. دکتر روزبه به قدری خوب و مهربان است که ماهور را بدون هیچ حرفی از گذشته می خواهد، پس تو هم به زندگی خودت برس و دست از سر این دو نفر بردار.

" بهزاد به طرفم برگشت و گفت: تو نباید حرف های مرا به ماهور می گفتی. من آشوب عصبی بودم. تو باید راز داری می کردی. " او دیر به یاد ماهور افتاده بود، کار از کار گذشته بود! بهزاد بدی مطلق نبود. اگر می خواستم شخصیت او را با مداد رنگی بکشم، حتما از طیف خاکستری استفاده می کردم. او مهربان بود، اما به قدری کم از محبت هایش استفاده می کرد که آدم های اطرافش تشنه ی محبت او می شدند. هرچند که تشنه نگه داشتن آدم ها همیشه هم جواب نمی داد و بعضی از آدم ها مثل ماهور، برای تحقق رویای سیرآب شدن، از بهزاد عبور می کردند.

من و بهزاد خاطرات خوب زیادی با هم داشتم، تازه می فهمیدم که چرا بهزاد همیشه به فرید و یا حتی سهراب اصرار می کرد که حرف دلشان را بزنند، او تنها دوستی بود که تمام این سالها سعی می کرد دست این دو نفر را رو کند و به من بفهماند که آنها سخت تلاش می کنند تا احساساتشان را پنهان کنند... او به خوشبختی همه ی ما اهمیت می داد، هرچند که هیچکدام از ما متوجه ی این محبت های بهزاد نشده بودیم و حالا کاری از ما برای نجات زندگی او بر نمی آمد.

سعی کردم با بی رحمی کامل او را سر عقل بیاورم و گفتم: وقتی که بهترین دوستم بین علاقه ی بی نتیجه به تو و ابراز علاقه ی بهترین مرد این شهر سرگردان مانده بود، چرا باید رازداری می کردم؟ " بهزاد به طرفم آمد و گفت: من بهترین دوستت نبودم؟ من هیچ وقت انتخاب تو برای بهترین دوستت نبودم؟ " عذاب وجدان گلویم را گرفت، آرام شدم و با حوصله به او گفتم: من و تو خیلی وقت است که حتی دوستانی معمولی هم نیستیم. رشته های دوستی من و تو، خیلی وقت قبل بریده شده بهزاد جان. حتی خیلی قبل تر از شب آخری که گفتی از این به بعد حتی اگر همدیگر را تصادفی هم دیدیم راه مان را عوض کنیم و خودمان را به ندیدن بزنیم، با هم دوست نبودیم. ای کاش گاهی اوقات بیشتر روی حرف هایت فکر می کردی. " خودش را به تختم رساند، جایی که ماهور نشسته بود را نگاه کرد و گفت: من هیچوقت از دوستی با تو دست نکشیدم اما در عوض تو با هر

بهانه ی کوچکی از دوستی با من گذشتی. مهم نیست که بقیه چقدر در حق تو نامردی می کنند، چون تو فقط انتقامت را از من می گیری. مثل اینبار که بدترین انتقام دنیا را از من گرفتی و کاری کردی که ماهور از من جدا شود. " درد دست و پشتم به اندازه ی کافی کلافه ام می کرد، دیگر حوصله ی گوش دادن به گله و شکایت بهزاد را نداشتم. نفس هایی عمیق کشیدم تا آرام شوم و جیغ و داد راه نیاندازم. فرید به کمکم آمد و رو به بهزاد گفت: خواهش می کنم اشتباهات خودت را به گردن پرستش نیانداز. من چقدر به تو گفتم که قبل از رفتن به چین با ماهور تماس بگیر. بیشتر از هزار بار توی چین خواستم که به ماهور زنگ بزنی و بگویم که تو با من هستی و او را از نگرانی در بیآورم، اما خودت نخواستی بهزاد. خوش گذرانی کورت کرده بود، حالا هم اینقدر به جان این پرستش بیچاره غر نزن، او تازه از اتاق عمل بیرون آمده و حالش خوب نیست.

" بهزاد خسته و کلافه دستی به صورتش کشید و به تخته تکیه داد و گفت: فرید می توانم خواهش کنم برای یکبار هم شده مثل باباها از مامان پرستش دفاع نکنی؟ چرا هیچ کدامتان فقط یکبار به من حق نمی دهید و نمی گوید که حق با تو است بهزاد؟ فقط همین یکبار اجازه بدهید دل خوش باشم و فکر کنم کسانی را دارم که بر علیه من جبهه نمی گیرند.

" فرید با لبخندی خوشحال به من نگاه کرد و گفت: دیدی پرستش؟ اگر مرا قبول کنی همیشه جلوی بچه ها از تو دفاع می کنم و تنهایت نمی گذارم. " درد استخوانهای دستم باعث شد ناله هایم اوج بگیرند، به قدری درد داشتم که اصلا نمی توانستم صحبت کنم. آنها با نگرانی به من نگاه می کردند و بهزاد گفت: من می روم به پرستارها بگویم که خیلی درد داری. عمو جاوید کجاست؟ " بهزاد سریع از اتاق خارج شد و فرید با نگرانی به پانسمان دستم نگاه کرد و گفت: پرستش خواهش می کنم زود خوب شو، من دیگر نمی توانم این حال بد تو را ببینم و آرام بگیرم.

" از اینکه همه را نگران احوال می کردم ناراحت بودم، تلاش کردم ناله نکنم، اما واقعا درد داشتم و زیر لب گفتم: خوب می شوم، نگران نباش. عمو دستم را خوب می کند. امروز دستم از توی اتاق عمل درد می کرد. فقط چند دقیقه با دیدن کیارش دردم قطع شد. " طوری قیافه ی فرید در هم رفت که حس کردم او هم درد سنگینی را تحمل می کند و می خواهد فریاد بکشد. به سختی گفتم: امروز کیارش را دیده ای؟ " من واقعا نمی خواستم فرید را اذیت کنم اما دلم می خواست به تمام دنیا ثابت کنم که کیارش دوستم دارد. خوشی دیدن کیارش درست در بدترین شرایط زندگیم اشکم را در می آورد و گفتم: توی اتاق ریکآوری با لباس اتاق عمل به دیدارم آمد. فرید باور کن که من توهم نمی بینم. او به دیدارم می آید.

" او سرش را پایین انداخت و گفت: حالا چرا گریه می کنی؟ درد داری یا اینقدر عاشق کیارش هستی که تا از او صحبت می کنی مثل ابر بهار اشک می ریزی؟ " بهزاد با یک خانم پرستار برگشت. پرستار اوضاع را چک کرد و گفت که نمی تواند

به این زودی مسکنی قوی تزریق کند چون تزریق سریع مسکن بعد از عمل، خطرناک است. اما یک آرامبخش کم خطر و ضعیف برایم تزریق کرد و رفت. بهزاد نمی توانست با تلفن همراه عمو تماس بگیرد و در نتیجه بی خیال عمو شد.

بهزاد مثل همیشه نبود، توی دنیایی از افکار و دلشوره های خودش غرق شده بود. نمی توانستم این حال و روز او را ببینم و گفتم: بهزاد دیدی نفرینم کردی و دیگر نمی توانم کتکت بزدم؟ " او دیگر شاد و جوان و پر از روحیه نبود. با حالتی خمیده ایستاده بود و گفت: من که نفرینت نکردم، کتک کاریهای ما جزئی از دوستی مان بود.

" دردم کمتر شده بود اما غم بهزاد اذیتم می کرد. ما همه مثل یک جسم واحد، به هم وصل شده بودیم. گاهی اوقات حرف همدیگر را نمی فهمیدیم، اما بقیه ی اوقات عاشقانه دلسوز یکدیگر بودیم. نگاهم که به صورت غمگین او می افتاد عذاب می کشیدم و گفتم: بهزاد ناراحت نباش. غم و ناراحتی تو یک نفر را اصلا می توانم تحمل کنم. تو همیشه دوست بی اعصاب و لجباز من بودی، دوستی با تو فقط با جنگ و دعواییش لذت بخش است. من و تو در اوج بدی، خوش می گذرانیم. حالا دلم نمی خواهد حس کنم شکست خورده ای عزیزدلم. مگر نمی خواهی من و فرید همین یکبار حق را به تو بدهیم؟ قبول، من با ماهور صحبت می کنم و می گویم که حق ندارد تو را تنها بگذارد. " بهزاد طوری بغض کرد که من مشکلاتم را فراموش کردم و شنیدم که گفت: واقعا ماهور به همین زودی می خواهد ازدواج کند؟ مگر من چند وقت از او دور بودم؟ مگر چند وقت است که این پسر را می شناسد؟ این پسر را از کجا پیدا کرده است؟

" فرید دستانش را توی جیب هایش فرو برد، کنار ما ایستاد و گفت: پسر دکتراست، دوست کیارش است... " بهزاد با حالت جنگ جویانه به طرف من برگشت تا دعوایم کند. اما من دست پیش را گرفتم، قبل از حمله ی او گفتم: رابطه ی این دو نفر ربطی به من و کیارش ندارد. دکتر نیما روزبه، برای کارهای درمانی نامزد شیرین از طرف کیارش معرفی شد و بعد هم به قدری با محبت بود که خیلی زود ماهور را به خودش جذب کرد. بخوای حرف نامربوطی به من یا کیارش بزنی به محض این که بتوانم از روی این تخت بلند شوم، گردنت را می شکنم بهزاد. اصلا به دنبال مقصر نگرد چون تو تنها مقصر این ماجرا هستی، تو به قدری بی لیاقت بودی که نامزد مهربانی مثل ماهور را که توی هر شرایطی به پایت نشسته بود، اینهمه وقت تنها گذاشتی و به دنبال خوش گذرانی هایت رفتی.

" بهزاد دستانش را به علامت تسلیم بالا آورد و سکوت کرد. فرید خندید و گفت: پرستش اینطور که تو به این بهزاد بیچاره حمله کردی تا آخر عمرش هم نمی تواند صحبت کند. " بهزاد زیر لب گفت: حالا که نمی تواند کتکم بزند باید به نحوی با نیش زبانش حالم را بگیرد، چرا تو همیشه از من بدت می آید پرستش؟ من و تو روزهای خوب و خوش زیادی، کنار هم داشتیم. پس

چرا نفرتت را با جدایی من و ماهور از هم تخلیه کردی؟" بهزاد واقعا لیاقت محبت و دوستی را نداشت. همیشه با استدلال های مسخره اش روان مرا به هم می ریخت. اما اینبار واقعا تلاش کردم که عصبی و پرخاشگر نباشم و گفتم: بهزاد جان من، عزیز بی منطق من، مردک زبان نفهم به درد نخور من، باور کن بنده توی این ماجرا هیچ نقشی نداشته ام. خودت نباید ماهور را بی بهانه تنها می گذاشتی. " بهزاد گفت: من بی بهانه او را تنها نگذاشتم. او بود که اول گفت اگر بخوادم به دنبال فرید بروم نتهایم می گذارد، من فقط می خواستم با فرید به چین بروم تا پولی بدست بیاورم و ماهور را از این همه انتظار برای ازدواج نجات بدهم. فشار های مادر ماهور برای اینکه ما زودتر سر خانه و زندگی مان برویم هرروز بیشتر می شد و من چاره ای به جز اینکه همراه فرید برای خرید جنس بروم و از سرمایه ی خودم و ماهور استفاده کنم نداشتم.

" اضطراب روابط بهزاد و ماهور چند لحظه ای مرا از دردهای خودم جدا کرد و با تاسف گفتم: ای وای بهزاد... چرا این حرف ها را زودتر نگفتی؟ ماهور خیال می کرد تو به خاطر دعوی من و فرید از او دل بریده ای و خودت را ناپدید کرده ای. نمی توانستی برای ماهور توضیح بدهی که قصدت فقط نجات زندگیتان است؟ چرا بدون حرف رفتی احمق جان؟

" توی ماجرای بهزاد و ماهور، من همیشه بدون فکر کردن به شرایط بهزاد، حق را به ماهور می دادم و خیال می کردم ماهور حق دارد که چنین مرد بی وفایی را تنها بگذارد. اما امروز ناخودآگاه دلم برای بهزاد می سوخت. حس کردم دلم می خواهد همین حالا کاری برای نجات عشق این دو نفر انجام بدهم، ادامه دادم: تو که برای نجات زندگیتان به چین رفته بودی پس چرا ادای آدم های بی معرفت را در می آوردی؟ چرا یک تماس کوچک با ماهور نگرفتی و برایش توضیح ندادی که کجا هستی و می خواهی چه کار کنی؟ چرا گذاشتی خیال کند که دوستش نداری؟ چرا فکر می کردی که دخترهای خوب و زیباتر از ماهور توی این شهر برایت فراوان هستند؟" بهزاد روی تخت نشست، زانوانش را بغل کرد. سرش را روی آنها گذاشت و برای اولین بار توی اینهمه سال دوستی با صدایی گرفته گفت: چون حرصم را در آورده بود. فکر می کرد که من خیلی بی خیال و بی عرضه هستم. فکر می کرد من دست روی دست گذاشته ام تا زندگیش را نابود کنم. نمی فهمید که من هرکاری می کنم تا او را خوشحال کنم، اما واقعا کار بیشتری از من برای خوشبخت کردن او بر نمی آمد. بعد هم که دعوی تو و فرید شروع شد و ماهور شروع به دفاع از تو کرد. وقتی پای انتخاب بین من و تو رسید، توی چشمانم زل زد و گفت که تو را انتخاب می کند، چون تا به حال خیری از من به او نرسیده و حالا نمی خواهد به خاطر من به درد نخور، رفاقتش را با تو خراب کند. من هم از این حرف های او عصبی شدم و خواستم به او بفهمانم که به خاطر دوستی با تو، مرا از دست می دهد. " ناباورانه خندیدم و گفتم: پس حالا به جوابت رسیدی که چرا تو هیچوقت بهترین دوستم نبوده ای؟ تو واقعا حاضر شدی به

خاطر لج بازی با من از عشقت بگذری؟ دیوانه جان دعوی من و فرید اصلا ربطی به تو و ماهور نداشت، پس چرا تو خودت و زندگی را وسط انداختی؟ می توانستی خیلی راحت به ماهور بگویی که من از کارهای پرستش خوشم نمی آید، از پرستش دفاع نکن چون من ناراحت می شوم و رابطه مان تحت تاثیر قرار می گیرد. بعد هم برایش توضیح می دادی که باید با فرید به چین بروی و کمی اوضاع زندگی تان را رو به راه کنی. می توانستی از او بخواهی که منتظرت بماند. فقط با کمی صحبت کردن می توانستی رابطه ی ده ساله ات را نجات بدهی. من که باورم نمی شود تو اینقدر راحت سکوت کردی و اجازه دادی این بلا سرتان بیاید. " حال بهزاد خیلی بد بود و سرش را از روی زانوانش بلند نمی کرد. صدایش را خیلی غمگین شنیدم که گفت: اشتباه کردم. دیدن حال فرید که اینقدر برای تو و از دست دادن تو افسرده بود، مرا عصبی می کرد. می خواستم به ماهور بفهمانم که نباید طرف تو را بگیرد. می خواستم او را به زور توی گروه خودم و فرید نگه دارم.

" به سختی کمی خودم را روی تخت جا به جا کردم. به فرید نگاه کردم. اما او هم با بغض به بهزاد چشم دوخته بود و بی حرکت مانده بود. فرید را آهسته صدا کردم، وقتی به طرفم برگشت، یک دنیا غصه توی صورتش نشسته بود. اینبار واقعا مثل مادر و پدرهای نگران، هردو باهم به بهزاد چشم دوختیم. فرید سری با تاسف تکان داد و رو به بهزاد گفت: شاید تو بهترین دوست پرستش نباشی، اما برای من حتی از برادر تنی و خونی هم عزیزتر و با وفاتر هستی. می خواهی من با ماهور یک قرار بگذارم و تو تمام این حرف هایت را برایش بگویی؟ شاید برگردد و باز کنارت بماند.

" بهزاد حلقه ی دستانش را به دور زانوانش محکم تر کرد و گفت: مگر دیوانه است که از یک دکتر با این شکل و قیافه ی زین مالک و مال و ثروت جف بزوس دست بردارد و پیش من نیم وجبی، بی پول و بدبخت برگردد؟ ندیدی که با چه نوقی از مادر مهندس این پسره صحبت می کرد؟ پسره از هر لحاظ عالی است. قدش هم که حداقل بیست سانت از من بلند تر است. اگر ماهور باز هم مرا انتخاب کند، باید به عقل او شک کنیم. لعنت به کیارش سرمد که دوستانش هم مثل خودش شکست ناپذیر هستند. " قلبم را از غصه خون می کرد و گفتم: خواهش می کنم کیارش را لعن و نفرین نکن، تقصیر کیارش چیست که تو اینقدر سرسخت و نادان هستی عزیزمن؟ حالا وقت غصه خوردن نیست، نمی دانم چرا وقتی سر لج میافتی و می خواهی همه چیز را خراب کنی، به نکات منفی وجود خودت فکر نمی کنی. ماهور که ده سال همین قد کوتاه و بی پولیت را دید و کنارت ماند، حتما حالا هم فرصت کمی دفاع را به تو می دهد عزیزم. غصه نخور، من ترتیب یک قرار دو نفره را برای تو و ماهور می دهم. فقط خواهش می کنم تمام فکر هایت را بکن و ببین که واقعا ماهور را دوست داری؟ بعدها باز هوای ازدواج با دختری نصف سن ماهور به سرت نمی زند؟ " بالاخره بهزاد صاف نشست و به من نگاه کرد. خیلی غمگین بود، چشمان درشت و

مشکی رنگ و شرقی او زیر بار غم، مخمور و بی فروغ شده بودند. مستقیم به چشمانم خیره شد و گفت: دوستش دارم پرستش. امروز که او را با یک نفر دیگر دیدم، خیلی حالم بد شد. من به زندگی با ماهور عادت کرده ام، هیچ وقت فکر نمی کردم ماهور به این زودی از من دست بکشد، اگر می دانستم... هرگز او را رها نمی کردم.

"از فرید خواستم که کمی دستم را جابه جا کند و گفتم: امان از تو بهزاد نفیسی که همه چیز را سر هیچ و پوچ خراب کردی، در ضمن اگر ماهور قبولت کند، نمی توانی باز او را ده سال منتظر نگه داری تا شاید شرایط درست بشوند و بتوانی با او ازدواج کنی. خودت دیدی که دکتر روزبه خیلی زود و بی تردید حتی او را به خانواده اش هم معرفی کرده است. تو از این سفرت به چین با دست پر برگشته ای یا نه؟"

"بهزاد با ترس به فرید نگاه کرد. فرید هم توی فکر بود و به جای بهزاد گفت: من که مجبور شدم بیشتر سودم را برای بدهی ها پرداخت کنم. بهزاد هم سهم ماهور را به من برگرداند چون من آنرا با ماهور تسویه کرده بودم. در نتیجه سود زیادی برایشمان باقی نماند. اما با همین مبلغ و اصل پول خانه ی پدرم، به فکر باز کردن مغازه ای افتادیم که در آن کارهای گرافیکی انجام بدهیم. سهراب هم به خاطر جریان وام بانکی مبلغی به من قرض داده بود که بعد فهمیدم از طرف عمو جاوید بوده، از سهراب خواستم پول را به ایشان برگرداند اما عموجاوید نپذیرفت و خواست که پول را به یک زخمی بزنیم و اگر می توانیم کاری با آن انجام بدهیم. ما هم با سهراب تصمیم گرفتیم که یک مغازه توی ولیعصر و روبروی دانشگاه هنر اجاره کنیم. تا قبل از اینکه تو حال سهراب را بگیری و او روزه ی سکوت بگیرد و با همه قهر کند، مدتی بود که سه نفری به کمک سهراب شروع به کار کرده بودیم. اما اجاره ها به قدری بالا هستند که هرچه در میاوریم باید برای اجاره بدهیم و چیزی برای خودمان و یا خرید دستگاه های چاپ خوب و حرفه ای باقی نمی ماند.

"با اینکه درد داشتم اما خستگی پشت پلک هایم خانه کرده بود. دلم می خواست بخوابم. نمی دانم چرا عمو جاوید نمی آمد و به دادم نمی رسید. سعی کردم برای کار جدید آنها خوشحال باشم. اگر پرستش گذشته بودم، حتما از اینکه بدون من کار می کردند، غمگین می شدم. اما حالا فقط دلم می خواست زودتر خوب شوم و یکبار دیگر صبح ها به دنبال کپارش بد اخلاق خودم بروم و از توی آینه قیافه ی عبوس و بداخلاقیش را دید بزنیم. من خیلی وقت بود که از کار کردن برای کپارش لذت می برم. حالا که عاشق همدیگر شده بودیم، خیلی بیشتر دلم می خواست در کنار او وقت بگذرانم.

به زحمت فکرم را متمرکز حرف های فرید و بهزاد در مورد خرید دستگاه های جدید کردم و گفتم: نگران پول نباشید، من چهارصد میلیون پول دارم که نمی دانم با آن چه کار کنم. چرا شماها این پول را توی مغازه سرمایه گذاری نمی کنید؟

" بهزاد با تردید گفت: مگر پول را به کیارش پس نداده ای؟ " به جای من، فرید جواب داد و با اخم گفت: نه کیارش پول را از پرستش قبول نمی کند... " بهزاد با تعجب به من نگاه کرد و گفت: او که برای پس گرفتن پولش هزار نوع سفته و قرارداد با تو امضاء کرد، پس حالا چرا پول را پس نمی گیرد؟ " به فرید نگاه کردم و آرام گفتم: چون می ترسد پول ها را پس بگیرد و من از پیش او بروم. " بهزاد هر لحظه بیشتر تعجب می کرد و گفت: این دو موضوع چه ربطی به هم دارند؟ پولها را بگیرد اما اجازه ندهد که تو ترکش کنی. " فرید سرش را پایین انداخت، کنار پنجره ی اتاق رفت و پشت به ما ایستاد. به بهزاد گفتم: کیارش طرز فکر خاص خودش را دارد، می ترسد پولها را پس بگیرد و من دیگر دلیلی برای ماندن کنار او نداشته باشم.

" بهزاد خندید و گفت: کیارش سرمد خیلی دیوانه است پرستش. تو که به همه گفته ای او را دوست داری. پس چه دلیلی برای اینهمه نگرانی دارد؟ هنوز سفته هایت را هم از او پس نگرفته ای؟ کلمه ای به نام اعتماد به نفس در او تعریف نشده است؟ واقعا خیال می کند او را تنها می گذاری؟ البته حالا با این بلایی که سرت آورده، به گمانم حق دارد که پولها را پس نگیرد و سفته هایت را پس ندهد. " فرید پشت به ما ایستاده بود و گفت: واقعا خیال می کنی که پرستش، کیارش را به خاطر این بلاهای وحشتناکی که سرش آورده، مقصر می داند؟ نخیر... پرستش روزهاست که به همه می گوید خودش از بالای پله ها پرت شده و کیارش بی گناه است. کیارش خوش شانس ترین دیوانه ی دنیاست.

" دیگر حوصله ی بحث و دفاع از کسی را نداشتم. بیش از حد خسته و کلافه بودم، بی مقدمه گفتم: پول را قبول می کنید؟ " فرید خیلی قاطع گفت: نه... همان یکباری که از تو کمک خواستم و تمام دوستی مان زیر سوال رفت، برایم کافی است. دلم نمی خواهد باز هم تهمت بی وفایی و نارفتی به پیشانیم بخورد. من احتیاجی به پول بیشتر ندارم. با بهزاد و سهراب کار می کنیم و شرایط را درست می کنیم. " شرمنده شدم که چرا اینقدر بابت بدهی او را اذیت کرده بودم و گفتم: دفعه ی قبل اوضاع فرق می کرد. من خیال می کردم اگر پول کیارش را پس ندهم باید تا آخر عمرم برده ی او بمانم. اما حالا اوضاع مثل قبل نیست. من توی شرکت حقوق خوبی دارم. کیارش دیگر عصبانی نیست و مرا به چشم دشمن و برده نگاه نمی کند. پولی که تو پس داده ای بی استفاده توی حسابم مانده است. اینبار من می خواهم پولم را سرمایه گذاری می کنم. در آخر با هم حساب و کتاب می کنیم و من سود خودم را بر می دارم. " نمی دانم فرید از پنجره چه می دید که به طرف ما بر نمی گشت. بهزاد گفت: اگر چهارصد میلیون پرستش وارد کارمان شود، می توانیم کمی لوازم و التحریر هم توی مغازه بریزیم و از فروش همه چیز سود ببریم. " فرید با صدایی که از دور دست ها شنیده می شد گفت: نمی دانم... دلم نمی خواهد باز هم نگران نجات پرستش از دستان کیارش باشم. ممکن است اتفاقی بیافتد و پرستش بخواد زودتر از شر کیارش خلاص شود...

" قاطع گفتم: در هر حال که من فعلا نمی خواهم از شر کیارش خلاص شوم، من این شر را دوست دارم... در ضمن حتی اگر من بخواهم پول را پس بدهم، او حرفی از پس گرفتن پولش نمی زند. " بهزاد کمی خوشحال شد و گفت: پس ما هم سعی می کنیم از پول تو طوری استفاده کنیم که هر وقت خواستی آنرا به کیارش سرمد پس بدهی، نگرانی نداشته باشی. فرید تو موافقی؟ " این منظره ی لعنتی فرید را در خودش محو کرده بود و صدایش را به سختی شنیدیم که گفت: این چهارصد میلیون نحس، عزیز ترین چیزی را که داشتم خیلی راحت از دستم گرفت. حالا نمی دانم با قبول این پول دوباره چه بلایی سر زندگیمان می آید. ای کاش از روز اول اجازه داده بودم پدرم تصمیم بگیرد و عزیزانم را وارد بازی های بچه گانه ی کیارش نمی کردم. ای کاش می توانستیم به گذشته برگردیم... اگر برمی گشتیم اصلا اجازه نمی دادم که نگاه کیارش به پرستش بیافتد...

" من و بهزاد به هم چشم دوختیم. یک دنیا حرف توی چشمانمان بود. بهزاد به طرفم آمد و خیلی آرام زمزمه کرد: نمی توانی او را دوست داشته باشی؟ بدون تو حال خوبی ندارد. او هنوز بهترین دوستان است، اگر راهی باقی مانده است برگرد. " به قامت فرید کنار پنجره نگاه کردم. روزگاری نه چندان دور او برایم خاصترین و عزیزترین مرد این شهر بود اما حالا... حتی او را درست نمی دیدم و درک نمی کردم. سری تکان دادم و آهسته لب زد: نه راهی باقی نمانده است.

" بهزاد غمگین نگاهم می کرد و آرام تر از قبل گفت: واقعا اینقدر عاشق شده ای؟ " چشمانم را بستم تا دوباره به یاد کیارش اشک نریزم و با خودم زمزمه کردم و گفتم: طوری عاشق شده ام که اگر تمام دنیا بخواهند او را از من بگیرند، نمی توانم دست از او بردارم. او جانم را بخواهد، نمی توانم جانم را ندهم. با یک لبخندش حالم خوب می شود، با یک اخمش دنیا برایم به تاریکی مرگ می شود. " چشمانم را باز کردم و ناگهان چشمان پر از غم بهزاد قلبم را لرزاند. او هیچوقت غمگین نمی شد، چون با عصبانیت و غر زدن خودش، را تخلیه می کرد. اما امروز با غمی عجیب نگاهم می کرد. حس می کردم او هم هر لحظه به ماحور فکر می کند و غمگین تر می شود. به صورت من خیره شده بود اما اینجا نبود.

خیلی وقت بود که با بهزاد درد و دل نکرده بودم. او هرگز خودش را درگیر این لوس بازی های دخترانه نمی کرد. همچنان توی دنیای خودش غرق بود، زمزمه کردم و گفتم: حداقل تو مرا درک کن. بهزاد من واقعا کیارش را دوست دارم.

" چشمان خسته و مخمورش را از من گرفت و کنار گوشم گفت: حال سهراب از فرید بدتر است. تو با فرید خیلی خوب رفتار می کنی، اما سهراب بیچاره حتی امیدی به نیم نگاهی از گوشه ی چشم تو ندارد. نمی توانی با سهراب بهتر باشی؟ سهراب بیشتر از فرید احتیاج به دلسوزی دارد. اگر تو با کیارش بمانی، دیگر چیزی از سهراب باقی نمی ماند. فرید مغرور تر است و از پس دل خودش بر میآید اما سهراب خیلی مظلوم است، فقط خودخوری می کند و من مطمئنم که بلایی سر خودش می

آورد و تا آخر عمر پشیمانی برای مان باقی می‌گذارد پرستش... " اجازه نمی‌دادند که من خوددار باشم. نگرانی را به جانم ریخت و پرسیدم: سهراب چرا باید بلایی سر خودش بیآورد؟ من همیشه فکر می‌کردم سهراب بی‌خیال تر از همه ی شماست. " بهزاد سرش را پایین انداخت و گفت: سهراب بی‌خیال نیست، برای همین خودش را از دسترس خارج می‌کند تا هر بلایی که دلش می‌خواهد با غم و غصه سر خودش بیآورد. این دو نفر تا وقتی که رقیب هم بودند همه چیز را به شوخی و خنده می‌گرفتند. با هم قرار گذاشته بودند که انتخاب را بر عهده ی تو بگذارند. تو هرکدام از آنها را انتخاب می‌کردی دیگری تلاشی برای به زدن زندگیتان انجام نمی‌داد، چون نان و نمک هم را خورده بودند. اما حالا که رقیب، کپارش سرمد است، حالشان خیلی بد شده است. از یک طرف نمی‌خواهند تو را اذیت کنند، از طرف دیگر سرمد را آدم مطمئنی برای سپردن تو به او نمی‌دانند. از وقتی که کپارش این بلا را سرت آورده، سهراب اصلا نمی‌تواند بخندد. غم عشقت از آن سهرابی که می‌شناختیم، چیزی باقی نگذاشته است.

" صدای فرید را شنیدم و نتوانستم روی حرف های ترسناک بهزاد در مورد سهراب تمرکز کنم. خیال کردم زیر لب با خودش صحبت می‌کند، اما بیشتر که دقت کردم فهمیدم با ما صحبت می‌کند و گفت: از اینجا پارک کنار بیمارستان مشخص است. چند دختر و پسر جوان توی پارک نشسته اند. دقیقا مثل ما ساز دستشان است. با هم می‌خندند و شوخی می‌کنند. به نظرم از آن زمان ها که ما هم می‌توانستیم اینقدر شاد و خوشحال باشیم قرن ها می‌گذرد. راستی چرا دوستی مان اینطوری شد؟ مگر قرار نبود که همیشه کنار هم بمانیم؟

" من و بهزاد فقط بهم نگاه کردیم. فرید ادامه داد و گفت: همه ی ما گرفتار شده ایم، از دست بقیه هم کاری برای رفع گرفتاری هایمان بر نمی‌آید، چون ما این گرفتاری های جدید را دوست داریم. معلوم نیست شیرین چند وقت دیگر برمی‌گردد و تا آن زمان کوه مشکلات، خنده ای بر لبهایش باقی می‌گذارد یا نه. ماهور اگر با دکتز روزبه ازدواج کند دیگر به ندرت توی دورهمی ها شرکت می‌کند. بهزاد بدون ماهور کمرنگ می‌شود و هر جا یکی از این دو نفر باشند، نفر دوم هرگز نمی‌آید. پرستش اگر... " با چنان غمی به طرفم برگشت و نگاهم کرد که حس کردم همین حالا می‌خواهد مرا با خودش ببرد و جایی پنهان کند. سری با تاسف تکان داد و گفت: اگر تو با کپارش ازدواج کنی، تا وقتی که او زنده است دیگر نمی‌توانی کنار ما باشی. بعد سهراب خودش را با دود و سیگار و هزار کوفت و زهر مار دیگر نابود می‌کند و من... هر جا که خنده ی دختر و پسرهای جوان را ببینم باید حسرت بخورم که چرا سکوت کردم و اجازه دادم که دست روزگار دوستی مان را به اینجا بکشاند. غم دوری از شما باعث می‌شود که من از غصه دق کنم. این آینده ای نبود که برای دوستی مان آرزو داشتیم.

" حس کردم با این آینده نگری او، دنیا برایم سیاه شد. چرا همه خیال می کردند که سهراب عزیز تر از جانم، بدون من خودش را نابود می کند؟ واقعا چرا آینده ی ما اینطوری رقم می خورد؟ هیچوقت فکر نمی کردم بازی عشق اینقدر پر درد باشد. با شنیدن اسم عشق فقط به وصال فکر می کردم، اما حالا همین عشق تیشه به ریشه ی دوستی مان می زد.

سعی کردم به زور لبخند بزنم و گفتم: آقای **نوستراداموس اعظم** این پیش گویی های افسرده کننده را فراموش کن. ما از اول هم قرار نبود که همه با هم قبیله ای ازدواج کنیم. از اول هم می دانستیم که اگر هرکدام از ما، با یک آدم غریبه ازدواج کند، دیگر مثل گذشته کنار هم نمی مانیم. اما همیشه می خواستیم که در هر حال با هم دوست بمانیم. دوستی این نیست که مثل ده سال قبل با هم توی پارک آهنگ بنوازیم و یا توی سر و کله ی هم بزنیم. چون بالاخره یک روز برای این کارها پیر می شویم. دوستی این است که اگر سختی پیش آمد همه یک تن بشویم و آن سختی را از سر بگذرانیم. دوستی این است که سالی یکی دوبار دور هم جمع شویم، عکس ها و فیلم های بچه هایمان را نشان همدیگر بدهیم. هیچکس نمی تواند مانع ملاقات ماهور و بهزاد توی گروه مان بشود، چون آنها چندین سال با هم دوست بوده اند. من به خاطر عشق به کیارش هرگز شما را فراموش نمی کنم. شیرین لا به لای تمام گرفتاری هایش باز هم به یاد ما میافتد و برای بودن در کنارمان بر می گردد. من اجازه نمی دهم سهراب دیوانه دست به کارهای احمقانه بزند و خودش را با دود و سیگار بکشد، چون قبل از هر کاری خودم او را می کشم و از شر او خلاص می شوم. اما تو فرید خان، من برایت پیش بینی می کنم که تو زودتر از همه ی ما ازدواج می کنی و بچه دار می شوی. اما چون آدم فوقالعاده زن ذلیلی هستی، باید به زور سالی یکبار تو را توی جمع های دوستانه ببینم. خوب می دانم که با پررویی کامل توی چشمان ما نگاه می کنی و می گویی همسر عزیزم اجازه نمی دهد با خانم های زیبای دوران مجردیم رفت و آمد کنم. آنوقت من به یاد می آورم که تو چقدر دل ما را خون کردی و چقدر برایمان غم نامه خواندی که ما می رویم و تو را تنها می گذاریم. " بهزاد خندید و گفت: پرستش راست می گوید فرید، تو به همین اندازه زن ذلیل می شوی. " فرید فقط لبخند کم رنگی زد و گفت: تو نگران من نباش سبحانی جانم، من برای هیچ زنی به غیر از تو زن ذلیل نمی شوم. در ضمن تا وقتی که تو توی زندگیم هستی، نمی توانم هیچ زنی را اسیر این احساسات پیچیده ام کنم.

" بهزاد خندید و گفت: پرستش دنیا برعکس شده، حالا به جای اینکه تو ترشیده بمانی یک دنیا مرد منتظر جواب بله ات نشستند و اگر بله نگویی زندگی شان با خاک یکسان می شود. " دیگر نتوانستم درد را تحمل کنم و با ناله گفتم: امان از این تنبل های ترسو که دیر به یاد من افتاده اند. ای بابا... من اینهمه سال منتظر بودم و هیچکدام تان کاری برای انجام ندادید، پس حالا چرا می خواهید مرا توی معذوریت اخلاقی قرار بدهید؟ باور کنید من تصمیم را برای آینده گرفته ام.

" فرید به طرف در رفت و گفت: فکر کنم باید بروم عمو جاوید را پیدا کنم تا برایت اجازه ی تزریق آرامبخش قوی را بگیرد. "

" اما هنوز از اتاق خارج نشده بود که برگشت و قاطعانه گفت: تصمیمت را عوض می کنم. به هر جان کنندی که شده تو را پس می گیرم. " عمو جاوید وارد شد و فرصت جواب دادن به حرف فرید را پیدا نکردم. اما از اینکه فرید می خواست بدون در نظر گرفتن حق انتخاب من، به کار خودش ادامه بدهد می ترسیدم. کیارش خیلی شکننده تر از آن بود که بتوانم به فرید اجازه بدهم به خاطر مبارزه کند. می ترسیدم فرید کاری انجام بدهد و رابطه ام با کیارش خرابتر شود. در واقع از کیارش هم مطمئن نبودم که بتواند از این مبارزه پیروز بیرون بیاید. کیارش ثابت کرده بود که توی هر درگیری خیلی راحت همه چیز را بین مان خراب می کرد و زندگی مان را بر باد می داد.

عمو جاوید با نگرانی پرسید: پرستش چرا اینقدر ناله می کنی باباجانم؟ صدای نال هایت تا توی راهرو می آیند. خیلی درد داری؟ " بهزاد با عمو سلام و احوالپرسی کرد و گفت که پرستار فعلا برایم آرامبخش قوی تزریق نمی کند و باید درد را تحمل کنم. عمو هم حرف پرستار را تایید کرد و از من خواست که کمی غذا بخورم و خویشتن دار باشم. اما آنها جای من نبودند و درک نمی کردند که چقدر درد می کشم.

فرید و بهزاد می خواستند خداحافظی کردند و بروند. می دانستم که با رفتن آنها دیگر نمی توانم درد را تحمل کنم چون گفتگو با آنها کمی حال و هوایم را عوض می کرد. زمان هم که توی بیمارستان خیلی کند می گذشت. دلم می خواست از آنها بخواهم که کنارم بمانند. اما می ترسیدم که کار داشته باشند. ای کاش کیارش باز هم به ملاقاتم می آمد، در این لحظه فقط وجود کیارش آرامم می کرد.

به محض اینکه بچه ها رفتند از عمو پرسیدم که با دکترم صحبت کرده است یا نه. اما او خیلی حوصله ی توضیح دادن نداشت. مثل اینکه حالش خوب نبود. خیلی به او اصرار کردم تا بالاخره راضی شد و گفت: قبل از دیدن دکترت به کیارش زنگ زد و از او خواستم از بیمارستان خارج نشود تا من بتوانم کمی با او صحبت کنم. " تعجب کردم و گفتم: شما با کیارش صحبت کردید؟ او را دعوا کردید؟ به او گفتید که دیگر به دیدارم نیاید؟ " عمو کمپوتی برایم باز کرد و گفت: نه بچه ی ترسوی من. در واقع رفتم که همین برخورد را با او داشته باشم. اما...

" سکوت کرد. برایم یک برش آناناس برداشت و به تکه های کوچک قسمت کرد. سکوتش دیوانه ام می کرد و اینبار با نگرانی گفتم: اما چه عمو؟ " عمو یک برش کوچک از آناناس توی دهانم گذاشت و خیلی غمگین گفت: اینقدر ناراحت و ویران بود که غرها توی مغزم ماسیدند. من خیال می کردم که او اصلا به فکر تو نیست، اما دیدم که دیگر کیارشی باقی نمانده است. وجود

او پر از نگرانی برای تو شده بود. به قدری حالش بد بود که من تمام نگرانی هایم را برای تو فراموش کردم و فقط به او دلداری می دادم. او تمام این مدت همینجا کنار ما بود، اما من نگرانی های او را ندیده بودم. از اینکه در مورد او فکرهای بد می کردم خیلی ناراحت شدم پرستش. " باز هم دنیا برایم بهشت شد. لبخندی بزرگ روی صورتم نشست و گفتم: کیارش خیلی مهربان است، خواهش می کنم اجازه بده ما باهم بمانیم. " عمو کلافه به من نگاه کرد و گفت: چطور باور کنم که او تو را از پله ها هل نداده است؟ خودش که انکار نمی کند و هر لحظه می خواهد بابت کاری که کرده عذر خواهی کند. باورت می شود که این کوه غرور و خشم، چند باری می خواست به دست و پایم بیافتد تا گنااهش را ببخشم؟

" برای دفاع از کیارش جان دوباره گرفتم و گفتم: عمو لطفا حرف های او را گوش نده. باور کن من او را عصبی کردم، روی پله ها با هم مشاجره می کردیم و او می خواست برود اما من یقه اش را از پشت سر گرفتم، چون می ترسیدم برود و همه چیز را بین مان خراب کند. کیارش بیچاره هم می خواست مرا از سر خودش باز کند که ناگهان دستش به من خورد و من هم تعادل را از دست دادم و پایین افتادم. عمو جاوید این امکان را هم در نظر بگیرد که او کنار نرده ها ایستاده بود و حالا جایمان با هم عوض می شد... " عمو ظرف توی دستش را کنار گذاشت و گفت: می توانی تا آخر عمر هر وقت که به دستت نگاه می کنی و کم توانی آنرا می بینی به خودت بگویی که کیارش مقصر این بلا نبوده؟ " ناگهان قلبم فشرده شد و گفتم: مگر قرار است که دستم تا آخر عمر کم توان بماند؟ کم توانی یعنی چه؟... "

" عمو سرش را پایین انداخت و گفت: با کیارش پیش دکترا رفتیم، اما او خیلی امیدوارمان نکرد. گفت فقط توانسته کوتاهی دستت را بر طرف کند. اگر این اتفاق برای پایت افتاده بود، باز خیلی جای امیدواری وجود داشت که بتوانی مثل قبل خوب بشوی، اما دست مثل پا قوی نیست، شاید از این به بعد خیلی سخت بتوانی مچ و انگشتانت را تکان بدهی. کار زیادی از عمل ها بر نمی آید، همه چیز بستگی به حرکت درمانی ها و فیزیوتراپی هایی که باید به زودی شروع کنی دارد.

" دنیا روی سرم خراب شد، حس کردم ناگهان تمام توان و جانم را از دست دادم. وحشت زده گفتم: اما این دست راستم است. اگر نتوانم مثل قبل خوب شوم یعنی... دیگر هیچ کاری از من بر نمی آید. " عمو نگران تر از من گفت: نمی دانم باید چه کار کنم... نمی دانم جواب مادر و پدرت را چه بدهم.

" ناگهان آتش گرفتم و گفتم: خواهش می کنم اصلا به پدر و مادرم فکر نکن. اصلا لازم نیست به آنها توضیحی بدهی. مگر وقتی که می رفتند و مرا به تو می سپردند، نگرانم بودند؟ الان فقط به من فکر کن عمو جاوید. من بدون دست راستم دیگر نمی توانم کار کنم و پول در بیاورم... آینده ام تباہ می شود. " عمو سکوت کرد و من با یک دنیا وحشت گریه می کردم. هنوز

هیچ چی نشده دلم برای دست سالم و عزیزم تنگ شده بود. ای کاش می مردم و دچار این مصیبت نمی شدم. تازه می فهمم که شیرین و سیاوش بیچاره تمام این سالها چه دردی را تحمل می کردند. معلولیت دستم برایم فرقی با اوضاع سیاوش نداشت. صدای عمو را شنیدم که گفت: نگران نباش عزیزدلم. خدا بزرگ است، دکتر روزبه مطمئن است که می تواند کارایی انگشتان و مچ دستت را برگرداند، ناامید نباش. او می گوید بیماران بدتر از تو را هم خوب کرده است.

"درمانده و پر از بیچارگی گفتم: کیارش هم در جریان اوضاع دستم قرار گرفت؟ ای کاش با او پیش دکتر نمی رفتید.

"عمو حالتش از من بدتر بود. حس می کردم برای او هم توانی باقی نمانده است. یک صندلی آورد و کنار تخت نشست. عینکش را برداشت و چشمانش را کمی فشرد. بی حال و خسته چشمانش را بست و گفت: اشتباه کردم. خودش اصرار کرد. من نمی فهمم که چگونه باید به او را دلداری بدهم. به قدری عذاب وجدان دارد که فکر نکنم بتواند حالش را بهتر کند. تو می گویی که او توی این اتفاق مقصر نیست اما حال و روز او به من ثابت می کند که حتما مقصر است. زندگی ام از فکر اینکه او به تو آسیب رسانده و من مجبورم به خاطر دل تو باز هم او را ببذیرم، سیاه شده است. دائم نگرانم که اگر با هم ازدواج کنید و باز هم چنین بلاهایی سر تو بیاورد، دیگر کاری از من برای نجات تو بر نیاید. پرستش اینهمه آدم خوب دورت را گرفته است، خواهش می کنم این یک نفر را انتخاب نکن. او باید الان اینجا باشد و به تو دلداری بدهد، اما به قدری حال خودش خراب بود که فکر کنم همین حالا در فکر خودکشی است. پرستش او بی نهایت آسیب دیده است و این رابطه ی عجیب که تو هر ثانیه ناخودآگاه او را عذاب می دهی و به مرز جنون می رسانی، اصلا به درد او نمی خورد. پرستش او احتیاج به محیطی کاملا آرام و بدون دغدغه دارد تا بتواند شاد زندگی کند و بلایی سرش نیاید. خواهش می کنم حداقل برای نجات کیارش هم که شده او را از خودت دور کن. بگذار من با خیال راحت تو را به مردی بسپارم که مطمئنم اگر بلایی سرت بیاید یک لحظه هم تنهایت نمی گذارد، مردی که توی گرفتاری ها، من و تو را نگران زنده ماندن خودش نمی کند، کیارش به هیچ عنوان به دردت نمی خورد عزیزم.

"نمی خواستم حرفهای عمو را بشنوم. او هیچوقت تا این اندازه بی رحم نبود. عمو می خواست برای راحتی خیال خودش ما را از هم جدا کند. بالاخره از او هم دلگیر شدم. چه کار کنم که دیگران نخواهند مرا از کیارش جدا کنند؟ نمی دانم چرا حالا که پای انتخاب من در میان بود همه می خواستند حرف خودشان را به کرسی بنشانند. دلم می خواست به عمو بگویم وقتی یک نفر اینقدر دل نگران من است که حتی به خودکشی فکر می کند، دلیل بر بدی انتخاب من نیست. اما ترجیح دادم سکوت کنم تا عمو را نگران تر نکنم. گاهی اوقات باید سکوت می کردم و بیشتر به حرف های دیگران گوش می دادم. هرچند که این سکوت به معنی قبول نگرانی های اطرافیانم نبود. فقط امیدوارم بلایی سر کیارش نیاید تا بتوانم سر یک فرصت مناسب به همه ثابت

کنم که اشتباه نمی‌کنم و کیارش واقعا انتخاب درستی است. همه‌ی ما توی یک سنی دل‌مان می‌خواهد نافرمانی کنیم و کار درست را انجام ندهیم. اغلب آدم‌ها توی نوجوانی دچار این طغیان‌ها می‌شوند اما من... توی سن سی‌سالگی طغیان کرده بودم و کیارش دلیلی شده بود که دلم بخواهد بخاطر او با تمام دنیا مبارزه کنم. می‌دانم که تمام دنیا درست می‌گویند و کیارش پشیمانم می‌کند اما باز هم دلم می‌خواست یکبار... فقط یکبار مقابل دنیا بایستم و از کیارش دفاع کنم.

کمی سکوت لازم بود تا عمو سکنه نکند و من هم بتوانم بیشتر فکر کنم. باید نشخوارهای مغزم را کمی آرام‌نگه دارم تا بتوانم بهتر به وضعیت دستم و زندگیم فکر کنم. نمی‌خواستم همین امروز که من و عمو یک دنیا عذاب کشیده بودیم، رنجشی درست کنم که بعدها برایم پشیمانی به همراه بیاورد. اجازه دادم که درد به جای صدای مغزم وجودم را فرا بگیرد.

فصل بیستم

بالاخره دلتنگی برای خانه امادم را برید، عمو را راضی کردم که بعد از دوماه آوارگی توی بیمارستان ها، مرا به خانه برگرداند. عمو تختم را به پذیرایی آورده بود، اوضاعم خیلی پیچیده شده بود. مثل شخصیت های کارتونی که وقتی از جایی می افتادند سرپایشان را گچ می گرفتند، تبدیل به یک قالب گچ متحرک شده بودم. فقط پانسمان سرم باز شده بود، اما آتل آهنی و بلند کردن تا کمرم هنوز همراه بود و دائم باید آنرا می بستم، فقط چند ساعتی در طول شب، برای خوابیدن آنرا در می آوردم. دست راست بیچاره و له شده ام پانسمان داشت و هرروز که عمو پانسمان ها را عوض می کرد حالم از این همه بخیه و سوراخ و بی حالتی انگشتانم به هم می خورد. باید سریعتر حرکت درمانی ها را شروع می کردم و زودتر می فهمیدم که دقیقا چه بلایی سر انگشتانم آمده است. قفسه ی سینه و دنده هایم بهتر شده بودند. تمام تنم پر از کبودی های هولناک بود که با دیدن آنها به عمو حق می دادم که خیال کند کپارش کتکم زده و یا از روی عمد بلایی سرم آورده باشد. شاید توی تصادف با ماشین هم اینقدر آسیب نمی دیدم که با سقوط از بالای پله ها و افتادن از یک طبقه چنین حال و روزی داشتم.

حال روحی و روانی مساعدی نداشتم. حس می کردم توی مغزم یک دنیا تغییر به وجود آمده است. مغزم پر از صدا شده بود و دردهای شدید ناخودآگاه توی تمام ساعات شبانه روز به سراغم می آمدند. حالا دیگر کوچکترین صدای افتادن وسایل، طوری مرا می ترساند که سر دردها به مغزم هجوم می آوردند و اندیتم می کردند. از وقتی که به خانه برگشته بودم و مجبور می شدم که ساعتها بیکار سر جایم می نشستم، بیشتر حالم بد می شد. توانایی دست گرفتن تلفن همراه را نداشتم. عمو جاوید بی گناه و دلسوزم، وقتی می دید که حالم خوش نیست می گفت: من دستانت می شوم، هر کاری که با تلفنت داری بگو تا من برایت انجام بدهم. کنارم می نشست، بغلم می کرد و اجازه می داد سرم را روی شانه اش بگذارم و بعد باهم توی شبکه های اجتماعی بالا و پایین می رفتیم، پیام هایم را بدون آنکه بخواند برایم باز می کرد. این کارها را هر روز ساعت ها بدون غر زدن و احساس خستگی برایم انجام می داد. گاهی اوقات در یک روز بیشتر از ده بار از او می خواستم که تلفن همراهم را چک کند و او هر بار بدون آنکه کوچکترین مخالفتی کند ساعت ها از عمر با گرانبهایش را برای من هدر می داد.

انجام هر کاری برایم سخت شده بود، حتی نمی توانستم به راحتی دست و صورتم را بشویم و یا یک لیوان کوچک و سبک را بلند کنم. تمام این کارها را عمو برایم انجام می داد و من هرروز و هر لحظه به خاطر داشتن او خدا را شکر می کردم. چند روز اول که بی نهایت دلتنگ و بیولنم بودم، عمو ساز مرا در دست گرفت و مجبورم کرد تا نواختن نت هایی را که دلم می خواست با صدای ویولن خودم بشنوم را به او بیاموزم. این کار او خیلی برایم با ارزش بود، آموختن ویولن کار دشواری

بود و این لطف او باعث می شد که من دلم بخواهد جانم را هم برایش بدهم. عمو واقعا باهوش بود، ویولن را دوست نداشت و ساز مورد علاقه اش تار بود. اما با چنان علاقه و استعدادی یاد می گرفت و به حرف هایم گوش می سپرد که تازه متوجه ی هوش و استعداد سرشار او می شدم و در می یافتم علت تمام موفقیت هایش، علاقه ی او به فراگیری بوده است.

تمام این سالها می دانستم که خیلی دوستم دارد، اما حالا برای دلخوشی من کارهایی انجام می داد که اگر من یک روز خودم صاحب فرزند می شدم، باز نمی توانستم اینقدر عاشقانه برای شادی او تلاش کنم. همین که او مرا از بزرگ شدن توی پرورشگاه نجات داده بود، بزرگترین لطفش در حق من بود و واقعا توقع نداشتم که برایم تا این اندازه از جان و قلبش مایه بگذارد. وقتی محبت های او را می دیدم، دائم به خودم می گفتم که دیگر حق ندارم با نظراتش مخالفت کنم. اگر به هر دلیلی اجازه نمی داد که من به خواسته های قلبم برسم، فقط باید از او اطاعت می کردم. حتی اگر بگوید دیگر کیارش را نبین، باید بدون مخالفت دستوراتش را بپذیرم. حتی اگر از دوری کیارش می مردم هم فقط باید به حرف عمو جاویدم گوش می دادم. هرچند که امیدوارم عمو چنین توقعی از من نداشته باشد، چون کیارش بی وفا، عشق من بود. کیارشی که... مرا تا سر حد مرگ دلتنگ خودش نگه می داشت، تمام چیزی بود که من از زندگی می خواستم.

نمی توانستم از عمو بخواهم به جای من به او زنگ بزند و یا پیام بدهد که چرا توی این مدت به دیدارم نمی آید. مطمئن بودم که با این کارم عمو را ناراحت می کردم. کیارش واقعا دیوانه بود. بعد از اتاق ریکآوری تا به امروز، اصلا به دیدارم نیامده بود. او مرا در این انتظاری تلخ نگه می داشت و خودش را از من دریغ می کرد اما...

هرروز برایم یک سبد گل بزرگ به همراه یک دنیا خوراکی تازه می فرستاد. اوایل از دیدن گلهایش خوشحال می شدم، چون او از این عادت ها نداشت و تا به حال اتفاق نیافتاده بود که برایم گل بخرد. اما بعد از چند روز، با دیدن گل ها بیشتر دلگیر می شدم. چون من که به گل احتیاج نداشتم، من فقط می خواستم که او به دیدارم بیاید. نمی دانم چطور می توانست اینهمه سنگدل باشد و خودش را پنهان کند. حالا دیگر دلیلی وجود نداشت که نخواهد مرا ببیند، مگر اینکه واقعا دروغ می گفت که دوستم دارد.

او همیشه در اوج عشق و علاقه، با دلایل مسخره عقب می کشید، یا خودش را با ژاسمین سرگرم می کرد و یا اینطوری مرا به جنون می رساند و همه چیز را برایم سخت تر می کرد. متاسفانه دیگر نمی توانست دروغ بگوید که هر روز به دیدارم می آید و کنار یک تخت دیگر مراقب و نگران من می نشیند. البته او به قدری استادانه دروغ می گفت که حالا هم می توانست به راحتی بگوید که از بالای دیوار خانه، مراقب من بوده است. این رفتارهای او مرا قانع می کردند که عمو و بچه ها درست

می گویند. دوست داشتن کپارش سرمد اشتباه ترین کاری بود که من می توانستم انجام بدهم. اصلا نمی فهمیدم که چطور می تواند درست وقتی که من محتاج او هستم، اینقدر راحت خودش را دریغ کند. این دوست داشتن نبود، این تعریف دقیق نفرت و بی علاقه‌گی بود. کارهای او جان مرا می گرفت و ثابت می کرد که اصلا برایش اهمیت ندارم.

اوضاع جسمی و روحی خوبی نداشتم و به جای اینکه توی این شرایط فقط به خودم و سلامتی ام فکر کنم، باید دائم به این فکر می کردم که کپارش کجاست و چرا به دیدنم نمی‌آید. هرروز یک هدیه و خوراکی جدید می فرستاد اما خودش نمی آمد! روز اولی که به خانه آمدم در نهایت تعجب دیدم که برایم گوسفند با قصاب فرستاده است. من و عمو هرکاری کردیم که قصاب را از بریدن سر گوسفند منصرف کنیم و گوسفند را برگردانیم، موفق نشدیم. قصاب اصرار داشت که نمی تواند از دستورات جناب سرمد اطاعت نکند، چون از سالها قبل همراه پدرش توی یکی از قصابی های پدر کپارش کار می کرد و حالا با برگرداندن گوسفند، جلوی خاندان سرمد شرمنده می شد. عاقبت کار این شد که ما ماندیم و یک گوسفند چاق و شقه شده که نمی دانستیم با آن چه کار کنیم. عمو به کپارش زنگ زد و از او خواست که گوسفند را به یک خانواده ی نیازمند ببخشد. اما کپارش گفت که خودش برای سلامتی من چند گوسفند بین خانواده‌های نیازمندی که می شناخته، قربانی و پخش کرده است. عمو هم به او گفت که تمام گوشت ها را به پرورشگاه یکی از دوستانش توی کرج می بخشد. کپارش هم در جواب گفت که قصدش این بوده که مرا با گوشت تازه ی گوسفندی تقویت کند. نمی دانم چرا خیال می کرد اگر من یک گوسفند کامل را بخورم، تقویت می شوم. من که احتیاجی به تقویت نداشتم، من فقط به او احتیاج داشتم تا حال روحی و روانی را تقویت کند.

از فردای روزی که به خانه آمدم، هرروز علاوه بر سبد گل، عسل طبیعی، کمپوت و بازهم تقویت کننده های پروتئینی مثل ماهیچه و استخوان های گاوی و گوسفندی با پیک جلوی در خانه ی عمو می فرستاد. عمو نام کپارش را « بچه قصاب » گذاشته بود. واقعا هم هنوز قصابی های پدرش را نگه داشته بود و مثل مردهای قدیمی خیال می کرد تمام بیماری ها با خوردن گوشت و ماهیچه درمان می شوند.

کارهایی انجام می داد که کاملا از یک مرد بزرگ شده توی فرانسه بعید بودند. دیگر نمی توانستم خودم را قانع کنم که همین کپارش است که فقط آهنگ فرانسوی گوش می دهد و به راحتی با ژاسمین از خاطرات شان به زبان فرانسوی صحبت می کند. فقط حُسن کارهای کپارش در این بود که عمو دیگر از او عصبانی نبود. اما بدبختانه خانه پر از گل و خوراکی شده بود و یخچال و فریزر جای نگه داری هیچ چیز دیگری را نداشت و مانده بودیم که اینهمه خوراکی را کجا جا بدهد. بازهم عمو مجبور شد که با او تماس بگیرد و از او بخواهد که دیگر چیزی برایشان نفرستد. اما او در جواب گفته بود که از این به بعد

مواد غذایی خام نمی فرستد و بهتر است غذای پخته ی تازه و مقوی از رستوران بفرستد. عمو که کلافه شده بود از او خواست کلا فرستادن همه چیز را متوقف کند. حتی عمو به او گفته بود که از این به بعد، هیچ چیز از طرف او قبول نمی کند. اما کیارش گوش به حرف هیچکس نمی داد. سبدهای گل تبدیل به گلدان های بزرگ و کوچک شدند، که البته جای شکر قدردانی داشتند. چون گلها توی خاک پژمرده نمی شدند. از همان روز به بعد، روزانه یک دیگ غذای پر از ماهیچه و ژله ی استخوان گاو و گوسفند از رستوران پدرش جلوی در خانه ی ما فرستاده می شد. هر قدر هم که عمو غذاها را بین آدم های محتاج تقسیم می کرد باز هم غذا داشتیم. این کارهای کیارش مرا از تمام غذاهای دنیا زده کرده بود. وقتی بوی غذای گوشتی از توی آشپزخانه به مشام می رسید تا یک ساعت حالت تهوع می گرفتم. احساس می کردم همین روزها به نقرس مبتلاء می شوم و پای سالم هم درگیر می شود. ای کاش به جای تمام این کارهای احمقانه فقط به دیدارم می آمد یا حداقل چند خط برایم نامه می نوشت.

از عمو خواستم که از گوشتی من به او پیام بدهد و بگوید که من احتیاجی به اینهمه گل و خوراکی ندارم، اصلا این کارها برای اثبات چه چیزی است؟ نتوانستم از عمو بخواهم که در ادامه برایش بنویسد که اگر می خواهد چیزی را ثابت کند، فقط به دیدارم بیاید. نتوانستم بنویسم حالا چگونه از حال خبر دار می شود؟ مگر نمی گفت که به یادم هست و به خاطر این اتفاق خودش را نمی بخشد؟ پس حالا سرگرم چه کاری شده که مرا به حال خودم رها کرده است؟

ترجیح دادم که جلوی عمو آبروداری کنم و این حرف ها را به زبان نیآورم. او در جوابم نوشت: من نمی خواهم چیزی را ثابت کنم، این کمترین کار ممکن است، آرزویی به جز دیدن سلامی ات ندارم.

" همین... فقط در جوابم همین را نوشته بود. عمو اینقدر از دست کیارش حرص خورده بود که حالا فقط به بسته های مرسولاتی او می خندید و می گفت که حریف این جوان نمی شوم!

امروز که ماهور به دیدارم بیاید، می خواهم از او بخواهم تا دور از چشم عمو، به کیارش زنگ بزنیم و یا پیامی پر از گله و شکایت برایش بنویسیم. می خواهم امرز تکلیفم را روشن کنم و به او بگویم که اگر هر چه زودتر به دیدارم نیاید دیگر زنده نمی مانم و او مجبور می شود اینهمه گوشت و ماهیچه را برایم خیرات کند. برای آمدن ماهور لحظه شماری می کردم. باید با کیارش تماس بگیرم و خودم را از این وضعیت پر اضطراب نجات بدهم.

در ضمن برای ماهور هم برنامه ای داشتم که خودم از درستی آن مطمئن نبودم. از یک طرف دلم برای دکتر اُ بیچاره می سوخت که خودش را به خاطر ماهور به آب و آتش می زد و او را به تمام اعضای خانواده اش معرفی کرده بود، از طرف

دیگر برای بهزاد عذاب وجدان داشتیم و نگران بودم که من واقعا مقصر جدایی او از ماهور شده باشم. باید یک فرصت کوچک به بهزاد می دادم تا از خودش دفاع کند. باید به محض اینکه ماهور از راه رسید، در مورد آمدن بهزاد به او توضیح بدهم. باید ماهور را راضی کنم که چند دقیقه به بهزاد وقت بدهد، شاید که امیدی به نجات زندگی شان باشد.

نمی دانم چطوری ناهارم را خوردم و منتظر آمدن ماهور نشستم. عمو در حالیکه ظرف های ناهار را جمع می کرد و با تردید گفت: امروز خبری از بسته های ارسالی بچه قصابت نیست پرستش، نگرانش شده ام. تا به حال اتفاق نیافتاده بود که تا ظهر بسته هایش را نفرستد. امروز ما را بدون غذا گذاشته است.

" خندیدم و گفتم: باید به فال نیک بگیریم. از بس که غذاهای پر از ماهیچه خوردم، خسته شدم. از امروز به بعد می خواهم گیاه خوار بشوم. واقعا دیگر نمی توانم طعم گوشت را توی غذاها تحمل کنم. مطمئنم که چربی خون و نقرس گرفته ام.

" عمو دست از ظرف ها برداشت، کنار تختم نشست و در حالیکه توی فکر بود گفت: این پسر، کیارش... خیلی مشکوک نیست پرستش؟ تمام کارهایش شک برانگیز هستند. وقتی به او اصرار می کنیم کاری را انجام ندهد دست از سرمان بر نمی دارد، اما وقتی که با او موافقت می کنیم و دیگر اعتراضی نمی کنیم بی سر و صدا ناپدید می شود. " با تعجب و ناخودآگاه گفتم: پس اگر به او برای آمدن به ملاقاتم اصرار نکنم... به دیدارم می آید؟ " عمو با سرزنش گفت: خیلی منتظر دیدار او هستی؟ " سرم را پایین انداختم تا حال دلم را از چشمانم نخواند. او را از یواشکی نگاه می کردم، دستی به صورتش کشید و گفت: پرستش این علاقه ات آخر مرا سخته می دهد. چرا باید منتظر کسی باشی که اینقدر عجیب و پیچیده است؟ دلم می خواهد حالا دلایلی را برای نیامدن بشنوم. حتی نمی آید وسایلیش را از طبقه ی پایین جمع کند.

" ناخودآگاه به دست چپ عمو خیره ماند بودم. عمو جزو مردانی بود که حتی با اینکه همسرش را از دست داده بود اما هنوز حلقه دستش می کرد. عمو یک مرد به تمام معنا عاشق و مهربان بود. مردی به خوبی او وجود نداشت. نمی دانم کیارش هم هنوز حلقه ی مرا توی انگشتمش دارد؟... حلقه ی خودم کجاست؟ با نگرانی گفتم: عمو حلقه ی من دست شماست؟ " عمو کمی فکر کرد و گفت: نه توی وسایلی که از بیمارستان گرفتم نبود.

" ای وای... حلقه ی عزیزم. حس می کردم عزیزترین وسیله ی زندگیم را از دست داده ام. از عمو خواستم کیف وسایلم که شب حادثه همراه بود را بگردد. عمو تک تک لباس هایی که آن شب پوشیده بودم را گشت. بعد حتی فیلتر ماشین لباسشویی و کیسه ی جارو برقی را هم بیرون آورد و گشت. حلقه ام ناپدید شده بود. کم کم ترس گم کردن حلقه ام دیوانه ام کرد. آن حلقه یک حلقه ی معمولی نبود. برایم خوش یمن ترین و عزیزترین حلقه ی دنیا بود. به محض خریدن حلقه هایم یک دنیا خوشبختی

به سمت هجوم آورده بود. کیارش را همانروز دیده بودم. کیارش به خاطر همین حلقه و برای فرار از آن خانم های زیبا، آتش بس اعلام کرده بود و وارد زندگیم شده بود. من وابسته ی حلقه ام بودم و خیلی دوستش داشتم. حتی اگر دوباره یکی مثل همان را بخرم باز قلبم آرام نمی گیرد. کم کم غم و اندوه از دست دادن حلقه ام اشکم را در آورد. عمو با تعجب در حالیکه هنوز اطرافم را به دنبال حلقه جست و جو می کرد، گفت: چرا گریه می کنی پرستش؟ به خاطر حلقه ات اینطوری اشک می ریزی؟ چرا تازگی ها اینقدر زود اشکت در می آید؟

" مصیبت زده و غمگین هق هق می کردم و گفتم: نمی دانم چه بلایی سرم آمده است. تمام اتفاقات زندگیم تلخ شده اند. ماجرای کیارش... اوضاع دستم... حال و اوضاع زندگیم... حالا هم که باارزش ترین چیزی که داشتم را گم کرده ام.

" عمو کنارم نشست و گفت: اینطوری گریه نکن که دلم برایت آتش می گیرد بچه جانم. این اتفاقاتی که گفتمی هیچکدام اینقدر گریه دار نیستند. کیارش را خودت وارد زندگیت کرده ای و دو دستی به او چسبیده ای، اگر دلت بخواهد می توانی خیلی راحت او را از زندگیت پاک کنی. مگر فریب و سهراب را خیلی راحت پاک نکردی؟ " گریه هایم شدت گرفتند و گفتم: آنها را سریع پاک کردم چون دوستشان نداشتم. اما کیارش را... " عمو از پیدا کردن حلقه دست برداشت، کنارم نشست و گفت: بله می دانم که کیارش را دوست داری... اما پرستش هیچ چیز ارزش اینهمه ناراحتی تو را ندارد عزیزم. اگر واقعا نمی خواهی او را از دست بدهی پس اینقدر ناراحت نباش و به تمام خوبی ها و بدی های او عادت کن. اگر هم که می خواهی خودت را به خاطر کم و کاستی های کیارش، از غصه بکشی پس بهتر است که او را فراموش کنی... در ضمن اوضاع دستت هم به مرور درست می شود و احتیاجی نیست خودت را اینقدر ناراحت کنی. حادثه برای همه اتفاق می افتد. من هم چند سال قبل از به دنیا آمدن تو تصادف بدی داشتم و ماه ها گوشه ی خانه افتاده بودم. پرستش چند بار بگویم که بیا با هم به جلسات روانکاوای برویم؟ افتادن از ارتفاع زیاد، ممکن است برایت عواقب روانی بدی به جای بگذارد. " دنبال موضوعی برای غصه خوردن می گشتم و گفتم: حلقه ام را چه کار کنم؟ آنرا هم گم کرده ام... " عمو خندید و گفت: به قول خودت همه چیز را به فال نیک بگیر عزیزدردانه. شاید این حلقه گم شده تا از کسی که دوستش داری حلقه ی ازدواجت را بگیری...

" از خنده ی عمو و خوش بینی او خوشم آمد و در میان گریه، خندیدم و گفتم: اگر تو نبودی که همه چیز را برایم به فال نیک بگیری من چه کار می کردم؟ " عمو دستی به سرم کشید و گفت: من به خاطر شغلم، با بچه های زیادی در ارتباط هستم، اما تو از بچگی سرسخت ترین بچه ای بودی که اطرافم می دیدم. هیچوقت بی خود اشک نمی ریختی و بهانه نمی گرفتی. حتی روزی که پدر و مادرت رفتند، سرت را بالا گرفتی و به ماهرخ گفتمی من از اینکه پیش تو و عمو می مانم خوشحال تر هستم.

با اینکه ناراحت بودی اما خودت را با کمک کردن به ماهرخ در کارهای آشپزخانه سرگرم کردی و تا شب که خوابت برد اشک نریختی. شب که خواستم پتویت را مرتب کنم، دیدم صورتت خیس از اشک شده است. بعد از آنروز هم توی هیچ سختی، بی بهانه اشک نمی ریختی و شکایت نمی کردی. حتی با چهارصد میلیون بدهی باز ندیدم که اینقدر ناراحت و شکست خورده باشی. اما از روزی که از کما در آمده ای، هر لحظه بی بهانه اشکهایت روان می شوند. به من حق بده که از دیدن تغییرات تو بعد از اینهمه سال تعجب کنم عزیزم. نمی دانم چه بلایی سرت آمده است اما خیلی نگران هستم.

" تلاشی برای فرو دادن بغضم نمی کردم چون حس می کردم که باید اضطراب از دست دادن حلقه ام را تخلیه کنم.

زنگ در خانه را زدند، عمو در حالیکه به طرف آیفون می رفت گفت: فردا برایت وقت مشاوره می گیرم، من نمی توانم این حال تو را تحمل کنم. " آیفون را جواب داد و بعد با تعجب گفت: ماهر است اما می خواهد که من تا جلوی در بروم.

" یعنی ماهر با عمو جلوی در چه کار داشت؟ کنجکاوی غم و غصه هایم را برای گم شدن حلقه ام کمرنگ کرد. عمو سریع به حیاط رفت. تختم را کنار پنجره ی سالن پذیرایی گذاشته بودیم. از جایی که نشسته بودم حیاط را کاملاً تحت نظر داشتم. ماهر توی حیاط ایستاده بود اما عمو از خانه خارج شد، چند دقیقه ای گذشت. ماهر هم با شتاب از خانه خارج شد، دلشوره گرفتم. جلوی در چه خبر شده بود؟ خیلی طول کشید تا بالاخره یک خانم غریبه قبل از عمو جاوید و ماهر وارد حیاط شد. خانم را از این فاصله نمی شناختم، هوش و حافظه ام مثل سابق نبود. این اندام ظریف و موهای مشکی که از زیر روسری بیرون ریخته بودند... نمی فهمیدم او را کجا دیده ام. عمو و ماهر و خانم غریبه جلوی در حیاط ایستاده بودند. بعد از چند دقیقه ماهر دوید و به خانه آمد. با تعجب گفتم: چی شده ماهر؟ این خانم آشناست؟ چرا داخل نمی آید؟ " ماهر نفس زنان گفت: ژاسمین برای ملاقات آمده است. عمو جاوید به او اجازه ی ورود نمی دهد و گفت که من پیام از تو بپرسم می خواهی او را ملاقات کنی یا نه؟

" از اینکه عمو بالاخره مانع ورود یک نفر به خانه شده بود، تعجب کردم. در خانه ی عمو همیشه به روی عموم مردم حتی دشمنان قسم خورده هم باز بود. آمدن ژاسمین به اینجا یعنی جنگ و مصیبت و ترس بیشتر... حالا که کیارش کنار من نیست پس ژاسمین از جان من چه می خواهد؟

دوباره به حیاط نگاه کردم و گفتم: ژاسمین اینجا چه کار دارد؟ ای بابا... من امروز اصلاً حوصله ی مبارزه به خاطر مردی که اصلاً برای من نبوده و نیست را ندارم. " ماهر گفت: پس به عمو جاوید می گویم که بیرونش کند و اجازه ندهد داخل بیاید. " هنوز ماهر بیرون نرفته بود که گفتم: نه... بگذار بیاید، می خواهم بفهم دوباره آمده چه چیزی را پس بگیرد!

" ماهور با تردید نگاهم کرد و گفتم: مطمئن هستی که می خواهی او را ببینی؟ حالت بدتر نمی شود؟ " خودم را کمی جمع و جور کردم و گفتم: نه انقافی برابم نمیافتد. در هر حال ژاسمین هم باید بفهمد که من رقیب سرسختی نیستم و سهم من از کیارش خیلی کم است. اینطوری شاید او هم فکری به حال خودش بکند، عمرش را توی این مملکت تلف نکند و زودتر به پاریس، بهشت موعود تمام آدم های دنیا برگردد. " ماهور رفت و از روی ایوان به عمو گفت: آقای دکتر، حال پرستش خوب است. "

" عمو هم بدون وقت تلف کردن ژاسمین را به داخل راهنمایی کرد. ناگهان دلشوره گرفتم. شاید انقافی برای کیارش افتاده است... چون امروز کیارش برایمان غذا نفرستاده بود. شاید ژاسمین آمده تا خبر بدی بدهد. هر ثانیه دلشوره ام بیشتر می شد. هر سه با هم وارد شدند. توی دستان ژاسمین یک دسته گل فوق العاده زیبا پر از گل ارکیده و لیلیوم صورتی بود. زیباترین دسته گلی بود که تا به حال دیده بودم. انتخاب گل هایش هم با همه فرق داشت و مظهر زیبایی و ظرافت خودش بودند. دسته گلش هم رنگ لباسهایش صورتی و یاسی بودند. عمو با چنان احترامی از او دعوت می کرد تا روی صندلی کنار تخت بنشیند که دهانم از تعجب باز مانده بود، چون تا به حال چنین رفتاری از عمو ندیده بودم. به گمانم زیبایی ژاسمین او را هم تحت تاثیر قرار داده بود.

عمو دست بردار نبود و صندلی را بررسی می کرد تا سالم و تمیز باشد. بعد می خواست برود برای ژاسمین یکی از مبل ها را بیاورد چون به نظرش کمر ژاسمین روی صندلی درد می گرفت. ماهور هم مثل من به خم و راست شدن پر احترام عمو جاوید با بهت و ناباوری نگاه می کرد. سعی کردم از حرکات عمو نخندم و فقط به ماهور اشاره کردم که او را کنترل کند. واقعا تا به حال ندیده بودم که عمو جاوید من، بعد از زن عمو ماهرخ با هیچ زنی اینقدر محترمانه رفتار کند.

ماهور به سمت عمو جاوید رفت، بین او و ژاسمین ایستاد، با احترام فراوان رو به عمو جاوید گفت: آقای دکتر خواهش می کنم زیاد خودتان را خسته نکنید. همین صندلی کنار تخت هم به اندازه ی کافی، راحت است. " ژاسمین هم به فرانسه رو به عمو چیزی گفت که من و ماهور اصلا متوجه ی آن نشدیم. اما عمو جاوید با چند کلمه ی کوتاه جواب ژاسمین را داد که باعث شد ژاسمین با صدای بلند بخندد. به قدری متعجب بودم که حس می کردم روی سرم شاخ در آورده ام. عمو جاوید من هم فرانسوی صحبت کردن بلد بود؟ پس چرا هیچوقت از آن استفاده نمی کرد؟ البته کسی در بین ما فرانسوی بلد نبود که عمو بخواهد از معلوماتش استفاده کند. به قدری نگاهم بر روی عمو متعجب و کش دار بود که بالاخره از ژاسمین چشم برداشت و بی مقدمه گفت: این خانم از من تشکر کردند و من هم به ایشان گفتم که بی نهایت خوشحال مان کرده اند. فقط همین... " واقعا تا به حال نگاه عمو را نسبت به هیچ زنی اینقدر مدهوش ندیده بودم. عمو دوباره به فرانسوی چیزی گفت و ژاسمین در حالیکه

با محبت دستش را روی بازوی عمو می گذاشت خندید و جوابش را داد. عمو خیلی علنی سرخ شد و آهسته گفت: چه بلایی سرم آمده است؟ من همین حالا از زیبایی این خانم تعریف کردم. " ناخودآگاه خنده توی گلوی من و ماهر منفجر شد. نمی توانستیم خنده هایمان را کنترل کنم. هیچ کدام از آقایان اطرافم تا به حال اینقدر صریح و واضح مدهوش زیبایی ژاسمین نشده بودند. از زیبایی ژاسمین همه تعریف می کردند اما این حالت مدهوشانه ی عمو باعث می شد که به زور خنده را توی گلویم زندانی کنم. اگر ژاسمین اینجا نبود ساعت ها می توانستم به رفتار عمو بخندم و شاد باشم.

ماهور با تعجب به عمو نگاه کرد و گفت: آقای دکتر... شما از کی اینقدر خوب فرانسوی یاد گرفته اید؟ " عمو دستپاچه شد و گفت: من و ماهر خم چند باری به پاریس سفر کرده بودیم... اما فکر نمی کردم چیزی از زبان فرانسوی یادمان مانده باشد. نمی دانم امروز چه بلایی سرم آمده که هوش و استعدادم به کار افتاده است. جلوی در که این خانم به فرانسوی سلام کردند ناخودآگاه تمام معلوماتم از زبان فرانسوی را به یاد آوردم. " ماهر هم به سختی لبانش را غنچه کرد تا با صدای بلند نخندد، اما توی چشم هایش یک دنیا مسخره بازی و شوخی بیداد می کرد. باز هم به ماهر اشاره کردم که مراقب عمو باشد و او را با خودش ببرد، چون عمو خیلی بی اراده به ژاسمین خیره مانده بود. ماهر خیلی آرام عمو را از ژاسمین دور کرد و گفت: آقای دکتر من خیلی هوس کرده ام که برایم قهوه درست کنید و فال قهوه بگیریم. می توانم خواهش کنم با هم به آشپزخانه برویم؟

" عمو مات و مبهوت با تکان سر حرف ماهر را پذیرفت و بعد با هم به راه افتادند. عمو چند قدم دور شد و بعد رو به من و ژاسمین گفت: برای شما هم قهوه می آورم بچه ها... " بعد دوباره ماهر، نگاه عمو را به ژاسمین قطع کرد و بالاخره او را با خودش برد. رفتار عمو باعث شده بود که ناخودآگاه نتوانم خنده هایم را کنترل کنم. فقط همین را کم داشتم که عمو جاوید عزیزم را هم توی این مبارزه از دست بدهم. مثل اینکه تمام مردان دوست داشتنی زندگیم اسیر زیبایی ژاسمین می شدند. دفعه ی قبل که عمو، ژاسمین را توی خانه ی کپارش دیده بود به قدری خشمگین بود که اصلا توجهی به او نکرده بود و راحت از کنار او گذشته بود. اما اینبار... خیلی دلم می خواست ژاسمین زودتر برود و من قربان صدقه ی جاوید خان عزیزم بروم. ژاسمین کنارم نشست و گفت: حالت خوب است؟

" خنده و شوخی را فراموش کردم و به او چشم دوختم. نمی دانم ژاسمین نهایت زیبایی بود یا ما چشمان مان به دیدن این همه رنگ آبی توی مردک چشم های یک نفر عادت نداشت. علاوه بر اینکه خوش رنگ ترین چشمان دنیا را داشت بلکه لوندی و جذابیت خاصی توی چهره اش بود که دل مرا هم با اینکه رقیب سرسخت او بودم، به راحتی می برد. به عمو حق دادم که ناخودآگاه از او تعریف کند. پوستش صاف و بی عیب و اجزای صورتش فوق العاده متناسب و زیبا بودند و از او یک پرتره

ی کامل و بی نقص می ساختند. شال یاسی و مانتوی سفید بنفش باعث شده بود از همیشه زیباتر دیده شود. باز هم این سوال توی مغزم ریشه دواند که کدام آدم عاقلی برای انتخاب از بین من و این اسطوره ی زیبایی، مردد می ماند؟ سعی کردم مهربان باشم و گفتم: نمی دانم خوب هستم یا نه. حال جسمی ام که مشخص است... " ژاسمین بلند شد و آمد دقیقاً روبرویم و کنار پای گچ گرفته ام نشست و گفت: آنشب که دعوا کردید با کیارش... من صدایتان را شنیدم. چرا اینقدر اذیت کردی او را؟ چرا کاری کردی که ناراحت شود این همه؟ " امیدوارم که برای بازخواست من نیامده باشد. زیر لب گفتم: صدایمان را شنیدی ولی منتظر ماندی تا یکی از ما کشته شود؟ چرا بیرون نیامدی و مانع دعوی ما نشدی. مطمئنم که تو بهتر از من روحیات کیارش را می شناسی و می توانستی به راحتی دعوا را تمام کنی. " او هم صدایش را پایین آورد و گفت: اگر می خواهی بمانی در کنار کیارش باید یاد بگیری که او را ناراحت نکنی. می توانی چنین کاری را یاد بگیری؟

" اصلاً حوصله ی او را نداشتم و گفتم: نه نمی توانم. من نمی توانم وسط دعوا ساکت بمانم و اجازه بدهم او هر طور که دلش می خواهد در موردم فکر کند. این یک امتیاز خوب به نفع تو است. ببین چون نمی توانم کیارش را آرام کنم، خیلی از او فاصله گرفته ام. پس خوشحال باش و از این امتیازها به نفع خودت استفاده کن. " او گفت: اما من برای این نیامده ام. من نیامده ام تا امتیاز ببرم... " حرفش را قطع کردم و گفتم: پس برای چه آمده ای؟ آمده ای بیچارگی مرا ببینی؟

" باز هم زنگ در به صدا در آمد. نگاهم خشن و بی رحم به ژاسمین دوخته شده بود. اما او سکوت کرد و سرش را پایین انداخت، شاید هم صدای زنگ خانه اجازه نداد که او جوابم را بدهد. ماهر را صدا کردم و خواستم که در را باز کند، چون یک نفر دستش را روی زنگ در گذاشته بود و امان نمی داد تا فکرم را جمع کنم. عمو و ماهر باهم از آشپزخانه بیرون آمدند، ماهر به طرف آیفون رفت و جواب داد. اما بعد با تردید در حالیکه قیافه ای ترسیده به خودش گرفته بود گفت: کیارش... جلوی در است. " ناباورانه به ماهر بعد هم ژاسمین نگاه کردم. ژاسمین هم قیافه ای متعجب به خودش گرفت. کیارش بعد از اینهمه وقت بالاخره به دیدارم آمده بود؟ درست وقتی که ژاسمین هم اینجا بود؟ با هم آمده بودند؟ دوماهی می شد که کیارش برای دیدن من نیامده بود. پس حتماً امروز برای دیدن ژاسمین تا اینجا آمده بود.

به ژاسمین چشم دوختم و گفتم: کیارش با تو آمده ای؟ یا به او گفته ای که به اینجا می آیی؟ " ژاسمین سرش را به علامت منفی تکان داد و خواست چیزی بگوید که ماهر اجازه نداد و گفت: پرستش... کیارش می خواهد که من جلوی در بروم. " تعجبم هزار برابر بیشتر شد و گفتم: چرا داخل نمی آید؟ " ماهر شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دانم... " عمو به طرف در رفت و گفت: من می روم که ببینم کیارش چه می خواهد. " ماهر هم به دنبال عمو به راه افتاد. از پنجره نگاهشان

کردم. در کوچه را باز کردند. منتظر بودم که کیارش داخل بیاید. اما به جای کیارش، عمو بیرون رفت. ماهور هم تا جلوی در رفت و بعد او هم از خانه خارج شد. چند دقیقه ای که به اندازه ی یک عمر گذشت تا اینکه عمو با یک عالمه بادکنک رنگارنگ و یک جعبه ی بزرگ به حیاط برگشت. ماهور هم به دنبالش وارد شد و توی دستان او هم یک بغل گل رز قرمز بود. دهانم از شدت تعجب باز مانده بود. به محض اینکه آنها آمدند با تعجب گفتم: اینها از کجا رسیده اند؟ پس کیارش کجاست؟ " عمو به طرفم آمد، جعبه را کنارم گذاشت و گفت: پرستش می دانستی که هفته ی بعد، اول مهر و تولدت است؟ به قدری این روزها گرفتار بودیم که اصلا متوجه ی گذران روزهای تابستان نشده ایم...

" از تعجب من کم نشد و گفتم: تولد من چه ربطی به آمدن کیارش دارد؟ " ماهور گلهای توی بغلش را عمیق بوید و گفت: کیارش برای اینکه به عنوان اولین نفر تولدت را تبریک بگوید تا اینجا آمده و این ها را برایت آورده است.

" با صدایی که از شدت ناباوری گرفته بود گفتم: خودش هم آمد؟ پس حالا کجاست؟ " ماهور با گلها کنارم ایستاد و گفت: خودش تا جلوی در آمد اما ما نتوانستیم او را راضی کنیم که داخل بیاید. این ها را داد و رفت. " ناگهان ژاسمین هم از جایش بلند شد و گفت: رفت؟ کیارش رفت؟ " ماهور با تعجب به من و ژاسمین نگاه کرد و گفت: بله رفت. نباید می رفت؟

" ژاسمین هراسان شد و بدون هیچ حرفی به طرف در خانه دوید. نگران شدم و پرسیدم: کجا می روی؟ " به طرفم برگشت و فقط شنیدم که گفت: باید ببینم کیارش... بر می گردم.

" به قدری اتفاقات عجیب پشت سر هم می افتادند که دیگر توانایی درک هیچ کدام را نداشتم. کیارش یک هفته قبل از تولدم برایم گل و بادکنک آورده بود، اما حاضر نشده بود که برای دیدن من، داخل بیاید. ژاسمین بدون آنکه علت آمدنش را بگوید بیرون دویده بود. واقعا یک هفته ی دیگر تولدم بود؟ اول مهر شده بود؟ یکسال گذشت و من اصلا متوجه ی گذران عمرم نشده بودم. دقیقا یک سال قبل کیارش را روز تولدم دیده بودم.

تلاش کردم از جایم بلند شوم اما نمی توانستم، باید کمک می گرفتم. ماهور گلهای رز قرمز را که بیشتر از پنجاه تا بودند زمین گذاشت و گفت: چه کار می کنی پرستش؟ می خواهی بلند شوی؟ " سریع گفتم: بله خواهش می کنم کمک کن، باید بروم و کیارش را ببینم. " عمو بازویم را گرفت و اجازه نداد بلند شوم و گفت: او رفت پرستش. هر قدر تلاش کردم که او را مجبور کنم به دیدارت بیاید، موفق نشدم عزیزم. اما قول داد که به زودی بیاید و تو را از نگرانی در بیآورد. " باز غمگین شدم و گفتم: دروغ می گوید، نمی آید... " ماهور کنارم نشست و گفت: ژاسمین برای چه به اینجا آمده است؟ چه می خواهد؟ " سردرگم به گلها چشم دوختم و گفتم: نمی دانم. تازه با هم شروع به صحبت کرده بودیم که کیارش از راه رسید. کیارش یک هفته زودتر،

تولدم را تبریک می گوید اما راضی نمی شود که یک ثانیه برای دیدنم بیاید. با او چه کار کنم؟ " سرم را پایین انداختم. ماهور شانه هایم را بغل کرد و گفت: ناراحت نباش. کیارش گفت که دلتنگ تو و عمو جاوید شده است، اما به نظرم حالش زیاد خوب نبود. زیاد صحبت نمی کرد و به عمو جاوید هم توضیح زیادی نداد که چرا داخل نمی آید فقط گفت که دلتنگ هر دو نفرتان است. " عمو توی فکر بود و گفت: حتی بابت اینکه مرا تا جلوی در کشاند یک دنیا معذرت خواهی کرد اما حاضر نشد که داخل بیاید. به نظر من هم حال او زیاد خوب نبود. نمی دانم چه بلایی سر شما دو نفر آمده است. " ماهور با محبت دست باند پیچی شده ام را گرفت و گفت: کیارش اینهمه راه آمد تا ببینی که تولدت را هم فراموش نکرده است.

" گیج شده بودم و گفتم: نمی دانم با کیارش چه کار کنم. نمی دانم باید از اینکه تولدم را یک هفته زودتر جشن می گیرد خوشحال باشم یا از اینکه به دیدارم نمی آید غمگین بشوم و همه چیز را خراب کنم. " عمو جاوید جعبه ی بزرگی که کیارش آورده بود را بازرسی می کرد و گفت: من که واقعا از کیارش ممنونم که تولدت را یادم انداخت. وگرنه شرمنده ات می شدم پرستش. " با عشق نگاهش کردم و گفتم: جاوید خان این حرف ها را نزن. می دانم که این چند وقت خیلی ادبیت شده ای. تو حق داری که تولد مرا فراموش کنی. " عمو گفت: حالا چرا دوباره غمگین شدی بچه جان؟ می خواهیم هفت شبانه روز برایت جشن تولد بگیریم پس باید خوشحال باشی. " زیر لب گفتم: هفت شبانه روز جشن تولد به چه دردم می خورد؟ من که جشن و هدیه لازم ندارم، من فقط دلم می خواهد که بعضی از آدم های این شهر به ملاقاتم بیایند. " عمو خندید و گفت: منظورت از بعضی از آدم های این شهر کیارش است؟ غصه نخور عزیز دردانه. ببین در عوض برایت گل و بادکنک و کادو فرستاده است. " با دلخوری گفتم: من خودش را می خواهم. چرا برای دیدن من نمی آید؟ ماهور به نظرت او از من ناراحت است؟ " ماهور بغلم کرد و گفت: نه فکر نکنم کیارش سرمد بداخلاق برای کسی که از او ناراحت است هدیه ی تولد بیاورد. به نظرم خیلی غمگین بود. اما خُب من که او را درست نمی شناسم. نمی دانم واقعا ناراحت بود یا... عصبانی. چون همیشه اخم آلود و جدی است. " عمو گفت: این کیارش خان تو، مثل پسرخاله ی ماجرای کلاه قرمزی است پرستش جان. فقط می تواند محبتش را با نان گرفتن و چایی ریختن و نفت گرفتن نشان بدهد. توی وجودش یک دنیا مرام و معرفت پنهان شده است اما نمی تواند وقتی غمگین و یا ناراحت است به شکل دیگری به جز این، محبتش را ابراز کند. " ماهور خندید و گفت: آقای دکتر راست می گویند، کیارش به اندازه ی پسرخاله ی کلاه قرمزی بد اخلاق و بی اعصاب است، اما همیشه برای کمک کردن به همه آمادگی دارد. تازگی ها هم که دائم در حال نان خریدن و چایی ریختن برای تو است. بنده ی خدا با این همه سختی هایی که توی بچگی کشیده، حق دارد که راه درست ابراز علاقه کردن را یاد نگرفته باشد. به او سخت نگیر.

" نگاهم به پنجره افتاد و ژاسمین را دیدم که سرش را پایین انداخته و غمگین تر از من به سمت خانه می آمد. ماهور گفت: این دختره هم بدتر از تو افسرده و ناراحت است. " عمو هم خم شد و از پنجره ژاسمین را نگاه کرد و گفت: حیف از این بچه ی زیبا که خودش را به خاطر یک مرد، اسیر شهر غربت کرده است. " ناخودآگاه خنده ام گرفت و به شوخی گفتم: جاوید خان چشم و دلم روشن! لطفا به رگ غیرت من توجه داشته باش. خوشم نمی آید برای هیچ خانمی به غیر از من دلت بسوزد. لطفا زبان فرانسوی را هم کاملا فراموش کن. اصلا خوشم نمی آید که اینقدر عالی فرانسوی صحبت کنی. من خوشم نمی آید عمویم به زبانی صحبت کند که من متوجه ی آن نمی شوم.

" عمو سرخ و سفید شد و در حالیکه با چشم و ابرو اشاره می کرد تا جلوی ماهور آبرو داری کنم گفت: من چند زبان دیگر دنیا را هم کم و بیش بلد هستم، اینکه کار عجیبی نیست. لازم نیست که برای من غیرتی شوی. من آردهایم را بیخته ام و الکم را هم آویخته ام بچه جان. من فقط... مات و مبهوت زیبایی این طفل معصوم شده ام. واقعا کیارش چطور توانسته دست از او بردارد و به دنبال تو راه بیافتد؟ " خنده ی ماهور حرصم را در آورد و با اعتراض گفتم: واقعا ناامیدم کردی جاوید خان. هیچوقت فکر نمی کردم به نوشته توی کتاب های تاریخ ایمان بیآورم و بخواهم از این اجنبی های جذاب که دست طمع شان را از مردان چشم و گوش بسته ی اطراف من بر نمی دارند، گله و شکایت کنم. جاوید خان بهتر نبود که می گفتمی جذابیت من صدبرابر بیشتر از این خانم است و به همین خاطر کیارش به دنبال افتاده است؟ ...

" ژاسمین وارد شد، عمو و ماهور بدون هیچ حرف دیگری به آشپزخانه رفتند. ژاسمین کنار گلهای رز قرمزی که کیارش فرستاده بود نشست و روی آنها دست کشید. از او پرسیدم: کیارش را ندیدی؟ رفته بود؟ " سرش را بلند نکرد، دور گلهای کاغذ بزرگ سفید رنگ کشیده شده بود. ژاسمین بدون اجازه گرفتن از من، کاغذ دور گلهای را باز کرد و آنها را روی زمین پهن کرد. من فقط به حرکات او چشم دوخته بودم. به قدری ناراحت و غمگین بود که دلم می خواست بگویم گلهای برای تو باشند، فقط بگو چه بلایی سرت آمده است.

بالاخره خودش سکوت را شکست و گفت: عاشقی کیارش بسیار زیباست. ای کاش می توانستم باز هم داشته باشم او را کنار خودم. " آدم ها دیر با خودشان کنار می آمدند و می فهمیدند که چه چیزهایی برایشان مهم است، او هم مثل دوستان من وقتش تمام شده بود و حتی با تمام تلاش های بیهوده ای که برای خراب کردن رابطه ی من و کیارش انجام می داد، باز هم سهم او از کیارش خیلی کمتر از من بود. هرچند که در واقع هیچ کدام از ما، توانایی بدست آوردن صد در صد قلب کیارش را نداشتیم. کیارش چموش تر از آن بود که ما بتوانیم سندش دانگ قلب او را به نام خودمان بزنیم.

طوری گلها را نوازش می کرد مثل اینکه می خواست بفهمد کدام یک از آنها رد دست های کیارش را در خود دارند. تمام حسادتم با دیدن این غم او بر باد رفت و گفتم: برای چه به اینجا آمده ای؟ " سرش را بالا آورد. چشمان آبی رنگش از هجوم اشک سرخ و ملتهب شدند و گفت: آدم کیارش را ببینم اینجا. دلنتگش هستم. از روزی که این اتفاق افتاد برای تو، من دیگر کیارش را ندیدم. جواب تماس هایم را نمی دهد. زیاد سر کار نمی آید و اجازه نمی دهد وارد شوم به دفترش. همه جا را گشته ام اما نتوانستم پیدا کنم کیارشم را... آدم تا او را اینجا ببینم.

" واقعا که حال او اسفناک تر از من بود. چه بلایی سر کیارش آمده بود که نه به دیدار من می آمد و نه ژاسمین را که به خاطر او اینهمه راه تا ایران آمده بود، از نگرانی در می آورد. اما خیالم راحت شد پس کیارش با ژاسمین سرگرم نبود. ناخودآگاه لبهایم را به هم فشردم تا لبخند رضایت از آن سرازیر نشود. حس می کردم خوشی هر لحظه از چشم هایم بیرون می ریزد و رقص کنان به دور ژاسمین می چرخد. سعی کردم بدجنس نباشم و دلم برای غم چشم های او بسوزد.

سرم را پایین انداختم و گفتم: متاسفانه من هم از او بی خبر هستم. توی این چند وقت فقط دوبار به دیدارم آمده است. من خیال می کردم حتما برای آرام شدن پیش تو می آید. " ژاسمین دستی به صورتش کشید و گفت: حال کیارش بد است. چند بار که جلوی راه او گرفتم توی شرکت، چند کلمه صحبت کردیم با هم، او فقط از عذاب وجدان این اتفاق صحبت می کرد. پرستش... خواهش می کنم... تو نابود کرده ای کیارش مرا. تو یاد نگرفته ای که چگونه برخورد کنی با او. خواهش می کنم او را پس بده به من. تو نمی توانی خوشبخت کنی مرد مرا...

" از یک جایی به بعد حرف هایش را نمی شنیدم. از روی عمد این کار را نمی کردم، بلکه به قدری همه می گفتند که باید از کیارش بگذرم که به مرور این حرف های تکراری را نمی شنیدم. حالا فقط همین یک نفر را کم داشتم که دستور جدایی من و کیارش را صادر کند. همه با من و کیارش مخالف بودند. تا به حال حتی یک نفر هم به من نگفته بود که با کیارش بمان و کاری کن که هر دو نفرتان خوشبخت شوید. همه می خواستند به من بفهمانند که من و کیارش بدترین انتخاب همدیگر هستیم. به سختی خودم را کنترل کردم تا به خاطر حال بد او حرف زننده ای نزنم و گفتم: من کیارش را نابود نکرده ام. حادثه ای برایم اتفاق افتاد و دچار این مصیبت و بلا شدم. حالا تو می گویی چون این اتفاق برایم افتاده است باید دست از کیارش بردارم و بگذارم او برای تو باشد؟ " ژاسمین تمام گلهای مرا یک جا بغل کرد و صورتش را روی گلهای کیارش گذاشت و در حالیکه اشک می ریخت گفت: اتفاق نبود. من دیدم که دعوا کردید و کیارش محکم هل داد تو را... من دیدم که دیوانه اش کردی. چرا می خواهی کیارش کنارت بماند وقتی که نمی دانی چگونه با او رفتار کنی؟ شب مهمانی او ساعت ها نشسته بود توی راه پله.

در آخر هم کلافه از من خواست تا در مهمانی کنارش باشم اما... تمام فکر و توجه کیارش پیش تو بود. تو نمی بینی که او چقدر دوستت دارد. تو اصلا به درد کیارش نمی خوری. او کسی را لازم دارد که فقط توجه کند به او... آنشب به قدری خراب کردی اعصاب او، که دیگر نتوانست آرام بگیرد. من التماس کردم به او که به خانه برگردد و توی راه پله نماند اما او چشم انتظار تو بود. خواهش می کنم او را رها کن. ببین با این کارهای اشتباه تو، حال کیارش من چقدر بد شده است! او پنهان کرده خودش را و بر نمی گردد...

" آنشب لعنتی، واقعا با کیارش بد برخورد کرده بودم. باید به دنبالش می رفتم. نباید اجازه می دادم که ساعت ها تنها توی راه پله به انتظارم بنشیند، اما من مطمئن بودم که او می خواهد پیش ژاسمین باشد، یک در صد هم احتمال نمی دادم که منتظر من بماند. اگر ژاسمین واقعا بیشتر از من کیارش را دوست داشته باشد، اگر او بیشتر از من کیارش را خوشبخت کند، ماندن من در کنار کیارش ظلم به هر دو نفرمان است. چون من ماندن در کنار دوستانم را به ماندن و شریک شدن در تنهایی های کیارش ترجیح می دهم. من دلم می خواهد دائم اطرافم شلوغ باشد و کیارش حتما اذیت می شود.

سعی کردم سنگدل باشم و گریه های پر از درد و غم ژاسمین را نادیده بگیرم، چون به قدری مظلومانه اشک می ریخت که می ترسیدم در همین لحظه کیارش را به او تقدیم کنم. به سختی بغضم را فرو دادم و گفتم: قبول دارم که شب مهمانی اشتباه کردم، اما تو یک نفر نمی توانی به من ایراد بگیری و ادعا کنی که آدم مناسب تری برای کیارش هستی. تو نمی توانی بگویی که او را بیشتر از من دوست داری. اگر من کیارش را فقط برای چند ساعت چشم انتظار نگه داشتم و اعصاب او را بهم ریختم، تو او را کاملا از زندگی پاک کردی و اجازه دادی که باز بدون تو تنها بماند. او ایل که با کیارش آشنا شده بودم خیال می کردم او قلب تو را شکسته و از اینکه به راحتی می توانست از خانم های اطرافش عبور کند خیلی از او وحشت داشتم. اما بعدها فهمیدم کیارش به هیچ عنوان دست از طرف مقابل بر نمی دارد و به او وفادار می ماند. خیلی زمان برد تا متوجه شدم که تو در حق کیارش فجیع ترین جنایت ممکن را انجام داده ای. تا به حال برایت تعریف کرده بعد از اینکه او را تنها گذاشتی، چقدر سختی کشیده تا فراموشت کند؟

" ناگهان دست از گریه و زاری برداشت و با تعجب به من نگاه کرد. نتوانستم سکوت کنم و ادامه دادم: او بعد از مدت ها در کنار تو کسی را پیدا کرده بود که جای خالی خانواده اش را پر می کرد و روح زخمی اش را درمان می کرد. اما تو از سرخودخواهی و اینکه از مملکت کیارش خوشت نمی آمد او را تنها گذاشتی. حالا خودت بگو تو برای کیارش خطرناک تر هستی یا من؟ " او مردد مانده بود و گفت: می دانم که اذیت کرده ام کیارش را، اما حالا برگشته ام تا کنارش بمانم. می خواهم

جبران کنم. " با بدجنسی کامل گفتم: چه چیز را جبران کنی؟ این رابطه تمام شده است، او از تو عبور کرده است و احتیاجی به جبران ندارد. وقت تو تمام شده است ژاسمین. " او با بی منطقی گفت: نه نمی خواهم بگذرم از کیارش. من هنوز دوستش دارم. هنوز هم من خیلی بیشتر از تو او را آرام می کنم. خیال می کردم بدون کیارش خوشبخت می شوم اما خیلی زود متوجه شدم که بدون او حتی نمی توانم درست زندگی کنم. تو نمی توانی او را به اندازه ی من خوشبخت کنی...

" عصبی ام می کرد و بی حوصله گفتم: بسیار خُب... بیا شعور و شخصیت مان را به خاطر یک مرد پایین نیاوریم و مثل زن های بدبخت با هم دعوا نکنیم. مگر ما قرار نگذاشتیم که انتخاب را بر عهده ی کیارش بگذاریم؟ پس فرصت بده کیارش خودش یکی از ما را انتخاب کند، هر چند که فعلا او از هر دوی ما دست کشیده است. " خیلی دلم می خواست در ادامه سرش فریاد بکشم و بگویم تا روزی که تکلیف مان روشن نشده، حق ندارد به گلهای من دست بزند.

زیر لب با خودم زمزمه کردم و گفتم: باورم نمی شود خانمی با شکل و شمایل تو برای گدایی عشق، تا خانه ی ما بیاید و روی گلهای یک نفر دیگر گریه و زاری راه بیاندازد. " بعد بلند تر پرسیدم: راستی آدرس خانه ی مرا از کجا پیدا کرده ای؟ " او با تردید و دودلی گفت: دوستت مرا آورد به اینجا... " با تعجب گفتم: کدام دوستم؟

" عمو و ماهور خندان و پر سر و صدا از آشپزخانه بیرون آمدند و ژاسمین هم بالاخره دست از نوازش گلهای من برداشت و بلند شد. عمو بعد از مدت ها با بی خیالی می خندید و رو به ژاسمین گفت: چرا بلند شده ای دخترم؟ بنشین و از این قهوه ی فرانسوی که دم کرده ام بخور.

" ژاسمین سریع کفش را برداشت و گفت: ممنون، باید بروم. " ماهور گفت: این چه آمدنی بود که باید اینقدر زود بروید؟ " باز زیر لب غر زدم و گفتم: فقط آمده بود آمار کیارش را در بیاورد و بفهمد به دیدار من می آید یا نه. در غیر اینصورت اینجا کاری ندارد. " مثل اینکه اینبار با صدای بلند غر زده بودم. چون ژاسمین نگاهم کرد و گفت: واقعا آمده بودم که کیارش را ببینم. " به زور لبخندی بی حوصله به او زدم و گفتم: ممنونم که اینقدر راستگو هستی. خیالت راحت باشد، کیارش بین من و تو خیلی تفاوت قائل نمی شود. اگر به دیدار تو نمی آید، علاقه ای به دیدن من هم ندارد...

" ژاسمین با ناراحتی گفت: این بلا را تو آورده ای سر کیارش. او از غم تو آواره شد. " پوزخندی به او زدم و گفتم: ممنونم که اعتماد به نفسم را بالا می بری. ممنونم که با تمام بدجنسی هایت اعتراف می کنی که کیارش عاشق من است و از غم عشق من سر به بیابان گذاشته است. " او هم چشم غره ای به من رفت و گفت: من نگفتم که کیارش از عشق به تو رفته بیابان... او مجنون تو نیست. او خسرو من است. منظور من بود که تو او را اذیت کرده ای و باعث شده ای عذاب وجدان بگیرد.

" برای اولین بار به مدرس زبان فارسی او لعنت فرستادم، چون تمام افسانه های عاشقانه را به خوبی یاد این دختر داده بود. این دختر تنها آدمی بود که من واقعا از او متنفر بودم. هر قدر که سعی می کردم به خاطر زیبایی اش دوستش داشته باشم، باز به دلم نمی نشست. با بی تفاوتی گفتم: ببخشید که از پله ها پایین افتادم و تو و عشقت را از هم دور کردم. دفعه ی بعد اجازه می گیرم و بعد خودم را از پله ها پایین می اندازم. " عمو و ماهور بین ما ایستادند و عمو به من نگاه کرد و آهسته گفت: با هم دعوا می کنید؟ حرف هایتان چندان مهربان نیست اما لحن و صدای هر دو نفرتان فوق العاده آرام است.

" با تمسخر به ژاسمین نگاه کردم و گفتم: خارجی ها اینطوری دعوا می کنند. البته چون من و این خانم هووی هم هستیم، پس مجبوریم که خیلی نرم و آرام با هم بجنگیم تا شوهرمان را فراری ندهیم... هر چند که مرد مورد علاقه ی مان هیچ کدام از ما را نمی خواهد. " ماهور تک خنده ای کرد و گفت: جدی می گویی پرستش؟ شما دو نفر الان مشغول دعوا بر سر کیارش سرمد بد اخلاق هستید؟ " عمو هم خندید و سری با تاسف تکان داد و گفت: حتی توی قرن اختراعات هم هنوز دعوا ی هوو ها با هم، سرگرم کننده ترین اتفاق ممکن است. خیلی خوب است که هیچ کدام تان از اینکه به خاطر یک مرد با هم جر و بحث می کنید، شرمند نمی شوید و خجالت نمی کشید. آفرین خوشم آمد! " من هم خندیدم، اما عصبی بودم و گفتم: جاوید خان شما که زبان فرانسوی ات قوی است از این خانم فرانسوی با شخصیت بپرس که واقعا یک مرد سنگدل بی رحم اینهمه ارزش مبارزه دارد؟ این خانم به قدری برای داشتن کیارش تلاش می کند، که من به جای او خسته شده ام.

" ژاسمین با تردید به ما نگاه می کرد. برای خودم و ژاسمین احساس بدبختی و تاسف می کردم، واقعا جنگیدن به خاطر مردی که حتی یکبار هم به دیدارمان نمی آمد، چه فایده ای بر ایمان داشت؟ از این فکر بیشتر حرص خوردم و به ماهور گفتم: لطفا این گلها را جمع کن و به این خانم هوو بده تا با خودش ببرد. من احتیاجی به گل های یک مرد بی وفا ندارم.

" ماهور تعجب کرد و گفت: واقعا گل ها را جمع کنم؟ " وقتی جدیت مرا دید، دیگر صبر نکرد و سریع گلها را توی بغل ژاسمین جا داد. ژاسمین توی حالتی بین شادی و تعجب گیر افتاده بود و گفت: واقعا گلها برای من باشند؟ " به سختی رویم را از او برگرداندم چون هنوز با هر تکان شدیدی ستون فقراتم درد می گرفت. بی حوصله گفتم: تو بیشتر از من به گلهای مرد بی وفایمان دل بسته ای. من به غیر از خودش به هیچ هدیه ای از جانب او احتیاج ندارم.

" ژاسمین با گلهای توی بغلش به راه افتاد و بدون حرف دیگری از خانه ی عمو رفت. عمو هم برای بدرقه ی او به راه افتاد. با اینکه دلم می خواست عمو را از این کار منع کنم، اما می دانستم که عمو برای تمام مهمان ها چنین کاری را انجام می دهد، در نتیجه مخالفتی نکردم. ماهور کنارم نشست و گفت: این دختره چه می گفت؟ تو چرا تازگی ها اینقدر متفاوت عصبی می

شوی، جیغ و داد راه نمی اندازی، فقط با مسخره بازی خودت را آرام می کنی. " از برج دیدبانی پنجره ی پذیرایی، عمو جاویدم را تحت نظر داشتیم که به دنبال ژاسمین از خانه خارج شد و جلوی در ایستاد. با صدایی آهسته و پر از حرص گفتم: کار من از جیغ و داد گذشته است ماهور، این دختره ی دیوانه خودش را به خاطر مردی که معلوم نیست در این لحظه کجاست و سرگرم دلبری از کدام بخت برگشته ای شده، توی این مملکت اسیر کرده است... از ژاسمین بیشتر از خودم ناامید می شوم چون حالا که او را با خودم مقایسه می کنم، می بینم که من چند درجه عاقل تر از او هستم. خیلی دلم می خواهد اول کیارش را ادب کنم و با همین دستان شکسته ام او را بکشم، بعد هم این دختره ی پررو را راهی کشورش کنم. اگر من امروز با این مردک بی معرفت، کیارش خان سرمد صحبت نکنم حتما از عصبانیت سخته می کنم. ماهور لطفا با تلفن خودت شماره اش را بگیر، چون تلفن من، توی جیب عمو است... تلفن را کنار گوشم بگذار و به سراغ عمو برو و او را توی حیاط نگه دار. به محض اینکه حرف هایم با کیارش تمام شوند از همین پنجره علامت می دهم که اجازه بدهی عمو به خانه برگردد. فقط خواهش می کنم نگذار تا تمام شدن صحبت هایم، عمو جاوید بیاید و حرف های مرا بشنود.

" ماهور سریع تلفنش را از توی کیفم بیرون آورد و گفت: چرا نمی خواهی عمو جاوید حرف هایت را بشنود؟ " با اضطراب گفتم: چون از او خجالت می کشم. نمی خواهم خیال کند که می خواهم منت کیارشی را بکشم که بدترین آدم این دنیاست. عمو را به اندازه ی کافی نگران اوضاع و احوال کرده ام... " شماره ی کیارش را به ماهور گفتم و او تلفن را کنار گوشم گذاشت، آنرا با شانه ام گرفتم. بی صدا به ماهور گفتم: حواست به من باشد، تا علامت نداده ام نگذار عمو داخل بیاید.

" ماهور به سرعت به طرف حیاط رفت، به عمو نگاه کردم که از بدرقه ی ژاسمین بر می گشت، ماهور سر راهش ایستاد و او را توی حیاط نگه داشت. صدای بوق تماس کیارش گوش هایم را پر کرد. بیشتر از دوماه بود که تلفنی با کیارش صحبت نکرده بودم و برای شنیدن صدایش اضطراب داشتم.

تماس خیلی بوق خورد، اما او جواب نمی داد. ای کاش می توانستم با شماره ی خودم به او زنگ بزنم. صدای بوق ها برایم موسیقی عذاب و شکنجه، می نواختند. ناامید شدم و می خواستم تلفن را از کنار گوشم جدا کنم که ناگهان صدای خش دار و خشمگین او را شنیدم که گفت: بله... " ترسیدم، کیارش با غریبه ها بی نهایت بد اخلاق بود، اصلا دلم نمی خواست به زمانی که با هم دشمن بودیم برگردم. به قدری صدایش خشن بود که دلم می خواست تماس را قطع کنم، اما دستی نداشتم که تلفن را از کنار گوشم بردارم و تماس را قطع کنم. زندگی بدون دستانم مصیبت کامل بود. دفعه ی دوم با صدای ترسناک تری گفتم: بله... " صدای خودش بود اما نمی دانم چرا اینقدر خشن صحبت می کرد. با ترس گفتم: کیارش... من هستم.

" حالا دیگر سکوت بود و صدای نفس هایش. به سختی تمام توانم را جمع کردم و گفتم: پرستش هستم... مرا شناختی؟ "

" صدایش آرام شد و گفت: مگر می توانم تو را نشناسم عزیزم؟ " سکوت کرد و مثل اینکه هیچ کدام از ماقصد نداشتیم به صحبت کردن ادامه بدهیم. همینکه صدای نفس های او را می شنیدم دیگر غم و غصه و شکایتی نداشتم. من دیوانه ی او بودم، فقط خودم خبر نداشتم. ناخودآگاه تمام نقشه هایم برای دعوا با او به هم ریخت و دستپاچه گفتم: نمی توانستم زودتر از این تماس بگیرم. از عمو جاویدم خجالت می کشم و نمی توانستم از او بخواهم که شماره ات را برایم بگیرد. خودم هم که دستی ندارم... "

" من برای اتمام حجت با کیارش تماس گرفته بودم، می خواستم به او بگویم اگر به دیدارم نیاید همه چیز بین مان تمام می شود، اما حالا طوری صحبت می کردم که چیزی نمانده بود از او بابت اینکه دست و انگشت ندارم تا با او تماس بگیرم عذر خواهی کنم. نفس کشداری کشید و آرام گفت: خدا مرا بکشد که دستانت را گرفته ام. ببخشید... "

" خیلی آهسته صحبت می کرد. مثل اینکه حالش خوب نبود. نگرانش شدم و گفم: کیارش... حالت خوب است؟ " باز هم نفس های دردناک و کشدار کشید و گفت: نه حالم خوب نیست. دلنگی برای تو امانم را بریده است. " سریع گفتم: پس چرا به دیدنم نمی آیی؟ با اینهمه گل و بادکنک تا اینجا آمدی اما... چرا نمی خواهی مرا ببینی؟... شاید چون معلول شده ام، دیگر مرا نمی خواهی. " حرف هایم فکر نشده بیرون می ریختند. نمی خواستم خودم را بیچاره نشان بدهم اما این حرف ها ناخودآگاه بیان می شدند. آرامتر از قبل جواب داد: چه کسی گفته که تو معلول شده ای؟ با این حرف ها می خواهی دیوانه ام کنی؟ "

" ناخودآگاه صدایم از شادی صحبت کردن با او لرزید و گفتم: پس چرا به دیدنم نمی آیی؟ کیارش من به این همه خوراکی و کادو و گل احتیاجی ندارم. من فقط تو را می خواهم، دلم می خواهد به دیدارم بیایی و به من بفهمانی که برایم ارزش قائل هستی. " نمی دانم کجا بود که هر لحظه صدایش از من دورتر می شد و گفت: با چه رویی به دیدارت بیایم؟ من بدترین بلای دنیا را سرت آورده ام. نمی دانم چرا وقتی اعصابم را به هم می ریزد، قدرتم زیاد می شود و حالا دیگر از خودم می ترسم. برایت تعریف کرده ام که وقتی نوجوان بودم، مادر فرید را با همین قدرت هل دادم و از پنجره به حیاط پرت کردم؟ پرستش من یک هیولای وحشتناک هستم. با این اوصاف چطور انتظار داری که بیایم و ببینم که نابودت کرده ام؟... "

" ای وای... اگر تا آخر عمرم به دیدارم نیاید چه کنم؟ اضطراب به سراغم آمد و گفتم: این حرف ها را می زنی که مرا برای نیامدنت قانع کنی یا بهانه می تراشی که مرا برای همیشه از سرت باز کنی؟ " صدایش را خیلی سخت می شنیدم. مثل اینکه دیگر نمی خواست به صحبت کردن ادامه بدهد و گفت: دیوانه شده ای پرستش؟ می فهمی من توی چه جهنمی گیر افتاده ام؟ می فهمی بعد از اتفاقی که برایت افتاد من چندبار به خودکشی فکر کرده ام؟ می دانی از آن شب کذایی که تو را هل دادم فقط "

سرخاک پدر و مادرم زندگی می‌کنم تا آنها دلشان به رحم بیاید و مرا زودتر با خودشان ببرند؟ می‌فهمی این زندگی بدون تو اصلا برایم ارزش زنده ماندن ندارد." ناگهان تمام ناراحتی ام از او بر سر زبانم ریخت و گفتم: نباید به خودکشی فکر می‌کردی. نباید تمام وقتی که می‌توانستی کنارم باشی و به دادم برسی، خودت را اسیر کارهای احمقانه ای مثل خودکشی می‌کردی. می‌دانی توی این مدت من چقدر به تو احتیاج داشتم کیارش؟ اما تو کنارم نبودی. حالا حتی اگر از توی دوربین‌هایی که اطرافت وصل کرده‌ای، فیلم‌های خودکشی‌ات را هم برایم بیاوری دیگر نمی‌توانم این سهل‌انگاری‌ها را ببخشم. نمی‌دانم باید به چه زبانی بگویم که دلتنگت هستم. شاید ایراد از من است که فرانسوی صحبت کردن را یاد نگرفته‌ام.

" هر دو با هم سکوت کردیم و نمی‌دانم چند دقیقه گذشت تا بالاخره گفتم: احتیاجی نیست که دلتنگی‌ات را به زبان فرانسوی برایم شرح دهی، چون خودم هزار برابر بیشتر از تو دلتنگ هستم. هر روز تا جلوی در خانه آقای دکتر می‌آیم، تمام اوقات بیکاری ام را جلوی در خانه‌ی شما می‌گذارم. تمام چیزهایی را که هر روز برایت می‌فرستم، خودم تا جلوی در خانه می‌آورم اما... نمی‌توانم تو را با یک دنیا مصیبتی که خودم برایت به وجود آورده‌ام ببینم. " خیلی ناامیدم می‌کرد. حتی عذاب وجدانش هم مثل آدم‌های عادی قابل درک نبود، چون با اینکه ادعا می‌کرد عذاب می‌گشود اما به داد من نمی‌رسید.

به بن بست رسیده بودم و گفتم: جلوی در خانه‌ی ما نشستن که دردی از من دوا نمی‌کند. فرستادن اینهمه گوشت و گل و کادو که حالم را بهتر نمی‌کند. کیارش... دست از آزار من بردار و به ملاقاتم بیا. همه می‌گویند که تو مرا دوست نداری، همه می‌گویند من و تو به درد هم نمی‌خوریم. این مخفی شدن‌هایت، ثابت می‌کند که همه درست می‌گویند. دیگر نمی‌توانم هیچ کدام از حرف‌هایت را در مورد عشق و علاقه‌ات باور کنم. کیارش می‌دانم که شب مهمانی خیلی ادبیت کردم. کاری کردم که همه چیز بین مان خراب بشود. حالا هم اگر واقعا راهی برای بخشش و ادامه دادن با هم نداریم، پس خواهش می‌کنم بیا صادق باشیم. اگر من باعث شدم که چند ساعت چشم به راهم توی راه پله‌بمانی، تو هم دو ماه کامل مرا منتظر آمدنت نگه داشته‌ای. پس با هم بی حساب شده‌ایم. فکر نمی‌کنم دیگر دلیلی برای با هم ماندن داشته باشیم. من تمام نیامدن‌های تو را به حساب تلافی اتفاقات شب مهمانی می‌گذارم. فکر کنم به اندازه‌ی کافی انتقامت را از من گرفته‌ای. پس حالا بهتر است که از هم جدا شویم. هر چند که به گمانم تو دوماه قبل از من جدا شدی.

" نفس‌هایی شمرده می‌کشید و باز هم سکوت لعنتی... نمی‌خواست جوابم را بدهد و این سکوت برایم جوابی به جز موافقت به همراه نداشت. از اینکه قاطع و کوبنده نمی‌گفت با جدایی موافق است، خوشحال بودم. همین که سکوت می‌کرد کمی آرام می‌کرد و باعث می‌شد که نخواهم با او بجنگم. اینبار قوی‌تر شدم و گفتم: جوابم را نمی‌دهی چون با پیشنهادم موافق هستی؟

بِسار حُب... ممنونم که این مدت با محبت ها و حمایت هایت اعتماد به نفس مرا به عرش رساندی. وجود تو برای من مثل یک معجزه بود. امیدوارم هر جا که هستی شاد و خوشبخت باشی.

" باز هم فقط سکوت کرد. ناامیدم می کرد، تماس گرفتن با او کار اشتباهی بود، اما حداقل تکلیفم مشخص شده بود. بیشتر از این نمی توانستم منتظر او بمانم. کیارش مرا نمی خواست، پس نباید خودم را به زور به او تحمیل می کردم. از حالا به بعد دیگر به او فکر نمی کنم، حتی نامش را هم بر زبان نمی آورم. می خواستم از پنجره به ماهور علامت بدهم که زودتر بیاید و تماس را قطع کند، اما ماهور در حال نشان دادن چیزی روی شاخه های بالایی درختهای توت حیاط، به عمو بود و اصلا حواسش به من نبود. ای خدا چقدر دستانم برایم مهم بودند و قدر آنها را نمی دانستم. مدت زمان زیادی بود که هر دو ساکت بودیم. حتما کیارش خودش تا چند دقیقه ی دیگر تماس را قطع می کند. من و او اصلا حرف همدیگر را درک نمی کردیم پس چطور توانسته بودیم این مدت را در کنار هم دوام بیاوریم؟ اگر او تماس را قطع نکند مجبورم تلفن را از کنار گوشم بیاندازم و بعد با هر جان کنندی تماس را قطع کنم. درست لحظه ای که می خواستم تلفن را بیاندازم ناگهان صدایش را شنیدم که گفت: چرا تمام راه حل های تو به جدا شدن از من می رسد پرستش؟ چرا یک بار هم به ماندن و درست کردن همه چیز در کنار من فکر نمی کنی؟ اگر واقعا دوستم داشتی که سر هر موضوعی با من به هم نمی زدی. درست می گویم؟

" بدون لحظه ای تأمل گفتم: خیر درست نمی گویی. تو به قدری ادیتیم می کنی که دیگر توانی برای ادامه ندارم، تو همیشه راه حل های دیگر را خراب می کنی و فقط راه جدایی را باز می گذاری. " جوابم را در هر لحظه نداد، کمی مکث کرد و ادامه داد: من می گویم حالم بی تو خیلی خراب است و چیزی نمانده که از غم تو مغزم را متلاشی کنم، اما تو می خواهی مرا تنها بگذاری، چون نمی توانی حال دلم را ببینی درک کنی. تو فقط در مورد من تا این حد سنگدل هستی یا با تمام عشاق بیچاره ات همینطوری برخورد می کنی؟

" او خیلی خوب می دانست که چه بگوید تا آرامش مرا به هم بریزد. اما اینبار نمی خواستم عصبی بشوم و حرفی بزنم که حتی نتوانیم به هم به عنوان یک دوست فکر کنیم. بدون آنکه خشمم را بروز بدهم در کمال خونسردی گفتم: درست می گویی، من درک نمی کنم که تو بدون من چقدر حالت بد و خراب است، چون تا چیزی را با چشمان خودم نبینم قادر به فهم و درک آن نیستم. در ضمن من در مقایسه با تو اصلا آدم سنگدلی نیستم جناب سرمد. شما روی تمام سنگدل های دنیا را سپید کرده اید. من تکلیفم را رک و روراست با عشاقم مشخص می کنم و کاری نمی کنم که آنها به خاطر من از شهر و کشورشان آواره شوند و برای گدایی عشق با هم قرار مبارزه بگذارند. در ضمن من عشاقم را منتظر یک دیدار ساده نگه نمی دارم. من کاری نمی

کنم که عشاقم از غم دوری به خانه ی رقیب پناه ببرند. من... " حرفم را قطع کرد و گفت: چه خیر شده پرستش؟ باز من چه کار کرده ام که تو اینقدر از من ناراحت شده ای؟ تو به چه حقی با من از عشاققت صحبت می کنی؟ تو حق نداری حتی برای مثال زدن هم به من شرح حال عشاققت را بدهی، متوجه شدی؟

" به قدری قاطعانه سوالش را پرسید که فراموش کردم سی سالم است و می توانم به او بگویم من در مورد هرچه بخواهم صحبت می کنم. فقط مثل دختر بچه های ساده گفتم: بله متوجه شدم... " او ادامه داد: دوما من بیچاره دوماه است که فقط با غم و غصه ی تو، زندگی می کنم. من که توی این دوماه بدون تو آب خوش از گلویم پایین نرفته است. پس چرا حالا باز تو از من دلگیر شده ای پرستش؟ چرا باز هم موضوع ژاسمین و آمدنش به ایران را پیش می کشی؟ ما الان گرفتاری های بزرگتر از ژاسمین داریم. " دلم می خواست می توانستم تماس را قطع کنم و تا آخر عمرم با او تماس نگیرم.

با تمسخر گفتم: واقعا هرروز جلوی در خانه ی عمو جاویدم می نشینی؟ پس چرا امروز ورود ژاسمین را به خانه ی ما ندیدی؟ او چند دقیقه قبل از تو آمد و چند دقیقه بعد از رفتن تو، به دنبالت دوید اما نتوانست تو را توی کوچه پیدا کند. کیارش تمام حرفهایت دروغ محض هستند. هیچوقت توی بیمارستان به ملاقاتم نیامدی اما دروغ می گفتی که می آمدی و کنار تخت های دیگر می نشستی. هیچوقت جلوی در خانه ی عمو جاویدم نمی نشینی چون امروز نبودی و ژاسمین را ندیدی.

" او بدون فکر کردن جواب داد: ژاسمین توی خانه ی شما چه کار داشت؟ باور کن من دروغ نمی گویم، باید تمام وقت یک دوربین به خودم وصل کنم تا حرف هایم را باور کنی؟ " دیگر نتوانستم به اعصابم مسلط باشم و گفتم: خیر، اینبار حتی فیلم هایت را هم باور ندارم. " نفس های شمرده اش نشان می داد که عصبی شده است اما در کمال ناباوری خیلی مهربان گفت: باشه عزیزم بعدا در مورد باورهای تو دقیق تر با هم صحبت می کنیم، فعلا فقط بگو که ژاسمین توی خانه ی شما چه کار داشت؟ " از او بعید بود که جواب قاطع و خشمگینی مثل « باور نکن هر طور که خودت راحت هستی» را ندهد، یا در جوابم با عصبانیت با صدایی فوق العاده آرام نگوید « برو به جهنم ». مثل اینکه افتادیم از پله یک فایده ی بزرگ داشت و آن هم مهربان شدن کیارش بود. به قدری متعجب بودم که من هم دعوا را فراموش کردم و گفتم: خیال می کرد تو اینجا هستی... برای دیدن تو آمده بود. خیلی ناراحت بود، می گفت که او هم مدت هاست که تو را ندیده است.

" اینبار مثل یک برنده ی خوشحال گفتم: خُب پس تو چرا عصبانی شده ای؟ ژاسمین که حرف بدی زده است! باید به من افتخار کنی که در نبود تو کار اشتباهی انجام نداده ام. " او آفریده شده بود تا روان مرا نابود کند. سعی کردم سرش جیغ و داد نکشم، اما باز کنترلم را از دست دادم و گفتم: من اشتباه کردم که با تو تماس گرفتم کیارش... تو غیر قابل تحمل ترین آدم دنیا

هستی. واقعا فکر می کنی باید از اینکه وقتی توی بیمارستان بودم خیانت نکرده ای متشکر باشم؟ خیلی پررو و... " خندید...
 قهقهه می زد. خنده اش مثل آب روی آتش خشم ریخته شد و ناگهان با شنیدن صدای خنده هایش لبهای من هم حالت لبخند گرفتند. در میان خنده گفت: می دانستی که من برای شنیدن این صدای عصبانیت جانم را هم می دهم؟ پرستش من بدون تو هیچ چیز از این دنیا نمی خواهم. بگذار همه بگویند که دوستت ندارم، اما من به آنها ثابت می کنم که دوستت دارم. بگذار همه بگویند که من و تو به درد هم نمی خوریم، من به همه ثابت می کنم که من بدون تو زنده نمی مانم.

" حرفهای ناخودآگاه قلبم را لرزاند. دلم می خواست اینجا بود تا می توانستم او را محکم در آغوش بگیرم. حس می کردم ابرهای صورتی عاشقانه دوباره اطرافم به پرواز در آمده اند. خیلی آرام با خودم گفتم: خواهش می کنم زودتر بیا و به همه ثابت کن که من اشتباه نمی کنم. اگر می خواهی باور کنم که راست می گویی، زودتر بیا.

" ناگهان نگاهم از پنجره به ماهور افتاد که پشت سر عمو با دستانش در حال علامت دادن به من بود. فکر کنم منظورش این بود که دیگر حریف عمو نمی شود. عمو به سمت خانه می آمد اما من توانایی قطع کردن تماس را نداشتم. من واقعا دلنتگ صحبت کردن با کیارش بودم و او گفت: می آیم پرستش، حق با تو است. خیلی بی انصافی است که تو را با اینهمه حرف های دلسرد کننده تنها بگذارم. باید بیایم و برای همه قسم بخورم که این مدت از غم تو و عذاب وجدان، حتی طاقت زنده ماندن و دیدن چشمان پر از درد را نداشتم. ببخشید که دیر شد اما باور کن راست می گویم. من تمام این مدت سرخاک مادرو پدرم بودم. " به ماهور اشاره کردم که عمو را بیشتر نگه دارد. ماهور با درماندگی نگاهم کرد بعد در حمله ای ناگهانی جلوی راه عمو پرید، عمو از ترس دو قدم به عقب برداشت و با حالتی مثل برق گرفتگی به ماهور نگاه می کرد. در همان لحظه که عمو با تعجب به ماهور خیره شده بود، زنگ در خانه را زدند. نفس راحتی کشیدم. عمو هنوز از حرکت ماهور متعجب بود، اما تغییر مسیر داد و به طرف در رفت. باید از کسی که پشت در بود ممنون باشم. امروز خانه ی عمو پر رفت و آمد شده بود. باز با خیال راحت حواسم را معطوف کیارش کردم و گفتم: سرخاک پدر و مادرت بودی؟ یعنی توی قبرستان زندگی می کردی؟ " او گفت: کنار قبرستان یک تکه زمین کوچک خریده ام و برای خودم آونکی کوچک ساخته ام. هر چند که پدرم توی همان روستای امام زاده خانه و زمین دارد، اما دلم طاقت نمی آورد که از آنها دور باشم. توی آونک کوچک کنار قبرستان راحت تر هستم. " خیلی دلم برایش می سوخت و گفتم: حتما باباتراب از اینکه تو دوباره تمام زمان و وقتت را آنجا می گذاری ناراحت است و به دنبال مقصر اصلی می گردد. " کیارش گفت: برایش تعریف کرده ام که چه به روزت آورده ام. او می خواست خودش شخصا برای عذر خواهی از تو و آقای دکتر بیاید. اما حال و روز خوبی نداشتم و تصمیم گرفت تنهایی نگذارد. روزهای

اولی که توی کما بودی، یک لحظه هم تب و لرزم قطع نمی شد. به قدری از دیدن تو توی آنهمه خونی که از دهان و بینی و گوشه‌هایت خارج می شد، وحشت کرده بودم که هر ثانیه یک نذر جدید برای امام زاده می کردم تا تو زنده بمانی و از دستم نروی. پرستش نمی دانی چه روزهای تاریک و سیاهی را گذراندم. اگر تا آخر عمرم هم نذرهایم را ادا کنم باز یک دنیا نذر برای بچه های مان به جا می ماند که مجبور به ادای آنها می شوند.

" از اینکه می گفت بچه های مشترک خواهیم داشت قند توی دلم آب شد و زیر لب گفتم: چرا از بچه های من سو استفاده می کنی؟ خودت نذرهایت را بده. چرا باید آنها را به خاطر خودمان اذیت کنیم؟ " او سریع گفت: راست می گویی. نباید نذرها را برای آنها بگذارم. من بودم که این بلا را سر مادر عزیزشان آورده ام، پس نباید آنها را توی دردمس بیاندازم. خودم سریع تر همه را ادا می کنم. تو نگران نباش عشق من. غصه ی بچه ها را هم نخور.

" بعد هردو با هم خندیدیم. دلم برای خنده هایش ضعف می رفت. بی مقدمه گفتم: ژاسمین گل‌هایم را برد. " ناگهان خنده اش را فرو خورد و گفت: کدام گلها را برد؟ " مثل اینکه هرچه بیشتر صدایش را می شنیدم بیشتر دل‌تنگ او می شدم و گفتم: گل‌های رز قرمزی را که امروز برایم آورده بودی را با خودش برد. " دوباره سکوت و دوباره جوابی که به سختی شنیده شد و گفت: چرا؟ مگر نمی دانست که آنها برای تو هستند؟ " گفتم: خیلی حالش بد بود. گلها را در آغوش گرفته بود و برایت اشک می ریخت. حس کردم او بیشتر از من به گل های تو احتیاج دارد. حالا که به دیدار من نمی‌آیی حداقل سراغی از او بگیر.

" حس کردم غمگین شد و گفت: اما آن گل ها برای تولد تو بودند، می خواستم اولین نفری باشم که تولدت را تبریک می گویم. اینقدر از من دلزده شده ای که می خواهی مرا هم مثل گل هایم تقدیم رقیب کنی خانم عزیز؟ چطور برایت قسم بخورم که نمی توانستم خودم را ببخشم و از نزدیک به دیدارت بیایم؟ " کاملاً آرام شده بودم و گفتم: ممنونم که به یادم بودی و یک هفته زودتر تولدم را تبریک گفتی. درضمن من هرگز تو را تقدیم کسی نمی کنم عزیزدلم. اما طاقت دیدن غم و گریه ی ژاسمین را هم ندارم. می دانم که هیچوقت به دیدارم نمی‌آیی و بهانه ای دیگر می سازی و فراموشم می کنی... پس حداقل ژاسمین را از این غم نجات بده. " او بدون لحظه ای فکر کردن گفت: فردا می‌آیم پرستش. فردا با باباتراب و مریم خانم به خانه ی آقای دکتر می

آیم و به همه ثابت می کنم که دوستت دارم. " تعجب کردم گفتم: چرا می خواهی به باباتراب و مریم خانم زحمت بدهی؟

" حس کردم خیلی آهسته خندیدم، بعد نفس هایش را حبس کرد و گفت: فکر کنم برای خواستگاری حتما باید با بزرگترهایم به خانه تان بیایم تا عمو جاوید حرف هایم را بشنود و باز هم جواب رد ندهد...

" به گوش هایم اعتماد نکردم و در حالیکه از شدت ناباوری با صدای بلند می خندیدم گفتم: برای خواستگاری میایی؟ فردا می خواهی به خواستگاریم بیایی؟ راست می گویی؟ " مثل اینکه دچار اضطراب شده بود چون صدایش می لرزید و گفت: دیگر طاقت ندارم که از هم دور باشیم و تو دائم مرا با رفتنت تهدید کنی. می خواهم زودتر برایت عروسی بگیرم و خودم تا وقتی که حالت خوب شود مراقبت باشم.

" خنده های ناباورانه تبدیل به قهقهه شدند و گفتم: اما من که دست و پام شکسته است چطوری لباس عروسی بپوشم؟ چطور دفتر ازدواج را امضا کنم؟ ای وای... کیارش من یک دنیا آرزو دارم که با این دستانم به هیچ کدام آنها نمی رسم.

" چند دقیقه سکوت کرد و بعد ناگهان جدی پرسید: پس یعنی جوابت مثبت است؟ مرا قبول می کنی؟!

" باز هم ترشیدگی آبرویم را برد، خیلی شرمنده شدم. دلم می خواست زودتر تماس را قطع کنم تا بیشتر از این شرمنده نشوم. باید تماس را قطع می کردم و به عمو و ماهر می گفتم که کیارش فردا به خواستگاریم می آید. ماهر و عمو... نگاهم به حیاط افتاد. بهزاد کی آمده بود؟ خدای من... کاملاً فراموش کرده بودم که با ماهر در مورد بهزاد صحبت کنم و به او بگویم که بهزاد امروز برای توضیح کارهایش می آید. ماهر گردن آسیب دیده ام را کاملاً می شکست...

تمام خوشحالی ام از خواستگاری کیارش دود شد و به هوا رفت. فکر کنم بهزاد و ماهر در حال دعوا و مرافعه بودند چون عمو سعی می کرد بین آنها بایستد و اجازه ندهد که به هم نزدیک شوند اما آنها با عصبانیت دستانشان را بالا و پایین می بردند، فکر کنم سرهم فریاد می کشیدند. بیچاره شدم... نباید چنین موضوع مهمی را فراموش می کردم، ماهر مرا نمی بخشید.

صدای کیارش را شنیدم که گفت: پرستش خانم برای بار سوم می پرسم یعنی مرا قبول می کنی؟ " بدون آنکه فکر کنم در حالیکه سعی می کردم بفهمم توی حیاط چه خبر شده است گفتم: مگر دیوانه ام که تو را قبول نکنم؟ من عاشقت هستم عزیز من، چطور می توانم قبولت نکنم؟ " صدای خنده هایم که امروز بی دریغ توی گوش هایم می نشستند باعث شد تازه متوجه بشوم که بدون آنکه حواسم باشد جواب بله را دادم. اتفاقات بیرون از خانه برایم بی اهمیت شد و خجالت زده گفتم: نباید اینقدر زود بله را می گفتم. شاید پشیمان شوی... شاید توی رودربایستی چنین پیشنهادی دادی...

" هیجان زده گفتم: حالت خوب است پرستش؟ من پشیمان شوم؟ مگر بچه بازی است که خواستگاری کنم و بعد پشیمان شوم؟ مگر می شود که به خاطر رودربایستی از کسی خواستگاری کرد؟ " با این حرف هایم خیلی خوشحالم می کرد. دنیا برایم به زیبایی یک رویا شده بود. امیدوارم هرگز به دنیای واقعی برنگردم. اما... باز هم غم دنیا به دلم نشست و گفتم: کیارش... وضعیت دستم خوب نیست. شاید نتوانم تا آخر عمرم از آن استفاده کنم. هنوز می خواهی با یک معلول ازدواج کنی؟

" ناگهان خنده هایش را قورت داد. صدایش را خیلی آرام و نجواگونه شنیدم که گفت: برای همین می خواستم خودم را بکشم. برای اینکه از حالا به بعد اگر دستت درمان نشود می خواهی هر لحظه به خودت معلول بگویی. باید بمیرم تا این حال تو را نبینم. " نمی خواستم او را ناراحت کنم. اگر باز هم افسرده شود و به دیدارم نیاید چه کنم؟

با بغض گفتم: فردا نمی آیی؟ چون می دانی که احساس معلولیت می کنم فردا به دیدنم نمی آیی؟ " خیلی شمرده گفت: تو معلول نیستی پرستش. خواهش می کنم به خودت مثل یک معلول نگاه نکن. دستت خوب می شود اما حتی اگر یک در صد هم خوب نشد، من خودم دستت می شوم. من این بلا را سرت آورده ام. خودم هم تا آخر عمرم مراقبت می مانم عزیز من. " بیشتر ناراحت شدم و گفتم: یعنی فردا فقط برای اینکه عذاب وجدان داری به خواستگاری ام می آیی؟

" چند نفس عمیق کشید، حس می کردم اگر کنارش بودم اینبار از روی عمد مرا از پله ها پرت می کرد و خیال خودش را راحت می کرد. صدایش را به سختی شنیدم که گفت: پرستش حتی برای یک روز هم نمی توانی کاری نکنی که من خونم به جوش نیاید و دعوایمان نشود؟ خیر فردا میآیم چون عاشقت هستم، میآیم چون خواستگاری از تو برایم مثل خواب و رویاست. میآیم چون چیزی نمانده که از عشقت خودم را بکشم. فهمیدی یا باز هم باید برایت توضیح بدهم؟ دیوانه ی کج خیال، فردا میآیم تا بفهمی که چقدر دوستت دارم. هفته آینده هم عقدت می کنم، بعد اگر جرات داری یکبار دیگر به خودت معلول بگو... می خواهم تو را هرچه زودتر با خودم از اینجا ببرم و دستت را در کمترین مدت زمان به حالت قبل برگردانم تا هر روز برایم با ویولن نوازی هایت غوغا به پا کنی دختر فالوده پاش من.

" دیگر آرزوی برآورده نشده ای نداشتم. حالا دیگر دعوی بهزاد و ماهور را می دیدم اما اصلا دلهره و دلشوره نمی گرفتم. مثل اینکه توی رویای زندگی در کنار کیارش گیر افتاده بودم. مثل پرنده ای سبک بال، آینده ای پر از عشق را کنار کیارش می دیدم. توی دنیای هیروت سیر می کردم و با لبخندی خوشحال گفتم: فردا حتما بیا. منتظرت هستم... شاید هم همیشه منتظرت بودم تا یک روز بالاخره بیایی و مرا با خودت ببری. " او گفت: میآیم عزیزم. فردا ساعت چهار بعد از ظهر آنجا هستم. ممنونم که بعد از تمام بلاهایی که سرت آورده ام هنوز اجازه می دهی فردا بیایم.

" دلم می خواست از ذوق و خوشی فریاد بکشم که من از تو ممنون هستم که فردا برای خوشحال کردن من میآیی. اگر فردا می آمد و برای من می شد، دیگر غصه نمی توانست نام مرا آزادانه صدا بزند. دلم فقط نور نگاه زیبای او را می خواست. با تمام عشقی که توی وجودم بود گفتم: کیارش خیلی خوشحالم کردی. ممنونم که اینقدر عاشقانه به دیدارم میآیی. " او باز هم خندید، این شادی حق ما بود و گفت: من از تو ممنونم که مرا با جواب مثبتی که دادی دلگرم کردی. پرستش... می ترسم امشب

از خوشی سکنه کنم و فردا را نبینم... باید تماس را قطع کنم عزیزم، چون به باباتراب قول داده ام که او را برای خرید کت و شلوار خواستگاری ببرم. تو هم قول بده که تا فردا فکر های بد نکنی و مرا بابت تمام این مدتی که ادیتت کرده ام، ببخشی.

به خاطر تمام بلاهایی که سرت آورده ام، مرا ببخش. اگر توی جنون و عذاب وجدان غرق بودم، مرا ببخش. قبول؟

" به قدری خوشبخت بودم که دیگر دلیلی برای ناراحتی و فکرهای بد نداشتم. وقتی که کیارش اینقدر حالش خوب بود دیگر دلیلی برای غم خوردن برایم باقی نمی ماند. فردا می آمد... برای خواستگاری می آمد. دیگر نمی توانستم خنده را از لبهایم دور کنم و با شادی گفتم: فقط به روزهایی اولی که همدیگر را دیدیم فکر می کنم، همان روزهایی که می گفتمی حالت از شنیدن صدایم بهم می خورد. همان روزی که خیلی دیر به جلسه ی تو با دوستانم رسیدم و با صدای پیام تلفنم اعصابم را بهم ریختم... " او هم با شادی که تا به حال توی صدایش نشنیده بودم گفت: همان روزی را می گویی که با کمال پررویی به من اتهام اختلاس و پولشویی زدی؟ پرستش... حتی اگر صدبار دیگر به دنیا بیایم، باز دلم می خواهد هر سال اول مهرماه، توی پارک صادقیه بنشینم شاید که تو بیایی و روی کتم فالوده ی زغال اخته بپاشی. من فردا می آیم و تا روز تولدت، اول مهرماه عقدت می کنم بعد با هم به پارک فلکه ی اول صادقیه می رویم. قبول دختر فالوده پاش؟

" از خوشی و خنده بدون آنکه به یاد گردن دردم فکر کنم سعی می کردم با تکان گردنم برقصم گفتم: قبول جناب سرمد رویایی من. قبول... تا آخر عمرم قبول.

" حتی اگر هزار بار او را قبول می کردم باز دلم می خواست بیشتر قبولش کنم. صدای خنده هایمان برای اولین بار در هم گره خورده بود و من بدون درد و ناراحتی سرچایم می رقصیدم. آدمی به خوشبختی من، روی زمین وجود نداشت. امسال روز تولدم کیارش را داشتم. کیارش روز تولدم کنارم بود تا ناامید و افسرده نباشم. خدایا ممنونم...

ناگهان در خانه با شدت باز شد. از ترس سریع با کیارش خداحافظی کردم و تلفن از کنار گوشم پایین افتاد. به گمانم او هم خیلی خوشحال بود چون تماس را نگه نداشت و قطع کرد. ماهور از شدت خشم سرخ شده بود. به طرفم آمد و گفت: پرستش از تو انتظار نداشتم که بدون خبر دادن به من، با بهزاد قرار بگذاری. این کار تو یعنی دام پهن کردن برای من!... من ساده دل برای کمک به تو آمده بودم پرستش. " به قدری از این حال او ترسیدم که زبانم گره خورد و به سختی گفتم: باور کن می خواستم برایت توضیح بدهم... ببخشید که فراموش کردم. " او خیلی عصبانی بود و گفت: چه چیز را ببخشم پرستش؟ تو نباید چنین موضوع مهمی را فراموش می کردی، مخصوصا وقتی که خودت چنین نقشه ای برای بدبخت کردن من کشیده ای. تو می دانی این بهزاد چه چرندیات غیر قابل تحملی می گوید؟ آنها را شنیده ای و چنین قراری برای من ترتیب داده ای؟

" بیشتر ترسیدم و گفتم: ماهور خواهش می کنم آرام باش و به حرف هایم گوش بده. باور کن بهزاد خیلی با من و فرید صحبت کرد و از ما خواست که به او وقت بدهیم تا از خودش دفاع کند و به تو توضیح بدهد که برای درست شدن زندگی تان به چین رفته بود. او برای توضیح این موضوع از من کمک خواست. من هم می خواستم برایت بگویم که او چقدر برای صحبت کردن با تو اصرار می کند. اگر حرف مرا قبول نداری از فرید بپرس.

" ماهور مثل همیشه آرام و شوخ و مهربان نبود و تقریباً سرم فریاد کشید و گفت: از بابا فرید بپرسم که بدون شک حرف های تو را تایید کند مامان پرستش؟ شاهد عاقل تر از فرید نبود که مرا پیش او بفرستی؟ عذر بدتر از گناه نیاور پرستش. تو خوب می دانی که فرید و بهزاد جانشان را برای هم می دهند. من از تو ناراحت هستم که چرا فریب نقشه ی این دو نفر را خورده ای؟ من واقعا نمی توانم هیچ توضیحی را بپذیرم پرستش. تو نباید مرا توی چنین موقعیتی قرار می دادی...

" تا به حال یکبار هم با ماهور عزیزم، اینقدر وخیم دعوایم نشده بود. تمام سالهایی که او و شیرین کنارم بودند، روابط ما خیلی خوب و عالی پیش می رفت. آنها همیشه حامی من بودند و هرگز تنهایی نمی گذاشتند. حالا از اینکه ماهور عزیزم را ناراحت کرده بودم، بی نهایت پشیمان بودم. چهره ی سرخ و عصبی ماهور نفسم را قطع می کرد. من از رفتن دوستانم بی نهایت می ترسیدم. از اینکه آنها را از دست بدهم و تنها بمانم می ترسیدم. دلم نمی خواست اینطوری از من جدا شوند.

سرم را پایین انداختم و ناخودآگاه گریه ام گرفت. شیرین کنارم نبود، ماهور عصبانی بود و می دانستم که او آدم بد کینه ای است و شاید هرگز مرا نبخشد، سهراب را رنجانده بودم، فرید را مثل سابق دوست نداشتم، بهزاد لعنتی و دیوانه را باید بکشم تا راحت شوم. دلم می خواست به هر دری بزنم و ماهور را نگه دارم. با گریه ای درمانده گفتم: ماهور غلط کردم. خواهش می کنم از من ناراحت نباش. ببخشید... خودم بهزاد را ادب می کنم. تو فقط از من ناراحت نباش.

" ناگهان صدای گریه ی ماهور را هم شنیدم. با تعجب نگاهش کردم. با دستانش صورتش را پوشانده بود و به سختی گفت: پرستش... بهزاد می گوید اگر بخوام با نیما بمانم، جلوی خانواده نیما آبرویم را می برد. بهزاد می خواهد زندگیم را سیاه کند پرستش. چرا حرف هایش را باور کردی؟ او فقط می خواهد اعصاب مرا به هم بریزد و زندگی مرا خراب کند.

" حرف ها و گریه های ماهور توی سرم پیچید. دقیقاً احساس مادری را داشتم که نمی توانست درد و ناراحتی بچه اش را ببیند. فرید راست می گفت که ما مثل مادر و پدرهای دوستان مان شده ایم. ناگهان با دیدن حال ماهور قدرتی ماورائی توی وجودم جوشید و بدون آنکه بخوام به دردهایم توجهی کنم با یک حرکت از جا برخاستم. ستون فقراتم درد شدیدی گرفت اما فقط گریه های ماهور را حس می کردم و تنها دردم، مصیبتی بود که برای ماهور ساخته بودم. آتل آهنی که پوشیده بودم، همراه با گچ

دست و پایم از من یک آدم آهنی قراضه ساخته بود. به سختی راه افتادم و در حالیکه پایم را روی زمین می کشیدم به طرف حیاط رفتم. صدای ماهور را شنیدم که گفت: پرستش تو نباید از جای بلند شوی...

" بدون توجه به او وارد ایوان خانه شدم. بهزاد و عمو مشغول صحبت بودند و عمو به سختی دستان بهزاد را گرفته بود و بهزاد هر لحظه برای باز کردن دستان عمو تلاش می کرد. حتما می خواست از دست عمو فرار کند و به سراغ ماهور بیاید و او را بیشتر آزار بدهد. دیگر واقعا نمی خواستم بهزاد را اطراف دوستانم ببینم. با خشمی که تا به حال از خودم سراغ نداشتم رو به او گفتم: این قرار ما نبود بهزاد. تو از کی اینقدر نامرد و نارفیق شده ای؟ " عمو با بهت و ناباوری گفت: پرستش تو اینجا چه کار می کنی؟ چرا بلند شده ای؟ " با حرص بیشتری رو به بهزاد گفتم: تو به من گفتی که می خواهی همه چیز را برای ماهور توضیح بدهی و او را کنار خودت نگه داری. پس چرا حرف های ناراحت کننده به او می زنی؟

" بهزاد خیلی بیشتر از ماهور عصبی و ناراحت بود و گفت: چون ماهور حتی یک دقیقه هم به حرف هایم گوش نمی دهد. او فقط حرف خودش را می زند. " نمی دانم تازگی ها چه بلایی سرم آمده بود که به محض شنیدن حرف های بهزاد، دلم برای او بیشتر از باقی دوستانم می سوخت. خیلی محسوس آرام شدم و گفتم: بهزاد یک دقیقه زمان خیلی زیادی برای قانع کردن کسی که دلش را شکسته ای و از تو ناامید شده است. توقعت را کمتر کن... سی ثانیه وقت داری که حرف هایت را به ماهور بزنی. " به همین راحتی نشان دادم که دلم می خواهد طرف بهزاد باشم. ماهور را صدا کردم، او هنوز گریه می کرد. جلوی در اتاق ایستاد و با تعجب مرا نگاه کرد. مثل آدم آهنی بدبختی که به جای آهن از ورق های حلبی ساخته شده بودند، به سختی کمی به طرف او چرخیدم و گفتم: ماهور به خاطر ده سال دوستی من، به خاطر من و به احترام عمو جاویدم، فقط سی ثانیه به حرف های بهزاد گوش بده. " ماهور سکوت کرد و چشمانش را بست. باز با زحمت زیاد کمی به طرف بهزاد و عمو برگشتم و گفتم: عمو لطفا زمان را چک کن، بهزاد واقعا بیشتر از سی ثانیه وقت نداری. عمو هر وقت که زمان را چک کردی به بهزاد بگو شروع کند. " عمو به ساعت مچی اش چشم دوخت و بعد گفت: این دو نفر باید سی سال با هم صحبت کنند تا مشکلات شان حل بشود پرستش. " سعی کردم به حرف عمو نخندم و جدی باشم و گفتم: فقط سی ثانیه عمو. خواهش می کنم شروع را به بهزاد اعلام کن. " عمو رو به بهزاد شمرد سه... دو... یک... بهزاد دستپاچه شد و نمی دانست چه بگوید. ماهور هم برگشت تا برود که بالاخره بهزاد گفت: ماهور یک فرصت دیگر بده تا همه چیز را درست کنم. تو حق نداری اینقدر زود از من جدا شوی. من نمی توانم طاقت بیاورم که تو بعد از اینهمه سال اینقدر الکی از دستم بروی. نمی توانم طاقت بیاورم که جلوی چشمان من دست یک نفر دیگر را بگیری. من و تو با هم زندگی کرده ایم. ده سال عمر کمی نیست. اگر ازدواج کرده بودیم

الان می توانستیم با بچه مان فوتبال بازی کنیم. ماهور من از تو خواهش نمی کنم که برگردی، من مجبورت می کنم که دوباره کنار من باشی. اگر به حرفم گوش ندهی نابودت می کنم ماهور. آبرویت را همه جا می برم. می روم و جلوی در خانه ی نیما خان عزیزت با صدای بلند فریاد می زوم که زن مرا دزدیده است، کسی را دزدیده که تمام زندگی من است. ماهور کاری نکن که تا این حد دیوانه و روانی شوم و آبروریزی به راه بیاندازم...

" عمو شانه ی بهزاد را تکان داد و گفت: وقتت تمام شد. خدا را شکر که وقت بیشتری برای تهدید نداشتی..."

" با تعجب رو به بهزاد گفتم: چرا تهدید می کنی بهزاد؟ این راهش نیست برادر من. ماهور که نباید از ترس تو انتخابش را عوض کند. " بعد رو به ماهور برگشتم و گفتم: درست است که بهزاد واقعا بد صحبت می کند، اما توی دلش چیزی نیست. همه ی ما او را می شناسیم. من به جای او حرف هایش را می زوم چون دلم برایش می سوزد، او خیلی گناه دارد ماهور... او واقعا دوستت دارد اما نمی تواند درست منظورش را بیان کند. باور کن که بهزاد هر کاری کرده فقط به خاطر زندگی تان بوده، اگر بی خبر تو را تنها گذاشت و به چین رفت، فقط می خواست زودتر زندگی تان را سر و سامان بدهد.

" ماهور نامیدانه نگاهم کرد، توی چشمانش یک دنیا اشک بود و گفت: پرستش واقعا از تو توقع ندارم که با دیدن حال من توی این چند وقت باز هم از بهزاد طرفداری کنی. تو ندیدی وقتی بهزاد رفت من چقدر بدبختی کشیدم تا بتوانم بدون او زندگی کنم؟ تو ندیدی که من چقدر دلتنگش بودم اما کوچکترین خبری از او نداشتم؟ خواهش می کنم با طرفداری از بهزاد خودت را از چشمان من بیانداز. تو که می دانی من خیلی دوستت دارم پرستش، اما واقعا نمی خواهم با بهزاد و کسانی که از او طرفداری می کنند توی یک تیم باشم. " از ترس از دست دادن ماهور دلم گرفت و زیر لب گفتم: من همیشه طرف تو هستم ماهور. اما دلم به حال بهزاد هم می سوزد. چیزی که ما هیچ وقت ندیدیم این بود که بهزاد خیلی تلاش کرد ولی به نتیجه نرسید.

" اشک های ماهور مثل ابر بهار می باریدند اما محکم و قاطع جواب داد و گفت: از تلاش بهزاد دفاع نکن پرستش، چون خودت خوب می دانی او هیچ کاری برایم انجام نداد و ده سال از بهترین سالهای عمرم را تلف کرد. تو اصلا حق نداری از کارهای مرد بی عرضه ای مثل بهزاد دفاع کنی، چون تو بهترین مردان این شهر را در کنارت داری و آنها برای جلب توجهت هر روز به آب و آتش می زنند. وقتی تو از بهزاد دفاع می کنی، من احساس می کنم که قصد توهین به شعورم را داری.

" سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. ماهور راست می گفت، من کیارش را داشتم که هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی تنهایم نمی گذاشت و نمی رفت. دوماه بود که او را ندیده بودم اما هرروز به طریقی ثابت می کرد که به یادم است. با تمام غرور و شخصیت سخت و غیر قابل نفوذی که داشت، باز هم در ابراز عشق و ثابت کردن آن، دچار تردید نمی شد. تا به حال منتهی

سرم نگذاشته بود و حتی بارها منتظرم مانده بود تا انتخابش کنم. ماهور درست می گفت من حق نداشتم به شعور او توهین کنم و از بهزاد بی وفا، دفاع کنم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: تو راست می گویی ماهور، من هم فکر می کنم تو حق داری که بهزاد را انتخاب نکنی. " صدای اعتراض بهزاد بلند شد و گفت: پرستش چرا حق را به او می دهی؟ تو که بهتر از هرکس دیگری می دانی من چقدر ماهور را دوست دارم. من نمی توانم از ماهور دست بکشم. فکر کرده ای که من ده سال به خاطر تنبلی و سر به هوایی ماهور را منتظر نگه داشتم؟ ای بابا... من باید همه چیز را برایتان توضیح بدهم؟ چرا درک نمی کنید که شرایط خانواده ام طوری نیست که بتوانم با کمک پدرم ازدواج کنم؟ من دو برادر دیگر هم دارم و پدرم حتی نمی تواند با حقوق بازنشستگی کمی که می گیرد، خرج دانشگاه هر سه نفرمان را بدهد و یا شکم مان را سیر کند. من توی این سالها نمی توانستم به پدرم بگویم که برای ازدواج، احتیاج به کمک او دارم. اگر هم می گفتم باز راه به جایی نداشتم، چون او اصلا پولی ندارد که به من کمک کند. من یکبار خانواده ام را با زحمت زیاد برای خواستگاری، به خانه ی ماهور بردم اما پدرم جلوی همه به مادر ماهور گفت که هیچ کمکی برای زندگی ما نمی کند و نباید اصلا روی کمک او حساب کنیم. مادر ماهور هم از من خواست که بروم و با دست پر برگردم. خُب... من بیچاره از کجا می آوردم و با دست پُر بر می گشتم؟ چرا باور نمی کنید که اگر من هر روز خودم را بکشم و برای مردم طرح بزنم و کارهای فنی انجام بدهم، باز هم نمی توانم پولی پس انداز کنم.

" واقعا بین این دو نفر گیر افتاده بودم. هردو را دوست داشتم و دلم برای هردو نفر می سوخت. عمو با ناراحتی چند ضربه ی آرام و مهربان به شانه بهزاد زد و گفت: از من و دوستانت کمک می گرفتی. فقط کافی بود اشاره کنی که به کمک احتیاج داری تا همه ی ما برای کمک به تو خودمان را به آب و آتش بزنیم. مگر فرید کمک نخواست و همه ی شما از جان برای او مایه نگذاشتید؟ تو هم به جای سکوت، یک کلمه می گفتی که چه در دلت می گذرد، بعد می دیدی که من و دوستانت کمکت می کردیم یا نه. " بهزاد سرش را پایین انداخت و گفت: یعنی از دوستانم کمک می گرفتم و با ماهور ازدواج می کردم؟ آبرویم پیش شما و بچه ها می رفت...

" ماهور یک قدم از خانه بیرون آمد و روی ایوان کنار من ایستاد و گفت: تو می خواستی آبرویت پیش بچه ها نرود؟ از من کمک می گرفتی. چند بار گفتم که بیا با هم بسازیم؟ من پول هایم را برای ازدواج با تو پس انداز می کردم. می توانستیم با برنامه ریزی درست، همه چیز را سر و سامان بدهیم. نه بهزاد... بی پولی و کمک نکردن خانواده ها بهانه است. تو حقوق کمی نداشتی. می توانستی دست مرا بگیری و باهم توی یک خانه ی کوچک زندگی مان را شروع کنیم. من که از تو عروسی

مفصل و ریخت و پاش اضافی نخواستم. می توانستیم عقد کنیم و بر سر خانه و زندگی مان برویم. من خیلی راحت مادرم را قانع می کردم که چون دوستت دارم با هر شرایطی کنار می‌آیم. بارها هم این ها را برایت گفته ام. اما مشکل تو جایی دیگر است. تو و فرید کمال گرا و راحت طلب هستید. می خواهید هم در آرامش کار کنید، هم بیشترین درآمد را داشته باشید و هم غصه ی زن و زندگی را نخورید. تو صدبرابر بیشتر از فرید، فقط به آرامش خودت فکر می کنی. نمی توانی خودت را مجبور که توی دردسر بیافتی و برای نجات کسی که دوستش داری کمی بیشتر زحمت بکشی. من اینهمه سال تو را خوب شناخته ام. شاید بیشترین تلاش تو توی تمام این سال ها، همین سفر چین بوده باشد. به غیر از این دیگر هیچ تلاشی برای داشتن من انجام نداده ای. " بهزاد هم یک قدم جلو آمد و گفت: از حالا بیشتر تلاش می کنم. کارگری می کنم، می روم توی معدن کار می کنم. تو فقط یک شانس دیگر به من بده ماهور و بعد... ببین که کوه ها را برایت جا به جا می کنم یا نه.

" ماهور دستانش را به زرده های ایوان تکیه داد، به طرف بهزاد خم شد و گفت: حتی اگر خودت را به خاطر من آتش هم بزنی، باز فایده ای ندارد بهزاد. چون من دیگر آن دخترک چشم و گوش بسته ی احمق نیستم. قبلا نمی دانستم که اگر یک نفر واقعا عاشقم باشد می تواند به خاطر دست به چه کارهای زیبایی بزند. خیال می کردم تمام مردان دنیا مثل تو بی مسئولیت و بی هدف هستند. نمی دانستم که توی این دنیا مردانی هم وجود دارند که به خاطر عشق و علاقه، می توانند دنیا را به هم بریزند. نمی دانستم مردانی وجود دارند که جانشان را هم فدای طرف مقابل می کنند. بهزاد باور کن که من فقط تو را به عنوان یک مرد در اطراف دیده و شناخته بودم، نمی دانستم که دنیا هنوز مردی را دارد که پر از محبت و احترام باشد و در عرض کمتر از چند ماه تکلیفش را با خودش روشن می کند. چنین مردی معتقد است که هدر دادن وقت یک دختر برای ده سال، بزرگ ترین گناه عالم محسوب می شود. قبلا اگر مردی را می دیدم که در کمترین مدت زمان، به فکر ازدواج افتاده، تعجب می کردم و خیال می کردم مسخره بازی در می آورد. اما حالا فهمیده ام مردی که عاشق است خیلی زود به ازدواج فکر می کند و لازم نیست تلاش زیادی برای دعوت او به ازدواج، انجام بدهم. وقتی تو رفتی تازه فهمیدم که هنوز هم مردی پیدا می شود که با من مثل یک گوهر نایاب، با احترام برخورد کند. تو باعث شده بودی که فکر کنم همه ی مردان دنیا فقط به خوش گذرانی فکر می کنند و عاقبت دخترهای اطرافشان اصلا برایشان مهم نیست. فکر می کردم ده سال که زمان زیادی نیست، حتما باید عمر بیشتری را برای داشتن یک مرد تلف کنم. اما وقتی تو رفتی و من با نیما آشنا شدم تازه فهمیدم که مردها هم می توانند سراسر خواهش و تمنا برای داشتن یک زن باشند و هر لحظه به خاطر از دست دادن او اضطراب و دلشوره بگیرند. من توی محیطی بزرگ شده بودم که پدر و برادرم هم پر از بی احساسی و زورگویی مطلق بودند و مادرم به خاطر اینکه کمترین حق یک زن،

یعنی کار کردن را داشته باشد، به زحمت از دست آنها فرار کرده بود و مرا هم زیر بال و پر خودش گرفته بود تا از شر تمام مردان دنیا در امان باشم. اما من دقیقا دست روی مردی گذاشته بودم که فقط به خودش اهمیت می داد. مثل احمق ها خیال می کردم می توانم در کنارت حتی روی یک زیلو هم زندگی کنم. من هیچوقت از تو توقع تلاش بیشتر نداشتم چون می ترسیدم که تو را به دردسر بیاندازم و دیگر برای ازدواج با من قدم جلو نگذاری. اما نیما به من فهماند که مردها اگر عاشق باشند به محض اینکه با یک خانم وارد رابطه می شوند، به خاطر او به آب و آتش می زنند و با او مثل یک ملکه ها رفتار می کنند. من هرگز دوباره به روزهای زشت و سیاه گذشته که در کنار تو هدر دادم بر نمی گردم نفیسی جان...

" بعد ماهور رو به من ایستاد و گفت: پرستش من هم مثل تو که همیشه می گویی از بعضی ها عبور کرده ای و دیگر نمی خواهی به آنها فکر کنی، خیلی راحت و بی دردسر از بهزاد گذشته ام، پس خواهش می کنم از من نخواه که دوباره به مزخرف ترین اتفاق زندگیم فکر کنم. " بهزاد دوباره یک قدم بلند به طرف ماهور پرید و گفت: باور کن که برای من هم، تو باارزش ترین گنج دنیا هستی، از همین پرستش خودمان بپرس. من از روزی که تو را دیدم، نتوانستم به دختر های دیگر فکر کنم. من همیشه بی نهایت شیطان و سر به هوا بودم اما با تو عاقل شدم، با تو عاشق شدم، با تو به قدری حالم خوب بود که چیز بیشتری از دنیا نمی خواستم... " ماهور با عصبانیتی کوبنده گفت: پس باید بیشتر تلاش می کردی و مرا برای خودت نگه می داشتی. سر من منت نگذار که به خاطر من دست از به بازی گرفتن دخترهای دیگر برداشته ای، چون این حرفت باعث می شود که فکر کنم، تو مرا بدبخت کرده ای تا دخترهای دیگر به خوشبختی برسند. تو با سر به راه و عاقل شدن کار بزرگی در حق من انجام نداده ای چون من قصدم تعلیم و تربیت تو نبود. با این حرف ها بیشتر احساس می کنم که ده سال از عمرم را توی چاه دستشویی ریخته ام. تازگی ها متوجه شده ام که به قدری ارزشمند هستم که تو باید به خاطر من، دست از تمام دنیا می کشیدی. تو آدم با ارزشی مثل من را ده سال تمام، سرگردان و بی آینده، منتظر خودت نگه داشتی...

" ناگهان حس کردم بهزاد دیگر دفاعی از خودش ندارد. او همیشه پرروترین و زبان دراز ترین آدم دنیا بود، اما حالا خیلی مظلومانه سرش را پایین انداخته بود. باز هم دلم برایش سوخت و به جای او گفتم: پس دوستی مان چه می شود ماهور؟ به خاطر دوستی مان هم نمی توانی یک بار دیگر بهزاد را ببخشی؟ " صدای ماهور را خیلی واضح شنیدم که گفت: نه پرستش. برای اینکه از بهزاد دور باشم می توانم حتی از خیر این رفاقت هم بگذرم. با اینکه شما خانواده ام هستید، اما فقط به خاطر دوری از بهزاد همه را کنار می گذارم. " کوهی از پریشانی و نگرانی به دلم نشست. نمی خواستم ماهور را هم از دست بدهم. چون به جز ماهور دوست دیگری برایم باقی نمانده بود. فکر نمی کردم به همین زودی ماهور را هم از دست بدهم.

دستی‌اچه شدم و با نگرانی به بهزاد گفتم: متاسفم بهزاد، من تمام تلاشم را کردم، اما ماهور دیگر تو را نمی‌خواهد.

" بهزاد سرش را بلند کرد. پوزخندی شرورانه زد و رو به ماهور گفت: مگر دست خودت است که مرا نخواهی؟ آبرویت را می‌برم. نمی‌گذارم نیما جانت هم هفت شبانه روز برایت عروسی بگیرد. مادر نیما جانت می‌داند که عروس عزیزش ده سال با یک نفر دیگر رابطه داشته است؟ همین حالا می‌روم و برایش توضیح می‌دهم که رابطه‌ی ما تا چه حد صمیمانه بود... "

" بهزاد همیشه می‌توانست حالم را به هم بزند. همیشه می‌توانست دوستی‌مان را به گند بکشد. او هر لحظه که اراده می‌کرد، می‌توانست بدترین آدم روی زمین باشد. چقدر راحت از خراب کردن زندگی دختری که جز خوبی در حق او کار دیگری انجام نداده بود صحبت می‌کرد. اگر سالم بودم می‌توانستم در همین لحظه بزرگترین کتک کاری عمرم را بهزاد داشته باشم. اما حالا که دست و پایم برابم نمانده بود ناگهان بغض ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کردم. زیر لب گفتم: بهزاد خواهش می‌کنم اینقدر آدم بدی نباش. خواهش می‌کنم اینقدر راحت از خراب کردن زندگی ماهور صحبت نکن... "

" صدای ماهور را شنیدم که خیلی محکم گفت: گریه نکن پرستش. بگذار برود و هر کاری که دوست دارد انجام بدهد... "

" بعد با اعتماد به نفس کامل رو به بهزاد گفتم: من خودم همه چیز زندگیم با تو را برای نیما تعریف کرده‌ام، مادرش هم زن به روز و تحصیل کرده‌ای است. باورهای عامیانه‌ی تو و خانواده‌ات را که آفتاب و مهتاب نباید عروس آینده‌تان را دیده باشد، ندارد. من و نیما بچه نیستیم که به خاطر ترس، چیزی را از هم مخفی کرده باشیم. ما تمام گذشته‌مان را برای هم، بدون دروغ وسط گذاشته‌ایم. من خیالم راحت است که چیزی را از نیما پنهان نکرده‌ام. بگذار الان آدرس مطب نیما و شرکت مادرش را برایت می‌نویسم و می‌آورم. برو هر کاری که دلت می‌خواهد انجام بده. فکر کرده‌ای در نهایت چه بلایی سر من می‌آید؟ آخر تمام این کارهای تو این است که من با نیما ازدواج نمی‌کنم. اما از همین لحظه به بعد دیگر برابم می‌میری بهزاد نفیسی. تمام خاطرات خوب و بد این ده سال را هم با تو خاک می‌کنم و جایی می‌روم که دیگر حتی نتوانی توی جمع‌های دوستانه هم پیدایم کنی. همین جا منتظر باش تا آدرس‌ها را برایت بیاورم.

" نمی‌دانم دقیقاً ماهور از چه وقت اینقدر نترس شده بود. اما خیلی با آن ماهور احساسی که همیشه می‌شناختم فرق کرده بود. فکر می‌کردم وقتی پای تهدیدهای بهزاد وسط بیاید، ماهور از نیما دست می‌کشد و باز پیش بهزاد برمی‌گردد. اما حالا با اعتمادی که از او یک شیرزن قوی ساخته بود، به خانه رفت تا به گمانم آدرس نیما را بیاورد. اشک‌های من از شدت تعجب خشک شدند. چقدر ماهور با من فرق داشت. من هیچوقت نمی‌توانستم اینقدر از احساسات کپارش مطمئن باشم که آدرس او را به بدخواهانم بدهم. کپارش هم با نیما فرق داشت. کپارش خیلی زود می‌شکست و میدان را خالی می‌کرد، مثل این دوماه که

از شدت عذاب وجدان مرا با دنیایی از زخم زبان ها تنها گذاشته بود. با بهت و ناباوری به بهزاد خیره ماندم. حس می کردم او هم از تعجب دهانش باز مانده است. ماهور به خانه رفت و عمو نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: و سرانجام کسی خواهد آمد و با مهربانی هایش به تو نشان خواهد داد... که تو قبل از دیدن او اصلا زندگی نکرده ای... بهزاد جان دیر آمده ای پسر. ماهور تازه طعم زندگی را چشیده است. به نظر من این رابطه ی تمام شده را ادامه نده، چون عاقبتی به جز تحقیر و خیانت نخواهد داشت.

" حس کردم غم عالم بر چهره ی بهزاد نشست. عمو از کنار او عبور کرد و در حالیکه از پله های ایوان بالا می آمد گفت: پرستش زیاد اینجا سرپا نایست عزیز دلم. باید استراحت کنی. " خواست کمکم کند اما گفتم: می توانم چند دقیقه ی دیگر هم بمانم؟ زود می آیم. " عمو با تکان دادن سرش، حرفم را پذیرفت و به خانه رفت. باز به بهزاد که شکست خورده و خیره به یک نقطه خیره مانده بود چشم دوختم. بدون آنکه بخواهد نگاهش را به من بدوزد گفت: ماهور از دستم رفت پرستش. حالا چه کار کنم؟ " همیشه اشتباه فکر می کردم که بهزاد اصلا برایم باارزش نیست و به راحتی می توانم او را فراموش کنم. حالا به قدری دلم برایش می سوخت که دلم می خواست قدرتی داشتم تا زمان را به عقب برگردانم. چهره ی غم بار او جگرم را به آتش می کشید. او حقیقتا مثل برادرم بود. همیشه با او دشمن بودم و برای ادبیت کردن او لحظه شماری می کردم، اما تا به امروز این حال درمانده و مصیبت زده ی او را ندیده بود. با بغض گفتم: ماهور تصمیم خودش را گرفته است بهزاد. با بردن آبروی او فقط همه چیز را بدتر می کنی. او نمی خواهد با تو باشد.

" چشمانش را به من دوخت و قلبم را لرزاند. با وسعت صورتش اشک می ریخت و آهسته گفت: تو این بلا را سر من آوردی. تو با راه دادن کیارش و دوستانش به جمع مان تیشه به ریشه ی علاقه ی من و ماهور زدی.

" باورم نمی شد که باز هم مرا مقصر بداند. چقدر جای فربد و سهراب خالی بود تا از من دفاع کنند. از دیدن اشک هایش دیگر توانی برای مبارزه با او نداشتم و گفتم: من که کاری نکردم. باور کن من تمام مدتی که تو چین بودی هر لحظه نگران و مراقب ماهور بودم تا تو را فراموش نکند عزیزم. " شانه هایش از شدت گریه تکان می خوردند. روی زانوانش خم شد و گفت: نمی شد ماهور را پنهان کنی تا من برگردم؟ چرا عشقی به این زیبایی را به او نشان دادی؟

" حالش خیلی بد بود و من نمی توانستم از خودم در برابر آدمی که این قدر شکسته بود، دفاع کنم. دلم می خواست می توانستم از پله ها پایین بروم، بغلش کنم و به او دلداری بدهم. صدایم در میان بغضم لرزید و گفتم: تو نباید به ماهور به او اجازه می دادی که زندگی بدون تو را ببیند، تقصیر تو بود که او را فقط برای خودت نگه نداشتی. نباید اجازه می دادی که مرد دیگری

به غیر از خودت را بشناسد. " او باز بی منطق شد و گفت: تو او را با بهترین مرد این شهر آشنا کرده ای. من هرگز تو را نمی بخشم پرستش... تو نه تنها خودت با بی معرفتی کامل زندگی فرید و سهراب را به آتش کشیده ای و به دنبال پولدارترین مرد دنیا راه افتادی، بلکه ماهور مرا هم هوایی کرده ای و به او راه عاشقی کردن به خاطر پول را آموختی. این کار هایت بی جواب نمی ماند پرستش. " خیلی دلم را می شکست. من واقعا هیچ نقشی در جدایی او و ماهور نداشتم. هرچه بیشتر می گذشت بهزاد با بی منطقی هایش بیشتر خودش را از من دور می کرد. نمی دانم چرا از وقتی که دچار حادثه شده بودم، نمی توانستم نسبت به بهزاد خشمگین باشم و آرامتر گفتم: باور کن، به جان عمو جاویدم قسم می خورم که من هیچ تلاشی برای خراب شدن رابطه ی تو و ماهور نکردم. در مورد خودم هم واقعا نمی دانستم که فرید و سهراب دوستم دارند. آنها هم مثل تو خیلی دیر به یاد عشق قدیمی شان افتادند. آنها وقتی از علاقه شان نسبت به من گفتند که من و کیارش سخت عاشق هم شده بودیم.

" او به زحمت صاف ایستاد و با چشمانی که از اشک و خشم سرخ شده بودند نگاهم کرد و گفت: بیا و به من ثابت کن که در مورد دوستی مان شعار نمی دادی و دوستی مان واقعا با ارزش ترین چیزی است که داری. ثابت کن که به خاطر رفاقت مان از جانت هم می گذاری. اگر تو برگردی و از میان فرید و سهراب یک نفر را انتخاب کنی، ماهور هم مرا می بخشد و بر می گردد. پرستش خواهش می کنم دوستی و عشق مان را به خاطر مال و ثروت این مردک، سرمد دیوانه به باد نده. ماهور خیلی تو را دوست دارد و فقط به حرف ها و حرکات تو چشم دوخته است.

" نمی دانم بهزاد این افکار را از کجا می آورد. دلم می خواست از دست او مغزم را متلاشی کنم. با تعجب گفتم: به نظر تو ماهور اینقدر بی برنامه زندگی می کند که هرکاری من بکنم او هم همان را تقلید کند؟ بهزاد زندگی من و ماهور ربطی به هم ندارد. حتی اگر من هم دست از کیارش بردارم، ماهور باز هم نمی خواهد به روزهای قبل برگردد. خواهش می کنم با این حرف های مسخره زندگی مرا سیاه نکن. من فقط عاشق کیارش هستم و حتی اگر دیوانه ترین آدم دنیا هم باشد باز فقط او را انتخاب می کنم. " او کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: نمی گذارم تو و ماهور با این انتخاب هایتان به آینده ی همه ی ما گند بزنید. مطمئنم که اگر تو را از کیارش جدا کنم ماهور هم تصمیم اش را عوض می کند و باز مرا انتخاب می کند.

" از اینکه او هم می خواست مرا از کیارش جدا کند، تنم لرزید. چرا همه خیال می کردند زندگی شان با نابودی رابطه ی من و کیارش درست می شود. بهزاد اصلا ارزش دلسوزی ام را نداشت. خیلی جدی گفتم: اگر با یک لشکر هم به مبارزه ی علاقه ی من و کیارش بیایی باز موفق نمی شوی ما را از هم جدا کنیم. من و کیارش قصدمان جدی است. او فردا به خواستگاری ام می آید و مرا از شر دوستان مزخرفی مثل تو راحت می کند...

" در یک لحظه با این جمله ام آتش گرفت و با صدایی مثل فریاد گفتم: نمی گذارم پرستش... اجازه نمی دهم که فردا زندگی همه ی ما را خراب کنی. اگر قرار نیست که من به ماهور برسم، پس نمی گذارم که تو هم به رویاهایت برسی و با مال و ثروت سرمد به همه ی ما ثابت کنی که یک عمر بیخود برای ساختن زندگی بهتر تلاش می کردیم. زندگی را به آتش می کشم پرستش... زندگی که تمام ناکامی هایش برای ما رقم خورده، نباید برای تو هم جای خوب و زیبایی باشد. یادت نمی آید که همیشه شعارمان یکی برای همه و همه برای یکی بود؟ حالا توی بدبختی هم نباید این شعار را فراموش کنیم. اگر قرار بر بدبخت شدن گذاشته ایم، پس باید همه با هم بدبخت شویم.

" پشتم درد وحشتناکی گرفت، نباید از فردا حرفی به او می زدم. ترس به جانم افتاد و سریع گفتم: مثل اینکه من همه ی شما را با رفاقت هایم بد عادت کرده ام. تا به حال همیشه برای خوشی شما مبارزه کرده ام، یعنی نباید برای یکبار هم که شده به خوشبختی خودم فکر کنم؟ " او با تنفر نگاهم کرد و گفتم: اگر منظورت از رفاقت، امضای سفته برای سرمد است که خوب ثابت کردی برای این کار چه قصد و نیتی داشتی و فقط می خواستی خودت را به سرمد دیوانه نزدیک کنی. پس از این به بعد سر ما منت نگذار، چون تو برای ما کاری انجام نداده ای، تو توی هر گرفتاری فقط به مصلحت خودت فکر کرده ای.

" زبانم از این همه بی رحمی او به لکنت افتاده بود و دردی عجیب از ستون فقراتم به تمام جانم پخش شد. به سختی کمی خم شدم تا بتوانم راحت نفس بکشم و گفتم: خیلی بی وجدانی بهزاد... " عمو و ماهور به حیاط آمدند و بهزاد فریاد گوش خراش دیگری کشید و گفتم: از امروز بی وجدانی را بهتر و بیشتر درک می کنی پرستش. زندگی عاشقانه ات را آتش می زنم تا بفهمی نباید از پشت به من خنجر می زدی. فردا را برایت جهنم می کنم.

" عمو به کمک آمد و با تعجب گفتم: چه بلایی سرت آمده است پرستش؟ بهزاد چرا جیغ و داد راه انداخته است؟ " بهزاد با خشم به من و ماهور چشم دوخت و بعد هم برگشت و بدون حرف دیگری رفت. به محض اینکه در کوچه را پشت سرش محکم بست، تمام توانم را از دست دادم و تکیه ام را به دستان عمو سپردم تا از پا نیافتم. ماهور نگران به کمک عمو آمد و گفتم: چرا با این دیوانه بحث می کنی پرستش؟ اصلا چرا به او یک فرصت دیگر دادی تا اینطوری زور بگوید؟ او ارزش هیچ بخششی را ندارد پرستش. " با درد گفتم: ماهور اشتباه کردم. او می خواهد زندگی مرا نابود کند تا تو بترسی و دوباره او را انتخاب کنی، من هم مثل احمق ها به او گفتم که فردا کیارش به خواستگاری ام می آید.

" عمو و ماهور هردو باهم متوقف شدند و یک صدا گفتند: فردا کیارش برای خواستگاری می آید؟ " من مضطرب تر از آن بودم که بخواهم باز هم به خاطر فردا خوشحال باشم و گفتم: بله کیارش فردا می آید تا عمو را راضی کند و با هم ازدواج کنیم.

اما حالا با این اوضاع خیلی می ترسم که بهزاد کاری کند که او را از دست بدهم. " عمو لبخند محوی زد و گفت: لازم نیست که بهزاد خیلی تلاش کند، چون خودم این کیارش خان را که بدون اجازه ی من، قرار خواستگاری می گذارد را ادب می کنم و اصلا به خانه راه نمی دهم. " دیگر امیدی به این زندگی لعنتی نداشتم. حالا به خوبی مفهوم یک بیت شعر حافظ که می گفت: **که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها** درک می کردم. باید هرچه زودتر به کیارش خبر بدهم و بگویم با عمو جاوید تماس بگیرد، شاید بهتر باشد قرار فردا را به هم بزنیم. فردا بهزاد برایم نقشه های بدی داشت و عمو هم به همین راحتی اجازه ی خواستگاری نمی داد و ممکن بود کیارش را رد کند. ماهر به جای من گفت: ای بابا آقای دکتر... شما که اینقدر سخت گیر نبودید. چرا با این کیارش بیچاره اینقدر نامهربان برخورد می کنید؟ " عمو لبخند محوش را با اخم عوض کرد و گفت: به نظرت دلیل رفتارهایم مشخص نیستند؟ بچه ی سالم را برای نصف روز به او سپردم و این طوری تحویل گرفتم، حالا فکر کن بچه ام را برای تمام عمر به او بسپارم... به نظرت چیزی از پرستش برایم باقی می ماند؟

" درد امانم را می برید، نمی خواستم عمو را ناراحت کنم اما حرف هایش در مورد کیارش خیلی غمگینم می کرد. زیر لب گفتم: باور کن توی این اتفاق من بیشتر از کیارش مقصر هستم. خواهش می کنم کیارش را ببخش. خودت بهتر می دانی که کیارش چقدر به خاطر این اتفاق عذاب وجدان دارد. " عمو جدی شد و گفت: عذاب وجدان او را پذیرفته ام و می دانم که ناراحت است. اما حق ندارد بدون اجازه ی من قرار خواستگاری بگذارد. اصلا تو کی با او صحبت کردی و قرار خواستگاری گذاشتی؟ تو که تلفنت توی جیب من است... وقتی که من و ماهر توی حیاط بودیم به کیارش زنگ زدی و از او خواستی فردا به دیدنت بیاید؟ واقعا تا این حد غرور و شخصیت خودت را پایین آورده ای؟...

" امروز صدای زنگ های اطرافم ناجی من شده بودند. اینبار زنگ تلفن همراه عمو، حرفش را قطع کرد. من و ماهر با ترس به هم چشم دوختیم. عمو در حالیکه به شماره ی روی تلفن دقیق نگاه می کرد گفت: این تماس را جواب بدهم، بعد عاقبت خوبی در انتظار شما دو نفر نخواهد بود. " می دانستیم که او هیچ وقت بیشتر از این حد دعوایمان نمی کند. اما تازگی ها نسبت به کیارش حساس شده بود. ماهر با وحشت به من چشم دوخت اما هر دو نفرمان خنده ای پنهانی روی لبهایمان داشتیم. عمو در حالیکه وزن مرا به ماهر تکیه می داد تماس را جواب داد. با تعجب نام کسی را که تماس گرفته بود را پرسید و چند بار تکرار کرد و گفت: بابا تراب... باباتراب... متاسفانه به جا نمی آورم. " سریع گفتم: عمو... باباتراب پدر خوانده ی کیارش است... " عمو با تعجب به من چشم دوخت. ماهر کنار گوشم گفت: خدا هم نمی تواند این کیارش سرمد را از ازدواج با تو منصرف کند. مثل اینکه علم غیب دارد! از کجا متوجه شد که باید با عمو جاوید تماس بگیرد و اجازه ی فردا را بگیرد؟

" خنده و ذوق به جانم نشست، دستان باند پیچی شده ام را به زور بالا آوردم و ماهور را محکم توی بغل گرفتم و سرش را بوسیدم و گفتم: کیارش من با شعور ترین و عاقل ترین مرد دنیاست. الهی فدایش بشوم که هیچ چیز را فراموش نمی کند و تمام کارهایش روی برنامه ریزی درست و به موقع است... " عمو از ما فاصله گرفت، با چشم غره و ناامیدی به من نگاه کرد و در حالیکه انگشتش را به علامت سکوت بالا می آورد گفت: بله دخترم شما را معرفی کردند و گفتند که پدر خوانده ی کیارش جان هستید.

" با التماس از عمو خواستم که صدا را رو بلند گو بگذارد. او ابتدا اخم کرد و باز هم چشم غره ای مصنوعی رفت، اما بعد صدای تلفنش را روی بلند گو گذاشت و ماهور گفت: این آقای دکتر فقط ادای بدجنسی را در می آورد وگرنه اصلا دلش طاقت نمی آورد که اذیتت کند. " صدای باباتراب را شنیدم که گفت: کیارش برای من مثل بچه ی خودم است. پدرش را خیلی خوب می شناختم و از وقتی که به رحمت خدا رفت، کیارش خیلی به من نزدیک شد. من خادم امامزاده و گورستان محل دفن پدر و مادر کیارش هستم. برای همین برایش حکم پدر بزرگ را دارم. ببخشید که خیلی ناگهانی مزاحمتان شدم. کیارش خیلی از شما برایم تعریف کرده است آقای دکتر سبحانی. می دانم که دختر عزیزدانه تان مهم ترین و با ارزش ترین چیزی است که توی زندگی دارید. می دانم که یکبار این پسر وقت نشناس مرا رد کرده اید. به همین خاطر اینبار من شخصا تماس گرفتم که اگر قابل بدانید و جسارت نباشد فردا برای وصل این دو جوان، خدمت شما برسیم.

" عمو مردد ماند و بعد در حالیکه باز هم از ما فاصله می گرفت گفت: راستش را بخواهید من خیلی نظر مساعدی روی این ازدواج ندارم... " با ترس به ماهور چشم دوختم و آرام گفتم: ماهور خواهش می کنم دعا کن عمو جاویدم دست از مخالفت بردارد و اجازه بدهد که کیارش فردا بیاید. اگر تو برایم دعا کنی، قول می دهم که دیگر مثل امروز توی زندگیت دخالت نکنم و اعصابت را به هم نریزم. " ماهور آرام گونه ام را بوسید و گفت: دعا می کنم عزیزدلم. به خاطر اتفاقات امروز غصه نخور، بهزاد هم در گذشته ای نه چندان دور، یکی از عزیزان مان بود و به تو حق می دهم که دلت برایش بسوزد. من هم گاهی اوقات بیشتر از آنکه نگران تو باشم، دلم برای سهراب می سوزد. پس بابت امروز ناراحت نباش. ببخشید که با تو دعوا کردم و غر زدم. نباید اجازه می دادم که با این حالت از جای بلند شوی و به جنگ بهزاد بروی.

" ماهور مثل فرشته ها بود. تا به حال دوستانی مهربان تر از او و شیرین نداشتم. با علاقه سرم را به سرش چسباندم و صدای باباتراب را شنیدم که گفت: باور کنید می دانم که کیارش گاهی اوقات خیلی بی فکر عمل می کند و شاید به چشم کسانی که او نمی شناسند آدم خطرناکی بیاید. اما وقتی او را بهتر بشناسید، حتما متوجه می شوید که چقدر مهربان است. مخصوصا از وقتی

که عاشق دختر شما شده، محبت او صدبرابر بیشتر شده است. او مدت هاست که از شدت عذاب وجدان به خاطر اتفاقی که برای دخترتان افتاده، اینجا مانده و دست و دلش به کار و زندگی نمی رود. فقط برای دیدار دختر شما از دور، هر روز تا تهران می آید. خواهش می کنم اینبار به خاطر من، به او فرصتی برای جبران تمام اتفاقات بد را بدهید آقای دکتر. خواهش می کنم حرف مرا بپذیرید و اجازه بدهید که فردا کیارش برای دست بوسی و معذرت خواهی خدمت شما برسد. من از طرف کیارش ریش گرو می گذارم که دخترتان خیلی خوشبخت می شود. کیارش مثل پدرش دلی به وسعت دریا دارد و اگر کاری خلاف نظر شما و دخترتان انجام می دهد، واقعا قصد و نیت بدی ندارد.

" می خواستم بگویم که به نظر من تمام کارهای کیارش درست و بدون اشتباه هستند. اما قیافه ی جدی عمو باعث شد که ساکت بمانم و اوضاع را خراب تر از این نکنم. عمو جاویدم کمی فکر کرد و گفت: بسیار خُب... اگر کیارش جان کسی به غیر از شما را واسطه می کرد و یا خودش تنها پیش قدم می شد، حتما فردا جواب منفی می دادم. اما حالا که شما زحمت کشیده اید و تماس گرفته اید، با اینکه تا به حال برخوردی با هم نداشته ایم، چاره ای جز اطاعت از اوامر شما ندارم..."

" من و ماهور با ذوق همدیگر را بغل کردیم و سعی می کردیم با صدایی آرام شادی کنیم. با تکیه به ماهور، با یک لنگه پا بالا و پایین می پریدم و مثل بچه ها ذوق زده بودم. اما عمو با اخم نگاهمان کرد و سعی کرد با خشمی که اصلا برای او ساخته نشده بود ما را به سکوت دعوت کند. صورت ماهور را غرق بوسه کردم و گفتم: بیا توی یک روز عروسی کنیم و از شر تمام آدم های بد دنیا خلاص شویم. " ماهور خندید و گفت: نه تو اول ازدواج کن، من فعلا می خواهم چند وقت نیما را تشنه نگه دارم. بالاخره یک نفر هم پیدا شده که برای ازدواج با من بی تاب باشد و من می خواهم به روش آدم هایی مثل بهزاد و فرید و سهراب که یک عمر ما را منتظر نگه داشتند، کمی نیما را منتظر نگه دارم تا بفهمم که واقعا دوستم دارد یا نه.

" او را محکم تر از قبل به خودم فشردم و گفتم: گناه دارد ماهور. انتقام مردهای بد اطراف مان را از نیمای بیچاره بگیر. بیا زودتر ازدواج کنیم و زندگی متاهلی را باهم امتحان کنیم. " او خندید و گفت: اتفاقا چون نیما گناه دارد می خواهم به او فرصت فکر کردن بیشتر را بدهم پرستش. من از این می ترسم روزی از راه برسد که نیما از بودن با من پشیمان شود. او خیلی آدم خوبی است، برای همین هر لحظه با خودم فکر می کنم که شاید لایق او نباشم.

" دیگر گوش هایم حرف های عمو و باباتراب را نمی شنید. فکرم درگیر ماهور شد. سرش را پایین انداخته بود و توی افکار خودش غرق بود. سرش را چند بار بوسیدم و گفتم: تو لایق ترین دختر روی زمین هستی ماهور. این فکر های ناامید کننده را دور بریز. تو هم زیبایی و هم فوق العاده دوستداشتنی... " او با دنیایی غم نگاهم کرد و گفت: اما وقتی تهدیدهای بهزاد را می

شنوم، با اینکه از علاقه ی نیما نسبت به خودم مطمئن هستم، اما باز توی قلبم احساس می کنم که نیما لیاقت آدم بهتری را دارد. دختری که فقط منتظر آمدن نیما نشسته باشد، مثل تو که منتظر آمدن کیارش مانده بودی.

" با این حال و روز دوستانم، که برای من دل خوش باقی نمی ماند. سعی کردم بخندم و گفتم: من منتظر نمانده بودم ماهور. بلکه ترشیده بودم. اگر فرید یا سهراب زودتر به یاد من می افتادند، اصلا به انتظار آمدن کیارش نمی ماندم.

" او هم با این حرفم لبخند زد، اما هنوز توی فکر بود. سعی کردم توی چشمانش نگاه کنم و آهسته گفتم: این فکر ها را دور بریز ماهور. دکتر روزبه تحصیل کرده است و فکر نکنم اعتقادات عامیانه ی دویست سال قبل را داشته باشد که دختر تا روز ازدواج نباید از خانه بیرون آمده باشد. اگر چنین اعتقاداتی داشت، حرف هایت را نمی شنید و تا حالا ترکت کرده بود. پس خواهش می کنم مثل فرید و سهراب و بهزاد با فکر های مسخره زندگیت را خراب نکن و کسی را که عاشقانه دوستت دارد را از خودت دور نکن. " ماهور حرفم را پذیرفت اما باز هم توی فکر بود.

عمو تماس را قطع کرد و گفت: این هم از قرار خواستگاری ات خانم پرستش. دیگر باید چه کار کنم تا تصمیم بگیری که به تخت برگردی و استراحت کنی؟ " ناگهان ماهور با شادی بالا و پایین پرید و ذوق زده گفت: مبارکت باشد رفیق خوبم.

" من هم ناخودآگاه خندیدم و بعد دوباره با هم بالا و پایین پریدیم. عمو با نگرانی گفت: چه کار می کنی پرستش؟ می خواهی پای سلامت را هم بشکنی؟ اصلا انتظار نداشتیم که جلوی چشمان من، اینقدر خودت را به خاطر آمدن یک خواستگار عجیب و غریب خوشحال نشان بدهی. فکر کنم واقعا در روش تربیتی ام کوتاهی کرده ام. " ماهور خندید و گفت: ما دو ترشیده ی بیچاره هستیم که باید هم از دیدن اینهمه عشق و علاقه خوشحال باشیم. آقای دکتر شما ما را درک نمی کنید. چون خودتان مرد هستید و همیشه برای ازدواج تصمیم گیرنده، شما بوده اید. اما ما دخترهای بدبخت باید هم از اینکه بالاخره یک نفر انتخاب مان می کند خوشحال باشیم.

" عمو بالاخره خندید و گفت: من فقط برای اینهمه وقتی که صرف درس و دانشگاه کرده اید متأسف هستم. یعنی شما دونفر کار دیگری به غیر از ازدواج ندارید که خوشحالتان کند؟ " من و ماهور یک صدا گفتیم: نه نداریم.

" بعد هر دو بدون آنکه به اتفاقات بد و ناراحت کننده فکر کنیم خندیدیم. ماهور با ایما و اشاره به من می فهماند که عمو ماجرای تماسم با کیارش را فراموش کرده است و بعد دوباره هر دو با صدای بلند خندیدیم. با کمک عمو و ماهور به تخت برگشتم. ماهور جعبه ی بزرگی که کیارش آورده بود را روی تخت گذاشت و گفت: بیایید با هم کادوی آقای داماد را باز کنیم. " عمو زیر لب گفت: هنوز داماد نشده است. " ماهور با لبخندی احمقانه به عمو نگاه کرد و گفت: آقای دکتر بدجنس نباشید. این دو

نفر خیلی همدیگر را دوست دارند. حتما کنار هم خوشبخت می شوند. " عمو به من نگاه کرد و گفت: امیدوارم بچه ها. من که خیلی نگران هستم. " او نگران ترین و مهربان ترین پدر دنیا بود. البته او فقط پدرم نبود... او به جای تمام کسانی که باید فردا در کنارم باشند اما فراموش کرده بودند، نگرانم بود. ماهور خندید و در حالیکه در جعبه را باز می کرد گفت: نگران نباشید. کیارش سرمد فقط ظاهر ترسناکی دارد. او با آمدنش زندگی همه ی ما را سر و سامان داد.

" عمو کنارم نشست و گفت: البته فقط زندگی شما دخترها را سر و سامان داده است. سه پسر خشمگین و عصبانی روی دست مان گذاشته که کاری برای نجات آنها از ما بر نمیآید.

" ماهور از توی جعبه دو قاب بزرگ و پیچیده شده در میان کاغذ بیرون آورد. قاب اول را باز کرد، تابلوی خطاطی شکسته نستعلیق که با حروف فوق العاده شکیل و در هم تنیده و بسیار حرفه ای نوشته شده بود. عمو و ماهور سعی کردند با هم شعر روی تابلو را بخوانند. یک پاکت کوچک کنار تابلو بود. به ماهور گفتم که آنرا برابم باز کند. توی پاکت یک کارت پستال کوچک بود و ماهور خواند:

بازآی؛ بازآی و دلتنگ مرا مونس جان باش **وین سوخته را محرم اسرار نهان باش** ماهور در ادامه خواند:

پرستش این شعر فقط تو را به یادم می آورد، چون تازگی ها فقط از خدا می خواهم که تو را در سلامت کامل به من بازگرداند. آنرا خودم برایت خطاطی کرده ام تا ببینی که اگر زودتر برنگردی و زندگی ام را نجات ندهی، از من چیزی باقی نمی ماند... " عمو چند سرفه ی الکی کرد و ماهور دقیق تر به قاب نگاه کرد و گفت: واقعا کارش توی خطاطی عالی است. خیلی هنرمندانه آنرا نوشته است. این زرکوب های مابین نوشته ها آنرا با ارزش تر می کند. نظرم نسبت به آقای سرمد بد اخلاق، هر لحظه بیشتر عوض می شود. او هنرمند توانایی است. حق داشت که ما را توی شرکتش راه نمی داد.

" من هم دقیق تر به قاب خطاطی نگاه کردم. ما بین حروف، گل و مرغ هایی کوچک و مینیاتوری کشیده و همه طلاکوبی و میناکاری شده بودند. ارزش مادی و معنوی تابلو هر دو بالا بودند. باورم نمی شد کیارش سرمد با آنهمه غرور و خود برتر بینی که در زمینه ی هنر داشت و به زحمت و با یک دنیا منت فقط برای مشتری های خاصی که پول بیشتری بابت هنر او پرداخت می کردند، طرح می زد، حالا برای من تا این حد از هنرش مایه گذاشته باشد. او آشنای هنرمند و دوستداشتنی من بود... مگر می توانم پیش او برنگردم؟ او رویای من بود، شهزاده ی من بود که نیمه شب ها خواب می دیدم که می آید. من عشق را فقط با او می شناختم. قاب بعدی را هم عمو باز کرد. بدون آنکه آنرا به طرف ما بگیرد گفت: این لبخند تو است پرستش؟ چقدر عجیب خندیده ای. چرا من تا به حال این لبخندت را ندیده ام باباجانم؟

" تابلو را به طرفم گرفت. تصویری از نیمه ی صورت من بود و لب و دهان مرا با پاستل گچی و مداد رنگی آبی اما با طیف های متعددی از رنگ آبی، با لبخندی که من هم تا به حال آنرا توی صورتم ندیده بودم، برایم نقاشی کرده بود. کنار این تابلو هم پاکت و کارت پستال کوچک دیگری قرار داشت. آنرا هم ماهور باز کرد. عمو کارت را از ماهور گرفت و مستقیم جلوی چشمانم گرفت و گفت: بهتر است که من نشنوم چه برایت نوشته است. نمی خواهم برای فردا سختگیری ام را از دست بدهم و مجنوب عشق این پسرک هنرمند شوم. " جملات روی کارت را خواندم که نوشته بود: و اما تصویر لبخندت... پرستش لبخندت، منطق مرا با خاک یکسان می کند. حتی اگر برای مردن آماده باشم با لبخندت جان دوباره می گیرم. لبخندت مرا شاعر می کند، لبخندت مرا عاشق می کند. لبخندت آبی رنگ است درست همرنگ آسمان و آرامش و پرواز... آنرا از من دریغ نکن و اشتباهاتم را ببخش.

" عمو بدون آنکه نگاهش به کارت بیافتد آنرا به دست ماهور داد، در حالیکه می خواست به ناوایی برود زیر لب گفت: از دست رفته ای بچه جانم. خودت را توی آینه دیده ای پرستش؟ رنگت صورتی شده و عشق از چشمانت بیرون می ریزد.

" ماهور نتوانست خنده اش را کنترل کند و با صدای بلند همراه با عمو به من می خندیدند. اما من آنجا نبودم، توی رویا و خیال، کنار کیارش بودم. حالا به غیر از حلقه هایی که یکی از آنها را گم کرده بودم، نشانه های با ارزش دیگری هم از این عشق داشتم. دلم می خواست باز هم صدایش را بشنوم. حیف که باید تا فردا صبر می کردم و طاقت می آوردم. رویای از راه رسیدن فردایی جدید، چشمانم را پر کرده بود. اما در میان تمام خوشحالی ام، تهدیدهای بهزاد ناگهان زندگیم را سیاه می کرد. عمو رفت تا برای شام نان تازه بخرد و ماهور مشغول نصب قابها به دیوار پذیرایی شده بود. خیلی خسته بودم اما نمی توانستم یک لحظه هم به حرف های بهزاد فکر نکنم و کمی استراحت کنم. شاید بهتر بود که اجازه می دادم عمو قرار فردا را به هم بزند. کیارش از عمو چیزی به دل نمی گرفت. اما اگر بهزاد بخواد نقشه ای برای زندگیم بکشد، حتما کیارش را از دست می دادم. کیارش آدم مبارزه نیست، خیلی زود از من دلگیر می شود. خیلی زود برای انتقام چشمانش را روی من می بندد.

من مثل ماهور، آدم قوی و مثبت اندیشی نبودم، او خوب می دانست که نیما او را در هیچ شرایطی ترک نمی کند. اما رابطه ی من و کیارش تا به حال چندین بار ضربه خورده بود و هر بار خیلی از هم دور شده بودیم. کیارش هنوز بعد از دوماه نتوانسته به دیدار من بیاید چون خیلی دیر با مشکلات کنار می آمد. به ماهور که با تابلو ها سرگرم بود گفتم: به نظرت بهزاد چگونه می تواند زندگی من و کیارش را خراب کند؟ " ماهور در حالیکه عقب و جلو می رفت تا از صاف بودن تابلو ها مطمئن شود گفت: به حرف های بهزاد فکر نکن پرستش. او صد تا چاقو می سازد اما محض رضای خدا یکی از آنها دسته ندارد. بهزاد

فقط ادعای زیادی دارد و با حرف هایش می تواند تمام دنیا را نابود کند. در واقعیت بهزاد همین حالا به خانه رفته، مرا فراموش کرده، به تو هم که اصلا فکر نمی کند، چون با حرف هایش زهر خودش را به تو ریخته است، غذایش را خورده، کمی با کامپیوترش بازی کرده و خوابیده است. بهزاد بی حس و حال ترین آدم دنیاست. او تا بخواهد زندگی تو را به هم بزند، تو بچه ی دومت را هم به دنیا آورده ای. من بهزاد را بهتر از تمام شما می شناسم. پس خواهش می کنم فکرت را با حرف های او درگیر نکن. به فردا و اتفاقات خوب آن فکر کن.

" با حرف های ماهور دلگرم شدم. سعی کردم فکر های بد را دور بریزم. عمو که برگشت برای من شیرینی خریده بود. بعد سه تایی با هم چای خوردیم و از برنامه ریزی فردا و روزهای آینده صحبت کردیم. همگی حرف ها و حرکات خصمانه بهزاد را فراموش کردیم. حتی فراموش کردیم که بهزاد قول داده بود زندگی ام را خراب کند. ماهور دیگر حرفی از بهزاد نمی زد و فقط از نیما و برنامه هایش برای آینده می گفت. وقتی ماهور از نیما صحبت می کرد، زیاد او را نمی شناختم. چون با آن ماهور ساده دل و زودباور سابق فرق داشت. حالا با چنان عزت نفسی از برنامه های خودش و نیما صحبت می کرد، مثل اینکه هیچوقت درگیر بهزاد نبوده و جزیی از زندگی همدیگر نبوده اند. امیدوارم که اتفاقات خوب به زودی برای همه ی ما بیافتند. حتی برای بهزاد هم بهترین اتفاقات رقم بخورد و خشم او از بین برود. هنوز هم نمی توانستم به این فکر کنم که بهزاد دیگر توی جمع های دوستانه مان حضور نداشته باشد. بالاخره همه ی آدم ها خصوصیات خوب و بد دارند. من هنوز مطمئنم که بهزاد خصوصیات بهتر بیشتری دارد و باید به او زمان بدهیم تا کمی آرام بشود. شاید وقتی که خودش هم به خوشبختی برسد من و ماهور را بهتر درک کند.

فعلا که تنها امیدم آمدن فردا و دیدار کیارش است. به گمانم با دیدن کیارش من هم ترس هایم را فراموش کنم و مثل ماهور مطمئن بشوم که کیارش توی هر شرایطی پشتیبانم می ماند. باید تا فردا صبر کنم، چاره ای به جز صبر کردن برایم باقی نمانده است.

فصل بیست و یکم

ماهور بهتر از من، عمو جاویدم را می شناخت و درست می گفت که جاوید خان سبحانی، فقط ادعا می کند که از کیارش خوشش نمیآید و دلش نمی خواهد او را به عنوان دامادش بپذیرد. چون رفتار هایش خلاف این ادعا را نشان می داد!

از صبح خانم و آقای مسنی را که سالها شب عید برای نظافت خانه، به کمک او و زن عمو می آمدند را به زحمت انداخته بود تا خانه را مثل شب عید نظافت کنند. خودش هم دنبال آنها راه می افتاد و همه جا را دوباره و سه باره گردگیری می کرد. ترس از اینکه خاک های خیالی، خاطر کیارش را آزرده کنند، آرامش را از عمو گرفته بود.

همه جا برق می زد و به قدری همه جا را با مواد شوینده و سفیدکننده سایید، تا اینکه بالاخره خانه بوی استخر گرفت.

به گمانم عمو جاوید هم دچار وسواس های کیارش شده بود چون نیروهای کمکی اش را از پا انداخته بود. خانمی که برای مان کار می کرد با خنده می گفت: معلوم است که خاطر شاه داماد خیلی برای آقای دکتر عزیز است، چون او هیچوقت اینقدر برای تمیز شدن خانه سخت گیری نمی کرد. خوشبخت باشی پرستش خانم. ای کاش ماهرخ خانم هم زنده بودند و چنین روزی را می دیدند. " من و عمو با این حرف او دلمان گرفت. واقعا جای زن عمو خالی بود تا روز خواستگاری، مادرانه مرا در آغوش بکشد و برابم آرزوی خوشبختی کند. همیشه می دانستم که اگر بخوام ازدواج کنم حتما روز خواستگاری ام، بی نهایت دلتنگ زن عمو ماهرخ می شوم و جای خالی او را احساس می کنم. هر قدر هم که عمو در حقم محبت می کرد باز هم محبت های زن عمو رنگ و بویی دیگر داشتند. با اینکه دیگر بچه و یا نوجوان نبودم، اما هنوز هم نمی توانستم نیاز به داشتن مادر را توی وجودم سرکوب کنم. مثل اینکه کمبود مادر با بزرگتر شدن من، بیشتر توی وجودم رشد می کرد. باز جای شکرش باقی بود که عمو جاویدم را داشتم...

کیارش بیچاره هم حتما امروز خیلی بیشتر از من، جای خالی مادر و پدرش را احساس خواهد کرد. من شرایطم خیلی بهتر از او بود و حداقل می دانستم که مادر و پدرم زنده و سرحال، آنطرف دنیا سرشان به زندگی خودشان گرم است. اما کیارش هیچ امیدی نداشت و مجبور بود همیشه و هر لحظه به چند تکه خاک توی قبرستان پناه ببرد. امیدوارم امروز همه چیز طوری پیش برود که او کمبود مادر و پدرش را احساس نکند.

توی همین افکار بودم که عمو کنارم آمد و گفت: نمی خواهی به پدر و مادرت زنگ بزنی و برای امروز از آنها اجازه بگیری؟ " با تعجب نگاهش کردم و گفتم: قدرت خواندن ذهن مرا پیدا کرده ای جاوید خان؟ " او هم تعجب کرد و گفت: چرا؟ به چه فکر می کردی باباجانم؟ " دقیق نگاهش کردم. او هم پا به سن گذاشته بود. تا پارسال اینقدر موی سفید روی سرش

نداشت. پارسال ابروها و بیشتر موهایش هنوز مشکی بودند، اما امسال بیشتر پایه سن گذاشته بود. امیدوارم من و گفتاری هایم نقشی در پیر شدن او نداشته باشیم. بی خیال شانه هایم را بالا انداختم، از جواب دادن طفره رفتم و گفتم: مگر توی موقعیت های دیگر، مثل دیپلم گرفتن و قبول شدن توی کنکور که با آنها تماس می گرفتم، خوشحال می شدند که حالا بخوام با خبر از دواجم شادی ام را با آنها قسمت کنم؟ " عمو هنوز مشغول گردگیری اطراف تختم بود و زیرلب گفت: آنها آدم های بی احساس هستند، تو که نباید مثل آنها باشی. من تو را اینطوری بزرگ نکرده ام.

" بیشتر به نگرانی هایش برای تمیز بودن همه جا توجه کردم، او به قدری دوستم داشت که حتی وقتی مطمئن بود انتخابم غلط است، باز هم حمایت می کرد و همه جا را برای آمدن کپارش برق می انداخت. خوشی خاصی از داشتن او زیر پوستم تزریق شد. من او را عبادت می کردم، او تنها ناجی و پشتیبانم بود. با علاقه کارهایش را نگاه می کردم و گفتم: به چه زبانی بگویم که من به جز تو و زن عمو، مادر و پدر دیگری ندارم؟ حیف که نمی توانم اقدامی برای عوض کردن نام پدر و مادرم انجام بدهم، وگرنه حتما اسم تو را به جای پدرم می نوشتم. " عمو رفت و ملحفه های تمیز آورد تا روی تختم پهن کند و در حالیکه برای بلند شدن کمکم می کرد گفت: پس بی خودی برای چیزی که نمی توانی آنرا تغییر بدهی تلاش نکن. من پدر تو نیستم، خودم این را پذیرفته ام. من فقط قیم تو هستم. باید با پدر و مادرت در مورد ازدواج صحبت کنی و از آنها اجازه بگیری.

" به او تکیه دادم و عمو اجازه نداد خانمی که برای تمیزکاری کمکش می کرد، دست به تخت خواب من بزند. به او گفت که دوست دارد خودش کارهای مرا انجام بدهد. در حالیکه مرا روی صندلی کنار تخت می نشاند آرام شانه اش را بوسیدم و گفتم: قیم ها برای بچه های بی سرپناه و سر راه مانده، جایگاه خدایی دارند. اما تو فقط قیم من نیستی، بلکه تو همه ی چیزی هستی که من توی این زندگی دارم. اگر تو هنوز مرا بچه ی خودت نمی دانی، این مشکل من نیست و ربطی به من ندارد. چون من به غیر از تو پدر دیگری ندارم. مادرم هم که سالهاست توی قبرستان آرمیده است.

" عمو سرش را کمی به طرفم چرخاند. چشمانش پر از غم شده بودند. سریع خودش را با ملحفه و تخت سرگرم کرد و زیرلب گفت: تو که می دانی من چقدر دوستت دارم، پس با کلمات بازی نکن و مرا از حرفی که زده ام پشیمان نکن. ما مجبوریم که امروز به مادر و پدرت زنگ بزنیم. آنها باید بدانند که تو می خواهی ازدواج کنی.

" حتی ملحفه های روی تختم را هم با حوصله مرتب می کرد و مراقب بود جایی به هم ریخته باقی نماند. دلم نمی خواست امروز به جز او، پدر دیگری داشته باشم. دلم نمی خواست او فقط قیم من باشد، دلم نمی خواست با برگه ی مزخرفی که پدرم امضا کرده بود و عمو را تا وقتی که ازدواج کنم و صغیر نباشم قیم من قرار داده بود، باور کنم که عمو، پدرم نیست.

دلم می خواست هرکاری کنم تا او نظرش را عوض کند و با قاطعیت بگوید که تنها پدری است که من دارم. اما می دانستم در این یک مورد خاص، بخش منطقی مغز عمو، بیشتر از قسمت احساسی آن تصمیم گیرنده است. ای کاش راهی بود تا من بچه ی واقعی او میشدم. احساس میکردم مثل پینوکیو به یک فرشته ی مهربان احتیاج دارم تا مرا تبدیل به بچه ی واقعی عمو کند. غمگین شده بودم و گفتم: می توانم خواهش کنم موهایم را توی سینک ظرفشویی بشویی؟ " با لبخندی فروخورده و در حالیکه سعی می کرد خودش را ناراضی نشان بدهد به طرفم برگشت و گفت: تو که می دانی من از این کار بی نهایت متنفرم و موهای فروری ات تا دو هفته ی دیگر از توی غذاها سر در می آورند، پس چرا می خواهی شکنجه ام کنی؟

" با التماس نگاهش کردم و گفتم: خواهش می کنم... چون وقتی سرم را توی سینک می شویی، خیلی با حوصله موهایم را ماساژ می دهی و نمی گذاری کف توی چشمانم برود. " سری با تاسف تکان داد و روبالشتی های تختم را در دست گرفت و گفت: سی و یک ساعت شده است بچه جان. مثلاً از امروز می خواهی مسئولیت یک نفر دیگر را هم بپذیری، بعد هنوز از اینکه کف توی چشمانت برود می ترسی؟ " با اخم و زیرلب گفتم: این ها که ربطی به هم ندارند. من فقط می خواهم موهایم را توی سینک بشویم. همین. " بالاخره خندید و گفت: بسیار خُب الان با هم می رویم و سرت را توی سینک می شویم. بگذار این اطراف را خوب تمیز کنم، بعد با خیال راحت اوامرت را اجرا می کنم شاهزاده خانم.

" دلم برایش ضعف رفت و گفتم: دیدی که چقدر مهربانی جاوید خان. تو مرا از بچه های نداشته ات هم بیشتر دوست داری. فقط می خواستم ثابت کنم اینقدر مرا دوست داری که حتی حاضری به خاطر کارهای منفوری که حالت را به هم می زنند را هم انجام بدهی. پس دیگر نگو که فقط قیم من هستی و پدرم نیستی. چون دفعه ی بعد از این حرفت ناراحت می شوم.

" خندید و گفت: تو دیوانه ای پرستش. یعنی لازم بود که منظورت را با درخواست شستن موهایت توی سینک به من بفهمانی؟ واقعا خیال می کنی خودم نمی دانم که چقدر دوستت دارم و به خاطرت دست به هر کاری می زنم؟ به قول خودت تو بهترین رفیق من هستی پرستش خانوم. همین که امروز کیارش را بدون بحث و جدل پذیرفته ام، یعنی اینکه حرف ها و نظراتت خیلی برابم قابل احترام هستند. اما عشق و علاقه ی من به تو باعث نمی شود که فراموش کنم مادر و پدرت هم باید در مورد ازدواجت اطلاع داشته باشند. " اخم کردم و با ناراضایتی کامل گفتم: قبول. زنگ می زنم. اما وقتی اینجا ساعت دو بعداز ظهر است یعنی اینکه توی آمریکا، چهارصبح است و آنها خواب هستند. پس بعدا با آنها تماس می گیرم.

" عمو سریع تلفنش را از جیبش بیرون آورد و گفت: نخیر مادرت حالش خوب نیست و شبها تا صبح بیدار می ماند. " با تمام تلاشم برای بی تفاوتی گفتم: پس بیماری مادرم جدی است؟ بابام راست می گفت؟ " عمو نفس عمیقی کشید و گفت: دوست ندارم

روز خواستگاریت با این خبر های بد ناراحت کنم. اما چون پرسیدی می گویم که مادرت چند وقت قبل جواب آزمایشات را برایم فرستاد تا من توی ایران با چند متخصص در مورد بیماری او مشورت کنم. متأسفانه اصلاً حالش خوب نیست پرستش. سرطان پیشرفته ی معده دارد. " با اینکه همیشه می گفتم مادر و پدرم برایم اهمیتی ندارند، اما باز هم حس کردم قلبم از شنیدن این خبر فشرده شد. زیر لب گفتم: پس آمریکا هم نتوانست او را خوشحال نگه دارد. همیشه خیال می کرد اگر به آمریکا برسد دیگر غمی برایش نمی ماند. چرا دنیا اینقدر بی معرفت است و اجازه نمی دهد که از رسیدن به آرزوهایمان لذت ببریم؟

" برای اولین بار عمو را نگران حال مادرم دیدم و گفتم: زندگی هر دو نفرشان به هم ریخته است. همسر مادرت، او را با بچه ها تنها گذاشته و رفته است و... پدرت هم به خاطر اینکه مادرت توی این شرایط تنها نماند، زن و بچه هایش را به امان خدا رها کرده و برای مراقبت از مادرت، پیش او می ماند. خلاصه اینکه هیچ چیز آنطور که تو فکر می کنی برای آنها خوب و خوشایند پیش نمی رود پرستش.

" زندگی پر از شگفتی های تازه بود. پدرم به خاطر مادرم، همسر پولدارش را رها کرده بود؟... نمی دانستم از شدت تعجب چه کار کنم و چه بگویم. مثل اینکه با خودم صحبت می کردم و گفتم: پس بابام خیلی هم بی احساس و پول پرست نیست. بالاخره روزی از راه رسید که او علاقه اش به مال و ثروت را فراموش کند و برای همسر سابقش که ادعا می کرد دوستش ندارد، قدمی بردارد. " عمو توی افکار خودش غرق بود و گفتم: من هم مثل تو باورم نمی شود که پدرت همسر پولدار و جوانش را حتی برای یک روز تنها بگذارد و برای مراقبت از مادرت به یک شهر دیگر برود. زندگی بازی های عجیبی دارد باباجانم...

" بعد هر دو سکوت کردیم. اما تصمیم خودم را گرفتم، واقعا دلم می خواست با مادرم تماس بگیرم. از عمو خواستم آتل آهنی را باز کند و دوربین تلفن همراه را طوری نگه دارد که گچ و آتل دستانم مشخص نشود. عمو با شماره ی مادرم تماس گرفت. زیاد طول نکشید که او جواب داد. مثل اینکه توی حیاط خانه اش نشسته بود. اطرافش تاریک بود و فقط نور ملایم چراغی که روی بالکن خانه روشن بود و از پشت سرش می تابید، او را فوق العاده رنگ پریده و تکیده نشان می داد. روی سرش دستمال سر بسته بود، به گمانم موهایش کم شده بودند... امیدوارم که حالش خیلی بد نباشد. به زور توانستم خویشتن دار باشم و دلم برایش نسوزد. سعی کردم به خودم بقبولانم که حال او خوب است، مثل سابق سرش شلوغ است و حوصله ی زیاد صحبت کردن با تلفن را ندارد. به زور لبخندی کم جان و بی رمقی زد و گفتم: حالت چطور است پرستش؟ چه شده که به یاد مادر گناهکار و غیر قابل بخشش ات افتاده ای؟ راستی پدرت هم اینجاست. قرار گذاشته ایم با هم طلوع خورشید را تماشا کنیم.

" پدرم سرش را کج کرد و از صفحه ی گوشی مادرم به من چشم دوخت و با لبخند گفت: پرستش بد اخلاق حالش چطور است؟ می دانم که از صحبت کردن با من خوست نمی آید. اما ممنونم که به مادرت زنگ زدی.

" سعی کردم با آنها مهربان نباشم، اما طاقت نیاوردم و آرام گفتم: چه کسی گفته که من از صحبت کردن با تو خوش نمی آید آقای سبحانی؟ خوشحالم که یکبار دیگر شما را در کنار هم می بینم. این تصویر، بهترین تصویر دنیاست.

" مادرم پر از حالت هایی شده بود که همه برای من، جز اولین بارها بودند. برای اولین بار بغض می کرد، برای اولین بار محبت نگاهم می کرد، برای اولین بار به من خیره می شد و آهسته به چشمانش دست می کشید. از مادر سر سخت و بی عاطفه ی من چنین کارهایی بعید بود. با صدایی لرزان گفت: تو هنوز نمی خواهی پیش ما بیایی؟ باید اجازه بدهی که ما گذشته را برایت جبران کنیم. " فقط از خدا می خواستم که او زودتر خوب بشود. دلم نمی خواست بیماری، عامل مهربانی او باشد. وقتی که سالم بود و مرا دوست نداشت، خیالم راحتتر بود.

سرم را پایین انداختم و گفتم: من نمی خواهم شما چیزی را برایم جبران کنید. از حق نگذریم باید از شما ممنون باشم که مرا به عمو جاویدم سپردید. من کنار او و زن عمو خیلی خوشبخت بزرگ شدم. پس عذاب وجدان نداشته باشید و برای من کاری انجام ندهید. در ضمن... امروز قرار است برایم خواستگار بیاید و فکر نمی کنم بعد از ازدواج بتوانم برای دیدن شما، تا آمریکا بیایم. " مادرم ذوق زده خندید و با تعجب گفت: ازدواج می کنی؟ واقعا تو اینقدر بزرگ شده ای که برایت خواستگار بیاید؟

" بابام خندید و گفت: این دختر سی سالگی را رد کرده است خانوم. باید تا حالا شوهر می کرد، دیر هم شده است. خُب پرستش بگو این خواستگارت را کجا دیده ای و کجا با او آشنا شده ای؟ آدم خوبی است؟ عمو جاویدت او را تایید می کند؟...

" با تردید به عمو نگاه کردم. او لبخند مهربانی زد. سرش را به سر من چسباند و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: خواستگار پرستش، رییس شرکتی است که توی آن کار می کند. پسر فوق العاده خوب و مهربانی است. من او را می شناسم، خودشان هم خیلی همدیگر را دوست دارند و عاشق هم هستند. " خیلی از تعریف عمو خوشم آمد و از او ممنون شدم که چیزی به آنها در مورد نگرانی هایش نگفت. مادرم سعی کرد شاد باشد اما مثل اینکه رمقی نداشت و گفت: ای خدا... پرستش ما خواستگار دارد، خیلی خوب است. نمی خواهی ما را برای عروسی دعوت کنی پرستش جان؟

" او همین امروز می خواست به اندازه ی سی و یک سال، محبت مادرانه به پایم بریزد. خیلی برایم عجیب بود که به من می گفت « پرستش ما... » آنها هیچ وقت مسئولیت مرا نمی پذیرفتند. من همیشه « پرستش جاوید اینها » بودم. ناخودآگاه و بدون فکر گفتم: نه... قرار نیست خیلی مراسم شلوغی داشته باشیم. فقط می خواهیم در کنار آشنایان درجه یک و دوستانمان یک عقد

ساده بگیریم و خیلی زود زندگی مان را شروع کنیم. " بعد از عمو خجالت کشیدم و گفتم: البته با اجازه ی عمو جاویدم...
 "صدای مادرم افکارم را به هم ریخت و گفت: من و پدرت اقوام درجه یک تو به حساب نمیآییم؟ نمی خواهی ما را به داماد آینده مان معرفی کنی؟ " بابام به جای من خیلی آهسته گفت: وقتی می گوید البته با اجازه ی عمو جاویدم، یعنی که نمی خواهد ما را دعوت کند. " عمو جاوید سریع و دستپاچه گفت: نه منظور پرستش این نبود...

" نمی خواستم حتی حالا هم این دو نفر را ببخشم. یعنی دیگر دلیلی برای بخشش آنها برایم باقی نمانده بود. چطور فکر می کردند اقوام درجه یک من هستند در حالیکه تا به حال دست پر محبتی بر سر من نکشیده بودند؟

صحبت عمو را قطع کردم و گفتم: متاسفانه منظورم همان بود که بابا گفت. قبول کنید که شادی ازدواج من فقط برای کسانی است که سالها زحمت بزرگ کردن مرا بر عهده داشتند. حیف که زن عمو ماهرخ دیگر بین ما نیست... من می خواهم تمام اجازه هایی که باید برای ازدواج داشته باشم را فقط از عمو جاویدم بگیرم. ایرادی که ندارد؟ حالا هم به اصرار او با شما تماس گرفته ام.

" عمو فقط نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت. ناگهان شادی مادرم از بین رفت و پدرم با اخم گفت: نباید اینطوری با ما صحبت کنی پرستش... " خواستم از خودم دفاع کنم اما مادرم قبل از اینکه من صحبت کنم گفت: او درست می گوید جهان... ما او را وقتی که محتاج مان بود رها کرده ایم، پس نباید انتظار داشته باشیم حالا که اینقدر بزرگ و خانوم شده و می تواند خودش برای آینده اش تصمیم بگیرد یادی از ما بکند.

" با این حرف مادرم دلم برای اولین بار در مورد آنها به رحم آمد. سرم را پایین انداختم و زیر لب عذر خواهی کردم. مادرم با صدایی که کمی می لرزید گفت: امیدوارم خوشبخت باشی پرستش. می دانم که من و پدرت کارهایی در حق تو کرده ایم که قابل بخشش نیستند. من و پدرت توی دنیایی غرق بودیم که به جز خودمان آدم دیگری را نمی دیدیم. اما تازه می فهمیم که تو هم مثل بقیه ی بچه هایمان به علاقه و مراقب احتیاج داشتی. ما تو را نمی دیدیم چون خودمان پر از آرزوهای بزرگ و عجیب بودیم. خیال می کردیم خوشبختی این سر دنیاست و ما از آن، جدا مانده ایم. امشب من و پدرت از عادت های بچگی تو صحبت می کردیم و مثل اینکه تازه یادمان افتاد که تو همان خوشبختی بودی که چون آنرا بدون دردسر بدست آورده بودیم، هرگز قدر بودنت را ندانستیم. من همیشه از ماهرخ و جاوید ممنونم که اجازه ندادند بی فکری ما، بیشتر از این تو را نابود کند. تو هم مادر و پدر بی فکر و کم عقلت را ببخش. امیدوارم روزی خودت بهترین مادر دنیا بشوی و با تمام وسعت قلبت بچه هاییت را دوست داشته باشی و بین آنها تفاوت قائل نباشی. من مطمئنم ماهرخ خدایبامرز تمام رموز یک زن موفق را به تو آموخته است

عزیز مادر. " مادر اولین بارها را به بی نهایت رسانده بود... من همیشه خواهر کوچکتر و مزاحم او بودم. هیچوقت علاقه اش را معطوف من نمی کرد. اما حالا با چنان محبتی به من « عزیزمادر » می گفت که ناخودآگاه اشک توی چشمانم نشست. مادرم ادامه داد و گفت: هروقت توانستی ما را ببخشی و دوستان داشته باشی، اجازه بده تا خبر های خوب زندگیت را بشنویم. هروقت که حس کردی به پشتیبانی من و پدربت احتیاج داری، حتما خبرمان کن تا برایت فرش قرمز پهن کنیم و قدمت را سر چشمانمان بگذاریم. " سرم را پایین انداختم و گفتم: تو و بابا برای من... همیشه یک فامیل قابل احترام می مانید. لطفا از من انتظار نداشته باشید که شما را مادر و پدرم بدانم. این حرف های مرا به پای بی منطقی و عصبانیتم نگذارید. باور کنید من تمام ثانیه های این بیست و سه سالی که تنهائیم گذاشتید فقط به این فکر می کردم که گناهم چه بوده است. اما از سی سالگی به بعد به این نتیجه رسیدم که من گناهی نداشتم و... دیگر نمی خواهم رابطه ی خونی بین من و شما باقی بماند. یعنی اگر هم باقی مانده باشد من نمی خواهم آنرا به یاد بیاورم. فقط ممنونم که مرا به عمو جاویدم سپردید. تنها لطفی که شما دو نفر به من کردید همین بود که مرا به عمو و زن عمو سپردید. بی نهایت ممنونم... " پدرم هم برای اولین بار با محبت گفت: به هر کمکی که احتیاج داشتی فقط به خودم بگو پرستش. من دریغ نمی کنم.

" نمی خواستم بیشتر از این با حرف های پر محبت شان، اراده ام برای فراموش کردن آنها سست شود. تشکر سرد و یخ زده ای کردم و تماس را قطع کردم. عمو در سکوت کامل کنارم نشسته بود. مثل اینکه هردو از این تغییرات مادر و پدرم شگفت زده شده بودیم. توی افکار خودم بودم و گفتم: به نظرت بابام هم طلاق می گیرد و دوباره با مادرم ازدواج می کند؟ " عمو دستی به صورتش کشید و گفت: نمی دانم... اما از پدربت بعید بود که ساعت چهارصبح در کنار مادرت به انتظار طلوع خورشید بنشیند. فکر کنم بیماری مادرت خیلی روی پدربت تاثیر گذاشته است.

" عمو درست می گفت. پدرم فقط برای تماشای فیلم و فوتبال یا خوش گذرانی با دوستانش تا چهار صبح بیدار می ماند. تماشای طلوع آفتاب در کنار مادرم کار بیش از حد رومانتیکی بود و اصلا به شخصیت پدر خوش گذران من نمیآمد.

هرقدر فکر می کردم باز هم به نتیجه ی درستی نمی رسیدم، آنها خیلی عجیب شده بودند. عمو مثل اینکه با خودش صحبت می کرد و زیرلب گفت: تو کی با کیارش در مورد اینکه عروسی نگیری و فقط یک عقد ساده داشته باشی صحبت کرده ای؟ شما که دوماه اصلا همدیگر را به غیر از یکی دوبار توی بیمارستان ندیده اید... دیروز ماهور را فرستادی تا مرا توی حیاط سرگرم کند و خودت با کیارش تلفنی تمام نقشه هایتان را کشیدید؟ " از اینکه خیلی ناگهانی موضوع بحث را عوض کرد، خنده ام گرفت و گفتم: باور کن من و کیارش بیچاره، هیچ برنامه ریزی برای عقد و عروسی نکرده ایم. من فقط نمی خواستم مادر

و پدرم را به عروسی دعوت کنم. برای همین اینطوری گفتم که خیلی ناراحت نشوند. " عمو دست به سینه نشست و در حالیکه موشکافانه مرا می نگرید گفت: یعنی دیروز این همه وقت مرا توی حیاط نگه داشتی آخرش هم نتوانستی قول یک عروسی شیک و مجلل را از کیارش بگیری؟ " از اینکه بالاخره عمو متوجه ی توطئه ی دیروز شده بود بیشتر خنده ام گرفت و گفتم: اگر بابا تراب برای گرفتن اجازه از شما تماس نگرفته بود، من هنوز باور نداشتم که کیارش واقعا می خواهد برای خواستگاری بیاید. من دیروز با کیارش تماس گرفتم تا به خاطر نیامدن او به دیدارم، گله و شکایت کنم که در آخر او گفت برای خواستگاری ام می آید. " عمو لبخند دندان نمایی زد و گفت: باید حدس می زدم که ماهور شیطان چرا نیم ساعت مرا توی حیاط نگه داشت تا برایم در مورد انواع درخت توت و پرندگان مهاجر صحبت کند. تو و ماهور با هم می توانید شیطان را هم درس بدهید. بهتر است از همین حالا بگویم که فکر عروسی نگرفتن را از سرت بیرون کن. اگر هم نقشه ای با کیارش کشیده ای، به او هم بگو که باید حتما برایت عروسی بگیرد. در غیر اینصورت من بچه ام را پس می گیرم و آرزوی داشتن تو به دل او می ماند. درست متوجه ی منظورم شدی یا نه؟ " سریع گفتم: یعنی اینقدر دوست داری که مرا توی لباس عروس ببینی؟

" او با محبت نگاهم کرد، از جایش بلند شد و گفت: تنها آرزوی من دیدن تو توی لباس عروسی است. پس بی خود برای خودتان نقشه نکشید که مرا دست به سر کنید و عروسی نگیرید. " او دنیایم بود و گفتم: ما که فعلا هیچ نقشه ای به جز در کنار هم بودن نداریم. اما جاوید خان باهوش اگر تو دلت می خواهد که مرا در لباس عروس ببینی، پس حتما عروسی می گیریم. " او باز هم با گرذگیری و مرتب سازی های فوق وسواس گونه سر گرم شد. من هم خودم را با نگاه کردن به تلاش بی دریغ آنها برای پاکیزگی بی نهایت خانه سرگرم کردم تا اینکه ساعت سه و نیم شد و نیروهای کمکی رفتند.

عمو برایم یک پیراهن حریر سفید که آستر آبی پررنگ داشت از کمد لباس ها بیرون کشید. این لباس را خیلی وقت بود که داشتم. اما تا به حال اعتماد به نفس پوشیدن رنگ روشن آنرا نداشتم. امروز هم فقط به این خاطر پذیرفتم آنرا بپوشم، چون آستین هایی گشاد داشت و حتی با وجود گچ و آتل دستانم، اذیت نمی کرد. عمو موهایم را شانه زد و پشت سرم بافت. خودش هم یک دست کت و شلوار کرم رنگ برتن کرد، که با آن شبیه به جذابترین مرد میانسال دنیا شده بود.

همه چیز برای آمدن کیارش آماده بود و او هم درست راس ساعت چهار زنگ در خانه را به صدا در آورد. هنوز فراموش نکرده بودم که تاکید آقای سرمد در به موقع و سر ساعت رسیدن به قرارهایش، جزء جدانشدنی از وجود او بود.

از پنجره دیدم که ابتدا مریم خانوم و بعد هم باباتراب با جعبه ی بزرگ شیرینی وارد شدند. عمو کنار من ایستاده بود و از پنجره ورود آنها را نگاه می کرد. باباتراب کلاه سبزرنگش را سر نکرده بود. با کت و شلوار آبی کاربنی هیچ شباهتی به

باباترایی که چند بار توی امامزاده دیده بودم نداشت. اگر او را نمی شناختم خیال می کردم کیارش یکی از پیرمردهایی که برای کار مدلینگ کت و شلوار توی شرکت می دیدم، را به خانه ی ما آورده است. مریم خانوم هم با مانتوی مشکی گیپور کاری شده و روسری آبی رنگ ابریشمی خیلی تغییر کرده بود. کیارش برای خودش اقوامی خوش پوش و زیبا ساخته بود. خود او آخر از همه و با چند دقیقه تاخیر بعد از همه وارد شد. ابتدا پشت سبد گل بزرگی که توی دستانش داشت پنهان شده بود. اما بعد که صاف ایستاد و کامل وارد شد قد بلند و شانه های کشیده اش با غرور از پشت سبد گل نمایان شدند. عمو آرام گفت: بهتر است به استقبال این شهزاده ی هفت دریا بروم. " از این تشبیه عمو خوشم آمد. هنوز نگاهم به پنجره دوخته شده بود. یعنی کیارش هم کمبود مادرش را احساس کرده که مریم خانوم را با خودش آورده است؟ کاملاً حس و حال کیارش را درک می کردم. من و او هر دو خیلی تنها بودیم. عمو روی ایوان به استقبالشان رفت و آنها را به داخل دعوت کرد.

امروز مبلهای پذیرایی طوری چیده شده بودند که روبه تخت من باشند. مریم خانوم و باباتراب به محض ورود با تعجب به سمت من آمدند و بعد از سلام و احوالپرسی، مریم خانوم گفت: کیارش برایم تعریف کرد که برایت اتفاق ناگواری افتاده است اما خیال نمی کردم اینقدر دچار مشکل شده باشی. " دندان های به قول خودش پیچ و مهره ای که مشخص بود برایش تازگی دارند چهره اش را خیلی جوان کرده بود. اصلاً دیگر آن خانم معتاد سر چهارراه نبود. مثل اینکه خواهر بزرگتر کیارش بود. خیلی خوب و سرحال دیده می شد. باباتراب هم با تعجب روی اولین مبل کنار تخت نشست و گفت: حالت خوب است؟ من هم فکر نمی کردم شدت حادثه ای که کیارش اینقدر بابت آن عذاب وجدان دارد و ناراحت است به این وخامت باشد.

" لبخند گرمی به آنها زدم و گفتم: حالم خوب است. این باندها و آتلها و گچ ها همه چیز را شلوغ کرده اند. در غیر اینصورت من حالم عالی است. " کیارش و عمو درکنار هم و مقابلم ایستادند. کیارش گل ها را به دست عمو جاوید داد و عمو گفت: پرستش من، جوان و تندرست است و این باعث می شود که به وخامت اوضاعش زیاد فکر نکند. امیدوارم همین نیروی جوانی به زودی او را مثل سابق سرحال کند و از شر اینهمه گچ و آتل راحت شود.

" نگاهم فقط به کیارش بود که بدون آنکه به دیگران نگاه کند آمد و کنار تخت روی زمین نشست. برای چند دقیقه فقط می خواستم به او بگویم که روی زمین ننشین اتوی کت و شلوارت خراب می شود. اما جذبه ی نگاه خیره و ناراحت او دهانم را قفل کرده بود. حتی اگر تمام مردان اطرافم تعریف دقیقی از خوش تیپی بودند، باز هم کیارش اسطوره ی همه ی آنها می شد. کت و شلوار دودی رنگ که جنس پارچه ی آن چیزی مابین مخمل و لنین بود برتن داشت. جلیقه ای به رنگ سبز سدری چهارخانه پوشیده بود و سپیدی پیراهنش باعث شده بود که دهانم از این همه زیبایی رنگ ها باز بماند. به قدری چشمانم به

زیبایی رنگ هایی که او می پوشید عادت کرده بود که دیگر حوصله و توان زندگی کردن در کنار آدمی به غیر از کیارش را نداشتم. قبلا اصلا به لباسهای معمولی که همه می پوشیدند فکر نمی کردم اما خوش پوشی و رنگ شناسی کیارش توقع مرا از آدمها بالا برده بود. باز هم از اینکه می خواست مرا انتخاب کند بیشتر تعجب کردم، اصلا باورم نمی شد این به قول عمو شهزاده ی هفت دریا امروز به خواستگاری من آمده باشد. هیچ دختری را اطرافم پیدا نمی کردم که برازنده ی او باشد به جز... ژاسمین! مدهوش و شیدای او شده بودم و صدایش را به سختی شنیدم که گفت: آخر من چطور می توانم این حال تو را ببینم و هنوز زنده باشم؟ خیلی با خودم جنگیده ام تا توانستم به اینجا بیایم. اما حالا با دیدن تو تمام ترس هایم برگشته اند. این آتل آهنی و بزرگ لایق من بود نه تو... دستانت چطورند؟ از نیما شنیده ام که از فردا یا پس فردا برای شروع درمان هایت می آید. اصلا می توانی انگشتانت را تکان بدهی؟ پابیت چطور است؟ هنوز درد داری؟ چه کار کنم که زودتر خوب شوی؟

" حال پریشان او، شیدایی ام را کم رنگ کرد و غم را روی چهره ی همه نشانده بود. نگاهش را از من بر نمی داشت و با این نگاه غمگین او من هم از خودم ناامید می شدم. چشمانش را بست و گفت: چطوری زنده بمانم و این حال تو را ببینم؟

" سعی کردم بخندم اما او واقعا ناراحت بود. حالا حق را به او می دادم که دیدارم نیاید، چون حال خوبی نداشت... بابتاراب سکوت را شکست و گفت: کیارش تو که بیشتر این دختر را می ترسانی. با این حال و روز پریشان تو، او خیال می کند حتما اتفاق غیر قابل جبرانی برایش افتاده است. دیروز که با دوستت صحبت می کردی، او گفت که می تواند حال پرستش را به زودی خوب کند، پس تو چرا اینقدر ترسیده ای؟ تو باید قوی باشی و به او روحیه بدهی. نه اینکه با این کارهایت او را بترسانی. " اما از نگرانی کیارش هیچ چیز کم نشد. دستش را روی دست راستم گذاشت و سعی می کرد از بین باندهای آتل اوضاع انگشتانم را ببیند. عمو به زحمت خنده اش را فرو خورد و گفت: من چند وقت اول که این اتفاق برای پرستش افتاده بود، کیارش را واقعا مقصر همه چیز می دانستم اما بعد از اینکه حال او را دیدم به جای اینکه نگران پرستش باشم، بیشتر نگران کیارش شدم. کیارش جان باور کن با این حالی که تو داری پرستش باید همین حالا بلند شود و برای تو آب قند درست کند. " اصلا از اخم ها و بد اخلاقی های کیارش خبری نبود. او هیچ صدایی را اطرافش نمی شنید. فقط با نگرانی دست مرا بالا و پایین می کرد. کم کم از اینهمه توجه او جلوی چشمان بقیه خجالت کشیدم و با رودربایستی گفتم: کیارش جان خواهش می کنم... من حالم خوب است. باور کن چند روز قبل که دکتر روزبه آتل دستم را باز کرد، می توانستم انگشتانم را کمی حرکت بدهم. اما دکتر می خواست که کمی بیشتر دستم توی آتل بماند تا پلاتین ها کامل جوش بخورند. نگران نباش. " اصلا صدایم را نمی شنید، خیلی حالش بد بود. بلند شد و در حالیکه آتل آهنی گردن تا کمرم را بازرسی می کرد گفت: نیما خیلی

بیخیال است. من این آتل را توی بیمارستان دیده بودم اما نیما به من گفت که اوضاع ستون فقراتت خوب شده است. دروغ می

گفت؟ آسیب زیادی به گردن و کمرت وارد شده است؟ تا کی باید این آتل سنگین را ببندی؟ خدایا من چه کار کرده ام؟

" رنگش پریده بود. با ترس به او گفتم: کیارش این یک اتفاق بود. من و تو بد جایی را برای صحبت انتخاب کرده بودیم. تو

که گناهی نداری عزیز من... " نفس هایی بلند و پر از ترس می کشید. به طرف عمو برگشت و گفت: کمرش خوب می شود

آقای دکتر؟ پس چرا نیما به من نگفت که کمر پرستش اینقدر آسیب دیده است؟

" عمو با بلا تکلیفی به من نگاه کرد. حس می کردم عمو هم از این حال کیارش وحشت کرده است. عمو شبیه مقصرهایی شده

بود که نمی دانست چگونه جوابگوی نگرانی کیارش باشد، با لکنت گفت: راستش را بخواهی... پرستش از فاصله ی زیاد روی

پله ها افتاده است و گردن و ستون فقراتش آسیب قابل توجهی دیده اند... این آتل را باید چند ماهی تحمل کند تا التهاب ها از

بین بروند و ضایعه ی نخاعی ایجاد نشود...

" کیارش دستی به صورتش کشید، رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. حس کردم تا چند دقیقه ی دیگر سکنه می کند. زیر

لب پشت سر هم می گفت: ای وای... من چه کار کردم... " طاقتم تمام شد و با خنده گفتم: کیارش بس کن. من حالم خوب است.

به قول باباتراب با این حرکات تو ترس من بیشتر می شود. باور کن تا قبل از آمدن تو اصلا احساس درد نمی کردم اما حالا

به قدری مرا ترسانده ای که تمام اعضای بدنم درد گرفته اند.

" عمو جاوید شانه های کیارش را گرفت و او را روی تخت من و کنار پایم نشاندد. مثل اینکه عمو هم فراموش کرده بود که

چقدر در مورد کیارش ادعای سختگیری دارد. بعد خم شد و رو به کیارش گفت: فکر کنم کار درست را تو انجام داده ای که

تا امروز به ملاقات پرستش نیامده ای. چون من مجبور می شدم از دو بیمار پرستاری کنم، با این حالی که تو داری تا چند

دقیقه ی دیگر سکنه می کنی و باید یک تخت کنار پرستش برایت بگذارم. " مریم خانوم هم ترسید، بلند شد و گفت: من بروم

برای این پسر آب قند درست کنم. " عمو به طرف او برگشت و گفت: اگر این لطف را در حق مان بکنید، ممنون می شوم.

" باباتراب خندید و گفت: عجب اوضاعی داریم!

" خنده و شوخی بقیه هیچ تغییری در حال کیارش ایجاد نمی کرد. او باز هم با وحشت به من چشم دوخته بود و همه ی وحشتش

را به جان من می ریخت. کمی به سمت او خم شدم و آهسته گفتم: من حالم خوب است کیارش. نترس... این اتفاق اصلا به این

بدی که تو فکر می کنی نیست. " کیارش خم شد و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت. بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

باید همان موقع که توی کما بودی خودم را می کشتم. " عمو خندید و گفت: تو خودت را می کشتی پرستش زودتر از کما

بیرون می آمد؟" باباتراب در حالیکه سعی می کرد نخندد گفت: بله، البته که پرستش زودتر از کما بیرون می آمد. آقای دکتر از شما بعید است که از تاثیر خودکشی عاشق بر سلامتی معشوق خیر نداشته باشید. این یک تئوری ثابت شده است.

"بعد هر دو با هم خندیدند، کیارش به آنها سوژه ای برای خندیدن از ته دل داده بود. عمو به سختی خودش را جمع و جور کرد و دوباره رو به کیارش گفت: فکر کنم پرستش درست می گوید این فقط یک اتفاق بوده است بچه جان من. خودت را اذیت نکن. " از اینکه عمو هم بالاخره برای آرامش کیارش، پذیرفته بود که افتادن من یک اتفاق بوده است، خیلی خوشحال شدم. کیارش ملتمسانه به عمو نگاه کرد و گفت: خواهش می کنم از من شکایت کنید. خواهش می کنم مرا به زندان بیاندازید تا عاقل شوم. اینقدر با من خوب نباشید، چون من نمی توانم خودم را ببخشم. " باباتراب خندید و گفت: حالا که برای خواستگاری آمده ای صبر کن و جوابت را بگیر، بعد به زندان برو. " خنده ی عمو هم توی گلویش با صدا منفجر شد و گفت: منظورت این است که اگر جواب پرستش مثبت باشد باید منتظرت بماند تا از زندان بیرون بیایی و بعد با او ازدواج کنی؟ اینطوری که باز هم پرستش را اذیت می کنی. شاید هم می خواهی اینطوری از ازدواج فرار کنی کیارش جان.

"عمو و باباتراب، کیارش را دست انداخته بودند و باعث می شدند، دلم برایش بسوزد. سعی کردم به شوخی های آنها در مورد زندانی شدن و ازدواج ما توی زندان نخندم و با جدیت گفتم: عمو جاوید... کیارش گناه دارد. او حالش خوب نیست خواهش می کنم اذیتش نکنید. " کیارش هر لحظه بیشتر سرش را پایین می انداخت و زیر لب گفت: پس چه کار کنم تا پرستش را توی این حال نبینم؟ چه کار کنم که بتوانم او را از این حال نجات بدهم؟ " عمو چند ثانیه به خاطر من جدی شده بود، اما ناگهان دوباره خندید و گفت: تو به قدری برای پرستش گوسفند قربانی کرده ای و برای او غذاهای مقوی فرستاده ای که به گمانم حالش از من و تو هم بهتر شده است. دیگر کاری نمانده که نکرده باشی پسر. اما کیارش جان باور کن که اگر این دختر چربی خون بگیرد، اینبار حتما از تو شکایت می کنم. تا آخر هم می روم و برایت حکم ابد و یک روز را می گیرم.

"نمی دانستم از دست این عمو جاوید که توی بدترین شرایط شوخی هایش گل کرده بودند، سرم را به کجا بکوبانم. هنوز چند دقیقه از ورود باباتراب نگذشته بود اما به قدری با عمو خودمانی شده بودند که نمی توانستند به کیارش نخندند و شبیه به پسر بچه های شروری شده بودند که همکلاسی بی دفاعشان را اذیت می کردند. از من هم کاری برای خاموش کردن آتش شیطنت این دو نفر بر نمی آمد. کیارش هم به قدری ناراحت بود که اصلا سرش را بالا نمی آورد و با اخم و جدیت همیشگی اش از خودش دفاع نمی کرد. مریم خانوم با یک لیوان آب قند برگشت و آنرا با نگرانی به سمت کیارش گرفت. کیارش بالاخره سرش را بالا آورد و گفت: من حالم خوب است. " مریم خانوم به زور لیوان را توی دست کیارش جا داد و گفت: اینقدر غصه

نخور پسر من. به جای این همه غصه خوردن باید از دوستان دکترت بخواهی که زودتر حال این دختر مرا خوب کنند. وقتی آنها می‌توانند پای مرا با این سن و سال درمان کنند حتما برای در مورد حال و روز یک دختر جوان موفق تر خواهند بود.

"کیارش به سمت من برگشت و نگاه پریشانش را به من دوخت. یک دنیا حرف توی نگاهش بود. حس می‌کردم اگر بزرگترها اطراف مان نبودند سرش را روی زانویم می‌گذاشت و اجازه می‌داد تا برای یکبار هم که شده من او را به آرامش برسانم. اگر تنها بودیم می‌توانستم ساعت‌ها به او دلداری بدهم. حتی با اینکه دستی برای نوازش او نداشتم اما به قدری عاشقانه با او مدارا می‌کردم تا بالاخره آرام بگیرد. اما حیفا که فعلا اطراف مان پر از بزرگترهایی بود که سعی داشتند مارا فراموش کنند و فقط با یکدیگر در مورد اتفاقات روزمره‌ی اطرافشان صحبت کنند...

اما مثل اینکه مریم خانوم با عمو و باباتراب که هنوز گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند خیلی فرق داشت. او تمام توجهش به ما بود، بالاخره هم طاقت نیاورد و رو به عمو گفت: شما حیاط با صفایی دارید، امکان دارد ما چند دقیقه‌ای توی حیاط بنشینیم؟ این هوای آخر شهریور خیلی دل‌انگیز است و با دیدن صندلی‌های توی حیاط وسوسه شدم کمی روی آنها بنشینم.

"عمو به من نگاه کرد و بعد با تردید گفت: بله ایرادی ندارد. اما پرستش نمی‌تواند با ما توی حیاط بنشیند." خنده‌ی مریم خانوم با دندان‌های جدید به قدری زیبا شده بود که من هر وقت نگاهش می‌کردم باورم نمی‌شد که او همان دوست نوازنده‌ی سرچهارراه خودم است. کیارش مثل توی فیلم‌های کمدی، از سر چهارراه برای خودش مادر پیدا کرده بود. اما نباید از حق گذشت که مریم خانوم هم به قدری دور کیارش می‌چرخید و مراقب او بود که کاملا دلتنگی‌اش را برای مادری کردن واضح و روشن بروز می‌داد. مریم خانوم با محبت مرا نگاه می‌کرد و گفت: نه لازم نیست که پرستش بیاید. کیارش هم کنارش بماند و از او مراقبت کند تا ما چند دقیقه‌ای توی حیاط بنشینیم. زود برمی‌گردیم.

"عمو و باباتراب به هم نگاه کردند و بعد مثل اینکه متوجه‌ی چیزی شده باشند سریع بلند شدند و عمو گفت: بسیار خُب پس لطفا اجازه بدهید چای را هم توی حیاط بنوشیم." باباتراب گفت: اتفاقا در این هوا چای خوردن خیلی می‌چسبد. تا ما چای می‌خوریم این جوان‌ها هم حرف هایشان را بزنند. "عمو در حالیکه به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت: این دو نفر که دیگر حرفی برای گفتن ندارند. تمام حرف هایشان را زده‌اند. فقط امیدوارم باز باهم دعوایشان نشود.

"من و کیارش آرام و ساکت فقط به حرف‌های آنها گوش می‌دادیم. مریم خانوم گفت: دعوایشان نمی‌شود. این دو نفر خیلی همدیگر را دوست دارند. کمی که با هم صحبت کنند غم هایشان را فراموش می‌کنند." بابا تراب و مریم خانوم با تعارف زیاد از خانه خارج شدند. عمو هم با سینی پر از چای و میوه و شیرینی پشت سر آنها تا کنار در رفت، اما دوباره برگشت.

مثل اینکه می خواست چیزی بگوید اما تردید داشت. چند دقیقه ای تعلل کرد تا اینکه بالاخره گفت: کیارش جان... خواهش می کنم مراقب این بچه ی من باش... اگر چیزی گفت که اعصابت را به هم ریخت از او به دل نگیر. من همین جا هستم، مرا صدا کن و مشکلاتت را با من حل کن... " باز هم حرف توی دلش مانده بود چون چند بار دیگر لب باز کرد اما بعد بدون آنکه ادامه بدهد از خانه خارج شد. یعنی عمو حتی از اینکه چند دقیقه مرا با کیارش تنها بگذارد وحشت دارد؟ این اصلا خوب نیست.

نمی خواستم تا این حد عمو را نگران زندگیم کنم. نگاهم به دنبال عمو از پنجره به حیاط کشیده شد. روی مبلهای آهنی حیاط نشستند و مشغول صحبت شدند. صدای کیارش را شنیدم که گفت: من از خودم برای آقای دکتر یک هیولا ساخته ام. چه کار کنم پرستش؟ چطوری همه چیز را به حالت اول برگردانم؟ " پس او هم متوجه ی نگرانی عمو جاویدم شده بود. واقعا چطوری می توانستیم خیال عمو را راحت کنیم؟ نمی دانستم چه توضیحی در مورد نگرانی های عمو بدهم که کیارش را ناراحت نکند. مثل اینکه نگرانی عمو باعث شده بود که زنگ خطری توی گوش های من هم به صدا در بیاید و چون دلم نمی خواست حرف نامربوطی بزنم و کیارش را خشمگین کنم. ناخودآگاه دهانم خشک شد. من و کیارش در یک چشم برهم زدن، دعوای مان می شد و صفر تا صد خشم ما فقط یک ثانیه و یک جمله ی کوتاه بود. باید بیشتر مراقب باشم. باید تمام حرف هایم را چهل بار بجوم و بعد به زبان بیآورم. نگاهم از پنجره به عمو، دوخته شده بود. ای کاش می توانستم او را صدا بزنم و مجبورش کنم که بیاید و پیش ما بنشیند. نمی دانم چه بلایی سرم آمده بود که ناگهان از تنها ماندن با کیارش وحشت کردم. فقط می دانستم که پرستش یک ساعت قبل یا دیروز و روزهای گذشته نبودم. دلتنگی شدیدم را نسبت به کیارش کاملا فراموش کرده بودم. اصلا دلم نمی خواست کنارم باشد و اضطراب به جانم افتاد...

به سختی نگاهم را چرخاندم و به کیارش نگاه کردم. نباید حرف اضافی بزنم... او با دنیایی از نگرانی به من خیره مانده بود. عاقل باش پرستش! تو این مرد را دوست داری. او هم که عاشق تو است. پس این ترس مزخرف را از خودت دور کن. به سختی آب دهانم را فرو دادم. سعی کردم فقط به غمی که از نبود او در قلبم پا می گرفت فکر کنم. سعی کردم فقط به قله های ماتم زده ی توی چشمانش که حالا به خاطر رنگ کت و شلوار فقط دودی دیده می شدند، فکر کنم.

خودم را جمع و جور کردم، فکرهای اضافی و ترسناک را کنار زدم و با اینکه کسی دور و برمان نبود، بی صدا گفتم: ناراحت نباش. همه چیز درست می شود. " همانطور که حدس می زدم آرام خم شد و سرش را روی زانویم گذاشت. اما من چند دقیقه نفسم را حبس کردم، دقیقا حس و حال یک رام کننده ی ببرهای وحشی را داشتم که با خطرناک ترین آنها، توی یک قفس تنها مانده بود. صدایش را شنیدم که گفت: دلتنگت بودم. اما می دانستم که همه چیز را خراب کرده ام. باید بعد از ازدواج به آقای

دکتر ثابت کنم که آدم خطرناکی نیستم و می تواند به من اعتماد کند. اما اول باید با خودم کنار بیایم. چون من بیشتر از آقای دکتر، از خودم می ترسم. هنوز هم وقتی چشمانم را می بندم صحنه ی افتادنت از بالای نرده ها دیوانه ام می کند. همیشه خیال می کردم صحنه ای وحشتناک تر از مرگ خانواده ام وجود ندارد، اما حالا افتادن تو بدترین کابوسم شده است... کابوس غرق شدن تو در میان دریایی از خون که صورتت را فراگرفته بود، تنها صحنه ای است که با صورت های خونی و بی جان مادرم و خواهرهایم رقابت می کند.

" خیلی آرام نفس می کشیدم تا او را نترسانم و باعث نشوم که تنشی جدید بین مان ایجاد شود. دستها و پاهایش را مثل بچه های وحشت کرده توی شکمش جمع کرد و ادامه داد: تو هم مثل آنها حرکت نمی کردی... تو هم مثل آنها هر قدر صداقت می کردم جوابم را نمی دادی. اگر تو هم می مردی و مرا تنها می گذاشتی، برای برگرداندن تو هم هیچ کاری از دست من بر نمی آمد. باورم نمی شود که اینقدر آدم خطرناکی باشم، من چه کار کرده ام پرستش؟

" ای کاش می توانستم عمو جاوید را به بهانه ی تشنگی از توی حیاط صدا بزنم. چگونه تا آخر عمرم با کیارش تنها بمانم؟ من نمی توانم تا آخر عمرم مراقب حرف هایی باشم که می خواهم بر زبان بیاورم. باید او را آرام کنم، آرامش او برای من هم مفید خواهد بود. کمی به طرفش خم شدم و گفتم: تو کاری نکرده ای کیارش. برای هزارمین بار می گویم که این یک اتفاق بود. ممکن بود برای تو هم پیش بیاید. " مثل اینکه صدایم را درست نمی شنید و گفت: شاید من نحس و بد قدم هستم و هرکسی را که بیشتر دوست دارم، زودتر نابود می کنم. شاید تصادف خانواده ام هم تقصیر من بود. از روزی که این بلا را سر تو آورده ام، هر لحظه فقط به یک کابوس می رسم... که اگر عروسک خواهرانم را به زور نمی گرفتم و آنها جیغ و داد به راه نمی انداختند، حواس پدرم پرت نمی شد و تصادف نمی کردیم... این کابوس دائما برابم تکرار می شود.

" حال روحی او از قبل هم بدتر شده بود. مغزش او را مجبور می کرد که تمام اتفاقات و حوادث و مرگ های دنیا را گردن بگیرد. او دائما در حال محاکمه ی خودش بود، پس من حق نداشتم که بار گناه او را سنگین تر کنم و حرکتی انجام بدهم که حال او خراب تر شود. فعلا باید ترس هایم را کنار می گذاشتم و کاری برای او می کردم. باید از این وضعیت نجاتش می دادم. اما چطوری؟ می ترسم که حال او هر روز در کنار من بدتر شود چون من توانایی به دست آوردن قدرت های ژاسمین را ندارم. ژاسمین سالها با کیارش زندگی کرده بود و من هنوز هیچ چیز از کیارش و حال روحی اش نمی دانستم.

منی فهمیدم که چطور باید به او بگویم من نگران حال او هستم و این کابوس هایش مرا می ترساند. نمی خواستم از دستم دلگیر شود، دوست نداشتم مثل روز مهمانی خیال کند، می خواهم به او روانی و دیوانه بگویم. باز هم ترس هایم به جانم افتادند.

واقعا کار درستی بود که با او ازدواج کنم وقتی که هیچ قدرتی برای آرام کردن او در مواقع درماندگی نداشتیم؟ من هم به اندازه ی او حال روحی خوبی نداشتیم پس چرا باید با هم ازدواج می کردیم؟ ممکن بود چند وقت دیگر کاملا از هم متنفر شویم. هیچ کدام از ما توانایی به آرامش رساندن دیگری را نداشتیم. او درست در میان مصیبت های من به قبرستان مادر و پدرش پناه می برد و من با کوچکترین حرف او در مورد کابوس ها و افکار ناراحت کننده اش، دلم می خواست از او فاصله بگیرم. عشق مان به نظرم غیر منطقی ترین کار دنیا بود...

دلم می خواست خودم را به پنجره بکوبانم تا عمو متوجه ی حال من بشود و برای نجاتم از این ترس بیاید. از این لحظه به بعد نمی توانم خودم را با زیبایی رویاهایی که برای آینده ی مشترکم با کیارش می دیدم، فریب بدهم. کیارش یک مرد کامل و وسوسه کننده بود، البته فقط از دور... وقتی که اینقدر نزدیک نشسته بود و از حال بد و عذاب وجدانش صحبت می کرد، یادم می رفت که چقدر دلننگ او هستم و برای دیدن او ثانیه شماری می کردم. تردید به جانم افتاد، نباید از اینکه به خواستگاری ام آمده بود خوشحال می شدم. من نمی خواهم ازدواج کنم، من هنوز آمادگی مراقبت از یک نفر دیگر را ندارم. من خودم محتاج مراقبت و دلسوزی عمو جاویدم بودم. باید کیارش را از خودم دور کنم. نمی خواهم کنار او، تمام عمرم را به باد بدهم.

صدایش را شنیدم که گفت: تمام این مدت که از تو دور بودم حتی خاک مادر و پدرم هم آرام نمی کرد. دلم فقط می خواست کنارش باشم و مثل حالا سرم را روی زانویت بگذارم و اجازه بدهم یاد لبخند تو آرامم کند. تا به حال هر اتفاقی که برایم می افتاد، به محض اینکه به خاک مادر و پدرم می رسیدم، از بند دنیا آزاد می شدم و در کنار آنها به آرامش می رسیدم. اما روزهایی که از تو دور بودم هیچ جا آرامش نداشتیم. خواهش می کنم از من دور نشو. خواهش می کنم آسیب نبین. من بدون تو زنده نمی مانم. " ناگهان بی اراده گفتم: زنده می مانی کیارش... همانطور که بدون خانواده ات و با بدترین اتفاقات، زنده مانده ای، بدون من هم زنده می مانی. تو مرا یاد یکی از اقوام می اندازی، من عمه ای داشتم که همه ی فامیل وقتی می خواستند در مورد عشق و عاشقی مثال بزنند، از این عمه ی بیچاره و شوهرش نام می بردند. عمه ام هیچ وقت نمی توانست تنهایی به مسافرت برود چون شوهرش تمام این مدت، در نبود او گوشه ای کز می زد و بدون او لب به آب و غذا نمی زد. عمه ام شیشه ی عمر شوهرش شده بود، حق نداشت تنها حتی تا سر کوچه برود. شوهر عمه ام همیشه می گفت اگر اتفاقی برای همسرم بیافتد، من همانروز می میرم. تا اینکه یک روز عمه خانم من، از دنیا رفت... شوهر بیچاره توی گور عمه خانم نشسته بود و به فامیل التماس می کرد که او را هم با عمه خانم دفن کنند. می گفت بدون زن عزیزش زنده نمی ماند و زندگی برایش بی فایده است. در آخر اقوام مجبور شدند به زور او را از توی گور بیرون آوردند. هنوز هم صدای ناله ها و گریه

هایش توی گوش هایم هست که با چه عجزی از مردم می خواست اجازه بدهند که او هم بمیرد. هیچکس خیال نمی کرد شوهر عمه خانم بیشتر از یک هفته زنده بماند. اما او زنده ماند!... هنوز چهل روز از مرگ عمه خانم نگذشته بود که شوهرش یک زن جوان صیغه کرد. زن جوان معجزه کرد و شوهر عمه خانم فوق العاده جوان شد. آن مرد سر به زیر و عاشق پیشه کارش به جایی رسید که هر روز موهایش را با رنگ، مشکی می کرد تا در کنار همسر جوانش، پیر و فرتوت دیده نشود. تمام عکس ها و لباس های عمه خانم را به بچه هایش بخشید تا یادی از او توی خانه باقی نماند. بعد از یک سال که مدت صیغه ی زن جوان تمام شد، شوهر عمه جان بنده، بدون وقت تلف کردن یک زن جوان دیگر صیغه کرد. تمام پولهایی که برای پیری با عمه خانم جمع کرده بود، پای زن های صیغه ای خرج شد. حتی خانه و زندگی اش را هم فروخت و زن صیغه کرد. بچه هایش به قدری از او ناامید شده بودند که دیگر هیچ کدام از آنها پدرشان را نمی پذیرفتند. او خیلی راحت همه چیز را فراموش کرد... کیارش این ماجرا را برایت تعریف کردم تا بدانی که رسم زندگی همین است عزیز من و ما همیشه عزیزان مان را از دست می دهیم اما نمی میریم. بالاخره با این غم کنار میآییم و به زندگی ادامه می دهیم.

" می خواستم بگویم که تو هم خیلی زود مرا فراموش می کنی، پس دلیلی برای اینهمه غم و غصه خوردن وجود ندارد، اما ترسیدم که باز همه چیز خراب شود. از اینکه ترس باعث می شد نتوانم حرف هایم را به او بگویم، حالم بدتر می شد. من دلم نمی خواست حرف هایم را از ترس عکس العمل شریک زندگی ام توی دلم حبس کنم. به او چشم دوختم که دست و پایش را بیشتر توی شکمش جمع کرد. حالا مثل جنینی شده بود که دلش می خواست تا آخر عمرش توی بطن مادرش بماند. صدایش را خش دار و گرفته شنیدم که گفت: عاقبت شوهر عمه جان چه شد؟ هنوز زنده است؟

" نباید حرفی می زدم که امروز را هم ویران شود. اما من واقعا احتیاج به وقت بیشتری برای فکر کردن به ازدواج با او داشتم. این ترس جدید تمام علاقه ام را نسبت به او تحت تاثیر قرار می داد. خیلی از این حال عجیبی که دچارش شده بودم و دلم می خواست هرچه زودتر از او فرار کنم، کلافه شده بودم و آهسته گفتم: نه زنده نیست. بالاخره یک روز که بی خانمان و تنها شده بود، گوشه ی خیابان جان داد و مرد.

" این حال و هوا را اصلا برای امروز که اینهمه منتظرش بودم نمی خواستم. صدای گرفته ی کیارش ثابت می کرد که او هم حال خوبی ندارد و گفت: شاید شوهر عمه خانم به خاطر اینکه همسرش را فراموش کند، خودش را به هر دری می زد. شاید چون عمه خانم نبود او خودش را با صیغه کردن خانم های دیگر سرگرم می کرد. شاید چون رویای پیر شدن در کنار عمه خانم را از دست داده بود، خانه و زندگی اش را برباد داد و گوشه ی خیابان مرد. هیچ کدام از اقوام تان فکر نکردند که چون

شوهر عمه خانم نمی توانست خودش را بکشد اینطوری به زندگی اش آتش زد؟ چرا کسی به این نتیجه نرسید که مرد بیچاره چون بدون همسرش نمی توانست قیافه ی خودش را تحمل کند موهایش را رنگ می کرد؟ چرا همه کارهای او را دلیل بر بی وفایی او گذاشتند؟ چرا ما آدمها به در و دیوار کوبیدن قناری ها را بعد از مرگ جفت شان می بینیم، اما به در و دیوار کوبیدن یک همزوج را نمی بینیم و درک نمی کنیم؟ مردم نگذاشتند شوهر عمه خانم توی گور، کنار همسرش بمیرد پس او خودش را طور دیگری کشت. با عوض کردن نگاه مردم نسبت به خودش مرد. با تهمت های مردم و درک نشدن مرد. در حالیکه فقط کافی بود یکبار از او دلیل کارهایش را بپرسند. من مطمئنم که در جواب می گفت این خانه بدون همسرم برایم به تاریکی گوری است که از من دریغ کردید. چرا آدم ها اجازه می دهند که عاشقی اینطوری از بین برود؟ پرستش از تو بعید است که عشقی به این زیبایی را اینطوری تفسیر کنی. خیال می کردم تو گیرنده های قوی برای درک و فهم عشق داری. اینهمه اشعار عاشقانه ای که هر لحظه از زبان تو می شنوم، باعث می شدند خیال کنم تو عاشقانه ترین زاویه ی دید جهان را داری دختر فالوده پاش.

" حرف هایش مثل آب روی آتش افکار مغشوشم بود. خیلی ناگهانی آرام شدم. از چه می ترسیدم؟ از این کپارش بی گناه و مهربان که حتی بدترین تفاسیر مردم را با عشق می دید؟ تفسیر او از داستانی که تعریف کردم خیلی برایم تازگی داشت. تا به حال به این وجه از عشق شوهر عمه خانم فکر نکرده بودم. سکوت کردم و به موهای خوشحالت او روی پایم نگاه می کردم. به سختی کمرم را خم کردم و کنار گوشش گفتم: پس اگر من هم بمیرم تو اینطوری عشقت را ثابت می کنی؟ با انداختن خودت توی آغوش دیگران غمت را تسکین می دهی؟ " او حرکت نمی کرد، چشمانش را بسته بود و گفت: نمی دانم... امیدوارم من قبل از تو بمیرم. اما اگر یک در صد بدون تو زنده بمانم، مطمئن باش که از غم دوریت حرمسرا می سازم!...

" حس می کردم صورتش حالت خنده دارد. آرام عطرش را نفس کشیدم تا تمام دردها و ترس هایم تسکین بیابد و گفتم: بدجنس نباش جناب سرمد، تو همین حالا هم به اندازه ی کافی عاشق و شیدا داری که به محض نبود تو، به من بیچاره حمله می کنند و آزارم می دهند. پس حداقل اجازه بده بعد از مرگم آرام بگیرم.

" خیلی دلم می خواست او را به خاطر تردید چند لحظه قبلم در آغوش بکشم، حیف که گچ و آتل دستانم مرا از آرزوهایم دور می کردند. من مدهوش عطر او بودم و... زندگی در کنار او هر قدر هم که ترسناک باشد باز دلم می خواهد آنرا امتحان کنم. نمی دانم به چه فکر می کرد که پرسید: منظورت از عاشق و شیدا، ژاسمین بیچاره است؟ " تعادل روحی ام را از دست داده بودم. بدون آنکه خودش متوجه بشود، از دور هزار بار بوسیدمش و گفتم: نمی دانی وقتی که فهمیدم به دیدار ژاسمین هم نرفته

ای، چقدر خوشحال شدم. او تا اینجا آمده بود که تو را ببیند. اما خیر نداشت که تو... در طی دوماه اخیر، فقط دوبار بنده نوازی فرموده ای و به دیدار اینجانب آمده ای. کیارش خان بی وفا، من تا وقتی که زنده هستم می توانم با این رقیب فرانسوی ام مبارزه کنم اما به محض اینکه بمیرم، دستم از دنیا کوتاه می شود. پس خواهش می کنم بعد از مرگم برایم رقیب نساز و بگذار در آرامش باشم. اگر بعد از مرگم حرمسرا بسازی برمی گردم و تو را هم با خودم به گور می برم.

" ناگهان سرش را بلند کرد و صاف نشست. توی چشمانم خیره شد و گفت: اینبار آمدن ژاسمین را پای من ننویس، چون من نمی دانم که او چطور آدرس تو را پیدا کرده است و اصلا نمی دانم چرا دست از سرت بر نمی دارد... اما مطمئن باش که من برای برگرداندن تو هرکاری می کنم پرستش. اصلا هم برایم مهم نیست که چقدر آدم بد ذاتی دیده خواهم شد، اگر بفهمم که ساختن حرمسرا، تو را از آن دنیا بر می گرداند، حتما آنرا می سازم تا بالاخره از شدت عصبانیت برگردی و مرا با خودت ببری. مرا تا به این حد از جنون نرسان که برای ماندن تو در کنارم دست به هر کار احمقانه ای بزنم. اینقدر اذیتم نکن، اینقدر با صحبت کردن از مرگ، آتش به جان من نریز. چون طوری ادب می کنم که دیگر به نقشه ی تنها گذاشتن من فکر نکنی.

" نور جادویی لعنتی... از عمق نقش و نگارهای خسته و بی رمق چشمانش جان گرفت و روی لبهای من نشست تا باز هم لبخندی را که تا به حال هیچکس، حتی عمو جاوید هم آنرا ندیده بود، بر لبانم جاری کند. مثل تشنه ای نگاهم میکرد که به یک رودخانه از آب شیرین و گوارا رسیده بود. شعر چشمانش را بعد از مدت ها می شنیدم که با صدای بلند می خواندند:

باور کن تو را دوست دارم... صدای مرا نقاشی کن باور کن دلتنگ توام ... اندوه مرا نقاشی کن

به تو می اندیشم در غم دیگران... پندار مرا نقاشی کن

هر لحظه ترس هایم کم رنگ تر می شدند. شاید من و او خیلی به درد هم نمی خوردیم، اما نمی توانستم از التماس قلبم برای ماندن در کنار او چشم پوشی کنم. باید با او همراه می شدم تا بعدها حسرت نخورم که چرا او را از دست داده ام. او هیجان انگیزترین اتفاق زندگی بود پس نباید به خاطر ترس هایم، ساده او را از دست می دادم. کوچکترین حرکتی انجام نمی دادم تا این نور جادویی گریز پا، فرار نکند و اجازه بدهد با تماشای آن آرام تر شوم.

خیلی آهسته گفتم: نقاشی لبخندم زیباترین هدیه ای است که تا به حال گرفته ام. ممنونم که یک هفته زودتر از تولدم آنرا برایم فرستادی و تمام افسردگی هایم را از بین بردی. " سرش را کمی کج کرد و دقیق نگاهم می کرد. مثل اینکه می خواست با نگاهش دلتنگی ها را برطرف کند و گفت: وقتی فهمیدم که درست روز تولدت همدیگر را دیده ایم، حس کردم دلم می خواهد هر سال روز تولدت تمام شهر را چراغانی کنم. دلم می خواست برای تمام مردم این شهر، ماجرای آشنایی مان را تعریف کنم.

دلم می خواست سر هر تقاطع یک مغازه ی فالوده فروشی راه بیاندازم و فقط فالوده ی زغال اخته بفروشم. اگر بدانی که تولد تو چه لطف بزرگی در حق من بوده است هیچ وقت مثل پارسال روز تولدت خشمگین و عصبی فالوده ات را روی کت مردم نمی پاشی. راستی چرا روز تولدت، فالوده ات را روی کت من ریختی؟

" از سوالت خنده ام گرفت و گفتم: امروز به خاطر اینکه سی سالم شده بود و به هیچ کدام از آرزوهایم نرسیده بودم، حالم خوش نبود. برای خودم همین حلقه هایی که تو یکی از آنها را پس نمی دهی، خریدم و سعی کردم با خوردن فالوده کمی خنک شوم و فکر های بد را از مغزم دور کنم. با فالوده به پارک رفتم و روی اولین نیمکت خالی نشستم. اما از شانس بد، تو توی افتتاح ترین حالت مرا دیدی و مسخره ام کردی. ناگهان تمام عقده هایم سرباز کردند، چون تو برخلاف من خیلی شیک و آراسته بودی. مثل اینکه می خواستم انتقام تمام بدشانسی های زندگیم را از تو بگیرم و فالوده ام را روی کتت خالی کردم.

" صورتش را کمی جلوتر آورد. حالا فاصله ی صورت هایمان یک نفس شده بود و من نفسم را حبس کردم. نور نگاهش اصلا قصد رفتن نداشت و مثل یک زمزمه گفت: تا به حال برایت از آن روز فالوده پاشی تعریف نکرده ام؟ امروز خیلی زود رسیده بودم، روزنامه خریدم، وارد پارک شدم و به دنبال صندلی خالی می گشتم که ناگهان... چشمم به دختری با موهای پریشان افتاد که موهایش از زیر شالش دور صورتش پخش شده بودند و با یک لیوان فالوده، روی یکی از نیمکت های پارک نشسته بود و دائم به انگشتانش نگاه می کرد و بی خیال می خندید و فالوده اش را با صدا هورت می کشید. تا به حال اتفاق نیافتاده بود که چنین صحنه ای را ببینم و حالم به هم نخورد. خودت که می دانی من چه وسوسه های کشنده ای دارم. اما امروز نور آفتاب طلایی از لا به لای شاخه های درختان، صورت و موهای پریشان دختر را نوازش می کرد و باعث شد که ناخودآگاه متوقف شوم. آرام جلو رفتم اما دختر توی دنیای خودش غرق بود. به قدری شاد و سرخوش بود که انگار آفتاب هم می خواست با نوازش صورت او سهمی از این شادی داشته باشد. باز هم جلوتر رفتم تا بفهمم توی انگشتانش چه دارد که اینقدر او را خوشحال می کند. ناگهان نور آفتاب بر روی انگشتان دخترک افتاد و انگشترهای ساده ی او با این نور، درخششی عجیب پیدا کردند. همه چیز دور دخترک طلایی رنگ بود و او توی هاله ای از تابش نورهای مسخ کننده گیر افتاده بود. نمی فهمیدم چرا همه چیز فوق العاده جادویی به نظر می رسیدند. با اینکه دلم می خواست از آنجا فرار کنم اما پاهایم توان راه رفتن نداشتند. خیال می کردم اگر کنار آن دختر بنشینم، شادی او به من هم سرایت می کند و آفتاب دست نوازشگرش را روی سر من هم می کشد... آمدم و کنارت نشستم، صفحه ی روزنامه را باز کردم تا کسی متوجه نگاه خیره ام به تو نشود ولی به جای خواندن روزنامه... محو حرکات تو شده بودم. اگر کاغذ و مداد داشتم می توانستم همان لحظه با ارزش ترین تابلوی زندگیم را نقاشی

کنم. سعی می‌کردم با نگاه کردن به حالت چهره ات همه چیز را به خاطر بسپارم. می‌خواستم تمام نورها و درخشش‌های جادویی را توی مغزم حفظ کنم. نمی‌دانم چقدر توی این حالت بودیم که ناخودآگاه صفحات را روزنامه با صدا ورق زدیم و باعث وحشت تو شدیم. بعد هم که مثل یک آهوی وحشی بلند شدی تا پا به فرار بگذاری... از فکر اینکه تو را به همین زودی فراری داده‌ام خیلی ناراحت بودم. می‌خواستم هرکاری کنم تا بیشتر کنارم بمانی، اما از آنجایی که تا به حال سر حرف را با هیچ دختری با محبت و مهربانی باز نکرده بودم، در نتیجه کارمان به دعوا کشید. بعد هم که این لبخند عجیب، روی لب‌هایت نشست و دیگر نتوانستم به تو مثل یک رهگذر عادی نگاه کنم... باورت می‌شود که می‌خواستم اینقدر عصبانیت کنم که تو با مشت توی صورتم بکوبانی و من دستت را بگیرم و به بهانه‌ی شکایت تو را به کلانتری بکشانم و آدرس و شماره ات را بدست بیاورم؟ اما حیف که تو در اوج ناراحتی فقط فالوده ات را روی کتف پاشیدی و هیچ کلانتری تو را به جرم پاشیدن فالوده به عقد من در نمی‌آورد. همین... نتوانستم به هیچ بهانه‌ای تو را بیشتر نگه دارم چون دستگاه‌های عصبی مغزم، با دیدن فالوده روی کتف از کار افتادند و وسواس به کنجکاو می‌آمد غلبه کرد.

" نمی‌دانستم از این توصیفات زیبایی او در مورد روزی که همدیگر را توی پارک دیده بودیم، بخندم یا هزار برابر بیشتر عاشقش بشوم. همیشه خیال می‌کردم او مرا توی بدترین حالت ممکن دیده است. اما حالا به قدری زیبا از آن روز تعریف می‌کرد که خنده روی لبانم نشست و گفتم: تو شاعری کیارش؟! خیلی زیبا از آن روز تعریف کردی. ای کاش به جای راه اندازی شرکت تبلیغاتی، یک گوشه‌ی دنج از این دنیا می‌نشستی و بدون نگرانی در مورد نظر مشتری‌های همیشه طلب‌کار، شعر می‌سرودی... فکر کنم بعد از چند سال می‌توانستی در حد شاملو و معیری و شهریار شعر بگویی.

" به تابلوی لبخندی که برایم کشیده بود نگاه می‌کرد و گفت: شعر بگویم؟ پس باید تمام دیوان اشعارم را به نام تو بسرایم... اگر من شاعر بشوم تو هم باید به قول شاملو، مثل خون در رگ‌های من باشی. می‌توانی؟ اگر من شعر بگویم تو باید مثل معشوق پنهان رهی معیری تا آخر عمرت اشعار عاشقانه ام را تحمل کنی و هر جا اسمی از گل داخل شعرهایم آوردم، سریع متوجه بشوی که در مورد تو شعر سروده‌ام. می‌توانی؟ و یا باید مثل عشق قدیمی شهریار بعد از اینکه در هر سختی مرا از رفتنت ترساندی، مثل مرد پای شکستن قلب من بایستی و اشعار پر از گله و شکایت را تحمل کنی. می‌توانی چنین شعری را تحمل کنی؟ دلم شکستی و جانم هنوز چشم به راهت... می‌توانی با شنیدن این اشعار بی‌رحمی را فراموش کنی و مرا ببخشی؟ اصلاً می‌توانی همراه من بیایی و دور از تمام اتفاقات دنیا، در یک روستای دور افتاده کنار اقیانوس زندگی کنی و اجازه بدهی که در کنار تو، در خلوت و سکوت شاعر چشمانت بشوم؟...

" فکر زندگی با او توی همین شهر هم بی نهایت زیبا بود، چه برسد به زندگی در کنار اقیانوس... من معشوقه ی شعر هایش می شدم و او شاعری عاشقانه سرا که تا پایان عمر، هیچکس از دیوان غزلیات مان خبر نداشت. بعد از مرگ ما، تازه دنیا می فهمید که ما چقدر عاشق هم بودیم. زندگی با او پر وسوسه بود اما... من پرستش دوماه قبل، نبودم، تغییر کرده بودم!... من نمی توانستم مثل دوماه قبل فقط به ماندن در کنار کپارش با هر شرایطی فکر کنم.

می ترسیدم که حریف زندگی با او نشوم. می ترسیدم از یک جایی به بعد دیگر دلم نخواهد کنار او زندگی کنم و از اینکه فقط به من فکر می کرد و عاشق من بود، خوشحال باشم. من آدم معاشرتی بودم و زندگی در کنار او و اخلاق تندش یعنی... دور ماندن از تمام افرادی که در طی این سالها به خودم و زندگیم دوخته بودم. مثل اینکه مغزم دیگر طرفدار عشق محض نبود. مغزم بعد از ضربه ای که تجربه کرده بود حسابگر شده بود و قلبم حریف حسابگری مغزم نمی شد. حتی حس می کردم ضربه باعث شده قلبم بیرون بپرد و توی راه پله ی خانه ی کپارش گم بشود. چون قلبم هیچ عکس العملی برای مبارزه با صدای مغزم که دائم زمزمه می کرد همین حالا به کپارش بگو که با او هیچ جا نمی روی و اصلا نمی خواهی با او تنها بمانی، نشان نمی داد. زندگی بدون عمو و دوستانم، در کنار مردی که ممکن بود با کوچکترین حرفی عصبی شود و بخواهد که مرا از زندگیش پاک کند، اصلا برایم کار ساده ای نبود... من پرستش عاشق پیشه ی قبل نبودم. پس چرا امروز او را به اینجا کشانده بودم؟ سکوت طولانی شد، نگاهش را از تابلو گرفت، به لبانم خیره شد و گفت: سکوتت را چطوری معنی کنم فالوده پاش؟

" نمی توانستم نگاهش را تحمل کنم، بیش از اندازه داغ و نفس گیر بود. سرم را پایین انداختم و برای فرار از جواب، گفتم: حلقه ام را گم کرده ام. می ترسم جادویش از بین برود و همه چیز بین مان خراب شود.

" صدایش را آرام و شمرده شنیدم که گفت: نترس تا تو نخواهی چیزی بین ما خراب نمی شود. اما احساس می کنم بدت نمی آید همه چیز خراب شود. درست می گویم؟ " بدترین وقت را برای دودی و جواب نادرست به او، انتخاب کرده بودم و مثل روز برایم روشن بود که همه چیز بین مان خراب تر خواهد شد. همین ترس از خراب شدن همه چیز مثل خوره به جانم افتاده بود و باعث می شد نفهمم که هنوز او را عاشقانه دوست دارم یا نه. سریع و بدون وقت تلف کردن، با دنیایی از ترسی که نمی فهمیدم از کجا به قلبم هجوم می آورد، سرم را بلند کردم و گفتم: نه نمی خواهم چیزی بین مان خراب شود. قبول... هر جا که تو بخواهی همراهت می آیم. ببخشید که سکوت طولانی شد. فکرم درگیر حلقه ی گم شده و تعریف هایت در مورد روز اول آشنایی مان شده بود. ببخشید... نباید سکوت می کردم. ببخشید. " با تردید و تعجب نگاهم می کرد. نمی دانم چرا اینقدر از او عذر خواهی می کردم. اما واقعا دلم نمی خواست باز هم عصبانی بشود. دلم نمی خواست باز هم با آتش خشمش بلایی بر سر

زندگی مان بیآورد. ناگهان حس کردم بدون هیچ فکر قبلی و بدون آنکه بخواهم، بی نهایت از او وحشت دارم. دائم با خودم تکرار می کردم که او مهربان است، مرا دوست دارد، نمی خواهد چیزی را خراب کند، آسیبی به من نمی رساند و نباید این حس پر از ترس را نسبت به او داشته باشم. اما رفتارم از کنترل خارج شده بود. بدون آنکه بخواهم، دچار این اضطراب شده بودم و به قدری به افکارم پر و بال داده بودم که ناخودآگاه از شدت ترس تمام تنم می لرزید. باز هم این سوال توی مغزم جان گرفت که چطور می توانم با او زندگی کنم وقتی اینقدر دچار مشکل شده ام و حتی از صحبت کردن با او در مورد موضوعات پیش پا افتاده می ترسم؟ نمی دانم چه بلایی سرم آمده بود اما مثل همیشه از با او بودن لذت نمی بردم. حالم واقعا بد بود، نمی خواستم با کیارش ازدواج کنم، نمی خواستم برای او آرام بخش باشم. من خودم به کسی احتیاج داشتم که مرا آرام کند و بگوید که کیارش آسیبی به زندگی مان نمی زند. فاصله ام با جنون یک قدم بود. باید به حرف عمو گوش می دادم و به جلسات مشاوره می رفتم. عرق سرد ترس و وحشت روی پیشانیم نشست. چشمانم سیاهی می رفتند...

به سختی صدای کیارش را شنیدم که گفت: چرا اینطوری شده ای؟ حالت خوب است؟ من نمی خواستم مجبورم کنم که از من عذر خواهی کنی. فقط می خواستم از احساس تو نسبت به خودم مطمئن شوم. " بدون آنکه بتوانم ترسم را کنترل کنم نگاهم را کاملا از او گرفتم و گفتم: می ترسم حرفی بزنم و تو... باز از من دلگیر شوی. مثل روز مهمانی که دعوی مان بدون خواست من جان گرفت. می ترسم باز هم حرکتی انجام بدهم که تو از من برنجی. نمی خواهم دیگر جرو بحثی داشته باشیم. من از همه چیز خسته و دلزده هستم. می توانم خواهش کنم که فقط سکوت کنیم؟ " کیارش باز پریشان شد، باز رنگ و رویش پرید، از جایش بلند شد و با فاصله ی دوری تر از من ایستاد و دستپاچه گفت: پرستش اگر فکر می کنی حتی دیدن من هم حالت را بد می کند، می توانم همین حالا بروم عزیزم.

" واقعا احساساتم برای خودم هم عجیب شده بودند. نمی خواستم که کیارش را مقصر اتفاقات اخیر بدانم، ولی نمی توانستم با او درست برخورد کنم و خیلی ناگهانی از وجود او در کنارم احساس بدی داشتم. خیلی با پرستش دیروز و دوماه قبل که بی نهایت عاشق کیارش بود، فرق داشتم. امروز اصلا دلم نمی خواست کیارش بیشتر از این توی خانه مان بماند.

دلم می خواست او برود و من باز هم با عمو جاویدم تنها بمانم، رادیو گوش بدهیم و با هم درد دل کنیم. سرم را پایین انداختم و خیلی آرام گفتم: دیدن تو... حالم را بد نمی کند، بد بودن حال من ربطی به تو ندارد... " دروغ می گفتم، حال بد من، دقیقا به او ربط داشت. دلم برایش می سوخت چون او بیشتر از من وحشت زده بود. کاملا مشخص بود که بین ماندن و رفتن گیر افتاده است. مثل دیوانه ها با خودم صحبت کردم و گفتم: اگر حلقه ام پیدا شود حالم بهتر می شود...

" او یک قدم به طرفم آمد و من ناخودآگاه تنه ام را روی تخت عقب کشیدم و با وحشت نگاهش کردم. مثل اینکه دنیا روی سرش آوار شد. برای اولین بار اشک توی چشمانش، بدون هیچ پنهان کاری نشست. دستانش را بالا آورد و خیلی آرام زیر لب گفت: نترس... از من نترس. اگر بودن با من تا این حد تو را اذیت می کند، به خاک پدرم قسم می خورم که می روم و برای همیشه ناپدید می کنم. طوری از تو دور می شوم که حتی سایه ام را هم نبینی. حتی اسمم را هم جایی نشنوی.

" دلم می خواست زار بزنم و بگویم که فقط چند لحظه حرف از رفتن و خراب کردن رابطه مان نزن و به من فرصت بده تا کمی آرام شوم، من هنوز یاد نگرفته ام که چگونه با این پرستش جدید کنار بیایم. می خواستم به او التماس کنم که جایی نرود تا این سیاهی از جلوی چشمانم کنار برود، اما زبانم هم قفل شده بود و یاری ام نمی کرد. باز هم صدایش را شنیدم که گفت: اگر حلقه ات راببینی بهتر می شوی؟ حلقه ات دست من است. از من نترس و اجازه بده کنارت بنشینم... چرا اینطوری شده ای؟ من که همین چند لحظه ی قبل سرم روی زانویت بود، چرا توی یک لحظه اینقدر از من وحشت کرده ای؟...

" سعی کردم اشک نریزم اما مثل اینکه حالم خیلی بد بود و نمی توانستم رفتارم را کنترل کنم. به سختی لبخند زدم و گفتم: حلقه ام دست تو است؟ من خیلی به دنبال آن گشتم... حلقه ام چطوری دست تو افتاده است؟ ای کاش می توانستم آنرا توی انگشتم ببینم اما... انگشتانم هنوز توی گچ هستند. پس حلقه به دردم نمی خورد!

" خیلی آهسته یک قدم کوچک برداشت و با فاصله کنارم نشست. نگاهش از من خسته تر و ناراحت تر بود. اصلا از اینکه من غم و اندوهش را می دیدم، معذب نبود. مثل اینکه او هم غرورش را از دست داده بود. نفس هایش را حبس کرد و گفت: چه کار کنم که اشتباهم را ببخشی؟ چه کار کنم که اینطوری از من نترسی و غمگین نباشی؟ به پاهایت بیافتم؟ اگر التماس کنم مرا می ببخشی؟ " دائم با خودم می جنگیدم تا فکرهای سیاه و تاریک را از توی مغزم پاک کنم. او هم به اندازه ی من بی تقصیر بود. نباید طوری با او رفتار می کردم که انگار یک مجرم است. نباید از او می ترسیدم. نباید به او ثابت می کردم که همه چیز بین مان خراب شده است. نفس های خیلی عمیق کشیدم، باید سعی می کردم عاقل باشم و فقط دلتنگی دیروز را به یاد بیاورم. اما نه... هرکاری می کردم ناخودآگاه در عمق قلبم از او وحشت داشتم. او خیلی بد خشم بود و می توانست با طوفان خشمش همه چیز را نابود کند. زبانم باز دچار لکنت شد و به سختی گفتم: به نظرت... ما به درد هم می خوریم؟... من بیشتر از تو به آرامش نیاز دارم... به نظرت می توانیم در کنار هم خوشبخت شویم؟

" فقط ناباورانه نگاهم می کرد. اجازه می داد چشمانش هر لحظه بیشتر اشک را به خودشان راه بدهند و خیلی آهسته گفت: در مورد من و علاقه ام شک کرده ای؟ " همه چیز رو به وخامت می رفت. از آن آرامش چند لحظه ی قبل خبری نبود. واقعا

دوست نداشتم همین امروز او را از دست بدهم اما هیچ چیز دست من نبود، خیلی مردد بودم. دلم نمی خواست مثل دیروز به آب و آتش بزنم تا او کنارم بنشیند. فقط یک فکر توی مغزم بود... وقتی که نمی توانم با او خیلی راحت در مورد احساساتم و هر چیزی که توی سرم می گذرد صحبت کنم، پس اصلا آدم ایده آلی برای من نیست.

از عالم و آدم دلزده بودم، از اینکه نمی توانستم حلقه ام را توی انگشتان سالم و بدون گچ و باندم ببینم، حالم بدتر می شد. سرم را از او برگرداندم و به حیاط نگاه کردم. عمو و باباتراب و مریم خانوم خیلی راحت نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. برای هزارمین بار دلم می خواست خودم را به پنجره بکوبانم و عمو را صدا بزنم. ای کاش عمو مثل همیشه ناخودآگاه دلنگرانم می شد و به سراغم می آمد. اگر عمو برگردد حتما از او می خواهم دیگر تحت هیچ شرایطی مرا تنها نگذارد. من اصلا نمی خواهم از دواج کنم... من فقط می خواهم توی حریم امن خانه ی عمو پیر شوم و راحت بمیرم.

بدون اینکه بخوام جواب سوالش را بدهم پرسیدم: نگفتی حلقه ام از چه وقت دست تو است؟

" جوابی از او نمی شنیدم. سکوت طولانی شد، دوباره به او نگاه کردم. افکار ناراحت کننده دائم کم رنگ و پررنگ می شدند. حالا دلم بیشتر برای او می سوخت چون مثل همیشه بداخلاق و کوبنده نبود. سرش را طوری پایین انداخته بود مثل اینکه تمام مصیبت های دنیا بر شانه هایش سنگینی می کرد. چرا دیگر از دیدن او به وجد نمی آمدم. بدجنس شده بودم؟ خدایا خودت به فریادم برس! این حال پر از دیوانگی و حماقت را از من دور کن. نمی دانم چند دقیقه در سکوت گذشت تا اینکه بالاخره خسته شدم و گفتم: جوابم را نمی دهی؟ " دستش را خیلی آرام توی جیب داخل کتش برد و چیزی از داخل آن بیرون آورد. مشتش را به طرف من گرفت و آنرا باز کرد. حلقه ی من کف دستش بود. اما من دستی برای برداشتن آن نداشتم. سرش را بالا نیاورد و مثل یک زمزمه گفت: وقتی از بالای پله ها افتادی... حلقه از انگشتت در آمده و کنارت افتاده بود... از آنروز دستم مانده است. " باید حلقه ام را پس بگیرم، می خواهم حلقه ام پیش خودم باشد. دوست ندارم این حلقه ام هم دست او بماند، ای کاش فقط یکی از دستانم سالم مانده بود. با عصبانیت غیر قابل کنترلی گفتم: آنرا برایم روی تختم بگذار.

" دستش را مشت کرد، بعد دوباره حلقه را توی جیبش گذاشت و گفت: این کار را نمی کنم. " متوجه منظورش نشدم و گفتم: حلقه ام را می خواهم اما دستی برایم باقی نمانده است که آنرا پس بگیرم، لطفا آنرا برایم روی تختم بگذار.

" اینبار با چشمانی یخ و خالی نگاهم کرد و خیلی قاطع گفت: نمی گذارم. " نباید از او بترسم. نباید از خودم نقطه ضعف نشان بدهم. خیلی جدی گفتم: دلایلت برای پس ندادن این یکی حلقه ی من چیست؟ آنرا برای چه می خواهی؟ " او هم مثل من هر لحظه تغییر می کرد. حالا دیگر شکست خورده و غمگین نبود. مثل قبل شده بود، سخت و اخم آلود... دست به سینه نشست و این

حرکت او برایم مثل شیپور اعلان جنگ بود و خیلی راحت گفت: روزی که عقد کنیم، بعد از اینکه توی محضر حلقه ی مرا توی انگشتت کردی، این حلقه را پس می دهم. " خیلی عصبی ام می کرد اما باز سعی کردم آرام باشم و گفتم: چرا مثل گروگان گیرها رفتار می کنی؟ " چشمان خالی اش مرا می ترساندند اما نمی خواستم کم بیاورم. باید تمام شجاعتم را جمع می کردم. ای کاش باز هم احساساتی و غمگین می شد، اما سرسخت جواب گفت: چون من تنها گروگان گیر زندگیت هستم. تمام زندگیت توی دستان من گروگان می ماند تا وقتی که مطمئن بشوم، دوستم داری و ترکم نمی کنی. این حلقه هم مثل سفته ها و حلقه ی مردانه ات پیش من می ماند تا روزی که دیگر دلیلی برای نگرانی باقی نماند. آنروز هم دور نیست، به زودی عقد می کنیم و من همه چیز را بر می گردانم.

" در یک لحظه آتش به خرمن دیوانگی ام زد و در حالیکه سعی می کردم از بین دندان های قفل شده ام صحبت کنم گفتم: مرا با چیزهایی که دزدیده ای نترسان. می دانی که اگر دیوانه شوم قید تو و سفته ها و حلقه ها را می زنم. پول بدهی آماده است و فقط منتظرم که شکایت کنی تا آنرا پس بدهم. این حلقه ها را هم می توانم دوباره سفارش بدهم. پس دست از این مسخره بازی های بچه گانه بردار. " بی خیال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: این جوابت تکلیف مرا روشن کرد... پس یعنی تو نمی خواهی با من ازدواج کنی درست می گویم؟

" خودم هم دیگر جواب این سوال را نمی دانستم. امروز تا قبل از دیدن او، خیلی مطمئن بودم و برای ازدواج با او لحظه شماری می کردم. اما حالا... تمام برنامه ریزی هایم به هم ریخته بودند. محکم و بدون وحشت گفتم: اگر با هم ازدواج کنیم و بچه دار شویم، آنوقت بچه را گروگان می گیری تا من کنارت بمانم؟ " باز هم کپارش سابق شده بود و با صدایی که حالا از شدت عصبانیت شمرده و آرام شده بود گفت: بله، ممکن است این کار را انجام بدهم. بستگی دارد که چقدر اعصابم را به هم بریزی و چه انتقامی در انتظارت باشد... یادت نرود که توی این مملکت، پدر تنها کسی است که می تواند بدون تلاش، بچه اش را داشته باشد. تو هم اگر مادر خوبی باشی، توی هر شرایطی کنار بچه ات می مانی و نمی گذاری کار به جایی برسد که من بچه را گروگان بگیرم.

" باز هم دلم می خواست در همین لحظه او را بکشم و خیال خودم را راحت کنم. وقتی که بد می شد خدا هم حریف او نمی شد. من واقعا نمی توانستم در برابر او سکوت کنم و آرامش هر دو نفرمان را حفظ کنم. سعی کردم تمام خشمم از او را توی چشمانم تزریق کنم تا شاید متوجه ی اعصاب متشنج من بشود و گفتم: پس بهتر است من و تو هیچ وقت از صد فرسخی هم عبور نکنیم. ما به درد ازدواج نمی خوریم. همانطور که روز جشن خداحافظی شیرین و سیاوش گفتمی، بهتر است که همه چیز بین مان تمام

شود. من سفته ها را پس می گیرم و تو هم به دنبال کار و زندگی برو. " گارد تهاجمی اش سخت تر شد، این را از فشار دستانش روی بازوانش می دیدم و گفتم: این تصمیم برای وقتی بود که من بلایی سر تو نیاورده بودم. حالا وجدانم اجازه نمی دهد که بدون در نظر گرفتن حال تو، رهایت کنم. سفته ها را پس نمی دهم و تا آخر همین هفته با هم ازدواج می کنیم.

" ته قلبم از این زورگویی او خوشم آمد، اما باز به خودم نهیب زدم که من و او به درد هم نمی خوریم و با حرص بیشتری گفتم: پس درست حدس زدم... تو می خواهی از سر دلسوزی با من ازدواج کنی. من حالم کاملا خوب است و احتیاج به چنین ازدواج مسخره ای ندارم. " او با اخمی کشنده و وحشتناک صورتش را از من برگرداند و گفتم: من تصمیم خودم را گرفته ام و ما تا آخر همین هفته ازدواج می کنیم. " سکوت کردم و نخواستم به درجه ای خشم و عصبانیت برسیم که باز هم دعوای مان شود و همه چیز را بیشتر از این خراب کنیم...

عمو چند ضربه به در ورودی زد و شتاب زده گفت: پرستش تو برای امشب مهمان دعوت کرده بودی؟ " خیلی از دیدن عمو خوشحال شدم. می خواستم بلند شوم و از شر تمام مصیبت ها به او پناه ببرم. نمی توانستم فکرم را متمرکز کنم و گفتم: من فقط کیارش خان را دعوت کرده بودم. البته نه برای خواستگاری، بلکه برای رفع دلتنگی...

" کیارش تک خنده ی پر از تمسخری کرد و گفت: اما جواب بله را دیروز دادی. پس حالا با این حرف ها نمی توانی حرفت را پس بگیری. برای آخرین بار می گویم که ما تا آخر همین هفته ازدواج می کنیم. " برای جواب دادن به او کامل به طرفش برگشتم و گردنم درد شدیدی گرفت، صدای ناله ام بلند شد. کیارش با نگرانی نگاهم کرد. دست های قفل شده اش از روی سینه پایین افتادند و خیالم راحت شد که فعلا وقت استراحتی کوتاه، بین دعوایمان بود. او با نگرانی حالم را پرسید. توی هر شرایطی بازهم از اینکه نگرانم می شد خوشم می آمد.

ازدواج با او حتی اگر از سر دلسوزی و ترحم، بازهم زیبا و رویایی بود. درصد دیوانگی ام خودم را هم نگران می کرد. چون حالا که عمو کنارمان بود، نظرم عوض شده بود. دیگر از چیزی نمی ترسیدم و حتی دلم می خواست به کیارش بگویم حالا هربلایی هم سرم بیاید دست از او بر نمی دارم. این احساسات به هم ریخته و پر از تناقضم، مثل صدای وز وز مگس توی گوش هایم، مرا به این فکر می انداخت که شاید به چیزی بیشتر از جلسات مشاوره نیاز دارم.

مات و مبهوت به عمو و کیارش نگاه می کردم و کیارش از من می پرسید که چرا هنوز گردنم خوب نشده است. بازهم دچار غم و اندوه ابتدای ورودش، شده بود. صداهای توی مغزم ساکت نمی شدند. مطمئن شدم که مشکلی برای عقلم پیش آمده است چون حالا می خواستم به شوخی بگویم که اگر ازدواج اجباری داشته باشم، دردهایم درمان می شوند...

عمو چند قدم به طرف ما آمد و گفت: پرستش جواب مرا درست بده. تو مهمان دیگری به غیر از کیارش دعوت کرده ای؟ " به زور از نگاه به صورت کیارش که حالا در عین ناباوری عاشقانه شده بود، دل کندم و گفتم: بله باباتراب و مریم خانوم را هم دعوت کرده ام. خودت که آنها را دیده ای. " عمو کلافه شد و گفت: نه پرستش. چرا خنگ شده ای؟ منظورم این است که تو خانواده ی دیگری را هم امروز دعوت کرده ای؟...

" اصلا متوجه منظور عمو نمی شدم، توی مغزم غوغا به پا بود و سر درد شدیدی گرفته بودم. ناگهان حس کردم سر و صدای بیشتر از صداهای مغز من، از روی ایوان خانه به گوش می رسید. همه با هم صحبت می کردند و برای انجام کاری با هم مشورت می کردند، مثل رباتی که درک دقیقی از محیط اطراف نداشت، سرم را چرخاندم و از پنجره به ایوان نگاه کردم. خانواده ی شکبیا همگی با هم روی ایوان خانه ی ما بودند.

خیلی دلم می خواست استراحت کنم. عمو کنارم بود و خیالم راحت شده بود. حالا وقت آن بود که کمی به افکارم سر و سامان بدهم. سردرد شدیدیم برایم توهم دیدن فرید و خانواده اش را به ارمغان آورده بود. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم.

خانم شکبیا به همراه فرید و آقای شکبیا به زحمت از پله های ایوان بالا می آمد. علت این سر و صدا هم کمک به بالا آمدن خانم شکبیا از پله ها بود. دوباره سعی کردم بخوابم، چشمانم را بستم اما برای خوابیدن به سکوت محض احتیاج داشتم.

چشمانم را باز کردم، خانواده ی شکبیا همگی شیک و مرتب بودند، حتی فرید هم ژولیده و در هم ریخته نبود، کت و شلوار برتن داشت و با سبد گل بزرگی که در دستش بود خیلی شبیه به داماد ها شده بود. قبلا هم چندباری خواب دیده بودم که فرید به خواستگاری ام آمده است. اما فکر نکنم امروز هم چنین خوابی ببینم، چون درگیر کیارش بودم. چرا باید وسط مراسم خواستگاری کیارش خواب فرید را ببینم؟ آن هم فریدی که اینقدر به ظاهرش رسیده بود...

با دقت نگاه کردم، باباتراب پایین پله ها هراسان و پر از وحشت به خانواده ی شکبیا نگاه می کرد. با تعجب به طرف عمو برگشتم و گفتم: عمو من خواب می بینم؟ فکر کنم حالم خوب نیست... سر درد شدیدی دارم و فرید و خانواده اش را اینجا روی ایوان خانه می بینم. می توانم خواهش کنم به من قرصی بدهی که صداهای توی مغزم و توهم خانواده ی شکبیا از بین برود و آرام بگیرم؟

" عمو متعجب تر از من برگشت و در حالیکه به سمت در ورودی خانه می رفت گفت: توهم نیست بچه جان. خانواده ی شکبیا واقعا به اینجا آمده اند. پس یعنی تو آنها را دعوت نکرده ای؟ " جواب توی دهانم ماسید و خیلی آهسته، مثل اینکه فیلمی وحشتناک می دیدم، به کیارش چشم دوختم. او خیره به پنجره ی کنارمان و آدماهای روی ایوان مانده بود. صدای نفس هایش

بلند شده بودند، مثل اینکه مشکل تنفسی داشت و تا چند لحظه ی دیگر خفه می شد. حس می کردم تمام جانم می لرزید. با ترس عمو را صدا کردم و گفتم: خواهش می کنم اجازه نده آنها وارد شود. " عمو با درماندگی برگشت و گفت: چطوری آنها را از خانه بیرون کنم پرستش؟ " اما بعد او هم چشمش به کیارش افتاد و با وحشت دوباره به من نگاه کرد. همه چیز در یک لحظه وخیم شده بود. سعی کردم نگاه کیارش را از پنجره ی رو به ایوان جدا کنم. تمام درد و دیوانگی های خودم را فراموش کردم. صورتم را مثل یک مانع جلوی صورت کیارش گرفتم و گفتم: الان خانواده ی شکبیا را بیرون می کنم. خواهش می کنم ناراحت نشو... " فکر کنم واقعا هوا به او نمی رسید چون رنگ صورتش کبود شده بود. خواست چیزی بگوید اما به قدری محو تصویر روی ایوان بود که حس می کردم از بین یاخته های صورت من هم می تواند آنها را ببیند.

فرید و خانواده اش امروز اینجا چه کار داشتند؟ باز هم از حال کیارش وحشت کردم. باید به او می گفتم که من از آمدن شکبیاها بی خبر هستم. حالا نگاه گم شده اش با ناامیدی و ناباوری به من دوخته شده بود. مثل اینکه از من توضیح می خواست اما نمی توانست دهان باز کند و چیزی بپرسد. ای کاش امروز دیوانه نمی شدم، ای کاش امروز از او نترسیده بودم و تکلیف زندگی مان را روشن کرده بودم. ای کاش همین امروز از او دلزده نمی شدم. نمی خواستم به فکر های بد توی مغزم شاخ و برگ بدهم و گفتم: آنها حتما برای ملاقات آمده اند، من اصلا خبر نداشتم که به اینجا می آیند... باور کن آنها هر قدر که با تو بد بوده اند به همان اندازه نسبت به من محبت دارند. امروز هم حتما بدون آنکه بخواهند هماهنگ کنند برای ملاقات آمده اند.

" چشمانش را بست اما حتی پلک چشمانش هم می لرزیدند. خیلی آهسته از من رو برگرداند، اما جایی نرفت و فقط کمی نزدیک تر به من نشست و سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد. دقیقا مثل پسر بچه هایی که وقتی می ترسیدند خودشان را به مادرشان می چسبانند، شده بود. دلم می خواست دستش را بگیرم و با هم از این مهلکه فرار کنیم. باز هم علاقه ام نسبت به او جان گرفت و نگرانش شدم. باز هم او عشق و زندگیم شد، صداهای توی مغزم قطع شدند. دیگر چشمانم سیاهی نمی رفت و عرق سرد روی پیشانی ام ننشسته بود. می توانستم همین حالا برای آرامش او به راحتی از خودم هم بگذرم.

نمی دانم قبل از آمدن شکبیاها چه بلایی سرم آمده بود که می خواستم از کیارشم بگذرم. امیدوارم دچار ترس از ازدواج نشده باشم، شاید هم چون حالا با هم تنها نبودیم، ترسم از بین رفته بود. حالا به اندازه ای کیارش را دوست داشتم که نمی خواستم اجازه بدهم چیزی او را آزار بدهد. از این حال درمانده ی او خیلی ناراحت شدم. دیگر به هیچ عنوان یک مرد خشمگین و تنومند نبود که توی هر بحث و دعوایی به راحتی پیروز می شد. اصلا همان مردی نبود که وقتی اخم می کرد من به دنبال سوراخ موش برای فرار می گشتم. او در این لحظه یک پسر بچه ی هشت ساله شده بود که خودش را به من چسبانده بود و با

ناباوری به ورود مهمان های تازه وارد نگاه می کرد. خانم شکبیا با کمک همسرش، پر سر و صدا و در حالیکه با عمو صحبت می کردند و می خندیدند، داخل شدند. فرید آخر از همه، سبد گل را به عمو سپرد و خودش برای آوردن صندلی چرخدار مادرش به حیاط برگشت. با نگاهم فرید را تعقیب می کردم تا زودتر برگردد و بتوانم با او به خاطر اینکه بی خبر آمده، دعوا کنم. حس کردم همه ی نگاه ها و سر و صداها در یک لحظه با دیدن کپارش یخ زدند و به سکوت تبدیل شدند.

خانم و آقای شکبیا از دیدن کپارش کاملا شوکه شدند. لبخند خانم شکبیا در یک لحظه محو شد، چشمانش با دیدن کپارش به قدری متعجب شدند که حس می کردم ممکن است از حلقه بیرون بزنند. آقای شکبیا بدون در نظر گرفتن حال همسرش سریع دستش را رها کرد و از او فاصله گرفت. عمو به کمک خانم شکبیا شتافت. فرید با صندلی چرخدار برگشت و بدون آنکه او هم از دیدن کپارش متعجب شود، رو به من گفت: حالت چطور است پرستش؟ بهتر شده ای؟

"مادرش را روی صندلی چرخدار نشاند و صندلی را دقیقا کنار کپارش قرار داد. خانم شکبیا با این حرکت فرید، خواست چیزی بگوید اما صدایی از او شنیده نشد. کپارش سرش را پایین انداخته بود و خودش را هر لحظه از خانم شکبیا دورتر و به من نزدیک تر می کرد. حالا دیگر نزدیک شدن به کپارش مرا اذیت نمی کرد. نگاه دقیقی به خانم شکبیا انداختم. موهایش مرتب، با رنگ روشن شده بودند اما سفیدی موها هم در روشنی رنگ بی تاثیر نبودند، آرایشی فوق العاده با سلیقه داشت که برای سن او زیاد بود اما خیلی به او می آمد.

قبلا هم هر وقت او را می دیدم به همین اندازه زیبا و مرتب بود، فرقی نمی کرد چه ساعت از شبانه روز او را می دیدم و یا چقدر بیماری او را از پا در آورده بود، او همیشه آرایش داشت و من همیشه از اینکه او می توانست خودش را به این زیبایی آرایش کند، حسرت او را می خوردم. اما امروز ناگهان حس می کردم آرایش او به اندازه ای زیاد و غلیظ است که دلیل خوبی برای نفرت کپارش از آرایش تمام زنان دنیا است...

ای کاش می فهمیدم که این خانواده امروز برای چه به اینجا آمده اند. فرید هم آمد و کنار پام روی تخت نشست. اما آقای شکبیا خیره به کپارش مانده بود و اصلا از جایش تکان نمی خورد. باباتراب و مریم خانوم هم وارد شدند. مادر فرید خیلی آرام به طرف کپارش برگشت و گفت: توی حیاط باباتراب را که دیدم، باید حدس می زدم همراه تو به اینجا آمده باشی... اما این خانمی که همراه باباتراب است باعث شد که فکر کنم آقای دکتر و باباتراب از دوستان هم هستند.

"کپارش خیلی علنی دستش را روی گوشش که سمت خانم شکبیا بود، گذاشت و بیشتر از او رو برگرداند. خانوم شکبیا کوتاه نیامد و کمی صندلیش را جلوتر آورد و گفت: از عکس هایت برازنده تر و جذاب تر شده ای کپارش...

" حالا کیارش کاملا پشت به خانم شکبیا نشسته بود و سرش تقریبا روی شانه ی من افتاده بود. آقای شکبیا با چند قدم به ما نزدیک شد. کمی صندلی همسرش را عقب کشید و آهسته گفت: کیارشم حالت خوب است بابا؟

" نگاه کیارش گم شده بود. اصلا به طرف آنها بر نمی گشت. فقط به من چشم دوخته بود و یکی از گوش هایش را گرفته بود. حال ناراحت کیارش باعث شد دل شیر پیدا کنم و به فرید که من و کیارش را زیر نظر داشت گفتم: امروز برای چه به اینجا آمده ای فرید؟ " فرید خندید، باورم نمی شد که متوجه ی اوضاع و شرایط را نشده باشد و اینقدر سبک بال بخندد. اما او بی خیال گفت: دلایلم برای آمدنم به اینجا زیاد است، اما فکر کنم بزرگترها باید دلیل اصلی آمدن ما به اینجا را توضیح بدهند.

" کیارش تکان شدیدی خورد و حس کردم می خواهد چیزی به فرید بگوید اما باز هم سکوت کرد. عمو از باباتراب و مریم خانوم دعوت کرد که بنشینند. سبد گل فرید را هم کنار سبد گل کیارش روی میز ناهارخوری پذیرایی گذاشت. فقط آقای شکبیا مانده بود که سرپا بین کیارش و همسرش ایستاده بود. عمو برای آقای شکبیا هم یک صندلی آورد و او همانجا نشست. نگاه خانم و آقای شکبیا فقط به کیارش دوخته شده بود. هنوز از فکر اینکه این دو نفر با یک بچه ی بی سرپناه تا چه اندازه بد رفتاری کرده بودند که او حتی توی این سن و سال و با تمام غرورش از آنها وحشت داشت، حالم به هم می خورد.

اینبار با تعجب رو به آقای شکبیا گفتم: آقای شکبیا من اصلا راضی به زحمت شما و خانم شکبیا برای ملاقات نبودم. چرا خانم شکبیا را به زحمت انداخته اید؟ " نگاه آقای شکبیا روی کیارش خشکیده بود و کیارش اصلا به طرف آنها بر نمی گشت و سرش را از شانه ی من بر نمی داشت. تا به حال این حال کیارش را ندیده بودم، تا به حال احتیاج او برای داشتن یک پناهگاه را اینقدر واضح ندیده بودم. خانم شکبیا به جای شوهرش خیلی آهسته جواب داد: هر پدر و مادری یک روزهایی فقط باید به خواسته ی قلبی فرزندشان گوش بدهند و مصیبت های خودشان را فراموش کنند...

" متوجه ی منظورش نشدم، او میخواست به حرفش ادامه بدهد اما واکنش کیارش نسبت به صدای او که حالا گوش دیگرش را هم گرفته بود باعث شد، آقای شکبیا به طرف همسرش برگردد و او را به سکوت دعوت کند. باباتراب بلند شد و گفت: کیارش جان می خواهی از اینجا برویم؟ در هر حال که آقای دکتر و پرستش خانم مهمان دارند و درست نیست که ما بیشتر از این مزاحمشان بشویم.

" فرید باز هم بی بهانه خندید، این خنده های او مثل ناخن کشیدن به دیوار آزار دهنده شده بودند و گفتم: نه خواهش می کنم بمانید. کیارش برادر من است و دلم می خواهد امروز کنارم باشد. " حال بد کیارش اعصابم را به هم می ریخت. نمی توانستم پررویی و بی خیالی فرید را تحمل کنم و رو به او گفتم: امروز چه خبر شده است که بدون هماهنگی آمده ای؟ نمی خواهم

خدمت خانم و آقای شکبیا گستاخی کرده باشم، اما اگر ممکن است... در واقع خواهش می‌کنم تشریف ببرید و یک روز دیگر برای ملاقات بیایید. امروز کیارش و باباتراب و مریم خانوم مهمان ما هستند و عمو جاوید هم برای پذیرایی دست تنها است... " فرید حرفم را قطع کرد و با لبخندی خوشحالت‌تر که حرص مرا در می‌آورد گفت: ما احتیاجی به پذیرایی نداریم پرستش... در حقیقت من امروز را دانسته و عمدی برای آمدن به خانه‌ی شما انتخاب کرده‌ام، چون تنها وقتی است که می‌توانم کیارش را کنارم داشته باشم. " چشمان فرید واقعا مثل چشمان روباه مکار که سهراب همیشه به او نسبت می‌داد می‌درخشید، دیگر خبری از محبت چشمانش و لبخندهایش نبود. حالا فقط پر از بدجنسی شده بود. امیدوارم که نقشه‌ی ویران کردن زندگیم را نکشیده باشد، چون این کیارش بیش از اندازه خسته و بی‌پناه و آسیب دیده بود و فکر نکم اعتمادی به علاقه‌ی من داشته باشد. پر از شک و تردید گفتم: فرید دست از این حرف‌های رمزآلود بردار. ما که نباید برای فهمیدن حرف‌های تو، از راه‌های رمزگشایی زمان جنگ جهانی دوم استفاده کنیم. امروز اینجا چه کار داری و چرا می‌خواهی کیارش کنارت باشد؟ " فرید نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من انداخت و گفت: من حرف پیچیده‌ای نمی‌زنم. من می‌خواهم امروز کیارش اینجا حضور داشته باشد چون برادر عزیزتر از جان من است و باید توی شادی مهم‌ترین روز زندگی من، سهیم باشد. " لرزش‌های عصبی کیارش باعث نگرانی همه شده بود و به من اجازه نمی‌داد که روی جملات فرید تمرکز کنم. مریم خانوم بلند شد و گفت: کیارش... پسر بلند شو مادر... بیا زودتر برویم عزیزم. " خانم شکبیا بدون وقت تلف کردن رو به مریم خانوم گفت: شما از چه وقت مادر کیارش شده اید؟ کیارش دوست ندارد کسی او را پسر صد بزند. چون نمی‌خواهد صدای مادرش توی گوش‌هایش کمرنگ شود. " مریم خانوم با رشادتی که واقعا شیردلانه بود گفت: کیارش خودش از من خواسته که او را پسر صد بزنم. صدای من باعث نمی‌شود که یاد و خاطره‌ی مادرش کم‌رنگ شود. او مثل بچه‌ی خودم است. " باورم نمی‌شد که مریم خانوم تا این حد شجاع باشد، پس یعنی کیارش اینقدر احساس تنهایی می‌کرد که از یک زن غریبه خواسته تا مادرش باشد؟ ای کاش می‌توانستم تنهایی‌هایش را پر کنم. ای کاش می‌توانستم خودم به تنهایی مادر و خواهر و عشق و همسر و تمام اقوام او باشم. اما پس تکلیف دودلی‌های من چه می‌شد؟ چرا اینقدر نظراتم عوض می‌شدند؟ خانم شکبیا بدون آنکه حال کیارش را درک کند و شباهتی به خانم با شخصیت و آرام‌همیشگی که من او را می‌شناختم داشته باشد رو به کیارش گفت: این خانم جزو فامیلهای بی‌معرفتت است کیارش؟ تو که از هشت سالگی گریه می‌کردی و می‌گفتی دوست نداری مادری به غیر از مادر خودت را داشته باشی. پس حالا چه بلایی سرت آمده که توی این سن و سال برای خودت مادر جدید پیدا کرده‌ای؟

" کیارش فقط تندتر نفس می کشید و گوش هایش را محکم تر گرفته بود. اما با صدایی خیلی آهسته که فکر کنم فقط من می شنیدم زیر لب نجوا کرد و گفت: چون دلم نمی خواست آدمی مثل تو که مرا با ترکه های درختانی که مادرم کاشته بود کتک می زد، پسر صدایم بزند. چون خوب می دانستم فقط مواقعی که می خواستی جلوی چشمان دیگران خودت را حامی بچه یتیم ها نشان بدهی و بگویی که چقدر آدم خیری هستی، خیلی ناگهانی من پسرت می شدم ولی بعد خیلی سریع تهدیدم می کردی که اگر مادر صدایت بزنم لبهائیم را می دوزی. هزار سال دیگر هم نمی خواهم تو مادر من باشی چون حالم از وجودت به هم می خورد... " آقای شکبیا از جا بلند شد و دستش را روی شانه ی کیارش گذاشت و او را کمی از من جدا کرد و گفت: ببخشید پسر... ببخشید که امروز نادانسته به اینجا آمده ایم و روزت را خراب کرده ایم. می خواهی ما همین حالا از اینجا برویم؟

" کیارش گنگ به آقای شکبیا نگاه می کرد. مثل اینکه متوجه ی حرف های او نمی شد. حس می کردم باز هم دچار تب و لرز شده است چون صدای به هم خوردن دندان هایش را به وضوح می شنیدم. فرید به جای کیارش گفت: نه پدر من، کجا برویم؟ ما تازه آمده ایم. حالا که کیارش اینجاست می خواهم او هم توی مراسم خواستگاری من حضور داشته باشد... "

" عمو و کیارش و باباتراب و مریم خانوم، همگی با هم نگاه شان را به فرید دوختند، اما من فقط نگاهم به کیارش خیره مانده بود که از شدت تعجب نفس هایش قطع شدند. خدایا خودت رحم کن و زندگیم را ویران نکن، قول می دهم که دیگر ناشکری نکنم و از بودن در کنار کیارش دلگیر نباشم. خدایا غلط کردم... دستان کیارش از روی گوش هایش پایین افتادند و نگاهش متعجب بین من و فرید به حرکت درآمد. عمو یک قدم جلو آمد و گفت: فرید جان شوخی میکنی؟

" لعنت به فرید... لعنت به این کارها و رفتارهای احمقانه ی او... چرا او امروز برای خواستگاری آمده بود؟ از کجا می دانست که کیارش اینجاست و دقیقا همین امروز را برای خواستگاری انتخاب کرده بود؟ خنده های فرید اعصابم را به هم می ریخت، دلم می خواست اینقدر گلویش را بفشارم تا دیگر نتواند اینقدر زشت و شیطانی بخندد. با لبخندی دندان نما به عمو گفت: نه آقای دکتر، اصلا شوخی نمی کنم. " عمو با تعجب بیشتری گفت: پس امروز برای خواستگاری از چه کسی به اینجا آمده ای؟ " فرید قهقهه ی منحوس دیگری زد و گفت: فکر نکنم شما دختر دیگری به جز پرستش داشته باشید که من بخوایم برای از او خواستگاری بیایم... "

" ناگهان مثل اینکه افعی و مار زنگی کیارش را نیش زد، چون از جا پرید و طوری از من فاصله گرفت که حس می کردم من همان افعی نیش دار هستم. توی چشمانش یک دنیا ناباوری و بهت بود. خدایا به خاطر یک بار ناشکری نباید کیارش را از من بگیری، این انصاف نیست! من فقط برای چند دقیقه ترسیدم، من که مقصر ترس هایم نیستم. افکارم برای خودم هم عجیب

بودند اما در نهایت هنوز عاشق و شیدای کیارش هستم. خدایا مرا ببخش و کیارش را از من بگیر. به سختی آب دهانم را فرو دادم و ناباورانه در حالیکه نمی توانستم نگاهم را از چشمان کیارش بردارم گفتم: فرید دیوانه شده ای؟ تو امروز... برای خواستگاری آمده ای؟... بگو که شوخی میکنی. تو واقعا امروز برای خواستگاری از من آمده ای؟

" به جای فرید مادرش جواب داد و گفت: بله پرستش عزیزم. امروز بالاخره من هم به آرزویم می رسم و تو دختر خودم می شوی. " اینبار صدای خنده های بلند کیارش خیلی ناگهانی و هولناک، همه ی ما را ترساند و حس کردم همه از جا پریدند. خیال می کردم دیوانه شده است، بابا تراب و عمو به طرف کیارش آمدند. آقای شکبیا هم نیم خیز شده بود تا برای کیارش کاری انجام بدهد. اما کیارش فقط می خندید و از شدت خنده خم شده بود. بعد در میان خنده ناگهان جدی شد و با اخم هایی که از همیشه بیشتر بودند رو به من گفت: پس برای همین مرا رد کردی؟... برای همین ادای ترسیدن از من را در می آوردی؟ برای همین دائم از مرگ و جدایی سخن می گفتی؟ مرا احمق و بی شعور فرض کرده ای؟... می خواستی زودتر مرا بیرون کنی تا پذیرای فرید عزیزت که اینهمه سال منتظرش بودی بشوی؟

" ای وای... بدبخت شدم. باز هم مرا مقصر می دانست، باورم نمی شد که توی همین چند لحظه ی کوتاه به چنین قضاوت ناعادلانه ای رسیده باشی. دور خودش می چرخید و ثابت نمی ایستاد. خدایا چطور به او بفهمانم که حرف هایم بی غرض بوده اند و فقط از آینده ی با او و این رفتارهای بی منطقیش می ترسیدم. چطور ثابت کنم که از خواستگاری فرید بی اطلاع بوده ام؟ او باز هم ادامه داد و گفت: حق داری که مرا انتخاب نکنی. من واقعا آدم وحشتناکی هستم، من این بلاها را سرت آورده ام و دیگر هیچ چیز بین مان درست نمی شود. اما فرید... همیشه و هرلحظه بهترین دوست تو بوده و هست. حتی زمانی که او نمی خواهد بهترین دوستت باشد، تو به دنبالش راه میافتی و به او التماس می کنی که کنارت بماند... درست می گویم پرستش؟ یکبار هم بگو من چه نقشی توی زندگی ات دارم؟ فقط از من استفاده کردی تا خانواده ی فرید را نجات بدهی؟

" خواستم جوابی بدهم اما او با صدایی بلند، ادامه داد: هیچ حرفی نزن پرستش، نمی خواهم چیزی بشنوم. یادم رفته بود که بارها قسم خورده بودی که به خاطر فرید مرا به خاک سیاه می نشانی. حالا ببین من به قدری فریب تو را خورده ام که از عشق تو به خاک سیاه نشسته ام و نمی توانم درست نفس بکشم. ایرادی ندارد عزیزم... من بلاهای بدتر از این را هم فراموش کرده ام. وجود تو را هم به زودی فراموش می کنم. من که دیگر توی زندگی تو نمی مانم اما خواهش می کنم... التماس می کنم که حرف های مادر فرید را در مورد اینکه تو را مثل دختر خودش دوست دارد باور نکن، این مظلومیت او را باور نکن. این زن... زندگی زیبایی را در کنار بهترین دوستت خیلی زود به هم می زند. او هرگز نمی تواند تحمل کند که تو هم به اندازه

ی پسرش خوشبخت باشی پرستش من... " فرید از جا پرید تا جواب او را بدهد. اما آقای شکبیا محکم جلوی او را گرفت و دوباره او را سر جایش پرتاب کرد. زبانم دچار لکننت شد و گفتم: کیارش باور کن...

" کیارش خشمگین نبود، عصبی نبود، مهربان نبود، حالش عجیب و غریب شده بود. اینبار هم با صدای هیس بلندی صحبت را قطع کرد. سری با تاسف برآیم تکان داد و گفت: از تو انتظار نداشتم که چنین بلایی سرم بیاوری پرستش! من قلبم را بدون هیچ چشم داشتی تقدیم کردم... اگر تمام دنیا می گفتند که تو دوستم نداری باورم نمی شد که اینقدر بی معرفت باشی. باید امروز می آمدم و با چشمان خودم می دیدم که اصلا مرا دوست نداری. باید می فهمیدم که من فقط یک وسیله برای رساندن تو به فرید هستم... تو همیشه منتظر آمدن فرید بودی. پرستش تو واقعا از من سوء استفاده کردی تا فرید را به اینجا بکشانی؟ هیچ وقت اینقدر احساس حماقت نکرده بودم. باورم نمی شود که تمام این مدت، تو عاشقانه فرید را دوست داشتی و من از عشق تو مثل مجنون آواره ی کوه و بیابان شده بودم. من برایت از احساساتم شعر می گفتم و تو توی دلت به من و سادگی ام می خندیدی. نباید با من این کار را می کردی...

" باز هم نامش را صدا زدم چون کلام دیگری به غیر از نام او بر زبانم جاری نمی شد. او به راه افتاد تا برود اما بدون آنکه به طرف من برگردد گفت: تمام ترس و وحشتی که از من داشتی فقط به این خاطر بود که توی عذاب وجدان بیوسم و اجازه بدهم که با خیال راحت در کنار عشقت زندگی کنی؟ من آدم احمقی هستم که روز مهمانی خداحافظی دوستانت، باورم نشد که تو ساعت ها مرا نادیده گرفته ای تا ثابت کنی در کنار فرید خوشحالتتر هستی. انسانی ساده لوح تر از من آفریده نشده است! باز هم امروز خودم را بازیچه ی دست تو کردم و به خواستگاریت آمدم. حتما باید خیانت می دیدم تا باورم می شد که...

" ناگهان قفل صدا با ناباوری توی گلویم شکست و گفتم: کیارش چه می گویی؟ از کدام خیانت صحبت می کنی عزیز من؟ باور کن من اصلا خبر نداشتم که فرید به اینجا می آید. من به تمام دنیا گفته ام که فقط تو را دوست دارم. من حتی به آقای شکبیا هم گفته ام که فقط تو را دوست دارم ولی نمی دانم چرا هیچکس حرف های مرا نمی شنود. به چه چیزی قسم بخورم تا باور کنی که من به تمام آدم های حاضر در اینجا از علاقه ام نسبت به تو گفته ام؟

" او باز هم به طرفم برنگشت و در حالیکه در ورودی خانه را باز می کرد گفت: من دیگر احتیاجی به قسم و توضیح ندارم، همه چیز به اندازه ی کافی روشن و واضح است. تو به همه گفته ای که مرا دوست داری، اما پنهانی دنبال فرید می دوی و از او دوستی و علاقه گدایی می کنی. به همه گفته ای مرا دوست داری اما امروز که برای خواستگاری آمدم، جواب رد دادی و نخواستی کنارم بمانی. باز هم می گویم، ایرادی ندارد. من آدم فراموشکاری هستم و به زودی تو را از ذهنم پاک می کنم. یادت

می آید که گفته بودم فقط به شرطی می روم که خودت بخواهی؟ حالا که اینطوری می خواهی اینبار واقعا می روم... " از خانه بیرون زد و من ناباورانه رفتن او را تماشا می کردم. چقدر همه چیز مسخره تمام شد! از همان که می ترسیدم سرم آمد. امروز دائما از خشم او و خراب شدن زندگی مان وحشت داشتم و بالاخره همین ترس دلیل نابودی ام شد. امروز من بیشتر مقصر بودم یا فرید و یا کیارش؟ در آینده کدام یک را مقصر بدانم و مجازات کنم؟

نگاهم با کیارش از پشت پنجره ها تا توی حیاط کشیده شد. واقعا می خواست برای همیشه برود؟ به همین سادگی!

توی حیاط متوقف شد و به طرف پنجره برگشت، همین توقف او برایم مثل امید به زنده ماندن بود. نگاهش را از پنجره به چشمانم دوخت. باید به دنبال او می رفتم و او را بر می گرداندم. این تنها امیدم به این زندگی بود. باید بروم و به او بگویم که بعد از افتادنم از روی پله ها، حالم مثل سابق نیست. باید برایش توضیح بدهم که وقتی امروز با او تنها ماندم، دچار اضطراب شدید شدم. او باید بداند که اضطرابم به خاطر خودم نبود، بلکه از خراب شدن رابطه مان می ترسیدم. خواستم بدون وقت تلف کردن بلند شوم و به دنبال کیارش بروم اما... فرید لعنتی محکم بازوانم را گرفت و اجازه نمی داد از جایم بلند شوم. مثل اینکه جانم در دستان کیارش بود، باید می رفتم و جانم را پس می گرفتم. باید می رفتم و می گفتم که خیلی دوستش دارم و فقط برای چند دقیقه از سر دیوانگی او را رد کردم. نگاهش به پنجره تنها امیدم به زندگی شده بود، مطمئنم که با این نگاه می خواهد یک فرصت دیگر به من بدهد.

با حرص و شتاب زده در حالیکه سعی می کردم بازوانم را از دستان فرید بیرون بکشم گفتم: بگذار بروم... توی حیاط ایستاده تا یک فرصت دیگر به من بدهد. " اما فرید رهایم نکرد، مثل اینکه کسی به غیر از او حرف هایم را نمی شنید. فرید خم شد و سرش را جلوتر آورد. او هم به کیارش نگاه کرد، آرام کنار گوشم گفت: به دنبالش نرو... او عصبانی است و دوباره به تو آسیب می رساند.

" نمی دانم چه بلایی سرم آمده بود که همین یک جمله ی فرید کافی بود تا باز هم از خشم کیارش بترسم و تلاش هایم را برای رهایی از دست فرید متوقف کنم. به گمانم خار به چشمان کیارش فرو رفت، چون چشمانش را محکم بست و از من رو برگرداند. فقط مات و مبهوت به کیارش که هنوز توی حیاط ایستاده بود، نگاه می کردم. باز هم صداهای عجیب با دردی کشنده، توی مغزم شروع شدند و به خودم می گفتم: کیارش عصبانی است و رفتن من پیش او، هیچ دردی از ما دوا نمی کرد. شاید همه چیز را بین مان خراب تر کند و اتفاقی بیافتد که دیگر نتوانیم آنرا درست کنیم... مریم خانوم سریع به دنبال کیارش دوید، اما بابا تراب با عمو خداحافظی کرد و در حالیکه سعی می کرد به من و شکبیا ها نگاه نکند گفت: این کار درستی نبود پرستش

خانم. نباید اینطوری به کیارش جواب منفی می دادی. " ناگهان چشمانم سوختند، سر دردم بیشتر شد. من کیارش را دوست داشتم پس چطور می توانستم به او جواب منفی بدهم؟ خیره به کیارش گفتم: من جواب منفی ندادم...

" اما او هم به حرفم گوش نداد و رفت. عمو هم به دنبال آنها رفت و به کیارش رسید. با او صحبت کرد، کیارش هنوز سرش را پایین انداخته بود. همراه عمو کمی از مریم خانوم و باباتراب فاصله گرفتند. بعد در حالیکه سعی می کرد نگاهش به پنجره نیافتد، چیزی به عمو گفت و... اینبار واقعا برگشت و رفت.

چرا بین من و او همه چیز به بدترین شکل ممکن خراب می شد؟ مگر گناه ما چه بود؟ چرا قسمت هم نمی شدیم؟ آدمی به بدبختی و بد اقبالی من وجود نداشت. تمام کائنات دست به دست هم داده بودند تا مرا از کیارش جدا کنند. لعنت به من که با رفتارم کاری کرده بودم که کیارش به احساساتم شک کند، اما هیچ چیز دست من نبود.

صدای آقای شکبیا را شنیدم که گفت: کیارش من، امروز اینجا آمده بود تا از تو خواستگاری کند پرستش؟ " عمو در حیاط را پشت سر کیارش و باباتراب و مریم خانوم بست. حس می کردم علاوه بر مغزم، قلبم هم درد گرفته است. ای کاش می رفتم و کیارش را بر می گرداندم. اما ترسهایم دست و پایم را بسته بودند. شاید اینبار با همیشه فرق داشت و می توانستم او را برگردانم. نمی دانم چقدر طول کشید تا بالاخره جواب دادم و پر از بغض گفتم: بله... ما می خواستیم تا آخر هفته با هم ازدواج کنیم.

" ناباورانه زیر لب با خودم گفتم: او امروز بارها گفت که تا آخر همین هفته ازدواج می کنیم. پس حالا کجا رفت؟

" عمو جاویدم به خانه برگشت و بدون وقت تلف کردن گفت: آقای شکبیا از شما بعید است... ببخشید که رُک صحبت می کنم، اما چرا قبل از تشریف فرمایی برای خواستگاری، تماس نگرفتید؟

" عمو هم ناراحت بود. نگاهم را از در کوچی که پشت سر کیارش بسته مانده بود گرفتم. خانم شکبیا گفت: مگر فرید با شما تماس نگرفته بود و برای امروز قرار نگذاشته بود؟ " همه به فرید چشم دوختیم. فرید هم بالاخره دستانش را از بازوان من برداشت و سرش را پایین انداخت. صدای آقای شکبیا به سختی شنیده شد و گفت: تماس نگرفته بودی فرید؟ تو می دانستی که کیارش امروز برای چه کاری اینجا است؟ برای همین اجازه ندادی که من هم با آقای دکتر تماس بگیرم؟

" فرید سکوت کرده بود. دنیایی اشک توی چشمانم نشست و دیگر نمی توانستم فرید را دقیق ببینم. سعی کردم گریه نکنم و گفتم: حرف بزن فرید... بهزاد به تو گفت که کیارش امروز برای خواستگاری می آید؟ تو و بهزاد با هم نقشه کشیدید تا زندگی مرا خراب کنید؟ " فرید سرش را بالا آورد، به من چشم دوخت و گفت: نه با هم نقشه نکشیدیم... بهزاد اصلا توی این ماجرا مقصر نیست. او فقط ناراحت بود و من از توی حرف هایش فهمیدم که کیارش امروز برای خواستگاری می آید، من خودم

خواستم که این کار را انجام بدهم. " این دفاعیات فرید باعث می شد که مطمئن شوم بهزاد زهرش را ریخته است. آقای شکبیا کلافه دستی به صورتش کشید و رو به فرید گفت: فرید تو چرا اینطوری شده ای؟ چرا بی منطق رفتار می کنی؟ زمانی که تو چین بودی، پرستش به خانه ی ما آمد و به من گفت که کیارش را خیلی دوست دارد. ولی وقتی تو از ما خواستی که امروز برای خواستگاری از پرستش بیاییم با خودم فکر کردم که حتما از پرستش اجازه گرفته ای فرید. خیال می کردم که رابطه ی کیارش و پرستش جان نگرفته و تو می خواهی دوباره شانست را امتحان کنی و برای خواستگاری از پرستش ما را جلو بیندازی. " ناگهان فرید خیلی مطمئن به پدرش چشم دوخت و گفت: برای من اصلا مهم نیست کیارش و پرستش همدیگر را دوست داشته باشند بابا، کیارش حق ندارد به خواستگاری دختری بیاید که تمام زندگی است. او حق ندارد که پرستش را داشته باشد. " خانم شکبیا با یک دنیا غم به من گفت: پرستش تو واقعا کیارش را دوست داری؟

" فرید به جای من گفت: نخیر پرستش هیچکس را به جز من دوست ندارد. کیارش او را مجبور می کند که دوستش داشته باشد. کیارش به قدری وحشی و بی اعصاب است که اگر پرستش حرفی بر خلاف نظر او بزند، چنین بلایی سرش می آید و از بالای پله ها پرت می شود. کیارش می خواهد به زور پرستش را داشته باشد. " فرید از جا پرید و رو به عمو گفت: از شما بعید بود آقای دکتر که دوباره کیارش را به خانه راه بدهید. شما نگران آینده ی پرستش نیستید؟ می خواهید کیارش دوباره او را راهی بیمارستان کند؟ " عمو عینکش را در آورد و در حالیکه با انگشت چشمانش را می فشرد گفت: من نگران آینده ی پرستش هستم، اما علاقه ی قلبی و انتخاب های او برایم خیلی مهم هستند فرید جان.

" فرید یک قدم به طرف عمو برداشت و گفت: اما من مثل شما نیستم. من بیکار نمی نشینم تا پرستش باز خودش را بیچاره کند. من نمی گذارم پرستش با انتخاب های اشتباهش زندگی اش را نابود کند. " عمو سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. حس کردم این سکوت عمو یعنی اینکه با حرف فرید موافق است. از این همه بی منطقی فرید بیشتر شوکه شدم. مادر فرید با صدایی غمگین تر از قبل گفت: چرا به پرستش اجازه نمی دهی خودش از علاقه اش بگوید؟ فرید مطمئنی که در این ماجرا، تو بیشتر از کیارش به پرستش زور نمی گویی؟ فرید اگر نمی خواهی پرستش را به زور داشته باشی پس چرا به کیارش هم اجازه نمی دهی که شانس خودش را برای داشتن پرستش امتحان کند؟

" فرید با عصبانیت گفت: به پرستش اجازه ی انتخاب نمی دهم چون جادوی پسر پولدار شما او را کور کرده است. خودتان که خوب می دانید کیارش از کنار هر دختری که عبور می کند، آن دختر به راحتی عاشقش می شود. اما من چنین اجازه ای به پرستش نمی دهم، چون من قبل از کیارش توی زندگی پرستش بودم. به من ربطی ندارد که تا به حال تمام اتفاقات خوب دنیا

فقط برای کیارش اتفاق افتاده اند، من پرستش را دو دستی تقدیم او نمی کنم. " باورم نمی شد که فرید چنین نقشه های خودخواهانه ای در مورد زندگی من کشیده باشد. همیشه می دانستم که اگر فرید قدمی برای مبارزه بردارد، کیارش اصلا تن به این مبارزه نمی دهد و سریع خودش را کنار می کشد. این کار کیارش برایم مثل روز روشن بود. کیارش از تنها کسی که دل می برید من بودم، چون اصلا به علاقه ام اعتماد نداشت. خودم هم امروز بیشتر اعتماد او را از بین برده بودم.

دیگر نتوانستم مقاومتی در برابر اشک هایم داشته باشم و بی صدا گریه می کردم. صدای خانم شکبیا را شنیدم که می لرزید و گرفته بود و به سختی گفت: فرید من هرکاری کردم تا تو بفهمی که چیزی از کیارش کم نداری. من او را هزار بار جلوی چشمان تو شکستم تا بفهمی که تو از او خوشبخت تر هستی... " خانم شیبیا واقعا آدم بدی بود. به خاطر بچه ی خودش یک بچه یتیم را نابود کرده بود و از این کار هم اصلا پشیمان نبود. فرید اصلا با این حرف مادرش آرام نشد و گفت: نخیر تو هرکاری کردی فقط برای آرامش خودت بود. اتفاقا تو بیشتر باعث شدی که من احساس کنم باید یک روز انتقامم را از کیارش بگیرم. این تو بودی که به من یاد دادی باید حقم را فقط از کیارش پس بگیرم و او توی تمام گرفتاری های زندگی من مقصر است. حالا هم وقت خوبی برای دفاع از کیارش نیست. چون من اصلا نمی توانم از پرستش بگذرم. به خود پرستش هم گفتم که او را پس می گیرم. نگفتم پرستش؟

" آقای شکبیا به من که فقط اشک می ریختم نگاه کرد و و بعد به جای من گفت: چه چیز را پس می گیری فرید؟ پرستش یک آدم عاقل است و خودش باید تو را انتخاب کند. اگر تو را بخواهد حتما انتخابت می کند. اگر هم کیارش را بخواهد، تو اصلا حق دخالت نداری... " فرید حرف پدرش را قطع کرد و گفت: نخیر من اجازه نمی دهم پرستش، کیارش را بخواهد. او باید مرا بخواهد. شما هم اگر امروز می خواهید برای کیارش پدری کنید و پرستش را برای او خواستگاری کنید، از این لحظه به بعد اسمی از من نبرید و فراموشم کنید.

" آقای شکبیا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. فرید یک انسان متفاوت شده بود. همیشه آرامش او را دوست داشتم. اینکه هیچوقت با هیچکس تند صحبت نمی کرد خیلی برایم قابل ستایش بود. مخصوصا رابطه ی او و پدرش را خیلی دوست داشتم. چون مثل دو دوست صمیمی بودند و دقیقا مثل من و عمو، جانشان به جان هم وصل بود. اما فرید امروز عوض شده بود. عمو بالاخره دست از سکوت برداشت و گفت: فرید جان تو اجازه نداری که چیزی را به بچه ی من تحمیل کنی.

" فرید خیلی خونسرد شد و گفت: عمو جاوید با تمام احترامی که برایتان قائل هستم اما در این مورد اصلا کوتاه نمی آیم. می دانید از لحظه ای که بهزاد گفت امروز کیارش به خواستگاری می آید چه به روز من آمد؟ دیوانه شدم، به جنون رسیدم. شما

که شاهد هستید من چقدر به کیارش التماس کردم دست از سر پرستش بردارد، حاضر بودم به جای تمام اشتباهات مادرم، خودم به دست و پای او بیافتم تا ما را ببخشد و از زندگی پرستش برود. اما کیارش قبول نکرد، حالا من هم نمی توانم اجازه بدهم که پرستش را برای خودش داشته باشد.

" صدایم از عمق گلویم بلند شد و گفتم: چرا زور می گویی فرید؟ من کیارش را دوست دارم. هر قدر هم که تو اصرار کنی من باز کیارش را دوست دارم. " فرید مقابلم خم شد و کلافه گفت: نه عزیزم. تو کیارش را دوست نداری. به خودت قبولانده ای که باید او را دوست داشته باشی. مگر می توانی کسی را که دستانت را از تو گرفته، دوست داشته باشی؟ مگر می توانی تا آخر عمر ویولن عزیزت را گوشه ی اتاق ببینی و باز هم کیارش را دوست داشته باشی؟

" فرید دقیقاً حرف هایی را تکرار می کرد که صداهای توی مغزم با صدای بلند نجوا می کردند. اما کیارش که تنها مقصر نابودی دستان من نبود، نباید انتقام ویولنم را فقط از کیارش بگیرم.

دقیق که فکر می کردم، می دیدم حال فرید از من و کیارش هم ویران تر است. فرید به اجبار می خواست حرفش را تحمیل کند. برای اولین بار توی این ده سال دوستی، از فرید هم می ترسیدم چون زندگی مرا به خاطر توهمات خودش بر باد داد. دقیق به او نگاه کردم و گفتم: باور کن که کیارش برای من تنها مردی است که قابل دوست داشتن است، من دیوانه اش هستم. تو هرکاری هم بکنی باز من کیارش را دوست دارم. فرید امروز رابطه ی من و کیارش را خراب کردی و فکر نکنم دیگر امیدی به درست شدن آن باشد. چون کیارش خیلی ویران و خسته است. اما مطمئن باش که من به غیر از کیارش هیچکس دیگری را نمی خواهم. اولویت هایم را هر روز با خودت تکرار کن. تو جایی توی اولویت بندی من نداری. گفتمی با پدر و مادرت به خاستگاری می آیی و بعد من می توانم تو را انتخاب نکنم. حالا هم من در صحت عقل و سلامتی روح و جسم به تو می گویم که فرید شکیبای عزیزم، بهترین دوست ده ساله ی من، خواهش می کنم دست از سرم بردار و برای همیشه فراموشم کن. چون همه چیز بین من و تو، از همین امروز تمام شد.

" فقط نگاهم می کرد. چشمانش برق خاصی داشتند مثل اینکه می خواست به من و حرف هایم بخندد، مسخره ام کند و بگوید که حرفهایم را باور نمی کند اما سکوت کرده بود. فرید کنارم نشست، درست جایی که کیارش نشسته بود. به همه نگاه کرد و گفت: پرستش اینهمه سال منتظر من بود تا به خواستگاری اش بیایم، حالا به گمانم باورش نمی شود که امروز واقعا به خواستگاری او آمده ام. می خواهد تمام این چند سالی را که من دیر آمده ام را همین امروز جبران کند. عزیزدل من خوشحال باش چون قرار است بهترین دوست های دنیا بهترین زن و شوهر دنیا هم بشوند.

" خانم و آقای شکبیا و عمو با وحشت به یکدیگر نگاه کردند. هیچ وقت فرید را اینطوری ندیده بودم. مثل اینکه حرف های هیچکس را نمی شنید. به چه زبانی به آقایان اطرافم بفهمانم که من تازگی ها از آنها می ترسم و از اینکه به من نزدیک می شدند، احساس خوبی نداشتم. صدای پر بغض خانم شکبیا حالم را بدتر کرد و گفت: اینطوری نباش فرید جان. تو پسر مهربان من هستی. من نمی خواهم این حال و روز تو را ببینم. " عمو هم چند قدم به فرید نزدیک شد و گفت: فرید جان بیا برویم تنها با هم صحبت کنیم. ازدواج زوری، عاقبتی به غیر از طلاق و خیانت ندارد. بیا برویم کمی با هم خلوت کنیم و ببینم چرا فکر می کنی فقط کنار پرستش خوشبخت می شوی.

" عموی بیچاره ام بیشتر از من می ترسید، اما فرید اصلا صدای هیچکس را نمی شنید. همانطور نگاهش به من خیره مانده بود و زیر لب گفت: کنار پرستش حالم خیلی خوب است. دنیا برای من و پرستش است. درست است که دیر آمده ام اما پرستش همیشه منتظرم بود تا یک روز بیایم. حالا که آمده ام اجازه نمی دهم کسی رابطه ی ما را خراب کند.

" خانواده ی شکبیا در تربیت هر دو بچه کوتاهی کرده بودند. کیارش را با بی محبتی و شکنجه ی زیاد دیوانه کرده بودند، فرید را با محبت زیاد، لوس و مزخرف بار آورده بودند. دیگر نمی توانستم این شرایط را تحمل کنم و دیوانه بازی های اطرافیانم را تماشا کنم. همین که فرید توانسته بود به راحتی زندگیم را خراب کند، یعنی به خاطر علاقه ی چندین ساله ام، به فرید اجازه داده بودم که توی تصمیمات زندگی من دخالت کند و او خیال می کرد هر کاری که انجام بدهد باز هم دوستش خواهم داشت.

خیلی محکم و باصدای بلند گفتم: فرید همه چیز از همین حالا بین من و تو تمام شد. از خانه ی ما برو بیرون. حتی از من توقع ادامه ی دوستی مان را هم نداشته باش. به آن بهزاد بی لیاقت هم بگو از حالا به بعد، دست به هر کاری می زنم تا ماهر با دکتر روزه با هم ازدواج کنند، دیگر اجازه نمی دهم که ماهر را حتی توی خواب هم ببیند.

" آقای شکبیا خواست که بازوی فرید را بگیرد و او را بلند کند. اما خانم شکبیا با بغض گفت: پرستش جان با بچه ی من اینطوری برخورد نکن. باور کن که بیشتر از کیارش لایق خوشبختی است. کیارش همه چیز دارد و اگر یک اشاره کند تمام دخترهای دنیا حتی بدون ازدواج هم برای مراقبت از او پیش قدم می شوند. کیارش مثل بچه ی من صاف و ساده نیست، یک معشوق فرانسوی دارد که همه جا او را با خودش می برد. تو برای کیارش همیشه نفر دوم می مانی. اما برای بچه ی من، تو تنها دختر این دنیا هستی که عاشق اش است. فرید من که به غیر از تو کسی را دوست ندارد. " وقتی به این فکر می کردم که خانم شکبیا حتی حالا هم سعی نمی کند که از کیارش حمایت کند و فرید بدجنس را ادب کند، بیشتر ناراحت می شدم. خانم

شکیبا بعد از اینهمه ظلم، هنوز هم می توانست خیلی راحت کیارش را نابود کند. نمی خواستم با خانم شکیبا بحثی داشته باشم، چون به نظرم او مظهر بد ذاتی شده بود. اما طاقت نیاوردم و گفتم: مهم نیست که من برای کیارش نفر چندم هستم، چون بی نهایت دوستش دارم. ایرادی ندارد که قبلا معشوقه ی فرانسوی داشته و او را همه جا با خودش می برده، چون کیارش به قدری تنها است که اگر کسی او را عاشقانه دوست نداشته باشد حتما از تنهایی نابود می شود. اگر فرید اجازه می داد قرار بود که من این تنهایی کیارش را از بین ببرم و شاید من هم می توانستم نفر اول زندگی او باشم. خانم شکیبا ای کاش یکبار به جای اینکه تمام حقوق عالم را به بچه ی خودتان بدهید، بچه های مردم را محق می دانستید. من فرید را دوست ندارم خانم شکیبا.

" ناگهان فرید از جا پرید و گفت: حرف آخرت همین است؟ مرا دوست نداری؟ " فرید کلافه ام می کرد، با حرص و نفرتی که برای اولین از او داشتم گفتم: چند بار دیگر جوابت را بدهم تا صدایم را بشنوی؟ چند بار می پرسی که حرف آخرم همین است یا نه؟ می روی و دوباره برمی گردی و فکر می کنی که نظر من عوض می شود؟ نه عزیزم من واقعا دوستت ندارم، اصلا از اینکه ده سال تحملت کرده ام حالم از خودم به هم می خورد فرید شکیبا. تو بی منطق ترین آدم دنیا هستی. تو امروز فقط به خاطر دوست نامرد و بدجنست بهزاد نفیسی به اینجا آمده ای و همه چیز را بین من و مردی که عاشقانه دوستت داشتم خراب کردی. حالا معلوم نیست که کیارش تا چند وقت دیگر آرام می شود و اجازه می دهد همه چیز را برایش توضیح بدهم. " خیال می کردم فرید خیلی ناراحت می شود، اما در کمال تعجب دیدم که با آرامش گفت: بسیار خُب... هرکاری که از دستم بر می آمد برای نجات زندگیت انجام دادم. از این به بعد دیگر خودت می دانی که می خواهی چطوری زندگیت را به گند بکشی. من مثل تو بی معرفت نیستم، باز هم برای کمک به تو می آیم و ثابت می کنم که کیارش آن شهزاده ی رویایی که فکر می کنی نیست عزیزم. وقتی که بفهمی کیارش چقدر آدم خطرناک و سنگدلی است حتما از رفتار امروزت پشیمان می شوی. هر وقت هم که تو پشیمان شدی، من برای عوض کردن زندگیت آماده هستم.

" سرم را پایین انداختم تا دیگر او را نبینم و صدایش را نشنوم اما توی دلم فریاد می زدم که حتی اگر اکسیر عشق و خوشبختی توی دستان فرید شکیبا باشد باز من از رد کردن او پشیمان نمی شوم. حتی اگر کیارش را کاملا از دست داده باشم و فرید تنها مرد روی زمین باشد، باز هم نمی خواهم نگاهم به او بیافتد چه برسد که بخوادم با او ازدواج کنم. فرید نظرم را نسبت به دوستی مان عوض کرد. برای اولین بار از اینکه دور خودم را با دوستان دیوانه ای مثل او و بهزاد پر کرده بودم پشیمان شدم.

بدون هیچ حرف دیگری صندلی چرخدار مادرش را برداشت و از خانه خارج شد. اما آقای شکیبا در حالیکه وزن خانم شکیبا را تحمل می کرد از من عذر خواهی کرد و گفت: پرستش جان باور کن من زورم به کیارش نمی رسد و نمی توانم او را قانع

کنم که تو در این ماجرا بی گناه هستی، اما به فرید می فهمانم که باید دست از سرت بردارد و اجازه بدهد که خودت تصمیم بگیری. ما را به خاطر اینکه وقت و بی وقت زندگیت را خراب می کنیم ببخش دخترم.

" خانم شکبیا هم با درماندگی گفت: من که دیگر نمی دانم چطوری می توانم گذشته را جبران کنم. حالا دو بچه دارم که حالشان از هم به هم می خورد و دائم با حسادت هایشان نسبت به هم زندگی دیگران را هم خراب می کنند. " با دنیایی غم گفتم: کیارش طوری بزرگ شده که هرکس او را توی دنیای کار و تجارت ببیند، خیال می کند آدمی است که به راحتی از پس خودش بر می آید اما متاسفانه توی زندگی شخصی و خصوصی به هیچ عنوان نمی تواند از حق خودش دفاع کند. در حالیکه فرید نقطه ی عکس کیارش است و توی زندگی شخصی کاملاً محق بار آمده است. کیارش توان کوچکترین مبارزه ای به خاطر دل خودش را ندارد، اما فرید تا آخر راه پیش می رود و حتی حقی که اصلاً برای او نیست هم طلب می کند. ای کاش کمی از تنبیه های کیارش را در مورد فرید اجرا می کردید.

" آقای شکبیا خیلی آرام و زمزمه گونه گفت: خدا خودش کوتاهی های ما را جبران کرده است. کیارش من به قدری با گذشت بار آمده است که خدا خودش حق او را از تمام زورگویان دنیا می گیرد. مطمئن باش پرستش جان، اگر تو سهم کیارش من باشی خدا خودش تو را به او می رساند. باز هم ما را ببخش که زندگیت را خراب کردیم.

" خانم شکبیا با تعجب به همسرش نگاه می کرد. حرف های آقای شکبیا مثل آبی روی آتش دل من شدند. اگر سهم کیارش باشم خدا خودش مرا به او می رساند... این بهترین جمله ای بود که به شنیدن آن احتیاج داشتم. ناگهان آرام شدم و ته قلبم قرص و محکم شد. احتیاج نبود که اینهمه دست و پای الکی بزنم. هرچه که قسمت من بود، نصیبم می شد.

شاید تغییر رفتار ناگهانی ام با کیارش و اینکه خیلی بی بهانه از او می ترسیدم همگی صلاح و مصلحت بودند که از اتفاقی که به نفع من و کیارش نبود جلوگیری شود. تا آینده از راه نرسد من نمی توانم سر از این خیر و صلاح در بیاورم.

عمو برای اولین بار مهمان ها را تا دم در همراهی نکرد. کنش را در آورد و خسته و کلافه روی صندلی کنار تخت نشست. دستی به صورتش کشید و گفت: اینجا چه خبر بود پرستش؟ چرا کیارش باز از تو ناراحت بود؟ چرا فرید اینقدر زورگو شده است؟ تکلیف تو این وسط چه می شود؟ " به قدری فکرم درگیر بود که دیگر نتوانستم بغضم را قورت بدهم و گفتم: امروز ناگهان کیارش را نخواستم، ناگهان حس کردم دلم نمی خواهد با او ازدواج کنم. کیارش هم خیال کرد من به خاطر فرید او را پس زده ام. امروز افتضاح ترین روز زندگیم بود. به نظرت باز هم کیارش مرا می بخشد و بر می گردد؟ " عمو عینکش را در آورد و آنرا تمیز کرد و گفت: تو خودت کیارش را به اینجا کشاندی، بعد چطور شد که او را نخواستی؟ تو که عاشق کیارش

هستی. تو که دیروز برای دیدن او، به آب و آتش می زدی. پس امروز چه بلایی سرت آمد که او را نخواستی؟ " بغضم تبدیل به هق هق شد و گفتم: ناگهان از اینکه حرف هایم را به او بگویم و او عصبی بشود و کارمان به دعوا برسد ترسیدم. حس کردم نمی توانم با مردی وقت بگذرانم که از او می ترسم و نمی توانم حرف هایم را با خیال راحت به او بگویم.

" عمو دقیق نگاهم کرد و گفت: پس واقعا کیارش این بلا را سرت آورده است که از او می ترسی. درست می گویم؟

" نمی خواستم نظر عمو را هم نسبت به کیارش خراب کنم چون واقعا این بلایی که سرم آمده بود یک اتفاق بود و من هم به اندازه ی کیارش مقصر بودم. گریه ام شدت گرفت و گفتم: نه کیارش توی این اتفاق نقشی نداشت اگر هم امروز از او ترسیدم فقط به این خاطر بود که او خیلی زود از همه چیز ناراحت می شود. از هر حرف کوچکی، جنگ به راه می اندازد. بعد هم طوری عصبانی می شود که هر دو نفرمان باید ماه ها تلاش کنیم تا همه چیز را به حالت اول برگردانیم.

" عمو طوری توی فکر فرو رفته بود مثل اینکه اصلا نمی خواست توضیحات مرا بشنود. چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره گفت: برای هزارمین بار می گویم که شما دو نفر به درد هم نمی خورید. فکر کنم باید از فرید ممنون باشم که امروز را خراب کرد و به تو وقت بیشتری برای فکر کردن داد. " حرف عمو همیشه برایم حجت کامل بود اما امروز واقعا دلم نمی خواست که او از آمدن فرید خوشحال باشد. دلم از او هم شکست و گفتم: چرا مثل بقیه زورگو شده ای عمو جاوید؟ من از کیارش دست نمی کشم. " عمو خیلی قاطع گفت: به چه قیمتی می خواهی او را داشته باشی؟ به قیمت ساکت ماندن در تمام سالهای عمرت؟ به قیمت دعوای همیشه با کیارش، می خواهی او را داشته باشی؟ " ناامید اشک هایم را با بازوانم پاک کردم و گفتم: او بالاخره بعد از ازدواج آرام می شود. بالاخره می فهمد که من دوستش دارم و هرچه می گویم بی منظور است.

" عمو سری با تاسف تکان داد و گفت: حالا تو هم دقیقا مثل فرید بی منطق شده ای. بیا بحث نکنیم، چون خیال نکنم که این کیارش ناراحتی که من امروز دیدم به تو وقتی برای توضیح بدهد. توی حیاط بابت همه چیز عذر خواهی کرد و خواست که وسایلت را از طبقه ی پایین جمع کنم و به یک آدم محتاج بدهم. هر قدر هم اصرار کردم که خودش برای بردن وسایلت بیاید، او گفت که دیگر از این اطراف رد نمی شود. مثل اینکه طبقه ی پایین نفرین شده است... هرکسی که توی آن زندگی می کند، بعد از مدتی دیگر حتی از این اطراف عبور هم نمی کند.

" من که برای بند آمدن اشک هایم تلاش می کردم با این حرف عمو دوباره گریه هایم شروع شدند و با درماندگی گفتم:

ای وای از دست کیارش که فقط منتظر نسیمی است تا از من دور شود و فراموشم کند. " عمو از جایش بلند شد و گفت: کارها و دوگانگی شخصیت تو، مثل یک نسیم نیست پرستش، تو تبدیل به طوفان شده ای. تو خودت هم نمی دانی که چه کار می کنی.

حرف تو درست که کیارش خیلی سریع همه چیز را به هم می ریزد اما در مورد سهراب چه می گویی؟ با او چه کار کرده ای که اگر کلاش هم اینجا بیافتد برای پس گرفتن آن به سراغمان نمی آید؟ اگر فرید اینقدر سماجت به خرج نمی داد، من به این نتیجه می رسیدم که تو در آزار و شکنجه ی مردان اطرافت مهارت ویژه ای داری و آنها را به جنون می رسانی. هرچند که فرید هم بیشتر از یک مرد معمولی برای بودن در کنار تو دست و پا می زند. تو واقعا با این آقایان چه می کنی که آنها اینقدر ناراحت می شوند؟ " دلم بیشتر شکست، از عمو بعید بود که به خاطر دیگران مرا بازخواست کند. ناپاورانه نگاهش کردم و گفتم: به من چه ربطی دارد که آنها سریعا از من قطع امید می کنند؟

" عمو ناخودآگاه خنده اش گرفت، کنارم نشست و گفت: گریه نکن عزیزدردانه. راست می گویی ایراد از تمام مردان دنیا است. تو بی گناهی بچه جانم...

" خنده هایش بیشتر ناراحت می کرد. سعی کرد بغلم کند اما با حرص و قهر از او دور شدم و گفتم: نخند جاوید خان. اصلا به این دلداری پر از نیش و کنایه ات احتیاجی ندارم. حرف های تو بیشتر از هر آدم دیگری روی تصمیم گیری های من اثر می گذارند. وقتی دائم می گویی که کیارش به درد من نمی خورد، بالاخره من هم یک جایی ناخودآگاه به حرف های تو فکر می کنم. امروز وقتی با ترس از او می خواستی که از حرف های من ناراحت نشود، خیلی وحشت کردم عمو..

" او از تلاش برای بغل کردن من دست برداشت و در آخر دستی به سرم کشید و گفت: بسیار خُب... عصبانی نباش. من هم به اندازه ی تمام مردان دنیا، خطاکار و پر از ایراد هستم. فقط نمی دانم چرا نظرات من در راندن کیارش اینقدر تاثیر گذار هستند، اما در قبول سهراب هیچ نقشی ندارند! بچه جان به جای اینکه به دنبال مقصر بگردی بیا از فردا به دنبال یک مشاور خوب بگردیم و تو را از این حال نجات بدهیم. اگر بتوانی تمام حرف های قلبت را برای یک آدم بی طرف بیرون بریزی، حالت خوب می شود. اینطوری وقتی مردی که دوستش داری به خواستگاریت می آید، تکلیفت با خودت روشن است و او را بی بهانه و یا با بهانه رد نمی کنی عزیزدلم. " بالاخره کوتاه آمدم و سرم را به شانه ی او تکیه دادم و گفتم: قول بده که فردا مرا به بهترین دکتر روانپزشک این شهر معرفی کنی. من واقعا احتیاج دارم که از چیزی نترسم. تمام مدتی که کیارش اینجا بود دلم می خواست خودم را به شیشه بکوبانم تا تو برای نجاتم بیایی. درست وقتیکه باید از صحبت کردن با کیارش نهایت لذت را می بردم، هر لحظه منتظر یک اتفاق بد بودم. من حال خوبی ندارم عمو جاوید. خواهش می کنم کمک کن تا بتوانم تکلیف خودم را روشن کنم. " او چانه اش را به سرم تکیه داد و گفت: همه چیز درست می شود، غصه نخور. فعلا تمام مردان این شهر را فراموش کن تا حالت بهتر شود و بتوانی درست تصمیم بگیری باباجانم. فکر کنم زیاد از حد برای ترشیده نماندن

تو دعا کرده ایم. حالا اینقدر که خواستگار داری، گیج شده ایم و نمی دانیم با آنها چه کار کنیم. فقط نمی دانم چرا هیچ کدام از آنها به غیر از سهراب من، عاقل و قابل اعتماد نیستند.

" حس می کردم قلبم از بغضی پر شده که گریه هم کمکی به خالی شدن آن نمی کند. خیلی آرام برای خودم زمزمه کردم: امیدوارم کیارش وقتی دیگر، که حالم بهتر شده باشد مثل امروز خوشتیپ و مهربان برای خواستگاری ام بیاید.

" علت بغض ناتمامم را یافتم. تمام نقشه هایم برای ازدواج با کیارش بر باد رفته بودند. قرار بود روز تولدم عقد کنیم اما حالا به گمانم دیگر حتی برای تبریک تولدم هم تماسی از او نخواهم داشت. عمو گفت: امیدوارم هرچه که به صلاح است اتفاق بیافتد، چون دلم نمی خواهد قلبت بشکند یا قلب یک نفر دیگر را بشکنی و من مجبور باشم از یک پرستش کوچولوی دیگر که بدون خانواده مانده است مراقبت کنم. من عمر نوح ندارم پرستش. فکری به حال خودت بکن، خواهش می کنم یک مرد عاقل را انتخاب کن و مرا از این نگرانی نجات بده.

" از کجا می توانستم مردی عاقل پیدا کنم در حالیکه خودم پر از دیوانگی های تازه بودم؟ حالا حتی اگر خداوند پیامبری با معجزه ی برگرداندن معشوق به دامان عاشق هم بفرستد، باز کیارش به سمت من بر نمی گردد. آرام و قرارم از بین رفته بود، مثل اینکه عمو بدون آنکه صدایم را بشنود حالم را درک می کرد. تنهائیم نمی گذاشت و بدون آنکه چیزی بپرسد گفت: بهتر است برایت کتاب بخوانم تا صداهای توی مغزت آرام بگیرند و از غصه دق نکنی.

" همین کارهای او باعث شده بود که دلم نمی خواست بدون او تنها بمانم. او تمام صداهای عذاب آور مغزم را می شنید. نمی توانم بدون عمو زندگی کنم. باید در جواب کیارش می گفتم که با او به روستای کنار اقیانوس می آیم فقط به شرطی که عمو جاوید هم همراه مان بیاید. یک دنیا راه حل وجود داشت که کیارش را نگه دارم اما من همه را از دست داده بودم.

شاید بهتر بود که هیچ وقت عمو را تنها نگذارم و اصلاً به ازدواج فکر نکنم. کدام مردی به اندازه ی عمو مرا درک می کند؟ کتابی که همیشه توی اضطراب هایم دست می گرفتم و می خواندم را برایم آورد. کتاب جزیره ی سرگردانی سیمین دانشور... بارها آنرا خوانده بودم و هنوز هم با خواندن آن آرام می شدم. کدام یک از مردهای اطرافم اینقدر خوب می دانستند که خواندن کدام کتاب مرا آرام می کند؟ هیچکدام. آنها فقط به خودشان فکر می کردند.

صدای عمو را شنیدم که خواند: فصل یک... سحر نبود. نور از شیشه ی پنجره پشت پلک های هستی افتاد و به قلبش راه یافت و ستاره ای در دلش چشمک زد... " ای کاش تمام پدر و مادرهای دنیا عمر نوح داشتند. ای کاش می توانستم با خدا پشت میز مذاکره بنشینم و از او بخواهم از عمر من کم کند و به عمر عمو بیافزاید. بهترین دوستم فرید نبود... بهترین دوستم

ماهور نبود... کیارش هم نبود. بهترین رفیق لحظات سخت من عمو جاویدم بود. بدون عمو زندگی زیبا و رویایی به چه دردم می خورد؟ فکرم درگیر دختر شخصیت اصلی داستان شد. ناخودآگاه فقط به ماجرای دختر کتاب فکر می کردم و سعی کردم چشمانم را ببندم. شاید سرنوشت من هم در آخر داستان به این تلخی که حالا حس می کردم رقم نمی خورد. عمو جاویدم بهترین روانکاو دنیا بود، اگر او را در هر یک از لحظات زندگی ام نداشتم حتما خیلی قبل تر از این روزهای گیج کننده زیر خرابارها خاک دفن می شدم.

فصل بیست و دوم

شیشه ی ماشین را کمی پایین آوردم تا هوای خنک سحرگاه به صورتم بخورد. هنوز تا سپیده ی صبح کمی وقت باقی مانده بود. از اینکه می توانستم توی این سکوت رانندگی کنم، خیلی حالم خوب بود. سرسبزی مناظر اطرافم حتی توی تاریکی هوا هم روحم را تازه می کرد. مردم حق داشتند که توی هر زنگ تفریحی که زندگی به آنها می داد، بار سفر می بستند و به شمال می آمدند. دلم می خواست تا آخر دنیا توی همین هوای گرگ و میش رانندگی کنم.

از توی آینه های ماشین به تاریکی پشت سرم نگاه کردم، دلم می خواست توی این تاریکی محو بشوم. بعد از مدت ها به اندازه ای سبک بال و خوشحال بودم که دلم می خواست چشمانم را ببندم و با این هوای خنک و در میان سایه های تاریک درختان رقص کنان بچرخم و خدا را به خاطر تمام زیبایی هایی که دوباره آنها را حس می کردم شکر بگویم.

دوران سختی را پشت سر گذاشته بودم. احتیاج به هیچ دعوتی برای بستن بار سفرم نداشتم. ذوق زده دل به جاده زده بودم تا به خودم ثابت کنم که هنوز اینقدر جوان و شاداب هستم که به خاطر سلامتی و زیبایی های زندگی، مثل صوفیان رقص سما، سر هر گذری در محبت های خالق بزرگ محو شوم و از دقایق زندگی لذت ببرم.

انگشتان دست راستم را با ذوق روی فرمان ماشین نگاه کردم. هنوز دوتا از انگشتانم کامل خم و راست نمی شدند، اما همین که مچ دستم و بقیه انگشتانم را داشتم جای شکرش باقی بود. همین که می توانستم آرشه ویولن را در دست بگیرم و کارهای شخصی ام را به راحتی انجام بدهم برایم بهترین هدیه و نشان از مهربانی خدا بود. حالا دیگر بابت هیچ آرزوی از دست رفته ای ناراحت نمی شدم، چون حتی از اینکه می توانستم پدال های ماشین را هم زیر پاهایم حس کنم، به وجد میآمدم و از شادی توی پوستم نمی گنجیدم.

سعی کردم نفس های عمیق بکشم، عطر شرجی هوا مثل روح مسیحایی توی جانم دمیده می شد. مسافرت جزئی از آرزوهای من بود، این که بروم و همه چیز را پشت سر بگذارم یکی از رویاهای من بود. توی همین مدت برای فرار از سختی های بارها بار سفر بسته بودم. دیگر اجازه نمی دادم که آرزوهایم فقط توی سینه ام بمانند و بیوسند. حالا در هر فرصتی کوله بارم را جمع می کردم و با عزیزانم راهی سفر می شدم. دلم نمی خواست حتی برای سفر دور دنیا هم تنها باشم و دوست داشتم در سلامت کامل و کنار کسانی که دوستشان داشتم توی جاده قدم بگذارم.

توی این مدت خیلی تغییر کرده ام، آرزوهایم ساده تر شده اند، دیگر به دنبال عشقی جادویی نمی گردم. همین که یک نفر از صمیم قلب دوستم داشته باشد، برایم کافی بود تا خوشبخت باشم. دیگر حس نمی کردم که عشق زیباترین شگفتی دنیاست.

تازگی ها عشق برایم اولین اولیت نبود، سلامتی خودم و خانواده ام تنها اولیت من شده بود. احساس می کردم یک دختر بچه ی کوچک هستم و در عین حال که می خواهم تمام زیبایی ها را کشف کنم، اما ماندن در کنار خانواده، مهمترین اصلا زندگی شده بود. من بی خانواده ام معنی نداشتیم و حالا دیگر دوستانم هم جزو خانواده ام شده بودند.

شیشه ی ماشین را پایین تر آوردم. هوا خنک و پاییزی بود. بازهم پاییز از راه رسیده بود تا مثل گذشته مرا عاشق زندگی و رویا بافی کند. همه چیز رو به راه بود... خیلی زمان برد تا توانستم همه چیز را درست کنم و به حالت قبل برگردانم. جادوی عشق از سرم افتاده بود و مثل اینکه تازه چشمانم به روی زیبایی های دنیا باز شده بود. من همیشه آدم قوی بودم و به راحتی از پس غصه های زندگی بر می آمدم.

دست راستم را به شکرانه ی سلامتی از شیشه بیرون بردم و خنکای هوا را نوازش کردم. بازهم هوای تازه و خنک را بیشتر نفس کشیدم. همه چیز در دنیای اطرافم پر از تازگی بود. برای اولین بار احساس می کردم که جوان هستم و بالاخره نیروی جوانی یک جایی به دردم خورد و توانست مرا از آسیب هایی که دیده بودم نجات بدهد. هرچند که زمان زیادی طول کشید تا از نظر روحی و جسمی دوباره مثل سابق بشوم اما مهم این بود که در نهایت نجات پیدا کردم و زنده ماندم. در حالیکه اصلا گمان نمی کردم بتوانم جان سالم به در ببرم.

نگاهم از آینه به صندلی عقب افتاد... دلیل زنده ماندن من، روی صندلی عقب خوابیده بود. اگر او کنارم نبود، اگر حمایت و دلسوزی اش نبود حتما با اینهمه سختی می مردم. خیلی به او مدیون هستم و حتی اگر جانم را هم برایش بدهم، باز دینم نسبت به او ادا نمی شود. عمو جاویدم تنها ناجی من در تمام سختی های زندگی بود و حالا سرش را به پنجره تکیه داده و روی صندلی عقب خوابیده بود. او دلیل تمام تلاش هایم برای خوب شدن بود، او اصلی ترین عضو خانواده ام بود و کمک کرد تا جسم و روحم را از گردبادها و طوفان های عظیم نجات بدهم و زنده بمانم. شاید اگر او نبود حالا چیزی از من باقی نمانده بود. ترسیدم که سرما بخورد و هوای خنک پاییزی او را اذیت کند. دستم را دراز کردم و خواستم که پتوی مسافرتی که کنارش افتاده بود را روی او بیندازم. نگاهم به جاده بود، پتو را با یک دست باز کردم، اما پیچ جاده اجازه نمی داد که با خیال راحت پتو را روی او بیندازم. پتو را جلو آوردم تا وقتی به جاده های کم پیچ تر رسیدم، آنرا روی عمو بیندازم. نگاهم به پتو افتاد... این پتو همیشه توی ماشین عمو بود... این پتو یک شب سرد، مردی را که به شدت تب و لرز داشت، نجات داده بود.

مدت زمان زیادی از آن روزها گذشته و همه چیز خیلی وقت قبل، به بدترین شکل ممکن تمام شده بود. اما هنوز هم قلبم با دیدن کوچکترین و بی ارزش ترین نکات، به یاد عاشقانه هایم با مردی می افتاد که به راحتی فراموشم کرده بود.

خیلی تلاش کردم تا توانستم از همه چیز عبور کنم، جلسات مشاوره ام را منظم می‌رفتم، اما هنوز هم... همین پتوی قدیمی که جایش همیشه توی ماشین عمو بود، خاطرات خوب و بد گذشته را به یادم می‌آورد. پتو را در آغوش کشیدم شاید که عطری آشنا داشته باشد. اما پتوی فراموش کار و لعنتی همه چیز را از یاد برده بود.

نگران عمو شدم و شیشه‌ی ماشین را بالا بردم تا عمو سردش نشود و سرما نخورد. دوباره خواستم برای انداختن پتو روی او تلاش کنم اما انگار پیچ‌های جاده، خیال تمام شدن نداشتند. باید ماشین را کنار جاده نگه دارم و پتو را روی عمو جاویدم بیاندازم، دستم با پتو روی هوا مانده بود.

سهراب که کنارم نشسته بود بیدار شد، پتو را آرام از دستم گرفت و با صدایی آرام گفت: من پتو را روی عمو می‌اندازم، تو حواست به جاده باشد. " عمو چون خسته بود، عقب نشسته بود تا راحت بخوابد. ذوق و شوق مسافرت و رانندگی توی دل شب کاملاً از یادم برده بود که سهراب هم کنارم است. او خیلی خواب‌آلود بود، اما پتو را از دستم گرفت و آنرا با حوصله روی عمو انداخت. با محبت نگاهش کردم و گفتم: من بیدارت کردم؟

" به طرفم برگشت و از جیبش پاکت سیگارش را بیرون آورد، نگاه دوباره ای به عمو انداخت و گفت: نه عزیزم... منتظر بودم عمو جاوید بخوابد تا بتوانم سیگار بکشم. " آرام خندیدم و گفتم: تو دیوانه ای سهراب. چرا برای سیگار کشیدن اینهمه سختی می‌کشی؟ چرا نمی‌خواهی آنرا ترک کنی؟ " به دنبال فندکش گشت و گفت: من یادگارهای عشق تو را ترک نمی‌کنم. می‌خواهم سرطان ریه بگیرم تا با عذاب وجدان شکنجه ات بدهم. باید بفهمی که تنها گذاشتن من عواقب بدی برایت دارد و یادگیری که دیگر تنهایی نگذاری. " بی صدا ادایش را در آوردم، آهسته تر از قبل گفتم: دلم به حال بچه‌های بیچاره مان می‌سوزد که باید پدرشان را همیشه با بوی سیگار تحمل کنند، بیچاره‌ها گناه دارند.

" خیلی آهسته و با ترس از عمو سیگارش را روشن کرد و چند پک تند و محکم به آن زد. سیگار را توی دستش پنهان کرد و گفت: قول می‌دهم با تولد اولین بچه، سیگار را ترک کنم. خوب است؟ راضی شدی؟ " خندیدم و گفتم: نه نمی‌خواهم به خاطر بچه‌هایت چیزی را ترک کنی. به خاطر من ترک کن. " نگاهی به من انداخت و گفت: قبول... تو جانم را بخواه خانم عزیز. می‌خواهی از همین حالا ترک کنم؟ " خوشحال شدم و گفتم: بله لطف می‌کنی جانم.

" سیگارش را با حسرت نگاه کرد و گفت: می‌شود خواهش کنم وقتی به تهران برگشتیم ترک کنم؟ این هوای شمال و عروسی و خوشگذرانی، برای ترک هرچیزی حتی سیگار حیف است. بگذار این چند روز را هم سیگار بکشم، قول می‌دهم که بعد از عروسی ترک کنم. " مدت‌ها بود که فهمیده بودم این زندگی ارزش هیچ سخت‌گیری را ندارد. من برای ترک کردن عادت

های زندگیم خیلی مصیبت کشیده بودم. حالا نمی خواستم زیاد به سهراب سخت بگیرم، چون می دانستم که او باید خودش اراده کند تا بتواند سیگار را کنار بگذارد. همانطور که با اراده ی خودش در یک شب سیگاری شده بود، حتما می توانست توی یک شب هم آنرا فراموش کند. سعی کردم به او سخت نگیرم و گفتم: قبول سهراب خان. هر وقت دلت می خواهد آنرا ترک کن، فقط خواهش می کنم هرچه زودتر این عادت زشت را کنار بگذار. خودت می دانی که من از بوی سیگار روی لباس هایم متنفر هستم. دلم می خواهد همیشه عطر ت قبل از خودت توی فضا بپیچد. عطرها روی من تاثیر جادویی دارند... با عطرها بیشتر عاشق می شوم. با عطرها خاطرات برایم زیباتر می شوند...

" دلم می خواست تاثیر عطرها را با خاطره ی عطر خوش بو و مدهوش کننده ی کیارش سردم به یاد بیاورم. اما از این حال ترسیدم و سریع حرفم را قطع کردم. نمی خواستم سهراب بفهمد که من هنوز همه جا را مثل یک سگ شکاری بو می کشم تا شاید یک نفر عطر کیارش را زده باشد. اما مثل اینکه عطر کیارش سردم اصل فرانسوی بود و هیچ مردی در اطرافم نمی توانست آن عطر را داشته باشد..."

سعی کردم فکرم را از عطر بدترین آدم زندگیم پرت کنم، حالا فکر کردن به او، خیانت به سهراب بود. نمی دانم چرا فکر سردم با دیدن پتو به سرم افتاده بود در حالیکه نباید با دیدن هر نکته ی کوچکی به یاد خاطرات گذشته میافتادم. من خیلی سخت توانسته بودم از کیارش سردم و اتفاقات دور و اطرافمان بگذرم. دلم نمی خواست که باز هم به همین راحتی، او را با دیدن یک پتوی قدیمی به یاد بیاورم. من حتی برای فراموش کردن شماره ی تلفن او، تمام شماره های توی دفترچه تلفنم را حفظ کرده بودم، اما هنوز به محض اینکه به خودم مزده می دادم که بالاخره توانستم او را فراموش کنم، تمام اعداد به شکل شماره ی تلفن او، توی مغزم شکل می گرفت.

سهراب کامل به طرفم برگشت و آرام سرش را کمی نزدیک تر آورد و گفت: به جان خودت قسم می خورم به محض اینکه به تهران برگردیم سیگار را ترک می کنم. فقط بگذار این چند روزی که درگیر عروسی هستیم کمی بی خیال باشیم. بعد هرچه تو بخواهی، همان را انجام می دهم. " نگاه کوتاهی به او انداختم، تازگی ها خیلی لاغر شده بود، دیگر خیلی شکمو و با اشتها نبود، اما از حق نگذریم لاغری عجیب به او می آمد. موهایش لخت روی پیشانیاش ریخته بودند. چشمان عسلی رنگش به خاطر لاغری گونه هایش، درشت تر دیده می شدند و تناسب اجزای صورتش خیلی بیشتر به چشم می آمد.

نگاهش مثل همیشه گرم و مهربان بود. سعی کردم سریع نگاهم را از او بگیرم. لرزش قلبم برای سهراب آشنای خودم، هنوز هم برایم خجالت آور و پر از شرم بود. سریع شیشه ی ماشین را پایین آوردم تا خنکای هوا، داغی نگاه سهراب را در خودش

حل کند. حس کردم سرش را بیشتر نزدیک صورتم آورد، نفس عمیقی کشید و سیگارش را دور انداخت. دلشوره ام از نزدیک شدن او بیشتر شد، حس کردم چند باری شالم را از کنار صورتم بویید. بعد آرام سرش را کنار صورتم نگه داشت و گفت: در مورد عطرها درست می گویی. عطر تو همیشه مرا بیشتر عاشق می کند. روزهایی که امیدم برای داشتن تو، از دست رفته بود می توانستم عطر را تجسم کنم و بیشتر دیوانه ات بشوم. من حتی می توانستم عطر را نقاشی کنم پرستش. می دانی عطر چه رنگی است؟ آبی، نه یک رنگ از آبی، بلکه طیف وسیعی از رنگ آبی را شامل می شود...

" ادامه ی صحبت‌هایش را نشنیدم چون به یاد تابلوی لبخند آبی رنگم افتادم که از مدت ها قبل آنرا بسته بندی و توی انباری پنهان کرده بودم. کیارش هم لبخندم را با طیف های وسیعی از رنگ آبی کشیده بود.

من خیلی وقت بود که برای خوب شدن حال روحی و روانیم به جلسات مشاوره و روانکاوی می رفتم، اما به گمانم باید به محض برگشتن به تهران، از دکترم بخواهم که باز هم کمک کند تا کیارش را بیشتر فراموش کنم. وقتی سرم شلوغ می شد خیلی کمتر به او فکر می کردم. اما نمی دانم این حال و هوای زیبای جاده، چه بلایی سرم آورده بود که هرچیزی او را به یادم می آورد... شاید بهتر بود که برای آخرین بار به سراغ تابلوی لبخند آبی می رفتم و بعد برای همیشه آنرا فراموش می کردم.

نگاهم به سهراب افتاد، او و عمو تنها کسانی بودند که باید به آنها فکر می کردم. آنها خانواده و عزیزانم بودند. سهراب با ادب و مهربانم سرش را روی هوا و نزدیک به شانه ام طوری نگه داشت، مثل اینکه دلش می خواست سر روی شانه ام بگذارد، اما او هرگز بدون اجازه خودش را به من تحمیل نمی کرد. دستم را از زیر صورتش بالا آوردم و آرام گونه های لاغر شده اش را نوازش کردم، سرش را روی شانه ام گذاشتم و گفتم: گردنت توی هوا درد می گیرد جان من.

" صدایش را خیلی آهسته شنیدم که گفت: ممنونم... نمی دانی چقدر دلم می خواست سرم را اینطوری روی شانه ات بگذارم... اما می ترسیدم. " گونه ام را به موهایش تکیه دادم. محبت های سهراب همیشه باعث می شد من از اینکه هنوز فکرم به دنبال یک نفر دیگر بود، شرمندم بشوم. می ترسیدم بالاخره یک روز خدا مرا به خاطر اینکه نمی توانستم مانع افکارم بشوم، مجازات کند و سهراب را از من بگیرد. سهراب بهترین من بود، اما افکارم واقعا بدون خواست من، توی مغزم به طرف یک نفر دیگر کشیده می شدند. مثل چوپانی شده بودم که دائم دنبال بره های چموش افکارم اینطرف و آنطرف می دویدم تا از سهراب منحرف نشوند و فقط حول محور او بچرخند. اما حیف که هنوز هم قلبم در زیر خاکسترهای عشق، به دنبال صاحبش می گشت.

آرام صورتم را به موهای لخت و نرم سهراب کشیدم و گفتم: از چه می ترسیدی عزیز من؟ " شالم را جلوی بینی اش گرفت، آنرا عمیق نفس کشید و گفت: من از خیلی چیزها می ترسم. می ترسم این لحظاتی که می توانم کنارت بنشینم یک خواب باشند.

می ترسم اینکه می توانم سرم را به شانه ات تکیه بدهم یک خواب باشد. تو مرا از خیلی چیزها ترسانده ای پرستش... من هنوز باورم نمی شود که تو برای من باشی. " من بهتر از او درک می کردم که زندگی با کسی که دائم قلب آدم را دچار وحشت رفتن و تنها ماندن کند، چه درد بزرگی است. من به خودم قول داده بودم که هیچ وقت اجازه ندهم کسی از رفتن من بترسد و غصه بخورد. دستم هنوز روی صورتش بود و حس می کردم خیلی آرام کف دستم را بوسید، با بوسه اش ناگهان ضربان قلبم تند شد و از او خجالت کشیدم. اما برای کنار کشیدن دستم دیر شده بود. برای اینکه تپش قلبم نمایان نشود، بی خیال و گفتم: من که به غیر از تو کسی را ندارم سهراب. من قول داده ام که کنارت می مانم پس از چیزی نترس.

" صورتش را نمی دیدم اما صدایش را خیلی آهسته شنیدم که گفت: این ترس ها تیشه به ریشه ام می زنند. من هر لحظه منتظرم که بگویی از بودن با من پشیمان شده ای و... پرستش می ترسم چشمانم را باز کنم و ببینم این روزها یک رویای زیبا بودند و خیلی زود تمام شده اند. " نمی خواهم سهراب مثل من با این ترس بیوسد و دیوانه شود. اجازه نمی دهم این ترس تیشه به ریشه ی سلامتی روح و روان او بزند. من هنوز بعد از گذشت یک سال از این ترس جان سالم به در نبرده بودم.

صورتش را بیشتر به سانه ام فشردم، ترس او بی معنی بود چون من تصمیم خودم را برای بودن با او گرفته بودم. او آشنای قدیمی من بود و من تمام سعیم را می کردم که این آشنا را مثل یک همسر دوست داشته باشم و دیگر حکم برادری عزیز را برایم نداشته باشد. او تنها مردی بود که ثابت کرده بود لیاقت دوست داشتن را دارد.

از این فکرها بیرون آمدم و گفتم: از چیزی نترس. مثل قبل باش، همان سهراب شاد و سرحال من باش. عموجاوید حس می کند تو بیمار شده ای چون کم اشتها شده ای. درست می گوید؟ " حس می کردم او خواب و بیدار است و گفت: من مدتهاست که اشتهای خوبی ندارم. وقتی به این فکر می کنم که ممکن است تو باز هم از کنارم بروی، دنیا برایم جهنم می شود پرستش... سیگار را نمی توانم با این ترس کم یا ترک کنم، وقتی هم که سیگار می کشم ناخودآگاه اشتهایم از بین می رود. همه چیز به تو بستگی دارد پرستش، اگر مطمئن باشم که ترکم نمی کنی همه چیز درست می شود.

" من هم خیلی آهسته روی موهای سدري رنگش را بوسیدم و گفتم: من هیچ جا نمی روم عزیزدل. می دانی چرا؟ چون وقتی که از همه جا ناامید بودم تو آغوشت را به رویم گشودی و نجاتم دادی بهترین رفیق من. حالا من و تو زندگی هم شده ایم. پس فکرهای الکی نکن. چند وقت دیگر که نوبت عروسی خودمان بشود خیالت کاملا راحت می شود.

" صدایش خیلی آرام تر از قبل گفت: ای کاش ما هم عروسی مان را با عروسی ماهور توی یک روز می گرفتیم و من از این برزخ نجات پیدا می کردم پرستش. " خندیدم و گفتم: نترس دیوانه. فکر می کنی چه اتفاقی توی این مدت میافتد؟ دقیق برایم

توضیح بده که از چه می ترسی؟ " چند دقیقه ای صدایی از او نشنیدم و فکر کردم حتما خوابش برده است. نمی دانم چقدر گذشت که گفت: می ترسم باز هم بگویی که دوستم نداری. می ترسم اسم پسرمان را... اسمی بگذاری که تن من با شنیدن آن روزی هزار بار بلرزد. " اینبار کمی شانه ام را تکان دادم. سرش را بلند کرد، صورتش را دقیق نگاه کردم، حالا دیگر خیلی از مردهای بور بدم نمی آمد! نگاهم بین جاده و صورتش او در رفت و آمد بود.

هیچوقت فکر نمی کردم روزی از راه برسد که سهراب عابدی توی چشمانم اینهمه جذاب و خوش قیافه دیده شود. اما حالا حس می کردم تک تک اجزای صورتش را می پسندم، من همیشه او را دوست داشتم، حتی او را از تمام اطرافیانم بیشتر دوست داشتم... فقط رنگ دوست داشتن او برایم با بقیه فرق داشت. او از تمام مردان اطرافم مظلوم تر و مهربان تر بود. همه ی کسانی که روزگاری دوستشان داشتم در حکم بدترین ظلم های دنیا را کرده بودند. اما سهراب همیشه خوب بود. وقتی که از عالم و آدم بریده بودم، به او پناه بردم و او بدون آنکه گذشته را توی سرم بکوباند کنارم ماند. کمک کرد تا در بدترین شرایط باز هم لبخند بزنم و سرم را بالا بگیرم.

به قدری خوب و مهربان بود که ناخودآگاه نظرم نسبت به او عوض شد. حالا سهراب را به جای تمام کسانی که یک روز عاشقشان بودم و قلبم را شکستند دوست داشتم. شاید آنقدر که کیارش سرمد را می پرستیدم، عاشق سهراب نبودم اما... سهراب را از عمق قلبم دوست داشتم. همیشه خیلی برایم با ارزش بود اما حالا تاثیر زیادی روی زندگیم می گذاشت. هنوز از او شرم داشتم اما محبت هایش مرا شیفته ی او می کرد. سهراب از تمام مردانی که یک روز فکر می کردم در کنارشان خوشبخت می شوم بیشتر به من اهمیت می داد. هرگز و تحت هیچ شرایطی قلبم را به درد نمی آورد. حالا به عمو جاویدم حق می دادم و می فهمیدم که چرا همیشه می گفت سهراب را انتخاب کن. زندگی در کنار سهراب خیلی متفاوت بود. من و سهراب فکر و روح مان یکی بود، خیلی شبیه هم بودیم. هیچ کدام برتر از دیگری نبودیم.

به او لبخند زدم و گفتم: اسم بچه هایمان را تو انتخاب کن. من دوستت دارم عابدی جانم. خواهش می کنم از چیزی نترس. وقتی از عروسی ماهور برگشتیم، سیگار را ترک کن و مثل قبل شاد و خوشحال باش و سریع تر کارهای عروسی خودمان را رو به راه کن. تو تنها کسی هستی که درک می کنی من چقدر ترشیده و عروسی ندیده هستم. هیچ وقت دوست نداشتم ماهور قبل از من لباس عروسی بپوشد، پس خواهش می کنم تا شیرین هم رخت عروسی اش را ندوخته مرا به آرزوهایم برسان. " لبخند دندان نمایی زد، چشمانش از شدت خواب خمار شده بودند. تازگی ها حالت چشمان درشت و عسلی رنگش را بی نهایت دوست داشتم. دلم می خواست قربان صدقه اش بروم اما جلوی زبانم را گرفتم و او گفت: عزیز ترشیده ی من... اگر تو بخواهی

من همین امروز عروسی ماهور را به هم می‌زنم تا تو قبل از همه لباس عروسی بپوشی، موافقی؟" خوشحال خندیدیم و گفتیم: می‌توانی این کار را برایم انجام بدهی؟ می‌توانی به محض رسیدن، داماد را بدزدی و سالها او را پنهان کنی تا من قبل از ماهور عروس بشوم؟ چون با شرایط مالی اقتضای من و تو، تا چندین سال آینده نمی‌توانیم ازدواج کنیم. اما قول می‌دهم به محض اینکه ازدواج کردیم شوهر ماهور را آزاد کنم. شیرین را چه کار کنیم؟ عروسی او را چطوری عقب بیندازیم؟

"سهراب به صندلی خودش برگشت و گفت: راست می‌گویی با این شرایط بد اقتصادی من، ممکن است شوهر ماهور تا آخر عمرش توی زندان ما بماند. بقیه را چه کار کنیم؟ سیاوش را که نمی‌توانیم از شیرین بدزدیم... اما اگر دست به آدم ربایی نزنیم همه ازدواج می‌کنند و زودتر از تو لباس عروس می‌پوشند. حتی ممکن است عمو جاوید هم نیت به دامادی کند و قبل از من و تو ازدواج کند..."

"از این حرفش خنده ام گرفت و در حالیکه جلوی دهانم را گرفته بودم تا بی صدا بخندم گفتم: به نظرت شرایط اقتصادی مان تا کی رو به راه می‌شود؟ فقط یک تاریخ بگو تا من خیالم راحت شود که حتما تا آن زمان ازدواج می‌کنیم." شروع به حساب و کتاب با انگشتانش کرد و خیلی سریع گفت: فکر کنم پایان عمر زمین که همه چیز در حال فرو ریختن است، بتوانم برایت عروسی بگیرم. زودتر از این تاریخ نمی‌توانم و از من توقع بیجا نداشته باش خانم جان، چون اعصابم به هم می‌ریزد.

"چند مشت آرام به بازویش کوباندم و گفتم: باز هم از ازدواج با من فرار کردی؟" به حالت تسلیم دستانش را بالا آورد و بعد در حالیکه آستر تمام جیبهایش را بیرون می‌کشید گفت: نه عزیزم، من فرار نمی‌کنم. بیا خودت جیب هایم را بگرد، باور کن شپش‌ها هم اینقدر توی جیب من گرسنگی کشیده اند که تصمیم به مهاجرت گرفته اند. اما تو غصه نخور من قبل از همه برایت عروسی می‌گیرم، فعلا اجازه بده عروسی ماهور را به هم بزیم. بعد در مورد شیرین هم یک خاکی به سرم می‌ریزم.

"خوشحال بودم و گفتم: تا من و تو اوضاع اقتصادی مان برای عروسی گرفتن رو به راه شود، باید یک سوله‌ی بزرگ اجاره کنیم و دامادهای دزدیده شده را انبار کنیم." مطمئن و شاد نگاهم کرد و گفت: خیالت راحت باشد. کاری می‌کنم هر دختری که بخواهد قبل از تو لباس عروس بپوشد، آرزو به دل بماند. اما پرستش ما می‌توانیم یک کار دیگر هم انجام بدهیم. می‌توانیم تا ماهور و شوهرش بساط عروسی را به راه انداخته اند ماهم یک دست لباس بخریم و از شرایط آنها سوء استفاده کنیم. این پیشنهادم چطور است؟ می‌پسندی؟" اینبار ناخودآگاه از این بازی خوشم آمد و گفتم: نه سهراب، من فکر بهتری دارم. بیا واقعا داماد را بدزدیم، بعد از عروس بخواهیم که مبلغی کلان بابت آزادی داماد بپردازد. بعد از اینکه پول را گرفتیم، داماد را آزاد کنیم و خودمان با مبلغ گروگان‌گیری، عروسی باشکوه‌تر از عروسی آنها بگیریم و دلشان را بسوزانیم. اینطوری مفت و

مجانای قبل از همه ازدواج می کنیم. ایده ی من بهتر نیست؟" هرچند که خنده هایش مثل سابق از ته دل نبودند و من این موضوع را خوب درک می کردم، اما همین که کنارم نشستند بود و می خندید، برایم آرام جان بود. او خیلی وقت بود که مثل قدیم سبک سرانه و دلشاد نمی خندید، چون حالا زیاد فکر می کرد و دائم به دنبال راه نجاتی برای آینده ی مشترک مان می گشت. تازگی ها دیدن خنده ی او برایم مثل یک معجزه شده بود و او گفت: تو مایه ی افتخار من هستی پرستش. آفرین... می بینم که زندگی در کنار دوست بی پول و به درد نخورت، مغزت را برای بدست آوردن راهکارهای زندگی رایگان، به کار انداخته است. اما از شوخی گذشته، روزهاست که می خواهم در مورد موضوع مهمی با تو صحبت کنم. طاقت نیآوردم و با عمو جاوید در مورد آن مشورت کرده ام. او گفت که خبر خوبی است و خیلی خوشحال شد. اما نمی دانم چطوری به تو بگویم... هنوز جرات بیان آنرا پیدا نکرده ام... در واقع به قدری گرفتار عروسی ماهور و کارهای برگشت شیرین و سیاوش بودیم که واقعا وقت نشد که بتوانم درست فکر کنم و راه حلی برای بیان آن به تو پیدا کنم.

"نگران شدم و با تردید نگاهش کردم. سعی کردم فکر بد نکنم و گفتم: اگر عمو می گوید که خبر خوبی است، پس حتما خیر است. من هم که خبر خوب دوست دارم. پس زودتر بگو دوستم... بگو... بگو." بی صدا دست می زدم تا شاید ترقیب شود و زودتر خبر خویش را بگوید. بیشتر خندید و دستش را با ترس روی فرمان گذاشت و گفت: ترشیده جانم خواهش می کنم خوشحال نشو. چون ممکن است که اصلا از شنیدن آن خوش نیاید و ما را ته دره بیاندازی عزیزم. بعدا می گویم عزیزم، بگذار برسیم و عمو جاوید بیدار شود بعد خبر را می گویم." دستش را از روی فرمان کنار زد و گفت: به خدا قسم اگر نگویم همینجا و این وقت شب پیاده ات می کنم." با تعجب نگاهم کرد و گفت: عزیزم... خواهش می کنم به اعصاب مسلط باش. اگر این وقت شب مرا اینجا پیاده کنی خودت بی شوهر می مانی... به نظرم حالا که خبر خوب من در مورد پول و عروسی است، به هیچ عنوان مرا از دست نده." ناباورانه نگاهش کردم و گفتم: منظورت را نمی فهمم. چطور خبر خوبت در مورد پول و عروسی است در حالیکه فکر نکنم هیچوقت به این دو مورد برسیم.

"لبخند احمقانه و خوشحالی زد و گفت: من عاشق همین قیافه ی متعجب تو هستم. دلم می خواهد تا آخر عمر خبر را نگویم تا با همین قیافه نگاهم کنی. اما چون از تنهایی و پیاده روی توی جاده های اطراف می ترسم پس خجالت و فکرهای ناامید کننده را کنار می گذارم و می گویم... پرستش من بالاخره پولدار شده ام و تو می توانی به من هم به عنوان یک سوژه ی بدربخور ازدواج نگاه کنی. البته اگر مرا لایق بدانی و... پیاده ام نکنی قول می دهم قبل از عروسی شیرین، برایت نه به مدت هفت شبانه روز، بلکه چند ساعتی عروسی بگیرم و تو را به تمام آرزوهایت برسانم.

" اول خنده ام گرفت اما بعد بیشتر تعجب کردم و گفتم: پولدار شدن همانقدر به تو نمی آید که عروس شدن به من!... حالا از کجا پول آورده ای؟ " کاملا به سمت من نشست و گفت: باور کن، به جان خودت دروغ نمی گویم. بالاخره بابام توانست چند تکه از زمین هایش را بفروشد. مادر و خواهرهایم به او فشار آورده اند که پولهای زمین را بدون کم و کاست، برای من واریز کند تا من بتوانم برای تو عروسی بگیریم و از این شرایط نجات پیدا کنم. مادرم خیلی نگرانم بود و می دانست که دیگر طاقت دوری از تو را ندارم. بالاخره اینقدر اشک ریخت و ناله کرد تا بابای بیچاره ام مجبور شد که چند تکه از زمین هایش را بفروشد و به داد دل من برسد. اینطوری من تا چند وقت دیگر به تو می رسم و تمام نگرانی ها و سیگار کشیدن هایم تمام می شوند پرستش. " واقعا خوشحال شدم اما عذاب وجدان گرفتم و گفتم: نباید پدرت را مجبور می کردی که زمین هایش را بفروشد. زمین های او خیلی ارزشمند تر از عروسی من و تو هستند. او سالها روی آن خاک زحمت کشیده است. می توانستیم عروسی بگیریم و ساده بر سر خانه و زندگی مان برویم...

" چشمانش درخشیدند. سکوت کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: می دانستی که با همین خوبی هایم مرا گرفتار خودت کرده ای؟ تو همیشه به همین اندازه مهربان بودی. همیشه به جای اینکه به خودت فکر کنی، اول به من فکر می کردی. هیچوقت یادم نمی رود روزهایی که حتی پول کرایه ی اتوبوس برای رفتن به دانشگاه یا سربازی را نداشتم تو بی سر و صدا، پول توی کیفم می گذاشتی و یا مرا تا مقصد می رساندی. همیشه برایم غذا می آوردی چون می دانستی که اوضاع مالی ام چقدر افتضاح است و نمی توانم چند وعده غذا بخورم. بعد هم که عمو جاوید وارد زندگیم شد و اجازه نداد که من بی خانه بمانم. اینهمه سال مرا مجانی توی خانه اش و سر سفره اش پذیرفت. پرستش من تمام این محبت های تو و عمو جاوید را با قید تاریخ یادداشت کرده ام. تمام کرایه تاکسی ها و اتوبوس ها و اجاره خانه ها را یادداشت کرده ام دختر خوب، من می خواهم به وقتش همه چیز را جبران کنم.

" قلبم برایش لرزید، اینهمه با شعور بودن او، یادم انداخت که هنوز می توانم به زندگی امیدوار باشم و گفتم: این حرف ها را نزن. من هرکاری کردم به خاطر دوستی مان بود. تو همان موقع هم اینقدر در حق من محبت می کردی که همه چیز برایم جبران می شد، پس اصلا لازم نیست که بیشتر از این چیزی را برایم جبران کنی و در مورد پول هایی که من اصلا آنها را به یاد نمی آورم، تاریخ یادداشت کنی. چون من محبت های تو را یادداشت نکرده ام و اینطوری سرت کلاه می رود. تو جان من هستی، مگر می توانستم اجازه بدهم که جان و عمرم بدون پول بماند؟ من و تو یک روح در دو بدن هستیم مهربان من. پس خواهش می کنم خودت و خانواده ات را به خاطر من و شادی های بچه گانه ام، توی در دسر نیانداز. یادت باشد زمینی که

پدرت اینهمه سال با دستان خودش روی آن زحمت کشیده، حالا دیگر جزئی از پدرت شده است و او با از دست دادن آن ناراحت می شود. آن خاک خیلی باارزش است. اگر هنوز زمین هایش را نفروخته، اجازه ی این کار را به او نده عزیز من. باور کن که من همیشه در مورد عروسی شوخی می کنم و حرف هایم اصلا جدی نیستند...

" دستش را دراز کرد، آرام دستی به صورتم کشید و نوازشم کرد و گفت: ممنونم که اینقدر مهربان و دلسوز هستی. اما باور کن که پدرم هم به خاطر ازدواج ما خوشحال است. من از طرف خودم و خانواده ام از تمام محبت هایت ممنون هستم عزیزم. اما در مورد عروسی... اگر عروسی نگیریم، من آرزو به دل می مانم. من اینهمه منتظر روز عروسی ام با تو مانده ام، حالا نمی توانم از این آرزویم بگذرم. " خندیدم و گفتم: پس خودم هم باید با پدرت صحبت کنم و مطمئن شوم که او از فروش زمین هایش ناراحت نیست. " شال و موهایم را با محبت مرتب کرد و گفت: قبول... فردا با آنها تماس می گیرم تا تو با پدرم صحبت کنی و مطمئن شوی که آنها بیشتر از من خوشحال هستند.

" ناگهان دلهره به جانم افتاد و گفتم: من هنوز هیچ وسیله ای نخریده ام... سهراب، من نمی توانم عمو جاویدم را تنها بگذارم... " سهراب به طرف عمو برگشت و گفت: پرستش باور کن که پول زمین ها به اجاره ی خانه هم می رسد اما اگر تو بخواهی از عمو دور نمی شویم. در مورد وسیله هم نگران نباش، خودم هر چیزی که لازم داریم را میخرم.

" با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: یعنی می خواهی برای خرید جهیزیه کمک کنی؟ یعنی اینقدر داماد با وجدان و مهربانی هستی؟ " با خیال راحت سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و از من رو برگرداند، بالاخره سبیده زده بود، نگاه سهراب به مناظر بیرون دوخته شد و گفت: هنوز یک دقیقه نگذشته که برایت از اینکه چقدر مدیونت هستم، صحبت کردم. به نظر تو با اینهمه دینی که به گردنم داری چطور می توانم اجازه بدهم تو به تنهایی برای زندگی مان وسیله بخری؟ خودم همه چیز را میخرم، تو اصلا نگران هیچ چیز نباش. پرستش بالاخره روزی از راه رسیده که من می توانم از پس زندگی هر دونفرمان بر بیایم. پول عروسی و خانه و زندگی که درست شده است و بقیه ی چیزها را هم خودم برایت می سازم و قول می دهم کمبود هیچ چیز را احساس نکنی دختر خوب. اگر می دانستم به محض اینکه نیت به ازدواج کنم، اینقدر راحت پولش را به دست می آورم حتما خیلی زودتر خودم را از این جهنم بی تو ماندن نجات می دادم و اجازه نمی دادم که اینقدر مصیبت بکشیم. حالا حتی با فکر کردن به دوری تو، حالم بد می شود. نمی دانم به چه جراتی اجازه دادم که تمام این سالها از من دور باشی. از وقتی که اینطوری با علاقه به هم نزدیک شده ایم و در مورد آینده ی مشترک صحبت می کنیم، تازه می فهمم که چقدر عمرمان را هدر داده ام. تو خیلی خوبی که کم عقلی مرا بخشیده ای. خیلی با گذشتی که هدر شدن سالهای عمرت را بخشیده ای. دیگر

اجازه نمی دهم حتی یک روز هم از آرزوهایت دور بمانی عزیزم. " نفس عمیق و راحتی کشیدم... ازدواج با سهراب یعنی پایان تمام افکاری که می توانستم درباره ی مرد رویایی گذشته ام داشته باشم. از روزی که با سهراب ازدواج کنم دیگر هیچ چیزی نباید مرا به یاد مرد دیگری به غیر از او بیاندازد.

از این بابت هم خوشحال بودم و هم... هنوز عاشقانه گذشته ام را دوست داشتم. نگاه دیگری به سهراب نداختم. هیچوقت به اندازه ی امروز به نظرم دوست داشتنی نبود. او با خوبی هایش خیلی از ترس ها را از من دور می کرد. او به محض دیدن حال و روز ویران من، ناگهان با آرامشی عجیب، اطرافم را پر کرد. شکست های خودش را فراموش کرد و فقط مرا از نو ساخت. با بلاهایی که کیارش سرمد و فرید شکبیا سرم آورده بودند دیگر آمیدی به سرپا ایستادن و سالم شدن نداختم.

اما سهراب و عمو دستانم را گرفتند و مرا از آن منجلا ب لعنتی نجات دادند. حالا واقعا سهراب را دوست داشتم، از فکر ازدواج با او حس خوبی زیر پوستم تزریق می شد. از اینکه اینقدر دوستم داشت باز هم اعتماد به نفسی که خیلی وقت قبل از دست داده بودم، توی وجودم سرک می کشید. من روزهای سختی را تحمل کرده و دم نزده بودم. آنروزها فقط سهراب بود که کمک کرد و به یادم نیآورد که چقدر با او بد رفتاری کرده بودم. خیلی آهسته گفتم: ممنونم که هستی سهراب. مهم نیست که چقدر از آرزوهایمان دور مانده ایم. مهم همین لحظه است که با هم هستیم. مهم همین تلاش تو، برای آینده ی مشترک مان است. " دوست داشتن سهراب برخلاف تصورات من، کار فوق العاده راحتی بود. چون من همیشه او را دوست داشتم، فقط رنگ علاقه ام فرق می کرد. قبلا همیشه خانواده ام بود و حالا هم مرد مهربان و دوستداشتنی من شده بود. با اینکه زمان زیادی لازم داشتم تا همه چیز را در مورد کیارش فراموش کنم، اما سهراب این زمان را سریع تر پیش برد.

کیارش خیلی در حقم نامردی کرد و باعث شد زجر زیادی را تحمل کنم. اما سهراب با بازگشت پر از لطف و صفایش به زندگی من، دیگر اجازه نداده بود که غم و غصه پیرم کند. صدای سهراب افکارم را سرو سامان داد و گفت: جایی نگه دار تا من پشت فرمان بنشینم پرستش. نمی خواهم خسته بشوی. " حال و احوال قلبم به قدری خوب بود که اصلا خسته نمی شدم و گفتم: خسته نیستم جان من. تو استراحت کن، هر وقت خسته شدم بیدارت می کنم. دیگر چیزی نمانده که برسیم. کمی چشمانت را ببند چون می دانم که ماهور تا قبل از عروسی هر دو نفرمان را کلافه می کند.

" او هنوز رو به من نشسته بود، بدون بحث چشمانش را بست اما زیر لب گفت: سالی که دانشجو بودیم فقط لحظه شماری می کردم که به اردو برویم و من بتوانم توی اتوبوس، روی نزدیک ترین صندلی به تو بنشینم. حالا باورم نمی شود که اینقدر دنیا به کام شده که می توانم تا چند وقت دیگر هر لحظه که دلم می خواهد نزدیک تو بنشینم.

" دستی به موهایش کشیدم و گفتم: بخواب دیوانه جانم. بخواب که ماهور تمام کارهای فیلمبرداری عروسی اش را برای تو گذاشته است. تازه برای موزیک هم هیچ ایده ای ندارد، چون می خواهد از تو سو استفاده کند. پس خواهش می کنم یک کم استراحت کن چون دلم نمی خواهد از شدت خستگی بلایی سرت بیاید. " چند لحظه چشمانش را باز کرد و گفت: باشه عزیزم می خوابم. اما پرستش... خواهش می کنم یادت نرود که نباید توی عروسی بیشتر از یک آهنگ بنوازی. اگر بیشتر از یک آهنگ بنوازی ویولنت را تا آخر عمرت پنهان می کنم. نمی خواهم دست راستت باز هم مثل مراسم عقد کنان ماهور درد بگیرد. "

" سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: هرچه شما امر بفرمایید عابدی جانم. خودم هم به قدری از درد دست و سر و گردنم می ترسم که بیشتر از یک آهنگ نمی نوازم. خیالت راحت باشد. " سهراب لبخندی زد و گفت: فدایت بشوم... لطفا تا قبل از عروسی خودمان با من مهربان نباش چون برایت می میرم. خسته شدی صدایم کن.

" دستم را از روی موهایش برداشتم. آرام سرش را خم کرد و رو به من و نزدیک شانه ام، چشمانش را بست و خوابید. واقعا اگر سهراب نبود بعد از آن روزهای تلخ چطور زنده می ماندم؟ خیلی روزهای بدی بودند...

روزهای بعد از خواستگاری کیارش و فرید. روزهایی که دیگر کیارش حتی تا جلوی در خانه برای پرسیدن حال نمی آمد. دیگر برایم گل و گلدان نمی فرستاد و حتی جواب تماس هایم را نمی داد. با آن وضعیتی که من داشتم یک روز از صبح به عمو التماس کردم تا اجازه داد برای عوض شدن حال و هوایم، بدون او و همراه با ماهور از خانه خارج شوم. عمو هزار بار با نگرانی جان مرا به ماهور سپرد و از او خواست که به هیچ عنوان مرا از پنجاه کیلومتری کیارش هم نگذارد.

حتی ما را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرمان آب ریخت. مثل اینکه می دانست من بالاخره به سراغ کیارش می روم. خیلی به ماهور التماس کردم تا راضی شد که مرا به شرکت کیارش ببرد.

جلوی در شرکت منتظر اجازه ی ورود ایستادم و در کمال تعجب، بدون هیچ درگیری مرا به شرکت راه دادند. همه ی همکارها با تعجب نگاهم می کردند. خانم جهانی بیچاره از دیدنم توی آن شرایط شوکه شد و ناباورانه حال مرا می پرسید.

به قدری حال بد بود که فقط از او خواستم که مرا به اتاق کیارش راه بدهد. او تماس گرفت و کیارش گفت که جلسه دارد و وقت ملاقات با مرا ندارد. هنوز چند دقیقه از تماس خانم جهانی نگذشته بود که ژاسمین آمد و با نگاهی پر از نفرت به من، بدون اجازه، وارد دفتر کیارش شد. از ماهور خواستم که نگذارد در پشت سر ژاسمین بسته شود و خودمان را با تمام اعتراضات خانم جهانی به داخل اتاق کیارش انداختیم. اتاق خالی بود و او با هیچکس جلسه نداشت. به محض اینکه مرا دید ناگهان اخم هایش از هم باز شدند و خواست برای کمک، به سمتم بیاید. اما دست ژاسمین بازویش را گرفت. همین حرکت کافی بود تا

کیارش در کمتر از یک ثانیه با دیدن دست ژاسمین، مثل یک درنده ی بی رحم به من چشم بدوزد و با صدایی فرو خورده گفت: توی دفتر من چه کار می کنی پرستش؟ تو چرا اجازه گرفتن را یاد نمی گیری؟ برو بیرون...

" دنیا با خشم او روی سرم ویران شد. اما به او حق می دادم که مرا نبخشد. به او حق می دادم که نخواهد مرا ببیند. با التماس به او نزدیک شدم و گفتم که دلتنگش هستم و باید به توضیحاتم گوش بدهد. اما هیچکس توی این دنیا وجود نداشت که بتواند کیارش سرمد لجباز را مجبور به انجام کاری که دلش نمی خواست بکند.

نگاه و چهره اش هر چند دقیقه مهربان می شدند اما صدا و لحن صحبت کردنش اصلا و به هیچ عنوان رنگ محبت نمی گرفت و گفت: توضیح نده چون گوش نمی دهم. نمی خواهم باز هم فریب توضیحات مسخره ات را بخورم. همه چیز تمام شده است. برو بیرون تا خودم با توهین و تحقیر بیرون نکرده ام. " خواستم یک قدم دیگر به طرفش بروم که کمرم به شدت درد گرفت و از درد به خودم پیچیدم. کیارش ناراحت نگاهم می کرد، از نگاهش می فهمیدم که دلش می خواهد برای کمک به من قدمی بردارد، اما دست ژاسمین... بازوی او را رها نمی کرد. کیارش مهربان می شد و بعد با دیدن دست ژاسمین دوباره پر از بدجنسی و خشم به من چشم می دوخت.

ماهور به کمک آمد و با حرص و ناراحتی گفت: آقای سرمد شما لیاقت علاقه ی پرستش را ندارید. او با این حالش تا اینجا آمده تا با شما صحبت کند اما شما طوری رفتار می کنید مثل اینکه او مجرم است. چرا کمی گذشت ندارید؟ چرا حال پرستش را درک نمی کنید؟ " کیارش آرام شد، حتی دست ژاسمین را از دور بازویش باز کرد و چند قدم جلو آمد.

با نگرانی به من که نمی توانستم روی پاهایم بایستم نگاه می کرد. می خواست جلو تر بیاید اما باز هم ژاسمین خودش را به او رساند و به بازویش چنگ زد. اینبار حتی کیارش را یک قدم عقب کشید. نگاه میهوت کیارش از من جدا نمی شد. اما ژاسمین به جای او در جواب ماهور گفت: شما درک نمی کنید حال کیارش را... دوست شما باعث شد کیارش اذیت شود. کیارش باز هم می جنگد با خاطرات گذشته اش و همه چیز تقصیر دوست شماست خانم... " مثل اینکه این حرف های ژاسمین، کیارش را از نگرانی هایش دور کرد.

کیارش بدون آنکه حتی پلک بزند و چیزی از بهت چشمهایش کم شود گفت: ژاسمین درست می گوید.

" من طاقت نیاوردم و توضیح دادم که بی تقصیر هستم و اصلا نمی خواستم او را اذیت کنم. اما مثل اینکه کیارش صدایم را نمی شنید. او توی دنیای پر از خشم و کینه ی خودش زندانی شده بود و در جوابم گفت: به خواستگاری فرید عزیزت جواب مثبت دادی؟ بالاخره به او رسیدی و بهترین دوستت را به دست آوردی؟

" نمی دانستم چطور باید به او بفهمانم که دچار سوء تفاهم شده است. صدایم به قدری درمانده و ناراحت بود که حتی خودم هم آنرا نمی شناختم و به سختی گفتم: نه عزیزم، من فقط دلم می خواهد به تو برسم. باور کن من اصلا خبر نداشتم که فرید می خواهد همان روز به خواستگاریم بیاید. عشق و زندگی من، تو هستی کیارش. فقط همین یکبار حرف هایم را باور کن. من از بس که منتظر نشستم تا تو بیایی و توضیحاتم را بشنوی خسته شده ام. فقط همین یکبار به من اعتماد کن. بگذار بقیه هر قدر که دلشان می خواهد برای خراب کردن زندگی ما تلاش کنند. من فقط تو را می خواهم.

" نگاه کیارش از محبت خالی نمی شد. دنیای چشمانش خیلی با این حال سرد و سخت حرف هایش متفاوت بود و گفت: برو بیرون پرستش... فکر کردم آمده ای وسایلت را جمع کنی وگرنه اجازه ی ورود به تو نمی دادم. پس کاری نکن که از انتظامات بخواهم تو را به بیرون راهنمایی کنند. ماهور به جای ماخذه ی من، دوستت را از اینجا ببر. اگر واقعا به فکر پرستش هستی، نباید او را تا اینجا می آوردی.

" حس می کردم لحن صحبت کردن او، برای یک نفر دیگر است و به هیچ عنوان مرا نمی شناسد. از هر حسی خالی شده بود. به سختی چند قدم دیگر به طرفش رفتم. مثل اینکه چشم هایش جادو شده بودند. حتی رنگ چشمانش هم عوض شده بودند و دیگر آن خاکستری براق و پر از نقش و نگار زیبا را نمی دیدم. چشمانش دو کاسه ی خون شده بودند.

کنارش ایستادم، هنوز هم خوب به یاد می آورم که با هر دو دستم که گچ و آتل داشتند به سختی آستین پیراهنش را گرفتم و گفتم: کیارش خواهش می کنم به حرف هایم گوش بده. باور کن من هیچ دخالتی توی تصمیم فرید برای آمدن به خواستگاری نداشتم. من فقط تو را دوست دارم عزیزم. من آنروز فقط برای آمدن تو به دیدارم لحظه شماری می کردم. خواهش می کنم...

" یخ زده و بی احساس تر از قبل گفتم: دروغ نگو پرستش. هر قدر تلاش کنی من دیگر دوستت ندارم. من مثل تو اهل دروغ گویی و ریاکاری نیستم و نمی توانم احساساتم را پنهان کنم. اصلا برایم مهم نیست که چه کسی به خواستگاریت آمده است. فقط این برایم مهم است که تو هیچ وقت مرا دوست نداشته ای، اما خیلی راحت کاری کردی که فریب ظاهرته را بخورم. مرا به خانه ات کشاندی تا حسادت فرید را تحریک کنی. این کار هایت را نمی توانم هیچوقت فراموش نمی کنم.

" ترس از دست دادن او دیوانه ام می کرد. فراموش کردم که انگشتانم توی آتل و گچ هستند، خودم را به او آویزان کردم و گفتم: اشتباه می کنی کیارش، من خیلی دوستت دارم. من از روزی که عاشقت شدم فرید را کاملا از زندگیم پاک کردم. به جان خودت که عشق و زندگی ام هستی قسم می خورم که راست می گویم. فقط یک فرصت دیگر بده تا با هم صحبت کنیم و من همه چیز را برایت توضیح بدهم. " نگاهش به دستان نابود شده ام افتاد. دستانم را جلوی چشمانش نگه داشت، حس می کردم

اگر فکرش درگیر نبود دستانم را از روی گچ و اتل می بوسید. مثل قبلا با خشونت دعوا نمی کرد و یا مرا عصبی از خودش نمی راند. خیلی آرام دستانم را توی سینه اش نگه داشت و گفت: گریه نکن پرستش. از اینجا برو و خودت را بیشتر از این کوچک نکن. همه چیز بین ما تمام شده است. تو خیلی برایم با ارزش هستی. حتی با اینکه اصلا دوستم نداشتی و اینهمه مدت در مورد احساسات دروغ گفתי تا فرید را بدست بیاوری، اما هنوز خیلی برایم مهم هستی و نمی خواهم تو را با این حال و روز ببینم. برگرد خانه و همه چیز را فراموش کن.

" دستانم را به قدری محکم به سینه اش چسبانده بود که فکر می کردم جملاتش را برعکس و اشتباه می گوید، مثلا برعکس می گوید برو و در واقع می خواهد بگوید بمان. از جایش تکان نمی خورد و این حرکات او اشک مرا راحت سرازیر می کرد و گفتم: دروغ نگفتم کیارش، من فقط تو را دوست دارم و فرید سر سوزن هم برایم اهمیت ندارد.

" سرش را پایین انداخت، فقط به دستانم خیره شد و خیلی آهسته گفت: اما روزی که به خواستگاریت آمدم، خیلی واضح جواب منفی دادی. خیلی واضح گفתי که نمی خواهی در کنار من بمانی. پس چرا اصرار می کنی که حرف هایت را پس بگیری؟ برو به زندگیت برس و در کنار دوست قدیمی ات خوشبخت شو. فقط مراقب خودت باش. فرید آدم مطمئنی نیست. او و خانواده اش خیلی با آدم های تازه وارد خوب برخورد نمی کنند...

" از اینکه اینقدر راحت مرا به فرید می سپرد قلبم شکست. لعنت به من که لجوج ترین آدم دنیا را دچار سو تفاهم کرده بودم. اشک هایم مثل گلوله های برفی از گونه هایم سر می خوردند و گفتم: باور کن که اشتباه متوجه شده ای. من فقط روز خواستگاری خیلی از نظر روحی به هم ریخته بودم، روز هاست که به مشاوره می روم. تو فقط زخم های جسمی مرا می بینی، اما زخم های روحی ام خیلی بدتر هستند. من دچار ترسی هولناک از آسیب دیدن شده ام، تازگی ها برایم فرقی نمی کند که توی امن ترین جای دنیا نشسته ام یا لب یک پرتگاه عمیق، هر لحظه می ترسم که آسیب ببینم. حتی از اینکه روحم هم آسیب بیشتری ببیند می ترسم. خواهش می کنم مرا درک کن، چون امروز هم از زندگی کردن با تو ترسیدم. باور کن که ترس هایم ارادی نیستند. لطفا مرا درک کن...

" خیلی آرام دستانم را از سینه اش جدا کرد و پایین آورد. اما هنوز آنها را رها نکرده بود و گفت: این توضیحات به دردم نمی خورند. من نمی توانم تو را درک کنم، چون خودم هیچوقت به خاطر آسیب های روحی و جسمی ام درک نشده ام. پس توضیح تو در مورد آسیب هایت اصلا مرا متقاعد نمی کند. نمی خواهم عمرم را برای درمان یک نفر دیگر که مثل خود من پر از مشکلات روحی است هدر بدهم. من به هیچ عنوان آدم با وجدانی نیستم. با اینهمه پول و امکاناتی که دارم چرا باید

دختری را انتخاب کنم که از هر لحاظ ویران شده است؟ می توانم دستم را دراز کنم و بهترین و بی نقص ترین دختر این شهر را انتخاب کنم.

" باورم نمی شد که کیارش چنین حرف هایی را بزند. اینهمه بی شعوری را تا به حال با گوش های خودم نشنیده بودم. پس چرا قیافه اش چیز دیگری را نشان می داد؟ چرا حس می کردم چشمانش فریاد می زنند که دلش می خواهد همین حالا مرا در آغوش بکشد و نوازشم کند؟ به گمانم حرف هایی که روی زبانش جاری می شدند خیلی واقعی تر از نگاه و غم چهره اش بودند. چون او واقعا با اینهمه پول و امکانات، چرا باید وقتش را برای دختری که دیگر جسم و روح سالمی نداشت هدر می داد. یک نفر با خشم دستان مرا از دستان کیارش بیرون کشید و صدایش را شنیدم که گفت: آقای سرمد شما تنها مقصر تمام این مشکلات روحی و جسمی پرستش هستی. پس مراقب حرف زدن باش، چون من مثل پرستش صبور و ساکت نیستم. باورم نمی شود که پرستش عاشق آدم بی وجدانی مثل شما شده باشد. آقای سرمد بهتر است هرچه زودتر به سراغ بهترین و بی نقص ترین دختر دنیا بروی، شما لیاقت دوست مرا نداری.

" ماهر همیشه از همه ی ما حاضر جواب تر بود. او به من و شیرین یاد می داد که چطوری از پس خودمان بر بیاییم. چون شیرین از همه ی ما خجالتی تر و آرام تر بود و من هم به اندازه ای خنگ بودم که بعد از هر مشاجره ای با دیگران، روزها طول می کشید تا توی خلوت خودم بتوانم جواب قانع کننده ای به حرف هایی که شنیده بودم بدهم. هرچند که دوستی با ماهر به مرور باعث شده بود شیرین آرام و بی زبان، بیشتر از همه ی ما پررو و زبان دراز شود و مغز من هم کمی به کار بیافتد و بتوانم تا اندازه ای حاضر جوابی را از ماهر یاد بگیرم. اما در آن لحظه و در برابر کیارش، زبانت کاملاً قفل شده بود.

در نتیجه ماهر به جای من بی زبان، جواب کیارش را درست و به جا داد. ماهر بین من و کیارش ایستاده بود اما کیارش خیلی راحت او را کنار زد و باز هم به من که فقط اشک می ریختم نگاه کرد. مثل اینکه اصلاً حرف های ماهر را نشنیده بود و خیلی شمرده و آرام گفت: پرستش تو همه چیز را بین مان خراب کردی. من با یک دنیا علاقه به خواستگاریت آمدم اما تردیدهای تو در مورد من، بیش از حد قلبم را شکسته است. من برای برگشتن خیلی به تو فرصت دادم اما تو تمام فرصت هایت را خراب کردی. ایرادی ندارد حق با تو است. باید هم از آدم روانی مثل من بترسی. من کاملاً حق را به تو می دهم. فقط دیگر هیچ وقت جلوی چشمان من ظاهر نشو. نمی خواهم به نگرهبانی بسپرم که مثل اولین روزهایی که تو را دیده بودم مانع ورودت به شرکت بشوند... خواهش می کنم حد و شخصیت خودت را پایین نیاور و دیگر به دیدن من نیا. " مثل اینکه دیوانه شده بودم. خیلی بی مقدمه گفتم: تو که می گفستی از اولین روزی که مرا توی پارک دیدی، حتی قبل از فالوده پاشی از

من خوست می آمد، وقتی برای اولین بار بغلت کردم گفתי که از همان روز فالوده باشی دلت می خواست مرا در آغوش بکشی، پس واقعا چرا روزهای اول نمی گذاشتی به شرکت بیایم و از دیدن من آنقدر خشمگین می شدی؟ " ماهور با ناباوری به سمتم چرخید، چشمانش از تعجب گشاد شده بودند. خیلی آهسته گفت: وسط دعوا هذیان می گویی؟ این آقا بدترین حرف ها را به تو می زند و تو در مورد احساسات اولین روزهای آشنایی از او می پرسی؟ حالت خوب است پرستش؟

" صورتم را با بازویم پوشاندم و با هق هق گفتم: می خواهم از هر دری صحبت کنم تا بیشتر کنار او بمانم ماهور. من نمی توانم بدون او از اینجا بروم. " همه سکوت کرده بودند. هق هق های من بند نمی آمدند. دلم می خواست به هر حماقتی دست بزنم تا کیارش در همان لحظه باز هم مرا ببخشد و دلداریم بدهد. دلم نمی خواست بپذیرم که همه چیز بین ما خراب شده است. صدای کیارش را شنیدم که گفت: برو پرستش، دیگر هیچوقت هم اینطوری خودت را خار و خفیف نکن.

" مثل بچه ها، لج کرده بودم و گفتم: تا جوابم را ندهی نمی روم. " خیلی آرام بازویم را پایین آورد و به صورتم چشم دوخت. حس کردم او هم مثل من یک دنیا بغض را تحمل می کند، با صدایی فوق العاده آرام گفت: چون می دانستم که نباید عاشق بشوم. من آدم خوش شانسی نیستم و می دانستم که عشق به دختری که با یک لبخندش تمام سیستم عصبی ام را به هم می ریزد تا چه حد خطرناک است. برو پرستش... نمی خواهم بیشتر از این غرورت آسیب ببیند. ماهور حواست باشد که از این به بعد حتی اگر پرستش به دست و پایت افتاد، او را به اینجا نیاوری. دلم نمی خواهد غرورش بشکند.

" صدایش خیلی مهربان بود، تا به حال اینهمه محبت را توی صدای او نشنیده بودم. حتی روزهایی که با هم خوب بودیم هم با این محبت با من صحبت نمی کرد. صدایش به قدری گرم و مهربان بود که حس می کردم حرفهایش بیشتر از هزاران جمله ی عاشقانه قلبم را به هیجان می آورد. حتی توی جملاتش یک بار هم کلمه ای پر از محبت نگفته بود، اما من حس می کردم یک دنیا محبت به جانم تزریق می کند و حالا جدا شدن از او برایم سخت تر شده بود. حیف که با اینهمه محبت صدایش، حرکاتش خیلی یخ زده و مکانیکی شده بودند. مثل اینکه می خواست مرا خوب به خاطر بسپارد چون دقیق سراپایم را نگاه کرد. بعد برگشت و در حالیکه به طرف میز می رفت به ژاسمین گفت که با نگاهی تماشایی بگریه تا ما را از شرکت بیرون کنند. ماهور باز هم از خشم لرزید و گفت: زحمت نکشید، چون ما خودمان هم بیشتر از این نمی مانیم.

" اما من واقعا توانی برای رفتن نداشتم. ماهور مرا به زور می کشید اما من فقط به کیارش خیره مانده بودم و با تمام توانی که برایم مانده بود، توانستم ماهور را جلوی در متوقف کنم. کیارش پشت میز نشسته بود و کاغذهای اطرافش را نگاه می کرد. از دیدن این خونسردی و بی اعتنایی او دلم بیشتر می شکست، ای کاش کور بودم و حرکات او را نمی دیدم و فقط صدای

گرم و مهربانش را می شنیدم. به سختی بغضم را فرو دادم و گفتم: چرا همیشه اینقدر زود از من می گذری؟! ... مگر نمی گویی از روز اول عاشقم شدی؟ خوب پس چرا مرا به هر بهانه ای تنها می گذاری و از من دلخور می شوی؟ این چه عشق لعنتی است که تو به این راحتی مرا به بادها می سپاری؟ به خاطر پول و امکاناتی که داری اینقدر سنگدل شده ای؟ اگر تنها دلیل این غرور و بی رحمی، اموالت است پس مطمئن باش که با این رفتارهایت مرا از تمام ثروت دنیا بیزار کرده ای. برای من از یک جایی به بعد دیگر پول و امکانات تو مهم نبودند و با اینکه از روز اول می دانستم که نباید عاشق سنگدل ترین مرد این شهر بشوم، اما باز هم فریب دروغ هایت را خوردم. همین خانمی که از فرانسه تا اینجا آمده و به خاطر تو مانتو و مقنعه و روسری و هزاران محدودیت دیگر را تحمل می کند و مثل یک زن بدبخت با رقیب عشقی اش مبارزه می کند، بهترین دلیل من برای تمام ترس هایم است. چون او هنوز نتوانسته عشق لعنتی تو را فراموش کند، اما تو خیلی راحت از او گذشته ای و بدون کوچکترین بحث و گفتگویی، سوار اولین هواپیمای آماده ی پرواز شده ای و به غیر قابل دسترس ترین جای دنیا پناه آورده ای. اصلا تو با این اخلاق افتضاحت چرا دم از عاشقی می زنی؟ به من حق بده که برای ازدواج با تو تردید داشته باشم. به من حق بده که نتوانم روز خواستگاری مطمئن بگویم که هر جا بروی همراهت می آیم. چون می دانم اینقدر بد اخلاق هستی که حتی وقتی دو نفری توی یک روستای دور افتاده زندگی کنیم، با اولین اشتباه من، تنهایم می گذاری و خودت را از علاقه ی دروغی ات نسبت به من خلاص می کنی.

" بدون آنکه سرش را بالا بیاورد و نگاه کند، یکی از کاغذهای روی میزش را چک کرد و گفت: به بهترین نتیجه رسیده ای پرستش. من دروغ می گویم که دوستت دارم. برای من فقط غرورم مهم است و نمی توانم توی عصبانیت رفتار دیگری داشته باشم. تو هم که سرت شلوغ است و دوستان عزیزتر از جاننت، جلوی در خانه برایت صف کشیده اند، پس بهتر است که هرچه زودتر دست از سر هم برداریم. من هیچ انگیزه ای برای ادامه ی این رابطه با تو ندارم.

" خیلی ناامیدم می کرد. ماهور باز هم مرا به سمت در کشید و آرام گفت: بیا برویم پرستش، این لیاقت پاک کردن خاک روی کفش هایت را هم ندارد. خیلی مغرور و بی ادب است. بیا برویم عزیزم.

" فشار دست ماهور برای بردن من بیشتر شد اما من باز هم با پررویی کامل ایستادم و اینبار با عصبانیت رو به کیارش گفتم: دیدی تعبیر من درست بود و شوهر عمه خانم دروغ می گفت که بدون عمه خانم باید بمیرد؟ دیدی از سر عشق و علاقه به عمه خانم، زن صیغه نمی کرد؟ " بالاخره نگاهش را به من دوخت. چرا چشمانش دنیایی دیگر بودند؟ می توانستم همین حالا به طرفش بروم و چشمانش را در آغوش بکشم. اما با صدایی آرام و شمرده که باز هم نوید خراب تر شدن همه چیز را می داد

میخکوبم کرد و گفت: هر طور که دلت می خواهد در مورد شوهر عمه خانم فکر کن. حتما عمه خانم شما لیاقت عشق و علاقه را نداشت و باید خیانت شوهرش را حتی از توی قبر می دید و به مجازانش می رسید. شما خانوادگی لیاقت عشق و علاقه را ندارید. کاری نکن که دوباره حرفی بزنم و یا حرکتی انجام بدهم که مرا به چشم یک قاتل روانی نگاه کنی. تو توی هر بحث و دعوی مرا به جنون می رسانی و خودت را مظلوم نشان می دهی. برو که دیگر حتی دلم نمی خواهد وارد این بازی های مسخره ات بشوم. اگر باز هم اینجا بایستی، دیگر نمی گویم پرستش برو، خودم بلند می شوم و تو را بیرون میاندازم.

" در انتهای حرف هایش به قدری عصبی شده بود که صدایش تبدیل به فریاد شد. با مشت محکم روی میز می کوباند و کاغذهایش بالا و پایین می پریدند. ماهور کشان کشان مرا از دفتر او بیرون کشید و گفت: بیا برویم پرستش الان دوباره با هم گلاویز می شوید و بلایی بدتر از این سرت می آید دختره ی دیوانه.

" پریشان و درمانده گفتم: حالا چه کار کنم ماهور؟ او دیگر مرا نمی خواهد. او از من متنفر شده است. " ماهور کمکم کرد تا چند دقیقه روی مبلهای بیرون دفتر کیارش بنشینم، خودش هم کنارم نشست و گفت: پرستش فراموشش کن. او خیلی بی احساس است و تا به حال اتفاق نیافتاده که من ببینم او با تو درست برخورد می کند. همیشه عصبی و طلبکار است. هر دختری ممکن است هزاران خواستگار داشته باشد، او که نباید با دیدن فرید و خانواده اش، با تو بد رفتاری کند. در ضمن با این بلاهایی که سر تو آورده، حق داشتی که برای جواب مثبت دادن به او، مردد باشی. کیارش هر قدر هم که بی گناه باشد باز هم باید بفهمد که هر آدمی، بعد از تحمل اینهمه ضربه و شکست و بدبختی، ممکن است رفتار غیر عادی از خودش نشان بدهد. یعنی تو حق نداری کمی برای او ناز کنی و او نمی تواند کمی مهربان برخورد کند؟ ما که نباید از تردید هایمان بترسیم، این آقایان هستند که باید از رفتن ما بترسند. اصلا از این به بعد حق نداری به دیدار او بیایی. کیارش خیلی بی لیاقت است، خیال می کند چون پولدار است می تواند اینهمه رفتار زشت و بی رحمانه از خودش نشان بدهد. باور کن که دیگر اجازه نمی دهم با او صحبت کنی. همه چیز بین شما تمام شده است. کمی مغرور باش پرستش. مردک بی ادب به دوست دخترش می گوید زنگ بزن نگاهیانی بیاید این دو نفر را بیرون کند. ای وای پرستش... تو از کی اینقدر بی شخصیت شده ای که اجازه می دهی کیارش سرمد هر طور که دلش می خواهد با تو رفتار کند؟

" حالم به قدری بد بود که شماتت های ماهور تیر خلاص شد و دیگر امیدی به خوب شدن نداشتم. آنروزها بدترین روزهای زندگی من بودند. من از اول می دانستم که عاقبت خوبی توی رابطه با کیارش ندارم. اما وقتی دیدم که او به هر بهانه ای مرا از خودش می راند و کنارم نمی ماند تا با هم همه ی مصیبتها را از سر بگذرانیم، دیگر راهی به جز شکستن نداشتم.

روزهای سختی بودند و من واقعا احتیاج داشتم که کیارش پشت و پناهم باشد، اما رفتارها و بی معرفتی های او به همین جا ختم نشد. خیلی اذیتم کرد، به همین خاطر حالا که با هر نکته ی کوچکی به یاد او میافتم، به شدت از خودم ناامید می شدم. درست از روزی که سهراب را برگرداندم و او کنارم ماند و علاقه اش را بدون دریغ و سخت گیری به پایم ریخت، به خودم گفتم که باید از رفتن کیارش خوشحال باشم. او خیلی در حقم خیلی بدی کرده بود.

با سهراب و عمو در کمال آرامش زندگی می کردیم. سهراب به خانه برگشت و به خاطر من از فرید و بهزاد جدا شد. دو نفری با هم کار می کردیم و توی خانه ی عمو بدون هیچ جنگ و درگیری زندگی می کردیم. عمو از همه چیز راضی بود و از اینکه من و سهراب در آرامش پیش می رفتیم و من به مرور سهراب را به چشم یک مرد لایق و مهربان می دیدم، خیالش راحت شده بود. از اول هم نباید کسی به غیر از سهراب را انتخاب می کردم. سهراب بهترین انتخاب زندگیم بود و تازه می فهمیدم که نباید به غیر از او کسی را به زندگی و قلبم راه می دادم. من و سهراب با هم بزرگ شده بودیم و همدیگر را به خوبی می شناختم. ما هرگز نمی توانستیم زندگی مان را نابود کنیم...

زیبایی جاده، زشتی خاطرات روزهای بد زندگیم که کیارش برایم ساخته بود را کم رنگ می کرد. به محض این که گوشه از خاطرات آنروزها را به یاد می آوردم، اعصابم به هم می ریخت. باز هم شیشه ی ماشین را پایین آوردم. روشنی روز، هوای بارانی، شاخ و برگ سبز و نارنجی درختان جاده ی چالوس... تمام تلخی ها را شست و با خودش برد. دلم می خواست تا آخر عمرم توی این جاده رانندگی کنم. دلم نمی خواست هیچوقت به مقصد برسم.

دیگر توان یک جا ماندن را نداشتم، می خواستم مثل آب جاری باشم. دلم می خواست تا آخر عمرم همین طوری در کنار سهراب و عمو توی این جاده برانم و هیچوقت به پشت سر برنگردم. می خواستم هرچه زودتر با سهراب ازدواج کنم. می خواستم مطمئن شوم که سهراب مرا از تمام گرفتاری های این روزگار نجات می دهد.

دست راستم را بیشتر روی فرمان ماشین فشردم. من سالم و شاد و جوان بودم. حالا دیگر سی و دوسالگی هم رد کرده بودم، اما زندگیم به قدری روی روال افتاده بود که مثل چند سال قبل احساس پیری و درماندگی نمی کردم. این حال خوبم را هم مدیون سرنشینان این ماشین بودم.

فردا بعد از ظهر عروسی بهترین دوستم بود و ما یک روز وقت داشتیم که استراحت کنیم و به خودمان برسیم. ماهور بالاخره خوشبخت می شد، ما همه با هم از سختی ها عبور کرده بودیم. ماهور هم به اندازه ی من مصیبت کشیده بود و حق او بهترین ها بود. تنها دلیلی که رسیدن به مقصد را برایم شیرین می کرد دیدن ماهور و شادی هایش بود.

صدای عمو را شنیدم که گفت: پرستش جایی نگه دار تا کمی صبحانه و قهوه بخیریم. من خیلی گرسنه ام شده است.

"سهراب هنوز خواب بود. از آینه به عمو نگاه کردم که سر جایش نشست. دستی به صورتش کشید. هر قدر که بیشتر از عمرم می گذشت بیشتر به او وابسته می شدم. خیلی اصرار کرد که با ما به این سفر نیاید اما من طاقت یک لحظه دوری از او را هم نداشتم. خوشحال و سرحال گفتم: اطاعت می شود سرور من. " عمو خمیازه کشان گفت: تو چرا اینقدر سرحال هستی؟ تمام طول راه رانندگی کرده ای و هنوز خسته نشده ای؟ " خندیدم و گفتم: نه خیلی به خاطر این سفر خوشحال هستم. واقعا باید از ماهور بابت انتخاب شمال، برای مراسم عروسی تشکر کنم. ببینید ماهور خانم گل ما، چه فصل زیبایی را انتخاب کرده است، برگ ها هم سبز و هم نارنجی هستند. این فصل مرا عاشق می کند...

"سهراب خمیازه کشان گفت: ای خدا خودت به داد من برس! برای هزارمین بار می گویم پرستش بیا ما هم تا تو عاشق نشده ای همینجا ازدواج کنیم. " عمو خندید، جلوتر آمد و مابین صندلی من و سهراب نشست و گفت: نترس سهراب جان، انشاءالله منظور پرستش عشق به طبیعت است باباجانم. " سهراب با خستگی کشتی به تنش داد و گفت: من حتی اگر طبیعت هم بخواد پرستش را عاشق کند با آن به مشکل برمی خورم عمو جاوید. " عمو خندید و گفت: نگران نباش سهراب جان، پرستش می داند که باید فقط عاشق تو باشد. خیالت راحت باشد.

"از این حرف عمو تعجب کردم. او هیچوقت در مورد احساسات من اینقدر مطمئن صحبت نمی کرد. عمو همیشه به من حق انتخاب می داد. اما در مورد سهراب همه چیز را فراموش می کرد و تمام فرصت های خوشبختی مرا فقط با سهراب عزیزدردانه اش می دید. حتی گاهی اوقات مثل حالا بدون در نظر گرفتن نظر من، قول ازدواج به سهراب می داد. اما من هم از اینهمه اعتماد عمو به سهراب کاملا راضی بودم. در مورد سهراب واقعا حق با عمو بود و می توانستم با اطمینان به خودم بگویم که حالا من هم بدون هیچ تردیدی سهراب را دوست دارم و بی خیال او نمی شوم.

هنوز ساعت هفت نشده بود که به شهر چالوس رسیدیم. شبانه راه افتاده بودیم تا به شلوغی های آخر هفته که از امروز شروع می شد، برنخوریم و با خیال راحت به کمک ماهور برویم. شیرین هم روزها بود که فقط به خاطر عروسی ماهور تنها و بدون سیاوش از آلمان برگشته بود و به هیچ کدام از ما هم حرفی نزده بود که چرا سیاوش را همراه خودش نیاورده است.

در حقیقت فرصتی پیش نیامده بود که زیاد شیرین را ببینم و با او صحبت کنم چون او مستقیم از فرودگاه همراه ماهور به شمال آمده بود و حتی به دیدار مادر و پدرش هم نرفته بود و به گمانم اصلا به آنها چیزی در مورد آمدنش نگفته بود. هنوز هم رابطه ی شیرین و مادر و پدرش خیلی خوب پیش نمی رفت، چون درمان سیاوش بیش از حد طولانی شده بود و حمایت آنها را به

طور کامل از دست داده بود. به گمانم شیرین هنوز کپارش را در کنارش داشت. شیرین تنها کسی بود که از اوضاع و احوال کپارش سرمد با خبر بود و من به هیچ عنوان نمی خواستم چیزی در این مورد بشنوم.

صبحانه را توی یکی از کافه های ساحلی خیس و بارانی چالوس خوردیم. فصل مهاجرت پرنده ها بود و آسمان دریای مازندران پر از پرنده هایی بود که باهم پرواز می کردند و از سمتی به سمت دیگر می رفتند. دلم می خواست ساعت ها کنار دریا بایستم و زیبایی امواج گل آلود آب را تماشا کنم. عشقم به پاییز باعث شده بود که قلبم برای دریای خروشان این فصل هم بلرزید. سهراب برایم از توی ماشین لباس گرم آورد و گفت که بهتر است زودتر خودمان را به نمک آبرود برسانیم، چون ماهور به محض اینکه بیدار شده بود با تلفن سهراب تماس گرفته و تاکید کرده بود که جایی توقف نکنیم و زودتر به او برسیم.

ماهور نمی خواست برای رنگ کردن موها و آماده سازی پوستش، روز قبل از عروسی تنها به آرایشگاه برود. در نتیجه سریع به راه افتادیم و اینبار سهراب پشت فرمان نشست و عمو هم در کنار او قرار گرفت. من روی صندلی عقب دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم. اما حال و هوای ابری شمال و این سفر باعث می شد که نتوانم چشمانم را ببندم. مثل اینکه دائم می خواستم با خودم صحبت کنم. امروز خاطرات گذشته بدون هیچ اتلاف وقتی به مغزم هجوم می آوردند.

باز هم به یاد روزهایی افتادم که هنوز باورم نمی شد به خاطر یک تعلل و تردید ساده در انتخاب، عشق و زندگی را از دست داده بودم. روزهایی که هرکاری می کردم غم هایم تمام نمی شدند. باید برای درمان دستم هرچه زودتر اقدام می کردم اما دیگر انگیزه ای برای ادامه ی زندگی نداشتم. آنروزها فرید هر لحظه کنارم بود. با اینکه رفتار مناسبی با او نداشتم اما تنهایی نمی گذاشت. دائم به خانه ی عمو سر می زد و از من می خواست تا برای عوض شدن حال روحی ام کاری برایم انجام بدهد. اما نگاه من نسبت به او بی نهایت تغییر کرده بود. اینکه عمدا برای خراب کردن زندگیم، به خواستگاری آمده بود را به هیچ عنوان نمی توانستم ببخشم. بالاخره فرید کاری کرده بود که حتی رویای پیری و ویلای مشترک مان هم نتواند مرا به ادامه ی دوستی با او وادار کند.

قبلا همیشه من به دنبال او می دویدم و اجازه نمی دادم بعد از تمام دلخوری ها از دوستی با من ناامید بشود. اما اینبار بالاخره توانسته بود کاری کند که حتی نخواهم با او سلام و احوالپرسی کنم، چه برسد به اینکه باز هم از او بخوام که بهترین دوستم باقی بماند. حالم با دیدن او بدتر می شد و غم دنیا به قلبم هجوم می آورد.

از همه می خواستم که با او صحبت کنند تا دست از سرم بردارد. اما او به همه می گفت که دست بردار نیست. به همه می گفت که اصلا کوتاه نمی آید. دیگر حس خوبی نسبت به رفتارهایش نداشتم. حس می کردم بزرگترین دشمنم شده است و برای

آسیب رساندن به زندگی من از هیچ تلاشی فرو گذار نیست. روزهای عجیبی بودند، یک دنیا درد به دلم ریخته بود، اما توانی برای برطرف کردن دردهایم نداشتم. از بیرون یک انسان عادی و ساکت بودم، اما از درون هر لحظه بیشتر می شکستم، خُرد می شدم و به جایی رسیدم که دیگر نمی توانستم افسار زندگیم را در دست بگیرم. تا چند وقت اول روزهایی که ماهور به دیدارم می آمد، او را مجبور می کردم که با کیارش تماس بگیرد تا من بتوانم صدایش را بشنوم. اما کیارش لعنتی بی وجدان، حتی یکبار هم جواب تماس هایمان را نمی داد.

اینهمه بدی با دشمن قسم خورده هم روا نبود، چه برسد به من درمانده و بدبخت که تمام بدبختی هایم را فراموش کرده بودم و فقط می خواستم روحم را درمان کنم تا بار دیگر کیارش را بدون تردید بخواهم. تنها امیدم به این بود که وقتی کیارش دوباره برگشت، او را بی هیچ ترسی از آسیب دیدن در آغوش بکشم.

ماهور را مجبور می کردم برایش پیام بفرستد و بنویسد که التماس می کنم فقط یکبار به دیدنم بیا، تا بتوانم کاری کنم که مرا ببخشی عشق من. " برای ماهور مثل مرگ بود که بخواهد غرور مرا تا این حد شکسته ببیند و به جای من از التماسهایم برای کیارش بنویسد. اما وقتی حال و روز ویرانم را میدید، به حرفم گوش میداد و از زخم های قلبم برای کیارش سنگدل می نوشت. کم کم به جلسات درمان انگشتانم می رفتم اما نه برای اینکه بار دیگر سالم و تندرست بشوم، بلکه فقط برای پرسیدن حال کیارش از دکتر روزبه که حس می کردم تنها دستاویزم برای رسیدن به کیارش شده است.

دکتر روزبه وقتی اشک هایم را می دید، جلوی چشمان من به کیارش زنگ می زد و صدای تلفن را روی بلند گو می گذاشت تا من صدای او را بشنوم. بعد من با شنیدن صدای کیارش باز هم مثل ابر بهار اشک می ریختم و دیگر نمی دانستم که باید چه کار کنم تا کیارش مرا ببخشد و برگردد. اما امیدم به دکتر روزبه هم بعد از چند وقت ناامید شد، چون کیارش از مملکت رفت. از فرید شنیدم که برای سر و سامان دادن به اوضاع خانه و زندگیش با ژاسمین به فرانسه رفته است و دیگر به هیچ عنوان دستم به او نمی رسید... اما من همچنان ساده و خوش خیال منتظر بخشش او نشسته بودم.

تا اینکه به مرور حمله های بهزاد به ماهور شروع شد و کمی فکرم از کیارش منحرف شد. بهزاد هر روز آبروی ماهور را خیلی بیشتر می برد و... ماهور را هم برای همدردی و کمک در پیدا کردن کیارش، از دست دادم.

بهزاد دیوانه شده بود و هرروز جلوی مطب دکتر روزبه داد و فریاد راه می انداخت و به دکتر تهمت دزدین ناموس می زد. حرف هایی در مورد ماهور توی خیابان و جلوی در مطب دکتر فریاد می زد که من به خاطر تمام سالهایی که با بهزاد دوست بودم، شرمنده می شدم. اصلا باورم نمی شد که بهزاد تا این حد درنده خو باشد که آبروی ماهور را فقط به خاطر خودش برباد

بدهد. دکتر روزبه خیلی از این رفتارهای بهزاد عصبی می شد و حق هم با او بود. کم کم همه چیز بین دکتر روزبه و ماهور خراب و خرابتر شد. از من و ماهور کاری برای آرام کردن بهزاد بر نمیامد، ماهور برای نجات زندگیش حتی به فریب هم التماس کرد، اما فریب خیلی واضح و روشن به ماهور گفت که حقت است! نباید اینقدر راحت از بهزاد می گذشتی. من هم اگر به جای بهزاد بودم همین بلا را سرت می آوردم.

" به شرایطی رسیده بودیم که حال ماهور از من هم خرابتر شد. بهزاد کارش به جنون رسیده بود و حتی ماهور را تهدید می کرد که اگر دست از دکتر بردارد زندگیش را به آتش می کشد. دیگر نه بهزاد را می شناختم و نه از سلامت روحی او مطمئن بودم. مثل گنگسترها دائما ماهور را تهدید می کرد، تا اینکه بالاخره دکتر هم همه چیز را با ماهور تمام کرد و فرار را بر قرار ترجیح داد. بعد از رفتن دکتر روزبه، ماهور دل شیر پیدا کرد و یک روز با بهزاد قرار گذاشت.

دلم نمی آمد این دو نفر را تنها سر قرار بفرستم. من هم پنهانی بدون آنکه ماهور متوجه بشود به دنبالش راه افتادم و او را با تاکسی تا محل قرار تعقیب کردم. ماهور با بهزاد توی یک پارک جنگلی خلوت قرار گذاشته بود، این کار او به نظرم خیلی عجیب بود، چون نمی دانستم که چرا باید یک خانم عاقل و بالغ، توی پارک جنگلی خلوت قرار ملاقات بگذارد.

تا این که ماهور در کمال ناباوری و حیرت من، خیلی ناگهانی چاقوی آشپزخانه ای از توی کیفش بیرون کشید و مثل دختر بچه های خلافکار رو به بهزاد گرفت و گفت که اگر بخواد باز هم به این دیوانه بازی هایش ادامه بدهد، هر دو نفرشان را می کشد و برای همیشه داغ زنده ماندن و خوشبختی را به قلب هر دو نفرشان می گذارد. ابتدا از این حرکت ماهور خنده ام گرفت اما بعد که بیشتر دقت کردم دیدم او کاملا جدی است.

هنوز هم به خوبی نگاه ناباورانه ی بهزاد را به یاد می آورم. پذیرفتن به جنون رسیدن ماهور برای هر بیننده ای باور نکردنی بود. بهزاد هر قدر تلاش کرد، نتوانست چاقو را از دست ماهور بگیرد و چاقوی بزرگ آشپزخانه... دست ماهور را خیلی عمیق برید! اما ماهور کوتاه نمی آمد و با فریاد به بهزاد می گفت که مرگ برایش راحت تر از ادامه ی زندگی با اوست.

دیگر کاری از بهزاد بر نمی آمد. من هم نتوانستم طاقت بیاورم و برای کمک به ماهور جلو رفتم. باورم نمی شد که این دو دیوانه تا این حد پیش بروند. بهزاد می خواست به ماهور کمک کند، اما ماهور در میان خون دستش، چاقوی لعنتی را به طرف قلبش گرفت و فریاد زد که حتی اگر نوک انگشت بهزاد به او بخورد، با همین چاقو خودش را می کشد...

این پایان اسفناک رابطه ی بهزاد و ماهور بود. ماهور اصلا نمی خواست دوباره به بهزاد فکر کند و هرگز او را نبخشید. تلاش احمقانه ی بهزاد، ماهور را دورتر کرد و دیگر حتی ردپای خاطرات خوب گذشته هم بین آنها باقی نماند.

به همین راحتی عاشقانه ترین داستان دوستان عزیزتر از جانم، به کابوسی هولناک تبدیل شد. نمی دانم آنروز چطور ماهور را به خانه ی عمو رساندم و دست او را پائسمان کردیم. اما از آنروز به بعد بهزاد خیلی علنی دست از سر ماهور برداشت. کمی بعد هم از فرید شنیدم که بهزاد از کشور رفته و قرار داد ساخت آهنگ برای چند خواننده ی ایرانی مقیم کشور های اطراف را امضا کرده و دیگر قصد بازگشت ندارد.

اما دکتر روزبه یکبار دیگر برگشت، هر چند که ماهور خیلی سرخورده و خسته بود و روی خوش به او هم نشان نداد. چون به نظر ماهور مردی که یکبار او را در میان سختی ها تنها گذاشته بود، باز هم دچار چنین تردید مزخرفی می شد و او را رها می کرد. من تازه با این اخلاقیات عجیب و خاص ماهور آشنا می شدم. تا به حال نفهمیده بودم که او چقدر بد کینه و مغرور است...

صدای عمو که سعی می کرد خیلی آرام بیدارم کند، مرا به لحظه ی حال برگرداند. بلند شدم و در حالیکه سعی می کردم خستگی را از خودم دور کنم به اطراف نگاه کردم. اما ناگهان از دیدن اینهمه زیبایی خشکم زد. منظره ی روبرویم یک قصر سفید رنگ با یک دنیا چهل چراغ بود. کمی بیشتر به اطراف نگاه کردم. توی حیاط یک ویلای فوق العاده بزرگ بودیم و جلوی روی مان استخری بزرگ قرار داشت اما با وجود این استخر باز هم حیاط بزرگ ویلا، جا برای درختکاری و فواره سازی داشت و استخر وسیع، جای زیادی را اشغال نکرده بود. توی حیاط پر بود از میز و صندلی و آدم هایی که مشغول به کار بودند.

سهراب مبهوتانه به طرف من برگشت و گفت: پرستش من دلم می خواهد همین امروز اینجا ازدواج کنم. بروم داماد را بزدم؟ " من هم با ناباوری به پشت سرم نگاه کردم، دریا فاصله ی چندانی با ویلا نداشت. اینجا زیباترین ویلایی بود که تا به حال دیده بودم. با تعجب به سهراب نگاه کردم و گفتم: اینهمه مهمان از کجا بیآوریم؟ اینجا به اندازه ی یک زمین فوتبال بزرگ است... " سهراب هم به اطراف نگاه کرد و گفت: ما که می خواهیم داماد را بزدیم و لباس عروس ماهور را قرض بگیریم، بیا اینبار خیلی محترمانه از ماهور بخواهیم که مهمان هایش را هم گلچین کند و آنهایی که بهتر می رقصند و بیشتر کادو می دهند را برایمان کنار بگذارد. بهتر نیست که یکبار هم به نظر ماهور احترام بگذاریم؟

" عمو خندید و گفت: امان از دست شما دو نفر... آبروریزی نکنید و این قیافه هایی که انگار تا به حال ویلا ندیده اید را به خودتان نگیرید. " سهراب لبخندی احمقانه زد و گفت: باور کنید من تا به حال چنین ویلایی ندیده بودم. دروغ نمی گویم اما من به جز توی عکس ها و فیلم ها ویلایی به این شیک ندیده بودم.

" به زحمت خنده ام را فرو دادم و گفتم: انصاف نیست که ماهور اینقدر پولدار شود. ماهور با اینهمه ثروت دیگر با ما دوست نمی ماند عابدی جانم. وقتی که پیر شویم، من و تو تنها می مانیم... " سهراب خیلی مطمئن گفت: ماهور حتی اگر با ما دوست بماند باز هم وقتی برای گذراندن پیری اش در کنار ما پیدا نمی کند. من و تو باید دائما آویزان او باشیم تا شاید از سفر جزایر هاوایی برگردد و یک ساعت توی خانه ی چهل متری ما وقت بگذراند و چای بنوشد...

" عمو گفت: در خانه ی من از او پذیرایی کنید، او حتما برای دیدن خانه ی من و به یادآوری خاطرات گذشته برمی گردد. خوشم نمی آید باز هم در مورد خانه ای به غیر از خانه ی من صحبت کنید.

" عمو پیاده شد و سهراب گفت: عمو جاوید ممنونم که سرپرستی ما دو نفر را تا آخر عمر بر عهده گرفته اید. می توانم خواهش کنم از این ویلا ها هم برایمان بخرید؟ " عمو با خنده جلوی در ماشین خم شد، به سهراب نگاه کرد و گفت: تمام این استخر ها و آب نماها را هم می خواهی؟ " سهراب خیلی جدی به اطراف نگاه کرد و گفت: نه اصراف است. ما توی همین دریا شنا می کنیم. استخر نداشته باشد هم زیاد به دل نمی گیریم. " خندیدم و گفتم: سهراب کاری نکن که عمو جاوید به خاطر پررویی ما وسط چله ی زمستان از خانه بیرون مان کند. او را از سرپرستی ما پشیمان نکن.

" سهراب اینبار عاشقانه به عمو نگاه کرد و گفت: پس ویلا نمی خواهیم. همان یک اتاق از خانه تان را به ما بدهید، یک دنیا ممنون می شویم. " عمو خندید و گفت: تمام خانه ام برای تو است باباجانم. ویلا هم برایت میخرم پسر عزیزدانه ی من.

" حسودی ام شد و سریع از ماشین پیاده شدم و گفتم: چرا سهراب را بیشتر از من دوست داری جاویدخان؟ اگر من می گفتم برایم ویلا بخر، قبول نمی کردی اما به محض اینکه سهراب گفت چشم بسته قبول کردی؟ این کار یعنی تبعیض... واقعا از تو انتظار چنین تبعیضی را نداشتم عمو جاوید. مگر تو نمی گفتی که از پسرها خوشت نمی آید و خدا را شکر می کردی که من دختر هستم؟ پس چرا اینقدر سهراب را بیشتر از من دوست داری؟

" عمو بی خیال خندید و گفت: پسر و دختر بودن شما که مهم نیست باباجانم. فقط دوست داشتن سهراب دست من نیست. او بچه ی خود من است. " سهراب هم خوشحال بیرون پرید و سعی می کرد بیشتر برای عمو جاوید خودشیرینی کند.

چند دقیقه بیشتر از حضورمان توی ویلا نگذشته بود که ماهور شاد و خوشحال از در ویلا بیرون آمد و سهراب گفت: پرستش وسعت این ویلا به قدری زیاد است که ماهور تا به ما برسد فردا عصر شده و او باید برای مراسم عروسی به خانه برگردد. " با حسرت به دوستم که به طرف ما می دوید چشم دوختم و گفتم: ای کاش ماهور ازدواج نمی کرد. دلم خیلی برای او تنگ می شود. مخصوصا با این اختلاف طبقاتی که بین مان به وجود می آید، بیشتر دلتنگ روزهای گذشته می شوم که همه با هم

توی پارک ها و روی می نشستیم و ساندویچ می خوردیم. " سهراب آرام کنارم ایستاد و گفت: غصه نخور عزیزم، ماهور ما را فراموش نمی کند. او باز هم دوستانه باقی می ماند. ببخشید که نمی توانم مثل شوهر ماهور سراپایت را طلا بگیرم.

" نگاهش کردم، از اینکه بی پولی بزرگترین نقطه ضعف او بود، دلم برایش می سوخت. بدون خجالت دستم را دور شانه اش انداختم و گفتم: باور کن اصلا منظورم این نبود که من و تو فقیر هستیم. من در هیچ شرایطی تو را با یک دنیا ثروت عوض نمی کنم آقای سهراب خان مهربان خودم. " لبخند آرامی زد، سرش را پایین انداخت و گفت: ممنونم عزیزم... یک روز همه چیز را برایت جبران می کنم.

" حق او نبود که به خاطر بی پولی اش ناراحت باشد. تمام مال و ثروت دنیا در برابر یک لحظه دلخوشی و آسایشم در کنار سهراب بی ارزش بود. موهایش را به هم ریختم و گفتم: چیزی را برایم جبران نکن، فقط هرچه زودتر داماد را بدزد تا خیالم بابت به هم خوردن عروسی ماهور راحت شود. ببین دختره ی بی حیا اصلا از اینکه اول از همه ازدواج می کند، ناراحت و پشیمان نیست.

" ماهور با خوشحالی و جیغ و داد خودش را به آغوشم انداخت و هر دو با شادی بالا و پایین پریدیم. نمی دانم چند دقیقه گذشت تا بالاخره من و ماهور از هم جدا شدیم و ماهور با عمو سلام و احوالپرسی گرمی کرد. بعد به طرف سهراب برگشت و گفت: عابدی کت و شلوار دامادی آورده ای تا فردا در کنار ما جشن عروسی بگیریم یا نه؟ " سهراب در حالیکه چمدان ها را از صندوق بیرون می آورد گفت: نخیر، من و پرستش برای عروسی مان نقشه های دیگری داریم. فکر کرده ای ما هم مثل شما بی کلاس هستیم که توی این ویلای زشت و کنار دریا ازدواج کنیم؟ ما می خواهیم عروسی مان را بالای برج ایفل بگیریم...

" لعنت به تمام آهن های برج ایفل که حتی با شنیدن نام آن، صدای کپارش که وعده می داد حتما مرا با خودش برای دیدن برج ایفل و شبهای پر نور پاریس می برد، توی گوش هایم طنین می انداخت.

دهانم گس و تلخ شد و با صدایی بلند گفتم: نخیر، من از برج ایفل و فرانسه متنفر هستم. " عمو و سهراب حرفم را شوخی فرض کردند، چون سهراب گفت: ماهور خانم ببین و بفهم من چرا عاشق پرستش شده ام چون کم توقع است، مثل تو کمر داماد را زیر بار توقعاتش نمی شکند. " اما ماهور نخندید و جدی نگاهم کرد. می دانستم که او بهتر از هرکس دیگری از رازهای قلبم با خبر است. یکبار دیگر مرا در آغوش کشید و کنار گوشم گفت: با فکر کردن به آدم های بی لیاقت شادی سهراب را خراب نکن پرستش. گناه دارد، هر تغییری که توی رفتار تو رخ می دهد اعتماد به نفس سهراب بیشتر از بین می رود. او تمام تردید های تو را به حساب اوضاع بد اقتصادی اش می گذارد. خواهش می کنم کمی هم به او فکر کن و از گذشته دست بردار.

" سرم را به علامت موافقت، چندین بار تکان دادم. اما ماهور اجازه نداد که از آغوش او در بیایم و گفتم: باید مطلبی را برایت توضیح بدهم. پرستش قول بده که از من ناراحت نمی شوی چون... "

" صدای شیرین که از دور به سمت ما می آمد، حرف ماهور را قطع کرد و سهراب گفت: **اِشنايدر آلمانی** هم آمد، سه تفنگدار دوباره به هم رسیدید. " شیرین به سرعت خودش را به ما رساند و من و ماهور را از هم جدا کرد و توی بغلم پرید.

از دیدار شیرین خیلی خوشحال بودم، چون اصلا توی فرودگاه وقت نشده بود که به اندازه ی کافی او را ببینم. من و شیرین به قدری توی آغوش هم ماندیم تا اینکه سهراب آمد و شانه های مرا گرفت و گفت: شیرین خواهش می کنم دست از سر نامزد من بردار. تو چرا اصلا دلنتگ من نشده ای؟!... " شیرین بدون آنکه مثل همیشه خجالت بکشد، خیلی آرام سهراب را هم در آغوش کشید و گفت: دلم برای تو یک نفر، بیشتر از بقیه تنگ شده بود سهراب جان من.

" بعد خیلی ناگهانی هر چهار نفرمان همدیگر را آرام و بی حرف بغل کردیم و مثل اینکه همه فراموش کردیم که سهراب مثل ما دختر نیست. شیرین گریه اش گرفته بود و گفتم: فکر نمی کردم باز هم کنار هم جمع شویم. من از شما دور بودم و روزهای سختی را می گذراندم، می دانم که شما هم مثل من خیلی مصیبت کشیدید. دلم می خواست برگردم و به تک تک شما دلداری بدهم. اما شرایط برای خودم سخت تر از همه ی شما پیش می رفت.

" سهراب سر شیرین را نوازش کرد و گفت: ما را ببخش که درگیر زندگی خودمان بودیم و کمتر از حال تو با خبر می شدیم عزیز دل برادر. حال سیاوش عزیزمان چطور است؟ " شیرین گریه اش شدت گرفت و حالا دیگر شیرین کاملاً توی آغوش سهراب بود و من و ماهور فقط سعی می کردیم شیرین را آرام کنیم. توی این مدت هر وقت که با شیرین صحبت می کردیم می گفت که حال سیاوش رو به خوب شدن است اما گریه های این لحظه ی او در آغوش سهراب قلبم را لرزاند.

مثل اینکه سهراب و شیرین خجالتی تازه متوجه ی امنیت آغوش همدیگر شده بودند. ماهور هم از گریه های شیرین بغض کرده بود و سعی می کرد به شیرین دلداری بدهد. اما من از همه جا بی خبر، فقط به رد چاقویی خیره شدم که دست ماهور را توی درگیری با بهزاد بریده بود و هنوز هم جای آن، پرننگ از کف دست ماهور تا پشت دست او باقی مانده بود.

اگر ماهور را آنروز از دست می دادم هرگز بهزاد را نمی بخشیدم. دوست داشتن اجباری امکان نداشت. ای کاش آدم ها شعورشان می رسید که شاید هر علاقه ای مدت زمان محدودی داشته باشد. من هم شکست عشقی را چشیده بودم. من هم خیلی دلم می خواست کپارش را به زور پیش خودم نگه دارم. اما از وقتی که فهمیدم کپارش واقعا به من فکر نمی کند، برای همیشه از زندگیش رفتم...

صدای شیرین گوشه‌هایم را سوزاند و گفت: سیاوش خوب نمی‌شود. هر قدر که تلاش می‌کنیم راهی برای درمان او وجود ندارد. همه ی دکترها ناامید شده‌اند و می‌گویند باید او را به حال خودش بگذارم. " زندگی به ما امان نمی‌داد که یک لحظه هم با خیال راحت شاد باشیم و باید به سرعت لبخندهایمان را جمع می‌کردیم و در صندوقچه‌ای از درد پنهان می‌کردیم.

عو کمی جلو آمد و گفت: یعنی چه که سیاوش خوب نمی‌شود؟ مگر تو نمی‌گفتی که سیاوش می‌تواند چند قدم راه برود؟ دروغ می‌گفتی؟ " شیرین از آغوش سهراب بیرون آمد و در حالیکه با تمام وجودش اشک می‌ریخت و زجه می‌زد گفت: من نمی‌خواستم مادر و پدرم بفهمند که ناامید شده‌ام. اما در حقیقت سیاوش اصلاً نمی‌تواند از روی صندلی بلند شود. هنوز هم به دستگاه اکسیژن احتیاج دارد... عمو جاوید، سیاوش من دیگر راهی برای خوب شدن ندارد. حالا از قبل هم ناامیدتر و ویران‌تر شده است و مدت‌هاست که دیگر تلاشی برای خوب شدن نمی‌کند.

" سهراب دستش را زیر چانه ی شیرین گذاشت و صورت او را بالا آورد و گفت: پس تو تنها اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا سیاوش را با خودت نیاورده‌ای؟ از کی فهمیدی که سیاوش خوب نمی‌شود؟ چرا او را با خودت برنگرداندی؟

" حال شیرین خیلی خراب بود و گفت: چاره‌ای به جز برگشتن نداشتم. دیگر نمی‌توانستم حال و روز سیاوش را ببینم و تحمل کنم. حال او خیلی بدتر شده و ناامیدی او را از ریشه خشکانده است. همان چند ماه اول که به آلمان رفتیم دکترها از او قطع امید کردند. اما آقای سرمد ناامید نشد و خودش شخصاً برای کمک به سیاوش تا آلمان آمد و بعد از مدتی دکتر روزبه هم به خواست او، برای کمک به ما تا آلمان آمد. اما تمام این تلاش‌ها بی‌فایده بودند.

" ناباورانه به شیرین نگاه می‌کردم. می‌دانستم که دکتر روزبه در مدتی که از ماهور دست کشیده بود برای سرکشی به اوضاع سیاوش به آلمان رفته، اما نمی‌دانستم که کیارش چنین در خواستی از او کرده است. پس یعنی تمام مدتی که من به دنبال کیارش می‌گشتم او آلمان و در کنار شیرین و سیاوش بود؟ اما فرید می‌گفت که کیارش برای سر و سامان دادن خانه و زندگیش با ژاسمین به فرانسه رفته است. ای‌وای... باید از شیرین بپرسم که کیارش دقیقاً چه وقت برای دیدن آنها به آلمان رفته بود؟ خواستم سوالم را بپرسم اما نگاهم که به سهراب افتاد، پشیمان شدم. چون سهراب نگاهش را غمگین به من دوخته بود. سوالم را فراموش کردم، حالا وقت به یادآوری کیارش نبود. چه فرقی می‌کرد که کیارش چه وقت به آلمان رفته، مهم این بود که به من ثابت شده بود، او دوستم ندارد.

نگاه غمزده و پرسش‌گرانه ی سهراب مرا از هر فکری در مورد کیارش پشیمان می‌کرد. آرام دستی به بازویش کشیدم و سعی کردم فقط با نگاهم و بدون هیچ حرفی قلبش را آرام کنم. عمو گفت: شیرین تا مرا سکتی نداده ای حرفت را ادامه بده...

دکتر روزبه به چه نتیجه ای رسید؟ کیارش چه تصمیمی گرفت؟ " شیرین پر از بغض و تردید به من و سهراب نگاه می کرد و خیلی آرام گفت: دکتر روزبه هم تایید کرد که هیچ تغییری در وضعیت سیاوش ایجاد نشده است. اما کیارش سرسخت تر از ما بود و خواست که بیشتر بمانیم. بیمارستان سیاوش را عوض کرد و برایمان توی یک بیمارستان خصوصی جا رزرو کرد. دکتر روزبه به خاطر ماهور باید بر می گشت اما کیارش پیش ما ماند و توی مدتی که اوکنارمان بود، سیاوش خودش را مجبور می کرد تا بیشتر به تمرینات اهمیت بدهد...

" ای کاش می توانستم با صدای بلند بیرسم که دقیقا از چه وقت کیارش برای کمک به شیرین و سیاوش رفته بود. اما نگاه سهراب زبانه را لال می کرد. قلبم برای سهراب بیشتر از همیشه به درد می آمد. حق او این دلواپسی من برای کیارش نبود. اما از طرف دیگر سوالات توی ذهنم دیوانه ام می کردند. یعنی درست روزهایی که فرید به من می گفت کیارش برای سر و سامان دادن خانه و زندگیش با ژاسمین به فرانسه رفته... کیارش توی آلمان و کنار شیرین و سیاوش بود؟ نه شاید اول به فرانسه رفته، خانه و زندگی اش با ژاسمین را سر و سامان داده، بعد برای کمک به سیاوش رفته است.

پس چرا شیرین حرفی به من در مورد کیارش نزده بود؟ اینبار نتوانستم ساکت بمانم و گفتم: شیرین... تو چرا به من و یا ماهور حرفی نزدی؟ " فکر کنم این بهترین نوع پرسش بود که با آن سهراب را هم اذیت نکنم. شیرین نفس پر دردی کشید و گفت: می ترسیدم پرستش. می ترسیدم مادر و پدرم به تو یا ماهور فشار بیاورند و شما هم بالاخره مجبور بشوید اوضاع سیاوش را برای خانواده هایمان توضیح بدهید. کیارش هم اصلا راضی نبود که بقیه بفهمند که تغییری توی حال سیاوش به وجود نیامده است. با تمام تلاشهای من و او... سیاوش هرروز بدتر می شد. حتی حال روحی اش هم مثل سابق شده بود. بیمارستان خصوصی هم نتوانست تفاوتی توی حال و اوضاع او ایجاد کند. کیارش چند ماهی کنار ما ماند و در آخر هم مجبور شد برای سر و سامان دادن به کارهایش برگردد. اما اجازه نداد که من و سیاوش با او برگردیم. او باز هم ناامید نشد و خیال می کند که شاید تغییر فضا و آب و هوا، در طولانی مدت، حال سیاوش را بهتر کند. سیاوش هم اصلا حال و حوصله ندارد برگردد چون از واکنش خانواده ی من وحشت دارد.

" اینهمه بلا بر سر بهترین دوستم آمده بود و من از آنها بی خبر بودم. در حق دوست راه دورم خیلی بی وفایی کرده بودم و حالا نمی توانستم خودم را ببخشم. عمو جلو آمد و رو به شیرین گفت: گریه نکن بچه جانم، شاید کیارش تصمیم درست را گرفته و بالاخره در طولانی مدت، تغییری توی احوال سیاوش ایجاد شود. " شیرین صورتش را پاک کرد و گفت: کدام تغییر عمو جاوید؟ سیاوش فقط به مرگ فکر می کند. من و سیاوش خیلی ناامید و خسته شده ایم. اما پافشاری های کیارش برای

کمک به ما، باعث شده اند که شرمنده شویم و نتوانیم ناامیدی مان را بروز بدهیم. " از اینکه بعد از مدت ها اینهمه نام کیارش را می شنیدم بر خلاف انتظارم اصلا احساس کشنده و بدی نداشتم. فقط نگاه میخکوب و غمگین سهراب دیوانه ام می کرد.

حس می کردم می خواهد با نگاهش از من بپرسد که هنوز قلبم با شنیدن نام کیارش می لرزد یا نه؟

اما من به تصمیمی که برای آینده گرفته بودم، ایمان داشتم. چون حتی اگر مطمئن می شدم که کیارش برای ساختن خانه ی رویایی اش با ژاسمین به فرانسه نرفته بود، باز هم درخشش حلقه ای که برای من بود و توی انگشتان باریک ژاسمین بازی می کرد را نمی توانستم از ذهنم پاک کنم... کیارش بی رحم، به قدری بخیل و بد ذات بود که برای عشق جاودانه اش، حلقه ی جدید نخریده بود و حلقه ی مرا به او هدیه داده بود. از به یادآوری گذشته به خودم لرزیدم.

سهراب سریع پرسید: سردت شده است دردت به جانم؟ " از اینهمه محبت او دلگرم شدم، آرام دستم را دور بازویش انداختم و به او تکیه دادم. من سهراب را به جای تمام کسانی که دوستشان داشتم و علاقه ام را نادیده گرفته بودند، دوست داشتم.

سهراب یک لحظه دستم را از دور بازویش باز کرد و سریع بافتنی اش را در آورد و به تن من پوشاند. از اینکه خودش با یک تیشرت نازک باقی مانده بود نگران شدم، اما او خیلی مطمئن دستش را دور شانم ام انداخت و از گرمای تن او، من هم گرم شدم. شیرین با بغض گفت: ماهور تو چطوری این دو نفر را هرروز تحمل می کنی؟ ببین خجالت نمی کشند و وسط گریه و زاری من، چقدر عاشقانه همدیگر را بغل کرده اند. حداقل اگر از ما خجالت نمی کشید از عمو جاوید خجالت بکشید.

" سهراب با وحشت به عمو نگاه کرد مثل اینکه از یاد برده بود که عمو کنارمان است. اما خنده ی عمو کمی از خجالت سهراب کم کرد و گفت: شیرین جان این دو نفر همیشه هم اینقدر بی حیا نیستند. این هوای دو نفره ی شمال این دو نفر را کمی از راه به در کرده است باباجانم. " ماهور سری با تاسف برایمان تکان داد و گفت: عمو جاوید این خوش خیالی و مهربانی شما باعث شده که این دو نفر پرو شووند. " سهراب خواست از من فاصله بگیرد اما من بازویش را محکم گرفتم و گفتم: ببین سهراب خان وقتی می گویم قبل از این ماهور و شیرین برایم عروسی بگیر برای این است که زبانشان کوتاه شود.

" سهراب با اخم به ماهور نگاه کرد و گفت: عزیز مرا اذیت نکن. ماهور یادت باشد که من هشدارهای لازم را دادم، کاری نکن که من به خاطر عشقم، عروسیت را خراب کنم و مجبور شوی تا بعد از عروسی ما صبر کنی. " شیرین خندید و گفت: اصلا چه کسی به تو و پرستش اجازه ی ازدواج داده است؟ تو قرار بود صبر کنی تا پرستش چهل سالش بشود و بعد با او ازدواج کنی. حالا اینهمه عجله ات برای چیست؟ من خودم عروسی شما دو نفر را به هم می زنم. تو قرار بود برای پرستش فقط در حد یک نامزد یدک بمانی... من نمی گذارم شما دو نفر با هم ازدواج کنید...

" سهراب با بدجنسی خندید و گفت: چرا؟ نکند عاشق من هستی شیرین خانم؟ من خیلی دوست دارم اسیر مثلث عشقی بشوم. خواهش می‌کنم عاشق من باش شیرین... حتی اگر حالت از من به هم می‌خورد، باز جلوی پرستش و ماهور بگو عاشق من هستی تا آنها از حسادت کور شوند. " شیرین باز دستی به چشمان گریانش کشید و پر از بغض گفت: بله... عاشقت هستم. اصلا بیا توی زندگی بعدی نه من به سیاوش علاقه مند شوم و نه تو روز اول کلاس طراحی کنار پرستش بنشین. قبول می‌کنی سهراب؟ من واقعا احتیاج دارم که به عشق تو توی زندگی بعدی ام مطمئن باشم.

" بغض و غم شیرین قلبم را فشرد، حس می‌کردم دنیایی از درد و اندوه به دلم نشست. از اینکه شیرین عزیزم اینقدر خسته شده بود که حتی منتظر عشق تو توی زندگی بعدی اش بود، غمگینم می‌کرد. من و سهراب از هم فاصله گرفتیم و هر دو باهم به سمت شیرین رفتیم و من پا به پای او اشک ریختم.

این اعتراف ساده دلانه و از سر ناامیدی شیرین در مورد دوست داشتن سهراب، برای اولین بار فکرم را درگیر کرد. هرچند که این اولین بار نبود که شیرین می‌گفت اگر سیاوش را نداشت، حتما عاشق سهراب می‌شد. اما امروز واقعا از اینکه جلوی چشمان خسته ی شیرین، سهراب را برای خودم داشتم احساس حماقت می‌کردم.

شیرین گریه اش شدت گرفته بود و گفت: از من نترسید بچه‌ها... من فقط سیاوشم را دوست دارم اما مطمئنم که برای زندگی بعدی طاقت اینهمه در به دری را نخواهم داشت. می‌خواهم فقط برای یکبار با خیالی آسوده عاشق شوم و عشقم در سلامت کامل کنارم نفس بکشد. " همه چیز خیلی پیچیده شده بود. مثل اینکه توی طالع همه ی ما دو عشق تنیده شده بود.

سهراب آرام دستی به سر شیرین کشید و گفت: نگران نباش شیرین قصه‌ها... خدا توی زندگی بعدی سیاوشی را سر راهت قرار می‌دهد که سالم‌ترین آدم کره ی خاکی خواهد بود و من هرقدر هم از عشقم نسبت به تو داستان سرایی کنم، تو باز هم سیاوش را انتخاب می‌کنی و به عشق احمقانه ی من می‌خندی. حاضرم قسم بخورم که چنین زندگی دومی برایت رقم می‌خورد دختر خوب. هرچند که به زندگی دوم اعتقادی ندارم، اما به خاطر شادی تو به همه چیز معتقد می‌شوم. گریه نکن و بیا با هم برویم و کمی آب به سر و صورتمان بزنیم. قبول دوست خوب من؟

" محبت های سهراب اشک های شیرین را بیشتر جاری می‌کرد. با هم به راه افتادند و عمو هم که با شنیدن خبرهای ناراحت کننده ی شیرین، غمگین شده بود، اجازه خواست تا کمی کنار دریا قدم بزند و از ما فاصله گرفت.

فقط من و ماهور ماندیم، من هنوز از شنیدن اتفاقاتی که توی این مدت برای شیرین افتاده، شوکه بودم. ماهور پوزخندی زد و گفت: خاک بر سرمان شد و یک داستان عشقی دیگر، بین شما دیوانه‌ها پا گرفت. هیچوقت فکر نمی‌کردم زنده بمانم و با

گوش های خودم بشنوم که شیرین سالاری کسی به غیر از سیاوش را دوست داشته باشد. فکر کنم حالا دیگر می توانم راحت بمیرم، چون موضوع عجیب دیگری برای شگفت زده شدن باقی نمی ماند. " به شانه اش زد و گفت: حال شیرین خوب نیست. ابراز علاقه اش که واقعی نبود، فقط افسرده شده است و می خواهد به خودش ثابت کند که بالاخره روزی از راه می رسد که او هم بتواند آزادانه یک نفر را دوست داشته باشد. وگرنه شیرین به غیر از سیاوش، عاشق هیچکس دیگری نیست.

" ماهور کلافه نفسش را بیرون فوت کرد و گفت: چند سال قبل باورم نمی شد که تک تک شما عاشق یکی از دوستان گروهمان باشید. خیال می کردم فقط خودم و بهزاد از بین همه ی شما عاشق هم هستیم. اما حالا به قدری همه چیز پیچیده شده است که می بینم به جز من و بهزاد که دیگر توی زندگی هم نیستیم، شما همگی در زندگی همدیگر تنیده شده اید و نمی توانید جدا از هم زندگی کنید. واقعا بین شما چه می گذرد؟ پرستش می دانی اگر از زندگی ما داستان بنویسند باید نام آنرا چه بگذارند؟

« عاشقانه های این چند نفر، به غیر از ماهور و بهزاد... چرا اینطوری شده اید؟ فرید از شدت علاقه به تو، ذات مهربانش را کاملا از دست داد و تبدیل به بدترین آدم دنیا شد. سهراب فقط به عشق تو برگشت و کنار ما ماند. شیرین مان که می توانستیم از عشق او و سیاوش یک داستان مجزا بنویسیم، حالا با دیدن علاقه ی سهراب به تو، اشک هایش سرازیر می شوند و می خواهد هرطور شده یک جایی، حتی توی خواب و خیال هایش سهراب را برای خودش داشته باشد... خدا همگی شما را با هم شفا بدهد چون با این که پیر شده اید، اما هنوز نمی توانید مثل آدم های عاقل زندگی و عاشقی کنید. تو هم که هنوز با صحبت در مورد کپارش، رنگت مثل مُرده ها سفید می شود اما بعد خودت را طوری توی آغوش سهراب می اندازی مثل اینکه صد سال است که با او ازدواج کرده ای. چه خبرتان است؟ روابطتان را درست برای من توضیح بدهید تا من هم با خبر بشوم که هر کدامتان عاشق چه کسی است و چرا به دروغ خودتان را عاشق یک نفر دیگر نشان می دهید.

" من و ماهور به راه افتادیم تا به طرف ویلا برویم و من خسته و بی حوصله گفتم: دست از سرم بردار ماهور... چه می گویی؟ این حرف ها را از کجا آورده ای؟ در ضمن من اصلا با صحبت در مورد کپارش رنگم نمی پرد، فقط دلم نمی خواهد به روزهایی که او توی زندگیم بود برگردم. تو که می دانی من در کنار سهراب چقدر حالم خوب است. من فقط سهراب را دوست دارم.

" ماهور سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: می دانم که تو فقط سهراب را دوست داری، البته به عنوان یک برادر و عضوی از خانواده... پرستش این کار را با سهراب نکن. اگر اینبار به او بگویی که مثل یک برادرت است، دیوانه می شود و خودش را می کشد... " با حرص بازویش را گرفتم، او را متوقف کردم و گفتم: من دیگر سهراب را به چشم برادرم نمی

بینم و جایگاهش برابرم عوض شده است. من با خودم کنار آمده ام و تصمیمم برای ازدواج با سهراب قطعی است. " ماهور چشمانش را ریز کرد و دقیق نگاهم کرد و گفت: پس یعنی حالا کیارش را فراموش کرده ای و بالاخره عاشق سهراب شده ای؟ " بدون آنکه فکر کنم گفتم: بالاخره من هم از سنگ نیستم و با اینهمه ابراز علاقه ی سهراب، عشق های پوشالی گذشته را فراموش می کنم. سهراب خیلی دوستم دارد... او با محبت هایش کاری کرده که نمی توانم با وجود او، راحت به کیارش فکر کنم. " ماهور هر لحظه ناامیدتر می شد و گفت: یعنی چه که نمی توانی راحت به کیارش فکر کنی؟! یعنی تو هنوز با تمام تلاش های سهراب، به کیارش سرمد گند اخلاق فکر می کنی؟ حتی با اینکه او با نامردی، تو را از خودش دور کرد، باز در کنار سهراب بیچاره، به آن مردک بی صفت فکر میکنی؟ درست می گویم؟

" تمام خوشی و حال خوبم از بین رفت و کلافه گفتم: نمی دانم ماهور، اذیتم نکن. خودم هم حال خوبی ندارم، اما نمی توانم کیارش را برای همیشه از ذهن و قلبم پاک کنم. مثلاً امروز از وقتی که هوای شرعی به سرم خورد، یاد کیارش مثل بختک به جانم افتاد. به گمانم هنوز به جلسات روانکاوی احتیاج دارم.

" ماهور با یک دنیا تردید و کلافه تر از من گفت: پس اگر بفهمی که کیارش هم برای عروسی دعوت شده، چه کار می کنی؟.. " هر قدر منتظر شدم تا دچار تپش قلب بشوم و به هیجان بیایم، هیچ اتفاقی نیافتاد. خدایا ممنونم که احساساتم را سر و سامان داده ای. اما من هنوز برای دیدن کیارش آماده نبودم. خواستم برگردم و سوار ماشین عمو بشوم و هرچه زودتر از آنجا دور شوم که ماهور دستم را گرفتم و گفت: کجا می روی پرستش؟ " دستم را از دستش بیرون بکشم و گفتم: تو باید به من می گفتی که کیارش دعوت شده است. نباید چنین خبر مهمی را از من پنهان می کردی.

" ماهور دوید و سرراهم ایستاد و گفت: باور کن که من تازه امروز صبح صدای صحبت نیما را با کیارش شنیدم... به جان خودت که عزیزترین من هستی قسم می خورم، من هم خبر نداشتم. امروز صبح وقتی که نیما آدرس را به او می داد، صدایش را شنیدم. از نیما پرسیدم که چرا بدون هماهنگی با من کیارش را دعوت کرده و او در جواب گفت که کیارش بهترین و صمیمی ترین دوستش است و نمی تواند او را برای عروسی دعوت نکند. درضمن نیما می گوید کیارش علاوه بر اینکه باعث آشنایی ما شده، بلکه بعد از جدایی ما، او را برای برگشتن پیش من، نصیحت کرده است. دلایل نیما کاملاً منطقی بودند و من هم نتوانستم به او ایراد بگیرم...

" سرچایم ایستادم و نفس هایی عمیق می کشیدم تا آرام شوم. یادم رفته بود که ماهور قرار است فردا با دوست صمیمی کیارش ازدواج کند. چطور چنین موضوع مهمی را فراموش کرده بودم؟ شاید به این خاطر فراموش کرده بودم که نیما بعد از اینکه با

مشقت فراوان دوباره قلب ماهور را بدست آورد، طوری بین من و سهراب نفوذ کرد که ما از یاد بردیم که او یکی از دوستان قدیمی مان نیست و چگونه با او آشنا شده ایم. نیما به قدری با ما صمیمی شده بود که ما خیال می کردیم سالهاست او را می شناسیم و از یاد بردیم که نیما به خاطر رفاقت با کیارش وارد زندگی ما شده است.

بدون مقدمه از ماهور پرسیدم: تو هم می دانستی که کیارش برای کمک به شیرین و سیاوش به آلمان رفته بود و فرید دروغ می گفت که کیارش به فرانسه رفته تا خانه و زندگیش با ژاسمین را سر و سامان بدهد؟

" ماهور با تردید نگاهم کرد و با صدایی لرزان گفت: نه... " ماهور اصلا دروغگوی خوبی نبود چون لرزش صدایش ثابت می کرد که او از همه چیز با خبر بوده است. خیلی از ماهور دلگیر شدم و گفتم: اتفاقا تو خوب می دانستی که کیارش کجاست، چون شوهرت دوست صمیمی کیارش است و همانطور که چند دقیقه ی قبل گفتم، کیارش خان سرمد... نیما را برای بودن دوباره در کنار تو نصیحت کرده است. پس چرا به من نگفتی که کیارش آلمان است؟ تو به شیرین یاد دادی که چیزی در مورد کیارش به من نگوید؟ " ماهور وحشت زده گفت: به حال تو چه فرقی می کرد که کیارش توی کدوم کشور خراب شده ای است؟ برای تو فقط حلقه ات مهم بود که آنرا توی انگشت ژاسمین دیده بودی. کیارش تو را توی بدترین شرایط روحی و جسمی تنها گذاشته بود و حلقه ی خودت را هم به یک نفر دیگر بخشیده بود.

" اصلا از ماهور چنین توقعی نداشتم و گفتم: آنروزها اینکه بدانم کیارش کجا رفته خیلی برایم مهم بود ماهور. تو بهترین دوستم بودی و می دانستی که به هر دری می زدم تا بفهمم که فرید دروغ می گوید و کیارش دوستم دارد. شما همگی بهترین دوستانم بودید و همه با هم دست به یکی کردید تا من از کیارش جدا شوم. اینهمه بی رحمی را حتی دشمنان قسم خورده هم در حق همدیگر روا نمی بینند، چه برسد به شما که دوستان عزیزتر از جانم هستید. ماهور واقعا از تو توقع نداشتم که توی تیم فرید باشی و زندگیم را با دروغ هایت نابود کنی.

" راه افتادم تا از ماهور و این دوستی پر از دروغ دور شوم که باز بازویم را کشید و گفت: صبر کن پرستش، باور کن که من توی تیم فرید نبودم و اصلا نمی خواستم که توی بدجنسی های فرید دخیل باشم. من هیچ دروغی به تو نگفتم، فقط حقیقت ماجرا را برایت تعریف نکردم. آن هم نه به خاطر فرید، بلکه به خاطر..."

" در پارکینگ ویلا باز شد و ماشین دکتر روزبه وارد ویلا شد. من و ماهور متوقف شدیم و فقط به ورود دکتر چشم دوختیم. دکتر برای بدست آوردن دوباره ی قلب ماهور بی نهایت زحمت کشیده بود و بیشتر از هزار بار قسم خورده بود که دیگر تحت هیچ شرایطی، ماهور را تنها نمی گذارد. چون فهمیده بود که زندگی را فقط در کنار ماهور دوست دارد و... فردا عروسی آنها

بود. همیشه به دکتر روزبه افتخار می کردم چون به نظرم عشق و علاقه ی او به ماهور به قدری ناب بود که حتی با تمام آبروریزی های بهزاد، باز هم ماهور را انتخاب کرد و پای عشق ماهور ماند... اما حالا می شنیدم کیارشی که با اولین تندباد زندگی مرا تنها گذاشت، دکتر را با نصیحت هایش به ماهور برگردانده است. اینهمه تناقض و دوگانگی اعصابم را به هم می ریخت. وای به حال زندگی ماهور و نیما که با نصیحت های آدم مزخرف و بی قلبی مثل کیارش جان گرفته بود.

هنوز دکتر از ماشین پیاده نشده بود که با حرص به طرف ماهور برگشتم و گفتم: ماهور شاید اگر می دانستم که کیارش برای درمان درد های شیرین و سیاوش ناپدید شده است، کمی بیشتر منتظر او می ماندم و بیشتر در مورد حلقه ام فکر می کردم. حداقل شیرین را مجبور می کردم که از کیارش در مورد حلقه ام چیزی بپرسد... ماهور تو واقعا توی تیم کدام یک از دوستان عزیز تر از جان بی معرفت مان بازی می کنی؟ چون مطمئنا طرفدار من نیستی.

" ماهور دستم را محکم گرفت و گفت: پرستش باور کن که من فقط توی تیم سهراب هستم. آنروز بعد از اینکه تو حلقه ات را توی انگشت ژاسمین دیدی و از همانجا به دیدار سهراب رفتی، سهراب با من تماس گرفت... نمی دانی چقدر خوشحال بود. مرد گنده از ذوق اینکه تو به دیدارش رفته بودی صدایش می لرزید و به گمانم گریه می کرد. دائم از من می پرسید که به دنبال بیاید یا با این کار تو را می ترساند. پرستش اگر من بر خلاف جهت تو و عاشقانه هایت دست و پا زدم فقط به خاطر خوشبختی خودت و سهراب بیچاره مان بود. سهراب بیشتر از هر مرد دیگری، لایق تو است. یک نگاه به خودت ببین که از وقتی سهراب را به زندگیت راه داده ای، چقدر حالت خوب شده است. دیوانه جان تو طاقت زندگی در کنار یک کوه غرور و خشم، مثل کیارش سرمد را نداری. تو مردی را می خواهی که مثل سهراب پر از عشق و علاقه نسبت به تو باشد و وجودت را عاشقانه عبادت کند.

" سردرگم و خسته برای درآوردن دستم از دست ماهور تلاش می کردم و گفتم: باید به خودم اجازه می دادی تا در مورد زندگیم تصمیم بگیرم. تو حق نداشتی به جای من انتخاب کنی. حالا که کیارش را با کمک بقیه ی دوستان احمقت از زندگی من بیرون کرده ای، پس حق نداری دوباره او را جلوی چشمان من برقصانی. باید همین امروز شوهرت را مجبور کنی که اجازه ندهد کیارش به اینجا بیاید... وگرنه من یک لحظه هم اینجا نمی مانم.

" ماهور با وحشت و مظلومیت صورتم را بوسید و گفت: چشم هرچه تو بگویی. ببخشید، غلط کردم، خواهش می کنم عصبانی نباش. اگر تو بروی من هم عروسی ام را به هم می زنم. تو که می دانی من چقدر دوستت دارم، پس خواهش می کنم همه چیز را خراب نکن. تازه اگر تو با این حال بروی، سهراب بیچاره می فهمد که هنوز هم به کیارش فکر می کنی و خیلی ناراحت

می شود. " قلبم اجازه نمی داد که بیشتر از این با او بدرفتاری کنم، او را با حرص جلو کشیدم و خیلی آرام کنار گوشش گفتم: بدبختانه من هنوز هم به کیارش فکر می کنم اما نمی توانم ناراحتی سهراب را طاققت بیاورم، پس فقط به خاطر سهراب می مانم... اما ماهور تمام تلاشت را بکن تا کیارش به عروسیت نیاید. " او باز هم صورتش را غرق در بوسه کرد و گفت: چشم، همین حالا با نیما صحبت می کنم که برای کیارش یک بهانه بیاورد و اجازه ندهد او بیاید.

" دکتر اُ که حالا خودش هم از لقبش آگاه بود و ماهور اغلب اوقات او را با این نام صدا می زد، به ما نزدیک شد و خندان گفت: چه خبر شده است دخترها؟ شما یک هفته بیشتر نیست که از هم دور شده اید، پس اینهمه بغل و بوسه برای چیست؟ " ماهور را با خشم کنار زد و با تلاش فراوان سعی کردم لبخند بزنم و روبه دکتر گفتم: سلام بر آقای داماد عزیز... تو هنوز نمی دانی که من و همسر گرامیت یک روح در دو بدن هستیم و حتی یک روز هم طاققت دوری از همدیگر را نداریم؟ " توی دستان نیما یک عالم بادکنک باد نشده ی سفید و طلایی بود و گفت: تازه رسیده ای پرستش؟ پس آقای دکتر و سهراب کجا هستند؟ " سعی کردم در ظاهر خوشحال باشم و گفتم: عمو جاویدم رفت تا کمی کنار دریا قدم بزند، سهراب هم توسط یک خانم زیبا دزدیده شد و خیلی سریع مرا فراموش کرد.

" خنده ی دکتر اُ با صدای بلند شلیک شد و گفت: یعنی دختری وجود دارد که بتواند کاری کند که سهراب تو را فراموش کند؟ من که فکر نکنم چنین دختری آفریده شده باشد. حالا این آقای رومئو با ژلیت جدیدش کجا رفته است؟ " شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دانم... نخند نیما، باور کن سهراب خان به محض اینکه دید دخترک بی نهایت خوشگل است، در عرض چند ثانیه مرا فراموش کرد و به دنبال او رفت. " نیما هیجان زده شد و گفت: ماجرا جالب شد! بروم و این دختر را از نزدیک ببینم... شما هم بیکار اینجا نایستید، زودتر بیایید که باید اینهمه بادکنک را خودمان باد کنیم. تمام مغازه های بادکنک فروشی را گشتم اما هیچ جا گاز هلیوم و یا حتی پمپ گاز معمولی هم پیدا نکردم. " می خواست از ما دور شود که ماهور صدایش کرد و گفت: نیما جانم چند دقیقه صبر کن. ما با تو کار داریم... یعنی یک خواهش از تو داریم.

" ماهور به سختی آب دهانش را قورت داد. نیما با تعجب به ما نگاه می کرد و ماهور هم بالاخره تمام جراتش را جمع کرد و گفت: می خواستم خواهش کنم که قبل از راه افتادن کیارش از تهران، با او تماس بگیری و بگویی که به جشن مان نیاید چون... اگر کیارش بیاید، پرستش به تهران بر می گردد.

" نیما با تعجب به من نگاه کرد. موهایش را مرتب کرده بود و دیگر موهای مشکی و پریشانش نامرتب دیده نمی شدند. طبق عادت عینکش را روی بینی اش کمی بالاتر گذاشت و گفت: پرستش فکر می کردم همه چیز برایت حل شده است. مگر تو

حالا با سهراب نیستی؟ پس چه ایرادی دارد که کیارش به جشن ما بیاید؟" سرم را پایین انداختم. جواب به این سوال توهین به سهراب و وفاداری خودم بود و من اصلا از جواب دادن به این سوال خوشم نمی آمد.

ماهور به جای من گفت: نیما جان درست است که پرستش و سهراب با هم هستند، اما وجود کیارش فردا توی جشن ما... " حرف ماهور را قطع کردم و گفتم: نمی خواهم هیچ اتفاقی باعث شود که سهراب فکر کند هنوز به یک نفر دیگر فکر می کنم. نمی خواهم جلوی چشمان سهراب، به کیارش خیره بمانم و ناخودآگاه اشک هایم سرازیر شوند.

" نیما کمی جلو آمد و گفت: می فهمم که چه می گویی پرستش جان. اما باور کن که کیارش از دیروز آمده و توی هتل مانده است. امروز هم تا الان با من بود و در انجام یک سری کارها کمکم می کرد. حالا اصلا نمی توانم به او بگویم برگرد و برو... از من توقع چنین کاری را نداشته باشد. کیارش برای من دوست خیلی خوبی است و من نمی توانم ناراحتی او را تحمل کنم. " ماهور با ناراحتی به من خیره شد و بعد مثل اینکه تمام توانش را جمع کرد و رو به نیما گفت: حتی اگر من خواهش کنم... " نگذاشتم جمله اش تمام شود و گفتم: به خاطر من خواهش نکن ماهور. ایرادی ندارد بالاخره تا آخر عمرم که نمی توانم از دیدن کیارش فرار کنم. حالا که تو با نیما ازدواج می کنی، مطمئنا باز هم برنامه ای به وجود می آید که من و کیارش همدیگر را ببینیم. " نیما سرش را خم کرد و سعی کرد نگاهم کند و گفت: پرستش لطفا مرا ببخش. می دانستم ناراحت می شوی اما... کیارش هم بهترین دوست من است و نمی توانستم دعوتش نکنم.

" از همین حالا بغض توی گلویم نشسته بود و به سختی آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که دیگر برای من نبود گفتم: او نپرسید که من توی جشن شما شرکت می کنم یا نه؟" نیما سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت: نه نپرسید. او که می داند تو بهترین دوست ماهور هستی و حتما به جشن عروسی ما می آیی.

" زیرلب گفتم: پس او می داند من می آیم... آخرین بار توی جیب و فریادهایش گفت که هرگز از صد فرسخی جایی که من هستم، عبور نمی کند. از کیارش بعید است که حرف های خودش را فراموش کرده باشد. " تمام خوشی نیما هم برباد رفته بود، چند ضربه ی آرام به شانه ام زد و گفت: فکرش را نکن پرستش. تو با سهراب هستی، فردا بهترین زمان است که بفهمی انتخاب سهراب چقدر انتخاب درستی است. من و کیارش خیلی وقت است که با هم دوست هستیم و من خیلی دوستش دارم. اما اگر خودم تک فرزند نبودم و خواهری به سن و سال تو داشتم، هرگز اجازه نمی دادم با کیارش ازدواج کند. با اینکه کیارش از هر نظر برازنده است، اما برای زندگی متاهلی بیش از اندازه ایرادات غیرقابل تحمل دارد. هر قدر که کیارش به درد خواهر من نمی خورد در عوض سهراب آدم خوب و لایقی است. من مطمئنم که خواهرم در کنار سهراب، هیچ وقت پیر نمی شد. شانس

آورده ای که خواهر ندارم وگرنه سهراب را به هر جان کنندی که بود از تو می دزدیدم و به عقد خواهر خودم در می آوردم. " از این حرف نیما خنده ام گرفت، چون حقیقت را می گفت. در کنار سهراب همه چیز به قدری خوب بود که اصلا نمی شد به پیری و مرگ فکر کرد. با سهراب دلم می خواست تا آخر عمر زنده بمانم و از زندگیم لذت ببرم.

بالاخره دست از ماتم گرفتن برای فردایی که هنوز از راه نرسیده بود برداشتم و گفتم: نیما خان به نظر من سهراب هم به درد خواهر تو نمی خورد. چون تا قبل از امروز خیال می کردم در کنار سهراب نباید هیچ ترسی از خیانت و تنها ماندن داشته باشم، اما امروز سهراب با اولین ابراز علاقه ای که شنید مرا تنها گذاشت و رفت. سهراب مرد خیانتکاری است. " چشمان نیما برق زدند و خوشحال گفتم: من بروم و این دختر جدید رباینده ی سهراب را ببینم. امیدوارم از اقوام نزدیک مادرم باشد. " ماهور هم به زور خندید و گفت: زیاد ذوق زده نشو نیما. سهراب با دخترهای فامیل شما نیست.

" نیما نامیدانه به من نگاه کرد و گفت: ماهور راست می گوید؟ پس چه کسی سهراب را با خودش برده است؟

" خنده ام بیشتر شد و گفتم: تو چرا اینقدر بدجنس هستی دکتر؟ سریع می خواستی دختر ترشیده های فامیل مادری ات را با سهراب من، سر و سامان بدهی؟ " ماهور و نیما به هم نگاه کردند و نیما خندان گفت: بسیار خُب غیرتی نشو! آخر هم نگفتی چه کسی به سهراب را از شر تو نجات داده است؟ " ماهور دستش را دور کمر من انداخت و گفت: شیرین خودمان از سهراب برای زندگی بعدی خواستگاری کرد. " نیما نفس راحتی کشید و گفت: خیالم راحت شد، چون شیرین در زندگی بعدی هم دست از سر سیاوش عزیزش بر نمی دارد. فعلا خسته است و غم غربت خیلی به او فشار آورده است، وگرنه شیرین هیچوقت دست از انتخاب سیاوش بر نمی دارد. بروم و زودتر سهراب را به دخترهای خانواده ی مادری ام معرفی کنم.

" از شدت تعجب چشمانم از حلقه بیرون پریدند و گفتم: ای بابا... دکتر چرا می خواهی کاری کنی که سهراب یک نفر دیگر را انتخاب کند؟ " نیما در حالیکه از ما فاصله می گرفت ابروانش را با شیطنت بالا انداخت و گفت: شاید این یک ماموریت از طرف دوست صمیمی خودم باشد که تو را از هر قید و بندی آزاد کنم.

" ناگهان قلبم لرزید و جدی گفتم: مگر دوستت با ژاسمین عزیزش ازدواج نکرده است؟ " نیما چند لحظه متوقف شد و گفت: نه، چه کسی گفته که دوست من با ژاسمین ازدواج کرده است؟ " من و ماهور با تعجب به هم چشم دوختیم و من باز هم متعجب پرسیدم: یعنی هنوز صیغه هستند و عقدشان را دائمی نکرده اند؟ " نیما خندید و در حالیکه از ما دور می شد گفت: چرا فکر می کنی یک خانم فرانسوی راضی می شود که کیارش صیغه اش کند؟ آنها نه صیغه هستند و نه عقد کرده اند. چرا اینقدر روی این موضوع اصرار داری که این دو نفر با هم ازدواج کرده اند؟ آنها از وقتی که کیارش برای همیشه از فرانسه برگشت،

جدا شده بودند و کیارش هیچ وقت دوباره با ژاسمین توی رابطه نبود که بخواد با او صیغه یا ازدواج دائم کند. صیغه را از کجا آورده ای؟ کیارش خیلی از این کار متنفر است.

" نمی دانستم باید از شدت تعجب و ناباوری چه بگویم، فقط چشمانم را بستم. بعد از این همه وقت تازه به خودم جرات داده بودم که از نیما در مورد کیارش سوال بپرسم و... حالا جواب هایی می شنیدم که هیچ وقت به آنها فکر نکرده بودم. یعنی فرید تا این اندازه به من دروغ گفته بود؟ کیارش در دسترس نبود و فرید به قدری برایم سندن و مدرک رو کرده بود که فکر نمی کردم اگر این سوال ها را از نیما بپرسم، جواب تازه ای می شنوم.

بهت زده به ماهور نگاه کردم و گفتم: تو هم از این موضوع خبر داشتی؟ " ماهور با وحشت سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: به جان نیما قسم می خورم که به قدری از ازدواج کیارش ناراحت بودم که هیچ وقت توان آنرا نداشتم که در این مورد سوالی بپرسم. پرستش باور کن من هم خیال می کردم کیارش و ژاسمین با هم هستند. برای همین تلاش کردم تا تو را به سهراب برسانم...

" ای وای... روزی که به اجبار فرید، به هتلی که ژاسمین در آن منتظرمان بود رفتیم، مثل یک فیلم جلوی چشمانم جان گرفت. هزار سال هم بگذرد باز هم واضح و روشن به یاد می آورم که ژاسمین کاغذ رزرو دفتر خانه را که عکس او و کیارش، تاریخ و مهر و امضای معتبر داشت را از کیفش بیرون آورد، هنوز تاریخ عقد آنها را به یاد دارم. بعد هم که صیغه نامه شان را جلوی چشمانم روی میز گذاشت و... حلقه ای که برای من بود و خودم آنرا خریده بودم را با افتخار توی انگشتمش، جلوی چشمانم می رقصاند. به نظر نمی آمد چیزی دروغ و فریب باشد.

ماهور زیر بازویم را گرفت و گفت: بیا برویم تو و کمی استراحت کن. فعلا لازم نیست به چیزی فکر کنی.

" من یک سال تمام، طور دیگری در مورد کیارش قضاوت کرده بودم. حالا نمی توانستم آرام بگیرم و منطقی فکر کنم. با این حرف های جدید... کیارش به جز اینکه مرا با حرف از خودش دور کند، هیچ ظلم دیگری در حقم نکرده بود!

پس تمام حرف های کیارش راجع به من درست بود و این من بودم که سریع برای او جانشین انتخاب کردم. ناباورانه مثل دیوانه ها خنده ام گرفت. با صدای بلند می خندیدم. کمرم از شدت خنده خم شد و روی زانوهایم نشستم. ماهور ترسید و رنگش پرید و گفت: چه بلایی سرت آمده است پرستش؟ خواهش می کنم حرف بزن. من اشتباه کردم پرستش... خواهش می کنم اینطوری نباش. غلط کردم، دیگر توی زندگیت دخالت نمی کنم. " نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم و ناباورانه گفتم: ماهور من چه کار کردم؟ چرا به حرف شما اعتماد کردم؟ نیما از تمام شما راستگو تر است، پس چرا من تا امروز از او هیچ سوالی

نپرسیدم؟ من به قدری به شما، حتی آن فرید لعنتی اعتماد داشتم که خیال نمی کردم که در مورد مهم ترین موضوع زندگیم به من دروغ بگویند. " ماهور گریه اش گرفت و زیر لب می گفت: ببخشید پرستش. من دروغ نگفتم، فقط نمی خواستم بفهمی که کیارش به فرانسه نرفته است. فکر می کردم کیارش که در هر حال با ژاسمین ازدواج می کند، پس دلیلی ندارد باز هم به تو امید الکی بدهم. پرستش ببخشید، قول می دهم از این به بعد همه چیز را به تو بگویم. مرا با فرید توی یک تیم نگذار. من نمی دانستم که فرید تا این حد دروغ گو است. " کارم از گریه و بهت و ماتم گذشته بود. کیارش مرا خوب شناخته بود. من خیلی زود توانستم یکی از دوستانم را به جای او به زندگیم راه بدهم. من بی وفاترین آدم روی زمین بودم. اما حالا دیگر برای این حرف ها خیلی دیر شده بود. سهراب خیلی دوست داشتنتی بود و من نمی خواستم سهراب را هم اذیت کنم.

بلند شدم و اشک های ماهور را پاک کردم و گفتم: گریه نکن عزیزم. ایرادی ندارد، من هم بی تقصیر نیستم. اگر واقعا عاشق بودم، باید بیشتر پرس و جو می کردم. " ماهور صورتش پوشاند و با گریه گفت: از چه کسی پرس و جو می کردی؟ کیارش که جوابت را نمی داد و من هم که یک درصد شک نداشتم که کیارش ازدواج نکرده باشد. نیما هم که تا از او سوال نپرسم توی زندگی کسی دخالت نمی کند. پرستش... نمی توانم فکر کنم که فردا چه بلایی سر زندگی تو و سهراب می آید.

" او را بغل کردم و گفتم: روز قبل از عروسیت گریه نکن ماهور جان من، چشمانت پف می کنند. نترس بلایی سر زندگی سهراب عزیزت نمی آید. چون من نمی خواهم باز هم به کیارش فکر کنم. نمی خواهم باز هم دچار مصیبت تنهایی و رفتارهای عجیب کیارش بشوم. من نمی خواهم به روزهای نکبت بار دوست داشتن او برگردم. در هر حال او از من گذشت و هیچ تلاشی برای درست شدن رابطه مان انجام نداد. من هم چاره ای به جز پذیرفتن حرف های فرید و ژاسمین نداشتم. ایرادی ندارد، حتما قسمت من و کیارش اینطوری بوده که نتوانیم کنار هم بمانیم. فقط از فردا می ترسم. ای کاش می توانستم او را نبینم.

" ماهور حق می کرد و آرام شانه هایم را ماساژ داد و گفت: شاید کیارش هیچوقت به تو خیانت نکرده باشد و حتی هنوز هم دوستت داشته باشد، اما پرستش باور کن که تو توانایی زندگی کردن با او را نداری. تو برای خوشبختی به یک سنگ صبور باوفا احتیاج داری که سلامتی ات را به خطر نیاندازد. تو حتی اگر می دانستی که کیارش ازدواج نکرده باز نمی توانستی او را بازگردانی. چون او لجبازترین و بی منطق ترین آدم دنیاست. یادت رفته که چقدر به او التماس کردی که تو را ببخشد؟ در حالیکه تو هیچ تقصیری در بهم خوردن مراسم خواستگاری نداشتی و اگر خودش می خواست می توانست مثل یک مرد جلوی فرید بایستد و تو را داشته باشد. پس باور کن که تلاش برای بازگرداندن کیارش بی فایده ترین کار دنیا بود. حالا بگو که مرا به خاطر دخالت می بخشی و با من قهر نیستی.

" خودم را توی آغوش او انداختم و گفتم: می بخشم عزیزم. نگران نباش تو بهترین تصمیم را برای نجات زندگی من گرفتی. "

" ماهور دوباره مرا بوسید و گفت: غصه ی فردا را هم نخور عزیزم. فردا به قدری اینجا شلوغ می شود که اصلا فکر نکنم تو و کیارش بتوانید همدیگر را ببینید. حالا بیا به خانه برویم و فکرهای بد را از خودت دور کن. "

" اما من هنوز گیج و متحیر بودم. به سختی از ماهور فاصله گرفتم و گفتم: بهتر است کمی کنار ساحل راه بروم. فعلا فقط دلم می خواهد تنها باشم. ببخشید که با این حال، روز قبل از عروسیت را به هم ریختم. قول می دهم تا چند دقیقه ی دیگر حالم بهتر شود و برای کمک آماده شوم... "

" از ماهور جدا شدم و به طرف ساحل راه افتادم. دنیا روی سرم خراب شده بود. این چه حال و هوایی بود که دچارش شده بودم؟ خیلی زمان صرف کرده بودم تا تصمیم درست را بگیرم و از خیر کیارش بگذرم. باد سردی که از طرف دریا می وزید، افکارم را بیشتر آشفته می کرد. پلیور بافتنی سهراب را دور خودم پیچیدم. هر قدر تلاش می کردم نمی توانستم خبرهای تازه و عجیبی را که امروز می شنیدم، فراموش کنم. من مدتها بود که به امید خوشبختی کیارش در کنار ژاسمین او را تنها گذاشته بودم. اما امروز می شنیدم که او اصلا برای ساختن زندگیش در کنار ژاسمین تلاشی انجام نداده است. "

پس تمام این مدت چه کار می کرد؟ چرا با ژاسمین ازدواج نکرده بود؟ اگر نمی خواست با ژاسمین ازدواج کند پس چرا حلقه ی مرا به او داده بود؟ اصلا نمی خواستم حرف جدیدی در مورد کیارش بشنوم. من بدون او خوشبخت تر بودم، حداقل تا امروز اینطوری فکر می کردم... "

هنوز طرز نگاه جادویی اش توی سرم می چرخید، ما از هم با یک دنیا درد جدا شده بودیم. "

اگر روزگاری نه چندان دور کیارش دنیای من بود، حالا دیگر از فکر کردن به او راضی نبودم. خدایا خودت فردا را به خیر بگذران و اجازه نده که در مورد سهراب باز هم سنگدلانه برخورد کنم. مدت ها بود که از این حال و هوا عبور کرده بودم و ناله های شبانه و پردردم را فراموش کرده بودم. حالا دیگر اصلا نمی خواستم باز هم دنیایم پر از کابوس از دست دادن کیارش بشود. او بدون آنکه دلش به حالم بسوزد مرا تنها گذاشته و رفته بود. "

واقعا ماهور راست می گفت، چه فرقی داشت که کیارش به فرانسه رفته بود یا آلمان. فقط این مهم بود که توی بدترین شرایط زندگی من، با کوچکترین بهانه ای تنهایم گذاشته بود. بیماری من فرقی با سیاوش نداشت و او به جای کمک به من، برای کمک به شیرین و سیاوش رفته بود. از کیارش ناراحت بودم اما حالا بیشتر از اینکه ناراحت باشم فقط از خودم می پرسیدم پس چرا ازدواج نکرده بود؟ اگر واقعا ازدواج نکرده بود پس چرا یکبار سراغی از من نگرفته بود؟ "

درست از روزی که افتادم و آسیب دیدم او را از دست دادم. شاید واقعا دلش نمی خواست که عمرش را به پای یک دختر معلول هدر بدهد. این حرف را خیلی رک و روراست گفته بود، اما اگر اینقدر بی رحم بود که مرا به جرم آسیب هایی که دیده بودم تنها گذاشت، پس چرا هر لحظه برای کمک به شیرین و سیاوش گوش به زنگ بود؟ مغزم پر از سوالات آزار دهنده شده بود. دلم می خواست همین حالا به سراغ او بروم و با چند سیلی محکم او را مجبور کنم که فردا به جشن عروسی ماهور و نیما نیاید. باید فراموشش کنم، او اصلا لیاقت اینهمه فکر کردن را نداشت. سهرابم را تنها گذاشته بودم و باز توی هاله ای از یاد و خاطرات گذشته گیر افتاده بودم.

بعد از اینکه برای دیدار او به شرکت رفتم و او با آن فضاقت مرا از خودش دور کرد، به قدری دلتنگش بودم که دست به دامان خدا شده بودم تا شاید خدا کیارش را کمی آرام کند و به من برگرداند. هرچند که می دانستم خدا هم در چنین مواقعی، اهمیت چندان به خواسته های من نمی داد. گچ دست چپ و پام تازه باز شده بود. دیگر طاقت ماندن در خانه را نداشتم. بعد از هر جلسه ای که برای مشاوره و یا فیزیوتراپی و کاردرمانی انگشتانم می رفتم، چند ساعتی هم اطراف شرکت و یا خانه ی کیارش پرسه می زدم. در حقیقت از اینکه بخوام باز هم با کیارش رو در رو شوم و او را عصبانی کنم می ترسیدم. اما دوری از او را هم نمی توانستم تحمل کنم. اغلب اوقات ساعت دوازده ظهر که می دانستم برای ناهار خوردن از شرکت خارج می شود، او را از دور تماشا می کردم و هر لحظه بیشتر افسوس می خوردم که چرا نمی توانم مثل قبل راننده اش باشم. بی نهایت دلتنگ او بودم و برای یک لحظه داشتن او حاضر بودم جانم را هم بدهم.

حتی بارها سرچهارراهی که مریم خانوم قبلا در آن کار می کرد رفتم تا شاید بتوانم با او صحبت کنم و کیارش را برگردانم. اما همه ی این کارها بی فایده بودند. یک روز دل را به دریا زدم و جلوی در پارکینگ شرکت ایستادم. نمی خواستم کار خاصی انجام بدهم و یا مانع رفتن کیارش بشوم. فقط می خواستم مرا ببیند و حالم را درک کند. نمی خواستم خیال کند که من بی خیال او و عشق مان شده ام. آنروز کیارش طبق عادت همیشگی سوار ماشین شد و از شرکت خارج شد.

آقای صفایی هنوز راننده ی او بود و به محض اینکه مرا دید، برایم بوق زد، اما ماشین را نگه نداشت. کاملا از رحم و مروت قلب کیارش ناامید بودم. می دانستم که حتی اگر مرا دیده باشد، باز هم علاقه ای به صحبت کردن با من نشان نمی دهد. اما برخلاف انتظارم آقای صفایی کمی جلوتر ایستاد و خودش پیاده شد و به طرف من آمد. وقتی که صفایی گفت آقای سرمد می خواهند با من صحبت کنند، به قدری خوشحال شدم که حس می کردم خدا شانس دوباره زندگی کردن را به من داده است. صفایی در عقب ماشین را برایم باز کرد و من از هیجان و ناباوری دلم می خواست مستقیم توی آغوش کیارش بپریم.

وقتی کنارش نشستم بدون آنکه نگاهم کند گفت که بهتر است ناهار را در کنار هم بخوریم. در آن لحظه من خوشبخت ترین آدم روی کره ی زمین بودم. از ترس اینکه خاطر کپارش را آزرده کنم، حتی نفس هم نمی کشیدم و به او نگاه نمی کردم. در تمام طول راه سرم را پایین انداخته بودم و احساس می کردم هر حرفی که بزنم، کپارش را برای همیشه از دست می دهم. او هم سکوت کرده بود و حتی نمی دانستم که نگاهم می کند یا نه. تا جلوی در رستوران پدرش رفتیم. می دانستم که اجازه ی ورود ندارم و بی سرو صدا از ماشین پیاده شدم و خواستم که از آنجا بگریزم. همین که تمام مسافت شرکت تا رستوران را در کنارش نشسته بودم برابم کافی بود. منتظر نماندم و هنوز چند قدم بیش تر از آنجا دور نشده بودم که آقای صفایی باز هم به دنبال آمد و صدایم کرد. به گوش هایم اعتمادی نداشتیم، چون صفایی می گفت که آقای سرمد از من خواسته تا ناهار را با ایشان میل کنم. به قدری با من محترمانه برخورد می شد که دیگر روی زمین سیر نمی کردم و بال در آورده بودم.

کیارش جلوی در رستوران منتظرم بود و در را برایم باز کرد. دلم نمی خواست حتی یک لحظه هم چشم از او بردارم. او دنیایم بود، نفسم بود، عشقم بود و من فقط با چند دقیقه تردید و ترس اینهمه از او جدا مانده بودم. اگر همه چیز خراب نشده بود، یک ماهی می شد که با هم ازدواج کرده بودیم. با این فکر ها دلم می خواست زار بزنم و او را دوباره به هر جان کنندی که شده به آغوش خودم برگردانم. من آنروزها هر کاری می کردم تا کپارش مرا ببخشد و کمی با دل من راه بیاید.

به طبقه ی بالای رستوران رفتیم و دقیقاً پشت همان میزی نشستیم که قبلاً برای آنکه به فرید کمک کنم و کپارش خطای فالوده پاشی مرا ببخشد، خودم را به آن رسانده بودم. با احترام کامل صندلی را برایم عقب کشید تا بنشینم. منتظر نشستن من شد بعد خودش روبرویم نشست و برای هر دو نفرمان به سلیقه ی خودش غذا سفارش داد.

باورم نمی شد که به همین راحتی همه چیز بین مان درست شده باشد. با جلسات روان درمانی که رفته بودم، می خواستم به او ثابت کنم که در آن لحظه در بهترین شرایط روحی و جسمی برای عشق ورزیدن به او قرار دارم. یک دنیا حرف توی قلبم جمع شده بود و من حتی از اینکه با نگاهم کپارش را آزرده کنم وحشت داشتم. دائم به خودم غر می زدم که چرا باز هم از او می ترسی پرستش؟ سرت را بالا بیاور و بگو که دلتنگش هستی. اما فایده ای نداشت، جلسات روان درمانی هنوز تاثیر چندانی روی ترسم از نابود شدن و آسیب دیدن و از دست دادن زندگیم نداشت. اما با خودم جنگیدم و بالاخره سرم را بلند کردم و توی چشمانش نگاه کردم.

او هم مثل من غذا نمی خورد و فقط به هم زل زده بودیم. گلویم مثل کوبیر خشک شده بود و به سختی گفتم: ممنونم که مرا به رستوران پدرت دعوت کردی. " دستمال پارچه ای کنار ظرفش را مقابلم گذاشت. از توی جیبش یک روان نویس طلایی رنگ

و سنگین بیرون آورد و گفت: می دانی عاشق این هستم که حرف هایت را برایم بنویسی؟ از روزی که توی همین رستوران برایم نوشتی مرا ببخش، عاشق دست خط و لحن نوشتاری ات شدم. حالا باز هم برایم بنویس.

" باورم نمی شد که او از عشق می گفت و قلب من با صدای بلند می کوبید. دنیا به کامم بود و می خواستم فقط برایش بنویسم که عاشقش هستم... اما نگاهم به دست راستم افتاد. انگشتان بی جان و کم توانم که به سختی چهار یا پنج سانتی متر حرکت می کردند و درد شدیدی داشتند تمام حس و حال را از بین بردند. باند دستم را زیر میز خیلی آرام باز کردم تا او متوجه ی چیزی نشود. روی دستم پر از جای بخیه های کوچک بود. به سختی انگشتانم را به دور از چشمان او باز و بسته می کردم تا شاید کمی بیشتر حرکت کنند و بتوانم روان نویس سنگین او را در دست بگیرم. هرچند که دکتر روزبه می گفت نباید زیاد به انگشتانم فشار بیاورم تا فیزیوتراپی، آنها را به حالت اول برگرداند. اما من واقعا دلم می خواست برای این کیارشی که بعد از مدت ها مرا بخشیده بود و اینقدر آرام مقابلم نشسته بود، جانم را هم فدا کنم.

دستم را به سختی روی میز گذاشتم و سعی کردم روان نویس را محکم در دست بگیرم اما توانایی بلند کردن آنرا نداشتم. روان نویس را با هر دو دست بلند می کردم و بعد از یک ثانیه از دستم میافتاد. ناگهان در میان تلاشهایم از جایش بلند شد. ترسیدم که باز هم برود و با بغض گفتم: نرو کیارش... الان می نویسم. " آمد روی صندلی کنارم نشست و دست راستم را در میان دستانش گرفت. به گمانم اتفاقاتی که برای او می افتاد خیلی سخت تر و درد آور تر از اتفاقات اطراف من بود چون نمی توانست بغض و ناراحتی اش را پنهان کند. انگشتانم را که دیگر زیبا نبودند را جلوی چشمانش گرفت و به جای بخیه ها که هنوز هم پررنگ بودند با حالتی که غم را از چهره اش بیرون می ریخت، نگاه می کرد. زیر لب با خودش گفت: فراموش کرده بودم که چه بلایی سر دستت آورده ام.

" دلم نمی خواست باز هم بگویم مرا با اینهمه نقص نمی خواهد و با مال و ثروتی که دارد می تواند دست روی بهترین و کامل ترین دختر این شهر بگذارد. سریع گفتم: خوب می شوم. تا چند وقت دیگر می توانم انگشتانم را تکان بدهم.

" سرش را بالا آورد و توی چشمانش یک دنیا خون و اشک یک جا جمع شده بود و گفت: چرا با این اوضاع تا جلوی در شرکت می آیی؟ می خواهی با من حرف بزنی؟ می خواهی چیز جدیدی بگویی؟ اجازه بگیر و وارد شرکت شو، حرفت را بزن و برو. چرا اینقدر غرور و شخصیت خودت را پایین می آوری؟ " انگشتانم را از جلوی چشمانش دور نمی کرد و تک تک آنها را نگاه می کرد. سعی کردم بغض و آه و ناله را فراموش کنم، صدایم توی گلویم خفه شده بود و به سختی گفتم: می ترسم به شرکت بیایم و تو باز مرا بیرون کنی...

" اینبار او بود که به جای من غصه می خورد و بغض کرده بود. انگشتانم را با نگرانی نوازش می کرد و گفت: آدمی که چنین بلایی سرت آورده... واقعا ارزش آنرا دارد که اینهمه غرورت را به خاطرش بشکنی؟ برو به زندگیت برس. از با من بودن چیز بیشتری به جز اینهمه درد و مصیبت بدست نمی آوری. تو که فربد را داری... پس برو و خوشبخت باش.

" یک لحظه ی دیگر هم طاقت دوری از او را نداشتم. آهسته خم شدم و سرم را نزدیک شانه ی او متوقف کردم. می ترسیدم سرم را به شانه ی او بچسبانم و عصبانی بشود. با دقت به حرف هایم فکر کردم و گفتم: به چه چیزی قسم بخورم که من فربد را نمی خواهم؟ اگر هزار سال هم متوجه ی حرفم نشوی باز من غرورم را زیر پا می گذارم و برای اثبات علاقه ام به تو دست به هر کاری می زنم...

" خیلی آرام جلوتر آمد و سرم را به شانه اش چسباند و کنار گوشم گفت: خودم از پنجره ی خانه ی عمو جاوید دیدم که به فربد اجازه دادی همینطوری که من بغلت کرده ام... بغلت کند و از علاقه اش بگوید. تو مرا نمی خواستی و هیچوقت فربد را رد نکردی.

" دلم می خواست تا آخر عمر در همین وضعیت بمانم، حتی اگر او تا آخر عمر دست از گله و شکایت بر نمی داشت، باز هم من از همین شرایط راضی بودم. می خواستم عطر او آخرین عطری باشد که حس می کنم. چشمانم را بستم تا اینبار خیال کنم که همه چیز بین من و کیارش خوب پیش رفته و حالا با هم زن و شوهر هستیم. دلم می خواست مسخره بازی که همیشه با سهراب در مورد ازدواج شروع می کردیم و به تمام دنیا دروغ می گفتیم که زن و شوهر هستیم را اینبار با کیارش تجربه کنم. وقتی کنار او بودم خیلی راحت می توانستم بمیرم، چون آرزویی برایم باقی نمی ماند. سرم را بوسید، پیشانی ام را بوسید، چشمانم را بوسید و در یک لحظه مرا از خودش دور کرد...

بلند شد و خیلی سریع از من فاصله گرفت. سر جای قبلی اش برگشت و گفت: پرستش همه چیز بین ما تمام شده است. دیگر دلم نمی خواهد تو را اطراف خانه و شرکت ببینم. من برای فرار از این حال و هوا می خواهم هرچه سریعتر به زندگیم سر و سامان بدهم. شاید با اولین دختری که دیدم ازدواج کنم و برای همیشه از ایران بروم.

" دلم می خواست از این همه تغییرات او زار بزنم. خیره نگاهش کردم و گفتم: پس من چه کار کنم؟ " چشمانش و دستانش می لرزیدند اما صدایش خیلی آرام بود و گفت: تو هم همه چیز را فراموش کن و دیگر به دیدن من نیا. بگذار با خیال راحت همه چیز را تمام کنیم. به قدری تازگی ها تو را سر راهم می بینم که فرصتی برای فراموشی ات پیدا نمی کنم. خواهش می کنم درک کن که چه می گویم پرستش. من می خواهم هرچه سریعتر ازدواج کنم، اما تو با این رفتارهایت اجازه نمی دهی که همه چیز

بین مان تمام شود و به دنبال زندگی مان برویم. " باز هم زبانش حال چشمانش را برعکس معنی می کرد. کلافه بود، سعی می کرد مثل گذشته خونسرد باشد اما مثل اینکه توانش را نداشت و یا چشمانش گوش به حرف ها و اوامر او نمی دادند.

به خودم جرات بیشتری دادم و از جایم بلند شدم. با خیال راحت به پشتی صندلی اش تکیه داده بود، اما من توان رفتن نداشتم. من مثل او زود همه چیز را به حال خودش رها نمی کردم و فرار را بر قرار ترجیح نمی دادم. جلوی پاهایش روی زمین زانو زدم، دست چپش را به سختی در دست گرفتم و با دقت حلقه ام را از انگشت او بیرون آوردم. او هرگز حلقه ی مرا در نمیآورد، پس حتما هنوز راهی برای درست شدن همه چیز بین ما وجود داشت. از شدت تعجب نمی دانست که چه بگوید.

حلقه را به طرفش گرفتم و گفتم: لطفا با من ازدواج کن. خواهش می کنم کسی به غیر از مرا انتخاب نکن. من دوستت دارم کیارش. هر چه که روز خواستگاری از زبانم شنیدی، فراموش کن. من واقعا دوستت دارم، اگر تو یک روز توی زندگیم نباشی، آنروز برای من تاریک ترین و تباه ترین روز زندگیم خواهد بود. هر جای دنیا که بخوای، همراهت میآیم. از هر که بخوای به راحتی می گذرم، فقط تو یکبار دیگر مرا انتخاب کن... با من ازدواج می کنی کیارش؟

" نور عزیزمان را در عمق چشمانش می دیدم اما تند پلک می زد تا نور جادویی نگاهش بر من نتابد و امیدوار نشوم. چشمانش مثل یک لوح پاک، روحش را در معرض تماشا می گذاشتند. برای اولین بار اینقدر غرورش شکسته بود که سرش را پایین انداخت تا بیشتر از این حال و روزش را نبینم. آرام حلقه را از دستم گرفت. می خواستم از شدت خوشحالی جیغ بکشم. می دانستم که او هم مثل من عاشق ازدواج است، او عاشق ماندن من در کنارش است...

کف دستم را خیلی آرام باز کرد و حلقه ام را توی دستم گذاشت، باز هم به خودم امید بیشتری دادم که تا چند دقیقه ی دیگر حلقه را برمی دارد و خواستگاری ام را قبول می کند، او مرا دوست دارد. خیلی آرام انگشتانم را روی حلقه بست، دستانش را خیلی آهسته زیر بازوانم انداخت و مرا از روی زمین بلند کرد. تنها فکری که آرامم می کرد این بود که او می خواهد بگوید حلقه را توی محضر به او بدهم.

چشمانش یک دنیا محبت به جانم می ریختند و با صدایی محکم و قاطع گفت: نه... من با تو ازدواج نمی کنم. " به گوشه های اعتماد نکردم و بیشتر به او خیره شدم. چشمانش بله را از لحظه ی اول گفته بودند، پس چرا زبانش دروغ می گفت؟ چیزی نمانده بود که از شدت ناباوری سکته کنم. کف دستم را باز کردم و به حلقه ی درون آن نگاه کردم.

صدایش دیوانه ام می کرد و محکم تر از قبل گفت: مگر همیشه حلقه ات را نمی خواستی؟ حلقه ات را بردار و زودتر از اینجا برو. نمی خواهم چیزی بگویم که بیشتر از این غرورت را بشکنم. تو تا همین چند وقت قبل، عزیزترین من بودی و حالا

نمی خواهم با حرف هایم به تو بی احترامی کنم. " باورم نمی شد که اینقدر ساده و راحت حلقه ام را پس بدهد. او عاشق حلقه ی من بود و تا به حال هر ترفندی زده بودم که آنرا پس بگیرم، او آنرا پس نمی داد و طوری رفتار می کرد مثل اینکه حلقه ام جزئی از اموال خودش است. پس حالا چه بلایی سرش آمده بود که اینقدر راحت از حلقه ام می گذشت؟ زبانم لال شده بود و با لکنت گفتم: کجا بروم؟ چرا حلقه ام را پس دادی؟

" دندان هایش را به هم می کوباند و من به خوبی صدایشان را می شنیدم. اما هنوز هم چشمان دروغگوی نفرت انگیزش مهربان مرا نگاه می کردند و گفت: برو پرستش. نگذار دهان باز کنم و بگویم از خودت و حلقه ات متنفر شده ام. بگذار کمی حرمت و احترام بین مان باقی بماند. " چرا زندگی دکمه بازگشت تنظیمات به حالت اول را نداشت؟ من بعد از کیارش دیگر نمی توانستم آدم بی دغدغه ی سابق باشم. مات و مبهوت خیره به حلقه ام مانده بودم و گفتم: نمی روم. من تا یک دلیل درست و واضح برای قبول نکردن خواستگاری ام نشنوم جایی نمی روم.

" او بار دیگر انگشتانم را نوازشگرانه روی حلقه ام بست. نمی فهمیدم که چرا در فهمیدن احساسات او، اشتباه می کردم. چون با اینکه انگشتانم را نوازش می کرد خیلی سرد و بی روح گفت: من که خودم اینقدر ساده و احمق بودم که فریب حرف هایت را بخورم و به خواستگاریت بیایم. پس دیگر دلیلی برای این حرکات مسخره ی تو وجود ندارد. می خواهی بدانی که چرا جواب منفی است؟ یعنی خودت نمی دانی؟ بسیار خُب اگر دلت می خواهد تحقیر شوی من حرفی ندارم، اما خوب گوش هایت را باز کن چون آخرین باری است که برایت تعریف می کنم. مگر من روز قبل از خواستگاری به تو نگفتم که قصدم در مورد تو ازدواج است؟ تو چرا همان روز نگفتی که فعلا قصد ازدواج نداری؟ تو مرا تا توی خانه ی عمواوید کشاندی و بعد خیلی راحت گفتی که هنوز آمادگی ازدواج با مرا نداری. اما بی احترامی های تو به من، همین جا تمام نشدند. تو با دعوت از فرید و مادرش مرا مسخره ی خاص و عام کردی. می خواستی به من ثابت کنی که یک آدم عصبی و بیمار و بی خانواده هستم که در حد ازدواج با تو نیستم. می خواستی تمام شکنجه هایی که توی بچگی و نوجوانی از مادر فرید دیده بودم را دوباره برایم تداومی کنی تا یادم بماند که چقدر آدم بیچاره ای هستم. می خواستی بیماری روحی ام را خیلی کامل و دقیق نشانم بدهی تا بفهمم که با وسواس ها و اختلالات عصبی ام لیاقت زندگی کردن با تو را ندارم. اما پرستش من تو را دوست داشتم... من مدت ها از شدت علاقه به تو مجنون شده بودم و بالاخره تمام جراتم را جمع کردم تا توانستم آنروز به خانه ات برای خواستگاری بیایم. پس لایق این بازی ها نبودم. چرا این بلاها را سر من آوردی؟ چرا روز قبل از خواستگاری مرا رد نکردی؟ تو که می دانستی من از مادر فرید تا چه حد متنفر هستم، پس چرا توی این بازی نفرت انگیز از مادر فرید برای شکنجه ی من استفاده کردی؟

" کاملاً بی رمق شده بودم. اگر دستانم را نگرفته بود حتماً از پا میافتادم. او همه چیز را به بدترین شکل ممکن معنی می کرد. از کجا شروع به توضیح می کردم؟ کدام یک از فکرهای غلط او را اصلاح می کردم؟ به قدری از حرف هایش ناراحت شده بودم که حس می کردم سرم سنگین شده است. درد شدیدی توی مغزم می پیچید. چطوری باید برایش توضیح می دادم که در مورد همه چیز اشتباه برداشت کرده است؟ به قدری مطمئن می گفتم که من چنین نقشه هایی کشیده ام که خودم هم برای چند ثانیه به این فکر می کردم که دقیقاً از چه وقت تمام این نقشه ها را ساخته و پرداخته ام؟

صدایم اعصاب خودم را هم متشنج می کرد و گفتم: من این کارها را انجام نداده ام. من... فقط مثل هر دختری که ممکن است روز خواستگاری اش دچار ترس و تردید شود، در مورد آینده ام با تو شک کردم... فقط همین. در مورد خواستگاری فرید هم بارها گفته ام که من اصلاً در جریان نبودم. حالا اینکه تو از کجا به این نتایج عجیب و غریب رسیده ای، توضیح بیشتری برایم باقی نمی گذارد. " سری با تأسف برایم تکان داد و بعد پوزخندی زد و گفت: من هم توضیح بیشتری از تو نخواستم چون خودم بهتر از تو در جریان تمام نقشه ی مسخره ی تو و فرید هستم. حیف از تو که خودت را بازیچه ی دست فرید کرده ای. فرید به قدری بچه و احمق است که خیال می کند من به خاطر یک دختر خودم را می کشم و او تنها وارث من می شود. نه اصلاً هم از این خبرها نیست، چون تو برای من فرقی با خانم هایی که هر روز سرراهم قرار می گیرند و من حتی نیم نگاهی به آنها نمی اندازم، نداری. برو به جهنم و فرید را هم با خودت ببر.

" خیلی خسته و تکیده شده بودم. دیگر رمقی برای دفاع از خودم نداشتم. اصلاً چرا باید در برابر اینهمه تهمت های ناروا از خودم دفاع می کردم؟ یک توپ پر از بغض و درد توی گلویم جمع شده بود و راه نفس کشیدنم را بسته بود. باز هم دهان خشکیده ام را به سختی باز کردم و گفتم: من بازیچه ی فرید نیستم. من هیچ وقت به خاطر فرید از تو سواستفاده نکرده ام.

" دستانم را رها کرد و با نفرت گفت: چرا اینقدر دروغ می گویی پرستش؟ واقعا فکر می کنی بازیچه ی فرید نیستی؟ یادت رفته است که به خاطر کمک به فرید چطوری دستشویی های خانه ی مرا می ساییدی؟ این کار فقط از یک بازیچه ی احمق بر می آید. واقعا خیال می کنی تا به حال به خاطر فرید از من سواستفاده نکرده ای؟ شبی که توی حیاط خانه ات از توی آغوش من به فرید می گفتم فقط عاشق من هستی و من هم مثل احمق ها از شنیدن حرف هایت لذت می بردم، دقیقاً داشتی از من سواستفاده می کردی. تو می خواستی حسادت فرید را تحریک کنی و او را مجبور به ازدواج با خودت کنی. پرستش وقتی به این کارهایت فکر می کنم حال از خودم به هم می خورد، من هرگز نخواستم به کسی آسیبی برسانم اما اجازه داده ام که تمام آدم های اطرافم از سادگی من سواستفاده کنند و مرا تا جایی که توان دارند زیر دست و پایشان له کنند. از تو یک نفر توقع

اینهمه بدی را نداشتم. " هر لحظه بیشتر احساس خفقان می کردم. او خودش همه چیز را بریده و دوخته بود. پس چرا باید بیشتر از این برای اثبات بی گناهی ام تلاش می کردم. خیلی آهسته زمزمه کردم و گفتم: ایرادی ندارد، هرچه تو در مورد من می گویی، درست است. گردن من در برابر قضاوت های ظالمانه ی تو از مو باریک تر است. دیگر دفاعی از خودم ندارم. "

" مثل اینکه حرفهایم را شنید چون با حرص بیشتری گفت: نباید هم از خودت دفاع کنی. خودت هم خوب می دانی که چه گندی به زندگی من زده ای. اگر می بینی امروز فرصت صحبت کردن به تو داده ام، به خاطر این نبود که از خودت دفاع کنی. بلکه می خواستم بدانی من بی دلیل از تو نگذشته ام. اما تو به قدری پررو هستی که باز هم جلوی چشمان من زانو میزنی و درخواست ازدواج می کنی. من به هیچ عنوان با تو یک نفر ازدواج نخواهم کرد. چون مطمئنم که تو با فریب توطئه کرده ای تا مرا بکشی و اموال را به خانواده ی شکیبیا برسانی. در ضمن من اصلا از دخترهایی که غرور و شخصیت شان برایشان مهم نیست خوشم نمی آید. طرز فکر من مثل مرد های سنتی است و از دختری که دنبال مردها راه میافتد، خوشم نمی آید. حتی اگر آن مرد خودم باشم. من تا چند وقت دیگر ازدواج می کنم، تو هم سعی کن همه چیز را بین مان فراموش کنی.

" به قدری هوای اطراف برایم سنگین شده بود که دیگر آنجا نماندم. حرف هایش باعث شده بودند که حالت تهوعی شدید بگیرم. دوان دوان از رستوران خارج شدم و تا جایی که پای مجروح و تازه از گچ در آمده ام اجازه می داد از آنجا دور شدم. هرچند که خوب می دانستم او با این فرار من، حق به جانب تر در مورد قضاوت می کند اما به قدری حالم بد بود که اگر یک کلمه ی دیگر از او می شنیدم حتما وسط رستوران بالا می آوردم و او را بیشتر از خودم متفر می کردم.

وقتی مشتم را باز می کردم و حلقه ای که حالا دیگر حلقه ی کیارش شده بود را می دیدم، غم عالم به دلم می ریخت. حتی از حلقه ای که بی نهایت دوست داشت هم گذشت تا نشنود که در مورد اشتباه می کند. چطور به او بفهمانم که من قصد نداشتم با دعوت مادر فریب او را آزار بدهم؟ چطور ثابت کنم که من با فریب توطئه نکرده ام که او را بکشم؟ چرا نمی توانستم در برابر او خیلی محکم از خودم دفاع کنم؟ او چطور اینقدر از گناه کار بودن من مطمئن بود؟ با کدام دلیل و مدرک به من تهمت می زد که می خواستم او را بیمار نشان بدهم و برای نابودی اش نقشه کشیده ام؟ هیچ وقت نتوانستم جواب این سوالها را بفهمم.

برای ثابت کردن بی گناهی ام هیچ تلاشی نکردم چون فایده ای نداشت. او مطمئن بود که من برای رسیدن به فریب او سواستفاده کرده ام. سعی کردم از فریب بپرسم که ماجرا از چه قرار بوده است و چرا کیارش اینقدر در مورد من اشتباه برداشت کرده است اما فریب به جای توضیح و کمک به ثابت کردن بی گناهی من، بیشتر ویرانم کرد و برایم از ماجرای عاشقانه ی کیارش و ژاسمین که دوباره جان گرفته بود، با دلیل و برهان پرده برداشت. دلایل فریب به قدری محکم و واضح بودند که هنوز

هم باورم نمی شود کیارش با ژاسمین ازدواج نکرده باشد. دیگر حوصله ی فکر کردن به هیچ خاطره ی فراموش شده ای را نداشتم. امروز اینهمه راه آمده بودم تا کمک حال ماهر باشم. اما تا این لحظه یا با او دعوا کرده بودم و یا تنهائش گذاشته بودم. خواستم به ویلا برگردم که عمو صدایم کرد. او از پیاده روی طولانی برمی گشت و روحیه اش خیلی خوب بود. با خنده گفت: فکر کنم واقعا باید به حرف سهراب گوش بدهم و یک ویلای خوش و آب و هوا برای خودمان بخرم. حیف از عمری که توی شلوغی و دود تهران هدر دادیم باباجانم. همین که بتوانیم روزی یک ساعت کنار ساحل پیاده روی کنیم جوان و شاداب می شویم پرستش. تو چرا اینجا ایستاده ای و پیش بچه ها نیستی؟

" نمی توانستم چیزی را از عمو پنهان کنم، اما به خودم قبولاندم که اتفاق مهمی نیافتاده و نباید او را نگران کنم و گفتم: دلم می خواست اول دریا را ببینم و بعد توی دام بیگاری های ماهر بیافتم. " عمو خندید و گفت: سهراب را به دام انداخته اند که همراهت نیست؟ " باز هم نگاهم به دریا دوخته شد و حس می کردم باید با عمو صحبت کنم.

او هم کنارم ایستاد و گفت: چی شده؟ چرا اینطوری شده ای؟ تو که خیلی سرحال بودی. " بدون آنکه توانی برای پنهان کاری داشته باشم گفتم: کیارش هم به عروسی دعوت شده است. " عمو به طرفم برگشت، اما من همچنان به دریا زل زده بودم. عمو گفت: نگو که از روبرو شدن با او می ترسی!

" با عمو که صحبت می کردم حرف ناگفته ای باقی نمی ماند و گفتم: نباید بترسم؟ " عمو دقیق نگاهم کرد و گفت: این سوالی یعنی که خودت هم نمی دانی توی دلت چه خبر است. مگر تو هنوز کیارش را دوست داری؟ " سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. سعی می کردم با نوک کفشم عمیق ترین چاله ی دنیا را توی شن ها حفر کنم. ای کاش می توانستم گودالی تا هسته ی زمین بکنم و خودم را درون آن پنهان کنم. عمو گفت: پرستش دلم می خواهد از دست تو همین حالا توی آب بپریم و خودم را غرق کنم... تو هنوز کیارش را دوست داری و هر لحظه به سهراب بیچاره وعده ی ازدواج می دهی؟ می دانی که پدر سهراب زمین هایش را برای ازدواج تو و پسرش فروخته است؟ می دانی که این کار تو فرقی با کشتن سهراب ندارد؟

" حرف های عمو تنم را لرزاند و با وحشت نگاهش کردم. او بیشتر از من وحشت کرده بود و چشمانش از شدت اضطراب بیرون زده بودند. سریع گفتم: بین من و کیارش همه چیز تمام شده است. حتی اگر من او را دوست داشته باشم هم، کیارش دیگر به من فکر نمی کند. چرا نگران می شوی عمو؟ من روی قولم برای ازدواج با سهراب هستم. چون خودم هم سهراب را دوست دارم. " عمو برای اولین بار عصبی و خشمگین خندید و گفت: قلب تو ایستگاه اتوبوس است که دائما پر از جمعیت است؟ مگر می شود هم کیارش را دوست داشته باشی و هم به سهراب وفادار بمانی و روی قولت برای ازدواج با او بمانی؟

شاید فرید را هم دوست داری؟ این توانایی که من از تو می بینم مطمئنا به فرید هم بی علاقه نیستی. " هرکس دیگری اینقدر صریح و واضح دعوا می کند حتما به دل می گرفتیم و اشکم سرازیر می شد، اما عمو خدای من بود.

به جای اینکه ناراحت شوم ناگهان خنده ام گرفت و گفتم: شاید قلبم ایستگاه اتوبوس باشد، اما فرودگاه بین المللی نیست و فرید را واقعا از قلبم بیرون کرده ام و اصلا دوستش ندارم. باور کن راست می گویم.

" عمو هم نتوانست بیشتر از این جدی بماند و در حالیکه سعی می کرد لبخندش را نشان ندهد با اخم گفت: نخند بچه جان. گاهی اوقات حس می کنم خیلی تو را لوس بار آورده ام. خیال می کنی هرکاری که دلت بخواهد، می توانی با روح و روان دیگران انجام بدهی و جان سالم در ببری؟ من در مورد سهراب مطمئنم که اینبار واقعا تو را نفرین می کند و زندگی با نفرین او جان نمی گیرد. " خنده از لب هایم فرار کرد و دوباره به دریا چشم دوختم و گفتم: برای دومین بار می گویم عمو جاوید، من هنوز کپارش را دوست دارم اما او از خیلی وقت قبل مرا فراموش کرده است. پس دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

" عمو حرص می خورد و گفت: تو از چه وقت اینقدر سنگدل شده ای پرستش؟ وقتی هر دو دقیقه یکبار به سهراب می گویی برایت عروسی بگیرد، چطور هنوز می توانی کپارش را دوست داشته باشی؟ چرا اینقدر با افتخار سرت را بالا می گیری و به من می گویی که هنوز کپارش را دوست داری؟ من کی تو را اینقدر گشتاخ بار آورده ام پرستش؟ اگر هنوز کپارش را دوست داری، پس نباید به سهراب امید واهی می دادی. فرض را بر این بگذاریم که کپارش از همسرش جدا شود و بخواهد دوباره پیش تو برگردد، تو هم مطمئنا او را انتخاب می کنی و سهراب بیچاره را تنها می گذاری؟

" حرص و جوش عمو حالم را بدتر می کرد. اینهمه عصبانیت او جراتم را کم رنگ می کرد و خیلی آهسته گفتم: نیما می گوید کپارش از دواج نکرده است... نه صیغه و نه از دواج دائم...

" عمو چشمانش را بست و کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: خُب پس راه تو را باز گذاشته است. پرستش من تو را اینقدر بی وجدان بزرگ نکرده ام! خواهش می کنم به من ثابت نکن که ژن بی وجدانی را بدون آنکه در کنار پدر و مادر واقعی ات بزرگ شده باشی، از آنها به ارث برده ای. اینقدر شبیه پدرت نباش که بعد از اینهمه سال با بیماری مادرت تازه یادش افتاد که همیشه عاشق او بوده است و از زن و بچه هایش به خاطر مادرت دست کشید. برای من اصلا مهم نیست که پدرت با نیروی عشق مسخره اش توانست مادرت را شفا بدهد و کمی وقت برای زنده ماندن او بخرد. برای من فقط بی وجدانی های پدرت در مورد همسر و بچه هایش مهم است و اجازه نمی دهم که تو هم مثل او باشی. من برای سلامت وجدان تو از عمر و جوانی ام مایه گذاشته ام.

" من شبیه پدرم شده بودم که تمام عمر از او بیزار بودم؟! ناگهان باز هم خنده ام گرفت، نمی دانم چرا امروز هر وقت که بی نهایت تعجب می کردم به جای ناراحت شدن، خنده ام می گرفت. به حدی رسیدم که باز هم از شدت خنده خم شدم و قهقهه می زدم. عمو با ترس نگاهم می کرد. داستانم را به علامت معذرت خواهی بالا آوردم و به سختی گفتم: خواهش می کنم مرا ببخش عمو... فکر کنم این خنده هایم عصبی هستند، چون هیچ کنترلی روی آنها ندارم. اما وقتی به این فکر می کنم که بعد از یک عمر نفرت نسبت به بابام، حالا دقیقا شبیه به او شده ام ناگهان دچار جنون می شوم.

" عمو در سکوت و ناباوری نگاهم می کرد تا کمی آرام شدم و توانستم صاف بایستم. باید چیزی می گفتم تا از رفتارهایم ناراحت نشود. مثل بچه های خطاکار گفتم: من نمی خواهم مثل بابام باشم. من می خواهم مثل تو باشم. آرزوی من این است که یک روز عشقی به زیبایی و آرامش عشق تو و زن عمو را تجربه کنم. نمی خواهم مثل بابام دور دنیا را بگردم و بعد تازه به یاد عشق اولم بیافتم.

" عمو جدی تر از قبل بدون آنکه مثل همیشه مهربان باشد گفت: پرستش عشق اول تو خیلی راحت در میان تمام مشکلاتی که برایت به وجود آورده بود، نهایت گذاشت و رفت. پس بهتر است نام او را به جای عشق اول، حماقت اول بگذاری. در ضمن به من ثابت نکن که قانون ژنتیک از تمام عشق و علاقه و زحمات من، برای بزرگ کردن تو قوی تر است. چون اینطوری به تمام آدم های دنیا ثابت می کنی که هر قدر هم برای خوب بزرگ کردن بچه ای که برای خودشان نیست تلاش کنند، باز هم بی فایده است و آن بچه به اصل و ریشه ی خودش باز می گردد. تو حق نداشتی وقتی تکلیفت با خودت روشن نبود، سهراب را تا این حد امیدوار کنی. حالا هم که چنین اشتباهی کرده ای، یادت باشد که حتی اگر کیارش برای بودن در کنار تو، از جانش هم بگذرد، من اجازه نمی دهم که به جز سهراب انتخاب دیگری داشته باشی. اگر هم به حرفم گوش ندهی و بخواهی باز هم حماقت کنی، به پدر و مادرت پیغام می دهم که برای این کپی برابر با اصل شان هر چه زودتر دعوت نامه بفرستند و خودم هم برایت بلیط میخرم تا هر چه زودتر از جلوی چشمانم دور شوی. " تا به حال این لحن عمو را نشنیده بودم. اصلا او تا به حال از فرستادن من پیش پدر و مادرم، حتی به شوخی هم صحبتی نکرده بود. می خواست از کنارم عبور کند که سریع بازویش را گرفتم و گفتم: من اصلا فردا با کیارش صحبت هم نمی کنم. خیالتان راحت باشد.

" با خشمی عجیب و تازه نگاهم کرد و گفت: اگر با او صحبت نکنی اما با نگاهش قلبت بلرزد هیچ فرقی به حال من نمی کند. اگر فکر می کنی هنوز هم با دیدن او عاشق میشوی پس بهتر است همین حالا وسایلمان را جمع کنیم و سریعتر به تهران برگردیم. " عمو اصلا شوخی نداشت و حس کردم برای اولین بار بدش نمی آید مرا با کتک ادب کند. چند قدم از من فاصله

گرفت و بعد دوباره به طرفم برگشت و با اخم هایی که توی این سی و دو سالی که با او زندگی کرده بودم اصلا روی صورتش ندیده بودم گفتم: راه بیافت و دنبال من بیا. حق نداری اینجا بایستی و با نگاه کردن به دریا دوباره به عشق نحس کیارش فکر کنی و برای خودت رویا ببافی. تا جلوی در ویلا وقت داری که تصمیمت را برای ماندن یا رفتن از اینجا بگیری.

" خیلی از او حساب می بردم و به دنبالش دویدم. این تغییر رفتار عمو تمام افکار دیگر را از سرم دور کرد. سر به زیر و بی صدا دنبالش حرکت می کردم. ناگهان به محض اینکه وارد حیاط ویلا شدیم، شیرین از بالای ایوان وسیعی که در طبقه ی دوم ویلا بود صدایمان زد و گفت: آقای دکتر چرا تشریف نمی آورید. می خواستم به دنبالتان بیایم.

" عمو برای شیرین دست تکان داد و بعد خیلی آرام رو به من گفتم: خُب چه کار می کنی پرستش؟ من اجازه نمی دهم اینجا چشم انتظار کیارش بنشینم. به تهران برگردیم؟ " سریع گفتم: نه ماهر گناه دارد. من قول می دهم که فردا نه تنها با کیارش صحبت نکنم بلکه حتی... نگاهش هم نکنم. " این قول خیلی برایم سخت بود چون اصلا نمی توانستم بعد از اینهمه وقت که این دیدار بدون خواست من ترتیب داده شده بود، از دیدن کیارش بگذرم. اما واقعا دلم نمی خواست که عروسی ماهر را از دست بدهم. عمو به راه افتاد و گفت: روی قولت حساب می کنم. یادت نرود که من همیشه پشت تو بوده ام و هستم و می مانم. اما پرستش من نمی توانم در مورد سهراب بی رحم باشم. " باز هم دنبالش دویدم و گفتم: پس چطور به خاطر سهراب می توانی با من بی رحمانه رفتار کنی؟

" ناگهان ایستاد و چون من می دویدم نزدیک بود به او برخورد کنم. به قدری کلافه بود که حس کردم تمام خوشی پیاده روی لب ساحل از سرش پریده است. تا به حال ندیده بودم که اینقدر از من و کارهایم حرص بخورد که نامیدانه نگاه کند. سری با تاسف برایم تکان داد و گفت: پرستش از این به بعد حق نداری در مورد ازدواج با سهراب کوچکترین حرفی بزنی و یا با او شوخی کنی. تو از این لحظه به بعد اصلا قرار نیست با سهراب ازدواج کنی چون عاشق او نیستی و من اجازه ی ازدواج بی عشق را به تو نمی دهم.

" شاید بهتر باشد که یکبار به حرف عمو گوش بدهم و دور ازدواج را خط بکشم. من برای ازدواج ساخته نشده بودم. من پر از تردید بودم. ای کاش سهراب قبول می کرد که ازدواج نکنیم و فقط بهترین دوست هم بمانیم. چشمانم را بستم و گفتم: حرص نخور جاویدخان، من هم فکر کنم بهتر است بی خیال ازدواج شوم. باید وقتی بیست سالم بود مرا به زور شوهر می دادی چون حالا دیگر دلم نمی خواهد از تو به اندازه ی یک طبقه هم دور شوم و به زیرزمین خانه بروم و با سهراب زندگی کنم. " نتوانست مانع لبخند کم رنگ روی لبانش بشود. اما باز هم حرص می خورد و این از حالت چشمانش مشخص بود. خواست

برود اما مانع او شدم و گفتم: من که قول دادم به کیارش نگاه هم نمی‌کنم، پس چرا هنوز ناراحت هستی؟ تازه از کجا می‌دانی که کیارش هنوز به من فکر می‌کند؟ یادت رفته که کیارش خودش مرا پس زد و خواست؟ پس حالا دلیلی ندارد که دوباره به سمت من برگردد و مرا بخاهد...

" نمی‌دانم چرا حرص خوردن‌های عمو تمام نمی‌شد و اینبار حس کردم تا چند دقیقه‌ی دیگر از شدت عصبانیت از روی سرش گدازه‌های آتش بیرون می‌ریزند. به اطراف نگاه کرد و آهسته گفت: پرستش طوری حرف نزن که من فکر کنم عقلمت را از دست داده‌ای. وقتی اینطوری صحبت می‌کنم دیگر شکی برابم باقی نمی‌ماند که اگر کیارش اراده کند، تو به سمتش پرواز می‌کنی. پرستش من می‌گویم او را از مغزت پاک کن، اما تو اصرار داری که او تو را نمی‌خواهد. مرا کم عقل فرض کرده‌ای؟ پرستش به خودت بقبولان که حتی اگر کیارش روبرویت ایستاد و برایت از عشق زجه هم زد، تو حق نداری دوباره به او فکر کنی. من توی همین یک سال مردم و زنده شدم تا توانستم اوضاع به هم ریخته‌ی روحی و جسمی تو را جمع کنم و اگر سهراب به کمک نمی‌آمد من از پس تو بر نمی‌آمدم. پس مثل یک دختر خانوم تازه نامزد شده که شوهرش را با تمام زیبایی‌های دنیا عوض نمی‌کند رفتار کن و مرا بیشتر از این اذیت نکن. دلم نمی‌خواهد آبرویم پیش سهراب و خانواده اش برود. آنها روی حرف تو حساب کرده‌اند و چوب حراج به زندگی‌شان زده‌اند.

" عصبانیت عمو مرا نگران می‌کرد. من واقعا نمی‌خواستم او را اذیت کنم. سعی کردم سکوت کنم و با حرف‌های احمقانه ام او را بیشتر از این ناراحت نکنم. اما واقعا دلم نمی‌خواست چنین برخوردی را از عمو ببینم، چون عمو توی هر شرایطی از من حمایت می‌کرد و حالا حس می‌کردم واقعا سهراب را خیلی بیشتر از من دوست دارد و حسادت غمگینم می‌کرد. اینکه به خاطر سهراب حاضر بود مرا از خانه بیرون کند و پیش مادر و پدرم برگرداند، خیلی دلم را می‌شکست. اما فعلا وقت مناسبی برای بحث با عمو نیست چون او خیلی از من دلگیر و ناامید بود.

سکوت کردم و با هم وارد خانه شدیم، با مادر و پدر نیما قبلا آشنا شده بودیم. خیلی جوان بودند و جزو مهندسان عمران سرشناس تهران بودند و کارنامه‌ی کاری درخشانی به اندازه اغلب پل‌ها و پارک‌ها و ساختمان‌های معروف تهران داشتند. نیما تنها فرزند آنها بود. مادر ماهر هم تک و تنها به عروسی آمده بود و به جز اقوام مادری ماهر هیچ خبری از پدر و برادر ماهر نبود. پدر ماهر خودش را از دسترس او خارج کرده بود و ماهر به اجبار برای گرفتن اجازه‌ی پدر مجبور شده بود، قانونی اقدام کند. دوستانم در طبقه‌ی دوم خانه همراه با اقوام جوان عروس و داماد، مشغول باد کردن هزار بادکنک بودند. عمو طبقه پایین و در کنار پدر و مادرها و بزرگترهای عروس و داماد ماند و من پیش بچه‌ها رفتم.

شیرین با دیدن من مثل بچه های ذوق زده گفت: پرستش کجا بودی که مسابقه ی بادکنک باد کردن نیما و سهراب را ببینی؟ سهراب برنده شد، بیست بادکنک بیشتر از نیما باد کرد. " نیما که هنوز با بادکنک ها درگیر بود گفت: نخیر سهراب تمام بادکنک ها را کوچک باد می کرد و گره ی آخر را هم به عهده ی شیرین می گذاشت.

" سهراب یک بادکنک به هوا انداخت و در حالیکه سعی می کرد آنرا با سرش به طرف من پرتاب کند گفت: دروغ نگو دکتر... بادکنک های من دوبرابر از بادکنک های تو بزرگتر هستند، درضمن تو هم از ماهور برای گره زدن بادکنک ها استفاده می کردی، پس خواهش می کنم زیر قول و قرارمان نزن. من برنده شدم و تو باید توی عروسی من، هرکاری که می گویم انجام بدهی و از صبح در اختیار من باشی.

" بادکنک سهراب را توی هوا گرفتم و گفتم: سهراب روز عروسیت از صبح با نیما چه کار داری که باید در اختیارت باشد؟ " سهراب کمی فکر کرد و گفت: فعلا نمی دانم اما تا روز عروسی فکر می کنم و شرح وظایف نیما را می نویسم.

" ماهور یک بادکنک دیگر گره زد و گفت: سهراب حالا تا روز عروسی تو خیلی مانده است و تا آن موقع من یک راهی برای نجات شوهرم پیدا می کنم. " سهراب با تردید به ماهور نگاه کرد و گفت: هیچ راه نجاتی برای شوهرت باقی نمی ماند.

" ماهور لبخندی شاد زد و گفت: پس عروسی ات را به هم می زنم. خودت می دانی که من بهترین دوست پرستش هستم و اراده کنم او عروسی اش با تو را به هم می زند.

" ناگهان این حرف ماهور توی گوش هایم پیچید. برای یک لحظه به این فکر کردم که اگر بخواهم زیر قولم با سهراب بزنم چه اتفاقی می افتد. سهراب جدی شد و گفت: خیلی نامردی ماهور. من با نیما شوخی می کنم، تو چرا اینقدر جدی برای خراب کردن زندگی من تصمیم می گیری؟

" احتیاجی به فکر کردن نداشتم، نباید چنین ظلمی در حق سهراب مرتکب می شدم. بادکنک از دست ماهور در رفت و بادش خالی شد. ماهور بلند شد و به طرف سهراب که حالا بدون شوخی و با ناراحتی به ماهور نگاه می کرد آمد. من هم کنار سهراب ایستادم و به او گفتم: ماهور هم مثل تو شوخی می کند جان من. " اما سهراب مثل پسر بچه های بی گناه بغض کرده بود. ماهور سریع گفت: باور کن شوخی کردم، ببخشید. واقعا خیال کردی که من هم مثل باقی دوستان بی معرفتمان هستم که هر کاری برای به هم زدن زندگی عزیزانم انجام بدهم؟ قهر نباش...

" شیرین یکی از بادکنک ها را به طرف سهراب انداخت و گفت: لوس نباش سهراب. چرا تازگی ها اینقدر سریع ناراحت می شوی؟ قبلا حتی اگر با چوب و چماق هم کتک می خوردی باز به دل نمی گرفتی. " یکی از بادکنک ها که نیما در حال باد

کردن آن بود ترکیب و همه ترسیدند. نیما در حالیکه به سراغ یک بادکنک دیگر می رفت گفت: سهراب لوس شده است چون پرستش خیلی قربان صدقه اش می رود. " سهراب در حالیکه برای نشستن من روی مبل، از جایش بلند می شد گفت: نخیر من همیشه همینقدر لوس بودم نیما خان. تو که قبلا مرا ندیده بودی و نمی دانی چقدر آدم مزخرفی بودم. پرستش باعث شده که من خیلی با اخلاق و مهربان شوم. تمام خوبی های اخلاق من فقط به خاطر پرستش است.

" سهراب مبل را برایم مرتب کرد و دستم را گرفت تا بنشینم. بعد پشت سرهم می پرسید آب نمی خواهم؟ گرسنه نیستم؟ خسته نیستم؟ ماهور با تنفر به سهراب نگاه می کرد و بعد گفت: آه آه حالم به هم خورد. سهراب عابدی تو دقیقا از چه وقت اینقدر زن ذلیل شده ای؟ نیما من هم از این ذلالت ها می خواهم.

" خنده ام گرفت و یاد عصبانیت عمو در مورد ناراحتی سهراب افتادم. عمو حق داشت، چون سهراب چه شوخی و چه جدی خیلی مرا دوست داشت و حق او بی وفایی دیدن از جانب من نبود. نیما با نفرت رو به سهراب گفت: خواهش می کنم بعد از ازدواج، تو و پرستش اصلا با ما رفت و آمد نکنید. این ذلالت های تو خانمان بر انداز هستند عابدی. " بعد رو به ماهور گفت: برایت چه کار کنم عزیزجانم؟ به این پسره نگاه نکن این خودشیرینی ها تا قبل از عقد هستند.

" سهراب با غرور سرش را بالا گرفت و گفت: نخیر من تا آخر عمرم، جانم را برای عشق و زندگی ام می دهم. تا به حال دوازده سال یک نفر را بدون خستگی دوست داشته ای نیما خان؟ من دوازده سال است که پرستش را بدون یک ثانیه تردید دوست داشته ام و دم نزده ام. حالا نمی دانی که چقدر از بودن در کنار او شاد و خوشحال هستم.

" ناگهان ماهور و شیرین هر دو به من چشم دوختند. هر دو عجیب نگاهم می کردند. شیرین نگاه مهربانش بین من و سهراب می چرخید و در حالیکه توی چشمانم یک دنیا اشک جمع شده بود خیلی آرام گفت: من خوب تو را درک می کنم سهراب جانم. امیدوارم همیشه کنار عشقت در سلامت کامل زندگی کنی.

" با احترام و علاقه به سهراب نگاه کردم که کنار صندلیم روی زمین طوری نشست مثل اینکه می خواست نزدیک ترین نقطه به من را برای نشستن داشته باشد. دلم می خواست او را به خاطر تمام محبتی که به پایم می ریخت عبادت کنم. از اینکه ابراز علاقه به من اینقدر برایش راحت بود قلبم را بیشتر می لرزاند.

ماهور یکی از بادکنک ها را به سر سهراب زد و دست مرا گرفت و گفت: این زن ذلیلی های سهراب حالم را بد کرده است. بهتر است هرچه زودتر خودم را از این جو خلاص کنم. پرستش بلند شو که با شیرین به آرایشگاه برویم. " سهراب بدون بدون توجه به آنها با علاقه سرش را به زانویم تکیه داد و گفت: عزیز من خسته است و تازه از راه رسیده، شما خودتان بروید.

پرستش من باید استراحت کند. " نیما ادای بالا آوردن در می آورد و شیرین با صدای بلند می خندید و ماهر هم با حرص دست مرا می کشید تا از سهراب جدا کند. بالاخره ماهر برنده شد و من در حالیکه نگاهم به سهراب دوخته شده بود از او جدا شدم. ماهر توی راه پله کنار گوشم گفت: من جرات نکردم به سهراب بگویم که فردا کیارش به عروسی می آید. پرستش من خیلی دلم به حال سهراب می سوزد. فردا به محض اینکه کیارش را ببیند نابود می شود.

" شیرین هم بین مان قرار گرفت و گفت: بچه ها سهراب از دست مان رفته است. هر کاری می کنید فقط قلب او را نشکنید. اگر سهراب ناراحت شود من او را با خودم می برم. " به شانۀ شیرین زدم و گفتم: چرا شما همگی توی تیم سهراب بازی می کنید؟ من باید چه کار کنم که همگی باهم، مرا دشمن سهراب ندانید و برای خوشبختی سهراب با من جنگ و دعوا به راه نیاندازند؟ " شیرین خیلی تغییر کرده بود و هر حرفی باعث می شد یک دنیا غم و اندوه به چشمانش نفوذ کند. مثل اینکه یادش رفته بود که او قوی ترین دختر اطراف ما بود که همیشه با آرامش و منطق تمام کارهایش را پیش می برد.

دستی به چشمان سرخش کشید و گفت: سهراب خیلی مظلوم است و گناه دارد. پرستش خواهش می کنم با سهراب روراست باش و اجازه نده که خیال کند احساساتش را نادیده گرفته ای. حتی اگر نمی خواهی سهراب را انتخاب کنی، خواهش می کنم درست با او برخورد کن. " اینهمه طرفداری از سهراب باعث می شد که کم کم خیال کنم اگر انتخابی به جز سهراب داشته باشم از طرف همه ی آشنایانم طرد می شوم. دستم را دور کمر شیرین انداختم و گفتم: من به جز سهراب هیچ مرد دیگری را انتخاب نمی کنم. خیالتان راحت باشد.

" شیرین و عمو خبر نداشتند که بدون تاکید آنها هم، من دیگر طاقت شکستن قلب مهربان سهرابم را نداشتم.

سهراب عزیز من، تمام امید و آرزوهای مرا برآورده می کرد. تمام عشق و احترامی که همیشه رویام بود، حالا با سهراب داشتم. شاید هنوز کیارش را دوست داشتم اما او فقط برایم یک خاطره شده بود که اغلب لحظاتم کنارش تلخ و بد گذشته بودند.

اما سهراب عزیز من... او همیشه جان من بود. هنوز هم به قدری خوب بود که برای یک لبخند او جانم را می دادم.

سعی کردم برای چند ساعت از قیل و قال دنیا و باران اتفاقاتی که قرار بود فردا بر سرم ببارد، دور باشم. همراه ماهر و شیرین چند ساعتی به آرایشگاه رفتم و تلاش کردم که از تمام ترس های دنیا فرار کنم. می خواستم باز هم به احساس خوب و پر از شادی صبح برگردم و فراموش کنم که توی مغزم چقدر خاطرات تلخ، انبار شده است.

چند ساعت فقط چشمانم را بستم و اجازه دادم صدای خنده ی دوستانم گوش هایم را پر کند. در کنار دوستانم، من مست از خوشی ناب بودم و می توانستم چشمانم را روی همه چیز ببندم. حتی اگر از این رفاقت ها خیلی نتایج خوبی نصیب نشده بود

اما هنوز هم امیدوار بودم که بالاخره یک روز توی پیری، با داشتن دوستانم احساس خوبی به طراوت حال امروز به سراغم بیاید. من تمام تلاشم برای سالهای بعد بود و می خواستم حتی اگر دست سرنوشت تنهایی را برابم رقم زد، باز کنار دوستانم بمانم و با آنها به خانه ی سالمندان بروم. می دانستم که این رویا اتفاق نمیافتد، چون مطمئنا ماهور بچه دار می شد و هرگز پایش به خانه ی سالمندان باز نمی شد. اما شیرین به احتمال زیاد با این مبارزه ی پیگیرانه اش با سرنوشت، در آینده با من راهی خانه ی سالمندان می شد. سهراب هم که اصلا اهل نارفتی نبود و مطمئنا بچه هایش را به حال خودشان می گذاشت و با من و شیرین تا آخر عمر توی خانه ی سالمندان می ماند... از این آینده نگری خوشم نیامد.

چون من فقط تا وقتی که سهراب را داشتم می توانستم به بازگشت تمام دوستانم فکر کنم. سهراب همانطور که برای من آدم جذابی بود، بقیه ی دوستان مان را هم به خودش جذب می کرد. اگر سهراب را از دست می دادم باید به تنهایی راهی خانه ی سالمندان می شدم. اما در کنار سهراب... حتی ممکن بود بهزاد هم به خاطر سهراب با ما همراه شود. فرید هم دست از سر من بر می داشت و به ما می پیوست و دوباره می شدیم همان دانشجویان خوشحال دانشکده هنر که خنده از لبهای مان جدا نمی شد. بعد ماهور هم حسودی اش می شد و به ما سر می زد و شاید هم کنارمان می ماند.

حتی فکر کردن به این رویا حالم را بهتر می کرد و دنیایم را از تاریکی مطلق بیرون می کشید. سهراب تنها امیدم برای داشتن کهن سالی شاد بود. باید تمام حواسم را معطوف سهراب کنم. من با سهراب به تمام رویاهایم می رسیدم و نباید او را از دست می دادم.

فصل بیست و سوم

هرکاری کردم خوابم نمی برد. خسته و کلافه بودم اما غلتیدن توی تخت هم حوصله ام را سر برده بود و قبل از آنکه شیرین را بیدار کنم، بلند شدم. دورتا دور اتاق را نگاه کردم شاید یک کتاب پیدا کنم، بخوانم و خوابم ببرد. اما با تشکر از فرهنگ بالای کتاب خوانی، هیچکس توی ویلای لب ساحل، کتاب نمی خواند و یا کتاب به جا نمی گذاشت. اتاقی که به من و شیرین داده شده بود، تختی دو نفره و یک پنجره با تراسی کوچک رو به دریا داشت. کنار پنجره ایستادم و به حیاط ویلا نگاه کردم. کارگرها تمام دیشب را مشغول چیدمان حیاط بودند، کل محوطه ی جلوی ویلا تا کنار ساحل را با میز و صندلی های سفید و چراغ های گازی و گرمایشی پر کرده بودند. برای امروز کار زیادی به جز گل آرایی حیاط و میزها باقی نمانده بود.

خانواده ی نیما برعکس خانواده ی ماهور پر جمعیت بودند. پدر و مادر نیما چون همین یک بچه را داشتند، علاوه بر اقوام، تمام دوستان و همکارانشان را به عروسی دعوت کرده بودند. آنها برنامه ریزی کامل و دقیقی برای عروسی داشتند، حتی برای بارش باران هم برنامه ریزی کرده بودند و قرار بود به محض اینکه نم باران شروع شد، مهمانان را به داخل دعوت کنند. فضای داخلی ویلا هم به قدری بزرگ بود که تمام مهمانان را در خود جا می داد. قرار بود عروسی از بعد از ظهر تا صبح فردا ادامه داشته باشد و در این میان میزهای پذیرایی و اجاق های کباب پزی اصلا نباید خالی می ماندند.

هنوز هم باورم نمی شد که ماهور با این جدیت مرد دیگری به غیر از بهزاد را انتخاب کرده باشد. ماهور و بهزاد خیلی با هم خوب بودند، باور جدایی آنها برایم محال بود. ماهور برای اینکه تمام راه های بازگشت بهزاد را ببندد، چند ماه قبل، مراسم عقد مفصلی گرفته بود. گمان نکنم تا آخر عمرم باز هم بتوانم بهزاد را در میان دوستانم ببینم. حتی با تمام نامردی هایی که در حقم کرده بود، هنوز هم وقتی به یاد خوبی های اندک و انگشت شمار او می افتادم و دلم برایش تنگ می شد. اما برای فریب... هیچ وقت دلتنگ او نخواهم شد.

چراغ های ویلا تا نیمی از ساحل دریا را روشن کرده بودند. همین که نگاهم به موج های دریا افتاد خیلی ناگهانی هوس کردم به ساحل بروم و چند ساعت باقی مانده تا صبح را کمی با خودم خلوت کنم. توی چمدانم را نگاه کردم با خودم لباس گرم آورده بودم اما نمی دانم چرا فقط دلم می خواست پلیور بافتنی سهراب را بپوشم. به راه افتادم و بی صدا از اتاق بیرون زدم.

سهراب دیوانه ی من، روی کاناپه ی جلوی در اتاق من و شیرین خوابیده بود. به خاطر زیاد بودن تعداد مهمان ها، به اجبار هر اتاق، به دو یا چند نفر تعلق گرفته بود. سهراب و عمو هم قرار بود با هم توی یک اتاق بمانند. اما سهراب از اینکه در کنار عمو بخوابد خجالت می کشید و به این کاناپه پناه آورده بود. از کنار او هم به آرامی عبور کردم و به طبقه ی پایین رفتم.

طبقه ی پایین هم برای پذیرایی از مهمانان فردا، کاملاً آماده شده بود. میز و صندلی های سرو غذا و نوشیدنی در هر گوشه ای به چشم می خوردند. از بین آنها عبور کردم و خودم را به حیاط که رساندم. تازه متوجه ی دو نگهبان ویلا شدم، به قدری فضای ویلا بزرگ بود که نمی توانستند بدون نگهبان، توی آن زندگی کنند. در ورودی قفل بود و از نگهبان ها خواستم که در را برایم باز کنند. قدم زنان خودم را به ساحل رساندم. هوا سرد بود، اما سرمای هوا اذیتم نمی کرد. پلیور سهراب را بیشتر به دور خودم پیچیدم و روی شن های ساحل، نزدیک موج ها نشستم. ساحل این اطراف به نسبت سواحل دیگر شمال، بی نهایت تمیز بود و تقریباً برایم عکس سواحل خارجی را تداعی می کرد. نگاهی به ساعت انداختم تازه ساعت پنج صبح بود و یک ساعتی برای دیدن سپیده ی صبح وقت داشتم.

تازگی ها که سنم از سی سالگی فاصله گرفته بود، دلم می خواست بیشتر بیدار بمانم و از تک تک لحظات شبانه روزم لذت ببرم. به مرور فهمیده بودم که زندگی به قدری زیباست که عمر آدمی برای دیدن زیبایی های آن محدود و اندک است. قبلاً وقتی کیارش می گفت که دلش می خواهد باقی عمرش را با عشق و علاقه بگذراند و از روزهای عمرش نهایت استفاده را ببرد، متوجه ی منظورش نمی شدم. اما حالا به قدری از لحظات عمرم لذت می بردم که می فهمیدم تا عشق نباشد زندگی زیبا نمی گذرد و ارزش گذراندن ندارد.

نگاهی به انگشتانم انداختم. حلقه ی کیارش در دستم بود. روی حلقه اش را بوسیدم. خوش به حال این حلقه که چند ماه توی انگشتان او زندگی کرده بود. عمو درست می گفت، نگاه کردن به دریا مرا به یاد کیارش می اندازد!

کیارش سرمد بی قلب و لجباز... ای کاش کمی زودتر از امروز دلیلی برای دیدن او پیدا می کردم. حتماً لازم بود که برای کمک به شیرین و سیاوش تا آلمان برود و مرا در میان دوستانم تنها بگذارد؟ باز نگاهم به موج هایی که در تاریکی به طرف ساحل هجوم می آوردند افتاد. می خواستم تا سپیده ی صبح به کیارش و گذشته فکر کنم اما بعد از سپیده ی صبح باید او را کاملاً از حافظه ام پاک می کردم. زانوانم را در بغل گرفتم و چانه ام را روی آنها گذاشتم. از روزی که کیارش توی رستوران پدرش مرا به جرم هایی که هیچ کدام واقعیت نداشتند از خودش رانده بود، دیگر او را ندیدم و او هم به سراغم نیامد.

به قدری ناامیدم شده بودم که انگیزه ای برای خبر گرفتن از او نداشتم. نمی خواستم باز هم با تهمت های بی رحمانه ی مواجه شوم. تلاشی هم برای بر طرف کردن تهمت ها انجام ندادم. بی نهایت غمگین و افسرده بودم و به هیچ عنوان رمقی برای تیرئه ی خودم نداشتم. به نظرم کار مزخرفی بود که بخوام رای قطعی کیارش را نسبت به خودم عوض کنم. آن روزها فرید همچنان اطرافم پرسه می زد. مثل گذشته با هم دوست و رفیق صمیمی نبودیم. حس می کردم او هم از من دلسرد شده اما هنوز

دست از سرم برنداشته بود. آن زمان ها اوج آزار و اذیت های بهزاد بود و حال خراب ماهور، نظرم را نسبت به فرید هم عوض می کرد. فرید هیچوقت طرف ماهور را نمی گرفت و مثل اینکه با هر آزار و اذیت بهزاد، فرید جان دوباره ای برای به هم زدن آرامش من پیدا می کرد. هرچند که رفتارش نسبت به من سرد شده بود ولی همچنان از روی اجباری که من متوجه ی دلیل آن نمی شدم خودش را کنار من نگه می داشت.

حس می کردم فرید می خواهد با زبان بی زبانی به من هم بفهماند که اگر بخوام مثل ماهور گذشته را پاک کنم، عاقبت بدی در انتظارم خواهد بود. در حالیکه من و فرید هیچ وقت نامزد نبودیم و دلیلی برای اینهمه ترس از او احساس نمی کردم. تا اینکه بعد از جریان فرار نیما و حمله ی احمقانه ی ماهور با چاقوی آشپزخانه، صبر من هم تمام شد. از دیدار وقت و بی وقت فرید کلافه و دلزده شدم.

بالاخره یک روز از اینکه می خواست مرا با حرف های تکراری از علاقه ام به کیارش دور کند خونم به جوش آمد و احترام و حرمت دوستی چندین ساله مان را فراموش کردم و همه چیز را بین خودم و فرید به هم زدم. تمام کینه ای که از او به خاطر خراب شدن خواستگاری کیارش به دل گرفته بودم را بیرون ریختم و به او گفتم که نمی توانم او را بابت این رفتارهایش ببخشم. اما فرید خونسرد و بی خیال گفت که به خاطر خیر و صلاح من، شر کیارش را از زندگیم کم کرده است و به محض اینکه بفهمد دیگر به کیارش فکر نمی کنم خودش از زندگیم می رود.

فرید هر وقت که به دیدارم می آمد، مثل یک صدای ضبط شده ی تکراری از غیر قابل اعتماد بودن کیارش می گفت و اینکه او چیزهایی می دانست که من از آنها بی اطلاع بودم. فرید معتقد بود که کیارش از مدتها قبل به ژاسمین قول ازدواج داده و مرا به بازی گرفته و سرکار گذاشته است. بین تهمت های کیارش که خیال می کرد من و فرید با هم توطئه کرده ایم تا اموال او را بدست بیاوریم و حرفهایی که فرید در مورد بازی های کیارش می گفت، گیر افتاده بودم. نمی دانستم باید به چه زبانی به فرید بفهمانم که دلم می خواهد دست از سرم بردارد.

شخصیت فرید خیلی تغییر کرده بود، آن شخصیت حمایتگر فرید که چندین سال همه ی ما را زیر بال و پر خودش گرفته بود و سعی می کرد با محبت هایش دوستی مان را حفظ کند، حالا تبدیل به حالتی بیمارگونه شده بود که با چنگ انداختن به زندگی من، باعث می شد دلم بخواهد از او نهایت فاصله را بگیرم. دیگر به هیچ عنوان شبیه مسافر کوچلوی مهربان من نبود. از حرکات و حرف هایش خوشم نمی آمد. وقتی تماس می گرفت دلم می خواست زار بزنم و تلفنم را توی چاه دستشویی بیاندازم. وقتی به دیدارم می آمد خودم را توی کمد اتاق پنهان می کردم و به عمو می سپردم که بگوید من خوابیده ام.

تا به حال از هیچکس اینقدر متنفر نبودم. تمام جذابیت معصومانه ی فرید پاک شده بود و از بین رفته بود. اما بدبختانه هر قدر من از او دورتر می شدم، او بی خیال تر می شد و بیشتر با حرف های تکراری به سراغم می آمد. جالب آنجا بود که حس می کردم این حرف ها را از سر علاقه و دوستی نمی زند و اتفاقا برعکس، حس می گفت که او دیگر هیچ علاقه ای به من ندارد. مجبور بودم بعد از هر چندباری که خودم را به بهانه ی خواب و بیماری، از دیدار او نجات می دادم بالاخره یکبار او را بپذیرم و تحملش کنم. بدترین قسمت ماجرا آنجا بود که او فقط به دیدارم می آمد تا از بدی های کیارش صحبت کند، از خودش و برنامه هایش هیچ حرف تازه ای نداشت. من و فرید به غیر کیارش هیچ حرف مشترکی برای گفتن نداشتیم.

برای من که دائم در حال تلاش برای فراموشی کیارش بودم، اینهمه صحبت کردن از او، اعصابم را به هم می ریخت و باعث می شد که صبرم تمام شود و بیشتر از فرید متنفر بشوم. هر قدر برای فرید توضیح می دادم که نگران نباشد چون من و کیارش هرگز پیش هم بر نمی گردیم باز دست از سرم بر نمی داشت. مجبور بودم بعد از هر بار که سر راهم قرار می گرفت، این جمله که دیگر رفاقتی بین من و تو و کیارش باقی نمانده، را تکرار کنم. اما او خودش را به نشنیدن می زد و همچنان به کارهایش ادامه می داد، از لحظه ای که او را می دیدم تا وقتی که به زور از او می خواستم تا از جلوی چشمانم دور شود فقط از خیانت های کیارش می گفتم، از اینکه ژاسمین را قبل خواستگاری من، صیغه کرده بود و قسم می خورد که کیارش و ژاسمین وقت عقد توی محضر خانه را هم گرفته اند.

از هر هزار جمله ای که سعی می کردم آنها را نشنوم، بالاخره یک جمله توی مغزم نفوذ می کرد و مرا به جنون می رساند. جدیت فرید در مورد اینکه برای تمام حرف هایش دلیل و مدرکی معتبر دارد و می تواند آنها را هر وقت که بخواهم نشانم بدهد، کم کم بی خیالی و غم عشق را از وجودم دور کرد و باعث شد که دلم بخواهد بفهمم کیارشی که آنهمه تهمت های بی پایه و اساس به من زده بود، خودش تا چه حد گناهکار و خیانتکار است.

بالاخره وز وزهای فرید توی مغزم نفوذ کرد و مرا از پوسته ی بی تفاوتی و افسردگی بیرون کشید. هر نوع کدورت و ناراحتی از جانب کیارش را می توانستم تحمل کنم، به جز اینکه تمام این مدت مرا با بهانه های الکی از سر خودش باز کرده بود تا به سادگیم بخندد. حتی خیال می کردم که کیارش خودش با فرید دست به یکی کرده تا مرا از میدان به در کند و دل ژاسمین عزیزش را بدست بیاورد. در آخر به قدری به خیانت کیارش فکر کردم که کارم به جنون رسید.

با فرید قرار گذاشتم تا حرف هایش را با سند و مدرک به من ثابت کند. مثل اینکه هر دو نفرمان به قدری بیکار بودیم که کاری به جز رو کردن دست کیارش خیانتکار نداشتیم. حالا می بینم آنروزها که من هر لحظه از کیارش خشمگین تر می شدم

و فرید هم تمام کار و زندگی را تعطیل کرده بود تا کیارش را شیطان رجیم نشان بدهد، کیارش اصلا به ما فکر هم نمی کرد و خودش را در میان روزمرگی های زندگی زیبایش غرق کرده بود.

کارم به جایی رسید که برای آمدن فرید و شنیدن خبرهای جدید او لحظه شماری می کردم. با هیچکس جز فرید صحبت نمی کردم، حتی با عمو هم دردل نمی کردم. پرده ای از خشم و کینه نسبت به کیارش جلوی چشمانم را گرفته بود.

تا اینکه یک روز فرید گفت وقت دیدن سند و مدرک خیانت های کیارش فرارسیده است و باید حتما ژاسمین را ببینم و بفهمم که کیارش علاوه بر خیانت، چه بلای عظیم تری سر اعتماد من آورده است. تمام آدم های بد اطرافم یک جایی متوقف می شدند و دست از آسیب رساندن بر می داشتند، حتی بهزاد هم با دیدن ناراحتی بیش از حد ماهور، دست از تلاش کشیده بود.

اما اینکه چرا کیارش و فرید دست از سر من بر نمی داشتند خیلی برایم عجیب بود. می خواستم بفهمم چه بلایی عظیم تر از خیانت وجود دارد که کیارش در حقم روا داشته و فرید هم با آب و تاب از آن صحبت می کند. در نتیجه چشم و گوش بسته حرف های فرید را پذیرفتم و حتی یکبار هم نگفتم که بگذار کیارش هرکاری دلش می خواهد با زندگیم بکند، دیگر برایم اهمیتی ندارد...

فرید خوشحال و خندان برای فردای همان روز با ژاسمین قرار گذاشت و گفت که بعد از ظهر به دنبالم می آید. آنروز و فردایش تا وقتی که فرید از راه برسد برایم مثل کابوس گذشت. هرقدر فکر می کردم نمی فهمیدم که برای چه باید به دیدار ژاسمین بروم، فقط گوش هایم پر از صدای فرید شده بودند. هزار بار حس کردم ممکن است مرگم تا چند لحظه ی دیگر فرا برسد... اما زنده ماندم. می خواستم با فرید بروم و بفهمم که من بی گناه بوده ام و کیارش از اول هم مرا نمی خواسته است. باید به خودم ثابت می کردم که نقشی در خراب شدن زندگیم نداشته ام.

دائم به خودم می گفتم من که می دانستم عاقبت دل بستن به کیارش قلب یخی، همین خواهد بود. من که می دانستم خیلی بی تفاوت از من می گذرد، پس حالا چرا باید با دیدن ژاسمین به مغز خودم شلیک می کردم. دانسته مردن بیهوده ترین نوع مرگ بود. به خودم قول دادم که در کمال آرامش دلایل فرید را ببینم و بشنوم و بعد... برای بعد نمی توانستم نقشه ی درستی بکشم. نمی دانستم که اگر مطمئن شوم من زندگی مان را خراب نکرده ام خوشحال می شوم یا ناراحت. هنوز هم با به یادآوری آن روز های پوچ و پر از نگرانی های مسخره، که به دنبال مدرکی از خیانت های کیارش بودم، دنیا به کامم تلخ می شد.

تکه چوبی که کنار پایم روی شنها افتاده بود برداشتم و روی شنهای خیس و نرم نوشتم:

گفتی از تو بگسلم...دریغ و درد رشته وفا مگر گسستی است؟

بگسلم ز خویش و از تو نگسلم عهد عاشقان مگر شکستی است؟

اما عهد من و کیارش به راحتی شکست. من آدم ضعیفی بودم و کیارش هم با بی اعتنائی کامل از من گذشته بود. فرید با اعتماد به نفس کامل فردای همانروز به دنبالم آمد، مطمئن بودم که دیگر توانی برای تحمل او نخواهم داشت. آرشه ی فرهاد کوه کن را که بی نهایت عاشقش بودم را برداشتم. می خواستم آنرا بعد از اینکه دست کیارش را برایم رو کرد، پس بدهم و برای همیشه شر فرید را از زندگی ویرانم، کم کنم. در هر حال که من دستی برای نواختن ویولن نداشتم. قبلا باور اینکه یک روز به این حد از نفرت نسبت به فرید برسم برایم محال بود. اما آنروز تصمیم خودم را گرفتم که به هر جان کنندی این دوستی پر از مصیبت و اجبار را تمام کنم.

هیچکدام جز سلامی کوتاه حرف دیگری نداشتیم. متاسفانه فرید اجازه نمی داد تا من کتاب زندگیم را ببندم و ادامه دردناک آنرا نخوانم. لعنت به این زندگی که حتی برای باور کابوس هایش نیز احتیاج به سمی مهلک داشتم. این گنگی و بهت زدگی که نمی دانستم برای فهمیدن چه با فرید راهی شده ام، بیشتر شکنجه ام می کرد. تمام جراتم را جمع کردم و از فرید پرسیدم که مقصدمان کجاست. فرید خیلی مطمئن به من چشم دوخت و گفت: به دیدار هوویت می روی عزیزم. برگه های قرار محضر در دست ژاسمین است و او حاضر نشد که آنها را به من قرض بدهد. در ضمن چیز دیگری هم نزد ژاسمین است که به گمانم برای تو است و خودت باید آنرا پس بگیری.

فقط می خواستم به خودم فرصتی برای پیروزی در مبارزه ای که خیلی وقت قبل تمام شده بود بدهم، شاید همه چیز دروغ باشد! نباید بگذارم فرصتها نابود شوند. احساس می کردم کودن شده ام و خیلی بی مقدمه از فرید پرسیدم: به نظر تو هم ژاسمین بیش از حد زیبا نیست؟ این خیلی ناجوانمردانه است که من با چنین رقیب زیبایی مبارزه کنم و شکست بخورم.

" فرید نفس عمیقی کشید و گفت: تو تنها رقیبی هستی که از زیبایی هوویت تعریف می کنی. البته فکر کنم تو هووی ژاسمین شده ای. برادر ناتنی من خیلی خوش سلیقه است و بیش از حد زیبایی را دوست دارد.

" توی آن لحظات حتی تعریف های فرید هم توی گوش هایم کریه بودند. فرید که سکوتم را دید دوباره ادامه داد و گفت: به ژاسمین فقط به چشم یک عاشق دلخسته نگاه کن که برادر نامرد من او را از آن سر دنیا به دنبال خودش کشیده و به او هزاران وعده ی مسخره برای خوشبختی داده است. اما او درست وقتی که به اینجا رسید، تازه فهمید که نه تنها خوشبخت نشده است بلکه یک دختر دیگر هم توی رابطه اش با کیارش سرک کشیده است. من توی این ماجرا دلم بیشتر از تو برای ژاسمین می سوزد. حق او این همه خاری و ذلت نبود پرستش.

" می دانستم که ژاسمین اینقدرها هم که فرید می گفت فریب خورده نیست، او می دانست که من و کیارش باهم هستیم ولی باز برای نابود کردن زندگی من آمده بود. خودش می گفت که کیارش از من برای او تعریف کرده، پس دلیلی نمی دیدم که کسی برای ژاسمین بیشتر از من دل بسوزاند. یک لحظه از لاک بهت زدگی و خواب آلودگی بیرون آمدم و با نفرت گفتم: مطمئن باشم که تو عاشق تمام انتخاب های برادر ناتنی ات نیستی؟ حسادت و بد خواهی اندازه ای دارد فرید. تو هر قدر هم که برای نابودی کیارش تلاش کنی او باز هم جوابت را نمی دهد. چون اصلا برایش مهم نیستی. پس خواهش می کنم مرا بیشتر از این آزار نده.

" دلم می خواست خودم را از ماشین فرید بیرون بیاندازم تا شاید بتوانم از این حال و هوا فرار کنم. صدای آرام فرید توی گوشه‌هایم نشست و گفت: من قصد آزار تو را ندارم پرستش. تو چرا همیشه با من دعوا داری؟

" اینبار دیگر نتوانستم خود دار باشم و گفتم: چون تو بزرگ ترین کابوس من شده ای. چرا دست از سر زندگی من بر نمی داری؟ به چه زبانی بگویم که دیگر نمی خواهم تو دوستم باشی؟ اگر یک کنتور به این جمله ی تاریخ انقضایت برای من تمام شده است، وصل می کردم به خوبی نشان می داد که بیشتر از تیلیون ها بار آنرا به تو گفته ام. من هم باید به شیوه ی ماهور با کارد و چنگال آشپزخانه تو را تهدید کنم تا تو هم مثل بهزاد سایه ات را از زندگیم کم کنی؟ فرید شکبیا دیگر نمی خواهم تو را تا آخر عمرم در میان دوستانم ببینم. بیا مثل دو انسان بالغ حرف های یکدیگر را بشنویم، عزیزم دست از سر من بردار! مثل خاله خان باجی های حرمسراهای قدیم به دنبال جنگ و دعوا بین دو هوو نباش، چون تو مردی و باید مثل مردها رفتار کنی. کیارش خیلی شیک و با شخصیت از من جدا شد. تو هم به جای اینکه هر روز وقتت را با غیبت پشت سر کیارش بگذرانی، به فکر کار و زندگی باش. پدرت خانه و سرمایه ی دیگری ندارد تا برای تو سرمایه گذاری کند. پس برو دنبال کار تمام وقت بگرد و از این حال و هوا بیرون بیا. شاید سر کار جدید با دخترهای تازه آشنا شدی و دوستی مان را فراموش کردی. بیا هر دو باهم از خیر این دوستی لعنتی و عذاب آور بگذریم. من به هر زبانی که تو بخواهی می گویم که دیگر دلم نمی خواهد به دوستی با تو ادامه بدهم.

" برای اولین توی مدت دوستی ام با فرید حس کردم که از چشمانش افتادم. با نگاهی که از هر محبتی خالی شده بود، پوزخندی زد و گفت: بسیار خُب به جان مادرم قسم می خورم که دیگر کاری به کارت نداشته باشم. من هم دیگر از اینهمه التماس و گدایی عشق از تو خسته شده ام. فکر کنم دوستی ما از همان اول هم کار اشتباهی بود. تو خیال کرده ای چون دوستت دارم می توانی هر طور که دلت می خواهد به من بی احترامی کنی؟ نه پرستش اشتباه گرفته ای. من اینقدرها که تو فکر می کنی عاشقت

نیستم. " برایش دست زدم و گفتم: عالی است. خیلی ممنونم که بالاخره راضی شدی بروی. هرچند که مطمئنم امروز نقشه های شومی برای زندگی من کشیده ای و به همین خاطر می خواهی دست از سرم برداری و راحتم بگذاری، اما ایرادی ندارد. تو فقط برو... فرید دوستی ما از اول اشتباه نبود، تو با ادامه ی اجباری آن، باعث شدی رفاقت مان تا این حد لجن مال شود. خواهش می کنم، برای همیشه مرا فراموش کن و برو...

" فقط زمزمه کرد و گفتم: قبول... همین امروز می روم. " دلم می خواست از خوشی رفتن او هفت شبانه روز جشن بگیرم. مثل روز برایم روشن بود که آخرین تیر فرید امروز شلیک خواهد شد و به همین خاطر پذیرفته که دست از سر من بردارد. اما همین که او از زندگیم می رفت، جای شکرش باقی بود. دوستی زوری و اجباری به درد هیچ کدام از ما نمی خورد. محل دیدارمان با ژاسمین توی یکی از هتل های تهران بود. به قدری از رفتن فرید خوشحال بودم که نخواستم از او بپرسم که چرا ژاسمین توی هتل می ماند و خانه ی کپارش را ترک کرده است، چون نمی خواستم دوباره سر صحبت را با فرید باز کنم. تازه وقتی به هتل رسیدیم حس کردم ابرها و مه غلیظ افکار منفی که جلوی چشم هایم را گرفته بود و مرا به دنبال فرید راه انداخته بودند، کنار رفتند. چرا به اینجا آمده بودم؟ چرا باید چنین کار مزخرفی را انجام می دادم؟ خواستم برگردم و فرار کنم اما دیر شده بود. نمی دانستم که این دو نفر چه نقشه ای برایم کشیده اند. گام هایم به جای جلو رفتن به سمت عقب می رفتند. دیگر نمیخواستم تا آخر عمرم کسی را دوست داشته باشم... فقط دلم می خواست بمیرم و راحت شوم.

فرید نیم نگاهی با حرص به من انداخت و گفتم: راه بیا پرستش. من تا فردا برای نشان دادن حماقت های تو وقت ندارم. " دیگر حتی توانی برای لج بازی و جواب دادن به فرید را هم نداشتم. فقط زیر لب گفتم: فرید من که در حق تو بدی نکرده بودم. من که همیشه پشتیبان تو بودم. " فرید با نفرت بیشتری نگاهم کرد و گفتم: اتفاقا چون در حق من بدی نکرده ای، تا این حد دوستت داشتم و به خاطر تو با تمام دنیا جنگیدم. اما تو لیاقت نداشستی عزیزم. راه بیا پرستش... می خواهم زودتر از شر نگرانی برای زندگی تو راحت شوم.

" هرچه وقت بیشتری را تلف می کردم اوضاع روحی ام بدتر می شد، این مجهولی که فرید برایم ساخته بود از من همان دختر بی شخصیتی را ساخته بود که همیشه مسخره می کردم. همان دختری که به هر دری می زد تا زندگی از دست رفته اش را از دیگران گدایی کند. درست شبیه ژاسمین شده بودم که برای دیدن کپارش به خانه ی ما آمده بود. باید خیلی وقت قبل از این بازی کنار می کشیدم. همان روزی که ژاسمین را توی فرودگاه دیده بودم باید از زندگی کپارش می رفتم. حالا هم دیر نشده و باید زودتر به خانه بر گردم و کپارش را فراموش کنم.

در میان سالن با شکوه و نیمه خالی هتل پیش رفتیم و جلوی میله‌های کنار یکی از پنجره های بزرگ سالن هتل متوقف شدیم. تزئینات قشنگ هتل هم برای نابود کردن من خودنمایی مغرورانه ای داشتند. نورهای طلایی رنگ لوستر ها، زیبایی رویا گونه ای را به چشم هایم تزریق می کردند. ولی نگاهم هیچ چیز را نمی دید جز قامت زیبا و متناسب ژاسمین که پشت به ما نشسته بود. در میان گرمای مطبوع سالن هتل، من احساس سرمای کشنده ای زیر پوستم می کردم.

چرا تا اینجا آمدم؟ چرا؟ چرا؟ اگر صاحب هتل می دانست که آنروز برای من چه روز دردناک و آزاردهنده ای است، هرگز آنقدر در روشن نشان دادن مهمان پذیر هتل با شکوهش و لخرچی نمی کرد. دلم می خواست مثل بوف کور توی تاریکی پرواز کنم و کمتر زیبایی های ژاسمین را ببینم.

فربد جلو رفت و با ژاسمین سلام و احوالپرسی گرمی کرد، با او دست داد و کنار هم ایستادند اما... دست همدیگر را رها نکردند! من همیشه زیبایی های ژاسمین را می دیدم اما آنروز همه چیز صد برابر زیباتر دیده می شد. لوند ترین لبخند دنیا بر روی لب های ژاسمین بازی می کرد. نگاهش به فربد خیلی گرم و دوستانه بود و کنار گوش هم پیچ می کردند و می خندیدند. فربد در کنار ژاسمین مثل روزهای خیلی دور، طوری لبخند می زد که چشمانش شبیه به یک منحنی مهربان می شدند. درست مثل تمام سالهای دوستی مان که مرا با لبخند مهربانش فریب می داد...

ناگهان زنگی توی مغزم صدا خورد، زیبایی های اطرافم در یک لحظه محو شدند. جذابیت و لوندی ژاسمین دیگر در نظرم کشنده و غیر قابل مبارزه نمی آمد چون... فربد و ژاسمین ناخودآگاه این حس را در من القا می کردند که بیش از اندازه با هم گرم و مهربان برخورد می کنند. ناخودآگاه تمام غصه هایم پر کشید. من آمده بودم که خیانت کیارش را ببینم یا دچار این توهم بشوم که فربد با ژاسمین... پس درست حدس زده بودم، فربد از تمام انتخاب های برادر ناتنی اش خوشش می آمد. بیچاره کیارش... او خیال می کرد من با فربد برای زندگی و اموالش توطئه چیده ام. اما خبر نداشت که...

ژاسمین عزیز کیارش دست در میان موهای فربد انداخت و بی توجه به نگاه های من، موهای فربد را به هم ریخت و خیلی آهسته لب زد و گفت: شانه نکن این ها را هرگز... دلتنگ می شوم برای آن ها. " من لب خوانی را خوب بلد بودم!

زنگ دوم هم توی مغزم صدا خورد. دیگر از آمدن پشیمان نبودم. چون حالا من شکست نخورده بودم، کیارش بیچاره علاوه بر تمام تنهایی هایش، حالا باید خیانت عشق واقعی اش را در کنار دشمن قدیمی اش می دید و نابود می شد و اینطوری تقاص تمام ظلم هایی که در حق من کرده بود را پس می داد. رفتم و روی یکی از مبل های نزدیک به آنها نشستم. فربد در کنار ژاسمین همان شازده کوچولوی معصوم و نازنین گذشته شده بود. کیارش قرار بود با چه کسی ازدواج کند؟ با زنی که از موهای

ژولیده ی فرید خوشش می آمد؟ ای وای... در آن لحظه فقط خوشحال بودم. بلایی سر کیارش آمده بود که بی نهایت از آن وحشت داشت. حس می کردم تمام بغض هایم تمام شده اند.

این خوشحالی تا همین دیروز هم با من بود. درست تا وقتی که نیما نگفته بود ژاسمین و کیارش هرگز با هم ازدواج نکرده اند! تا همین دیروز خیال می کردم تنها مظلوم دنیا هستم که با چشم های خودم بدبختی کیارش را دیده ام...

ناگهان بی مقدمه از فرید پرسیدم: شما دو نفر از چه وقت همدیگر را می شناسید؟ " فرید جا خورد و گفت: چرا می پرسی؟ " شانه هایم را بی خیال بالا انداختم و گفتم: علت خاصی ندارد... " فرید جوابم را نداد. اما کمی از ژاسمین فاصله گرفت.

حالا دیگر هیچ چیز مرا ادیت نمی کرد و ژاسمین پیروزمندانه یک برگه مقابلم گذاشت که در آن تاریخ دقیق عقد محضری با عکس خودش و کیارش در آن قید شده بود. قرار بود تا چند روز بعد با هم ازدواج کنند. بعد هم ژاسمین صیغه نامه ی موقتش با کیارش را روی میز گذاشت. صیغه نامه را خواندم، آنها دقیقا از روزی که ژاسمین به ایران آمده بود با هم صیغه کرده بودند و به هم محرم بودند. پس چرا کیارش برای راحتی خیال من به خانه ی عمو جاوید اسباب کشی کرده بود؟

به قدری از دیدن صمیمیت فرید و ژاسمین خوشحال بودم که اصلا دیگر برایم مهم نبود که کیارش تمام مدتی که مرا عاشق خودش می کرد، متاهل بوده است. به قدری دلم شاد شده بود که دیگر هیچ موضوعی نمی توانست قلبم را به درد بیاورد. کیارش بابت تمام این کارهایش تقاص پس می داد.

بی خیال و سبک بال از ژاسمین پرسیدم: کیارش می داند که تو و فرید همدیگر را می بینید؟ او کجاست؟ تو چرا توی هتل زندگی می کنی؟ چرا تماس نمی گیری کیارش هم به اینجا بیاید و چهار نفری با هم صحبت کنیم؟ " فرید برای اولین بار به من اخم کرد و ناراحت گفت: دیوانه شده ای پرستش؟... " اما ژاسمین سریع دستش را روی دست او گذاشت با بی خیالی کامل و با لهجه ی فرانسوی خاص خودش گفت: کیارش نیست... اگر بود تماس می گرفتم با او حتما. " فرید هم نفس عمیقی کشید و دستش را از دست ژاسمین بیرون نکشید و گفت: متاسفانه کیارش برای سر و سامان دادن به خانه و زندگی اش به فرانسه رفته، چون قرار است بعد از ازدواج با ژاسمین به فرانسه برگردند. در ضمن ژاسمین طاقت تنها ماندن در خانه را ندارد، برای همین به هتل آمده است.

" خنده ام گرفت و به ژاسمین نگاه کردم و گفتم: عجب آدم ساده لوحی است این کیارش خان سرمد عزیز ما، چرا تو را با روباه مکار داستان ها تنها گذاشته است خانم بزبزقندی! " بعد رو به فرید گفتم: هر چند که تو دیگر روباه مکار نیستی شکبیا جان، تبدیل به کفتار شده ای و فقط به دنبال باقی مانده ی انتخاب های برادرش می گردی. " خیلی دلم می خواست در ادامه از

ژاسمین بپرسم که اگر با کیارش به فرانسه برگردد و فرید موهایش را شانه کند، دلتنگش نمی شود؟ حتی به این نتیجه رسیدم علت اینکه فرید قبول کرده، شرش را از زندگی من کم کند، به این خاطر بوده که من مهره ی سوخته شده ام و با کمک ژاسمین بیشتر می توانست به کیارش صدمه بزند...

اما حالا که فهمیده ام کیارش با ژاسمین ازدواج نکرده باز گیج و مبهوت شده ام. پس این احتمال وجود دارد که فرید و ژاسمین... در آن لحظه فقط به این فکر می کردم که من چطور فرید را اینهمه سال اشتباه شناخته بودم؟ او خیلی بد بود، بی نهایت مخوف و بی وجدان بود. اما حالا می فهمم که فرید خیلی هم گناهکار نبود، شاید واقعا عاشق هم شده بودند یا از هم خوششان آمده بود و فکر می کردند که باید حتما زندگی کیارش را به هم بریزند تا بتوانند در آرامش کنار هم بمانند.

در آن لحظه فقط دلم می خواست به کیارش زنگ بزنم و بگویم هرچه زودتر قرار عقدش را با ژاسمین به هم بزند، چون این خانم اصلا قابل اعتماد نبود. اما بعد به این نتیجه رسیدم که خدا جای حق نشسته و جواب بی رحمی های کیارش را اینطوری می دهد. امان از من که بدترین آدم دنیا بودم.

همه چیز بر وفق مرادم پیش می رفت و آینده ی تباه شده ی کیارش هر لحظه بیشتر خوشحالم می کرد تا اینکه ژاسمین آخرین برگ برنده اش را هم رو کرد و دستش را جلوی چشمانم تکان داد. برق حلقه ای که خودم روز تولدم خریده بودم، توی انگشت ژاسمین کورم کرد. با دیدن حلقه ام بیشتر آرزو کردم که خدا زندگی کیارش را خراب کند و ژاسمین به قدری به او خیانت کند که نتواند زیر بار این خیانت کمر راست کند. چشمانم از نگاه کردن به حلقه ی عزیزم، توی انگشت یک نفر دیگر سوختند و نابود شدند. دستم را برای گرفتن حلقه ام دراز کردم اما ژاسمین دستش را مشت کرد و با نهایت بی رحمی گفت: من برنده شدم. هم کیارش را دارم و هم حلقه ی تو را...

" از شانس بد حلقه ای که کیارش پس داده بود را همراهم نبرده بودم تا به او ثابت کنم کیارش صاحب حلقه ها نیست.

باز غمگین شدم، هرچه به او توضیح دادم که این حلقه را کیارش برابم خریده و هدیه ی خودم برای روزهای تنهایی ام است، گوش هایش کر شده بودند و فقط با دنیایی فخر به من نگاه می کرد. به گمانم او خیال می کرد الماس کوه نور را به انگشت دارد. از او خواستم که حداقل بگوید حلقه ی مرا از کجا آورده است. او با افتخار بیشتری سرش را بالا آورد و گفت که کیارش آنرا به عنوان حلقه ی نامزدی به او داده است. بیشتر دلم برای او می سوخت تا خودم.

خنده ام گرفت، هر دو با تعجب نگاهم می کردند و من در میان خنده هایم بریده بریده گفتم: فرید تو که می گفتی کیارش سراپای ژاسمین را طلا گرفته است پس چرا حتی یک حلقه ی تازه و جدید را هم از او دریغ کرده است؟ " ژاسمین هول شد و گفت:

خودم خواستم که کیارش همین حلقه را بدهد به من. من با تو شرط بسته بودم. "دیگر نمی دانستم که چقدر باید به حال این دخترک احمق دل بسوزانم. می خواستم به فرید پیشنهاد بدهم که حداقل او برای این بیچاره حلقه ای مناسب بخرد. اما فرید را هم خوب می شناختم. ده سال طول می کشید تا فرید به فکر ازدواج و حلقه خریدن برای کسی بیافتد. ژاسمین بدبخت باید از کیارش ممنون هم باشد که حداقل همین حلقه مرا به او داده است. او اینهمه راه آمده بود تا فقط با من مبارزه کند.

بلند شدم، دیگر چیزی نمانده بود که ببینم و خیالم از هر لحاظ راحت شده بود. کیارش که شکر خدا با خیانت ژاسمین، جواب بد خلقی هایش را می گرفت، فرید دوباره خودش را اسیر عشقی کرده بود که مطمئن بودم راه به جایی نداشت، چون تصور می کردم ژاسمین همسر کیارش است. ژاسمین هم که بین دو آدم به درد نخور گیر افتاده بود.

تا همین دیروز هم با چنین نتیجه گیری هایی دلشاد بودم. اما از دیروز تمام معادلاتم به هم ریخته بود. چون اگر کیارش و ژاسمین با هم نبودند، پس فرید به نتیجه ای دیگر رسیده بود، کیارش هم از خیانت های ژاسمین ادبیت نشده بود و ژاسمین... حلقه ام را چه کار کرده بود؟

در آخرین لحظاتی که می خواستم با کوله باری از شادی، آن دو نفر را به حال خودشان بگذارم باز از فرید پرسیدم که از چه وقت با ژاسمین آشنا شده است و اینبار او بدون آنکه طفره برود گفت از روزی که برای پس دادن بدهی کیارش به شرکت آمده بود و من سرم را خیس کرده بودم و کیارش آنها را تنها گذاشته بود و سراسیمه برای پیدا کردن من از شرکت بیرون زده بود، با هم آشنا شده اند. مثل روز برایم واضح و روشن بود که این دو نفر برای نابودی زندگی من و کیارش با هم دست به یکی کرده اند و بعد هم مطمئنا فرید جذب زیبایی خیره کننده ی ژاسمین شده بود. هرچند تا وقتی که من کنار آنها بودم حرکات ژاسمین بیشتر گویای عشق و علاقه بود تا حرکات فرید. اگر فرید را خوب نمی شناختم شاید اصلا نمی فهمیدم که نگاه او نسبت به ژاسمین چقدر مهربان است. هر بار که حرکات آنها را می دیدم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که فرید با ژاسمین همانقدر مهربان برخورد می کند که قبلا با من گرم و صمیمی بود. دوباره از فرید پرسیدم که تو ژاسمین را به خانه ی عمویم آورده بودی؟ و او بدون هیچ خجالتی گفت که قصدم آگاه کردن تو از احساسات ژاسمین بوده است.

"جای هیچ شکی برایم باقی نماند که آنها با هم یک تیم شده بودند و از یک جایی به بعد به هم احساس پیدا کرده بودند. حتی برای چند لحظه دلم برای کیارش هم سوخت. چون این بازی جالبی نبود.

ای کاش این دو نفر هم در شرایط دیگری با هم آشنا شده بودند. خواستم آنها را تنها بگذارم اما در آخرین لحظه به یاد امانتی که از فرید داشتم افتادم. برگشتم و از توی کیفم آرشه ی فرهاد کوه کن عزیزم را بیرون آوردم. مقابل فرید روی میز گذاشتم و

گفتم: فرهاد کوه کن نبودی فرید شکیبا. فرهاد کوه کن عشق کسی را نابود نکرد، بی صدا و بی ادعا تیشه به کوه می زد و اجازه داد که شیرین کسی را انتخاب کند که واقعا دوستش داشت. اما تو... بهتر است این هدیه را به کسی بدهی که در حقش ظلمی نکرده باشی. " فرید از جا بلند شد و گفت: اما من واقعا دوستت داشتم. نمی توانستم ببینم که زندگیت در کنار کیارش هدر می شود. " حس می کردم این آخرین دیدارمان خواهد بود و سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: دوست داشتن این شکلی نیست رفیق. حداقل این خانم را عاقبت بخیر کن. " حس می کردم فرید می خواهد توضیحی بدهد که اصلا حوصله ی شنیدن آنرا نداشتم. بدون آنکه چیز دیگری بشنوم از هتل بیرون آمدم. تازه وقتی از آنها دور شدم درد و ماتم به جانم سرازیر شد.

کیارش تمام این مدت که من عاشقانه منتظر آمدن او به ملاقاتم نشسته بودم زن داشته است. حالا هم برای سر و سامان دادن زندگیش با ژاسمین به فرانسه رفته و تاریخ عقد را هم مشخص کرده بود و حلقه ی مرا هم به دختر مورد علاقه اش هدیه داده بود. در حالیکه دختر مورد علاقه اش... دلش برای موهای همیشه ژولیده ی فرید رفته بود.

دیگر دلیلی برای غصه خوردن باقی نمی ماند. به خودم قبولاندم که اگر باز هم برای مرد افتضاحی مثل کیارش غصه بخورم باید مغزم را سوراخ کنم تا دیوانگی ها از آن خارج شوند. اما توی حالتی مابین شوک و ناباوری گیر افتاده بودم. حس و حالم وصف نشدنی بود. هر چند ثانیه یکبار خنده ام می گرفت و ناباورانه به خودم می گفتم که پرستش بیشعور، تو تمام این مدت عاشق یک مرد زن دار بودی و به او اصرار می کردی به دیدنت بیاید. حالا دلیل دوری کیارش را از خودم می فهمیدم... او زن داشت.

حتی امروز هم نمی توانم باور کنم نیما راست می گوید و کیارش هیچ وقت با ژاسمین ازدواج نکرده است. من تمام مدارک آنها را دیده بودم و نمی توانستم چیزهایی که به چشم دیده بودم را فراموش کنم و به حرف های دوست صمیمی کیارش اعتماد کنم. تازه حالا دیگر فرقی نداشت که کیارش زن داشت یا نه. چون به سهراب قول داده بودم و نمی خواستم زیر قولم بزنم... از صدای خیلی آهسته ی سهراب که نامم را صدا می زد ترسیدم، برگشتم و توی نور ویلا سهراب را دیدم که به طرفم می آمد. برایم جالب بود که به محض فکر کردن در مورد سهراب به دنبالم آمده بود. برایش دست تکان دادم. هوا هنوز تاریک بود اما کم کم سپیده ی صبح از راه دور روی دریا سایه می انداخت.

سهراب خسته و خواب آلود به طرفم آمد و گفت: تو چرا شب ها نمی خوابی پرستش؟ اینطوری مریض می شوی. دیشب که کل شب را رانندگی کردی و امشب هم که اینجا نشسته ای. خسته نیستی؟ " کنارم نشست، خسته و خواب آلود خمیازه کشید. تماشای سپیده ی صبح فقط در کنار سهراب کار قشنگی بود. به او چشم دوختم و گفتم: نه خسته نیستم. تو از کجا فهمیدی که

من اینجا هستم؟" او چشمانش را مالید و گفت: شیرین برای نماز صبح بیدار شد و وقتی تو را کنارش پیدا نکرد نگرانت شد.

برای همین از من خواست تا به دنبالت بگردم. " تعجب کردم و گفتم: شیرین از کی نماز خوان شده که من خبر ندارم؟

" سهراب به دریا زل زد و گفت: شیرین اوضاع خوبی ندارد پرستش... مثل اینکه حال سیاوش حتی از وقتی که ایران بودند

هم بدتر شده است. دیروز شیرین نمی خواست تمام خبرهای بد را یکجا به تو و ماهور و عمو جاوید بدهد. اما مثل اینکه

سیاوش دچار سرطان استخوان فوق پیشرفته هم شده است.

" تمام تنم یخ زد. شیرین جان من... زیبا ترین دوست من... شیرین رویایی من... پس اینهمه غم و اندوه او بی دلیل نبود.

خدایا نمی خواهی به هیچ عنوان این دو نفر را به هم برسانی؟ از ترس و وحشت مرگ سیاوش نالیدم و گفتم: حق شیرین و

سیاوش اینهمه مصیبت نیست. " سهراب نفس عمیقی کشید و گفت: شیرین دیگر به آلمان بر نمی گردد. چون سیاوش اصرار

دارد که درمان را تمام کند و به خانه اش برگردد. فکر کنم شیرین گفت که تا آخر هفته ی بعد کپارش سرمد کارهای ترخیص

سیاوش را انجام می دهد و او را برمی گرداند.

" به قدری غمگین بودم که با شنیدن نام کپارش نتوانستم به سهراب بگویم که او هم برای عروسی دعوت شده است. فقط بیشتر

آه از نهادم برخاست و گفتم: شیرین و سیاوش با یک دنیا امید و آرزو به این سفر رفته بودند و حالا با این سرطان لعنتی، تمام

تلاش شان به باد می رود. خدایا خودت به آنها کمک کن.

" ناخودآگاه قلبم برای شیرین و سیاوش مظلوم و مهربان آتش گرفت و نمی داستم از شدت ناراحتی چه کار کنم. سهراب شانه

هایم را ماساژ داد و گفت: ببخشید نمی خواستم روز عروسی ماهور ناراحتت کنم. اما خودم از وقتی که این خبر را شنیده ام،

کارم به جنون رسیده و دیگر نتوانستم اینهمه درد و غم را تحمل کنم. چرا دوستان مان اینطوری شدند پرستش؟ شیرین با مرگ

سیاوش تا آخر عمرش عذابدار می شود. بهزاد و ماهور به بدترین شکل ممکن از هم جدا شدند و ماهور با یک نفر دیگر ازدواج

کرد. فرید هم که پر از حيله و کارهای بدرد نخور و پوچ شد و خودش را سر به نیست کرد. پرستش قرار نبود دوستی هایمان

اینطوری تمام شوند. قرار بود تا آخر عمرمان شاد و خوشحال در کنار هم زندگی کنیم.

" خیلی آرام تکیه ام را به او دادم و هر دو به سپیده صبح چشم دوختیم و گفتم: وقتی سن مان کم تر بود، رفاقت مان دوست

داشتنی تر بود. فکر کنم ما خیلی بزرگ شده ایم... شاید تمام رفاقت های دنیا برای بچه هاست و آدم بزرگ ها نباید زیاد درگیر

دوستان شان بشوند. " هر دو به هم تکیه داده بودیم، فقط بیچارگی شیرین را کم داشتم تا غم هایم کامل شوند. اگر بلایی سر

سیاوش می آمد، شیرین زنده نمی ماند، شیرین هرکاری که می توانست را انجام داده بود تا سیاوش را برگرداند...

چرا زندگی اینطوری بود؟ هیچ کدام از ما به چیزی که آرزو داشتیم نمی رسیدیم. باید سخت تلاش می کردیم و در آخر هم به این نتیجه می رسیدیم که خیر و صلاح خدا جای دیگری رقم خورده است. این زندگی ظلم مطلق بود...

سکوت بین من و سهراب باعث شد که باز به یاد گذشته بیافتم، سعی کردم اضطراب زندگی شیرین را برای چند دقیقه از خودم دور کنم... درست از همانروز، دیگر خبری از فرید نشنیدم. هیچکدام از بچه ها هم نتوانستند دوباره او را پیدا کنند و یا حالش را بپرسند. مثل اینکه واقعا از دوست داشتن من پشیمان شده بود و یا ماموریتش برای آسیب رساندن به زندگی من و کیارش به پایان رسیده بود. بعد از بیرون آمدن از هتل، حتی نمی توانستم مسیرم را پیدا کنم و به خانه برگردم. فکرم بیش از حد به هم ریخته بود و سرگردان شده بودم. دیگر نمی توانستم به اتفاقات اطرافم درست فکر کنم. کارم از گریه و زاری گذشته بود. اشک ریختن برای مرد زن دار را نیاموخته بودم. فقط مثل دیوانه ها با خودم صحبت می کردم و به حماقت های خودم می خندیدم. حال کذایی آنروزم را حتی برای دشمنم هم آرزو نمی کنم. حس می کردم توی برزخ گیر افتاده ام و نمی توانم خودم را از آن حس و حال نجات بدهم.

وقتی به خودم آمدم که دیدم وارد مغازه ی شراکتی فرید و سهراب و بهزاد شده ام. آدرس مغازه را قبلا از فرید گرفته بودم و چون جلوی در دانشکده هنر محل تحصیل مان بود، اسم و آدرس آنرا به خاطر سپرده بودم. تا قبل از آنروز جرات نکرده بودم که به مغازه ی آنها سر بزنم، چون دلم نمی خواست با دیدن سهراب باز هم دلم برایش تنگ شود. اما آنروز حس می کردم باید جایی باشم که سهراب نفس می کشد. پاهایم ناخودآگاه مرا به سمت مغازه ی بچه ها کشانده بود. به جز سهراب دوست دیگری برایم باقی نمانده بود.

هیچکس توی مغازه نبود و کمی منتظر ماندم شاید سهراب برگردد و او را ببینم. از فرید شنیده بودم که بعد از رفتن بهزاد، او هم زیاد به مغازه سر نمی زد و همه چیز را به سهراب سپرده است. خیلی زود از منتظر ماندن هم خسته شدم و خواستم به خانه برگردم. اما نگاهم از شیشه ی مغازه به سر در دانشگاه عزیز خودمان افتاد. بدون آنکه منتظر اجازه گرفتن بمانم، رفتم و پشت پیشخوان مغازه نشستم.

مغازه ی بچه ها بهترین جای این دنیا بود چون مرا به یاد دوستانم می انداخت. به قدری خسته و درمانده بود که چانه ام را روی میز گذاشتم و به رفت و آمد دانشجویهای جوان چشم دوختم. دلم می خواست تمام عمرم را یکجا بدهم و فقط یکبار دیگر با کارت دانشجویی تازه مهر شده ام وارد همین دانشگاه بشوم. مثل اینکه هنوز دوستانم را می دیدیم که جلوی در دانشگاه ایستاده اند و سر موضوع بی ارزشی مثل انتخاب یکی از فیلم های تکراری سینما انقلاب با هم دعوا می کنند.

تازه آنوقت بود که قلب و روح از حيله گری های فرید شکست... از اینکه بهزاد، باعث شده بود ماهر به جنون برسد، نابود شدم... از اینکه شیرین هزاران کیلومتر با ما فاصله داشت، اشکم سرازیر شد... از اینکه نمی توانستم سهراب را کنار خودم داشته باشم بیشتر ناامید شدم. تازه غم هایم سر باز کرده بودند و با تمام وسعت صورتم اشک می ریختم که در مغازه باز شد و سهراب به محض ورود، از دیدن من جا خورد و یک قدم به عقب پرید.

وحشت کرده بود و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: چرا سرت را اینطوری روی میز گذاشته ای پرستش؟ مثل اینکه گردنت قطع شده است. مرا از ترس سخته دادی. چرا گریه می کنی؟ حالت خوب نیست؟... " نمی توانستم به خودم دروغ بگویم، او تنها دوستی بود که بی نهایت دلتنگش بودم.

بازوانم را روی میز گذاشتم و صورتم را پوشاندم تا نخواهم با دیدن سهراب از جا بپریم و او را بغل کنم و گریه و زاری راه ببندازم. هنوز آنقدرها هم بی شخصیت نشده بودم که خودم را به خاطر درد و غم هایم به سهراب تحمیل کنم. سعی کردم قوی باشم و گفتم: چرا مغازه را باز گذاشته ای؟ کجا رفته بودی؟ همان بهتر که روی این مغازه سرمایه گذاری نکردم وگرنه تو با این سر به هوایی هایت تمام زندگیم را بر باد می دادی. برای همین شما سه نفر هیچ وقت توی کار و کاسبی موفق نمی شوید، چون فرید و بهزاد که دائم مشغول آزار رساندن به دیگران با حيله و نیرنگ های ترسناک شان هستند و حتی سالی یکبار هم فرصت نمی کنند به اینجا سر بزنند. تو هم که فقط به فکر تفریح و غذا خوردن هستی...

" ناگهان صدای سهراب را از کنار گوشم شنیدم که گفت: فعلا که تو اینجا سرمایه گذاری نکرده ای، پس چرا غر می زنی دختر خوب؟ چه بلایی سرت آمده که به یاد من افتاده ای؟ سرت را بلند کن و به من نگاه کن تا بفهمم که هنوز زنده هستی رفیق قدیمی.

" من آنروزها زیر خرابارها اتفاق باور نکردی مدفون شده بودم. با یک دنیا خستگی سرم را بلند کردم اما به محض اینکه نگاهم به سهراب و تغییرات وجود او افتاد، دهانم از تعجب باز ماند. برای چند لحظه خودم را فراموش کردم و گفتم: چرا اینقدر لاغر شده ای؟ اینجا یک لقمه نان خشک پیدا نمی شود که بخوری و جان بگیری؟ " ناخواسته و بدون هیچ قصدی دستانم را روی گونه هایم که قبلا گوشت آلود و سرخ و سپید بودند گذاشتم، حالا دیگر از آن گونه ها چیزی باقی نمانده بود.

از جا پریدم و بهتر او را برانداز کردم. خیلی لاغر و خوش هیكل شده بود. با تعجب گفتم: دوست تنبل من، مگر چند وقت است که تو را ندیده ام؟ ورزش هایت را عوض کرده ای؟ قبلا خیلی تلاش می کردی که هیكلت را مثل غول مرحله ی آخر بازی ها بسازی، ولی حالا شبیه رزمی کاران معقول و خوش هیكل شده ای. چه خبر شده که اینهمه تغییر کرده ای؟ چرا قبلا

هرقدر التماس می کردم خودت را این شکلی درست نمی کردی؟ " حسادت تمام اتفاقات آنروز را از ذهنم پاک کرده بود. او را چند دور به دور خودش چرخاندم و دقیق به هیكلش نگاه کردم. سهراب خندید و جوابی نداد. فقط می خواستم بفهمم که برای چه کسی اینهمه تغییر کرده است.

دست به کمر و مثل خواهر شوهر های بی اعصاب او را کنار زدم و جلوی در رفتم. از توی مغازه به اطراف سرک کشیدم و گفتم: چرا جواب نمی دهی؟ عاشق شده ای؟ از دخترهای دانشکده هنر است؟ شاید هم مغازه دار است... " سهراب هر لحظه خوشحال تر می شد و بیشتر می خندید. وقتی او می خندید حس می کردم چقدر زندگی بدون او خالی و بی سر و صداست. من با او بیشتر از هر آدم دیگر شاد و خوشبخت بودم. اما این تغییرات او قلبم را می لرزاند. اگر سهراب هم درگیر زندگی خودش بشود، من تمام دوستانم را کامل از دست می دهم. با یک دنیا غصه، خنده هایش را نگاه می کردم و گفتم: خواهش می کنم بگو که چه کسی اینهمه تو را تغییر داده است. من امروز اصلاً آمادگی از دست دادن تو را ندارم.

" پشت میز کامپیوترش نشست و گفت: خودت که بهتر می دانی چه کسی مرا تغییر داده است. " واقعا منظورش را نمی فهمیدم، با تردید نگاهش کردم و گفتم: من نمی دانم... چه کسی بوده است؟ " واقعا یادم نمی آمد که او در مورد کسی با من صحبت کرده باشد. شاید ضربه ای که به سرم خورده بود مرا فراموشکار کرده بود. به او زل زدم و به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاید که او در مورد چه کسی صحبت می کند. سهراب فقط می خندید و گفت: اگر یادت بیاندازم چه کسی باعث تغییرم شده، قول می دهی که باز هم نام بچه هایت را به زخم نکشی؟ واقعا همه چیز را در مورد عشق و علاقه ی من فراموش کرده ای؟ " دهانم از شدت تعجب باز مانده بود. کنارش ایستادم و دقیق تر به هیكل جدیدش نگاه کردم. ناباورانه گفتم: یعنی به خاطر من اینقدر خوش هیكل شده ای؟ پس چطور اینهمه سال که التماس می کردم کمتر غذا بخوری به خاطر من دست به چنین تغییراتی نمی زدی؟ سهراب عزیزم... واقعا راست می گویی؟ چطور می توانم بابت رفتارهای زشت و بی ادبانه ام عذر خواهی کنم و بگویم که پشیمان هستم؟ واقعا چرا زودتر به خاطر من اینقدر تغییر نکرده بودی؟ می خواستی از اینکه تو را انتخاب نکرده ام، دلم را بسوزانی؟ خیلی نامرد شده ای عابدی...

" سهراب از خنده ریسه می رفت. دستش را گرفتم و او را از پشت میز بلند کردم و برای صدمین بار دور خودش می چرخاندم، لاغری بی نهایت به او می آمد. قد بلند تر دیده می شد. عضلاتش ورزیده تر شده بودند. ده سال به او التماس می کردم فقط یک کم لاغر شود اما گوش نمی کرد. حالا به قدری خوش هیكل شده بود که نمی توانستم چشم از او بردارم. به شوخی نگاهم را به سقف دوختم و خندان گفتم: لعنت خدا بر دل سیاه شیطان... چقدر برایت آسبزی کنم که به حالت قبل برگردی

و مرا از پشیمانی نکشی؟" او خیلی ساکت و کم حرف شده بود و فقط می خندید. از خوشی دیدن او با این قیافه ی جدید بالا و پایین می پریدم. سهراب قهقهه می زد و گفت: تو دیوانه ای پرستش. من بدبخت چون در نبود تو اشتهای غذا خوردن نداشتم و کاری به جز ورزش های سنگین برایم باقی نمانده بود، به این حال و روز افتاده ام. فکر نکن از روی عمد و برای سوزاندن دل تو لاغر شده ام.

" اما گوش هایم توضیحات او را نمی شنیدند. آنروز اگر به دیدار سهراب نمی رفتم، حتما از درد و غم رابطه ی عاشقانه با یک مرد زن دار می مردم و نابود می شدم. اما دیدن سهراب که ادعا می کرد به خاطر من اشتهای غذا خوردن نداشته و اینهمه تغییر کرده است، برای چند دقیقه دنیایم را عوض کرد. سهراب پا به پایم می خندید و با هم مسخره بازی در می آوردیم. علاقه ی سهراب که خیلی مظلوم و بدون درگیری به دوست داشتن من ادامه داده بود، حالم را عوض می کرد. زندگی آنقدرها هم که من فکر می کردم سیاه و زشت نبود و همه ی مردها هم بی وفا و دروغگو نبودند.

نمی دانم چقدر از خنده و بالا پریدن هایم گذشت که خسته و نفس زنان روی یکی از صندلی ها افتادم و به سختی گفتم: من به یک تخلیه ی کامل انرژی احتیاج داشتم، ببخشید که اینقدر از دیدنت خوشحال شدم و دیوانه بازی در آوردم... " سهراب چند نفس عمیق کشید و خندان گفت: از من عذر خواهی نکن سبحانی جانم. من و تو نصف بیشتر مصیبت های زندگی مان را با هم گذرانده ایم. پس لایق چند دقیقه خنده ی از دل هستیم. خیلی دل تنگ این شور و شوق بودم دیوانه جانم.

" خنده هایم کم رنگ شدند و گفتم: چون دلتنگم بودی، هیچوقت به دیدارم نیامدی؟" او هم دیگر نمی خندید فقط با شماتت نگاهم کرد و گفت: به دیدارت آمدم، اما تو مرا از خودت راندی. یادت رفته که چطور توی بیمارستان با حرف هایت، قلبم را شکستی؟ من هم دیگر نخواستم که اعصابت را به هم بریزم و حالت را بدتر کنم.

" تا آنروز هیچوقت سهراب را تا این حد قابل دوست داشتن نیافته بودم. می گویند آدم ها وقتی از یک نبرد بزرگ زنده بیرون می آیند به آغوش اولین آشنایی که می بینند پناه می برند. من هم آنروز از جنگی عظیم و کشنده برگشته بودم. کیارش و فرید با هم زندگی را ویران کرده بودند و دیگر جسم و روحی برایم باقی نگذاشته بودند، اما من می خواستم به خودم ثابت کنم که هنوز زنده هستم. سهراب امین رازهایم و جزیی از وجود خودم بود. آنروز طرز نگاه مهربانش آرامشی را زیر پوستم تزریق می کرد که خیلی وقت بود آنرا فراموش کرده بودم.

ناخودآگاه مثل بچه های شرور خیلی آرام کفشش را لگد کردم و گفتم: تو حق نداشتی مرا تنها بگذاری. تمام مصیبت هایم از روزی شروع شدند که تو قهر کردی و رفتی. مگر ادعایت نمی شد که عاشقم هستی؟ کدام عاشقی، معشوقش را به رقیب می

سپارد و فرار را به قرار ترجیح می دهد. " او همیشه مهربان ترین دوستم بود و از لگد کردن کفش هایش توسط من عصبانی نمی شد و حتی اجازه می داد کفش های نوی او را هم لگد کنم. خاک روی کفش را تکاند، سرش را پایین انداخته بود و گفت: می ماندم که مثل فرید از چشمانت می افتادم؟ فرید برایم تعریف کرده است که چقدر با او بد رفتاری می کنی.

" انتظار نداشتم که سهراب از فرید طرفداری کند و گفتم: فرید برایت تعریف کرده که چه بلایی سر زندگیم آورده است؟

" سهراب با تعجب گفت: نه، فقط گفت که تو، او و خانواده اش را روز خواستگاری از خانه بیرون کرده ای و بعد هم هر قدر برای بدست آوردن دل تو تلاش کرده به نتیجه ای نرسیده است. " هر لحظه بیشتر از فرید بدم می آمد و گفتم: پس یک طرفه ماجرا را قضاوت نکن! قصد فرید برای خواستگاری از من به هیچ عنوان جدی نبود، او فقط مادرش را آورده بود تا کپارش را شکنجه بدهد و از میدان فراری بدهد. فرید با پررویی کامل به همه ی ما گفت که چون از آمدن کپارش خبر داشته، برای خواستگاری من آمده است. بعد از به هم زدن ازدواج من و کپارش باز هم دست از سرم برنداشت و حتی امروز با اصرار زیاد مرا پیش زن کپارش برد.

" ابروهای سهراب با تعجب بالا پریدند و گفت: مگر کپارش سرمد زن دارد؟ " همه چیز را برایش تعریف کردم به جز شک و تردید جدیدی که نسبت به رابطه ی فرید و ژاسمین فکرم را پر کرده بود. دلم نمی خواست آبروی کپارش را پیش سهراب ببرم. سهراب حرف هایم را شنید و گفت: پس چرا باز هم با فرید دعوایت شد؟ او که فقط می خواست حقیقت ماجرا را برایت روشن کند. اگر فرید به خواستگاریت نمی آمد تو فریب کپارش را می خوردی و با یک مرد متاهل ازدواج می کردی. من اگر جای تو بودم تا آخر عمرم از فرید تشکر می کردم.

" اما من واقعا از فرید ممنون نبودم. نمی دانم چرا اصلا نمی توانستم بابت اینکه مرا از ازدواج با کپارش نجات داده بود قدرشناس باشم. فرید می توانست اجازه بدهد من و کپارش با هم بمانیم و خودش هم در کنار ژاسمین خوش و خرم زندگی کند. مثل اینکه با خودم صحبت می کردم و گفتم: فرید به خاطر من کاری انجام نداده است. نمی دانم چرا فقط می خواهد کپارش را از من دور کند. " سهراب خیلی آرام با خودش زمزمه کرد و گفت: کینه ی فرید از کپارش تا وقتی که این دو نفر زنده هستند ادامه دارد. هیچ دلیل و بهانه ای هم وجود ندارد، فقط این کینه از مادر فرید به او رسیده و از فرید هم به بچه هایش می رسد. " بعد هر دو نفرمان سکوت کردیم و توی دنیای خودمان غرق شدیم. بعد از چند دقیقه ی طولانی سهراب گفت: می خواهی دوباره تو و فرید را آشتی بدهم؟ شاید فرید هم نیت بدی نداشته و همانطور که تو به خاطر او به آب و آتش زدی او هم فقط می خواسته که تو را نجات بدهد. " با نفرت و خشم به او نگاه کردم و گفتم: نه خواهش می کنم دیگر تحت هیچ شرایطی من و

فرید را با هم آشتی نده. تو نمی دانی که من چقدر برای نجات از دست او تلاش کرده ام. او دیگر فرید سابق خودمان نیست. خیلی تغییر کرده است و من نیت خوبی از کارهای فرید حس نمی کنم.

" باز هم نتوانستم از روابط عجیب مابین ژاسمین و فرید به سهراب چیزی بگویم و ادامه دادم: درضمن من و فرید امروز همه ی پل های دوستی را شکستیم و به گمانم بهتر است از خیر این دوستی پر از اجبار بگذریم...

" سهراب بلند شد و برایم یک لیوان آب آورد و گفت: بسیار خُب، حرص نخور. بیا در مورد خودت صحبت کنیم. اوضاع دستانت چطور است؟ می توانی انگشتان دست راستت را تکان بدهی؟ " با تکان سر به او جواب منفی دادم و برایش توضیح دادم که باید تا خوب شدن کامل انگشتانم به جلسات درمانی بروم. اما دکتر روزبه از ایران رفته و درمان دست من به تعویق افتاده است. او کمی انگشتان دستم را برانداز کرد. بعد من بلند شدم و برای رفتن آماده شدم.

اما او دستم را رها نکرد و گفت: بیشتر می ماندی. تو که کاری نداری.

" خودم هم بدم نمی آمد که بیشتر بمانم. سرم را پایین انداختم و گفتم: بهتر است بروم، چون نمی خواهم مزاحم تو و کارهایت بشوم. " با محبت نگاهم کرد و گفت: تو هیچ وقت مزاحم من نیستی. " بی نهایت از سهراب خجالت می کشیدم. نمی دانستم که کمی بیشتر ماندن کنار او کار درستی است یا نه، چون من فقط برای فرار از غم هایم به سهراب پناه برده بودم و نمی خواستم برای او ایجاد مزاحمت کنم. اما خیلی ناگهانی مغازه پر از مشتری شد. خواستم که زودتر او را به حال خودش بگذارم و بروم. هنوز در مغازه را باز نکرده بودم که سهراب تمام مشتری هایش را رها کرد و به دنبالم آمد.

اجازه نداد بروم و گفت: می توانم خواهش کنم کمی به من کمک کنی. می بینی که چقدر مشتری دارم و من به تنهایی از پس همه ی آنها بر نمی آیم.

" می دانستم دروغ می گوید چون او همیشه اینجا را به تنهایی اداره می کرد. بهزاد که فرار کرده بود و فرید هم هیچ وقت سرکار نمی ماند و برای خراب کردن زندگی من آماده به خدمت بود. اما سعی کردم دروغ سهراب را باور کنم. با هم مشغول به کار شدیم. نمی دانم چه مدت زمانی بی وقفه کار کردیم ولی وقتی به خودم آمدم که شب شده بود و از شدت خستگی نای سرپا ایستادن را نداشتم. خیلی وقت بود که اینقدر خودم را با کار سرگرم نکرده بودم. کار کردن دردهایم را کم رنگ می کرد. با خستگی روی صندلی لم دادم و گفتم: حالا چطوری تا خانه بروم. " سهراب برایم چای آورد، به شوخی و مثل خوانندگان موسیقی سنتی چهچه زد و خواند: **من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه پرستش خانوم گل؟** " خندیدم و گفتم: چرا من مست نباشم و تو دیوانه؟ " سهراب هم خندید و گفت: باشه قبول. به خاطر تو با حضرت مولانا صحبت می کنم که جای من و

تو را عوض کند. راضی شدی؟ من که همیشه می گویم دیوانه ات هستم! کمی استراحت کنیم بعد خودم تو را به خانه می رسانم. " به اطراف نگاه کردم و گفتم: تو شب ها کجا می مانی؟

" سهراب به پشت دستگاه چاپ اشاره کرد و گفت: همینجا می خوابم. " استکان چایم را زمین گذاشتم. آستین پیراهنش را گرفتم و گفتم: پس خواهش می کنم دعوت مرا قبول کن و امشب که مرا به خانه می رسانی پیش من و عمو بمان. باور کن عموجاویدم خیلی از دیدنت خوشحال می شود.

" سهراب واقعا تغییر کرده بود. دیگر دوست سرخوش و خندان من نبود. باید یک دنیا زحمت می کشیدم تا برای خندیدن همراهیم می کرد. حس می کردم او بیشتر از من غصه دارد و گفتم: عمو جاوید همیشه به من لطف دارد اما... تو چی پرستش؟ تو هم از دیدن من خوشحال می شوی؟ تو هم حوصله ی مرا داری؟ دلم نمی خواهد خودم را به زندگیت تحمیل کنم. امروز به دیدارم آمدی و دنیا را به من دادی. اما اگر باز هم مرا نخواهی من هیچ کاری برای تغییر نظر تو انجام نمی دهم. چون نمی خواهم مثل فرید از چشمانت بیافتم. من به محض اینکه فهمیدم جایی توی زندگیت ندارم، سعی کردم بی سر و صدا از زندگیت بروم. " کیفم را برداشتم و گفتم: اینقدر خودت را با فرید مقایسه نکن. ماجرای من و فرید از مدت ها قبل تمام شده بود. فقط خودمان باور نداشتیم که نمی توانیم حتی با هم دوست بمانیم. اما من هیچوقت به تمام کردن دوستی ام با تو فکر نکرده ام. اگر ابراز علاقه ات را نمی پذیرم فقط به این خاطر است که... تو برایم خیلی باارزش هستی و نمی توانم تو را در میان روزمرگی های یک زندگی عادی گم کنم. نمی توانم تصور کنم که عشق و همسرم باشی چون همیشه جان و برادر من بودی.

" سهراب گفت: اما من نمی خواهم برادرت باشم. اگر می خواهی تا آخر عمر مرا به چشم برادرت ببینی همین حالا از اینجا برو و مرا هم مثل فرید و بهزاد فراموش کن. توی این سالها هر وقت که تو مرا برادر و داداش گلم صدا می کردی تنم می لرزید. از فکر اینکه نتوانم نظرت را عوض کنم شب تا صبح فکر می کردم و غصه می خوردم. پرستش اگر می خواهی مرا با این لقب برادری که توی ذهنت برایم ساخته ای شکنجه بدهی، خواهش می کنم دست از سرم بردار. من با غم عشق تو حالم بهتر از وقتی است که کنارت بودم و هر لحظه از شنیدن اینکه مرا به چشم برادر و خانواده ات می دیدی زجر می کشیدم.

" دلم برایش سوخت. من قصد آزدن او را نداشتم. اما آنروز هنوز نمی خواستم و نمی توانستم سهراب را طور دیگری دوست داشته باشم. جوابی برای گفتن نداشتم. کیفم را برداشتم و در حالیکه پاهایم را روی زمین می کشیدم از مغازه اش بیرون آمدم. واقعا احتیاج داشتم که بعد از رفتن کیارش، یک نفر به روح و قلبم ثابت کند که دوستم دارد و احساساتم را به بازی نمی گیرد. از جنگیدن خسته شده بودم. دلم امید و آرزوهای قشنگ می خواست. دلم می خواست باور کنم که یک نفر توی این دنیا، با

کوچک ترین اشتباه من عصبانی نمی شود و تنهائیم نمی گذارد. دلم کسی را می خواست که به خاطرم تلاشی معقولانه کند و از روی بدجنسی به طرفم گام بر ندارد. خواستم دوباره برگردم و به سهراب بگویم که فعلا دلم می خواهد او کنارم باشد، چون مثل مردهایی می شناختم آزار دهنده و خشمگین نبود.

اما غرورم به پاهایم اجازه ی برگشت نمی داد. بی هدف سر خیابان ایستاده بودم و فکر می کردم. به اینکه اصلا چرا امروز به مغازه ی سهراب رفتم؟ چرا امروز غم و سرخوردگی مرا پیش سهراب کشاند؟ تاکسی برایم بوق می زدند اما من نمی دانستم که باید کجا بروم. می دانستم به محض اینکه به خانه برسم باز هم غصه ی نامردی های کپارش دیوانه ام می کند. اصلا دلم نمی خواست باز هم به کپارش فکر کنم. فکر کردن به مرد زن دار توی مرام من نبود...

یک قدم به عقب برداشتم تا دوباره به طرف مغازه ی سهراب بروم که با یک نفر برخورد کردم. خواستم معذرت خواهی کنم و هرچه زودتر خودم را به سهراب برسانم. باید سهراب را با خودم می بردم تا از فکر به کپارش نجات پیدا کنم. باید به سهراب بگویم که تمام تلاشم را می کنم تا او را مثل یک مرد مهربان بنگرم. باید سهراب را برگردانم...

یک نفر بازویم را گرفته بود و اجازه نمی داد به سمت مغازه ی سهراب بروم. با تعجب اول به دست روی بازویم، بعد به صاحب دست نگاه کردم. سهراب خودش به دنبال آمده بود. خسته بود و خیلی آرام پرسید: کجا می روی؟ "بودن او در آنروز سخت بهترین آرامش بود و گفتم: می خواستم باز پیش تو برگردم. "لبخند محوی زد و گفت: چرا؟ با من چه کار داشتی؟" "برای اولین بار طور دیگری به او نگاه کردم. او را به چشم آشنای قدیمی ام ندیدم، او را به چشم مردی دیدم که بیشتر از تمام مردهای اطرافم لایق دوست داشتن بود. چرا همیشه فکر می کردم مرد ایده آل من باید شکل دیگری باشد؟ سهراب از هیچ نظر بد نبود. گفتم: فکر کنم اشتباهی به دنبال مرد رویاهایم می گشتم سهراب. من در دور دست ها به دنبال او می گشتم در حالیکه فکر کنم باید به جای اینهمه تلاش... فقط به تو نگاه می کردم.

"لبخندش کمی بیشتر جان گرفت. دستش را از بازویم برداشت و توی جیبهایش فرو برد و گفت: اما من اصلا رویایی نیستم سبحانی. ببین من هیچ چیز بدرد بخوری ندارم. شبها توی مغازه ی شرکایم می خوابم و با این سن و سال حتی یک دانه ی هل پوک هم پس انداز نکرده ام. روز اولی که علاقه ام را فهمیدی و ناباورانه گفתי چرا باید مرا انتخاب کنی در حالیکه کپارش سرمد را داری، خیلی ناراحت شدم. اما بعدها که بیشتر فکر کردم دیدم حق با تو است. من لایق تو نیستم...

"برای برگشتن پیش سهراب هم دیر شده بود. دیر متوجه شده بودم که سهراب چه دردی می کشد. آتش من از درد تنهائی به او پناه برده بودم اما سهراب دیگر کنارم نبود و به من می فهماند که دیر آمده ام. باز هم خواستم برگردم و بروم اما او دوباره

بازویم را گرفت و گفت: تو که دوباره می خواهی بروی. اینبار کجا می روی؟ خسته نشدی از بس که بدون من رفتی؟" دیگر حتی از نگاه کردن به او خجالت می کشیدم و گفتم: می روم تا اینبار من خودم را به تو تحمیل نکنم. وقتی می گویی لایق من نیستی یعنی اینکه می خواهی خیلی مؤدبانه مرا از خودت دور کنی. " او خندید و گفت: نه دیوانه... منظورم این نبود.

" متعجب نگاهش کردم و گفتم: پس منظورت چه بود؟ " توی چشمانم خیره شد و گفت: نگذاشتی حرفم را ادامه بدهم و بگویم که باید تلاش کنم تا لایق تو باشم. حرف و منظورم را بد بیان کردم اما باور کن می خواستم در ادامه این را بگویم که اگر یک فرصت به من بدهی اینبار تمام تلاشم را می کنم که لایقت باشم. تو فقط مرا به چشم برادر لعنتی ات نبین تا من تمام دنیا را به پایت بریزم. " اینبار من خنده ام گرفت و گفتم: به همین زودی مرا بخشیدی؟ کمی مغرور باش!...

" او خندید و گفت: غرور به چه دردم می خورد؟ وقتی عشق و زندگی ام بعد از این همه وقت که منتظرش بودم، امروز برگشته است چرا باید با غرور نا به جا همه چیز را خراب کنم؟ در ضمن چرا تو را نبخشم وقتی از دعوت شام برای فریب من استفاده کرده ای؟ بگذار اول شام دست پخت عمو جاوید عزیزم را بخورم، بعد قهر می کنم و با گریه و زاری می گویم که تو غرورم را شکستی و نمی توانم از سر تقصیراتت بگذرم. اینطوری خیالت راحت می شود؟ برای شلوغ کاری و آه و ناله همیشه وقت هست. فعلا راه بیافت که تا شام سرد نشده به خانه برسیم. البته اگر هنوز از دعوت من برای شام و رخت خواب های نرم عمو جاوید پشیمان نشده باشی.

" از همان شب سهراب را به خانه برگرداندم. سهراب دقیقا کاری کرد که فکر و روح از شر موضوعات آزار دهنده رها شوند. باز هم مثل گذشته سه نفری با عمو شاد و خوشحال زندگی می کردیم و به مرور توی شوخی و خنده از ازدواج با هم صحبت می کردیم و بعد هم اینقدر در مورد ازدواج شوخی کردیم که در عرض مدت کوتاهی برای ازدواج با یکدیگر خیلی جدی آماده شدیم. من به قدری از ازدواج پنهانی کیارش سرخورده شده بودم که هر لحظه به خاطر داشتن آدم صاف و ساده ای مثل سهراب خدا را شکر می کردم و از همه چیز راضی بودم...

فقط حیف از وقتیکه نیما گفت کیارش هرگز با ژاسمین ازدواج نکرده، ناگهان باز هم تمام افکارم به هم ریخته بود. می دانستم که اشتباه می کنم و اینبار با شکستن قلب سهراب به قعر جهنم می روم. طلوع آفتاب بی رمق پاییزی بر بالای دریای پر از امواج خروشان، صحنه ی دل فریبی برای آزاد شدن فکر و روح ساخته بود. سهراب دستش را دور شانۀ ام انداخت و من هم سرم را به شانۀ ی او تکیه دادم. شاید واقعا برای فکر کردن به کیارش دیر شده بود. چون من و سهراب خیلی به هم عادت کرده بودیم. شاید فقط در مورد کیارش کنجکاو شده بودم و در واقعیت اصلا به او اهمیت نمی دادم. کیارش در هاله ای از

ابهام گم شده بود باید حدس می زدم که اخلاقیات کیارش طوری نبود که بتوان به او لقب مرد هرزه را داد. او به قدری در مورد علاقه اش به من جدی بود که هرگز نمی توانستم فکر کنم نفر دوم زندگیش هستم.

در هر حال امروز در کنار سهراب حالم خوب بود. سهراب و علاقه اش برایم هیجان انگیز تر از تمام اتفاقات زندگیم بود. دلم می خواست به جای اینکه دائم نگران طرز فکر و علت جدایی از کیارش باشم، تا آخر عمرم همینطوری به شانه ی سهراب تکیه بدهم و در مورد روزمرگی های مان با هم درد و دل کنیم.

سهراب هنوز توی مغازه ی شراکتی اش با بهزاد و فرید کار می کرد و تمام سود بدست آمده را تقسیم بر چهار می کردند. دو سهم را بهزاد و فرید برمی داشتند و دو سهم را هم سهراب بر می داشت. با اینکه رنگ تمام دوستی هایمان عوض شده بود اما هنوز بهزاد و فرید و سهراب گاهی با هم در ارتباط بودند و از هم خبر داشتند. من هم اغلب روزها کنار سهراب توی مغازه کار می کردم. پول بدهی کیارش را خیلی وقت قبل به حسابش ریخته بودم، اما هیچ وقت راضی نشدم که حتی برای پس گرفتن سفته هایم به شرکت او برگردم. در واقع به قدری از زندگیم راضی بودم که فکر می کردم خدا با خوشبخت کردن من در کنار سهراب بالاخره انتقامم را از آدم هایی که غم و غصه به جانم ریخته بودند گرفته است.

مهم حال خوب من و سهراب و عمو جاوید بود و بقیه ی اتفاقات زندگی اهمیت چندانی برایم نداشتند. حالا که طلوع آفتاب را کنار سهراب تماشا می کردم به خاطر تردید های دیروز پشیمان بودم و با اطمینان به خودم می گفتم که تحت هیچ شرایطی حتی یک لحظه هم این آرامش را در کنار سهراب را از دست نمی دهم. سهراب تکانی خورد و گفت: بیا برویم و کمی استراحت کن پرستش. می ترسم از شدت بی خوابی بلایی سرت بیاید. " با محبت نگاهش کردم و گفتم: می توانم خواهش کنم که همین جا و همین طوری که سرم روی شانه ات است استراحت کنیم؟

" نفس عمیقی کشید و سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: تازگی ها شب ها دائم کابوس می بینم که باز به روزهایی که می گفتم عشق و علاقه ی مرا نمی خواهی برگشته ایم. پرستش تو واقعا مرا دوست داری؟ " من حال او را بهتر از هر آدم دیگری درک می کردم. باز هم دلم نمی خواست به او بگویم که کیارش به عروسی می آید. تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که امروز به هیچ عنوان از کنار سهراب جایی نروم و به هیچ عنوان وسوسه ی صحبت کردن و یا حتی نگاه کردن به چشمان کیارش به سرم نزنم... دلم می خواست برای خودم یک زندان بسازم و کلیدش را به دست سهراب بدهم تا هرگز اجازه ندهد که باز هم دچار کیارش بشوم. چشمانم را بستم، شانه ی سهراب امن ترین نقطه ی جهان بود. در این نقطه ی امن جهان، هیچ چیز مرا نمی ترساند و دلم نمی خواست کسی مرا از این شانه نجات بدهد. بالاخره چشمانم کمی خواب آلود شده

بودند و توی خواب و بیدار گفتم: چرا زودتر مرا گرفتار خودت نکردی؟... " سعی کردم عاقل باشم. باقی سوالاتم را فقط توی مغزم شنیدم و به زبان نیآوردم: چرا اجازه داده بود عطر کیارش رویای زیبای زندگیم بشود؟ چرا زودتر مرا از طعم گس نوازش کیارش نجات ندادی؟ چرا مرا زندانی نکردی تا هرگز فالوه ی زغال اخته ام نخرم و این معجون سلامتی قلب را نخورم؟

صدای سهراب را شنیدم که گفت: اشتباه کردم. من که هزار بار بابت این کوتاهی عذر خواهی کرده ام. نمی خواهی مرا ببخشی؟ نمی خواهی جوابم را بدهی؟... واقعا مرا دوست داری؟

" ای کاش زمان به عقب بر می گشت. نه من نمی توانم بیشتر از این به خودم دروغ بگویم... حتی اگر هزار بار دیگر به عقب برگردم باز عاشق کیارش می شوم. حتی اگر قرار بود یک روز عاشق او بمانم باز هم این عشق را انتخاب می کردم. زندگی من قبل از دیدن کیارش هیچ بود. نمی توانم کیارش را فراموش کنم. کیارش تمام چیزی است که من از زندگی می خواهم. ای وای... من دقیقا از چه وقت تا این حد بی وجدان شده ام؟ عمو درست می گفت... من شبیه پدرم شده ام! نباید به عمو ثابت کنم که زن بی رحمی را از پدرم به ارث برده ام. من نمی خواهم کاری کنم که تمام دنیا از اینکه زندگی سهراب را تباہ کرده ام، لعن و نفرین کنند. حالا دیگر سپیده ی صبح زده بود و وقت به یادآوری خاطرات کیارش به پایان رسیده بود.

سرم را از روی شانه ی سهراب بلند کردم، به او نگاه کردم و خیلی مطمئن گفتم: واقعا دوستت دارم. مگر می توانم دوستت نداشته باشم؟ تا به حال هیچکس را به اندازه ی تو دوست نداشته ام. " لبخند روی صورتش نشست. حق او بی وفایی دیدن از من نبود. سرم را دوباره به شانه اش برگرداند، روی موهایم را بوسید و گفت: قول میدهی که اگر امروز خواستی اجرای ویولن داشته باشی، فقط یک آهنگ بنوازی و آن هم برای من باشد؟ " سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: هرچه تو بخواهی، می نوازم. فقط نامش را بگو. " آرام صورتش را به موهایم تکیه داده بود و گفت: هیچکس نمی تواند به اندازه ی تو « عاشقم

من » را زیبا بنوازد. تو این ملودی را بنواز و تمام مدت به من نگاه کن تا من آنرا برایت بخوانم. قبول؟

" بعد خودش شروع به زمزمه ی ملودی عاشقم من کرد و صدایش ناخودآگاه چشمانم را سوزاند و خواب را از سرم پراند.

فصل بیست و چهارم

لحظه ی ورود ماهور با لباس عروس برایم مثل یک خواب بود. رفیقی که تفاوتی با خواهرم نداشت، خندان و زیبا وارد شد. لباس عروسی اش را با هم انتخاب کرده بودیم، مادر ماهور مزون لباس عروس داشت و هر تغییری که دلمان می خواست، بر روی لباس او انجام می داد. مدل موهایش را هم دونفری انتخاب کرده بودیم. حتی نوع آرایش او را هم با هم انتخاب کرده بودیم. من در جریان تمام کارهای عروسی بودم، اما باز هم به محض ورود ماهور، حسی شبیه به دلتنگی شدید برای او داشتم. اینکه ماهور درگیر زندگی جدید می شد و کمتر به سراغ من می آمد، باعث می شد که ناخودآگاه تمام خوشی و شادی ازدواجش از سرم بیپرد. به محض اینکه نگاهش می کردم گریه ام می گرفت و مجبور می شدم با اشک هایم گلاویز شوم تا آرایشم به هم نریزد.

من و شیرین گوشه ای ایستاده بودیم و عروس را با یک دنیا دلتنگی، در کنار سفره ی عقدی که فقط برای عکاسی و فیلم برداری چیده شده بود نگاه می کردیم. ماهور و نیما یک ماه قبل، مراسم عقد مفصلی گرفته بودند و حالا فقط سفره ی عقد چیده بودند تا عکس بگیرند. سهراب همه کاره ی جشن بود و وقت نداشت کنار ما بیکار بایستد و غصه بخورد. هرچند دقیقه یکبار به ماهور غر می زد که به قدری او را از صفحه ی دوربین دیده که دیگر دلش نمی خواهد تا آخر عمر چشمش به قیافه ی ماهور بیافتد. این حرف سهراب دل مرا خون می کرد. چون من نسبت به تک تک دوستانم به غیر از فرید، حس مالکیت داشتم و خیال می کردم بچه های خودم هستند. حتی نسبت به بهزاد هم هنوز همین احساس را داشتم، فقط حیف که کاری از دستم برای او بر نمی آمد و نمی دانستم که در این لحظه کجاست و چه می کند.

ماهور کار عکاسی و فیلم برداری و موزیک عروسی را به سهراب محول کرده بود. البته سهراب برای خودش چند نیروی کمکی از تهران آورده بود. کار اصلی سهراب طراحی تیزرهای تبلیغاتی بود، اما هر وقت که خیلی بی پول می شد کار فیلم برداری عروسی هم انجام می داد و فیلم های عروسی که درست می کرد واقعا عالی و حرفه ای بودند. توی این کار به قدری سختگیری می کرد که از عروس و داماد **سوفیا لورن** و **مارلون براندو** می ساخت. ماهور خیال می کرد که می تواند به سهراب بابت فیلم و موزیک عروسی پول بدهد، اما خبر نداشت که سهراب می خواهد همه ی این کارها را به عنوان کادوی عروسی، به او تقدیم کند.

شیرین رشته ی افکارم را برید و گفت: چقدر جای بهزاد خالی است. " این حرف شیرین بیشتر آتش دلتنگی ام را شعله ور کرد. سرم را رو به سقف گرفتم تا اشک هایم سرازیر نشوند. شیرین ادامه داد و گفت: اگر بهزاد نبود، من و تو اصلا با این

دختر زیبا و خوشتیپ که فکر می کردیم خیلی افاده ای است، رفیق نمی شدیم. یادت می آید روز اولی که بهزاد، ماهر را به ما معرفی کرد خیال می کردیم این دختر می خواهد هر لحظه به ما فخر بفروشد؟ خبر نداشتیم که ماهر هم مثل خودمان بی ریاست. دائم سعی می کردیم به بهزاد بقبولانیم که خوشمان نمی آید دوست دخترهایش را وارد دوستی مان کند. اما بهزاد می گفت که این یک نفر با همه فرق دارد...

" دلتنگی امانم را برید و می خواستم ساعت ها ماهر را توی بغلم نگه دارم و با صدای بلند زار بزنم.

من هم جای خالی بهزاد را خیلی زیاد حس می کردم. سعی کردم بخندم، اما تلاشم بی نتیجه ماند و گفتم: یادت می آید اجازه نمی دادیم ماهر توی عکس هایمان باشد؟ چون فکر می کردیم به زودی از بهزاد جدا می شود و عکس های دسته جمعی ما را خراب می کند. " به جای خنده صدایم رو به بغض رفت و سکوت کردم. شیرین هم گوشه ی چشمانش را پاک کرد و گفت: اما بهزاد دعویمان می کرد و می گفت از این یک نفر جدا نمی شود. مثل این برادرهای بد اخلاق دائم با ما دعوا می کرد تا با ماهر خوش رفتار باشیم... بهزاد بیچاره ی من. تو فکر می کنی فهمیده که ماهر از دواج کرده است؟

" ناگهان غم کار خودش را کرد. اینبار سرم را پایین انداختم تا اشک هایم راحت بیارند و گفتم: یادت می آید ماهر هر چه می گفت من و تو مسخره اش می کردیم و بهزاد تهدیدمان می کرد که اگر باز هم با ماهر بد رفتاری کنیم، دوستی اش را با ما قطع می کند؟ " شیرین به اندازه ی من اشک نمی ریخت و خیره به ماهر گفت: یادم می آید... گفت که اگر به رفتار بدمان ادامه بدهیم، دیگر توی جمع مان نمی ماند. فریب هم دعویمان کرد و گفت حق نداریم کسی را مسخره کنیم... از اینکه دو نفر از بهترین دوستانمان طرفدار این دختره ی لوس بودند، بیشتر عصبانی شدیم و حرص خوردیم. بهزاد عزیز من... حتی به خاطر ماهر می خواست دست از دوستی با ما بردارد. خیلی دلم برایش می سوزد، بهزاد عاشق ماهر بود.

" از توی کیف کوچک دستی ام، آینه ام را بیرون آوردم و در حالیکه سعی می کردم دیگر گریه نکنم نگاهی به خودم انداختم و گفتم: بهزاد خیلی اشتباه کرد. نباید ماهر را تنها می گذاشت. نباید اینهمه سال ماهر را بلا تکلیف نگه می داشت.

" شیرین مثل یک مجسمه ی بی حرکت گفت: کدام یک از ما تکلیف مان مشخص بود؟ همه عاشق بودیم اما هیچ کدام نمی توانستیم خودمان را از بلا تکلیفی عشقی نجات بدهیم. ترس از آینده، بیکاری و بی پولی گریبان همه مان را گرفته بود. ما فقط چند دانشجوی بی خبر از دنیای وحشتناک بیرون از دانشکده ی هنر بودیم. خیال می کردیم همه چیز به زیبایی کلاس فلسفه ی هنر است که دائم عشق را برایمان معنی می کردند و می گفتند که این کلمه از کجا آمده و به کجا می رود. نمی دانستیم که عشق ورزی توی این دوره و زمانه خرج دارد. نمی دانستیم تازه وقتی عاشق شدیم، بیچارگی هایمان شروع می شوند. ما از

خیلی چیزها خبر نداشتیم... اینکه اگر امروز بهزاد به جای نیما داماد نیست، تقصیر و گناه بهزاد نیست. تقصیر سیاست و اقتصاد و هرچیز دیگری می تواند باشد، اما تقصیر بهزاد نیست. "چشمانم هنوز پر از اشک بودند و هر کاری می کردم حالم بهتر نمی شد. چون حالا غصه ی بهزاد و این خشم فرو خورده ی شیرین هم به غم هایم اضافه شده بود.

بی خیال آینه شدم و گفتم: اتفاقا من برعکس تو فکر می کنم. اینکه بهزاد بی رحمانه ماهور را تنها گذاشت و حتی یک خبر کوچک از حال خودش به او نرساند، هیچ ربطی به اقتصاد و سیاست ندارد. اینکه بهزاد بی عرضگی های خودش را به پای بی وفایی و پول پرستی ماهور نوشت و آبرویش را پیش نیما برد، هیچ مقصری به جز خود بهزاد ندارد.

"شیرین بالاخره تکان خورد و مرا از ترس اینکه او یخ زده باشد نجات داد و گفت: از کسی که در حال غرق شدن است چه انتظاری داری پرستش؟ انتظار داری بدون دست و پا زدن، بپذیرد که مرگش فرا رسیده است؟ تو نمی دانی بهزاد چه حالی داشت، چون هیچ وقت حامی او نبود. توی این دعوای آخر بهزاد و ماهور، هر بار که با بهزاد تماس می گرفتم او بیشتر از دفعه ی قبل تباه شده بود. دائم می پرسید که چطور ماهور را برگرداند. دائم به دنبال راهی برای جبران همه چیز بود. اما ناگهان به خاطر حمله ی ماهور با چاقوی آشپزخانه و بریده شدن دستش، بهزاد بی حس شد. دقیقا همان روز برای آخرین بار به تماس من جواب داد. پرستش تو نمی دانی که بهزاد چه حالی داشت. مثل پسر بچه های وحشتزده شده بود. به سختی صحبت می کرد و می گفت که اگر ماهور زنده بماند دیگر او را اذیت نمی کند. شوکه شده بود، روی یک پل عابر پیاده ایستاده بود و چنان فریادهای پر از دردی می کشید که جگرم برایش آتش می گرفت. فقط به او التماس می کردم که بلایی سرخودش نیاورد. پرستش باورت می شود که امروز با دیدن نیما کنار ماهور دلم می خواهد از اینجا فرار کنم؟ ما نباید امروز توی این جشن شرکت می کردیم، باید به سراغ بهزاد می رفتیم و او را از غصه نجات می دادیم...

"باز هم به ماهور نگاه کردم، او بیش از حد زیبا و لایق بهترین ها بود... اما حالا من هم دلم می خواست امشب، بهزاد داماد بود. ما همه حسرت عشق ماهور و بهزاد را می خوردیم، حیف از آن عشق زیبا که اینقدر راحت تمام شد.

باز هم نتوانستم قلب و زبانم را با هم یکی کنم، چون هنوز از اینکه بهزاد به فرید در مورد خواستگاری کیارش گفته بود، از او کینه به دل داشتم و ناخودآگاه گفتم: نمی دانم چرا هر قدر تلاش می کنم دلم به حال بهزاد نمی سوزد...

"شیرین خیلی آرام زمزمه کرد و گفت: چون تو هیچ وقت صد در صد شکست نمی خوری. چون هیچکس تو را کامل ترک نمی کند و به دنبال زندگی خودش نمی رود. فرید را از خودت راندی اما او تا وقتی که خودت تمام درها را به روی او بست، تنهایت نگذاشت. سهراب را آواره کردی، اما او با یک اشاره ی تو برگشت و کنارت ماند. کیارش را به بدترین شکل ممکن

عذاب دادی، اما او هر ثانیه به یاد تو است! حتی عکس صفحه ی تلفن همراهش، عکس تو است، وقتی که می خواهی صداقت حرفش را ثابت کنی، به جان تو قسم می خورد و هنوز تو را « پرستش من » می نامد... وقتی اینهمه عاشق با وفا داری که هرگز فراموش نمی کنند، چطور می خواهی درد بهزاد را بفهمی؟ درد اینکه تنها عشق و دلیل زندگی بهزاد خیلی راحت از او گذشت و زن یک نفر دیگر شد، برای تو یک نفر غیر قابل هضم است. تو خیلی خوشبختی پرستش، برای همین نمی توانی حال هیچ کدام از ما را درک کنی. اصلا می دانی که من بدبخت تر از بهزاد هستم و تنها امید زندگیم به زودی می میرد و بعد از او هیچکس چشم انتظار من نمی نشیند. پرستش خواهش می کنم تا وقتی که اینقدر خوشبخت و بی درد هستی، در مورد بدبختی دیگران نظر نده و یا... توی زندگی شان دخالت نکن.

" جملات آخرش را با چنان خشم و عصبانیتی بیان می کرد که بهت زده و گیج به طرف او برگشتم. او از من عصبانی بود؟ چرا اینقدر ناگهانی از من خشمگین شده بود. عصبانیت و اشک با هم توی صورت شیرین نشست و بعد هم چشم غره ای به من رفت، رو برگرداند و دور شد! نمی دانستم که به خاطر کدام گناه من اینقدر از من دلخور شده است.

چرا فکر می کرد من با خواست خودم کاری می کنم که فریب و کیارش و سهراب فراموشم نکنند؟ در مورد کیارش چه می گفت؟... کیارش هنوز به یاد من است؟ من چه کار کرده بودم که شیرین خیال می کرد کیارش را به بدترین شکل ممکن عذاب داده ام؟ من که خودم با دوری از کیارش، بارها مُردم و زنده شدم. یعنی هنوز کیارش عکس مرا دارد؟ هنوز هم مرا پرستش خودش می داند؟ اما من که هیچ وقت برای او نبودم... کیارش خودش مرا نخواست.

باید به دنبال شیرین بروم و او را پیدا کنم. باید با او حرف بزنم و بفهمم چرا اینقدر از من ناراحت است. چرا زودتر نفهمیدم که شیرین تازگی ها زیاد با من صحبت نمی کند و مثل قبل با من صمیمی نیست؟ حتی خبر سرطان سیاهش را هنوز به من نگفته بود، در حالیکه قبلا همه چیز را اول برای من تعریف می کرد. پس یعنی من مرتکب اشتباهی شده ام که از چشم او افتاده ام. سریع از پله های طبقه ی دوم ویلا که مراسم عقد در آن بود پایین دویدم.

ورودی سالن طبقه پایین خیلی شلوغ بود و نمی توانستم از آن بیرون بروم، چند نفر باهم یک سبد گل فوق العاده بزرگ را حمل می کردند. سبد گل به حدی عظیم بود که از در ویلا داخل نمی آمد، نمی دانم چرا اصرار داشتند که حتما آنرا داخل بیاورند. از بیرون رفتن پشیمان شدم. برگشتم و تمام اتاق های طبقه ی پایین و بالا را گشتم. اما شیرین اینجا نبود.

باز هم به طرف در خروجی ویلا رفتم، اینبار بالاخره موفق شده بودند که سبد گل را وارد کنند. آنرا روی بزرگترین میز وسط سالن گذاشته بودند. سریع و هراسان از کنار سبد گل عبور کردم، اما ناگهان چشمم به نوشته ی روی سبد گل افتاد:

با آرزوی شادکامی روز افزون... کیارش سرمد سرجایم خشکم زد. برگشتم و دوباره نوشته ی روی گل را خواندم. باز هم مثل دیوانه ها از خودم پرسیدم: واقعا کیارش سرمد هنوز به یاد من است؟ پس چرا اینهمه وقت حالی از من نپرسیده بود؟ مگر من چه ظلمی در حق او مرتکب شده بودم؟

دست و پایم بی رمق شدند. نمی توانستم از کنار سبد گل حرکت کنم. خم شدم و خیلی خودسرانه یک شاخه گل رز سفید با لبه های صورتی از میان دسته گل جدا کردم، گل را بوییدم. این گل با تمام گل های دنیا فرق داشت. امیدوارم دست کیارش آن را لمس کرده باشد. ای کاش یک نفر پیدا می شد و تمام این گلها را از طرف کیارش به من هدیه می داد. مثل من که تمام گلهای تولد پارسالم را که کیارش برایم فرستاده بود، به ژاسمین هدیه داده بودم. آنروزها خیلی آدم خوشبختی بودم.

صدای سهراب را شنیدم که از بالای پله ها نامم را صدا می زد. به سمت او برگشتم، با دوربین به من نزدیک شد. شاخه گل را سریع پشت سرم پنهان کردم و از سبد گل فاصله گرفتم. سهراب به من رسید و گفت: پرستش کجایی؟ چرا از اتاق عقد رفتی؟ هنوز نمی دانی که اگر تو نباشی من هم حوصله ام سر می رود و نمی توانم درست کار کنم؟

" مثل بچه ها نوق زده بود، منتظر جواب من نشد و گفت: من یک نقشه دارم پرستش. بیا برای آخر فیلم عروسی ماهور، یک کار جالب گروهی انجام بدهیم. " از نوق او خنده ام گرفت، اما حواسم فقط پیش شیرین و پیدا کردن او و... سبد گل کیارش بود.

سهراب خوشحال گفت: من یک متن آماده کرده ام، هرکدام از ما یک بار متن را جلوی دوربین می خوانیم، بعد من این فیلم ها را در هم ادغام می کنم و توی فیلم عروسی، بعد از خداحافظی عروس و داماد می گذارم. ایده ام عالی نیست؟ " دلشوره داشتم. می ترسیدم شیرین به قدری از من ناراحت باشد که دیگر نخواهد به دوستی اش با من ادامه بدهد. تقصیر من چه بود که نمی توانستم حق را به بهزاد زورگو بدهم؟ شیرین در مورد من اشتباه فکر می کرد، چون من هم شکست خورده بودم. من هم به زور از کیارش جدا شده بودم، اینکه فرید به قصد آتش زدن زندگی کیارش دست از سر من برداشت که نکته ی مثبتی نبود. باید زودتر شیرین را پیدا می کردم و این حرف ها را به می گفتم.

سهراب از جیبش یک تکه کاغذ بیرون آورد و به دستم داد. مجبور بودم فیلمی که او می خواست را بگیرم و بعد به دنبال شیرین بروم. با حواس پرتی کامل نگاهم را به نوشته های سهراب دوختم و سعی کردم آنرا بخوانم. ابتدا نوشته را بی دقت خواندم اما دفعه ی دوم دیگر نتوانستم حواسم را روی آن متمرکز نکنم، چون هم زیبا بود و هم فوق العاده خنده دار! خندیدم و گفتم: تو دیوانه شده ای عابدی؟ ماهور اگر این چیزها را بشنود ما را می کشد. ای وای خیلی بدجنس هستی... ماهور کی سر

کلاس دست توی دماغش می کرد؟" سهراب هم قهقهه زد و گفت: بیا کمی به او بخندیم و مسخره اش کنیم. اگر ناراحت شد فیلم را حذف می کنم. " برای چند لحظه فراموش کردم که نگران شیرین هستم. با سهراب همیشه نگرانی هایم سریع از بین می رفتند و نابود می شدند. من هیچ وقت تا این اندازه خوشحال و خندان نبودم. با سهراب خوشبخت ترین آدم روی زمین بودم که می توانستم با خیال راحت به همه چیز بخندم. من بدون سهراب هیچوقت آدم خوشبختی نبودم حتی زمانی که خیال می کردم کیارش دوستم دارد...

متن را چند بار خواندم، سعی کردم آنرا به خاطر بسپارم. آماده جلوی دوربین ایستادم، سعی کردم خنده ام را جمع و جور کنم و متن سهراب را خواندم:

سلام مهور عزیزم... وقتی این فیلم را می بینی که مطمئنا بچه ی دومت را هم باردار هستی، چون می دانی که سهراب خان عزیز دل ما، تاج سر و سرور همه ی ما، تا بخواد فیلم عروسی تو را آماده کند و تحویل بدهد، چند سالی طول می کشد. شاید هم وقتی فیلم را تحویل گرفته ای که می توانی آنرا با بچه هایت نگاه کنی. مهور جانم به قول آندره مارول اگر زمان و مکان در دست ما بود حتما خیلی قبل تر از طوفان نوح عاشقت می شدیم... تو هر انتخابی توی زندگی داشته باشی و هر جا که بروی باز هم حمایت دوستانت را خواهی داشت. ما همیشه در کنارت می مانیم. مطمئن باش که هر وقت دری به رویت بسته شد و یا احساس تنهایی کردی، می توانی با یک پیام کوتاه، حمایت ما را داشته باشی. هر قدر هم که از ما دور شوی، باز ما تو را پیدا می کنیم و کنارت می مانیم. یادت باشد که ما قسم خورده ایم که تا آخر عمر، بهترین دوستان هم باقی بمانیم. یادت باشد که ما تو را حتی قبل از عمل های زیبایی ات هم دوست داشتیم. حتی زمانی که سر کلاس، دستت را توی دماغت می کردی و یادت می رفت آنرا در بیاوری، ما باز هم دوستت داشتیم و از بودن در کنار تو لذت می بردیم. پس تو هم حالا که خانوم دکتر شده ای، ما را فراموش نکن عزیز دلم. این القاب ماندنی نیستند، دوستی است که برایت می ماند. کمتر به ما فخر بفروش خانوم دکتر، از فضل آقای دکتر روزبه، هیچ چیز در تو عوض نخواهد شد رفیق صمیمی. تو برای ما همیشه همان مهور زشت و تنبل خودمان باقی می مانی.

" کاغذ متن را به سهراب برگرداندم و در حالیکه برای پیدا کردن شیرین عجله داشتیم، گفتم: سهراب خواهش می کنم سطرهای آخر این متن را از روی فیلم خودت بردار، چون من تا ابد به دوستی مهور احتیاج دارم. " سهراب سرخوشانه خندید و گفت: باشه ترسو... اما تو فقط باید به دوستی من احتیاج داشته باشی. حالا کجا می روی؟ " به طرف او برگشتم و گفتم: به دنبال شیرین می گردم. " سهراب خوشحال تر شد و گفت: اگر شیرین را پیدا کردی به او هم بگو که برای فیلم برداری آماده باشد.

" خواستم بگویم که شیرین فعلا حال و حوصله ندارد، اما دلم نیامد خوشی سهراب را خراب کنم و او را بی جواب تنها گذاشتم. به حیاط ویلا رفتم و از بالای تراس همه جا را نگاه کردم، شیرین را نمی دیدم. چشمم به عمو افتاد که دور میز پدر داماد نشسته بود و با چند آقای همسن و سال خودش صحبت می کرد، به طرف او رفتم. عمو با دیدن من از جا برخاست، از او پرسیدم که شیرین را دیده است یا نه. خوشبختانه عمو شیرین را دیده بود که سمت دریا می رفت.

نفس راحتی کشیدم و خواستم از او دور شوم که لحظه ی آخر صدایم زد و گفت: مراقب خودت باش پرستش... کیارش هم به دنبال شیرین می رفت. شاید شیرین را دیده و برای حرف زدن با او رفته باشد.

" قلبم خیلی واضح و روشن از تپش ایستاد و برای پیدا کردن شیرین دودل شدم. به عمو گفتم: چطور می توانم مراقب خودم باشم؟ " عمو دستی به شانه ام کشید و گفت: نمی دانم باباجانم، اما زیاد به کیارش نزدیک نشو. نمی خواهم باز هم اتفاقی بیافتد که پای او به زندگیت باز شود.

" عمو پیش دوستانی که دور میز نشسته بودند برگشت. اما من سر جایم خشکم زد. باید با شیرین صحبت می کردم. اما کیارش را چه کنم؟ شوق دیدار دوباره ی او را چه کنم؟ شاخه گلی که از سبد او دزدیده بودم را از ترس سهراب، توی کیف دستی ام پنهان کرده بودم. در کیف را باز کردم و شاخه گل را بیرون آوردم و نگاه کردم. نمی توانم کیارش نبینم، شوق دیدار او بعد از این همه وقت، دیوانه ام می کرد. فقط با او سلام و علیکی کوتاه می کنم. قول می دهم که بیشتر از این به او نزدیک نشوم. حالا قلبم طوری میزد که انگار مسافت زیادی را دویده بودم.

آرام به راه افتادم و به سمت دریا رفتم. همه جا شلوغ بود، بچه های کوچک کنار ساحل پایشان را در آب فرو برده بودند و بزرگتر ها دائم دعوایشان می کردند که از آب فاصله بگیرند و لباس مهمانی شان را خراب نکنند. شیرین کنار ساحل هم نبود. اطراف را دقیق نگاه کردم. امروز هوا عالی بود و اصلا شباهتی به روزهای پاییزی نداشت. بیشتر شبیه اواسط بهار بود و این ثابت می کرد که ماهور خیلی آدم خوش شانسی است. آفتاب رو به غروب می رفت و هوا خنک تر می شد. نگاهم به کمی دور تر از ساحل ویلا افتاد...

شیرین کفش هایش را در آورده بود و پا برهنه روی شن ها قدم می زد. یک مرد هم در کنار او راه می رفت. پیراهن بلند و حریر شیرین با نسیم دریا خیلی زیبا دور او می رقصید. رنگ سبز دریایی لباس شیرین خیلی به موهای حنایی اش که دورتادور او توی هوا پخش شده بودند، می آمد. حس می کردم زیبایی شیرین در کنار مردی که همراهش بود چشمانم را به خودش خیره کرده... شیرین و مردی که کنارش راه می رفت با هم صحبت می کردند و به سمت ویلا می آمدند. من این مرد را می شناختم.

قد و قامت بلند و کشیده ی کیارش هنوز برابم آشنا بود. او کت و شلوار مشکی و ساده ای بر تن داشت اما از آنجایی که همه چیز و همه رنگ، فوق العاده به او می آمدند شبیه به خدایان اساطیری شده بود.

تا به حال فکر نکرده بودم که شیرین چقدر براننده است و کیارش چقدر می تواند در کنار او جذاب تر دیده شود. دیگر نتوانستم حرکتی کنم و از آنها چشم بردارم... موجی بزرگ به طرف آنها آمد و شیرین هراسان به سمت کیارش دوید تا از موج فرار کند. کیارش شانه های شیرین را گرفت و او را مثل یک پر لطیف و سبک، از حمله ی موج دور کرد و اجازه داد تا موج دریا به پایهای خودش بخورد و شیرین در امان بماند، بعد باهم خندیدند.

ناگهان چیزی توی قلبم فرو ریخت. اینهمه صمیمیت شیرین و کیارش دلم را سوزاند. شیرین همیشه عاشق سیاوش عزیزش بود. به هیچ مرد دیگری حتی برای یک ثانیه هم فکر نمی کرد اما حالا به قدری خوشحال می خندید که حس کردم شاید برای اولین بار از فکر کردن به سیاوش خسته شده است... سرمد بداخلاق هم طوری با شیرین می خندید که انگار عادت بد اخمی هایش را فراموش کرده بود. خیلی دوست داشتم بفهمم که اینجا چه خبر است. دیروز فهمیدم که کیارش برای ساختن زندگی اش با ژاسمین به فرانسه نرفته... اما شاید برای دزدین قلب شیرین بی پناه تا آلمان رفته بود! از این افکار شرمزده شدم.

من راحت می توانستم به کیارش تهمت بزنم، اما شیرین به قدری پاک و عاشق بود که حتی از اینکه بخوام در مورد او اینطوری فکر کنم، خجالت کشیدم. سعی کردم نگاهم را از آنها بردارم و منتظر ماندم تا نزدیک تر بیایند. بعد بدون آنکه توجهی به کیارش داشته باشم به طرف شیرین رفتم، سرد و خشک گفتم: خیلی دنبالت گشتم سالاری. باید با هم صحبت کنیم.

" شیرین با تعجب نگاهم می کرد. اما قبل از اینکه او چیزی بگوید کیارش گفت: پارسال دوست... امسال آشنا خانم سبحانی... از دیدارت خوشحال شدم... اما به گمانم قبلا باادب تر بودی! سلام کردن را فراموش کرده ای؟..."

" صدایش به وضوح می لرزید. او همیشه و در هر شرایطی خیلی محکم و قاطع صحبت می کرد. اما مثل اینکه امروز دچار لکنت شده بود. اصلا دلم نمی خواست نگاهم به او بیافتد، چون از احوالات قلب احمقم آگاه بودم. با حرص دندان هایم را روی هم فشردم و آهسته گفتم: به من یاد داده اند که با غریبه ها صحبت نکنم.

" کیارش برای شنیدن صدایم، سرش را نزدیک آورد، خدای من... ممنونم که مرا به آرزوی بوییدن عطر او رساندی. عطر خاص و مدهوش کننده ی او تمام گارد تهاجمی ام را شکست. دستانم را مشت کردم و خیلی آرام آنها را عقب بردم و پشت سرم قلاب کردم تا او را بغل نکنم و از دلتنگی هایم برای عطرش نگویم. دلم می خواست فریاد بزنم که بی نهایت دلتنگ این عطر هستم. هیچ واژه ای نمی توانست میزان دلتنگی ام برای او را نشان بدهد. من یک سال بدون این عطر، نفس نکشیده

بودم و حالا می خواستم به اندازه ی تمام ثانیه های این یک سال از عطر دل انگیز او، توی ریه هایم ذخیره کنم. نفس هایم را بریده و طولانی فرو دادم.

نگاهم به او افتاد که تمام خنده های جادویی اش با شیرین را از روی صورتش پاک کرده بود و حالا باز هم اخم های وحشتناک او، نصیب من بیچاره شده بود. او اخم آلود و شمرده اما با صدایی که بیشتر می لرزید و لکنت شدیدتری داشت گفت: صحبت نکردن با غریبه ها... برای دختر بچه های پنج ساله است، نه تو که شکر خدا... سی و چند سالت است. فکر نکنم کسی بتواند تو را توی این سن و سال بدزد... پس با ادب باش و درست رفتار کن! " به قدری اخم کرده بود، که کلمات توی دهانم ماسیدند. مگر می شد با این آتشفشان بیرحم دهان به دهان شد؟ سکوت کردم و فقط خیره به او نگاه کردم.

جذاب بد ذات، هیچ تغییری نکرده بود. چشمان درشت و خاکستری اش هنوز هم خاص و گیرا بودند، صورت خوش فرم و دسته موهای نقره ای رنگ، همگی سر جای خودشان بودند تا اراده ی مرا برای نادیده گرفتن او بخشکانند.

شیرین خیلی آرام گفت: پرستش من می روم پشت یکی از میزهای کنار ساحل منتظرت می نشینم، تو هم هر وقت صحبت هایت با آقای... " اجازه ندادم جمله اش تمام شود، سرم را بالا گرفتم و من هم به شیوه سرمد اخمی غلیظ به پیشانی ام انداختم و گفتم: من و جناب سرمد صحبتی با هم نداریم. بیا برویم شیرین.

" بعد دست شیرین را محکم گرفتم و او را به دنبال خودم کشاندم. همان بهتر که با کیارش توی جنگ و دعوا باشم. چون هر جمله ی خالی از عصبانیتی، باعث می شد که من از شوق دیدن او، به آغوشش بپریم و فراموش کنم که سهراب عزیزم با چه امیدی برای ازدواج مان برنامه ریزی می کند.

با شیرین سر یکی از میزهای خالی رسیدیم. کیارش هنوز همانجا ایستاده بود و من برای اینکه اصلا نگاهم به او نیافتد، پشت به او نشستم و شیرین را هم به زور کنار خودم نشاندم. شیرین نیم نگاهی به کیارش انداخت و گفت: پرستش خیلی رفتارت بد بود. چرا شبیه دختر بچه های دبیرستانی رفتار می کنی؟ تو مثلا یک خانم عاقل و بالغ هستی، باید درست با او سلام و احوالپرسی می کردی. " از اینهمه خنگی شیرین حرص می خوردم و گفتم: تو از دل من خبر داری؟ تو می دانی که من چقدر باید با خودم بجنگم تا با این آقا، سرد برخورد کنم؟ می فهمی که اگر درست و عادی رفتار کنم، همین عطر لعنتی او کافی است تا دیگر نتوانم دوری از او را تاب بیاورم و... به زندگیم با سهراب گند می زدم.

" شیرین با تعجب به صورتش کوباند و گفت: مگر تو هنوز هم کیارش را دوست داری؟ " صورتم را توی دستانم گرفتم و گفتم: نپرس شیرین، چون حالم اصلا خوب نیست. " دست شیرین آرام روی دستانم نشست و آنها را از صورتم کنار زد و

گفت: عادی رفتار کن، کیارش به سمت ما می آید. " کیارش دقیقا سر میز ما و بین من و شیرین ایستاد. خیلی آرام در حالیکه دستش را پشت صندلی من گذاشته بود، سرش را کنار صورتم پایین آورد و نگاه موشکافانه ای به من انداخت.

حالا من هم مثل او دچار دوگانگی شخصیت شده بودم و حرف چشم و زبانم یکی نبود. توی چشمانم یک دنیا لحظه شماری برای راحت قدم زدن با او موج میزد، دلم می خواست از او گلایه کنم. حتی دلم می خواست محکم بغلش کنم و بگویم که هیچ وقت برایش آرزوی خوشبختی نمی کنم چون می خواهم یک روز پیش من برگردد و همینطوری کنارم بایستد...

در سکوت نگاه می کرد، هیچ خبری از نور جادویی نگاهش نبود. مثل اینکه همه چیز را در مورد من فراموش کرده بود. سعی کردم گره ی چشمانم را از صورت او باز کنم. نفس هایم را حبس کردم تا بیشتر از این دلتنگ او نباشم. باید شبیه خودش رفتار می کردم تا آرام می شدم. دست به سینه نشستم و با یک دنیا اخم به او چشم غره رفتم.

او هم خیلی سریع نگاهش را از من گرفت و رو به شیرین گفت: پس تا آخر شب به حرف هایم خوب فکر کن. نمی خواهم اینقدر سردرگم باشی. الان وقت مناسبی برای کینه جویی و ناراحتی و بچه بازی نیست. تو با پای خودت وارد این بازی شدی پس حالا وقت عقب نشینی نیست... سیاوش از رفتارش پشیمان است، پس تو هم او را ببخش. بعد از عروسی برایت بلیط رزرو می کنم تا به دنبال سیاوش بروی و هر وقت که دکتراها اجازه دادند با او برگردی.

" شیرین توی فکر فرو رفت. کیارش هم بدون آنکه نیم نگاه دیگری به من بیاندازد، خیلی سریع از ما دور شد. مشکوکانه به شیرین نگاه کردم و گفتم: بین تو و کیارش سرمد چه می گذرد؟ تا به حال ندیده بودم در کنار هیچ مردی به غیر از دوستانمان اینقدر راحت و شاد باشی. تو و کیارش... " شیرین حرفم را قطع کرد و با تعجب گفت: من و کیارش چه؟... دیوانه شده ای؟ من و کیارش؟ " بی رحم شدم و شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نه من دیوانه نشده ام، اما تا به حال ندیده بودم که اجازه بدهی یک مرد غریبه در کنارت قدم بزند، با او بخندی و بگذاری دست کسی به شانه هایت بخورد. تو همیشه از همه ی ما سختگیر تر بودی. " چشمانش درخشیدند و گفت: هنوز هم سختگیر هستم، اما کیارش... غریبه نیست. او بیشتر از تمام دوستان مان در این مدت به من لطف کرده است. گاهی اوقات برای اینکه بفهمم هنوز زنده هستم و حق نفس کشیدن دارم، فقط به او پناه می بردم و او هم... اجازه می داد تا در کنارش بنشینم و برایش درد دل کنم. می فهمی چه می گویم یا تو هم مثل سیاوش دیوانه شده ای و فکر های نامربوط می کنی؟

" در واقع من اصلا متوجه ی حرف های او نمی شدم. کمی آرام شدم و زمزمه کردم: همانقدر که تو نمی فهمی که من در خراب شدن زندگی فرید و سهراب و کیارش نقشی نداشته ام، من هم متوجه نمی شوم که تو چه رابطه ای با کیارش داری که

اینقدر بی خیال در کنارش می خندیدی. " بعد هر دو سکوت کردیم. نمی دانم چقدر طول کشید تا شیرین گفت: کیارش هم مثل من، به کسی که دوستش دارد پایبند است. پس فکرهای الکی نکن و مرا به او ربط نده. او بهترین دوستم است. او تنها کسی است که می تواند مرا آرام کند. فقط همین.

" کیارش بهترین دوست شیرین شده بود. اما هر دو به کسی که دوستشان داشتند پایبند بودند، کیارش چه کسی را دوست داشت؟... از این بحث و فکرهای مسخره خسته شدم. من که با کیارش نبودم، پس نباید برایم مهم باشد که چقدر این دو نفر به هم می آمدند و در کنار هم زیبا دیده می شدند. حق شیرین زندگی پر از درد و غم نبود. او هم حق داشت گاهی اوقات با بهترین دوستش بخندد. بهترین دوست... این عنوان باعث می شد به هر دو نفر آنها حسادت کنم.

نه نباید حسود باشم، آنها هم حق دارند که دوستان جدیدی داشته باشند. صدای شیرین را شنیدم که گفت: می دانی چرا تنها برگشته ام؟ چون سیاوش با شک ها و تهمت های مسخره دیوانه ام کرده است. اما از تو توقع نداشتم که در مورد من اینطوری فکر کنی. تو که می دانی نفس من به نفس سیاوش وصل است...

" از خودم خجالت کشیدم، رابطه ی آنها ربطی به من نداشت. نباید توی زندگی شیرین و مردی که تمام تلاشش را برای نجات زندگی او و سیاوش کرده بود، دخالت کنم. سرم را با خجالت پایین انداختم و گفتم: ببخشید شیرین جانم. اما به من هم حق بده که دیگر تو را نشناسم، چون تازگی ها اصلا با من در مورد زندگیت صحبت نمی کنی. از کی تا به حال سهراب برایت دوست صمیمی تری نسبت به من شده که مشکلاتت را به او می گویی اما با من حرف نمی زنی؟ چرا اینقدر از من عصبانی هستی؟ " حس و حال شیرین اصلا خوب نبود. خیلی غمگین بود و نمی توانست غم هایش را بروز ندهد و گفت: من از تو عصبانی نیستم پرستش... تازگی ها دیوانه شده ام. خوشبختی و عاقبت بخیری دیگران مثل خار توی چشمانم فرو می رود. پرستش من قصد اذیت کردن تو را نداشتم. اگر هم تا امروز چیزی از حال و روزم به تو نگفتم، فقط به این خاطر بود که خودت خیلی گرفتار بیماری و جدایی ات از کیارش بودی. درضمن تو نهایت کمک را به من کرده ای و من هنوز شرمنده ات هستم. اگر تو نبود من با کیارش آشنا نمی شدم. هر چند که در این میان او را هم بی دلیل اسیر بدبختی های زندگی خودم و سیاوش کردم. کاری کرده ام که او هم دائم خودش را بابت خوب نشدن حال سیاوش مقصر می داند. پرستش من اصلا توی شرایط خوبی نیستم، پس خواهش می کنم اگر چیزی می گویم به دل نگیری.

" دستم را روی دستش لغزاندم و آرام نوازشش کردم. حق شیرین این حال و روز نبود. صندلیم را به او نزدیک تر کردم و گفتم: با من حرف بزن شیرین. چه به روزت آمده است؟ " شیرین موهایش را از دورش جمع کرد و اجازه داد تا سرش را بغل

بگیرم و گفت: از کجا برایت بگویم؟ کدام یک از بدبختی هایم را تعریف کنم تا خون به دلت نکنم؟ پرستش چرا من اینقدر بدبخت هستم؟" از اینهمه ناامیدی او ترسیدیم. او را از آغوش بیرون آوردم و صورتش را غرق در بوسه کردم و گفتم: تا مرا دق نداده ای حرف بزنی ببینم چه شده است؟

"دانه های درشت اشک بدون هیچ تلاشی از چشمانش افتادند و در عرض یک ثانیه، بغض او تبدیل به گریه ای شدید شد. آرام دلداریش دادم و گفتم: می دانم که نگره داری از یک بیمار چقدر کار سختی است، خودت هم می دانستی که برای این کار به روحیه ای قوی احتیاج داری و باید آمادگی هر نوع اتفاق تازه ای را داشته باشی. تو با دانستن تمام این ها دست به خطر زدی و سیاوش را دزدیدی. هر قدر مادر و پدرت اصرار کردند، تو از انتخابت دست نکشیدی پس حالا چه بلایی سرت آمده است؟ چون سیاوش بیمار تر شده اینقدر ناراحت هستی؟" شیرین بیشتر خودش را در آغوش من فرو برد و بی صدا گریه می کرد. دوستان من، جزیی از خود من بودند. این درد و ماتم آنها ویرانم می کرد، بیچاره می شدم و دلم می خواست در همین لحظه خودم را توی دریا غرق کنم اما گریه ی شیرین را نبینم.

آرام او را نوازش کردم و اجازه دادم تا بغضش خالی شود. نمی دانم چند دقیقه به همین منوال گذشت تا از گریه ی شدید او، فقط هق هقی دردناک به جا ماند. سعی کردم دیگر اصراری برای باز شدن قفل زبان شیرین نکنم، چون نمی خواستم باز هم گریه اش بگیرد. فقط در آغوش هم، رو به دریا نشسته بودیم و در سکوت به امواج خیره شده بودیم.

تا اینکه بالاخره شیرین به حرف آمد و گفت: اوایل که به آلمان رفته بودیم حال سیاوش خیلی خوب بود. باینکه نتیجه ای از درمان ها نمی گرفت اما کم نمی آورد و با روحیه ای قوی به درمان ها ادامه می داد. همه چیز عالی بود، حتی به من قول می داد که اگر حالش خوب نشد، باز اجازه می دهد من با او بمانم و دیگر از جدایی حرفی نمی زند. پرستش نمی دانی چه روزهای زیبایی را با هم گذرانیم. همه چیز عالی بود فقط یک مشکل داشتیم و آن هم این بود که توانایی حرکت کردن اصلا به اندام سیاوش بر نمی گشت. کم کم تمرینات و درمان ها باعث شدند، که اوضاع سلامتی سیاوش بدتر شود. بدنش با مقاومت همه چیز را پس می زد. ریه هایش توانایی تنفس را بیشتر از دست می دادند و قلبش هم با هر حرکتی درد شدیدی را تحمل می کرد. دکترها در کمال ناباوری، امیدشان را از بهبود سیاوش قطع کردند و می گفتند بهتر است که زیاد به او فشار نیاوریم. باز روحیه ی سیاوش خراب شد. دیگر حتی روشنی روز هم حالش را خراب می کرد. دلش می خواست دائما توی یک اتاق تاریک بماند و با هیچکس صحبت نکند. باز هم مرا از خودش می راند و می گفت دیدن من حالش را خراب تر می کند. از همه جا ناامید شده بودم و به اجبار با کیارش تماس گرفتم. از حال و روز سیاوش برایش گفتم. او خودش را در کمتر از یک هفته به

ما رساند. مثل اینکه سیاوش را برادر خودش می دانست، چون هر کاری از دستش برمی آمد برای ما انجام می داد. سیاوش را از یک بیمارستان به بیمارستانی دیگر می برد و از همه خواهش می کرد تا هر کاری که از دستشان بر می آید برای سلامتی او انجام بدهند. اما مثل اینکه تمام پزشکان آلمان با هم یک تیم شده بودند تا امیدهای مرا برباد بدهند. کیارش دست از مبارزه بر نمی داشت با سیاوش می جنگید و می خواست ما را به آمریکا و یا کانادا بفرستد. سیاوش هر روز بی رمق تر و کم توان تر می شد. مثل شمع جلوی چشمانم آب می شد و از دست من و کیارش هیچ کاری برای او بر نمی آمد. تا اینکه بالاخره یک روز، سیاوش تمام خشمش را جمع کرد و سر کیارش بیچاره داد و فریاد راه انداخت که چرا دست از سر او بر نمی دارد؟ کیارش خیلی مهربان با او برخورد کرد... سیاوش را نصیحت کرد و یک دنیا امید به او داد. همین نصیحت های او کافی بود تا سیاوش یکبار دیگر جان بگیرد و باز هم با جان و دل به تمرینات بچسبد. اما واقعا بی فایده بود، چون سیاوش به جای بهتر شدن هر روز بیشتر تحلیل می رفت، تا اینکه یکی از دکتر ها... سرطان مغز استخوان او را تشخیص داد... دلیل اینکه سیاوش من هر روز بیشتر تحلیل می رفت سرطان بود...

" باز هم گریه هایش شدت گرفتند. خیلی دلم برای او می سوخت. من هم گریه ام گرفته بود و کاملا فراموش کردم که امروز عروسی بهترین دوستم است. چون یکی دیگر از دوستانم کاملا از زندگی نابود شده بود. گفتم: چرا سرمد به جای تلاش برای حرکت درمانی سیاوش، سرطان او را درمان نکرد؟ " شیرین از ته دل گریه می کرد. بعد به سختی گفت: او بدون اینکه به من و یا سیاوش چیزی بگوید، همین کار را شروع کرد. باز بیمارستان سیاوش را عوض کرد و اینبار با جدیت برای درمان سرطان، کمک مان کرد اما... او که خدا نیست پرستش! هر قدر تلاش کرد باز هم دکترها از سیاوش قطع امید کردند و گفتند سرطان به سرعت در حال پخش شدن است و صلاح دیدند که دست از اینهمه تلاش برداریم و سیاوش را به خانه برگردانیم... پرستش من روزی هزار بار مُردم و زنده شدم. روزی هزار بار از خدا مرگم را می خواستم. به جز کیارش هیچکس را برای پناه بردن نداشتم، او خدای من شده بود. سیاوش دائم توی بیمارستان بود و من تنها به کمک کیارش زنده مانده بودم. نمی توانستم به خانواده های مان چیزی بگویم چون با آن اطمینانی که من و سیاوش از همه بریده بودیم، حالا تعریف اینهمه ناکامی فقط دشمن شادمان می کرد. به شما هم نمی توانستم چیزی بگویم، چون هرکدام از شما با یک دنیا بدبختی دست و پنجه نرم می کردید. در نتیجه فقط کیارش برابم باقی ماند که بیشتر از همیشه خودش را وقف من و سیاوش کرده بود. اما متأسفانه این اواخر نگاه سیاوش نسبت به او عوض شد. به جان سیاوشم قسم می خورم که بین من و کیارش، هیچ چیز به جز احترام و نگرانی در مورد سلامتی سیاوش در جریان نبوده و نیست. اما سیاوش دیوانه شد و دائم به من تهمت های عجیب می زد. من

هنوز هم نمی توانم درست آلمانی صحبت کنم و هیچ پولی برای ادامه ی زندگی نداشتم، چون کمکی از خانواده ام به دستم نمی رسید و پدر سیاوش هم هرچه داشت توی این یک سال فروخت و برایمان فرستاد. از پول هایی که کیارش هر ماه به حسابم می ریخت هم استفاده نمی کردم، چون واقعا از او خجالت می کشیدم. همین که خرج درمان سیاوش را می پرداختم برایم یک دنیا ارزش داشت و نمی خواستم خودم هم سربار او باشم. در نتیجه به اجبار با کیارش از همه جا بی خبر، برای خرید خوراکی و وسایل ضروری بیرون می رفتم، ولی سیاوش این چیزها را طور دیگری برداشت می کرد. می گفت که من کنار کیارش بیش اندازه شاد هستم. می گفت دیگر دوستش ندارم. حس می کرد دائما در حال خیانت به او هستم و فقط چون دلم به حال او می سوزد او را تنها نمی گذارم. به مرور کیارش هم متوجه ی این شک و بددلی سیاوش شد و بدون هیچ حرفی به اینجا برگشت. هر قدر که حال سیاوش بدتر می شد، بد دلی هایش هم بیشتر می شد. به هر تماسی شک داشت و خیال می کرد کیارش است. هر وقت که حالش بهتر می شد، فقط می پرسید که چند بار به او خیانت کرده ام. مرا قسم می داد که زودتر او را به خانه ی پدرش برگردانم تا خیانت هایم را نبیند... پرستش این کارهای سیاوش بیشتر از بیماری او آزارم می داد...

" صورتش را پاک کردم و مثل اینکه می خواستم با خودم صحبت کنم گفتم: شاید چون تصویر تو و کیارش در کنار هم خیلی زیباست او را به این شک بیمارگونه دچار کرده است. شیرین خودت خبر نداری که چقدر کنار کیارش زیباتر دیده می شوی... تو حتی حسادت مرا هم برانگیخته ای، در حالیکه هنوز روی عشق تو و سیاوش قسم می خورم و زندگی و روابط کیارش هم دیگر ربطی به من ندارند...

" شیرین مات و مبهوت به من چشم دوخت و خیلی آرام زمزمه کرد و گفت: به من حسادت نکن. من تا آخر عمرم عاشق سیاوش می مانم و عشق او را به هیچ عنوان فراموش نمی کنم. حتی اگر او توی این دنیا نباشد، من باز با او زندگی خواهم کرد. شاید گاهی اوقات شک و تهمت های او، واقعا مرا دچار تردید کرده باشد... ولی هنوز مطمئن هستم که به غیر از او هیچ مرد دیگری را دوست نخواهم داشت.

" اشک هایش بی صدا پایین می افتادند و قلب مرا به درد می آوردند. صورتش را بوسیدم و پا به پای او اشک می ریختم که ناگهان کنار گوشم گفت: در ضمن پرستش خانم، بهتر است بدانی که هیچکس نمی تواند قلب مردانی که اسیر تو شده اند را به دست بیاورد. کسانی که دچار تو می شوند، به هیچ عنوان از قید عشقت رها نمی شوند و به کسی جز تو فکر نمی کنند. می توانم بپرسم چه وردی می خوانی که آنها را اینطوری جادو می کنی؟ " نمی فهمیدم جدی صحبت می کند یا در میان گریه شوخی اش گرفته است. با تعجب به او نگاه کردم تا متوجه ی جدی یا شوخی بودن حرف هایش بشوم.

شیرین همچنان جدی به من نگاه می کرد و اشک می ریخت. بالاخره نتوانستم طاقت بیارم و گفتم: جدی می گویی یا شوخی می کنی؟ " بدون آنکه از شدت درد توی چشم هایش چیزی کم شود گفت: جدی می گویم دیوانه جان... واقعا می خواهم بدانم چه بلایی سر این مردهای بدبخت می آوری، چه کار می کنی که کیارش به محض اینکه به فکر فرو می رود از تو صحبت می کند و نگران تو می شود و بابت دردهایت عذاب وجدان می گیرد؟ چه کار می کنی که اگر یک روز توی زندگی سهراب نباشی با یک دنیا غم با همه ی ما تماس می گیرد و از حال تو می پرسد؟ چه کار کرده ای که فرید دائم منتظر شنیدن خبر خوشبختی تو، احوالت را از ما می پرسد؟ ...

" آرام شانه هایش را ماساژ دادم و گفتم: چرند نگو رفیق، چون اگر کیارش به من فکر می کرد و برای دردهایم عذاب وجدان می گرفت، بی خیال من نمی شد و برای درمان سیاوش تا آلمان نمی آمد. من جادوگر نیستم! سهراب خودش بی نهایت مهربان است و همیشه به یاد من است و فرید... به این خاطر حال مرا می پرسد که مطمئن شود راهی برای زخم زدن به کیارش باقی نمانده است.

" شیرین صاف نشست، صورتم را در میان دستانش گرفت و گفت: سهراب امروز کنار ماست چون می داند که اگر یک لحظه تو را تنها بگذارد باید تا آخر عمر حسرت داشتن تو را بخورد. فرید به دنبال زندگیش رفته اما هنوز اولین عشق زندگی اش را فراموش نکرده است. کیارش تو را تنها گذاشته، چون می ترسد کنارت نفس بکشد و برایت خطرناک باشد. کیارش هیچ وقت عشق تو را فراموش نکرده است و همه ی خانم های دنیا را با تو مقایسه می کند. من برایت بهترین آرزوهای دنیا را دارم... اما نمی فهمم که چطور توانسته بودی اینهمه سال، قدرت هایت را از ما پنهان کنی سبحانی جانم.

" ناخودآگاه خنده ام گرفت و گفتم: قدرت های من فقط روی یک نفر کارآیی دارند و آن هم سهراب خودمان است، چون او بیش از اندازه ساده و مهربان است و نمی تواند عشق مرا از سرش بیرون کند. بقیه ی مردانی که تو از آنها صحبت می کنی همه به دنبال زندگی شان رفته اند و مرا فراموش کرده اند.

" شیرین سرش را تکان داد و گفت: نخیر خانم خنگ، تو از هیچ چیز خبر نداری... من تا آخر عمرم توی تیم سهراب می مانم و آرزویی به جز خوشبختی تو و سهراب ندارم. اما نمی توانم مثل ماهر چشمانم را روی علاقه ی... کیارش ببندم. او هنوز هم بی نهایت دوستت دارد. تو نمی دانی که چقدر برای او سخت بود که تو را فراموش کند. می خواهم اتفاقی را برایت تعریف کنم که... گفتن آن خیانت محض من نسبت سیاوش عزیزم است. اما باید بگویم چون این راز روی قلبم سنگینی می کند. من در اوج غم هایم... درست وقتی که دکترهای آلمان از سیاوشم قطع امید کردند، به دیدار کیارش رفتم و ناخودآگاه از او خواستم که

مردانگی را در حق تمام کند و مرا از این جهنمی که دچارش شده ام نجات بدهد... از او خواستم که با هم فرار کنیم! " صدای شیرین گوش هایم را به درد می آورد و نمی خواستم ادامه ی حرف هایم را بشنوم. چشمانم را بستم تا بمیرم و ادامه حرف های دوست صمیمی و قدیمی ام را نشنوم. اما متاسفانه صدای او خیلی رسا بود و ادامه داد: من خیلی خسته و ناامید بودم. به جنون رسیده بودم، فشار بیماری سیاوش از یک طرف، بداخلاقی ها و تهمت هایم از طرف دیگر پا روی گلویم گذاشته بود و تمام این فشارها باعث شدند که از کیارش بخواهم با من ازدواج کند و مرا از دردهای سیاوش جدا کند. پرستش هنوز هم از به یادآوری این کار وحشتناکم خجالت زده می شوم... به او گفتم که اگر مرا نجات بدهد اصلا از او توقع عشق و علاقه نخواهم داشت و اجازه می دهم هر وقت که دلش بخواهد با فکر و خیال تو زندگی کند... چون او همیشه توی رویای تو است.

" اینبار فقط برای دل خودم اشک می ریختم. شیرین به حدی رسیده بود که خودش را به زور به مرد سرسختی مثل کیارش تحمیل کرده بود. می دانستم که کیارش رفتاری در خور شخصیت آسیب دیده ی شیرین نشان نداده است. کیارش در این لحظات پر از نیاز، نمی تواند آدم مهربانی باشد. می خواستم جلوی دهان شیرین را بگیرم تا ادامه ی ماجرا را برایم تعریف نکند. اما صدای او باز هم مغزم را سوراخ کرد و گفتم: می دانی او چه کار کرد و در جوابم چه گفت؟ جواب او به من درس عاشقی داد. او به من یاد داد که عشق فقط یک ادعای ساده و مسخره نیست. وقتی دم از عشق می زنیم، باید تا آخر ماجرا سر حرفمان بمانیم.

" سرم را پایین انداختم، چون شیرین قلبم را به درد می آورد. این کار شیرین نه تنها خیانت در حق سیاوش بیچاره بود، بلکه خیانت در حق من هم محسوب می شد. چون من روزگاری نه چندان دور برای ازدواج با کیارش لحظه شماری می کردم. پس شیرین باید تا آخر عمرش به کیارش مثل یک دوست یا یک برادر نگاه می کرد. او ادامه داد و گفت: کیارش مثل باباهای مهربان دستی به سرم کشید و گفت که هرکاری که بخواهم برایم انجام می دهد تا آرام بگیرم و مرا از دیدن عذاب کشیدن سیاوش نجات می دهد...

" به گوش هایم اعتماد نکردم. کیارش نامرد... بغضم را فراموش کردم. کیارش همیشه و هر لحظه مرا از خودش رانده بود. من او را به عنوان اولین مردی که عاشقم کرده بود، در آغوش کشیده بودم و او مرا با یک دنیا حرف چرند از خودش دور کرده بود. من جلوی پاهایش زانو زده بودم و از او خواستگاری کرده بودم، اما او با بی رحمی کامل مرا رد کرده بود و... حالا می شنیدم که او شیرین را با محبت کامل پذیرفته است. پس من چرا اینجا نشسته ام تا شیرین از او چیزی بگوید و دلنتگیم را تسکین بدهد؟ چرا همین حالا بلند نمی شدم و به دنبال زندگیم نمی رفتم؟ این سوال ها فقط یک جواب داشتند و آن هم بی

لیاقتی محض من بود. من لیاقت احترام و عشقی که سهراب به پام می ریخت را نداشتم. شیرین نمی خواست بی خیال تعریف خاطره اش بشود و ادامه داد: کیارش گفت که مرا از آلمان به جایی می برد که هیچوقت به یاد سیاوش نیافتم و در بی خبری کامل نسبت به زندگی سیاوش، عمرم را بگذرانم. گفت که زندگیم را به قدری زیبا می سازد که اصلا یادم نیاید چقدر عاشق سیاوشم هستم... اما برای انجام تمام این کارها یک شرط داشت! شرط کیارش این بود که باید تا آخر عمر، بی خوابی های شبانه اش را که بعد از جدایی تو، دچارشان شده بود را تحمل کنم. باید ببینم که او هر وقت صدای ویولن را از رادیو یا تلویزیون می شنود ناخودآگاه تا چندین ساعت غمگین و افسرده می شود و از اینکه باعث شده تو هیچوقت نتوانی ویولن در دست بگیری، ساعت ها با عذاب وجدان درد می کشد... کیارش خیلی جدی می گفت که با من ازدواج می کند، چون شاید اینطوری من بتوانم عطر تو را برایش تداعی کنم. او می گفت هیچ وقت به لبخند من نگاه نمی کند، چون لبخند زبانی از لبخند تو را ندیده است. می گفت تو در حق او بدی کرده ای و یک نفر دیگر را به جای او آورده ای، اما او هرگز تو را فراموش نمی کند و با هرکسی هم که ازدواج کند، به او درمورد تو می گوید و از او می خواهد که شبیه تو باشد... می فهمی چه می گویم پرستش؟ کیارش کاری کرد که من شرمنده و خجالت زده از او عذر خواهی کنم. از اینکه آدم خیانت کاری بودم و در اوج بیماری سیاوش به فکر خیانت افتاده بودم شرمنده شدم، فرار کردم و خودم را به سیاوش عزیزم رساندم و ساعت ها در کنار او نشستم تا دلنتگی و عذاب وجدان تنها گذاشتن او را فراموش کنم. کیارش به من یاد داد که حتی اگر بخواهم بعد از مرگ سیاوش به ازدواج فکر کنم، مطمئنا آدم بعدی را هم به یاد سیاوش در آغوش می کشم و ناخودآگاه به یاد سیاوش با نفر بعدی زندگی خواهم کرد. برای همین می گویم که تو این مردهای بیچاره را جادو کرده ای عزیزم.

" کیارش سرمد که تمام پل های پیوند بین مان را شکسته بود، پس چطور می توانست اینقدر زیبا مرا به یاد بیاورد و دست رد به عشق های آینده اش بزند؟ پس چرا من مثل او نبودم؟ چرا من سهراب را به راحتی وارد زندگیم کرده بودم؟ حتما از اینکه من برایش جایگزین انتخاب کرده بودم، خیلی عصبانی بود. اما من نمی دانستم که او اینقدر به یاد من است. من نمی دانستم که او به فرانسه نرفته است. من نمی دانستم که او ازدواج نکرده است. من نمی دانستم که او مرد متاهل نیست. من هیچ چیز در مورد او نمی دانستم، چون خودش جوابم را نمی داد و دوستانم هم با نامردی کامل همه چیز را پنهان کرده بودند. بیشتر از این نمی توانستم در مورد کیارش صحبت کنم و به اعصابم مسلط باشم. سعی کردم از شیرین فاصله بگیرم و گفتم: در هر حال این حرف ها تاثیری بر روابط من و سرمد ندارد. او مرا تنها گذاشت و حالا من کنار سهراب خوشبخت هستم. اما شیرین خانم، تو یکبار هم به من در مورد این احساسات کیارش حرفی نزدی. فکر نمی کنی این پنهان کاری تو،

نارفیقی محض است؟" شیرین سرش را پایین انداخت، چندی از زیر چشم به من نگاه کرد و در آخر خیلی آهسته گفت: ببخشید... من و ماهور به این نتیجه رسیدیم که تو در کنار سهراب خوشبخت تر هستی و کیارش برایت خطرناک است.

"پوزخندی زدم و گفتم: من تمام عمرم برای این که با شما چند نفر دیوانه ی بی معرفت، پیر شوم تلاش کرده ام اما به گمانم باید روی دوستی ام با تک تک شما تجدید نظر کنم. همانطور که بهزاد و فرید را از زندگیم بیرون کرده ام، بعد از عروسی ماهور، او را هم فراموش می کنم. به محض اینکه تکلیف سیاوش مشخص شود، تو را هم فراموش می کنم. می دانی چرا؟ چون شما همه با هم... البته به جز سهراب، زندگی مرا نابود کردید. با این پنهان کاری ها و دروغگویی هایتان تیشه به ریشه ی زندگی من زدید. شما برای من فرقی با فرید ندارید. اتفاقا فرید از تمام شما، آدم بهتری بود. چون رو بازی می کرد و من می توانستم حرکات او را برای نابودی رابطه ام با کیارش ببینم. اما شما دو نفر مخفیانه برنامه ریزی کردید تا من به آن چیزی که از صمیم قلبم دوستش داشتم نرسم. حالم از تمام رفاقت هایتان به هم می خورد. مطمئن باشید که دیگر کنارتان نمی مانم.

"آخر حرف هایم گریه ام گرفت و نتوانستم خوددار باشم. همه می دانستند که کیارش کجاست و هنوز مرا دوست دارد، اما حرفی به من نزده بودند تا زندگی سهراب خراب نشود. پس نقش من توی زندگی دوستانم چه بود؟ با من دوست بودند تا سهراب خوشحال و خوشبخت باشد؟ اگر یک روز سهراب از زندگی من می رفت، آنها هم با من نمی ماندند.

من بیچاره ترین آدم دنیا بودم که تمام دوستانم بی معرفت و نارفیق بودند و تا وقتی که زندگی ام را بر باد نداده بودند متوجه ی این نامردی آنها نشده بودم. شیرین سرم را بوسید و سعی کرد گریه ام را بند بیاورد و گفت: ببخشید، باور کن ما فقط به خوشبختی و صلاح تو فکر می کردیم. این حس که کیارش باز هم آسیبی به تو برساند، همه ی ما را دیوانه کرده بود. باور کن که ما از سر بدجنسی و نارفیقی چیزی را از تو پنهان نکردیم...

"توضیحاتش اصلا قلبم را آرام نمی کرد. از او رو برگرداندم و گفتم: تو کیارش را تمام مدتی که من به او احتیاج داشتم کنار خودت نگه داشتی، می دیدی که من چه زجری می کشم و با این تعاریف تو، کیارش هم از دوری من ناراحت بود... اما یکبار رفاقت نکردی و به من چیزی در مورد او نگفتی. ایرادی ندارد شیرین خانم، من هم خدایی دارم. اما مطمئن باش که مثل سابق دوستت نخواهم داشت.

"خواستم از او فاصله بگیرم و تا جایی که می توانم دور شوم. اما او محکم دستم را گرفت، مرا سرجایم نشانده، خیلی محکم و جدی توی چشمانم نگاه کرد و گفت: چطور می توانستم در مورد احساسات کیارش به تو بگویم، در حالیکه او تو را در اوج بیماری و آسیب هایت، تنها گذاشته بود؟ چطور برایت توضیح می دادم که او هنوز دوستت دارد، وقتی که بی رحمانه

خواستگاری ات را رد کرده و گفته بود که دیگر دوستت ندارد؟ می خواستی مثل احمق ها به انتظار کیارشی بنشینی که برای فرار از همه چیز تا آلمان آمده بود؟ نه من نمی توانستم این بلا را سر زندگی بهترین دوستم بیاورم. درضمن شادی سهراب را هم نمی توانستم نادیده بگیرم. او فقط در کنار تو خوشبخت می شود. سهراب نمی تواند بدون تو درست زندگی کند. از ما توقع نداشته باش که عشق روشن و واضح سهراب را نادیده بگیریم و به امید ابراز علاقه های پنهانی و عجیب کیارش زندگی تو را ویران کنیم.

" حرف هایش حقیقت محض بودند. نمی توانستم بیشتر این دیوانگی کنم و آنها را الکی دچار عذاب وجدان کنم. دلیلی نداشت که از شیرین ناراحت باشم. چون تا وقتی که کیارش مرا نمی خواست، هر قدر هم که شیرین در مورد حال و روز کیارش به من گزارش می داد، باز مشکلات ما حل نمی شد. باید به خاطر انتخاب سهراب خوشحال باشم.

شیرین اینبار مرا بغل کرد و بوسید و سعی کرد باز قانع کند که قصد بدی نداشته است. من هم تمام تلاشم را کردم تا موضوع را عوض کنم و از شیرین در مورد فرید پرسیدم و اینکه آیا از او خبر دارد یا نه. شیرین هنوز هم حق می کرد و گفت: بله آخرین بار چند ماه قبل تماس گرفته بود تا حال سیاوشم را بپرسد. حال خودش که خیلی خوب بود. می گفت برای اولین بار بدون آنکه از آینده بترسد وارد یک رابطه ی عاشقانه ی واقعی شده است. اما دائم از تو می پرسید، می خواست بداند که خوشحال و خوشبخت هستی یا نه.

" فکر نمی کردم فرید هنوز هم جویای احوالم باشد، مخصوصا حالا که برای اولین بار ترس از آینده را کنار گذاشته و وارد یک رابطه ی عاشقانه ی واقعی شده است. ناخودآگاه برای فرید خوشحال شدم و گفتم: کنار ژاسمین خوشبخت است؟

" شیرین سکوت کرد. به او نگاه کردم و دیدم که متعجب است. چند دقیقه طول کشید تا گفت: تو از کجا می دانی که او با ژاسمین است؟ " من به هیچکدام از دوستانم، حتی به سهراب هم نگفته بودم که به روابط فرید و ژاسمین مشکوک هستم، چون نمی خواستم آنها از بیچارگی کیارش لذت ببرند و خیال کنند که نفرین من کیارش را به خاک سیاه نشانده است. لبخند کم رنگی زدم و گفتم: من عاشق شناس خوبی هستم شیرین جانم... من از فاصله ی صد متری هم عطر عشق و عاشقی را استشمام می کنم رفیق.

" شیرین خم شد و سعی می کرد آرایش بر باد رفته ی صورتم را کمی درست کند و گفت: ای کاش با این توانایی فضولی پیشرفته ای که در مورد عشق دیگران داری، می توانستی از پس زندگی خودت بر بیایی و اینهمه سال عمرت را به انتظار آمدن عشق، هدر نمی دادی. " خندیدم و جوابی به او ندادم. فرید زندگی مرا خراب کرده بود، اما من از خدا می خواستم که

او را به حدی خوشبخت کند که هیچ وقت به یاد من نیافتد. شاید فریب نمی توانست بچه های فوق العاده زیبایی که همیشه خیال می کردم ژاسمین در کنار کپارش صاحب آنها می شود را داشته باشند، اما حتما صاحب بچه هایی جذاب و دوستداشتنی می شد. امیدوارم که او بی نهایت خوشبخت شود... شیرین با نگرانی نگاهم کرد و گفت: نباید از احساسات کپارش برایت صحبت می کردم. این کار من نامردی کامل در حق سهرابم است. امیدوارم سهراب مرا ببخشد...

" سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و حال و هوایم را عوض کنم و خندان گفتم: سهراب تو را فقط به یک شرط می بخشد، که به او در انجام نقشه اش کمک کنی. یک متن آماده کرده تا همه ی ما آنرا بخوانیم و او آنرا تکه تکه کند و ته فیلم عروسی بگذارد. " حالا نوبت من بود که کمی صورت شیرین را با دستمال تمیز کنم و شیرین بالاخره خندید و گفت: ای وای نگو که تمام خرابکاری های زندگی ماهر را توی این متن نوشته است.

" سری با تاسف تکان دادم و گفتم: تازه خیلی هم اصرار دارد که ماهر از آن خوشش می آید.

" شیرین خندید و گفت: دوستان عزیزمان تا باعث طلاق ماهر نشوند دست از تلاش بر نمی دارند. " غم دیر می رفت و زود بر می گشت، دست از مرتب کردن شیرین برداشتم و گفتم: بالاخره ما سالها با بهزاد دوست بوده ایم و شاید توانستیم قلب شکسته ی او را با طلاق ماهر التیام بدهیم...

" شیرین با محبت گفت: تو بهترین دوست همه ی ما هستی. ببخشید که به خاطر بهزاد سرت غر زدم. بهزاد خودش نتوانست زندگی اش را حفظ کند و زندگی تو را هم آتش زد. اما تو هیچ بدی در حق او نکردی. تو نمی توانستی ماهر را با زور و کتک به بهزاد برگردانی. ماهر از تمام ما عاقل تر است و جنبه های دیگر زندگی برای او، مهمتر از عشق و عاشقی است. " تلفن همراهم زنگ خورد، سهراب بود و می خواست که شیرین را زودتر به او برسانم تا متن را بخواند، کم کم هم باید برای اجرای موسیقی آماده می شدیم. سهراب برای موزیک عروسی یک گروه فوق العاده خوب و حرفه ای دعوت کرده بود. اما می خواست که همه ی ما در کنار هم و به یاد گذشته، توی عروسی ماهر آهنگ بنوازیم.

شیرین بلند شد و خواست که با هم برویم. اما من احتیاج داشتم که چند دقیقه ی دیگر همانجا بنشینم و کمی بیشتر به همه چیز فکر کنم. از او خواستم که تنها برود و به سهراب بگوید که من هم تا چند دقیقه دیگر خودم را می رسانم. شیرین مردد ماند اما به او قبولاندم که خوب است، از او ناراحت نیستم و فقط می خواهم کمی افکارم را سر و سامان بدهم. او از من دور شد و رفت. چشمانم را بستم و اجازه دادم صدای امواج دریا، شلوغی و خنده ی بچه ها، توی مغزم نفوذ کند. من دیگر دلم نمی شکست، دیگر از شنیدن هیچ احساس پنهانی به وجد نمی آیم. من یاد گرفته ام که دیگر هیچکس را عاشقانه دوست نداشته باشم

و اجازه بدهم که فقط مورد عشق و علاقه قرار بگیرم. اما من در حق هیچکس بدی نکرده بودم. من به احساس تمام دوستانم اهمیت می دادم و خوشحالی قلبی آنها برایم مهم بود. پس حقم این نبود که با پنهان کاری هایشان مرا از چیزی که دوست داشتم دور کنند. شاید اگر شیرین کمی زودتر می گفت که کیارش هنوز به یاد من است و کنار آنها مانده و به دنبال زندگی با ژاسمین نیست... باز هم هیچ کاری برای دور شدن از سهراب از من بر نمی آمد، چون سهراب برایم خیلی بیشتر از هر آدم دیگری عزیز بود. اما با فهمیدن همین که کیارش خیلی هم بی رحم نیست، شاید کمی آرام می گرفتم.

همین که می فهمیدم اعصاب و سلامتی ام را به خاطر یک آدم بی لیاقت از دست نداده ام، شرایطم بهتر می شد. تصمیمات سنگدلانه ی دوستانم مثل یک بغض ته گلویم ریشه کرده بود. شاید واقعا دیگر نتوانم به دوستی ام با آنها ادامه بدهم. شاید بهتر باشد که سهراب را هم به آنها برگردانم تا دیگر برای خوشبختی سهراب، از زندگی من مایه نگذارند. سهراب تنها دوستی است که قلبم تا آخر عمرم به خاطر از دست دادن او به درد می آید و آتش می گیرد. او هیچوقت در حق من بدی نکرده بود. همیشه و توی هر سختی کنارم مانده بود. شاید دیگر هیچ دوستی و رفاقتی را نخواهم، اما از سهراب... نمی توانم بگذرم. من او را خیلی بیشتر از کیارش دوست دارم.

برای اولین بار بود که می فهمیدم سهراب را بیشتر از کیارش دوست دارم. سهراب خیلی بیشتر از لیاقت من بود. او در کنار من احمق، که هر لحظه به یاد کیارش زندگی ام را تلخ می کردم، حیف می شد. حق سهراب اسارت در کنار من نبود. با اینهمه حقایقی که در مورد کیارش فهمیده بودم دیگر نمی توانستم در کنار سهراب خوشبخت باشم و او را هم دلشاد کنم. شاید بهتر باشد که از عمو بخوام مرا پیش مادر و پدرم بفرستند تا بیشتر از این سهراب را اذیت نکنم. می خواهم تا جایی که قدرت دارم از اینجا دور شوم... خدایا خودت دیوانگی را از من دور کن. خودت همین امروز به من بفهمان که چه کار کنم. من هم بلند شدم اما به جای رفتن پیش دوستانی که دیگر دوستم نبودند، کنار دریا ایستادم. چیزی نمانده که از غصه دق کنم. هر قدر برای رسیدن به آرامش تلاش می کردم باز مغزم ساکت نمی شد و دوباره فریاد می زد که کسی حق نداشت به جای من تصمیم بگیرد. من یک آدم بالغ بودم و حق انتخاب داشتم. دوستانم باید مرا به حال خودم می گذاشتند تا تصمیم درست را بگیرم... آنها همه با هم زندگی مرا نابود کرده بودند!

بهزاد نباید از خواستگاری کیارش به فرید می گفت. فرید نباید به خاطر کینه های مسخره اش از کیارش، زندگی مرا به هم می ریخت. ماهور باید به من می گفت کیارش به فرانسه نرفته است و شیرین هم باید به من می گفت کیارش به یاد من است و هنوز دوستم دارد. نمی خواستم به این زودی به پایان دوستی با افرادی که با آنها بزرگ شده بودم برسم...

چیزی گوشه‌ی دامنم را محکم می‌کشید. با ترس به آن نگاه کردم، یک دختر بچه‌ی ناز و کوچک با پیراهن پفی صورتی، موهای چتری مشکی‌رنگ، گوشه‌ی دامن پیراهنم را گرفته بود و می‌کشید. با دیدن او، دلم برایش ضعف رفت. خم شدم و نگاهش کردم و گفتم: ای جان دل من... شما خیلی زیبا و دوست‌داشتنی هستید خانوم... " سرگرم دنیای خودش بود. یک بسته شکلات توی دستش بود و با آن سرگرم بود. یک تکه کاغذ مجاله شده توی دستش بود که به طرفم انداخت و در حالیکه با شکلاتش کلنجار می‌رفت از من دور شد. از این کار او خنده‌ام گرفت. کاغذ را برداشتم، حتماً از من خوشش آمده بود که از بین این همه آدم، نقاشی و خط‌خطی‌هایش را برای من پرت کرده بود. کاغذ را باز کردم... خنده‌ام خشکید و سریع به اطراف نگاه کردم.

توی کاغذ، نقاشی کودکانه نبود، یک نفر با خط‌زیبایی که هنوز صاحب آنرا فراموش نکرده بودم، برایم نوشته بود: به من احم نکن... با من سرد نباش... نسبت به من بی‌اعتنا نباش... من تمام کائنات، آسمان‌ها و همین امواج دریا را هزاران بار قسم داده‌ام... که فقط یکبار دیگر تو را ببینم. هنوز شب‌ها قبل از خواب خدا را قسم می‌دهم که فقط یکبار دیگر تو را توی خواب ببینم. خودت خبر نداری اما من یکی از شال‌هایت را از روی بند رخت حیاط‌خانه‌ی عمو جاوید دزدیده‌ام و هنوز آنرا روی چشمانم می‌بندم تا رویای تو را ببینم. من برای دیدن تو روحم را هم به شیطان فروخته‌ام. پس تو حق نداری با من بد رفتاری کنی. تو محبوب‌ترین آدم دنیای من هستی، پس به جای احم‌هایت، فقط یکبار دیگر به من لبخند بزن... " دوباره از ابتدا نامه را خواندم. چقدر خوب بلد بود هر وقت که دلش می‌خواهد به زندگی من آتش بزند. او خدای دیوانه‌کردن من بود. به وسعت تمام صورتم اشک می‌ریختم اما در اوج آتشباران‌گریه، خنده‌ام می‌گرفت. او مرا سرکار گذاشته بود. بهترین لحظات زندگی من را به باد داده بود. اگر دیوانه نبود، یک سالی می‌شد که با هم ازدواج کرده بودیم و حالا خوشبخت‌ترین زوج روی زمین بودیم. اما او با خشم و کینه از من دور شد و زندگیم را سوزاند. لعنت به او و این عشق‌زیبای او... یک صدف برداشتم. نامه‌ی او را برای آخرین بار خواندم و کاغذ آنرا به دور صدف پیچیدم. صدف و کاغذ را به طرف دریا طوری که سهراب یادم داده بود، پرتاب کردم که سه بار روی آب بیفتد و بعد به قعر دریا برود. همه چیز تمام شده بود. به پرش‌های نامه و صدف می‌خندیدم. باید خودم را از این حال و روز نجات بدهم. کیارش دوباره برگشته بود تا مرا به جنون برساند و توی اوج بدبختی‌هایم فرار کند. نمی‌خواهم چیزی را در مورد او به یاد بیاورم.

اما پاهایم به زمین دوخته شده بودند. هنوز نمی‌توانستم از آنجا دور شوم و خودم را توی شلوغی عروسی پنهان کنم تا دست کیارش به من نرسد. مثل اینکه بدم نمی‌آمد که او باز هم مرا اسیر خودش کند. تمام قول‌هایی که به خودم داده بودم که سهراب

را فراموش نمی‌کنم هنوز یک ثانیه نشده، از یادم رفته بودند. صدای پیامک تلفنم آمد. اشک‌هایم را پاک کردم و تلفنم را در دست گرفتم. مطمئنم که سهراب می‌خواهد به کمک او بروم. باید زودتر خوب شوم. سهراب منتظرم است...

اما سهراب نبود. شماره‌ای ناشناس بود که نوشته بود:

وقتی حتی یک سلام کوچک را از من دریغ می‌کنی، باعث می‌شوی که با تمام دل‌تنگی‌ام برایت، بازهم بداخلاق باشم. تو از چه وقت اینقدر بی‌رحم شده‌ای که بعد از یک سال دوری، مرا می‌بینی و حتی نگاه و صدایت را از من دریغ می‌کنی؟ خواهش می‌کنم خاطرات زیبایی که با هم داشتیم را به یاد بیاور. می‌دانم که من خودم مقصر این فراموشی هستم، اما خواهش می‌کنم فقط یک فرصت دیگر بده تا توضیح بدهم که چرا تنه‌ایت گذاشتم. مرا مثل نامه‌ام توی قعر دریا غرق نکن، بگذار حرف‌هایم را برایت بنویسم. پرستش... فقط یک فرصت بده تا از خودم دفاع کنم. مرا به یاد بیاور، حالا که اینجا تنها ایستاده‌ای مرا به یاد بیاور. تو که می‌دانی من بی‌تو می‌میرم... برای یکبار که شده اجازه بده این آدم مغرور و به درد نخور برایت حرف بزند و بگوید که بدون تو چه مصیبت‌هایی کشیده است.

"لعنت به تو کیارش سرمد... نمی‌دانستم که از شدت بغض و درد چه کار کنم. دلم می‌خواست با صدای بلند جیغ بکشم و به او ناسزا بگویم. اما در برابر این کارهای او، فقط می‌توانستم آرام‌اشک بریزم و بخندم. واقعا خیال می‌کند که بدون من می‌میرد؟ پس چرا بعد از اینهمه وقت زنده مانده بود و برای خراب کردن زندگی من برگشته بود؟

خواستم برایش بنویسم مگر تو اجازه دادی که من از خودم دفاع کنم؟ مگر تو فرصت دادی که برایت توضیح بدهم که از خواستگاری فرید خبر نداشتیم؟... اگر شروع به گلایه می‌کردم، باید او را می‌کشتم تا آرام می‌گرفتم.

بی‌خیال شدم، نباید جوابش را بدهم و راه برگشت او را باز بگذارم. همانطور که او فرصت نداده بود من چیزی را درست کنم، حالا وقت برگشتن او نبود. نمی‌خواستم پل‌هایی که او شکسته بود را من درست کنم. او حق نداشت زندگی مرا به بازی بگیرد. تلفنم را خاموش کردم و توی کیفم انداختم. شاخه گل او هنوز توی دستم بود. دلم نمی‌آمد گل بیچاره هم دور بیندازم. آنرا سر یکی از میزها گذاشتم. حالا دیگر مطمئن شدم که کیارش سرمد پرروترین و بی‌وجدان‌ترین آدم دنیاست. من هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دادم آدمی را که اینقدر برای جدایی او را آزارده بودم را دوباره به عشقم امیدوار کنم.

لعنت به من که هنوز کنار دریا ایستاده بودم و نمی‌توانستم خودم را به سهراب برسانم. لعنت به من که سرجام می‌خکوب شده بودم. من اینجا ایستاده بودم چون هنوز هم... بی‌نهایت دوستش داشتم. نمی‌خواستم تمام درهای بازگشت او را ببندم. در حالیکه این کارم حماقت محض و خیانت به سهراب بی‌گناهم بود. باید از دریا دل بکنم و بروم. باید خودم را نجات بدهم.

چرخیدم و آرام به راه افتادم. بچه ها هر طرف بازی می کردند و مادر و پدرها در کنار آنها ایستاده بودند تا شیطنت نکنند و به دریا نزدیک نشوند. یک دسته از بچه ها دایره بسته بودند و دور هم می چرخیدند و شعر می خواندند. دلم می خواست می توانستم حال خوش آنها را بخرم و از چیزی ناراحت نباشم. باز هم ایستادم و بازی آنها را نگاه کردم. یعنی پیر شده بودم که اینقدر مجذوب بازی کودکانه و خنده های بی غم آنها می شدم؟ من حتی کودکی شادی هم نداشتم. چون پدر و مادرم هیچ وقت با این علاقه و ذوق به بازی من نگاه نمی کردند. هر قدر هم که عمو و زن عمو، عشق شان را به پایم می ریختند باز پدر و مادرم نبودند. دلم می خواست زنجیر دست بچه ها را باز کنم و در میان آنها برای چند لحظه شاد بخندم.

یکی از پسر بچه ها با یک بادکنک سفید به طرفم آمد و خندان گفت: این برای شماست. " توی دستش از همان شکلات هایی بود که دختر بچه ی نامه رسان زیبا، با آن سرگرم بود. خواستم از پسر بچه ی بازیگوش که گونه هایش در اثر دویدن سرخ شده بودند تشکر کنم. اما او دوید و از من دور شد. با این هدیه ی پسر بچه کمی امیدوار شدم که شاید هنوز خیلی پیر نشده ام که لایق هدیه گرفتن از یک پسر بچه ی کوچک شده ام! اما... روی بادکنک با ماژیک نوشته شده بود: نگو که صحبتی نمانده... من فقط برای شنیدن صدای تو آمده ام. حتما باید همین امروز برایت بمیرم تا اجازه بدهی که یک لحظه صدايت را بشنوم و فرصت بدهی تا همه چیز را برایت توضیح بدهم؟ گریه نکن...

" چه توضیحی را باید می شنیدم؟ اصلا مگر توضیحی باقی مانده بود؟ بشنوم که تمام قهر و آشتی هایش دروغ بوده اند؟ باز با او خاطره بسازم تا بتواند راحت تر از دفعات قبل تنهاییم بگذارد و برود؟

به اطراف نگاه کردم. او مرا از کجا نگاه می کرد؟ به چند بچه شکلات داده بود تا روز مرا خراب کنند؟ دیگر از هیچ بچه ای چیزی قبول نمی کنم. نمی تواند با این دیوانه بازی ها، عذابی که بر سرم آورده بود را پاک کند. از روی زمین یک تکه صدف شکسته برداشتم و بادکنک را ترکاندم. بچه ها با صدای ترکیدن بادکنک ترسیدند و با تعجب به من نگاه می کردند. به آنها لبخند زدم و گفتم که بادکنک خراب شده بود و باید می ترکید. آشغالهای بادکنک را توی سطل زباله انداختم و باز به راه افتادم.

خیلی دوست داشتم بفهمم وقتی که نامه های کیارش خان سرمد را از برده های کوچک دوست دار شکلاتش قبول نکنم، دیگر چطور می تواند روانم را به هم بریزد. از این مردک بد اخلاق بعید نیست که از هر نوع رشوه ای استفاده کند تا زندگی مرا به باد بدهد. مثل وقتی که توی بیمارستان بودم و توی روز عادی به دیدارم نمی آمد، اما مثل خون آشام ها نصف شب و توی آی سی یو با رشوه به دیدارم می آمد. باید مدت ها قبل او را پس می زدم تا جرات نکند که زندگی ام را خراب کند. سریع خودم را به حیاط ویلا رساندم تا از شر وسوسه های او در امان بمانم. به دنبال عمو گشتم، اما عمو در میان دوستان جدیدش نبود.

باید عمو را پیدا می کردم و از او می خواستم که با کیارش برخورد جدی کند و به او بگوید که دست از سرم بردارد. هنوز به دنبال عمو بودم که یکی از دخترهای نوجوان که از اقوام دکنتر روزبه بود، با موهای مشکی بلند که چتری هایش خیلی مرا به یاد دختر بچه ی کوچک نامه رسان می انداخت به من نزدیک شد و گفت که عروس می خواهد من زودتر پیش او بروم. با تعجب پرسیدم مگر عروس کجا رفته است؟ " او خندید و در حالیکه سعی می کرد یک دسته ی بزرگ، اسکناس یورو را به زور توی کیفش جای بدهد گفت: عروس و داماد برای عکاسی و فیلم برداری به حیاط پشتی ویلا که باغ پرتقال دارد رفته اند. عروس خواست که شما هم پیش آنها بروید. " فقط فکرم درگیر دسته ی بزرگ اسکناس های یورو شد. این بچه وسط عروسی این همه یورو از کجا آورده بود و چرا با خودش این طرف و آن طرف می برد؟

سریع به طرف حیاط پشتی به راه افتادم. سهراب هم دست از این سوژه های مسخره ی عکاسی بر نمی دارد. عروس و داماد بیچاره را خسته کرده بود. حیاط پشتی خلوت بود و وارد باغ پرتقال شدم. هوا خیلی تاریک بود. نمی دانم چرا سهراب می خواست این وقت شب، از عروس و داماد توی باغ فیلم برداری کند! زمین گل آلود بود و نمی توانستم خیلی جلو بروم. ناگهان موسیقی عروسی قطع شد و صدای سهراب را از بلندگو شنیدم که گفت: خانم سبحانی عزیز زودتر خودت را برسان که می خواهیم موزیک را شروع کنیم. تلفنت چرا خاموش است عزیز من؟

" از این کار سهراب خنده ام گرفت که آهنگ عروسی را قطع کرده بود تا مرا صدا کند... پس یعنی سهراب توی باغ، همراه عروس و داماد نبود... پس چه کسی از عروس توی باغ پرتقال عکاسی می کرد؟...

ای وای ناگهان ترسی هولناک به دلم افتاد، باز کیارش به یک بچه ی دیگر رشوه داده بود؟ باید زودتر می فهمیدم که چرا مو مشکی ترین دختر بچه ی نوجوان این مهمانی، از طرف عروس به دنبال من آمده بود. باید با دیدن دسته ی یورو توی دستان دخترک، متوجه ی نقشه های کیارش می شدم... تمام سربازان کوچک کیارش شبیه به عکس خواهرانش با موهای چتری مشکی انتخاب شده بودند. او یک دیوانه ی وحشتناک بود...

ضربان قلبم بالا رفت و خواستم سریع تر از آنجا فرار کنم. نمی توانم باور کنم که کیارش به جنون رسیده و می خواهد مرا توی این باغ تاریک بکشد. پاشنه های کفشم توی گل و لای گیر کرده بودند. لعنت به من که اینقدر زود باور بودم.

تاریکی باغ باعث شده بود توهم ببینم و بیشتر بترسم. به زور سعی کردم پاشنه هایم را از گل بیرون بکشم و به راه افتادم تا از آنجا فرار کنم. شاید کیارش می خواست توی همین باغ بلایی سرم بیاورد و خیال خودش را راحت کند. هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای لعنتی او را شنیدم که گفت: نترس عزیزم. نمی خواستم تو را بترسانم. اما وقتی تمام راه های مکاتباتی ام را

بستی مجبور شدم که تو را به اینجا بکشانم. " به قدری از دست او که باعث شده بود توی این گل و لای گیر کنم عصبی بودم که با حرص گفتم: وقتی دلم نمی خواهد نامه هایت را بخوانم، پس ادامه نده و خودت را از سر راه من کنار بکش. چرا توی همان جهنمی که بودی نمانده ای و باز برای خراب کردن زندگی من برگشته ای؟ " حالا عصبانیت باعث شده بود که باغ را خیلی تاریک ببینم و سایه ی چراغ های طبقات ویلا کمی آنرا روشن کرده بود. او را دیدم که کمی نزدیک تر آمد و گفت: باید صدایت را می شنیدم... دلم برایت تنگ شده بود... دیگر نمی توانستم بیشتر از این دور بایستم...

" به زحمت یک قدم توی گل های باغ به طرف او پریدم و با حرص او را به عقب هل دادم و گفتم: از این به بعد حتی اگر از دلتنگی برای من مردی، باز هم سر راه من نیا. من هنوز همان قاتل زنجیره ای هستم که خیال می کردی با فریبد شکیبیا برای کشتن تو نقشه کشیده ام. اینبار به قدری از دست تو شاکمی هستم که می توانم همین حالا گردنت را بشکنم و تمام اموالت را به خانم شکیبیا برسانم. " چشمم به دامن لباسم افتاد که گلی شده بود. جلوی دهانم را گرفتم تا جیغ نکشم.

حالا چطوری به مهمانی برگردم؟ با حرص بیشتری گفتم: لعنت به تو کیارش... از تو فقط مصیبت به من می رسد. می توانم خواهش کنم وجود نحست را از زندگی من پاک کنی؟ " کفش هایم دو تکه گل خالص شده بودند. لباس زیبایم را مادر ماهور برایم دوخته بود و خیلی خوش دوخت بود. خیلی از آن خوشم می آمد. حالا مجبور بودم آنرا عوض کنم، در حالیکه هنوز یک عکس هم با آن نگرفته بودم. روی زانوهایم نشستم و سرم را در میان بازوانم پنهان کردم تا نخواهم جیغ و داد به راه بیاندازم. دلم می خواست از شدت حرص همین حالا خودم را بکشم. وسط اینهمه ناراحتی عطر کیارش را پررنگ تر حس کردم و ناگهان بازوهایم را گرفتم، مرا بلند کرد و گفت: بیا برویم من لباست را تمیز می کنم... غصه نخور، این که گریه و حرص خوردن ندارد... بیا برویم.

نمی دانم چرا لرزش صدایش قطع نمی شد و بریده بریده صحبت می کرد. دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشید. تازه نگاهم به پاچه ی شلوار و کفش های او افتاد که بیشتر از لباس من گلی شده بود. از او بعید بود که اینهمه گل و کثیفی را تحمل کند. نمی توانستم همراهیش نکنم چون دستم را محکم در میان دستش گرفته بود و مرا با احتیاط از میان گل ها رد می کرد. به حیاط رسیدیم و بدون آنکه به چیزی فکر کنم همراه او به زیر زمین ویلا که از حیاط پشتی هم راه داشت رفتیم. توی زیر زمین دیگ های برنج را دم کرده بودند و عطر غذا همه جا پیچیده بود. به جز یکی دو نفر از آشپزها کسی توی زیر زمین نبود. ما با هم خیلی آرام و بی سر و صدا گوشه ای که شیر آب داشت ایستادیم. کیارش کفش های خودش را درآورد و جلوی من گذاشت و گفت: کفش هایت را در بیآور تا اول آنها را تمیز کنم. " لچ کردم و گفتم: نمی خواهم. دست از سرم بردار، ترجیح

می دهم لباس هایم را عوض کنم، اصلا نمی خواهم تو کاری برایم انجام بدهی. " هنوز دستم را رها نکرده بود و... خودم هم نمی توانستم دستم را از دست او بیرون بکشم. سرش را پایین آورد و گفت: اگر لباست را عوض کنی، دوباره همین رنگی می پوشی؟ " با تعجب به لباسم نگاه کردم. لباسم پیراهنی بلند با دامنی دنباله دار به رنگ آبی لاجوردی بود که حالا دنباله ی آن گلی شده بود. بالا تنه ی پیراهنی ترکیبی از آبی آسمانی و لاجوردی بود. سوالش گیجم کرد و سرم را به علامت منفی تکان دادم. چشمانش برقی عجیب داشتند، خدایا مرا هوایی نکن! دوتا چشم خاکستری و جادویی او قلبم را می لرزاند.

چشمانش دیگر مثل گذشته برایم خشم و عصبانیت را تداعی نمی کرد، چشمانش دیگر مغرور نبودند. با غم نگاهم می کرد و حس می کردم اگر چند لحظه ی دیگر نگاهش کنم هر دو با بغض همدیگر را بغل می کنیم و بعد دیگر هیچ وفا به عهدهی نمی تواند ما را از هم جدا کند. ناخودآگاه باز هم چشمانم پر از اشک شدند.

به زور آب دهانم را قورت دادم و نفس هایی عمیق کشیدم تا اشک نریزم. سرش را نزدیک تر آورد و گفت: این رنگ آبی لاجوردی، تیر خلاص به قلب من است... چون این رنگ، رنگ وجود تو است. حیف نیست که آنرا از تنت در بیآوری؟... وقتی تو را با این لباس کنار دریا دیدم حس کردم الهه ی آب و دریا روبرویم ایستاده است... بگذار آنرا برایت تمیز کنم، تا با این لباس زیبا، بیشتر مرا شکست بدهی.

" لرزش صدایش رمق مبارزه را از من می گرفت. هر دو به هم خیره مانده بودیم و من باز مثل ضعیف ترین آدم های دنیا، گلوله های اشکم را پذیرا شدم. آرام دستش را با دست من بالا آورد و روی گونه ام کشید و گفت: گریه نکن فدای چشمانت بشوم... حیف این آرایش زیبا نیست؟ تو تنها خانمی هستی که من حتی... آرایش و پریشانی موهایت را دوست دارم. خیال می کردم که حتی روز عروسی مان هم اجازه نخواهم داد که تو آرایش کنی، اما امروز به قدری زیبا شده ای که دلم می خواهد هر روز همین طوری برایم آرایش کنی. من به قدری دلتنگت هستم که می توانم همین حالا از هرچه که دارم بگذرم اما فقط یک ثانیه تو را با این زیبایی در آغوش بکشم. گریه نکن قلب من... گریه نکن همه ی زندگی من... گریه نکن که من برای اشک هایت می میرم.

" از چه می ترسید که اینقدر صدایش نا مطمئن شده بود؟ پس کیارش قوی و محکم من کجا رفته بود؟ مگر می توانستم برای او گریه نکنم؟ مگر می توانستم این محبت او را ببینم و بی خیال باشم؟ گریه ام شدت گرفت و گفتم: کیارش بیا با هم صحبت نکنیم، چون تو خیلی نامرد و بی وفا هستی. خواهش می کنم برو، اصلا نمی خواهم به یاد حماقت هایم در مورد تو بیافتم. برو که نمی خواهم یکبار دیگر تو را توی زندگیم ببینم. تو مرا بدبخت کردی. تو مرا به خاک سیاه نشاندی. تو حرف هایم را

نشیدی. تو مرا بی بهانه از خودت راندی. " مثل اینکه خیلی طول می کشید تا به خودش جرات بدهد و کمی نزدیک تر بیاید. اشک هایم را بیشتر پاک کرد و گفت: من تو را بی بهانه از خودم نراندم. تو از من ترسیده بودی. من سلامتی ات را نابود کرده بودم. چطور می توانستم باز هم تو را کنار خودم نگه دارم در حالیکه می ترسیدم باز هیولای وجودم زندگیت را نابود کند؟ من بدترین بلای دنیا را سر تو آورده بودم چطور می توانستم خودم را ببخشم و کنارت بمانم؟

" نفسم از اینهمه درد و غمی که او به جانم می ریخت گرفته بود. منتظر نشدم تا او جرات پیدا کند و به من نزدیک تر شود. آرام سرم را به گودی شانه هایش نزدیک کردم، فقط کافی بود که هر دو نفرمان عاقل تر باشیم و حالا خیلی وقت بود که به هم محرم شده بودیم. ازدواج با او برایم زیباترین تعریفم از زندگی بود. در کنار او می توانستم مطمئن باشم که عشق تا آخر عمر دست از سرم بر نمی دارد. سریع از او فاصله گرفتم و گفتم: من بیمار شده بودم اما تو به جای کمک به من... مرا تنها گذاشتی و به سراغ سیاوش رفتی. مگر دردهای من کمتر از سیاوش بودند؟ من هم به اندازه ی او به تو احتیاج داشتم.

" خیلی آرام گفت: ببخشید... حس می کردم تو برای اینکه سلامتی ات را بدست بیآوری باید از من دور بمانی. من برای تو مضر بودم. رفتم تا مرا فراموش کنی و دوباره از جاییت بلند شوی.

" او خدای حرص دادن من بود. از او بیشتر فاصله گرفتم اما نتوانستم دستم را از دستش بیرون بکنم. اشک هایم را پاک کردم و گفتم: از جلوی چشم هایم دور شو کیارش. تو احساس مرا به خاطر آن غرور مزخرفت نابود کردی. تو برای سلامتی من جایی نرفتی، تو برای اینکه انتقامت را به جای خانم شکیبا، از من بگیری رفتی. حالا هم اصلا به من نزدیک نشو چون قسم می خورم... قسم می خورم...

" باز غصه به دلم نشست. اینکه دستم را رها نمی کرد، اینکه توی چشمانش یک دنیا اشک زندانی شده بود دیوانه ام می کرد. دستم را آرام روی قلبش گذاشت و گفت: من معذرت می خواهم که آدم بدی بودم. من رفتم تا تو با دیوانگی هایم پیر نشوی. رفتم تا لبخندهایت در میان آسیب های روح من، خاکستر نشوند. من آدم مناسبی برای تو نبودم. باز هم معذرت می خواهم که مزخرف ترین آدم دنیا بودم، حق تو مصیبت کشیدن در کنار من نبود.

" نمی گذاشت آرام بگیرم. باز برای رهایی دستم از میان انگشتانش تلاش کردم و گفتم: بسیار خُب عذر خواهی ات را بخشیدم. پس برای همیشه از زندگی من برو. مگر نمی گویی که برایم خطرناک هستی؟ پس دیگر هیچ جا، توی هیچ مراسمی، حتی اگر مرده بودم هم به سراغم نیا... " از آزاد کردن دستم ناامید شدم. صحبت کردن ما بی فایده بود. ما که می دانستیم در کنار هم عاقبتی نداریم، پس این همه جنگ و مجادله برای چه بود؟ دیگر نمی توانستم به این وضع ادامه بدهم، چون اگر ادامه می

دادم حتما باید روی انتخاب سهراب بیشتر فکر می کردم و قلب او را به خاطر کسی می شکستم که اصلا لیاقت عشق مرا نداشت. پس بهتر بود که خودم را هرچه زودتر از این وضعیت خلاص می کردم. تنه ای آرام به او زدم و خواستم که از او فرار کنم. بالاخره او هم مجبور می شد که دستم را رها کند...

صدایش را شنیدم که گفت: می دانم که هنوز هم برایت خطرناک هستم اما پرستش، وقتی نیما مرا برای عروسی دعوت کرد فقط به شوق دیدن تو تا اینجا آمدم. وقتی تو را کنار دریا دیدم دیگر نتوانستم فقط به خوشبختی تو فکر کنم. بعد از تو موجودی به نام کیارش باقی نمانده است. یادت می آید که همیشه خیال می کردی من راحت از تو می گذرم، اما حالا ببین من بعد از یک سال هنوز تو را فراموش نکرده ام. پس تو هم این کار را با من نکن، از من عبور نکن، مرا نابود نکن.

" بدون آنکه به او نگاه کنم گفتم: تا امروز نتوانسته بودم از تو بگذرم، دوستت داشتم، هنوز هم دوستت دارم، اما از امروز و از همین لحظه به بعد... قول می دهم و به جان خودت که تا امروز عزیزتر از تو برایم وجود نداشت، قسم می خورم که از تو می گذرم. دیگر هیچ چیز نمی تواند مرا به یاد تو بیاندازد. تمام شد کیارش... خیلی فرصت دادم تا مرا بپذیری اما تو... هر بار قلبم را بدتر از دفعه ی قبل شکستی. حقیقت روح و عشقم را نپذیرفتی. مرا به خاطر هیچ و پوچ تنها گذاشتی. از زندگی من رفتی و حالا هم حق نداری برگردی، چون نمی خواهم به خاطر تو سهراب را از دست بدهم.

" منتظر بودم با شنیدن نام سهراب عصبانی بشود. دستم را با خشم پس بزند و بگذارد همه چیز تمام شود. منتظر بودم بلایی بدتر از چیزی که به سرم آورده بود را لایقم بدانند. اما او عصبانی نشد، خیلی آرام دستم را کشید و مرا به طرف خودش برگرداند. اشک هایش بالاخره باریده بودند. چشمانش سرخ و درمانده شده بودند. پلک هایش را روی هم می فشرد و اجازه می داد با تمام وسعت صورتش اشک بریزد. نه نمی توانستم غم او را ببینم... امروز روز جدایی از او نبود!

خیلی آهسته زیر لب گفت: ببخشید که عاشق بودم ولی نفهمیدم که عشقم با غرور و لج بازی ثابت نمی شود. خیال می کردم اگر بفهمی که پیش دوستانت هستم حتما به من افتخار می کنی. خیال می کردم از اینکه به داد دوستانت رسیده ام و اجازه نداده ام که آنها تنها بمانند، حتما از سر تقصیرات من می گذری. ببخشید پرستش... من هیچ وقت خیال نمی کردم که تو به اندازه ی سیاوش به کمک من احتیاج داشته باشی. تو عمو جاوید را داشتی، یک دنیا دوست اطرافت بود و من خیال می کردم باید طور دیگری علاقه ام را به تو ثابت کنم. خیال می کردم اگر به کمک سیاوش بروم، تو می فهمی که تا آخر عمر توی هر وضعیتی که باشی می توانی حمایت مرا داشته باشی. پرستش من می خواستم اینطوری عشقم را به تو نشان بدهم نمی دانستم که... "

" پا به پای او اشک می ریختم، باز هم نتوانستم از او بگذرم. کمی به او نزدیک شدم. آرام اشک هایش را با دست زندانی ام

در دست او پاک کردم و گفتم: اشتباه کردی. چون هیچ کدام از دوستانم به من نگفتند که تو برای کمک به آنها رفته ای. همه تلاش کردند تا بدی های تو را بیشتر به من نشان بدهند. کیارش درست وقتی که تو برای ثابت کردن علاقه ات تا آلمان رفته بودی من صیغه نامه ات را با ژاسمین دیدم و تاریخ عقدت با او دیوانه ام کرد...

" ناگهان با تعجب نگاهم کرد. گریه هایش را فراموش کرد و گفت: اما من که با ژاسمین نبودم. بعد از اینکه از تو جدا شدم به او گفتم که باید به فرانسه برگردد. برای راندن او حتی خانه هایم را فروختم و بعد از ایران رفتم..."

" دلم به حال هر دو نفرمان می سوخت. بین بدترین دوستان مان گیر افتاده بودیم و زندگی مان به خاطر بچه بازی های آنها به باد رفته بود. باز هم به او نزدیک تر شدم. به قدری به او نزدیک شدم که عطرش یک لحظه هم کم رنگ نمی شد و کنار گوشش گفتم: حلقه ام را بالاخره توی دست ژاسمین دیدم و... دیگر برای بازگشت پیش تو هیچ راهی برایم باقی نماند.

" چشمانش هر لحظه بیشتر از تعجب بیرون می زد. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت: حلقه ی تو... حلقه ات هنوز پیش من است. به چه چیزی قسم بخورم که آنرا به هیچکس نداده ام؟

" دستش را درون جیبش فرو برد و حلقه ام را از آن بیرون کشید و جلوی چشمانم نگه داشت و گفت: من هیچ وقت حلقه ات را از دست نداده ام. حلقه ی خودم را به تو دادم و این حلقه را پیش خودم نگه داشتم تا به خاطر عشق مان صبر کنیم. باور کن من نمی دانم که ژاسمین چگونه توانسته حلقه ات را..."

" چشمانم را بستم و گفتم: کیارش دوستان مان، زندگی ما را بر باد دادند. ای کاش به حرفت گوش می دادم و خیلی قبل تر از این اتفاقات از دوستانم دست می کشیدم. اشتباه کردم کیارش. اینبار تو مرا به خاطر دوستانم ببخش.

" تمام وجودم می لرزید. دوستان مان در حق مان بدترین نامردی ها را کرده بودند. کیارش هنوز گیج بود و گفت: یعنی شیرین هم هیچ وقت به تو نگفت که چقدر دلتنگت هستم؟ نیما و ماهور نگفتند که من توی آلمان مانده ام که حال سیاوش را خوب کنم و به تو بفهمانم که هر طور که باشی دوستت دارم؟ آنها که همه چیز را می دانستند..."

" پس ماهور هم دروغ می گفت که از همه چیز بی خبر است و نمی دانسته که ژاسمین و کیارش با هم ازدواج نکرده اند. امان از این رفاقت که تیشه به ریشه ی قلب من زده بود. سرم را پایین انداختم و گفتم: من خیال می کردم که تو برای ساختن زندگی ات با ژاسمین به فرانسه رفته ای. چون ژاسمین بعد از اینکه صیغه نامه تان را نشانم داد، گفت که تو به فرانسه رفته ای. هیچ کدام از دوستانمان، حتی نیما هم حرفی از اینکه تو توی آلمان هستی نزدند... " او ناباورانه خندید. چشمانش را با انگشتانش فشرد و گفت: پس برای همین سهراب را قبول کردی؟ چون خیال می کردی که من ازدواج کرده ام؟ ژاسمین هم که

حلقه ات را دستش کرده بود و خیال می کردی من تا این حد کثیف و بی معرفت هستم؟!... " صدایش به بیشترین حد از لرزش رسیده بود. ای کاش می توانستم او را بغل کنم و او را آرام کنم، ولی حیف که... سهراب را چه کار کنم؟ هر لحظه بیشتر دلم به حال خودمان می سوخت و گفتم: چرا اینقدر صدای زیباییت می لرزد کیارش من؟

" حس می کردم به دستم تکیه داده و گفت: وقتی تو را دیدم ناگهان احساس کردم که زندگی ام از دست رفته است. از خشمی که نسبت به من داشتی فهمیدم که همه چیز بین ما خراب شده است. من خیلی از بی تو ماندن تا ابد می ترسم.

" خدایا همین یکبار در حق من لطفی کن و ما را به روز خواستگاری برگردان. فقط همین یکبار... اگر یکبار دیگر به روز خواستگاری برگردیم، قسم می خورم که بدون وقت تلف کردن او را بپذیرم.

سکوت را شکستم و گفتم: ای کاش نرفته بودی. ای کاش مانده بودی و حرف های قلبت را با دعوا و جیغ و داد توی صورتم کوبانده بودی. زندگی مان خیلی مظلومانه از دست رفت کیارش. حیف بود که عشق قشنگ مان اینطوری تمام شود. من خیلی دوستت داشتم. خیلی در کنارت خوشبخت بودم. می توانستیم با هم همه چیز را بسازیم، اما این رفتن تو میدان را برای دوستان مان خالی گذاشت. اگر به یک سال قبل برگردیم من حتما در انتخاب دوستانم تجدید نظر می کنم... همه ی دوستانم را فراموش می کنم و تو را به جای تمام آنها انتخاب می کنم. اگر به یک سال قبل برگردیم، تو بهترین و عزیزترین و تنها دوستم می شوی...

" صدای سهراب را باز هم از بلندگوهایی که برای پخش موزیک کار گذاشته شده بودند شنیدم که گفت: سبحانی جان اگر توی آب دریا نیافتاده ای خودت را تا پنج دقیقه ی دیگر به ما برسان. ما همه جا را به دنبالته ایم. نگرانستیم و می خواهیم بفهمیم که سالم و زنده هستی جان من.

" ناگهان از کیارش فاصله گرفتم. باید بروم و سهراب را از نگرانی در بیآورم. اما کیارش هنوز غمگین بود. با اضطراب گفتم: کیارش... من باید بروم. الان عمو و سهراب نگرانم می شوند. گناه دارند باید خودم را به آنها نشان بدهم...

" چشم هایش حالا شبیه به یک بچه ی آهوی ترسیده شده بود. با ترس گفت: دوباره می خواهی پیش دوستانت برگردی؟ آنها من و تو را از هم جدا می کنند. فقط همین یکبار، به خاطر من نرو. اصلا بیا با هم از اینجا فرار کنیم، جایی برویم که دست هیچکس به ما نرسد. " با تعجب گفتم: کجا فرار کنیم؟ مگر شانزده سالمان است که بخوایم با هم فرار کنیم؟

" او هر لحظه نگران تر می شد و گفت: می دانم که باز هم دوستانت تو را از من می گیرند. من هنوز حرف هایم با تو تمام نشده اند. پرستش بیا برویم، بیا تمام اطرافیان مان را فراموش کنیم. " ترس او مرا هم درگیر کرد و گفتم: عمو جاویدم از

نگرانی دق می کند. من نمی توانم عمو و سهراب را بی خبر تنها بگذارم، گناه دارند. " اگر این کیارش هنوز همان آدم سابق بود حتما حالا دستم را رها می کرد و می گفت: باشه برو... من انتخاب تو نیستم، پس فراموشت می کنم.

" اما این کیارش جدید آرام خم شد و دوباره کفش هایش را جلوی پایم گذاشت، تا این لحظه بدون کفش ایستاده بود. این کارها خیلی از او بعید بودند. او همیشه بی نهایت وسواسی بود اما حالا مثل اینکه کیارش سابق را گم کرده بود. به زور کفش هایم را در آورد و بالاخره دستم را رها کرد و گفت: باشه، نگران نباش. الان لباس هایت را تمیز می کنم و بعد با هم می رویم.

" این آرامش او باعث شد که قلبم بیشتر برایش بلرزد و گفتم: فقط یک فرصت بده تا به عمو و... سهراب توضیح بدهم، بعد با هم می رویم. هر جا که تو بخوای همراهت می آیم. " سرش را بلند کرد، به قدری با محبت و عشق نگاهم می کرد که دیگر نمی توانستم درست و غلط بودن، تصمیمم را تشخیص بدهم. نمی دانم چرا چنین حرفی به او زدم اما قلبم برای محبت های او آتش می گرفت و می سوخت. دلم برای چشمهای ناراحت او می سوخت و باعث می شد سهراب و عمو را فراموش کنم. لب هایش شکل لبخندی مهربان را به خودشان گرفتند و گفت: ممنوم، نمی گذارم از این تصمیمت پشیمان شوی.

" می دانستم که نباید بدون اجازه گرفتن و مشورت با عمو، به او قول رفتن بدهم، اما این کیارش جدید به قدری مرا شگفت زده کرده بود که مجبور بودم به دل او راه بیایم.

وسواس هایش را کنار گذاشته بود و گل روی کفش ها و دامنم را می شست. کفش هایم را خیلی تمیز، بدون آنکه درون آنها خیس شوند شست و دوباره جلوی پایم گذاشت. خدایا ممنومم که زنده ماندم و این روی کیارش را هم دیدم. از او که حتی از دیدن یک نره خاک، حالش بد می شد، شستن کفش های گلی من بعید بود. خیلی با حوصله پایین دامنم را تمیز کرد و دنباله ی آنرا در کنار آتش زیر دیگ های برنج نگه داشت تا کمی خشک شوند و دوباره گلی نشوند.

قبلا حتی بدون اینکه چنین کارهایی برایم انجام بدهد، هم عاشقش بودم ولی حالا این حرکات جدید او، اراده ام را بیشتر ویران می کرد. ای کاش زودتر برگشته بود. کفش هایم را پایم کرد، دیگر شک نداشتم که همین حالا در میان صفحات یک داستان عاشقانه ی زیبا گیر افتاده ام و او واقعا خسروی افسانه ای من است...

باید از سهراب بپرسم که گلدان خسرو و شیرین را چه کرده است، تا امروز به قدری از کیارش سرخورده بودم و از ژاسمین آزار دیده بود که نمی خواستم چیزی از سهراب در مورد اینکه چه بلایی سر گلدان آورده، بپرسم...

" کیارش دنباله ی پیراهنم را جمع کرد و آنرا روی آنجم گرفتم، با هم به راه افتادیم. نمی فهمیدم که می خواهم با او چه کار کنم، اما فعلا نمی توانستم از او دل بکنم. باز هم دستهایمان در هم قفل شدند و از زیر زمین خارج شدیم.

چرا اینقدر حالم کنار او زیبا بود؟ سهراب را چه کنم؟ عمو هرگز مرا نمی بخشید. در این لحظه فقط می خواستم با کیارش باشم و دنیا را فراموش کنم. از پله های ویلا بالا رفتیم. همه مهمان ها برای صرف شام داخل ویلا جمع شده و حیاط خالی مانده بود. هنوز وارد ساختمان نشده بودیم که عمو جاویدم را داخل سالن و از پشت پنجره های بزرگ ویلا دیدم. ناگهان پاهایم بی حرکت شدند. او هم ما را دید و یک قدم به طرف ما برداشت. اما من یک قدم به عقب برگشتم و به کیارش نگاه کردم.

توانایی این را نداشتم که عمو را ناراحت کنم. کیارش هم با اضطراب نفس می کشید. او هم نگاهش به عمو جاوید گره خورده بود. نگاهم به دستان مان افتاد. حلقه ی کیارش دستم بود. هردو نگران بودیم. به سختی گفتم: بگو که باز هم مرا تنها نمی گذاری. بگو که هر اتفاقی بیافتد باز از من جدا نمی شوی و عصبانی نمی شوی. ببین من امروز حرف هایت را شنیدم و اجازه دادم که از خودت دفاع کنی. تو هم قول بده که امشب هر اتفاقی بیافتد به حرف هایم گوش می دهی و همه ی درها را برای راندن من نمی بندی. " حلقه ام را برای دومین بار از جیب شلوارش بیرون کشید و کف دستش گذاشت و گفت: قول می دهم، به جان خودت قسم می خورم که اینبار جایی نمی روم و زندگی مان را به باد نمی دهم.

" حلقه اش را از انگشتم در آوردم و به طرفش گرفتم. دستش هنوز به حلقه نرسیده بود که آنرا عقب کشیدم و گفتم: به خاک پدرت قسم بخور که تحت هیچ شرایطی قلب مرا نمی شکنی...

" با تعجب نگاهم می کرد. حلقه را کمی دورتر بردم و گفتم: می دانم که دوست نداری خاک پدرت را قسم بخوری، اما اینبار مجبوری که به خاطر من قسم بخوری. به خاک پدر و مادرت قسم بخور که دیگر اذیت نمی کنی و جایی نمی روی. مُرده ها از ما شنواتر هستند و قسم دروغت را می شنوند. " آرام دستش را دراز کرد. دست چپم را درست گرفت. حلقه ام را انگشتم کرد، دستش را به طرفم گرفت و منتظر ماند تا حلقه اش را دستش کنم و گفتم: قسم می خورم... به خاک تمام اعضای خانواده ام قسم می خورم که از امشب به بعد دیگر هیچوقت قلبت را نشکنم. هر کاری تو بخواهی من همان را انجام می دهم. تو بخواهی می مانم و تو بخواهی می روم. فقط خواهش می کنم هیچ وقت نخواه که بروم. من بی تو می میرم...

" مات و مبهوت چشمانش شده بودم. مثل اینکه چشمانش را برای اولین بار می دیدم. اینبار توی چشمانش فقط تصویر خودم را می دیدم. تنها نقش و نگار چشمانش، تصویر خود من بود. باز هم چشمانش درخشیدند و نور جادویی که حالا مطمئن بودم فقط برای من است درخشید. اما من اینبار به جای لبخند فقط اشک می ریختم و به سختی گفتم: امیدوارم برای ماندن در کنار هم دیر نشده باشد... چون من به سهراب قول ازدواج داده ام. او خیلی مهربان است... نمی خواهم قلبش را بشکنم، من خوب می دانم که این شکستن چه دردی دارد.

" او کیارش من نبود. خیلی تغییر کرده بود. سریع بغض می کرد. به قدری توی چشمانش اشک زندانی کرده بود که نور جادویی مان هزار تکه شد. چشمانش به شکل یک شیشه ی شکسته در آمده بود. نوازش او رویای من بود. آرام به چشمانش دست کشیدم و گفتم: کیارش... اینطوری نباش. یادت رفته که همیشه غرورت برایت مهمتر از من بود؟ حالا غرورت کجا رفته است؟ " صورتش را به دستم چسباند و گفت: اگر بمانی غرورم را هرروز برایت قربانی می کنم. فقط نگو که به سهراب قول ازدواج داده ای.

" اجازه نمی داد این بی قراری تمام شود. سرم را پایین انداختم تا این حال او رانبینم و گفتم: چرا زودتر برنگشتی؟ چرا با این حال توی آلمان ماندی؟ چرا اجازه دادی که اینقدر دیر شود؟ " با تمام وجود برایم غصه می خورد، طوری که من کم آوردم و حریف دلداری دادن به او نشدم. خیلی آهسته صحبت می کرد، سرم را به او نزدیک کردم تا صدایش را بشنوم و گفتم: نمی دانستم که خیال می کنی من ازدواج کرده ام. تا همین امروز هم نمی دانستم که از من دل بریده ای. فکر می کردم منتظرم می مانی تا برگردم و کدورت ها را از بین مان پاک کنم. خیال نمی کردم اطرافیان مان حرفی به تو در مورد حال و روز من نزنند. " صورتش را بین هر دو دستم گرفتم و اشک هایش را پاک کردم و گفتم: انتظار داشتی حرف هایی را که خودت باید به من می گفتی شیرین و ماهور و نیما بزندان؟ دیوانه شده ای؟ آنها هیچ وقت نمی توانستند حرف های قلب تو را به من برسانند. خودت باید برمی گشتی و مثل امروز حتی اگر صدبار نامه هایت را دور می انداختم باز مرا مجبور می کردی که حرف هایت را بشنوم. کیارش به گمانم برای برگشتن پیش هم خیلی دیر شده است...

" در ویلا باز شد و صدای عمو جاوید را شنیدم که گفت: پرستش تا الان کجا بودی؟ سهراب همه جا را به دنبالت گشت اما نتوانست تو را پیدا کند. نگرانت شدید باباجانم.

" دستانم با وحشت از صورت کیارش پایین افتادند. کیارش سرش را کاملا خم کرده بود و خیلی آرام به عمو سلام کرد. اما عمو اصلا جواب او را نداد، شاید هم صدایش را نشنید. به طرف عمو برگشتم و گفتم: کیارش به شما سلام کرد عمو جاوید. " عمو سری با تاسف برایم تکان داد. حس می کردم چهره اش خیلی ناراحت و دلگیر است. چشمانش را روی من بست و با چشمان بسته گفت: بیا تو عزیزم. بچه ها منتظرت هستند و می خواهند برای ماهور آهنگ بنوازند.

" پس عمو از روی عمد جواب سلام کیارش را نداد. بعد هم کنار رفت و به من اشاره کرد که وارد شوم. اما من به کیارش نگاه کردم. کیارش دوباره می لرزید، با سر به من اشاره کرد که بروم و گفتم: می خواهم یکبار دیگر ببینم که می توانی ویولن بنوازی... " صدای او به اندازه ی کافی پر اضطراب بود اما با نیشخند پر تمسخر عمو ناگهان صدایش بیشتر

لرزید و سکوت کرد. صدای عمو را می شنیدم که گفت: من هزار بار مردم و زنده شدم تا این بچه بتواند دوباره ویولن دست بگیرد. حالا با چه رویی می خواهی ویولن نوازی او را تماشا کنی شازده بی وفا؟

" به طرف عمو برگشتم و نامش را خیلی آهسته زمزمه کردم شاید که دست از این بد اخلاقی بردارد. اما کیارش آرام شانه ام را لمس کرد و وقتی نگاهش کردم بی صدا لب زد و گفت: حق با اوست..."

" امان از غم چشمانش که باعث می شدند دلم بخواد حتی رو در روی عمو که همه دار و ندارم بود بایستم. ترجیح دادم سکوت کنم. از او فاصله گرفتم تا وارد ویلا شوم. او سر جایش ایستاده بود، طاقت نیاوردم و دوباره به طرفش برگشتم و گفتم: مگر نمی خواهی ویولن نوازی ام را ببینی؟ پس چرا با من نمی آیی؟"

" کیارش با تردید و ترس به عمو جاوید نگاه کرد. به طرف عمو برگشتم، او خیلی ناراحت بود و نگاهش فریاد می زد که از من دلخور است. بغضم شکست و به سختی گفتم: خواهش می کنم باباجاوید من. فقط همین یکبار با دل من راه بیا."

" می دانستم که نام پدر و بابا در مورد عمو جاوید غوغا به پا می کند. دستی به صورتم کشید و گفت: اینقدر گریه کرده ای که چشمانت پف کرده اند. چشمان با ارزشت را حتی برای مُردن من هم اینقدر اذیت نکن باباجانم، این آدم هایی که امروز هستند و فردا حتی نمی توانی ردپای آنها را پیدا کنی، ارزش یک قطره اشک هایت را ندارند عزیزدانه ی من. به او بگو فقط وقت دارد تا پایان ویولن نوازی ات کنارت بماند، بعد از آن اصلا دلم نمی خواهد او را اطراف تو ببینم پرستش."

" بعد کنار رفت، برگشتم و دست کیارش را گرفتم و او را به دنبال خودم کشیدم. همه چیز بین من و کیارش بیش از حد خراب شده بود. من توانایی مقابله با عمو جاویدم را نداشتم. من نمی توانستم با ناجی زندگی ام به خاطر کیارش مبارزه کنم."

وارد سالن شدیم. جوان ها دور تا دور گروه موسیقی حلقه زده بودند و عروس و داماد در میان آنها با شیرین و سهراب آهنگ می نواختند و می رقصیدند. خواستم جمعیت را کنار بزنم و با کیارش پیش بچه ها بروم. اما کیارش دستم را رها کرد، وقتی با تعجب به او نگاه کردم، کنار گوشم گفت: تو برو، من از همین جا نگاهت می کنم. " با ترس گفتم: قسم بخور که جایی نمی روی. " فقط کافی بود یک کلمه بین مان رد و بدل شود تا چشمانش پذیرای دنیایی اشک شوند. مثل پسر بچه های غمگین شده بود. سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: من که بی تو جایی ندارم. نگران نباش، فقط خواهش می کنم نگاهت را از من بر ندار. فقط یکبار... همین یکبار را فقط برای من ویولن بنواز. " به اجبار او را همانجا رها کردم و پیش دوستانم رفتم. ماهور گیتار دستش گرفته بود. نیما ذوق زده برای آهنگ های او دست می زد. شیرین آرام می خندید و می گفت که تا به حال عروسی ندیده که برای خودش آهنگ بنوازد. سهراب... سهراب آرام کنار آنها ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

یادم آمد که همین امروز بعد از ظهر، دیگر نمی خواستم در کنار آنها پیر شوم. از اینکه هر کدام از آنها به غیر از سهراب، جداگانه زندگیم را نابود کرده بودند، خیلی دلم را می شکست. فقط حیف که خنده های از ته دل آنها باعث می شد که دوباره دلنتگ شان باشم. باز هم سعی کردم برای هزارمین بار پازل نا رفاقتی های آنها را کنار هم بچینم تا درک کنم که چرا با من این کار را کرده بودند. ماهور حرفی از کیارش به من نزده بود و با اینکه مطمئنم که می دانست کیارش از دواج نکرده، فقط برای خوشبختی سهراب سکوت کرده بود. شیرین خیلی عجیب و پیچیده شده بود. خودش اعتراف می کرد که به کیارش پیشنهاد داده تا او را از تمام غم های بیماری سیاوش نجات بدهد، پس حتما چیزی فرای خیر و صلاح من در جریان بوده که شیرین نمی خواست من بدانم این همه وقت کیارش کنار آنها بوده است. در هر حال من هنوز هم نمی توانستم به شیرین عزیزم تهمت ناروا بزنم و از ماهور جدا شوم. هر چه باشد آنها سالها دوستانم بوده اند. من و کیارش هم اگر واقعا عاشق هم بودیم، حتما راهی پیدا می کردیم که از حال همدیگر با خبر شویم.

سهراب به طرفم آمد و با محبت همیشگی اش گفت: خیلی نگرانم بودم پرستش. کجا بودی؟ من همه جا را به دنبال گشتم. " به او لبخند زدم و گفتم: من توی زیر زمین بودم... کفش هایم گلی شده بودند، به زیر زمین رفته بودم تا کفش هایم را بشویم. " لبخند با محبتی زد و گفت: تو هنوز نمی دانی که اگر یک لحظه از من دور شوی من از ترس سگته می کنم؟ " سرم را پایین انداختم. من داشتم چه کار می کردم؟ من به سهراب قول داده بودم. او بدون من و با این نامردی نابود می شد. پس کیارش را چه کار کنم؟ خندیدم و گفتم: شنیدم که از توی بلند گو صدایم می کردی. مگر اینجا بیمارستان است که مرا از توی بلند گو صدا می زنی؟ " ماهور جلو آمد و خندان گفت: پرستش کجا بودی؟ اگر یک کم دیر تر می آمدی سهراب گشت ساحلی خیر می کرد تا همه جا را به دنبال بگردند.

" من هم با اینکه سرم از گریه های زیاد درد گرفته بود خندیدم و گفتم: سهراب خان تو حق نداری مرا « جان من » صدا بزنی چون این لقب تو است که جان من هستی... " پس کیارش «جانم» نبود! به طرف کیارش برگشتم، چشم هایش حتی از این فاصله هم از شدت غم و ناراحتی خمار دیده می شدند. تمام لبخندم پر کشید. اگر سهراب جان من بود پس دیگر نباید کیارش را به زندگی ام راه می دادم.

سهراب مثل همیشه که مراقب من بود، سعی می کرد کسانی که دورمان می رقصیدند را از من دور نگه دارد تا به من برخورد نکنند. صورتش را کنار صورتم نگه داشت و با قهر گفت: فقط چند ساعت از تو غافل شدم، کجا رفته بودی؟ نباید می گفتمی که سهراب عزیزم با اینهمه کار، تنها مانده و بهتر است زودتر به کمک او بروم؟ دلت آمد اینهمه وقت مرا نبینی؟ دلت

برایم تنگ نشد؟ من که اگر یک ثانیه دیگر تو را نمی دیدم حتما دیوانه می شدم. چرا چشمانت قرمز شده اند؟ گریه کرده ای؟

" از او رو برگرداندم و گفتم: نه عزیزم گریه نکرده ام. فکر کنم به یکی از لوازم آرایشی حساسیت دارم.

" نگران شد و با دقت بیشتری به چشمانم نگاه کرد و گفت: چشمانت حتی این شکلی هم دوست داشتنی هستند. بیا برویم آنها را بشوییم که حالشان زودتر خوب شود. " محبت های سهراب عذاب وجدانم را بیشتر کرد. چطور می توانم این همه محبت او را نادیده بگیرم و به او بگویم که کیارش برگشته است؟ من خیلی آدم خوش شانسی بودم که بهترین دوستم، سهراب بود. بقیه ی دوستانم، یک جایی به طریقی قلبم را به درد آورده بودند، اما سهراب هرگز اجازه نداده بود که غم به دلم راه بیابد. پس حالا چطور او را تنها بگذارم و به دنبال کیارش بروم؟ اگر کیارش دوباره تنهائیم بگذارد، دیگر نمی توانم روی دوستی سهراب هم حساب باز کنم. تازه عمو را هم از خودم ناامید می کردم. هرچند که عمو رهایم نمی کرد اما مطمئنا بعد از اینکه قلب سهراب را بشکنم، دیگر توی قلب عمو هم جایی نخواهم داشت.

باز به دوستانم نگاه کردم و وقتی نگاهم به سهراب افتاد چشمانم برایش آتش گرفتند. او هر دو دستم را گرفت و گفت: بیا کمی با هم برقصیم و بعد اگر تو بخواهی برای ماهور آهنگ بزنیم. " با تکان سر حرفش را پذیرفتم و در حالیکه دستان همدیگر را گرفته بودیم، آرام می رقصیدیم. اما قلب من امشب حال خوبی نداشت. سهراب کنار گوشم گفت: غصه نخور، تو هر تصمیمی بگیری باید همچنان دوستی با من را تحمل کنی، چون من هیچ وقت تنهائیت نمی گذارم و حتی اگر انتخابت نباشم... دیگر قهر نمی کنم، همین جا می ایستم و خوشبختی ات را تماشا می کنم. پس خودت را ناراحت نکن.

" همین حرفش کافی بود تا دنیا روی سرم آوار شود. چشمانم سوختند و باز اشک هایم سرازیر شدند. با چنان بغضی گریه می کردم، مثل اینکه سالها اشک نریخته بودم. نمی توانستم چیزی در جوابش بگویم. فقط نگاهم به جایی که کیارش ایستاده بود افتاد. سهراب صورتم را به طرف خودش برگرداند و گفت: گریه نکن دیوانه. از چه می ترسی دختر خوب؟ از این می ترسی که اگر او را انتخاب کنی، باز من عصبانی شوم و برای همیشه قهر کنم و خودم را ناپدید کنم؟ نه این کار را نمی کنم... اگر مرا انتخاب نکنی، کنارت می مانم و به بچه ی بی ادب و پرروی تو و این مردک بی عرضه که آبروی تمام مردان دنیا را برده و برایت زار می زند، یاد می دهم که مرا عمو سهراب صدا بزنند. اما حق ندارند مرا دایی بنامند... ترجیح می دهم که برادر این مردک بدرنخور باشم تا برادر تو که... عشق و زندگیم هستی.

" کارم از گریه گذشته بود. همین کارهای سهراب او را برایم از تمام دوستانم جدا می کرد. من او را به خاطر همین شعور و محبتش، بی نهایت دوست داشتم. دستم را کشید و مرا به طرف ویولنم که برایم روی پایه اش گذاشته شده بود برد. آنرا به

دستم داد و کنار گوشم گفتم: هر انتخابی که دلت می خواهد بکن اما قول بده که تا آخر عمرت اینطوری اشک نریزی. من اینهمه سال دست به هر کاری زده ام تا خنده از لب های تو دور نشود. هر وقت که حس کردم ممکن است حرکتی انجام بدهم که باعث شود اشک های تو سرازیر شوند، سریع خودم را عقب کشیدم. سریع خودم را مخفی کردم تا تو یک لحظه غم و مصیبت هایم را نبینی و نخواهی به خاطر من اشک بریزی. حالا هم هر کاری می کنم تا تو شاد باشی و کنار کسی که از صمیم قلب دوستش داری به وسعت تمام صورتت لبخند بزنی. اصلا به این فکر نکن که چه به روز من می آید، بیشترین بلایی که سر من می آید این است که به جای یک پاکت سیگار در روز، پنج پاکت سیگار می کشم... اما اگر تو با عشق ازدواج نکنی حیف می شوی زندگی جانم.

" هر چند لحظه یکبار دستی به چشمانش می کشید. و بعد در حالیکه سعی می کرد بخندد رو به شیرین گفت: سالاری بیا آماده شویم که با تک نوازی پرستش، ما هم او را همراهی کنیم و بتواند هر جا که دستش درد گرفت آهنگ را به ما بپسارد.

" شیرین با تعجب به صورت اشک آلود من نگاه می کرد و به طرفم آمد، خواست چیزی بگوید اما من در این لحظه فقط به سهرابم فکر می کردم. شیرین را کنار زدم و به سهراب گفتم: من نمی دانم که باید چه کار کنم سهراب. من نمی خواهم نارفتی باشم. نمی خواهم تو را تنها بگذارم. نمی خواهم همه خیال کنند که من محبت هایت را نادیده گرفته ام و تنهایت گذاشته ام...

" سهراب هنوز هم به چشم هایش دست می کشید و گفت: چه کسی گفته است که تو محبت های مرا نادیده گرفته ای؟ اصلا مگر من برای تو محبتی خرج کرده ام؟ هر کاری کرده ام فقط جبران محبت های خودت بوده است. حالا هم گریه نمی کنم و پشت سرت آه و ناله راه نمی اندازم. امروز وقتیکه نتوانستم تو را پیدا کنم و دست خالی برگشتم، به عمو جاوید هم گفتم که نباید به خاطر دل من، به تو سخت بگیرد. تو تا همین جا هم در حق من لطف کرده ای که با من جلو آمده ای. اما امشب باید تصمیمت را بگیری. به هیچ چیز جز گرفتن تصمیم درست، فکر نکن. اگر مرا انتخاب نکنی، چیزی از تو به دل نمی گیرم و تا آخر عمرم مثل یک دوست کنارت می مانم. حتی اگر شوهرت از دوستی ما ناراحت شود، باز دست از این دوستی بر نمی دارم. حالا دیگر گریه را فراموش کن. بیا با هم آهنگ بنوازیم... شاید آخرین آهنگ گروهی ما باشد.

" حالا دیگر پلک هایش را محکم روی هم فشار می داد. خم شد و ویولونم را به دستم داد. بعد از توی کیف ویولن آرشه ای را از توی یک ترمه ی آبی رنگ بیرون آورد و به طرفم گرفت. با تعجب به آرشه نگاه کردم... آرشه ی فرهاد کوه کن بود! اشک و آه را فراموش کردم. دهانم از تعجب باز مانده بود. به سختی گفتم: این آرشه برای فرید بود... " سهراب دستم را گرفت و آرشه را در میان دستم گذاشت و گفت: نه... برای فرید نبود. من آنرا برایت خریده بودم و از تمام نقشه هایی که برای

خواستگاری از تو با این آرشه داشتم، برای فرید تعریف کردم. اما چون پول نداشتم، برای خرید آن از فرید پول قرض گرفتم. تا اینکه بدهی های فرید و پدرش باعث شدند هرچه داشتیم بفروشیم. من آرشه را به فرید دادم تا جایی امانت بگذارد و پولی که برای خرید آن به من قرض داده بود را بردارد و من هم تمام تلاشم را کردم تا هرچه زودتر پول پس گرفتن آن را تهیه کنم. اما متأسفانه روباه مکار عزیزمان به دروغ گفت امانت سرایی که آرشه را به آن سپرده، چون مدت زمان زیادی از سپردن آرشه گذشته است، دیگر آن را پس نمی دهد و ما برای همیشه آن را از دست داده ایم. اما بعد از اینکه با تو دعوا پیش شد و تو این آرشه را به او برگرداندی، عذاب وجدان گرفتم، آنرا به من پس داد، حق به حق دار رسید و من دوباره صاحب این گنج شدم. می دانم که فرید نقشه ی خواستگاری ام با آرشه ی فرهاد کوه کن را از جانب خودش برایت تعریف کرده است. واقعیت ماجرا این بود که من می خواستم فرهاد کوه کن تو باشم... حالا هم این آرشه را آورده بودم تا بعد از عروسی ماهور، خیلی رسمی و رویایی جلوی عمو جاوید، برایت زانو بزنم و از تو خواستگاری کنم. اما فکر کنم قسمت من و تو نیست که با هم ازدواج کنیم دختر خوب.

" به قدری از دیدن آرشه خوشحال شدم که دلم می خواست جانم را فدای او کنم. ذوق زده گفتم: این آرشه و نقش فرهاد کوه کن اصلا به فرید نمی آمدند. او اصلا شبیه فرهاد کوه کن نبود. هرکاری می کردم نمی توانستم این هدیه را از فرید بپذیرم.

" سهراب هم به سختی خندید و گفت: به من چطور؟ فرهاد کوه کن بودن به من می آید؟

" آرشه ی عزیزم را بوسیدم و گفتم: تو دقیقا همزاد فرهاد کوه کن هستی. به همان اندازه با محبت و عاشق پیشه... ممنونم سهراب. تو دوستی را در حقم تمام کردی. " سهراب ویولن را روی شانۀ ام گذاشت و آرشه را هم به دستم داد. خنده ها و گریه هایم با هم قاطی شده بودند و شیرین و ماهور هر دو با تعجب به من نگاه می کردند. شاید اگر قبلا بود حتما پیش آنها می رفتم و تمام اتفاقات امشب را برایشان تند و بی وقفه تعریف می کردم. اما حالا هر قدر تلاش می کردم، می دیدم برای بخشیدن آنها خیلی زود است. آنها از تمام رازهای قلب من با خبر بودند و با سکوت شان مرا توی این لحظات سخت گیر انداخته بودند. سهراب پشت ارگ گروه موزیک عروسی نشست، از وقتی که فرید و بهزاد رفته بودند سهراب و ماهور سازهای بیشتری می نواختند تا جای خالی آنها را پر کنند. سهراب رو به ماهور گفت: عروس خانم و آقای داماد، ما می خواهیم برایتان آهنگی بنوازیم که راحت توی آغوش هم غرق شوید و از امروز به بعد غم عشق و هجران را به آدمهای بیچاره ای مثل من بسپارید. امشب باید هر طور که می توانید عشق و پیوندتان را جشن بگیرید. ما هم برایتان آرزویی جز خوشبختی ندارم. پرستش می دانی که باید چه آهنگی بنوازی؟ " می دانستم... چون همین امروز صبح از من خواسته بود که « عاشقم من » را برایش

بنوازم. با سر علامت دادم که می دانم. او بی صدا گفت: پس شروع کن و هر جا خسته شدی آهنگ را به من و شیرین بسپار...
 " می خواستم بگویم مگر با این آرشه ی جادویی تو خسته می شوم؟ اما ترجیح دادم سکوت کنم و شروع به نواختن کردم. به محض اینکه آهنگ جان گرفت نگاهم به کیارش افتاد. چشمان عزیزش هنوز به شدت غمگین بودند. برای اولین بار بود که اینهمه وقت منتظر مانده بود.

عاشقم من عاشقی بی قرارم " همه ی مهمان ها با آهنگ و صدای گرفته ی سهراب می خواندند. نمی توانستم حواسم را به کیارش معطوف کنم. من به سهراب قول داده بودم که این آهنگ را برای او بنوازم و فقط به او نگاه کنم. به طرف سهراب برگشتم. سرش را روی کلیدهای ارگ خم کرده بود و اصلا به اطراف نگاه نمی کرد.

من به لبخندی از تو خرسندم مهر تو ای مه آرزومندم بر تو پایبندم نمی توانستم به کسی غیر از سهراب چشم بدوزم. با ویلنم به او نزدیک شدم. **خیز و با من در آفاق ها سفر کن دلنوازی چون نسیم سحر کن**
 " سهراب سرش را بالا آورد. من نمی خواستم این حال ویران او را ببینم. او بهترین من بود. با صدای جمعیت هم صدا شد و در حالیکه به چشمانم نگاه می کرد خواند:

عاشقم من عاشقی بی قرارم کس ندارد خبر از دل زارم آرزویی جز تو در دل ندارم

صدایش در میان صدای مهمان ها گم شد. اما من نمی خواستم نگاهم را از او بردارم. او هم دیگر سرش را پایین نمی انداخت. لبخندی غمبار زد و در میان زمزمه ی شعر خوانی مهمان ها گفت: به محض اینکه آهنگ تمام شد، دست این مردک بیچاره را بگیر و از اینجا برو، می ترسم اگر پنج دقیقه ی دیگر برایت اشک بریزد کور شود... تا چند ماه بعد از ازدواجت هم سراغی از من نگیر، وقتی که توی خانه ی جدیدت جا افتادی و از زندگی جدیدت نهایت لذت را بردی... آنوقت به سراغ من بیا. نمی خواهم چیزی باعث شود که من راحت را سد کنم و اجازه ندهم که به خانه ات برگردی.

" بی نهایت حالم بد بود. از این حال او که قهر نمی کرد و نمی رفت بیشتر می ترسیدم. ویولن را پایین آوردم و فقط مات و مبهوت به او چشم دوختم. تلاش می کرد بخندد. اما لبهایش پایین می افتادند و شکل غم می گرفتند. خیلی ناگهانی شروع به نواختن آهنگی شاد با ارگ کرد. به شیرین نگاه کردم که نمی دانست باید چه کار کند و چه نتی را بنوازد. با سر به شیرین اشاره کردم که مراقب سهراب باشد. اما سهراب در میان خنده ی بی رمق لبانش، با چشمانی که عجیب شده بودند و مثل اینکه درد داشتند گفت: من احتیاجی به مراقبت ندارم، نگران من نباش جوجه اردک زشت. من مثل این آقای دزد، دل نازک نیستم و از عشق تو زار نمی زنم... " دروغ می گفت! حال چشمانش عجیب بودند و من تا به حال او را این شکلی ندیده بودم. خیال

می کرد اگر بخندد می تواند حالتش را پنهان کند. یک قدم دیگر به او نزدیک شدم و گفتم: من با این حال تو، جایی نمی روم. وقتی اینقدر حالت بد است من کجا می توانم بروم؟ من می خواهم کنارت بمانم... " بیشتر برای خندیدن تلاش کرد و چشمانش از شدت فشاری که تحمل می کردند، تبدیل به یک خط سرخ شدند و گفت: برو، من نمی خواهم مثل فرید تو را به زور نگه دارم. من نمی خواهم عشق و علاقه ات را ویران کنم، نمی خواهم در کنار من، حتی یک لحظه هم به کیارش فکر کنی. فقط به شرطی می توانی بمانی که همین حالا بگویی کیارش را فراموش می کنی و فقط به من فکر می کنی... الان نمی توانی بگویی؟ برو فردا برگرد و بیا بگو که مرا بیشتر از او دوست داری، هر وقت که مطمئن شدی بیا و مرا دوست داشته باش. من که کاری جز به انتظار تو نشستن ندارم. من که بعد از تو به کسی فکر نمی کنم. اگر هم نمی توانی مرا بیشتر از او دوست داشته باشی، خواهش می کنم که زودتر برو تا پشیمان نشده ام و ...

" دوباره سرش را پایین انداخت. به شیرین نگاه کردم، او گیج و مبهوت به سهراب چشم دوخته بود. برگشتم و به ماهور که دیگر نمی رقصید و کنار ما ایستاده بود نگاه کردم. سریع او را بوسیدم و کنار گوشش گفتم: مراقب سهراب من... جان من باش. " ماهور بازویم را محکم گرفت و گفت: اگر این سهراب بیچاره برای تو و جان تو است، پس نرو. او خودش را بعد از تو با دود و سیگار نابود می کند. " دست ماهور را از دور بازویم جدا کردم و گفتم: اگر حقیقت را در مورد کیارش به من گفته بودی حالا سهراب به این حال و روز نمی افتاد. تو و شیرین و فرید و بهزاد یک دنیا عذر خواهی به من بدهکار هستید. بین حالا با اینهمه دروغ و پنهان کاری سهراب عزیزمان بیشتر درد می کشد.

" خواستم از ماهور بگذرم که صدایش را شنیدم و گفتم: ببخشید پرستش. التماس می کنم که مرا ببخشی. تو همیشه بهترین دوست من می مانی. " دیگر به بهترین دوست احتیاجی نداشتم، چون بهترین دوستم را با بدترین حال ممکن، پشت ارگ تنها گذاشته بودم. جمعیت مهمانها را که با آهنگ شاد سهراب می رقصیدند، کنار زدم. به کیارش رسیدم، او هنوز منتظرم بود اما غمگین تر از قبل گفتم: باز هم برای من ویولن نزدی. تمام مدت نگاهت به سهراب بود. " جوابش را ندادم چون سهراب راست می گفت و کیارش خیلی ناراحت بود. نگاهم به دستم افتاد، ویولن را زمین گذاشته بودم اما آرشه ی فرهاد کوه کن را همراهم آورده بودم. کیارش دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش به راه انداخت.

نگاهم به آرشه خیره مانده بود. سهراب آنرا برایم خریده بود تا همانطور که فرید به دروغ برایم تعریف کرده بود با این آرشه از من خواستگاری کند. این آرشه هیچ وقت قسمت من نمی شد. هر که آنرا به من هدیه می کرد، به بدترین شکل ممکن از من جدا می شد. اینبار دلم نمی خواست به هیچ عنوان هدیه ی سهراب را به او پس بدهم. سهراب با فرید و یا حتی کیارش تفاوت

داشت. سهراب خدای من بود. از در ویلا که خارج شدیم، عمو جاویدم را دیدم. خیلی ناراحت بود و چشمانش روی دستان من و کیارش خشک شد. نگران بود و پرسید: پرستش کجا می روی؟ چه کار می کنی؟ " نگرانی عمو به غمی که برای سهراب داشتم، اضافه شد.

نمی خواستم عمو و سهراب را اذیت کنم. آنها تنها آدم های خوب زندگیم بودند. بدون آنکه بتوانم دست کیارش را رها کنم، عمو را در آغوش کشیدم و گفتم: نمی دانم عزیزم. از من چیزی نپرس، چون خودم هم نمی دانم که چه کار می کنم. فقط مراقب سهراب من باش. او حاش خوب نیست. عمو خواهش می کنم نگذار سیگار بکشد...

" عمو با تعجب مرا از خودش جدا کرد و گفت: مگر سهراب سیگار می کشد؟ ای پسره ی احمق...

" به کیارش نگاه کردم و بعد دوباره خیلی آرام به عمو گفتم: از اولین باری که او را رد کردم سیگاری شده است. خواهش می کنم نگذار دست به حماقت بزند... تا من ببینم می خواهم با زندگیم چه کار کنم.

" عمو بی نهایت نگران بود. از او رو برگرداندم و می خواستم بروم اما صدای کیارش مرا متوقف کرد و گفت: من مراقب پرستش هستم، نگران نباشید عمو جاوید. " با تعجب به کیارش نگاه کردم و بعد به عمو چشم دوختم. عمو جوابی نداد. فقط دستش را در جیبش فرو برد و دسته کلید خانه اش را بیرون آورد، به طرف کیارش گرفت و گفت: بیشتر از جان خودت، مراقب جان بچه ی من باش و به او اهمیت بده. نگذار پرستش توی جاده خوابش ببرد. به محض اینکه به تهران رسیدید، مستقیم به خانه ی من بروید و از آنجا تکان نخورید تا من فردا سهراب را جمع و جور کنم و بیایم تکلیف شما دو نفر را مشخص کنم. " کیارش سرش را پایین انداخت و گفت: من راننده دارم و نمی گذارم پرستش رانندگی کند. دیگر اجازه نمی دهم هیچ بلایی سر پرستش بیاید. " عمو دست آزاد کیارش را گرفت و کلیدهای خانه را توی دست او گذاشت و گفت: فعلا به خانه ی من بروید تا ببینم می توانی یکی دو روز از این بچه ی کم عقل من مراقبت کنی یا نه. بعد با هم صحبت می کنیم.

" کیارش خیلی آهسته چشم گفت. دسته کلید را گرفت و به راه افتاد و مرا هم پشت سر خودش کشید. هیچ وقت خیال نمی کردم که اینطوری شتابزده برای آینده تصمیم بگیرم. از پله های ویلا پایین آمدیم. برگشتم و به عمو نگاه کردم. قلبم برای او که خمیده ایستاده بود، به درد آمد. دلم نمی خواست اینطوری او را تنها بگذارم. ما همیشه با هم بودیم و تا به حال اتفاق نیافتاده بود که او را جایی تنها بگذارم و به دنبال زندگیم بروم. حالا علاوه بر سهراب، حال عمو هم بد بود.

زندگی با کیارشی که فقط با چند قطره اشک و چند کلمه در مورد پشیمانی برگشته بود، ارزش شکستن قلب این آدم هایی که فقط در حق من خوبی کرده بودند را داشت؟ من که به غیر از عمو و سهراب خانواده ی دیگری نداشتم. حالا دلم نمی خواست

این دو نفر را اینجا تنها بگذارم و به همین راحتی از آنها دل بکنم. عمو مثل تمام این سالها نگرانم بود اما باز هم دست از حمایت من برنداشته بود. چند پله دنبالم پایین آمد و گفت: مراقب خودت باش بابا جانم. از خانه ی من بیرون نرو تا برگردم. " دلم می خواست برایش زار بزنم و برگردم و دوباره او را در آغوش بکشم. من مرد جدایی از عمو جاویدم نبودم. من اطراف عمو جاویدم ریشه دوانده بودم. عشق به او از هر عشقی قوی تر بود. تا به حال حتی یک شب هم از او جدا نمانده بودم. حتی شب هایی که به خانه ی شیرین و ماهور می رفتم هم، آخر شب بر می گشتم. حالا نمی دانستم که می خواهم با کیارش کجا بروم. می ترسیدم فقط یک لحظه تردید کنم و باز کیارش را از دست بدهم. حالا که او تمام این لحظات به یاد من بود و عاشقم مانده بود، پس نباید دوباره تردید می کردم.

عمو روی پله های ویلا نشست و کیارش مرا به سرعت دنبال خودش می کشاند. کار اشتباهی کرده بودم که به کیارش قول داده بودم همین امشب با او بروم. باید اجازه می دادم که عمو جاویدم برایم تصمیم بگیرد. همیشه آرزو داشتم که اگر روزی ازدواج کنم، اجازه ی همه چیز، حتی حق بله گفتن را به عمو جاویدم بدهم. حالا با این رفتن شتاب زده، قلب عمو را می شکستم. هنوز به در ویلا نرسیده بودیم که صدای موسیقی قطع شد و صدای خش دار سهراب توی بلند گو پیچید و از همه ی مهمان ها بابت صدایش عذر خواهی کرد و گفت: باید امشب برای رفیق قدیمی ام، عروس خانم عزیز آرزوی خوشبختی کنم اما از قدیم گفته اند که آدم های شکست خورده بهتر است که توی عروسی ها نباشند. من هم امشب بزرگترین شکست زندگی ام را خورده ام، پس بهتر است که زیاد با آهنگ های خسته کننده ام حوصله ی شما را سر نبرم و کار را به گروه موزیک عزیزمان بسپارم. فقط امیدوارم عروس عزیزمان توی این شب زیبا، برای همه ی ما آرزوهای خوب داشته باشد. برای مسافر عزیز من هم آرزوهایی فوق العاده خوب داشته باشد. ماهور جانم حتی آرزوهای خوبی که برای من داری هم بدرقه ی راه مسافر عزیزم کن. چه کنم دست خودم نیست، عاشقم من... به قول استاد شاملو که می گوید: **چه بی تابانه می خواهمت، ای دوریت آزمون تلخ زنده به گوری...** از اینکه توی این شب زیبا با صدایم آزارتان دادم مرا ببخشید.

" دیگر نتوانستم به راهم ادامه بدهم. من می خواستم چه کار کنم؟ مثل اینکه صدای سهراب از توی بلند گوهای حیاط ویلا، طلسم جادویی که مرا فرا گرفته بود شکست. من چطور توانستم سهراب را تنها بگذارم، در حالیکه او با تمام بی معرفتی من، باز برایم آرزوی خوشبختی می کرد؟! من او را از غروب تنها گذاشته بودم اما او راهم را باز گذاشته بود تا به آرزوی قلبم برسم. او مرا بی تابانه می خواست و من او را برای آزمون زنده به گوری آماده می کردم. من از چه وقت بی وجدان شده بودم؟ از بدو تولدم بی وجدان بودم؟ از وقتی که توی شکم مادرم شکل می گرفتم بی وجدان بودم؟ این ژن بی معرفتی را به

قول عمو، از پدرم به ارث برده بود؟ پدر و مادرم مدت ها بود که با هم زندگی می کردند و از اینکه دوباره پیش هم برگشته بودند، بی نهایت خوشحال بودند و به کسانی که بدون آنها تنها می ماندند، اصلا فکر نمی کردند. من هم از برگشتن کیارش به قدری خوشحال بودم که حتی یک لحظه به عاقبت سهراب فکر نکرده بودم و بدون هیچ فکری دنبال کیارش راه افتاده بودم. سهراب که بعد از رفتن کیارش سرگرم زندگی خودش بود. این من بودم که او را از عمق زندگی آرامش بیرون کشیدم و به جان خودم دوختم. حالا مگر می توانستم بدون سهراب به زندگیم ادامه بدهم؟ من فقط بلد بودم که در کنار سهراب و عمو زندگی کنم، پس چرا می خواستم به خودم ثابت کنم که دلتنگ کیارش هستم؟

دست کیارش را کشیدم و او را متوقف کردم. به طرفم برگشت و گفت: ببخشید که تند راه می روم. فقط می خواهم هرچه سریعتر از اینجا برویم. می خواهم تا پشیمان نشده ای... " نگاهش روی صورتم میخکوب شد و به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: پشیمان شده ای؟ فقط یک قدم مانده تا از این در خارج شویم و بتوانیم تا آخر عمر کنار هم بمانیم. " دستش را توی هر دو دستم گرفتم. به حلقه ام توی انگشتش نگاه کردم و گفتم: من تا همین امروز هم عاشقت بودم کیارش. تا همین امروز هم خیال می کردم اگر برگردی دیگر تردید نمی کنم و با تو، هر جا که خواهی می آیم. اما حالا...

" نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت: دلم را خون نکن. بیا برویم و توی راه با هم صحبت کنیم. " حلقه ام فقط به دست او می آمد. حلقه ام فقط برای انگشتان او ساخته شده بودند. هیچ وقت باورم نمی شد که اینقدر دلتنگ دیدن حلقه ام توی انگشت او باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: همه چیز وجودت را دوست داشتم. چشمان جادویی ات را تا آخر عمر فراموش نمی کنم. این دو دسته موی نقره ای تو... قسم دل عاشق من بود. من با تو زیباترین عشق زندگی ام را تجربه کردم. مطمئنم که اگر صد بار دیگر به عقب برگردم باز اجازه می دهم که توی پارک، هورت کشیدن فالوده ام را مسخره کنی. مطمئنم که تا آخر عمرم هر وقت از میدان صادقیه عبور کنم برای چند لحظه شلوغی ها را فراموش می کنم و به نیمکت عزیزمان خیره می مانم. ممنونم که مرا عاشق خودت کردی. اما من... نمی توانم با تو بیایم. من خیلی وقت است که...

" اینبار با صدایی بلند گفت: هیس... " او نمی خواست من به حرفم ادامه بدهم، اما اینبار از حرف هایم نترسیدم و گفتم: تو که خوب می دانی نمی توانی مرا ساکت کنی. یادت رفته است که اوایل از شنیدن صدایم فراری بودی؟ دیدی که در آخر حریف من نشدی. پس بگذار بگویم که چرا نمی آیم. کیارش بگذار با هم صحبت کنیم تا دوباره حرف ها توی گلویمان ریشه ندانند. من نمی توانم با تو بیایم، چون تمام این یک سال توانسته ام دوری تو را در کنار سهراب تحمل کنم، اما فکر نکنم بتوانم یک روز هم درد از دست دادن سهراب را در کنار تو فراموش کنم. اگر امشب با تو بیایم فردا حتما پشیمان می شوم.

" کیارش هم هر دو دستم را گرفت و گفت: چرا مگر عاشقم نیستی؟ مگر نمی گفתי که خیلی دوستم داری. پس چه بلایی سرت آمده است پرستش؟ " صورتم را به دستانش تکیه دادم و اجازه دادم تا برای آخرین بار عطرش را به یاد بسپارم. چشمانم را بستم و گفتم: البته که خیلی دوستت دارم اما توی این مدت که نبودی نتواستم قلبم را مهار کنم و حالا سهراب را بیشتر از تو دوست دارم. او خیلی با تو فرق دارد. او هیچ وقت با خشمش زندگی مان را ویران نمی کند. او همیشه آرام است. او خدای من شده است. نمی توانم او تنها بگذارم. من به او قول داده ام که کنارش می مانم. نمی توانم زیر قولم بزنم کیارش.

" حس می کردم هر دو نفرمان قدرت مان را برای غم و غصه خوردن از دست دادیم. صدایش را شنیدم که گفت: پس من بدون تو چه کار کنم؟

" صورتم را از دستانش جدا کردم و گفتم: همان کارهایی را انجام بده که همیشه برای حفظ غرورت انجام می دادی. به مسافرت برو، قراردادهای بزرگ امضاء کن و... اینبار به خانم های اطرافت اجازه بده که خودشان را به تو ثابت کنند. فقط از روی ظاهر افراد در مورد آنها تصمیم نگیر. تو برای خوشبختی یک دنیا فرصت داری. اما آدم های ساده ای مثل من و سهراب، برای خوشبخت بودن هیچ انتخابی به جز عاشقی نداریم.

" آرام آرام از او فاصله گرفتم و یکبار دیگر به قد و قامت و چهره اش نگاه کردم و گفتم: شب های سرد زمستان، سر خاک خانواده ات نمان. بیمار می شوی و فکر من و خانواده ات درگیر تو می شود. تنها نمان و خیلی زود ازدواج کن.

" صدایش را شنیدم که گفت: می توانی ازدواج مرا ببینی و طاقت بیآوری؟ " دوری از او برابم سخت بود. دستش را آرام رها کردم و گفتم: اگر تمام این مدت کنارم مانده بودی، می فهمیدی که چقدر سختی کشیدم تا خبر ازدواج دروغی که فرید و ژاسمین ساخته بودند را تحمل کنم. اما حالا واقعا دلم می خواهد خوشبخت باشی و با دختری که قلبش فقط درگیر تو است ازدواج کنی. من نمی توانم تو را به خوشبخت کنم، چون خودم بیشتر از تو محتاج مراقبت هستم. به نظرم من و تو واقعا نمی توانیم الماس وجود همدیگر را کشف کنیم. من نمی خواهم از عمو و سهراب دور بمانم. اما تو به کسی احتیاج داری که به خاطرت، قید تمام دنیا را بزند. تو به یک همراه، با یک مغز آسیب ندیده احتیاج داری، که در هیچ شرایطی دست از همراهی تو برندارد و اجازه ندهد که حرف دیگران زندگی تان را ویران کند. من و تو خیلی اشتباه کردیم که سرراه هم قرار گرفتیم. اما من این اشتباه را دوست داشتم.

" دستانم را پس کشیدم، دستانش توی هوا مانده بود و گفت: اگر این یک سال تنها نمانده بودی هیچوقت سهراب را انتخاب نمی کردی، درست است؟... " هر قدر که برای این جدایی اشک می ریختم باز دلم راضی نمی شد که در این لحظه از عمو و

سهراب دست بکشم و بروم. دیگر طاقت نداشتم به او نگاه کنم و گفتم: تا قبل از اینکه رهایم کنی، تحت هر شرایطی می خواستم تو را داشته باشم. سهراب را بارها رد کرده بودم. حوصله ی فریب را هم به هیچ عنوان نداشتم. تمام قلبم برای تو بود. هر لحظه دلم می خواست با تو باشم و از شر بقیه خلاص شوم. اما اینقدر تنهایم گذاشتی و به دیدارم نیامدی که ترس جدایی از تو، بیشتر از عشق مان در دلم ریشه کرد. به حدی رسیده بودم که می ترسیدم حرفی بزنم و تو را برای همیشه از دست بدهم. این ترس زندگیمان را خراب کرد و بعد هم... تو رفتی و من برای فرار از این فکر که عاشق یک مرد زن دار و متاهل بوده ام، به دنبال سهراب رفتم و... او را طوری به زندگی خودم دوختم که گمان نکنم بتوانم بدون او دوام بیاورم. سهراب، جان من است و اگر او را تنها بگذارم باید تا آخر عمرم حسرت دوری از او را تحمل کنم.

"دیگر حرفی باقی نمانده بود. می دانستم که کیارش هم تا یک حد مشخص برای ماندن من اصرار می کند. از توی جیب کتتش چند ورق سفته هایم را بیرون آورد و گفت: ای کاش وقتی بدهی را پرداخت کردی، آلمان نبودم و می توانستم برای پس دادن این ها به سراغت بیایم. شاید اگر آن موقع می آمدم راه برگشتی باقی مانده بود." نفس عمیق و بریده ای کشیدم و گفتم: به شاید ها فکر نکن. حتما قسمت هم نبودیم که اینقدر راحت زندگی مان را بر باد دادیم. ایرادی ندارد، این نیز می گذرد.

"سفته ها و دسته کلید خانه ی عمو جاویدم را توی دستم گذاشت. خنده ی تلخی کرد و گفت: وقتی عمو جاوید کلید خانه اش را داد، خیال می کردم که بالاخره می توانیم به یک خانه ی مشترک فکر کنیم. اما حالا می بینم واقعا قسمت نیست که با هم یک خانه ی مشترک داشته باشیم." از اینکه حتی به خانه ی مشترک هم فکر کرده بود دلم برایش سوخت و گفتم: قبلا که تازه فهمیدم بودم چقدر توی تمیزی خانه ات وسواس داری، همیشه دلم برای کسی که قرار بود با تو هم خانه شود می سوخت خسروی افسانه ای عزیزم. "خنده هنوز هم خیلی به او می آمد و گفت: فکر کنم تو را با وسواس هایم بیش از حد ترسانده ام و برای همین هیچ وقت مرا انتخاب نمی کنی." دسته کلید را توی کیفم گذاشتم و گفتم: نه اتفاقا تو به قدری دوست داشتنی بودی که به مرور برای اینکه خانه ات را بسابم و برق بیاندام، لحظه شماری می کردم. هیچ ترسی به جز اینکه ممکن است دوباره مرا تنها بگذاری نتوانست ما را از هم جدا کند جناب سرمد.

"نگاهم به سفته ها افتاد، سفته ها سوراخ بودند و جای امضا و اثر انگشتم از آنها کنده شده بودند. خنده ام گرفت و گفتم: جناب سرمد موش به گاوصندوقت زده است؟ چه وضع امانت داری است؟ الان من از کجا بفهمم که این سفته ها برای من هستند؟ چرا مسائل مالی و حقوقی را درست رعایت نمی کنی عزیز من؟" لبخندش کم رنگ شد و گفت: یادت رفته که من یک مفسد اقتصادی و پول شویی بزرگ هستم؟ تو قبل از همه ی ادارات مالیات، متوجه ی این فساد مالی من شده بودی.

" امضا و دست ختم از روی تمام سفته ها کنده شده بود. با تعجب نگاهش کردم. با تمام ناراحتی و غمی که دچارش شده بودیم نتوانست دوباره نخندد و گفت: دست خط تو را بی نهایت دوست دارم و نمی توانی مرا به خاطر این علاقه شماتت کنی. توی شرکت گشته ام و هر جا که اثری از خط تو بود را اینطوری برای خودم جدا کرده ام. حالا یک آرشیو کامل از خط و امضای تو دارم. " توی قلبم به او گفتم: ای کاش به جای آرشیو دست خط من، زودتر به دنبال می آمدی. ای کاش هیچ وقت نرفته بودی. در هر حال وقتی نمی توانستم او را انتخاب کنم و همراهش بروم، بیشتر از این دلیلی برای حسرت خوردن باقی نمی ماند.

" راه افتاد و تا جلوی در ویلا رفت. اما دوباره به سمت برگشت و گفت: واقعا با من نمی آیی؟ قول می دهم که دنیا را برایت به زیبایی بهشت کنم. قول می دهم تمام آرزوهایت را برآورده کنم و... تا آخر عمر تنهایت نمی گذارم.

" خیلی از انتخاب مطمئن بودم. انتخاب سهراب برایم واضح ترین انتخاب ممکن شده بود. با سهراب از هیچ چیز نمی ترسیدم. برای آخرین بار طوری نگاهش کردم که اگر پیر شدم توی خانه ی سالمندان برای تمام هم سن های خودم از این عشق افسانه ای تعریف کنم و بگویم که از بین این شهزاده ی رویایی و سهراب عزیز خودم که مطمئنا تا آن موقع به خاطر صدای بلند موزیک و کار زیاد با صفحه ی مانیتور کامپیوتر، گوش هایش نمی شنیدند و چشم هایش کم سو شده بودند، سهراب را انتخاب کرده ام و هنوز هم از انتخابم راضی هستم. تصویر چشمان رویایی اش را توی مغزم حفظ کردم و گفتم: قولی نده که نتوانی به آن عمل کنی. من و تو مثل کارد و پنیر هستیم. بدون هم نمی توانیم زندگی کنیم ولی با هم بودن هم برای مان سم است. برو اما شاد زندگی کن. تا وقتی که غمگین باشی اتفاقات خوب برایت نمی افتد جناب سرمد عزیزم. " مثل اینکه او هم می خواست برای آخرین بار مرا به خاطر بسپارد و بعد برگشت و اینبار به گمانم برای همیشه از هم جدا شدیم.

حالا دیگر مطمئن بودم که به زودی با سهراب از دواج خواهم کرد و برای همیشه کیارش را فراموش می کنم. به طرف جایی که عمو جاویدم نشسته بود برگشتم. او هنوز همانجا بود. برایش دست تکان دادم، مهمانها شام خورده بودند و دوباره به حیاط ویلا بر می گشتند. عمو با ایما و اشاره پرسید که چرا نرفتی؟ چند بار برای او بوسه ی هوایی فرستادم و من هم با اشاره به او گفتم که نمی توانم بدون تو، جایی بروم.

" از جایش بلند شد و سریع به داخل ویلا برگشت. من هم راه افتادم و قدم زنان به طرف دریا رفتم. امروز روز عجیبی بود. هنوز نمی دانم از اینکه با کیارش نرفتم پشیمان می شوم یا نه. اما حالم خیلی خوب بود. وقتی می خواستم با کیارش بروم دائم احساس دلتنگی عمیقی داشتم. اما حالا حس می کردم یک بار بزرگ از شانه هایم برداشته شده است. خوشحال بودم که باز هم

می توانستم کنار سهراب به تمام دنیا بخندم. خوشحال بودم که تا آخر عمرم توی خانه ی عمو جاویدم می ماندم. حتی از این که می توانستم ماهور و شیرین را ببخشم هم خوشحال بودم. می توانستم با خیال راحت به آنها بگویم با اینکه تمام تلاش شان را برای جدایی من و کیارش کرده اند، اما من حق این انتخاب را داشتم که به خواست خودم، از زندگی کیارش خارج شوم. من به خواست خودم مانده بودم و دیگر هیچ کدام از دوستانم در تصمیم گیری من دخالتی نداشتند و از آنها کینه ای به دل نداشتیم.

امروز دریا به طرز عجیبی آرام بود و هوا با اینکه سرد بود اما به طرز فوق العاده ای برای یک خاطره سازی، زیبا بود. همه چیز در بهترین شرایط تمام شده بود. ماجرای عشقی که خیال می کردم تمام زندگی ام می شود، درست روزی تمام شده بود که من اصلا از اتمام آن دردی احساس نمی کردم.

یک نفر نامم را می خواند و به دنبالم می دوید. به قدری صدایم زد که به طرف او برگشتم. شنیدن صدای سهراب که اسم مرا صدا می زد برایم بهترین جایزه ی این انتخاب بود. او مقابلم متوقف شد و گفت: می دانستم که نمی روی.

" به قدری دویده بود که نفس نفس می زد. نمی توانستم قلب او را همین امروز که اینقدر خسته بود و ماهور از او بیگاری کشیده بود بشکنم. شاید بهتر بود که هیچ وقت از حریم دوستی مان خارج نمی شدم و به دنبال عشق جایی به جز اطراف او نمی گشتم. از انتخابم راضی بودم و نفس راحتی کشیدم و گفتم: وقتی می گویم که جانم شده ای، یعنی نمی توانم بدون تو جایی بروم. وقتی می خواستم از تو دور شوم، احساس می کردم باطری قلبم دیگر کشش دریافت امواج زندگی را ندارد. راستی من چگونه این همه وقت بدون تو زنده بودم؟ " کمی خم شد تا بتواند درست نفس بکشد و گفت: اگر می رفتی من هم زنده نمی ماندم رفیق. " خندیدم و موهایش را به هم ریختم و گفتم: پس چرا اجازه دادی که بروم؟

" دستش را روی قلبش گذاشت، به سختی صاف ایستاد و گفت: اگر اجازه نمی دادم که... کنار من ماندن را انتخاب نمی کردی. می خواستی تا آخر عمرت به دنبال راه فراری از دست من بگردی. " با قلدری دست به کمر ایستادم و گفتم: یعنی من را چنین آدم لجباز و دیوانه ای شناخته ای؟ " جدی بود و گفت: من تو را بهتر از خودت می شناسم. می دانم که اگر کاری را به زور از تو بخواهم هیچ وقت آنرا انجام نمی دهی. قلبت باید مرا انتخاب می کرد تا پیشم می ماندی.

" آرشه ی فرهاد کوه کن هنوز توی دستم بود و گفتم: نخیر تو این آرشه ی جادویی را به من دادی و این نگذاشت که بروم. واقعا این را تو برایم خریده بودی؟ " آرشه را گرفت و گفت: بله خودم آنرا برایت خریده بودم تا اینطوری جلویت زانو بزنم و بگویم که به خاطر اینکه در شأن تو باشم خیلی سختی کشیده ام، اما ما کوه تراش ها همیشه به در بسته می خوریم.

" واقعا مقابلم زانو زده بود و آرشه را به طرفم گرفته بود. خنده ام گرفت و گفتم: بلند شو دیوانه. تمام مهمان های ماهور ما را با تعجب نگاه می کنند. الان خیال می کنند می خواهیم ادای خارجی ها را در بیآوریم. بلند شو، تو بدون زانو زدن هم ثابت شده هستی. " خیلی جدی بود و گفت: بگذار نگاه کنند. با من از دواج می کنی سبحانی؟! " نمی توانستم جدی باشم و نخندم. من زندگی بدون او را نمی خواستم. او خود من بود، عشق من شده بود. سرم را پایین انداختم و گفتم: بلند شو سهراب، همه خیال می کنند دیوانه شده ایم. حتی اگر من همین حالا جواب بله را هم بدهم، باز تا با پدر و مادرت به خواستگاری نیایی عمو جاویدم مرا به تو نمی دهد.

" او قصد نداشت بلند شود و گفت: از عمو جاوید عزیزم اجازه گرفته ام... یعنی اول از او خواستگاری کرده ام و او قول داده است که تا آخر عمر، در شادی و غم کنارم بماند و سرپرستی مرا بپذیرد، الان فقط تو مانده ای که جواب بله بدهی. من دوازده سال است که عاشقت هستم پرستش و تا همین چند دقیقه ی قبل خیال می کردم تو را برای همیشه از دست داده ام، پس خواهش می کنم بیشتر از این عذابم نده، دیگر نمی توانم این دوری را تحمل کنم و هر لحظه از ترس اینکه مرا تنها می گذاری سکتہ کنم... " با اینکه تصمیم قطعی ام را برای ماندن در کنار او گرفته بودم اما با این حرکات او هُل شدم و زبانم قفل شده بود. نمی دانستم بخندم یا جدی باشم. من و سهراب توی رفاقت مان بارها به شوخی از هم خواستگاری کرده بودیم، ما همیشه حتی وقتی که دوستانی معمولی بودیم هم، در مورد این که چطوری از هم خواستگاری کنیم، شوخی می کردیم. اما حالا در میان جمعیت مهمانان ماهور که از اطراف مان عبور می کردند واقعا دست و پایم را گم کرده بودم.

آرشه را از دستش گرفتم و گفتم: این خواستگاری بیش از حد زیباست عابدی جانم. مگر می توانم این آرشه را قبول نکنم؟ " ناراحت شد و گفت: آرشه را قبول می کنی یا خودم را؟! " ادای قیافه ی ناراحت او را در آوردم و گفتم: مگر از هم جدا هستید؟ راستی سهراب... من چطوری با این آرشه به همه نشان بدهم که متاهل هستم؟ باید آرزوی حلقه را با خودم به گور ببرم؟ " سری با تاسف برایم تکان داد. بلند شد و گفت: سکتہ نکن، برایت حلقه هم خریده ام. فقط اول این حلقه ی کذایی را خودت خریده ای را در بیآور. خوشم نمی آید این حلقه توی دستت باشد...

" حلقه ی دوست داشتنی من... سهراب حق داشت که از این حلقه خوشش نیاید. چون حلقه ی مردانه ام دست یک نفر دیگر جا مانده بود و باز هم فراموش کرده بودم آنرا پس بگیرم. سهراب از جیبش یک جعبه ی حلقه در آورد و گفت: حلقه را در بیآور تا حلقه ای که برایت خریده ام را نشانت بدهم. " به حلقه ام نگاه کردم و گفتم: با آن چه کار می کنی؟! " می خواستم بگویم که من عاشق این حلقه هستم. اما ترجیح دادم این حرف را نزنم و فکر او را به هم نریزم. صدایش را شنیدم که گفت: هر وقت که

خیالم راحت شد که درگیر زندگی من و سر گرم خانه داری و بچه داری شده ای آنرا پس می دهم. البته شاید هم آنرا تا توی خانه ی سالمندان پس ندهم.

" در حالیکه حلقه را در می آوردم گفتم: باشه قبول پس نده، فقط امیدوارم حلقه ای که خریده ای ارزش از دست دادن این حلقه را داشته باشد. " صدای ماهور را شنیدم که کنارمان ایستاد و گفت: پرستش چه فکری می کنی که از سهراب عابدی انتظار حلقه ای با ارزش داری؟ او در نهایت می تواند برایت یک رشته ی خیلی باریک نخ کاموا بخرد.

" لباس عروسش را درآورده بود و پیراهن بلند سفیدی بر تن کرده بود. امروز اصلا کنار او نبودم. روز عروسی بهترین دوستم را از دست داده بود. سهراب چشم غره ای به او رفت و گفت: پرستش که مثل تو آهن پرست نیست. پرستش عاقل است و می داند که من دنیا را زیر پاهایش می ریزم. " شیرین هم به ما نزدیک شد و گفت: بالاخره این دو نفر از مرحله ی شوخی در مورد خواستگاری و ازدواج به مرحله ی رد و بدل کردن حلقه رسیدند؟ ما صد بار مردیم و زنده شدیم تا این خنگ و خنگ تر به هم رسیدند. تمام دسیسه های دنیا را به کار بردیم تا از هم جدا نشوند. خدا خودش ما را ببخشد و بیامرزد و از دست این دو نفر خلاص کند. " حلقه ام را کف دست سهراب گذاشتم و گفتم: حالا حلقه ام را بده. می خواهم با آن دهان این دو نفر را ببندم. سهراب اگر حلقه ام از حلقه ی ماهور باریک تر باشد تمام موهای سرت را می کنم.

" سهراب سریع جعبه ی حلقه را پشت سرش پنهان کرد و گفت: بهتر است بعدا حلقه را تحویل بدهم. حالا با همین آرشه خوشحال باش تا در یک وقت مناسب دیگر، حلقه را تقدیم کنم. باور کن آرشه عتیقه است و می توانی با آن بهترین حلقه ی توی بازار را بخری... " انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید به سمت او گرفتم و گفتم: دوازده سال طول کشید تا جرات خواستگاری کردن پیدا کنی، حالا حلقه ای باریک برایم خریده ای؟ سهراب باور کن با همین دستان خودم تو را می کشم...

" عمو جاویدم گفت: نه پرستش جانم تو لازم نیست که دستت را به خون سهراب خان آلوده کنی، چون قبل از تو، من او را می کشم. سهراب تو به چه اجازه ای سیگاری شده ای؟ وقتی از بچه ی من خواستگاری کردی به من نگفتی که سیگار می کشی، من اگر می دانستم، اصلا اجازه نمی دادم پرستش جواب سلامت را هم بدهد.

" عمو اخم غلیظی کرده بود اما می دانستم که او در مورد سهراب همه چیز را زود می بخشد. سهراب دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: پرستش بالاخره نتوانستی رازداری کنی؟ بالاخره زندگی مان را خراب کردی؟ آقای دکتر باور کنید که دخترتان مرا دچار این بلای خانه مان سوز کرده است. ببخشید، از همین حالا ترک می کنم. به جوانیم رحم کنید... " شیرین دستانش را دور شانه ی من و ماهور انداخت، سه نفری سرهایمان را به چسباندیم و شیرین خیلی آهسته گفت: پرستش اینطور

که مشخص است تو باز هم می ترشی. چون عمو جاوید با سهراب هم دشمن شده است. می خواهی تا کیارش از شهر خارج نشده است، برویم و او را برگردانیم؟" ماهور آرام به پهلوی شیرین زد و گفت: فکر می کنی آقای دکتر، با کیارش دشمن نیست؟ او جنازه ی پرستش را هم روی دوش کیارش نمی گذارد. بهتر است از قدرت های جدید پرستش استفاده کنیم و همین امشب برای او شوهری جدید پیدا کنیم." خندیدم و گفتم: دست از سرم بردارید. شما دو نفر شر نرسانید، لازم نیست به دنبال شوهر برای من بگردید. " ماهور گفت: دقیقا تا کی می خواهی از ما ناراحت باشی پرستش؟ ای بابا... ببخشید.

" شیرین گفت: ماهور خبر نداری که امروز پرستش به من گفت که دیگر نمی خواهد با ما دوست بماند. " ماهور آرام روی پیشانی ام کوباند و گفت: غلط کرده است... اگر با ما دوست نماند خودم ازدواجش با سهراب را هم خراب می کنم. اصلا ولم کنید تا همین حالا در مورد باقی نکات منفی سهراب به عمو جاوید بگویم.

" عمو جاویدم را صدا زد اما قبل از اینکه چیزی بگوید صورتش را بوسیدم و گفتم: ببخشید، من اشتباه کردم. تو هر کاری کرده ای حتما به خیر و صلاحم بوده است. بگذار تا من بیشتر از این نترشیده ام و سهراب هم پشیمان نشده است ازدواج کنم. " هر سه با هم می خندیدیم، آنها مسخره بازی در می آوردند و به دنبال نکات منفی سهراب می گشتند تا اگر باز هم بخواهم از آنها دلگیر باشم، با این نکات منفی نظر عمو را عوض کنند. نیما هم به ما پیوست و به دنبال کیارش پیش ما می گشت. شیرین سری با تاسف تکان داد و به نیما گفت: کیارش از دست رفت. فکر نکنم دیگر بتوانیم او را در جمع خودمان ببینیم.

" نیما متوجه ی منظور او نشد و با تعجب به ما نگاه می کرد. عمو و سهراب دست از جر و بحث برداشتند و سهراب گفت: پرستش عمو بالاخره راضی شد. " عمو جاوید قیافه ای ناراضی به خودش گرفته بود و گفت: چاره ای ندارم. اما سهراب خان باید قبل از عقد، آزمایش عدم اعتیاد توی آزمایشگاهی که من معرفی می کنم بدهی. اگر این شرط را قبول نداری همین حالا دست بچه ام را بگیرم و بروم. " سهراب با تعجب به عمو گفت: شما که همیشه توی تیم من بودید!

" عمو با بی خیالی مرا از بین دوستانم بیرون کشید و گفت: من برای آینده ی بچه ام با کسی شوخی ندارم. " سهراب سریع خودش را به ما رساند، خیلی نگران شده بود و گفت: هرچه شما بگویید عمو جاوید، هر آزمایشی که بخواهید انجام می دهم. خواهش می کنم پرستش را از من جدا نکنید.

" عمو بالاخره خندید و دستم را گرفت و به طرف سهراب دراز کرد و گفت: تو بچه ی خود من هستی سهراب جانم. خواهش می کنم به خاطر هیچ آدمی حتی دختر من، سلامتی ات را به خطر نیانداز. واقعا هم آزمایش عدم اعتیاد را از تو می گیرم. " سهراب نفس راحتی کشید و دستم را از دست عمو جاوید گرفت. عمو جاویدم را بغل کردم و رو به سهراب گفتم: حالا حلقه

ام را بده کوه کن عزیزم." سهراب جعبه ی حلقه را برایم باز کرد و با شرمندگی گفت: ببخشید که خیلی باریک هستند. حتما جبران می کنم. " به حلقه ها نگاه کردم. درست شبیه حلقه های خودم باریک و ظریف بودند. خیلی دوستشان داشتم. برای خودش هم حلقه ی مردانه خریده بود. با ذوق بالا و پایین پریدم و گفتم: دوستشان دارم. خیلی زیبا هستند. می توانم از همین حالا آنها دستم کنم؟ " سهراب با تردید به عمو نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. عمو با محبت به شانه ی او زد و گفت: این فرصت را از دست نده. حلقه اش را دستش کن. " سهراب خوشحال شد و رو به عمو گفت: تا آخر عمرم این لطفتان که اجازه دادید با پرستش بمانم را فراموش نمی کنم.

" عمو خودش حلقه ها را گرفت و آنها را دست مان کرد. مثل اینکه حلقه های سهراب از حلقه های من قدرتمند تر بودند چون به محض اینکه آنها دستم کردم دیگر به هیچ چیز دیگری به جز سهراب فکر نمی کردم. دیگر برایم مهم نبود که با سهراب چه چیزهایی کم دارم و به چه چیزهایی هرگز نمی رسم. مهم این بود که سهراب خودش تمام آن چیزی بود که همیشه از زندگی می خواستم. او همیشه مرا دوست داشت و هر چیزی که به من مربوط می شد را عاشقانه تحمل می کرد. دوباره نگاهم به آرشه افتاد، دیگر برایم مهم نبود که چه بلایی سر گلدان شکسته آمده بود. از این لحظه به بعد هیچ چیز برایم مهم نبود جز... عشقی که خیلی آرام و پیوسته با من بزرگ شده بود و قرار بود تا آخر عمر همراهم بماند.

پایان